

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228949

UNIVERSAL
LIBRARY

کتاب فی التائبین فی الدنیا والآخرۃ من کتوب حضرت الانبیاء علیہم السلام و ذکرہ سلاطین و علماء دینی جلد ۱۰

اینست سید ابوجعفر محمد بن حمزه بن محمد بن ابی الطهری است ابوعلی محمد بن محمد بن علی بن ابی طالبی نایب سیانده و بنده از و قتل است

کونا گرامی مشی کو کسٹون کا توبہ مز مقبول ہوا گیا کہ
درج می مشی کو کسٹون کا توبہ مز مقبول ہوا گیا کہ

و انیز بن کتاب محمد بن حریر این حدیث و ما نیز نمودیم تا هر که اندر وی نگردد و داند را بدو آسان بود بداند آنکه
 اهل بخوم چنین گویند که ارسطاطالیس و بقراط و آن استادان که بودند از خداوندان علم بخوم که چون
 ایزد عزوجل ماه آفتاب در ستاره گان بیافرید هر یک بر جای خویش ایستاده بودند تا فرمان آمد چنانکه محل
 ایستاده بود بر جایگاه مشرف به بستان و یک درجه نیز آن و مشتری ایستاده بود بر پائزده درجه و سرطان
 و مریخ ایستاده بود به بستان و مشتری و آفتاب ایستاده بود به نوزده درجه محل و زهره ایستاده بود به
 بستان و زهره در حوت و عطارد ایستاده بود بر پائزده درجه سنبله و ماه ایستاده بود به درجه ثور گویند
 که چون فرمان آید این هر یک بر رفتن ایستاده اند که ابتدا سه عالم ازین بود و از آن گاه بار دیگر گونه نیامند
 و دیگر از قول ادریس پیغمبر علیه السلام از طریق بخوم چنین گویند که خدا سه عزوجل دو تن را بیافرید اندر آسمان
 سه اندوه و آفت و این اندر خاندان سه محل و ثور و جوزا و دس بر زمین آمدند و سه هزار سال بر زمین بودند و بی
 آفت و اندوه و بیماری و این سالها سه سلطان و اسد و سنبله بود پس چون بسال سیزدان رسید یکبار
 اندوه و بیماری پدید آمد پس کیومرث پدید آمد گویند که او آدم بود پادشاه شد بر زمین آب و گیاه بر زمین
 و باو دیگر چیز نبود و اندرین روزگار نخستین سی سال خورشید و هر مرد اندر بره بود و ماه اندر هفت رب
 و زحل در میزان و مریخ در حمل و زهره و عطارد در حوت بود از اول هر یک از شرف خویش بر زمین چنانکه
 گفتیم و کس نداند که باز ایستند و باز جای خویش روند و جز خدا سه عزوجل کس نداند و اندر شاهان سه
 بزرگ آید و آن گویند پس متفق که آنجا که بیرون آمدند آدم علیه السلام تا بر روزگار سپید آمد بر مصلی الله علیه و آله
 و علم شش هزار و سیصد سال بود و پنج هزار و نصد سال نیز گویند که نخستین کسی که بر زمین آمد آدم علیه السلام
 بود که او را کیومرث خواند و محمد بن البرمکی همچنین گوید و دادوی ساهوی همچنین گوید و اندر ناسه بهرام مهران
 صبا بانی همچنین گوید و اندر ناسه مردانشاه صبا بانی و قاسم و هاشم اصفهانی همچنین گویند و اندر ناسه
 ساسانیان و موسی و بن عیسی النسروی و پارسیان پارس هم آید و ندادوی و منرخان موبد موبدان
 کور در آگاهی کنند از دین آگاه سه دهنند همچنین در فرود دین ایشان یاد کنند که از گاه آدم باز چند است
 و ایشان هم برین گفتار گرد آمدند که مایا کردن و این گذارش که گنیز این پادشاه سه اود است ایشان
 بود و کم و بیش سالها ایشان دانستند زیرا که روزگار و مستان پس جاگیر بود و او هر گاه که از پیغمبری
 افتد یا از پادشاهی و روزگار و مدت بر آید و این پیش فراموش کند و هر که از پس آید رسم آن پیشین
 بگرداند چنانکه از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا پیغمبر
 ماضیات الله علیه و آله همین هر کس رسم پیشین بگرداند و این تاریخ از هجرت آن باید تا بر روزگار هر کسی پدید آید

بود و گویند زمینی بوده است مردم بنوده و مردم بنوده پادشاه بنوده و از پس کیا مرث صد و هفتاد و سال
 پنج پادشاه اندر جهان بنودند بے نشان و نخستین و جهان پیشدادیان بودند و لیکن چهار نوبت پادشاه
 از دست ایشان برفت و کس بدیشان ندانند و دیگر گویند که بران و سه نشیمان که از دوقالعه اندر
 جهان نخستین چوپه مود و گادی آفرید و آن مرد را کیا مرث خوانند و معنی کیو مرث زنده گو یا و مبر بود پس
 او را گر شاه خوانند که جهان و بران بود و اندر شکاف کوچه بودی تنها و با دوسه مردم بنودی و معنی کر کو
 است و پادشاه کوچه خوانند و اوسی سال تنها بزیست بکس پس بر دو آن آب که از پشت او بیامد اندر
 شکاف زمین شد و چهل سال اندر زمین شد و از پس چهل سال درین بیک از زمین بر آمدند و سه
 رستند و از جانی می گشتند تا پنجاه سال بر آمد پس دو درخت نمود بر شان مردم یکے نزو یکے ماده پس
 ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان آمدند و ایشان را سه و سایه خوانند و اسلامیان آدم و حوا
 گویند و این همه خلق از ایشان آمدند و چنین گویند که مدت این جهان تا رستخیز که یزدان کرده است نه هزار
 سال بود و گویند که آدم با جفت خویش اندر بهشت بود سه هزار سال پس بر زمین آمد با جفت خویش و سه
 هزار سال گذشت بی آفت و بے تار و پس اهرمن و قیامه پدید آمد و در بنی آدم کار کرد و جودان از توریت
 چنین گویند که از گاه آدم تا آن روز که محمد صلی الله علیه و آله و سلم از مکه برفت چهار هزار و چهل سال و سه
 ماه بود و قیامان از انجیل گویند که از گاه تا آن گاه که محمد بیرون آمد پنج هزار و صد و هفتاد و دو سال
 بود و از عهد اسد بن عباس روایت کنند که از گاه آدم تا آمدن نوح دو هزار و دو سبت و پنجاه و شش سال
 بود و از گاه طوفان نوح تا وقت ابراهیم صلی الله علیه و آله و سلم هزار و هفتاد و دو سال بود و از گاه ابراهیم تا موسی
 صلی الله علیه و آله و سلم با نصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی تا هنگام سلیمان بن داود علیهما السلام که بیت المقدس را
 بنا کرد با نصد و سی و شش سال بود و از وقت سلیمان بن داود علیهما السلام تا هنگام ذوالقطنین بنی
 هفتم و هفتده سال بود و از گاه ذوالقطنین بنی تا هنگام عیسی بن مریم سی صد و شصت سال
 بود و مردم عالم گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پنج پیغامبر نبود و پنج
 بیت که این راست تر است که خدا عز و جل اِذَا مَرَّ سَلْمَا الْيَحْيَى اَشْنَيْنِ فَلَمَّا بَلَغَا هَكَذَا فَعَزَّزْنَا
 بِنَا لَيْتٍ فَقَالُوا اِنَّا اِلَيْكُمْ مَرْسَلُونَ گفت من این پیغامبران بفرستادم از پس عیسی چون جبرئیل
 و چون یونس و قصه ایشان بجای خویش بگویم و آن مدت که پیغامبر بود تا آمدن پیغامبر ما
 صلی الله علیه و آله که از آن فرقت خواند چهار صد و سی و چهار سال بود و خدا تعالی عز و جل مدت جهان
 هفت هزار سال آفریده است و خلاف درین بسیار است چنین گوید و هب ابن منبه که اندن

مجھے فرمائی کہ نہ نعمت اور شکر نہ کنند پسند و اگر قرآن کنند و نعمت اور شکر نہ کنند پس اگر خدا سے عز و جل
 این جهان و خلق این جهان بنا فریدی اور ایچ زبان بنودی و اکنون بیا فرید اور از ایشان پنج سووی نیست و در
 ملک اندر از دوزخی نیست سخت جهان آفرید پس خلق و ایشان را چشم داد و ناعز تمام و قدر تمامے او بوسے بیند و گوش
 داد تا علم و حکمت او بشنود و دل داد تا اندر بیا بند و دل اندر عقل نہاد تا حق از باطل بداند و نعمت از مسرت
 بشناسد و زمین را باطلی کرد تا بر و مقام گیرند و آسمان از دیر ایشان بر کشید و بر اندر زیا و تا از و باران بارد
 از زمین نباتات روید تا ایشان بخورند و بدانند کہ ایشان را آفرید گاری است جز اورا نپرسند انزل من
 السَّمَاءِ مَاءً فَالْخُشْبَاءُ جَبَّ يَهُمُّ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَّكُمْ فَلَا تَجْحَلُوا لِلّٰهِ اَدْفَا لَكُمْ تَعْلَمُونَ و جاسے
 دیگر گفت۔ اَلَمْ يَجْعَلِ الْاَرْضَ وَجْهًا و یک جای این زمین را باسط خواند و یک جاسے دیگر خواند و دیگر جای
 گوارہ خواند و روی این زمین خلق را چون باطلی ست چونکہ خواهند بروی ہی روند و شب بچون بستر سست
 گوارہ کہ برو بچیند و ایدون بر آسمان آفتاب آفریدم و آفتاب زیر کہ این جهان را تا بر یک آفرید و اگر آفتاب
 و آفتاب بنودی بدین جهان اندر و دشانی بنودی و ہر دو یکے بود و از نعمت کہ این جهان را آفرید و اگر همچنان
 بماندے کس شب از روز نداشتی و شما روز و سال و ماہ نشناختی و نماز را کس وقت نداشتی پس خدا سے
 عز و جل جبریل را بفرشاد تا پر بروی ماہ ماہ تار و دشانی ماہ کتہ شد و شب از روز کمتر شد و سال و ماہ
 پدید آمد و این نعمتی بزرگ است و نہ بینی اندر قرآن یاد کرد وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَاتٍ لِّمَنْ فَهَّمَّا تَاَبَاتِ
 اللَّيْلَ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِّمَنْ يَبْتَغِي الْفَضْلَ مِنْ شَرِّكُمْ وَلَعَلَّكُمْ اَعْلَمُوْا اَعْلَامَ السَّيِّئَاتِ وَالْحَسَنَاتِ
 وَكَذَلِكُمْ فَضَّلْنَا نَفَقَةً اَيَّدُونَ ہمی گوید کہ این شب اور روز اور آیت آفریدم آیت روز آفتاب است و آیت
 شب آفتاب است پس آیت شب ماہ را بستر دم تا شب از روز پدید آید تا شام کسب این جهان را بروز طلب
 کنند و عدد سالہا بدانند و ہر چیز را پدید آید تا بر سن ثبت بود آیت دیگر ایدون گفت هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ
 سَيَّارَةً وَكَالْقَمَرَ نَاقِدًا این آفتاب را روشن کرد و ماہ را بر آسمان منازل ساخت و تقدیر کرد و بہت و بہت
 شب تا ہر شبے بمنزلے بود چون ہمہ منزلہا شود سراہ بود تا شمار ماہ بداند پس گفت مَا خَلَقْتُ اللّٰهَ ذَٰلِكَ اِلَّا
 بِالْحَقِّ يَفْصِلُ الْاَيَاتِ لَعَلَّكُمْ تَعْلَمُونَ فرمود کہ آیتہا پدید آمد آن کسان را کہ این بدانت کہ ظر من
 کسی نتواند آفریدن پس این نعمتہا بیا فرید آنکہ خلق را بیا فرید و نعمتہا برایشان یاد کرد و شکر فرمود کہ اِذَا
 تَادَّتْ رَجُلٌ لَّيْلًا شَكَرَ لَّهِ لَا يَدَّيْكَ لَكُمْ وَلَكِنْ كَفَرًا تَعْلَمَانِ عَنِ الَّذِي لَشَدِيدٌ لِّكَ و معنی تا ذن تفضل شد
 و چنین فرمود کہ اگر مرا شکر کنند بر نعمتہا سے من نعمتہا بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسے کنند عذاب من سخت است
 بر ناسپاسان پس ہر کہ سپاسدار سے کرد خدا سے عز و جل نعمت این جانش افزون کرد و چون اندین جهان

بسیر دن شد نعمت آن جهان پوسته کرد و ناپاسی کردن از و کرده بود و گردی را در نعمت به در و تار و ز
 رستخیز آنگه بذب جاد و ان فرستد و گردی را بهم بدین جهان نعمت باز نشاند و بذب جاد و ان فرستد بدان و
 من درین کتاب یاد کردم آفریدن این جهان که خداے تعالیٰ اول چیزے درین جهان چه آفرید و از حلق
 نخست که آفرید و از نگاه آدم پیغمبر پیغامبر دست ترا یاد کنه و ملک به ملک و زمانه و روزگار هر کسے و کردار هر
 کسے بگویم که ادایشان که خداے تعالیٰ را سپاس داری کرد و که بود ناپاسے کرد و خداے عزوجل با هر کسی
 چه کرد و چگونه هلاک کرد و ناپاسان را و چه پاداش داد و سپاس داران را تا بدانی که هر چه خداے تعالیٰ کرد همه
 عدل کرد و این جهان و خلق را از بهر آن آفرید تا نیک کردار از بد کردار پیداشود و هر کسے را پاداش او بدین یکی
 را نیک و بدی را بدی چنانکه درین یاد کرد و تبارک و تعالیٰ تصدیق این سخن را یحییٰ علیٰ السلام آتایا ایضا
 عَلِيمًا وَ يَحْيَىٰ الْكَافِرَاتِ الْحَسَنُ الْيَا حَسَنُ اِنْ جِهَانِ نَخْتِ بَدَا نَكَمْ خَدَاے تَعَالَىٰ مَدَّتْ رَوْزگارِ هَمَّتْ
 هزار سال نهاد از آن روز که جهان تمام شد و آسمان د زمین و آفتاب و اجتاب و ستارگان بیا فرید وین فلک
 را بگردانید تا آن روز که این جهان را دیران کند و رستخیز برانگیزند و این روزگار بهمت هزار سال بود و چون
 حضرت ائمه علیهم السلام برون آمد ازین جهان شش هزار سال کم چیزے شده بود و کسے حقیقت نتواند دانست که
 چند شده بود و چند مانده است هر گوی چیزے گویند و درست ندانند آن وقت که محمد بیرون آمد ازین جهان شش
 هزار و دویست سال گذشته بود و عیسان یونان چون ارسطاطالیس و افلاطون اندر و گویند که آنگاه گردش
 فلک تا آنگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد سال بود و کس بدست نداند که چند سال گذشته بود و چه
 مانده است چنانکه خداے تعالیٰ فرماید کَيْسَلُكَ عَنْ السَّاعَةِ يَا نَ مَنْ شَهِدَ فَيَعْلَمُكَ مَنْ ذَكَرَ هَا
 اَلَمْ يَأْتِكَ مِنْهُمْ هَآ اِنَّمَا اَنْتَ مُنْذِرٌ لِّمَنْ يَخْشَاهَا كَمَا يَمْحُذُ تَرَامِي بِرَسَدِ اَز رَوْزِ رَسْتِخِزِ كَسے بر خیزد بچه
 درمی توان ازین خبر ندانی و خبر نداری علم رستخیز که آن نزد خدای است عزوجل او داند که در تاسے این جهان چند است
 و کی دیران شود و رستخیز کی باشد و وجود آن گرد آمدند و از تورات مسألهها بیرون کردند و از پیغامبر صلی الله علیه
 و سلم پرسیدند تا از جواب دادن داند یا نه باید یاد که پیغامبر است یا نه و از آنها کی حدیث اصحاب الکف
 بود و دیگر خبر روح بود آن فرشته بزرگ سوم خبر رستخیز که کی بود پس رسولان بیرون کردند بدینے فرستادند
 و گفتند که هر چه او ازین اخبار بگوید بنویسد تا بگویم راست آید یا نه و از روح بزرگ نیز بنویس اگر در گوشت
 کند بدانم که پیغمبر است که خداے عزوجل در تورت یاد کرد این روح بزرگ و صفت نکرد و ایدون گفت که است
 و گفت که چگونه است تا از رستخیز پرس که کسے بود که اگر اینها بداند یا از علم رستخیز بگوید و پیغامبر باشد که
 خدایتعالیٰ از علم رستخیز بپس را خبر نداده است رسولان بدینے آمدند و این اخبار از پیغامبر صلی الله علیه و سلم

بر بزرگواران باب اما حدیث اصحاب الکف خدا سے عزوجل سورۃ الکف بفرشاد ازین آیت کہ اَللّٰهُ
 حَسْبُنَا اَنْ اَصْحَابُ الْکُفِّ وَالْقَمِیْ کَاثِرُوْنَ اَیَا نَا نَحْبِبُ تا آخر قصه آن ہم موافق آمد با آنکہ در روایت
 بود و اما حدیث روح گفت کہ روح ہست و نہ گفت کہ چگونہ است و ہم موافق آمد و حدیث روح چنین گفت چنانکہ
 خدای عزوجل میفرماید یَسْأَلُ نَفْسُ الرُّوحِ قُلُوبَ الْفُجَّارِ مِنْ اَمْرِ رَبِّهِ وَ حدیث رختنیزایدون گفت یَسْأَلُ نَفْسُ
 عَنِ السَّاعَةِ اَیَّانَ تُسْمَعُ قُلُوبُ الْفُجَّارِ عَلَّمَهَا عِنْدَ رَبِّیْ فَرَمُوْهُ اَکَرَّ رِخْتِیْ ترا می پرسند بگو کہ این علم نزد خدا
 من است جزا و نذرت و آن وقت جزوی کس پیدا نہ کند علم آن بر خلق آسمان و زمین پوشیدہ است لَا تَاْتِیْکُمْ اَلَا
 بَعْثَةٌ و گفت کس نداند و نیابد الا نگاہ بکنو نَفْسُ الْفُجَّارِ حَتّٰی تَعْلَمَ تَرَا نِسْرَ چنانکہ تو پرسیدی قُلُوبُ الْفُجَّارِ
 عِنْدَ اللّٰهِ وَ لَکِنَّ الْاَنْسَانَ لَا یَعْلَمُ بَکُوْنِیْ کہ این علم نزدیک خدایت چہ اگر مردم بدانند کہ رختنیز کہ
 باشد پس بدستند کہ کہ عمر ہر یک نیز چند است و این جز خدا سے تعالیٰ کس نداند و پیغامبر علیہ السلام نشان
 نداده است و این مقدار فرمودہ - بَعَثْتُ وَالسَّاعَةَ صَحَابَتِیْنَ و اشار با سابعہ و الواسطہ گفت مر
 خدا سے تعالیٰ نزدیک رختنیز چنان فرستاد کہ دو انگشت با ہم و در خبر دیگر آمدہ است کہ پیغامبر روزے
 در مسجد نشسته بود و نماز دیگر گذارده یاران در خدمت و سے ایستادہ بودند آفتاب زرد شد سیدنا نبیا
 صلوات اللہ و سلامہ علیہ از یاران پرسید کہ از روز چہ قدر مانده است گفتند یا رسول اللہ بسے مانده است
 گفت عمر شما با عمر آن امتان گذشتہ چنین است کہ از روز گذشتہ است و باقی مانده و حدیث دیگر روایت
 گفت کہ مردی از یاران نزد پیغامبر آمد و گفت یا رسول اللہ من دوش بخواب در مرغزاری بودم منبر سے
 دیدم ندادہ و آن را ہفت پایہ عمر این جہان ہزار سال است و من در ہزار سال باز پسین آمد من پس
 بہر چیز سے نشانی پریدہ بین آمد کہ عمر این جہان مانده است بسیار و رختنیز نزدیک است ولیکن حقیقت
 این جز سے تعالیٰ کس نداند بجز آنکہ خداوند تبارک و تعالیٰ جہان را بخشش روز آمدید
 چنانکہ فرمودی هُوَ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِیْ سِتَّةِ اَیَّامٍ گفتند آن شش روز بروز
 آن جهانی بود و روزی ہزار سال چنانکہ خدا سے تعالیٰ فرمود وَاِنَّ یَقَٰمَ عِنْدَ رَبِّکَ کَالْاَیَّامِ
 عِنْدَکُمْ و آن پس نخت چیز سے حق سبحانہ و تعالیٰ آفرید قلم بود چنانکہ پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم فرمود کہ اول
 ما خلق اللہ اللوح و القلم و نیز چہمین در کتب احادیث شریف وارد شدہ یعنی رسول خدا صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم
 فرمودہ پس لوح آفرید و قلم را بفرمود کہ بر لوح بگرد بگو پس تا قیامت خواہد پس ہر چہ خواست آفریدن قلم
 نوشت با مر خدا سے عزوجل و در خبر چنین آمدہ است کہ روز قیامت صحائف اعمال را با آنکہ بر لوح نوشتہ
 است بستر باید کہ مقابلہ کنند یک ذرہ زیادت و نقصان نباشد و این از ہر آن فرمان کنند

است که مقاتل بن سلیمان در تفسیر این آیت که ایزد تعالی میفرماید یَحْیِی اللَّهُ کُلَّ شَیْءٍ اللَّهُ رُبُّهُ اشیار الزرق و الابل و الشقاة و السعاده که ازین پرداخته است پس جہودان گفتند یا محمد در تورات همچنین نوشته است و لیکن بر روز شنبه و آدینه چه آفرید بیجا مبر علیه السلام فرمود که روز پنجشنبه آسمان باد عرش و کرسی آفرید و روز آدینه ستارگان و ماه و آفتاب آفرید و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت که ساعت چهارم و پنجم چیزی نیافرید و در ساعت ششم تا آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام را آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجده کنند و او را بهشت بنشانند و چون ساعت آخر روز آدینه بود آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد بدان گناه که از وی در وجود آدم جہودان گفتند همچنین است گفتند پس روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه چیزی نیافرید که همه آفرینش تمام شده بود گفتند در تورات همچنین است که روز شنبه خدا میسود و سید عالم علیه السلام خشم گرفت و گفت دروغ که خدا میسود و حاجت نیست و میسودن کسی را باید که او را مانده گی باشد و خدا تعالی آیت فرستاد و فرمود وَ لَکَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضَ فِی سِتَّةِ آیَاتٍ وَ مَا مَسَاءُ لَیْلِ لَکُفُوبٍ که آسمانها و زمین و هر چه در میان آنست شش روز آفریدم و مرا مانده گی رسید و جای دیگر چنین فرمود وَ لَیْلَ یَوْمَ یُحْشَرُ فِی هَآئِلٍ هَر روز خدا میسود و کرسی را با فرزند و از شکم مادر در زمین آورد و یک را بمینا و ازین جهان بشکرم زمین بر دخی را عزیز کند و یک را ذلیل کند و یک را توانگر کند و یک را در ویش دارد و هرگز او را لباسی حاجت نباشد و مانده گی نباشد و علما اختلاف کردند در علم آفرینش آسمان و زمین گروهی گویند که زمین آفرید آنگاه آسمان چنانکه یاد کردیم و گروهی گفتند که خدا تعالی اول آسمان آفرید چنانکه در حدیث است که اول آسمان و ستارگان و ماه و آفتاب و آنگاه زمین و این قول درست است چنانکه فرمود أَمَّا السَّمَاءُ بَنَاهَا فَفَعَلَ سَمَکَهَا فَنَسَقَ بَهَا وَ أَخْلَشَ لَیْلِهَا وَ أَخْرَجَ فِیْهَا حَرَّهَا وَ الْأَرْضَ بَعْدَ ذَلِكَ دَجَلَهَا این آیت و دلیلست بر آن گفت آفریدن ثما و شوار تا آسمان که او را از زیر خلق بنا کرد چون آسمان بر داشت و راست کرد که اگر از مشرق تا مغرب بنگری از همه آسمانها افزای نیست و شب بارد دیگر بر این آسمان او آفرید و از آن شب تا یک سپیده روشن پدید آورد و از پس این بین را باز کشید زیر آسمان از پس آنگاه آسمان آفرید و بدین آیت و دلیلست بر قول گروهی که آید و گویند که آسمان پیش از زمین آفریده است و خدا تعالی گفت دیگر آنکه خدا میسود و تعالی اول قلم آفرید پس عرش پس عرش پس کرسی و خدای تعالی را از عرش حاجت بود و نه بکری و نه هیچ مخلوقات پس عالم یک یک آب بود آنکه یک نظر بهیبت آب کرد آب از بهیبت بر جوشید و دوی از میان آب برآمد از آن دو آسمانها بنا فرید چنانکه گفت ثُمَّ سَفَعْنَا لَیْلِ السَّمَاءِ وَ هِیَ دُحَانٌ وَ بَنَانُکَ اَوَّلُ اَن آسمانها را از دو آفرید آنکه در زمزم چون ریزان شود هم دو در دو چنانکه فرمود فَاَنْزَلْنَاهُ فِی یَوْمٍ مَّزْنَانٍ السَّمَاءُ بِیَدِ حَنَانٍ

مبین و این هفت آسمان و زمین چون بیا فرید آسمانها همه یک تخت بود پس فرمان داد تا هفت پاره شد چنانکه
اگر بسنجید یک یکی بیک ذره کمایش نباشد چون آسمانها راست شد و ماه و ستارگان را بیا فرید و فرشتگان را
نیز بیا فرید و هر یک را جاسه پدید کرد و هر گروه بکدام آسمان باشند فرمود که **ذَبْنَا السَّمَاءَ الدُّنْيَا مَصَابِيحًا وَ**
حِفْظًا ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ ستارگان را با آسمان فروترین کردم تا زیت و آرایش آسمان و دنیا
باشد تا شب که خلق آسمان نگرند لول نگرند چون کار آسمان تمام شد آن آب پاره دیگر از نیست حق تعالی
بر جوشید و کف بر آورد و آن کف بیان جهان کرد آنجا که امروز خانه کعبه است ایزد تعالی اذان گفت زمین
بیا فرید و این زمینها همه تخت بود پس آنرا هفت پاره کرد همچون آسمان چنانکه فرمود **أَوَلَكُم مِّنَ الدِّينِ**
كُفْرًا إِنَّ السَّمْعَاتِ وَالْأَرْضَ كَانَتَا سَوَآءً فَفَقَعْنَاهُمَا وَجَعَلْنَا که گفت ندیدند که فرمان و معنی ندیدند
این جانداستن بود یعنی ندانستند که فرمان که آسمانها یک تخت بود پس آسمانها را هفت تخت کرد و زمین را
همچنان چنانکه فرمود که چون زمین را هفت پاره کرد بر روی آب نهاد و از هر مینی چشمه‌ای آب بر آورد و چنانچه
فرمود **اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَوَاتٍ وَمِنَ الْأَرْضِ وَثَلَاثَ أَرْبَعٍ مِّنْهَا مَاءٌ هَآءُمَا سَمْعَاهُمَا** گفت آب
از زمین بر آورد و گیاه نیز بر آورد و این زمینها بر روی آب بر پشت ماهی نهاد و آن ماهی آب اندرست و
آن آب بر سنگی و آن سنگ بر کف فرشته‌ها بود و آویخته پای بر تیج جای نمانده تا ماهی بدانند که اگر زمین پر بگشت
اوست آزارند او میدارد آنکس میداند که پاسبان فرشته را در هوا پس چون آن ماهی بر خود مجسید و زمین
بلرزدی ایزد تعالی و تقدس دانست که مردم زندگانی نتوانند کرد پس کوهها را بیا فرید و بر زمین بنهاد
چنانکه فرمود **الْحَبَالُ أَوْتَادُ الْكُوهَا** یعنی زمین کرد تا نلزد و خلق بر پشت بتوانند بود پس این هفت را
کبشتن گرفت و سیارگان در روشن آمدند و هفت عمر نهاد که درین جهان بیش ازین نباشد و باز همه و بران کند
پس اذان که قلم آفرید تا روز رنج چهارده هزار سال بود هفت هزار سال آفرید و هفت سال نگاهداشتن
و فرمود **هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا** گفت سن آفتاب و ماه را ضیا و نور و آدم
و نواز ضیا کمتر بود و نور عام بود و بیشتر و نور خاص بود و کتب و جاسه دیگر فرمود و **جَعَلَ الْقَمَرَ**
نُورًا وَجَعَلَ الشَّمْسُ سِرًّا آفتاب را گاهی نور و ضیا خوانده و گاهی چراغ خوانده ماه را هر گاه یاد کرد و نور
خوانده پدید آید پس علما اختلاف کرده اند در آفتاب و ماه که خداست تعالی ایشانرا از چه چیز آفرید گروهی
گفتند از آتش آفرید و با خیز آتش شوند گروهی گفتند که از نور عرش آفرید و عبدالله بن عباس رضی الله عنه
روایت کرد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که آفتاب و ماه نخت چه چیز بوده اند و هر روز یک بر آینه از کجا
بر آیند و چون فرو شوند کجا میسر و شوند و ابوذر غفاری رضی الله عنه روایت کند که یک روز بنده مت پیغمبر

ماه و آفتاب می گویم چنانکه از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت خدای تعالی ماه آفتاب را از نور عرش
 آفرید و هر دو بر و ششانی یکیک بودند آفتاب پنهان بقدر این جهان است و ماه را کمتر است و از بهر آن چنین
 خورشید نماید که از چشم و دیدار دور است و اگر خداے تعالی ماه را همچنانکه بود بگذاشتی روز از شب پیدانوی
 و وقت آسودن و وقت کار کردن نداشتند و همچنین حساب سال و ماه را خداے عز و جل الالطف خود
 جبرئیل را فرمود تا بر خود بروی بمالید چنانکه یاد کردیم پس پیغامبر گفت خداے تعالی آفتاب و ماه را بآفرید
 و او را گردونه و جاسے او را بر آن گردون گردان کرد و آن را سی صد و شصت گوشه بیاض و سیصد و بیست و هفت
 فرشته را از فرشتهدے دنیا موكل کرد تا آفتاب را بر گردون کرده از مشرق بمغرب می برود و وے آمدند و هر
 روز از مشرق از چشمه آب بر می آید و بمغرب از چشمه آب فرو می شود آن صد و شصت و شصت و شصت و شصت
 شود و دو صد و شصت و شصت که سی صد و شصت روز تمام باشد و هر یاری که برگردد روز یکبار دهد و می فرزند و آن
 مشرق و مغرب را خداے تعالی یاد کرده است *كَلَّا أَقْسَمُ بِذِي الْقُرْآنِ وَالْخَالِدِ وَخَدَائِقِ الْغُدَّاءِ* در
 زیر آسمان بر ر وے بود و ریاضے آفریده است از مشرق تا مغرب آبے ایستاده در هوا و آفتاب و ماه در میان
 آن آب همی روند و آن پنج ستاره سیاره نیز خداے تعالی فرمود که *كَلَّا أَقْسَمُ بِالْخُنُوسِ الْجُفَاءِ*
الْكَلْبِ همچنین ماه و ستارگان هر یک را گردونی است که از مشرق بر آید و بمغرب فرو شود پس پیغامبر
 صلی الله علیه و سلم گفت بدان خدائی که جان محمد در مراوست که اگر آفتاب را رها گذر بر میان آن آب بنوی
 بر تیغ چیز گذشتی از انسان و حیوان و نبات و هر چه در دنیا است تا همه از تابش او سوختند و اگر ماه
 را بر آن آب گذر بودی همه خلق او را بسجود کردند و دیگر ستارگان بجز این ستاره که خدای تعالی
 یاد کرده همه بر جاده ایستاده اند بهو پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت چون خداے عز و جل خواهد
 که بر بندگان عتاب کند و ایشان را آیت خویش بنماید آفتاب را فرماید تا از گردون بریزد و بدان آب فرو
 شود و آن فرشتگان همه متعجب شوند و آن آن وقت باشد که آفتاب بگرد و عالم تاریک شود و یک دو ساعت
 بماند چنانکه خداے تعالی خواهد پس خداے فرشتگان را نیز و دهد تا او را از آن برگردند و باز برگردون برنند
 و جهان روشن شود پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم که خداے عز و جل بسیار عجاب آفریده است یکیک
 از عجاب آنکه دو شهرستان آفریده است یکیک مشرق و یکیک بمغرب و آنکه بمغرب است
 جالبه و هر شهرستان دوازده هزار درخت از درے تا درے دیگر یک و سنگ مران شهرستان
 همچنان خلق اند و هر درے ناده هزار کس پاسبان بود و نیز هرگز فوت بدیشان نرسد و اگر چندین
 خلق مشرق و مغرب بنویسند هر شے که آفتاب بدان چشمه فرو شد وے و باد او که بر آید وے و همه خلق عالم

بشنیدند و لیکن با بگ و غلغله خلق آن شهرستان با بگ بر آمدن نشنوند آن خلایق همه مومن اند که در
 شهرستان مشرق از بقیت قوم عاد که بر بود پیغمبر علیه السلام گردیده بودند و آنکه بمغرب اند از قوم شومند که
 بصالح صلوات الرحمن علیه گردیده بودند و در پس آن شهرستان که رسالت است یکے با خصمک خوانند
 و یکے را تا قبل و سیم را تا ریش و پس از ایشان با جوج است رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت آن شب که مرا
 جبرئیل با سان برد از مسجد سوی با جوج و ماجوج بردن ایشان را دعوت کردم اجابت نکردند و از آنجا که
 شهرستانها برد اجابت کردند روز ستیز ایشان اداست با شنید پس مرا سوسه آن سهاست برد بخدا
 شان خواندم اجابت نکردند و ایشان نزد با جوج و ماجوج اند خدا سعالی بمشرق حجابله آفریده است
 از تاریکی و فرشتی بر آن موکل کرده است هر شب که آفتاب فرو شود آن فرشتی یک شت اذان و تاریکی بگیرد و
 آن تاریکی از میان انگشتان او بیرون می رود و در جهان می پراکند تا شفق نشیند پس هر دو دست خود باز
 کنند و آن تاریکی را بر سر زمینند و خود بمغرب آید و آن تاریکی تمام در دست گیرد و بمغرب نهد آنجا که در یابی بنهم
 است و همچنین هر شب اذان تاریکی که بمشرق یک شت بمغرب می آید و چون آن همه تاریکی از مشرق بمغرب آید
 آن گاه رقیق بر خیزد پس گفت که هر شب که آفتاب در زیر عرش خدا سعالی را سجده کند و ما را در دستور
 خواهد چنانکه یاد کردیم و ماه همچنین تا ستیز نزدیک آید و مردمان معصیت بسیار کنند و امر معروف و نهی منکر نکنند
 و خدا ای تعالی بر خلق بیند و آفتاب از مغرب بر آید و امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله در توبه چه
 باشد گفت خدا توبه اذان سوی مغرب در آفریده است بهر طبق هر دو طبق از مرد و گوهر و میان هر دو
 طبق چهل سال راه هر بنده خدا سعالی که توبه بفسوح بکند فرشتگان آن توبه را بدان در بیرون آرند پس بمحضرت
 خدا سعالی عز وجل بر نهد مغاذ جبل گفت یا رسول الله توبه بفسوح چه باشد گفت آنکه از گناه پشیمان شو س و در دل
 کنه هرگز با سر گناه نشوی چنانکه آن شیر که از پستان برآمد هرگز با پستان نزو و گفت آن در توبه گشاده است بر
 خلق تا آن شب که جبرئیل علیه السلام آفتاب و ماه را بدان در فرود آید و بفرمان خدا سعالی عز وجل و دیگر از
 هیچکس توبه نپذیرد و دیگر از هیچ کافر ایمان نپذیرد و این آیت بر خواند یَوْمَ يَأْتِي بَعْضُ آيَاتِ رَبِّكَ لَا
 يَنْفَعُ نَفْسًا إِلَّا نَجَاتُهَا لَكُمْ لَكُنْ آمَنَتْ مِنْ قَبْلِ أَنْ أَسْبَغَ فِي زَيْلِهَا خَبِيرًا پس الی کمب گفت یا رسول الله
 از پس جهان چگونه خواهد بود آفتاب و ماه را روشنی باز پس دهند و هر بار از مشرق بر آید و بمغرب فرو شوند بران
 عادت که بودند لیکن تا ستیز بسی نازره باشد چنانچه مانده باشد که اسپه بر آید پیش از آنکه که بزمن رسد و ستیز
 بر خیزد و اسرافیل علیه السلام صور در دست بگیرد بر خلق بمیزند چنانکه خدا سعالی عز وجل فرمود لَا تَأْتِيكُمْ إِلَّا بَشِيرَةٌ
 و در آیت دیگر فرمود که مَا يَنْظُرُونَ إِلَّا الْآسَافَةَ وَاحِدَةً مَّا تَخْتَلِفُ هُمْ وَهُمْ يَجْتَمِعُونَ و ما سعالی دیگر فرمود

كَرَّ كَيْفَ يَنْتَقِمُ كَيْفَتَهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ خَلْقِ رَاجِحَانِ مَنَّا جَالِغِيرُكُمْ دُونَكُمْ يَكْرَهُنَّ سَهْنُكُمْ يَكْرَهُنَّ كَيْفَ يَكْرَهُنَّ
 و یکی از آن طرف جان بدهند و آنگاه جهان چهل سال خالی بماند و آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان همچین
 بمانند و فرو شوند و از زمین نبات روید و از درختان میوه برآید خشک شود و در زمین آدمی بود و مرغ و نه سباع و خزانه
 نقالی و زشتگان را بمیلند و در آسمان و زمین کس نماند بجز جبرئیل و ملک الموت و ابلیس پس خدا سے عزوجل جبرئیل
 را بفرماید که بزمن شوتا چه بینی جبرئیل علیه السلام بزمن آید جهان را بپند آید و آن را از نوع خلق و جانور و زمین و طغیان
 و نباتها و میوه ها بر جاسے و آنکه آهبا سے روان و بوستانها سے باز میست بنیاد و زر و سیم چون سنگ و خاک و کسی
 نماند که از پنج کدام متبع گیرد جبرئیل علیه السلام باز پس گردد خدا تعالی فرماید که جبرئیل چه بدبری گوید باز خدا یا تو دانی
 که دانای خلقی دیدم مرده و جهانی آراسته و مانده حق تعالی فرماید که من ایشان را نگفتم أَنَا نَحْنُ نُمِيتُ الْأَمْوَاتَ
 وَمَنْ عَلِمَ مَا فِي الْكِتَابِ مِنْ جُحُوشٍ فَكَذَّبْنَاهُ فِي الْكِتَابِ اِنْ مِنْكُمْ ذَرِيَّةٌ مِّنْ آفَرِيْمٍ وَ بَارِزَ مَرَا
 مِيرَاثِ مَانَدَه و خلق را همه باز گشت من باشد از بهر دنیا ز روز و مرصعیت و گناه کردند و خود را بفریاد و فساد
 کردند و امر و روز دنیا با من آمد و ایشان برگردان پذیر شدند پس ابلیس را بمیلند و جبرئیل و ملک الموت را بمیلند
 خدا سے تبارک و تعالی مانه که آفریننده مرگ و زندگی است پس آنگاه انقباض و بزرگی خود را جواب دهد فرماید
 اللَّهُ أَلَمْ يَجْعَلْ لَّكَ الْفَقَارَ مَلِكٌ خَدَا سے راست و احد قمار که او را بنماز نیست و یا ز نیست آنکه همه کس را برگرداند
 پس چون چهل سال سپری شود و این جهان بر ایشان بماند خدا سے عزوجل امر فرماید که از آنکه گشته تا صورت بدو همه
 خلق زنده شود و ایشانگاه حاضر گردند پس ایشان را از آنکه خدا تعالی با خلق شمار کند آفتاب و ماه را بنیت خویش
 بخواند ایشان زرد کردند و سیل زنده از هیبت خدا تعالی چنانکه فرو رود إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ پس هر دو در زیر عرش
 سجود کنند و گویند یا رب زینهار بگناه خلق ما را گیر تو دانای که اگر خلق بر و شنای ما گناه کردند و همدانستان نبودیم
 و ایشان را از معصیت تو انیسیم باز داشتن خدا تعالی فرماید که راست می گویند شما هر دو مراد و بنده مطیع بود
 و من شمار از نور عرش آفریدم و باز هم بدان باز بر من پیش از بار و شنای عرش بر بند نیست شوند حکمه
 گویند که چون عبد الله بن عباس این حدیث سپری کرد با آن مرد موسی کعب الاخبار شدم و او گفت این مرد
 از تو یا عبد الله چنین گفت از حدیث آفتاب و او ششم گرفت و از رسول ﷺ الله علیه و آله و سلم چنین
 روایت کرد از فرمایش ایشان تا آنکه کعب الاخبار برخاست و نزد یک عبد الله آمد و از او سے خبر خواست
 و گفت من این حدیث از کتابی بمن شده بود و گزیدم و شاید که جویدان در آن تصرف کرده باشند و اینکه
 درست تر و صواب تر پیش من باز گوی تا از تو بشنوم و یا دیگر مگر گفت عبد الله این حدیث باز گفت
 چنانکه یک حرف پیش و کم نشد اکنون بابتدای خلق باز شویم یا و کردن اولین خلقی که خدا سے

تبارک و تعالی بجلالت زمین بنشاند پس خداوند تبارک و تعالی آفرینش آسمانها و زمینها تمام کرد و
آفتاب و ماه و ستارگان بیا فرید همه از نور درویشانی پس یک گروه فرشته بیا فرید از آتش ایشان را جان خود
چنانکه فرمود وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ نَارٍ وَبَارِجٌ ذَاتُ النَّارِ وَبَارِجٌ ذَاتُ النَّارِ وَبَارِجٌ ذَاتُ النَّارِ
عز از ایل بود و خدا سے عزوجل این گروه فرشته را بر زمین بنشاند تا او را پرستند البیس برای شایسته بود و جاسے
او بر آسمان نشین بود تا با آن فرشتگان که از نور آفریده بود عبادت میکردند و او را در بان و خازن بهشت کرد
و بی صد سال بنشین بود پس این جان بحدسے عاصی شدند و خدا خون رنجین کرد خدا سے تعالی بیرون کردند
و آنکه بدریا با و نیریزه فرستادند و آن فرشتگان را فرمود تا با البیس بر زمین باشند و خدا سے را پرستند و بیرون
کردند و آنکه بدریا با و جزیرها فرستادند و آن فرشتگان را فرمود تا با البیس بر زمین باشند و خدا سے را پرستند
و ملک زمین کیسرا و داد و ایشان را در فرمان او کرد و تحمیل کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد البیس بود و درین
پنجین بود پس البیس بنیز شد که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته فرما ندیم و ملک و زمین و این کن کردم که
تواند که چندین هزار بار از زمین برآیدم و آواره کردم و زمین و همه آباد اینها از ایشان بستم و خدا سے تعالی
را زول او می داشت و خلق داشت پس خواست که خلق را آگاه کند تا بداند که بنیاد فیثیه نباید شد پس البیس را
خدا سے تبارک و تعالی آن توت بداد که بر روی زمین چندان پرستش و عبادت کرد و بر آسمان هم که همه فرشتگان
در تعجب ماندند و خدا سے تعالی خواست که بر فرشتگان ظاهر گردد تا فرشتگان بر عبادت و طاعت بسیار عجب
نیازند پس وحی فرستاد بر زمین نزد البیس و آن فرشتگان که زیروست او بودند که من خلقی خواهم آفرینم
بجز شما و بر شما بهتر خواهم گردانید و خلیف خواهم گردانم و این دین از شما بستانم و او را بهم و فرزندان
او را چنانکه فرمود وَادْعَاكَ رَبَّكَ لِلْعَمَلِ اِنَّكَ لَفِي ظُلُمَاتٍ خَالِكٌ وَتَالُوْا اِذَا هُمْ يَنْتَظِرُونَ
این پسندید که ملک زمین از ایشان بشود و گفتند اَجْعَلْ فِيْهَا مَنْ يُّقْسِدُ فِيْهَا وَيُقَوِّكُ الْاَلَمَاءَ
وَ اَهْلَ الْكِبَرِ يَجْعَلُكَ كَمَا تَقَالِي كَلَّ يارب بر زمین کسی را نشانی که فساد کنند و خون ریز و چنانکه پیش
از او کرد و دند و اسبج کنیم و طاعت و ادبیم قال انی اعلم ما لا تعلمون گفت من آن دایم و شما ندانید
ایشان فساد کنند و خون ریزند و اما در میان ایشان انبیاء و اولیا و علما و صلحا و زهاد و عباد و برهمنگان
و من و اهل کمال البیس را بهر کسی که فرستد ایشان چون بدانند که خدا سے تبارک و تعالی هر آینه خلقی را نخواهد
آفرید که این زمین ایشان را باشد پس اندیشید که آن خلقی باشد نورانی از فرشتگان و سپاه او باشند
و اگر بر غلات باشند و خدا سے تعالی این زمین ایشان را دهد و از فرمان بیرون برود و من این زمین از

از ایشان بنام و با ایشان حرب کنم و ایشان را برانم همچنانکه جاننا و خدا سے عذوبل اندرون او آگاه بود خواست
 که بر خلق هم ظاهر شود و دیگر باره وحی فرستاد و فرمود که اِنِّیْ خَالِقُ کُلِّ شَیْءٍ اَمِنْ طَیْنٍ مِنْ بَشَرٍیْ خواهم آفرینم از
 گل این زمین او را و هم ایلیس را بخود اندیشید که او این زمین از سن متواند مسدن که من از آتش و آواز گل و گل
 از آتش فاضل تر که مقرر آتش زیر افلاک است و مرکز گل زیر زمین پس آنچه بالاتر بود بزرگوار تر گفتار در
 آفرینش آدم علیه السلام پس چون خدا سے تعالیٰ خواست که آدم علیه السلام را بیافریند جبرئیل
 علیه السلام را بر زمین فرستاد و فرمود که از زمین یک قبضه گل بگیر چنانکه از هر نوع باشد سیاه و سفید و سرخ و زرد و
 شور و شیرین تا این خلق را از آن گل بیافریم جبرئیل علیه السلام بر زمین آمد آنجا که امروز نماز کعبه است گفت که از زمین
 گل بردار در زمین در زیر او بلرزد و گفت چه خواهی که در گفت از تو یک قبضه خاک بگیرم و بحضرت عزت برم تا در آن
 خلقه بیافریند و بر تو نشاند زمین گفت یا جبرئیل این خلق که از زمین آفریند ندانم که او فرمان بردار د یا نه بخو
 خدا سے تعالیٰ بر تو که باز گردی و از من نگیری جبرئیل از بیم آن سوگند عظیم بازگشت و کعبه را باری تعالیٰ
 شد و گفت یارب تو دانی که زمین مرا باین سوگند داد که از من خاک بگیرم یا نه راستم بر داشت پس غزائیل علیه السلام
 را بعینه فرستاد چون زمین آمد و همچنین سوگند داد و گفت من فرمان حق تعالیٰ را بسوگند تو باز ندارم یک قبضه از تو
 زمین از هر نوع گرفت چنانکه فرمان بود زرد و سفید و سیاه و سرخ سنگریزه و گل و خشک و شور و شیرین
 و کبود از همه آن است که در زمان هر یک از وضع آید بخو و شکل و قدر و برشت و خدا سے تعالیٰ این همه
 در پی یاد کرده است جاسے فرمود که خَلَقْنَا هَھْمِنْ طَیْنٍ کَازِیْبٍ و لَازِیْبٍ گِل سفید و پاکیزه یا شد و جاسے
 دیگر که هَھْمِنْ حَمًا مُسْتَقًی و جاسے آن گل بود که زیر آب سیاه بود و جاسے دیگر فرمود فَمِنْ صَلْصَالٍ
 و صلصال گله باشد که آفتاب بر رویه تافته باشد و آب از رویه شده و ترکیده و چون پای بروی نمی بانگ
 از روی بر خیزد چون ز گله و جاسے دیگر که هَھْمِنْ سَلَاکَۃٍ طَیْنٍ و سَلَاکَۃٍ گِل باشد نرم و سفید و
 چون بدست اندر فشاری از غایت نازکی از میان انگلستان بیرون شود و گرو بهم گفتند سخت خود خاک کن
 از این الوا اینها چنانکه فرمود اِنَّا خَلَقْنَا کُلَّھُمْ مِنْ طَیْنٍ پس آن خاک را بر تو طین لازم گشت پس آن را
 روز چهارم بگذاشت سیاه حار سنون شد پس آفتاب بر آن تهافت و خشک شد و تبر که صلصال گشت فَخَلَقَ
 اللّٰهُ اَدمَ عَلٰی صُفْحَاۃٍ یعنی صورت آدم و آن صورت این است که امروز صورت فرزند آدم است
 این صورت هر گز هیچ کس ندیده بود و از فرشته جن و وحش و طیور هر چه بود و هرگز بدین نیگونی ندیده بود
 چهل سال کالبه آدم بر زمین افتاده بود آنجا که کعبه است و هر که بروی بگذشت از فرشته و غیره عجب

زمین همچنانکه آدم را قبل از ملائکه ساخت تا شرف و فضل او پدید شد پس جن فرشتگان سجود کردند و ابلیس نکرده
 اورا خدا سے تعالیٰ فرمود **مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتَ بِيَدَايَیْ وَجَاعٍ دَیْکَرٍ فَرَمُوْا مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ**
اِذَا اَمْسَیْتُکَ گفت چه باز داشت ترا از سجود کردن مرا آدم علیه السلام را گفت من بهتر از دیم و مرا از آتش آفریدی
 و اورا از گل و اصل من برتر و بهتر و گوهر من روشن تر است و پاک تر و هر چه فضل باصل و گوهر گیر و ابلیس
 برین سخن محبت بر خویشین گرفت و ندانست گفت **خَلَقْتَنِيْ مِنْ نَّارٍ وَ خَلَقْتَ مِنْ طِیْنٍ** نواست گفتن که مرا
 کس دیگر آفریده است گفت مرا تو آفریدی از آتش و اورا از گل چون مقرر شد که آفریدگار خدا سے است تبارک
 و تعالیٰ حاجت برو گشت که فضل آن را که خدا سے تعالیٰ فضل کند پس چون ابلیس این بگفت همه فرشتگان را
 کافر و او معلوم شد پس خدا سے تعالیٰ اورا لعنت کرد و از حد و صورت فرشته بیرون آورده و بصورت ابلیس
 برد و معنی ابلیس نویسد بود چنانکه خدا سے تبارک و تعالیٰ فرمود **اِخْرِجْنَاهُ مِنْ جَنَّتِیْ فَاِذَا هُوَ مِنْ سَیْئِلٍ**
یُفِیْعُ آتْسُوْنَ من رحمة الله پس خدا سے تعالیٰ گفت **اُخْرِجْ مِنْهَا اِنَّکَ رَجِیْمٌ وَّ اِنَّ عَلَیْکَ لَکَلْبَةً**
اَلَا یَعْلَمُ الَّذِیْنَ یُکَفِّرُ گفت از زمین یا از آسمان یا از جن جهان بیرون رو و لیکن گفت از صورت فرشته بصورت
 ابلیسی گرد و نویسد شو پس خدا یث تعالیٰ که پدید کند بر مشرکندگان آدم را نه بگزاف فضل داد از آدم علیه پیدا
 کرد که فرشتگان ندانستند و آدم دانست تا بدانند که فضل او بر ایشان بعلت نه باصل و گوهر سدر
 نبی یاد کرد و منمود **وَ عَلَیْکُمْ اَدَمُ اَلَا کَسَمَاءُ کَلَّهَا ثُمَّ عَصَوْهُ عَلَی الْمَلَاکَکَ وَ فَرَمُوْا کَیْ رُوی زَمِیْنِ**
 است و در چیز است که اورا نام است از زمین و گوهر با آب و دریا و چهار پای و ریگ بیابان دود و دام و جنبند
 و چرخه و هوام و آنچه در هو است از مرغان و درختان و میوه با و ماه و آفتاب و ستارگان و عدد و برق و آسمان
 و جمله این نامها و اورا بیا موقت و بیج یک از فرشتگان اورا ندانستند پس خدا یث تعالیٰ فرشتگان را فرمود که
 نامها سے این چیز را شما اگر گویند چنانکه فرمود و **قَالَ اَنْبِیْیُیْ نِیْ بِاَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ اَلَا کُنْتُمْ صَادِقِیْنَ** ایشان
 گفتند **سُبْحَانَکَ اَعْلَمُ کُنَا اَلَا مَا عَلَّمْنَا اِنَّکَ اَنْتَ الْعَلِیْمُ الْعَلِیْمُ** پس خدای عز و جل نامهای این را
 از آدم باز جست آدم بگفت تمام فرشتگان تحمیر مانند بدانند که فضل بعلم و حکمت بود نه باصل و گوهر پس خدا
 عز و جل فرمود **اَلَا اَعْلَمُ اِنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ** فرمود که نه گفتن شما را که من آن غیب دانم که بدانید شما
 گفتند که او خن و ریز و فنا کند و من گفتم که از و علم و حکمت و اعلم ما یبکد و **وَ مَا کُنْتُمْ تَعْلَمُوْنَ** پس هر
 عز و جل آدم را درین جهان حله بهشت پوشانید و میوه با سے بهشت فرستاد تا بجز دو بهشت بنشانند و قبل از
 فرشتگان نش کرد تا چون فرشتگان خوانستند که خدا سے عز و جل را سجود کنند و رو سے آدم کردند پس
 چون میوه بهشت بخورد و بر تخت بهشت خوابش بر و خدا سے تعالیٰ از پهلوسے چپ وی حواریا فرید خلقی

بصورت همچون او آماده و او را حلهای بهشت پوشانید چون آدم چشم باز کرد و او را دید بر تخت بر بالین خود نشست
گفت تو کیستی گفت من جنت تو ام که خدا سے تعالیٰ مرا از بهر تو آفرید تا دل بمن بیاید آمد پس فرشتگان خواستند
که آدم را باز نمایند گفتند او را نام چیست گفت حوا گفتند حوا چه بود و این مسئله با چند مسئله دیگر هود آن از پیغامبر
علیه الصلوٰۃ والسلام پرسیدند اول گفتند حوا را از آدم یا آدم را از حوا گفت حوا را از آدم گفتند اگر آدم را از حوا آفریدی
چه بودی گفت طلاق بدست زنان بودی گفتند آدم تمام حفته بود یا نیم حفته یا میدا گفت نیم حفته گفتند اگر میدا
بودی یا تمام حفته بودی گفت مرد را از زن هیچ آگاهی نبودی و اگر میدا بودی زن پرده نتوانستی نمودن
پس خدای تعالیٰ آدم را با حوا به بهشت فرستاد و گروهی از علما گفتند که حوا را در بهشت آفرید و اما درست زیرا که
فرمود اسئلُ اَنْتَ وَرَوْحُكَ الْحَيَّةَ وَبِشِ از آنکه به بهشت فرستاد با آدم هم کرد و از بهر ایلوس فرمود که اِنَّ
هَذَا عَدُوٌّ لَّكَ وَلَکِنْ وَجْهَکَ کَلَّا یُخْرِجُکَ عَنْ مَّوْضِعِکَ فَمَنْ الْحَيَّةَ فَفَتَنَتْهُ گفت این دشمن تو و حواست مگر تا شما
را از بهشت بیرون نکند که بدر بهشت شوی چون به بهشت فرستاد فرمود کَلَّا مِنْهُمَا رَعَدًا اَحِیْتُا شِیْئًا هَرَجُوْا وَخَوَّیَا
همی خورید و کَلَّا لَنْ یَاْهِنَکُمَا الشَّیْخُ وَفَرَّیْشِ این درخت مشوید پس آدم در بهشت همی بود و بیعت مار با افسد
سال انیکه نیم روز آن جهان بود و در خبر آمده است که نیم روز آفرید بشمار روز هاسے آن جهان گذشته بود که در
بهشت شد و نیم روز دیگر در بهشت بود و بوقت آفتاب فرو شدن بیرون آمد و گروهی گویند نماز دیگر بیرون آمد و زمین
در بهشت سال گزشت پس خدا سے تعالیٰ توبه او پذیرفت بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت سبب
بیرون آمدن آن بود که چون ایلوس از بهر آدم ملعون گشت و از رحمت تو مید شد و حق تعالیٰ صورت و نامش و
خاندانه و در بانی بهشت بر عنوان داد ایلوس از هر سوسے همیگردید تا در بهشت رود و می توانست که فرمان بدست بخواند
افتاده بود و او را منع کردی و نگذاشتی پس تاریکی بود و از در بانان بهشت هفتیندان او میان ایلوس و منی بود
و ایلوس هر گاه که بدر بهشت شد و با وی سخن گفتی و خبر آدم بر رسیدی که از آن درخت او را منع کردی
می خورد و مار گفتی نه پس چنین گویند که ایلوس مار را بفریفت و خواشش کرد که مراره ده که تا در بهشت شوم
و با دم سخن گویم مار گفت نیارم که فرشتگان به بیند ایلوس گفت دهن باز کن تا در دهن تو شوم تا بر ایشان
بگذرم گویند که مار را صورتی بود که از آن نیکوتر نباشد و چهار دست و پا سے داشت پس ایلوس را در دهن
آگرفت در بهشت بر و چنانکه او را کسے ندید تا پیش آدم شد آدم پیش حوا نشست بود و بر تخت ایلوس نیز
پیش ایشان نشست و از حال شان پرسید آدم شکر آزاد سے کرد و تسبیح گفت ایلوس گفت مرا چشم
شما است که خدا سے تعالیٰ شما را از بهشت بیرون گفت توجبه دانی گفت این درخت منع درخت
سپادانه است هر که درین درخت بخورد حیا و دان این جا بماند و خدا سے این سخن او را و حوا سے

میفرمود **لَهُمَا السَّبْطَانِ** گفت ابلیس ایشانرا و سوسه کرد از آن لباس که بر ایشان بود و بر آن شدند
 و جاسی دیگر فرمود **يَا آدَمُ هَٰذَا الشَّجَرُ الْخَالِدُ وَ مَلِكٌ لَا يَمُوتُ** تراره نمایم بدستی که
 چون از آن بخورسے جاودانه بمائی بسیار گفت و آدم میگفت من از فرمان خدا بیهیالی دست باز ندارم و فرمان
 تو نه کنم چون آدم نو مید شد چه فریب نزدیک حوا شده چه فریب بر زنان زد و تر و او شد پس چون حوا گفت
 فریفته شد و از آن درخت یکے بخورد و بخورد و او را زیان نداشت زیرا که عهد با آدم رفته بود نه با حوا هر چند
 که مخاطب نبی با هر دو رفته بود که **وَلَا تَقْرَبَا هَٰذَا الشَّجَرَةَ** و عهد با آدم بود که فرمود **وَلَقَدْ عَهِدْنَا لَآدَمَ**
مِنْ قَبْلُ گفت من با آدم عهد گرفته و عهد مرا فراموش کرد و عهد آن بود که فرمود بود که
إِنَّ لَهَذَا عَدُوَّكَ ذَاكَ و این وجه آن آدمی و دشمنی او را فراموش کرد پس چون حوا بخورد و او را زیان نداشت با آدم
 آورد گفت من بخوردم از آن نداشت تو نیز بخور آدم گفت نخورم ابلیس بزرگی خدا سوگند خورد که من شمار را بگویم
 میکنم آدم منی فراموش کرد و سخن او نصیحت نداشت و بسوگند دروغ فریفته شد چنانکه خدا بفرمود **وَلَقَدْ عَهِدْنَا**
لَكَ و عهد با آدم بگشت و در دمان نهاد و چون بگذاشت و هر دو را جاسی ازین پیرید و عورتشان برهنه
 شد و همه اندامشان بشفافه ناخن بود چون ماه بمانی حق آن پوست از ایشان باز کشید چون بسر
 انگشتان رسید بماند تا هرگاه آدم بدان ناخن نگریه از آن پوست یاد آورد س و گریستن بروی افتادی
 چون برهنه شدند هر دو از یک دیگر شرم داشتند هر یک بگری از آن درخت بار کردند و بر عورت خود نهادند
 چنانکه خدا سے تبار فرمود **طَفَحَا طَعْنَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ** پس خدا سے تعالی فرمود **وَلَقَدْ عَهِدْنَا**
عَنْ تِلْكَ الشَّجَرَةِ **وَلَا تَقْرَبَا هَٰذَا الشَّجَرَةَ** گفت نه شمارا منی کردم ازین درخت و
 گفتن که این دیو شمارا دشمن است پس خدا سے تعالی **بِالْعَنَةِ** کرد از برای آنکه ابلیس را در بهشت بر دلب امر
 او صورت او بگردانید و پائش بسد و رفتش بر شکم کرد و خورد او خاک کرد آدم و حوا را ابلیس و مار را هر
 یک دشمن یک دیگر گردانید و چهار را از بهشت نیم بیرون کرد و در نییاد کرد و **طَفَحَا طَعْنَانِ** گفت
 گفت شمار چهار بر زمین شود و آنجا قرار گیرد و دشمن دارید یک دیگر را پس چون زمین آمدند هر یک بجاسی
 نهادند آدم بهند و شان بسرا ندید و حوا بجده ابلیس سنان و مار با سنان گفت **يَا آدَمُ**
عَلَيْهِ السَّلَامُ بر زمین در جنبین آمده است که آدم علیه السلام در ایستان بر زمین آمده و نیستان بشمار
 آدم است و روز آدینه بود بهشت ساعت از روز گذشته آفریدن او و بهشت بودن و بیرون آمدن
 و بر زمین آمدن همه یک روز آن جهانی بوده پس آدم بسرا ندید افتاد بسر کوهی که نام او طور بود و حوا بجده
 افتاد بر لب دریا بهشت فرنگی که و ابلیس خبر س افتاد نام آن میان بر زمین شد و در ترس سنانست

و بار باصفهان دیکوی بلند تر از سران پست پس آدم بر آن کوه نشست و تسبیح فرشتگان آسمان اول بشنیدی
 و از درگاه میگرفتستی و چون شبانه روز چیزهای خورد و اگر سینه می بود و خدا سے عزوجل خواست که او بمیرد
 از آن درخت گذرم که به سبب آن در عصیان افتاده بود یک عمره بردست جبرئیل علیه السلام بوسه فرستاد
 و گفت خورد تو فرزندان همه تو ازین باشد این را بکار و بدر و دوست آس کن و آدم همچنان کرد برست و
 برسد آدم بخورد تا جان با و بماند پس جبرئیل علیه السلام او را بنمود تا دست آس بنهاد و گذرم آورد و خیر کرد گفت
 چاهه بکن و آتش در و سه انگن و غیر در و سه انگن تا بنبرد و انگاه بخورد و حوا هرگاه گرسنه شدی دست
 بدر بیا کردی و ما به بر آوردی و بسنگ بر آفتاب تافتی برافسگندی و بخوردی پس آدم صد سال بر سر
 آن میگریست و بهر آبی که از چشم او فرو آمدی درختان و نبات رستی چون لیل و لیل و آله و دیگر چیزها
 که فرزندان او از آن منفعت باشد و سالها درین بجای گشت کرد و جبرئیل از بهر او کاوی دشتی گرفت خلعه
 تعالی از آن کوه از بهر او آهن برون آورد و جبرئیل علیه السلام او را گشت کردن بیا موخت و جبئیل
 علیه السلام او را گفتی بوسه ده و از آن نعیم برون افکندی و بدین شقت گرفتار کردی این چنین بیا
 کرد پس آنکه خدای تعالی فرمود **فَلَا تَحْزَنْ إِنَّكَ مَعَهُمْ** **فَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ** **فَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ** چون صد سال بر آمد خدا سے تعالی خواست که
 او را عفو کند و آن سخنان بیا موخت تا بهی گفت **فَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ** **فَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ** **فَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ** **فَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ** **فَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ**
 علیه السلام بیا و گفت یا آدم خدا سے تعالی میفرمایند که بید خود آفریدم نه بد خارجه یا آلت بلکه بید
 قدرت و آنکه روح در تو دیدم تا زنده گشته و بهشت جاسی تو کردم و فرشتگان را بمن بودم تا مرا
 سجود کنند ایچ گریستن است گفت ای جبرئیل چون نگریم که فرمانی کرده ام و از بهر ایچ خدا سے تعالی
 که نعیم بهشت بود برون افتادم جبرئیل علیه السلام گفت یا آدم اندوه مبر و این کلمات بگو سے تا خدا بیا
تَوْبَةٍ تَقْبُولُ كُنْ تَسْتَجِيبُ إِنَّكَ كَلَّا لَإِنَّا أَكْثَرُ بِعَمَلِكُمْ سُوءًا أَوْ ظَلَمْتُمْ نَفْسِي فَأَعِزِّي يَ أَيُّهَا الْكَافِرُونَ
وَوَمِ سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ أَكْثَرُ بِعَمَلِكُمْ سُوءًا أَوْ ظَلَمْتُمْ نَفْسِي فَأَعِزِّي يَ أَيُّهَا الْكَافِرُونَ
وَوَمِ سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ أَكْثَرُ بِعَمَلِكُمْ سُوءًا أَوْ ظَلَمْتُمْ نَفْسِي تَبَّ عَلَيْكَ وَأَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ
 چون این کلمات میگفت خدا سے تعالی و تبارک و تعالی از شدای گریستن بر آدم افتاد صد سال
 از خرمی نمک و بهی گریست و از آب چشم او که از سر توبه آمد همه گل و اسپر غما و بوهای خوش برست و گویند آدم د
 گفت بار خدایا که مرا که آفرید گفت من جان در من من که نهادم من گفت چون از من گناه آمد اگر توبه
 نکنی که کند و که آمرزد و تو فرمودی **سَبَقْتُكَ رَحْمَتِي غَفَبِي رَحْمَتِي** من پیش از غضب من است چون اینها
 گفت جبرئیل علیه السلام بیا و بشارت توبه آورد و در توبه پذیری آدم علیه السلام و صفت

بیت المعمور چین آورده اند کہ آدم علیہ السلام پہا لاسخت فراز بود چون بر فنی سرا و بر آسمان بود سے رہا
 و فرشتگان آسمان اول سخن کردی و از روی میشت از دل وی نشندی و بدین جهان نیا را امید سے خدا سے
 و وجہ بلای اورا کہتر کرد بمقدار شست گزش آورد آنگاه دیگر تسبیح فرشتگان نشنید و دل تنگ شد و تجار
 تمنا سے بنالید و گفت بار خدا یا بیک گناہ کن کردم مرا از بهشت بیرون کر دے و نعمتت ایش را از من باز گرفت
 و مرا بچندین ملا مبتلا کر دے و نام عصیان بر من نہاد سے و از بالا سے من کر دے تا تسبیح فرشتگان
 نشنوم یا رب بفضل و منت خود بر من رحمت کن و بنشائے و درین جهان آرام ده خدا سے تمنا سے اورا
 مستجاب کر دو خانہ پرید کر د از یاقوت سرخ تا آن دل تنگ سے از و سے بر و آن خانہ را بیت المعمور نام کر د
 امیر المؤمنین علی کرم الله و جہ آن را بیت الصراح نام کر د آنجا بنہاد کہ امروز خانہ کعبہ و حجر الاسود را نیز
 از بہشت بفرستاد کہ بیک رکن خانہ در نہاد و آن حجر سفید بود چون ماہ بتافنی و خانہ از یاقوت بود چون
 آفتاب بتافنی شمع آفتاب و ماہ بیک جا کر و آمدہ پس خدا سے عزوجل جبریل علیہ السلام را بآدم فرستاد
 و گفت خدا سے تبارک و تعالیٰ میفرماید کہ خانہ را طواف کن کہ این خانہ من است تا دل تو سکونت گیر و آنجا تک
 فرشتگان کر د عرض طواف کنند تو کر د این خانہ طواف کن پس ہمہ مناسک حج اورا بیا موخت و بعرفات
 بیرون فرستاد آدم را از عصما سے خود خوا یاد بود پس خوا از جدہ ملول شد تا میان کوہا میگشت و
 روی سوسے کہ کر د نہ دانست کہ بہ کجائے رود و چون بکوہا سے عرفات رسید آدم را بدید بیک دیگر
 را بہ شناخت و آنجا نشان معرفت افتاد و از آنجست خدا سے تعالیٰ آن کوہ را عرفات نام کر د پس چون
 آدم حج تمام کر د نتوانست بکہ بودن بیاد کر د بیت المعمور طواف کر د و خانہ را بدید و کر د و بہند و نشان
 باز گشت ہم بدان کوہ کہ از آسمان منبر و د آمدہ بود و حو را با خویش بر د چون دیگر سال ہما نوقت
 کہ شد آدم را از روضے خانہ خواست از ہندوستان بکہ آمد و حنا را طواف کر د و مناسک حج تمام
 کر د و بہند و نشان باز آمد تا چل سال آنچنین بدان وقت آمد سے و زیارت و طواف خانہ کر دے و با دشقی
 و ہر کجا پاسے نہاد آنجا شہر است و آبادانی و ہر جا کہ میان دو قدم اولوہہ است بیایان است و میان
 دو قدم او سے روزہ راہ بود سے و آنخانہ تافت نوح علیہ السلام آنچنان بر جا سے بودن طوفان آمد
 خدا سے عزوجل آنخانہ را باز آسمان بر د کوہ را فرمان آمد تا بر جا سے خانہ بنشت تا آب عذاب بر
 جا سے خانہ نیاید و آن کوہ آنچنان بود کہ جا سے خانہ نہانست تا وقت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ و السلام پس خدا سے
 سبحانہ و تعالیٰ آن کوہ را از آنجا برداشت و بجائے خود بر د و جا سے خانہ پیدا شد و ابراہیم را لعنہ مود تا آنجا
 خانہ کعبہ بنا کر د از سنگ چنانکہ فرمود و لا یحکما لا یحکم مکان الکبیت گروہے گویند از یاقوت سرخ

ہونے کا سامان ہو آدم بنا کر وہ ہوا اور فرمان خدا سے عز و جل قوت پر آدم پہنچا دیا و دل او بدین جہان نیا رسید
 و از دقتاے از بهشت اور اسوہ ہائی گوناگون و اسیر غنمای بفرمود و مورد بادرنگ و ترنج و نارنج و آدم
 آن مورد و در آن کوہ بنشانند و درختی بزرگ شد گویند عصای موسی علیہ السلام از شاخ آن بود ازین نوع بیوہ
 فرستاد و آن ہمہ در زمین بنشانند و گوہ با پوست و وہ گوہ بے پوست و دانہ و وہ نوع بے پوست و بے دانہ
 و انجہ با پوست ست جوز و بادام و پسته و فندق و کنار و بلوط و شاہ بلوط و نار و جوز ہند سے و مویز
 و انجہ اور با پوست نیست و میان باید انداخت زرد آلو شقاو و آلو و غرام و سنبل و پستک و بنق و
 مقتل و شاہلوک و انجہ و دانہ پوست و نہ دانہ است سیب و امرود و وہی و انگور و توت و انجیر و خرپزہ و
 خیار و بادرنگ و آدم علیہ السلام این جملہ بر زمین ہند و ستان کبشت و از انجا در جہان بر آئندہ و خدا سے
 تبارک و تعالیٰ کہ را برابر عرش نہاد و از ان حرمت عرش حرم خواند و اگر وہی گفتند کہ آدم علیہ السلام را بفرمود
 کہ بر زمین کہ رود انجا خانہ از سنگ بنا کن جبریل علیہ السلام را فرمود کہ با و برفت و خانہ را با او بنہود و بنا
 نہاد ان بیا موخت و حجر الاسود با خود برد و آن خانہ را از سنگ گوہ حرا بنا نہاد و دیوارش از سنگ کوہ
 طور سینا و کوہ انبار و کوہ جود سے و این کوہ ہمارا بر ہمہ کوہا سے جہان افضل کرد و چون خانہ تمام کرد حجر
 الاسود را در ایک رکن خانہ نہاد و آن چون ماہ ہی تافتے از بسکہ کا فزان دست مالیدن سیاہ گشت پس
 جبریل علیہ السلام فرمود کہ این خانہ طواف کن و مناسک حج اورا بیا موخت و آدم حو را بر گرفت و باز
 بہند و ستان برد و از انجا تا وقت وفات ہر سال حج آمدے و قبلہ را بہان کوہ سرانہ پ است پس اول
 چیزے کہ بآدم داد آہن بود و جبریل علیہ السلام ہمہ آلات زرگری اورا بیا موخت و ہمہ از ان آہن بنہود
 کرد تا وقت فوج علیہ السلام بماند و آن طوفان اذان تور بیرون آمد و قولہ تعالیٰ **وَكَانَ التَّنْفِيسُ**
وَامِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيٌّ اشر و جہہ گوید و فار التور وقت صبح است آنگاہ جبریل علیہ السلام گفت اسے مردمان
 خدا سے تبارک و تعالیٰ شمار خانہ بنا کرد و شمارا ہی خواند تا حج این خانہ کنند خدا سے تعالیٰ آذاد اورا
 ہمہ خلق برسانند تا ہر کہ امروز خدا سے تعالیٰ شمار خانہ بنا کرد و شمارا ہی خواند تا حج این خانہ پانچ دادند کہ
الْبَيْكُ الْبَيْكُ لا شریک لک ان الحمد والنعۃ لک لیک لک لا شریک لک پس آنگہ جبریل صلوات اللہ علیہ
 اورا بیا موخت تا سجدہ گویند و گرفتہ چشمہ چستہ پچہد و حو ا برشت و بیافت و آدم انجا خوشنہین را سیکہ
 پیرا ہن کرد و حو را یکے پیرا ہنہ در کوئی چندانی کہ تا سروتن را چو شایند پس یکتین خانہ کہ درین جہان
 بنا کرد و ان خانہ کعبہ بود و خدا سے تعالیٰ بہت سائن اندر چنین یاد کرد و **اِنَّ اَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ**
اَلَّذِي بِمَكَّةَ گفت یکتین خانہ کہ درین جہان بنا کرد و نہ خانہ کعبہ بود کہ کس پیش از ان خانہ

خانہ ندیدہ بود و ندانسته و کہ ایضا کہ خواند و کہ تازی آن بود کہ مردمان آنجا گرد آیند و اجنبی کنند بسیار
 چون آمد آن خانہ را بنا کرد و بہندستان باز شد و خوشی پیش آنجا خانہ بنا کرد و خدای عزوجل آدم را
 گرامی کرد و ملک ہمہ زمین اولاد و دہر چہ بر زمین خلق بود از چہار پاسے و پنجہ و مرغمان و ہر جانوران ہمہ را
 فرمانبردار کرد و ہر چہ اندر زمین بود ہمہ را سخر کرد تا ہر کدام کہ خواہد خورد و ہر کدام کہ خواہد کار فرماید و بر
 آدم بایستادند و ملک زمین کیسہ او را شد و خدای عزوجل ابلیس را از بہر لغت کرد پس چون آن کار ہا بکردار
 را از صورت و مرتبہ فرشتگی بگردانید و مہترے فرشتگان را از وی باز ستد و دوزخ و عدہ کردش و از رحمت ہمہ
 و نامش بگردانید ابلیس با خداے تعالیٰ مناجات کرد و گفت یارب بیکس بنود کہ خداست ترا کرد نہ کہ ویرا
 یاداش دادے و من چندین ہزار سال خدمت کردم ہمہ آسمانہا و زمینہا و بیچ فرشتہ بنود کہ چندان خدمت
 توانست کردن و مرا لعنت کردی و ملک زمین از من باز ستدے و مردش مرا دادے و مرا بدان خدمت
 بیچ یاداش نہی خداے تعالیٰ اورا گفت اے ملعون چہ خواہی ابلیس گفت اَنْظُرْنِي اِلَيْ يَوْمِ
 اَبْعَثْنِي مَرَا زَنْدَگَانِي دہ تا آنکہ ہمہ خلق ہمہ نزد من کسے زندہ نماندند ریمان دو میدن صور گفت ادا
 گفت یارب مرا تا آن روز زندگانی من این را کہ بر من فضل کردی فرزندان آدم ہمہ را از راہ بر من و بگذاشت
 بگیم چنانکہ خداے از ابلیس ہی یاد کند اَدَايْتُكَ هٰذَا الَّذِي كُنْتَ تَعْتَمِدُ عَلٰی لَنْ اَسْمُوتَ اِلَّا بِكَ يَوْمَ
 الْقِيَامَةِ لَا خَلْقَ لَكَ ذُرِّيَّةً اَوْ اَوْلَادًا يَارَب بدين کہ آدم بر من فضل کردی و از من گرامی تر گردانیدی و
 اگر مرا زمان دہی و مرگ نہی تا روز قیامت من اینمہ دزیت و فرزندی را ہلاک کنم و از راہ بر من و
 نگہشان بگیرم الا اندک کس از کہ توانی شان را نگاہ داری و اخطنکن معنی خنک گرفتن است و خنک گلو بود
 خداے عزوجل گفت اِذْهَبْ مِّنْ يَّبْعَاكَ مِنْهُمْ فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَاءُ لِّكُم مِّمَّا عَمِلْتُمْ اَلَمْ تَوْفَوْا اَلَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ شَوَازِئِهِمْ
 ہر کر استماع شود و فرمانبرداری تو کند ایشان تو حقیر و تو بایشان و مرا اندر میان ایشان پنیامبران باشند و
 و کتاہا باشد کہ ایشان را نگاہ دارد و تو بہ ایشان بیچ توانی کرد جز آنکہ بدیشان و سوسہ انگنی و تر بین المثلث
 کنی پس گفت وَاسْتَقْرَأْ مَنِ اسْتَطَاعَتْ مِنْهُمْ رِصْقَ تِلْكَ وَاجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَبْلِكَ وَرِاسِ جِلْكَ
 شَادَ كَهْفِيْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ وَعَلَيْهِمْ غَمٌّ شَوَہر چہ توانی کروں کن و ہر چہ از ایشان بخوشتن
 توانی خواندن بخوان دہر سواری و پیادہ کہ داری برایشان نگارد بایشان بخواستہ و فرزندان انبازی
 کن و انبازی درین آنست کہ ہر چہ خواستہ حرام بود بہرہ تست و ہر چہ حلال بود و زکوٰۃ از وسعہ بدہند آن
 بہرہ من است و ہر فرزندی حرام بود بہرہ تست و ہر چہ توانی ایشان را وعدہ کن وَمَا بَعْدُ لَهُمُ الشَّيْطَانُ اَلَا اَعْوَدُ
 لعنت وعدہ شریف بود الا فریب دور و وعدہ خداے عزوجل ہمہ راست بود چنانکہ جاسے دیگر گفت

الشَّيْطَانُ يَعْلَمُ الْكُفْرَ وَالنَّكَاحَ أَيَدُونَ كَوَيْدُكَ أَلَيْسَ شَمَارُ أَعْدَاءِ دَرْوِشِي كُنْزِ دَرْوِشِي وَ زَكَاةُ وَ
 خَيْرُ كَسْرِ رَاكِبِنِ كِهْ خَوَاسْتِ تُو كِمْ كِرُو دَوْدُو دَرْوِشِي وَ ایدون فرماید که دنا کن و مصیبت کن تا تن تو شاد
 یابد و خدا سے عزوجل گفت وَ اَللّٰهُ يَعْلَمُ مَغْفِرَةً مِّنْهُ وَ فَضْلًا عَدَايَتِیْ اِلٰی هَرِهْ فَضْلِ غَوِشِ وَ عِدّه هَمِ كَسْتِ وَ
 ایدون گوید که خواسته غویش نفقه کنی و بخشی و زکوة بدهی ترا از فضل خویش دیگر بدهم و اگر گناه کنی و توبه کنی ترا
 عفو کنم پس هر که وعده ابلیس را بگیرد و وعده خدا را دست باز دارد و با ابلیس حق تردد و نزخ مستحق و این سخن
 خدا سے عزوجل گفت وَ اَسْتَقْرَ اَرْضِنِ اَسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوَاتِكَ اِنَّ رَا بْفِرْمُو دِکْ اِنِ غُلُقِ رَا هَلَاکْ کُنْ وَ اِذَا
 راه بر د چون نشاید اندر شنیدن بر خدای عزوجل و لیکن را و عید خوانند صورت این سخن ظاهراست و لیکن معنی
 و عید راست نه مفسرمان معنی این جهان بود که شوهر چه توانی کردن کن و معنی این چنین بود که تو خود چیزی
 متوانی کردن نه بینی که مریدگان را گفت اَعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ اِنَّکُمْ بَعَا اَعْلَاحُونَ بِصِیْرُ هَرِهْ خَوَاسْتِ اید بکنند که
 خدا سے تعالی دانند این امر رضا بود و لیکن این امر و عید خوانند و امر و منی خوانند و معنی ایدون بود که بکنند
 و اگر بکنند پس بدم و شمارا عفو بکنم چنان گفت خدا سے تعالی ابلیس را که وَ اَسْتَقْرَ اَرْضِنِ اَسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوَاتِكَ
 نه اورا گفت که بدگان مرا بخوان و از راه برگشت شوهر چه توانی کردن کن و معنی این چنین بود که تو خود چیزی
 گفت هر چه را سوار و پیاده بود و بدین کار اندر افشنگ و نه اورا سوار بود و نه پیاده و لیکن معنی اش آن بود که تو خود
 چیزی متوانی کردن اندرین کار که همی ظن بری پس بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست کردن بود که در میان
 و سکاره زنهار از ایشان توان بر آمدن زیرا که او کمتر پس آید در دو گفت وَ لَقَدْ صَدَّقَ عَلَیْهِ اَلْاَبْلَیْسُ
 کَلَّمَ قَا اَتَّبَعُوْهُ اِلَّا قَلِیْلًا مِّنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَلْاَبْلَیْسُ کَلَّمَ ظُنْ بَکَرِ دِیَا اِنِ غُلُقِ کِهْ اِیْشَانِ مَتَاعِ اَوْ شَوْنِ پِشْتَرِ
 ازان ظن اورا راست کردن و اورا متابعت شدند کَلَّمَ قَا اَتَّبَعُوْهُ اِلَّا قَلِیْلًا مِّنَ الْمُؤْمِنِیْنَ مگر گوید که ایشان نه منان
 بودند که ظن ابلیس را دروغ کوارد و اورا متابعت نه شدند و فرمان خدا تعالی کردند و خدا سے عزوجل گفت
 وَ مَا کَانَ کِهْ یُعَلِّمُهُم مِّنْ سُلْطَانِ اَلَّا لَعَنَهُمْ مَّحِیْثُ مِنْ بَا لَا خِیْرَ فَاِیْتَمَّ حَقُّ مِتْعَافِ شَاکِ اَلْاَبْلَیْسِ
 بر آن صنایع سلطانی بود و نه چنان ست که کسی را و سه بستم جاسه تواند کرد و تا این کس را خاطمه نخواهد رس
 اورا بر ایشان سلطانه کردم بدینچه خواهد اگر ایشان نخواهند آنکه ایدون گفتم اورا هر چه خواست بکن ما زهر
 آن گفتم تا بدیدان کس که برستیز نکو خیزد که ام است ابلیس را متابعت شد و علما و مفسران و حکما تا ویلین
 آیتها چنین گفت اندو سن یاد این کردم که کسی بنده شد که خدا سے عزوجل ابلیس را مسلط کرد در حقیق با و
 را بخدمت بود که بدگان مرا از راه برگزین اندر شد در توحید نقصان آید ذکر پا و اشخوشتن
 ابلیس عمل غویش را از خدای تعالی پس چون ابلیس علیه لعنة با خدا سے تعالی

ایں مناجات کرو خداے تعالیٰ اور از زندگی بداد برایتاد بر آنکہ و فرزندانش را از راه سب و سختی بر آدم
 آمد با دوستی گرفت و او را گفت اے آدم خداے عزوجل مرا از بہر تو از رحمت تو امید کرد و ملک از میں شد
 جو تو داد من اکنون با تو دوستی کردم و ترا خدمت کنم و با آدم یہ کیجیے جی بود بزمین ہندوستان آدم گفت
 ایک راہ کہ مرا بزمین باوے زندگی باید کرد بایے باوے مدارا کنم بہتر باشد پس سخت چیزے کہ آدم را
 بفروقت آن بود کہ آدم را از حوا فرزندے آمدے و یک سال بزیستے و بمر دے چون خواہجہارم منہر زند باز
 گرفت ابلیس آدم را گفت اے آدم من سخت غمگین از بہرہ فرزندان تو بیچھے نمائند آدم گفت حکم خداے
 راست و مرگ و زندگی بر خداے عزوجل است ابلیس گفت مرا بدل ہے آید و چنین قال ہمیزم کہ این فرزند
 کہ بشکم خواہد نرسد نکوروی آید درست دست و درست پاسے و زندگی وی دراز بود آدم گفت امید و اوم
 از خداے ابلیس گفت اگر چنین پسے آید مرا بجھے گفت بخشم گفت بندے من خوانی گفت خوانم و گفتند ابلیس
 مرا نام احرث بود گفت اورا نام عبد احرث کنی گفت کہنم پس چون خواہ پسے بزاد نیکور وے درست اندام
 ابلیس گفت نہ بینی کہ این فال من راست آمد و پسے آمد بچھا کہ گفتسم اچھے لقی و فاکن این بندہ را بندہ من
 خوان نام را نیز از بہرہ بود و ہم ترا آدم آن پسے را عبد احرث نام کرد خداے عزوجل درست آن یاد
 کرد و حق الٰہی خلقکم من نفس واحدہ و جعل منہا زوجا لیسکن الیہا گفت بدین سبب
 کہ مستند از یک تن آنہم یدم و جفت اورا ہم از و آنہم یدم تازنش با و بار اید فلما انشہا
 خلقت کلہما خیمًا فمات یاہ گفت آدم با جفت خویش گرد آمد و از و باز گرفت سبک بس روزگار
 بگذشت و بار در شکم او گران شد فلما اقلت دعوا اللہ ربنا صلیا لکنک لکنک من
 الشاکیں چون بارشس گران شد ہر روز بخداد عامیکردند ہم آدم و ہم خواہ اگر این فرزند ما راست
 دہی بدست و پاسے ترا شکر کنم فلما انہما صلیا جعلاکہما نساکا و فیما انہما گفت فرزند دست جزا
 با ابلیس انبازی کردند از ان فرزند یعنی کہ وے را بہ زندگی ابلیس دادند عبد احرث نام کردند پس نشستن
 چیزے کہ ابلیس آدم را بفروقت بدین جہان اندرین بود و این نہ انباز گرفتند بود بخداے بفرچے یعنی
 چنان باشد کہ دوست باشد کہ با دوست خویش گوید این منہر زند من زہے تست این بہ حقیقت نہ
 رسے بود نہ بندہ و لیکن خداے عزوجل از آدم پسندید ہم چند منہ آن سخن نرد بود خداے عزوجل
 آنرا از آدم بزرگ الگاشت و گناہ الگاشت زیرا کہ از پنجاہ بران صغار و کبار بود از ان مرتبت کہ ایشان
 راست و گردو سچے گفتند کہ این از بہر آن بود کہ چون منہر زندشان بر و آدم خواہ گفت با کہ مدارا کہ ما ہنوز
 بر نامیم و دیگر جنت وشتہ کنیم دیگر با منہر زند باشد خداے عزوجل گفت منہر زند از جنت وشتہ

می بینی و این سخن را شرک خواند پس آن پسر بمر خدا تعالی آدم را پسرے داد و اورا شیث نام کردند و از آدم
 پیغمبر بود و خلیف او بود بر ملک زمین او را پس شیث من زندان آمدند و همه بیستند تا بزرگ شدند
 قصه هابیل و قابیل که چگونہ بود پس از شیث علیہ السلام آدم را علیہ السلام فرزندان
 اندر پیوست و هر بار که فرزند آدمی دو بیامدی بیک شکم یکے زو یکی ماده و هر دخترے که با آن پسر بودی برو
 دادند که بشکم دیگر آدمی پس دخترے با قابیل بیک شکم بیامد نیکو روے آدم خواست که او را با هابیل دهد
 قابیل گفت من بهداستان بناشتم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم بسالے در معلوم کرده بود از روز
 وی که بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیزے شیخ بیامدی و گونه آتش اورا دوبر
 بودی سبز و بران قربان شستی که ایزد تعالی پذیرفته بود و کرد آن مشربان و خداے تبارک و تعالی
 همچنان بماندی و هیچ نسوختی و خداوند آن قربان خیاہ روے و شرم زده گشتی و این تا بوقت نبی اسرائیل
 بودی خداے تعالی بفضل خویش این برداشت تا اگر پذیر تا برستیز خبر او کس نداند پس چون قابیل
 الحاح کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که قربان او پذیرد این دختر او را و هم ایشان برقتند و قربان کردند
 هابیل ایشان بود و گو سفندے که بهتر بود بیاورد بدان جایگاه قربان دست و پاے به بست و همداد قابیل
 بزرگ تر بود یک دست گندم بیاورد از آن دبیر ترین و کمترین و آدم هر فرزند را پیشه آموخت بود پس آتش
 بیامد بر کوه مرے و قربان هابیل بسوخت و ناپدید گشت و گو گندم پیچ گشت قابیل هابیل را گفت من ترا بشکم
 هابیل گفت خداے تعالی از ترس کاران بپذیرد و اگر دست دراز کنے بکشتن من دراز کنم بکشتن تو کن من
 از خداے تعالی پروردگار عالم ترسم پس هابیل را خفته یافت سنگے برگرفت و بر سرش زد و بکشت و هلاک کرد
 و نخستین خونی که در زمین ریختند از فرزندان آدم این بود و خداے عزوجل بستر آن یاد و گفت و اَنْلَ عَلَیْهِمْ
 نَبَا بَنی آدَمَ بِالْحَقِّ اِذْ قَسَّ بَا قَرْنًا فَتَقَبَّلَ مِنْ اَحَدِهِمَا وَلَمْ يَقْبَلْ مِنَ الْاُخْرٰی قَالَ لَا قَتْلَکَ قَالَ اِنَّمَا
 یَقْبَلُ اللّٰهُ مِنَ الْمُتَّقِیْنَ لَنْ یَسْطُرَ اِلَیْکَ لِقَیْلَکَ مَا اَنَا بَاسِطٌ یَدَیَّ اِلَیْکَ لَا قَتْلَکَ فَزَیَّ اَحَدُ
 اللّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ اِلَیَّ اَمْرًا یَدُ اَنْ یَبْقَیَ اُیَا قَرْنًا وَ اِنَّکَ فَتَقَبَّلُ مِنَ الْاُخْرٰی مِنْ اَحَدِهِمَا وَ ذَلِکَ جَنَاحُ الْعَظْمِ
 فَطَعْنَتْ نَفْسُهُ قَتْلَ اَخِیْهِ فَتَقَبَّلَ مَا کَتَبَ مِنَ الْاُخْرٰی یَنْ گفست برادر بکشت و زبا بکار گشت و هر که از فرزندان
 آدم خون ناحق ریخت و او را چندین بزه بود که آنکس نخستین خون ریخت چون قابیل هابیل را بکشت ترسید که پدرش
 بیند او را بر پشت گرفت و گرد جهان میگردد و ندانست که چگونہ نماند کند خداے عزوجل دو کلاغ را بفرستاد
 تا یکے دیگر را بکشت پس بمقتار مناکے بکند و آن کشته را دران مناک پنهان کرد قابیل چون آن بدید بدید

پوشانید و آدم علیه السلام حج رفته بود و همه فرزندان را بقابل سپرده بود چون باز آمد بایبل را نیانت برنت
که او را گم کرده است بروی لعنت کرد و سخن چند گفت که مردم آن را شعر کرده اند شعر تغیرت البلاد و سن طیلمها
فوجہ الارض بغیر قبیح + تغیر کل ذی لون طعم + و قتل بشاشتہ الوجہ الملیح + فوا سعی علی بایبل ابنی + قیل قد ضلعت صریح
و جاوز ناعده و لیس لفتی + عدوۃ الموت ففسخ + پس قایبل و لقمن او بدیخت شد و ابلیس بروی پیرو شد
پیش پدر نیارست بودن خواهر را بر گرفت و بر زمین شد و آنجا بگرد گفتار اندر بیرون آوردن
ذریۃ از پشت آدم علیه السلام پس آدم هر سال از هندوستان بکده آمد و حج بکند
و باز شد و یک سال بلفرات بیرون شد و بوقت بایستاد چون حج تمام کرد در پس کوه عرفات وادی
است آن را وادی نعمان خوانند دران وادی خوابش بیرون خداست قائل از پشت او هر ذریۃ که خواهد
آید بدید همه باو می نمود از اصلا بپدران بیرون آورد و بوسه نمود چنانکه هر که تار و زریست پیروی آید همه را
بدید آید و از احوال و ولایت فرزندان و دود و در هر شکلی یک پسرو یک دختر بود و آن ذریۃ را بوسه نمود چنانکه
در بنی یاکرو و اذ اخذ ربناک من بنی آدم من ظهوی ایدهم ذریۃ یثیم و اسجد لهم علی القسیم
و فرمود که بایشان عذر گرفت و گفت اکنت برائکم من نذرا شما ام بخصی استقام همه عذر آن آمدند
و گفتند بله خداست تبارک و تعالی شهید نا انک تقوی لوالیکم و القلم لانا کنا عن هذا اغافلین
روزی رستخیز بگویند که شما ازین غافل بودید و ناستید پس همه را بد و بخش کرد و یک بخش از دست راست و یک
بخش از دست چپ پس آنجا که بردست راست بود نذر فرمود که هقی کاع فی الحیۃ و کالای این گروه را
بهشت فرستم و باک ندارم و آنرا که بردست چپ بود گفت هقی کاع فی النار و کالای این گروه را
در دوزخ کنم و باک ندارم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم روز ساین سخن میگفت چنین گفت که کس هست کار شقیان
کنند و طاعت کنند تا میان او بهشت چند آنرا ماند که شرک تغلیبی پس باخرازو بوسیلت آید که آن همه
باطل کنند و جادوانه در دوزخ بماند و کسی باشد که مصیبت کند تا چند آنرا که میان او و دوزخ شرک
تغلیبی ماند پس باخرازو بوسیلت آید که آن همه باطل کنند و او بهشت جادوانه باشد امیر المومنین ع
خطاب رضی الله عنه نشست بود و نگفت یا رسول الله پس این کار کردن چه سود گفت اعلموا فکل میر لما خلق له
گفت کار کنید که از هر کسے آن آید که او را از بهر آن آید بدید انداز آن را که از بهر بهشت آید بدید انداز کار
بهشتیان آید و آنرا که از بهر دوزخ آید بدید انداز کار دوزخیان آید گفتار اندر نبوت آدم
پسرش نوح علیهما السلام آورده اند که خداست عز و جل در صد و بیست سال بر آدم شصت
صحف فر فرستاد و گویست که است صلوٰات الله از حنن علیه بیاید و بر و دے خواند حروف

حروف بحم اور ابیا موخت و چون از عمر آدم از سر توبه صدوی سال بگذشت پنج سال بود که قابیل با بایل
کشته بود و خداے تعالیٰ آدم را پسری داد که بے خواهر و برادر تنها جبرئیل علیہ السلام بیامد و گفت این بیل
بایل است این را شیت نام کن و شیت بپارانی است و تباری سبیتہ الشریعہ بود چون شیت بزرگ شد آدم
اور ابرہہ فرزندان فضل و ولیعہ کرد و خلیفہ خود کرد و بر زمین چون آدم علیہ السلام بمرد خدایتعالیٰ
شیت را بیعت امبری داد سبہ فرزندان فرستاد و او را بسیار فرزندان آمدند تا سبہ فرزندان آدم
را امر و نسبت بشت کنند زیرا کہ آن فرزندان دیگر را نسل نماند و ابو ذر غفاری رضی اللہ عنہ از پیغمبر
صلی اللہ و آک وسلم پرسید کہ خداے تعالیٰ را بر زمین چند پیغمبر بود گفت صد و سبت و چہار ہزار پیغمبر
اول آدم و آخر محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و آک وسلم و از ایشان سی و صد و سینہ مرسل بودند کہ جبرئیل علیہ السلام
پریشان وحی آورده بشافہ ابو ذر گوید کہ پرسیدم کہ یا رسول اللہ خداے تعالیٰ چند کتاب فرستاد گفت صد و
چہار و کتاب فرستاد و از ان پنجاہ بر آدم فرستاد و سی بر شیت و نوح فرستاد و سبت بر ابراہیم فرستاد
و بر دیگر پیغمبران دہ فرستاد و این چہار کتاب یکے توریت موسی و زبور داؤد دیگر انجیل عیسی و چہارم
فرقان محمد صلی اللہ علیہ و آک وسلم جمعین خبر و قات آدم نبی علیہ السلام علماء خلاف کردہ اندر
عمر آدم کہ چند بود پیشتر ایدون گویند کہ ہزار سال بزیست و گفتند آن روز خداے تعالیٰ ذریت اورا از پشت
او بیرون آورد و ہر گروہ را فوج فوج بروے میگذرانیدند چون فوج پیغمبران بیامدند از میان ایشان
یکے بود کہ بگاہ سیکریت چنانکہ آدم سے گریست آدم حال خویش و آن گریستن بر سر کوہ یاد آمد کہ بر سر
کوہ سرانذیب کردہ بود و گفت این کیست گفت این سبیت امبری ست کہ از فرزندان تو نام اوداؤد
و از دہچنان ذلت آید کہ از تو و پنجان بگریہ کہ تو سیکریتی آدم را بروے رحمت آمد گفت عمر او چند باشد
گفت چہل سال گفت از عمر من شصت سال اورا بدہ تا اورا صد سال راست شود خداے تعالیٰ اورا بدان
اجابت کرد و آدم را وعدہ کردہ بود کہ عمر تو ہزار سال باشد پس آدم عمر خود ہی شمرد چون نصد و سی
سال سپری شد ملک الموت بیامد کہ جان بشنازد آدم گفت اے ملک الموت غلط کردہ از عمر من ہنوز
شصت سال مانده است گفت من غلط نکرده ام کہ تو از عمر خود شصت سال داؤد را دادہ و فرزند خویش
را آدم منکر شد خداے تعالیٰ ملک الموت را پیشہ نمود کہ باز گرد تا عمر او ہزار سال تمام شود پس خداے
تعالیٰ آدم را ہزار سال عمر تمام کرد و داؤد را صد سال عمر تمام کرد چون آدم بمرد خداے تعالیٰ
شیت را بیعت نمود کہ اندر کتبنا کہ با و فرستادہ بود چون فرزندان آدم شرطے بکنند بگوے تاگو
بر گریزند تا فراموش نکنند چنانکہ آدم منرا موش کرد عمدہ تا ملبیس اورا بفریفت و از بہشت بدین جہان

افکند و در خمچین آوردہ اند کہ چون آدم بیمار شد از بس بیت و یک بمرد خدا سے تعالے جبرئیل را
 بفرستاد پیش از مرگ او بہ یک روز اورا بھندہ مود کہ وصیت کن و شیت را وصی و خلیفہ کن پس آدم علیہ السلام
 شیت را بخواند و از ہمہ فرزندان و شیت فاضلتر و عالم تر بود خدا سے تعالے خواست کہ اورا پیغمبری دہد و
 و ملک زمین بود و وصیت کردن آدم شیت را ست شود اندر ہندہ زندان او پس آدم وصیت ہر کہ شیت را
 انچہ بیاست بھندہ بود و آدم بمرد پس خدا سے تعالے جبرئیل را بشیت فرستاد و اورا بھندہ مود کہ آدم
 را بشوی و کفن کن و بگور کن تا این سنت در میان ہندہ زندان آدم ہماند و جسمہ کفل آدم را بھشت تا
 شیت ہرانت و خدا سے تعالے از ہشت کفش فرستاد و جبرئیل اورا دران پیچید و ہناد و شیت را بفرمود
 کہ اورا نماز کند شیت گفت تو نماز کن جبرئیل گفت خلیفہ پیر تو سے ترا بادر کردن شیت بر و نماز کرد و بستہ تکبیر
 کرد آن چہ راست کہ سنت مانده است دیگر تکبیر با فضل آدم را بود پس شیت را بھندہ مود کہ گور کن و اورا
 در میان خاک پنهان کن و علما خلاف کردہ اند اندر گور آدم گردہ چہ گفت ہندہ زمین ہندہ وستان ست
 بر کوہ سمراندیپ کہ از آسمان آنجا فرود آمد گردہ گفت ہندہ زمین مکہ است بر کوہ البقیس و چین گویند کہ ہوا
 از بس آدم یک سال بزیست پس بمرد شیت اورا بہ یکجا بآدم گور کرد چین گویند کہ چون طوفان نوح را
 خدا سے تعالے فرستاد نوح گور آدم و حواریا باز کرد و استخوانہا سے ایشان را برگرفت و با خود لشتن در
 کشتی نہاد چون از کشتی بیرون آمد باز ہر دو را بہ بیت المقدس گور کرد و گور ایشان آنجا ست حدیث
 پیغمبری شیت علیہ السلام پس شیت بخلیفتی پیر نہشت ہلک زمین و چین گویند کہ چون آدم
 بمرد فرزندان شیت چہل ہزار گشتہ بودند و شیت بر ہمہ مہتر بود و نہشت مکہ کرد و ہمہ عمر آنجا بود و ہر سال حج
 کردی و جہان آبادان داشت و خانہ را آبادانی ہی کرد چون از عمر او شش صد و پنجاہ سال بگذشت اورا
 پسر سے آمد انوش نام کردش و اورا وصی خویش کرد و خلیفہ زمین شد و شیت بمرد و انوش اورا با
 آدم یکجا گور کرد و گویند عمر او ہندہ و دوازده سال رسیدہ کہ انوش بخلیفتی پیر نہشت و اورا فرزندان بسیار
 شدند و اندر میان ایشان فرزندان سے بود عالمترین ہمہ انوش اورا قینان نام کرد و انوش ہندہ و
 پنجاہ سال بزیست پس بمرد قینان را فرزندان بسیار آمدند و اورا پسر سے بود نام او ہملائیل و قینان
 بودند و لیکن پیغامبر نبودند و قینان را ہندہ زندان بسیار آمدند و اورا پسر سے نام او ہملائیل و قینان
 اورا وصی و خلیفہ کرد و قینان ہشت صد و چہل سال بزیست و ہملائیل بخلیفتی پیر نہشت و اورا پسر سے
 بود نام او ہرد ہملائیل ہندہ و ست و شش سال بزیست و ہرد بخلیفتی پیر نہشت و اورا دختران
 بسیار آمدند اندر میان ایشان پسر سے بود نام او ارخ نوح و آن از سر پیغمبر بود کہ خدا سے تعالے

قصه او اندر آیتے یاد کرد و گفت و اذ کُنْ فی الکتابِ اِدریسَ اَنَّهُ کَانَ صِدِّیقًا نَبِیًّا و اخنوخ نربان
عبرانی است و ادریس نیز ازیست و از شیث تا ادریس پنج پیغمبر نبود و از ابراهیم تا ادریس گفتند که در سن بسیار
کردے گفتار اندر نخستین کسی که آتش پرستی از پس آدم که قایل نام وے بود که برادر خویش
را بکشت از بہر آنکہ بریدن برادرش را آتش خورد و از آن او بخورد چون وقت ادریس آمد هنوز زنده
بود و او را چندان فرزندان آمدہ بود کہ عدد ایشان پدید نبود و او اندر کوہ ہامے شام بود با فرزندانش
چون سخت پریشان بلیس بیامد اورا گفت دانی کہ آتش قربان بردارت باہیل را چرخ خورد و از آن تو
مخورد گفت ندانم گفت زیرا کہ باہیل آتش سے پرستید از خوشنود نیز آتش پرست تا از تو خوشنود شود
این ملک زمین از تو شدہ است با تو و فرزندان تو آید تا باہیل آتش را سجدہ کرد اورا سے پرستید
ہمہ منہ زندان را بضر نمود تا آتش پرستیدند و او اندر عدن آتشخانہ بنا کرد و ہمہ منہ زندان آتش در آتش
پرستی بردند منہ زندی بود اورا نوایاں نام و سخت شاد کام بود و لہو و طرب دوست داشتی ابلیس بیامد
و او را بیاموخت تا انگور شیرہ کردے و بخوردے و ہمہ منہ زندان را بدار و مست گشتند پس ابلیس درو
د با بساخت از بہر ایشان و کار ایشان آتش پرستی بود و زن بے نکاح داشتندے دیگر گروہ سے
از منہ زندان آدم علیہ السلام چون خبر ایشان شنیدند و عیش ایشان دیدندے و نزدیک ایشان شکر
و مادر خواہر ہر کدام خواستندی برداشتند ہم با ایشان بمانندے و آتش پرستندے و زنا کردند
و لہو و طرب کردندے تا بہ کمتر از صد سال ہمہ منہ زندان آدم علیہ السلام آتش پرست شدندے و زنا
کردند پس خدا سے عزوجل ادریس علیہ السلام سوے ایشان فرستاد و اوقات قصہ ادریس تعریف
علیہ السلام تا ایشان بخدا سے خواندی و از ان فصل نہی کرد چون بدیشان دعوت کرد اندکے
بگردیدند و آتش پرستی دست باز داشتند و بہت پرستی مشغول شدند و بیشتر برین بماندند و ادریس
را ملک و پادشاہی بود نتوانست با ایشان حرب کردن و لیکن بزبان ہے خواندشان و ہی صد و شصت و
پنج سال بزیست و جبریل علیہ السلام از آسمان ہی صحیفہ بوے آورد و ادریس ہمہ نبوشت و نخستین کسی کہ
اجابت کرد دعوت اورا سیکے بود کہ ہمہ روز بہ روز در غ مشغول بود با ایشان بیاختی و نخستین کسی کہ
دوخت بعد ادریس علیہ السلام او بود و پیش ادریس جاہماشان از پیشم شتر بودے باگوہ خند یا پوست
اورا دباغت دادندے و برخودا سنگندے پس ادریس جاہمہ برید و دوخت و خود را پیرا ہننے
و شلوار می دوخت و مردم از وے بیا موختندی پس سازد کرد و از منہ زندان قایل پردہ آورد
و پیش خود پرپاس کرد پس خدا سے عزوجل اورا با آسمان برد و چنانکہ در آیتے یاد کرد و سر فکنا کا

مَلَكًا مَلَكًا وادریس را پسری بود نام او متوخل هفت صد سال بزیست و او را فرزندان آمدند بے عدد و در
 آخر عمر او را پسری آمد نام ملک و اندیس آنکه ملک آمد و زیست و نوزده سال بزیست او بر مرد و او مسلمان شد
 و خلق را بحدای خود اندک و بسیار کس بسخن او از آتش پرستی بازگشتند و این ملک را فرزندے آمد نوح نام کرد
 و ملک هشت صد و هفتاد سال بزیست و خدا سے عز و جل نوح را پیغمبرے داد و خلق در آن وقت بر دنیا
 بسیار بودند و گرسنه آتش پرست بودند و گرسنه بت پرست و گرسنه ماه پرست و گرسنه آفتاب پرست
 و از ادریس تا نوح پنج پیغمبر بود و لیکن همه بودند بعبثی همه جهان داشتند و بعضی برے و گرسنه بر دین
 راست بودند و خدا سے راستے پرستند و نوح را بحدای خود اندک و نوح را پادشاهی کیومرث
 مردم را خلافت ست در کار کیومرث و هر کس چیزے می گویند گرسنه گویند آدم ست او را کل شاه
 خوانند که از کل آسمان دیده شده است و هر کل را دشاهی کرده است و منته کیومرث از نوح گویا بود و این
 قول عم است و گرسنه از علمای اجماع چنین گویند که او نبیره آدم بود و گرسنه از عجم گویند او و
 جنتش او گرسنه و شانه بودند و نوح را از زمین بر صورت مردم برآمدند از آن پس خدا سے تعالی
 جان در تن شان کرد از مهر قدر کردن ابرمن فی الجمله چنین است از پس آدم خلیفه شیت بود پس قینان
 بن النوش کیومرث او بود و نشتین پادشاه جهان بود و این متفق گوید چون قینان پادشاه نشست مردم
 سپاسه کردند و بحرب جهان شده هملایل و شینگ بوده است و علمای اسلام گویند که او یکے
 از فرزندان آدم بود چون شیت بر میان برادران ناسازگار سے افتاد برخواست با فرزندان خود بجو و
 ماوند و آنجا قرار گرفت و بسیار شدند و کیومرث را کیومرث نیز خوانند و آنجا شهر باو دادا با بسا خند و مردے
 نیکورای و نیکو ریت بود و در آن حدود و دیوان بودند و همه را الهی از نوحی از آنجا بیرون کرد و سلاح
 چوبی و فلانتی بود و نام بزرگ خدا سے بر آن بود و هر کجا دیوی و پری بود سے بقوت نام خدا سے تعالی او را
 بزیست کردندی و هم از و سے ترسیدندی و رسیدی و کیومرث را بحدای خود اندک و نوح نام او شینگ و همیشه بر کوه
 بود و سے خدا سے را می پرستیدی و هر گاه که پدر نزد او آمدی او پدر ترسیدی که از کار با چه بهتر پدر رفتی بے آزاری
 مردمان و پرستش نزد آن پس او گفتی بے آزاری مردمان کردن گرسنه خدا سے تعالی و طاعت تنها توان
 کردن پس کردی و دیوان که از دست پدرش بزمیت شده بود و آن پس را در آن کوه تنها بدین تدبیر ملکش کرد
 بنا بر آنکه تاول پدرش شکست شود با ما نتواند کوشید فرصت نگاه داشتند در حال که برش بر سجده نهاد
 یکبار کوه بر گرفتند و بر سر او زدند و ملکش کردند و کس آگاه نبود و پدرش از فریادی که داشت دلش
 نگیمن شد بے سبب آنکه دانند که سبب آن چیست و هر گاه که دل او غمناک شدی نزد آن پس رفتی دلش

آرام گرفتنی هرگاه که پسران از بهر او خوش آوردند و از بهر آن پسر بر رفتنی و سوسه او بروی و آن پسر قدری
 بخوردی دیگر پنهانی تا مرغان بخوردند و با او انس گرفته و خوش کرده بودند که مرث این نوبت چیزها پیشتر داشت
 برخواست که پیش پسر رود و در راه چندی را دید که پیش او آمد و چند بانگ که بهیبت بکرد چون کیو مرث درو
 رسید پسر بدو دور تر نشست و متحیر و شکیو مرث با خود گفت که این غم من و خوش این مرغ ندانم گزاف است
 گفت ای مرغ خبر بگو ایست تا جهان ما ندان تو فال حسبه مانا و فرزندان آدم را داد اگر بدست فال تو تا جهان باشد
 شوم باد چون بر سر کوی شد پسر را هلاک کرده دید و چند را نفرین کرد و بران بدین سبب بانگ او را فال شوم
 دارند پس کیو مرث داد و ناسپاری بگریست و دانست که آن فرزندان را چنانکه پسر خداست تقاضای بران کوه چاک
 پدید آورد و فرزندان را بجای گور دران چاه فرو داشت و منان اندرین گفتار با گویند کیو مرث لکدی بزد کوه را
 تا آب سوراخ کرد و پسر را در آنجا نهاد و آتش آورد و بر سر چاه تا آتش در آنجا افتاد و از آن روز تا امروز هر
 روز و به بار آتش بمواد شود و باز دران چاه فرو شد منان گویند که آن آتش جبت آن کرد که دیوان را از سر او
 باز میدار پس چون کیو مرث پسر را گور کرد و تا سه روز بر سر آن چاه بود و میگريست و دعا میکرد که یارب مرا را بجای
 که منم زنده مرا که کشته است چون شب دیگر بود بخواب دید که پیری دگفت خداست تقاضای نزد منم زنده بسیار داد
 است و دیگر خواهد داد و مرا همه جهان بادشاهی دهد و همه خلق را فرمانبردار تو دهد تو بر قضای خداست تقاضای
 چندین ناسپاری کن کیو مرث گفت مرا با قضای خداست تقاضای کار نیست و راضی ام که او آن کند که خواهد بخوابد و اسم
 که بدو فرزندان مرا که کشته گفت گریه در فلان جاسه و جاسه ایشان را نبود چون از خواب بیدار شد خدا
 تقاضای عز و جل را شنید کرد و از آن تنگداری عذر خواست و دران حواله مرغان دید که میبوس پسرش بودند و هر
 چه از بهر پسر آورده بود بدیشان داد و از آنجا برخاست سخت با بهیبت چنانکه هر که درونگر دیدس بهیبتش در دل
 آرمی و او نیکوترین و بقوت ترین و دبیرترین فرزندان آدم بود و موعود و بآخربود و بران کوه دوان بودند
 چون شیر و پانگ و گرگ و آنچه بدین مانند همه از بهیبت او بگریختند و او را پسر که بود از همه خردتر و کتر و باختر و تر و
 نیکوروی تر و او را بر همه فرزندان خود سالار کرد و گفت هر چه کنید بفرمان که برادرش را دیوان میکشند و مرا بنمود
 که آن دیوان کجا اند خواهم رفتن مگر کین فرزندان خود از ایشان بخوابم تا دیگر بر پان و دیوان حذر کنند چه اگر
 من خاموش باشم شما هم کس زنده نباشید فرزندان گفتند ما با تو برپاییم و خدمت تو کنیم و بر دشمنان یار و دوست
 مرا یار و ده خداست تقاضای بلند است شما پنجین باشند تا آمدن من پس کیو مرث از حد فرزندان خود بیرون آمد و رفت
 نماز پیشین بود و خردی سفید دید بر سر راه ایستاد و مالکیانی در پله و مار سیه آهنگ خروس میکرد و خروس بر دو
 حمله بزود او میزد و هر بار که خروس او را میزدی و بانگ خوش بکردی کیو مرث را خوش آمد گفت این عجیب مرغی

که چنین بر جنت خوهر بانی که او را ز دور بهیدار و او را حرب بهیکنند با دشمن فرزندان دم طبع او با طبع مردم نزدیک
 پس کیومرث سنگه بر بار زود او را بکشت خروس بآن قدر الهام که او را بود با ننگه خوش بشاط بگرد کیوشت را سخت
 خوش آمد از آن طعنا میگرد داشت اندک پیش خروس نهاد خروس سرگرد زمین میگردد با شارت جنت را میخواند و از آن
 بیخ خور و تا جنت او غراز و قد رسد بخور و کیومرث گفت با این هنر نیز سخاوت دارد و بفال نیک است که من بطلب
 دشمن میروم و مادر دشمن فرزندانم دست او را حرب کند و اشتهار او واجب است چون از آن کار که میگفت خروس
 و اما کی از بریان فرزندان برو گفت ایشان را نیکو دارد یک طبع او با طبع آدمی نیک است و بفال نیکو و عجبم خروس
 را و با ننگ او را نیکو بخت دارد خاصه شهید و گویند در خانه که او باشد دیو در دنیا بدو آنکه با ننگ خروس را در نماز
 بفال بد دارند از آنست که کیومرث را کار با خرسید نالان شد آن خروس که او را بود و نماز شام با ننگ کرد و هرگز در آن
 وقت با ننگ نکرده گفتند که بدین هنگام این با ننگ و عجب است بدین تاجه باشد چون ننگ بدید کیومرث مرده بود بعد از آن
 با ننگ بدان وقت بفال بد گرفتند تا خداوندان رجز گویند که هر خروس که بدان وقت با ننگ کند باید کشتن تا فانی
 از خدا و پیش در گذر دیش کیومرث رو به بنهاده بدان نشان که نموده بودند و آن آنجاست که امروز شهر بخفته آن
 قوم برب در یاماد و اشتهار ناگاه بدیشان رسید و می زوشان تا بسیار رسد و اهلک کرد و دیگران بگریختند سه تن
 را از ایشان گرفت و نام خدا رسد تا سه بر سر ربه نسبت چنانکه توانستند از فرزندان او بیرون آمدند و دشمنان
 کین خواستند شاد شد آرزو کرد که آنجا شهر رسد و اگاه خود کند آن سه پری را فرمود که شهر را کشند بدین
 میان که در و داشت آن پریان شهر رسد رسم برزدند و بجایگاه پدید کردند و یکبار از ایشان گفت برو فرزندان
 مرا خبر کن تا هر که قوای اند بپایند و هر چه غنیمت اند و خور و آنجا باشند تا ما ازین کار بیرون آیدیم دیوان را گفت تا
 می آوردند بر دوش خسته و آن پری شد و آن فرزندان را آگاه کرد و هر و بنیو آنرا که توانا بود بنزد یک پدر
 آمدند و بر و آفرین کردند و آنجا او را سه گرفتند و زنان و فرزندان را آنجا آوردند و گروید آنجا بدو و اندو
 طبرستان بماندند و کیومرث آن شهر را تمام کرد و هنوز نام ننهاد و در برادری بود که با او یک شکم آمده بود هر دو
 یکدیگر را سخت دوست داشتند یکه این نزد یک او شدی و گاه او برین آمدی و کیومرث گرد جهان می گشت و
 آبادانی میکرد و آنجا آبادان کردی در آنجا فرزندان را بنشاندی و سباح بود گاه سه فرزندان آمدی گاه
 سه فرزندان قینان شدی و آن گروه که قینان بن انوش پسر ایشان بود که برادر کیومرث را بدیده بودید
 ما وند آمد و پرسید که کیومرث کجاست پسرش گفتند که بطرف مشرق شهر می سازد و درست که با گروهی از فرزندان
 آنجا است برادرش تا بدان حد و برکت کیومرث باز پرداخته بود و از عمارت آن فارغ شده بود و بر سر بالاس
 بود و شخصی را دید که می آید با فرزندان گفت که از شما کسی غایب است گفتند که آن شخص که باشد می گفتم

شخصه گمرازين پريان باشد كه بختي آمده است كيو مرث سلاح خود برگرفت دروي بوسه نهاد و چون پاره راه
برفت برادر را بشناخت كه پسر در پي او بود پرسيد كه دشمن است كيو مرث گفت نه برادر من است بسراي نفي
بجاي نزديك است گفته بل آخ ينيه بلي برادر مرث آن شهر را بلخ نام نهادند و ابو زيد حكيم در فضائل بلخ چنين گويد
كه قديم ترين شهر بلخ است گرو سپهنگه بنكه كه امر سبب بنا كرده و پديد است كه او ميگرد در اخبار و پديد است
كه كيو مرث كرده است بعد از آن هر پادشاهي چه سبه افزوده و اندر شهر و دستيابي اسل آن كيو مرث كرده چون كيو
برادر را زنده و شاداي و جشن گرفته كيو مرث گفته اين شهر را ايلي عجب افتاده است كه در سكه در و سكه باشند
شاداي و دست و تمام كار باشند كه امروز كه اين شهر تمام شاداي و عذراي تمامه است كه است كرد و اکنون همچنان
كه او گفته در هر كه از ايشان كاري سبه و اندك تمام و نيكه و اندك كيو مرث را در سكره بود ما به نام هم آن روز او را بران
داد كه خليفه او بود و چند كس ديگر را عروهي كرده و ايشان را آنجا بنشاند و او را برادر بوجوب گرد سبه ديوان شدند كه در بيان
كوه بلخ دره است از راه كز كو بنه در وزي در بيان و سكه اي آيد پيرش با گروه از فرزندان بريك سوي رود
بر رفتند و برادران بگير سوي بحرب پريان و در ايشان شير برانند كه در آن تا بلخ ديوي پري آشكاره بوده اند و آدمي ايشان را
ديدي و دوستي و دشمني و حربي و آشتي نشان ظاهر بودي چون كيو مرث ببيان دره رسيد دست بحرب كردن
بر دند و ديوان آتش از دختند برادر كيو مرث را آتش اندر گرفت كيو مرث گفت خود را در آب انداز در آب
انداخت تا بريت پس يك سكه در بيان با و انداخت چون شور سكره ايد تا در بيان رود افتاد چنانكه ايشان
سود آيد و ديگر سو بر آيد و عاصه بلخ گويند كه زني بود است كه پادشاهي ملايكه هر شب مروي آوردي و در پاهان
لبشتي پس مروي دعا كرد و خدا سعه تعالى او را نيك گردايند و بدان آب اندر افكند و اکنون آب بدان و سكه
شود و از پنج او بيرون شود چون آب كتر شود پيدايد و آن ديوان انداختند بر برادر كيو مرث عذر چنان كردند تا
برادر كيو مرث در آن بيان بگيرد و پير و ديوان خواند آمدن مگر در آب بماند و پير پس كيو مرث دعا كرد و پير سكه
و حمله بر و سكه ازوي تهر سبه نه و هزيت شدند و فرزندان از ايشان بسياري بگشتند و بسياري اسير كردند و كيو
همه را بنام خدا سعه تعالى بهست و ايشان را كاري با فرزند و سكه و هر كه كه شدند سكه پریشان گشتي و ايشان
توانستني گشتن و نگذرند كه در انداز بزرگي نام خدا سعه تعالى پس كيو مرث اين سكه وزي بلخ آمدني را اذان
ديوان بر نشست برادر كيو مرث و فرمود تا او را برگرفت و بخانه بازي بر چون بجاي خود رسيد حكاييت برادر خود كرد و آن
فرود پير وزي او پس ديگر فرزندان آدم نزديك مرث آمدند و در آن شهر كه او كرده بود مقام كردند و بسيار شدند
و كيو مرث همه عالم و هر شهري فطيه كرد و گفت مرا خدا سعه تعالى بر شما پادشاه كرده است اکنون گناه كنيد كه اگر
خدا سعه تعالى آنگاه در گذاشتي از آدم عليه السلام و گذاشتني و خطبه در بيان شهر زمان آدم او كرد و

دقیقاً را گفت تو خلیفہ پدری برین گروہ کہ در میان ایشان فیض و ہر کہ خواہی غیبت کن و مرا باد شاہ شناس
کہ مرا خدایتما بے برشا پادشاہ کردہ است ہر کہ گناہ کند ازو سے منہم و سر خطبہ بود این کہ مابازی با منستم
نہ ازیم کہ او تہازی گفت است یا سر یانی الحمد للہ الذی علیہا کل امۃ و سلمنا لہا قیۃ و اضبط الہا بالذیہا
علی الایۃ و اشک علی نعمائہ الذی من انبیاء اراقتہ و قبول معدنہ فکروا للہ عابدین ہم گفتند نیکو گئی
و ما از تو این پذیرفتیم و ہر کہ ما را چنین فرمایند پذیریم کیومرث سخن حکمت و پند لازم کہ گوید پذیرد و سخن نگرید و بگویند نیکو
و حق را ہر جا بشود حق داند تا خدا سے تعالی شہار الخمد را باشد از آفتما چون مردم قبول کردند از روز باد شاہ نے
بیروی افتاد تا آنروز صد و دو سال از عمرش گذشتہ بود و سی سال پس از ان نریست چون پنج آمد آن روز زاریہ از
ماری سپرسہ بزا نیکو روی کیومرث اورا سیامک نام کرد و این سیامک پدر ملک بود و است چون اورا پیش پدر
آورد و دنا غایت نیکوی اورا یہ گفت این را سخت نیکو داد کہ درو سے نیکوی بزرگست و در آنجا کہ اورا دار سے خوب
سفید با مالکانے ہزار تا دیوان اورا گزافہ نمودند کہ دن مادرش شاد شد و آن سخنان قبول کرد و در سپر ہم چنین گویند
دیوان آگاہ شد کہ پدر ہمہ بادشاہان خواہا بودن تہریر لہا کش کردند مار سے را اگر غنیمہ و در آنجا آمدند کہ سیامک
بود چون خروس سفید مار را بدید با نگ میگردد و نیا خود را غلام آگاہ شد گفت این بیوقت با نگ میسند چیز سے باشد
چراغ آورد چون نیکو گشت مار سہمناک پوید مار را بکشند کیومرث شگاہ شد ایشان را نگاہ کرد کہ پیرا ہمہ شب چراغ
بر بالین نہارید اورا زینما بتاریکی گذار کہ ہر فرزندی کہ روشنی بسیار بود و نیند زیرک بود چون در تاریکی برارند
آبہ بود و نیز دوا این از بہر تربیت ہر سہ زندہ کہ روشنی بسیار بیند زیرک بود و از کیومرث گفت است چہ چون
سیامک را بدین گونه تربیت کردن بزرگ شد جوانی شد نیکو و بدار در مردانگی چہون کیومرث و دانستہ لازم پدر بود
و ہر چہ از پدر شنیدی یاد گزفتہ روزی پیش کیومرث نشستہ بود چون بیرون شد گفت مرا از دوست کہ از
ہر و سے زن خواہم گفت بنگرید و در خور و تانکست با تفاق گفتند در خور و دیشی است دختہ فراہدہ بنیرہ شاہ
پس کیومرث برخاست و بر خانہ مسند را ہدہ شد دختہ را بدید با و ی سخن گفت پسندش آمد نیز نمود تا اورا سیامک
دادند و از ایشان سہ زندی آمد کہ ازان نیکو تر نہا شدہ اورا او شنید نام کردند فی الجملہ روز سے سیامک از
جاسے سی آمد پر یان و دیوان بر راہ او آمدند با ایشان حرب کرد و ہمہ ہزیمت کرد و در ان میانہ او نیز خستہ
شد بجائہ آمد و نالان شد چون کیومرث را آگاہ کردند نزد او آمد و اورا بدان گونه دید و غناک شد گفت درین
آیدم از جوانی تو و گر نہ از مرگ چارہ نیست سیامک چشم باز کرد پدر را وید کہ میگردد است او نیز بگریست گفت اسے
پدر این پس را بز نہار خدا سے قنایے بر تو سپردم اورا از دشمنان و کین من از ایشان بجوہ کیومرث
گفت ہندہ سے کہ سہہ دلمار یک نسق آفریدہ اند بخت منہ زندان مرا غم اودا در اعنم فرزند است پس

پس سیامک و نجات یافت پدر او را بر کوه بلخ برد بران کنار نهر که مرو را گویند مقبره کند و آنجا بنهادش و خود بها نجا
 بنشت و نگاه میداشتند تا آن گروه را که او را هلاک کرده بودند همه بیامند تا کابلند و او را کیومرث با او شننگ سپاه
 بزرگ کرده آورده بودند شننگ با بگ و اوشنگم کیومرث بشیند که خداست تعالی را خواند و شننگ آگه شد که پدر او را
 بچه حال کشته بودند و آن بگست بیرون آورده بود و هم بخودی ازان سلاح کرده همگین سپری کرده بود و بر گونه کار
 وی کرده و آن بالام ایزدی کرده نه از دیده و نه شنیده پس چون آن دوران سپاه او را و شننگ نیارند خوانند
 یعنی تمام اقرار و سلاح و آن لقب را امروز بماند و گرسه گویند این لقب طهورت را بود پس و شننگ بدامن نوبه
 بود که با بگ و اوشنگم کیومرث را شنیدند و خدا را خواند و فرزندانش آگه شدند که دشمن را دیدار کرده است بر کوه
 شدند و حرب بخت کردند و همه را ازان حواله بر ما نیند و بسیار را هلاک کردند و بسیار اسیر کردند اسیر کردند و او
 شننگ از آهن بند با کرد و چشمه های آهن آن را در آنجا کرد و باند و سپرد او را استوار کرد و وزندان ازان وقت
 باز پیدا شد و کیومرث بدان هنر پاکه از اوشنگ دید بخت شاد شد و او را فرمود که کار با سه سن همین و بزرگان
 خوایش خلیفت کردش و باز با پدر خداست نام کرد بهر اهل موید چینی گوید که پدرش شمش بود و مادرش
 مشابه چون او شننگ پاسه تک بود کیومرث مدام او را با خود گردانیدی هر جا که شادی از دوستی که او را داشتی
 گویند که هفت سال بود که همراه کیومرث بکوه بلخ همی شد و شمیری بدید آهنگ او شننگ کرد ازانان فرایزد که دست
 هر دو گوش او بگرفت و سر او را بر شننگ همی زد تا همه دندانها و لب شیر خور شدند آن گاه او را از کوه فرو انداخت و
 دست شیر گرفت و بشکست در راه افتاد و او شننگ بشتافت در پله کیومرث رسید کیومرث او را گفت پسر تنماهی
 آتس ترس ازان دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت ترس خداست خدا را باز نازد کیومرث را خوش
 آمد آن سخن و عجب داشت ازان خرد و چون باز گشتند کیومرث آن ششیر را دید بر راه افتاده و جان همگین
 کیومرث گفت این چیست او شننگ قصه او را گفت کیومرث بیگمان بهتر و خرد او را پسندید پس او را گفت دانی
 که این چیست گفت این شیر قوی تر از همه سباع است او شننگ گفت پس ازین همه گشتند پس ازان کیومرث
 از و عجا بها بسیار دید و ازین است که پارسیان گویند او پنیامبر بود که پیش داد خواندش و گرسه گویند
 کیومرث آدم و نایان عمر گویند کیومرث از سر زندان ملایم بن تنیان بود و دادگر بود و ازان ملک آن که
 همه جهان داشتند یکبار این کیومرث بود که جهان آبادان داشتی و نیکو رو بود و او را سیاح خوانند
 و او ای نشست او اندر کوه بودی و با مردم کمتر آهنگی و با بهیت و بالایه که هر که او را بریدی بر سیدی و بر ششم
 رشتن و موسی رشتن او آورد تا ازان جاها کردند و از ادریس علیه السلام جامه دوختن آموخته گویند مقصد
 سال بزیست و بمرد خبر پادشاهی او شننگ و آن پس پادشاهی او شننگ گرفت چنین گویند که نه

پسر کیو مرث بود او پسر ملایس بود پس این او شهنشنگ پادشاهی همه زمین گرفت و جهان آبادان کرد و خلق را
بجزای تقاضا خواند و بر دین مسلمانی بود نخستین که در ختانی بپرید و بخته کرد از خبر خانها و بود و کانهای زر و سیم و نقره
و آهن او بیرون کرد و شهر کوفه او بنا کرد و سوس گونید و کرد و آبهادر جوی او براند و آبادانی و فروش فرمودند و کرد و
بهر زمین تا در کشند و پوستها که در پوشند او پدید کرد و جهان رو باه و بخور و سحاب و هر که بدو دعوی کند از فضلش که بود و سگاز
شکار او موقت و دیوان از آبادانها او براند و جهان آبادان کرد و داد کرد میان خلق اندر و هر کسی بفضل او موقت اندر
مکان میشد و او خواندش گویند پانصد سال پادشاهی کرد پس بود و اندر عمر او شهنشنگ خلاف بسیار است ولیکن انیکه
من یاد کردم انچه پسر هر یک گویند پسر پادشاهی طهمورث الملوک احوال بجز از و از پس او طهمورث
پادشاهی شهنشنگ همان گویند که او بت پرستی خلی خلافت گویند و خداے تعالی پرستیده و بر دین او دین بود
خداے عزوجل را چنان نیرو داد بود که بلیس را و دیوان را فرمانبردار خود کرده بود و ایشان را فرموده بود
که از میان خلق بیرون شوید همه را آبادانی بیرون کرد و میانها و دریاها فرستاد و نشان و زینت ملوک و اسب
نخستین دین بر نهادن او آورد و استر بجان او آورد که خر پر اسب او انگشتا اشتراک و دستیرا بار بر نهاد
دیو زراشتکه را و آوشت و پارس را و افگند و خطا و نوشت و پادشاهش چهار سال بود و کمتر گویند و خلافت
بسیار کرده اند از دین پادشاهی پادشاهی جمشید و از پس او جمشید بود و گرو سیه گویند برادر جمشید
بود و گرو سیه گویند جمشید او نخستین کسیکه سلاح کرد او بود و سلاح مردان از چوب و سنگ بود و شمشیر و
و کار و گرو پارس کرد و از پسریم و قزیه و گنگاسه و انان و دیو از فرمود که گر ما بماندند و غواصی کردند و گورمان
دریا بر آوردند و مردمان را آموختند و راه نهادند از شهنشاه پسر سیه و این گنج و سپیداب و رنگها و اسپه و غما چون
عود و مشک و کافور و نایله و زهر آرد و همه مردمان را بر چهار گروه کرد ازین گروه و پیران و دانایان اند و گرو سیه
شکریان و گرو سیه کشاورزان و گرو سیه پیشه و ران و دهر گرو را گشت که مباد که بجز کار خود هیچ کار کنند و پادشاه
را گرد کرد که چیست این پادشاهی برین باقی و پاینده دار و گفتند و او گستر میان خلق خداے پس داد بگستر و
علم را گفت که روز بمظالم که من نشینم شما همه نزد من باشید تا هر چه در داده باشد مرا بنمایند تا من آن کم و بختین
روز بمظالم نشست روز هر روز بود از ماه فروردین پس آن روز را نوروز کردند تا اکنون سنت جمشید گشت و
هفت صد سال بزیست و روزی دردمرث نخواست و دشمن بروے نیامد و رنج و غم نذید پس روزی او تنها
نشسته بود آنگی نداشت که بلیس بر وزن فروشد و پیش او بایستاد و جمشید تبرید و او را گفت مرا بجوی تو چه
گفت من یکم از فرشتگان آسمان آمدم تا ترا نصیحت کنم چه گشت تو نصیحت داری گفت مرا بگو بگو تو چه کسی
آسی جم گفت من یکم از فرزندان آدم بلیس گفت نیستی که تا تو برین چند آدمی پیامد شمرد اگر منم ز نادم بودی

زمین بود از مشرق تا مغرب و بر نوح از آسمان صحت نیامد و لیکن او خلق را بران صفا خواند که بر آدم شیت فرو آمده
 بود و بدین صفت و پنجاه سال اندر سه قرن بدین اندر جهان بکشت و هیچ کس بدو نگرید و چون کودکی ازادر برآید
 و بزرگ شدی و پدر را در بگرفت و سوسه نوح آوردی تا نوح را بدیدی و بشناختی پس گفתי ای پسر این مرد و جادوست
 و دروغ گوئی اگر من بمیرم نگر که باوی نگر و سی و اگر ترا فرزند بود او را پنجین و صیت کن پنجین قرن بقرن نوزده
 بفرزند و صیت جمعی کردند و نوح گاه بشیر اندر شدی و خلق را بجداسه خواندی و او را بر دانه و از آنجا برانند سه و
 نوح چنان سبزی کرد بدین صفت اندر و نوح را زنده بود کافره و نوح نگرید و خدا سه عت و جل اندر قرآن
 یاد کرد و حضرت اب الله سَلَامُ عَلَیْهِ کُلُّهُمُ اَوْلَادُ نُوْحٍ و از آن زن چهار پسر بود یکله با هم و یکله
 با هم و دیگر یافت چهارم کنعان ازین پسران سپهر نوح را گردیدند که کنعان نگرید و کافره بود و این فرزندان نوح
 را روزگار برآورد و دراز شد و در دنیا کشید و بهر پیش نهادی که کرد بر قوم خویش سبب بلاء گشت و بلاء گشتند
 عَلَیْهِمُ الْاَرْضُ مِنْ الْکَافِرِیْنَ دَیَادُ خُدَاسَه عَزَّوَجَلَّ دعا سه نوح را اجابت کرد و گفت من این خلق را بلاء کنم نوح
 را بلاء این قوم معلوم شد که بچهای بلاء شوند خدا سه عت و جل نوح را بخت نمود که درخت ساج یکار چون بزرگ
 شود و درخت من ایشان را بلاء کنم و درخت ساج یکار سال تمام شود و نوح داشت از ایشان را تا چهل سال
 بلاء نماید و درخت بشنازد و بدین چهل سال خلق را بخت ایسه ای نمود و درخت بر مسید و بزرگ و مشهور و نوح
 تقاضا نمودی فرستاد نوح که مردی از خلق را بآب بلاء کنم و نوح برین کوفه و نوح است تقاضا گفت که آب از زمین
 برآید و از آسمان عذاب فرستد و بخانه نوح اندر که نوری بود و از آسمان که درخش اندر و نوح بختی و گویند که آن
 نور آدم بود و نوح ایسه تقاضا نمود که علامت عذاب آن بود که آن نور بر آتش باشد و نوح نوح نذر از زمین
 و آب بر جوشد نوح تبرید که او نیز بلاء شود و گفت بختی و من معی مِنَ الْقَوْمِ الْمُنِیْقِ برابران و این و نشان که
 با من باشند خدا سه تقاضا نمود و او را وعده فرمود که ترا و اهل ترا بر باغ پس خدا ایضا فرمود که آن درخت ساج
 را بخت کن و از او سه تخمه کن و از آن کشتی ساز نوح دانست که کشتی چگونه است خدا سه تقاضا نمود جبرئیل علیه السلام
 را بفرستاد تا او را بیا موخت چنانکه در نبی یاد کرد و قَا وَحِیْنَا اِلَیْهِ اِنَّ اَصْحٰبَ الْفُلٰتِ بِالْحِیْنِ اَوْحٰیْنَا نُوْحًا کَاشِی
 بوحی خدا سه عت و جل کرد خدا سه عت و جل را بیا موخت تا آن تخمه ببرید و نوح نوح و نوح و کشتی کرد چنانکه خدا
 عت و جل فرمود عَلَیْ ذٰلِکَ اَنۡوَکِحْ وَ دُعِیۡمَ اِیۡمَ a
 چه میکنی گفت خدا سه تقاضا نمود از آسمان آب فرستد و این همه خلق بلاء شوند و من دانستم که در کشتی نشینم
 بر زوایا و میرویم تا نجات یابیم آن قوم بروی خندید و انوس کردند نوح گفت شما را انوس میکنید فردا
 ما بر شما انوس کنیم خدا سه تقاضا نمود و یَصْنَعُ الْفُلَکَ وَ کَلَّمَآ مَرْعٰی عَلَیْهِ مَلَآئِکَۃٌ مِّنۡ قِبَلِ سَمِیۡءَ وَ اٰمِنَۃٌ قَالِ

اِنِّیْ نَسُفُ فَاِمْتَا فَاِتَا نَسُفٌ مِنْکُمْ کَمَا تَسُفُ فَاِنْ جِئْتُمْ نُوْحًا فَاَنْتُمْ کَافِرٌ مِّنْکُمْ وَنُوْحٌ یُّدْعٰی اِلَیْهِمْ اَنْ یَّخْرُجُوْا مِنْ اَرْضِکُمْ اِنَّ اَرْضَکُمْ لَیْسَ لَکُمْ اَرْضٌ اِلَّا اَرْضُ مِیثَاقِکُمْ اَنْ تَعْبُدُوْا اِلٰهَیَّیْ ۚ فَاِنْ کَفَرْتُمْ مِنْۢ بَعْدِ اٰیٰتِیْ ۙ اِنَّ عَذَابَیَّ لَشَدِیْدٌ ۚ
 کشتی هزار و دویست گردود و پنهانشت ارش و آن کشتی سه طبقه بود در طبقه زیرین چهار پایان بودند و در طبقه میانی
 آسمان بودند و طبقه بالا خرغان بودند و از در قاعه فرمود و قلنا اَحْمِلْ فِیْهَا مِنْ کُلِّ دُوْحَیْنٍ ثَلٰثَ اَنْثٰثٍ کَذٰلِکَ یُخَرِّجُ
 جَفْنَتَیْ بِکَیْرِ دُوْحٍ و در کشتی بر هر خلق باقی هلاک خواهد شد نوح گفت یارب من این خلق را کجا یابم در میانها و مرا داخل آنها فرما
 که من همره را سوسه تو آدم پس چون وقت طوفان شد خدا نیکو خاند که بجهت از جای برگرفت و بر هر دو ابرو با هم را
 و اگر چه را بفرمود تا بر جاسه کعبه بنیشت تا بر جاسه خانه آب عذاب نیاید و نوح را بفرمود که استخوان آدم و حواری
 از قبر ایشان بر آورد و در کشتی نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد چون بیرون آمد با را تفرقه نهادن را در پس نوح
 روز طوفان فرزندان را و مومنان را از دیکه خود خواند و زنشان می بخت و تنور تا بنده از میان تنور آب بر آمد و زنش
 نوح را خبر کرد و نوح دانست که وعده خدا ایتعالی در رسید پس کشتی شد و مومنان را در نشانده جمله هشتاد و کس بودند
 همه ذریت و امت نوح بودند و هر چه از علم گفتند نوح را سپرد و در آن هشتاد و کس از گروه دیگر بودند و خدا را
 تعالی چنین فرمود و جَعَلْنَا ذُرِّیَّتَهُمْ اَلْبَاقِیْنَ گفت آنچه در جهان بمانند همذریت نوح بودند و دیگر همه هلاک
 شدند و نسل تمامت نوح باز کرد پس هیل شهبانه روز آب از زمین بر آمد پس کشتی از زمین برگرفت پس سپهر نوح
 آنکه کافر بودند که کشتی برخواست و آب بماند آب او را تا میان بود و نوح گفت کَلْبَتِیْ اَذٰکُبْ مَعَنَا وَاَلَا تَحْکُمُنِیْ
 مَعِ الْکَافِرِیْنَ گفت اے فرزندان من و کشتی ای و سلمان شوتا با کافران غرق نشوی ساوئی اِلٰی جَبَلٍ
 یَقِیْضُ مِنْ اَلْهٰیءِ و این سپهرشان بود هرگاه سیلی آمدی گویند آنرا بر کوه بروی و از آب ایمن شدی
 چنان دانست که این نیز چنان باشد گفت بر سر کوه روم تا مرا از آب نگاه دارد و گفت کَا حَاصِمًا لِّیْکُمْ مِّنْ اَلْمَیْمَنِ
 اَلْاَمِنْ لِّحِجِّهِ فَرَا نَ خَدَا سَ را باز شوان داشت پس با و محدث میکرد تا آب معون زد و او را بر دوات آکبتی
 مِنْ اَهْلِیْ قَا نَ وَ عَدَا تِ الْخَلْقِ وَاَنْتَ اَحْكَمُ اَلْحٰکِمِیْنَ گفت یارب این سپهر را بپست نیست تو و عدم
 کرده که مراد اهل بیت مرا بر مانده خدا سالتی گفت یَا اُنُوْمُ اِنَّ لَیْسَ مِنْ اَهْلِکَ اِنَّکَ عَلٰی غَیْرِ صَ
 انا اهل بیت تو نیست که نگر دیده است پس آب بر زمین بسیار شد و خلق زمین همه بر سر آب شدند خدا ایتعالی
 با و را بفرمود تا همه را سوی نوح جمع کرد تا نوح از هر نوعی جفتی برگرفت و در کشتی نشانده و دیگران غرق شدند
 و چنین گویند که خبر در کشتی نمی درآمد که ابلیس دم او را گرفته باز میکشید نوح گفت اے ملعون اندر آئی نوح
 این خرا گفت ابلیس با و اندر شد نوح گفت ابلیس را چهره آدمی گفت بفراوان تو که گفتی اے ملعون در آئی
 در آدم پس جلد خرغان هو اگر در کشتی درآمد نوح علیه السلام از هر یکی جفتی تا دیگران هلاک شدند آب از آسمان
 و زمین کشاده شد چنانکه خدا ایتعالی فرموده فَفَتَحْنَا اَبْوَابَ السَّمَاءِ وَبَعَثْنَا مُمْطِرًا فَخَرَّ اَلرَّجُلُ الْاَمِنْ حَبِیْقًا سَا

فَاتَّقُوا اللَّهَ عَلَىٰ أَمْسٍ فَكَذَٰلِكَ كُنتُم مِّنَ الْمُنذَرِينَ
تعالی باد رفتن و ایستادن چندان آب برآمد که بر سر هر کوهی که ازان بلندتر نیست چهل ارش برآمد بود و فرج
شش ماه در کشتی بماند و در زمین شش ماه آب عذاب از آسمان نگشت و از زمین به چنان و فرج اول که در
کشتی نشست از کوه نه نشست پس بیکه آمد و گرد حوالی حرم طواف که پس سوی مغرب شد و از آنجا سوی مشرق
شد تا بزین شام آمد چون کشتی چنان دیدند مردم پنداشتند که غرق خواهند شدن خدایتعالی بخود وحی کرد
که مرا بین نامها بخوان یا اهیاسا اهیاد و فی اصباح و ال چون لوح این نامها بخواند گشته قرار
گرفت چون شش ماه کشتی بر سر جودی قرار گرفت و نشست که خدایتعالی فرمود و اَسْكُوتْ عَلَى الْجَمْعِ دینی
ایزد و تعالی که آنچه آب آسمان بود با آسمان رفت و آنچه آب زمین بود بر زمین فرو شد چنانکه خدایتعالی فرمود و
قِيلَ يَا اَرْضُ ابْلُغِي مَاءَكَ وَيَا سَمَاءُ اَنْزِلِي پس گفت وَفُضِيَ الْعَاقِبَةُ فَرَفَتْ بِلَاكُ خَلْقِ خِيَانِ آب
از کوه فرو نشست لوح از کشتی فرو آمد و بجا کرد همه جهان پر آب دید و بر سر کوه نشست و آنروز که فرج
بیرون آمد روز عاشوره بود و در بهار رجب در کشتی درآمد بود چون بآن مومنان روز عاشوره داشتند و
همه بسلامت از کشتی بیرون آمدند و خلق آمدند یکدیگر و دیگری گریه و این و جنس بر روی زمین نبودند
خدایتعالی ایشان را در کشتی آفرید و سبب آن بود که سرگین چهار پایان و غافل آدمیان بسیار شدند و لوح را
از ازان اندوه آمد که مردم برنج بودند و لوح دعا کرد خدایتعالی بفرمود که دست بر سر فیض مال چون بمالید و کوه
از و برادر بیفتاد و آن همه پلید بهما را بخورد و دیگر آنکه موش کشتی بسیار شد و طعام مردم را سه خوردند و هر کس
را سوراخ کنند خدایتعالی لوح را فرمود که دست بر سر شیر و مال فرو مالید شیر عطسه زد و زهره از بینی شیر بیفتاد
و آن همه موشان را بخورد پس چون بر سر آن کوه چهل روز بماند تا خشک شد چون زمین پر آب به که داده بود و فرج
خورد و آبیله از آسمان آمده بودند و توانست فرو بردن چرا که آب عذاب بود تلخ و شور بود اکنون آب دریا با شور
و تلخ ازان است که بوقت طوفان از آسمان آمده بود چون لوح خواست که کوه بزرگ را بخت زلع را بفرست
که بر زمین شود و نشین و بین که آب چند مانده است زلع رفت و بر روی زمین مرداری افتاده دید آنجا نشست
وی خورد و سوی لوح نیامد و بولنت کرد و گفت تر از روزی مردار باد پس کبوتر را بفرستاد کبوتر بیامد و بر روی زمین
نشست و پای اندر آب نهاد موسی از پاسه او بلند از شوری آب پایش ترشح شد آب بر روی زمین آنقدر مانده
بود که پای او سرخ شده بود پس چون کبوتر بیا در طوفان گفت لوح کبوتر را دعا کرد و گفت خدا سه ترا بر
دل خلق شیرین کند چون آب از روی زمین تمام خشک شد فرج بآن مردم از سر کوه بریزد آمدند و درین آن
کوه دیهینا کردند و همه هشتاد کس بودند چهل مرد و چهل زن پس هشتاد خانه بنا کردند و آن یه مرد و باد است

آفراسوق الثمانین خوانند و بعد از طوفان نوح سی صد سال بزیست و از آن گاه که آدم بر زمین آمد تا وقت طوفان
 هزار و دو سبت سال بود و بقول دیگر سه هزار سال و پانصد سال بود خدا تعالی چندین خلق از پشت آن بشت
 کس بیرون آورد و همچنانکه از پشت آدم بیرون آورد و همه خلق جهان جهود و ترس و بخت پرست و دهند و آن
 میان از پشت سه سپر نوح بیرون آمدند و همه علماء بطوفان مقررند الا مخان که ایشان نوح و طوفان نشانند
 و در اخبار ایشان خبر نیامست گویند که این جهان تا بود آتش پرست بودند و همه ملکان آتش پرست بودند و گاه
 یزدگرد شاه که ملکه وی بشد و با مسلمانان افتاد و هر صحت که از آسمان آمد از پس طوفان بر بنیامان آمده است
 چون صحت ابراهیم و توریت و موسی و زبور داود و انجیل عیسی و قرآن محمد صلوات الرحمن علیهم اجمعین در آن حلقه
 طوفان پیدا است و گرویده گویند که طوفان بود ولی همه جهان نبود و نوح را چغیری بر همه جهان نبود بر زمین بل
 بود و عراق و شام و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند و کسان دیگر را خبر نبود و در بنی فرموده است که خلق
 هلاک شدند جز نوح و آن مومنان که با او بودند و قوله تعالی **اِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا مَّرْسُومًا فَاصْنَعْ فَنَّا هُمْ اَجْمَعِينَ** و
سِيفَرَايدَ وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِيْنَ پس بشتاد کس همه ببردند و از هیچ کس نماند مگر از سه سپر نوح سام و حام
 و یافت و از سام عرب و عجم آمدند و پیغمبران هم و از حام سیاهان حبشه و زنگبار و هندوان و کافران و فرعونان
 و تمگاران و از یافت ترک و سقلا و یاجوج و ماجوج و کسانیکه در ایشان خبر نیست و نوح علیه السلام ببرد و این
 همه خلق از نسل سه پسر او در جهان پراگندند و هر گروهی در جهان گوشه گرفتند پس از طوفان هزار سال بگذشت در
 جهان هیچ پادشاه نبود و بعد از هزار سال پادشاهی پیدا آمد از نسل حام صخاک نام و او جادوی دانستی و همه
 جهان گرفت و او را بهاری اژدها خواندندی قصه پادشاهی صخاک و این صخاک را از قبل آن اژدها گفتند
 که برد و گفت او را بزرگ سته بود و از او سر او بر کردار سر مار و آنرا در زیر جامه داشتی و هر گاه که جامه از او بش باز
 کردی خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو اژدها از او بر سیدندی و عرب او را صخاک خوانند و معان گویند که
 او بیوراسب بود و ملکی شکار بود و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواند و همی کشت و در سیح ایام
 چندان خون ناحق بر ریختند و در ایام او تا زمانه زدن و برادر کردن او پیدا کرد و هزار سال پادشاهی را ندو
 خلق از دور ستوه شدند چون خدای خواست که پادشاهی از وی بستاند چون از پادشاه هشت صد سال
 شد آن گوشه پاره که بردوش او بود ریش کشت و از درو و بقرارش و هیچ خلق علاج آن ندانست گویند شش
 بخواب دید که این ریش خود را علاج از سر مردم کن قوی دیگر آنست که شیطان بر شکل لیس بر وی شد گفت علاج
 این معنی سر مردم است دیگر روز نغمه بود که دو کس را بکشتن و مغز سر او را بکار بردن تا دو سبت سال
 برین بگذشت و بسیار مردم را بکشت پس از دیگر که بیرون بودند بهر مدتی ایچی بشهر با و بقیه فرستادی تا روز

دوکس را به کوئی دجلت حکم کردند که بدهند پس هر غلق از وی ببتوه شد ند چون او را هزار سال تمام شد و کار تمام
 باخر رسید بر دستای مرد کشادر زبوی و سپرداشت بکمال رسید بود قاصد ضحاک باصفهان بود ایشان را بگرفت و
 ضحاک فرستاد ضحاک هر دو را بکشت تمام پدر ایشان کاوه بود چون از ان کشتن فرزندان خربافت صبرش نماند
 و شهر در آمد و بزد شد و فریاد خواست و آن پوست که آهنگران بران بندند آن را بر سر چوپله کردند چون مردم از
 ضحاک ببتوه شده بودند و حال آنکه او را دو همان سال را بود نذر امیل و کریمیل نام دل ایشان بر مردم سخت
 از ان دو کس یکی را کشتندی و یکی آزاد کردند و نهان کردند و مغرور گوسفند بآن یار کردند و چون پانزده روز
 برآمد آن مردم که گرد آمده بودند شب از شهر بیرون کردی و گفتی با بادانی میباشید و بیابان و کوها میباشید تا کسی
 شماران بیند گویند اصل کردان از ایشان است و چون کاوه برخواست و فریاد کرد و گفت ای این جور تا که بریم
 کدیت تا با بایا کند تا این غلق را از جور و تم برمانیم پس خلق بی روی گرد آمدند و اجابت کردند و او را پس کاوه آن خلیفه
 را که باصفهان بود بکشت و شهر گرفت و با میری نشست و خزینه و سلاح برداشت و مردم بخشد و اورتیغ بسیار پدید
 گشت و مردی را باصفهان خلیفه کرد و خود با هواز آمد و کسی که از قبل ضحاک آنگاه بود گرفت و بکشت و آنجا نیز
 خلیفه بنشاند و همچنین شهر بشهر میرفت و میگرفت و از هر جا خواسته بسیار برگرفت و ضحاک بد ماوند و طرستان بود چون
 ازین آگاه شد لشکر آبنه بفرستاد کاوه ظفر یافت و بسیاری ایشان بکشت و همچنین میرفت چون بری رسید مردم
 را گفت اکنون ما زد یک ضحاک رسیدیم اگر او را بشکند بکشد او را است اگر ما او را بکشم باید که پادشاهی را تا بهمان
 روز پادشاهی بنشایم تا بهمان باشد و هر کس بجای خود بیاراد گفتند ما را تو بستی که این جهان بردست تو بخت
 افتادیم تو سزاواری بملکه کاوه گفت من این کار را نشایم براے آنکه نه پادشاهیم نه از تخم ملکه کسی باید از
 خاندان پادشاه من مردی آهنگرم مراد من نه ملک گرفتن بود مراد من آنست که خلق را از بند ضحاک برهانم چه
 من اگر دعوی پادشاهی بکنم جهان بشور و درین زمان کسی طلب کند تا بنشایم و من پیش او ایستم و فرمان او
 کنم پس مدت دو ماه طلب میکردم در مرسه بود از فرزندان مجشید برتا و باخود و نیکو منتظر و نبوح علیه السلام ایمان آورد
 و با او در کشتی بوده چون از کشتی بیرون آمدند و او را فرزندان آمدند و از ان نسل جوانی مانده بود ضحاک را گفت
 بودند که از فرزندان حم مانده است او را فریدون گویند که تو بردست او هلاک خواهی شد او طلب فریدون میکرد
 و آن فریدون گر خیمه بطبرستان شده و ضحاک بر اثر او بدان حد و آدم چون کاوه بری آمد فریدون آمده بود چون
 کاوه خبر فریدون بشنید شاد شد بفرمود تا او را طلب کردند و فریدون آوردند و لشکر و پادشاهی و خزینه جمله بوسی
 سپردند و پیش او بایستادند و فریدون را گفت که با ضحاک حرب کن تا او را بگیرم و جهان بر تو راست کنم فریدون
 بضحاک کرد و کاوه سپاه سالار بود و همه کار بردست او بود و ضحاک نیز روی بر ایشان نهاد و حرب کرد و فریدون و سپهر

یافت و ضحاک را گرفت و یکشت و همان روز کار تیج بر سر افردون نهاده و جهان بروی پسر و آن مهر روز بود
مروانه و آنرا مهران نام کردند و عید کردن و افردون بلکه بنیشت قصه افردون بن ابلس بن
اقینا پس جهان بر افردون راست شد کاوه هرئال و خزینه که حاصل کرده بود تمام بروی سپرد و لشکر بداشت
و گرد جهان برآمد و همه جهان از مخالفت و از ظالم پاک کردی آن علم خود پیش اشتهی و فرزندانیت مدت میت سال
کاوه گرد جهان میگشت پس افردون اصفهان و آن ناحیت تمام بکار داد باصفهان شده سال بروایت نماید
پس برو داد و افروزندان بماندند و افردون همه خواسته و بغیر زندانش و او مگر آن علم که بغال مبارک بود در خزینه
نهاد و بهر حربی که رفتی آنرا پیش اشتهی ظفر یافتی و بعد از وی پادشاه پادشاهی آمد و عزیزش میداشتند و هر یک
پیرایه بجوهری چند بران می بستند تا وقت بزد کرد شاه چون مسلمانان خزینا و غارت کردند و او را پیش از این
عمر خطاب رضی الله عنه آوردند و امیر المؤمنین بفرمودند تا آن گوهرها برداشتند و آن پوست را بسوختن و چنین گویند
که افردون از پس کاوه دو بیت سال بزیست و جهان بر عدل و داد گردانان گویند آتش برست بود و هندوان
گویند بیت برست بود و لیکن این دو قول درست نیست درست است که بر دین نوح بود و داد گرد بود و علما و حکما را
بزرگ داشتی و نخست پادشاهی که در بخوم نگریست او بود و در علم طب نیز نبی بود و تریاق او ساخت و اول پادشاهی
که بر سیل نشست و ابو ذیل را حرب فرمود و او را سه پسر متزن تو زبان و میانین علم و کثرتن ایرج پس افردون هم بزرگان
خود جهان بر فرزندان قسمت کرده ناحیت ترک حرز و چین و پاپین و مشرق تور را داد و او را فخر نام کرد و زمین رود
و روس و آلان و مغرب سلم را داد و او را قیصر نام کرد و او قلم میان را که آنرا ایران زمین خوانند عاقین و آوند بابیان
و پارس و خراسان و حجاز تا حدین با برج و داد افردون او را دوست داشتی و ولایت شهر ایران تمام او خوانند
پس تو کسی است که چون افردون و سلم عهد پدر بشکستند و بر برادر حرزدند که او را از ما برگزید و فضیلت نهاد ما و او را
بکثیر و ملک همه جهان مارا باشند پس او را بحرب خواندند و با ایشان حرب نکرد و بی سپاه پیش ایشان شد او را
بگریخته یکشتند و جهان بدو قسم کردند و امانتوانستند و اشتهی و از هر جا پادشاهی پدید شد و بدست ایشان بجز از
اقلیم بابل غاصد و هر دو بر دند و پادشاه از فرزندان ایشان بشد و بلکه افتاد کوس نام از فرزندان حام بن نوح
و ایران زمین همه بدست او افتاد و اوبت پرستیدی و هیل سال پادشاهی کرد و بمرد و ملک پسر او افتاد و هر دو و تو
دیگر آنکه چون برادران ایرج را کشتند پدرشان هنوز زنده مانده بود و این درست نیست بنا لید و گفت یارب مرا چنان
امان ده که از مسل کسی را بمنم که کین ایرج ازین برادران باز خواهد پس افردون را پسر یهود و ایرج را دختران
دختر را پسر خود و اذ نام این دختر کوشک بود و از ایشان دختره آمد و شوگ نام دختر را دختر ی که فرو شوگ نام
و او را دختری آمد و فریک نام او را پسر که آمد آن پسر خواهر خود را خواست از ایشان منوچهر آمد پادشاهی ملود

بن کنعان و اهل بن نوح بن کنعان بن کوس بن حام بن نوح است و بت پرست بود و شتم کرد تجمانه با نیا کرد و همه ملک
را تا اقلیم بابل بت پرستیدن فرمودند و ادرا سرنگی بود به پهلوتایغ نام و تباری اورگفتند و از فرزندان سام بن نوح
بود پس آذر اسوی خود خواند و بنجد نزدیک گردانید و آن تجمانه برست، او نهاد و او را بران استوار گردانید و نوبه
داری و وزارت همه بدو داد و گرویده و زیر بنودا ما خزینه دار بود و او تا خوردن ساروغ بن رعون بن فلعین
حاضرین شلخ بن قینان بن ارفخشذ بن نوح بود و سی سال تجمانه او را داشت پس او را پسری آمد ابراهیم نام نسل ابراهیم
صلوات الله علیه و از عهد نوح تا عهد ابراهیم علیهما السلام هزار و دویست سال بود و درین ایام هیچ پناهی نبود
مگر هود بن صالح و احدث ایشان هر دو فراتریش داریم تا بعد از ان حدیث نمرود با ابراهیم یاد کنیم قصه هود و پناهی
علیه السلام گویند که دولک بود نزار و قبیله بیادی حجاز و بیک دیگر نزدیک دزین عادی که نزدیک تر بود از آنکه
حجرو این حجر بر کناره بادی بود بره شام و اصحاب حجر قوم نموده و خدا را بتعالی میفرمود و گفتند کذب اکحاب
الْحَجْرُ الْهَاسِلُ قَوْمٌ عَادُوا وَنُمُو غَمَزَا دُكَا نَ بُوْدُنْدَ و میان شان دویست سال بوده است و خدا را بتعالی
سخن عادی فرمود و عادیان پیش بودند و ایشان را عادی اولی گویند و نموده و عادیانی گویند و هر یک یار فرموده است
نخست حدیث عادی فرموده است و در جهان از ایشان قوی تر کس نبوده است و به اهل بلبلند و پرند و تر و هر مردی
دوازده ارش بود بارش خویشتن و گویند چندان نیر و داشتند که اگر پای بر زمین خشک روند تا زانو بر زمین فرود
شده و در زمینای خود بنایا عظیم کردند و چنانکه خداوند تبارک و تعالی فرموده است اَلَمْ تَرَ اَکَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ
بِعَادِ اَرْمَ ذَاتِ الْاِصْحَادِ اَلَّذِي كَانَتْ يَلْجَا فِي الْاِصْلَاحِ سَعْنِ الْمَرْمِ تَمِيعُ سَعْنِ مِيفَرَا يَدُ فَنَشْنِدُ سَعْنِ اِي مَحْمُودِ خَدَا
عزوجل چه کرد و بقوم عادات العاد خداوندان ستونهای بالاشان و در جای دیگر بنماید به بزرگ شان تشبیه کرد
كَأَنَّهُمْ اِجْحَازُ نَحْلٍ خَاوِيَةٍ و ایشان بت پرست بودند و جباری کردند پس خدا س عزوجل هود را به پیغام بر سر
برایان فرستاد و هود تباری است و لجرانی ارفخشذ بن نوح است و هود را به و بزار ایشان خواند و فرمود که
وَالْاِصْحَاحُ هُوَ اَبْرَادُ رَدِي و نوع است یک نسبت و قرابت و یک برین و این برادر قرابت پس
هود ایشان را گفت اَعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ اِلٰهٍ غَيْرُهُ اَكُنْ اِثْنَانِ لِّقُوْتِ خَوِشْ فَرِيْتِهْ شَدُوْ كَقَنْدُ مَرَّاشْدُ
مِنَّا قُوَّةٌ پس ایزد سبحان و تعالی فرمود اَوَلَمْ يَرَوْا اَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ اَشَدُّ قُوَّةً فَنَقَعْدُ نَرْتَسَدُ
آن خدا ایشان را بدین قوت آفرید از ایشان قوی است و سنی الم و الم یروا اولم تعلموا باشد و عدد این قوم هود و نمر
از پنجاه هزار مرد بود پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد اَتَكْفُرُونَ بِكُلِّ رَآئِعٍ اِلٰهٍ لَّعَلَّكُمْ تَعْبُدُونَ كَقَتِ سِهَافَا نَا
میکنید علامتی است آنکه دیگر باره نمی پسندید و بازویران میکنید چنانکه بازی کنید و تَقْدُ وَنْ مَصَّارِمَ لَعَلَّكُمْ
تَخْلَدُونَ و کون شما برای می کنید حکمی و استواری چنانکه بدین جهل جاوید خواهند بود و اَدَبُ بَطْشُكُمْ بَطْشُكُمْ حَيَاتِ

و چون کسی چشم گریزند چنانکه جباران و آنچنان بود که هیچ رحمت نبود و واقفان الله و اطیعان از ابلیس
 بر میزیدند و فرمان پر بر پس نعمتهای خدا بیتال برایشان عرصه کرد و گفت و اتقوا الذی امدکم بکمالکم
 اثمکم کما کانوا و بنین و بنات و عیال و ائمه و ائمه علیکم عذاب یوم عظیم گفت بر این بندگان
 که شمار ازین جهان آن داد که شمار آیند و شمار چار پان داد و فرزند آن داد و پستانها و چشمهای آب داد و از
 بهر آن چار پان یا یاد کرد و مردمان میانان را چار پاسه بود و گو سفند و گاو و شتر دین گامی تر برایشان و درین
 یک حکمت است که نخست چهار پان یا یاد کرد پس فرزند آن و معنی آنست که خواسته بر مردم دو ستر بود از فرزند نبی که فرم
 نخست خواسته کسب کنند و آرزو کنند پس فرزند که میداند که فرزند و بال بود هر چند که از و س شادی بود و چون
 بنود خویشان را توان نگه داشتن و نه فرزند و تصدیق این سخن جاسه دیگر یاد کرد و در نبی فرمود و المال و البنین
 بنیته الحیوة الدنیا نخست مال یا یاد کرد پس فرزند پنجاه سال ایشان را می خواند و پند میداد و او را گفته است
 علیکم او عقلت امر که کن من الکا عقلت خواهی پند ما را خواهی مد بر اقلین است که بتو نخواهم کرد
 چنانکه خدا بیتال برایشان با نوح حیات کرد قال یا نوح ما جعلنا بیک و ما نحن بیک الیهنا عن
 قولک و ما نحن لک یعق مین گفتند ای نوح ما را تو میگوئی که این خدا یا ن شانه خدا یا ن در حق درست
 نیامدی و ما بگفتار تو خدا یا نرا دست باز داریم و بتو خواهیم گردید ان تعول الا اعترتک لک بعض الیهنا ما چنین
 گوئیم که تو دیوانه و این خدا یا ن که نوا بیا نرا نمی پرستی ترا دیوانه کرده اند فی الجمله پس کسی نگردد ندانند که نگردد ندین بیا
 میداشتند چون روزگار دراز بر آمد هود ان ایشان نو مید شد و خدایتعالی که پیش از ان نگردد خواست که ایشان را
 عذاب فرستد چشمهای آب ایشان خشک شد و سه سال از آسمان باران نیامد و چهار پان یا ن همه بردند و قحط برایشان
 افتاد و آن مردم که بر زمین حجاز بودند هر گاه که باران ایستادی بر زمین که آمدندی و آنجا قربان کردند و خدا و تبارک
 و تعالی بخواند ندی هر چند که کاف بودند و اثر خانه پیرا نمود تا وقت ابراهیم علیه السلام و لیکن کافران می دانستند که زمین
 زمین حرم است و شنیده بودند که آنجا خانه خدایت است هر کس آن حرم را بزرگ داشتندی و آن ساکنان که را چنین
 و هر که حاجت بودی دانستی که جز خدا س تعالی کسی نتواند و اگر ندان پس بیامدندی بر سر آن کوه که جا و قربانست
 و عا کردند و خدایتعالی حاجتوار کردی علما و مشلمان چنین گویند که این از بهر آن بود که خدایتعالی هرگز این زمین
 بی حجت ندارد و خلق را مد غفلت نهند و در آن زمان بعد از نوح تا هود پیغمبر بود که خلق را بخدایتعالی خواندی آن
 حرم را حجت خود کرد و بر زمین و حاجت های ایشان را و امیکر و چون آن علامتها بدیدند دانستند که ایشان را خدا س
 که اینها میبکند و آن حجت خدا س برایشان از آنجست بود تا هر که نگردد بوی اول حجت بود و نتواند گفتن که من خدایتعالی
 را نشاختم و یا نام و نشیندم بلکه حجت خدایتعالی را بود و دس تا او را پسر شد و پرا بخت در دوزخ نهند چون کار

بر قوم عادی سخت شد هیچ چاره نداشتند گفتند یا رسول فرستیم زمین مکه تا دعا کند و ما را از آسمان باران آید پس آن سال
 که یاد کردیم لقمان بن لقیم و مرثد بن سعد که سلمان بودند سیم فیل بن عمرو که کا فر بود و کا فر مرد و بباد هلاک شد و از حد آن
 از بهر باران خواهد رسید و میان ایشان و مکه سه روزه راه بود بود ایشان را گفت بمن بگو و یزید نامش را باران و در خاک مکه در
 بنی گفت استغفر و اگر بگفتند تَقُولُوا اَللّٰهُمَّ اِنَّا سَلِ السَّكَّاءَ عَلَیْکُمْ مِثْلَ اَکْثَرِ اَوْفَیْ ذَکَرُفَاقَا اَلْاِسْلَامِ قَوْلُکُمْ مَعْنٰی
 بود هیچ وجه نشود ند پس این مکه را از جهت آن فرستادند و ایشان را آنجا خوشیشان بودند هم از قبیله عادی ایشان را
 فرود آوردند و گفتند که سه روز همان باشید امگاہ بکار خود مشغول شوید پس نشینند و کینز کان سفینه آوردند و ایشان
 را یک ماه بے خوردن مشغول کردند و قوم را یاد نکردند و ایشان را از ان عشرت پروا سکے دعا و منبر مان نبود
 و از ان وقت باز در عرب شل شد که هر کجا که رسول فرستند و آن رسول بکار خود مشغول نگردد و او را وند عادی گویند
 چون سه ماه شد و همان دار خلافت که ایشان قوم خود را فراموش کردند و نگین می بود بخت قرامالی و شرم داشت
 ایشان را از خانه بیرون کند و آن کینز کان متنی بتی چند بیا موقت تا در مجلس بنی بر ایشان بخوانند شعری
 الایام قیل و یکم قم فینا بعل الله یبعثنا عاناء و قد کانت لسا و هم یخبراء و قد است لسا و هم عاناء و ان الوحش
 سائیم جباراء و لا یخشی لجاری سهاا و اوتهم هنا فینا اشیتم و هم اراکم و لیکم تاناء و پس ایشان چون این بیتها شنیدند
 صفت سختی و تشنگی که بقوم رسیده بود با خود گفتند که ما خطا کردیم که قوم را فراموش کردیم برخواستند که بهود
 بگردند و قربانها کنند لقمان و مرثد که بهود گردیده بودند و از و نهان خدا سکے را پرستش سکے کردند و دین خود را آنجا
 کردند و قیل را گفتند اگر قوم ما بهود را گردید و بهود بودند سکے ایشان را باران آمدی و قربانها بنا نیستی کرد و
 ریخ آمدن ما هم اینجا بنا نیستی قیل داشت که ایشان گردیدگان نند و از هلاک قوم با که نذر نند ایشان را
 دست باز داشت و خود تنها بر زمین که آمد ایشان نیز در پیش بر رفتند تا بجای سکے رسیدند مرثد دست برداشت
 تباری سخنانی گفت مانند بشعر و تفسیرش این بود که اسکے خدا سکے دهنده بزرگوار و بیکانه سپر سکے یقین بدرگاه
 تو آمدند از نزدیک قوم ما که قران باران خواهند طرب حاجت او را و کن و لقمان هم تبار سکے سمع گفت یا رب
 من مومنم و تو دانی و رسول ترا بر استی و ارم منت کن بر من که باران از قوم عادی باز و اسکے پس با سکے شنیدند
 که دعا سکے شمارا حاجت کردم پس ایشان بکناره باز و آمدن سکے نخواستند که قیل دانند که ایشان پیش از سکے بر دعا
 کردند شد بر خلاف چون بکرمان بود قیل سکے آمد از آنجا که قربان کرده بود از کوه مناتا بجای سکے و هم سمع گفت ای
 خدای آسمان تو دانی که من اینجا بحاجت آمده ام و حاجت من تبون بیماری ست که آن را عافیت خواهم ولیکن
 مبتلا شدیم بدانچه بیمار سید هم از قسط دم بودند چهار پایان و هیچ کس باز نتوانیم گرخت الا بتوبه ما را بازانی از رانی دار

نشیب و قرار ارتکن و مارا سیراب گردان پس در ساعت سہ برابر آمد کے سب سے دیکھ کے سفید و یکے سیاہ از ہوا بانگے
آمد کہ ان میں سہا بر کہ ام خواہید گریند تا بقوم شمشاد و قبل باخود اندیشید و گفت این سفید دایم کہ تہی بود و این
سبز غلام کہ دروی چہ بود و این سیاہ را بیشک در میان باران بود کہ چون باران آمدی ابر سیاہ آمدی پس
آن ابر سیاہ را براند و بر زمین قوم عائد و قیل بسوی آن دو بار خود آمد گفت این ابر سیاہ بر باران را بقوم خود نشان
ہوایشان بخشست و می بھی خورد و آن ابر بر رفت بقوم عائد چون ابر نزدیک ایشان رسید شادی کردند گفتند با
آمد ابر آمد چنانکہ خداے تبارک از ایشان حکایت کرد فلما ان ذلک عاودا مستقیلاً او دیتھم قالوا هذا
عائدی مطلقاً کا ہو علیہ السلام دانست کہ آن عذاب است کہ خداے تعالیٰ اورا خبر داده پیشان را گفت
بَلْ مَقُومًا اسْتَجَلْتُمْ بِهٖ سَاحِلًا فَمِنْ غَدَا بَ الْاَلَمِ چون ابر بدیشان برسد بر سر ایشان بایستاد بامرد
تعالیٰ عظیم اذ غایرون آمد چنانکہ خدا تعالیٰ فرمود وَفِي عَاذِ اِذْ اَرْسَلْنَا عَلٰی کَیْمٍ الرَّحْمٰنِ الْفَقِیْمِ و عظیم آن
بود کہ در سہ ہیچ منفعت نبود و در با و منفعت بسیار است در خانی بہا بریزد و آبستن کند و بویہاے خوش آورد و
میوہ بہا برگیرد و کشیدہ بہا براند و حلہاے سخت بر زمین خشک کند و شفاے بیماریان بود و در آن باران آورد و این
منفعت ہایچ نبود خدا تعالیٰ از عظیم خواند و جاسے دیگر گفت وَ اَمَّا عَاذٌ فَاهْلُکُلْ اِیْمًا یُحِیْ حَکْمًا حَیْرًا و صرنا
سر و عاید بہ فرمان بود کہ خوشیستن را نگاہ نوازند داشتن و ازین باد مردم را نگاہ دارند در خانہا و منفعت ہاں آن باد
چون بر سر ایشان بایستاد ہر چہ ایشانرا چہاں پایان بود از زمین برگرفت و بر ہوا برد و بر زمین زد پادہ پادہ کرد چنانکہ
خداے عزوجل فرمود مَا تَدْرُسُ مِنْ شَیْءٍ اَنْتَ عَلَیْہِ اَمَّا جَعَلْتَهُ کَالْوَیْقِیْمِ در ہم آن استخوان ہا باشد کہ
سالم ہاے بسیلہ بر و بر آید و آفتاب و باران بر و بگذرود دست شود چون در دست بہائی خاک کہ گرد پس چون
ایشان ہول باد بدیدند بایک دیگر گفتند کہ در پی باد باران بود ہما ز خانہا بیرون آمدند و پاسے بر زمین زدند تا
ساق بر زمین فرو شدند و ہر دے بایستادند ہو و نہ داشت کہ سوی او آیند و لاہ و اہش کنند و بحداسے تبارک
بگردند نیامند و گرد و نر و باد آمد و ہر ایک را از زمین میگرفت و بہو می برد و بر زمین میزد و یکشت و ہر دے
از ایشان چند درخت خرا بود چنانکہ خداے تعالیٰ گفت فَقَالِی الْقَوْمَ فَمِنْ غَدَا صَرَ حٰی کَا نَقَمُ اَعْجَازُ تَحِلْ خَاوِیْمَ
چون بچنای تخیل بودند کہ از زمین بکنی و بکنی و جاسے دیگر فرمود کَا نَقَمُ اَعْجَازُ تَحِلْ تَحِلْ مُنْقَبِحًا پس آن
باو داشت روز و ہفت شب بچنان می آمد تا آن ہمہ مردم را بر زمین زد و یکشت و زنان در خانہا رفتند و باو در پے
ایشان در میشد و ایشان را در میگرفت ازین دیوار بآن دیوار میزد تا ہر را یکشت و درین ہفت روز و ہفت شب
کہ خدا تعالیٰ بہا در فرمودہ است بَعَثْنَا سَبْعَ کَیْمًا و سَمَائِیۃً اَیَّامًا و حُصُوۃً مَّا یُنْفِیۡ دَیْمًا تا از ایشان بچسب
نماند مگر ہو و پیغمبر علیہ السلام و آنکسا نیکو ایمان آورده اند کہ ایشان را ہیچ گزندی نکرد چنانکہ خدا تعالیٰ

ی فرماید وَلَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ نَايَحْيِيْنَا هُوَ دَوْلَ الْاِيْمَانِ مَوَاطِنُهُ بِرَحْمَةِ مِيْنَا وَنَجِيْنَا هُمْ مِنْ عَذَابٍ عَلِيْلٍ
آن و فدا آن بکشد خسته بودند خبر نداشتند تا آگاهی شان رسید برخاستند و بر سر کوه رفتند لقمان و شمر
قیل را گفتند که سیدمان شوتا بری گفت مرا از پس قوم خود زندگانی بیکار آید روی سوی آسمان کرد و گفت با خدا
اگر خبر راست است و تو قوم مرا هلاک کردی قیل را نیز هلاک کن هنوز تمام نگفته بود که خدا نیتعالی اذان باو بخود
تا او را برگرفت و از آن سوی کوه انداخت که پاره پاره کرد و آن دو کس موس میامند و قیلان بکشتند آواز آمد که
هر یک حاجت خود بخوانید تا روا شود و مرشد گفت خواهم که مرا گندم بدی تا چندان گندم نیم نان گندم بخورم اجابت آمد
او برفت آنجا شد و بکه آنجا می بود خدا سے تمنا کے پھران گندم ہو سے داد کہ تازہ ہو بود تمام بنودش لقمان گفت مرا مر
ہفت کرگس بدی آواز سے آمد کہ ہر پند بزی بیاید مردن لقمان گفت رواست اجابت آمدش و گویند ہفت بچہ کرگس گاہ
داشت تا شش ماہ بمرد ہفت را نام الید بود و عرب شبل گوید طاک اَلَا تَرَ عَلَیْکَ اَکِید پس چون الید بمرد لقمان ہر زمان بمرد
آین عباس رضی اللہ عنہ چنین گوید ہرگز کے ہشتاد سال نہ است و دہ بڑی دیگر ہرگز کسی ہاں صد سال نہ است پس
علیہ السلام بآں جماعت گردید گمان چہ سال آنجا ہما کہ پس بمرد و عمر ہو و صد و پنجاہ سال بود و بعد از ہو تا صد
برست تا آن وقت صالح و ہر یگانہ بودند و گروہ سے بہت پرست بودند و گروہ آتش پرست و گروہ سے آفتاب پرست
تا آن وقت کہ خدا سے صالح پیغمبر را نمود فرستاد آین عباس رضی اللہ عنہ گوید از دقتاے با و مصر صراحتا
انگھنے فرستاد اگر از فزون بودی ہمہ خلق جان ہلاک شدندی و دو علق چنین گوید کہ با امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ
بجائے ہی رفتیم ہری کسں فراز آمد و پرسید کہ امیر المومنین کدام است ما امیر المومنین علی را کرم اللہ وجہہ ہو سے نویم
رویم و کرد و گفت شرا مبع کلام اللہ ہلاک اللہ سن حاوی + فخر بلعلک عن ذی اللہ الصادی + سمعت بدین
الحق جابرہ محمد + و ہو خیر الخیر و البادی + قارون علی القصر و اجل الزیر سن + طمدی بصرت ذلک الصلاح
دان استاد می + ان الہدیہ الایمان تامیہ + علی العا و الباعث خیر و ان دادی + ہا سی این ابیات چنین است
کہ اسے را ہمہ راست دلیل باش بر حق تا شک از دل سن برداری دین حق دین محمد صلی علیہ صلوٰۃ الرحمن علیہ
است مرا را ہمہ پاس و رنگ از دم بزد این و دین محمد صلی اللہ علیہ وسلم را و است چون امیر المومنین علی
رضی اللہ عنہ این بشنید از فصاحت شعرا و عجب بماند پس گفت تو از کجائی گفت از حضرات بنزد تو رغبت
کردم بسببانی مرا را ہما امیر المومنین علی گفت خدا سے تمنا کے ترا تو نیک و باد ہر چہ خواہی تو از سن بیابے
پس او را پرسید کہ دانش تو چیست کہ بدین جایہای استحقاق کہ رسیدی گفت مگر خواہی کہ از قبر ہو و علیہ السلام پری
علی گفت بل گفت سن بوقت بزانی با یکہ از اہلبیت خود رسیدم بقبر ہو و علیہ السلام کہ بشکافی در یابست شدن
ان سخت تنگ در میان کہ چون آنجا رسیدم خانہ دیدم چہا سو کندہ چہل ارش اندرش در پنجاہ خانہ حقیم و ہم

از رخام نهاده دراز و فزل و هوو علیه السلام را بر آن تخت خوابانیده دست تحت او کردم تازه ایستاده بود بر
 مثال زنده و بر سر لوی نهاده از رخام سفید و بر آنجا بنشسته که یا سَمِکَ اللَّهُمَّ الْعَلِیَّ وَ اَنَا هُعَادُ الْبَنیَّ سَمْعَالِیَّ
 الْعَالِکِیْنِ اِلَى الْعُلَاةِ مِنْ عَادٍ وَ دَعَوْتُهُمْ اِلَى الْاِیْمَانِ وَ خَلَعَهُ الْاَنْدَادَ وَ کَاوَنَاتٍ هَلْکُوْا بِالرَّیْحِ الْعَقِیْمِ
 فَاصْبَحْ اِلَکَ لَقِیْمٍ پاری چنانست که بنام تو عذاسے بزرگوار و من پیغمبرم بقوم عاد بر آنجا ایشان را بایمان خواندم
 و از بت پرستی باز دارم فرمان من نبرد هلاک شدند بباد عقیم علی گفت رضی الله عنه و است گفتی همچنین است بفرمود تا او را
 سوره چند از قرآن بیاموختد و بسیار سے دید داد و جعفر چنین گوید که قوم عاد را هلاک رسید بن لعوب بن قططاب بن
 شعل بن ابوغنشد بن سام بن نوح بود و برادران خود را گرد که که همه از یک مادر بودند و مادر ایشان از قوم عاد بود و از آنجا
 همه ایشان تازی بودند و مهر ایشان لعرب بود پس جرحم و نعمان و تلس و عام سم و دوطامی و غاصب و حمیر و صلب و
 حصین گفتند قوم عاد هلاک شدند و بهما نگاه ایشان سزاوارتر از اناکیت همه برادران و خوشان ایشان رفتند و
 خانه اس قوم عاد بدست فرو گرفتند و پیش از همه لعرب بن قططاب بود که آنجا رسید و پس ازین هفت شهید گویم و آن برادر
 شد و بن عاد قصه شهید و برادرش شد و بن عاد پس چون قوم هلاک شدند و گریه دیگر بود و بن برین شام
 و ایشان را متهری بود شهید نام پسر عاد بن علق و دادگر بود و سی صدر سال پادشاهی کرد و از واد آن بود که قاضی
 که قاضی لاقتصاد داده بود و از بیت المال مشا هر پدید کرد مدت یک سال قاضی بنشست و جری سیکرد و و پیچ
 برداری پیش او بنام پس قاضی نزد یک شهید آمد گفت مرا این مشا هر حلال نیست که بهیچکاری نمی کنم شهید گفت بشین
 و جری میگیر یک چند دیگر بنشست دوم برداری پیش او شدند که سکه از دیگر سکه یعنی زمین خرید و بود و بکنه در آن زمین
 پدید آمد خلعت شان افتاد فرو شدند گفت من زمین با هر چه اندر و بود و فرو ختم و خریدار گفت سن زمین خریدم گنج
 مخدیم پس قاضی از فرزندان ایشان پرسید که هر یک را چیست گفتند سکه را پسر و دیگر را دختر پس قاضی دختر آنرا
 به پسر این داد و گنج میان هر دو قسمت کرد و هوو علیه السلام نذر یک شهید بسیار شده بود او را بخدا خوانده و لیکن
 نگر ویده با هم بران کافرسه برود پس برادرش را بن عاد بن علق بر جاسے او بنشست و بت پرستیده و هوو نذر یک
 او شد چنانکه نذر یک برادرش شده بود و او را بخدا خواند و از بت پرستی نمی گرد گفت من اگر فرمان تو کنم خدا و نذر
 چه دهر گفت بهشت جاد و اند و صفت آن باد کرد شد و گفت من خود یک بهشت چنین بکنم مدین جهان و بر آن اصرار
 نمود و عزم کرد و این مشا و عمراده ضحاک بود و پادشاه ری و طبرستان و دگر گان و خراسان تا هندوستان و اورا بود
 و دوستیست ملک در زیر فرمان او بود و پس این شد و نام کرد تا آنچه از او زبردستان آنرا بود و جاسه و وزیر و هم
 مر و از وزیر و مردمان و بویهای خوش شل عبود کا فور و مشک انچه بدین مانند جمع کنند خدا آنکه تواند دید و فرستند
 و مر و از فرمود و کار در یام و اید و در دند و بفرمودند تا هرگز ان جمع کردند و خواسته جهان بر گرد و دوزیر آنرا بخواند و

از آنجا

الايشان شازده مرد بزرگ بر عماري جهان فرستاد و با ايشان زيرگان و ستاره شناسان بفرستاد و حاجي سبزنظر
 در وقت و كوه هواي خوش و باران باشد اين مردمان بگشتند تا در نواح شام هاي چنين بخت آور و دنس يك مرده
 از زير زمين برآمدند و چون مرده و بي هوش را رسيدند مصفي از زيرويم كردند خشي از زير و خشي از سيم دستونها را بجز نهادند
 و صفت زرين كردند و گهرهاي سبز و زرد و كيو و كيو و درو نشان زدند و چنان استوار كردند كه بر تنواستي كندن و منظر را
 و كوكش كمر كند و چون به آب دروي برآمدند و در كوره آب درختان زرين زرين بنشانند بازش از ياقوت ملون و دروا
 كرد و بان درختان محبت كند و بانيان ايشان پر شك و كاه و روي و غير گويند و دوازده هزار كنگره كردند از زيرويم جدا شدند
 چنانكه چون آفتاب بران تافتي ششم خروشتي و او را دلبست و زير بود پس گرد بر گرد آن دلبست كوشك از زيرويم
 و زير آن بنا كرد و هزار كوشك ديگر از بهر هزار سر سنگ بفرستاد و خلق اندر اين پانصد سال و در كجاشد و زيرويم اين سري
 شد جلد و اهر و طب آفتابكار شد و شد و خود بفرمودت بود پس اعدا نمي كردند تمام شدند برخواست با آن دلبست و زير و در
 و سي هزار مرد از چشم گرفت و بر رفت چون يك نفر بي رسيد آهوي پيش آه بر شال آه و سيم و سرود با نش از زيرويم
 از ياقوت و پاشايش از فيروزه چنان بخشش كرد كه از آن نيكوتر هرگز چيزه نديده بود شد و اسب بران بخت و در پله او شده
 از سپاه جدا شده و آهونا پديد شد سواري ديگر كه سه آه روي بدو نهاده چون نزد يك رسيد گفت اسه نه ضعيف چي
 اند شي و چه گمان مي بري دين كركدي از مرگ گمان يافتي جهان بر خشم شد و تاريك گشت گفت كه تو كسي گفت من يك
 المومني گفتم چه خواهي گفت جان تو گفتم زنياد مرا خداي امان ده كه اين جاني كه است كرده ام يكبار به نيم گفتم و ناله
 نيت گفتم خداي ابل كه نزد يك لشكر خوردم و بگويم كه از جهان سيم و گفتم زيان نيت پس ملك الموت گفتم شد
 و برگردانده چون باز گريست ملك الموت خود را بدو نمود و از جهان تيرسيد كه جان اذن او جدا شد و اسب اندر گشت و
 بيشاد و مرد و آن سپاه سه همه آنجا رسیده بودند يك بانگ از آسمان پيامد و آن همه لشكر را جان اذن جدا شد و گشت
 و آن غلغلان آنجا رسيدند و ملك بيشاد و بود و حليه السلام پيش از آن چهار صد سال مرده بود و او را و گمان ايشان
 بود و نسب و نسب شد و ايدون بود و شد و اين عاين علقاي بود و هو و بن خالدي خالدين خان بن حلاي بود و بن
 و چون يكديگر را در ميان شارسنان زير سيد تانجه كار معاويه بن ابی سفيان مروي را بشام شتر گم شده بود
 تمام او علقاي كند و بيايان هي گشت بد آنجا رسيد چيزه ديگر هرگز چشم او ندیده بود پس در آنجا شد و خواست از آنجا
 و او هر كه در و لو را نشانده چيزه بگفت نتوانست پس از آن مرد را به يوشك گشتي گرفت و به مشق آمد و زير يك معاويه
 و او را اذن آگاه كرد معاويه را عجب آمد كه گشت الاجار بهر سپيد كسب گشت ماست است مرده او را بهر چند
 سخن سوي و سخن روي و در چشم پس آن مرد را پيش كسب آورد و كسب گشت اين است معاويه بسيار كس
 با آن مرد بفرستاد و نيا فخر مرد گشت يا امير المؤمنين بن جهان از آنجا برون آمد و پاره را چسب دم در دلم افتاد

که شنیده ایم کتاب از قانون بیرون شود و خداوند تعالیٰ جمیع مسلمانان را بسیار کند و وعدہ ایشان کم کند پس چون آن شتر از میان سنگ بگذشت خدای تعالیٰ بیرون آمد با یک دوزخ زمان با سنگی بکرد و بعلقت خوردن بایشان ایشان گفتند این جادوئی است پس شتر بکشته آب آمد و آن آب ایشان همه بخورد و ایشان روز آب نیافتند سوئی صالح آمد نزد گفتند که ما را آب می باید صالح گفت یک روز شمارا و دیگر دوشتر را و آن همه بهانه عذاب و هلاک ایشان بود پس برین شتر چنانکه خدا سے تعالیٰ میفرماید قَالَ هَذَا نَقَاطُ الْعَاقِشِ رَبِّ وَكَلَّمَ شَيْئًا يَوْمَ مَعْلُومٍ صالح گفت ایشان را که زینهار این شتر را باز آرید و کشید چون چیزی بودنی بخوابد و اول نمی در پیش آمد و مردم را حرص بر خلاف نمی پس شود چنانکه اول ابلیس را گفت آدم را بسجود کن مخالفت کرد و آدم را نمی کرد که اذین گندم مخور مخالفت پیش آورد و قایل را گفت که با بیل را میازار مخالفت پیش آورد و باروت و ماروت را گفت راستی کنید و عصیت کنید مخالفت پیش گرفتند یوسف را علیه السلام بد گفت خواب پیش برادران مگو سے خلاف کرد و گفت برادرانش را یوسف را نیکو دارد مخالفت کردند و گفت که اگر گشنگها را دید خلاف کردند و گفتند که اگر شش بخورد و پنجا بهر با صلوات الرحمن علیه گفت اِنَّمَا اَدَمُ حَرَسَ جَعْلًا عَلَى مَا مَنَعَ هَسَ چون ایشان را گفت که کشید این شتر را ایشان طبع کشتن کردند آن شتر سی سال در میان ایشان ماند پس صالح ایشان را گفت شما این شتر را بخوابانید گفتند که کشید گفتند یکے از میان شما گفتند نام آنکس ما را بجوی تا هم اکنون او را بکشیم گفت او را سخن رود و دیگر چشم کشد و هنوز از مادر زاده است ایشان دوزخ را بر زمانیکه باز دشتند بگماشتند که هر که بدین نشانه پسری زاید ما را آگاه کند تا بکشیم آن زنان نگاه میداشتند چون بدان نشان پسر دندیدی قوم را آگاه کردند ی آن پسر را بکشتند و بکشتن سخن پارسندی گفتن و لیکن بر صالح دشمن شدند و نیت کردند که صالح را بکشند پس برین که پسران ایشان را کشته بودند و مادر و پدر ایشان با صالح در نهان دشمنی میکرد و دند میگفتند که ما او را بکشیم و اما از بیم قوم هیچ نگفتند و خدا سے عزوجل فرمود وَكَانَ فِي الْمَدْيَنَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَكَانَ أَخَاهُمْ جَارِيَةً وَفِئَا دِ الْيَاسَنِ بْنِ مَرْيَمَ بْنِ نِثَ بَدُوِّسَ و سے از مهران ایشان بدین صفت فرزندی خواستند که او را بکشند بکشتن گفتن که سخن صالح را اصلی نیست اوی خواهد که باین بهانه چند فرزندان را کشته شوند و از دور برافشوس میکنند و کس آن شتر را نخواهد گشت پس دست از آن فرزند باز داشتند و آن بود که صالح گفت بود پس آن پسر بزرگ شد و آن شتر بر دست او کشته شد و قوم نمود از آن جهت هلاک شدند و بر زمین شوم تر از وی فرزندی مادر زاده بر قوم خویش و تا امروز در عرب و عجم مثل زنده و گویند عاقر الناقة و آن پسر را نام قدر بود و عرب بشل گویند شام من پیدا و آن پسر بیست ساله شد و بجاسه مروی رسید و آن نکس که پسران ایشان کشته بودند هر گاه که در آن پسر کشیدند با یک دیگر گفتندی که صالح پسران ما را بکشتن بفسد مودی امروز بچنین بودند پس آن نکس جمع شدند و علیه بخندید

بی ملک بود ملک تانز و دیر که گمان قصه ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه علی واکه و سلم
چنین گویند که زمین بابل تا آنجا که بغداد است عراقی که آبادان ترین جهان بوده است بدست نمرود بن کتخان
جدش کوش بن نوح و ایشان هم زمین بابل ملک بودند و هر سه بیت پرست بودند و نمرود هم بتکار بود و بتان
زمین و بتخانه های زمین داشت و ایشانان نیز آنها پوشید بودند و نمرود هم و سر بختی بود و تباری آذر نام بود و بصرانی
تاریخ بن ناخوری بن سار و رخ بلخی عراقی و تباری بن شیل بن عسان بن ارفخشذ بن سام بن نوح و این آذر بر بتخانه های
مزد و بر آن خواست که بر آذر بنام او و بتان و استوار بود و گویا گویند نمرود بر همه جهان ملک بود و ادرست آن است
که ملک بابل بود که در آنجا که بعد ازین جهان بر کس است نشد مگر بر چهار کس دو مسلمان و دو کافر از مسلمانان
سلیمان و ذوالقرنین از کافران نمرود و بخت النصر پس چون وقت ابراهیم بود و بختان نمرود را گفتند که درین سال مردی
آید پس همه آید که هم جهان ترا بشکند و دین و دیگر آرد و دلاک ترا بسبب او باشد نمرود زنان بر خانه ها گذاشت تا هر کجا پس
آمدی و در آنجا گردند تا او را بکشتی پس مادر ابراهیم باز گرفت چون ششمین روز شد پدر ابراهیم او را گفت که شکی دختر باشد
ملک از آنکه چون وقت بار نماند پس همه آمدند و از پدر پنهان کرد و گفت پس که مرده آمد بگوش کردیم پدر
گفت نیک کردی پس او را بنیاست در خانه داشتن برگرفت و گویای برود و شکافنه در نهاد و شکلی بر در آن شکافت
نهاد و گفت آن هر کس این پس را بشیر یا اگر گوی نور تا او را پیش من بکشند و گاه گاه مادرش نزد او آمدی و شیر میداد
و بر ختی و هر بار که آمدی گمان بر روی که او مرده باشد یا دوی او را بخورده باشد چون بدیدی که او زنده است و گفتن
میگفت و خدا یقینی او را از ان انکشان روزی بیرون آوری و هر روز چندان ببالیدی که کودکی دیگر ماهی
تا پانزده ماه درین زمان چون کوهی که پانزده ساله شد پس مادر را گفت مرا از نیاید بیرون بر مادرش چون شنید و فرود
او را از ان غایب بیرون آرد و چون بفران آمد و بر سر کرد و ستارگان آسمان را دید گفت اینها را آفریدگار هست و در طبع او
توحید معرفت که خداست تبارک و تعالی در وی سرشته بود بدید آمد بآسمان او کسی بیاموخت و ملک گفتند که شش
ابراهیم در آن وقت چنان بود که شش نیتون را طبع آنست که چون بفشاری روغن از وی بیرون آید و هم بر درخت
پیش از آنکه بفشاری از وی روغن دو و نیمین معرفت خداست تعالی بجهتین از وی بیرون آمد پیش از آنکه او را بفری
داد تا کسی او را نیاموخت پس هر سوی آسمان کرد و ستار و روشن دید و گفت نه اینها را من نیستم انعام است نه بنی
اینجا چنانکه کسی را غایتی باشد کسی را از دور بیند که پادشاهان است پادشاهان از وی پدید آمدند از وی حکم کردن
نابنداد و که ابراهیم ستاره و ماه و یا آفتاب را خداست خواند و لیکن بجهت خداست طلب کردن است بر سر جاسه
پس مادرش او را بر در غار نشاند و خود در شش شد چون زمانی بود آن ستاره روشن ناپدید شد و مغرب فرود شد و بخت
گفت که اگر بخت کافران بدست که آنچه فرود شود خداست بخود گفت آنرا که فرود شود ناپدید شود و نخواهد پس زمانی بود

نهادند و بنیاد افشرد و چنگ راست در میان آتش افتاد پس بفرمود که ابراهیم را برنجستی ننهاد و فرود بر نظر نمود
 می نگریست چون خواستند که تنبلیک کنند و بنیاد از آسمانها و زمینها و کوهها و هر چه در میان اینها است تمام است بر خدای
 تعالی بنالیدند و فرشتگان آسمانهای نگریستند خدا سر و جل جبرئیل علیه السلام فرمان داد که سوای ابراهیم شود
 اگر از تو یارے خواهد یا ریش کن چون ابراهیم را بنیاد افشرد جبرئیل علیه السلام در هوا با او برابر شد و گفت یا ابراهیم اگر حاجتی
 هست رو کنم جبرئیل گفت آمنا الذک فلا گفت حاجت نیست اما نزد یک تو نیست حبیب الله و نعم الوکیل
 خدایتعالی مراد بنده است پس خدایتعالی آواز ابراهیم علیه السلام بگوش فرشتگان بهفت آسمان برسانید تا بشنیدند و
 بدانند از آن قوت یقین او و خدایتعالی در آن ساعت ابراهیم را بدستی خود گرفت و او را غلیل خویش خواند و بخت
 بردی گواهی داد و فرشتگان را گواه گرفت چون ابراهیم صلوات الله علیه از جبرئیل در گذشت چون باش رسید خدا سے
 باش وحی کرد و گفت که یا آتش این غلیل من است اگر از وی تار موی بیازاری ترا با آتش سودا ام با آتش کبری و آتش لذت
 است که چون مومن بر صراطی گذرد آتش گوید اے مومن زود بگذر که فرایمان زبانهای من بکشت و خدای تعالی
 فرمود تا الله الحق قد اکتی تطلع علی کذا کذا و آتش پس خدای عز و جل گفت یا ابراهیم که تو بر سر اقامت
 علی ابراهیم ای آتش این هم دوست من است بصمت نگاه دار و بدین حال سختی و از همه خلق دل بریده و بگریخت
 نداشت من او را از قدرت چیزه بنام جبرئیل و همه خلق در آن عاجز ماند و متحیر شدند از آن قدرت و دیدن اے آتش
 سر و باش و ابراهیم سر می پیش گیر ایست اگر نه گفتی و سلام با آتش چنان شدی که تار و زریست از وقت نماز می
 چون ابراهیم آتش رسید آتش همه سلسله را بر کعبه و یکبار موسی او را سوخت و ابراهیم بمیان آتش نهاد و بپایان
 و چهل شبانه روز فروغ آن آتش نشست و آن همه نیز نماز انگشت شد و فروغ همی داد کس نیارست پیش آمدن
 پس فرود بران منظره بزرگ خویش بر شد تا بنگرد که آن آتش را پنهان و مقداریه پای است بگرید ابراهیم را دید که
 بمیان آتش نذر نشسته خواست که از هوش بشود بانگ کرد که یا ابراهیم این آتش ترا سوخت این را چه باز داشت
 از تو ابراهیم جواب داد که آنکس باز داشت که آتش آفرید گفت از آنجا بیرون آه تا ترا بنیم ابراهیم برخاست و بریان
 آتش همی رفت هر نه ده هم چند که هیچ بیرون آمد فرود متحیر ماند پس گفت یا ابراهیم خدا سے بزرگ داری سزا است که
 او را بیستی فرود در منظر فراز کرداده روز کس ابار ندادند بر میکرد بنده ابراهیم گرد و بازویش ندای پس ابراهیم
 را بخواند و گفت یا ابراهیم این خدا سے تو بزرگ پادشاهی است و قادر است و مرا از دست که از بهر او قربانی کنم ابراهیم
 گفت قربان تو نمیدر دتا تو بمن نگریدی و از بتان دست باز نداری فرود گفت از ایشان باز تو اتم داشت و یکدیگر این
 قربانی کنم بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند همه را قربان کردند و خدا سے از و سب پذیرفت و محمد ابن جریر درین
 کتاب چنین روایت میکند که خدای تعالی فرشته را بفرمود که در آتش مونس ابراهیم بود تا دلنگ نشود و ابراهیم سرب

کنار او نهاد و ابن قفل درست نیست و نزدیک علما و اهل حکمت سخت منکر است زیرا که ابراهیم آنکس بود که دل با خدا
 بسته بود چنانکه در چنان حالت که بود به جبرئیل میل نکرد بدان چنان جا که گاه پس اندر معرفت بجاوت معرفت خدای نه
 پس بود و شادی خلعت و شوق محبت که فرشته می بالشتش تا او را مونس باشد و آنجا که عارف را معرفت بود آتش
 خلوت و شادی و صلت آنجا فرشته را چه خطر بود با آسمان و زمین و بهشت و بهر خلق را که در آن از خدا سعه عز و جل است
 به چشم عارف چه مقدار بود و خبر هجرت ابراهیم علیه السلام خدا سعه عز و جل ابراهیم را ابتلا کرد و بهجت و او را از خانه
 و شهر دور کرد و بغیر بی برد چنانکه پیغمبر را صلی الله علیه آله و سلم از که بیرون کرد و بعد نیه هجرت کرد و آنجا از نو با بیرون
 رفت پس چون ابراهیم از آتش بیرون آمد و خلق را بجا سعه عز و جل خواند و مردمان یعنی بگردیدند از پنهان نمرود و نمرود
 میدانست و خاموش می بود و از شرش پدش بود و نمرود را ابراهیم را بخواند و گشت پادشاهی بر من تباہ میکنی بر خیز و از حد
 من بیرون شو که خدا سعه تو هر جا که شوی ترا نگاه دارد پس ابراهیم ساز رفتن کرد و او را بر باری بود باران نام مرده بود
 و او را پسے بود لوط نام و ابراهیم لوط را بخواند و بدین خود خواند و لوط برو س که بگردید چنانکه خدای تعالی فرمود و قائلین
 که لوط پس ابراهیم لوط را آگاه کرد که من ازین شهر نخواهم رفتن و تو را گفت کجای می رفتی گفت زنی خدا را تعالی چنان که
 اروی حکایت کرد ای محسنی ای ساری و جاسے دیگر گفت ای ذاهب الی ساری لوط او را اجابت کرد که با
 تو پیایم و ابراهیم را می بود مرده و او را در خمر سعه بود و ناش ساره دوران زمان نیکو تر از و کس نبود ابراهیم و او را
 زن کرد و بدین خود خواند اجابت کرد ابراهیم او را گفت ترا با من نباید آمدن ساره قبول کرد و ابراهیم آن مردمان را
 که بدو گردیده بودند آگاه کرد که من زنی خدا را تعالی میروم جاسے که این دین تو را در میدان اجابت کردند و هر کسی را
 از ایشان زن و فرزند و خویشان بودند ایشان را خواهش کردند که بروید و ما را دست باز نذارید ایشان از همه بیزار شدند
 و گفتند که ما از شما بیزاریم مگر که بخدا ایتعالی بگردید و خدا سعه تعالی در بنی یاد کرد چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از مکة هجرت
 کرد و بهرینه آمد و باران با او آمدند هر کسے را زن و فرزند و خویش پیوندد و آرزو س ایشان کردند و دل شان در
 غریب تنگ شد خدا سعه عز و جل بنایت بر شادان گفت کان نکلتم اسقوا حسنة فیما اهتمم والذین معکم
 اذ اقول الفوا بهم انان اعد منکم و معا تعبدون من دون الله کفرا تا یکم و یکا ایتکنا و یکک
 العداوة و البغضاء ایدک احسنی فاسقوا بالله و سحدا و گفت شمار اقدار نیکو است یا ابراهیم و آن
 مومنان که با او هجرت کردند و بعیری شدند چون آرزو س زمان و فرزندان و خویشان کردند ایشان را گفتند که ما
 شما بیزاریم و میان ما و شما خویشی نیست بلکه دشمنی است تا شما بخدا سعه عز و جل بگردید بی آرزو د یاران پیغمبر را علیه السلام که
 شما نیز زمان و فرزندان خود را چنین گویند پس ابراهیم از شهر بابل برفت با لوط و ساره و آن گروه که بدو گردید بودند و از
 پادشاهی نمرود بیرون شدند و بزین شام آمدند لشکر که نام آن شهر حران در روزگار س آنجا بودند و آنجا س ملکه

داشت بت پرست ابراهیم علیہ السلام از دبت مکہ کہ اگر آگہ شود اورا برنجاند برخاست و با سارہ تنہا بزین مصر شد و لوط
برنجی شد کہ اورا موفکات میگفتند پنج ویر بود بیک جاسہ بخلطین دان و ہا آبادان بود میان ہر وہی یک بانگ
نہین بود و در ہر وہی ضد ہزار مرد و بیش بود موفکات زنی کندبات کہ پیغمبر خودا دروغ زن داشتند و سخن ایشان
در قصہ تہامی بیاید پس ابراہیم با سارہ ہمچو شد و بجاسہ خود آمد کہ کس او را انشاخت و در دسہ سارہ ہی تافنی بروز
ہمچون ماہتاب شب پس خبر خبر را گندہ شد کہ مردی عربی آمدہ است و با او زنی است کہ در جہان از دیکو تر نیست و
مردان بنظر اہمی آمدند خبر ملک مصر شد ملک ابراہیم را بخواند و پرسید از تو کجائی از زمین بابل گفت اینجا بچہ کار آمدہ گفت
خبر عدل داد تو شنیدم خواستم کہ در پادشاہی ملک باشم گفت این زن کہ باشت کیست ابراہیم فکر کرد کہ اگر گویم زن نیست
مرا باشد و سارہ را بگوید گفت او خواہرست و این منست گفت کہ ہمہ مومنان برادر و خواہر یک دیگرند و دروغ گفت از
قول خدا عذر دہل چنانکہ فرمود **إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْهَاسِلِينَ** و خداست کہ ابراہیم این دروغ از ہم گفت و خداست
عزوجل او را عفو کرد و ابوہریرہ رضی اللہ عنہ روایت کرد از پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم کہ فرمود کہ ابراہیم سہ دروغ گفت دو
از بہر خداست عزوجل گفت دیکہ از براسے خود آن دو دروغ را از بہر خداست گفت آن روز کہ مردم بعید ہر وہی بنظر
او گفت **إِنَّ اللَّهَ سَمِعَ مِنْ بَنِي آدَمَ دَمْدَمَ خَوَّابٍ** اورا پرسیدند کہ این بیان مرا کہ دست و پاسے بریدہ گفت
مستشان بریدہ آن یکیکہ از بہر خود گفت آن بود کہ سارہ را خود و خداوند این سخن بنیاستی کہ روایت کردنی کہ
سخن پیغمبران باسنے درست نمکو باشد یعنی تا درست بناید گفتن کہ ایشان علیہم السلام معصوم اند از کبار و صغیرہ از
بہر آن این سخن بیان کردم تا کہسے برابر ابراہیم دروغ نیندشد ملک ابراہیم گفت این زن را بمن فرست تا بنیم
و مرد خود با ابراہیم لغزش داشت چون ابراہیم بخاند رفت سارہ گفت این ملک ترا از من می ستاندن او را گفت کہ تو خواہر
منی اگر از تو پرسد تو نیز بنچنین گوے و ابراہیم سارہ را بخداست سپرد و خود بنماز ایستاد پس آنکس کہ سارہ را نزد یک ملک
برد ملک بد و اندر نگرید و رے دید کہ ہرگز ندیدہ بود چنان روی او گفت این مرد کہ تو با اوئی ترا چہ گفت باشد برادر
منست ملک گفت من ترا بہتر برادرم و خواست کہ آہنگ او کند سارہ خدا بخداست را خداوند عزوجل ہر دو دست
ملک خشک کرد تا ہیج حال دست نتوانست جنبانید سارہ را گفت اسے زن دست من چہ کردی سادہ گفت من چہ
نکردم خداست من کرد گفت خداست تو کیست بخوان تا دست من درست کند کہ مرا با تو کاری نیست سارہ خدا را دعا
کرد و ستہا سے ملک کشادہ شد ملک دیگر بارہ آہنگ او کرد باز سارہ دعا کرد خداست عزوجل سب ملک خشک کرد
و نیز نتوانست جنبانیدن و بار ملک سارہ را خواہش کرد سارہ دعا کرد ہر دو دست بکشاد تا سہ بار بنچنین کرد ملک
گفت مرا باین زن پیش کاریست و سارہ را کینز کے بخشید نام او ہاجر قبطی بود و از قبط مصر سارہ را با ہاجر ہمراہ حاجی
از آن خویش بد فرستاد گفت شود این عورت را با برادرش سپار و او را بگوے برخیز و از پادشاہی من بیرون شو

ایمنی را بنیاد چویند و بر این پایه که ساراه ابراهیم را یافت بنابر ایستاده پس ابراهیم سلام باز داد ساره گفت کید این گفتند
عزوجل از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و قصه چنانکه بود با ابراهیم گفت که چگونه بود ابراهیم صلوات الله
و سلامه علیه خدا را را که کرد و دیگر روز برخاست با ساره و با جبر را و مصر برون آمد و بشام باز آمد هم بر زمین بنشین
جائست نام او بیع بیان بادی شام انجام دم بود و ساره و با جبر را آنجا بنشاند و بدانجا نگاه آب نبود ابراهیم چاه بنیاد
برآمد و زمین برفت و ابراهیم حتی طعام بود آن طعام هر سه شد و از آنجا بشهر رفتی راه بود و ابراهیم جوانی برگرفت و باز
گفت شما اینجا باشید تا من شمارا طعام کنم و با او سیم بود یک فرسنگ بشد و تفر شدند است که چکند آن جوان را و از راه
کرد و باز سومی ساره آمد و دل او بدیدار آن جوان خوش کرد و از دور تا مگر خدا را عزوجل را و فریاد سار
آن جوان را بیاورد و پیش ساره بهنگامد و با و سخن گفت و بخت ساره و با جبر را گفت بر خیزد بنگر تا ابراهیم علیه السلام
چو آورده است با جبر بنگرید جوان پراگندم دیده ساره را گفت جوان پراگندم است پس ساره با جبر را از ان گندم
آس کردند و بختند و ابراهیم علیه السلام را بیدار کردند و گفتند بر خیز تا بنیسه بخوری گفتا چه غم که چیزی نیست گفت
از ان گندم که آوردی دست آس کردیم و بخیم ابراهیم علیه السلام برخاست و فرزند جوان شد پراگندم دید و داشت که
صنع خدا عزوجل است و طاعت و کساره را خبر گفت و آن طعام خورد و دیگر از ان گندم بکشت بر آب چاه و آن گشت
برآمد و خدا را عزوجل بر آن برکت داد و اصل خواسته ابراهیم بود علیه السلام و او را بسیار گندم کرد و مردمان از بیابان
می آمدند و آن گندم از و سکی می خریدند و بگویند و به بنده و پرستار که ابراهیم علیه السلام توانگر شد پس مردمان و بیابان
علیه السلام آنجا مسجدی بنا کردند بزرگ و مردمان آنجا گرد آمدند و با اینها گردید و آن دید چون شهر می گشت پس
بزرگ و آب آن چاه در روان شد بر زمین و چند رودی بزرگ و سالی چند ابراهیم آنجا بود و از و تا و میا را
که جاسه نوط بود یک شبانه روز راه بود و ابراهیم علیه السلام خبر یافتی و لوط نیز خبر از ابراهیم یافتی پس آن مردمان
برابر ایستادند و ابراهیم را از آنجا برفت و عیال خویش و گوسفندان و چهار پایان از آنجا پیروان و از آنجا پیروان
نام قط و آنجا بنشست پس این مردمان پیشمان شدند و از سینه ابراهیم بشدند و او را خوش آمدند و گفتند این دید
است هاین آب تو پیدا کرده باید که بدینجا شوی ابراهیم اجابت نکرد و گفت یک ره که آنجا بر فتم دول برداشتم دیگر
ماره باز تو اتم آمدن گفتند که آب کمتر شود چه کنیم گفت هفت هزار زیان من ببرید و هر سر آن چاه بدارید تا آب کم نشود
نگذارند که تا زن حایض و جنب دراز آن چاه نشود پس آن حایضی فرزند آن چاه شد آن آب کم شد و از و سکی زمین چاه
فروشد چنانکه بدو رسد احتیاج شد و مردمان آن چاه و آن مسجد و آن دیه بجاست و آنجا مردمان بسیار آمدند و از آنجا
ابراهیم خوانند و ابراهیم و یه فط و از گرفت و خواسته و فزون شد و آن و یه نیز میان بیابان اندرست و هر که بر ابراهیم گشتی
سوی دی فرود آمدی و ابراهیم و ارمغان داشتی تا چنان شد که ابراهیم بی همانان خودی و بونی که در و بخوری و گاه گاه

بماندی و هرگاه که وقت نان خوردن او بودی میان را بر پاسبان نشاندی تا بدان بیایان اندر گشتندی هرگز ایضا
 از هرگز ریای بیاد رزندی تا طعام خوردندی و لوط بد بیای موتفکات نشستی و آنجا کرده بودیم اگر ده ایشان و همت
 پرست بودند و لوط آنجا نمی بود و گاه گاه اسلام را بر ایم آمی و باز گشتی و باز پس شدی هلاک شدن فرمود علیهم السلام
 چون ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه از شهر نمرود بیرون رفت فرمود آن آیات و عجائب که از ابراهیم علیه السلام دیده
 بود بوقت آتش اندر دلش بود و هر روز کفر و کبر او افزون میشد پس چنین گفت که مرا از دست که بر آسمان سوم و خدا
 عزوجل را به بنیم و نگرم که حیثیت و چه قدرت دارد و وزیران او را گفتند نتوانی بر آسمان شدن پس او خود تیر کرد و یک
 مناره ساخت و آن مناره را قاعده نهاد و بزرگ و یک نیزه بالا بر زمین فرمود بدو از آنجا بر آورد و بنگ و خشت بختا
 دو مرد بالا و گرد برگردان مدارش بود پس آن مناره را یکسان دست باز داشت تا خشک شد بخت گشت پس افزون
 تا مناره بنا کردند برین اساس تا بدینجا رسید که بهر استادان بماند و گفتند این برتر بنا نتوان کرد پس دیگر صبر کردند و
 بنا دیگر خشک شد پس بر سر آن مناره شد و آسمان نگاه کرد همچنان از مناره که از زمین برتر یک تریذ میخیزد انداشت
 که چکید از آنجا فرو آمد آن مناره دیگر روز در افتاد و همه خلق تیر رسیدند و هوش از مردمان بشد و زبان خویش را فراوانش
 کردند و زبان ایشان شرمیانی بود چون بهوش آمدند هر کس لغتی میگفت از فرغ دهم تا هفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند
 که یکس زبان یکدیگر ندانست و از آن روز بزبانهای مختلف بجهان شد و خدایتا لاله بقرآن اندر یاد کردی قَدْ مَنَّكَ
 الْمَلِئِكَةُ مِنْ قَبْلِ هَٰذَا پس چون آن مناره فرو آمد نمرود متحیر شد و سوگند خورد من از خدا س آسمان برنگردم تا خدا
 آسمان را بنیم و بر آسمان نشوم بفرمود تا چهار کس بچه بیارند و ایشان را بر در تا بزرگ شدند بفرمود تا نقشه کردند چهار
 سوچنانکه دو مرد اندر آنجا توانستند گشتن و آن قفس را دو ور کردی که زیر و یک بالا و بچار گوشه قفس چهار چوب باریک
 و دراز داشت و بر سر هر یک پاره گوشت نهاد و آن گرسنه را سه روز گرسنه داشت پس بیرون آوردشان و خود باریک
 تن ز خاصان خویش بر آن قفس در نشست و در زیرین برگرفتند و بفرمود تا آن چهار کس را بر چهار گوشه قفس بنهند و بر
 گوشت بدیدند گوشت بگیرند قفس از زمین برگرفتند و بر هو بهرند و یک شبانه بشدند و فرمود آن مرد را که بالا بود و در قفس
 سرسوی آسمان کن تا چندی سر بالا کرد و بنگریت فرمود و گفت آسمان بر جاسه خویش است نمرود نیز نگاه کرد همچنان دید
 که از زمین دیده بود در بالا را بهرست بفرمود تا در زیرین یکس آسمان چینی در بکشد و بنگرید و فرمود و گفت نگاه کن نمرود
 نگاه کرد زمین را بهرست دید و در بالا پس بفرمود نگاه کرد آسمان را دیدیم دیگر صبر کرد و در گسان همچنان بهرست دید پس
 فرمود گفت بالا بکشاسه چون یکشاد و فرمود نگاه کرد آسمان را دیدیم بر حال خویش و زیرین نیز یکشاد و آب دید و خانه ها
 چند کوهی خور و و بارها بهرست یکشاد روز دیگر صبر کرد پس آسمان بکشد آسمان را همچنان دید که در زمین دیدی و زمین
 بکشد و هیچ ندید مگر تاریکی نمرود تیر رسید و در زیرین بهرست و خود با یار خویش بر خاست و آن چوبها که گوشت در آنجا کرده بود

بگروانیدند و آنکه بالا بود زیر کرد و کرگسان آهنگ زیر کردند و آن نفس از بوزمین آمد و با نوا آمد و بهشتی تعالی بر سر
کرگسان و بهر خلق که بر زمین بود جزم مردم چنین شد که از آسمان امری آمد از امرای خدا تعالی بلرزید که هر یک
از آنها سه بر خیز و چنانکه خدا سے عزوجل فرمود و گفت و امکن هم و عیدنا الله ملک هم و انکامن ملک هم و انکامن
خدا که چون فرود باز بر زمین آمد چهل شذائان کار کرد پس چون از ملک فرود چهار صد سال بر آمد خدا تعالی فرستاد
را فرستاد بر صورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده کن بخدای مکر و چندین دلیری کن پیغمبر خدا سے ابراهیم
را با تش امانندی و از شهر بیرون کردی و بفرست امانندی و باین هر که در سر خدا تعالی ترا چهار صد سال ملک
زمین داد و تو آهنگ آسمان کردی و از خدا سے تعالی ترس که ملک او از تو پیشتر است اگر خواهد ترا ملک کند ترا
بضعیف ترین چیز سے فرود گفت جز خویش من هیچکس را ملک نشناسم اگر ملک آسمان را سپاه بیست مگوسه تیار
من نیز سپاه خویش بیارم و با او سر کنم فرشته گفت تو سپاه خویش بیار و گفت سپاه مرا زمان باید تا گردنم فرشته
گفت ترا سه روز و چهار روز زمان است پس فرود تاسه روز همه سپاه خویش گرد کردار ملک تمامی روز چهارم همه
همه را بر نشاند خلقی چنانکه از شهر بیرون آورد و با ایشان وحی می داشت که خدا سے آسمان سپاه را از کد امری
فرستاد خدا سے عزوجل آن فرشته را سه روز و باز فرستاد و گفت ای بنده ضعیف کن که بخدای و با سپاه او بر نیاید
پند یافت خدا سے عزوجل پیش را بفرستاد تا از سپاه او گرد و آمد و برابر آمدند چند انکه روی آفتاب را از ایشان
از بسیاری که بود و بسیار روی آفتاب اندر افتادند و گردیدند گرفته و هر کس شوال بخویش شمرند روی باز پس نهادند
و بهریت رفتند فرود رنج بیاوردند و باز نجات خدا سے عزوجل همان فرستاد را بفرستاد سوی فرود او گفت ای بنده ضعیف
ویدی که خدا تعالی سپاه ترا بضعیف ترین خلقی نهیمت کرد از خدا تعالی ترسید و بگرویس اگر نکردی ترا ملک کند
نگر دید خدای عزوجل یک ایست ضعیف را که از ضعیف تر بود و بفرمود تا بر لب فرود نشست و بگرویس باین او را و بر لب
نشست و بگرویس تا بر لبش در در گرفت و بیا سید و دیگر روز باز آمد و بیخی بر شد و برش اندر شد و بیا سید بود و
همی خورد و هرگاه که چیزی بر سرش آید و نری آن پیش خاموش شوی و آن خارش از وی کم آشدی و چون دست از زخم
بار داشتی آن پیش را بخوردن در آمدی پس خالی که ما سه آئین کردند و در پیش او بگرویس هر که سوی او اندر آید
پیش از آنکه بر زمین بوسه دادی تحت آن بودی که از آن خالی که با بگرویس و هر چند که توانستی بر سر او زدی بوسه گزای
تر بودی تا چهار صد سال نذرین عذاب بماند چنانکه ملک هم بر کافیه بر جود جاودانه و در شگشت و آن ملک و سه
یکی شد و از گروه وی بنطه فرزند فرود و لیکن از خویشان و سه بود و آن ملک بر وی صد سال بماند پس از فرود و از
به پس روی شد و شاد و سال باد شایسته کرد و باز به پیش شد بیست سال و از پس فرود باد شایسته باهل و بیت او
اندر بماند و از دست ایشان بشد بدست مکان عجم آفتاب که پیش پرست بود و در قصه ابراهیم و

نشان را به بخدا سه عزوجل سپار و خود باز گردا بر ابراهیم علیه السلام روی بر زمین حجاز نهاد چون بحرم مکه رسید بکعبه اندر
 آمد همه کوهها و زمین خشک دیدند بنام در مردم و نباتات و نه آب نه طعام گفتا چگونه کنی این زن را و این کودک را اینجا
 چگونه دست باز دارم و بکه سپارم پس بل بخدا سه سپرد و گفت خدای خود ایشانرا نگاه می دارد و ما بجز را از خرفد و آواز
 آنجا که فانه کعبه است و چاه زمزم نباشند و اسماعیل را بکنار روی اندر نشانند و اسماعیل علیه السلام دوساله بود از آن طعام
 لحنی مانده و از آن آب یک شست نماده بود بر ایشان و خود باز گشت چون آهنگ بازگشتن کرد ما بجز بر پای خواست و این
 ابراهیم برگشت و گفت از ابراهیم از خدا سه عزوجل تبرس و یک نی ضعیف را و کوئی را دست باز داری بدین جا نگاه مارا که
 اینجا باز درو ترا این که فرمود ابراهیم گفت خدا سه عزوجل فرموده است ما بجز گفت پس ما را خدای نگاهدار و ابراهیم باز گشت
 و ما بجز را با اسماعیل آنجا بماند چون آب که داشتند سپری شد ما بجز نشه بر خاست دیر کوه صفها و چوب و راست بنا گشت
 اگر کسی را بدین بچکس را ندیدار کوه صفها فرود آمد و بکوه مرده شد و دیگر گشت کسی ندید فرود آمد و دیگر باره بکوه صفها بر شد
 همه بچکس را ندید و هفت بار بدان گونه بران کوهها بر شد چنانچه رسید و اسماعیل هیچ گشت و از تشنگی پای بر زمین همی زد
 چنانکه کودک خرد کند و پاشه بر زمین می مالید چون اسماعیل پاشه بر زمین زد چنانچه آب بر جوشید این آب که امروز زمزم است
 و آن آب بر رفت بر روی زمین آب بسیار با جره چون بانگ گریستن اسماعیل شنید و کس اندید و آب نیافت از کوه
 فرود آمد و سوی کودک آمد و او را خاموش کند چون بر اسماعیل آمد آبله دید که بر روی یرفت شاد شد پس رسید که آن آب
 مصلحت نشود خاک گردد و پیش آن خاک کرد تا بر جاسه بایستاد بر سر آن چشمه پیغام بر صلی الله علیه و آله فرمود که اگر با جره
 آن آب را دست باز داری تا بر منی کنون این چاه زمزم چون رود بودی بزرگ که اندر که بر منی چون کند و روز ما بجز آنجا بود
 آب همی افروند شد و مرغان بران آب گرد آمدند و هر کجا که آب بود مرغان گرد آیند و از زمین که تا یکروزه راه مردمانی بود
 نشسته بر سر آبی ایشانرا قبیله بر هر خواندی و ایشانرا پیران چاه خوش آب کم شد و گروهی از مردمان ایشان همی گشتند
 اندران بیابان و میان کوهها تا چاه آب یابند یا چشمه یابند که آنجا اقامت کنند چون یکم رسیدند میان کوهها مرغان
 دیدند بود اندر گرد آمده گفتند اگر آن آب نیستی مرغان اینجا چه کردند می گرا زین کوهها چشمه بر آمده است چون آنجا رسیدند
 آن چشمه آب دیدند و زنی را دیدند با کودک خرد آنجا نشسته گفتند اینجا تو زنی تنهایی و ترا اینجا نهادل تشنگ شو ما را نیم
 اینجا بر سر چاه اینجا یکروزه راه قاف ما کم شده است و ما برین بیابان آب همی جویم و ستوری ده تا یک گروه اینجا گیم
 و بر سر این آب ترا مؤس بشیم تا تو تشنگ نسوی و ترا و کودک ترا بداریم حاجت روا باشد و از آن مردمان آنجا آمدند با
 با جره همی بودند و تا غلیل بزرگ میشد چون سه سال بر آمد ابراهیم علیه السلام مخرج میل راصلوات الله و سلامه علیه خبر
 اسماعیل بر سپید گفتا خدا میتق الله او را چاه آب پدید آورد و مردمان بر سر آن آمدند و با او همی باشند ابراهیم را علیه السلام
 آرزوی اسماعیل آمد و از ساره دستوری خواست که بکشد و یکمیت آن کودک ما به چند ساره دانسته که اگر او را از ساره

فرزند بازدارد و او را بریزد بود و خدای تعالی نه پسندد و ابراهیم را دستور داد که برود و ایشان را ببیند و فرزند نماید و
آنجا نباشد و ابراهیم را بر این سوگند داد و ابراهیم برفت و از آنجا که بود از زمین فلسطین تا یکم پنج روزه راه بود و خدای تعالی
براقی بفرستاد و از آسمان چنانکه شب معلوم می شود که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد که او را بیک شب از که به بیت المقدس
برد و هم آن براق را سوی ابراهیم فرستاد تا ابراهیم بر آن براق نشست و یکم شد با مداد بر پشت نیزه زد بلکه آمد پنج
روزه راه را و اسماعیل و هاجر را دید و بهما نگاه بازگشت و فرزند و شبانگاه باز برسد سارده رفت بیک براق ده
روزه راه برفت و ابراهیم بچنین یک روز یکم و ایشان را بیدید و فرزند و سارده آمد و شب باز آمدی بنزد سارده
تا اسمعیل چنانکه شدی و خدا سارده و جل جبرئیل را صلوات الله و سلامه علیه سوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را ملاک
کند جبرئیل بیامد و گذر بر ابراهیم کرد و او را با حق بشارت داد که او را از سارده فرزندی بود نام او اسحق و برفت قوم
لوط را ملاک کرد و این قصه خود بیاید بن کتاب اندر پس چون آنجا چنانکه شد اسحق از مادر زاد و اسمعیل آنجا بزرگ
همی شد و اسحق تا پنج ساله شد اسماعیل آنجا پانزده ساله شد پس هاجر برود و اسمعیل او را بگردد کرد که و خواست که از سر کفر
برود و منزل و مردمان قبیله جرحم را و گفتند که این چاه تراست و ما را اینجا مادر تو آورد و ما هم فرمانبردار تویم و پرورد
نعمت تویم از اینجا مردان گفتند که این ازین مرد است و خدای آسمان پدید آورده اگر مرد از اینجا برود ترسیم که
اب خشک شود پس حلیتی کنیم که این ازین مرد است و خدای آسمان پدید آورده اگر این مرد آن مهر ایشان گفتند
ما دختر خویش را از بنی باو س و هم گفت نیک آید پس آن مهر دختر خویش را از بنی باو س عیسیل آنجا با ایشان ماند
و ایشان را که رسید کردن بومی بدان که هاجر و باوید اندر رسید کردند پیوسته وفات هاجر و آمدن ابراهیم
بریدن اسمعیل پیغمبر علیهما السلام پس ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه آن مال بیداد اسمعیل آمد بر
براق و آن سال هاجر را مرده یافت و اسمعیل در خانه بود ابراهیم فرارسید و اسمعیل را طلب کرد و فرستاد بیرون آمد که
ابراهیم او را شناخت و نه او ابراهیم را پس ابراهیم گفت تو کیستی گفت من زن اسماعیل گفتم که تو کجا است گفت
بصید رفتم است گفت ترا که زن کرد گفتا امسال که مادرش برد و او مرا زنی کرد ابراهیم خواست که این زن را بیاورد
گفت همان خواهی چهره داری از خود دینی گفتا پیغمبر خردنی ندارم و آن زن مهر زاده بود و ابراهیم را شناخت
و چهره بر او نبرد و گفت که فرود آئی و سخن نیکو گفت پس ابراهیم بازگشت و زن را گفت چون شوی تو بیامد و او را بگو
که این آستانه بر در خانه تو نه نیگوست این را بگردان و بدگر بگردان کن و باز نزدیک سارده آمد چون اسمعیل باز آمد
از بصید زن او را گفت مروی آمد چنین گفت اسمعیل گفت اسه زن آن پدر من بود ابراهیم صلوات الرحمن و سلامه علیه
این آستانه در قونی مرا می فرماید ترا دست باز دارم و زنی دیگر کنم زن گفت بدانی اسمعیل آن زن را دست باز داشت
و زنی دیگر کرد هم از آن قوم جرحم و ایشان همه بت پرست بودند و اسمعیل خدای را پرستیدی پس چون مال

بر آمدن ابراهیم بدین اسماعیل آمد و از نیز خانه نیافت و نش را گفت تو کیستی ز نش گفت من زن اسفیل ام و او را نش گفت ترا کی بزنی کرد گفت اسما و آن زن را که داشت دست باز داشت ابراهیم گفت چیزی داری خوردنی گفت دارم فرو دای گفت ایام سبک زن اندر خانه شد و گوشت پخته اندر آورد و شیر و خردا و از زبان هم خواست و عذر خواست و گفت امروزان بیا اینم را را گندم بود و طعام این شیر و خردا بود و گوشت صید ابراهیم گفت خدای تعالی برین شیر و خردا گوشت برکت کن و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اگر آن کنی چو با گندم پیش ابراهیم آوردی تا ابراهیم برین دعا کردی برکت آن چنانکه بگوشت شیر و خردا فرخست و گوشت پیاز فرخست بودی تا از آنجا جاسی دیگر بایستی برین گفت آن زن ابراهیم را بسیار عذر خواست و گفت فرو دای نیامدی و از آن طعام خوردی باره به باش تا رسد بهشت بشویم که سخت با گرد خاکست ابراهیم پاسبی راست از براق بگردانید و رنگی بود بر در سر اسما عیسی را و بلند و پاسبی راست بر آن سنگ نهاد و پاسبی چپ همچنان در رکاب بداشت زن آب بیاورد و دوسر روی او را بر آب داشت و ابراهیم پاسبی از سنگ برگرفت و بر براق نشست و نشان انگشتان ابراهیم در آن سنگ ماند و این آن سنگ است که امروز مقام ابراهیم است بکلیس چون ابراهیم بازگشت موسی ساره آمد پس اسماعیل صلوات الله علیه سوی خانه باز آمد و نش او را این خبر گفت و آن پیغام نهاد و اسماعیل شاد شد و گفت اسما زن آن مرد پدر من بود ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه آن آشیا توئی با آن زن دل نهاد و او را از آن زن فرزندان آدم تا بریست با او بود و خبر ملاک شد آن قوم لوط علیه السلام و آن وقت که ابراهیم و اسماعیل با او جبر را بکه بر دو سوی ساره باز آمد و سه سال بیک روزی بدین اسماعیل آمدی و هم اندر روز باز گشته چنانکه گفتیم و یک دو سال برین برآمد ساره و ابراهیم را از او دو که یک فرزند بود و دعا میکردند خدا سعه عزوجل دعا ایشان بجا کرد و جبریل و میکائیل علیهما السلام بر ایشان فرستاد تا ایشان را خبر دادند و بر قند قوم لوط را ملاک کردند و لوط پیغمبر علیه السلام برین مولفکات از خدا و زن هم برین شام بود و برادر زاده ابراهیم بود و آن وقت که ابراهیم بفسطین آمد لوط با وسه بود و ابراهیم بفسطین نشست و لوط برین مولفکات آمد از ابراهیم تا لوط یکدوزه راه بود و مولفکات پنج دید بود یک نام صنته و دیگر برانام سوه و سه دیگر را عمر و چهار را دوا و پنج را سدوم و اندر هر دی صد صد هزار مرد و کم و بیش و ازین دیها سدوم بزرگتر بود و این دیها را همه بنام خداوند و گویند که چهارده بود و بدان صد هزار مرد بود و دوزب پرست بودند و همه آن زنی است میان حجاز و شام چون از که و مدینه بشام روی بدانجا میآمد چنانکه خدای عزوجل فرمود **وَاللَّهُ لَظَنُّونَ عَلَيْهِمْ مُصْحِحِينَ** و گفت این جایگاه قوم لوط بر شاه راه بود و مردمان که را گفت چون بشام شوی با آنجا که گذر کنید چرا عبرت نگیرید پس لوط بمیان ایشان اندر می بود و سالی چند و از ایشان زنی گرفت هم برین ایشان بود و او را از آن مرد پس لوط گاه بگاه زن را ابراهیم آمدی و از قوم لوط که

ابراہیم گفتی صبر داین قوم لوط یابت پرستی فساد کردندی فساد کی هرگز پیش از ایشان کس نکرده بود که غلامان هم
شدندی و با غلامان برش چنانکه خدایتعالی گفت اَنَّا نُوْنُ الْفَالِیْحَةَ مَا سَبَقَكَ مِنْهَا مِنْ اَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِیْنَ
و جای دیگر گفت اَنَّا نُوْنُ الذِّکْرَانَ مِنَ الْعَالَمِیْنَ وَ تَذَرُوْنَ مَا خَلَقَ لَكُمْ سَبَقًا مِنْ اَزْوَاجِكُمْ بَلْ
اَنْتُمْ عَنْ عَادُوْنَ و جای دیگر گفت اَنَّا نُوْنُ الْفَالِیْحَةَ وَ اَنْتُمْ بِصُحُوفٍ و با این گناه نیز راه زدندی
هر که بدان بیابان بگذشتی قوم لوط راه بر ایشان برگزیدی پس با مردانش پیوندیدندی چنانکه خدای عز و جل فرمود
یَا لَکُمْ لَیْلَتَانِ الْوَجَالَ وَ تَقَطَّعُوا السَّیْلَ وَ تَاْتَانِ فِیْ نَادِیْکُمْ الْمُنْکَرُ لَقَدْ شَاءَ بَادِرُ اَمَانٍ بَاشِدِ
و راه ببرید و خواسته بشانید و بیان اندر نشسته باشید کار منکر کنید تفسیر کار منکر چنین آمده است بخبر اندر کار ایشان
بودندی بر اسوا که هاجون کسی ایشان بگشتی بر روی کوچه و سنگ نداشتندی و تقاروندی و مجلسها اندر پیش مردان با یکدیگر
تیز دادندی و بردایت دیگر چنانکه است مجلس اندر پیش مردان یکدیگر نداشتندی و باورے فساد کردندی و خدای عز و جل
این همه را منکر خواند پس چون فساد ایشان بسیار شد و سالها برآمدند از عذر و جل لوط را با ایشان فرستاد به پیغامبری
و پیش از لوط هیچ پیغمبر فرستاده بود و سومی ایشان و منی آنکه خداے عز و جل گفت وَ اَلَمْ یُکَلِّمْ اَنْتُمْ رُسُلَهُمْ
بِالْبَیِّنَاتِ لوط را خواست تنها پس لوط علیه السلام ایشان را بداد پیغام خدایتعالی ایشان بر کفوس کردند و گفتند
اگر خداے تعالی ما را عذاب خواهد کرد بدست تو گوئیم و شو عذاب خدا را بر ما بسیار چنانکه می گوئی و خدایتعالی حکایت
کرد از ایشان گفت فَمَا کَانَ جَبَّابٌ قَوْمُهُ اِلَّا اَنْ قَالُوا اِنَّمَا یُعَذِّبُ اَبَی اللّٰهِ اِنْ کُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِیْنَ
و لوط همچنین از قربت ایشان بود و ایشان هم از فرزندان سام بن نوح بودند از زهر آن گفت است لگد بخت قوم
لوط اِنَّمَا سَلِّیْنِ اِذْ قَالَ لَهُمْ اَخُوهُمْ یٰ بَنِی النَّسَبِ هِنَا اِنَّمَا کُنْتُمْ اِذْ قَالَ لَهُمْ اَخُوهُمْ هُوَ نُوْحٌ و این همه
برادری نسب خواست نه برادری وین گد بخت قوم لوط اِنَّمَا سَلِّیْنِ بَنِی مَرْسَلِیْنِ نوح را خواست تنها
و پیش از نوح ایشان را هیچ پیغمبری نبود هم اندر قوم شیب را ایدون گفت لگد بخت اصحاب اَیْکُمْ اَلَمْ یَسَلِّیْنِ
شیب را خواست لگد بخت قوم اَیْکُمْ سَلِّیْنِ صالح را خواست تنها لگد بخت عَادَنِ اَلَمْ یَسَلِّیْنِ هود را
تنها و اندر گفت عرب بسیار آید که لفظ یکم بود یا دو جماعت را خواست هر فاما لفظ جماعت که معنی یک تن را خواست هر که آید بکلام
اندر و شیب را اندر و این باب جز بقران اندر نیاید زیرا که لفظ جماعت گوید و یک تن را خواست و این لغت عامه عرب
نیست این لغت قریش است خاصه که قرآن لغت قریش آمده است و ازین است که این معنی جز بقران اندر نیاید
و این بابی است از لغت عرب سخت نیکو پس قوم لوط و لوط را چنین گفتند لَیْلَتَانِ لَکُمْ لَیْلَتَانِ لَکُمْ لَیْلَتَانِ لَکُمْ لَیْلَتَانِ
یا لوط تو اگر ازین سخن که می گوئی و ما را نمی جوئی و دعوت پیغمبری که می کنی و باز نیائی از ما از خویش بیرون
کنیم و لوط را چهار دختر و ازین زن کا فو بود و دو دختران مسلمان بودند و بر دین لوط بودند و مادرشان بر دین قوم

خویش بر کاف و لوط را نیز خواسته و چهار پای بود و نیز همان آوردی از غریبان ایشان همانان او را بگفتندی و با او
 فساد کردندی و لوط را نیز گفتندی که کس! همان کس! پس لوط علیه السلام کس! همان نیارستی کردن و چون سالی چند
 از مومنین و مومنینه آن خزان و انکسائی که در خانه بودند ایشانرا اهل و خواند چنانکه گفت سَرَاتِ بَحْتِی وَ اَهْلِی مِمَّا یَعْلَمُونَ
 نذای تعالی گفت فَجَبْنَاهُ اَوْ اَهْلَهُ اَجْمَعِیْنَ اَلَا یَعْبُورُ اِلَیْهِ الْغَاۤیِبُ مِنْ اَنْ یَهْدِیْکُمْ اَنْ یَهْدِیْکُمْ اَنْ یَهْدِیْکُمْ
 از فرزند و فرزند فرزند و از بیرون خانه از بیگانگان کس بد و نیکو دیده بود و لوط صبر می کرد بر بلا ایشان و هرگاه که
 سوی ابراهیم آمدی مگر ردی از تو بخویش و ابراهیم او را صبر کردند و فرمودی تا سالها برآمد و لوط را نیز صبر و دعای او آت
 کرد و گفت سَرَاتِ اَنْصَحْ لِعَلَّی عَلَی الْقَوْمِ الْمَکْفُودِیْنَ خدای تعالی دعا را اجابت کرد و بهلاک ایشان پسند است
 جبرئیل میبایست از اسرار اصلوات اشرع علیهم جمیعین بفرستاد تا بقوم لوط را هلاک کند و نیز فرمودشان که گذر بر ابراهیم
 کنید و او را ساره را بشارت دهید و با حق ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن نیکوتر نباشد و ابراهیم
 آن روز به همان نان نخورده بود چون ایشانرا بیانت شاد شد و بخانه اندر شدند و ندانست که ایشان کبستند و م ساره را گفت
 که ما را همانان آمدند گوئی فرستگانند از پس نیکوی پس ایشان را بر ابراهیم سلام کردند و ابراهیم ایشان را بنشاند و برایشان
 نیت کرد چنانکه خدا سه عزوجل فرمود وَ کَلَّمَکَ جِبْرِیْلُ اَنْ یَاۤیُّهَا اِبْرٰهٖمُ بِالْبَشَرِی قَالُوْا سَلٰ مَا قَالِ سَلٰ
 پس ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشان را چه برگ ساز بطعام یک گوساله بودش مندر به و مادرش بچرا بود
 و گوساله بخوراند مانده بود و چیت آنکه خدا سه تعالی گفت فَجَاءَ یَعْجَلِی سَعِیْدٌ پس ابراهیم علیه السلام آن گوساله
 را کشت و بریان کرد و بخوراند چنین گفته اند بچتر کرد و خدا سه تعالی گفت فَمَا لَیْسَ اَنْ جَاءَ یَعْجَلِی حَیْثُ
 و جنید آن بود که نیکو بخت باشد پس چون پیش ایشان نهاد ایشان را بکار نبود که فرشته بودند و فرشته را طعام
 بکار نیاید پس ایشان بدان طعام نگرستند و ابراهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود و
 خدمت می کرد جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه گفت که ما این طعام بی بها بخوریم ابراهیم گفت روا باشد بهایش پس
 گفتند بهای این چیست گفت این طعام خدایت و ما بندگان خدایم چون بخورند گیرید بگویم بستم الله بکم
 الرِّجْمَ و چون پیری شود بگوید اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ تا بهما سه نعمت خدا سه تعالی داده باشد پس جبیریل میبایست
 را گفت ابراهیم گفت نه بگذان دوستی خدا سه تعالی یافت و خدا تعالی او را طلیل خویش خواند پس چون
 ساعتی را آمد ابراهیم گفت بخورید ایشان دست فراز کردند ابراهیم خود را خاز کرد پس چون دید که ایشان همی نخورند
 ایشانرا شکوه آمد و ترس بدش اندر آمد چنانکه خدا عزوجل گفت فَلَمَّا تَرٰ اِیَّیْکُمْ لَا یَصِلُ اِلَیْکُمْ
 فَلَکُمْ هُمْ وَاَوْجَسَ مِنْهُمْ خِیْفَةً و سبب پرسیدن ابراهیم آن بود که در آن وقت چون کسی بکسی بدخواستی
 کردن طعام او نخوردی چون ابراهیم از ایشان ترسید ساره بخندید و از ترسیدن ابراهیم تلفت آمدش

[illegible]

[illegible]

علیه السلام او را مشاهد پیغام آورد و از صد و قرآن آورد و بسیار چیزها بخواب نمود و او را چنانکه روز صمدیه بمکه آمد با
یاران از مدینه آمد بر آنکه بمکه اندر شود و ج کند و هفتاد و شتر آورده بود که در که بکشد و قربان کند و باز گرد و چنانکه مردان
یمن و شام و هر گرو چه که آمدند میج کردند و باز گشتندی و کس ایشان را باز نداشت و او نیز نداشت که کس او را باز
نبرد چون بجدیه فرود آمد مردمان که کس بیرون فرستادند و او را بیکه اندر نگذاشتند و عثمان بن عفان را بیکه اندر فرستاد
تا بایشان صلح کند بر آن شرط که تا دیگر سال باز آید و ایشان که را غالی کنند تا او بایران خویش اندر شود و ج کند و سه روز
باشد پس باز کرد و صلحنامه بنفشته بجدیه چنانکه با خبر منادی که قبول نکردند و روایت کند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آن
اشتران همه بجدیه قربان کرد و باز گشت و یاران پیغمبر هفت شکسته دل شدند و فرزند باز گشتند و این کتاب بجا بجا
پیش گفته شود بشرح و بسط پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم براه بخواب باز گردید که او همه یاران بکه شدی امین و ج کردی
و سرسبزی که خداوند تعالی توانست که او را به بیداری ازین آگاه کردی و جبرئیل را بر فرستادی تا او را بمشاهده بگفتی یا آتی
فرستادی اندرین باب و لیکن خواست که او را از نبوت بهره باشد تا همه انواع و اقسام پیغمبری او را جامع شود پس پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم روز دیگر خواست و یاران را از بشارت داد و گفت که من دوش چنین خوابی دیده ام و دل شان خوش کرد
و بدان میان اندر منافقان بودند بیک دیگر گفتند بهینند که محمد برین مردمان چه افرویس بکنند او را بیکه اندر نگذاشتند و
از انجاش باز ندر به بیداری با ایشان سخن ننواست گفتن اکنون میگوید که من بخواب دیدم که بکه شد پس خدای عزوجل
جبرئیل را بر فرستاد با این آیه که لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ آلُكَ يَا بَالِغُ الْحَقِّ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ
الْمِثْقَالِ الْمُحَقَّقِينَ دُونَ ذَلِكَ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ پس پیغمبر گفت صلی الله علیه و آله و سلم الرویا بالصالحه یراه العبد
للصالح او روی جناء منسته و اربعین جناء من البقی خواب نیک که مرو نیک بیند یا کسی او را بیند یک جزا
از چهل و شش جز پیغامبری خدای عزوجل پیغامبر صلی الله علیه و سلم بحديث فتح که بخواب نموده جبرئیل را علیه السلام
بر فرستاد تا مشاهد گفت که خواب تو جزوی است از چهل و شش جزو نبوت و خوابت جزوی است از پیغامبری خواست تا
اجزای پیغمبر او را گرداند تا چنان نمود که او را از پیغمبری یکچه بود کی بود همچنین بانگ زد و همه چیزها که بدین شریعت
است خداوند تعالی آن همه پیغامبران را است که وفی فرستاد بمشاهده و القرآن اندر یاد کرده فرموده است مگر بانگ نما
و این تالیف بانگ نما بخواب نموده است و بادل اسلام چنانکه بانگ کردند تا مردمان مسجد گرد آمدند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله
و السلام بلال را بر فرموده بود تا بر مناره بر شدی بانگ کردی الصلوة الجامعة بلال حبشی را بانگش سخت و روشن
و بلند بودی و بلند و چون بانگ کردی مدینه بشنیدی پس از مردمان انصار که نام وی عبدالسر بن الانصاری بود و شبی
بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی او را گفتی بگوی الله اکبر الله اکبر و این بانگ نما که امروز تالیف است او را بیا منوی رحمت
بگفتی الله اکبر سر کردی عبد السر گفتی چون بانگ کیند چنین کیند پس عبد الله بن زید و دیگر روز سوی پیغامبر علیه الصلوة

و السلام آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم و گفتم یا رسول الله چه فرمائی پیغمبر فرمود که آن فرشته
 که خدا میتقائی فرستاده بود تا شمار ادا کردی و در آن بود و گفت این سخنان بلال بیا موز که او را خواند و تر است و اینست
 با مذبحین شمریت اندر تا رتبه و اگر خدا میتقائی خواستی بزبان جبرئیل تسبیح بیا بفرستادی یا بقرآن اندر گفتی چنانکه
 دیگر کارهای دین و لیکن بخواب نمود تا امر این شمریت نیتی بخواب بود و نیتی بوسی بود تا این را از همه چیز با خط بود و رتبه
 و اگر خدا میتقائی خواستی ابراهیم را وی کردی بزبان جبرئیل علیه السلام و بفرمود که سپهر افروز کن و لیکن از بهر آن بخواب
 تا ابراهیم را از بهر اجزای نبوت نصیب بود و معنی دیگر اندرین آنست که ذبح فرزند امر از خدا برابر ابراهیم که او را هرگز نخواست
 کرد و لیکن نذری بود که ابراهیم صلوات الله علیه با خدا میتقائی کرده بود و او را بیا موقت تا او آن نذر او فاکند یا نه خدا
 تعالی دانست که او دل خوش بود تا نذر کردن و او را فدا دهد و او را دل نهادن طلب هیچ کرد و بران کردن نذر را از
 بهر آن وحی نفرستاد و بخواب نمود پس ابراهیم صلوات الله علیه چون بخواب دید که سپهر افروز کن هر آینه دل بنهاد
 برین و سپهر را بر و بندج و همه بجز برین نولن و همه بجز از فرزندان اسحق اندر زیرا که علماء اخبار را بدین خلاف است که آن
 پس کدام است و بعضی گفتند اسحق است لاجرم غم گفتن اسحق و عرب گویند اسمعیل بود و بجز اندر است که از پیغمبر صلی
 علیه سلم روایت آمده است هم اسحق را و هم اسمعیل را و لیکن از پیغمبر صلی الله علیه سلم یک خبر درست روایت کنند که آن
 دلیل است در آن چه اسمعیل فرج بود و آن آنست که پیغمبر صلی الله علیه سلم گفت انا ابن الذبیحین من پدر و فرجیم
 امر از بهر خدا فرج خواستند که دند و دیگر پدر خویش ابراهیم بن عبدالمطلب که ممتزحه که بود که چاه زمزم و بران شده
 بود که آب بر نمی آید چشمه خشک شده بود و عبدالمطلب را دلب بود و خود با پسران با بیستاد و آن چاه را بکنند و چند آئینه کنند
 آب بر نمی آید عبدالمطلب با خدا نذر کرد که اگر این آب بردست و یا بردست فرزندان یا بدست فرزندانش بیرون آید
 یک فرزندان خویش قربان کند مرا خدا بر آس آب برآمد و چاه آبادان شد عبدالمطلب فرزندان را گرد کرد و گفت چگونه
 اندرین نذر که من کرده ام گفتند ای پدر نذر خویش او فاکن هر که از خواهی قربان کن عبدالمطلب گفت قرعه نهم ناهر که اگر
 قرعه باد بر آید میان شما و اقران کنم پس عبدالمطلب قرعه زد میان دو فرزند قرعه عبد الله برآمد و برتر چنین آمده است
 که عبدالمطلب عبد الله را از همه فرزندان دوست تر داشتی که او کمتر بود از همه ببال پس چون قرعه خواست زدن گفت
 اللهم تعجله عبد الله ای بار خدا یا این قرعه را بنام عبد الله می ساز چون قرعه زدن بنام عبد الله ندم خواست که
 عبد الله قربان کند عبد الله هنوز بچاله بود و مادرش زنی زهره بود و نبود زهره مردانی بودند که اندر علیه ایشان شمشیر
 چون آگه شدند بدیدند سوس را در آن کسها خویش فریاد خواندند ایشان بیامدند و عبدالمطلب را گفتند ما ندیدیم که او
 فرزند خویش را برین خودی کشی گفتا پس چه کنم که نذر کردم و قرعه بر او آمد و فاکن بدل او گویند کسب خشاک که اسمعیل را گویند
 فدا کرد و گفتا رواست پس عبدالمطلب شتری آورد و پیش عبد الله بپاکرد و قرعه زد میان اشتر و عبد الله گفت اگر خدا میتقائی

پسندد قرعه بر شتر آید بن این شتر از بدل عبدل صد گشتم و اگر نه پسندد بر عبدل شد آید خود چاره نباشد که عبدل شد را ذبح بآ
کردن چون قرعه زدند بر عبدل شد بر آمد ایشان گفتند نه پسندیم و شتر را زیاده کن عبدل شد پنج کرد پس قرعه زد بر عبدل شد کم
پنج پنج می فرود قرعه بنزدیم بر عبدل شد می آمد تا شتر بصد رسید قرعه زد با شتر بر آمد گفتند اکنون پدید آمد خدا تعالی این صد
شتر را هدای به پسندید و این سنت گشت بعزب که هر که مردی کشتی صد شتر بدیت برادری بوالیان او بخین تار و زری بخانه
و اما آیت قربان هم دلیل تمییز است و هم دلیل حق و دلیل حق آنست که خدا تعالی گفت قَدْ بُشِّرْنَا نَاوَةَ لَعْلَافٍ حَلِيمَةً
گفت ابراهیم را بشارت دادیم که تو ای حلیه گشتی که ما را بکلامه معناه السحی این پس چون بزرگ شد که توانست
که بپلو بود قَالِ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ ای پسر ترا دیدم که ذبح میکنم یا آیت أَفْعَلْ مَا كُنتَ
اخر ترا فرمود اے پدر بکن این همه نغا طبع را پسر کرد که بوسه بشارت دادند او و همه مقصد بر و ان که بشارت
باشحق بودند با سمیل خدای عز و جل گفت وَكَبِّرْ نَاوَةَ يَاسَعَقُ نَبِيَّائِمِ الصَّالِحِينَ و گفت بَشِّرْنَا هَا
يَاسَعَقُ مِن وَاوَا إِسْحَاقَ يَصْقُوبُ پس لفظ قرآن و حکم آیت نبی دلیل میکند که فرج آن پسر بود که بشارت
بر و بود و آن اشق بود علیه السلام و اما آن آیت که دلیل کند که ذبح اسمعیل است آنست که چون خدای عز و جل قَدْ بُشِّرْنَا
گفت بدین آیت فَلَمَّا اسْكَنَّا مَكَانَهُ الْيَمِينَ وَكَانَ بَيْنَهُمَا كُنْ يَا اِبْرَاهِيمَ قَدْ صَدَّقْتَ اللّٰهُ وَاِذَا تَاكَ ذَاكَ الْخَبْرُ
الْمُحْسِنِينَ اِنَّ هَذَا لَهَوُ الْبَلَاءِ الْمُبِينِ این همه قصه گفت که او دل بخدا تعالی نهاد و دل برگشتن پسر نهاد و کن کشتی
فدا دادم که این از بهر او بکش بدل و خدا تعالی این از و پسندید و بر و ثنا خواند و او از محسنان و نیکو کاران خواند پس
انکه گفت وَكَبِّرْ نَاوَةَ يَاسَعَقُ نَبِيَّائِمِ الصَّالِحِينَ چنانکه او فرزند را بجای قربان آورد و نینزد و فاکر و خدا
تعالی این از و پسندید و بر و ثنا گرو و انکه او را باسحاق بشارت داد چون آن نیکوئی کرد و او را ساره فرزند می داد
چنانکه او را آرزو بود و انکه اشق آمد که صد شتر بخ گشته بود پس آن آیت دلیل آنست که ذبح اسمعیل بود و خدا تعالی
فرمود وَكَبِّرْ نَاوَةَ يَاسَعَقُ وَاوَا إِسْحَاقَ يَصْقُوبُ خدای عز و جل ابراهیم را ساره را بشارت داده بود
که شمار فرزند می بود نام او اشق و او بنحیه بود و اسحاق را پسری بونام او یعقوب و او بنحیه بود و پدر یعقوبان بونام او
عز و جل ابراهیم را گفت بود که اشق را پسری بود اگر از پس آن گفتی که اشق را بکش و آن پدر اسحاق هنوز نیامده است ای پسر
را خود دستور نیامدی و یا بشارت یعقوب باطل شدی با این قربان فرج باطل بودی پس این دلیل است لطیف که ذبح
اسماعیل بود و اشق پس خدای باطل جلالت قصه فرج یاد کرد که ابراهیم را پسر را گفت هر که بود یا اسمعیل یا اسحاق یا بنی
اِنِّي اَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي اَذْبَحُكَ و این آنکه گفت که پسر را جای فرج برده بود و بنحیه اندر آمده است که خود را
این خواب ندیده بود و دل نهاده که بنحیه خویش نماند پس آینه فرزند را ذبح کند یا در آن فرزند را گفت که این پسر که بزرگ باشد
یا من لبست تا کار کند و پسر را گفت ای پسر من بزرگ برگیر تا با این گوه بر تویم و منم که گوه کنی و من با تو بیایم پسر منی بگر

و ابراهیم کار و بزرگ تیز برگرفت و بر رفتند و همه خلق آسمان و فرشتگان برگزیدند و رفتند و گفتند یارب چه بزرگ بنده
 ابراهیم که او را ز بهر تو آتش آنگند و پاک نداشت اکنونش بفرزند کشتن مبتلا کردی او اوصی است شستن و ززند و قربان کردن
 و پاک بوی ندارد چون بکوه بلزید که گفت چه زور که پیغمبری پس خویش را بجای کشد بر من چون کوه بلزید پس ابراهیم تبر سید
 گفت ای پدر این کوه چرا سبیل زد و ابراهیم گفت ای پسر خدا سعه و جل قادر است هر چه خواهد کند پس ابلیس در غم نشست
 که پیغمبری پس خویش را میکشد مباد که ابراهیم پشیمان شود و از صدق ابراهیم پیغمبر بودن است که چگونه برفت سوی مادر این پسر
 شد گفت با ساره با جبر و خود را بد و نمود بر صورت پیری و او را گفت ابراهیم پسر است را کجای می برد و گفت به بنهرم برد و گفت ترا
 بفرست و کار و برخیز شستن برد که پسر ترا بخواب کشتن زن گفت هاتوا ابلیسی که تو گوئی که پیغمبر خدای فرزندان خویش را میکشد
 میگویند که خدا سعه فرموده است گفت اگر خدای فرمود من نیز خدا سعه را فرمانبردارم چون از مادرش نومید شد سوی اسماعیل آمد که
 او را بفرست که دل کو و کان ضعیف تر بود پس پدر میرفت پس ابلیس گفت اے پسر این پدر ترا بخواب کشتن پس گفت مگر تو ابلیسی
 پیغمبر خدا سعه فرزندان خویش را میکشد ابلیس گفت خدا سعه فرموده است پس گفت اگر خدا سعه فرموده است فرمانبردارم چون از
 پسر نومید شد سوی ابراهیم آمد و گفت که ای ابراهیم این پسر را بجای می کشی که بستی همانا که ترا ابلیس بخواب اندر نموده است که این
 پسر را بشی اگر چنین کنی نزد خدای عاصی شوی ابراهیم داشت که او ابلیس است ای خداوند ازین راست تر شو که من بگفتا تو
 زبان حق را درست باز دارم پس ابلیس نومید باز گشت و ابراهیم بران کوه بر شد و نشست و پسر را پیش خود بنشاند و کار
 را ستیز بر آورد و سر پسر در کنار گرفت و برگشت پس پسر پرسید که ای پدر چه بوده است و این کار چیست گفت یا نبی
 اِنِّیْ اَرِیْ فِی الْعَمَّاكِ اَنِّیْ اُخْبِرُکَ مَا اَدَّ اَمْرُ اِیْ گفتم ای پسر من خواب چنان دیدم که بیا در کشتن نماز
 ای نبی پسر تا آیت اَعْلَمَ مَا تَقَعُ مِنْ سَجْدَةٍ اِنِّیْ اَنْشَاَ اللّٰهَ مِنَ النَّصَارَةِ اِیْ پدر این ترا فرموده اند که من گفت ازین
 کار صبر چگونه کنی گفت مرا ازین صابران یابی اگر خدایتعالی خواهد پس برگشت گفت ای پدر اگر مادر خانه می گفتی مادر و مرا
 پدر و کردی برای ابراهیم سر سبز در کنار گرفت و برگشت و آسمانها و زمینها همه گریستند و کوهها و فرشتها و همچنین با ایشان میگریستند
 و اندرین یک سخن هست نه از کتاب محمد جبریطی که ترابیندازی که ابراهیم را جوع گریه آمد یا از کراهت امر خدایتعالی و از
 از طبع بشرت و رحم مردمی از مغافرت و زندان شستن چشم اندر گریه آمد پس آن پسر نوجوان دید گفت ای پدر برخیز فرمان برو که
 بر تاسم و نو خدای عاصی بنا شیم ابراهیم گفت ای پسر چگونه گفت بدین ریمان دست و پای من به بند ترسم که چون من کاد
 و بر من رسید بخیم و بطیم و جامه و تاج و بیالایم و مادر مرا اندر ابراهیم بر خاست و دست پای پسر را استوار بر بست و پسر را
 دست راست بخواباند و بدل تسلیم شد و خواست که کار و بر گامی پسر بندها با ز چشمش میزد آمد و دستش بلزید و پسر ششم
 بر هم نهاده بود و خویشش را بندها سعه تسلیم کرده چون دید که پدر گامی او بجای نبرد چشم باز کرد دید که میگریست آیت را
 تو روی من زنی دست تو بگلو بر بدن من نزد دو من و تو بجای عاصی شویم مرا بر که اندر افکن و کار و بر فکشتن و پس گامی

بفرشتگان همت آسمان زمین برایشان نظاره میکرد و شگفت میداشتند از دل پسر و پسر ابراهیم دل بخدایتعالی
 و او دو ستین را بدو پسر و پسر ابروی آنگند و از سوی قفا کار و بروی نهاد چنانکه خدایتعالی گفت کَلِمَاتُ اسْمَا وَكَلِمَةُ
 الْحَبِيبَيْنِ چون کار و بر قفای سر نهاد و نیز کرد کار و برگشت و روی تیزی کار و بر زانو و کند بر قفای پسر ابراهیم را
 عجب آمد و داشت ازان پسر چون تیزی کار و نیافت گفت ای پدر چرا چندین تا خیر کنی گفت آ عجب می بینم از قضا خدا
 که این کار و برگشت و روی تیزی بر بالا آمد و کند سوی تو آمد گفت ای پدر غلطی نمی کنی و غلط کار و بر نهادی تو احتیاط
 کن بخت کار و بر قفای من نه و فرود بر گلوئی من و تا خیر کن ابراهیم سر کار و بر قفای پسر نهاد و از زمان خدای عزوجل
 جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا کبشی از بهشت گو سفید و چشمهای اوسیه و چهار دست و پای و سیاه و بزرگ و جبرئیل
 ہی آمد گوش کبش گرفته و کوه برآمد و نزدیک ابراهیم علیه السلام بایستاد و نگاه میکرد تا ابراهیم چه میکند پس ابراهیم کار و
 بر گلوئی پسر نهاد و نیز کرد و کار و برگردید ابراهیم در تعجب به اندوخت گفت ای پدر چه بوده است که این کار و برگردید ابراهیم
 گفت بهمانا که خدایتعالی را درین کار که من تولا دیدم این کار و دو تاه شد گفت ای پدر دست تو ہی لرزد و ترسم که تو در زمان
 خدای تعالی تا خیر کنی کار و درست و طبعه کن پس پس دو ابراهیم کار و درست کرد و بر گلوئی پسر نهاد و خواست که ببرد خدای
 عزوجل و براند کرد گفت یا ابراهیم قَدْ صَدَقْتَ الْوَدَّیَا ابراهیم آن خواب که دیدی که راست کردی ابراهیم چون
 این سخن بشنید ان همت خدایتعالی بلزید کار و از دستش بیفتاد جبرئیل علیه السلام بانگ کرد گفت الله اکبر الله اکبر ابراهیم
 سر برد و جبرئیل او را علیه السلام گوش کبش گرفته ہی آورد و دانست که خدای عزوجل فرج داد پسر برخواست جبرئیل علیه السلام
 را دید با آن کبش گفت لا اله الا الله و الله اکبر پس پسر را گفت سر برگیر که خدای عزوجل فرج داد پس برخواست
 و جبرئیل را دید که با آن کبش گفت الله اکبر و الله الحمد و بحیر چنین آمده است که این بروی کار و گو سفید کشتان
 بچند که این سخن تالیف کرده اند جبرئیل من ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم ذریع صلوات الله علیه جمیع دهر که این کبش
 روزگار بسیار روز متعین این هر سخن او باشند پیش خدای عزوجل از خدایتعالی سوی ابراهیم وحی آمد که این پسر
 را بگو که از من حاجتی نخواهد تا را و انکم ابراهیم پسر را گفت پسر روی سو آسمان کرد و گفت یارب هر که از منان تو
 با گناه بسیار دایمان دی نقصان بود تو آن گناهان و پرا بخش جبرئیل علیه السلام آن کبش سوی ابراهیم علیه السلام
 آورد تا قربان کند بحجت و کوه مناشد آنجا که امروز جای قربان است و حاجل قربان کند آنجا و سنگ نازد و خدا
 تعالی فرستاد که چنان جاسه قربان آن کوه مناشد پسر ابراهیم از پی کبش بدوید آنجا بایستاد که نختین سنگ نازد
 ابراهیم رفت سنگ برفت و بینداخت کبش برگرفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند ابراهیم هفت سنگ دیگر
 گرفت و انداخت لبش رفت و از پیش می بایستاد ابراهیم فرا شد و او را گرفت قربان کرد آنجا که امروز جای قربان است
 و خدایتعالی فرمود وَكَذَلِكَ بَدَأَ جَعْلَ عَظِيمِ خَدَی عزوجل آن کبش از بزرگ بزرگی خواست بزرگی ان خدا تعالی

آن سنت از ابراهیم خلیل صلوات الله علیه و سلامه بماند تا امروز این گوشتن کشتن و قربان کردن گفت بزرگ خدای
بود که ابراهیم را و آدم که سنت آن تاریخی بماند تا فرزندان آدم پس خدای عزوجل برابر ابراهیم صلوات الله و سلامه
شما گفت **إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبْتَلَىٰ** و خدا ینا که یدین **عَطِيقًا** این پس بزرگ از ماشی بود که ابراهیم اهل
منزل کرد و ابراهیم نیکو کار کرد دل خود را نگاه داشت و فرزندان من هرگز نذرین و فاکر دوش که خدا یتعالی جزای او میداد
تا در پس نهالست کشتن و کشتن کشیش از وی پسندیدم پس فرمود **إِنَّا لَنَكْتُبُكَ فِي الْجَنَّةِ** یعنی ای العقیقیت چنین چنین یادش ابراهیم
نیکو کار انداخته خست خست آمده است در حدیث گروهی گفتند آن کشیش بود گوئی خدای عزوجل حکم فرمود که جبرئیل
علیه السلام برگرفت و دنبه و ابراهیم آورد و گروهی گویند از علما که آن کشیش که بود آدم قربان کرده بود که نام او بایل بود خدا
تعالی از وی پذیرفته بود که اندر بهشت چرا میگردید و از وی عزوجل بفرمود تا آن را از بهشت بر آوردند و در
ابراهیم آوردند تا او را قربان کرد و از وی پسندیدم پس ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام خانه
گنجه را **قَالَ اللَّهُ تَعَالَىٰ قَدْ جَاءَ نَارًا كَوَافِرًا كَذِبًا** گفت پیدا کردی ابراهیم را بجای خانه گنجه بفرمود
که بنام آن خدای عزوجل مرا آدم را علیه الصلوات و السلام بیت المعمودیه بود و آدم تا فرزندان آنجا طواف کردند پس
نوح علیه السلام چون طوفان آمدی خدا یتعالی آن خانه را از زمین برداشت و جای وی غلی را بنام نوح تن آوده مسجد و
خدا یتعالی جبل جلد له خواست که خربنا کردن آن خانه را با ابراهیم و ابراهیم فرمود تا بمکه شود با پدرش اسماعیل آن خانه را
بنا کنند و اسماعیل بزرگ شده بود و وزن کرده بود و فرزندان آورده بگفتند ته بود و هر سال یکبار ابراهیم بدین و
آمدی آن بار که شهر اسمعیل را یافتن کوفی نشسته بود تیری تراشیده امی بکنند با ابراهیم او گفت ای پسر خدا یتعالی
مرا فرموده که یاری کنی با من گفت فرمانبردارم آنجا که یک خانه بنام آن اسماعیل گفت اسعه پسر هر چه خدا یتعالی فرمود
که چنان کن ترا فرمود که یاری کن با من گفت فرمانبردارم ابراهیم گفت میا و اسماعیل هر دو بایستادند به بنا کردن خانه و
منی دانستند که کیجا بنا باید بنام و بجز اندر چنین روایت کنند که خدا یتعالی بوقت طوفان آن خانه را که بیت المعمودیه
بر داشته بود از زمین دگویی را فرموده که تا بر سر اساس خانه کعبه نشین چون ابراهیم یا در آن کوه برخاست تا اساس
خانه پدید آمد و گروهی گویند اساس خانه کشاده بود و لیکن ابراهیم ندانست که کجاست و چندانست خدای عزوجل
با وی بفرستادند تا چندان مقدار که جاسه خانه بود چنانکه امروز است از زمین تا ابراهیم دانست که چنانست و بدان
مقدار خانه بنا کرد و گروهی گفتند که ماری را بفرمود تا اگر اساس خانه برفت و ابراهیم ترا ناپدید کرده گروهی گفتند
که مار خود را بری بود میار و بارانی بهارید و آب بر زمین بایستاد و بر مقدار خانه و ابراهیم علیه السلام بر مقدار آن آب
بنا کرد و گروهی گفتند که خدا یتعالی جبرئیل را بفرستاد تا آن مقدار که خانه بود او را پدید آورد پس ابراهیم و اسماعیل
علیهما السلام بایستادند و اساس آن مقدار که بالای مردی فرو کنند و از آنجا بنگ برآوردند و روی زمین پس از آن

سنگ بریدند تا دیوار خانه بنا کردند و پناه خدای عزوجل فرمود: اذکرکم انما هم القوا احدکم من البيت و سئل
سنگ همید و او را بر ابراهیم بست خویش بنا همیکرد چون دیوار بلند شد و ابراهیم را دستش بر دیوار نرسید سنگی در زیر پا
نهاد و بر زبر روی ایستاد و بر سنگ نیور کرد و تا دستش بر دیوار رسید نشان پا بر ابراهیم بران سنگ زد و گوی گفتی که
این سنگ که مقام ابراهیم خوانند و آن سنگ است پس چون خانه تمام کرد و رفتند را گنایا تقبل و متنا انک انت
السیمیه العلیمه و من ذریتنا امة مسلمة لك و از فرزندان همچنین که ما کن ترا مخلص باشد هر گاه که
کنند خالص ترا کنند و از آنجا که سنگ و این حج کردن تمامی که چگونه باید کرد و ابراهیم و و تب عکلتنا انک انت
التواب الرحیم تو ما را توبه دهی که تو توبه پذیرنده و بخشاینده کن و البعث فیهم رسولکم منکم یتلوا احکامه
ایاتنا و کلامهم الکتاب و الحکمة و یرکبهم انک انت العزیز الحکیم ای پروردگار ما از فرزندان
ما که سوی ایشان فرست پیغمبری که ایشان آیتهای تو بر خوانند و کتاب و حکمت تو بیاموزند و ایشان را از گناه پاک
کنند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم اندوخته ای بر ابراهیم علیه السلام گفت آنکه پدر من را بر ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از
خدای عزوجل پیغمبری خواست که بفرستد بکار فرزندان ابراهیم خدای تعالی مرا بقصد بدعای ابراهیم علیه السلام و
عذای تعالی همچنین آیت فرستاد پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت هکذا من الله علی القوم منین اذ بعث
فیهم رسولا من انفسهم یتلو علیهم ایاتنا و یرکبهم و الحکمة و الکتاب و الحکمة خدای پروردگار
رحمت کرد و خاصه بر اهل این که که ایشان را پیغمبری فرستاد هم از فرزندان ایشان و ایشان را مادر خدای خواند و ایشان را از
گناهان پاک کند چنانکه ابراهیم را با مویخت بدین خانه طواف بگونه کند و بخت او را بنا و عفات شود و سنگ اندازد
و احرام گیرد و قربان کند و از حرم بیرون آید پس ابراهیم صلوات الله علیه کن سال حج کرد و قربان کرد و خانه را بنام
سپرد و گفت ای پسر این جای است و فرزندان تو تا رستخیز و باز بسجده سر بر آمد و گاه روی سوی شام کردی و گاه سوی
که دو گاه کرد آن وادی بود و رنگ کوهها آب و بگناه و بی گشت و بی بنی و آنجا ابراهیم بود بشام همه زمین بسجود
و خرم بود و دلش آسایش سوخت و بر فرزندان گفت چگونه باشد بپایان آن کوههای آب بی گناه و دود را آبادانی
و از مردم پس خدای تعالی را دعا کرد و رب اجعل هذا اکلدا و از رش اهلک من النسل است گفت ای پروردگار
تو این زمین که ما امین و دار از بنی و اهل این را روزی کن از همه چیز سه که بر روی زمین است هر چند امید و نیست
من امن منعم بالله و الذکر و الاخری آنکه از ایشان بنده بگرد و بر روز رستخیز پس خدای تعالی گفت فاقصدا
قلک لا حصر اضطرنا و اخی عذاب النار و نفس العصیرا گفت آنکه کافر بود و اندرین زمین که از
فسخ زندان تو او را هم چنین روز سه چهارم برین زندگانی اند که اندرین جهان است پس این جهان بدو فرست

جاودانه فرستدشان عذابی که پیش از آن نبود برایشم دانست که از فرزندان او نیز کافر باشند اندرین که چنین گفت
 وَأَجْبَنِي وَبَنِيَّ أَكْثَرًا مِمَّا أَكْثَرُ مَراد فرزندان مرا از بت پرستیدن دور دارد پس چون دانست که از فرزندان
 او بت پرستند گفت سَأَتِ إِيَّاهُمْ أَصْلًا كَيْفَ أَتَى النَّاسَ تَبَانٍ بسیار کس را از راه بریدن سخن بپایان یافت
 هر که از فرزندان من متابعت من باشند وی خود از فرزندان من است و بدین جهان امین است وَمَنْ عَصَانِي
 فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ وگفت هر که عاصی شود او را پاک کن تا آنکه بداند که بر فرزندان خویش وعای بد کردی گفت
 هر که مرا عاصی شود از فرزندان من و راه مرا دست باز دارد تو بخشنده مرا عاصیان را پس گفت تَبَانِي إِيَّاهُمْ كُنْتُ
 مِنْ ذُرِّيَّتِي يَوْمَ أُدْعِيَ عَمَلِي ذِي الْقَعْدَةِ عِنْدَ بَيْتِكَ اللَّهُمَّ يَا رَسُوْلَ السَّامِعِ عَلِمْ أَنْ فَرَزْدَانِ اَوْ مَا بَدِيْنِ وادی نشانی
 بدین جاسوسی نداشت و بی گناه بدین خانه تو رُبَّنَا لَقِيْمُ الصَّلَاةِ از بر آن تا ترا پرستند قَالَهُمْ أَفَكُنْتَ
 مِنَ النَّاسِ نَهَى بَعْضُ الْبُحْرَانِ وَأَرْزُقُهُمْ مِنَ التَّحْرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَكْتَسِبُونَ و دلدای مردمان سوی ایشان
 خوابان کن تا از گشتها و سیاه و با نعمتها که لشهر با سه دیگر بود سوی ایشان کشند باز گمانان تا ایشان ترا شکر گویند
 خدای عزوجل وعای او را اجابت کرد اکنون بگفت نیست از شهرهای دیگر گردگنده از شهرین و مصر آورند و از
 جاهای دیگر بیاورند تا از هر سیوه بگه پیش استمندان که بدان شهر را بنویسند چون ابراهیم صلوات الله علیه را
 کرد خدایتعالی گفت وَطَهَّرْنَا نَبِيَّيْنِ لِقَاءَ اِلٰهَيْنَا وَآلِهَ الْاَكْهَبِ وَالْاَكْهَبِ الشُّجْعَانِ خاندان پاک کن ازان کسانیکه از
 اگر جهان آیند و طواف کنند و نماز کنند پس گفت قَاوْنِي النَّاسِ بِالْحَقِّ يَا اَيُّهَا الَّذِيْنَ اَرْسَلْنَا و آگاه کن خلق را
 ازین خانه بنا کردی تا بیا نبرو و بکنند و بگویند هَلْ هُنَا مِثْلُ مَا كُنْتُمْ تَقُولُ تَلَامِيْدُ سَوَارِزِ هَرَبِ
 بچ و زیارت کنند پس جبرئیل علیه السلام مرا بر ابراهیم را گفت آواز کن خلق را بچ این خانه گفت که را خاتم کاندز بر اینها
 کس نیست گفتا تو بخوان بجهانکه خبر بنا کردن این خانه ترا بود و فرخوانندگان نیز ترا بود ابراهیم صلوات الله و سلم
 علیه بر سر کوه مکه آواز داد و گفت اَيُّهَا النَّاسُ اِنَّ اللّٰهَ لَكُمُ فَدَّ بِنَا اَكْمَلَكُمْ بَكِيًّا و دَعَاكُمْ اِلَى الْحَقِّ فَاجْبُوْهُ اِهْ
 مردمان خدایتعالی شمارا خانه بنا کرد و شمارا می خواند تا این خانه را بچ کنید خدای عزوجل آن آواز را بر سر کوه مکه
 بر پشت پادشاهان اندر هر کسی که امروز او را خدایتعالی رو بچ کرده است آن روز پادشاه نشیند و بگفت كُنْتُ لَكَ
 كُنْتُ اَيْنَ الْحَقِّ وَالْحَقُّ لَكَ وَالْمَلِكُ لَكَ اَشْيَا لَكَ لَكَ خَدِيْعَتَا اَلْاَمْرِ اَمْرًا كَبِيْرًا اَمْرًا كَبِيْرًا
 رسانید پس هر که آن روز بلیک گفت امروز بچ کرد و هر که آن روز بلیک گفت امروز بچ کرد پس ابراهیم علیه السلام
 خانه مکه با اسماعیل علیه السلام با کرد و خود بشمار بازگشت و سواره دواخت و در سال قحط بگه آمدی با ساقی بگذاشتی
 اسماعیل ابدیدی و نزدیک سواره باز آمدی تا سالها بدین برآمد چون سارده ده میسری مالی تمام شد و در بقاقت چنین
 گویند که چون اتفاق افتاد ساله بود گردی گویند نو ساله بود و ابراهیم علیه السلام از سارده ده سال دستبرد پس چون

وَاَلْمُتَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ
 وَالْمُتَفَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ وَالْمُتَفَصِّلَاتِ
 الْمَوْنِ يَا دُرُودُ قَدْ أَفْلَحَ الْمَوْنُ مِقْوَاتُ الدِّينِ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ شَاعِعُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَنْ اللَّغْوِ
 مُعْرِضُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِلْزُكُوفِ عَائِلُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِلْمُحْرَمَاتِ حَافِظُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِمَا تَنَاهَوْا
 كَعَمَلِهِمْ دَاعُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ وَجَاءَ رَأْسُ سَاعٍ يَا دُرُودُ
 اسْتَكَرَ الْمُتَصِّلَاتِ الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَاعُونَ وَالَّذِينَ فِي أَمْوَالِهِمْ حَقٌّ مَعْلُومٌ لِلْيَتَامَى
 وَالْكَلَامِ وَالَّذِينَ يُعْطُونَ يَوْمَ الدِّينِ هُمْ مِنْ عَدَايَةِ يَتِيمٍ مُشْفِقُونَ ابْنِ خَلِيلَتَا
 كَرَامَانَ اسْلَامُ اسْتَدَابَ ابْنُ اِبْرَاهِيمَ بَدِينِ بَرْدِ فَكَرِ دَعَايَ غُورِ بَرْدِي شَاغِلَتْ وَابْجَلِهِمُ الَّذِي وَفَى
 خَدَايَتِي ابْنِ بَرْدِ جَزِيرَ اِبْرَاهِيمَ اِتْرَامُ كَرْدِ وَبِهِ رَادِدُ دُرُودِ شَرِيعِ دِينِ بُرْدِ وَارِ الْفَرْ دِ بِلَافِ مَلَكَةِ اَيُّكُمْ ابْنِ
 كَرْمَارَادِ دِينِ بَرْدِ تَانِ اِبْرَاهِيمَ اسْتَثْمَاهُمُ بَدِينِ دِينِ وَفَاكِنْدِ بِنِغَابِ عَلَيْهِ اسْلَامُ كَفَتْ كُفَا وَخَيْتَا الْمَلِكِ اَلَمْ
 اَيُّكُمْ مَلَكَةُ اَبْرَاهِيمَ حَيِّنَا كَفَتْ بُدُوِي كَرْدِ كَلَّتْ اِبْرَاهِيمَ رَا سَالِجِ بَدِينِ دِينِ يَا كَرْدِ خَدَايَ قَالِي ابْنِ
 اِبْرَاهِيمَ كَرْدِ كَرْدِ اَرَسَانِ بَرْدِي وَصَحَّتْ زَنَادِ وَابُو ذُرْعَارِي وَنِي اَشْدِ عَنَدِ كَفَتْ كَرْدِ اَزِ بِنِغَابِ صَلَاتِ عَلَيْهِ سَلَامُ بَرِيدِ كَرْدِ
 وَصَحَّتْ اِبْرَاهِيمَ جَرِيرُودِ كَفَتْ بَرْدِ عَظْمَا وَبَرْدِ اَبُو دَوَا زَانِ عَظْمَا اَنْ بُو دَرْ كَفَتْ لَهَا الْمَلِكُ الْمُسْلَطُ الْمُسْلَطُ الْفَرْ دِ
 اِلَى لَمِ ابْنُكَ لِيَجْعَلَ الدِّينَ لِيَجْعَلَ اِلَى بَعْضِ وَلَكِنْ بِيَعْنُكَ لِيَرْدِ عَنِ وَدَعَى اَلْطَلْعُ مَوَانِي اَرْدِ
 وَلَوْ مِنْ كَافِرٍ كَفَتْ اِي بِنْدَةِ سِنِ تَرَا مَلِكِ دَاوُدِ وَبَاوْشَاهِ دُخَانِ رَوَانِي وَبَرْدِ سَلَطُ كَرْدِ تَرَا اِنْ كَلَّتْ بَدِينِ
 وَدَاوُتْ كَرْدِ بَدِينِ دَاوُدِ كَرْدِ تَا جَمْعَا رَا نِ دَسْتُ كَوَا نَهْ كَرْدِ وَوَعَايَ سَتَمُ رَسِيدِ رَا زَانِ بَا زُوَارِي كَرْدِ رَوْنِ كَرْمُ اَزْ رَا كَرْدِ
 خُو كَا فَرَسْتُ دَا زَمَلُوهَا وَبِنْدِ يَا كَرْدِ رُو بُو دَا نَسْتُ كَرْدِ عَلَى الْعَا قِلِ مَا لَمْ يَكُنْ مَعْلُومًا بِالْفَعْلِ اِنْ يَكُونُ لَدُنْ
 سَاعَاتِ سَاعَةِ بِنَا جِي فِيهَا رِيهَ وَسَاعَةِ تَفَكَّرِ فِيهَا صَنَعَ اللهُ وَنَعْنَعُهُ عِنْدَ اَوْسَاعَةِ يَحَاسِبُ فِيهَا
 نَفْسُهُ فِيمَا قَدَّمَ وَتَاخَّرَ وَسَاعَةِ يَنْجَاهُ فِيهَا لِحَاجَةِ مِنَ الْحَلَالِ فِي الْعَطْمَةِ وَالشَّرِبِ خَرْدَمَدَانِ رَا بَايَكَا ز
 چَارِ سَاعَتِ بَرْدِ بُو دَسَاعَتِي اَنْ كَرْدِ اَبْدَانِي تَالِي سَنَاجَاتِ كَرْدِ وَحَا جَمْعَا خُو دَاوُ دِي بَجَا اَبْدِ سَاعَتِ وَبَرْدِ نَمَتْمَايَ خَدَايَا
 بَرْدِ دَاوُ دِي كَرْدِ وَشُكْرُ كَرْدِ وَتَفَكَّرُ كَرْدِ وَسَاعَتِ دِي كَرْدِ بَاتِنِ خُو دَا كَرْدِ دِي كَرْدِ سَاعَتِ دِي كَرْدِ اَلْاِنْ شَاخُو لَ اَزْ
 طَحَامِ وَخَرَابِ كَرْدِ اَوْدَانِي وَ عَلَى الْعَا قِلِ اَنْ يَكُونُ طَاعَتِي ثَلَاثُ تُو دِهْ لَمَعَا دَاوُ مِ مَعْلَمَاشِ اَوْدَانِي
 مَن خَرْدِ عَزْمُ كَفَتْ كَرْدِ كَرْدِ عَا قِلِ اسْتُ بَايَكَا كَرْدِ اَو بُو دَرْ كَرْدِ سَبِيحِ يَزْ اَو بَرْدِ دَانِ جَهَانِ زَا مَرْتِ كَرْدِ عِيْشِ اَبْنِ جَهَانِ
 رَا يَا لَدَتِ اَزْ بَرْدِ خُوْشِ اَزْ بَرْدِ جَهَانِ لَبَتَا دَاوُ دِي اَلْاِنْ يَكُونُ لِهَبِيسِ الزَّمَانِ مَقْبَلِ عَلَى
 شَانِ حَافِظِ اللِّسَانِ كَفَتْ بَرْدِ خَرْدَمَدَانِ اسْتُ بَايَكَا كَرْدِ رَا مَ خُوْشِ لَ اَبَا نَدَاوُ دَاوُ خُوْشِ كَرْدِ دُزْبَانِ خُوْشِ كَا هَارْدِ

قال ومن حسب كلامه من عمله قل كلامه الا ما يعينه گفت هر که گفتار خویش نگاه دارد و بر خویشین بشود
از کردار باد از سخن کمتر گوید الا بدان چیز که از وی چاره نبود پس این همه گشت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
گفت که در صحن ابراهیم بود و ابراهیم همه او بهارا و فاکردی و حقای خدای را تمامی بگذاردی و خدا را ستباز
و تاملی در بنی فرمود و اذ انبلی انکاحکم کما یبغی فانه من گفت خدا یتیم را ابراهیم را مبتلا کرد و سبحانی
و آن صحن را ابراهیم همه تمام کرد و خدا یتیم را از وی پسندید گفت انی سجعک للناس انما قال و من
درستی گفت یا ابراهیم من را امام خلق کردم تا همه کس بعد از تو اقتدا بکنند و ابراهیم خوراک کرد و گفت و من
تکلم و انکاحکم کما یبغی مراد این جهان حکم ده و منی حکم اینجا نبوت است یعنی پیغمبری ده و بر یگان بیان
که شش ازین درین جهان بودند پس گفت و انکاحکم کما یبغی لیسان صدق فی الاخرین و گفت از پس من را
نیکو ده خلق بر من نمایانم که بنده درین خضر سلمان و گفت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که هر کسی که
ازین در خواهد گویند که دوستان تو بر من شاکویند و گویند که خواهیم که دشمنان تو ما را بکشند پس این را دل است بر
آنکه است محمد و دشمنان خواهند و آن دشمنان است که در تشدد نماز گویند که اللهم صل علی محمد و علی آل
محمد پس نام ابراهیم برد و گفت و انکاحکم کما یبغی مراد این جهان حیات است و خدا یتیم را گفت
فانکاحکم کما یبغی فی الاخرین و انکاحکم کما یبغی مراد این جهان حیات است و خدا یتیم را گفت
نهادم بر زبان همه خلق تا در هر جهان خلق است با ابراهیم گردیده است بر هر دینی که هستند و دعوی کنند که ما امام
ایشان است و بر دین او بند و هر پیغمبری را در جهان گردی پذیرند و هر چه در کیش است همه بد و گردیده اند و ابراهیم
را خدای عز و جل از ایشان بزرگوار کرد و چنانکه در بنی یاد کرد و ما کانت انکاحکم کما یبغی و انکاحکم کما یبغی
حینما مسلما و ما کانت من المؤمنین گفت ابراهیم همه بود و در تساو لیکن سلمان پاک بودند و شرک
بود پس همه خلق را از وی بزرگوار کرد و این است را و آنها را که بدست او سلمان شدند و بر دین او بودند و گفت
ان اولی الناس بابراهیم للذین اتبعوا و هذا النبی یعنی محمد علیه السلام گفت او همه خلق را ابراهیم
حق تر است که او را متابعت باشد و این مومنان ولی ابراهیم و خدا یتیم را و می مومنان است و الله و انکاحکم
پس چون این همه تفصیلات و خبر با و بزرگوار ابراهیم جمع آمده بود و همه چیز با و فاکرد و او در جهان بزرگوار
راست در زمان آمدند و دویست سال در دست خدای عز و جل ملک الموت را سوی او فرستاد و بفرمودش
که جان ابراهیم بستان بفرمان جان ابراهیم بستانند و آنکه که سفیدی در محاسن او آمده بود خدا یتیم را و او را گفت
بود که این و قار است ابراهیم گفته از پس من هر باشد گفت از پس من مرگ گفت مرا یارب مدتی بده تا من کار را
این جهان و آن جهان تمام کنم پس عاظم و مرگ بخوانم خدا یتیم را و او را حاجت کرد پس چون دقت و فاش

رسید ملک الموت را سوسی او فرستاد و گفت اگر نخواهد جانش بشان ملک الموت بر صورت پیر مردی دست و پایش
 آبی لرزید پس ابراهیم پنداشت که همان است سبک طعام پیش آورد ابراهیم دو لیست ساله بود و در بعضی از این روزها
 صد و هفتاد و پنج ساله بود چون ملک الموت دست طعام فرا کرد و چون نعمه برداشتی دستش بلرزیدی گاه نعمه سوسی
 بروی گاه سوسی بینی و گاه از دستش بیفتادی ابراهیم گفت ترا چه شده است گفت مراسل بسیار شده است
 ترا چند سال است او سال خود گفت از سال ابراهیم بد و سلف و نون ترا ابراهیم گفت تا بد و سالی دیگر من چنین
 ابراهیم گفتم یارب مرگ ده پیش در جهان هزار ملک الموت با هم نگاه جان دی بستند و اسحاق او را پشت و براس
 نماز کرد و او را با ساره در آن زمین بگذاشتند که تمام آن کتاب آدنی گفت بخیر المعانی قال اوله و ثانی من غالی
 بکله این یک چیز نیست که محمد بن برید یاد کرده است و من بگویم که اندر و هم علم است و هم عورت تا کسی که این کتاب
 خوانده باشد و این آیت بخواند معنی آن بدانند قال الله تعالى و ادع الهم کتب آدنی گفت بخیر
 المعانی و این حدیث با خبر ابراهیم بود چنانکه در اخبار و کتب پیشتر روایت کنند که این دعا بمکه کرد سال حسین
 که حج بگذارد در میان کوهها دعا کرد و گفت یارب مرا بنی که روز رختن در کوه ترا بگویم کنی قال ادعکم مؤمنین قال
 بکله و لکن لیکلن قلنی گفت با ابراهیم نگردیدی که من مرده زنده کنم گفت بل و لیکن خواهم که به بنی قال فقل
 بین الطلین قصوه هت الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جبالا ثم ادعهم ان یتلک سمیعا و ابراهیم در میان
 چهار کوه بود گفت چهار مرغ بگیر در سارین چهار کوه هر دو پاره پاره بر سر کوهی پاره بنا ابراهیم علیه السلام یک عقاب یک
 گنجش یک کرگس یک حواصل گرفت دهر چهار را بکشت و اندام شان پاره کرد و برهم آویخت و چهار قسمت کرد
 سر کوهی قسمی نهاد و باز ایشان را بخواند و نگاه میکرد و آن پاره ها را میزد این بدان آن بدین تاه مرغی را اند
 دومی و هر مرغ آمد پس بر پای خواستند با مرغای پس گفت من با و از اسرافیل هر غلطی را از دهنم چنانکه این چهار مرغ
 را ازین چهار کوه پس فرمود و احکم ان الله عن ین حکم بداند خدا تعالی عظیم است و هر چه خواهد کند و السلام
 حدیث اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام پس چون ابراهیم رحمت خدا را رفت و اسحق او را دفن
 کرد برین شام و اسماعیل بمکه بیاید و حرمت پدر را زیارت کرد و اسحاق را بدید پس خدا تعالی اسماعیل را پند
 داد و هر سال زیارت تربت پدر آمدی و اسماعیل را داده پس آمد از آن زن که بمکه خواست بود دختر قبیله جرهم مصعب
 بن عمرو نام آن سپران ثابت و قیدار و ازل و ساسم و ساس و از فطور اقیس لما قیتمان برین بن ازان سوسی
 مغرب فرعونان بود و از عاملین و برین حضرت بت پرستان بودند و خدا عز و جل اسماعیل را سوسی ایشان فرستاد و پیوسته
 ایشان را بخدا میخواندند و اسماعیل پنجاه سال در میان ایشان بود و خدا تعالی را می پرستیدند و خدا را
 تبارک تعالی و برین بروی شاکست و الله کفر الکتاب اسماعیل ان ین کان صدق الوعد و کان

ساسو کانیکیا فرمود که اسماعیل را یاد کن که او راست گوی بود و پنیای بر سر سل و مکان یا هم اهلکة بالقصبة
 و الزکوة و کان عند ربه مکر ضیقا و قوم خویش را بنماز و زکوة فرمود و بشیریت ابراهیم خواند و بنزدیک خدا
 عز و جل پسندیده بود و اسماعیل صد و سی سال بزیست با خرم بکوه با زاد و اوار و خرمی بود نام ادا و لیه و آن دختر
 را بنی نعیم داد و بدو فرستاد و خوبکه بنشست و دیگر سال برو و فرزندان او را همان جای که فن کردند در بهلوس
 مادرش با جرس فرزندان او در جهان پر آگندند بشام و بین مصر و مغرب و نسل او بسیار شد و دو پسرش بکشت
 یکی ثابت و یکی قید و ایشان را فرزندان آمدند عرب و زمین حجاز از جمله فرزندان ایشانند خیر احمق بن ابراهیم
 علیه السلام احمق را از پس اسمعیل خدا عز و جل پیغمبری داد و سومی شام فرستاد و کنعان فرستاد دشمن
 که جای دیگر که نامینا بود و نتوانست رفتن و زنی داشت نام او نقاشم از زمین کنعان و دختر هتر کنعان بود
 او را از ان زن دو پسر آمد یکی عیسی و دیگری یعقوب هر دو بزرگ شدند عیسی خضر اسماعیل را بخوابست و احمق یعقوب
 را گفت بنگرای پسر از فرزندان کنعان در زمین شام زن خواهی که برادرت دختر عم را خواست تو دختر خال را بخواه
 و او را یعقوب را برادری بود نام ادلیان بن یوئیل از زمین کنعان رفت بر زمین شام و آنجا مقام کرد و خواست بسیار
 جمع کرد و فرزندان از پسر دو دختر آمدند و یعقوب پیش اسحاق بود و اسحاق زنده بود زن خواست و عیسی صید کرد
 و گوشت صید خوری و یعقوب کوشکستان داشتی و یکروز اسحاق عیسی را گفت مرا گوشت صیدی باید و نیز فاله کوهی
 صید کن در بیان کن پیش من بیار تا بخورم و دعا کنم تا خدا تعالی پیغمبری دهد ترا عیسی تبر و کمان برگرفت و بصید
 و مادر و زسوی یعقوب آمد و گفت بفرغاله و یا بره بر بیان کن پیش پدر براترا دعا کند یعقوب یک بره بر بیان
 کرده و پیش پدر آرد و احمق چون بوی آن بباخت گفت این کسیت یعقوب ایچ گفت مادرش گفت بعضی آنچه خواستی
 آورده است احمق گفت پیش آرمادش آن بره پیش آرد و احمق آن بخورد و خوش آمدش مادر گفت دعا کن این پسر
 که این آورده است احمق دعا کرد و گفت یا رب این پسر را که این بریان آورده است پنیای بری و ده زمانی نبود که
 عیسی برآمد و آن طعام صید پیش پدر نهاده گفت ای پدر آنچه خواستی آردم اسحاق دانست که مادر حیلت کرد تا دعا
 یعقوب را ببود و عیسی را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو بر عیسی را نشنیده آمد و گفت من یعقوب را بکشت اسحاق
 گفت آسیر تر از من دعای کنم او را دعا کرد و گفت یا رب نسل به بیشتر کن تا عیسی نسل بسیار شد و هر زمین کنعان بر
 در یا از فرزندان عیسی پر شد و تمامت زمین اسکندریه و مغرب گرفتند او را پسری آمد نام او روم و آن آنجا شد که
 اکنون روم است او را آنجا فرزندان آمدند و آن زمین و سنی تمام دارد و آن پسر زرد روی بود از ان است که عرب
 رومیان را از صفر گویند و احمق صد و شصت سال بزیست پس رحمت خدا تعالی بر رفت و عیسی او را پیش ساره دارا بر زمین
 کرد حدیث یعقوب پیغمبر علیه السلام و عیسی چون احمق علیه السلام وفات یافت یعقوب را عیسی سرگود کرد

بر زمینان شدی و شب برون آمدی تا سالی برآمد پس آنجا نخواست بودن مادر او را گفت برادر من سسی لبان ابشام است
 و خواسته بسیار دارد و دختر است پدر تو گفته است که دختر او را نخواه اگر دهد و مگر ندید بجا نباش تا با جان خویش ایمن
 باشی یعقوب برخاست و شب از آنجا بیرون آمد و پنهانی برادر میرفت یعقوب را از آنجا بخت اسیر ایل خوانند که آنکه
 ایل الله زیرا که او شب بجهت از بیم برادر و در خدای گریخت و شب رفتن را بتاری اسیری خوانند و رفتن روز
 را صبر چون یعقوب سوی خال خویش آمد و او را دود دختر بود یکی را نام لیا و نام دوم را حیل و ارجیل که بر نیکو روی
 یعقوب را حیل را بجا است و گفت پدر مرا و عیبت کرده است که دختر ترا بخواهم خال گفت ای پسر مرا چندین خواسته نماند
 من دختر تو چون دهم یعقوب گفت ای خال مرا بخواسته در خواستی و لیکن من شبانی و مزدوری تو بکنم تا مزمن بر تو گرد
 آید تا کمین دختر تو باشد گفت درواست خال گفت کدام دختر خواهی گفت را حیل اجابت کرد و برین شرط نهاد و یعقوب
 سال برآمد و دختر شب بخت بخت یعقوب نگه کرد را حیل نبود پیش خال ای گفت ندانم دختر خواستم خال گفت ای
 پسر من نگه دارم که اول کمتر بشوی و هم نیز مردم مرا عیب کنند پس اگر خواهی سال دیگر شبانی کن تا دختر کمتر را نیز تو بهم
 و درین ابراهیم علیه السلام در آن زمان حلال بودی و خواهر ترا داشت و منی علیه السلام پس خدا تعالی در نوریت حرام
 کرد و در انجیل نیز حرام کرد و در قرآن نیز چنین فرمود و آن جمیع این که آنگاه که سلف طایفه یعقوب
 هفت سال دیگر شبانی کرد خال دانست که هر دو دختر یعقوب را شد مال خود یعقوب را خرج کرد و او را گو سفندان کشید
 و خواسته بسیار داد و هر دو دختر بخت یعقوب آمدند و خواسته یعقوب از خواسته او بیشتر شد و هفت سال دیگر آنجا
 بود و او را از لیا که دختر من بود شش پسر آمد و ویل شدن بود و الوی پنهانی آن دو سال با برادر او را حیل پیچید
 و را حیل را کمین کردی بود و نیکو روی زن نام او را یعقوب علیه السلام داد که ترا از من فرزند نمی آید این کمین که تو
 کشیدی تا ترا از وی فرزند آید یعقوب را از وی دلیسر آمد و کمین که دیگر یعقوب انان خود داشت از وی نیز دلیسر
 آمد نامای ایشان را نهادارم لیا اسیر یعقوب را ده پسر تمام شد و پسر و را خا را حیل آید و پست نام کرد تا
 یازده پسر شد و از همه کمتر و سخت نیکووی تر و برادر گرامی تر پس چون بیست و یک سال بر زمین شام بود خواسته اش
 شد از و کرد و خانه خود بر زمین کنعان برد و فلسطین آنجا که مادرش بود تا او را بیند و برادر را نیز بیند و عیص را نیز
 یعقوب بود پس یعقوب از خال خود دستوی خواست خال در دستوری داد و خواسته او را پس یعقوب رفت
 در و بخت نهاد و با دوزن و یازده فرزند خواسته و زرد و بیم بسیار و گو سفندان و چاکران و از عیص همی رسید چون
 زمین کنعان رسید و در و زده فرود آمد و عیص بشکار آمده بود چون از دود گو سفند دید فرزند پسر که از آن کیت
 چون یعقوب او را دید بشناخت خوشتر بر پسر مردم پنهان کرد و در پی را گفت که اگر آن مرد فرزند پسر که این
 گو سفندان از آن کیت تو بگو که از آن عیص او را بری بود نام او یعقوب از شام با دهمی آید این گو سفندان

اذن وی است چون میس فرا آمد شبان را از ان سخن پرسید چنان گفت عیص چون نام یعقوب شنید آب از پیش
 دو ان شد از آرزوی یعقوب گفت یعقوب رهی عیص نیست و برادرش نیست و بر عیص گرامی است و یعقوب چنان از
 عیص چنان شنید بیرون آمد و یکدیگر را در کنار گرفت و گفتند و از روز آغازید آمد و در روز دیگر هر دو شهر آمدند و
 یکسال برآمد یعقوب را از راسیل پرسید آمد که او را این یابن نام کرد و راسیل چون بزرگ مرد این یابن برکن رخل
 بهمانه و خدا تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلقی بر او برگزیدند چنان عیص چنان بدید و دیگر توانست با او بدون آفت
 ای یعقوب بسیار سالها من اینجا بودم و در غربت بودی اکنون من این نزد تو هستم تو اینجا باش که پیغام
 ایشان را پس یعقوب را پدر و کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراگنده در جهان و با او یک پسر بود نام او روم
 او را با خود برد و زنی شد که او را امر و زوم خوانند و اینجا بخت است و همانجا مردان بسیار آمدند و او را فرزندان
 آمد و در همه نسل و پنج پیغام برنو و گرامی بود و دیگر پیغامبران به از نسل یعقوب اندکی نیست بن یعقوب بن اسحق
 بن ابراهیم علیه السلام این حدیث که در قدیم بوده است هیچ سخن نبود از ان پیغمبران و ملکان زمین عیب نزد
 آیتهای شگفتها و روی پیشتر از حدیث یوسف و پنج حدیث را خدا تعالی در بی تمام تر از حدیث یوسف گفته است
 سوره قلم صد و یازده آیت و در لغت شاد و اول سوره که کان فی یوسف و اخرجیه ایاتک للشیان لیلین
 گفت در سوره یوسف در ادانش و کارهای میان ایشان رفته است آیتها است آیتها که از آیتهای خدا
 بر سرند و خواهند که عیص که با یحیی علیه السلام در آن روز و آنجا که کان فی قصصهم بهیضه که لا یفسد
 الا کباب گفت و در حدیث ایشان خبری است که از خبر را که ایشان در کارهای جهان بگردند و عیص که در آن
 سخن را در بی قصه بگو خوانند و در حدیثی که علیاک الحسن است پس کما اوحینا الیک هذا القرآن
 گفت یا محمد من قصصهای پیشینگان با تو بگویم و میگویم تا این قصه است پس گفت آیت الای من بود که با یعقوب
 کردم که صبرش و ادم و لام تلف من بود که با یوسف کردم که در آن چاه که او را گفتم که با تو چه خواهی کردن تا بهر چه بد
 میرسد چشم بران عاقبت نماند داشت تا بلای بروی آسان شد و می افت و رحمت کن بود که با برادران یوسف
 کردند که در آنجا بجای یوسف کردند پس بخت یوسف را عجب بنوا پدر را و گفت را از نگاهداری که در پادشاه
 پنج چیز نیست غلام ترا از از نگاهداشتن چون را از آشکارا شد بخود که او را از آشکارا شدن چه بماند و پس زنی را بد
 بدید کرد و بداند که در پادشاهی حال حزن و حروقت چگونه باشد پس حال چاه بنمودند که حال ظهوره و چاه معانیست
 تا جوان پادشاه شود و اندک که است نمرای چاه و ظهوره و این انظار یاد نموده است مایا کردیم اکنون بران حدیث
 شویم که یعقوب که بنان آمد و عیص برشت و فرزندان یعقوب دو یازده تمام شدند و از بهر یوسف نیکوتر بود و مادر و
 مرده بود و نسیه شده بود این با من شیر خواره بود و ظاهر او را می پرورد و یعقوب را شوهری بود از همه فرزندان حق

در این حدیث که از یوسف و یعقوب است و در این حدیث که از یوسف و یعقوب است و در این حدیث که از یوسف و یعقوب است

در این حدیث که از یوسف و یعقوب است و در این حدیث که از یوسف و یعقوب است و در این حدیث که از یوسف و یعقوب است

نیکو دیک روز بخانه یعقوب آمده بود و فرزندان او را بدید بر پوست او را هر افتاد یعقوب را گفت ای برادر ترا چنین
 فرزندانست و یک زن است و فرزند نمی خرد است این زن همه را نتواند داشتن این فرزندان یکی مراده که مافرو
 نیست تا من بر او مگفت هر کدام که خواهی بر زن یوسف را برود میداشت و هرگاه که یعقوب را از روی یوسف
 آمدی بخانه خواهد دیدی چون دو سال برآمد یعقوب را بر یوسف هر بنفیه و دو خواهر را گفت آن فرزندان را باز فرست
 که من ادوی جدائی تو را نمیدونم یعقوب گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد پس خواهر گفت یک هفته دیگر را پیش
 من بگذار تا نگه بدارم تا بهر اجابت کرد و باز گشت و خواهر یعقوب را الیا نام بود چون روز وعده بود و در شرف است
 تا وقت موسی چنان بود که هر که دزدی کردی خداوند خواسته دزد را بگرفت و او را دو سال ری خود کردی پس الیا
 با یعقوب بیعت کرد اسحاق را کردی بود و الین نام و از آن ابراهیم بود و فرزندان اسحاق چنین گویند که زنج اسحق بود
 و آن روز که پدر او را بدینج برو کرد با خود داشتی اسحق گفت دست و پای من - بند و با ابراهیم بجز آن که چیزی بود
 و آن بنال گرفته بود چون ابراهیم وفات یافت اسحق آن کمر بزرگ داشتی و هر فرزندی بزرگ بودی آن کمر او
 داشتی از همه فرزندان اسحق آن دختر بزرگ ترب و آن کمر داشت و در صحنه و قناده بود نگاه میداشت روزی
 بود یوسف را بخانه بر و الیا آن کمر بیاورد و بر میان یوسف در زیر جامه بست و گفت کس میاید من این در میان تو
 بستم و الیا پیش یعقوب آمد و گریان آن یا دگر پدر آن کمر را بدزدید یعقوب تافته شد و فرمود که هر که در خانه است
 بگویند همه را بختند زیرا فقیر یوسف را بختند زن گفت کوهی است چه داند یعقوب سوگند خورد که او را نیز بگویند و در میان
 او یافتند یعقوب بخیل شد الیا گفت اکنون آن اسیر زدی کرد چاره نیست تا دو سال مرا بندگی بکنید یعقوب گفت خوا
 ترا است پس یوسف دو سال نگیرد الیا بماند چون دو سال بگذشت الیا بر یعقوب یوسف را بخانه برد و از همه
 فرزندان گرامی نزد داشتی و برادر از ابروی حمدی یک روز یوسف پدر را گفت من دوش بخواب دیدم که باز دو ستاره
 از آسمان آمدند و آفتاب و ماه با ایشان را میسودند و چنانکه خدای عز و جل فرموده قال یوسف یکه یسکه کما است
 است احدی عشمی لک و الشمس و القمر و انهم ساجدون یعقوب دانست که تاول حقیقت یوسف را گفت تا
 بنی که قصه رؤیا که علی ایسی را که گفت و لک گفت ای برادر آن این سخن گوئی که در میان با تو بگو
 کنند پس یعقوب آن خواب را بگوید گفت و لک الی یحیی و لک و یعلماک من تلو الی الی کادیت گفت خدای تعالی ترا
 ایشان بزرگ و بر علم خواب تعبیر برساند و یوسف گفت علیک و علیک الی یعقوب کما انهم علی ابویاک من
 ابراهیم را استحقاق و نعمتی بر تو تمام کند و بر عمل یعقوب پس چون برادران این سخن شنیدند و برادران خود
 برالسن که یعقوب چگونه گذرانده است ایشان را آمدند و گفتند یوسف و این باین را از ما برگزید و پدر ایشان را از ما
 دوست تر میدارد و ایشان در وقت و داده تن ابراهیم را بر سر اندک کرد که با یوسف را کشیم و یا ازین دیگر اقلیدیم قال یوسف

اَرْتَابًا يَكْفِي لَكُمْ فَجَاهُكُمْ وَتَكْفُوْنَا مِنْ بَعْدِهَا قَوْمًا صَالِحِينَ تَارِي شِمْ اَزْ وِشْمَا اَزْ پِسرِ آن بَچِه
 نیکه کردار باشد یعنی توبه کنید و پدر را طبع باشد تا خدا امتحان شما را عفو کند و این گنا بان از شما در گذارد از میان
 ایشان نیز یهود بزرگتر بود و همه برادران فرما بر در او بودند و همه کار با پدرش و او کردند و او گفت لا تَقْتُلُوا الْيُوسُفَ
 وَاصْلُوا لَهُ فِي غَيْابَاتِ الْخَبَرِ يَلْقَاهُ فَنَقُضَ عَنْهُ الشَّيْءَ الَّذِي فُتِنَ بِهِ فَنَنْصَحْهُ عَلَيْهِمْ قَالُوا كَيْفَ نَصْلَحُ لِمَنْ كَفَرَ بِالْآيَاتِ الْبُظُرِ
 بزرگ است و لیکن او را بجای خود انگیند بر را گند زاکار و انیان او را از چاه بر کشند و شهره دیگر بر نزد شازوی
 بر رسید جمله اتفاق کردند و پیش از آنکه نزد دوستوری خواستند که یوسف را با خوشیستن باگوسفندان بر برد و ایشان را
 گوسفندی و یک فرسنگی بر سر جای بود هر روز با مردان آنجا شدند و رسید کردند و خیر انداختند و شب
 با نر پس آمدندی و پدر یوسف را با ایشان فرستادی از بیم آنکه ضائع شود یا راه گم کند یا ایشان با او کیدی کنند همه
 مجمع ادا جازت خواستند و سه روز از هر یک از گشتان تر بود و بعد از آنکه با او عهد کردند که یوسف را کشند و به پدر
 گفتند يَا أَبَا نَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف را کشند
 نداری و او را با ما فرستی بگو سفند از سرله مَنَّا عَمْدًا اِيُوْنَعُ وَيَلْعَبُ ذُو الْبُرْتِ تَانِشَا طَوْبَازِي كَيْفِمْ وَصِيْفِمْ
 و دل او بکشاید و آنرا کجا قطع کند و ما در اینجا داریم یعقوب ایشان را گفت میترسم که شما او را ببرید و فریادها گذارد
 و ترسم شما با کاری مشغول شوید و او را اگر غور و غافل بماند و آنرا کجای آنکه الذَّيْبُ
 وَانْتُمْ عَنْهُ عَافٍ فُلُوكُمْ اِيْشَانِ گفتند کین آنکه الذَّيْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ اِنَّا لَآخِذُ الْخَاصِمَاتِ تَزَوِجُنَّهِنَّ و او
 یک تن اگر او را ستور کنیم بکار داشتن پس از میان کار مردان با شیم یعقوب ایشان را اجابت کرد و روز دیگر یوسف را
 با ایشان بفرستاد و آن چاه که گوسفندان ایشان بر سر بودند در یک فرسنگی بود ایشان او را بد فرسنگ برین
 بجای بر راه بیت المقدس و یوسف آن وقت هفتده ساله بود چون خواستند که او را بجای آنگاه ببر این از او پرسید
 گفت ای برادران من در چاه عورت خود را بچپوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان را بخوان که ترا سجده برده
 بودند تا ترا در چاه جامه آرند پس پیران بستند و او را بجای فرو بستند و در چاه آب بسیار و سنگی بلند تر از آب
 در چاه بود یوسف بر سر آن سنگ بایستاد و خدا تعالی بوی الهام فرستاد و گفتنَتَهُمْ يَا مَعْرُومُ هَذَا اَوْفَى بِكَ يَسْعَى
 گفت معز می باشد که تو ایشان را خبر دهی که با تو کردند و ترا چندان مرتب بود که ایشان ندانند که تو یوسفی پس
 برادران پیران او برگرفتند و بجای گوسفندان آمدند و گوسفندی را کشیدند و پیرین یوسف را بخون دس می نمودند
 و شبانگاه پیرین سوی پدر آوردند و دیگر بستند و گفتند که یوسف را بر جامه دست باز داشتیم گرگ بیاید و او را
 بخورد يَا أَبَا نَا اِنْ ذَهَبْنَاهُ فَنَجِدْهُ فَنَكْفُرْ لَكُمْ يُؤْخَفُ مِنْكُمْ ذَلِيلٌ وَ مَا نَكُنْ لَكُمْ بَشِيرٌ
 و گفتند ما را استوار نداری هر چند ما راست گوئیم و پیرین یوسف به پدر می نمودند چون بنگرید

[illegible]

که ارا فرزند نیست و خدا تعالی فرمود که وَاَنْتَ لَنْ تَكُنَّ لِي وَفِي الْاَرْضِ كَيْفَ كُنْتَ فِي الْاَرْضِ گفت چنین با همگاه و او هم پوسف را
 در زمین صبر پس از آنکه در چاه مانده بود و نَعْلَمُ بِكَ مِنْ نَاوِيلِ الْاَحَادِيثِ و از آن تا و علیها خواب آموختیم و آن
 علی بزرگ است و اللهُ عَلَّامُ الْغُيُوبِ و خدا تعالی آن کند که خواهر که حکم و قضای او بر همه غالب است و
 لَكِنَّ الْاَنْفُسَ النَّاسِ لَا يَفْقَهُونَ و لیکن بیشتر مردمان ندانند و کَلَّمَاهُ بِالْحَقِّ شَدَّاهُ الْاَلْبَانُ حُكْمًا وَعِلْمًا و کَذَلِكَ
 كُنْزُ الْفَحْشِيَّاتِ چون سالش افزون تر شد قوتش بیشتر و باشد رسید و اشدا و از ده باشد تا چهل و پوسف منتهی
 سال بود که بمصر آمد و شش سال در خانه عزیز بود و هفت سال در حبس زندان چون بی ساله شد خدا عز و جل او را
 داد حدیث زینبیا با یوسف علیه السلام خدا سے عز و جل فرمود که وَتَرَاوَدُّهُ الْاَتَى هُوَ فِي كَيْتِهَاجِ عَزِيزٍ
 زن عزیز یوسف را دوست داشت نتوانست از وی صبر کرد و ندا و را بخود بشتن خود پوسف اجابت نکرد تا یک روز
 در خانه خفته بود زینبیا در سرای پست و یوسف را بیدار کرد و او را گفت هَيْتَ لَكَ یعنی بیهات و بزم گفت بخود
 ترا آراستهم قَالَ مَعَاذَ اللهِ اِنَّهُ رَبِّيَ الْحَسَنُ مَتَوَّاعٍ اِنَّهُ لَا يَهْدِيهِمُ الظَّالِمُونَ گفت زینبیا که شوهر تو
 مرا خداوند است و با من نیکو بسیار کرده و میکند و من با او بیوفایی کنم زن از وی دست باز داشت و او را زینبیا
 چنانکه خدا تعالی فرمود و كَذَلِكَ هَمَّكَ يَهْ و هَمَّاءُ هَمَّاءُ زن آهنگ او کرد و گفت كَذَلِكَ سَأَى الْمَرْءُ هَمَّاتِ
 كَرِهَ اگر نه آن بودی که یوسف بر آن خدا تعالی بدید تدبیر آهنگ او کردی و لیکن بر آن بدید آهنگ نکرد و آهنگ
 زینبیا نکرد و نه یوسف و آن بر آن او بود که یعقوب را دید که از سوی دیوار در خانه درآمدی و انگشت بندان کردی
 و یوسف از خانه بیرون دید گردوی گویند که یعقوب را دید که در خانه درآمد و با سخن گفت که اگر تو این کار کنی مثل تو چو
 مرغی بود که در هوای پر و چون بر دوشش بکنند از هوا بیفتد تو نیز از درجه پیغمبری بفری کنی گویند که یعقوب را ندید
 اما آواز از گوشه خانه شنید که یا یوسف یزیدی و اَنْتَ نَبِيٌّ زَنَّا مِثْلِي و تو پیغمبری و پیغمبران معصوم باشند هر که گوید
 که یوسف زنا کرد و یا خواست کردن کافر شود یوسف پیغمبر است و رُكْبَلِ اللهُ و پس حاق ذریع الله بسیار از خیم خلیل است
 زنا چون کردی و خدا تعالی بر یوسف ثنا گفت و فرمود و كَذَلِكَ لِيَصْرِفَ عَنْكَ الشُّوْخَ وَ الْاَلْبَانُ پس گفت اِنَّ
 مِنْ عِبَادِنَا الْفٰحْشِيَّيْنَ اَنْكَسَ كَ بَرِّينَ با همگاه و بزرگی رسید بر وی مصیبت نشاندند زینبیا پس یوسف از خانه بیرون
 و دید وزن در پی او دید و دامن پیراهن او از پس گرفت و باز کشید و بدید و اَلْفِيَا سَيِّدًا هَالِكًا الْبَابِ زینبیا
 در باز کرد و شوی را دید که بر در سزای ایستاده با پسر عم زن حدی میگرد و چون ایشان را دیدند یوسف و زینبیا هر دو حجل شدند
 یوسف خواست که بماء کند تا آن زن پیشش شوی رسوا نشود زن زود تر از یوسف سخن کرد و گفت قَالَتْ مَا جِئْتُ
 مِنْ اَدَا بِهَاطِلِكَ سَعُوْا اَلَا اَنْ يَّحْسِنَ اَوْ عَذَابُكَ اَلَيْهِمْ يَشْوِيْ كُفْتُ با و امش اَنْكَسَ رسوائی ابلیت تو نبیند
 که کند جز آن است که او را بزندان کنی و عذاب کنی پس چون نخست این سخن گفت با همگاه یوسف گفت هِيَ رَاوَدَتْهُ

عَنْ تَقِيٍّ أَوْ مِائِجِ لَيْسَتْ خَوَانِ بِصَبْتٍ مِنْ بَرِّ نَحْمٍ وَشَهْدٍ شَاهِدٍ مِنْ أَهْلِهَا بِسَرِّ عَمِ زَنْ شَوَيْشٍ كَرَفَتْ
 رَاسْتٍ وَدَرُغٍ بَرِّ زِيدَنْ بِرِاسِ آدَا كَرِ بِرِاسِ زَنْ اَزْ بِشِ دَرِيدَه اَسْتِ زَنْ مِگُونِدْ وَكَرْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ
 يَوْسَفِ رَاسْتِ مِگُونِدْ بِرِجَانِ كَمَهْ خَدَايِ عَزَّ وَجَلَّ فَرْمُوَانِ كَانِ قَيْصَصُكُمْ قَدْ مَرَّ قَبْلَ قَيْصَصِ قَتْلٍ وَهُوَ مَرَّ الْكَافِرِ
 قَوَانِ كَانِ قَيْصَصُكُمْ قَدْ مَرَّ قَبْلَ قَيْصَصِ قَتْلٍ وَهُوَ مَرَّ الْكَافِرِ قَوَانِ كَانِ قَيْصَصُكُمْ قَدْ مَرَّ قَبْلَ قَيْصَصِ قَتْلٍ وَهُوَ مَرَّ الْكَافِرِ
 بِرِاسِ زَنْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ وَبَرِّ زَنْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ وَبَرِّ زَنْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ وَبَرِّ زَنْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ
 عَزَّ وَجَلَّ اَوْرَا دَرِ مَعْنِ اَوْرَا دَرِ مَعْنِ اَوْرَا دَرِ مَعْنِ اَوْرَا دَرِ مَعْنِ اَوْرَا دَرِ مَعْنِ اَوْرَا دَرِ مَعْنِ اَوْرَا دَرِ مَعْنِ
 هَذَا اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ
 بُوْدَه اَسْتِ اَسْتَغْفَرَ كَرْنَ وَاَزْ خَدَايِ اَمْرُشِ خَوَاهِ وَحَالَ لَيْسَتْ اَمْرُشِ خَوَاهِ وَحَالَ لَيْسَتْ اَمْرُشِ خَوَاهِ وَحَالَ لَيْسَتْ
 زَلِيخَا بَشَنُوْدَنْ اَوْرَا مَاسْتِ كَرْدَنْدْ وَكَفْتَنْدْ اَمْلَاعَةَ الْعَرَبِ مَرَّ كَرْدَنْدْ وَكَفْتَنْدْ اَمْلَاعَةَ الْعَرَبِ مَرَّ كَرْدَنْدْ
 بَنْدَه خُوْدَرْ اَبْجُوْدْ خَوَانْدُوْدِ سَتِي بَنْدَه دَرِ دَلِ وِي شَدَّ شَقَقَهَا اَبْجُوْدْ خَوَانْدُوْدِ سَتِي بَنْدَه دَرِ دَلِ
 رَا نَخَا دَرِ خُوْشِ خَوَانْدَمَ اَمَانِ كَرْدُوْدَرْ كَسْبِ مَعْمَلِ اَبْجُوْدْ خَوَانْدُوْدِ سَتِي بَنْدَه دَرِ دَلِ
 وِي كِي زَنْ خَوَانْدَمَ اَلَا وِي كِي زَنْ شَرِّ بَدَا وِي كِي زَنْ اَخْرَسَ اَلَا زَلِيخَا اِيْشَا اَزْ اَمَانِ كَرْدُوْدَرْ يَوْسَفِ مَرَّ شَرِّ بَدَا
 نِيكُو بُوْشَانِدْ وِلْعَامِ بِشِ اَوْرُوْدِ يَوْسَفِ رَا بِرِ اَبْرَاطِ اِيْشَانِ بَشَانِدْ دَرِ خَانْدَه دُوْرِ بَرِّ زَنْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ
 نِيكُو يُوْدِ كَرْدُوْدَرْ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ
 مِيُوْدَه اَبَكُوْدَرْ خَرْ بَزْ وِي مَرِّغِ وَسَيْبِ وَاَمْرُوْدُوْدِ شَكَا خَوَانْدُوْدِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ
 كَرَفْتَنْدْ يَوْسَفِ رَا كَفْتَنْدْ اَزْ خَانْدَه بِرُوْنِ آيِ وَاَوْرَا بِشِ اِيْشَانِ بَيَايِ كَرْدُوْدَرْ وَرُوْشَانِي رُوِي يَوْسَفِ بِرِ اِيْشَانِ اُنْفَا وِي
 اِيْشَانِ نَظَرِ كَرْدَنْدْ خِرُوْدَنْدْ وِي كَرْدُوْدَرْ بَرِّ زَنْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ وَبَرِّ زَنْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ
 وَاَكَا هِي دَاشْتَنْدْ كَرْدُوْدَرْ بَرِّ زَنْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ وَبَرِّ زَنْ اَزْ بِسِ دَرِيدَه اَسْتِ
 حَاشَ لِلّٰهِ مَا هَذَا اَبْسَرًا اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ
 زَلِيخَا كَفْتَنْدْ قَدْ لَكُنَّ اَلَّذِي كُنْتُمْ فِيْهِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ
 بَا كِي كَرْدُوْدَرْ اَزْ كَرْمَرْدَانِ كَفْتَنْدْ وَكَفْتَنْدْ اَوْدَقَهُ عَنْ نَفْسِهِ كَفْتَنْدْ اَوْدَقَهُ عَنْ نَفْسِهِ
 كَرْمَرْدَانِ كَفْتَنْدْ وَكَفْتَنْدْ اَوْدَقَهُ عَنْ نَفْسِهِ كَفْتَنْدْ اَوْدَقَهُ عَنْ نَفْسِهِ
 قَالَ رَبِّ السِّجْنِ احْبَبْ اِلَيَّ مِمَّا يَدْعُوْنِي اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ
 بَدَانِ مِي خَوَانْدُوْدِ اَلْاَنْصَرَفَ عَنْ نَكْرَاسِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ مَعْنِ اَيُّ يَوْسَفِ نَكْرَاسِ
 بَا زَنْدَا رِي مَنِ بَدِيْشَانِ سِيْلِ كَمِ كَرْمَرْدَانِ مِي مَرِّغِ چُوْنِ يَوْسَفِ بَرِّ مَرِّغِ خُوْدِ مَرِّغِ بَرِّ مَرِّغِ

آن بخورند کفنا بتا و بیا ایانا مَرَاتِ مَتِ الْحَبِیْنِ گفتند تا و مل برین خواب بگویی که ترا از نیکوکاران می بینم پس یوسف دانست که تا و مل خواب او بدست نخواست که او را با غم و زندان نگین ترکند ایشان بهر دوت پرست بودند پس یوسف حدیث خواب گذاردن بازداشت و بهر مگر سخن مشغول شد و ایشان را بجهادی خواند و گفت یا صاحبی التَّجِیْنِ اَعَزَّ بِكَ مُتَفَرِّقُ حَقِّ خَيْرٍ اَوْ اَللّٰهُ اَلْوَحْدُ الْقَهَّارُ گفت شما خدایانی می پرستید که از ایشان هیچ نیروی و اثر نیاید و ایشان نه خدایانند شما نه خدایان بر ایشان نماده آید این آنکه حتی بدین خدایانی فرستید اِنَّ اَلْعِلْمَ لَا لِلّٰهِ اَمَرَ اَلَا اَعْبَدُوْهُ اَلَا اَلَا اَذَلَّكَ الَّذِیْنَ اَقِیْمُ گفت حکم و فرمان خدای راست که چنین فرمود که جز او هیچ خلقی می پرستید پس هر چند که یوسف این سخن میگفت و خواست بدین مشغول کنند تا ایشان از آن خواب پهنرند سود نداشت و الحاح میکردند گفت اَمَّا اَحَدُكُمْ اَفَیْسَتْ سَرَّابَةٌ خَمْرًا وَاَمَّا الْاُخَرُ فِیْصَلْبُ قَتْلُیْ اَلْعَطَشُ مِتَّ تَرَا یَسْهَوُ کَتِّ لَمَّ شَرِّ بَدَارِ رَا میخواند و بکار خودش باز برد و آن دیگر را بردار کند و مرغان هوا را زگوشت او بخوردند و بداری ایشان گفتند ما برین خواب ندیدیم و دروغ گفتیم یوسف قَضِی الْاَمْرِ الَّذِیْ عِنْدَیْهِ تَشْفِیْقَانِ این کار بود و این قضایا بر سر شرافت چنانکه بر زبان راندید و تمنا می شل از دند بقول حبیب اعلی بن ابی طالب اَحْفَظْ لِسَانَکَ اِنَّ الْبَلَاءَ مُتَمِّیْ حَلَّی بِالْمَطْطَقِ مردم را همیشه زبان باید نگاه داشتن و بر سخن نیکو نباید گفتن و بر زبان نگوید آن فال برایشان بیاید و در بنی در سلطت موافق این است و هر سه درین سوره است یکی آن است که لعیب علیه السلام گفت وَ اَخَافُ اَنْ یَا کَلِمَةُ الَّذِیْ بُرِّمَ کَ کَرَّشْ خُجْرٌ دَارِ اَدَانِ یوسف همان سخن تمسک کردند و گفتند کَرَّشْ خُجْرٌ دَارِ دیکه دیگر آن بود که آن روز یوسف گفت بیان آن زمان رَبِّی التَّجِیْنِ اَحَبُّ اِلَیَّ وَمَا یَا عَوْفَیْیَ اَلِیْهِ و زندان دوست ترا دانکه ایشان را میان خانه پس همان بر زبان شرفت بر زبان افتاد و یوسف آنکه در زندان خواب نادید گفتند و بر خوشی فال زد و و همچنان آمد و قَالَ لِلَّذِیْ حَقَّ اَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اَذْکَرْنِیْ عِنْدَ رَبِّکَ پس یوسف شمر بار را گفت که چون پیش باز بر تخت خوش شوی مرا یواکن بجوی که در زندان غلامی غریب باز داشته اند بیگانه خدایتعالی فرمود که فَانْکَسَ الشَّیْطَانُ ذُکْرًا رَبَّیْهِ وید و فراموش کرد او را یا با و یا نداشت فَلَکَیْتُ فِی التَّجِیْنِ یَضَعُ رِیْسَیْنِیْ دِلْفَتِ اِبْنِیْ فَرْدِیْنِ اِنْ بَاشَرُ بَاشَرُ اَزْدَه و مغیران گفته هفت سال است و یوسف دانست که سبب خطایست و کار با حکم است نداشت که این سبب خواهد بود و این مغیره بود خدا عزم مل با و عتاب نموده و گفت سبب طلب کن که هنوز هفت سال دیگر مانده است تا نقد بر ما در گذرد و نه چندی که دیو چیزه از یا و کسی تواند برون که این نزد یک همه مسلمانان خطاست و لیکن این چنین است که موسی گفت هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ و آن عمل موسی بود یعنی این از آن کارهاست که شیطان دوست دارد که مردم بدان مشغول شوند این نسیان الهی چون قبیل است یعنی دیو فرم شد که آن مرد را حدیث یوسف از یاد شد پس چون هفت سال یوسف در زندان بماند

خداي عزوجل خواست که او را فرح آورد آن سبب که امید نداشت او را نبود خواب دیدن ملک مصر و سببی
 بنهادی الکتاب یوسف و آن پادشاه را بخواب نمود چنانکه فرمود قال الملك انی ادرى سببه بقرايت سمان
 يا اهلهم سببه عجايب و سببه سنبلاک خضر و اخو یا یساک ملک بخواب دید که هفت گاو فریه هفت گاو نزار را
 میخورند و هفت خوشه گندم سبز و هفت خوشه خشک پس آن گاو را ن گاو آن گاو آن گاو نزار میخورند و دیگر روز حکما و زنان
 و معمران را جمع کرد و ایشان را گفت یا ایها الملک انما نرى فی رؤیای ان کنت لدر و یا تعب و ان گفت این خواب
 را تعبیر کن اگر کنون کرش خواب گذارد و انما پانید ایشان ندانستند و در ماندند گفتند اصحاب احلام و ما نحن بکلام
 این ندانیم پس چون آن شهر بدار دید که ملک را از بهر این خواب دل مشغول است و کس آن را تاویل کرد و این ندانند
 او را از یوسف یاد آورد از آن خواب نا دیده و راستی گذاردن این چنین گفت انا انیکم بقاء و یلم فاکرسلو
 تاویل شما را بیاورم و کسی دامن که این را دانند را بفرستید ملک او را بفرستید او بیامد بزندان و یوسف را گفت یوسف
 ایها الصدیق ای راست گوی منی این خواب مرا بجوی و خواب ملک را با او گفت گفت تا بیرون آیم و آنکه بگویم
 ولیکن دل بر خدایتعالی برضاست کرده بود دوست از سبب باز داشته و آن سبب بسبب پیروده داشت که اگر چه
 تعالی خواهد آن سبب فراز آید پس هیچ تکلف نکرد که فرح خود را سببی کند گفت آن هفت گاو فریه هفت سال فراخی بود
 و کشتهها میخورد و هفت خوشه گندم سبز تغیرتها باشد که درین سالهای فراخ شما را باشد چنانکه فرمود سببه سینون و ابنا
 فاکحصنکم فکادوه فی سبیل و الا فلیلا متعانا کلهم پس گفت ثم یاتی فی ثلث سنین لک سببه شدت اهل کل
 ما قد مله لهن الا فلیلا ما تحصنوا هفت گاو نزار که گاو را ن فریه هفت سال بعد ازین فراخی تنگی
 بود و قحط بود درین سالهای تنگی آن هر نعمتها که در سالها فراخ گرد کرده باشند بخورند و آن هفت خوشه خشک آن نعمتها
 تنگیهاست که درین هفت سال تنگی بهینند ثم یاتی من بعد ذالک عام قتیة یبکات الناس فیضیه یعصفون و
 پس این سالها تنگی آید که خدا عزوجل خلق را فریاد رسد و دانهها از زمین بر ویانند و سیوه با ملا از درختان بیرون آید
 و اگر بشارت دهند و نعمتها بسیار شود و حدیث این سال فراخی درین خواب نیست ولیکن یوسف خواست که همچنانکه ایشان
 از نعمتها خبر داد و از فراخی نیز خبر دهد و آنکه در پس سالهای تنگی چون خوابد بود و اگر گفتی ایشان را دل بر اندیشه شدی لیکن
 تنگی همچنان با نماند فراخی بود و این بابی بود و حکمت تعبیر که معبر چون خوابی بگذارد از پس آن چیزی که تر بر معنی خالی بگوید
 هر چند که در خواب دلیل نبود تا آن شنیده را غالب کند چنانکه یوسف خوابش از شنیده خبر داد و حکمت ایشان نیز
 هر چند خواب دلیل نبود تا آن شنیده را غالب کند چنانکه یوسف گندم بسیار جمع باید کرد و باید که بماند از سالها تنگی و هفت
 سال گندم نتوان داشتن که تها شود و گرم خورد و پس گفت همچنان در خوشه باز دارد تا تها نشود و پس شری از نزر و یک
 ملک شد و قصه باز گفت و ملک شاد شد گفتی یوسف ای این چنین مرد که او چندین علم و حکمت داند جای او ندانند

بود همان کس را بفرستاد که او را بیاد رد کلمات آسمانی که آن رسول چون یوسف را برید دانست که فرج آمد پس گفت که
 عزوجل گردنی کسب او یوسف در آن وقت صبر آتشکی نمود و از ثقیل او بخدا ایتعالی از خوشی شدن مردی نمود که همه خلق
 را در آن زمانه و همه پیغمبران که بعد از او بودند چون قصه و شنیدند عجب داشتند از صبر و ثبات و قوت دل او که در این بین
 نیاید با خود اندیشید که این ملک بزرگست که مرا نزد او بیاورم و حکمت و صفت گفتند و مرا بدان میخواند و چون در جریده نازل شد
 که ز نام زندانیان و گنجهکاران بدانند که چون بنید که بهمت زناداشته اند و همت بزنا بر جوانان نیکو رو سخت استوار
 او را در دل آید من مردی ام و در همت زنا و خیانت کردی مرا بر آن بزندان باز داشتند پس در دل این ملک
 چه مقدار بود خواست که اول بگنجانم خود بپیدا کند آنکه از زندان بیرون رود گفت رسول ارجع الی ربک فاستأذن
 بما آکال الشسق اللّٰه فطعن ایدی یفعلن ان ذی بکیکاً هیئت حلیم بنزدیک خداوندت باز شو او را پرس
 تا مرا بچه گناه باز داشته است و آن زمان را که دستهای خود بریدن پس که تا چه گواهی دهند بر من که مرا چاه گناه بود
 از آن همت که خداوند تو بر من نهاد بزین خود که بسخن او مرا بزندان کرد تا چندین سال بستم بزندان بودم چون رسول
 پیش ملک شد و این گفت ملک عجب داشت از صبر و مردی او در جهان حال و روایت کنند چون پیغمبر را صلوات
 الله علیه و آله و سلم فرمود که رحمت الله احمی یوسف لومکانه کابدات الباب گفت خدای عزوجل بر او من یوسف را برام
 که اگر بجای او من بودی هفت سال و سختی زندان چون رسول بیامدی و مرا بیرون خواندی قشای بر دیدی تا در پس
 ملک آن پنج زن را که دستهای بریده حاضر کرد و زین را بر او زد و از ایشان پرسید که چگونه بود کار شما با یوسف شما آهنگ
 او کردید یا او آهنگ شما کرد و قلن حاش لله ما علمنا علیک من سفاهة گفتند معاذا الله ما بر پوست هیچ ندیدیم
 از آن زن گفت که یوسف را بخوشتن خواندم پس زن ملک عرضش ملک مقرر شد و گفت الا ان حصص الحق انا و اولاد
 عن نفیس و انما کون الصادقین گفت حق پیدا شد من خواستم یوسف را و او مرا نخواست پس رسول نزد یوسف
 آمد و گفت که زن مقرر شد پیش ملک که گناه او را بوده است و پاکی تو ملک را معلوم شد یوسف خرم شد که خلق دانستند که
 او بیگناه است و خداوند خود را خیانت نکرد و ذل الله لعلکم انی اخننه بالغیب این از هر آن علم تا عجز مصر دانند که
 من با او خیانت نکردم و اندیشه نکردم و بیگناه بودم از آنکه بدان مرا منسوب کردند پس یوسف تبرسید که تن او عجب گیرد
 او را فرستاد و گفت و ما ابرئ نفسی ان النفس الامارة بالسوء الا ما امرت ربی گفت من نیز نفس خویش را
 نیز از علم از بدی که بدی فراموش گریختن ایتعالی برست خود باز و از و پس ملک گفت ایق فی ینہ استخاضه لیس
 گفت ایمن غلام را بیاورید تا من او را خلاص کنم از بهر خویش که مرا بدین عقل خرد کس نیست پس یوسف را از غریزه مصر برید و از
 کرد و چون یوسف را پیش ملک بردند پیش از آنکه یوسف سخن گوید ملک بروی شما گفت و او را عز و شرف گفت انک الیقین

سیکندری گفت قوام روز با گرامی اینی بر هر چه هست و اگر یوسف گفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی برون
عذر را بیتی خواست و بیک خویش پیدا کردن پس پیدا کردن پس یوسف ملک گفت چاره نیست الا این هفت سال بدم
و جو گرد کنی و در غمر نهادی و ترا کسی بایه که نگاهدارد مرا خزینه دار کن تا محفلت کنم بختی و او هم که چگونگی باید و اشتن تا بنام
ملک خزینه بدست او نهاد و گفت آگاه باش یوسف نذا حرم و بنیادان رخت نمود یا عزیز ای این جهان را خزینه داره
و لیکن خواست که حق تعالی آن ملک بگذارد حق آنرا که او را از فرزندان بیرون آورد و گردن آواز بندگی آزاد کرد و خواست
که او را بخت کند بجاری و هم و ملک را در آن وقت هم ترا از آن جو پس ملک او را برگردم خزینه دار کرد تا هر چه درین سال
جمع کردند و در آورند و جمله بارها به معرفت هر یوسف بود چنین آورده اند که چون دو سال شد که یوسف از زندان بیرون
آمد عزیز مصر بود و خزینه دار و دوستی از پس عزیز بود پس چون روز گاری برآمد ملک یوسف را گفت بدان و فدا
که تو با خداوند خویش کردی و او را خجاست نکردی مرا چنین آرزوست که آن زن را بزنی یا تو هم گفت فرمان تراست و
ملک آن زن را بوی داد چون بهم رسیدند یوسف خواست که با او باشد زن خویش را باز کشید و گفت یا یوسف مرا
مغفوری ده یا تو سخی گویم گفت پنداری که من چنان بلام بودم چنانکه تو آهنگ کردم آهنگ هر کسی کنم که مرا در کار بود یکی شک
نیکو ترین مردم اینی هر که باشد آهنگ تو کند معذور بود و دیگر که شوی مرا مردی بنود و زن جوان با چنان صبر نخواهد کرد
و من هرگز جز تو هیچ مرد آهنگ نکردم و چنان بهر خدا سیم که از ما در آمده ام و یوسف علیه السلام خرم شد و با او بود و او را
و شیرینه یافت تا آخر یا یوسف بود و خدا عز و جل من همه غمها را از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و اگر چنانچه بودند
چون زن نفع و زن لوگ و دیگر هیچ غیره پیش از پیغمبری است پس سینه ند یوسف را از وی دو پسر آمد یکی زامین و دیگری
نام چنانچه چون روز گاری برآمد ملک یوسف را با خزینه داری نیز داری داد و همه کارهای مملکت مصر و سپه و بیفرمانی
او هیچ کاری نکرد چنانکه خدا تعالی گفت وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ فَتَأْتِيهِ الْهَمَمُ وَهُوَ يَتْلُو
تا هر چه در آن قلمه خواسته بود و جمع کند وَكَذَلِكَ فَضَّلْنَا بَعْضَ الْأَحْصَاءِ بَعْضًا مَّا يَدْرِيكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ فَتَأْتِيهِ الْهَمَمُ وَهُوَ يَتْلُو
لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَكَانُوا يُشْفِقُونَ كَأَن يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْفَرِيقِ الْاِثْنَيْنِ قُلْ أَتَدْرِكُونَ الْغَيْبَ وَهُوَ يُدْرِكُ الْغَيْبَ وَهُوَ يُعْلِمُ الْسُّرُوءَ وَهُوَ الْغَنِيُّ
درین جهان برهم چون هفت سال فراخی بگشت و سالها تنگی در آمد سال اول بیکیس بر نرود و دود و هر چه داشتند بخورند
و سال دیگر قحط را افتاد و خبر همه جهان پراگند که در روزی من گندم خرد و دیگر ملک مصر او را چهار گوشه جهان روی باو داد
با خواسته های بسیار و یوسف گندم می فروخت و خواسته در خزینه می نهاد و هر کسی را یک خرد و پیش ندادی و در زمین کفان
نیز آنجا که یعقوب با پسرش بودند قحط بر خاست و خبر آمد که در جهان غیر از مصر طعام نیست و ملک مصر را خسته نینداده
است سلمان بر دین ابراهیم با مردم نیکی می میکنند و یعقوب از غم یوسف چندان گریسته بود که نابینا شده پسر را
گفت بروید مصر و درم برید و بختی طعام بخورید و بیارید که من چنین شنیده ام ملک مصر را خردا دار است که بر دین ابراهیم

[illegible]

[illegible]

جَبَّارٌ وَمَنْ وَجَدَكَ فِي دَحْلِهِ مُسَوِّمًا فَجَزَاءُكَ كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ چنانکه حکمران بخانه بود حکم کردند گفتند جزای این
 است که هر که از زاده بارگاه بیاید او را بارگیرند تا بری باشد که حکم ابراهیم و دین را چنین است و در حکم ملک مصر خبان بود
 که هر که در می برد و درم تاوان بدیدند اءِیَا وَعِیْبَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ اخِیْبَهٗ اَوَّلَ بارهای برادران بمحمد و صولع از
 بار این یابین بیرون کردن برادران بخل شدند و این یابین گفتند چندین از تو و از برادر تو بدیدیم و اکنون نمی گفت
 و برادرم خود از بلای شامی بهم برادرم بر دید و ضالح کردید و گفتید که اگر گش خور و در برابر دید و بدزدی پس بدید گفتند
 این در بار که نهاد گفت من چه از تو سزا کس که نهاد و درم در بارهای شما نهاد پس یوسف برادر را در خواست یوسف برادر را
 از زود خود باز گرفت و خدا عز و جل فرمود که کَذَلِكَ لِنُثَبِّتَ لَكَ تِلْكَ اَوَّلَ دُوسَتٍ گفت چنین است من خواهم یوسف را حلیت کرد تا برادر را زود
 باز گرفت چنانکه خدای جلشانه فرمود مَا كَانْ لَیَّا خَذَّ اَخَاهُ فِی دِیْنِ الْعِلَکِ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ و از بهر آن تا دل
 یوسف خوش کند و او را راست گوی کن گفتن اَنْ یُسَیِّرَ فَقَدْ سَیَّرَ اَحَ لَهٗ لَمِنْ قَبْلُ گفتند اگر این غلام دزدی که
 عجب نیست که او را برادری بود پیش ازین یوسف نام هم دزدی کرده بود و تو ملک راست گویی و برین آن خواستند که او را
 یاد کردیم حکایت که اسحاق کما شاکس هاکو یوسف فی نفسه و کلمه یهد هاکو قال اَفَلَمْ تَرَ مَا کَانَ یُؤَسِّفُ دِرْلِ خود گفت
 بکردار تو بدیدهای یوسف از آنچه او کرده و الله اعلم بکما تصفون و خدا و دانای تر برین که شما گویند قالو اما اَیُّهَا الْعَزِیْزُ
 اِنَّ لَکَ اَبَاسًا یُشَکِّکِیْنِ اَفْخَذَ اَسْرًا نَمَکًا لَکَ یُؤَسِّفُ رَاخُو اَشْشَ کَرْدَنَد که اگر تو او را بازگیری حق چنین است و دوزین را چنین
 و ادین را مخالفت بنماشیم ولیکن او را پدر پیری است و برادر او را اگر بخورد و پدر او را برین سپرد است از کد که خوای بد
 او باز گیر تا خدمت تو کند و او را دست باز دارد یوسف گفت مَعَآذَ اللّٰهِ اَنْ تَاخُذَ لَکَ اَمْنًا وَبَعْدَ ذَا مَعَآذَ عَدُوِّکَ
 اِنَّا اِذَا الظَّالِمُ لُفَعَا لَکَ مَعَاذَ اللّٰهِ مَنْ کِیْ دِیْکَرِ رَاگِیْمَ جَزَا که چیز خود با او یا قسم چون بخوابش بر نیامد پس بدشتی
 گفتند و متراشیدان و بیل بود و هرگاه که خشم گرفتی خواهش برین او برخواستی از سر خانه بیرون کردی و چون بانگ کردی
 بر که بانگ و شنیدی زیم بردی و خشم و خشمش که آنرا یعقوب است بردی نهادی پس و بیل پیش یوسف آمد و گفت آ
 عزیز مصر را خشم برآمد اگر برادر مرا دبی نیک و اگر نه بانگ کنم با اهل مصر همه هلاک شوند و یوسف حقیقت دانست که چنانست
 که آدمی گوید و موسی برین برخواست است یوسف از این را گفت نرم نرم بر و چون رو بیل نشیند تو از پس او برو دست تعجب
 او و چنانکه دست تو برین او برسد از این همان کرد خشم او و نشست یوسف چون بدید خشم او ساکن شد گفت این غلام من
 از دست باز ندم هم تو هر چه توانی کردن کن رو بیل بر چند فوت کرد که آواز کند هیچ آوازش بر نیامد عجب بماند یوسف را
 گفت مرا چنین مینماید که آل یعقوب کسی هست که دست برین نهاده است و مرا خشم و زورم شد پس بیرون آمد برادران را
 گفت ایشان از تو شنیدند چنین گویند که چون یوسف آن صاع را از این یابین بیرون کرد و او را بنزد خود باز داشت و
 در پیش برادران دست بر آن صاع زد و زوی یاگی آمد و گوش و گوش بران نهاد و برایشان گفت که این صاع مرا بیاور

که شما دوازده برادر دارید که با رفوختید و این یابین چون بشنید زمین را بوسه داد و گفت ای ملک از صبح پرس
که برادر من زنده است یوسف دست بر صاع زد و گفت یگو وید که زنده است و تو او را می بینی گفت ای ملک پرس این با
که صاع را زود دیده بود یوسف دست بر صاع زد و گفت صاع من ختم آلود است یگو وید که از من چه می پرسی چون ویدی که برادر
بارگم بیرون آوردند پس خدا عز و جل فرمود قُلْ مَا اسْتَسْقَىٰ امْنًا حَلَّصْنِي مِنْ يَدِهِمْ وَاجْعَلْ لِي سَفَرًا مِّنْهُمْ
شده اند که یوسف این یابین را بدیشان نداده و تیر کرده و نه که چگونه بگویم پیش پدر چون شوم و ما پدر چه گوئیم قَالَ لَيْسَ بِحَمْلِكَ
تَعْلَمُونَ اِنَّ اَبَاكُمْ قَدْ اخَذَ عَلَيْكُمْ مَوَاقِفًا مِنَ اللَّهِ تَهْتِكُنَّ فِيهِ اسْمَ اللَّهِ بَعْدَ احْوَالِهِمْ يَقُولُ غَيْرُ الَّذِي هُوَ يَافِيهِمْ
گفته است و با شما چه عهده بسته است که شما با دل که این سپهر را از من آری و اگر نه هلاک شوید و من قبل مما فرطتم و
و پیش ازین داین که بجای یوسف چه کردید قلن اَبَسْ خَلَّاهُ مِن يَدَيْكَ اِنَّمَا يَأْتِي مِنَ الْمُنَافِقِينَ وَمِنْ يَدَيْهِمْ
اَوْ يَحْكُمُ اللَّهُ اِنَّمَا يَأْتِي مِنَ الْمُنَافِقِينَ و با خدا میتالی حکم مگر من اینچنان پس ایشان را گفتن راجعوا الی اَبِئْتِكُمْ فَقُولُوا
يَا اَبَا بَا اِنَّ الْاُنثَىٰ كَذِبَةٌ گفت باز گردید سویی پدر خود و بگویند که سپهر تو زدی کرد و ما از تو پذیرفته بودیم که او را نگاه داریم از کرب
و تخم و نذر است که او زدی کند و ما نشدیم تا اَلَا بِنَا عَلِمْنَا وَاَمَّا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ وَ سَأَلْنَا الْعَرِیَةَ اَنِ
كَذَّبْنَاهَا وَاَلَيْسَ الَّذِیْ اَقْبَلْنَا فِيْنَهَا وَاَنَا الصَّادِقُ قَوْلًا اِذَا كُنَّا لِلْاَمْرِ قَادِرِينَ گفت اگر استوار ندارد و پرس از مردمان کاروان که با ایشان
نامردمان آن شهر را که بر تو گذرند بگویند که این صاع از بار که بیرون آورد ما راست گوئیم یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت
هر باری که شما از پیش من بروید یکی از شما کم شود آن بار بر فید شمدون از شما کم آید گفتند که گمان گرفتند و این را میگویند که
یابین زدی کرد و میوه را دوی شست بَلْ سَوَّيْتُمْ لَكُمْ كَلِمًا تَنْفُسُكُمُ امْرَا اِنَّ كَارِیْتَ كَمَا یَكْمُرُ الْغَرَابُ بِالطَّنْبِ
جَمِیلٌ عَسَىٰ اللَّهُ اَنْ یَّاتِیَنِي بِهِمْ جَمِیْعًا گفت شکبایی کنم نیکو گر این فرزندان باز من آیند و کَلِمَةً عَنَّمْ
قَالَ یَا اَسْفَىٰ عَلَی نَفْسِكَ وَ اَبِیْصَتِ عَلَیَا مِرَّ الْحَمْرِ فَمَنْ یُطْعِمُ كَبْطَمَ و چشمها و یعقوب از هر یوسف سینه شده بود
قَالُوا اِنَّ اللَّهَ لَفَتَقُوْا ذَنْكَرُ یُوسُفَ حَتّٰی تَكُوْمَ مِنَ الْحَاكِلِیْنَ گفتند که چند از یوسف یا کونی چشمها پوشیده شده
و ضعیف گشتی و همچنان میگویی نترسی که هلاک شوی قَالَ اِنَّمَا اَسْأَلُكَ خَشِیَّةَ وَ حَزَنَی اِلَى اللَّهِ وَاَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا کَانَ
تَعْلَمُ قَوْلَ مَنْ نَبَا شَمِیْ گویم با خدا میتالی غم خود را میگویم و من آن دائم که از خدا می شناسم و نیز که یعقوب را آن خواب
راست شد و چنین گویند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید از او پرسید که تو همان فرزند من قرض کردی گفت نه یعقوب دا
که یوسف زنده است پس گفت اِذْ هَبُوا وَ تَحْسَبُوا امْرُؤُوسَ وَاَجِیْءَا اِیْ سُلَیْمَانَ مِنْ مِصْرَ یُوسُفَ و غیر یوسف و آن
برادر من آوردید و لَا تَحْسَبُوا امْرُؤُوسَ وَاَجِیْءَا اِیْ سُلَیْمَانَ مِنْ مِصْرَ یُوسُفَ و غیر یوسف و آن
لحام لغایه گرد کرد و نوحی پشتم گوشت دروغن سویی یوسف آوردند و یوسف را گفتند یا اَهْلَا الْعَزِیْزِیْرُ مَسْتَاوَا اَهْلَانَا اَنْتُمْ
یعنی لجهی گفتند ای زبگو امارا و اهل ما را گرسنگی رخ کرده و تها کرده و جندنا بِنَصَاعَةِ مَرْجَاتِ مَا آمَدَهُ اِمَّ قَبِیْلَةٍ نَّانْقَضُكُمُ

ازک ما یه آوردم کافون لنا الکلیل وکصدتی علینا ان الله یحزنی لتقصیدتی انما انی من مبره وصدقه کن
 برایشان که در ما زنجیری که برای صدقه و صدقه دهند گمان از ایل کند یوسف چون آواز برادران بشنید که زنجیری را برایشان
 را و پدرش را برنج کرده و توبه کرده و صبرش نماند خود را برایشان پیدا کرد و گفت هکلی حکمتکم ما فعلکم یوسف و آخر
 گفت و ایند که شما با یوسف و برادرش چه کردید یوسف را بچاه در افکند و برادرش را از وی جدا کرد و اذ انکم جاهلون
 خدا شنید که خدا عز و جل یوسف را نگاه دارد و او را بجای افکند و ملک و زرنگی دهد قالوا اننا انک یوسف قال
 اننا یوسف و هکذا اخبر بر روی استفهام گفتند تو یوسف گفت من یوسفم و او برادر من است انما من یوسف و یوسف
 قال ان الله لیکفیهم اجر الفحیصین گفتند خدا تعالی ترا بر ما بگذرد و بجای تو بگذرد و دیگر در کار بودیم یوسف دانست که
 ایشان از وی ترسند ایشان را این کرد و گفت لا تقرب علیکم الیم و لیغفر الله لکم و هو اکثر الذاریین
 میرسد که سن کرد و در شمار شماعه نکند و خدا شما را بامر زاول برایشان از خبر رسید ایشان گفتند و چون ما نزدیک بر شدیم
 و این یاقین نزدیک بود پدر از غم ششش شد یوسف گفت اذ هبوا لیقضی هذا قالوا علی وجه اکی یاقین
 این پیراهن من سوی پدر من بر روی افکند تا بوی من بیاید و ششش روشن گردد و اقول فیها هکذا کتبها و کتبها
 اینجا آید و کما فصلت العیر قال ابوهم چون کاروان بیرون آمدند و برادران یوسف بیرون آمدند با گندم بسیار
 که یوسف داده بود و یا پیراهن میشدند خدا تعالی با دالفرم تا بوی یوسف از مصر کنعان بر چون یعقوب بوی یوسف یا
 گفت لا یجدر غیر یوسف و ان نمان و کسان خود را گفت من بوی یوسف می شنوم انی لا یجدر غیر یوسف کولان
 گفتی فون اگر شما گوید که عقل تو تمامه شد و ان الله یالو ان الله انک لکن صلاک القدامیر تو از نذران دهنش نشینی
 و از وی یوسف نرسائی و چهل سال شد که یوسف بر دس چون برادران یوسف نزدیک رسیدند و بود آن پیر
 بسته و از پیشش بیام گفت آنروز پیراهن پر خون یوسف من بر دم و پیشش پدید آمد و گفت که یوسف را اگر بخورد و این بشارت
 نیز من بر دم کلماتی جاءک الشیخ القاه علیه و صیه فاذکک یعقوب چون بشارت بیاد و ندو آن
 بر روی یعقوب افکندند خدا تعالی چشمهای او را باز داد و این نیز آیتی بود از علامتای نبوت پس یعقوب بسیار گفت
 که اقل لکم انی احکم من الله کما لکم لکم ان گفتند شما را که من از خدا تعالی آن دادم که شما ندانید گفتند یا ابا
 استغفر لک انما کنا حاطین او پدر که ما را استغفار خواه که گناه کاریم گفت آری چون وقت آن شود
 که مناجات کنم شما را از من زخمها بر یعقوب شب نماز کردی و صبحگاه مناجات کردی و دعا کردی و در زمین گویند که گفت
 در شب آید شما را و کتم و حکم چنین گویند پیران در شب جوانان پدید آید که چون از یوسف عذر خواستن گفت
 لا تقرب علیکم الیم و لیغفر الله لکم یعقوب گفت آری تا وقت آید کما خلقوا علی یوسف اولی
 الیه ابعاد و قال اذ خلقوا الوصی انشاء الله العین یعقوب با همه فرزندان بمصر آمد خدا تعالی مسعود

وَرَفَعَ أَبَاهُ يَدُكَ عَنِ الْكَرْشِ وَنَحْرًا لَكَ سُبْحَانَ اَوْ بِرُوَادِر وادریاران یازده تن یوسف را سجده کردند خداوند عزوجل
 تمامه را داد و خواند زمره که نیمه مادر بود و غیر مادر خواند که نیمه پدر بود و پدر و خاله و یازده برادر هم یوسف را سجده کردند یوسف
 پدر را گفت کلامت هذا انا ونبی رؤیای من تبارک و تعالی است در خبر که چون یوسف پدر را یازده بخت پدر را و گفت
 یا نبی حدیثی عن صنع اخوتك یا ابنتی لا تسلمی عن صنع اخوتی ولكن سالتی عن صنع الله گفت ای پسر
 بگو و از این برادران با تو که در گفت ای پدر پسر از که در برادران از آن پرس که خدا یتیمانی با من چه کرد از فضل خرم
 و خواست که آن برادران دیگر باره باز گردانند مباد که دل پدر ایشان بگردود و ایشان را دشمن دارد و این غایت کرم
 و جوانمردی بود که یوسف کرد گفت این تاویل آن خواب است که من دیدم و خدا یتیمانی از راست کرد و با من نیکوئی کرد
 که مرا از زندان رها کند و شمار از بیابان مصر آورد و با هم گنج بنشستم یا من بعد ان نَزَعَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ
 اَخَوَاتِي بعد از آن که ابلیس دل برادران بر من تها کرد و سب قَدْ اَعْطَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَاوِيلِ الْاَحَادِيثِ
 آن جناب برادران چه ابلیس منسوب کرد تا دلگشان نیاراد و خوار کردند چون کار این جهان یوسف علیه السلام
 قرار گرفت و پدر را یازده بخت و از غم این جهان برست آنکه غم آنچنان خورد و مرگ از زد کرد و گفت رَبِّ قَدْ اَنْتَ نَبِيٌّ
 الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَاوِيلِ الْاَحَادِيثِ گفت یارب مرا در جهان ملک دادی و علم خراب و حکمتها آموختی تا طبع
 السَّمْعَاتِ وَالْاَبْصَارِ افزید کارها را آسمان و خداوند در جهان تَوْكِيٍّ مُسْلِمًا وَاَلْحَقْنِي بِالصَّالِحِينَ همچنانکه کار این
 جهان نیکو کردی کار آنچنان نیکو کن و مرا بر مسلمانان از بخوان بیرون بر دشتین پانچکان بن و بدان پدران نیک
 در سابق ابراهیم و احمق علیه السلام و در خرفان است که یوسف علیه السلام از آن خواب که دید تا آن وقت که راست
 شد چهل سال بود و در وی گویند که هشتاد سال بود و چهل درست است و چون یعقوب بمصر آمد خدا یتیمانی چشم او را باز
 داده بود و هشت سال دیگر بزیست و پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود یوسف را وصیت کرد که مرا بر
 پدران ابراهیم و اسحاق و یحیی یوسف او را برود و در گور کرد و خود بمصر آمد با برادران داد و اجداد یعقوب بیست و سه
 سال بزیست و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و آن ملک را بخدای خواند و برگردید و یوسف را داد و پسر آمد یکبار
 نام افزایم و دیگری میشاد و برادرش بمصر زنان خواستند جز آنکه دشمنان فرزندان بسیارشان آمد هم ایشان را و هم یوسف
 را تا غلبه شدند و آن روز که بنی اسرائیل بالعیقوب بمصر آمدند و هفتاد کس بودند و آن روز که از مصر باموسی بیرون
 آمدند هزار بار و هزار و هفتصد هزار مرد بودند جز آنکه بمصر نماند پس آن ملک بمرد و ملکی دیگر بنشست هم از خویشان
 از عالق نام و ابن حصیب بن معوی بن یثیر بن سلوان بن عمر بن لای بن سام بن نوح و کافو و خدای عزوجل
 یوسف پیغمبری بوی جفر شاد نکرد دیدیم کافو بمرد و سال یوسف بصد و بیست سال رسیده بود و از برادران بودا
 هسته بود و سلم و دوش او را و سی کرد و گفت مرا بمصر گور کن و گفت از فرزندان ما پیغمبر آید نام او موسی بن

عمران و یثیری بود مرسل و این فرزندان مارا نزد شما رحمت کنند فرزندان فرزند ما یوسی بود و آن روزگار که از مصر
 بیرون آیند بانی اسرائیل الهوت را برابر گیرند و با خود ببرند و پیش ابراهیم و اسحق و یعقوب گویند بر ما و او را در تابوتی
 نهاد از سنگ رخام در میان رود نیل که در فرزندان او را رحمت کرد فرزندان فرزند یثیری و یثیری و یثیری و یثیری
 چون از مصر بر رفت و بنی اسرائیل را بر سر دانا و توبت یوسف را نیز با خود ببرند بنی شام پیش پدر و جد و گور کرد و خدا سے
 عزوجل از همه پسران یعقوب شنید و شد و ایشان را با یوسف و یعقوب و ابراهیم و اسحق گرد آورد و درین بهمان همه
 را بیک جای باز کرد و گفت اَمْرُ شَوْكُونِ اِنَّ اَبْرَہِمَ وَاسْمٰعِیْلَ وَاسْحٰقَ وَیَعْقُوبَ وَکُلَّ کِسْبَاطِہِ اَیْنَ اَزْ بَرْنَ
 گشت تامل کسی برادران یوسف درشت نشود که ایشان بهرشت رسیدند و میاد که کسی از دشمنی ایشان بدو رخ رود
 ذٰلِکَ مِنْ اَنْبَاءِ النَّبِیِّ نُوحِیْہِ اِلَیْکَ گفت ازین خبر را وحی است و ما بتو خبر کردیم و وحی کردیم و مَا کُنْتُمْ تَنْتَظِرُونَ
 وَکَجَعَلْ اِذَا اَمْرٌ فَهَکَذٰلِکَ اَوْفَوْا وَتَوَاجَّزُوا اِیْشَانَ یُوسُفَ رَا دِرْجَاہِ اَسْگند و من همه را برابر تو
 خواندم تا نگری و برانی و پنجان باشد که آنجا بودی اَلْقَدْ کَانَ فِیْ قَصَصِہِمُ عَنِ قُلُوبِہِ اَلَا کِبَابُ گفتم که
 و قصصای ایشان عبرت بود و خداوند آن عقل را تا کائنات بجا آفرید و من در حدیثی بود یافته و دروغ و ذکر نصیب
 اَلَّذِیْ یَنْبَغِیْ بِکَ اَلَّذِیْ لَکِنْ دَر تَوْرِیْتَ بَعِیْنِ حَدِیْثِ یُوسُفَ یَا کُرْد و خدا را تسلی خواست که در قرآن همچنین یاد کند
 وَتَقْصِیْلُ کُلِّ شَیْءٍ و ہر چیزی را در بنی یاسبت یاد کردن و هَدٰی وَرَحْمَۃً لِّعِبَادِہِ یُؤْمِنُوْنَ اَلَّذِیْ فِیْہِ اٰیٰتٌ
 و رحمت مومنان را و اسلام خبر ایوب الصابر علیہ السلام و احوال او و حدیثین برین نیز الطبری رحمه الله
 حدیث ایوب علیہ السلام پیش از حدیث یوسف علیہ السلام کرده اند درین کتاب و چنین گفته است که ایوب بگاہ یعقوب
 پیش از یوسف و این خطاست و گفته است که ایوب بن ارمو بن راحل بن عیص و اندر خبہ دیگر گفته است که
 ایوب بن اموس بن راح بن عیص بن اسحق بود و چنین گفته که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب و این درست است
 که یعقوب علیہ السلام زنیست تا پسر یعقوب بزرگ شد و دختر او را داد درست است که زن ایوب رحمہ بود و دختر
 افزاین بن یوسف و ہم درین کتاب شیب را پیش از یوسف گفته است و این نیز خطاست که شیب بوقت موسی
 صلوات الله علیہ بوده اند قرآن پیدا است و من این هر دو را ازین حجت از پس قصہ یوسف نوشتیم تا بر نظم
 تاریخ راست بود پس ایوب بن اموی بن راح بن عیص بوده است و زن او رحمہ دختر افزاین بن یوسف
 و او را و پسر بود و هر دو پیاپی میبودند و اندر فرزندان عیص پنج پیغمبر نمود و دران زمانه ایوب الصابر و ایوب بنو
 بود از بندگان خدا سے تاسی و بندہ نیکو و پیغمبر معصوم بود پاک و خدا یتقائی جل جلالہ او را زایش کرد و جدایی
 که پنج پیغمبر را بدان بلا مبتلا کرده بود و ایوب صبر کرد و چنانکه کس نکرد و خدا یتقائی در قرآن یاد کرد و چنین گفت اَنَّا
 وَکُنَّا کَانَ صَاحِبًا فَتَعَبْنَا لَہٗ اَلْاَبْوَابُ اَنَّا کَانَ خَدَافِیْ گوید نیک بندہ بود و حقیقت نیک بندہ بود و خدا

[illegible]

دس چنانکه آتش تین او اندر شد و بر آگند و همه نام او سر نکشت و سوراخ شد و خون و زرد آب در بدن گرفت و
 از همه تن او کرم خاست از سر تا پا و هیچ اندام او درست نماند مگر سر و دوی و چشم و دل و زبان و سینه و ریه
 با وی ماند و بچسبکس دیگر نماند تا هر چه داشت بروی افکند کرد پس بدیها شدی و از مردان چهره خاستی و سوسه ایوب
 آوردی و در تن ایوب خبر استخوان چیزه نمانده بود و آن کرمان او را میخوردند و هرگاه که کرمی از وی بیفتاد
 زن را گفتی که این کرم را بگیر و بجای خویش نهاده و زوی خویش بخورد و مزد وی از من نشود تا چنان شد که کند
 شد و کند او مردمان را رنج میبرد داشت نتوانستند با او اندران دیه بپردازند و او را از دیه بیرون کردند و بر رویه از دور
 یکی خاکدان بود او را آنجا بیگانه زد و چنین گفتند که تا بهما بجای برو پس ایوب در آن بلا هفت سال بماند هر روز بلا بر بلا
 می افتاد و ایوب صبر میکرد و شکر میکرد و یک ساعت زبانش از ذکر نباشد و از تحمید و تحمید و تحمیل سخن گفتی و در دل
 وی اندیشه فریختی که خدا بیخاسته نپسندیدی با وی از حد صبر و حرج افتاد تا همه فرشتگان اندر وی عجب بماندند
 ابلیس در کار وی خیر و گشت و خیر شد ندانست که چه حلیت کند پس حلیتی کرد که زن او را از وجد اسفند تو اند تا ایوب
 تنها بماند و کس نباشد که او را تحمید کند و طعام آرند و مردان سختی جزع کنند پس یک روز آن زن بمی آمد که سوسه ایوب
 ابلیس در راه پیش او آمد بصورت پیری و گفت تو دختر افامنی پس بوسه پینا بر علی السلام رحمه گفت آری
 گفت این چه جائیست که ترا می کشیم گفت شو من ایوب مبتلا شده است و از خدمت میگذرم گفت اهل خدمت کن که
 بلای او دور شود زن گفت مرا چاره نیست که او منم بخدا است و او شوهر من است و او را بر من حقت در نیست با او هم
 و در شدت نیز از او جدا چون شوم ابلیس از دلو میبرد شد و رحم میاید و با ایوب گفت ایوب گفت آن ابلیس
 است نه من را که با او سخن نگویی پس یک روز دیگر پیش آمد ابلیس بر صورت جوان نیکو رو و گفت زن تو کیستی
 برین نیکوئی رحم سخت با جمال بود گفت مرا شوهر نیست مبتلا من خدمت او میکنم و از مردم طعام میخواهم و از بلا
 می آرم گفت اسه زن تو با این رو سبک شوئی جفا چه کنی او را بگو س تا از اطلاق و بدین ترا بخواهم و من
 از فلان دیم و خواست من چنین و چنین است آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم رحم گفت شوهر من بهمنبر است
 من بروی بچسبم بگویم ابلیس نومید شد و باز گشت و رحم نزد یک ایوب آمد و آن سخنان باز گفت با ایوب گفت
 ترا گفتم که با او سخن نگوی دیگر باره اگر سخن گویی با او ترا بزم چون رو بگازد بر آمد دیگر باره بر صورت فرشته پیکار
 و رحم را گفت دیدی که ایوب را چند نعمت داده از زن و فرزند و خواسته اکنون باز ستد و او را بدوزخ خواهد فرستاد
 تو باری خود را از وی جدا کن تا ترا بدوزخ نیز نبرد و ترا عذاب نکند چنانکه بری آمد زن چون این سخن
 بشنید بر ایوب رحم آمدش ابلیس در گذشت و رحم نزد یک ایوب آمد و این سخن باز گفت و ایوب دل تنگ
 شد و سوگند خورد و بیدار چون ازین بلا بیرون آیم و درست شوم ترا صبر و چوب بزم پس چون رو بگازد بر آمد

زن همچنانکه خدمت میکرد و از آن بپردیده با سگس گردیده بود ندیگی را نام نیده دوم را نام نغره سوم را نام انا ترا متر
 هرسه یادند تا ایوب را بر سر زنجیر انداختند و گفت سال پیری شده بود و او را دیدند در آن بلاد سختی و عذاب همانا که خدا
 تعالی او را بخت کرده و نامش از پیغمبری برتر و بر قدر و ایوب آن سخن ایشان را بشنود و دلش تنگ شد و خدا اینها
 را گفت **إِنِّي مُصَوِّبٌ لِّلشَّيْطَانِ نَصِيبٌ** و جای دیگر گفت **إِنِّي مُصَوِّبٌ لِّلشَّيْطَانِ نَصِيبٌ** از حد الواسعین گفت یارب
 این سخن بر من نیت شد و تو خدای رحیمی و ازین سخنم او را بیم از خدا س بریدن بود پس بر خدا س بنالید و سبک
 خدا س تعالی ایوب چه طاعت کرد و تا خدا س تعالی را برین دعا گفت مرا عافیت ده و ازین سختی برهان گفت **يَا مُصَوِّبُ**
الْفَقْرِ وَأَوْدِيَةِ الْأَرْحَامِ خَدَّيْ عَزَّ وَجَلَّ گفت **فَأَسْتَجِبْكَ** و **كُشِفْنَا مَا بَيْنَ يَدَيْهِ** گفت **يَا أَيُّوبُ** وقت
 فریاد رسیدن آمد **كَفَّصُوبُ جَلَّكَ هَذَا مُعْتَسِلٌ بِلَارِدٍ وَشَرَّكَ لَبَّ** گفت پای بجایان چون بر زمین پای بجایان باز
 زیر پای او بران خاکدان چشمه آب باز دیده شد خوشتر از هر آبی که بر زمین بود و خدا تعالی او را بفرمود که خوشتر از این را با آن
 آب بنوشی و آن را قوت بخود که خوشتر از اینها ندان و از آن آب بر سر تو رحمت تا خود را شست و آن همه گرم و
 پشیدی از تن او فرو آمد و در ساعت همه پیشامتن او درست شد پس خدا تعالی انبوهش که ازین آب بخورد و بخورد
 در حال صحت یافت و آن دیر امر و زیادت دشام قریه ایوب خواند و هیچ بیماری آنجا نشود که از آن آب بخورد که
 صحت نیابد پس خدای عز و جل ایوب را گفت **وَصَحْنٌ يَّبْدِيكَ وَصَفْنًا فَاقْصِرْ** و **يَا أَيُّوبُ** سوگند خورده
 بود که زن را سبب بزند و حق تعالی خواست که سوگند ایوب دروغ کرد و یار محمد را نیز بزند با جانچان خدمت که او
 کرد و ایوب را گفت بگوشه صفت در ده بود و او سبب که از او دور و نیاید ایوب و سبب باریک بست صد چوب
 بر ریمه زد و ایوب را از سوگند بیرون آمد و فقها این آیت را حجت کردند که کسی که او را سوگند افتد بکار س که کردن
 دشوار شود و بر وی چنانکه موی سوگند خور که سن برین مری در نیامد و او را از آن چاره نباشد حیل او آنست که او را
 دست و پای بپندند و در آن سال برند چنانکه نتواند خوشتر را باز و آفتن تا بخورد در شده باشد و سوگند دروغ نشود
 چنانکه بوسیله صنی الله گفته است که اگر موی خواب نماز کردن سوگند خور که در آن نماز قرآن نخواهد و نماز بی
 قرآن نشاید حلیت آنست نماز از پس از آنکه جماعت تا خواندن امام او را پس بود و نمازش درست بود قرآن
 نخواهد باشد و سوگند دروغ نشود و حجت این است که خدا تعالی ایوب را گفت تا برین حلیت سوگند راست کرد
 و زن را رحمت فرمود و خدای عز و جل فرمود **وَوَهَبْنَا لَهُ وَأَهْلَهُ مِمَّا رِجَاهُ وَجَعَلْنَا مَتَاعَهُ وَيَا أَيُّوبُ**
إِنَّا كَلَّمْنَاكَ و دیگر گفت **رَحْمَةً مِنِّي** عیندا تا و ذکر کوی **لِلْمَا يَدِينُ** پس هر چه از آن ایوب خواسته
 شده و از چهار پاییان او فرزندان حق تعالی همه را بدو باز داده گفت بر ایوب رحمت کردم تا یادگار باشد عابدان و خدا
 عقل اگر بجای من نمیکونی کند من سرخ شامگم و بعد از آن در نعمت بسیار بزیست تا اتمامی دوسه سال سپس

رفت و انباشان و او جواب داد و ای مداین آخاهم شعیباً را با اهل مدین فرستاد و قال یا قریب
اعبدوا الله ما لکم من الدین غیرہ کأنت ای قوم خدای را پرستید که شمار جز او خداے دیگر نیست قد
جاءکم فیه من ربکم شمار از خداے بیان آمد و پیداشد که جز او خداے نیست او حق الکیل و
العینان و لا یخسر الناس شیئاً و هم و تراز و پیمان راست کیند و مردم را چیره که مدهید و لا یفسد و
فی الارض بکذا اصلاجهما و در زمین خدای فساد نکیند نقصان کیل و وزن ذلکم خیر لکم که این شمار بهتر
است پس گروهی برگزیدند و گروهی نگزیدند و مردم شام چون خبر پیغمبری شعیب بشنیدند و هر شهرے می آمدند که او را
بر بند و سخن او بشنوند و قوش بر آه بنشیند و دهر که بیامدی و خوشی که شعیب را به بند او را بیم کردند و
گفتند که زینهار که بمرین شعیب نگزدید که بسن می فرید پس شعیب خود را گفت فلا تقعدوا لکی صراطی و عدو
و انصدا و عن سبیل الله من امن به و یبعثوا عا و جاک و بر هر راهی نشیند که مردم را بیم کیند و هر که
براه خداے آید و از راه میرد و از راه راست بر آید می گنجد پس ایشان را نعمتای خداے عرضه کرد و یاد کرد
و اذکر و اذکر و اذکر فلیلا فلتما کما یاد کیند شما آنگاه که اندکے بودید خداے عز و جل شمارا بسیار کرد و ایشان را
بیم کرد از عذاب و گفت و انظر کیف کان عاقبت المفسدین پس آنکس را که برگزیدند
ایشان را دل خوش کرد و گفت و ان کان طایفه منکم امنوا بالذی ارسلیت به و طایفه لکم عاقبت
فاصبروا لحق یمکم الله بنینا و هو خیر العلمین گفت اگر گروهی از شما این نگزدند و اگر دکان حسر کیند
خدا یتالی میان او ان و دیگر حکم کند و آنگاه که خواهد ایشان را هلاک کند و اما از ایشان بر ماند قال الملاء الذین
الذین انکم و امین فقاموا فکرم جملکم یا شعیب و الذین امنوا معک من قریبتان زنگان قوش و
او را گفتند یا شعیب ما تر از شهر خود بیرون کینیم یا هر که تو برگزیده اند او کعق و کن فی ملکنا یا مدین ما آید شعیب گفت
او کون کار هیئت قد افکرنا علی الله کذا ان حد ناس فی ملککم بعد اذ نبیا الله منها اگر ما این
شما باز ایم بخدا یتالی دروغ گفته باشیم گفتیم که جز او خدای نیست پس با او سر یک گرم و خدای دیگر گیریم و ما یلکون
لنا ان نعاقبهم الا ان نبشاه الله و ربنا و سیر ربنا کما نری علما علی الله لو کنا ربنا افصح بکیند او
بنین و همنا بالحق و انت خیر الفاحصین میان او میان قوم ما حکم کن هر که بر آید راست است و او راست
و هر که بر آید راست نیست اول هلاک کن تو بهرین مالکانی پس قوم او بهتران و کمتران را جمع کردند و گفتند لکن یقیم
شعیباً انکم اذ انما یرون اگر شما شعیب را متابعت شوید زیان کیند هم بدین و هم بدینا و هر چه که ایشان قوم
را از شعیب باز سیداشد شعیب ایشان را می خواند و گفت و لا تقعدوا فی الارض مفسدین و در زمین هلاک
تباهی کیند بر آنکه خلقی را از خدا یتالی باز دارد و تراز و پیمان کیند حقیه الله خبر کک ان کک صراطین

ظَلَمُوا الصَّبْحَةَ وَجای دیگر گفت فَاخَذَهُمْ عَذَابُ يَوْمِ الظَّلَاةِ خدای تعالیٰ خواست که ایشانرا عذاب
کند گرامر شهر ایشان افکند شب و روز تا ایشان صبر و قرار نیاخت پس بر یک فرسنگ شهر بیری پدید آمد و آفتاب
پوشید هر که نتوانست از شهر بیرون آمد و در زیر آن بشادند که گر خشک تر بود خدا سے عذر و جل ایشانرا ابرائشین
بفرستاد و زمین لغت آتش بر آورد هر که در زمین بودند در زیر ابر بپوشیدند و بریان شدند و زنان و کودکان و پیران
که از شهر نتوانستند بیرون رفتن در خانه ها شده بودند پس جبرئیل علیه السلام آوازی بداد همه جا نهادن حد
شد بر شیب و آنجا که او بود در از مومنان چنانکه خدا سے تعالیٰ فرمود وَ كَلَّمَاجَاءَ اَمْسُ نَا بَحِيثًا شُعْبًا وَ الَّذِي
اَمْسُو اَمَّهٖ بَرَحًا وَ تَابَسْ خَدَايْتَا لَ فَرَمُو الَّذِيْنَ كَذَّبُوْا اَشْعَبًا كَاَن لَّهٗ يَغْفِقُوْا اِفْتِمًا وَ الَّذِيْنَ
كَذَّبُوْا اَشْعَبًا كَاَن لَّهٗ اَهْلُ الْخَالِسِيْنَ اَنْ اَنْ كَسَانِيْكَ شَيْب رَا دَرُوْغَ زَنْ كَرْدَنِم بِلَاكْ شَدَنِم رَا دَرُوْغَ
جهان نمودند از پس آن شیب و مومنان در آن شهر بسیار شدند تا موسی از مصر بزرگ وی آمد و دو دختر را موسی علیه
السلام و او حدیث منو چهر الملک را لکه بودی که آن پسران که از زمین شام بیرون آمدندی و زمین مغرب
بوقت ایشان بیرون آمدندی و جاسے ملک عمر زمین بابل بود با قلم عراق آنجا که امروز شهر بغداد است و شهر
آهواز و بصره و کوفه و گرو سبه زمین فارس نشستند و از ملک عمر کس بود که ملک اول و دزد و جسد و فوات بران
نگذشت عرب و زمین مغرب او را فرمان نکردند و کس بود که عرب فرمان چو بنشیندندی و ملوک یمن نیز فرمان
کردندی و این منو چهر لکه بود بزرگوار از عمر پادشاه اوتامین و عرب شده و لیکن مصر از عالیق بود در چنانکه
نسبت ایشان در حدیث لغتیم و همه فرعونان بودند و هیچ ملک را در جهان فرمان نکردند ملک مشرق و نه ملک مغرب
را و ملک منو چهر تا مغرب شده لیکن مصر فرمان او نکردی و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین حجاز و شام
و یمن در ملک او بودی و موسی صلوات الله علیه سلامه در ملک او و از آنجا بیرون آمد و این منو چهر لکه بود با عدل
و باندیر و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق جزب افتاد لب یار و او را خطبه هست که همه ملوک را واجب است
که آن خطبه بخوانند و کار بنهند و آن خطبه در کتاب یاد کرده است و چنان گفتند که منو چهر از فرزندان آفریدن
بود و قصه آفریدن پیش ازین یاد کردیم و گوی گویند منو چهر از فرزندان ایرج بود و نسب او چنین گشتند
منو چهر ابن بشمور بن بشمور بن ویرک بن مروشک بن ایرک بن نیک بن فرخک بن فرکورک بن ایرج بن
آفریدن الملک و خداوندان علم و علمای عمر و نسب او اختلاف کرده اند و سبب چنین گفتند که یاد کردیم و گوی سبب
گفتند که از پشت آفریدن بود که آفریدن و دختر ازین زنی کرد و ایشان آتش پرست بودند و نام آن دختر که شک
بود از و دختر نام او شک بود و او را دختر آمد و شک با او بود از و دختر نام شک با او نیز
نمود و از و دختر نام ویرک با او نیز بود و دختر نام او شک و ویرک نام او شک و ویرک نام او شک و ویرک نام او شک

خواهر بود منوچهر آمد هنوز آفریدون زنده بود و او را پیش تخت بردند سخت با خرد بود چون نیک نظر کرد گفت این ملکی
باشد بزرگ و تاج بر سر او نهاد از بهر حال و چون منوچهر بزرگ شد پادشاهی گرفت و سلم تور را بکشت از بهر خون ابرج
داد و ملکی بود با عدل و ادب زمین ری بود آنجا زاده بود و گویدی که زمین و ماد عدو بود و مدت صد و هشت سال ملک
بود و هر شهری که در پادشاهی او بود بفرمود تا اگر در قان خندق کردند و آن آیین در جهان ادا آورد و بهر
شهر آلات سلاح بسیار کرد و شهر با و بادیه با مردم آنجا گفت آبادانی اینجا از شما خواهم و رعایا را بفرمود که فرمان
و بهمانان کنند تا جهان آبادان گردد و ملک داد و فرامی برداشت چون از ملک او شصت سال گذشت موسی
علیه السلام به پیغمبری بیرون آمد و بفرستد و فرعون غرق شد و موسی در شام و مغرب آشکارا شد و منوچهر این پیغمبر
و لیکن بخوابش مشغول بود و ملک از فراسیاب بیرون آمده بود بزین مشرق و وی تباه کرد و بزین شام موسی علیه السلام
برسد و این از فراسیاب ملک ترک بود پس فرشیخ بود ملکی بزرگ بود و همه ترکان زمین مشرق بفرمان او بودند و
او مبلغ بود و زمین مادر النهر ترکان داشتند و از حیوان گذشته بودند و میانان مردان میانان بلغ و زمین آن طرف
همه ترکان بودند تا مشرق و هر چه عقبه مردوران از نیشاپور پس از سه منزل به ترکان داشتند و سپاه او را عدد
پدید بود پس از فراسیاب لشکر عظیم بکشید و بحرب منوچهر آمد و منوچهر با او حرب کرد و چند بار شکست یافت و او را
در زمین طبرستان بحصار کرد و سپاه گرد او فرو داد و طبرستان را گرداگرد خوار است و درختان بسیار سپاه ترکان و
عبان آنجا کار نتوانند کردن بیرون ازین کتاب در اخبار خواندم که شهر اکمل از قصبه طبرستان و ملک طبرستان
را نشست آنجا بود ابرج از طعام و شراب و میوه و دیگر امانا و لشکر و پانصد و از جامه های پوشیدنی و از فرش تابانی
و زستانی پنج چیز نیست که مردم را بدان حاجت باشد که در اکمل باشد و از بیرون طلب نباید کردن پس از فراسیاب
با همه لشکر در طبرستان نشست و منوچهر با سپاه خود در اکمل بود و در آنجا جامه های و کلمه های الهی بود که در پنج شهر
و اسمها و یا حین و نارج و تنج و دیگر چیزها که منوچهر از فراسیاب را بدیده فرستاد و او را گفت که بردار این شهر
چندان توانی بودن و مرا درین شهر چه زیان دارد و بدین چه تنگی بود که درین شهر چه هست هم از اینجا میفرستد از
بیرون نمی باید آوردن شنیدم که درین ده سال پنج چیز حاجت نداشته اند که به پهلایل که در ده گمانی طعام کردند و از آن
نکلیخته و آن شهر برب و ریاست و داری گرم کار است چون ده سال برآمد از فراسیاب و ترکان ستوه شدند و در
طبرستان و با منوچهر صلح کردند و باز گشتند و محمد بن جریر درین کتاب گوید که صلح شان بران مشهط افتاده که
حدی بنهند میان زمین ترک و عجم هر چه از آن سوی رود و چون است ترکان را بود و هر چه ازین سوی ایرانیان را بود
سوی همچون سواری تیر اندازی نیکو است بر سه انداز و آنجا که آن تیر بر زمین افتد ایرانیان باشد و هر دو ملک
برین عهد بستند و صلح نامه بنویسند پس آرش را اختیار کردند و آرش مروی بود که از دوسه تیر انداز تر بود و بر تیر

شد که در آن حدود ازان بلند تر کوه نیست و تیری را نشان کردند و بیزاخست بر لب جیحون بزین آمد و آن چیزی ندانست
 و از سیاه ازان نگین که چندان پادشاه بمنوچهر بایست دادن و چون عهد کرده بود خانه داد و بفرودت نیاست و
 پس سپاه را باز گردانید و از جیحون بگذشت و میان حد نهادند پس منوچهر از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بکلی
 بنشست و از لب جیحون بگذشت تا حدین همه ملک او شد و زمین مغرب نیز در حکم او شد و او در میان خلق داد و بگسترده
 حوالی شهر را دیه با ساخت و در همانان بنشانند و عمارت کرد و از رود جیحون سوی پنج جو یا بسیار یکند و از سو
 مغرب رود و قرات روان کرد و جهان آبادان و خراجا بر خلق بسک کرده و از خواسته بسیار جمع شد و بسیار رود
 بیفزود و هر کس را طبقات جدا کرد و آنکه بشیر کار کند آنکه بروین نبرد همه را کرده و که دو تیر اندازان را بر همه بر
 سپاه متمرکز کرده و همه مقدم داشت و آرش را که آن تیر انداخت بر همه سپاه سالار کرد و حکم داد بر همه پادشاه روان
 کرد و جهان آبادان کرد و از جهان ازان بود و بعد از مدتی از سیاه ببرد و پیش بلکن نشست و چند سال برآمد و
 ترکان از لب جیحون در گذشتند و کناره پادشاه به هم برآمد و ازان تا فتنه گشت و همت ایشان سپاه را بخواند و
 ایشان را سپند داد و گفت ای مردمان همه خلق در جهان شما ایند جز شما درین جهان بسیار است و هر کسی کار خود می کند
 و بر جای خود می جیند و شما همه غنچه و راحت و آسایش گزیده مردم آنکه مردم بود که او را جنبش بود تا منفعت خویش
 براند و بگریزد و دشمن را از خویش تن باز دارد و چون بچند و کاری نکنند و از شما مردگانست و این سپاه ترکان آمدند
 و عهد شکستند و کناره پادشاهی گرفتند و این ازان بود که شما خاموش شدید و ازان حرب نکردید تا ایشان آهنگ
 شما کردند و خدا بیعتی را این ملک بداد تا من او را سپاس داری کنم و بنگاه داشت ملک و تو کو داشت رعیت و دوداد
 کردی و آبادان جهان مشغول باشم تا مرا ملک این جهان افزون کند و در آن جهان پادشاه و دلاکون من ناسپاس
 نکنم خلق را پادشاه را ضائع نکنم تا بدین جهان ملک از من نشانند و بدان جهان یقوت کنند و مرا خدا
 از اهل بیت ملک آفرید و این ملک بمن داد و او را ضائع نخواهم کرد که فردا روز همه خلق لشکری و رعیت گردانند
 تا من گفتنی خود بگویم و فرمودنی بفرمایم ایشان همه عذر خواستند و فرمانبرداری پدید کردند و باز گشتند خطبه
 منوچهر الملک پس دیگر روز بود و لبه رود تا همه سپاه و رعیت را خورد و بزرگ حاضر کردند و هر کس را از همت و
 رعیت بجای خود بنشانند و خوب بخت ملک بنشست و تلج بر سر نهاد و دو برابر از بخواند و در برابر خود در کرسی بنشانند
 و آن موبد همت بر ملک بود و علما آن زمان بود چون دانست که هر کس بجای خود بنشستند او بخت ملک بر پا
 خاست و ایشان را فرمود که شما بر جاسه خود بنشینید که من از بهر آن بر پاسه برخاستم تا شما همه مرا ببینید و سخن بشنویید
 پس خطبه کرد ایشان را و پند دادی بدها که خطبه خدا را جل جلاله سپاس داری کرد پس گفت ای مردمان این
 چندین کوه خلق را که شما اندرین جهان می بینید آن همه را خالق هست که آفریده کار ایشان است و دست

و نعمت از دست برایشان پس او را برآفریند و برین بنیاد برستند و بر نعمت او سپاسداری باید کرد و خوشنق را بر قضا س
 او باید سپرد و هر چه بود و خواهد باشد در خالق بی هیچ کس ضعیف تر از مخلوق نیست و هیچ چیز بنیواست او نباشد و خالق
 قوی و قادر و توانا باشد و مخلوق بی هیچ وجه از خالق توانمندتر نیست و اندیشه کردن در کار خالق و مخلوق روشنائی افزاید
 و غفلت و اندیشه نکردن درین باب تاریکی دل نیز در پیشندگان رنشد و جهان بها گذاشتند و مارا چاره نیست که از
 بی ایشان بیاید رفیق و ایشان مارا چون بیخ و رختند و ما چون شاخ و درخت اگر درخت را از بیخ برکنند شاخ از پس
 او چه ایستار بود و همچنان مایه بعد از ایشان بسیار بنایم درین جهان و خدا س تعالی خود بزرگی ما را این ملک بر او
 و ما او را سپاس داریم و از او کوتیق خواهیم تا ما را بر سپاسداری یاری دهد و بر راه راست بدارد و دل ما را یستین دهد
 تا ما بدایم که این همه از دست و ما را باز داشت با و ست و آگاه باشید که ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و سپاه و
 رعیت بر ملک همچنان اما حق ملک بر سپاه است که او را فرمان برند و از بهر او بادشمن ادر حرب کنند و او را نصیحت
 را بر ملک همچنان دشمن او را از و باز دارند و پادشاه بر و نگه دارند و حق ایشان بر د آن است که ایشان را از و باز
 دهد و آنچه دهد بوقت بد ایشان رساند و تا خیر نکند و ایشان ملک را چون بر و دم اند بر مرغ و مرغ بیل بر و دم بکار
 نیاید چنین سپاه از ملک جدا شود از ملک کار نیاید و اما حق ملک بر رعیت است که او را فرمان برند و جهان
 آبادان دارند و کشت و زراعت کنند و درخت نشاند و بنا کنند تا جهان آبادان باشد و خرج از وقت نامه
 نکنند و حق رعیت بر ملک است که بهر ایشان داد کند و ستم نکند و خرج از ایشان بر فق و زری ستاند
 برایشان سخت نگردد و در کنگاران را بر ایشان نگارد و ایشان را کاری نرساند که نتوانند کردن و اگر ایشان را در کار
 آبادانی جهان در کشت و زرع بدم حاجت بود و ملک از خواسته خود ایشان را یاری کند تا به آن قوت نشود و
 خرج او نشکند اگر سالی از آسمان آبی نیاید که حاصل از غلغ اندک باشد آن سال از ایشان خرج نیکند تا
 ایشان بجای نمانند و کشت توانند کرد و آنگاه باز خرج خواهد و چندان بستاند که حاصل ایشان تباد نشود و بدانند
 که در ملک رخصت باید که باشد یکم آنکه راست گوید و دروغ نگوید و با سخاوت بود و بخیل نکند و زود خشم گیرد و زبیرا
 همه خلق در دست او بند و دست او برایشان دراز است و هر چه خواهند توانند کردن و ستم مودن و باید که هر چه
 که ملک را بود از نعمت و خواسته و فزانی رعیت را همچنان راست دارد و گر چنین رعیت را بکار نیاید که آن خاصه
 ملک باشد چون اسبان نیک و آلات حرب و سلاح و گوهر با و چیز با نیکه آن چیز ملک را نشاید اما چنین ملک را بکار
 آید ایشان را باز ندارد و چنانکه گوید بخلان طعام نمرد و بخلان جامه پوشید یا بخلان اسیر غم ببینید باید که ملک همیشه
 عفو کند و عقوبت کم کند چنانکه عفو باید عفو کند و باز چنانکه عقوبت باید از بهر ستمت عفو کند و در عقوبت کردن تعجیل
 نکند که تعجیل کردن در کار با فساد بسیار است اگر کسی زکا داری نگاه کند احتیاط کند اگر حق بدست او باشد محابا نکند

و سوی او میل نکند و او را یا سطلم حاضر فرماید و مو اهی کند و آنکه بر اوستی حکم کند و اگر چیزی بناحق از کسی شده باشد حکم کند
 که باز دهد و اگر آن سر پنگ را باشد ملک از خاصه خود بد تا رعیت را خرابی نباشد و کسی را که بر سرکاری بقین کرده
 باشد و خرابی اندک یا بسیار کرده باشد و او را باز خواست و تادیب کند و آن کار باز دار کردن او کند و اقرا نامه
 بستاند و خرابی و آبادانی در کردن او کند و از وی بطلب تا اگر او در سال پیشین خرابی کرده باشد درین سال جبر
 آن باز کند و عمل کافی را که بر کارها باشند زد و معزول نکند و چنان کند که او داند که چرا او را معزول نمی کنند و
 اگر کسی خونی بناحق بکند چون ثابت کرد و قصاص فرماید و خدتی قبول نکند و اگر از ازانان کشته قصاص نخواهند
 و دیت ملینند آنقدر که در غنجد و مناسب افتد ببرد و مکتوب بستاند و بحضور مردم قطع بکند این ست داد و عدل و
 بر شما واجب است که فرمانبرداری کردن و حرب و دفع دشمنان کردن و این دشمن در ملک ماطع کرد در حد مادر آمد
 و تنها خانه من درین ملک نیست همه را خانه وزن و بچه درین ملک است پشت بر پشت یکدیگر بنمید و دفع این دشمن
 این ملک بکنند و خود را و ما را باز بایند و فرمودم که شمارا سطلح تمام دهند و روی بدهند و هر چه در کار حرب باید همه
 یکدیگر تیر بزنند درین معامله انبازیم و درین ملک مرا چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری اگر خرابی و یا آبادانی باشد
 یا نعمت بسیار یا نزع ازانان باشد دران بهره شمار بیش است که مراد من از شما فرمانبرداری بسنده کرده ام هر که
 فرمان بردار و پاداشش نیکو بهم و هر که مرا خبر کرد از کسی که فرمانبرداریست بسجن او او را عقوبت کنم تا آنگاه بیا زایم
 چون یقین دانید که مرا مخالفت است آنکه بجای مخالفتان دارمش و بدایند که در مصیبت ما بیایند چیز به از سبب نیست
 و یقین دانید که هر چه بودنی است باشد و هر که درین جهان دشمن کشته شود از خدا عفو شود و بدو پس آن به
 که خود را بجایه سپارد و قضای او پسندد و اگر نه پسندد از آنچه بود نیست کجا گریزد و این جهان راه سفر است
 و مردمان بارهاست و در سفر یکی روند و هر چه با ایشان است همه عاریتی است و همه را باید گذاشت و بدان سرای
 چیزی نبرد مگر شکر نعمت و تسلیم کردن قصار و کار نیک کردن و هر که که نیست شما با خدا درست است و بدانید که نصرت
 جزا ندهد باینکه پادشاهی نتوان داشتن مگر راه راست و فرمانبرداری در نگاه که ملک راه راست دارد و سپاه
 و رعیت او را فرمانبردار باشند و اگر گسترده بود و دشمن شکست و مملکت از دست دشمن نگاهداشته و داروے این کار
 درست شماست اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید شمارا ست بر من راه راست و داد و ادان و مراد شما را نبرد
 خداے تعالی دهد و شما که کار را نبرد بر رعیت داد کنید و تم مکیند که این رعیت خورشش طعام شراب من اند و
 ازان شما اند هر چند که داد کنید و رعیت آبادان دارد و خراج من زودتر بر آید و روزیها تا خیر نشود و هر کجا آبادانی
 باید کردن و نفقه آن از بیت المال بود و بدیدید و آبادانی پیش ازان بکنید که آنچه خورد و است بزرگ شود
 و آنچه انرک است بسیار گردد و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است بخواهید و اگر ندر انداز بیت المال ایشان

را دادم و همدتا بانی کرده بود پس وقت غلبه آن دام از علمای ایشان باز ستانید و بدو سال و سه سال بار
ایشان باز ستانید هر سال چوبی برای ایشان گران نیاید آن راه که من دارم نیست و آنچه شمار فرمودم شنیدند
و دانستند همه یکبار و از بر آوردند که شنیدیم و فرمان داریم منوچهر گفت اے سوبه دیوان تو برین گواه باش
و این سخن را از من نگاهدار و هر چه از من امر و شنیدی و فاسد آن از من بخواه پس از پای نشست و بفرمود تا
خوانانها ندانند و آن همه خلق را طعام داد و ندیس سپاه را بفرستاد تا از کان را بشکستند و مملکت خویش را از ایشان باز
کرد و صد بیت سال در ملک بزیست و ملک مشرق و مغرب همه گرفت و ملوک مین کس را فرمان نکرد و در
مین ملکی بود او را آلایش خواندندی از فرزندان یحیی بن قطان بود و نامش حرب بن شداد بود و آلایش از بهر آن
خواندندی که از پس غنیمت پاکه آورد و حرمها که کرد و دشمنان را بشکست و مملکت منوچهر را به بند و مستان بر رسید
که با ایشان حرب کرد و خواستند او را و مردها آورد و از زمین هندوستان بر زمین داذمین باز بیکه ملی بیرون
آمد بطریق نجات انبار و موصل و بران حد با گذشت و با دزد با یحیی شد و آن زمین مادر دست ترکمان بود و از ایشان
بهند و ایشان را بکشت و آن مین را پاک کرد و از ایشان و باز کشته با دزد با یحیی و در سنگ بزرگ نام خود و آمدن
و باز گشتن و مقدار سپاه و ظفر پاکه او را بوده کنده و بران سنگ نوشته تا امروز باقی خوانند و بزرگی و بیعی اند و او با آن
داد با آن بزرگی و پادشاهی و سپاه و فرمانروا در ملک منوچهر بود و از پس آن ملک بپیش بکشت نام او
بر سه ملکی بود بزرگ با سپاه و پادشاهی با لشکر بسیار و او را لقب ذوالنار خواندند و سه زیر که سپاه بمغرب برده بود
نرسید که چون باز آید سپاهش راه گم کند و در آن تاریکها بر باغی زمین یک ستاره بگردان چون باز آیند توانمند
بیرون آمدن و این ملک ذوالنار با بزرگ سپاه و پادشاهی بهم فرمانبرد و منوچهر بود و از پس ذوالنار پسرش ملک
نشست نام او عیدین ابرمه داین عید را بلقب ذوالنار خواندندی زیرا که بزرگان کانی پدر سپاهش بر زمین مغرب
رفته و بجایگاه دور برسد که آنجا کس نرسیده بود و کشت بسیار کرده و خلق بسیار بی سامان دیرده کرده و با من آورد
سوی پدر و آن مرد بار و دیه ساعه زشت و سیاه و منکر بود و مردمان مین از ایشان بر رسیدند و این عبد را از آن
جبت ذوالنار گفتندی چون پدرش بر و پادشاهی نشست ملک و پادشاهی او بسیار شد و او نیز فرمانبردار
منوچهر ملوک مغرب و ملوک مین او را طبع شد و دیگر فرعون مصر که ایشان همگی را از آن بزرگی و آن فرعونان
فرزندان عالمی بودند و ایشان را عالمی خواندند و بیچ ملوک را فرمان نکردندی و موسی صلوات الله و سلم
علیه که به پیغام بر سه آمد بفرعون سوی مصر و منوچهر ملک جهان بود و از ملک او شصت سال گذشته قصه
مول موسی صلوات الله و سلم علیه در پادشاهی منوچهر بود به پیغامبری آمدش و ملک مصر
فرعون بود نام او ایدین بن محب و در مصر دو گروه بودند یکی از فرزندان یعقوب بودند که بنی اسرائیل

خواندندی ایشان را و گروهی دیگر قبطیان بودند که اصل ایشان هم از مصر بودند و زنان ایشان از قبطی بود با تازی آئینته
و گروهی اسرائیل که بودند و قبطیان بیشتر بودند که در قصه یوسف علیه السلام گنیمت که آن فرعون در زمان او بود و نام او ریان
بن ولید بوده و آن عمر یوسف علیه السلام ایمان آورد و چون او بر وطن بجای آید و نشست که نام او قابو بس
معصب و ملکی بزرگ بود اما بت پرست بود و هم از عمالین بود یوسف علیه السلام او را بخاری خواند مگر دیدیم هم بر دین خود
بود چون یوسف علیه السلام وفات یافت او خلق را به بت پرستی خواند و گفت که از دین یوسف بازدارید و مصریان
و قبطیان اجابت کردند و بنی اسرائیل اجابت نکردند و دین یوسف را نگاه داشتند و ملک ایشان را خواری کرد و مصریان
را گفت که ایشان را خواری دارید و بیکار فرمائید و مزد دهید و جزیره برایشان نهاد و می سزید چون ساله چند بر آید
قابوس برود و برادرش ملک مصر نشست و نام او ولید معصب و آن فرعون موسی علیه السلام بود و از همه فرعونان
و مکان مصر متکبر تر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر چون بجای برادر نشست ملک او گرفت و برادرش زنی داشت
بزرگ و اهل بیت ایشان بود نام آدایسه بنت مزاحم بن عبید بن ریان بن الولید فرعون الاول صاحب یوسف علیه
و پارسا و عظیم نیکو رو و پس فرعون موسی آن نیز نجاست و او را بزرگ و گرامی داشتی و در ملک و کار بابا و وزیر
کردی و گفتی که از سیدن ملک برادر آن مقدار خوشحال شدم که ازین و این فرعون دین برادر داشت که بت پرستی
و خلق را به بت پرستی چون هیت سال بگذشت پس گفت من خدام از بتان بزرگترم که ایشان بت پرست من اندر
اندا که خواهی بشنم شان و اگر بخوانم برادر من را به سید چنانکه خدا عر و جل از وحاکایت کرد و گفت فحش
فکادی فکالی انانرا بگو که لا یحکله گفت بزرگتر ایشان منم که ایشان کمتر من اند و چهل سال برای من بود پس
آنگاه در تنها ما را آورد و بتان بشکست و گفت یا ایها الکفار ما حملت لکم من الله عینی شما را بزمین
خدای نشاسم و خلق را به سیدن خود خواند و هر که از مردمان مصر و قبطیان بخواندی او را اجابت کردندی و بنی اسرائیل
اجابت نکردند و ایشان را او نتوانست بیرون کرد که بسیار بودند هم بر دین یوسف بودند و فرعون ایشان را اصناف کرد
و بیرون کرد و گروهی بفضیلت او دین با بیرون فرستید تا گشت کنند و گروهی با بغانی کنند و سگین کنند و گروهی در شهر
کنند و سر برنگان خود و متران مصر را بفرمود که از ایشان چند آنکه خواهند بخار خود برید بشهر دین ما فرماید و ایشان را
خواری دارد و ایشان آنچه کار دیگر نباشد بر و جزیه بنید و قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند و به کارها تا به نر کشیدند
و آب کشیدن و هر که از قبطان یک دوازده بنی اسرائیل را جا کرد استند بر مقدار حاجت و فرعون صد هزار ایشان
چاکر خویش کرده بشهر و روستا که از مبرو کار میکردند و زنان ایشان نیز همچنان زنان بنی اسرائیل را پرستار خویش داشتند
مگر آیه که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده نبود و پرستار نداشت و بر دین یوسف بود و خدایا پرستیدی از انسانی فرعون
و گروهی گفتند که آیه از بنی اسرائیل بود و فرعون او را نیکوئی زن کرده بود و این درست نیست خبر درست آنست

اگر گفتیم ولیکن شک نیست در این او که در این بنی اسرائیل بود پس ه سال بنی اسرائیل برین بنی نوحی بودند و چاکر سے قطیان
 سیکر دند و زخمهای کشیدند و از دین مسلمانان دست باز نداشتند چون خدا بیتیالی خواست که موی علیه الصلوات و
 السلام از او بر بیاید و وقت نزدیک آمد رفوعن نجواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی آمدی و مصر را و همه قطیان
 را بسختی دینی اسرائیل را زین نداشتی دیگر رفوعن برخواست مجازن و بنیمان را بخواند و کاهنان را و جادوان را که در
 کرد و ازین خواب بپرد ایشان گفتند که از بنی اسرائیل فردی آید که لپاک قطیان بردست او بود و بنیمان گفتند که
 این از حکم خرم میدانیم که چنین است پس بفرمود تا بر زنی از بنی اسرائیل را زن مبطی موکل کردند تا هرگاه که زن بنی
 باز نهادی که چون کودک از او در جدا شدی اگر دختر بودی دست باز داشتندی و اگر پسر بودی بکشندی و زن با و
 راه نواب همی گردیدی تا آن کودک که داشتی بکشندی بنی اسرائیل برین بلا جبر کردند و خدای عز و جل این را در
 بنی یاد کرده است و این را برای بزرگ خواند و اذ بحینا کلمت ال فریضون یسقا من نکتهم سوء العذاب
 یذبحون انباء کلمه و یسبحون نساء کلمه فی ذلک بکاء من سر نکتهم عظیم پس چون کار رفوعن درین
 بود که ایشان اسراف شدند در آن حالها از بنی اسرائیل بسیار بودند مردم مصر پیش من عیون آمدند از بنی اسرائیل
 هر که بزرگ است میسرود هر چه کوچک می یابیم پیش بزرگ روزگار این همه مردم لپاک خواهند شد و این کارها که ایشان
 میکنند باز ما را باید کرد و بر باد شود و بفرمود که یکسال کشید چون سال سپری شد و میش نداد و بر آن خواب باز که دیده
 باز فرمود که بکشید که با اهل مصر مرد او گرد آمدند تا بر آن بنیادند که یکسال بکشند و یکسال کشند تا بنیاد مردم بنی اسرائیل بکشند
 و این عیان که هر موسی و بارون بود و از فرزندان لادی بن یقوب بود و نیش چمن عمران بن یسیر بن فاه بن لادی
 بن یعقوب بود و در بنی اسرائیل و شناس بود و رفوعن را بریت همی داد و زنی بود و او را سلمان از فرزندان لادی بن
 یعقوب نام او بود و اینان باز گرفت و درین سال که می کشند سپری بود و او را نام بارون کرد و دو سال بران بگذشت پس
 اندرین سال که می کشند باز گرفت موسی را و از وصایا که علیه السلام علیه او را از خلق پنهان کرد و خدای عز و جل الهام در
 دلش گفت که او را در ردیل فلان اگر از زنی می ناسد و او را نگاهدارم و تو باز دهم و او را پیغمبری دهم چنانکه خدای عز و جل
 فرمود و اوحینا الیه امر معنی آن (و ضعیف) فاذا اخذت عکبر قال تعبد فی الیم و لا تخافه و لا تحزن الیه
 امر ادع الیه و کجا و کجا من امر مسلمات و این معنی می بود چنانکه گفت و او می سر بک ای العکبر
 انجید می می کمال بیعتا این نیز معنی الهام است پس ما در موسی را خبر داد و در اخباره تعجبی است که
 سه ماه ادرش بداشت و شیر داد و نگاهداری کرد و او را در جامه پیچید و در آن صندوق نهاد و در صندوق اندرین
 پوست گرفت و بفرمود تا آب اندوی زرد و در ردیل فلان و صندوق را هم الهام خدا بیتیالی کرد چنانکه فرمود
 اذ اوحینا الیه امر معنی آن (و ضعیف) فاذا اخذت عکبر قال تعبد فی الیم و لا تخافه و لا تحزن الیه

او نیکو برد و نصیحت نگا بدارد خبر و آئیسہ رسانیدند آئیسہ اور پیش خواند گفت تو دانی کہ این کودک آن کیست گفت
 نرا منم گفت پس چه دانی کہ آنکہ تو میگوئی این را نصیحت کن گفت دامنم کہ هیچ زن نیست کہ او و رخا ملک کار کند کہ او را
 نصیحت کند گفت برد و این زن را بخوان و آئیسہ کس خورد با او بفرستاد و بیامد نزد موسی و موسی دور با خود بہر دندون
 چون بہستان مادر بیانت شیر بگرفت آئیسہ شاد شد و آگفت اسے زن تو بنما من بہاش و این کودک را شیر و
 بد از اسن ترا نیکو دارم مادر موسی خواست کہ ایشان آگ نشوند کہ این فرزند می است خوشتر است را بکشید و دلش بہ
 یقین بود کہ خدا اسے تاملے فرزند ہوے و ہر آئیسہ را گفتند کہ مرا فرزند اند و شوہر و خانمان است من ہمہ را دست
 باز تو انم داشتن اگر پسندی اور انجانہ برم و بدارم ہر گاہ کہ خواہی سوی تو آرم آئیسہ گفت روست مادر موسی را
 برگرفت و بجائے آورد با مادر و مادر تاجوت نہاد و دروہ افکند ہمان روز خدا اسے عروہ بل بوی باز داده بود چنان
 موسی در بنی گفت فَوَدَّ نَاؤُا اِلٰی اُمِّہِ کٰی تَقْرَءَ عَلَیْہَا وَ لَا تَحْزَنَ وَ لَیَعْلَمَنَّ اَنَّ وَ عَدَّ اللّٰہُ حَقًّا گفت تو
 را بیمار باز دادم تا چشم مادرش روشن شد و غم از او بند و بدانت کہ و خدا تعالی حق است پس موسی را مادرش
 ہمیسر و در و ہر ہفتہ یک روز موسی آئیسہ بروی آنا چہ سالہ شد یک روز موسی پیش بود فرعون در آمد آئیسہ موسی را بر کنار
 فرعون نہاد و گفت این بہرست فرعون گفت این تراست و مرا یکا نیست چون موسی بر کنار فرعون نشست پیش
 فرعون بگرفت و بکند فرعون دست او بگرفت و گفت انیت آن فرزند می بنی اسرائیل کہ سن اورا ہی جویم من
 این را بکشم آئیسہ گفت صبر کن تا اورا بیا زایم اگر بدانی کہ تو دانی باعتہت پس ابفرمود تا ملشتی بر آتش بیاورند
 و طشی بر یا قوت سرخ کہ بچون آتش می تافت موسی علیہ السلام را در میان آن دو طشت بنشانند گفت اگر دست
 موسی یا قوت کشید آتش کردہ باشد از یا قوت باز داند و اگر دست سوو آتش برو و بگیرد بدانیم کہ این بناد اسے کردہ
 بقدرت است تعالی خواست کہ دست یا قوت کشد چوئل علیہ السلام حاضر شد دست موسی علیہ السلام سوے
 آتش برد و اخگری برگرفت و در دہان نہاد سر زبانش بسوخت بگیمت آئیسہ آن اعدا زدی بہتد اورا در ابر کنار
 نہاد و فرعون را گفت دیدی کہ او بنادانی کرد فرعون برخاست و بیرون شد موسی علیہ السلام را بر سہر زبان
 عقدہ گرفت و زبان او شکست شد چنان شد کہ گویند آتش موسی علیہ السلام او ہمہ سخا میں توانستی گفتن و آن
 عقدہ بر زبان بماند تا بزرگ شد و خدا تعالی اورا پناہی مبری داد پس دعا کرد و گفت وَ اَجْلَلُ عَقْدًا مِنْ
 لِسَانِ یٰقُہُہُہُ اَھُوٰی اَن عَقْدَہ رَاخِدَہُ اَھُوٰی اَز زَبَانِ اَو بَر گشت و فرمود کہ قَدْ اَوْفَیْتِ سَعٰی لَکَ یَا مَرْکُہُ
 پس مادر موسی موسی علیہ السلام را با قاتل خود برد و ہمیداشت تا بزرگ شد و وہ سالہ گشت و چون بمبر در برفتے بر سر
 از خاں اور بجائے فرعون شدی و باز آمد می و چاکرون با او ہمیر فتدی و او را پسر فرعون خواندند و چون
 فرعون دار شدی موسی را پہلو داشتی ہمین ہی بود تا بزرگ شد و بخرگشت و بر زبان او علم و حکمت اسے

بسیار رفتی و هنوز پیغمبر نبود و فرعون از عسکرتان و او شنیدی او را دوست داشتی چنانکه خدا تعالی فرمود و گفت ای کافران
و استعای انکینا که حکما و علما و کذابان و نجسین و الهیست پس چون سی سال شد فرعون او را زنی داد و بزرگان
او بسیار چیز نفقه کرد و در مصر بسیار شادی کردن و سپاه و رعیت حبش و طبرستان و شوش و ازان زن دو پسر یکی
حشون نام و دوم لعیان نام موسی را چهل سال تمام شد در آن عز و مملکت هجرت موسی علیه السلام از مصر
مصر بگردن پیش شیعیب علیه السلام و بنی اسرائیل بهم در آن سختی و سحره می بودند و نتوانست ایشان را از آنجا
سعادست کردن و ازان سختی را باذن که فرعون بدانستی که از ایشان است بچنان صبر میکرد و چهل سال تمام شد چون
وقت آن بیاید که خدا بیتیاله خواست که موسی را از فرعون جدا کرد و دیگر و زباید فرعون بر نشسته بود و و بر سر تخته
از بیرون مصر شهری دیگر نام او ضعیف بود و فرنگ از مصر و در حال مصر شهرهای بسیار است همه معروف و نامور و در آن
شهر مبراست موسی چون خبر فرعون بیافت از پس او نشد تنها چون شهر رسید وقت غمزد بود و جهان گرم شده بود و
مردم از بازار در خانه مانده بودند چنانکه خدا سر و بل فرمود و حکم الایمانه علی الحین غفلت عن الله و انک
غفروا موت انک مردمان چنین فرمودند و گفت که این شیعیب و هذین علی و کافران و کافران
الایمانه علی شیعیب علیه السلام و موسی علیه السلام دو مرد و یکی بنی اسرائیل و یکی قبطی که جنگ میکردند قبطی
اسرائیلی را میزد تا او را کار فرماید و اسرائیل نیشد چون موسی از دور پدید آمد اسرائیل فریاد خواست موسی قبطی را گفت
از تو باز دارد باز داشت بهما التفهیم کرد موسی اوست بر قبطی و قبطی بپشت او و بر چنانکه خدا بیتیاله سفیرا میدوید موسی
فقط علی و موسی گران دست بود و عظیم و بیز و بود و دست او بر پستان قبطی افتاده که بپشت او و بر دست اسرائیلی بر نشد
موسی ایشان شد زیرا که هنوز پیغمبر نشده بود و خدا نفرموده بکشتن کسی از کافران موسی گفت هذین علی و عملی الشیطان
لأنه عدو و مضل میباید گفت این کار دیوان است که مردی را بکشتن بر دواجب نبود پس علی را استغفار کرد
و گفت رایت انا ظلمت نفسي فاعف عني و خدا بیتیاله فرمود و فقط لک ان الله هو الغفور الرحیم پس موسی
گفت رایت انما اقصت علی فکان الکفران علی بنی الامم عین گفت بدین که خدا بیتیاله ملازمین شستن غفرت
نکرد و دیگر یاری کسی را کنم از کافران زیرا که آن اسرائیلی اگر چه از بنی اسرائیل بود اما کافر بود و آنکه خدا تعالی فرمود
و بنی شیعیب یعنی من قرابت پس دیگر روز برخاست و می ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند پس فرعون را
خبر کرد و اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بگرید که کشت او را عقوبت کنم بسیار جسته و نه استند فرعون را و زد دیگر آنجا بود
تا دست بدانند که کشته که بود موسی بشیند که کشته را بچویند با مدبر خواست و می ترسید چنانکه خدا سر و بل فرمود
فأصبر فی الیدینہ خالفا یومر فکان الذی استنصر کافلا کفین باز آن مرد اسرائیل و نیزه را بدید که قبطی را
او را میزد و او را گفت انک لقصی میباید گفت منت بدخت مردی تو هر روز ترا یکی میزند از میان این همه خلق پس آنجا

[illegible]

و اَبُو نَاسِیحٍ کہ یکم موسیٰ علیہ السلام دختران شعیب گفت شمارا چه بوده است کہ گو سفند از آب نمیدوید گفتند تا مردم
 همه بازگو کنند تا بر سر چاه نزوم ما را پرست پیر و نابینا و پیغمبر خداست درین شهر و بی گفت بیا نید تا من شمارا آب بزم باز
 تر گردید کہ شما عورتانید پس موسیٰ علیہ السلام بر سر چاه شد مردم را گفت چرا آب نیکشده گفت تا پیش تن نباشد این سنگ از چاه
 بر نتوان گرفتن موسیٰ علیہ السلام تنها دست کرد و آن سنگ برگرفت و در و از ناخست و در و از پشت و آب بر کشید و گو سفندان دختران
 داد و گفت در سایه درختی بنشست گرسنه چنانکہ خدا سیتا سله و تقدیر از روی حکایت کرد فَتَقَطَّ لَهَا كَهْدًا قَوِيًّا إِلَى الْيَطْلَقِ
 فَقَالَ تَابِ اتِي لِيَا اَنْزِلْتُ اِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَخَيَّرْتِمْ چوں دختران شعیب پیشین را آمدند پدرایشان را گفت چونست کہ آمد و
 چگاه آمدید گفتند موسیٰ بیا دید سنگ را تنها از سر چاه برگرفت و گو سفندان ما را آب داد و از وی قوی تر و مردانه موسیٰ بزرگ
 و گرسنه است دپای بر نه شعیب دختر بزرگ را کہ تباری مفر نام بود و بعد برانی صفور انبهرتاد و گفت بر دو آن مرد را بخوان
 تا او را طعام دهیم و دختر چون نزدیک و بی آمد شرم داشت از دور بایستاد و گفت پدرم ترا میخواند چنانکہ خداوند
 عزوجل انبهرتاد و فجاءتَهُ اَحَدُهَا فَهَدَتْهُ عَلَى اسْتِغْيَا قَالَتْ اِنَّ اَبِي يَذْهَبُ اِلَيْكَ لِيَبْرِكَ اَجْرُ مَا سَبَقَتْ وَلَنَا
 موسیٰ گفت کہ پدر تو از من چه خواهد نامزد این کہ ما را آب دادی بدید موسیٰ بر خاست و میرفت دختر در پیش بودی موسیٰ
 جوان بود و زن نیکو روی بود و خواست کہ چشم او بران زن و بر بالاکا و افت گفت اسے دختر تو درس من آستے تا من بزرگ
 روم اگر راه خطا کنم مرا از کن پس موسیٰ در پیش میرفت و دختر از پس شعیب آمد پس شعیب موسیٰ را گفت
 تو کیستی گفت من پسر عمر از بنی اسرائیل از سران فرزندان لاوی بن ایتوب و قسہ خویش و گر بخشن از بیم سمرعون
 همه باشعیب گفت شعیب گفت لَا تَخَفْ خُفَاتَ مِنَ الْفَقْرِ هَذَا الظَّالِمِينَ مَرَسَ كَازِست کامندان رسی پس
 پس چون موسیٰ طعام سپید بخورد و بنشست آن دختر کہ موسیٰ را آورده پدر را گفت يَا اَبَتِ اسْتَغْنِ عَنْ اَنْ تَخْتَرَّ مِنْ
 اَسْتَأْجَرْتَ الْعَوْنِ الْاَوَّلِيَّ اِيْ بِرْتُو فَرَدَّ و طلب کنی او را بزد بگير و هم با قوت است و هم پارسا سله و دانست
 و مزدوران بیک قوی و امین باشند شعیب گفت اسے دختر تو تش دیدی اما نشنید و هستی گفت چون او را بخواند
 در پیش او آدم تا او بر آید من بیا دید خواست کہ چشم او بر بالاسے من افتد مرگفت تو از پس من بیا شعیب را و دل
 موسیٰ میل کرد و دانست کہ این جوان را از جن بن پارسے بست نتوان گفت اِنِّي اُرِيدُ اَنْ اُكَلِّمَكَ اَحَدًا سَ
 اَبَتِيْ هَاتِيْنِ مِنْ اَزْوَاجِ دَخْتَرَانِ خَوِيْ كَرَامَ کہ خواهی بزنی با تو و هم تا با من بباشی موسیٰ گفت من چنیسے ندارم
 کہ کاین دهم شعیب گفت عَلَا اَنْ تَاْمُرَ بِهِنَّ لَعَنَافِيْ حُجُوجًا اَنْ تَكْتُمَ عَنْتَ رَاْعِيْ عَدَاكَ كَايِنِ مِنْ اَنْ خَوَاهِم
 کہ پشت سال مزدوری کنی و گمکہ گو سفندان بمن باری د اگر ده سال تا من کنی خاطر است تو بد دانے و كَا اُرِيدُ اَنْ
 اَشُقَّ عَلَيْكَ سَيِّدًا يَنْشَاءُ اللّٰهُ مِنَ الصَّالِحِيْنَ گفت من نخواهم کہ بر تو گران کنم اگر خدا سله تو را لے خواہ
 مرا از نیکو کاران بایی موسیٰ گفت ذَلِكْ يَبْنِيْ وَ يَبْنِيْكَ اَيُّهَا الْاَجْلَلِيْنَ فَصَبْرٌ فَلَا عُدُوَانَ عَلَيَّ وَاللّٰهُ عَلَا

مَا تَفْعَلُ وَكَيْفَ اِنْ شَرَطَ مِيَانِ مَن وَتَوَاسَتْ هَر كَدَامَ كَه خَوَایِ وَفَا كَم وَخَدَا سَه تَقَا سَه لَرَا گَوَاهُ اسْتِ شَعِیْبُ
بِه پَسَنِدِیدِ مَوْتِی لَصِحْرَا شَدَ مِیَشِ گُوسَفَنْدَانِ شَعِیْبُ چُونِ هَشْتِ سَالِ گَزِشْتِ گُفْتِ دُوسَالِ دِیْگَرِ تَمَامِ كَمِ پَسِ دِه
سَالِ تَمَامِ كَرْدِ دُوسُو سَه شَعِیْبُ آدِ شَعِیْبُ دَخْتَرِ بَزِیْگِ خُودِ رَا بَزَنَسَه بُو سَهی دَا دِیْسِ چُونِ رُوزِ گَارِ سَه چَنْدِ بُو دَنْدِ مَوْتِی
گُفْتِ مَرَا رُذِی پِدَرِ وَا دَرِ اسْتِ مَن اَنجَا خَوَاهَمِ شَدِ و شَا یَكِ كَه خُدَا سَه عَزَّوَجَلَّ فِرْعَوْنَ رَا هَلَاكِ كَرْدَه بَاشَدِ
زَنِ مَن مَرَادَه تَا بَا خُودِ بَه رَمِ شَعِیْبُ گُفْتِ اَسَه پَسِ مَرَا خُوسْتَه نِیَسْتِ كَه دَخْتَرِ رَا جَا رَا كَمِ وَ جَزَا زِنِ گُوسَفَنْدَانِ
چِیْنِسَه نَارَمِ اَسَالِ نِیْزِ بَا مَن بَاشِ هَر بَرَه كَه اَزِنِ گُوسَفَنْدَانِ زَا یَدِ هَمَه تَرِ بَدِ مَوْتِی اَن سَالِ نَزْدِ یَكِ
شَعِیْبُ بُو دِ گُوسَفَنْدَانِ شَعِیْبُ دَرِ اَن سَالِ هَر كِه دُوبَرَه اُورْدِ هَمَه بَرِ شَعِیْبُ بُو سَهی نَخِشِیدِ چُونِ خُوسْتِ كَه بَرِ دُوبَاو
گُفْتِ اِیْنِ هَمَه گُوسَفَنْدَانِ تَرَا نِیْجِ مَادَه نِیَسْتِ اَسَالِ نِیْزِ بَا مَن بَاشِ تَا هَر چَا رَا گُوسَفَنْدَانِ بَچَه مَادَه آیدِ هَمَه تَرَا
بَاشَدِ مَوْتِی عَالِیَه اِسْلَامِ اَن سَالِ دِیْگَرِ نَزْدِ یَكِ شَعِیْبُ بُو دِ گُوسَفَنْدَانِ شَعِیْبُ عَلِیْهِ السَّلَامِ هَر كِه دُوبَحْطَه اُورْدِ
هَمَه مَادَه شَعِیْبُ هَمَه بُو لَمِی نَخِشِیدِ تَا گُوسَفَنْدَانِ مَوْتِی پِشِ اَرَا گُوسَفَنْدَانِ شَعِیْبُ شَدِ پَسِ مَوْتِی شَعِیْبُ رَا پِدَرِ دُوبَاو
كَرْدِ و خُوسْتِ كَه شَعِیْبُ بَا زِ كَرْدِ دُوبَاو دَرِ خَانَه عَصَا سَه یَسَارِ دَاشْتِ چُنَا كَه شَبَانَانِ رَا بَاشَدِ و دَرِ اَن مِیَانِ
عَصَا یِی بُو دِ سَرَاوِ و شَاخِ اَزِ چُوبَه مَوْرُودِ اَزَا فَرِشْتَه اُورْدَه پِشِ شَعِیْبُ دُوبِیْعَتِ نَهَا دَا نَسْتَه بُو دِ كَه اُو
فَرِشْتَه اسْتِ كَه بَرِ صُورْتِ آدَمِی كَمَدَه بُو دِ پَسِ شَعِیْبُ مَوْتِی رَا گُفْتِ دَرِ اَن خَانَه شُدِ عَصَا بَرِ گِیْرَه تَا دَرِ رَا هَ بَدِ سْتِ گِیْرَه
مَوْتِی دَرِ خَانَه رَفْتِ و اَن عَصَا بَرِ كَرْتِ دِیْوَرِ اَن اُورْدِ و شَعِیْبُ دَسْتِ بَرِ اَن نَهَا دِ مَوْتِی رَا گُفْتِ اَن دُوبِیْعَتِ
مَرُودِی اسْتِ بَرِ دُوبَاو دِیْگَرِی رَا بِیَا رِ مَوْتِی رَا چُونِ اَن عَصَا سَبَبِ اِیْتِ و مَعْجُزَه بَغَا مَبْرِی بُو دِ هَر چَنْدِ دَسْتِ كَرْدِ
تَا دِیْگَرِ سَه اَرَا اَن عَصَا دَرِ دَسْتِ اُو آدَمِی بَا زِ شَعِیْبُ دَسْتِ بَرِ اَن نَهَا دِ اِلَا نَسْتِ گُفْتِ اِیْنِ بَا زِ بَرِ دِیْگَرِ سَه گِیْرَه
بَا زِ بَرِ چَنْدَا كَه خُوسْتِ كَه دِیْگَرِی رَا گِیْرَه هَمَانِ بَرِ شَتَشِ آیدِ بَرِ اَن اُورْدِ شَعِیْبُ گُفْتِ مَرُوتُو بَرِ اَن حَقِ تَرِ سَه اُورَا
دَا و بَا زِ پِشِیَا مَن شَدِ اَزِ سَه عَصَا گُفْتِ بُو دِ كَه خُدَا و نَدَشِ نِیَا یَدِ نِشَا نَسْتِ وَا زِ پَسِ اُو پِرِوَنِ آیدِ و گُفْتِ اَسَه
سَپَرِ اِیْنِ عَصَا بَا زِ دِه مَوْتِی گُفْتِ بِنِ دَادِی اَن مَن شَدِ دِیْگَرِ تَرَا نَدِ مَ بَا یَكِ دِیْگَرِ اِیْشَانِ رَا سَخْنِ یَسَارِ شَدِ بَرِ اَن
فَتِ رَا دَا و نَدِ كَه اُولِ كَسِی كَه مَ گُزَرْدِ اُو رَا حَا كَمِ كُنْدِ پَسِ فَرِشْتَه یَا یَدِ بَرِ صُورْتِ مَرُودِی چُونِ بَا یِشَانِ رَسِیدَا و
بِه رِیْسِیدِ گُفْتِ مَن مِیَا نِ شَا حَا كَمِ بَا شَمِ اِیْنِ عَصَا بَرِ زَمِیْنِ نِیْگِیْنَدِ كَه هَر كَا زِ زَمِیْنِ بَرِ دَا رِ عَصَا اَزَا نِ اُو سْتِ مَوْتِی
عَصَا بَرِ زَمِیْنِ اَكُنْدِ شَعِیْبُ دَسْتِ كَرْدِ چَنْدَا نِ كُو شِیدِ بَرِ مَوْتِی گُفْتِ مَوْتِی اَزِ زَمِیْنِ بَرِ دَاشْتِ فَرِشْتَه حَا كَمِ كَرْدِ Kَه مَوْتِی
بِنِ عَصَا حَقِ تَرَا سْتِ مَوْتِی بَرِ دَاسْتِ دُگَرِ دِه سَه گُو یَنَدَا كَه تَرَا عَصَا اَن وَ قَتِ بُو دِ Kَه مَسْنَدِ گُفْتِ و اَن كَمَدِ
اسْتِ گُودِ سَه گُو یَنَدَا كَه مَوْتِی اَزِ مَبْرِ بِنِ مِیْرَتِ اَن عَصَا اِمَا دَرِ فَرِشْتَه و مَوْتِی و قَا كَه اَللّٰهُ تَعَالٰی
لَمَّا فَطَرَ مَوْسٰی الْكَافُكْلَ وَ سَادَ بِاَهْلِهٖ اِلٰی مَن جَا نِیْلَ اَلْطَّوْرِ نَا سَرَا چُونِ مَوْتِی صَلَوَاتِ اللّٰهِ عَلَیْهِ اَز

شعیب علیه السلام روانه شد با اهل ثود و گو سفندان و پنج روزه راه بر رفت تا بکوه طور سینا رسید شب در آمد و باه
 برخاست و سر او تاریک و زن را گشت آتش بزین و برافروخت تا گرم شویم هر چند زن آتش را دوزخ گفت موسی
 حیران شد و گشت تا مادر چون یک دو پاس از شب گذشت از دور بر کناره آتش دیدن را گفت من اینهاروم
 که آنجا مردمان را گذری اند یا شما بان فرود آمده اند شمار آتش آورم تا گرم شوید با چوبی که آورم با آن آتش
 کسی را یابم که مرا راه نماید خدا بیست ساله چنین گفت اهل این کوه منها یجیل و جلد و قوه من النار انکم تصطلون
 و بجای دیگر فرموده کلن انکم منها نفیس اولی کمن علی النار هدی موسی علیه السلام عصا بر گرفت و بر رفت چون
 نزدیک رسید آتش بر سر درخت و در چنین گویند که آن درخت عوج بود و آن خارجی بود و بزرگ گروهی گویند عصا
 موسی نیز از درخت عوج بود درست آنست که از چوب مور بود پس موسی تبر سید خواست که باز گردد و خدا
 عزوجل فرمود و اذی من شاطئ الوادئ انی فی الغفلة لما بارکک من النعمان و انک یاموسی اذی ان الله
 رب العالمین خدا عزوجل او را آن نذر بشنوا بدی گفت یا موسی من دعا و خلعت موسی علیه السلام چون سخن خدا
 بشنید سجده کرد زیرا که یقین بودش آن سخن خداست پس خدا یتعالی اصل جلاله موسی علیه السلام را بلفظ تقرب
 کرد و فرمود یا موسی اذی انک امرتک انک تعلم دعایک انک بالحد المکذوب طعنا گفت نعلین بیرون کن
 تو بر زمین پاکی و در اخبار گویند که آن نعلین از پوست ناپیراسته و پیید بود زیرا که موسی پاک تر از آن بود که نعلین
 در پای کردی ولیکن کندن نعلین خدا یتعالی هدایت خواست تا موسی رسم بهت بکمر بندگی نگاهدارد تا بجزای او قوت
 واجب شود درین باب حکما را سخن بسیار است و لیکن از راه کتاب است و نذر از علم خداوندان این کتاب است
 پس بدانکه خداست که موسی را در آن تمام بر اعزاز تو بهر بر در است و شریعت نذر بر موسی تمام شد و پیدا
 کرد تا هر چه خدا یتعالی خواست که موسی بدانند بدانت آنگاه او را پیغامبری داد و لفرعون ابن رشاد و آیت عصاد
 یدر میضا نمودش اما از منی توحید با او سخن گفت و اصول توحید و استن خدا یوحنا دایت و ذنویت و
 یحاجگی در آن سخن است یکی گفت اذی انما الله لا اله الا انا و غیر فرمود اذی انما ربک و غیر فرمود اذی انما
 الله رب العالمین و هر که خدا یتعالی را بدین صفت شناخت توحید درست کرد و اما از منی شریعت منسب بود
 فاعبدنی و اقم الصلوة و اذی موسی را پرست و نماز کن و یو کردن من مشغول شو بگر که نماز چه بزرگ عبادتی
 است که خدا عزوجل در آن پیغام موسی را از همه شریعتها و عبادتها اول نماز فرمود ان الساعة انکم عباد الله
 کل نفیس جماعتی گفت هر سیزه روز رستخیز باشد و خلق را پاداش و بهر چه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را بهر
 بر تخیز و میعاد و بخت و قیامت درست شد چنانکه توحید پس چون کار موسی از باب توحید و شریعت تمام شد
 آنگاه او را ندای پیغمبر داد و پیغام داد لفرعون چنانکه فرمود و اذی انک فی ربک موسی ان انما الله رب العالمین

خداے تعالیٰ قادر است کہ چوب را مار گرداند و او را ہلاک کند و ندانست کہ خدا عزوجل او را ایمن کرد و دشمن و لغو
 کہ مترس کلان را چوب خواہم گردانند دست کرد و گردن مار بگرفت و آن مار دست او چوب گشت پس چون
 آیت برید بیا رسید و آتی دیگر نمود فرمود اِنَّكَ فِيْ نَجِيٍّ كَثَرٌ مِّنْ غَيْبٍ كَثَرٌ مِّنْ غَيْبٍ كَثَرٌ مِّنْ غَيْبٍ كَثَرٌ مِّنْ غَيْبٍ
 در جبب خود کن و بیرون آرمونی دست راست نجیب فرو کرد و گوشت موسیٰ در وی افکندام مبارک اوسیہ چرہ بود چون
 دست از جبب بر کشید تاریکی در چون ماہ ہی تافت سفینہ سفیدی علت بلکہ سفیدی آیت و علامت و خدایتعالی
 فرمود فَذَلِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ این ہر دو تر آیت و حجت است بر پیغمبرے موسیٰ فرعون پس پیغام برداشت
 اِنَّ اَنْتَ الْفَوْزُ الْغَالِبُ هُوَ فَوْزُهُمْ اَلَا يَتَّقُونَ پس خدایتعالی موسیٰ را ہمہ آیت دادہ بود و ہمہ ادب
 راست کردہ و موسیٰ تیر باد و حکمت کار بست با خدایتعالی و ہر چیزی کہ دانست کہ او را دامن پیغام گذارد و ن بیتا
 از احکام پیغامبری و اسباب آن کہ پیغام تواند گذارد و ن ہمہ را از خدایتعالی درخواست در حق معتمد گفت
 اَشْرَحُّ لِيْ صَدْرِيْ وَ مَوْسَىٰ عَلَيْهِ السَّلَامُ بطبع خود و تشنگ بود و دانست کہ پیغامبری دلی فراخ باید و صبر بسیار
 ماہر چہ بردی او آید از سختی مکر و وہ و آنکہ او را دروغ گو و جاد و گونیدار احتمال تواند کرد و گفت یارب تنگی دل از من
 برادر و دل من در کار تو و پیغام تو فرخ کن وَ كَيْسَرٌ لِّيْ اَمْسَىٰ حَى وَ كَارِ بَرَمَن اَسَانِ کن تا مرا دشواری بروی
 یناید کہ با آن صبر نتوانیم کردن و این مناجات از موسیٰ سخت محمود است نزدیک حکما زیرا کہ نعمت خداے تعالیٰ
 او را و او داشت کہ سخت گردانست و تحمل آن دشواری پس در زیر این بار ضعیفی خود پیدا کرد و تنگ دلی و ضعیفی و عاجزی
 خود بنشین مقرر آمد تا قدرت خداے تعالیٰ را شناخته بود و بصفت با خداے تعالیٰ پس گفت وَ اَحْلَلْ عَقْدًا كَا مِثْنِ
 لِسَانِيْ يَفْقَهُمُ الْقَوْلُ گفت این عقدہ را از زبان من بردار تا سخن بگو تو اَمَلَمْ كُنْتَ وَ اِيَّانِ در این دو آن آن
 بود کہ بگوید کی آتش در دهن گرفته بود پیش فرعون پس گفت وَ اجْعَلْ لِّيْ ذُرِّيًّا مِّنْ اَهْلِ هَاؤُنْ اَخِيْ مَعْنَى
 و زبیر معنی گفت باری دہندی من از کسان من بار و زار برادر من کن اَشْدُّ دِيْهًا اَذْرًا حَى وَ اَشْرَا لَهٗ فَيَا اَمْسَىٰ
 شَيْءًا كُنْتُ اَوَّلَ كَرَمِكَ لَيْلِيْ اِنَّكَ كُنْتُ يَتَا بَعْضًا اِیَّارِبِ ابْنَا زِيْ وَ بار و زار پیغمبری کہ گذاریم بکجا
 و ہر دو تا پرستیم تا اگر از من قصیرے آید و گذاردن پیغام یاد پرستیدن تو او را باری کند تا آن قصیر را تمام کنم
 خدایتعالی است کہ ہر چہ موسیٰ خواست و پیغمبری و پرستش ہمہ را بیاید اجابت کرد و گفت قَدْ اَوْثَقْتُ مَشُوكَا
 بِمَاقُوسِيْ اَخِيْ خواستی ترا دادم کہ تنگی از وی بیرون و دلش فرخ کرد و چنانکہ یک سال بر در فرعون بنامد و باز نیافت و
 خلق را بخنداد و بخواند و پرستش میکرد و خدایتعالی را دلش تنگ نشد و زبانش را راست کرد و بارون را پیغمبری شریک
 کرد و بارون مقرر بود با مادر و پدر خدایتعالی او را بہار و ن پیغام داد و فرمود کہ یا موسیٰ متفق باش و پیغام من بفرعون
 برسان و نیز موسیٰ سختی گفت کہ مردم نادان بر و عیب کنند در آن سخن گفت حکمت لطیفست تَعَالَىٰ اِنِّيْ فَتَلْتُ وَ اَخْبَرْتُ

فَتَسَاءَلُونَكَ عَنْ النَّفْسِ الَّتِي قَاتَلْتُمُ الْبَنِيَّانَ ۖ قَالُوا لَا تَمْلِكُ اَنْ تَعْلَمَ السَّاعَةَ ۚ وَالَّذِينَ يَمُنُّونَ بِالْغَيْبِ يُوقِنُ أَنَّ النَّفْسَ الَّتِي قَاتَلْتُمُ الْبَنِيَّانَ لَا تَمْلِكُ اَنْ تَعْلَمَ السَّاعَةَ ۚ وَهُمْ يُبَشِّرُونَ الْكَافِرِينَ

که اگر ما بپایان بکشند و این که تا نه پنداری که موسی از کشتن تبر سیدانیم جان و لیکن از بقضان شد در مرتب پنبان
و نارسیدن پیام کردن پیغام ترصد زبر که آنکس که خداوند تعالی آن قریب ده که موسی را داد از نبوت و پیغمبری
و مناجات با او بود بی میانجی پس آنکه در میان هیچ فرشته نبود با واسطه موسی علیه السلام خدا تعالی جل جلاله از حقیقت
معرفت بر آنست و مراد از حقیقت یقین پذیرفت چنین بنده بزرگ را که نیز و یک حق تعالی این قربت و مرتبت بود جارا
بجسم آدمی و در خط و باق و در زندگانی را ملوئی چه مقدار باشد و در آن وقت بروزی زمین بنده بود و گرامی تر و برتر
نزدیکتر و بزرگتر از موسی علیه السلام نیکو که خدا سے تبارک و تعالی بنده را گوید و اَصْلُكُمْ لَكَ لَيْسَ مِنْ تَرَا
از خویشین دادم این بنده را چه مرتبه و چه بزرگی باشد بر دیگر بندگان چه فضل بود و این همه سفینهای آن سخن است
و اصل گفتند لیس پس موسی که بدین مرتبه و بزرگی بود بر خویشین تبر سیدی از کشتن از نیم جان بلکه از آن تر سیدی که
پیغامبری او تمام نشود و در مرتبه بزرگیش نقصان آید خواست تا بزرگتر از این فرمان خدای تمام کند و پیغام بگذارد و
در حیات پیغام گذاران بیاید پس این آرزو بر خدا سے تعالی عرض کرد و بخواهد که دیگر حاجت خدا تعالی این
بر داد و آگاهش کرد که فرعون ترغوا فرگشت و او را غلبه کنی و پیغام بگذاری و فرمان تمام کنی تا بر این
چنانکه خدا سے تعالی فرمود سَنَسْخَرُكَ مِنْ بَاطِلِكَ وَنَجْعَلُكَ اَكْبَا سُلْطَانًا لِنَبِيِّنَا حُجَّتْ وَ قُوَّتْ لِقَاءِ تَوْبَتِهِ وَ كَرَّمَ
به برادرت مارون و شمارا حجتا و قوتها دم فَلَا يَصِلُكَ اِلَيْكَ بَايَاتُنَا فَرْعَوْنُ وَ قَوْمُ اِدْرِيسَ اَرْسَدُوا وَ شَمَارُكَ
اَتَمَّ اَوْ سَنَ اَتَمُّكُمْ اَلْحَالِ لَعَنَ اَشْرَارَ اَسْبَارِ مَتَابِعَانْ بَاشِدْ وَ غَلِبَ شَمَارَا بَاشِدْ وَ حَمْدُ سُونِي اَوْ بَاشِدْ وَ شَمَارُ
روا گشت و نبوت و شمریت او درست شد آنگاه گفت اِذْ هَلَكْتَ وَ اَحْيَاكَ يَا بَايَاتِي وَ لَا يَنْفِي وَ لَوْ اِيَّ اِذْ هَبَّ اِلَى
فَرْعَوْنُ اِنَّهُ طَهَّى نَوْرًا وَ رَوَّرَ فَرْعَوْنُ شَوِيدَ وَ مَسِيَّ مَهْمَا كَرْدَ اَرْدَنَ اَبْسُ مَوْدُ كَايَاتِي اَفَرَعَوْنُ فَقُوَّ اَلَا
اَنَّا اَرْسَلْنَاكَ اِلَيْكَ نَزْدًا وَ شَوِيدًا وَ اَلْغَوِيَّ اَهْرَ وَ يَغْلِبُنْ خُرَايِمُ نَا زَيْلُ مَسْنَانِي اِسْمَايِيلُ نَزَا اَزْ خُدَا سَا
نصار و دست کشاد و عَظَمَاءُ مَنِ اتَّبَعُوا هَلَا سَلَامَ خُدَايَتَعَالَى بر آنکس که در مسلمانان راست با شد و خدای را پرست
تا باز داد و کافر را راست باز دارد اَنَّا قَدْ اَوْحَيْنَا اِلَيْكَ اَلْحَدَاثَ اَكْبَرُ مِنْ كَذِبِ وَ قَوْلِكَ كَوْنِي كَرَامًا وَ اَمَانًا وَ اَمَانًا
آورد خدای عز و جل که عذاب خدای آنرا است که ردی ز خدا تعالی و آیتها و پیغمبران را دروغ ظن داد و باز موسی
را ادب پیغامبری بیاموخت که هر کار را ادب آن باید تا تمام شود فرمود فَقُوَّ اَلَا هَلَا لَكُنَا لَعْنَةً بَيْنَكُمُ اَو
يَحْتَجُّ شَمَارُ فَرْعَوْنُ شَوِيدًا وَ زَبْرُكِي كَخَوِشْتَن رَا و د دعوی خدای میکند و خلق را به پرستش خویشین می خواند
شد با او سخن نیز میگوید تا دانشند و شمار پیغام من قصص نگرد باشد پس چون همه نشت بر تمام شد و او بسیار
آموخت و مناجات سهری شد موسی از مقام مناجات باز گشت با مر تها و کرامتها چه مبارک مقامی بود آنجا نگاه

بر موسی چنانکه خدا تبارک و تعالی فرمود فی البعۃ المبارکۃ پس موسی بآن مرتبه اسوی زن آمد و او آفت سخن موسی
اینها را بنا بر احوال طبع ایتیمک بانور گفت آتش آوردی گفت روشنائی پیغمبری آوردم و بزرگی بوده است از بزرگان
نام او جنید رحمة الله علیه را بسیار مناجاهاست با خدا تبارک و تعالی در مناجاها چنین گفت سخن جنید است الکیف
ایا کس من رحمتک وجار موسی بقیس لجذوه فالصوت عنک بالنبوة الہی چگونه نو مید شوم از تو و تو آن خدائی که
موسی بد تو آموخته آتش بر دواز تو بزرگی بنور کرامت نبوت بازگشت در مناجات موسی علیه السلام مکتها
بسیار است و این همه که درین باب گفتیم پیشتر درین کتاب نیست و اما از بهر آن گفتیم تا بدانی که در هر حققت که خدا
تعالی در بنی یاد کرده است در زیر هر سخن حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما آنرا بفهم استنباط کنند
از بهر حدیث چنانکه فرموده اگان حدیثاً یفترق ای و هر حدیثی که در بنی یاد کرده است مثل آن چون درخت
بار آور است و میوه آن مکتها حکمت است چون در زیر درخت در سایه نشینی باید که از میوه درخت بخوری فتن
موسی علیه السلام بمصر و پیغام گذارون بفرعون علیه اللعنة پس موسی علیه السلام دیگر روز از انجا
تا بمصر آمد با عیال و گوسفندان و شب در شهر آمد و مادرش زنده بود و برادرش هارون و خواهرش و پدرش
مردم بود چون در خانه آمد مادرش او را باز شناخت که دوازده سال بود که از پیش او غائب شده بود و او را پرسید
که تو کجاستی گفت مردی از راه آمده ام امشب همان شما باشم او را در خانه جا سه کرد و طعام پیش آورد و هارون را
گفت بنشین و با این همان نان خور تا او را گرمی داشته باشی و در انجا چنان است که خوردنی فقیل آشنیدی
پیش موسی آوردندی چون هارون پیش و نشست و موسی سخن گفت و هارون موسی را شناخت و آنکه مادرش
موسی را شناخت چون نان بخورد پیغام خدا سے عزوجل بهارون بگذارد هارون گفت سمعاً و طاعة دیگر روز
موسی و هارون هر دو برخاسته که بر فرعون روند مادرشان بگریست موسی گفت ای مادر اندوه مخور که خدا سے
تعالی ما را از فرعون امین کرده است پس چون آنجا شدند در خبر چنین است که بهما نگاه یافتند و در خبر دیگر چنین
گویند که هر دو دو سال بر در فرعون بماندند موسی علیه السلام گفت من رسول خدا ام ایشان گفتند که خدا سے فرعون
است موسی گفت خدا سے ما را خدا سے آسمان و زمین است و حاجبان و در بامان گفتند که این دیوانه است آنروز
بازگشت دیگر روز بماندند و هر روزی که بیامند ایشان او را بدیدانه کردند و نهادندی و کسان فرعون سخن نیارست
گفتن تا دو سال بودند فرعون را مسخر بود روزی پیش او نشستند بود باندیمان و سخن دین میرفت و سخن
او را شد فرعون سخن خود میکرد که من خدایم آن مسخره گفت این عجب تر که بر در یک مردی است میگوید که
او را خدائی است جز تو فرعون خشم گرفت گفت آن کسیت برود و اگر شمس مسخره بیرون آمد و موسی و هارون
را پیش فرعون بر و گفت من چنان دانستم که مکتب است اکنون هر دو چنین میگویند و من چون در موسی سے

حق موسی نیز ترسید که آن بر دلش هول آمد تا نشاید گفتن که ترسید و موسی را عیب بود که از جادو سکه ترسید
 که او پیشتر ندای بود اگر گویی که می ترسید که ایشان او را غلبه کنند هم نشاید که او شادان است که ازان اوح
 است و آن ایشان باطل موسی علیه الصلوة والسلام و زینهار ترسید و لیکن از نادانی خلق ترسید گفت که این خلق
 ازین باران ترسیدند و میدانستند که جادوی ست ترسم که چون من یک چوب نیلگرم مارگرد و خلق بیدارند ازین
 نیز بچنانست که آن ایشان پس ترس موسی از نادانی خلق خدا سر عروجل فرمود و کلا خفت انت الا علی و علی
 بنی اسرائیل تلتفت ما صفعوا الیها صفع الیکد ساجدا و کافلهم الساجد حیث انی گفت که این کلام
 داری میگویند یعنی عصا تا این همه که ایشان کرده اند فرورد و بخورد و کافل حصا که فاذا هی تلقت ما یا فاکلت کما
 عصا میگرداند گشت و سر و دم بر قبه فرعون زد و دهن باز کرده آن مار از فرود خود و خدا تعالی فرمود که تلقت
 بطنی کما کافوا الیکم کوان حق موسی باطل کرد و روغ ایشان را تمام پس موسی علیه الصلوة والسلام عصا برگرفت با
 همان چوب گشت فلیقوا اهل الک و اقلعوا اصابعهم ان جادوان بهن مغلوب شدند موسی غالب و آن بهر
 خلق خوار و حق گشت و اهل السحرة ساجدین قالوا الملائکات الیها امیت رب موسی و کما کلت
 جادوان خدا تعالی را سجده کردند و به نبوت موسی برگزیدند و فرعون جادوان را گفت امیت که قبل الذان
 لکم شما موسی برگزیدند پیش از آنکه من شمارا دستور دهم ان که لکیدم که الان می علمکم السحرة او خود متر
 شمار است و شما جادوی را و او خداید و بادی راست گشتند و با من مکر کردید تا خلق من در شک شوند و موسی برگزید
 ان هذا المکر مکرکم و کذا لکد یثبته لیس جی منها اهلکها فسقت لکم کون ان و که موسی در شهر
 برابر فرعون با ایشان سخن گفت ایشان را پند داد و بخواند و از جادو بی کرد فرعون آن میدید اما نمیدانست که
 چه میگویند چون ایشان موسی برگزیدند فرعون را در دل آمد که این کار است که ایشان در شهر با موسی راست کرده اند
 که ما چنین کنیم فرعون گفت لا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و کلا صلیبتکم اجمعین و شما و یا
 شما بیرون و در امان کنم که کثیرا اننا الی ربنا لنعقلون رازیان خار دک مار از مرگ چاره نیست چون تو کشتی
 شهید باشیم پیش خدا تعالی را با شهادت اننا لطمعنا ان یعفون لنا ربنا خطا یا انان لنا اول المؤمنین اننا
 خدا تعالی طمع داریم که گناهان ما را بیاورد و نخستن کسی که از مردمان مصر موسی شد که تو نیک علی ما اجاء تا من
 الکبتات و الذاکر نے فطرنا فاقض ما انت قاض الیها فقصی هذا حیوة الدنیا هر چه خواهی کن بر ما چند
 حکم تو آتی که در ما درین جهانیم چون بدان جهان شویم حکم تو را بجا نیاورد و الله خیر و اهل ما را خدا تعالی برتر است
 گفت تا دستهای و پایهای ایشان ببردند و در دار کردند ایشان بر داری گفتند ربنا افرع حلقنا صبرا او تو نس
 مستلین بارب ما درین عذاب مبرده و ما برین مسلمانی بر پس هم برادر بر وند پس فرعون از آنجا خواهد و ذیل باز گشت

باز در آیت فرمود قَالَ رَجُلٌ مِّنْهُمْ يَتَّبِعُكَ إِلَى الْمَدِينَةِ وَيَقُولُ لَكَ عَدُوٌّ إِنَّكَ غَدِيرٌ فَقَالَ سُبْحَانَ اللَّهِ عَلَيْهِمْ إِنَّهُمْ يَكِيدُونَ كَيْدًا
 عَلَيْهِمْ يَوْمَ تَكُونُ الْفُجَاءُ وَقَدْ عُذِّرْتَنِي إِلَى النَّارِ تَدْعُونَنِي لَأَكْفُرَنَّ بِاللَّهِ أَشَرًا
 بِهِ مَا لَيْسَ بِي بِهِ عَلَيْهِمْ وَأَنَا دَعُوٌّ كَرِيمٌ إِلَى الْعَرْشِ الْعَلِيِّ الْأَعْلَى إِنَّمَا تَدْعُونَنِي لَأَكْفُرَنَّ بِاللَّهِ أَشَرًا
 وَلَا يَكُنِي الْآخِرَةُ وَأَنْ مَّرَدُّ مَا إِلَى اللَّهِ وَأَنْ الْعَسِيرِينَ هُمْ أَصْحَابُ النَّارِ فَسَدَّ كُرُوتَ مَا أَقُولُ لَكُمْ وَ
 أَقُولُ لَكُمْ إِنِّي أَلْقَى اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ يَا لَيْلِي خَلَّيْتُ بَيْنَ فِرْعَوْنَ وَفُلَانٍ فَفَرَّقَهُ اللَّهُ سَيِّئَاتٍ مَا مَكَرُوا وَحَاقَ بِالْفِرْعَوْنِ
 سُوءُ الْعَذَابِ چون آن بزرگوار قطعه را پیشان بشد فرعون موثی علیه السلام را خواہش کرد که دعا کن تا این قطعه بشوین
 تو بگردم موثی دعا کرد و قطعه را پدیدان نیامد و دیگر سال طوفان آمد چنانکه خدا سے عزوجل فرمود وَادْخُلْنَا عَلَيْهِمُ
 الطُّوفَانَ وَالْجُرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَاللَّعَنَ أَيْنَاتٍ مُّقْصَلَاتٍ پس سه شبانه روز از آسمان طوفان آمد تا
 همه خانه ها و بازارها سے مصر پر شد و در کوه ها آب چون رود نیل می رفت خواستند که همه غرق گردند باز موثی را خواہش
 کردند و دعا کرد آب از آسمان بایستاد و پنجه بر زمین بود برود نیل فرو شد و کشته ها سے شان پرست و کار نیکی شد و هم
 نگر وید نگفتند ما را خود این باران درمی بایست بهر کشته ها چون دیگر سال کشته ها برآمدند از عزوجل تلخ بفرستاد تا کشته ها
 شان همه بخورد و هیچ چیز نماند باز موثی را خواہش کردند و دعا کرد خدا سے تعالی آن همه تلخ بمیراند و ایشان آن همه را
 گرد کردند و بریان کردند و از بهر خوردن نهادند گفتند اس سال کشت نیست ما را این طعام غنیمت و بهم نگر ویدند دیگر
 سال چون کشته ها برآمدند خدا سے تعالی قمل را بفرستاد و قمل ذباب باشد شلخ غمزد چند گیس که هر کجا که نشینند توبه
 کنند و سبزی زار رو کنند پس باز پیش موثی آمدند و خواہش کردند و دعا کردند آن هم نگر ویدند دیگر سال چند را بفرستاد
 خانه های شان پر شد و جای نان و جگ آب و طعام و کاسه و دیگر همه پر شد چنان شد که خانه ها و شهر با تمامت
 ایشانند باز از موثی علیه الصلوٰۃ والسلام خواہش کردند و دعا کردند و خدا تعالی بارانی بفرستاد و آن همه بگرفتند و
 در دریا بردند هم نگر ویدند باز دیگر سال خون آمد و هر ظرف که در وی آب کردنی خون شد و از آن بنی اسرائیل
 همچنان آب بودی و این عذاب همه قبطیان را بودی و بنی اسرائیل را بنود و اسرائیلی و قبطی برب رود نیل آمدنی
 و آب در گونه کردنی در کوزه بنی اسرائیل آب بودی و در کوزه قبطی خون و آب در یک جام کردند و اسرائیلی
 آب خوردی و قبطی خون بخوردی اگر یک جام هر دو در یک جاسه در دهان کردی آن قدر که سوخته قبطی بود و
 خون بودی و پنجه سموی اسرائیلی آب و اگر اسرائیلی آب از دهان خود در دهان قبطی کردی خون گشتی عظیم ستود آمدند
 باز خواہش کردند و موثی دعا کرد خدا تعالی آن رحمت از ایشان برداشت هم نگر ویدند دیگر سال موثی علیه الصلوٰۃ
 والسلام دعا کرد و گفت رَبِّ أَنْتَ أَطْوَسُ عَلَى أَعْمَالِهِمْ يارب خواست با سے ایشان سنگ گردان و دهر و نعل علیا
 السلام کین کرد خدا عزوجل فرمود وَكَذَلِكَ أَجَبْتُكَ دَعْوَاكَ فَاسْتَفَعْنَا بِسَمْعِ الْإِيتَانِ بِهْمِ خَوَاسِطِهِمْ أَهْلِيَانِ از مردم و نعل

و داد و میوه با آن سال همه سنگ گردانید تا خایه مرغ که چون از مرغ جدا شده بر زمین افتادی سنگ گشتی باز تو
 را خواستش کردند و موسی و کار خود را بقیه ای که آن نیز از ایشان برداشت و آنچه سنگ گشته بود همچنان با نذران
 هنوز در مصر دردم و دنیا سنگین یا بنده وجود گندم و میوه با و او آنها سنگین و خانه مرغ سنگین یا بنده و این نذرت کی
 عضا دوم بدیدیا سوم طوفان چهارم قحط پنجم جراد ششم ضفای هفتم قتل هشتم خون نهم طس پس ایشان موسی علیه السلام
 را از خویشانش نرسید کردند و گفتند که **هَمَّا نَا تَلَيْكَا يَا هُونِ اَيُّهَا لَيْسَ لَكَ اَيُّهَا وَمَا لَكَ لَكَ مَعْنَى وَمِنْ هَرَجِدُو**
 ما را از جادوی آیت آوری ما بتو نگردیم پس موسی از ایشان نوسید شد و فرعون هر روز بر کفر و افزود و عذاب نبی هر روز
 زیادت میکرد و فرزندان ایشان را همی گشت و قطبیان همچنان در پیکارشان همی بستند که پیش از پیغمبری موسی نبی
 اسرائیل بر پیغمبر موسی شادان بودند که از قطبیان باز رهند پس چون هر روز عذاب زیادت می شد دل تگانه
 و موسی بنالیدند و گفتند **اَوْ ذُنُوبًا مِنْ ذِكْرِ اَنْ تَاْتِيَا نَا بِشَرِّ اَزْ اَمْنِ تَوْ قُطِيَانِ** ما را عذاب میکردند و فرزندان ما را
 میکشیدند چون که پیغمبری گفتیم که آن عذاب کم شود اکنون زیادت میکنند ما را صبر ندارند و اجازت ده بگریم یا حوب
 کعبه موسی علیه السلام و السلام را فرمان حرب بود و فرمان رفتن پس ایشان را دل خوش کرد و گفت **عَسَىٰ اَنْ يَكُونَ**
يَكُونُ لَكَ سَلَامٌ وَ تَكُونُ لَكَ سَلَامٌ اگر خدا بقیه ای دشمن ما را بملک کند و این مصر شمارا دهر خدا را سه قتل
 نیز خواهد و صبر کنید که این بین و ملک و پادشاهی خدا بقیه ای راست آن را بدید که او خدا را و جبل از و سه
 حکایت کرد و فرمود **وَقَالَ اَيُّ سَمِيٍّ قَوْلًا سَمِعْتُمْ اَيُّهَا لَلَّهِ وَ اَصْبِرُوا اِنَّ الْاَرْضَ لِلَّهِ يُرْسَا مَنَّا اَلَمْ يَمُنْ**
عِبَادِهِ دَاْعَا اَتْبَاءُ الْحَقِّ قُلْتُ عاقبت بندگان راست هر چند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی یا بنده آخر
 خدا بقیه ای از ایشان استادند و بنده بندگان نیک و بد پس موسی علیه السلام و السلام موسی فرعون رفت بزمی چنان که
 گفت **عَسَىٰ اَنْ يَكُونَ لَكَ سَلَامٌ وَ تَكُونُ لَكَ سَلَامٌ** اگر خدا بقیه ای دشمن ما را بملک کند و این مصر شمارا دهر خدا را سه قتل
 سالتش عود و موسی گفت پس برگرد من دعا کنم تا خدا بقیه ای ترا جانی باز دهد و قوت و وسع و طعام و شراب و جمیع
 آنچه بخواهی و موسی در چهار سال دیگر عمری را فرعون را این خوش آمد و زمان خواست گفت تا بگردد پس با بامان
 بگفت با مان گفت شرم ناری که تا اکنون می گفتی که من خدایم اکنون گوئی بنده ام فرعون را از ان باز گردانید
 و عزم کرد که البته موسی بکشید خدا را فرمود خدا را و اقل معای و لید عسایه ای اخاف ان یبدل دینکم
 او ان **اَلَمْ يَكُنْ لَكَ سَلَامٌ** اگر خدا بقیه ای دشمن ما را بملک کند و این مصر شمارا دهر خدا را سه قتل
 که دین شمارا بدهد کند یا در مصر فرستد و انگاه چون اتباع او بسیار شوند فرزندان ما را سرخه نبی اسرائیل کند و چنانکه چندین سال
 ما ایشان را گردیم گفتند سواب گرفته که او را نبی پس فرعون خواست که نبی اسرائیل را از موسی جدا کند تا چون موسی
 را بکش ایشان با و یازند که نبی اسرائیل بسیار بودند پس فرعون بر لب رود نیل نما که جویمای مصر را بخواهد

افتادی که باز ماندن می موسی پیران بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت چو هست که رفتن ما میسر نشود گفتند ما می سازیم و
 لیکن خدا سے تمنا ہے باز می کنند و پاخان می اندیشیم که از بهر وصیت است که یوسف پیغامبر علیه السلام مشر زنزان
 خود را و مشر زنزان بنی اسرائیل را گفت که چون مصر بر دید قبر مرا باز کنید و تابوت مرا بخود ببرید بشام و نیز در یک مقبره
 و اسحاق و ابراهیم علیه السلام دفن کنید موسی گفت کجا نموده است گفتند نینوا نیم و چند روز بهی بر سپیدند نیاقتند پس
 زنی بود پیر از قبطیان از آل فرعون نام او میرم بنت باموسی مسلمان شده بود و موسی گردیده بود و از اهل
 از قبطیان از آل فرعون بچکس بموسی نگردیده بود مگر آن زن و آن مرد در و گرس آن موسی را گفت که گویوسف
 علیه السلام تر بنایم بشتر آنکه دو حاجت مرا روا کنی گفت چه خواهی گفت یکچون بمشغوشی یا خودم بر سر و بدان جهان
 در بهشت یا خوشن شدن موسی گفت قبول کردم گفت گویوسف علیه السلام در میان این رود نیست که در شهنش
 میرود و لبلان جاموسی دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و زن موسی را از آنجا که نبود و موسی تابوت یوسف را از آنجا
 برگرفت و آن از سنگ خام بودی در رود ظاهر و پیدا نمود و استخوانها سے یوسف در آنجا بود پس موسی تدبیر رفتن
 کرد و بنی اسرائیل را گفت که خدا سے عز و جل قبطیان را هلاک کند و خواسته با سے ایشان شمارا در پس هر کسی
 را بفرمود که از قبطیان پیرا یا سه زن و چیزها از قبطیان عاریت خواهند و قبطیان را خواسته بسیار بود پس بنی
 آنجا ناکه گفت کردند چنانکه ایشان را پیرا و گوهر بود بستیدند و خواسته بسیار ایشان را جمع آمد پس موسی علیه السلام تدبیر
 رفتن را است کرد و هر کس را گفت امشب چون خلق نخمید شما با همه عیالان از شهر بیرون آئید و لبلان جامع
 شوید و هر کس امر و در خانها گو سفندی یا بره یا مرغی بکشید و چون شب در آید بر بشیند و از خانه بیرون آید
 دوست در خون زند و از بیرون در خانه در مالیده تا چون یاران شما بیابند و آن نشان ببینند و آنز که صاحب خانه
 رفته است و اگر نه او را آگاه کنید و ببرد تمامت همچنان کردند چون یک نیز از شب بگذشت همه از بیرون شهر
 جمع آمد و بودند و موسی بیاید و رفتند و سپاه را بشمرند شصت و بیست هزار سوار حریف بودند و بیست هزار پیادگان
 حربی و پیران و کوه و دکان و زنان و هر که کم از بیست سال بود او را کوک گرفتند و هر که مشر زن از شصت سال
 بود او را پیر گرفتند موسی علیه السلام بارون را بر هر مقدم کرد و وقت روی سوی دریان جبرئیل صلوات الله علیه را و
 کرده است که برب در با هر رسم و موسی علیه السلام سپاه را فوج سبط سبطی مشر تا دو خود از عقب میرفت
 شب نیم بود از ماه محرم شب کیشبنه پس از سحرگاه قبطیان آگاه شدند و مشر عون را خبردار کردند که موسی با تمامه
 بنی اسرائیل رفتند فرعون گفت از پس ایشان نزدیم قبطیان گفتند که ایشان همه خواسته بزدند را را چاره
 نیست تا در پی ایشان نزدیم و خواسته خود نشانیم موسی بدان وضع آن خواست تا ایشان مشر عون را گویند
 که اگر بنی اسرائیل رفتن رواست از ایشان پرستیم و از پی ایشان نزدیم همه آن خواسته که تمامت بردند

و نه که در نپس چون باد او شده بقیع خانه نبود که در سر یک کس نیز نخواه کوچک و خواه بزرگ و ایشان بگو کردند
 مردگان ششول شده تا نیم روز موشی و بنی اسرائیل و در شد نپس بهما روز فرعون کس فرستاد همه شهرها که در حد مصر بود
 تا سپاه جمع شد مرا و اینها که خدا سے تعالی گفت فَاَرْسَلْ فِرْعَوْنَ قُرْطُفَافًا فِي الْمَلِكِ بْنِ حَاشِيَةَ بْنِ اَنَّا هُنَاكَ كَرِشْتُو
 فَيَلْجِئُكَ فِرْعَوْنَ اِيْشَانَا اَلْكَتُفُفَافَا اَنْدُوا بَعْدَ دِيْشَانَا اِيْشَانَا اَنْتُمْ لَنَا اَلْكَتُفُفَافَا و ایشان با کتفه
 کردند و خواسته که کتفه است برود موشی بجادوی در پنهان نامو هست اقلند که نهی از قطبان در خانه میروند و اَلْكَتُفُفَافَا
 خَلْدُ دُونَ و ابر با سلاح تمام جمع آمدیم پس یک روز که دو شنبه بود دهم ماه محرم سپاه بکشید و امان را بر همه مقدم کرد با
 دو هزار بار و هزار و پنجاه و پنج هزار بار هزار مرد دهم و در میان ایشان هزار بار هزار و هفتصد هزار بار
 بود و میادان این اسبان هفتاد هزار سپاه بود و روز چهارده ساعت بود فرعون چون آفتاب بر آمد سپاه از مصر
 چنانکه خدا سے عزوجل فرمود فَاتَّبَعَهُمْ مُّوسَى وَآلُ هَارُونَ بِرُءُوسِهِمْ يَوْمَ ذَلِكَ بِمِائَةِ اَلْفٍ و مقدم فرعون ساعت موشی را
 دریافت و موشی علیه الصلوة والسلام بدو شب و یک روز رفت و فرعون به نیم روز که رفت ایشان را دریافت
 بنی اسرائیل موشی را گفتند که فرعون بمائید و یک شد ما را از پیش و ریاست و از پس شمشیر قطبان و سپاه او دهم چند
 سپاه ما است ما را بکشند چنانکه خدا تعالی بفرمود فَكُنَا ثَرَاكُ الْجَمْعَانِ قَالَ اَكْتُمَابُ مَوْسَى اَنَا لَكُمُ الدُّكُوْنُ مَوْسَى
 بدو نیت یقین ایشان بدیگرفت كَلَامُكَ اَنْتَ اَنْتَ رُبَّ سَيِّدِي اِنْ خَدَايَا اِبْرَاهِيْمَ رَايَا رِي دِهِنْ اَنْتَ خَدَايَا اَيْتَمَلُفَافَا
 و اَوْ حَيْثَا اَلَا مَوْسَى اِنْ اَخْصِيْبُ لِحْصَا اَلْجَمْعِ مَوْسَى فِرْعَوْنُ دِيمِ بَرِئُوْنِي اِنْ عَصَا رَا بَرِئُوْنِي اِنْ اَوْشَد
 و آب از وی زمین بدر رفت و زمین را بر شد و بر بالا سر آب چون طابا ایستاد و بنی اسرائیل دوازده هسرتاب بودند و بر
 سبلی از یک سپهر یعقوب علیه السلام و هر سبلی کوی و هر کوه را از دو صوات هوا بر شد چون دیوار سے چنانکه خدا سے
 عزوجل فرمود فَالْفَلَاقُ كُنَا كَلِي فَرَقِي كَالْفَلَاقِ الْعَظِيْمِ بنی اسرائیل گفتند یا موشی زمین این دریاهای است
 مردم دستور پاسه بروی نهند تا میان گل فرو شود و ابله که گریه موشی دعا کرد خدا سے عزوجل یا در افغان و ادا تا با
 زمین دریا بوزید و آفتاب بروی تافت و آن گل همه خشک شد چون ریگ پس برب دریا ایستاده بود که حزقیل
 علیه السلام بیامد با میکائیل و دیگر فرشتگان و گفت یا موشی تو از دریا بگذر که مرا خدا عزوجل و میکائیل را فرموده است
 فرشتگان دیگر فرعون را با همه سپاه بدریا در آیت با غرق شوند موشی سپ در دریا را ندو گفت بسم الله و بنی اسرائیل همه
 نپس او شدند چون نیمه دریا رسیدند ایشان بدوازده راه بدر یا شدند و یک دیگر را دران راه مانند نپس موشی
 گفتند که ایدین هم دیگر راه بنیزیم که آن گروه هلاک شده باشند موشی دعا کرد خدا سے عزوجل دریا را بفرمود تا
 ن دیوار های آب بکشد چون دریچه تا ایشان یکدیگر را بدیدند و پنهادی دریا دو فرسنگ بود موشی علیه السلام
 به بدو سماعت بگذشت یا بنی اسرائیل و فرعون برب دریا فرار رسید آن عجائب بدید که آب را دها و شد و گل خشک

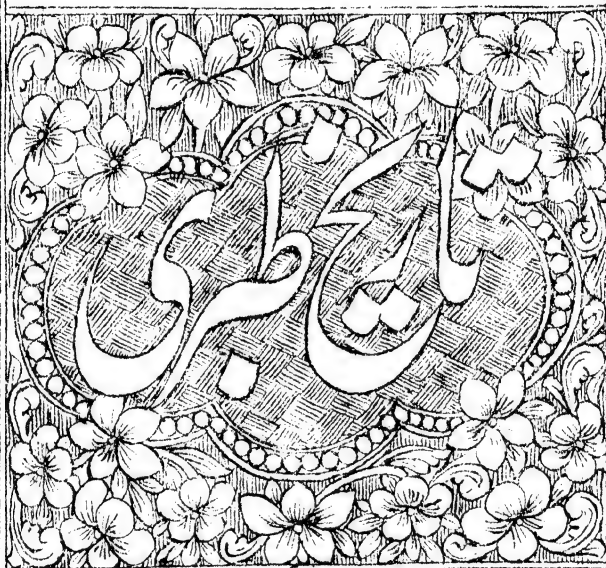
وطا قما یحیان باز شده و بنی اسرائیل بعضی دریا برید و بعضی در دریا پیفتند چون فرعون آن بدید توبه نمود و توبه گشت
 چگونگی و چگونگی گفت بگذریم و در بی ایشان برودیم که ایشان را از آن سو بر دریا دیگر جاسه گریز نیست و شمشیر در نیم و چون پیشتر
 فرعون گفت ازین آب پر ببول چگونگی گذر یابیم باین سپاه بمان گفت موئی با جا و بگذشت و تو با دعوی خدای نتوانی
 گذشتن فرعون گفت راست میگویی و آب در دریا افکند و ترم ترم همه سپاه از پس می در دریا شدند و کس بیرون نماند
 و موئی از آن ردی بیرون شده بود نگاه میکرد فرعون را دید بالشک به نیله دریا زنده تا آب فرو نشیند فرعون را راه ندهد
 خدا سے عزوجل فرمود که *وَأَتْرَكُ الْبَحْرَ دَهْشًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مِّنْ قُوَّةٍ* گفت یا موئی دریا را بچنان بگذار که من ایشان
 را غرق خواهم کرد و خدا سے تمنا می خواست که بالشک فرعون تمام بدریا درآید پس چون سپاه تمام بدریا درآمد فرعون بدان
 کنار دریا رسیده بود خواست بیرون آید حیریل علیه السلام بر کعب دریا ایستاده بود و دست باز کرد و طایفه بر روی
 فرعون زد و از پشت پیش در دریا افکند خدای عزوجل را یار فرمان داد و ناباهم آمدند و آن خلق را عسقر کرد چون بفرعون
 رسید و است که غرق خواهد شد از میان آب بانگ کرد که گردیم بدان خدای که بنی اسرائیل اگر دیده اند و جزا خدا
 نیست و مسلمان شد بپویی چنانکه خدا سے عزوجل فرمود *وَمَا كَلَّا اللَّهُ أَنْتَ إِنْ كَلَّا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَءِيلَ وَآمَنَ الْمُصْلِمِينَ*

تمام شد جلد اول



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری

تألیف فیض‌المصطفیٰ مولانا ابوالحسن علی‌اکبر خاوری
ترجمه و تفسیر: سید محمد باقر خاوری



که منسوب به جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری است
ابوعلی محمد بن محمد بلخی فارسی نموده و تفسیر از سید محمد باقر خاوری

در مطبع می‌نمائی کتب و مطبعین
مطبعین کتب و مطبعین



بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند کتاب تفسیر محمد بن جریر طبری رحمه الله علیه چنین گوید که چون فرعون با سیاه اندر دریا پاشید خدا او و تمام کسان
فرمان داد تا آن آب بر کف میگزید تا همه غرق شدند چون آب نرسید چون عین سید بنی گشت قال امنت انا و کلامه
لَا اَلْهَی اَمَنْتُ بِهٖ بَعْقُ الْاَسْرَیْلَ وَ اَنَا مِنْ اَلْمَسْکِیْنِ جبرئیل پروردگار من سخن با تو دیگر باز بگوید خداست
او را عفو کند و توبه ایمانش قبول کند پس هر روز که او را از آن گل در دریا برد و در دریا فرعون گفت او دیگر سخن
نگوی و آبش غرق کرد و خدا توبه را با پیغمبر مصلی الله علیه سلم در بنی یاد کرد و الاَن وَ قَدْ اَعْصِیْتَ قَبْلَ وَ کُنْتَ
مِنَ الْمُفْسِدِیْنَ گفت یا محمد چون فرعون آن سخن ایمان نگفت من او را جواب داد که میگردی بجایه و مرگ
هلاک شدن و پیش ازین عاصی نوی بر زمین من فدا کردی در اجاب تفسیر چنین روایت کنند که چون جبرئیل علیه السلام
آیت بر پیغمبر شنید الله علیه سلم خواند و گفت یا محمد درین جمله قرآن گفته اند و در دم چندین شادی نیست که بدو آیت کی این
فرمود که الاَن وَ قَدْ اَعْصِیْتَ قَبْلَ وَ کُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِیْنَ و یکی آنکه فرمود قُلْ اَدْرَا بَاَسَآءَ اَلْوَاْمِنَا بِاللّٰهِ وَ
گفت یا جبرئیل چرا گفت زیرا که در زمین و تن را دشمن داشتیم کیه ابلوس که خدا را عاصی شد و آدم را
سجده نکرد و دیگر فرعون را که خدا را منکر شد و خلق را بخوابشتن خواند و گفت خدای منم پس چون فرعون در وقت
هلاک شدن سخن ایمان نگفت من بخشم و دشمنی او را هر روزم و گل بر آوردم و در وانش آگندم تا دیگر باره آن
این سخن بگوید و تا امروز تیریدم که آن ایمان خدا توبه را از فرعون نپذیرد و از بهر او عذاب کند چون

خدا عزوجل این آیت بزبان من فرستاد این شدم و دانستم که خدای تعالی آن ایمان از وی نپذیرفت و دیگر
 قُلْ هَآءِ اَنْۢبَا سَآۡتِ الْاٰمَنَآءِ بِاللّٰهِ وَخَدَّكَ نَآۤیْمًا کُنَّیۡمَ کَا فَاَنۢ جَوۡنَ بَوۡقَتِ عَذَابِہٖ یَبۡیۡنُ بِخِشۡمِ
 سرورین جهان و آنکه که دیگر بدین جهان نتوانند بازگشتن و ایشان مانند گونید که بگردیدیم خدای تعالی و نیز از سر خود
 از زبان چنانکه خدا بفرستاد فرمود قُلْ یٰۤاَیُّهَا النَّفۡسُ الَّتِیۡ اَمۡرَاۤءُ کَا سَآۡتِ اِیۡشَاۡنِ اَنۡ اِیۡمَانِ نَفۡسَتِ کُنۡ یٰۤاَیُّهَا النَّفۡسُ
 که من عذاب پدید آوردم و ازین جهان نومید شوم شسته الله الّٰہی قُلْ خَلَقْتُ فِیۡ عِبَادِیۡ ہَاہِمَہٗ بَہۡدَہٗ جَنۡسِیۡنِ بِرُومِ
 و هرگاه فری که بوقت مرگ من شد از و پذیرم و نظیر این آیت جای دیگر در بنی هست و فرمود که وَاِنَّ مِنْ اَہْلِ الْاَلۡکَلَابِ
 الْاَلۡکَلِیۡمَ مَنۡ تَابَہٗ قَبۡلَ مَوۡتِہٖ وَیَقِیۡ مَرۡاَیۡتَہُمۡ شَہِیۡدًا عِبَادِ اللّٰہِ بِنِ عَاسِیۡ ضَیۡ اَلۡعَرۡمَہَا وایت کند
 در تفسیر این آیت که وَاِنَّ مِنْ اَہْلِ الْاَلۡکَلَابِ الْاَلۡکَلِیۡمَ مَنۡ تَابَہٗ قَبۡلَ مَوۡتِہٖ فرمود که اگر جودی رایا تر سالی را
 بشمشیر بدو نمی کشی یا سرش بری یا سبائی او را بخور دیا اگر کسی بفرستد تا در چاهی افتد هیچ حال جان از تن او جدا
 نشود و بیست و نهمی تقریباً بدو گوید که ایمان آوردم که عیسی بنده است و پیغمبر و آن ایمان او را در آن نفعیت نکند و چون
 دست یغون ختم شد غمخندند و بنی اسرائیل از رویا برآمدند روز نهم عاشوره بود و بنی اسرائیل بیخ طعام نخورده بودند
 و وقت نماز دیگر نزدیک آمد موسی نیست روزه کرد آن تذکر که از مانده بود خدا سے عزوجل آن مانده و گذشتیم
 از روی روزه بگذاشت و تا آفتاب فرو نه شد طعام نخورد و هم بنی اسرائیل را چنین فرمود و وجود آن روز عاشوره
 دارند واجب پس دیگر روز بنی اسرائیل پیش موسی آمدند و گفتند که ما در دل چنین می آید که من عیون در زیر
 آب است و فرمود و است که او را علای بسیار بود که پنج آدمی را بنود که چهار صد سال بزیست که هر شش سرا
 در دگر و در آب نگر نقش و در بخت کیبار بجای حاجت شدی موسی خدا سے را بخواند خدا سے تعالی فرمود که
 فرعون را با با همه سپاه بر آلا سے آب آورد همه سپاه مرده تا ایشان پدیدند و این شدند و بر تن منبر عون
 و قوم او سلاح بسیار بود از زروسیم بنی اسرائیل خوشتر را در آب افکندند و آن زروسیم و مال همه از ایشان
 بستید اند و بیرون آوردند و در پنج دین ضمانت حلال بنود و گروین ماکه خدا سے حلال کرده و در اول هر گاه که کار
 را بگشتندی خواسته ایشان حلال بنودی پس موسی ایشان را بنی کرد که آن خواسته از ایشان جدا نکیند
 فرانش نکردند و آن خواسته همه برگرفتند پس خدا بفرمود تا آن همه خلق را با فرعون در دریا اخت
 در هنوز آن مورخ شست تا ریح و امروا نجایگاه را باب الطلاق خوانند پس موسی دیگر روز از آن منزل رفت
 و هم برب دریا میرفت تا بر مردمانی که بگذاشتند از عالق هم از قبلیان و قوم منبر عون لیکن از پادشاه
 او بیرون و بتان داشتند بر صورت سرگاو و گوساله خورد و بزرگ تر آن را سے پرستیدند بنی اسرائیل موسی
 را گفتند یا موسی ما را نیز خدایان ده که او را به بنیم تا او را به پرستیم چنانکه این مردمان سے پرستند خدا سے تعالی

در بنی از ایشان یاد کرد و فرمود و جاء منكم نبي اسمه ابراهيم الخليل الكبريا على من يعقبا بنو اسرائيل عليه السلام و
 يا ابراهيم سبي ابراهيم لانا الهك الله موسى عليه السلام ان گاه دل را ایشان برداشت و از ایشان نوزید شد و گشت
 قبیله و همگان ششماندان مروا میداد هکذا و متکبر ما هه فیه و کما کانوا یعملون ان انچراین در وین
 از بیت پرستی باطل است پس گشت انخبر الله انخبرکم الله و هکذا و هکذا علی الخلیفین و الله شمارا خدا فی نیست
 و او شمارا بر خلق این زمانه فضل داده است و دشمن شمارا هلاک کرو پس گفت موسی ایشانرا بران دریا زد و آورد و در میان
 ایشان مروی بود و او را سامری خواندندی و نام موسی بن ظفر بود و از اهل بابزم بود و آن نبی است در زمین بزم
 اوست پرستندندی و بران داشتندی بر صورت گاو و گو ساله درین کتاب چنین وایت کرده اند که سامری از بنی اسرائیل
 بودند و از قبطیان بود و در اهل مصر غریب بود و یونانی گردیده بود و با بنی اسرائیل زور یا گزشت چون این سخن گفتند
 که ابراهیم لانا الهک الله سامری دانست که در ایشان خبر نیست و دل که ایشان را هلاک کنم و در اینجا فریاد
 چنین روایت کنند که این سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب از قریبت موسی علیه السلام و
 در آن وقت که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را می گشت زمان بوقت بار نهادن از شش مبرون آمدند سه و در
 خارها و کوهها بار نهادندی و اگر دختر آمد بر گرفتندی و اگر پسر آردی با آنها بگذاشتندی گشتندی
 بمیزد با سباع بخورد و بهتر از آنکه در پیش ما کلمه شان بهر نصدای در جبل جبریل علیه السلام را فرستاد و تا پسر بدیشان
 در نهادی و ایشان را پروردی تا دو ساله و سه ساله شدند و مادرشان یافندندی و بخانه خود بردند و
 سامری از آنها بود که مادر او را آنجا افکنده بود و جبریل پرورده بود و هرگاه که جبریل موسی علیه السلام را
 بدیدی و شناختی و این خبر که سامری از بنی اسرائیل است درست است و کتابت خدا را میخانه یا میداند
 بصمت ما که یصص و ایام یصصت قبضه من آخر السؤل یعنی خدا سه عز وجل موسی را وعده کرده بود
 که چون ترا بنی اسرائیل را از فرعون برانیم ترا بطور سینه بخوانم و با تو مناجات کنم و تورات را در لوح نبشتی
 و تو هم با قوم خویش آردی و موسی وعده خدا سه تا سه را چشم می داشت رفیق موسی علیه السلام
 و السلام بمنجا جات بکوه طور و برستیدان قوش کوساله را قال الله تبارک و
 تعالی و و علی نامم اس ثلاثین لیکه و انکم اهل بیت منات و ایام اذ یقیم لیکه خدا سه
 عز وجل جبریل را سوی موسی صلوات الله و سلامه علیه فرستاد و او را مناجات خواند تا تورات را در لوح
 تورات هم میگبار فرستاد بر موسی صلوات الله علیه نه چون قرآن به محمد صلی الله علیه و آله وسلم که هر روز سه
 سوره و هر وقت اتمی و آن را از هر خواندندی که خدا سه عز وجل فرمود تبارک و تعالی و انکم اهل بیت منات
 عبد ۲ زیرا که متفرق آمدند بکلمه دیگر فرق کرد میان حق و باطل پس جبریل علیه السلام موسی صلوات الله علیه گفت

سی روز تمام شدند بنی اسرائیل پیش بارون جمع شدند که موسی همتان را برانداختیم که گجا برد تبر سید که ایشان را
 هلاک نکنند سامری چون آن بدید طبع کرد که ایشان را هلاک کنم ایشان را گفت داند موسی چرا باز نمی آید
 او بر شما خشم گرفته است که شما از قبطیان و قوم فرعون خواسته های بسیار باز کردید و آن شما را حلال نبود و
 فرمان موسی نکردید او بر رفتن مکان شما را بر دتر که از خداوند تعالی بر شما عذاب نیاید این خواسته که از ایشان
 کردید همه گرد کنید تا من چاه بکنم و آن خواسته آنجا افکنم و خاک بروی چشم تا موسی بیدار شود اگر شما را حلال کند باز بر
 و اگر نه موسی آنرا بپوشاند و شما از بزه و عذاب بر بیدار گفتند فرمان برداریم سامری چاه بکنند و ایشان هر چیز که
 از غنیمت همه بیاوردند و در چاه افکندند و سامری خاک بروی پوشید و آنگاه خداوند تعالی جبرئیل را بفرستاد و او را
 بمناجات خواه سامری جبرئیل را بدید و بشناخت آنجا که پای نهاد دست خاک را از خاک برداشت و با خود داشت گفت
 باشد که روزی مرا بجا آید و گردوی چنین گویند که جبرئیل علیه السلام برآید بود از اسپان حیوان آنجا خاک از زیر پا اسپ
 برد گرفت چون بنی اسرائیل آن همه زد و در آن چاه انداختند و سی روز بود موسی علیه السلام باز نیامد سامری
 ایشان را گفت این همه خواسته ازین چاه برگشید تا بسوزانم که شما این همه را بسوزانید موسی پیش شما نیاید پس آن
 همه خواسته را بروی زمین نهادند و سامری آن را بسخت داد و زرگر بود از آنجا که ساله کرد پس آن خاک پاکو است
 جبرئیل در و مید جبرئیل باشد که گردوی چنین گویند گوشت و استخوان گشت بچو گو ساله و بر زمین برفت و گمانند
 و بسیار بانگ کرد و گوی که بید بچنان زین بود یک بانگ پیش نکرد تا آخر **أَلَمْ يَجْعَلْ لَكُمْ جَسَدًا أَفْهَمَ** و
 خوار بتازی بانگ گاه بود پس بنی اسرائیل گفت **هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مَعْنَى** این خدای شماست و آن موسی
 قنبری موسی را فراموش کردند آنست که خدایش اینجاست و او بطلب خداست خداست شما او را سجود
 کنید تا موسی را باز بشاود بنی اسرائیل آن گو ساله را سجود کردند و بخدای او مقرر آمدند و را خبر چنین آمده است که از
 شصت هزار مرد و دوازده هزار ماندند که سجود نکردند و بخدای او مقرر نیامدند خداوند تعالی فرمود **أَفَلَا يَرْفَعُ أَلَا**
يَرْجِعُهُ إِلَيْكُمْ فَاَلَا يَهْدِيكُمْ خُطَاكُمْ أَلَمْ يَجْعَلْ لَكُمْ جَسَدًا أَفْهَمَ و ایشان سخن تراست گفتند و ایشان
 را مضرت و منفعت نتوانست کردن و بارون ایشان را بخدا خواند و میگفت **يَا خُذْ هَٰؤُلَاءِ قَتَلْتُمُوهُنَّ** و آن را بکنید
لَوْ كُنْتُمْ فَاتَّبَعُونِي فَأَطِيعُوا أَمْرِي یا قوم این بلای است که برو فریفته شده اید آید و خدای شما را من است
 مرا تسلیم شوید و فرمان من کنید گفتند **لَنْ نَبْعُدَكَ عَلَىٰ شَيْءٍ مِنْ شَيْءٍ** و جبرئیل گفتا موسی ما دست ازین خدای
 باز نداریم تا موسی پیش ما باز نیاید و بارون گفتند اگر ناموش نشوی ترا بکشیم و بارون خواست که با آن دوازده هزار
 مرد که مسلمان مانده بودند از میان ایشان بیرون شود باز رسید که موسی گوید که بنی اسرائیل را از من متفرق کرده
 بگذاشت ایشان را تا همچنان گو ساله پرست شدند و موسی بکوه طور بود و چون چهل و ده ساله با آن هفتاد و مرد که با او بودند

یزدانی و عده کرد که روز جمعه که در همدی الحجه بود که برای مناجات برای موسی آن روز چون سپید بادید پیش
 از آن بنشیند و در بر سر کوه شد و ایشان را گفت بر اثر من بیاید چون بجای مناجات بر سر خدا تعالی فرمود و من
 انجالت عن قومك یا مخلصی گفت چرا پیش رفتم و بشناختی موسی گفت هههه و کلاه عکله اثری و عجلت
 تربت ای مخلصی یا رب ایشان بر اثر من می آیند و آن بطلب رضای تو بشناختم پس خدا تعالی موسی را خبر
 داد از قومش که ایشان را گوساله پرست کرده که گوساله را از زر بساخت و او از ازان بیرون کرد موسی گفت یا رب بگر
 ساری گوساله کرد و از هر روز آن در خداست و تقاسم فرمود و انا قد فتننا قومك من بعدك و اصل ههه
 الساجده سامری ایشان را کرده و گفت این خداست شما است و آن موسی پس آن نهادن بر سر کوه آمدند
 موسی خدا تعالی را با موسی خبر کرد و چون باندا تعالی مناجات کردی ابر سفید بپادی و بر سر موسی افتادی
 موسی در آن باب ناپدید شدی چنانکه کس را ندیدی پس آن نهادن موسی بیامند و موسی مناجات بایشان
 و او بیاید موسی را از حشر ایشان تمام کرد و خدا تعالی اعلمت خویشی او سخن گفت و تورات در الوح بنشیند
 موسی داد چنانکه فرمود و کتبنا له فی الکتاب و من کل شیء مکی خطه و قد صدقنا لک شیء و تورات خدا تعالی
 بر سر کوه پدید کرد از خبر او و عظمت و بند و شریعت و خدا تعالی موسی را فرمود و فخذها هههه و این الوح را
 بگیر فاهم قومك یا خدا و ایا کسرا و تورات را بیاورد تا بجزند از آن زمین است پس موسی را مناجات شد
 از خدا تعالی سوا کرد و گفت تربت ارفع الیک گفت یا رب با من فضل کردی و من خود مرا بشناختی
 بر فضل دیدار تو مرا بنمای خدا تعالی فرمودی ترا بشناختی یا موسی تو در برای فانی بچشم فانی من خداست باقی را نتوانی
 دیدن فرمود و لیکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف نترقی خدا تعالی خواست که موسی را
 بر آن بنماید که او درین سراسه فانی بچشم فانی نتواند دیدن گفت بدین کوه مگر و این کوه از تو قوی تر است و
 در پیش موسی کوهی بود و تخت بزرگ گفت بدین کوه مگر که اگر ابدان از آنجا از ارم و هیبت من تزلزل و تو نیز توانی دیدن
 و اگر این کوه هیبت و عظمت ارم من نتواند برداشت تو نیز توانی دیدن فلما انقلب ربکم للجبل فجاءه کاهه
 تعالی عظمت خود بر کوه افکند کوه از هیبت خدا تعالی ترقید و در تفسیر چنین است که آن کوه بشش پاره شد از
 زمین شام بر زمین حجاز افتاد یکی کوه بشیر نام است و دیگر غلوز نام است و سوم جزا و سه کوه از و بدین افتاد یکی را
 نام صد و دوم رضوی نام است و از آن و آخر معانی ضعیفا و موسی بیوش شد و موسی طلوات اشرفه آن ندید که کوه دید
 موسی اگر آن دیدی که کوه دیدار کوه تشریف و گرد می گفتند خرم معنی صحیفه یعنی تبارکما افاتی و قال
 سبحانک ربنا الیک و انا اقول الحق و یسیت چون بهوش آمد گفت پاک خدای تو تو بر کردم ازین سخن که نفهم و
 مومن مومن و با یقینم بر آنکه ترا بچشم فانی در سراسه فانی نتوانم دیدن موسی اعجاز است الله تعالی در تورات برگرفت

و مناجات تمام شد و آن ابراز سر موسی بر فراست و موسی پدید آمدن هفتاد تن که آنجا بودند و در پیر بند موسی
 علیه السلام تورات برای ایشان می خواند و گفت خدایتعالی مرا چنین فرمود ایشان گفت یا موسی اگر سخن تو را و این
 بنی اسرائیل را را با تو نفرستادی از بهر آن فرستادند که ما نیز سخن خدایتعالی بشنویم موسی علیه السلام را آن
 هفتاد تن در میان گرفتند و خدایتعالی با موسی گفت و او را مردی فرمود همچنانکه سخن خداست تعالی را بشنوی
 ایشان نیز بشنوند چون مناجات تمام شد گفتن یا موسی ما بدین که می شنویم نگریدیم تا خدا و تعالی این سخن را
 به منیم چون این سخن گفتند صاعقه میاد از آسمان که از هول آن بانگ سهم آن همه بختاوند و مرد خدایتعالی
 تعالی را ایشان حکایت فرمود و آذ قلعه یا موهی لک نعم لک حتی تری الله حسنه فَاَخَذَ اللَّهُ الصَّخْرَةَ
 وَ أَتَاهُ نُحُوتٌ پس چون ایشان بردند موسی علیه السلام تخریر تنها و چنان دانست که این مردم از بهر آن
 هلاک شدند بنی اسرائیل آنجا که ساله پرست شدند آنجا ایشان را هلاک کردند و اینها را پس با خدا مناجات کرد
 گفت کونینت اهلکتم من قبل و آیات اهلکنا ایها فعلک الشیماء منّا گفت اگر خواستی مرا و ایشان
 را هلاک می بایست کردن پیش از آنکه من اینانی از بنی اسرائیل جدا کردم و را هلاک میکنی یا آنکه آن نادانان کردند
 که گوساله پرستیدند آن هیچی که گفتت فصل بها من دشنا و تمکد حیقت دشنا گفت آن از ما پیش
 است که ایشان را از موسی آنکه گسان از ایشان خواستی که از راه بردند و هلاک شوند خود دشند و آن خواستی که از این
 فتنه بگریز و بر راه راست بداری خود داشتی أنت ولینا فاشق لنا و ارحمنا و انت خیر الغافرین
 و گفت تو خدای بر ما بخشای و بیا منزه خدا و عزوجل عایش اجابت کرد و آن هر نفسا در اجابتها باز داد و فرزند کرد
 و ایشان توبه کردند و از عذر و جل فرمود و الله یستألفهم بعدا موسی گفت لعلکم تشکرون موسی
 علیه السلام انوح برگزید و با ایشان از کوه فرود آمد و موسی قوم نهاد و چنین گفت که آن الواح
 از زبر بود و همت لوح بود که همه تورات بر روی نقش کنده و نوشته بود پس موسی علیه الصلوة و السلام با آن پنجاه
 کس در دفع باز ایوم آمد و محمد جبریدین کتاب چنین گوید که آن هفتاد تن موسی علیه السلام را گفتند دعا کن تا
 خدایتعالی ما را پیغمبری دهد چنانکه داد موسی علیه السلام دعا کرد و خدایتعالی اجابت کرد و هر هفتاد را پیغمبری
 داد و این حدیث را مسلم نیست زیرا که آن هفتاد تن به بنی اسرائیل ابراز شدند و پنجاه از خداست تعالی شنیده
 بودند و بر دهنده قوم را آنچنان گفتند که خداست تعالی فرموده بود چنانکه فرمود و تِلْكَ اَیَّاتُ خُرُوجِ مُوسَى
 وَ هَارُونَ بِآيَاتِهِ لِقَوْمٍ یَعْبُدُونَ مَا عَقَلُوا وَ هُمْ یَعْبُدُونَ و دیگر فرمود و تِلْكَ اَیَّاتُ خُرُوجِ مُوسَى
 وَ هَارُونَ بِآيَاتِهِ لِقَوْمٍ یَعْبُدُونَ و تِلْكَ اَیَّاتُ خُرُوجِ مُوسَى وَ هَارُونَ بِآيَاتِهِ لِقَوْمٍ یَعْبُدُونَ
 و السلام باز قوم را دید که گوساله می پرستیدند موسی علیه السلام را ایشان شتم گرفت از بهر خدا و عزوجل الواح از

وعده است و خلاف کند و هر چه خواهد ترا بآتش دید بدین که کردی و انظر الى الهلك الذي صهلت عليه
 لغزفتك ثم استوفيتك في البقرة نسفاً گفت بهنگو که این گوساله را که تو او را پرستیدی و خدایش دانی و او را بسوزم
 و عاشرش بیاورم در دریا برزم پس موسی بنی اسرائیل را گفت ان هذا الهكم الله الذي لا اله الا هو وسع
 علي شئح علما گفت او مردان خدای شما اله است و جز او خداست و دیگر نیست و او دانست که شما چه کردید و او
 همه بای خط است و بهر چیزی رسیده است پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی صلوات الله علیه و دانستند که
 گناه کردند چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود و کما سقطت في ايديهم و ساء اولئك فقد ضلوا اقاواما ان لهم
 يرجعون اما انهم لا يرجعون لئلا تكلف من الهاميين چون دیدند که راه گم کردند خدای را بخوانند و استغفار کردند و موسی
 صلوات الله علیه سار را گفتند که از خدا ایتما لے توبه بخواه که اگر خدا ایتما می آید ما را یا مرد و از زبان کاران باشیم
 موسی علیه السلام دعا کرد و خدا سعه عز و جل فرمود که توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله پرستیدند
 شمشیر برگیرند و این قوم را که گوساله پرستیدند گردن شان بزنند و در اخبار چنانست که پیش از موسی علیه السلام و پیش
 چنان بود که با ندای گناهی کردی توبه آن او بودی که آن اندام بهر بدی و تافه او پند میرفتی و این پیش از شریعت
 ابراهیم علیه السلام بود این منسوخ شد خدا ایتما لے با آن مردان که گوساله پرستیدند نه بر شریعت موسی صلوات
 الله علیه که کردند و نه بر شریعت ابراهیم صلوات الرحمن علیه و نه بدان شریعت که پیش از ابراهیم علیه السلام بود پس
 موسی علیه السلام ایشان را گفت که گوساله را بسجود کردید و سر با پیش او بر زمین نهادید چون گناه بسجود دیدید تا سر جلد
 نکنید توبه شما نپذیرد چنانکه خدا سعه عز و جل فرمود و اذ قال موسى ليعقوب يا قوم ما كان منكم طاعتم انفسكم فاجابوا
 انهم لا يرجعون فقال لهم ان الله بارئكم فاقبلوا انفسكم گفت شما با خویشین منم که دید گوساله پرستیدید توبه شما آنست که
 خویشین را بکشید لکن خیر لکم عندنا بارئکم گفت خشنودی به از زندگی بر خشم خدای ایشان گفتند پس چه دست
 کردند و یکدیگر را پدر کردند و یک روز با مادر هر کس بجایگاه خود نشستند دستها پائی انداختند و در روی سوی آسمان
 کردند و توبه آن دوازده هزار مرد و سلمان شمشیر بر خنجر گفتند و بر ایشان همین کردند و یکشتند و کس بود که پدر را و برادر را یکشت
 و فروش و گریختن بر ایشان افتاد موسی علیه السلام روی بر خاک نهاد و سجد کرد و خدای را و همی گریست و خدای را میخواند
 و خدای عز و جل ابری بفرستاد سیاه امیان آن گروه بآیتا زد آتشندگان ایشان را زیندند و از با د تا نزد شمشیر
 میزدند تا خون چون جوی برفت و موسی علیه السلام در سجود همی گریست و پیران و ضعیفان و کودکان گرد آمدند و نشستند
 و میگریستند پس چون آفتاب راست بآیتاد و خدا ایتما لے بر ایشان رحمت کرد و توبه ایشان پذیرفت و از
 کشتگان و ماندگان و دیگر شمشیر را که زنده بود و هر جا که زنده ببرد موسی علیه السلام را گردن سر بر گرفت و خدای عز و جل
 را تشکر کرد و گفت رحمت آمد و خدای تبارک و تعالی توبه شما پذیرفت فرمود کتاب علیک انما هو التواضع

پس شمشیر را نهادند و دست از کشتن باز داشتند در آن نیروز هفت هزار کس کشته شده بود موسی علیه السلام گفت
 خدا ایتعالی شکر کند برین رحمت و بدین توبه که خدا ایتعالی قبول کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود **فَتَنَّاكَ فُتْنًا** ثُمَّ
أَلْهَىٰ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَفَإِنَّكَ ظَالِمٌ عَنِ الْمَعِينِ ثُمَّ عَصَوْنَا أَمْرًا لَّكَ لَعَلَّكَ تَشْكُرُ پس خدای عزوجل
 موسی را گفت که تورات را بر ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند پس چون ایشان شریعت را بشنیدند گفتند ما این ننوات
 کردن آن گوساله را پس تمیزند و کشتن آسان تر ازین که تو آوردی خدای عزوجل فرمود **وَكَأَشْرَبُوا آبًا فَلَئِمَّا بِهِمْ**
أَلْهَىٰ لَكُمْ بِهِ گفت دوستی گوساله در دل ایشان خورد و کفر پس موسی آن نهادند کس را بخواند تا گواهی دهدند که
 از خدا ایتعالی شنیدند تا ایشان گواهی دادند و لیکن سخن خدا را شنیدند و بر خلاف آن گفتند که شنیدیم
 و گفتند آن همه خدا ایتعالی با موسی گفت و لیکن در آخر فرمود که اگر توانید کردن بر شما چیزی نیست و خدا عزوجل
 در نی یاد کرد و فرمود **أَفَنُطْعِمُهُنَّ أَنْ يَخُوْنَ مِثْلَهُمْ وَكَلَّا كَانَ فَرَقًا بَيْنَهُمْ يَسْتَعْصِمُونَ كَلَامَ اللَّهِ كَلَّمَ**
مُحْسِنًا قَوْمًا مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ مَا عَقِلُوا وَهُمْ يَكْمُمُونَ گفت با موسی طمع میداری که ایشان تو بگردانند و ایشان گردی
 بودند که سخن خدای عزوجل بگردانیدند بعد از آنکه شنیدند و چون آن صفت پنجم صلی الله علیه وسلم در تورات یافتند
 از آیه ها کردند و بگردانیدند و مردمان را گفتند این نه آن پیغمبر است که صفت او در تورات است آن پیغمبر خود را
 است و هنوز وقت آن نیست که او بیرون آید پس پیغمبر ایشان را گفت چرا نگویید و شما صفت من در تورات یافتید
 چرا کتب خدا ایتعالی را و سخن او را میگردانید و خدا ایتعالی پیغمبر را آگاه کرد که این جهودان از نسل آن مردمانند که
 سخن خدا ایتعالی بشنیدند که با موسی میگفت پس چون قوم باز آمدند از آنجا بگردانیدند و موسی از ایشان تکلل شد
 با آنکه تورات بخواند و پذیرفت پس خدا ایتعالی گوی را بطر مود برین شام تا از جای خود برخاست بر آن مقدار
 زمین که ایشان آنجا فرو داده بودند و بمقدار یک بالای سر ایشان در هوا بایستاد چنانکه خداوند تبارک و تعالی
 فرمود **فَلَمَّا كَانَتْ لَيْلٌ نَزَّلْنَا نَارًا عَلَيْهِمْ وَرَأَوْهُمُ اتَّخَذُوا مِنْهَا حُجْرًا يَنْظُرُونَ فِيهَا فَعَلُوا كَمَا أَمَرَهُ اللَّهُ عَنِ**
الْأَعْيُنِ وَكَانَ رَأْيُهُمْ كَالْبُحْرِ لَيْلًا وَكَانَ رَأْيُهُمْ كَالْبُحْرِ لَيْلًا وَكَانَ رَأْيُهُمْ كَالْبُحْرِ لَيْلًا وَكَانَ رَأْيُهُمْ كَالْبُحْرِ لَيْلًا
 بر شما آسان نکردی شما از زبان کاران می بودید پس چون پذیرفتند موسی صلوات الله و سلامه علیه ایشان را
 باز بمهر آورد و آن جاها و خانها و کوشکها را قطبان همه بدیشان داد چنانکه فرمود **وَكَانَ رَأْيُهُمْ كَالْبُحْرِ لَيْلًا**
وَكَانَ رَأْيُهُمْ كَالْبُحْرِ لَيْلًا وَكَانَ رَأْيُهُمْ كَالْبُحْرِ لَيْلًا وَكَانَ رَأْيُهُمْ كَالْبُحْرِ لَيْلًا وَكَانَ رَأْيُهُمْ كَالْبُحْرِ لَيْلًا
 گاهها ایستاده عقیق مسافرت کرد ازین و معاینه آنها را **الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا وَكَلَّمْتُ كَلِمَةً رَبِّكَ الْخَلْقَ عَلَى**
نَبِيِّ إِسْرَائِيلَ بِمَا صَبَرُوا وَادَّعَاهُمْ أَنَا مَا كَانَ لِيُصْنَعَهُ فَرِيقَانِ وَفَعَلْنَا مَا كُنَّا نَفْعَلُ فرمود که نبی
 اسرائیل و آن سخنی که بمهر بودند آنرا از فرعون میراث خواره شدند و از زمین مصر تا آنجا که زمین شام بود تاحد مغرب
 که زمین اندلس بود همه و پادشاهای مصر بود جمله ایشان را داد موسی علیه الصلوة والسلام با ایشان در مصر سالها بود و
 ایشان را هر روز پندی داد و نعمتهای خدایادی کرد و میگفت شکر کنید که شما را خدا را عقیق مسافرت فرعون

و قوم او بر ما بند که فرزندان شما را همی کشند و شما را سخن گرفته بودند چنانکه خدا میفرمود و اذ قال حق
 یقول یم یا قاف ما ذکرت و النعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء و جعلکم مملوکا و اناکم مالکة لثوات
 احد ایمن العالیهین و جاوید گرفت و اذ قال موسی لیسع یم اذکوا النعمة الله علیکم اذ اخرجکم من آل
 فرعون لیسع یم منکم شیء العذاب یم یذبحکم ان انباءکم و یتحییکم نساءکم و ینذکم بکذبه من سرائرکم
 یحفظکم و این همه پند با و بوظایم موسی بعد از آن بود که خداوند تعالی فرعون را هلاک کرده بود و ملک مصر به بنی اسرائیل
 رسیده بود و محمد بن جریر درین کتاب بن سخن بخت بهتر گفته است و همچنین گفته است از حدیث که خداوند عز و جل بنی اسرائیل
 و موسی را که به مصر باز برود و ملک مصر را بنی قبطیان و فرعون ایشان را میراث داد و با ایشان که از بن سخن خاموش گشتی
 که خداوند تعالی اندر بنی این را نه یک جا بود و بسیار فرموده است که من موسی را باز مبعودم و ایشان را میراث خوار
 فرعون کردم و از آن اهل مصر چنانکه فرموده است اخرجهم من جنات و عقیق و کسوف و سحاب و کبریا کذلک و اذ
 سرائرها بنی اسرائیل و جاوید گرفت که ترکوا من جنات و عقیق و کسوف و سحاب و کبریا و اخرجهم من کلاؤهم
 قارهمین کذلک و اذ سرائرها قاف ما اخرجت لیسع یم بنی اسرائیل و بعد از ایشان در میان بنی اسرائیل حوادث بسیار
 و اخبارها افتاد که شنیدیم آن عبرت است و این مراد از آنما هیچ نگفته است و من از آن میگویم چنانکه فرموده خداوند تعالی اینها
 حدیثها از بهر آن در بنی یاد فرمود تا بنده گان او بخوانند و بدانند دست باز دارند چنین حدیثها هیچ معنی ندارد و قصه آن
 کشته که در بنی اسرائیل یافتند آورده اند که از جمله اخبارها که در بنی اسرائیل بعد از آن که ایشان بمصر باز آمدند و بعد
 آن کشته بودند که در میان دود میه یافتند و ندانستند که او را کشت و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد و میان بگر
 حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد تا خدا میفرمود که گاو و را بکشند و یک اندام گاو را آن کشته اند از دنا
 زنده شود بگویند که او را کشت و خداوند تعالی ده ایت از بنی در سوره البقره درین حدیث خاصه بفرستاد از آنجا
 که گفت و اذ قال موسی لیسع یم و اذ الله یا مملوک انک کذبحوا البقره تا آنجا که فرموده و اما الله یعاقب
 عتیا لعلکم تعلمون اصل این حدیث چنان بود که در بنی اسرائیل از آن دیه های بزرگ مروی بود بزرگ و خواسته بسیار
 داشت و او را دو برادر زاده بود و در ویش بودند و ایشان را چیزی نژادی ایشان او را بکشتند تا میراث او
 برگردند و شریعت تورات چنین بود که شریعت است اذ قال لایع دث عن المقتول پس این دو برادر زاده
 شب بخانه عم آمدند و او را بگفتند بخوانند و بکشتند و در میان دود میه بزرگ بیفتند و دیگر در و طلب و
 بیرون شدند و بخروشیدند و خاک بر سر کردند و کس نمیدانست که او را کشت پس مردم آن دیه را با سویی موسی
 بروند و موسی علیه السلام حکم قسامت چنانکه در تورت بود حکم قسامت اندر شریعت همچنان است که در تورت
 بود و این حکم چنان بود که مروی را کشته یا بنده بهی یا شهری یا بخلجه و ندانست که او را کشت بخواه مرد پارسان

از اهل آنجا بیگمبار نرند تا سوزند و نذر که بخدا سے کہ ما بکشتیم و نذر انیم کہ کشت اگر بولد زان سوزند کشته را بیاورند
 اور سلطان بر نذر تا بجای کشته قصاص کند اگر کشته پدید آنگاه حکم قصاص میقد و دیت از مردم آن بقعه بستانا
 پس اگر کشته در میان دودیه باشد باید که آن هر دودیه بپایند هر کدام که بدین کشته نزدیکتر باشند این قساست
 بران دیه باشد و اگر هر دودیه بساحت یکی باشد قساست بر هر دودیه باشد پس چون موسی علیه السلام امین بپوش
 او همچنین حکم کرد و دیت بر هر دودیه نهاد و ایشان اختلاف کردند مردم آن دیگفتند شمار می باید دادن مردم این
 دیه گفتند شمار می باید دادن در میان شان فتنه و از گشت و خلق و دگرده شدند و بسیار مردم کشته شد چنانکه خدا سے
 عزوجل فرمود و اذ قتلک نفساً فاداً لآلئ فیها و الله یجزيهم ما کم لهم لکم ثم لکم ثم لکم ثم لکم ثم لکم ثم لکم ثم لکم
 شد و آن دو کس که عم کشته بودند گفتند ماعم را در گور نکینم تا کشته پدید نیاید و او را بکشیم و بادیت بستانیم چون کار در
 شد اهل مصر موسی آمدند و گفتند دعا کن تا خدا عزوجل بپیدا کند که کشته کیست و اختلاف از میان بانجوش
 و موسی دعا کرد خدا سے عزوجل فرمود که گاوی بکشند و اذاعلی زوسه بر تن مرده افکنند تا زنده شود و بگوید که او را که
 کشته موسی گفتند خدا سے تمامه شمار چنین می فرماید ایشان گفتند انجد کاهن و ابراموس سے کفنه موسی سے
 گفت انی ذب الله ان الکفان من الحاهلین یعنی من المستنیرین موسی گفت خدا سے نگذار که من فسوس
 کنم گفتند ادع لنا ربک یبتین لنا ما فی هذا را بخوان که این گاوی است و چوست و چگونه است پیغامبر
 صلوات الرحمن علیه فرمود که شد و انما اسرائیل فشد الله علیهم نبی اسرائیل کار خوش سخت کردند و خبر
 تمامه را ایشان سخت کرد موسی گفت ان الله یقول انما کفرک لا فاریح ولا یلک عواقبک ذلک فاعلم
 ما لکم من ذلک گفت گاوی باید نه پیرو جوان نه بزرگ نه کوچک میان گفتند با موسی کاویسانه دندان بسیار
 است و این گفت گاوی باید نه پیرو نه جوان چنانچه حق تعالی این نبی را نیز در قرآن مجید یاد فرموده
 لا نصابه صفا آیه فاقه لک انما کفرک لا فاریح ولا یلک عواقبک ذلک فاعلم
 و دل را نشاط آورد و حکما گفته اند از لونها سوزد است که چون چشم آزار به بیند دل شاد شود و یکسب و یکسب و یکسب
 زرد و زردی بر چهار پای سبزی بر زمین سبزی بر جامه ملال ز سبایی بر بد و یا پیدی بیاراد نه شاد شود و نه ترسد
 و ابو سلم صاحب الدعوه رحمة الله علیه چون نبی امیه را هلاک کرد و خلافت بعباسیان داد نبی امیه رنگ سبز را
 دوست داشتندی و پیشه جامه سبز به شیدندی گفتندی که رنگ سبز در بشت است پس ابو سلم خواست که همه
 رسمه های نبی امیه تغییر کند و خواست که سلطان جامه بدان رنگ پوشید که بهیبت تر بود پس تنها در خانه نشست
 و غلامی از غلامان خویش گفت که عمامه سفید بر سر نه و در پیش من آس غلام همچنان کرد گفت بر دو عمامه زرد
 بر سر نه و موسی من آس چنان کرد باز گفت عمامه سبخی بر سر نه و پیش من آس پیاد باز گفت سیاه بر سر نه

و بیا غلام بختان کرد و بوسلم چون آن بر برداش تبر سید و بر میداشت که سیاه با بول و با بهیت ترو با ستم تر است
پس انفرمود که جامه سلطان بگوئد سیاه کینه در اخبار او نیشته است که روزی مروی از مردمان او پرسید که ایها
لا امیر ازین نوعها که در جامه سیاه گزیدی و از همه این اختیار کردی گفت از بهر آنکه در خبری چنین خود که
روز فتح که پیغام بر ما سله الله علیه آید و سلم در مکه شد و مکینا زانتر کرد و مکه گرفت آن روز عمامه سیاه پوشیده بود بر سر
او هر چه در بایست بود از علم و رایت و عمامه همه سیاه بود و رایت را علامت پیشتر بر بنیان بودی که همچون شیر سه
سیاه نمودی و آن روز فتح روز سه بایت بود پس آن دانستم که لون سیاه را بهیت و صلابت پیش تر از لوندها سه
دیگر است پس چون خدای عز و جل فرمود که آن گاو را لون در زردی سخت زرد است و چون در و نگر ندل سخت
شد و شوز نیکی گویند و او پس ایشان در همه شربا و محتما و دیه با بگردیدند تا بگنای برین نوع بیاقتند یا پسر نهایی
پیرزنه داورا پسری بود و تیم و ماش ایشان از شیر آن گاو بود و مردمان آن گاو را از وی بخواستند گفت
همینا در دم و تیم موسی علیه السلام را گفتند که چنین گاو بی باقیم و بهایش گران میگویی موسی علیه السلام گفت بچند آنکه
میگوید بخیر بدوستم کمیند که اگر کسی بکشد این مرد زنده نشود و علی گفته اند که خدا بیاقتال هیچ کار سه نفر بودی که در آن حکمتی
هست و خدا بیاقتال میبایست که آن مرد را که کشت اما در کشتن آن گاو دو حکمت است یکی آنکه بنی اسرائیل جماعته
بودند موسی علیه السلام زنده بود و لیکن دل ایشان بهیت در روز تشخیصین بود که مرده رازنده کند خواست که
ایشان را نیاید تا دل ایشان بیقین شود و دیگر خواست که آن پیره زن در ویش و تیم را تا آنکه کند پس چون آن
مردم نزدیک میوه زن آمدند زن داشت که چنان گاو نیافتند ایشانرا گفت بدو هزار درم و هم ایشان را بختی
موسی آمدند گفتند مگر موسی از خدا بیاقتال دستور می خواهد بگاو و دیگر گفتند انّ البقر تشابه علیک و انا انشاء
الله که تشابه گفتند این گاو بر او پوشیده شده است و اگر خدای خواهد ما این گاو بیایم و دنیا سر علیه السلام گفت
اگر بنی اسرائیل این انشاء الله گفتندی هرگز این گاو نیافتندی و از آن اختلاف نرسندی پس گفت انّهم
بقرة لا تعول کثیرا لا درص و لا کثیرا انحرث مسلکة لا شیة فیها گفت آن گاو است که بدو هزار درم
مکرده اند و آب کشیده اند پاک است از همه کارها و عیبها و زرد است بچ رنگی دیگر در وی نیست ایشان گفتند درست
است این گاو است که ما بیاقتیم برفتند و گاو از آن بن بخواستند زن داشت که جز از آن گاو نیست گفت بعد هزار
درم و هم مکرر در اخبار تفسیر چنین گویند که گفت این گاو بشما بشرط آن فروشم که پوست او را بر زرد کنید موسی
علیه السلام گفت بخیر بدین شرط بخیر بدو و او را بکشتند موسی گفت تا با ما ندهید مرده زنده شود همه گرد آمدند و حلیت
کردند و بهایش تمام بردادند خواستند که آن گاو تمام شود خدا سه عز و جل سر مود و ذنبحها و ما ککاد و
یفعلون بکشتنش و خواسته که آن کار نکنند پس گفت فقلنا احصوا بؤک و بیعها و در چنین است که موسی گفت از آن گاو

بگیرند از آنجا که دم بود دیگر گفتند و بران کشته زدند و او را دوا نمودند که کشته بودند چون آن بروی زند خالی زنده شد و
 خون تازه از وی میرفت از آنجا که آن کار دزد بود و پس او را پرسیدند که ترا که کشت گفت مرا برادر زادگان کشتند
 فلان و فلان و آن هر دو آنجا حاضر بودند و موغلی فرمود که هر دو را بجای او کشید و آن مرد چون آن سخن گفت بر جا
 بیفتاد و مرد و اختلاف زمینان بنی اسرائیل نشست و آن مردان که بشک بودند بحث و در تنگی و زنده گشتن مرده
 چون آن بدیدند که مرده زنده گشت بعد از در کار در از ایشان را تشنه شد چنانکه فراموشی و غول فرمود گدایان بخیم
 الموحث و یزیدکم ایاتیه تعقلون گفتند یحیی که بدین جهان دیدن مرده زنده کرد و بدان جهان نیز بیند
 دشمارا آتیمای خود نمود و مار باید و دیگر دید یحیی شاد دست گرد پس گفت که است قلایکم مریضی که آن مردم
 که در لبش بشک بودند باز بشک شدند و الی ایشان نزم شده بود باز سخت شد خدا تعالی گفت یحیی کالنجاد و دلا
 شان سخت تراست از سنگ که سنگ از خدا تعالی بهم دارد و خدای تبارک تعالی را فرمان کند و دل کا فرمان بیم
 نداد و فرمان کند و ما الله یغافلنا عنکم و خدا تعالی غافل نیست از کار ایشان خبر موسی و خضر
 علیهما السلام قال الله تبارک و تعالی و اذ قال موسی لفرعون افرأیت انی اذکرا لعلکم توجلون
 او ای فرعون عجباً موسی جو از خود خویش اگر که من نیا سیم تا آنجا زسم که دو دریا یکی گردد آید و اگر چه سالها می بسیار
 بود و از عجایبها که خدا تعالی از موسی یاد کرد و یکی دیدند خضر بود و این آنگاه بود که موسی علیه السلام بمصر آمده بود
 و خضر بر بر این خبر بعد از اخبار موسی گفت و این و اخبار موسی باید دید و چنین روایت کند و اخبار خویش که بعضی
 مردم گفتند که این موسی بن عمران بود که پیش از وی موسی دیگر از فرزندان یوسف بود است و او را پس نشان یوسف
 گفتند و پیغمبر بود از جایگاه خود بر رفت و بطلب خضر شد و او را بیافت و با او هم صحبت شد و شاگردی خضر کرد و این سخن
 خلافت است که علمای صوابه و حقان چون جبرئیل خطاب و علی بن ابی طالب و عبد الله بن مسعود و مفسران صحابه
 چون عبد الله بن عباس و ابی کعب و علمای تابعین جمله منقول شد که این موسی که بطلب خضر شد موسی بن عمران
 بود که پیغمبر بنی اسرائیل بود و خدا صوابه و جبرئیل او را کتاب تورات داده بود و مستحون را عترة کرد خدا صوابه
 و جبرئیل فرمود و اذ قال موسی لفرعون افرأیت انی اذکرا لعلکم توجلون و در خضر اختلاف کردند و در وی گفتند که او پیغمبر بود و در وی گفتند
 که نبود و لیکن نیک مردی بود و عالم بود و علمش مثل علم موسی بود و در وی گفتند که ایام بود و در وی گفتند که بنی اسرائیل
 بود و در وی گفتند که خود دهان گروه که گفتند پیغمبر بود این آیت چنین تا و ل که در مذابح الی میفرماید و عجباً که
 من عبادنا الانبیاء را سجد کنند عین عیننا کما عین البیوة و عیننا کما عین البیوة و عیننا کما عین البیوة و عیننا کما عین البیوة
 عیننا کما عین البیوة و عیننا کما عین البیوة و عیننا کما عین البیوة و عیننا کما عین البیوة و عیننا کما عین البیوة و عیننا کما عین البیوة
 از بندگان خدای و خدا تعالی او را بسیاری علم و او را چنانکه لقمان حکیم را و لقمان با چندان حکمت پیغمبر بود و خضر را از

بهر آن خضر خوانند که روزی بر سنگی نشسته بود چون برخاست آن سنگ ز زیر او سبزه شده بود و گیاه رسته
 و گردوی از مفسران گفتند که خضر پیغمبر بود و ماشایع بود و این که خداوند تعالی فرمود در سوره انفصاف و انما اعطاک
 الذیسمه و یوحنا و لوطا این الصبح خضر است و گردوی در نسبت خضر گفتند که از بنی اسرائیل بود از قزاقان موسی
 و آب حیات خورد و در راه دانه بر دست تافته نخستین از روز تخریب و الیاس نیز پیغمبر بود و هر دو زنده اند و خضر
 بر دریا با موشک است هر که در دریا با بمید خضر علیه السلام او را بشوید و برو نماز کند و آنکه هلاک نخواهد شد و او را یار
 دهد و از غرق دریا بگذازد تا او را فرج آید و الیاس بر بیا با آنها موشک است هر که در بیا با آنها بمید الیاس علیه السلام
 او را بشوید و برو نماز کند و اگر کسی راه کم کرده باشد او را راه باز آورد و خداوند تعالی قصه الیاس در تنی یاد کرد و یکتا
 الیاس لکن المؤمنین و هر دو کس درین جهان خدای عز و جل را می پرستند یکی در دریا و یکی در میان رود
 و هر سالی بوسه می دهند و کس ایشان را نشناسد جز آنکس که ایشان خواهند و اما الیاس از قول همه
 علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان بارون بن عمران است و اما در نسب خضر اختلاف است گردوی گفتند
 از فرزندان یهودای بن یعقوب است و گردوی گفتند که او خود پیش از بنی اسرائیل پیش از اسحاق بود و وقت
 ابراهیم علیه السلام بود و از فرزندان سام بن نوح است و نام او الیاس بن ملک بن فالح بن غابر بن شالح بن
 ارفخشذ بن سام بن نوح است و در تفسیر است که خضر بر تنه فد و القزین الاکبر بود آن ذوالقرنین که گرد جهان گشت
 از مشرق تا مغرب طلب چشمه چنان که بخورد از استیغیر پیغمبر و خضر آن چشمه بیافت و آب خورد و سب طلب کرد و بنی
 خضر را آن بود که خداوند تعالی موسی را بعد از غرق شدن فرعون فرمود که بنی اسرائیل را موعظت کن و از نعمتهای
 سان نگاه کن تا شکر کنند و موسی و بارون ایشان را موعظه می گفتند یک و در میان خلق نعمتهای خدای را یاد
 میکردند که خداوند تعالی ایشان را یاد میکرد و کاز قبطیان و فرعون ایشان را بر ماند و ملک مصر ایشان را میراث
 داد و کتاب داد چون تورات بهترین کتابها که پیش از آن بود و پیغمبر داد و فاضل و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد
 چنانکه خدای عز و جل گفت وَلَقَدْ آتَيْنَاكَ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَالزُّبُرَ وَكَانَ هَؤُلَاءِ مِنْ أَنْفُسِکَ فَذَرْهُمْ حَتَّى یُطِغُوا
 وَفَضَّلْنَا هَؤُلَاءِ عَلَى الْعَالَمِینَ یعنی عالم از انهم میل دوران مجلس ایشان را پسیداد و نعمتهای خداوند تعالی جز
 ایشان یاد می کرد و فضل خویش و کتاب یاد می کرد و از علم و حکمت و سخنان سیگفت چنانکه خلق دوران پیغمبر شدند
 پس مروی از آن میان بر پایه خواست موسی را گفت احوالکم الله خداوند تعالی را بر روی زمین از تو عالم تر بنده
 هست گفت نه پندارم که بر روی زمین از منی انار کسی باشد خداوند تعالی هم اندر سرعت بدو وحی کرد و فرمود که با تو
 مرا درین زمین بنده هست که علمش پیش از علم تو است نام خضر گفت یارب او کجا است گفت در میان دریای آنجا که
 دو دریای بزرگ یکی شود گفت یارب مرا بدی ده که بروم و از دلم آموم خدای عز و جل گفت طعام ترا دلیل تو کردم

موسی ندانست که معنی آن چیست یوشع بن نون را گفت من نیاسایم تا میان دو دریا بدرسم و او را گفت که چه قصه است
گفت طعام بگریه ترا آنجا شویم یوشع ماهی بزرگ برگرفت و بریان کرد و در زنبیل نهاد و طعام دیگر برگرفت و از سفر تا
این مجمع البحرین سه روز راه است و جایی است که یک دریا از دریا بایجان آید سوی مشرق و یک دریا از مغرب و
بین آید سوی مغرب و آنگاه از سه روزه مسافت یکی شوند و بدریای بزرگ فرو شوند آنرا که بحیر القلزم خوانند پس موسی بدین
مجمع البحرین رسید آنجا کس ندید و ندانست که کجا طلب کند و غیره بود و آن طعام همه خورده بود و نه جز آن ماهی بریان
خامنه و دهر و پیاده بودن چون موسی بدان جای رسید مانده شده بود و سفر و نهاد و بخت یوشع نبشت و نام
بریان نهاد تا با بدودی زند تا چون موسی بیدار شود بخورد و چنین گویند که آنجا چشمه آب حیلان بوده از آن آب قطره
بران جلید آن ماهی با هر خدای بکیند و خوشی تن برادر یا انداخت آب دریا ازین سو و از آن سو باز شد و زمین پدید
آمد و ماهی میان آن دو آب بر زمین نبشت چنانکه خدا سر عروجل فرمود **فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ مِثْلًا لِّبَنِي إِسْرَءِيلَ** و یوشع
مینگرید و عجب میداشت گردوی گفتند این شب بود و گردوی گفتند این بر و زو بود و دیگر و ز موسی برخاست و یوشع بیدار
کرد و یوشع را فراموش شد که سخن ماهی بختی هر دو را فراموش کردند چنانکه خدا سر عروجل فرمود **فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ مِثْلًا لِّبَنِي إِسْرَءِيلَ**
چون بختی رفتند مانده شدند چنانکه خدا سر عروجل فرمود **فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ مِثْلًا لِّبَنِي إِسْرَءِيلَ** سفرنا لهذا النصب گفت
پاشت ما بیا که ما ازین سفر رنج دیدیم چون موسی علیه السلام گفت که ما زنده شدیم چاشت ما بیا یوشع گفت آری است
اذا اکتبنا الى القصص فاني نريد ان نكتبك في كتابنا و موسی گفت ما چون بدان شکستیدیم و نجفتم ما بیا فراموش کردیم
و ما انکسایت فی الاشیطان انک اذ کنّا فَاَتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ مِثْلًا لِّبَنِي إِسْرَءِيلَ و یوشع را گفتند ما ترا یاد کردیم
چون برخاستی حال آنکه ما بیا راه برگرفت و در دریا شد موسی را یاد آمد که طعام تو دلیل تو کردم گفت ذلک ما کنت
نبتی این است که همی جویم ما را آنجا باز یاب شدن **فَاذْكُرْ عَلٰى اَنَارِهَا كَصَصَا هِمَّ دُرِّ سَاعَتٍ** باز گفتند ما بیا
را دیدند در دریا و آب ازین سو و از آن سو باز شده و زمین دریا پدید آمدند و ما بیا در دریا پدید آمد موسی با یوشع
بر پی او میرفتند تا بد آنجا بگریه خضر بود و خضر در جزیره بود میان دریا و نماز میکرد موسی نبشت تا خضر نماز بگذارد
گفت السلام علیک یا عبدالله خضر گفت و علیک السلام یا رسول الله موسی گفت ترا گفت که من رسول خدا یم گفت
آنکه ترا ایجاد دلیلی کرد و گفت موسی **هَلْ اَتَيْتُكَ عَلٰى اَنْ تُعَلِّمَنِي مَا عَلَّمْتُمَا سِدًّا** گفت ترا سلام باشم
تا ما را علم آموزی از آنکه خدا سر عروجل ترا آموخت خضر گفت **اِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ سَعِي كَسْبًا وَلَكِنَّتَ تَصْدِيقًا عَلٰى مَا كُنَّا
نُحِيطُ بِهِ خَيْرًا** گفت با تو صبر توانی کردن و بگو و صبر کنی بر چیز سه که آنرا ندانی گفت **سَيُجِئُ فِي اِنَّشَاءِ اللّهِ صَارِبًا
وَلَا اَقْصِي لَكَ اَمْرًا** گفت مرا صابر باری و تری و زبان نشوم خدا نیایی خواه پس خضر را اجابت کرد و با هم صحبت
شد و بران آب و بریا رفتند موسی نوی بزرگ دید و خضر را گفت ما را در کشتی نشان ملاح گفت فرمودید گفت ندانیم

ما را از بهر خدا سه راه ده گفت شمار در آیند دسترستی گفت ایشان بهما پیغمبران دارند در کشتی در کرشان پس چون
 در کشتی خواستند نشستن خضر موسی را گفت فَاْتَبِعْنِي وَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ اُخْبِرَكَ اَنْتَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرٌ
 گفت اگر مرا متابعت باشی هر چه من بگویم مرا پس موسی برین شرط در کشتی
 نشسته برفت چون پاره بر فتنه خضر نرم نرم چنانکه کسی ندانست یک تخته از کشتی بر کند چنانچه آب در کشتی در آمد پس
 کشتی با مان را گفت کشتی سوراخ شده است همه غلبلین شدند موسی خضر را گفت اَخْرِقْهَا لَتَغْرِقَ اَهْلُهَا لَتَغْرِقَ
 حَتَّىٰ تَشْكِيَنَّ اَمْسَ اُفْتُحَ جِوَارُهَا خُذْ مِائَةً مِنْ هَذِهِ لِمَا كُنْتَ تَعْبُدُ اَوْ رُدِّي خُذْ مِائَةً مِنْ هَذِهِ لِمَا كُنْتَ تَعْبُدُ
 لَنْ تَسْكُطَ بِمَعِي صَبْرًا اُفْتُحَ لَتَغْمَرَ كَتَبُكَ تَوْبًا مِنْ صَبْرٍ تَوَانِي كَرْدَنِ موسی آن شرط را فراموش کرده بود پس گفت لَا
 تَوَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تَرْتَفِعْ مِنْ اَمْرِي حَتَّىٰ اُفْتُحَ مرا فراموش میگیری مگر بگو کار من دشوار کن خضر
 خاموش شد ساعتی بود مرغی از مرغان آبی دریا چند کفشکی بر پیر و بر پیکو کشته نشست دستار در آب زد و یک قطره آب
 برداشت و بر پیر و بر پیکو کشتی نشست با یکی خوش بگرد خضر موسی را گفت دانی که چه میگوید این مرغ گفت ندانم گفت بگو
 که درین کشتی دو بنده است خدا سه تاله لکه که خدا و جبار ایشان از هر طوطی و شریعت و احکام و معرفت چندانی داده
 است که بچسبند برین جهان چندان ندانند که ایشان ولیکن علم ایشان نزد علم خدا سه تاله چندان که درین آب که
 در مقام است نزد آبین دریا پس هر تار کشتی برین آمدند و آنجا بر لب دریای بودند و بجائی رسیدند که کو دکان بازی
 میکرد و دزدان میان ایشان کوئی نیکو روی بود و جامه پاک پوشیده و بجد بلوغ رسیده ایشان هر چه آنجا بنشینند نگاه
 میکرد و دزد چون کو دکان برانگنده شد ندان کو دکان بزرگ نیکو روی بهاند خضر علیه السلام دست او بگرفت و سنگی بزرگ
 بر سر او زد و او را بکشت موسی گفت اَقْبَلْتُ لَهَا اَكْرِيَةً بَعِيكَ هَيْسَ لَهْدَ حَيْثُ شَكَيْتُ لَكَ اَخضر گفت اَلَمْ اَقُلْ لَكَ
 اَنْتَ لَنْ تَسْكُطَ بِمَعِي صَبْرًا اُفْتُحَ لَتَغْمَرَ كَتَبُكَ تَوْبًا مِنْ صَبْرٍ تَوَانِي كَرْدَنِ موسی شرم داشت گفت اِنْسَانًا لَكَ عَنْ شَيْءٍ هَذَا
 فَلَا تَصْنَعْ جَنِّي تَدَّ كَبَحْتُ مِنْ لَدُنِّي عَذَابًا اُفْتُحَ اگر دیگر ترا چیزی بر سرم با من صحبت کن و تو مغذوری پس از آنجا
 نیز بر فتنه و بدی رسیدند از آنجا به طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد و چون از کساره و یه بیرون آمدند دیواری که
 بر سر راه بود خضر درست کرد و آن دیوار را ست کرد و موسی گفت کوشش کن لَا تَخْذَلْ عَلَيْهِمْ اَجْرًا اُفْتُحَ اگر خواستی
 که این دیوار را ست کنی باری شرب بآیتی ست از خضر دیوار را طعامی می خوردیم که گرسنه ایم خضر گفت هَذَا اِفْزَاقٌ بَيْنِي
 وَ بَيْنِكَ اَنْتَ اِنْ مَنِ تَوَجَّهْتَ اِلَيَّ اَنْتَ اِنْ مَنِ تَوَجَّهْتَ اِلَيَّ اَنْتَ اِنْ مَنِ تَوَجَّهْتَ اِلَيَّ اَنْتَ اِنْ مَنِ تَوَجَّهْتَ اِلَيَّ اَنْتَ اِنْ مَنِ تَوَجَّهْتَ اِلَيَّ
 و اگر موسی علیه السلام بر خود حکم نکردی خضر بدان و دی از وی جدا نشدی پس موسی سخن کشتی و کشتن غلام و سخن دیوار
 از خضر باز پرسید گفت يَا مُوسَى سَأَلْتُكَ بَنَاءَ وَبَنَاءَ مَا لَمْ تَسْطِطْ عَلَيْهِ صَبْرًا اُفْتُحَ اگر ترا بگویم آن چیز را بر تو میسر
 کردن اَمَّا السَّيْفِيَّةُ مَكَانٌ لَيْسَ اِلَيْكَ يَهْلِكُ فِي الْبَحْرِ اَرَدْتُ اَنْ اَمْلِكُهَا وَكَانَ لِي عَلَيْهِمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ

مِثْلُ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ كَذَلِكَ قَارُونَ از قوم موسی بود ایشانرا مخالف شد و از دین دست باز داشت و
 مرتد شد و قارون عمراده موسی بود نسب و چنین بود قارون بن افریم بن قاهن بن ملاوی بن یعقوب و نسب بنی
 موسی بن عمران بن افریم بن قاهن بن ملاوی بن یعقوب علما اختلاف کردند گروهی گفتند قارون بعد از موسی و پیش
 شد چون کالب بن یوقنا بنی اسرائیل را از شام بمصر آورد بعد از موسی قارون خواسته گرد آمده مرتد شد و این خبر قارون
 نزد دیگر و درست تر که خدا عز و جل سبوی را و قوم او پسند دادند گفت که موسی او را پسند داد چنین فرمود **وَإِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ**
كَأَهْلَكُم نَارُ آبَاكُمْ أَتَتْكُمْ أَمْ كَذَبْتُمْ قَوْمُكُمْ او را پسند دادند و اگر موسی بود یا پیشتر یا بعد از موسی بنی اسرائیل
 پسند دادی نه قوم را پسند چنین است که پیشتر مرده بود پیغمبران بنی اسرائیل مرده بودند علما مانده بودند که خلق را پسند
 میدهد و چون پندایشان پسند یافتند خدا تعالی او را بر زمین فرود برد و در وایت دیگر گویند که قارون بوقت موسی
 علیه السلام بود آنگاه که موسی از مناجات باز آمده بود و توشش گوساله پرست شده بودند موسی سامری را در میان
 زمین کرد و بنی اسرائیل را باز بمصر آورد قارون را خواسته گرد آمده و از بهر که مرتد شد و در دین موسی و شریعت توبه
 زکوة واجب بود چون موسی با علمای قوم او پسند داد گفت **كَأَهْلَكُم نَارُ آبَاكُمْ أَتَتْكُمْ أَمْ كَذَبْتُمْ قَوْمُكُمْ**
 کن که خدا تعالی دوست ندارد آن کسان را که بدینا شادی کنند و اینچه **فَمَا أَتَاكَ اللَّهُ الْإِنْفِخَ بَرِئَ دِينًا**
 که خدا سے تعالی فرار داد از آن جهان عبودی یعنی زکوة بره **وَكَانَتْ نَفْسُكَ حَرِيصًا عَلَى نَفْسِكَ وَكَانَتْ نَفْسُكَ حَرِيصًا عَلَى نَفْسِكَ**
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفت بهره خویش ازین جهان فراموش کن و با خلق خدا نیکی کن **وَكَانَتْ نَفْسُكَ حَرِيصًا عَلَى نَفْسِكَ** آنکه خدا
 هیچکس **الْفَيْسِدَ بَيْنَ دِينِهِ** خواسته و در زمین فساد کن که خدا تعالی مفسدان را دوست ندارد قارون داد **إِنَّمَا أَتَاكَ**
عَلَى عِلْمِهِ عَنِ اللَّهِ گفت این خواسته نه از انجبت کرد و مردم که شما ندانید که سب کرد من باز گاهی کردم برین زکوة و او را
 نیست خدا تعالی این جهت برود کرده فرمود **وَإِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ** آنکه خدا **وَإِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ** آنکه خدا **وَإِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ**
وَإِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ آنکه خدا **وَإِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ** آنکه خدا **وَإِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ** آنکه خدا **وَإِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ** آنکه خدا
 ایشانرا مخالف راه خدا عز و جل شدند و حق تعالی از ایشان بیرون نکردند ایشانرا خدا تعالی هلاک کرد و کافران
لَقَدْ كُنْتُمْ مِنْ أُولَئِكَ قَوْمًا فَاذْكُرُوا اینچه **فَمَا أَتَاكَ اللَّهُ الْإِنْفِخَ بَرِئَ دِينًا** آنکه خدا **وَإِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ**
 ایشان گناه گناه پیش گناه آن گناه ایشان را پسند و درین کتاب گفته است که خواسته او از بهر حبت محمد
 آمدند و لیکن در اخبار تفسیر یلست که قارون در اصل نرگ بود و موسی او را نزد یک داشتی که غشش بود در سه بنی
 اسرائیل یکدرومی نراز و نبود و چون موسی از مناجات باز آمد و سامری آن گوساله وزر که فرعون و قوشش را کرده
 بودند ساخته بود موسی خواست که آن گوساله را بسوزد و بباد برود و قارون را گفت این را بسوز قارون گفت
 این هرگز نسوزد و لیکن در آنفس بگذارد و صفائی نزد شود و بنی و عا کرد خدا عز و جل موسی را آن کیمیا

که از در کفند بیا موخت و آن گیاه بی است که چون او را خشک کنند و باد دیگر دارد و بیا میزند و بر سر انگشتند
 زرگر دود اگر او را تنهائی دارد و بیا را کفند خاکستر شود و بر آن لب دریا از آن گیاه بسیار بود پس خدا سے عزوجل
 موسی را از آن بیا موخت و گردوی گویند که آن گیاه از آسمان آمد بوجی بر موسی و ازین خبر همگی گویند که این علم بر سر
 زمین نیست و خلق بطلب او روزگار بسیار ببرد و اینجی میتوانند کردن و لیکن کیمیای اصلی هست و کس نداند خدا عزوجل
 موسی را بیا موخت و قاضی ابویوسف شاکر داماد ابوحنیفه روایت کند که هر که خواسته بطلب کیمیای کردن لفقه کنند فلس
 شود و هر که دین بداری علت درست خواهد کرد و ندقی گردد هر که از سخن پند عرب بطلب کند دروغ زن کرد و پس
 چون موسی قارون را کیمیای بیا موخت گفت آن دارد و ما را بیا موز تا بنگرم اگر زر گرد و بدانم که آن نه بالش بسوزد
 موسی دارد و بیا موخت او را پس موسی بنی اسرائیل را بازمهر آورد و قارون از آن گیاه بسیار نوشتن میاورد و زر
 همیکرد موسی دانست که آن از کجاست و بنی اسرائیل ندانستند و اثر خواسته بردید آمد و خوشیستن را چهار هزار غلام
 راست کرد و کار بد آنجا رسید که در باغها و خانهها از زر کرد و کلید کجها از آهن هر کلید سے چند آنکه یک انگشت و چون
 بر نشستی چهار هزار غلام از پس او بر نشستی و آن کلید هاس آهن را مردی برگردان نهادی و در پیش او همیروی تا خلق
 بدانشی که آن همی کلید های گفت و هر روز کجها افزون میشد تا چنان شد که خدا تیرا سے دالیکه من الکفر من است
 ان معالجی که گفت اولی الحق گفت کلید های گنجی عصبی از مردمان نتوانستند مرد شستن و عصب
 دانست از ده تن بود تا پس بن و محمد بن جریر درین کتاب روایت کند که چنان شد که از زنان کلید کجها سے ادبر
 نتوانستند و گرفتن شصت شتر ماده را روی سفید بود که چون بر نشستی آن کلید با بران شتران بار کردی پس
 روی از موسی بگردانید و نسیب کرد چنانکه خدا سے عزوجل فرمود فلیخی علیک وجهه و اسما نهاد در لباس خود و جاسه
 ستون و غلامان بیرون از سرم پس فرمود که جامهای او و کسان دو همه سرخ کردند و فلان تراز جاسه های بی نیل
 و اسباب او سرخ کردن و آن غلامان او همچنان پس خدای عزوجل موسی را فرمود که از قارون زکوة بستان موسی
 موسی قارون شد و زکوة خواست اجابت نکرد و گفت لا اله الا الله علیه و آله تاویل این درین
 کتاب چنین کرده است که گفت این خواسته خدای عزوجل را بداد و بدان داد که مرا بر خلق فضل کرده است، و خدا سے
 عزوجل فرمود او که که یکتا الله قد اهلک من قبل ان تقر من من حق الله و الله فیه ذلک الش
 بعدا گفت ندانست که خدای تعالی از او بر گتر چند خلق را هلاک کرده است که خواسته ایشان پیشتر از آن او بود تا
 نداند که خواسته از برای جمع کردن است که او فاضلتر بود و اگر خدا سے عزوجل خواسته بفضلی او میبخشید و اگر
 کردی پس موسی او را مسامحه کرد که از هزار درم درمی برد و ایشان دود و از هزار دینار دیناری دهر پذیرفت و بپوشید
 بسیاری نداد و هر روز افزون میشد و همچنان بر نشستی که پیچ فرمون و طاعی چون نشستی چنانکه خدای عزوجل فرمود

ایشان و ملک دیگری بود و عیج را آن ملک فرموده بود که احتیاط کند و این جباران مردمانی بودند بلامیت ارش
 می ارش قوه ایشان در خوار ایشان خواهد بود و از قوتی که داشتند ایشان را اجاره خواندند و آن شهر را نام یکی بقا بود
 و دوم را نام بلیسا بود و سه دیگر را نام و آن شهر بار از سن الجاره خواندند و در میان ایشان عیج بن العقی نام یکی بود
 و او را صد ارش بالا بود و درین کتاب گوید که هشتصد ارش بالا بود و در اخبار محمد بن اسحاق بخاری روایت کرده است
 که عیج بیالاجنهانی بود که برب دریا بایتادی و دست بقدر دریا فرو کردی و ماهی بگرفت و بافتاب بریان کردی و بخوردی و
 بنی اسرائیل بالایا و قوت همچو خلق این زمانه بودند پس عیج از شهر بیرون آمده بود و در وزه راه آمد و نشینان که موسی
 ایشان را فرستاده بود و بجاسوسی بعوج پرسیدند و او بدیدند و بپرسیدند و عیج چون ایشان را بدید بپوشید
 او همچون مورچه آمدند ایشان را گفت شما چه چیز بد گفتند ما از بنی اسرائیل گفت از کجای می آید گفتند از مصر گفت مگر از آن مریض
 که از مصر بجهت مامی آید گفتند آری گفت عدا ایشان چند است گفتند پانصد هزار گفت قد و بالایا ایشان همچنین
 است که آن شما است گفتند آری عیج آن دوازده را بگرفت و بساق موزه فرو نهاد و بشهر آمد و بقوم خود بنمود و پس
 خواست که ایشان را بکشد و زنی گفت ایشان را بکشد تا خبر بیاورانش بر ند که چون ایشان خبر شنیدند نیارند آمدن عیج
 ایشان را دست باز داشت چون در راه می آمدند با یکدیگر گفتند که اگر ما با بنی اسرائیل صفت آن مردمان کینه تیرسند
 و پیغمبر خدای را فرمان نکنند اگر چه این مردمان قوی اند خدای عز و جل موسی را وعده کرده است که ایشان را را بکشد
 و بنی اسرائیل را را بر ایشان غلبه کند پس با یکدیگر عهد کردند که از قوم خویش هیچ خبر نگویند چون نزدیک قوم رسیدند و شکستند
 مگر دوتن بنی اسرائیل همه تیرسیدند خواسته که زبان کار شوند موسی ایشان را گفت وَ لَا تَرْتَدُّوا عَلَیْهِ اَکْبَارُکُمْ فَاَنْتُمْ لَکُمْ
 خَاصِمَیْنِ گفت باز گردید که زبان کار شود گفتند یا موسی اِنَّ فِیْهَا قُوَّةً مَّا جَا بَارِئٌ وَاَنَّا لَنْ کُلَّ حَکْمًا حَتَّیْ یَخْرُجَ
 مِنْهَا قَوْمٌ یَّحْجُجُ اَمْ یَحْجُجُ اَنَا اَمْ اَخِلَّوْنَ گفتند در آنجا مردمانی اند با قوت ما در آن شهرستان ما نرویم تا ایشان را
 نیارند قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِیْنَ یَخَافُکَ اَکْثَرُ اللّٰهِ عَلَیْهِمَا و در میان ایشان گفتند و آن دو مرد آن
 بودند که خلایتعالی بر ایشان رحمت کرده بود و ایشان از خدا بیعتالی تیرسیدند و گوی گفتند آن دو کس یوشع بن نون
 بود و یکی کالب بن یوقیا و هر دو بنی کالان نیک بودند و از بنی اسرائیل بودند و بعد از موسی پیغمبر بودند آن دو مرد گفتند
 اَلَمْ حَلُّوا عَلَیْهِمُ الْبَابَ فَاَءَادَ حَلَّتْ لَکُمْ وَ اَتَاکُمْ وَ خَالِیُونَ گفتند شما اندر شوید هر چند که ایشان قوی اند خدا بیعتالی
 شما را بر ایشان غلبه دهد وَ عَلَیْکُمُ اللّٰهُ فَتَیْ کُلُّکُمْ اَنْ تَنْتَفِیْ مِنْ مِیْنَتِی وَ تَمُوتُ بَرْدًا عَمِیْنِ اگر شما بخدای برگزیده اند ایشان
 موسی را گفتند یا موسی اِنَّا لَنْ نَدَّ حَلَّتْ اَبَدًا اَمَّا دَامُوا فِیْهَا فَادْهَبْ اَنْتَ وَ رَبَّکَ فَقَالَ اَنَا هَهُنَا وَ اَنْتُمْ
 ما هرگز آنجا نشوید تا آن مردمان در آنجا باشند تو با خدای خویش برو و با ایشان حرب کن که ما هر آنجا نشستیم ایم موسی
 خشم گرفت و بر ایشان دعا کرد و گفت مَاتَ لَا اَمْلَکَ اِلَّا اَنْتَ یَ وَ اَخِی فَاَنْتَ یَ یَمِیْنُ وَ بَیْنُ قَوْمِ الْفَاسِقِیْنَ

[illegible]

خوانند آن مرغان در آن بیابان آمدند چندانکه حد ایشان بجز خدا تعالی کسی ندانست یی پریدند و بر زمین می نشینند
 و از خلق نگر می خندید که دست فراز کردی گرفتاری و خدای عز و جل فرمود که آنرا بگویند *وَاللَّهُ أَكْبَرُ* و این
 سلسوی هنوز مانده است و آن مرغی است از کبک کوچک تر و سرخ رنگ باشد برایش و در گرد آن بیابان دره است
 و شترهاست پس غنی امیر میل گفتند با موسی مار آب باید موسی دعا کرد خدای عز و جل فرمود که عصا بر سرنگان آرد و یی گویند
 آن رنگ بود از کوه طور سیاه بر مقدار صاع نمازی موسی بر کجا بودی در غریب یا در حضر بر آن سنگ ایستادی و نماز کردی و با
 خدا می تاختی نمازهاست کردی پس خدا می تاخت موسی را گفت عصا بر آن سنگان در دربی یاد کرد و گفت *وَاحْيِ الْوُحْيَاطَ*
وَأَمَّا أَنْ تَصْرِبَ بِعَصَاكَ فَتُخْرِجَ الْهَيْهَاتَ كَمَا تَخْرِجُ الْهَيْهَاتَ كَمَا تَخْرِجُ الْهَيْهَاتَ كَمَا تَخْرِجُ الْهَيْهَاتَ كَمَا تَخْرِجُ الْهَيْهَاتَ
 و بیج باید که بگریختند و با هم فرو نماندند و از یک چو آب بخوردند و همیشه بایک یگر به عصیت بودند یی چون موسی عصا بر سنگ
 زد از دو دوازه چشمه آب جاری شد قدحها را گلی آنایس می شستیم هر سطحی از چشمه آب بخوردند تا بایک یگر ایشان جنگ افتد
 خدای عز و جل فرمود *وَالْحَيُّ الْوُحْيَاطَ* و این طیبات را از خدای عز و جل یاد کرد و گفت که شما را دادم بخورید و خدای عز و جل بگوید
 و سبأ دیگر گفت *وَالْحَيُّ الْوُحْيَاطَ* و این طیبات را از خدای عز و جل یاد کرد و گفت که شما را دادم بخورید و خدای عز و جل بگوید
 تا شبگاه ایشان فرمان نکردند و در روز و یکا به یک گفتند گوشت آن مرغان قدیمی کردند و رسید که هر روز یی باید
 آن لیل بر ایشان افتاد چنانکه خدای عز و جل فرمود *وَالْحَيُّ الْوُحْيَاطَ* و این طیبات را از خدای عز و جل یاد کرد و گفت که شما را دادم بخورید و خدای عز و جل بگوید
 و خدای عز و جل را چنین بخشید که آن زمان مرغان نماز کردند و خدای عز و جل را استوار داشتند پس او را بگوید و موسی
 از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد و آنکه میسر کرده بودند و بخوردند پس موسی دعا کرد تا با آن نعمت بر ایشان باز آمد و موسی گفت
 هر روزی چندان بر گیرید که شهابها پس باشد مگر روز آینه و شنبه که ییج کاری کنید مگر عبادت چندانکه در توبت پدید است
 پس ایشان گفتند ما را درین بیابان خانه نیست و آفتاب یان را می سوزد و خدای عز و جل برای بفرستاد چنانکه فرمود *وَالْحَيُّ الْوُحْيَاطَ*
 گفتند ما را جامه باید دین بیابان خدا تعالی آن جامه که بر آن ایشان بود نگاه داشت مانند بر و چرکین نشد تا باینست
 و در آنجا آغیر چنانست که گوید که آن بیابان بود و در آنجا بزرگ شد و جامه های شان نیز با ایشان بزرگ شد یی
 وقت که نماز استندی که بجای نشوید و فرسنگی برفتندی و باز آمدندی از آن بیابان نخواهید رفتی بیرون رفتن آن رنگ
 چون بر پشت ستور نهادی آب از او باز آید و یی و چون بر فل فرود آمدندی و باینکه زمین نهادی آب از وی بیرون آمدی
 و غل گویند موسی و هارون در آن منجر شدند که آن تیه عقوبت بود و نبی امیر میل را که ایشان فرمان کردند و بعد آن بحج شدند
 و موسی و هارون را گند و بنده بیکر ایشان خواندند که از قوم جدا شوند و تنها بمانند چون سال و در سال بود از زمین
 میسر شدند و بر نماز شدند که آن گفتند *لَنْ نَقْبِضَ عَلَى طَعَامِهِمْ وَوَلَّاهُمْ* و این طیبات را از خدای عز و جل یاد کرد و گفت که شما را دادم بخورید و خدای عز و جل بگوید

بنی اسرائیل بروی موکل کردند و یوشع آن شب پیش خدا یتعالی بایستاد و راز سه کردند پس همان شب آن موکلان
دیدند که از کسی در آسمان فرود آمدی ایشان را گفتی که دست زین بنده بازدارید که موسی را او گشت خدا یتعالی او را پیش خود
خواند چون بامداد شد ایشان قوم را آگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و گروهی گفتند موسی بزرگتر است از شما بر گشت این
فرشتگان در زمین گوی که نه بودند و فرشتهای نیکو آراست موسی گفت این گوگیت گفتند از آن بنده که هم است بعد از
گرمای ای موسی تو میخواهی که از آن تو بود موسی گفت خواهم ایشان گفتند اکنون فرود شود و نجیب تا بگری که ترا شاید موسی
فرود شد و گفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود علیه السلام چون موسی بخت جان از وی جدا کرد و در زمین
است که موسی علیه السلام صد و بیست سال بود که بجز رحمت حق پیوست بی خلافت یوشع بن نون بانی اسرائیل
بحر ب جباران و قضاة هم با عیور و قضه بلع با عیور چنانست که خدا یتعالی در حق او فرمود **وَإِنَّا لَعَلَّيْهِ بَنَاءُ اللَّهِ**
الَّذِينَ هُمْ أَيْمَانُهُ فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْعَاوِينَ چنین گویند که بعد از مرگ موسی بنی اسرائیل در تیریا
تا چهل سال تمام شد پس خدا یتعالی یوشع را پیغمبری داد و فرمود که بنی اسرائیل را از تیریا بیرون آورند و بدان شهر تیریا
فرستادند تا بآن جباران حربه کنند و آن قوم را بکشند و شهرستانها بکشایند و پس از آن بمصر باز شوند و یوشع از ی تیریا
بود از بسط یعقوب و نسب و چنین بود یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب و مادر یوشع مریم بود و خواهر موسی
علیه السلام پس یوشع بنی اسرائیل را از تیریا بیرون آورد و از آن مردم که با موسی بجز نرفته بودند هیچ کس نمانده بود و در
یوشع بن نون و کالب بن یو قیاد کالب بایوشع بود و یوشع لشکر کشید و بدان شهرستانها رفت و بخت بشهر را بجا شد و با
ایشان حرب کرد و بکشد و هر چه در آنجا بودند بکشد و هر مردی را که بر زمین انگشتی ده ده میت میت از بنی اسرائیل
بر و بشیر زدندی و گردن او بصد ضرب بشیر نتوانستند بریدن پس چون آن شهر کشتا و اندازا بجا بشیر بقتا شدند و
آن بزرگ تر و حصارش محکم بود جای ملک آنجا بود و در روی سپاه جباران بسیار بود و در میان ایشان بنده بود
خدا یتعالی را مسلمان و هم از ایشان بود بصورت قوم و نام و بلع با عیور بود و خدا سه لا پرستیدی و نام بزرگ خدا
را داشتی و هر چه از خدا سه درخواستی او را اجابت آمدی بدان نام بزرگ چون بنی اسرائیل بیامدند و گرد حصار در
گرفتند با ایشان هر روز حربی میکردند مردم شهر بر بلع با عیور جمع آمدند و را گفتند دعا کن تا این لشکر از ما باز گردد و گفت
آن سپاه خلاست من بدیشان دعا نمکنم تا شما بدین نگرید و خدا سه تعالی سپاه از سر شما باز نگر و اندیشش شش ماه
لشکر بر در بقتا نشسته بودند و حربی می کردند و ایشان بلع را خواش کردند و دعا کردند و آن ملک را بلق نام بود
و آن شهرستانها از بهر آن بقتا خنیدی پس چون کار سخت شد ملک داری بروی بلع را بیاورد و گفت اگر دعا کنی
ترا بروا زکنم و کبش بلع را بکشتن برسد دعا کرد و خدا سه قصه و در بنی یاد کرد و **وَإِنَّا لَعَلَّيْهِ بَنَاءُ اللَّهِ** **الَّذِينَ هُمْ أَيْمَانُهُ فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْعَاوِينَ** و این گفت یا محمد بن ابراهیم خوان جزا بکس که نام بزرگ و دادم و خود

و آنان نام بیرون آمدند چون پوتی که از کسی بکشته ادا بلیس امتنا بیع شد و از راه گشت و کوشش آنرا فغان می‌نهاد و گفت که
 اَخْلَدَ لِي الْكَافِرُ وَ اتَّبَعَهُ هَوَاهُ يَبْنِي اِلَى الدُّنْيَا لِيَكُنْ اَنْ خَوَاسْتَهُ سِيار داد نام بلغم اجابت کرد که او دعا کرد تا
 یوشع بر در لشکر حصار بقیعه کرد و از حصار بیرون آمد و بر خری سوار و آهنگ سرگوه کرد که آنجا بشود و دعا کند آن خرابایت
 و زفت و سپاه بنی اسرائیل حرب میکردند و ک بر نظر حصار شده بود و بلغم را نگاه میکرد تا کجا بشود و چه کند چون خر
 بایستاد او ندانست خر خواست و آن خواست که از خر فرو آید و در اخبار تفسیر چنین است که خدا تعالی آن خر را سخن
 آورد تا او را گفت کجای میروی ای دای در آتش میروی تا حجت خدای تو درست گردد پس و را باد آمد و دانست که خطا
 میروی خراباز گردانید که با حصار آید بلیس در راه خوشیتن بدو نمود و گفت یا بلغم چرا باز گشتی گفت خراباسن سخن آمد و مرا میگفت
 که بدین دعا کردن مردن هم میدانم که نمی باید رفتن بلیس گفت ای بلغم این گفتار دیوت بدین غره مشورت اصواب است
 که بروی و این دعا کنی تا لشکر ازین حصار باز گردد و تو در این حصار بدانند که محل تو نزدیک خدای تعالی است و
 قدرت خدای تو به بنید یار شستن این سپاه پس نگاه تو ایشانرا بخدای خوان تا تو بگردند و فرمان تو کنند پس خدا تعالی
 را بخوان تا از پیغمبری دهر تو پیغمبر ایشان باشی و آن خواسته که تو داند بر تو بماند وزن تو از خشنود شو بلغم گفت از پیغمبر
 غره شد عزم دعا کردن درست کرد و سپاه حرب میکردند و بلغم بر کوه بر شد و دعا کرد خدا و ندان اخبار چنین گوید که یک گوشه
 لشکر باز گشت یوشع فرا زشتان برگرد تا کجاست دیگر گوشه باز گشت و تا همه سپاه شکسته شد یوشع از اسب فرو آمد و در
 بر خاک نهاد و مناجات کرد و گفت یا رب بنی اسرائیل با چندین صبر که بر در این حصار کردند و ششاه بنشینستند و
 دانند که درین حصار دشمنانند که خواسته بسیار باز میگرددن این چه سبب است یوشع آواز می‌شد که ای یوشع
 مرا نذرین حصار پنده است گرمی دامن نام بزرگ خود داده ام و مرا بدان نام بخوان اجابت کردم و این سپاه
 باز گردانید یوشع گفت یا رب تو آن نام بزرگ از و باز شتان تا دیگر بر نانش است دعا کنند خدای تعالی دعا می
 یوشع مستجاب کرد و آن نام بزرگ و باز ستانند مسلمانان نیز از و باز ستند و از سر و بر کشید چنانکه پیراهنه کلاه سر کشند
 چنانکه فرمود قاسم که بلغم چون آن پدیدار کوه بر زمین آمد دانست که خدا تعالی دعا می و ستجاب کرد و حصار در
 آمد و پیش ملک شست و یوشع در پی بنی اسرائیل رفت و ایشان را باز خواند تا همه باز گشتند و حصار گرفتند باز بلغم دعا
 کرد اجابت نیامد و سپاه بنی اسرائیل جمع شدند و سپاه ملک شکسته شد ملک گفت ای بلغم این دعا ی تو باز گشت چنان
 ماندا کاشی آن برای باشی و بلغم دانست که خدای برو خشم گرفت و دعا ی آورد و میگفت من نیز او را بخوانم و این سپاه
 را بحالت از شما باز دارم پس آن روز تا شب حرب میکردند و دیگر روز ملک بلغم را گفت جلیتی بیا و گرفت ای ملک پیران
 هر سپاهی که درونی زنا کنند ایشان را خدا می‌کشد یا نبود و درین شهرستان زنا نیکو روی بسیار اند و مردان بنی اسرائیل
 بزنا جریس اند باید که ملک نفرماید تا زمان از حصار بیرون شوند و در میان لشکر در آیند چون مردان آهنگ

ایشان کنند و فرمان برند و بگذارند که با ایشان رسند چون زنا و محصیت در میان ایشان بسیار شود سپاه ایشان از شهر
 بنا شد و باز گردند ملک بنمود و چنان کردند و زن را در لشکر ایشان پراگندند و هر یک را مردی بجای خویش برد و با او زنا
 کرد و از آسمان طاعون آمد و آن زنان با آن مردان برجا همی مردن و بنی اسرائیل چون آن پدید آمد هتک بپوشیدند
 کردند و پوشیدند و میگفت ای بنی اسرائیل زنا نکنین و زنا را از خود دور کنید و اگر نه همه هلاک شوید مردی بود از فرزندان
 یارون برادر موسی نام او افتخاط بن یارون و با قوت بسیار بود و سخت روزمند بود و بنحیه مردی در رفت بازیره آن مرد
 با ناله غمت بود بنحیه بر هر روز و او را ایشان را برگشت پس بنحیه میروند آورد گفت بخت غفلت و جلال خدای تعالی آن طاعون
 را از ایشان برداشت نماز پیشین نگاه کردند و نهادند هزار مرد هلاک شده بودند از آن طایفه زنان و از آن پس بنی اسرائیل
 افتخاط را بر خویشانشان مقرر کردند و امر و چون خود آن قربان کنند از آن گوشت سردست و هر و پهلوی فرزندان افتخاط
 و بن و گویند هر قربانی که از آن طایفه فرزند آن افتخاط ندهند خدا بقتل آنرا پندیرد پس چون آن روز طاعون
 از ایشان میامد و میمیرد که روز آخر میبود و بنی اسرائیل را محراب فراز آورد و خدای تعالی زمین را بفرموده با لرزه و پاره
 از حصار بنیاد و بنی اسرائیل در حصار رفتند و ملک را بکشتند و ملجم را بکشتند و بیشتر مردان را تا شب از ایشان بکشتند
 چون شب شبانه اندر آمد دست باز داشتند که کارناشایست کردند و هنوز تمام نشده بود پوشش رسید که ایشان روز شدند
 اگر و آیند که بنی اسرائیل نشسته باشند و علیه گیرند دعا کرد خدای تعالی آفتاب را باز گردانید و روز و ساعت افزون
 شد بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن همه جباران را بکشتند چون شب درآمد ایشان فتح تمام کرده بودند و دیگر روز شبانه
 پوشش نشست و در شریعت تورات غنیمت گرد کردن تا آتش بسوزد یک تن از ایشان چرخه بزد و مرد و پنهان کرد و چون
 آتش در آن زدند بسوزت پوشش اند و لیکن شایز و خدای پوشش را فرمود که فرزند میان بنی اسرائیل تا در دنده مدینه
 آید و در دنده بران مروافند چون در دنده حاضر کردند و آتش در غنیمت زدند جمله بسوزت و آن زمین را که آتش برده
 کرده بودند آنرا عاجز خوانند و امروز است از هر آنکه نام آن مرد که از آن غنیمت در دنده بود عاجز بود آنگه پوشش گفت
 برین شایرستان بمقادیر شود که خدای تعالی شما را میراث داد و خدای را سجده کنید و گویند حاکم طه بزبان عربی این
 معنی بود که خط عیال خطایان گفت یارب گناهان مرا بیفکن و از ما برادر و این جهاد ما پذیر و این گناهان که کردیم و
 از حرب باز گشتیم و زنا کردیم این چه کردیم یا آن پدران ما که گناهان کردند تو خدای ما را بیا مر که چون بنی اسرائیل
 کنند خدای تعالی گناهان شما عفو کند و مردی مردان گفتند که آن شایرستان ایها بود و بر زمین هیچ جای نیست
 ترا و خدای تعالی این قصه در بنی یاد کرد و فرمود و اذ قلنا اذ خلقناک و اذ خلقناک و اذ خلقناک و اذ خلقناک و اذ خلقناک و اذ خلقناک
 که بنی اسرائیل را بیا بیا و این سخن گفتند خدای تعالی گناهان ایشان عفو کرد و این زمین را ایشان را میراث داد و هنوز بنی اسرائیل

ایشان مانده است و ایشان گروهی ظالمان بودند و فرمان خدا را نپذیرفتند و بران سخن افسوس کردند و سرسخت
آسمان کردند و خطه خطه گفتند یارب ما را گنیم ده که ما از توبه بیرون آیدیم و دریا است که ما گنیم بخورده ایم چنانکه فرمود
بَنَدَلُ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ وَآنَ كَسَانِ كَرَانِ گفتند نهادن بر آن کس بودند خدا را تعالی بر ایشان
خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد تا آن همه را بسوخت چنانکه خدا سر عو و بل فرود آمد و کَلَّا الَّذِينَ ظَلَمُوا
رَبِّ جَزَاءُ السَّاعَةِ لِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ خداوند حدیث چنین گوید که این چیزها همه زمین شام اند راست و دیگر شهرستان
هست نام او عانی و خلقی بسیار در و بودند و همه بت پرست یوشع همه بنی اسرائیل را بدان شهرستان برد و آن شهر
بستیدند و دوازده هزار مرد را بکشید و یوشع ملک آن شهر را بگرفت و در آن شهر مردار کرد و آن شهرستان کوها سر
بله اندازده است و همه از حد شام بود که سبیه بود که او را عاخواندندی و کوه دیگر را ختنون یوشع اسپاه آهنگ مردم آن
کوه کرد آن کسان حیلت کردند و از یوشع زمین را خواستند و دیگر دیدند و دین موئی بدیدند یوشع ایشان را از دنیا
داد و باز گشت در پهلوی بسیار که همه بود و در وی مردم و نعمت بسیار نیز از یوشع زمین را خواستند و دین موئی
بند یافتند یوشع از ایشان در گذشت و از سوی مغرب زمین از جانب بت راست پنج شهر بود ایشان را از میان خوانند
و هر شهر که را ملکی بود آن هر پنج ملک بیعت نکردند و بر حرب یوشع قرار دادند و یوشع سپاه بدیشان کشید و حرب کرد
و ایشان هزیمت کردند و هر پنج ملک بگریختند و بقاری در شدند در آن کوه و یوشع موکلان بر در غار بنشاند و خود
در پله زمینیان برفت و از ایشان بسیار بگشت و خدا تعالی شکنج فرستاد هر مردی را شکنج بر سر افتاد و آن مردم
همه شکنج کشته شدند پس چون یوشع از هزیمتشان پر داشت بدان شهر با باز گردید هر پنج شهر را بگرفت و هر پنج ملک را از
غار بیرون آورد و بر در آورد پس یوشع را خبر آوردند که آن مردم کوها که زمین را خواسته بودند و دین موئی علیه السلام
پذیرفته بودند عهد بستند و از دین دست باز داشتند یوشع بیمار بود سپاه نتوانست باز پس بیرون دعا کرد و گفت یا
خدا یا تو آن نعمتها را از ایشان بازستان و ایشان را در و بشی ده چنانکه همیشه میند و ملک ایشان صد و خواهر خدا را
دعا را و تجاب کرد و آن مردم همه بدر و بشی افتادند پس یوشع در آن بیماری بمرد و چنین گویند که یوشع صد و سیست و
سال بزیست و بعد از موتی امیت و هفت سال بود پس چون یوشع بمرد بنی اسرائیل تدبیر کردند و دو مرد را برگزیدند
از سبط شمعون بن یقیوب نام یکی کاتب بود و یکی یو قنا و پادشاهی بنی اسرائیل بدیشان دادند و همه بنی اسرائیل ایشان
را فرمان کردند و گروهی می گفتند بنی خودند و لیکن بهتر آن بودند چون بنی اسرائیل ایشان را بهتر می پذیرفتند ایشان
بنی اسرائیل را از زمین مغرب و سین باز گردانیدند و در بگذرد مکان باری را بگرفتند و بکشید و آن دیگران هزیمت شدند
از زمین شام و سین و همه بدر و بشی سختی افتادند و بنی اسرائیل را یوشع چنانکه یوشع دعا کرده بود و ملک را داد و نگاشت
از هر دو دست او بریند تا هر دو دستش بیکار شد و چنین گویند که این ملک باری بسیار حرب کرده بود و هر دو

مردانه بود بسیار ملکان را قتل کرده بود و هر ملکی را که بگریختی هردو انگشت پاریک و سستش پیریدی در کما بر کشیدی تا هر دو
 مثل شدی و ایشان را در نماند کردی و گرسنه و تشنه داشتی چون بر خوان نشستنی طعام نمودی آن ملکان بیدار
 را بر سر آوردی و پیش خود بپای کردی گرسنه و نان پاره های ایشان را انداختی تا ایشان اگر سنگی بر سر خود
 و آن نان پاره ها از زمین بر گیرند و بخوری و کار او بخوان شد. بود و بنهاد ملک از ملوک آن زمین در زندان بود
 با ایشان هیچ مصلحتی نبود و تا زمانی که او را بچم بان عقوبت گرفتار کرد و تا کابل و قیام از انگلستان او سیر و نان پاره ها
 همچون سگ از زمین بر خفتی و بعضی از علما چنین گویند که وقتی سلیله اسلام در تنه محمد بنی اسرائیل را از قیام او سیر و نان آورد
 شهرستان از ارفا و باقی او کشاد و این همه حربا او کرد و لیکن درست نیست خبر درست آنست که گفتیم که وقتی و با و ن
 مردند و این حربا او پیش بن نون کرد و یوش علیه السلام بزمین شام برده بعد از د کال لب و یوقتا با میری بنی اسرائیل
 شد و اسلام را با بیشتر ازین گفته بود و یوش درین کتاب که نبوت موسی علیه السلام در پاشای منوچهر بود و منوچهر پادشاه
 تخم بود و این همه کار با هر روز کار منوچهر و با عدلی داد و داد و از ابریس و یزد نام او و نام سپ منوچهر بر ختم گرفته بود و
 خدایت که بشیرش بلان سبب که او را دختر بود و هماسپ بزن کرده بود پس سرنگان هماسپ را در خواستند بشیرش
 بخشید و گفت که از پادشاهی من بیرون شود آن دختر را که زن او بود از ویستید و در خانه باز داشت و منجمان گفته بودند
 که او را ازین زن پسری باشد که پادشاه شود پس و را پسرسه آمد و طاست بر و و پسش کودک بود که منوچهر مرد و او را
 بهام و پادشاهی بچم گرفت و جور و تم کرد و در ستمهای منوچهر داشت و بشیر با نازک کرد و او را بهما خشک شد و قوط اقتاد
 و پنج سال بماند و افراسیاب و ایران و دوازده سال پادشاه بود و پس طماست را نام زد و او پس مردان با او
 کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را شکست و از ایران زمین بیرون کرد و باز ترکستان شد و از بچم از جورا و بخت
 و این مرد و ابن طماست ملکی سخت با عدل و داور هر جا که افراسیاب و ایران کرده بود و آبادان کرده و بنهاد سال از
 رعیت خلق منوچهر است تا نهمتا بر ایشان فرستاد و در روستای عراق و دی از دجله کشید و از افراسیاب نام کرده و بر او
 شهرستانی بنا کرد و او را و آن شهر را مدینه القبه خواند یعنی داد و هر سه شهر ترکستان بنا کرده است و آن هر سه نام و آبادان
 و آن هر سه را در دیوان بغداد از اب العلی و از اب الوصلی و از اب السفلی گویند و بفرمود که از کوهاها هر جا که گیاه خوش بودی
 یافتند و بچ آن آوردند و در بو تا نماندشانند و از هر بو و علو با و طعماها فرمود که پیش از آن کسی ندانسته بود و بهر سال
 بر ترکستان ناختی کردی و خواسته آوردی و همه بسیار دادی تا همه بی نیاز شدند و جهان بر دست او آبادان شد
 و او را و زری بود نام او که سناپ و از فرزندان افریدون بود و او را همه داد فرمودی کردن در واری سال پادشاه
 بود پادشاهی کیتباد و نسل افریدون خداوندان اخبار چنین گویند که کیتباد پادشاهی نشست و او را و زری
 منوچهر بود و دختر بزرگ دشت از هنرتران ترکستان و از پنج فرزند بودش یکی را نام کیتباد و دیگری را کیش و یکی را

کی پیشین و یکی را یارارش و یکی را اوسد و این که قباد ملکی بود و عادل و دانا و جهان آبادان کرد و شهر با ناکر و دود و فتنه
 برید کرد و ازین حدشهای بنی اسرائیل بود بعد از موسی و روزگار قباد و شهر چهره و بنی اسرائیل علیه السلام و چون موسی
 علیه السلام بمرد یوشع از پس او پیوست و بمرد پس یوشع کالبد و یوشع قباد پیوست و بعد از ایشان بنی اسرائیل علیه السلام
 و مفسران چنین گویند که از ان پیغمبر و انکسل بود که خدا عزوجل در قرآن یاد کرد و فرمود **وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ**
أَنَّهُمْ لَا يُغِيبُونَ و جای دیگر گفت **أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ فَدَعَوْهُمُ وَيْلَهُمْ فَطُفِلُوا إِلَى الْفُتُورِ** و قباد
 چنان بود که بنی اسرائیل را بحرب که از ان خواند اجابت نکردند و از مرگ تبریدند خدا تعالی بر ایشان طاعون فرستاد
 هر روزی غلغلی بمرد پس از نیم مردان خلقی از شهر بیرون رفتند و گویند هر مرد مرد بود و چون یکسایل زمین از شهر و رفتند
 خدا تعالی مرگ بر ایشان افکند همه جای بمرد پس آن مردان که در شهر مانده بودند بیرون آمدند و ایشانرا دیدند از
 بسیاری که بود و زمره توانستند ایشانرا بگور کردن دیواری راست کردند و همه در زیر آن دیوار گور سالهای بسیار بگذشت
 و هر شش بمرد بنی اسرائیل بعد از هر ششین را درست باز داشتند و بت پرستی کردند و بهر شهری در شام ملکی بنهشت و سالها
 برآمد و از توریت دست باز داشتند و دین موسی را کردند تا خدا تعالی الیاس را پیغمبر فرستاد و خبر الیاس را پیغمبر
 علیه السلام خداوند حدیث چنین روایت کند که خدا تعالی الیاس را پیغمبری داد و پیشتر فرستاد و از شهر راسه
 شام آنجا ملکی بود بت پرستی و بتی داشت بزرگ نام آن بعل و مردمان را گفت این بعل را پرستید چنانکه خدا سے
عَزَّوَجَلَّ فرمود **أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ** خدا تعالی الیاس را بان شهر فرستاد تا ایشانرا
 را بخدایه خواند و این پرستیدن بعل منع کرد و بدین موسی علیه السلام تازه کرد و از فرزندان بیرون عمران بود و غریبی
 گفتند که بعل زنی بود نیکو روی و آن مردمان او را پرستیدند و ملک شهر او را پرستید و چون الیاس ایشان را بخدایه
 تعالی خواند ملک برو بگروید و مردم گرویدند و ملک نتوانست همه شهر را بجاگ کردن پس الیاس را نیکو همی داشت و
 او را وزیر کرد الیاس مردم را بخدایه میخواند و ملک می فرمایند و ایشان بت پرستی را نیکو در چون سال چند برآمد
 ملک از دین برگشت و باز بت پرستی کرد الیاس علیه السلام از ملک جدا گشت و در حاکم خدا تعالی الیاس را گفت
 ملک من آسمان را بفرمان تو کردم الیاس آسمان را بفرمود تا باران بارد و گفت آن سال باران نماند و قطره خلقی قوت
 ایشان الیاس را طلب کردند تا بکشند گفتند که این قحط آورد و الیاس پنهان شد و هر شب بخانه می بود و ماه سال
 همچنان بماند و خلقی از گرسنگی بمردند و آنجا الیاس بودی نان پدید آمدی و بایک دیگر گفتندی الیاس دوش آنجا بود
 نان بود شبی الیاس در خانه پیره زنی بود و او پسر سه داشت و اسمش نام و آن کودک از گرسنگی میفناهد بود الیاس
 او را نان داد و با قوت آمد پیر زن گفت تو پسر مرا زنجیر کردی و مرا نان نیت که او را هم تو هر گاه پیر و سه او را
 با خود ببر الیاس گفت ببرم و آن شب آنجا بود و دیگر روز رفت و الیاس را با خود ایشان برود الیاس هر گاه شده

با او همی رفتی تا سه سال برآمد آنکه الیاس با الیسح بیرون آمدند از آنجا و الیاس پیش آن ملک رفت و او را گفت شما باین
 گرسنگی و سختی نمی بیدارین بجان را که می پرستید و خواهش کنید تا شمار از زمین سختی برهاند و اگر میدانید که اجابت نکنند و شمارا
 منقعت نرسانند من خدا یتیمانی منخوانم و دعا کنم تا شمار از زمین بلا سختی برهاند اگر مرا اجابت کنید شما ازین سختی بریدید و
 خدا و مرا پرستید ایشان بجان را بیرون آوردند و هر چند میخواهند و خواهش میکردند هیچ جواب نیامد پس الیاس را
 خدا یتیمانی آن قطعه از ایشان برداشت و ایشانرا نعمتها داد و نعمتشان فرخ شد و هم بران کفری بودند و الیاس
 را دل از ایشان برید و از میان ایشان بیرون شد با الیسح و دعا کرد تا خدا یتیمانی او را زندگانی داد تا نفع صورت او را
 در میان آنها جای داد الیسح را خلیفه خود کرد و در قوم خویش و خدا یتیمانی الیسح را پیغمبری داد و خبر داد و پیغمبر
 علیه السلام پس چون داود علیه السلام بمکه نشست و نبی اسرائیل برود گرد آمدند و پدر وی یسا بور بن عابون
 سلمون بن یحیی بن عمران بن رام بن عمرو بن فارص بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام دادا و
 مروی بود در صحیح مروی و گرد چشم و پست و بال و اندک ریش و خدا یتیمانی او را پیغمبری داد با ملک قوت داد و دشمنان
 او را شکست با او سازعت نتوانست کردن از ملوک کفار چنانکه خدا عزوجل فرمود **وَإِذْ كُنْزُكُنَّا إِذْ كُنَّا إِذْ كُنَّا**
وَإِذْ كُنَّا إِذْ كُنَّا یعنی قوتیا ملکه داود و در ملک چنان بود که هر شب برادر او چهار هزار
 مرد و پاسبان داشتند و در نبی اسرائیل بعد از موسی و یوشع جز او در ملک نبوت با هم نبود و یوسف علیه السلام با هم
 نمازین نمیکرد و در هر روز و در هر شبی بود و پادشاهی کسی را از هر سبط دیگر تا بر او و علیه السلام هم ملک داشت
 و هم پیغمبری و از پس او پس از او و الیسح و خدا یتیمانی او را خلیفه خود خواهر چنان که فرمود **وَإِذْ كُنَّا إِذْ كُنَّا**
وَإِذْ كُنَّا إِذْ كُنَّا یعنی که از پس داود و از حکمت کردن بیا موخت میان خلق چنانکه فرمود **وَإِذْ كُنَّا إِذْ كُنَّا**
وَإِذْ كُنَّا إِذْ كُنَّا و او صاحب شریعت نبود بل شریعتی را که خدا یتیمانی او را کردی و خلق را بران خواندی و خدا یتیمانی
 او را بر وی فرستاد و پس از او در حکم شریعت نبود و همه عبادت را تسلیس و تساهل نمود و معظمتها و پند را و خدا عزوجل داود را آواز
 داده بود که بر خواندی ای یحیی که خوشتر از آن کس نشینده بود چنانکه مرغ در هوا بایستد و با او تسبیح کردندی چنانکه
 خدا یتیمانی فرمود **وَإِذْ كُنَّا إِذْ كُنَّا** معاً یُنَجِّیَنَّ بِالْعِشْقِ وَكَأَنَّ شَفَارِی وَالتَّطِیْسَ مَحْشُودَةً كَلَّهَ أَقَابَ جَای دیگر
 گفت داود و خدا را بنده بود و طبع و در ملک عادل و او را نود و نه زن بود و آزاد از جز برتار و او را روزگار خود را بسپرد
 کرده بود و یک روز عبادت کردی و یک روز در میان خلق حکم کردی و یک روز باز نان حلال خود را بپوشد و شادی بودی
 و خدا یتیمانی بر تو ناکفت آنکه آواز و همیشه زبور بخانندی با تورات و اندر تورات مرتبه ای پیغمبران پیشین میدیدند
 یا رب مرا بدین مرتبه ای ایشان برشان خدا یتیمانی گفت یا داود ایشان مرتبه بسپار و ای یافتند که در بلا صبر کردند
 و شکر اول ابراهیم را بآتش نذاختن مبتلا کردم و اسماعیل را بهلای کشتن مبتلا کردم و یعقوب را بفراق یوسف مبتلا

کردم و پست را ببلای چاه و جنگی و رفتن و صفت سال در زندان بودن مبتلا کردم و موسی را بجزوری شعیب و یحیی را
 و بلای فرعون مبتلا کردم و ایوب را بهشت سال ببلای کرم مبتلا کردم و دهمست و فرزندان از دستایندم و او را
 کرد و گفت یا رب من صابر مملوده تا میراث ایشان برسم خداست تعالی او را احاطت کرد و بر این روزگار برآمد و او را
 درین گفت از بود و فراموش خود پس یک روز نماز میکرد و ایستاد بر صورت کبوتری رنگین برآمد و پیش او نشست و او را
 نماز کرد تا او را بگسود کبوتر چهره سر از بدن کرد و تا به پینه که بجای افتاده است زنی را دید بر بام سرای خویش همه تن را بپوشید
 و او را سر باز کشید و دو شل جلاب طاب افتاد پرسید که این کیست گفت زن مرئی است نمازی نام او ادا و یارین
 غاسکین عزرا و نام زن بسلط بنت العباس از فرزندان پیغمبران بود و او را یا از فرزندان ملک بود و او را سپاهی
 بسفر و بجز کفار صد هزار مرده خواهر زاده خود سپاه سالار کرده بود و دانش بهانه من صورتیاد و او را یا آن سپاه بود و زن
 بهانه نام کرده که او را یا از زنان حرس تابلوت دارکن و تابلوت با آن سپاه بود و در سر نشان بود که هر که تابلوت فار بودی
 در حرب از آنجا باز تو را نسی گشتن و تابلوت صالح کردن تا آن که نظر یافتی و با کشته شدی یا با همه سپاه بازگشتی چون نام
 سپاه سالار رسید او را با تابلوت پیش فرستاد و نظر یافتند سیم روز کشته شد چون خبر زن رسید زن خویش بداشت
 و صد بداشت پس او را دید و کس فرستاد و او را زنی بخوابت زن گفت بدان شرط که مرا اگر از تو پسره آید او را بکشد
 غلیظگی داد او را و برین شرط زن کرد و او را صد زن است شدن و در شریعت تورات چندان زن که خواهند رو را
 بود و شرط آنکه میان ایشان سویت راست پس او را ازین بن پسری آمد نام او را سلیمان کرد چون بزرگ شد او را غلیظ
 خویش کرد و از پس او و ملک پیغمبری سلیمان داد پس چون آن زن گرفت خدایتان را خواست که او را آگاه کند که چه
 گفته که ده است فرشته را از عبادت نزد او فرستاد و او نماز میکرد و دیوار محراب باز شد و فرشته بیرون آمدند و پیش
 او نشستند و او چون آن پدید برید غایب خدا تعالی فرمود و کلامی که او گفت **إِنَّكَ نَبَأُ الْخَصَمِ إِذْ تَصَارُكَ وَالْ**
الْخَرَابِ إِذْ دَخَلُوا فَكَّرَ مِنْهُمْ نَالُوا لَا تَخَفْ حَصَانِ بَعِي بَعْضُنَا عَلَى بَعْضٍ فَأَحْكُم بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا
تَشْطَطْ وَاهْبِئْنَا لِسَانُ الْقَضَاءِ لِقَضَاءِ الْخَصَمِ مَا لَمْ يَحْكَمْ عَمَّا وَرَاءَ رَأْسِ نَبَأِ كُنْتُمْ بَلَوْنِي بِصَوْتِ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ
إِنَّ هَذَا آيَاتِي لَهُ تِسْمٌ وَتِسْمٌ لَهُ وَهُوَ وَلِيهِ نَجَاتٌ وَاحِدٌ قَالَ الْفِيلُ مَا وَعَزَّنِيهِ الْخَطَابُ كُنْتُ بَارِيًّا
 او را نود و پنج پیش بود و ملک پیش و درین بین طبع کرده و گفت مرا و از من بپرسید او را و علیه السلام بی آنکه معنی این فکر
 کند گفت **لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسْمِ اللَّهِ عَمَّا لَمْ يَكُنْ لَكَ شَرٌّ كَرِهْتَ وَتَوَلَّى كَتَمْتَ مِنْهُ** این خطا را بپوشید بعضی
 خطا بعضی که از این است و عملی الصلوات و فلیس ما کشف و بیشتر رسم با زبان کنندگران که از ایشان چون
 این گفت نام پدری شد ندانم که او را که گفتند و چون دریافت که آن چیست سرسجده نهاد و آپ را چشم
 گرفت بر آنکه کرد و از خدا خود صفه را بر منش خواست و چهل شبانه روز سجده بماند و سر نه داشت مگر بجا نشد

میگریست تا در سجده گاهش گیاه برست چنانکه مرش میان گیاه ناپدید شد چون چهل شبانه روز بود پس خداوند جل
 جبرئیل را بفرستاد و گفت ای داود خدا یتعالی یعنی فرما بدو است اجائتم انت فاعلمت امر عطشان فادربك
 اعدریان فاكسل فمرد که از سینه تا سرش گردانم و اگر تشنه تا سرش گردانم و اگر برهنه تا پوشانم و اگر ذلیل تا
 عزت کنم و اگر غم رانم و اگر بیماری شفا یست دهم و داود چون معاینه بشنید گریان تر شد و هفتاد و نه بار
 در گریه میگریست تا خداوند عزوجل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا او را اشارت تو به پذیرفتن بداد پس سوار سجده برداشت
 و زشادی آن و باز فرمود که آزار سجده نهاد پس چون خدا یتعالی توبه او پذیرفت داود جبرئیل را گفت و در سجده
 در یا محضرت ماری تعالی و تقدس با من سخن گفت مرا خدا یتعالی از من آگاه نموده است پس چون جبرئیل از
 پشت داود بدعا و گریست مشغول شد خداوند عزوجل جبرئیل را از رشتاد گفت چون او ریاره قیامت بر تو خصمت
 کند من عوین آن ز رشت چندم بدیم که امیدوار پس داود را یقین شد که رحمت خدا یتعالی بے پایان است و این
 اندوه از وی بپزدازم خرم خداست تعالی و همچنان برجاو حزن می بود و گناه خویش برکت دست نبشته تا هرگاه که بیان
 میگریست آن گناه یاد دیگر می آنگاه را آرزو نمیکرد تا آواز کسب دست او باشد دعا کرد و خدا یتعالی او را زره گری
 و آهن بردست او چون صوم و غیره کرده و در آیات معجزی که سطر در سطر چون افکنده و بیخ حلقه را چگونه تقدیر کن چنانکه خدا یتعالی
 فرمود و انا لاله الحیدر یك انا لاله صلیحان و قوس فی السیر دعه دار و صد سال بود و چهل سال در ملک بود و چون از
 ملکش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد گردید و گفتند قحط افتاد همه ملک شدند داود بیت المقدس
 نشسته و هنوز مسجد بیت المقدس نبود جانی بود و وطن پس داود بانی اسرائیل آنجا جمع آمدند دعا کردند خدا یتعالی
 دعای ایشان اجابت کرد و آن بلا را از ایشان بگرداند و لوگفت که این جای مبارک است اینجا سجده بایست کرد
 که در وی خدا یتعالی را عبادت کنند پس سلیمان را وصیت کرد و بعد از آن که عماد با حسن رسیده بود و سجد
 هنوز تمام نشده بود و گفت بنی سجد را تمام کن پس سلیمان علیه السلام تمام کرد پس وی سلیمان دیوان بگفت
 که بنامه آن از سنگ بگردانند و امر در پنجهان است و مسجد دمشق نیز پنجهان است و از بنای سلیمان است و
 آن ستون از سنگ رخام است هر یک بیت ارش و بی ارش یکباره موقوفه دلیل است که در محل آدمست چنانکه
 خدا یتعالی فرمود و انا لاله صلیحان و قوس فی السیر دعه دار و صد سال بود و چهل سال در ملک بود و چون از
 که داود دعا است که عدد بنی اسرائیل براند و یسایان هر بطی را بخواند و بعد فرمود و شدون خدا و عزوجل آن از و بنشیند و گفت
 ای داود تو غرضی که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده کردم که در بیت شایرکت کنم تا چندان شوند که چون
 عدد ایشان کسی نماند تو چرا شمردی اکنون از سه عتوبت یکی بگزین یا سه سال قضا یا سه ماه بجز شدن و دشمن یا سه
 روز و یک مفاجات پس چون داود گفت مرا بگزینی سه سال طاقت نیست دو سه ماه بر جبری دشمن صبر کردن باره

مرگ تا بزرگ خود میرند پس چون خدا عزوجل مرگ بر ایشان انگشت بیک روز چندان ببرد که عدد ایشان پیدا نمود
 داود رسید که اگر سره روز باشد از بنی اسرائیل هیچ کس نماند دعا کرد گفت یا رب تشیی من خورم و ندان بنی اسرائیل چرا
 گشتند اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و از ایشان برگزین ای عزوجل دعای و ستیاب کرد داود این دعا را بخاست تا بجا
 که سجد بیت المقدس است آن روز در داود و گاه کرد و فرستگان را دیدند شیری را کشیده و خلق را یکی کشن چون داود دعا کرد هم
 بران جایگاه شمشیر را در نیام کردند و بر آسمان شدند و داود خواست که آن سجدی کند خدا سه عزوجل بدو وحی فرستاد که یا داود
 تو بسیار خوانی و شریفی تو سجد را بر ما نتوانی کردن و لیکن بعد از تو سلیمان پسر تو این سجد را بکند که او از خون رگین سلامت با
 خیر لقمان حکیم علیه السلام در روزگار داود علیه السلام از حکیمان جهان لقمان بود چنانکه خدا عزوجل فرمود و انقل
 اقلنا لقمان العزیز لقمان اذا ایلد بود و بنده بود چون سه سال از پندیری داود برآمدند خدا عزوجل لقمان را حکمت
 داود او پیش داود آری و بی سال داود بود و بعد پویش بر دست داود را از حکمت او بیاض منتفع بودی و محمد بن جریر
 گوید که لقمان یک روز پیش داود دانسته بود داود دزیره میکرد و لقمان دیگر ندیده بود دانست که آن جگه باشد و چرا
 نشاید دانست که پسر سید با از حکمت خاموش شد چون داود در ره تمام کرد و لقمان را گفت این در پویش تا بنگرم که نیک آمده
 است یا نه چون در پوشید گفت نیک با علیه است مر حرب را لقمان گفت انصت حکمة و قیل فاعلمه گفت خاموشی
 حکمت است و کم کس را در این روز حکمت لقمان کتابهای بسیار است و لیکن محمد بن جریر گفته است زیرا که مراد او تاریخ نوز
 است که هر کسی بکار بوده اند و چند گاه از سیدانه جبر سلیمان بن داود و علیه السلام و پس را داود و پسر سلیمان
 ملک شست و دهم بنی اسرائیل بر و اتفاق کردند و او را بفرستند و خدا تعالی او را بملک انجیریب میراث داد و چند
 خدا عزوجل فرمود و در سلیمان کاوه و سلیمان بگاه بدر غایب او بود در ملک و خدا تعالی او را حکمت و قضا و امر
 بود در ملک چنانکه فرمود و فهمناها سلیمان و این بگاه داود بود که چون داود حکم شستی هر حکومتی که بخواهد و او در سید
 بر سلیمان عرض کردی چنانکه خدا عزوجل فرمود و داود سلیمان ادخلک فی الکرت اخافک فیه عین القوم
 و کنا لیکوم شاهدان و حکم بر هر دو اضافت کرد و فرمود و خلا انینا حکما و عینا لکفت هر دو را علم داده بودیم و لیکن
 حکم این نصرت خاصه سلیمان را دادیم و فضلین جهان بود که روزی داود در میان خلق نشسته بود مردم پیش او آمدند یکی
 گفت مرا زمین بود کشته و دانه گرفته و حشر آرا خواند که زرد بود زرع آرا گویند که هنوز سبز نبود و این مرد گو سفندان
 چرا آورده بگشت اندر شده و دیم تر آن بخورند و او حکم کرد تا گشت را قیمت کرد و چنانی که زبان کرده بودند آن قیمت
 از گو سفندان آن مرد بستاند و بخورند و نگشت دادند و این حکم بر سلیمان عرض کرد بغیر خدا و نیکو حکم کرد و لیکن این نصرت
 را زنی ظریف بینا و داود گفت ای پسر آن چه چیز است گفت این گشت بدست خداوند که سفندان را نمی توانم بکار و دو تن کزنا
 با ما وقت رسید که ایشان گو سفند در کردند و این گو سفند بدست خداوند گشت و بی تا بکار دارد و دیشم در گیر دارد را باشد

بت رست سلیمان بان نشاء شست با چندان مردم و پرسی و دیکو که او خواست و بادا بفرمود تا بساط برگرفت یکی
 تا یکم پس فرمود تا نهاد و سلیمان خانه را طواف کرد و گفت ازین عرب یکی پیغامبری پیدا شود تا دوازده که بود و شست
 قهرش مبدین بود پس چون ازین بشد میان حجاز و دین شهر بود بسیار و از راهها خواند و با آنها که اوها است چون
 سلیمان ازین سبار میدزنی بود و دران شهر باینکو ترین خلق آن امام بلقیس نام و پدرش از عرب بود و مادرش پسر
 نامش جوار بنت ملکه و نام پدرش منوخ و همسایه او فرمان بردندی در سلسله عاتقه بود و بارای و دند بر و آفتاب
 پر سینه و دوا و خبر سلیمان ندانستی پس سلیمان در میان نشست بود و پدر را بطلب کردند تا یافتند سلیمان گفت مایا
 اَوَلَا اَکَلْتُ هَذَا اَمَّا کَانَ مِنَ الْفَاذِیَّتِیْنِ چه پدیده است که پدر را نمی بینم مگر غایب است کَا عَدَبْتُ بَقْعًا عَدَا اَبَا سَکْدَیْهَ
 اَوَلَا کَاذِبَتْ کَا اَوَلَا یَنْتَبِیْ یُسْلَطَانِ مَیْمَنِ سن او عذابی است کم یا کثرت یا محنت بزرگ بیاورد و آن چنان بود
 که هر دشتنه بود و آهنگ بگورون کرد بان ناحیت مایا بوسانها دید و بنوا و او که مایا روان است نیکو بود بان شاک
 همی دید بلقیس اوید آنجا رختی نشسته و پدری پیش نشسته آن هر دو سلیمان را گفت از کجای آئی گفت از پیش سلیمان
 بن داد و غیر خدا عز و جل و او مکی است که چون مکی بروی من نیست هر دو بلقیس گفت این ملک باز رست است با
 سلیمان گفت و بادشاهش چند است و چه بن دارد و از همه پرسید و باز پرسید و باز پرسید و باز پرسید و باز پرسید
 هر دشت است اَحَسْتُ بِمَا کَانَ یَحْطِیْهِ وَ جَنَّتْکَ مِنْ سَیِّئَاتِیْ بَلَقِیَّتِیْنِ گفت من آن پدر استم که تو ندانستی و غیر سبار قصه
 آن شهر با و خوشی آب و هوا و بوسانها پیش گفت اِنِّیْ وَ عِدَّتْ اَمْرًا اَنْ تَمْلُکَ کُمْ وَاَوْفِیَّتْ مِنْ مَکِی شَرًّا وَاَلْهَآ
 عَرَّشَ عَظِیْمٍ گفت براجت باز می دهم که ملک آن زمین همه را رست و او رختی بزرگست و جَنَّتْکَ مَآ وَاَوْفِیَّتْ
 یَحْجُکَ وَنْ لِّلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللّٰهِ وَاَوْفِیَّتْ اَوْ قَابِیْ بر سنده سلیمان علیه السلام را خشم آمد که او چرا خدا را بتد
 و خدا عز و جل را بتظیم یاد کرد و آن کَا یَحْجُکَ وَاَللّٰهُ الَّذِیْ یُخْرِجُ الْحَبَّ مِنَ السَّمَوَاتِ وَاَلَا کُمْ وَاَلَا کُمْ مَآ
 تَحْفَظُ تَعْلَمُ وَنْ و چون این بر غیر آمد صلوات الرحمن علیه خدا را بحدود کرد و بفرمود که در قرآن خواندن
 بدین آیت رسد سجود کند پس سلیمان با دوا بفرمود تا بساط را برداشت و برین بماند و خواست که سبار و سلیمانی
 آمد و پدر را گفت سَنَظَلُّ اَصْدَاقَتِیْ اَمَّا کُنْتُ مِنَ الْکَاذِبِیْنِ گفت بر بیم که بار است گوئی یا دروغ آید و گفت
 یَلِکَ اِنِّیْ هَلَا تَاکْفِیْهِ الْبَقْمُ لَکُمْ لَکُمْ فَاَنْظُرْ مَا اَذِیْرُ جُفُوفَانِ گفت این نامه بر و برایشان افکن و برین
 نامه جواب گویند پس نامه نوشت و مهر کرد و بهر بختار برگرفت چون بشمار سبار رسید بوسان بلقیس رفت و او را دید
 تحت نشست و آنکه بکان و هنوز سبار را بار نغذا پس بدان نامه در کنار بلقیس افکند و خود دروغی بنشست بلقیس
 چه پرسید و گفت بزرگ مکی باشد که رسولش غرست و کس فرستاد و آن سر بکان را بخواند و گفت اِنِّیْ اَمْرٌ اِنِّیْ لَکَا
 گوئید گفت نامه آمد من از مکی بزرگوار تر از من دان نامه پیش ایشان برگشتا و در نامه نوشته بود که اِنِّیْ لَکَا

سلیمان شو نکلمار آتیه حلیبه کجه و کشتت عن ساقه بلقیس چون آبلینه در پی بنداشت که آبت شلوار
 که ای پای بر کشد و ساقها بر بند کرد سلیمان ساقها را بدیدخواست که کنی بگرم بنید تا آبلانه منجم مصر در قیافه
 گفت آبلینه است نه آب ساق را بپوش آنگاه بلقیس بصر آمد و نزد سلیمان شد و مسلمان شد و گفت منت ایست
 خلعت نفیسی را کسکت منم سلیمان الله رب العالمین پس سلیمان بلقیس را نزد زنان فرستاد و لشکر او را
 مسلمان کرد و او را اذن کرد پس سلیمان را موی بر پای او ناخوش آمد و میان را گفت چه عیلت کنی گفتند با شتره باید
 ترا شدن گفت پوست زنان نازک باشد بر دیوان گفتند این را با یک ملکه کنیم تا پوست را زیان نکند و پیش از آنکه
 بلقیس گر ماهه نمیده بود و آن یک نداشتی که چیست و یا قوت سوره کردن و من گداغتم بلقیس را بنود پیش از
 سلیمان پس سلیمان آن یک راست کرد و به بلقیس فرستاد تا کار بست و مسلمان را از بلقیس پس آمد او را داد و نام کرد
 خیر سلیمان علیه السلام با دیوانان هذرا تو لای فرمود و لقد نلتنا سلیمان والقینا علی کریمه جسد الله
 کتاب گفت سلیمان را آذینش کردیم و کسی دیگر را بر کسی اول نشاندیم پس باز بر ما آمد ملک بدو دادیم و قصری
 بود که سلیمان را خبر آمد در میان دریا جزیره شهری است ملک او بت پرست سلیمان آهنگ او کرد و با او را بر سرودنا
 بساطش بر گرفت و بدر تا در بر دریا بان شهر که آن ملک بود آن ملک را برگرفت و شکست و مردم آن شهر را مسلمان
 کرد و چون گویند که آن ملک را دختری سخت نیکو روی بود سلیمان او را رن کرد و او را با کینه رکان خود بنیاد و در میان آن
 دختر همه روز از ابره بر گزیدی سلیمان را دل تنگ شد پس آن زن دیوان را گفت مرا درین کار شورت کنید گفتند ما
 این اندوه اندل تو بریم پس صورتی بگردن چون صورت پدر ما و گویند که زن از سلیمان خواست تا صورتی بچنان
 بفرماید پس دیوان آن صورت بگردند پیش آن مردن زن شاد شد و آن صورت بر تخت بنشانند و همچنان جامه که پدر
 داشتی او را هر پوشید و پیش صورت رفتی و سجده کردی و نه تنها که پدر را کردی بزدگی پس آن زن چون صورت پدر بخانه
 سلیمان آمد نهاد و هر روزی با کینه رکان رفتی و آن صورت را سجده کردی و سلیمان خوشی بود و سلیمان نداشت
 که او بت می پرستید تا چهل روز برآمد و این حدیث کش است مگر آن صفت بن برخیا که نام بزرگ خدا تعالی میداشت
 و مایش مستجاب بود و آن صفت را در سم چنان بود که حجاب در خانه سلیمان شدی زنان از وی حجاب کردی و او می دانست
 با سلیمان نمیگفت و سلیمان سخت با بهیت بود و کسی پیش او چیزی نمیآوردی گفتن تا چیزی پس روزی سلیمان را گفت
 چیزی در گردن منست و ترا بخواهم گفت و دادم که کار من با خرم رسید بدانکه در خانه بت قومی پرستند چون شانه در دست
 و تو خاموش می باشی بسبب هوای زن سلیمان در خانه شد و آن بت را شکست و کینه رکان را عقوبت کرد و تو به کرد
 بعبادت مشغول شد و همانند پیشست و دعا و آوی میگرد و خدای تعالی و سلیمان انگشتری داشت نام بزرگ
 خدا تعالی بر آن نبشته و خمر سلیمان و لکش دمان بود و دیوان و پربان و مرغان بیان انگشتری فراموشی بودند

وسلیمان را پسری بود جراره نام سلیمان جزا و او را بر انگشتی استوار نداشتی ده رگه که بازان بخشی یاد طهارت جادو فری
 انگشتی بدان پسردادی و چون باز پرودختی انگشتی باز شدی بر سر هر ملک سلیمان پس روزی سلیمان در طهارت
 های شد و انگشتی بجراره داد یکی از بهترین دیوان بیامد و خود را بصورت سلیمان بجراره نمود و انگشتی بستد و آن
 دیوان را محو نام بود انگشتی در انگشت کرد و برخت سلیمان و نشست و همه را او میان و پریان و مرغیان
 بنداشتند که او سلیمان است چون سلیمان بیرون آمد و از جراره انگشتی بخواست جراره گفت تو کیستی گفت من سلیمان
 گفت دروغ میگوئی و او را سرگفت و براند و هر چند سلیمان میگفت جراره گفت تو دیوی نه سلیمان سخنان او را شنید و خواست
 که در خانه زن زمان رود نگذاشتند و گفتند دیو است خود را بر صورت سلیمان کرده است و هر جا که می شد میگفتند که سلیمان
 برخت نشسته است و این خبر دیونست سلیمان تخری شد و از خانه بیرون آمد و در شهر میگشت گرسنه و هر جا که رفتی که سن
 سلیمانم او را بزدندی از شهر بیرون شد و بکناره دریا آمد و با آن که ماهی گرفتندی نمی بود و شنا کردی و ماهی میگرفت
 و آن صیادان او را همی روز دو ماهی همی دادند و سلیمان شهر آمدی و هر یک که بنان دادی و یک که بنان خورش و همچنین
 چهل شبانه روزی بود و بقدر آنکه در خانه او بست پرسیدند چون چهل روز تمام شد خدا تعالی از خوشنود شد و ملک باز
 برود و در آن چهل روز دیو در میان خلق حکم میکرد و بر موافق تو رسد و علما همه گرد بر گردن نشسته بودند و چیزی را
 نیارستندی گفتن و کس نمیزانست که او سلیمان نیست مگر دیوان و شادی میکرد و سپس چون نیست روز شد دیوان او را
 گفتند این ملک بر تو ماند و هم او میان بدانند باره در ملک چیزی کن که فردا ما را خبری باشد پس دیوان همه گرد آمدند
 و کتابهای تو بریت همه بنهان کردند و ایشان جادو و جادوهای کافریا تو شدند و چهار پایه آن تخت زرین بود و بجا گفتند و بر
 کاغذ نهادند و پایه تخت نیکو باز کردند و این هیچ کس نمیزانست مگر دیوان آنجا پس سلیمان باز آمد و ملک برگشت از آنجا
 بود و آن همچنان در آن پایهای تخت می بود تا سلیمان بر دیوان آن جادو و جادوهای بیرون آوردند و روان را
 گفتند که سلیمان این کتابها را از آسمان آمده بود و خلق را جادوئی آموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند خدا سے
 عزوجل این قصه در بنی یاد فرمود و آتبعوا اما اتبعوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان و الکفر
 الشیاطین کفر و اتبعوا الناس الحق و آن جادو و جادوهای باره بدست نبی اسرائیل و جودان مانده است و اصل
 جادوئی از آنست پس آن چهل روز او میان زانان حکم میانگه ل بود و در پیش آصف آمدند و گفتند جادوئی بدین حکم که
 سلیمان میکند که ما گمان میبریم که این نه سلیمان است آصف گفت من همچنین انهم و لیکن تا از زمانش بر سرم و مادرش
 هنوز زنده است و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی و در کتب تفسیر چنین است که سلیمان را هزار زن بودی صد آنرا د
 بنفشه پدرش آصف از مادرش پرسید مادرش از زنان پرسید گفتند که چهل روز است که سلیمان برانمانده است
 و ما را خبر ندایم آصف بیامد و مردمان را گفت ایشان برانستند که و چگونه بوده است گفتند او مگر سلیمان را انگشت

و بجای او نشست و اگر این دیو است را ندیدم آنست که در پیش او توبت بخوانیم که دیو با کتاب خدای قهاسه صبر
 نتواند کرد پس آصف آدمیان را که توبت دانستند بخواند ایشان توبت بمانگ بلند می خواندند آن دیو از سر کس
 ناپدید شد پس ایشانرا متحقق شد که دیو است و سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است بانه و تعمیر میبازند و
 آن دیو بگرخت و انگشتی سلیمان بدو را انگشت و دریا شد و آنجا همی بود خدای عز و جل همی را برگاشت تا انگشتی
 فرو برد و بدام میبازد صیاد آن روز نیز بر عادت دو ماهی سلیمان داد یکی آن بود که انگشتی در شکم داشت سلیمان
 بیامدی که ماهی بنان داد و یکی را شکم بگفت که پند انگشتی در شکم آن ماهی بیافت در ساعت سمجده شکم کرد و انگشتی
 در انگشت کرد و ملک خود باز آمد آن را طلب کردند و یافتند دیوان را گفتند او را از شما باز خواهم گشتند او بدر یا فرستاد
 است ولیکن جلیست کنیم و جهیم کنیم تا آن دیو را بدست آوریم پس بکنار دریا شدند و شیون میکردند از دریا بانگ آمد که چه
 بوده است گفتند سلیمان بگردان دیو از میان آب برآمد و را بگریختند و پیش تخت سلیمان آوردند سلیمان او را بنگ
 و آهن بست و در دریا افکند و تا آنکه خیزد آنجا باشد و من چنین گویم که محمد بن جریر اندرین سخن غلط کرد که دیو بر جاسه
 سلیمان نشست و حکم کرد این روایت نیست که دیو خود را بر صورت پغیران نماید و من چنین گویم که شیشه سلیمان بنت
 کرد که من یک شب با هزار زن میخ آمدم و هر زنی پسر را آورد و آن فرزندان همه بزرگ شدند و محراب کاfran رو کردند
 پسر هزار کا فر بگشت تا هیچ پغیر افضل من نباشد بدین سخن خدا تعالی او را بیا سوزد از هر زنی پسر را آورد که
 اندام درست نداشت چون از مادر جدا شد جبرئیل صلوات الله علیه او را بر تخت سلیمان نهاد خدا سے تعالی و می نوشت
 سلیمان گفت این یکی از خوشترین دیدی چون کبر او روی برد که فرزند بر تخت نهاده است مبین سلیمان بر رفت تنی دیم
 بدست و پای سلیمان تبر سید و توبه خواست و جیل شبانه روز داری میکرد پس آن فرزند جیل و وزیر است و میرده
 از پس او سلیمان بر تخت نشست و نیست سال دیگر وزیر است و در اخبار تفسیر چنین است که ملک سلیمان چهل سال
 بود و میت سال رفت بود که این افتاد و باد او را از پس این فرمان کرد زیرا که این دقاسه گوید که استغفار کرد و
 اغفر لی و هب لی مملکة لا یکن فیها کافر یبکی علی ی انک انت الالهات آن گاه خدا تعالی فرمود
 فتنحی ناکل من خبر وفات سلیمان پیغمبر علیه الصلوة والسلام پس آنکه ملک باز بوی وادیت
 سال وزیر است ناکلش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال بود چون وقت مرگش بیامد بیت المقدس شد
 بران سبکه دیوان را فرموده بود و یک دماه آنجا بود و طاعت مشغول شد و در دوشی در یک رکعت نماز
 پسر بردی و چون او نماز کردی پنج از آدمی دوبری ددیو نزد یک ادنیارستی شدند و اگر در وقت نماز پیشین
 او فریاد آسان آتش می دود و او بسوختی در محراب سلیمان هر روزی درختی برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی
 و سلیمان نماز کردی در درخت با او سخن می سلیمان او را گفتی چرا پیغمبر خوانده چه کار را شایانی درخت گنجی پس

روزی نماز میکرد و در خفا از دیرباز سید تراچه خوانند و چه کار را شاید ای گفتن من خرابی بیت المقدس ما شاید
 و نواز من عصاره و بر تنیک کن پس سلیمان داشت که تا او زنده باشد بیت المقدس ویران نشود و این آمنت
 که او را مرگ نزدیک رسیده است آن درخت برید و از آن عصاره که چون نماز کردی بر آن عصاره بکشدی و از
 بیت المقدس هنوز بسیار مانده بود که آبادان بایست کردن سلیمان داشت که چون او بمیرد دیوان کار کنند و او
 دل بد آن بشنود بود و گفت یارب مرگ من از دیوان و پریان پنهان کن تا این سجد تمام کنند و در تعالی او را اجابت
 پس عمر سلیمان تمام شد نماز میکرد و خود را بر آن چوبها نهند چنانکه پسران از آن بودی و ببرد و همچنان ایستاده بماند و چون
 کسی نزدیک او قرار شدی او را بدی ایستاده نداشتی که مرده ایستاده است و دیوان روز و شب کار میکرد و نری تا
 مسجد تمام شد و خدا تعالی جنبه را از ایشان و اعصای سلیمان بخورد و چون سینه و شصت روز بگذشت آن عصاره
 شد و تمام چنانکه خدا عز و جل فرمود فَلَمَّا أَفْضَيْنَا عَلَيْهِ الْعَمَاتِ كَمَا دَلَّكُمْ عَلَىٰ مَنَاسِكِهَا كَذَبَ الْإِنسَانُ أَلْسِنَةً
 مِّنْهُ إِنَّهُ كَفَرْتُمْ سَلِيمَانَ رَاقِصًا مَّرْجُومًا وَبَرَّغَشَ بَيْعَ كَسٍ رَّاهَ نِيَاثَتِ كَمَا أَنَّ كَرَمَهُ عَمَّا بَسَّ بِرَأْسِهِ الْخَبِيرِ
 الْيَتِيمَ إِنَّ كَمَا كَفَرُوا أَيْعَلَمُونَ الْغَيْبِ مَا لَكُنِي أَنَا الْعَلَمُ الْكَلْبُ الْيَتِيمِ چُون سلیمان بقیه و ایشان را معلوم شد
 که اگر عیب دانستندی در عذاب نماز ندی بدان بنا کردن حدیث مورچه با سلیمان علیه السلام بدانکه هر چه
 که نیکوتر است و آیات قرآن در بیشتر مجرب بر جریر دست باز داشته است و درین کتاب با و کرد و در خبر از گوار با و
 بسیار و دلیل قرآن ترک کرده است و گفته کی حدیث نعل بر حدیث پی کردن اسبان خود و من هر دو بگویم توفیق باری
 سبحان و تعالی چنانکه در کتاب سیر یافته ام اجدید مورچه گشت که خدا تعالی فرمود وَخَشَعَ سَلِيمَانَ خُجُودًا كَمَا
 الْحَيُّ وَالْأَنَسُ وَالطَّيْرُ لَهُمْ لِهَذَا عَوْنٌ إِذَا اتَّكَأْتُمْ عَلَىٰ رَأْسِ الْعَمَلِ قَالَتْ عَمَلَةٌ يَا أَيُّهَا الْعَمَلُ ادْخُلُوا
 مَسَاكِنَكُمْ لَا يَجْطَلِكُمْ سَلِيمَانٌ وَخُجُودُهُمْ وَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ وَنَاصِلُهُمْ وَانْصَلُّوا نَ بُوَدَ خُذَ ائْتَعَالَى عَزَّ وَجَلَّ
 خبر سلیمان کرده بود تا هر که یک ماهر راه و با پیشتر بنده گفتی او بشنیدی اگر مای در دریا گفتی که برسانیدی بگو
 بر ساطع چنانکه عادت او بود و با آدی دیری و دیو هم شد و آدی رسید که مورچهان خانه داشتند و بر راه آمدند و در
 قَالَتْ عَمَلَةٌ يَا أَيُّهَا الْعَمَلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ فَصَوَّرَ أَنْ دُكِرَ أَنْزَلَتْ بَحْثُهُ وَشَوَّكَ سَلِيمَانَ بِسَائِيهِمْ أَيْدِائَهُمْ
 بر پای بگیرند و ایشان آگاهی نداشتند و این ترا که مورچه با و میکرد گفت هیچ نفی را از ورخی نیست یعنی اگر بدانکه شما
 را بمید از سوی دیگر برو و بسم ضایح گار من فَنَاجَى سَلِيمَانَ بَعْدَ إِذْ خَرَىٰ أَنْ نَعْتَمِدَ أَنْ خُذَ ائْتَعَالَى اُور داده بود پس
 سلیمان گام ستور باز کشید و هم سپاه با ایستادند مورچهان همه بنامه در شدند پس سلیمان گفت سَبِّتْ أَوْ زَعْنَىٰ كَأَنَّكَ
 بَعَثْتَ إِلَيْنِي أَنْفَعْتَ عَلَيَّ وَحَلَّتْ وَالِدَتِي كَفْتُ يَارَبِّ مَرَاتُفِي وَهَ تَأْشُكُنِي مِنْ نَعْتِ كَرَمٍ أَوْ دَرَمٍ أَوْ دَرَمٍ
 وَأَنْ أَعْمَلُ صَالِحًا أَوْ مُسَلِّمًا وَكَارِئِكَ كَرَمٍ خَالِكَ تَوَسَّيْتُ وَأَدْخَلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ

فرمان بان بروی حرب گنشد و از هر خود هیچ باز گرفت تا کفارت گفایش باشد و این صفت نیکو است و در خبر
است که بعد از سلیمان ملک بخت گرفت و محمد بن جریر گوید که ملک عجم زمین بابل مشرق تا تبرستان و بعد از سلیمان
ملک بنی اسرائیل پسرش را بود و در همین سلیمان مانی بیغامبری ولی آنکه مرغ و دیو و پری در افغان کردی او بادشاهی کرد
آنکه ملوک عجم و هند سلیمان گویم بعد از آن حدیث عجم بن سلیمان گویم حدیث ملوک عجم بر روزگار سلیمان
صلی الله علیه و آله محمد بن جریر رحمه الله علیه چنین گوید که ملک عجم بوقت سلیمان گفتا بود و چون از سلیمان گفتیم و بعد
از پسرش یک کاس بود و ملک عجم او داشت و حد شرق ازین سوی ترکستان افزایاب داشت و هر چه بعد ازین بود
همه ناحیت حجاز و یمن و حد مغرب سلیمان پیغمبر علیه السلام را بود و یک کاس از سلیمان درخواست نمود و یونان را افزایاب که فرما
و گفتند بعضی در پیش تخت او ملازم باشند و از هر اوجو بهای سخت کنند و نیز شهرها به جانب بنا کنند سلیمان از حایت
آنکه با یک کاس خوش افتاده بود آن بسز دل داشت و بعضی را از هراتان دیوان بخواند و با ایشان گفت که شما
میدانید که یک کاس ملکی بزرگ است و در میان من و او دوستی است چنین درخواستی ازین کرده است و من قبول کرده ام
الکون باشما مشورت میکنم تا بعضی با او ملازمست نموده بهمانی کلا و گوید مشغول باشد پس از آن دیوان بعضی را و باقی
او کرد و هیچ ملک در روی زمین بدو بهره نشد و هر چاکر که شکر فرستادی نظرها را بودی و هنگامه او گاه سبزه بلخ بودی و گاهی
باصطخر پارس و در میان ترک و ایرانیان آن بخون بود که حد نماده بودند و او را سپاه سالاری بزرگ بود که رستم
دستان گفتندی و در جهان او بزرگتر و مردانه تر از هیچکس نبود و در روز جنگ همه گردن کشان عالم پیش او گردن نهادند
و پدر پدرا ایشان پهلوان بودند و جهانگیر بودند و تمامت پادشاهان ایران و عجم را پشت بدیشان راست بود و سیستان
و زاوستان و کابل تا بعضی از ولایت هند و عثمان و داشت و آن مملکت و نو احوی ملوک عجم بر پدران او ازانی داشته
بودند و او را با پادشاهان عجم اعتقادی عجب بود و از ایشان نگذشتی و هر چاکر که دشمنی داشتندی بر بغ آن دشمن شکر کشیدی
یک کاس را پسری آمد او را سیادش نام کردند و در همه جهان ازین سیادش نیکو روی ترکس بود و یک کاس او را بر رستم
داد و گفت این نسل مرا بر روز رستم او را بپروید و او را بهاد و هنر و او را چنگ پادشاهان را بکام آید بوی در آموخت چون بیست
سال شد او را پیش پدر آورد و چون یک کاس او را بدان نیکوی و او بسیار بدید خرم شد یک کاس را زنی بود که آن زن
و دختر شاه مادران بودند و در آن وقت که آنجا بجزب ایشان رفته بود او را برگرفتند و باز داشتند و رستم بر تخت و آن پادشاه
را بگشت و یک کاس را خلاص داد و آن دختر آورده بود و عمر نزد میداشت و همه روز با او بودی و عظیم شوخ و دیدار
خوب روی بود پس چون سیادش بلخ باز آمد جامه های ملوکانه در پوشیده بود و به سلام پدر شد چون دختر شاه مادران
او را بدید برو حاشی شد و او را بخوبی شنید و سیادش فرمان کرد و گفت من باید در بی وفای نگفتم آن زن بسیار خجل شد
و در غمنا بر گشت و درخواست که بکشش و اندر آنوقت لشکری نامه زد که بدو را از سیاست را گفته که خواسته بهر

و اگر نه با تو حرب کنم سیاهوش گفت کارش تمام شد رستم را پیش خود خواند و پیش پدر فرستاد تا او را رخصت کند مگر سپاه
 سالاری لشکر او را در حقه تا او این حرب بکند پدر او را سپاه سالار کرد و بان سپاه گفت اگر از سیاه حرب کن حرب کن
 و اگر نه خران جبهه حرب کن سیاهوش لشکر بکشید و بنزد افراسیاب آمد و با او حرب کرد و بسیار کس او بکشت پس
 افراسیاب بدو کس فرستاد و صلح خواست سیاهوش صلح کرد کس پیش پدر فرستاد و نامه نوشت بدین که صلح کردم پدر
 فرستاد که من صلح نخواهم سیاهوش گفت من بیوفائی نکنم و عهد شکنم و نیارست پیش پدر شدن پس همان سه هفتک را در میان
 داشت تا میان او و میان افراسیاب صلحی تحقیق انگند و سیاهوش نزدیک افراسیاب شد و افراسیاب او را نیکو داشت
 با همه خاصگان وی و دختر خود را بزنی با او داد و گرامی کردش و آن باز نشنید پس چون کار بدین حدیث برآمد و افراسیاب
 او را همه هنر با میاموزید و از ادب و مردانگی و سواری او در خوشنیتن ترسید و سر نهنگان او و برادرش تدبیری گفتند پس
 تدبیر کشتن او کرد و برخواست و نزدیک او شد پس بفرمود تا طشت بیاورد و در آن طشت بریدند و دختر افراسیاب
 او را در بستن بود او را داد و او را داند تا که دیکه بجهت نیکو کار گشت و نه بیکند و آن زیر که در میان افراسیاب و سیاهوش صلح
 کرده بود نام او پیران بود و بیام و افراسیاب را اطمینان کرد و گفت مگر زاده بیام و ترا خدمت کرد و چنگنه کرد که او را پیران
 کشتن اکنون چون گشتی یکاوس و رستم خون وی طلب کنند و تو از ایشان سلامت نری و تو را نیران کنند چون
 او را بکشتی دخترت را بمن ده تا اگر سپهر ناپیدن او را یکاوس و رستم فرستم تا خشم او کمتر گردد و افراسیاب دختر را پیران داد و بدین
 شرط که اگر سپهر بدیکشید پس چون پیران او را بخانه برد و بمیداشت چون ده ماه برآمد سپهر بزدانمده پدر پیران را
 دل فشد که او را بکشتن دهد او را کینه و نام کرد و پنهان کردش و افراسیاب را آگاه کرد که دختر تو بزدانمده گفت که سپهر را دانا
 چند برادر پس یک روز افراسیاب پرسید که دختر من چه را گفت سپهر و لیکن مرا بدل نیامد او را کشتن پس گفت بیا و
 تایش بنیم پیران کینه و ریش افراسیاب بر روی بجا سه پاکیزه آراسته افراسیاب چون او را بدید مگر گریست و پشیمان شد
 از کشتن سیاهوش او را بر کنار خویش نشاند و سرور وی او بپوسید پیران را گفت این شبستانان باید فرستاد تا در میان
 ایشان باشد چون بزرگ شوند ندانند که از خواست کیست پس در شبستانان دادند تا می پروردند تا بمرگت سالگی رسید پس
 یک روز افراسیاب پیران را بخواند و او را گفت که مرا شب خواب نیامد از اندیشه کودک و با خود غمگینم که پادشاهان را که چون
 شاید که شبانان دارند اکنون هر چه که باشد رواست برود و یارش پس پیران برفت و نزدیک شبانان شد و او را بدید
 چوگان جمعی با خت پیران از آن سپ پیاده شد و او را بر کنار گرفت و دو کوا را با همی بوسید و میگريست کینه و زوی بر میزد
 پیران را گفت ای دختر ترا عار نیامد که سپهر شبانی را بر کنار گیری پیران تنگدل شد از آنچه بود و گفت که تو شبانان زاده هستی
 که ملک زاده او را بر آن سپ نشاند و پنهان نزد افراسیاب برد و در راه بیاخت که چون من ترا بنزدیک افراسیاب برم
 هر چه او از تو پرسد جواب بخر آن بده که او گوید که من از تو بقی رستم پس او را بنزدیک افراسیاب آورد و افراسیاب در تعجب

برآمد از نیکوئی که او را بود و پرسید که اندر کجاست و چند به راه است او گفت من فلان روز چندین تیر هفتصدیم
 چندین روئین کرده ام و فلان روز گرگی بکشم افزایاب پیر از آن گفت که این را بر گیر و بادش سپار که ازین هیچ نیاید دل
 بر جان ندارد که من از سر می پرسم او پاسخ از پای امید هدیس پیران او را برگرفت و بمادش سپرد و بعد از آن چند خبر شنید
 بیک کاوس رسید و عزیمت گرفت دراری و شیدون کرد با هم را برینان و چنین گاه مردم ایران جامه گبوه و سیاه کردند و از خرد
 و بزرگ کسی شادی نکرد و ناسالی چند برآمد در آن وقت از جمله بزرگان لشکر مروی بود که او را گور و خواندندی او یک شب
 بخواب دید که کسی او را گفت که بپشت گبوه را بتوران فرست تا بروی و کینسر دریا رود که کینسر فیو سیاه است چون از خواب
 بیدار شد پسران بخواند و این سخن با او بگفت پس او گفت شاید من بروم و کینسر دریا بیاورم پس گور و در نزد یک کاوس آمد و او را
 ازین حال خبر داد که کاوس گبوه را بفرستاد گبوه رفت و هفت سال در درگستان بماند و او را طلب میکرد و ناچار
 که کینسر دریا دست آورد پس او را بامداد برگرفت و در ایران آورد چون بکنار چگون رسیدند از کشتیان کشتی خواستند کشتی
 نداد و گفت اگر کشتی نخواستید ازین سه چهار چیز یکی را بیاورادن یا غلام یا کینسر یا اسپ سیاه که غلام بر نشسته است
 باز که این جوان دارد و گویا از آن سخن در ششم رفت و گفت تو پذیری که آب مردم را خورد و بفرمود که کینسر و مادرش
 و پسران را در خون و کشتی القات نکردند و بگذشتند و پس چون افزایاب آگاه شد سیصد مردمانه دلاور برگزید
 و پیران را داد و در عقب نفرستاد گبوه با ایشان حرب کرد و بعضی را کشت و بعضی را زهریمت کرد و پیران را گرفت خواست که کینسر
 کینسر نگذاشت و گفت این کس با من بسیار نیکوئی کرده است او را عفو باید کردن گبوه گفت که من سوگند خورده ام که
 خون او بر زمین بریزم گفت گوشتش را بچرخ سوراخ کن تا سوگند تو راست شود پس گبوه گوش او سوراخ کرد و بر زمین پاش
 بست و سوگند داشت که این بسته من بکشاید الا کچهر و این کچهر زن پیران بود بعد از آن عتفه افزایاب با لشکر بر رسید
 و پیران را بران حال دریافت از بچه حال است آن بچه سخن خود یاد کرد و افزایاب شتم گرفت و او را گفت این همه بر تو
 از یک سوار است گفت آری گفت اکنون کجا است گفت از آب بگذشت پس افزایاب باز گشت و در بیخ خود که
 او زنده از دست من بپشت پس چون گبوه و کینسر و پیران آمدند که کاوس شاد شد و رستم را بیرون کرد و طوس تو در را
 گور و فرود گبوه را با سپاه بسیار گفت تبرستان شود و حرب کیند و کین سیاه و کین سیاه و کین سیاه و کین سیاه و کین سیاه
 و گور و فرود گبوه و تمامت لشکر تبرستان شدند و رستم افزایاب را زهریمت کرد و در تبرستان را غارت کردند و چون از آن
 بگشتند که عدویشان پدید نمود و خلق بسیار را کین کردند و رستم ایسران را بزرگ یک کاوس فرستاد و خود شادمان
 شد و باز گشت و فنی بزرگ کرد و باز گشت و کس فرستاد و کیکاوس سوی سلیمان علیه السلام شد و او در خواست
 که دیوان را در فرمان او کند سلیمان علیه السلام اجابت کرد و دیوان را بفرستاد و کیکاوس ایشان را بفرمود تا شهرستانی
 بنا کرد و در طوس هفت فرسنگ دوراکی کرد نام و بفرمود تا اگر برگردان شهرستان بار کردند و روئین و یکی بخین و دیگری

شدند سپاه ترکمان خیز شدند و سپاه ایران بسیاری قتل آمدند و گوردز با اهل و بیت و فرزندان در پیش بودند چون
سپاه بعضی با راکشته که گوردز در ماند و هفت سپهرش کشته شد و از خوشان و نزدیکیان او هفتاد کس دیگر کشته شدند پس
برمدی گوردز و پسران خود را بیرون آوردند و بنزیت شدند و فریزر و دشمنی کخیسرو شدند و کخیسرو از آن نافیه شدند و چند
روز از تمام دشمنان باز ایستاد و خواب را مزه نیافت پس فریزر را پیش خواند و او را ملاست کرد و گفت این از آن
که از فرزندان من دست باز داشتید و بهر آن وقت که سپاه سالار از فرمان ملک دست باز دارد و هلاک شود پس چون رود
چند بار آنگو در دراز فریزر نگه کرد و گفت که گناه از وی بود که حکم نکرد اندک کخیسرو و گوردز را و لداری کرد و گفت که حق تو بر
واجب آمد و اینک سپاه خواسته من پیش رست بسا از تنابروی و حربه کخیسرو و خون پدر من و فرزندان خود از افراسیاب
بجای گوردز شاد شدند و کخیسرو و آفرین کرد و گفت تو پادشاهی و فرمان تراست من بنده فرمانم و از افراسیاب کینه من
بجای هم چون دیگر روز بود کخیسرو سپاه باز خواند و گفت تا کینه از افراسیاب نخواهم چاره نیست تماس سپاه ایران بر
در آید و آمدند و در پیش و پشتی فراموشی که آنرا شاه اسیر خوانند و آنجا عرض لشکر بدادند و لشکر با بکشیدند تا ترکستان
و افراسیاب نیز تماس لشکر ترک کرد و کخیسرو میان دو خویش و میان ترکستان فرو داد و با ایشان گفت که ما را
حیله نیست که علیه ترکستان فرو داریم سپاه را بچار گردانیم و از چهار سو بفرستیم و ایشان را در میان گیریم پس سیاهی
ازین جمله گوردز و او و علم بزرگ که آنرا اختر گویان خوانند می هم بدو داد و عمر خود و فریزر را با وی روان کرد و فرزند او
و کوردیس سالار دیگر گرگین میلاد نام بطرفی دیگر با سپاهی بسیار بفرستاد و باقی لشکر برستم دستان داد که جهان پهلوانی
بسالار دیگر داد نام او را که شاوران و گشتم را با او یار کرده بفرستاد و باقی لشکر برستم دستان داد که جهان پهلوانی
او داشت داد و نیز بفرستاد و دیگر سیاوش را مقتدی بود از اهل و بیت و نذر کرده بود که اگر کسی باو بدشود که خون سیاوش
طلب من بهر چه دست دهد و اویاری کنم چون کخیسرو سپاهما از هرهای بفرستاد و خود بر جای نشست و با همه سپاه
نوش تا آن سپاهها حرب کنند و اگر کیست شکست شود او را بد و فرست و اگر کیست ظفر بایر او خواسته فرستد و بیشتر فرستاد
چون خبر افراسیاب رسید که کخیسرو سپاهما از هر سوی بیرون کرد و برادری افراسیاب را نام کرشیو داد و اگر اگرای تردی
و از نه برادران این کرشیو و زان بود که سیاوش را کشته بود و کخیسرو در همه جهان او را طلب می کویه خون سیاوش
افراسیاب نیز آن را برادر را بفرستاد و او را چندان سپاه بداد که آن را نازده نبود و او را بگفت این سپاههای کخیسرو
به ترکستان اندر آمدند و لیکن سپاه بزرگ تر با گوردز است و درفش گایانی وی دارد و تو آهنگ او کن و چون او را
کشتی از دیگر سپاهها اندیشه ندارم پس پیران و یسه سپاه بکشید و با برادران افراسیاب و با هفت برادر خویش
و پیران و یسه با سپاه روی بگوردز نهاد چون کخیسرو خبر یافت که سپاه ترک آمده سپاه سالار ایشان آنکه کخیسرو
نا ببرد و زده بود و خواست که او کشته شود و رسولی بیرون کرد و موسی پیران و یسه فرستاد و او را گفت ترا بر من

حق است که مرا هر دوی بجایه مادر و پدرم و با من نیکو بنمایا کردی باز گرد و پاسپاه من حرب کمن تا من حق تو بگذارم
 اگر ظفر ما بود پیران بر سول و نامراد نگاه کردا فرا سیاب او را گرامی تر داشتی و از فرزندان و برادران و از پس خود
 ملک او را نامزد کرده بود پیران لشکر کشید و بیامد و با گودر و حرب کرد و گودر لشکر پیران را شکست و نهزیت
 کرد و پیران اندر حرب کشته شد با همه برادران وی و برادران او را سیاب و آنکه که کشید و نام داشت که وی سیاوش
 را کشته بود اسیر افتاد و گودر سه روز از کشتن دست باز نداشت چون بعد از سه روز بگریست از سپاه ترکان پناه
 شصت هزار کشته شده بودند و وی هزار مرد اسیر گشته بودند و چندان خواسته یافته بودند که انداز و شمار آن را
 خلق ندانستند از بسیاری و بکثیر و نامشع نبوتشند و نامشع و شاد شد و از خرمی و جای نتوانست بودن لشکر را برفت
 و میبوی گودر شد چون بشکر گودر رسید گودر بفرمود تا هر سرهنگی علم خود بر پای کردند و از هر خیلی از ترکان کشته
 شده بودند یا اسیر کرده بودند و چندان خواسته یافته بودند که در زیر علمها بیکنند و آن اسیران را بر پای کردند تا چون
 کیخسرو آنجا بگذرد بدانند که هر سرهنگی که کار کرده است بحرب اندر تا بسرا برده خویش رسیده با خالصگیان خود فرود آمد
 پس بفرمود تا که کشید و را بیاوردند و نرند از پای او جدا کردند بفرمود تا گوش و بینی او را بریدند و هر چه او با سیاوش کرده
 بود با و بگردن پس گلویش بریدند و او را بکشتند و روز دیگر کیخسرو بر تخت نشست بعد از آن لشکر گاه سپاه بار داد و او را
 خویش نومه را بر دست راست خویش بنشاند و او را تربیت کرد و لشکر نمود بدان کار که او اندرین حرب کرده بود و مردار
 خواسته بسیار داد و ملک کرمان و کرمان بوی داد پس روی سپه سالاران کرده گفت یا سالار مردمان و سپه
 مهران بزرگوار دلیر در حرب چون شیر این فتح مارا از خدا عز و جل بود و از ما نگی تو بود که مارا نصیحت کردی
 و حق مارا بشناختی و بنین پدر ما طلب کردی و با مملکت ما مهربانی جستی و با دشمنان ما کینه گرفتی و ما اس حق تو بشناسیم
 و پاداش تو بداییم و ازین مرتبه سپه سالاری تو ابری کردم و ترا وزیر خویش گردانیدم تا بمیان خلق اندر از ما یکله باشی و
 حکم ترا در مملکت خود و زمینار و آن کردم و پادشاهی اصفهان و کرکان ترا دادم و خاصه تو کردم پس گودر ز زمین بوسی
 کرد و بیرون آمد خرم و شادان پس کیخسرو هر سرهنگی که او طفل و علم داشت همه را جدا جدا بخواند و او را لشکر کرد و پاداش
 نیکو داد و بروی بمقدار وی شتا کرد و روز دیگر باز خبر آمدش ز چهار لشکر که تبرکستان اندر بودند از چهار سو گرداگرد او را سیاب
 گرفته بودند و جهان بروی تنگ گرفته بودند و کیخسرو چون این خبر شنید که جهان بر او سیاب تنگ شد شادی نمود از فرمای
 نیز خبر یافت که کیخسرو لشکر او را بشکست و پیران و سپه را بکشتند و کشید و گرشید و را بکشت و انعام او را جدا جدا کرد و جهان
 بر او سیاب تنگ شد و تخرماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یک پسر داشت که مرا و آشیده نام بود
 و جادو را نیکو دانستی و استاد بود آن پسر را بخواند و سپاه بزرگ با و داد و بحرب کیخسرو فرستاد چون شنیده بیامد کیخسرو
 از آن جادوئی او تبرید و سپاهی بیرون کرد و سپاه سالاری که که نام او قروک این جربان بود و او را سرهنگی

بود از ناصکیان نایم او و سیده با سپاه فراز آمد و کخیسره و سپاه بر نشاند و این خردک سپاه سالار بود سپاه را پیش او رقیبه
کرد و چون حرب در پیوست هر دو لشکر چهار شبانه روز حرب کردند و خلق بسیار از هر دو جانب گشته شدند تا آب آش
سپاه از کان منهرم کشند و سپه سالار کخیسره از پس لشکر رفت و شیده را اندر یافت و محمودی بر سرش زد و او را
از اسب پانصد گردانید و کشت و در آن سپاه یکبار نیز کشت شد و آن همه سپاه را خوار ساخته و غنیمت بسیار و اسباب
کخیسره شد چون این خبر با فراسیاب رسید چاره نمودش و هیچ کس نداشت که با سپاه بفرستد و خود تین خوشش با
سپاه رفت و آن سپاه که با او بودند عدد آن را بخیر خدای عز و جل کس نمیدانست از بسیاری که داشت و برابر کخیسره
آمد و کخیسره و سپاه را رقیبه کرد و سپه سالاران و مهمتران شدند و ملککان و ملک زادگان گرد گرد کخیسره بایستادند
دوست بجز بر بردن حربی که هرگز به یکس اندر جهان اندان حرب کرده بود و هرگز ندیده بود و او فراسیاب نیز کثمت
شد و کخیسره از پس او شهر بشهر در طلب او و او فراسیاب هیچ جانی را امید عاقبتی الا مرعاقبه الا مر از ترکستان بیرون
شد و خوشیقتن را بر زمین روم انداخت و سپاه از وی پراکنده شدند و او همی شده تا با فراسیاب کس ننماید و یک مرعاقبه
اندر شهر و در آن مرعاقبه خوشی آبی بود و او فراسیاب در آن حوض اندر شد و خود را اندر آن آب بجهان کرد پس او را
بگفتند و میافتند و بگرفتند و بر پیش کخیسره آوردند پس کخیسره و بفرمود تا بپوش کردند و باز داشتند و سد در میان بودند
در روز چهارم او فراسیاب را پیش خود خواند و او را گفت مرا بگوی که سیاوش را چو کشتی او فراسیاب را هیچ بختی نبود پس
بفرمود تا بقتل آوردندش گو در زرا بفرمود تا شش بیاوردند او فراسیاب را میفکند دست و پایش را بر بستند و
گلویش چون گوسفندان بدان شست بریدند چنانکه گلوی سیاوش بریده بودند و آن شست پر خون کخیسره او درند
پس کخیسره دستها را تا آفریغ بخون پر در و ماور خود اندر کرد از بهر کین خواستن سیاوش پس آنکه سپاه را باز گردانید
و با ملک خوش آمد بخراسان و بعد ازین ملک روی زمین به پسرش رسید از جاسپ نام نگاه تو بر کرد و بخدای
عز و جل باز گشت و همه سپاه و رعیت را گرد گرفت و مرا هر چه اندر جهان بود یا فتم و خدا سے تعالی مرا هر چه
آن همه بداد اکنون کار آن جهان کنم و خوشیقتن را از ملک بیرون آرم و دشمنان این ملک و حکومت هر کرا خواهید
بر بهید ایشان هم نمیکین شدند و چنانکه خواهش کردند سو و نداشت و گفت انکارید مرا مرگ آمد و ملی کل حال بیاید
مردن و هر چه از پس مرگ من خواهند کرد ان اکنون بکیند چون بدافتم و هیچ حیلست سو دخی دارد گفتند پس ما را مرد سے
تا مرگ کن تا این ملک را بدو و بهم بسط آب آغمال شست بود از امل البیت ملک بود و کخیسره و گشت بسوے او فغان
کرد و خاموش گشت و در آن شب کخیسره ناپدید شد چنانکه هیچ کس او را اندرین جهان نیافت و چنین گویند که چون کخیسره
از میان ایشان ناپدید گشت بگوها اندر شد و هم آغمال سے عز و جل را عبادت میکرد تا هماغجا بمرد و السلام
گفتار و در خبر جرجیم ابن سلیمان علیه السلام و ولده خداوندان آغمال چنین گویند که چون سلیمان

علیه السلام بمرد اسپر او بمکه نشست ملک بود اما پیا میبرد و باد و پریان و دیوان اورا فرمان نکرده و ملک سلیمان
 علیه السلام بنه زین شام بود و زمین حجاز و سبا و یمن تا حد فرب و ملک پسرش همه شام بنود و بعضی از شام بود و بعضی
 از بنی اسرائیل متابع او بودند نه همه و نه مقصده سال پادشاهی کرد و پس از آن مرد در بنی اسرائیل از هر گوشه
 ملکی برخواست و او اسپر سکه بود و او این پسر رحیم نام داشت از پس پدر متری گرفت برین دو سبط از بنی اسرائیل
 سروری یافت سبط یهو و او سبط این نام او نیا سب بود از پس رحیم سه سال متری بود و برین سبط پس بر دو او را
 پسری بود نام او آسا بود او تیر همان متری گرفت که پدرش داشت و چهل و یک سال بزیست میان او و میان
 ملک هندوستان نام او روح حرب افتاد و خدا تعالی عزوجل آسا را بروی ظفر داد تا او را بکشت و ملک
 کرد و الله اعلم بالصواب گفتار در خبر آسا در روح ملک هندوستان و سب ابن بنته رضی الله عنه بزیست
 کند و این پسر ازاده سلیمان علیه السلام که نام او آسا بود و پسر رحیم ابن سلیمان علیه السلام بود و سی سال ملک
 و سلطنت بود و بت پرستی در بنی اسرائیل آشکار کرد و از دین موسی داود و سلیمان علیه السلام دست باز داشت
 و او را و بت بود و مردمان را به پرستش ایشان خواندی و خود نیز ایشان را پرستیدی و بنی اسرائیل او را جابت کردند
 تا در همه شام و بیت المقدس همه بت پرستی گرفت و بعد از آن مرد و از پس او پسرش بملکت نشست ایشان آسا
 بنامش را بمسلمانی باز خواند و از بت پرستی نهی کرد و خود خدای تعالی را می پرستید و آن زمان را بکشت و
 اسنادی کرد که هر کس که او بت پرست را و لکیشم و مردمان را عیب دهد برایشان دشوار شود که عصر سه بر آن برآمده بود
 و این ملک را ماری بود بت پرست مردمان سوی او رفتند و مردار گفتند که دین ما را تباها کنند و مادر ملک را ایشان
 بنی پرست که بیا این ملک این سخن گوید پس روزی ملک با هتاران قوم نشست بودند مادرش اندر آمد ملک چون آمد
 را بدید پیش مادر برخاست حرمت ماری بجای آورد و مادرش گفت تو پسر من نه و نه پسر آسانی اگر این حاجت مرا
 کنی ملک گفت بگوی تا حاجت تو چیست مادرش گفت اینچنین خواهم تر که چیزی بهتر ترا باشد این ملک و سروری با تو نما
 و اگر کنی ترانه پذیرد و این ملک از دست تو و ملک گفت آن چیست بگوی مادرش گفت چنین شنیدم که تو این خلق را از
 بت پرستی بگذرانی دین پدر خود را مخالفت میکنی و بدین سبب مردمان با تو حرب کنند و این نه خوب باشد که تو مردم
 را مخالفت باشی و اگر چنین کنی تو از پدر خویش نیستی و ملک را منزه از پرستی و من اینک میگویی که از هر نومی گویم و از هر خویش
 همی گویم که هر نیک و بدی که ترا باشد ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کرد و خدای عزوجل را باید پرستیدن زیرا که
 پرستیدن بتان کافری باشد ما گفت من از دین پدران و دین قوم خویش باز ندارم ملک گفت ای مادر پس میان
 من و میان تو هیچ حیلست رحم نمود و ترا هیچ حقی بر من نباشد و بفرمود و طایفه خویش را که تا مادرش را بیرون گفت برد و
 اگر مسلمان نشود و اگر بکشد پس مادر ملک را بیرون برد و هر چن که با او گفت مسلمان نشد و گردنش بر دو چون مردمان آن

بمکه

بدیدند همه از ملک تبرسیدند و چنین گفتند او مادر خود را محرابان کرد و یکس دیگر را محرابان خواهر کرد پس خلق بسیار سامان شدند
 و پس خلق بسیار گرد آمدند و گفتند از پادشاهی او و ازین شهر باید رفتن و نزد پادشاه دیگر شدن بجائی که بت توانیم
 پرستیدن پس خبر یافتند که بزمن هندوستان کی ملک است و پادشاهی هندوستان را او دارد و نام او زرخ است
 و بت پرست است پس این مردمان از زمین شام برخاستند و بزمن هندوستان شدند و خبر بدان رسانیدند که از زمین
 شام بسیار مردمان با نجا رسیده اند ملک ایشان را بنجوا چون به پیش ملک گفتند و ملک را در نزد ملک سجود کردند ملک
 ایشان را گفت شمامردماند و با نجا چه کار آمده آید بزمن ایشان گفتند را به بانان ملکیم و از زمین شام اینجا آمده ایم و
 مردمانی بودیم همه در دین تو و دوستداران تو بودیم و در میان ما ملکیم آمد جوان و کودک و دین بت پرستی را بدل
 کرد و دین دیگر آورده است ما بزمن تو آمده ایم تا اگر آگاه کنی ما تو بدان زمین رخت کنی و آن ملک و پادشاهی
 فروگیری بدست و دین خویشان آشکار کنی و بهتر آن شهر ایم و در آن شهر یکس نیست که با تو برابر بری تواند کردن و
 این زمین شام جای است یا بنجا و خواستای بیش از زمین خوش است و آبهای روان و بوستانهای خرم دارد و
 تو بدان حق تری و یکس ترا از اینجا باز ندارد و چون تو از اینجا شوی همه مردمان پیش تو آیند و ترا پذیرند و مطیع امر
 تو شوند ملک گفت باشد ولیکن باید که من بدانم که چنین است که شما گفتید اکنون من اینان خود را بفرستم تا آنجا
 شوند بجاوسی و خبر آن پادشاه و سپاه او و خبر دلماسه مردم من آرند اگر چنین است که شما میگویند من آنجا روم و
 آن پادشاهی را بدست فروگیرم و شما سپارم و اگر چنین است من شما را عقوبت کنم گفتند هر چه ملک مساحت بیند چنان
 باشد پس بفرمود تا ایشان را بشهر اندر آوردند و اجرا برایشان میرانند و اینا خود را بیرون گردان باز رگامان و
 ایشان را گفت هر تنای که زمین شام را شاید ازین جایگاه برگیرند و آنها را همه از خواسته خویش بجزید و ایشان را بدو دور
 خزان خود بکشاد و گوهر و مروارید و یاقوت و جواهر و دیگر مصالح شام بود ایشان داد و گفت که به صفت باز رگامان شو
 و این ساعما آنجا بفر و بشید چنانچه ایشان خواهند و هر کس بیاید و بنجوا بد بخشد و یک سال آنجا باشد تا همه خبر یابند
 و از همه حالهای آنجا پرسید و آنگاه بیایند و مرا آگاه کنند که آن زمین چگونه است و چه مردمان و چه دین دارند و شهر
 و کوهها و جویها و بوستانها و بیا و کوهها را به بینید بدانید که اندر شدن و بیرون آمدن در آنجا چگونه است و ملک
 ملک ایشان کیست و دین او چیست و سپاه او چند است و ایشان حرب چه سلاح میکنند و دل سپاه و رعیت آنجا
 با ملک چگونه است و این خبر را بمن آرید تا اینها همه که گفتیم تمام و محقق نمکند باز ذکر و شما را بدان گزیدم که شما اینان
 آید و راست گوید و دروغ نگوید و هر کس که از شما راست گوید او را عقوبت کنم و ایشان را با این مردمان گرد آورد
 که بسوی او آمده بودند از شام ایشان همراه کرد که ایشان را با نجا و ایشان از زمین هندوستان بکشی آمدند و گفتند
 و بیادند تا بزمن شام و از دریا بردند و بیت المقدس آمدند و بشهر اندر فروید و آن متاعها عین کردند و

خود را بر نیافتند و نرخ ارزان بر دامن فروختند تا مردمان بایشان رغبت کردند و با ایشان گسختن گشتند و سوی
 قاهره و شکر کردند و چون با مردم آن شهر آشنا شدند با ایشان گفتند که چرا این ملک شما از چیزهای غنی خرد با ما شما اعمای
 نیکو است و گوهرهای گران مایه همراه دارید کم گفتند این ملک را خواسته و جواهر بسیار و بیشمار است و هر چه در خزانه موسی
 علیه السلام بود که از فرعون یافته بود و هر چه از زبیر موسی علیه السلام پوشش علیه السلام یافته بود و هر چه داود علیه السلام را
 بود و آنچه سلیمان علیه السلام را گرد آمده بود و آنچه پسر سلیمان علیه السلام گرد آورده بود و هر چه از خزانه پنهان و ملک آن برست
 ماوست گفتند این ملک سپاه بسیار دارد و اگر دشمنی از ملک آن جهان آهنگ او کند و او را سپاه چند گرد آید و چون حرب کنند
 در چه صلاح حرب کنند ایشان گفتند این ملک را سپاه بسیار نیست و لیکن این ملک را اخذانی است که او مردی را دوست
 میدارد و او را بخوبی انداخته و غرضش را و از وی حاجت بخواد اگر نخواهد که کوی از جانی برگیرد و او کند ایشان گفتند این خدای
 او کجا باشد و سپاه چند باشد و چه صلاح جنگ کند گفتند او خدا را آسان و زمین است و آن دریا و کوهها و دریا
 و او راست و همه مخلوق را او آفریده است و همه بنده گان او اند و کجا دارد این ملک را و دشمنان را از باز دارد و ایشان
 بهر خبری و خبری که از ایشان بشنیدند و چون بهر حال برانستند گفتند ما را چاره نیست از آنکه این ملک را به بنهر ما باز نگانیم
 و بهر چه پیش ملک نخواهیم شدن پس از گوهرها و چیزهای غریب نفس هدیه ما برداشتند و به پیش ملک شدند و ملک ایشان را
 باز داد و ایشان اندر شدند و گفتند ما باز نگانیم از هند و تمان زمین تو آمدیم و باز گشتی کردیم و ستا و ستاییش
 و بفرستیم و هر چیزی را داشت ملک چیزی ندادیم و هدیه آوردیم اگر هدیه را بپذیرد و نپذیرد و خود را بدو هر چه از آن
 تراود و الباقی و ششم ملک چون در هدیه های ایشان نظر کرده چیزهای دید که هرگز ندیده بود و کثرت لوک که این بار را بفرستند
 این گوهرها که بگیرند و در خزانه نهند ناپدید باشد چون بهر چه گفتند نماند و فنا شود با همه چیزهای دیگر این جهانی ملک
 گفت من خانی را بر این مانی نمیگویم چون از بنحان روی گردانیدم و در از نیست بای این جهانی بکار نیست و آن هدیه ما را ایشان
 باز داد و ایشان از شام باز گشتند و زمین هند و تمان شدند و سوی ملک رفتند و هر چه هدیه و شنیده بودند بفرستند
 بودند پیش ملک نهادند آن هند و تمان آفتاب و ماهتاب پرستی آن انبیا را بگفتند و آفتاب و ماهتاب کلان
 حال ما چنین است شما نشسته آید و همه گویند و خوردند و بچنین است ملک گفت آن خداست ملک شام گفتند ما از دوستی داد
 و او را نصرت میکند درین حدیث خبر نیست همانا با ما گفتند آن مردمان شام که شما یا سوسید و شما را بزم کردیم و ملک گفت
 یا کدام خداست که با من بر آید و هم چندان من سپاه دارد پس نامه بهر زمین هند و تمان و زمین مغرب جهان لوک که آنجا
 بود و بنام چنین نیست من رخص القهار ملک آمدن الی من سلفه کنانی من الاسم فی الارضین و قیامت در پیشگاه و بنشین شام
 و بر همه کشته شود و زراعت را رسیده است و میوه باخته است و آنجا دسی است که کسان را قتل کرده است و با او سپاه
 قوی بسیار نیست و من آنجا خواهم رفتن هر کس که میخواهد از آن قهرمان نصیب یابد بیاید و هر که از انفع و صلاح نیست بفرستد

و هم در عطای من و خزینه های من بر شما کشاده است پس خلایق هر شهری روی ببلک نهادند و او را خزینه های
 درم و دینار بسیار بود و بفرمود تا دوزخینه ها بکشادند و هزار هزار و صد هزار درم را اصلاح داد و همه را بیا راست و این لشکر
 همه غریبان بودند که از شهرها آمدند و او آمده بودند و بغیر از آنکه لشکر خاصه او بودند آنگاه لشکر خویش را ترتیب کرد و
 صد هزار مرد مکمل در عرض آمدند و همه را درم و دینار برداد و صد تخت برایشان نهادند و تختی قبله از سیم و دو قبله
 از ان کینر کی صاحب جمال بود و تختی را بچهار شتر بزرگ کردند و هر روزی یک مرکب بیا راستی و قبله نهادند و ششصد تخت بشت
 چهار شتر و قبله ای دیگر گرداگرد او بفرستی چندان لشکر بود که از بسیاری خلق در زیر پای خلق از گران می نایند و بپایانها
 برایشان انتاب شد کسی عدو ایشان ندانست مگر خدای عزوجل متوجه شد ند چون بدر بار رسیدند و بکشتیها انداختند
 و خبر او ببلک آمد تبرید و خدای تعالی را دعا کرد و گفت یارب العزة تو آن خدای که نهفت آسمان و زمین را بیا فیدی
 بقدرت کامله خویش بخلای اسنگر و این دشمن را از ما بازدار و او را در زیر غرق کن بدان قدرت که تو فرعون را غرق
 کردی پس آن شب بخت و بخواب اندر شد چنان دید که فرشته از آسمان فرو آمدی و او را گفتی که خدای عزوجل و حاسه
 ترا جابت کرد و آن لشکر را غرق نکند از آب بیرون آر و دشان چون بدید مشهور تو رسد همه را نهیمت کند و بملک شوند
 و خواسته های ایشان بدست تو باد مانند ما همه خلق بدانند که خدای عزوجل تو قوی تر است و دین تو بهتر است پس چون سپاه
 روم ملک همدان در بایرون آمد و روی بشام نهاد و سیر کرد و فرو آمدندی هر چه اندران شتر بودی حمله بجوردند
 و از دست ایشان هیچ چیز نرفت و هر چند اندر جو بیا آب بودی همه را بجوردندی و جوها خشک گشتی و پنهان می آمدند
 تا بد شهر الحما بیت المقدس رسیدند پس سپاه را بشهرهای شام بردانند و هر جا بنی بعضی فرو دادند تا حلف شان فرخ
 تر شود چون خبر یافتند آمد طلایه را بیرون کرد و تا بگرد و خبر باز آورد و طلایه برفت و بر سر کوههای شام رسید و ببرد روی
 زمین را دید که لشکر گرفته و عدو ایشان را کس بر نداشت مگر خدای تعالی عزوجل آن طلایه تبرید و تیر شد و خوین بل
 شده بنزد او باد گشت و گفت هرگز چندین خلایق کسے جانی ندید است پس مردمان بیت المقدس پیش ایشان گرد آمدند و
 گفتند ای ملک ما اینجا چه چاره نیست مگر که پیش آن ملک بیرون شویم زیرا که آن کنیم که او فراید مگر بر ما رحمت نماید
 و جانهای ما را بقتل و این ایشای ننگ بود ایشان را گفت سعاد الله که خدای تعالی ما را بدست دشمنان و کافران
 سپارد و ما را بدست ایشان بکشد و من بزیهار کافر بدین روم و لیکن خدای عزوجل ما را فراید و هدو آنا که
 مسلمان بودند گفتند پس دعا کن خدایا تا مرا ایشان از ما باز دارد و آنا که منافقان بودند گفتند ما بزیهار او می شویم
 و اما کی ملک ننگ است و ما با همه فرزندان آدم از بهر و حرب نتوانیم کرون پس ایشا جامه های ملوکانه و ملکات از تن
 بیرون کرده تاج از سر نهاد و سر دین خود را پاک داشت و غسل کرد و اندر مغرت بیت المقدس رفت و به پیش
 خدای عزوجل تقاضای بایستاد و روی بر خاک نهاد و خدای عزوجل را زار بخواند و زبان فصیح و بشی پرآب دعا کرد

خداست نهائس آن دعای او را شجواب کرد و اجابت بر هر کسی که آن دعا بخواند و از بخت بران لفظ پارسه که اندر کتاب
است در هر هفت روز بخواند و هر روز بیشک که خدا بختی بخواهد که اجابت کند او را فریاد و سب و بلیات و
تملکات را از وی باز دارد و آن ایشان آساکرده بودند این ست اللهم رب السموات و رب الارض العظیم
اللهم و اسمع لی یعقوب و یوسف و الاسباط المستحقین من خلقک حیث شئت لا یدارک البذلک
طبق گفته غلطتک بشرائت الذی انت یقظان الذی لا تنام و الحدید الذی لا یتلیک بالمسئله
الذی اسألتک بها ابراهیم خلیک غاطقات به عنه النار و الحقه و الا براس و بالذمیه یجک من
ما جئت من بنی اسرائیل به الظلمه و اعظمهم من المعبود و سیر بهم به فالله الی البر و غرت العزیزون
ایضا و بالنصره الذی به عبدک داؤد فرضه و هبک اریه من بعد المضعف الفق و نصرته علی جالوت
الجبار فخر منه و بالمسئله الذی سالتک بها سلیمان نبیک فتحه فتحه الحکمه و وهبت له الرفعه و ملک
علی کل دابة و انت علی المعنی و یفنی الدنیا و حدک خالک لا یتلی اسئلتک بالهی ان ترخصه باجابه
و دعوی تنی بای الجهر مسکین من اصغف عبادک و اقلهم حیل و قد حل بنا کرب عظیم و خطب شدیدا
که بطریق کشف ذلک غیر کلا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم فارح ضغنا بما شئت فانت ترحم من شئت
مردان و درمیت ایشاده بودند و از پس و دعا میکرد و می گفتند که این بنده تو ترا گزیده و از همه خلایق برید و ترا بخواند
و او را برست شمنان سپار خدا و تعالی عزوجل خواب را بر ایشان گذاشت ایشان بخواب دیدند که کسی را آسمان فرو آورد
و او را گفتی ای ایشا خدا تعالی میفرماید که دست مرد دست را بر شمن سپارد و من و تو خود ترا واجب کردم و نصرت
خویش ادم و کار و احوال شمن ترا زیر و زبر کردم و او را هلاک کنم و این شدت از تو بر ادم چون تو بوقت فراخی مرافقت
نکردی و من ترا در وقت سختی و بزم فراسوش کنم و من و تو شکان آسمان را بفرستم تا دشمن ترا هلاک کنند ایشا بیدار شد و
بیرکت بیرون آمد و مردمان را آگاه کرد که در خواب او چه نموده مسلمانان گفتند راست میگوید و منافقان گفتند که خدا
اگر خدا بختی بخواهد او را فریاد و دعای او را رسیدن پای لنگ او را راست کردی و همه با همه با هم دیگر اندرین سخن بودند که کس
آندازد و رخ ملک هندی نام با ایشا نوشته و اندران نامه و دشنام ایشا و قدوم او نوشته بودند و گفته که خدا سے خود را بخوان
تا ترا فریاد رسد و ترا دوست من و لشکر من بر آید ایشا آن نامه را برگرفت و بخواب اندر شد و آن نامه را در محراب
باز کرد و سر سجده نهاد و گفت یارب تومی دانی که این کافر بر چه چگشت اندرین نامه از نامزها سے خدا
عزوجل دران ساعت ایشا وحی کرد و او را بیخامبری داد و گفت بفرمای سپاهت را تا گرد آیند و بحرب آن دشمن
بیرون شوند که من و عدو خویش را خلاص نکند و ترا نصرت و هم ایشا علیه السلام بیرون آمد از مرگت مر قوم را گفت
بیرون آید و خود را از شهر بیرون رفت و چون نگاه کرد با او دوازده تن بودند که از شهر بیرون آمده بودند و با هر یک

از ایشان گروهی از قوم ایشان و ایشا علیه السلام بر بلند ی فنت و بایستاد چون روح کا فر ایشان را بدین بر غیبت
 ندوه آمدش گفت این مردمان بر من افسوس کردند و من از شهر خویش با چندین خلق آیدم تا با این همه مردم حرب کنم
 و من تنگ میدارم که با ایشان حرب کنم پس سپاه خویش بآن مردمان که از زمین شام پیش در فنت بودند و او را دعوت
 بحرب کرده بودند و آن اینان که با ایشان را بشام فرستاده بود و تخلص کردن که ایشان همه با او بحرب آمده بودند
 همه را بخواند و گفت شما مرا باین مملکت آوردید بدین روحانی و مرا از شهر خویش برکنید و با چندین خلایق بیاد و دین
 مرا باین مایه مردم حرب باید کرد و بفروم و تا آن شامیان و آن اینان را گردن بزدن پس کس فرستاد بسوی ایشا
 علیه السلام و گفت من با تو تنگ میدارم حرب کردن خداست خود را بخوان تا او را ببینم با مجموع سپاه خود با او حرب
 کنم ایشا علیه السلام جواب فرستاد که ای بنده بخت ترا خداست من قوت حرب کردن نیست و او را توانی غلبه
 کردن و میدانی که چه یگویی پس روح بفرمود که هر کس که تیر و نماند خسته نماید تیر اندازان پیشش او آمدند ایشان
 را گفت هر مردی تیری بیند از پدید ایشان کمتر از شما اند و به تیری که یک تن بکشید خود یکس از ایشان نمی ماند پس
 هر کس تیری بیند خست یک حمد خدا عز و جل و فشتگان را بفرمود تا هر تیر که که او را کمان جدا شدی فرشته آن تیر را
 بگیرتی و باز آن کس انداخت که او را نداشت و او تیر اندازی شده او را میکشت پس فشتگان خویش را بر درخت بنوا
 تا ایشان را بدید که از آسمان فرو آمدند و آن تیر را باز می انداختند تا خلقه بسیار از لشکر روح گشته شدند تیر رسید
 سپاه را گرد کرد و گفت این مرد سپاه ندارد و لیکن جادوست ما را بجاد و بی غلبه خود گردون و بی اسرار میل بیشتر همه
 جادو اند و بفرمود تا همیشه تیر را بکشیدند و یکبار حمله کردند و آن فشتگان آهنگ ایشان کردند و هر مردی را
 ایشان بهشت دند و هم بدان شمشیر و رای کشند چون روح آنرا بدید روی برگردانید و بهر بیت رفت ایشا پیغامبر
 علیه السلام و عا کرد و گفت یارب اهد الی ملک کن که اگر او بسلامت بقوم خود باز گردد و دیگر باره بر سپاه آورد خداست
 عز و جل با و می کرد که تو قوم تو بر جای خویش ننید کن او را با همه لشکرا و ملک گردانم و آن خواسته و در دهم خوا
 و هم پس روح آهنگ دریا کرد و کشتیها ساخت که بر رویا اندر نشیند و هند با و چون دریا اندر شست با و
 چندان هزار مرد که بودند صد هزار مرد و او پیش نموده بود باقی دیگر دست فشتگان بملک شده بودند پس چون روح
 بریا اندر شد و در کشتی نشست و با آن صد هزار مرد و بفرمود تا کشتی را بر انداختند چون دریا رسید خداست عز و جل
 با او فرمان داد تا بدیاشد پس خداست عز و جل امر کرد و باد برآید و دریا بوزید و در کشتی گرفت و آن کشتیها را بر
 زد و همه را بشت و همه آن خلایق غرق شدند پس خداست عز و جل امر کرد و آن همه غرق شدند و گان را بلب دریا
 انداخت تا آن سیم خواست مای بدست انیان افتاد و ایشا علیه السلام پیچان بر جای ایستاده بود و هیچ خبر
 نداشت تا خدای تعالی عز و جل او را خبر داد و گفت قومت را بفرمای تا گردند و آن خواسته است و دیگر از لب دریا

بردارند و با شهر آورند پس ایشان علیه السلام بشهر منادی کرد و آن خلایق بیرون رفتند و آن خواسته پاکشیدن گرفتند
و بماندند تا آن سالها و اسباب ایشان را بشهر کشیدند و بعد از آن ایشان علیه السلام بیست سال دیگر ملک اندر بماندند
و از پس او پیش نبشت گفتار در خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از ایشان علیه السلام و از پس ایشان
علیه السلام پیش نبشت نام او هاقینا و هر چند در بنی اسرائیل مکان و ملکه از دکان بودند بلکه را بکشت و ملک
و حکومت هفت سال بروی بماند و ملکه را که بود نام او نواس پس صریحان او را طلب کرد که بکشد این نواس از و پنهان
شد و خلایق را بنحوشتن می خواند چون هفت سال تمام شد خلق بسیار با و جیت کردند و او خروج کرد و بیرون آمد و
آزما گرفت و بکشت و ملک از وی کشید و این نواس بعد از چهل سال بر سر حکومت نشست و پادشاهی کرد و او را
جده بود که مادر پدر او بود و آن جده میخواستی که برادر او را بملک بنشانند بیسیار حیلته آید و مکر مانانندشید که نواس
را هلاک کند و نواس ازین حالت آگاه شد و مر آن جده خویش را بکشت و آن برادر جده را نیز بکشت بعد از قتل نواس
چهل سال بملک نشست و پس بر و بعد از آن پیشش نواس نام او بود بملک نشست و حکومت و ایالت بروی
مقرر شد و بیست و نه سال پادشاهی کرد و پس بحد و الله تعالی اعلم حدیث حرتیان الملک و شیعیان الهی
علیه السلام و از پس او حرتیان این احیان بملک نشست او یکی بود یا داد و مسلمان بود و خدا سے عز و جل با و
پیغامبری فرستاد نام او شیعا و او آن پیغامبر را پذیرفت و نیکو امید داشت و بنی اسرائیل بران پیغامبر برگزیدند و
از بت پرستی دست باز داشتند و برین موسی علیه السلام و شریعت تورات کار کردند و تازه کردند و خدا عز و جل آن ملک
بر حرقیاسم داشت از بخت آن پیغامبر و نیکوئی نهیب او داد و عدل او دران ملک بساط عدل بگشود و در سابق
او رستی بود بواسطه او بر ستور نتوانستی نشستن و ملکه دیگری بود در زمین بابل مرعوم را شهری که نام او مصل است
و این ملک را سناریت گفتند و سپاهی بسیار داشت و خبر آمد او را که بنی اسرائیل را یکجمله ملک است و پادشاه
همه شام و بیت المقدس و راست مردانیت ریش و انگار چنانچه بر ستور نتواند نشست پس این سناریت سپاه
گرد کرد و روی بشام نهاد تا آن پادشاهی فرود گشت و بنحان و عالمان و کاهنان او را گفتند که ای ملک آن ملک شام
مردانیت بر دین موسی علیه السلام با عدل و داد است و با او پیغامبری است نام او شیعا علیه السلام داد و عا کسند
و تا او بر نیانی او فرمان ایشان نکرد و سپاه کشید و در لشکر او هزار علم بود و اندر زیر علم ازان چندان خلقی بودند که اندر
آن خدا سے تعالی میدانست و او را سر بکنگ بود نام بخت النصر و این آن بود که از پس آن ملک شام و بیت
المقدس بدست او و بران گشت و ملکه از دکان و بنی اسرائیلیان بدست او می شدند چنانکه خدا عز و جل
فرمود وَ قَضَيْنَا إِلَى النَّبِيِّ الْأَمْرَ بِمَا يَشَاءُ فِي الْكِتَابِ لِنُفِذَ فِي الْأَرْضِ مَرَدِّينَ وَلِنُعَلِّمَ الْآيَاتِ هَذَا
بخت النصر بملک سناریت بود و او چنین گفت که مرا پیغمبری بود نام او لیوم و ملک بابل او را بود و او بسک از

بشام شد سوی آن ملک بیت المقدس که توهمیه و با سپاه بسیار این ملک با شیعیان گفت و شیعیان علیه السلام دعا کردند
 و او با دیر غناست و آن لشکر را هلاک کرد و کسی از ایشان نماند مگر ملک و پسر ملک و سن پسر ملک را کشت و
 سن پسران ملک را بکشتیم و کس نماند جز من و تو همی شوی با نجایان همه سپاه نماند تا چون باشد پس ملک بخاریت
 با سپاه بحد بیت المقدس رسید شیعیان علیه السلام بیوی ملک اندر شد و او را گفت تو را میشی و بر پای ریش دارم
 و بر استیستن و حرب کردن توانی و این ملک بخاریت با این سپاه گران آمد این را چه بهتر است ملک شیعیان
 علیه السلام را گفت دعا کن تا خدای عز و جل پیر فرزند تاجیه فرماید چنین گفت پس شیعیان علیه السلام دعا کردند و خدا
 تعالی عز و جل وحی کرد و فرمود که من این خانه بیت المقدس را نشت کنم و این دشمنان را از تو بازگردانم و لیکن ملک
 را بجوی که عمر تو بیشتر است و دعوت کن و این ملک کس دیگر سپار تا او را نشت کنم شیعیان علیه السلام ملک را
 آگاه کردند ملک بفرستاد خدای عز و جل را بخواند و گفت یارب تو مرا توفیق دادی تا اندر میان بندگان تو عهد
 کردم دین ملک را بفرمان تو بداشتم خدا مرا چنان زندگانی ده تا این دشمن را هلاک کن و خزان حکم مرا باشد
 و خدا عیسی عز و جل دعای او را بجا آورد و بیوی شیعیان علیه السلام حکم فرستاد و گفت با ملک بجوی که اندر تو بیاورد
 سال افزویدیم و ترا از او برانیم شیعیان علیه السلام ملک را آگاه کردند ملک بفرمود نهاد و بر خدای عز و جل ثنا کرد و شکر
 گفتار و پس خدای تعالی تبارک جل و علا شیعیان علیه السلام را بفرمود که از جاه آب برکش و یای او بدان آب بشو
 و چون پای بشست آن ریش از پای ملک برقت و پایش برست شد ملک پنداشت که خدای تعالی او را حرب فرماید
 کردن با بنجاریت پرست پس مروی یک روز با دوازده شهر بیت المقدس اندر آمد و بانگ کرد الی شارات البشارات او
 پیش ملک بردند ملک پرسید که چه بشارت آورده گفت دوش خدای عز و جل مرگ بر لشکر بنجاریت افکند و همه پاک
 بجاگ شدند ملک با شیعیان علیه السلام و همه خلق از شهر بیت المقدس بیرون شدند و آن همه خلایق را دیدند مرده پس
 ملک بفرمود بنجاریت را طالب کینه اندر میان مردگان بختن شد او را در غار کوهی یافتند و با بخت انصرونج تن از پیران
 او زنده بودند و ایشان را همه در پیش ملک در آوردند ملک سر سجده نهاد و خدا عیسی را شکر کرد و آن روز
 تا شب سر از سجده برنداشت و بعد از آن با بنجاریت گفت یا عدا دشمن چگونه دیدی قدرت خدای عز و جل را
 بنجاریت گفت مرا همی گفتند آن کسانی که خبر داشتند مرا گفتند که مشو و من فرمان کردم از ایلی و نادانی ملک بفرمود
 تا بنجاریت و آن کسانی که با او بودند همه را علما بگردان نهادند و در هر روزی یکبار از ایشان نان جوین می دادند
 و آن خبر را بر پای و علما بگردان نهاد تا بختاد و وزیرین برآمد بنجاریت با ملک گفت مرا کش که مرا کشتن بهتر است
 ازین زندگانی کردن ملک بفرمود که ایشان را هم بکشند و خدای عز و جل شیعیان علیه السلام وحی کرد که با ملک بجوی که
 که ایشان را کش دوست باز دار تا با رسوی قوم خویش دند و ایشان را خبر برند تا ملک آن جان از بیت المقدس

طبع که ماه کنند و گویند که ندیس ملک بنجاریت را با هر کس که با او بود ندیده را اگر است کرد و بملک خویش باز فرستاد
 چون بنجاریت با مومل آمد و پادشاهی نشست و خلایق بروی گرد آمدند و گفتند ما ترا کنیم که مشو تو فرمان نکرده
 ندیس آن حرقا ملک و شیعیان را پیغمبر علیه السلام بماندند از ملک پانزده سال پس حرقا بگردان پس او پسش
 بملک نشست و نام او آموز بود و او نیز دوازده سال نشست و او نیز بگردان پس او پسش نشست نام او یا تم بود
 و او نیز دوازده سال بود بملک نشست و این همه ملکان بر دین اسلام بودند از بنی اسرائیل با عدل و داد بودند پس
 از پس او پسش نشست و نام او او بنو یا قیم بود و دوازده سال بملک و گذشت بنی اسرائیل بسیار کردن و این شیعیان علیه السلام
 ایشان را بسیار پند و آوان ملک بنی اسرائیل است بدست میشد و بنی اسرائیل فساد می کردند و شیعیان پیغمبر علیه السلام
 ایشان را پند می داد و او بخدا عزم و جل میخواند و قوم آهنگ آن کردند که او را بکشند و همه از ایشان بگریخت
 و از شهر بیرون رفت خدای عز و جل فرمود درخت را تا از هم باز شد و شیعیان علیه السلام اندر میان آن درخت
 شد و پس برآمد و گوشه روی شیعیان علیه السلام را بگرفت تا ریشه را و ایشان بچمان بود پس همه بنی اسرائیل گرد
 آمدند و پیش او شدند و خلق بسیار بودند همه را باز به بیت المقدس فرستاد یکی را بر ایشان امیر کرد و هم از بنی اسرائیل
 از آل داود علیه السلام و چنین گویند که این ملک خود دانیال پیغمبر علیه السلام بود پس همه بنی اسرائیل به بیت المقدس
 باز آمدند و آن شهر را دویهار آبادان کردند و صد سال برآمد از آنگاه باز که ایشان اسیر بودند تا بدین گاه باز آمدند
 آنها را همه آبادان کردند و از آن بهتر که مردم از آن بیشتر کنند چنانکه خداوند تعالی فرمود وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيسٍ
 یعنی اکثر شد و پس چون این بن بیت المقدس محصوره شده بود و صد سال برآمد آنکه خدای عز و جل عزیر علیه السلام
 را زنده کرد و فرخ مرده بود و خاک گشته و صد سال آفتاب تابستان و سرمای زمستان بروی گذشته بود و آن
 آنکه که اندر کاسه بود گویند که در آینده بود و نه مرده گرفته بود و عزیر علیه السلام چشم باز کرد و وقت آفتاب فرو شدن بر
 آنگاه که او خفته بود وقت چاشت بود پنداشت که هنوز همان روز است که او خفته بود و همان طعام و شراب پیش او
 نهاده بود و نگاه کرد و در خانه ندید و عجب داشت و گفت کجا شد این خرمین یک مان که من بچشم و که برو چون در دهر با کسی
 نیست چون نگاه کرد و بدان دشت مردمان دید که میفرستند و می آمدند و همان را دید آبادان و آن خانه ها و دیوارها و
 و آبادان شده بود و دیگر گون گشته گفت آمدش که بدین یک روز چگونه آبادان شد و آن خلایق را که آبادان شدند و همچنان
 نشسته بود با قدرت و تعجب پس خدای عز و جل با وی کرد و گفت یا عزیر که نشست چند است تا اندر مانده وی گفت
 کشتن بها گفت یک روز مانده ام پس بگریه آفتاب شده باشد گفت او گفت که یک کتا از یک روز و خلایق عز و جل
 گفت کشتن مائنه عامر بلکه صد سال است تا تو اینجائی فَاَنْظُرْ اِلَى طَعَامِكَ وَشَرَبِكَ لَمْ يَبْنِ كُنْ بَعْدَ
 که طعام و شراب تو همان است که نشه آب کنده را نشه خوانند و کافران حیات و بجز آن خراب و چگونگی

وَلَظَلَّ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نَشَرَهَا ثُمَّ كَسَفَهَا لَهَا لَحْمًا كَقَشَرِ الْبُرْخَانِ
 رِيْزَةٍ يَوْشِدٍ رَاجِحُونَ دَرَسَتْ كَرَوَانُ وَكَوْشَتْ بِرَوِيَا غَمٍّ بَيْنَ مَوِيٍّ اَزْ پُوسْتِ بَرَادَمٍ وَعَزِيزٌ عَلَيَّ السَّلَامُ حَمِيٍّ اَكْرَامٍ تَبَدَّلَتْ
 خُرُوشِشِ حَمِيٍّ اَمْرَانِ حَالِهَامِي دِيْدَا خَرَبَرِي بَايِ شَرِّ خُدَايِ عَزَّ وَجَلَّ غَمْتٌ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ چُونِ بِيْدَا گِشْتِ اَوْرَا گِشْتِ اَوْرَا گِشْتِ
 قَالَ اَعْلَمَاتُ اللّٰهِ عَلَيَّ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ كُفْتُ بِدَا كِهْ خُدَايِ عَزَّ وَجَلَّ بَدَانِ قَاوَرِ سَتِ پَسِ كُفْتُ اَوْرَا قَوْلُهُ عَزَّ وَجَلَّ
 اَيُّهَا النَّاسُ اِنَّا بَدَا لَكُمْ دَرِ مِيَا نِ خَلْقِ اَوْرَا حَمِيٍّ اَنْجَا حَمِيٍّ بِيْجَا مَبْرِيٍّ دَا دَوَلُوْرِيْتِ اَوْرَا بِيَا مَوْخُشْتِ اَوْرَا بِشْهَرِ
 بَيْتِ الْمُقَدَّسِ فَرَسْتَا دَوْبَرْگِ اَنْدَرِ شَدُوْانِ شَهْرِ مَرْگِ رَا اَبَادَانِ شَدِه دِيْدِ بَرِ مَرْدَمِ بِيْجَا كِهْ چِيْشِ اَزْ دِيْرَا لَنِيْ بُوْدُو
 بَحْتِ الشَّرِّ اَنْجَا كِهْ بَيْتِ الْمُقَدَّسِ دِيْرَانِ كَرْدِه بُوْدُو كِتَابِ تُوْرِيْتِ اَنْدَرِ مَرْگِ بُوْدُو بِهَرِ مَوْخُشْتِ بُوْدُو بِنِيْ اِسْرَائِيْلِ چُونِ
 بَا زَا مَرْدُوْ شَهْرِ مَرْگِ رَا اَبَادَانِ كَرْدَنْدُوْ لِيْكِنْ اَزْ تُوْرِيْتِ خَبَرِ نَزَا شَتْنُوْ اَزْ كِتَابِ هَاوَكِبْتِهَامِيْ عِلْمِ دِيْنِ اِيْشَانِ بَدَا نَسْتِيْ دِ
 دَلِ شَكِستِه وَبَطْلِ حَقِّ تَعْلِيْمِ شَدَنْدُوْ اَنْدَرِ مِيَا نِ اِيْشَانِ كَسِيْ بُوْدُو كِهْ تُوْرِيْتِ هَاوَكِبْتِهَامِيْ عِلْمِ دِيْنِ اِيْشَانِ بَدَا نَسْتِيْ دِ
 دَلِ شَكِستِه حَمِيٍّ بُوْدُو وَچُونِ عَزِيزٌ عَلَيَّ السَّلَامُ مِيَا نِ اَمْكُفْتُ بِدَا مَبْرِمِ كُفْتُ تَرَا چِهْ عِلَامَتِ سَتِ كُفْتُ اَزْ مِيَا مَرْمِ كَمِ
 خُدَايِ عَزَّ وَجَلَّ مَرَا بَرِيْ بِنِيْ اِسْرَائِيْلِ بِيْجَا مَبْرِمِ كَرْدِه بُوْدُو مَرَا بَرِ نَزْدَانِ كَرْدَنْدُوْ بَحْتِ الشَّرِّ بِيَا مَرْدُوْ اَزْ زَنْدَانِ بِيْرُوْنِ كَرْدِه
 شَمَا مَا سِيْرِ كَرْدُوْ مَنِ اَزِ مَنِ سَدِ سَالِ بَا زَمَرْدِه بُوْدُو مَرَا بَرِ نَزْدَانِ كَرْدَانِيْدُوْ وَبَحْتِ خُوْشِ بَا اِيْشَانِ كُفْتُ اِيْشَانِ كُفْتُ
 اِيْنِ هَمِهْ كِهْ كُفْتُ شَا يَدِ بُوْدُو كِهْ خُدَايِ تَعَالٰی بِرِ هَمِهْ چِيْزِ نَا قَا دَرَا سَتِ دِلِيْكِنْ بَا رَا عِلْمِيْ يَابِيْدِ كِهْ بَدَا نِيْمِ كِهْ تُوْپِيْجَا مَبْرِمِ عَزِيزِ سَهْ
 عَزِيزٌ عَلَيَّ السَّلَامُ كُفْتُ كِهْ مَنِ هَمِهْ تُوْرِيْتِ رَا اَزْ بَرِ خَوَا كَمِ كُفْتُ اَكْرَ چِيْشِ بَا شَدِ مَادَا نِيْمِ كِهْ تُوْرَا سَتِ مِيْگُوْنِيْ وَبِيْجَا مَبْرِمِ
 وَهَرِ زُوْرِيْ بِنِيْ اِسْرَائِيْلِ نُوْ مَوْسٰی وَنَهْ بَارُوْنِ عَلِيْهِمَا السَّلَامُ وَنَهْ يَكْلَسْ اَزْ بِنِيْ اِسْرَائِيْلِ تُوْرِيْتِ اَزْ بَرِ بُوْكَانْدِه بُوْدُو عَزِيزٌ عَلَيَّ السَّلَامُ
 هَمِهْ تُوْرِيْتِ رَا اَزْ بَرِ خَوَا نَدُوْ اَمَلَا كَرْدُوْ تَا بَشِيْئَتِ نَدَا اَنْجَا اَوْرَا رَا سَتِ گُوِيْ دَا شَتْنُوْ وَبِهْ پِيْزِيْ سَهْ پِيْزِيْ رِيْ فَتْنُوْ وَبِحَدَا سَهْ
 تَعَالٰی شُكْرِ كَرْدَنْدُوْ تُوْرِيْتِ بَا اِيْشَانِ بَا زِيْ سِيْدِ وَا نَرَا نِ وَفْتِ كِهْ نَبِيْ اِسْرَائِيْلِ فَا دُكْرُوْنِيْ وَازْ حُكَا مِ تُوْرِيْتِ دَسْتِ
 يَا زَا شَتْنُوْ رِيْ وَضَلْعِ كَرْدَنْدُوْ بِيْجَا مَبْرِيْ بُوْدُو دَرِ مِيَا نِ اِيْشَانِ نَامِ اَوْشِيَا عَلَيَّ السَّلَامُ وَفَصْنِ اَوْرَا پِيْشِ اَقْتِمِ اَوْتُوْرِيْتِ
 رَا بِخَطِّ نِيْكَوْ نَوْشْتِ وَدَرَسَتْ كَرْدُوْ بِبَيْتِ الْمُقَدَّسِ بَرِ رِيْ سَتُوْنِ پَنَاهَانِ كَرْدِه بُوْدُو اَنِ بُوْدُو اَنِ سَتُوْنَاهِمِ اَزْ
 سَنَاكِ بُوْدُو دِهَرِ سَتُوْنِيْ اَزْ يَكِ نَحْتِ سَنَاكِ بُوْدُو كِهْ دِيْوَانِ سَا خَتِهْ بُوْدُو دُوْرِ زَمَانِ سَلِيْمَانِ عَلَيَّ السَّلَامُ چُونِ بَحْتِ الشَّرِّ
 مَسْجِدِ رَا دِيْرَانِ كَرْدَانِ سَتُوْنَاهِمِ پَنَاهَانِ بَا نْدِه بُوْدُو چُونِ اِيْشَانِ بَا زَا مَرْدُوْ بَا زَمَرْگِ رَا نِيَا كَرْدَنْدُوْ چُونِ عَزِيزٌ عَلَيَّ السَّلَامُ
 بِيَا مَرْدُوْ تُوْرِيْتِ بَرَا اِيْشَانِ اَمَلَا كَرْدُوْ بَشِيْئَتِ نَدُوْ كُفْتُ مَرَا عِلْمِيْ وَبِيْگَرِ سَتِ دَرَسَتْ تَرَا زِيْنِ كُفْتُ اَنِ چِهْ چِيْزِ سَتِ
 كُفْتُ شَمَا شَنِيْدِه بُوْدُو دِيَا زِ شِيَا كِهْ پِيَا مَبْرِمِ بُوْدُو عَلَيَّ السَّلَامُ اَنْدَرِ سَلِيْمَانِ اَبْنِ دَا دُوْ عَلِيْهِمَا السَّلَامُ كِهْ نَسِيْرِ تُوْرِيْتِ
 نَوْشْتِ اَسْتِ وَا نَدَرِ زِيْرِ سَتُوْنِيْ اَزْ سَتُوْنَاهِمِ مَرْگِ بَيْتِ الْمُقَدَّسِ نَهَادِهْ كُفْتُ رَا اِيْنِ شِيْئَتِ دِيْمِ بَا نَجَا رَا زِيْ پَرَا نِ
 وَلِيْكِنْ نَدَا نِيْمِ كِهْ كَدَامِ سَتُوْنِ سَتِ عَزِيزٌ عَلَيَّ السَّلَامُ كُفْتُ كِهْ مَشْنِ نَدَا نِيْمِ كِهْ مَرَا اَنْجَا كَرْدِه اَسْتِ

که فلان ستون را بکنند و تورات را از انجا بگیرند که اندر صندوق نهاده بودند چوین دان برون آید بر گرفته بود و تورات
 عز وجل و قَالَتِ الْيَهُودُ عِزَّرَ اللَّهُ رَسُولَهُ الْكَافِرُونَ وَاللَّهُ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا پس خدای عز وجل این سخن را بر ایشان
 رو کرد و گفت اِنَّا نَحْنُ اَكْبَرُ مِنْكُمْ وَنُحْيِيكُمْ وَمُتَّعًا لَكُمْ اَدْبَابًا مِنْ جُودِنَا اللَّهُ كَفَتْ بِهِ عَالَمِي رَاكِبًا بِنِي اسرئیل فرستادم
 که بایستی که ایشان اعلیٰ خدایتعالی را راه یافتندی ایشان از نادانی خویش از ان علم و از خدایتعالی دور شدند و از
 از خدای تعالی عز وجل پیر شدند و آیت های خدای تعالی ندیدند پس اکنون بحدیث بخت النصر باز شویم چون
 بخت النصر پدر گشتاسپ باز شد به بلخ گشتاسپ او را نگاه کرده و گفت چرا من شام را و ایران گردانیدی و خلق آزاد
 را بنده ساختی و او را محبوس کردی که بخت النصر مردی بود و بچهارم از بزرگان داده و از نسل گودرز بود و این بخت النصر
 سال بریست اندر اصفهان و بسیار لشکان را خدمت کرده بود از لشکان عجم و خست با ملک بخاریت بود و بدریست
 المقدس آمد چنانکه گفته آمد و از ان سبب که اسب را خدمت کرد و از پس او پیشتر گشتاسپ را خدمت کرد و بار
 دیگر بدریست المقدس آمد و از ان سبب که اسب را خدمت کرد و از پس او پیشتر گشتاسپ را خدمت کرد و بار
 و خست را و ایران کرد و دیگر از ان سبب که اسب را خدمت کرد و از پس او پیشتر گشتاسپ را خدمت کرد و بار
 افعالی از پس تهر گشتاسپ و چون گشتاسپ به بلخ نشست بر رعیت عدل داد و کرد و جهان را از شر شرق
 و مغرب آبادان کرد و درین آتش پرستی را نصرت کرد و همان را یکی پیغمبر بوده است که او را از در دست گویند
 که ایزدین آتش پرستی را از در میان آورده و دعوی کرد که من پیغمبرم و آتش پرستی ایشان را عصبان نمود و تا
 بایام گشتاسپ و او را اگر دعوی بر علیه السلام بود و عزیر علیه السلام را مخالفت شده بود پس آن استاد زرتشت
 را دعا کرد و گفت خدای تعالی عز وجل او را ظالمی کناد و بنی اسرئیل و از میان خویش پیرون کردند و
 از بیت المقدس بعراق آمد و از عراق بلخ شد نزد پدر گشتاسپ و دعوی پیغمبری کرد و گفت خدای عز وجل
 را بسوی تو فرستاده است و تو را فرموده است که این آتش پرستی را فزون کنی و از این شهر لیت با فرموده
 است و این زردشت از غیر من پیغمبر علیه السلام علامت با دیده بود و از او سخنها یاد گرفته بود و گشتاسپ چون
 بروی برگزید و آتش پرستی ایشان را عصبان کرد و برایش مانی پدر مادر و خواهر و دختر را بریزی میکرد و میخورد و نذر
 خانه ناکردن و خویش را بجهل گداخته شدن و آن شهر بیتی از نوم که اندر دین معنی است همه او نهاده و اشرا علم
 باصواب گفتند را از خبر بهمن بن اسفندیار و مملکت او پس چون از پس گشتاسپ بهمن به بلخ نشست
 بلخ و بهر شوی و هر یک رسولی فرستاد و لشکان او را به اطاعت داشتند و بنی اسرئیل کشته بودند و شهر با سه دیگر
 آباد کرده بودند و از ایشان ملکی بر خود دانی کرده بودند و عزیر علیه السلام مرده بود و تورات در دست ایشان بود
 و بهمن رسول فرستاد و بشام بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرئیل و آن ملک بنی اسرئیل رسول او را بخت

و بہن از آن خشم گرفت و بخت النصر را بخواند و اورا گفت دیگر بارہ بشام شو بیت المقدس را ویران کن و چنانکہ پیش ازین کردہ بود و از سپاہ چندان کہ خواہی با خود ببر و ہزار مرد را بجزید از علمای ستین بجزید کہ در برابر او باشند را نام دارنوش پسر ہمری و دیگر را بریش پسر الحون و دیگر را خوش پسر کیوس و سپاہ کشید و بزمین بابل و عراق رفت و یکسال کار سازی ہمیکرد و سپاہ بسیار گرد کرد و فرزندان سنجاریت ملک در بابل ماندہ بودند و ملک موصل اورا بود چون بخت النصر کہ ہنگام شام کرد و بہ بیت المقدس روان کرد و دیہا و شہر ہا ویران کرد و بسیار سے از بنی اسرائیل را کشت و بسیار برہ کرد و واندہ برہہ گان صہنہ را غلام ناریدہ بود و بجز از بزرگان و زنان و پچاہ را الفرو و تارہا بیا بان شام شدند و ہر مردی کہ سپری داشت یک سر خاک بر کرد و دوشتر بیت المقدس را بگندنا آن خاک ہا می ہمہ شہر را اندر زیر گرفت و ویران کرد آنگاہ بزرگان بوجاق آمد و ہلک اندر نشست و آن ملک بنی اسرائیل کہ بہ بیت المقدس بود و رسول مین کشیدہ بود نام او ابوسا پسر یاقیم بود و اورا برہہ کردہ بود و با پسرانش و ایشان را بکشت و بہن از آنچہ بخت النصر کردہ بود سپاس داشت و اورا تربیت کرد و از ملک بابل تا بجد عراق و تا صہر مغربہ و با واد و بخت النصر نشست و از بزرگان بنی اسرائیل از غلامان و غنیمت زادگان صہنہ را بگنزد و در پیش خود بنویسیدہ کرد و از انیال پینا بر علیہ السلام اند جملہ ایشان بود و کوچک بود و اورا بندہ خویش ساختہ بود و ہمیشہ شش ہزار از ان مردہ بہر ہنگام بخشید و اندران مملکت چہل ہماند و از وی پیری ماندہ نام او بلت و ہلک اندانست و چون بچند تن برین برآمدند و ملک تخلیط کرد و خواست کہ بر بہن ازین آگاہ شود و نامہ کہ و ہر ارنوش عالم از ان سہ عالم کہ بخت النصر با خوشتن برہہ بود از نزد بہن کہ بلت پسر بخت النصر را کیش و آن مملکت ترا باشد و ارنوش بلت را بکشت و خود ہلک اندر نشست و سہ سال اندران ملک ہماند و از ان سہ عالم کہ بخت النصر با خود برہہ بود و ارنوش ماندہ بود دیگر را ترش مردہ بود و اختوش ہر دو بہن باز شدہ بود و اورا لر سے داشت و چون دارنوش را ملک داد عدل و داد کرد و آبادانی میکرد و بہن را خوش آمد و گفت این دنیا را نیکو باید داشتند و ملک را ہمہ بخداوندان علم و دین و ادب باید داد تا با آبادانی گفت پس ملک در طاعت بہن بود و بروی عا سے شد بہن این اختوش عالم را با سپاہ بسیار بسوی ملک ہند فرستاد و اختوش با آن ملک حرب کرد و اورا بکشت پس بہن آن ملک را با واد و آن دارنوش کہ در عراق ملک بر دہن کس فرستاد بہ پیش اختوش و بہنہ بود در ملک ہند و شان خلیفہی بود و آن شہر ہا را بدو گذارد خود بابل و عراق آسے و نشین تا بکشتن تواند و ریان جہان باشد اختوش در ہند خلیفہی گذاشت و خود لشکر کشید و بوجاق آمد و نشست و آبادانی کرد بزرگان بنی اسرائیل را نیکو داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد و آیند و مرد را زلی بود و ہر گاہ در ہادی خطاتی رفت و آن زن را را بقتل آورد یکی زنی از زنان بنی اسرائیل را زن کرد و نیکو وی بود و از ان زن پسر متولد یافت و نامش کیش

و از بیس اختوش چهارده سال اندر ملک نشیست و آن بنی اسرائیل را بخود نزدیک داد و گفت اینها از قوم من
 اند و بیغما بر زادگان و حاکمانند و ایشان را بزرگ داشت در همین تبارست که ایشان را به بیت المقدس چون
 چهارده سال تمام شد اختوش بر دو کیشش بملک بنیست و همین آن مملکت را با داد و او و نیز بنی اسرائیل را
 بزرگ داشتی و با ایشان نیکوئی کرد از سبب مادرش و انیالی بیغما بر علیه السلام بزرگ شد و در ساعه عز و جل او را
 بیغما بری داده بود و این ملک کیشش را بخدا عز و جل خواند و بمسلمانی راه نمود کیشش مسلمان شد و بدو گردید و از
 پرستی باز داشت و این بن را از همین پنهان میداشت و چون از ملک وی سیزده سال بگذشت همین مرد و چون خبر
 مرگ همین بدست دین و ملت داد انیالی بیغما بر علیه السلام را آشکار کرد و خلایق را بدان دین خواند و انیالی علیه السلام
 را بر پادشاهی که کرد و همه خلق را بحکم و شریعت تورات در آورد پس انیالی علیه السلام دستوری خواست که به بیت
 المقدس شود و آن مرگت و شهر بار آبا دادان کند و دانیال علیه السلام بمیت و دو سال در نزد ملک کیشش ماند و فایده
 علیه السلام به بیت المقدس باز شد و آنجا خدا عز و جل را پرستید و این است قصه بخت النصر از اول تا آخر که از بیت
 المقدس را ویران کرد کبار در زمان ملک لمرسپ و دیگر با در زمان همین و اندر بن خبر که گفتیم سحر اندرین کتاب گفتیم
 و هم از کتاب بتدبیر ازین خبر ملوک بن از زمان یکاوس که ملک عم بود تا مردگار همین بگوئیم و چگونگی احوال ایشان
 بیان کنیم و الله اعلم بالصواب گفتار و کیفیت احوال بخت النصر و انتساب او گویند که بخت النصر از عم
 بوده است از فرزندان گودرز و زمین بابل افتاد و مردی بود بفنایت درویش و درویش گشته و از حال بشد و مردی
 بود از بنی اسرائیل که بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوند و این مرد پارسیا بود
 و دعا کرد و گفت یارب مرا بنی بنی اسرائیل بر دست که خواهر بود و خواب او را میبویند که بر دست مرد درویشی زمین
 بابل که نام او عیص باشد هلاک بنی اسرائیل بر دست او بود و این مرد خداوند نعمت بسیار بوده و بر خاست و خواسته
 برگرفت در وی زمین بابل نهاد و در زمین بابل درویشان را گرد آورد و چیزی بایشان می بخشید و خبر همی پرسید تا بخت
 النصر را بیافت و او را بیاورد و علاج کرد تا درست شد پس آن مرد آهنگ فتن کرد بخت النصر که بنی اسرائیل گفت
 او را چرا همیگری گفت تو بجای من چندین نیکوئی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو بدهم آن مرد با و سه
 گفت اگر تو روزی پادشاهی کردی عهد و پیمان کن که مرا نیازاری بخت النصر او گفت بر من همی افسوس می کنی
 بنی اسرائیل گفت از تو خطی نمیخواهم که بدی که کار نیست رفته و زمانه کار خود بکند و هر چند که جدا بود و او را خط نداد
 پس بنی اسرائیل برفت و بخت النصر از گشت و مردی بود پیرواناودی از زمین عرب بود و نام او صیحر بود و در
 بابل متهو بود و چون بخت النصر را برید بدان و از نانی و هوش بدو رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت ما را جاسوس
 با مدرفستاد ما را آگاه گردان از کارهای آن زمین و بخت النصر را بفرستاد و این صیحر را از قبل لمرسپ بود و بر پارت

یوئیل پادشاه بود و او را چهل هزار مرد بود و دخت النصر برفت تا بدین اهورا و تاروم و آن مجبور بود و بخت النصر
 بجای او نشست و نیزمود که او را که بیت المقدس شوی و آن جودان را از انجا برگیرد بیت المقدس شد و آنرا بست
 کار داد وی از آن خود بنشانند و از فرزندان داود علیه السلام که در آنجا بستند و بازگشت و بیامه بیت المقدس و در
 آنجا پیغامبری یافت نام او ارمیا علیه السلام و این قصه بگفتن آنکه ارمیا علیه السلام را بنی اسرائیل نزدان بازداشتند
 او را که پس چون او بر پشت بنی اسرائیلیان خشم گرفتند و به پا دارند او را بگشتند و یکی این ذکر یا علیهما السلام بملکه
 ایشان و همسر زادگان و پیغامبر زاده و پیغامبر بود و او را نیز بگشتند پس گشتا سپید بود و کار به همین افتاد و دخت النصر
 از دوستداران یمن بود و رسول فرستاد بشهرستان بنی اسرائیلیان و رسول او را بگشتند یمن بخت النصر بفرمود
 بیت المقدس را ویران کن و زو ماده ایشان را بکش و برده کن و خشم خداوند تعالی بر بنی اسرائیل نازل و با فیه بود و سب
 ابن سنده رضی الله عنه چنین گفت که خداوند عز و جل می کرد و بار میا علیه السلام گفت ترا بر گزیدم پیش از آنکه بیا فریم و
 ترا پاک کردم از همه بدیو پیش از آنکه بشکیم و او را قنای و ترا پیغامبری دادم و ترا از برای کار بزرگ آفریدم و بنید
 بیان بنی اسرائیلی شو که ایشان فساد میکنند و دست از طاعت من برداشته اند و ایشان را آنکه کن که شما دست از
 طاعت من برانستید من بر شما کس فرستم که بدل او را بکم نباشد و از آنکه خدایم ترسد و از شما یان نه اندیشد و من جا
 نیست او را بپوشانم و سپاه او را اندازد و بود و او را مسلط کنم بر شما که بت پرستیدن گرفتید و علم تورات را دست
 بازداشتید و عهد و بیان بشکستید و دین مرا بگردانید و بپایان شما اندر میان فرزندان پیغامبران من اندک میکنند
 که بدان ایشان کردند یا دیکند آنکه شمار من را بایندم از فرعون ارمیا علیه السلام گفت یارب من ضعیف و بی قوه
 خدای عز و جل گفت مترس که من با تو ام و بچسب چیز نتواند کردن ارمیا علیه السلام برفت و ایشانرا سپید داد
 بسیار کس از وی بیندیشید زیرا که ببخت را اندر یافته بودند پس خداوند عز و جل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل را
 بملک کنم و بیت المقدس را ویران سازم ارمیا علیه السلام بانگ برداشت و بخروشید و جامه بدرید و گفت یارب
 العزة کا شکلی بپاک بنی اسرائیل نه بوقت من بودی و از بسکه زادی کرد و قهر نمود خدای عز و جل بروی رحم کرد و گفت
 ایشان را بملک کنم و بیت المقدس را ویران کنم تا تو حکم کنی بر ایشان اکنون برو و ایشان را پندیده تا ازین افعال
 باز گردانم ارمیا علیه السلام شاد شد و ایشان را پند میداد و هم میگرد و هر چند که عید کرد و سوسه داشت و ایشان
 به روز که بودند بتری شدند و بر مصیبت دلیر تر تب شدند خدا را عذر و جل میدادست اما از بخت نشود و
 ارمیا علیه السلام همی خواست که بکلمه درخواست او باشد پس بهمن این اسفند یا بخت النصر فرمان فرستاد که برو
 بیت المقدس را بیکبارگی ویران کن و آن جودان و ترسایان را بکش و ایند قنای عز و جل بدل سپاه وی انگند
 سپاه فرستاد پنجاه هزار مرد و بخت النصر نیز سپاه گرد شد و برفت و بیت المقدس را بگرفتند و بنی اسرائیل را بکشتند

و ارمیا علیه السلام را گفتند کجا شده آن وعده که تو کردی که خداوند تعالی عزوجل بیت المقدس را ویران نکند بنی مکر
 سن ارمیا علیه السلام فرمود خدا عزوجل وعده خویش را خلاف نکند پس خداوند تعالی عزوجل فرشته بفرستاد برگوئید ای
 که پیش ارمیا علیه السلام شود بگو که من از بنی اسرائیل کم و مرا کسانی اند که هر چند سحای ایشان بنی میگویند ایشان بن بر سر
 بنیست میکنند چه فرمائی مرد درین باب آن فرشته با ارمیا علیه السلام شد و این سخن گفت ارمیا علیه السلام او را گفت برو
 و همچنان با ایشان بنی میکن که خداوند تعالی عزوجل این بعض را و ذل ایشان بردارد و آن فرشته باز گشت
 و ارمیا علیه السلام ایشان را پند میآورد و نمیپذیرفتند چون سالها برین برآمد روزی بخت النصر بیامد و بر در شهرستان
 خون دید که همچو شید پرسید که این خون چیست گفتند که پیغامبر است که او را کشته اند و این خون آوست بخت النصر فرمود
 تا آن مرد و ازاجمی آوردند وی کشتند و بر سر آن خون که همچو شید تا آن خون از جوش باز ایستاد گویند بقتل مرد در آن
 گفتار در خواب دیدن بخت النصر و تعمیر آن دانیال علیه السلام و جہا بل و منیاسیل بی گریستند چون
 بنی اسرائیل را چنان دیدند دعا کردند خدا عزوجل وحی کرد با ایشان که بنی اسرائیل فرمان را تبه کردند و وعده
 کرده برای ایشان گفت این مرد را مرگ رسیده است بخت النصر خوابی بدید و در خواب عجیب آمد و آن خواب فراموش
 کرد پس دانیال پیغامبر علیه السلام همه پیغمبران را گرداگرد گفت من خوابی دیدم و فراموش کردم اگر مرا بگوئید که
 آن خواب من چه بود بگو باشد و اگر نگفته باشم شمارا بیرون کنم ایشان دعا و رازی کردند تا خدا سے تعالی
 ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست بیامدند و با ایشان گفتند صورتی دیدی که پای و ساق او از سفال و
 و زانو باش از سن شکم از سیم و بر او از زر و سر گردان او از آهن و تنی بر سر او بید و شکست گفت این دیدم
 تعمیرش بگوئید چیست گفتند این ملک آن باشد از یک دیگر افزون تر آن گشتن که پاسه وی دیدی او غل
 آن ضعیف تر و آنکه دیدی از سن نیروی بیشتر بود و آنکه از زر دیدی بدتر و آنکه از آهن از آهن سخت تر و آن سنگ
 که از آسمان آمد پیغامبر است که بیاید و آن همه کارها سے ایشان را بشکند و کارهای ملک آن همه بسوی او گرداند پس
 ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم و آن مردان را که بکشتم گفتند آن خانه خدا بود که ایشان پیغامبران
 و پیغامبران را و گمان بودند که هر چه ستمها کردند و گردنها کشیدند و اندر خدا سے عزوجل عاصی شدند و خدا سے تعالی
 ایشان را نیکو داشت پس چون بے فرمانی کردند خدا سے تعالی عزوجل ترا بجاشت و برای ایشان مسلط کرد تا
 همه را هلاک کردی گفتار ما بگوئید که چگونه کم که بر آسمان روم تا بچنین که خلق او را بکشتند و او را نیز بکشتیم پس ایشان
 و پیغمبرون آمدند و مجروح شدند و دعا کردند تا خدا سے عزوجل ضعفی در دین ایشان پدید آید و خدا سے تعالی لعن بر ایشان
 وی اندر شد و معشرش میخورند و آراش بشد پس خاکیان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم مرن مرن بگفت
 تا این چیست که با من چنین کرد چون بخت النصر بر دوش او بشکافتند پشه دیدند و خدا سے تعالی قدرست

خویش را بنمود و ایشان را و بنی اسرائیل را از ان برهانید و از اول کارش تا آخر سیصد سال بود که بر عالم مسلط
 و اشترای علم بالصواب گفتار و در خیر ملکان **مین** از زور کار کیکاوس ملک عجم از پس سلیمان علیه السلام و
 بنی قیس ملک و سبارام روی گرفت از عرب نام او یا سمر بن النعم از فرزندان ملکان و اهل سبا و ایشان را نگذاشت
 بر دشمنان را قهر کرد و از لغتها و کار با کرد و او را یا سمر بن النعم خواندندی و از حمیر بود که ملک مین بود ندیس از زمین سبا
 بگذشت و بزین مین شد و همه ملک مین را گرفت و ازین بحد و غربت رسید تا از ان آبادانی بگذشت و به بیایان اند
 شد و روی ریگ روان پیش آمدش که همچون آب میرفت و از انجا گذر نیافت و هرگز هیچکس با آنجا نرسیده و دو آنجا
 ماند و ندانست که چه کند پس یکی مرد را اختیار کرد که نامش عمرو بن عاد بود و گفت بمیان ریگ اندر شود و من ریگ
 بیامد و او را مسر و برد و هیچکس خبر که از وی نیافت و این ملک بر لب رود و بنای کرد و جوی بساخت از دپس و آن
 بت را بر سنگی دوخت و بران بت بنوشت که این را یا سمر بن النعم نگذاشت است و او از زمین مغرب بیامد تا از انجا
 و از انجا گذر نیافت و هر کس با آنجا رسد باید که باز گردد و از ان سوی راه گذر نیست و از انجا باز گشت و باز مین
 شد و بمرد از پس مردن یا سمر بن النعم الحمیری پادشاهی دیگر بنوشت بر جای او که نام او در تاریخ گفت که تیغ این
 نیزید و دو این تیغ پدر این ملک بود و او را لقب دو المنار گفتندی پس دو المنار بن انس بن قیس بن صیف بن
 سیاد ملک سخت بزرگوار و مکر و دلتش بود و این تیغ و هر چه اندرین ملک بود پیشتر همه از فرزندان او بودند و آن ملک
 بودند همه را بتا بعد خواندندی و اکثر ایشان را نام بودی و این تیغ که از پس یا سمر ملک بنوشت کینت او ابو کریم
 بود چون ملک مین روی راست مقرر شد آهنگ پادشاهی جاسه و دگر کرد و هر جا که شدی بیرون آمدی و هر کس
 را که خواستی بگرفتی و از ملکان هر چه بیافتی و او را بد نام کردند و این ملک بزمان گشت اسب بود نام ایام مین ایشان
 ملک عجم داشتندی و او ملک مین داشت پس او ملک مین لشکر کشید و خواست که بزین عراق آید و در کوفه
 از ان سوی جائست که آنجا را حیره خوانند و در ان گوشه بادی است بود چون با آنجا رسید تیر شد و راه از دیش
 و از ان پس آنجای را میره خواندندی پس از انجا راه نیافت و بعراق آمد و بگوشه انبار بگذشت و تالاب دجله را
 گرفت و سپاه و بازو با یگان شد از راه موصل و با ترکان آذر با یگان حرب کرد و بسیارے را از ایشان بکشت
 و برده کرد و باز گشت و آهنگ مین کرد و از راه مین و موصل و اهو از و حمیره و بهر جانی که رسید سپاه او و
 از ان عرب که با وی بودند از بنی الازد و النعم و خدام و قوامه و بهر شهرے ایشان را دست باز داشت تا آنجا
 بنا کرد و بنوشتند خود مین باز شد و همه ملکان جهان از وی ترسیدند و چند سال برین برآمد و هر کس که
 بروی رسولی فرستاد و از پریان خود و غیر و چیز با سه طرفه که او آنچنان هرگز نمیده بود گفت این چیز با سه طرفه
 از زمین هند و شان بنجد رسول ترسید و گفت مبادا که وی آهنگ هند و شان کند گفت ای ملک ایمن چیز با

آن طرف از زمین چنین با خجاک رنگت این چنین چه جای باشد آن رسول صفت کرد از نیکوئی و شهرهای بسیار و نیکو
فرخ بود و چیزهای بسیار و همه لشکر حیران بین را با خوشنیتی برود و بر راه کامل بهندستان برگزشت و بحد هندوستان
آمد و در شهری که الفرتشاد به سوی ایشان که نام او ثابت بن قیس بود و با سپاه بسیار حرب کرد و ملک چین او را نهر میت کرد
چون این شهر فتح رسید خود با همه سپاه برفت و راه ترکستان گرفت و روی چین نهاد چون بحدت رسید و از ده
مرد از لشکر خود که عرب بودند در تبت دست باز داشتند تا اگر نهر میت شود باز ایشان بیایند و ایشان پشت او را نگاهدار
پس برفت بلکه چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و خلق بسیار از لشکر القتل رسانید و همه چین را غارت کرد و غوغا هسته
بیشتر آورد از در و سیم و گوهر و جواهر و خزان که مقدار آن کس نمیدانست و از راه ترکستان باز گشت و چین شد و آن
دوازده هزار مرد که در تبت مانده بودند بچنان در تبت ماندند اکنون از نسل ایشان تبت خلق بسیار دارند و از آن وقت
که فتح ازین برفت و آنگاه چین کرد و او را فتح کرد و باز آمد و اول هفت سال شده بود و گفتار در حدیث همین و پس
او و از آن ده شهر او همای بداند که همین پسر سفند یار بود او را بقتل آوردند و گویند در از دست خواندندی او اندر حجاز
بسیار آبادانیا کرده بسیار عبادت کردی مرخدا می عزوجل را و آتش نپرستیدی و دین نمی را با بدی دوستی و بر سر ناسه نوشتی
عنوان این چنین نوشتی که من اگر وزیر عبد الله خادم الله از سنی لامر عباد الله و او را کتب حکمت است و عهد با است و
و حیت او آند و شیر این بابک او را بجنیت ابو ساسان خواندندی و او را پسری بود نام او ساسان و بزرگ شده بود
و دشمنی داشت نام او همای بود و دانسته بود که رستم امیر سیستان پدرش اسفندیار را بکشت بدان حرب که اسفندیار
بجرب او شده بود و مرد را ماری بود استوریان نام دارد فرزندان طاوالت الملک بود از ملکان بنی اسرائیل و زنی با
عقل و تدبیر بود چون کار ملک بدو راست گشت مادرش گفت لشکر بیدستان کشید و با فرامرز پسر رستم حرب کرد و او را
گشت و دستان پدر رستم هنوز زنده بود و او را نیز قتل آورد و زاده برادر رستم را نیز قتل آورد و بعد از سالی چند که گذ
ازین رویه شد با هزار هزار مرد و مقاتل ظفر یافت و باز آمد و با خرمایین دختر خودش همای را از آن کرد و چنانچه در این
گفتند آن دختر از و باز گرفت و او را برگ بنزدیک آمد و بان دختر گفت اگر ترا کاری باشد و پادشاه این ملک از فرزند
من است که در شکست پس همین تاج بفرستد و مناد مردان را عدل داد و دشمن بود و ندان تدبیری که او میکردی بپند
و من بعد از چند روز مجبور و خوار او را همای بملکت بنشانند و گفتند اگر سپه ساید بزرگ شود ملک با او بیاریم و او بزرگ
شود تو را را بکشد و ازین نیز دختره که همان نام او همین خت بود و دختر دیگر نیز همان نام او فرنگ داین خواهران را
فرمان کردندی و آن پسری که نام او ساسان بود و چون دیده که مردان ملک را بخوابش پیوند و او را ندانند از مملکت
نمودید شد و از میان خلق بیرون رفت بر سر کوهی صومعه کرد و در آنجا عبادت میکرد و گوشتندان را شبانی کرد تا ببرد و آن
همان بملکت پیشست و گوشت در شکم او ساسان بود چون باز نهاد پس آمد رسید که اگر سپه ساید پیدا کند مردان ملک آن
بپند

و او معطل بماند پس اولاً از مردمان پنهان کرد و خواست که آن پسر را بکشد یا مردمان گفت که آن کودک نامقام از
 من بیندازد و مردمان او را استوار داشتند و از دوستی پدرش بمن آن پسر که برزاد بتالیونی اندر نهاد و با گوهر خواست که
 بسیار بنماید و در رتبه نبوشت که هر کس این کودک را ببرد داین خواسته با برتری سلالی کرده که نهی گویند که آن تابوت
 را بر روی بلخ اندازند و یک مرد اسپابانی بود که او را پسری مرده بود و او از نش بر نفوت آن فرزند جنم میگردد تا آن
 بدست ایشان افتاد چون مر تابوت را بکشد آن خواسته با را دید و پسری نیکو روی در آن تابوت بود زن را گفت
 بیاتان این پسر را چه می پس آن پسر را بهیچ دردند و بهای خبر آن تابوت بهیچ سیرا در گفتند که آن تابوت بدست آسیابان
 افتاده است پس بای آسیابان را بخاند و گفت که کودکی یافتی اندر تابوت بخاوسته بای بسیار در آب آسیابان گفت
 بلای یافتم آن کودک را گفت آن کودک را نزد من آور تا او را به منم آسیابان کودک را بیاورد و چون کودک را بدید فرزند
 خود را یافت با آسیابان گفت او را ببرد و بزرگ کن تا فرزند تو باشد و هم پسرش باشد پس بای کودک را در کنار اندر
 گرفت و با آسیابان گفت و از اینی از من بستان و آن کودک را نام کردند و بای براسه آن کودک را نیز و خوا
 خواندی و از جهت مادر ای از وی نشانی می و آسیابان خواسته بیا را تا او بزرگ شود و بای بمان گفت امین
 کودک را به علم سپارد و بود و بود تا ادب بیاموزد و آسیابان او را به علم داد و او را علم آموخت و بود و داد تا ادب
 آموخت و از این چون بیست ساله شد به ادب و علم را آموخته بود و ملک را شایان گشت پس بای او را بخاند و گفت تو
 پسرنی از بمن پدر من داین مملکت و سلطنت تراست و من گناه و خطا کردم پس مردمان را بخاند و این عالی را ایشان
 مملکت او را استوار داشتند و گفتند او را نیکو پروردی چون وقت آن بود که ملک را از من بکشند ملک با او سپردی و ترا
 اندرین گناهی نیست پس داور را بملک بنشاندند و تاج بر سرش نهادند و مادرش بعضی سپاه دستوری خواست
 ملک پارس رو و آنجا بنشیند و بزرگ که از داورا بهیچ سیرا روزی داورا از آنکه مادر با او کرد با او آمد و مرد را بکشید
 داورا ملک پارس را بملک پارس اندر نشست و بر مردمان پارس عدل داد و کرد و شمر آن خطر زور پارس بنا کرد و
 آنجا نشست و می سال اندر ملک پارس می بود پس بود و پس بر و چون داورا بزرگ مادر بنشیند از بلخ سپاه
 برگرفت و به پارس آمد و آنجا نشست و بشمر اصغر و پارس نشست و گاه و ملوک بزم کرد و آبادان ساخت و الله تعالی
 اعلم گفتار و در حدیث داورا این داورا و مملکت احوال او پس این داورا می الا صفر ملک اندر نشست
 و ملک همه جهان بروی راست شد و همه جهان خراج بدو فرستادند و همچنانکه داورا می الا صفر فرستادند و دنیا قوس
 به را اسکندر خرد و ج یونان به پیش داورا می الا صفر فرستاد و همچنانکه پدرش بهیچ سیرا داین داورا هم بر زمین عراق
 نشست و بای هم آنجا پدرش نشست پس قلیقوس بملک یونان بمرد و سبب این چنان بود که چون بمن ملک
 نشست در دگر گار سه بر آن برآمد و ملک زمین یونان کرد با او صلح کرد و بمن دختره از آن و بزرگ کرد و هم

در آنجا یک شب با دشمنان در دوار باز پیش پدید فرستاد و همین باز بمحک خویش بازگشت و در کارهای دوار بر این برادر
آن دشمنان را شب از بهمن بازگرفت و چون ماه آبان ازین اسکندر از او برادر بطالع سعد و این ایام قوت ملک
یونان او را برورد و کسی بر اینست که او سپهر بهمن است و همان او را اسکندر بن فیلقوس خوانده اند و چون فیلقوس
برو اسکندر را بمحک بنهشت و اسکندر نیز آن سال خراج برادر فرستاد و میان زمین یونان و زمین درگیان نزاع
بود و این اسکندر چون بمحک بنهشت سخت آهنگ زنگستان کرد و او را نه ریت کرد و خلق بسیار از درگیان را براه
کرد و بمحک و باز میان آمد و خراج از دوار بازگرفت و این دوار را شکله بود و ستمگاره بریت و سپاه و رعیت بروی
دشمن شده و از وی رهایی جستند و چون اسکندر این شنید که خلق او را دشمن میدانند و دوار این دوار چون قوت
و شوکت اسکندر را برید که باز گریان چه کرد و اسکندر را بچازاد رشیده بود در دل داشته بود طبع در ملک علم است
و خراج از دوار بازگرفت و دوازده سال صبر کرد پس رسول فرستاد با اسکندر که خراج بفرست که تو را پدر خویش بزرگوار
بزرگتر نیستی و پدرت خراج بپدرم میداد و دامن دادی و آن خراج که پدرت فیلقوس فرستادی بیکه خایه بود سه
ازین جوان خایه اشتر مرغی از جمله بدیه که با خراج بودی چون رسول دوار بسوی اسکندر رفت و گفت خراج بدیه
اسکندر را رسول را گفت بردار را بگوی که آن مرغی که خایه درین از بهر شما کردند بیرون و تو از برگذار من نیانی
هر چه خواهی بمن رسول بدار باز آمد و پیغام اسکندر بدار آورد و دوار لشکر را از بهر اسب و حرب بسیار است و رسول بگر
با اسکندر فرستاد و بار رسول چو گانی و گویی و یک فقیر کعبه بفرستاد و رسول را گفت با اسکندر بگوی که تو کوکی چو گان
و گوی فرستادم تو هر دو گوی بازی کن و از ملک است باز دار که تو نه هر خود ملکی و اگر اطاعت نداری و خراج نفرستی هر
حرب را آماده باش که من سپاهی بر سر تو آوردم که عدد از نژادانی بچنین که این عدد بکعبه را نتوانی دانستن چون
رسول با اسکندر رسید نامه نوشت و اندران نامه چنین گفت که این گوی که فرستادی خالی بن بود که روی زمین همه
بن سپردی و تو از ملک با دمانی زمین گردست همچون گوی ازین چو گان چیز است که بر چه بد و کشتی میاد بزرگ
و مرا قوتی دادی که ملک ترا همه بخوبی شستن کشم و یک فقیر کعبه فرستادی و من نیز یک فقیر اسپن را در فرستادم اگر چه سپاه
سپاه تو چند عددان کعبه است سپاه من نیز بجز سپند دانه است و فقیر سپند دانه و فقیر از فقیر کعبه است و سپند دانه
نیز کمتر از کعبه و کعبه چرب و شیرین بود و سپند دانه تلخ و تیز بود و سبز بود و تو آن را بن فرستادی که اندر زمین چرب
تر و چرب تر دمن آن فرستادم که تیز تر و تو آن را در زمین تلخ و تیز تر پس رسول باز آمد و دوار لشکر را عرض داد و شنید
چهار مرد در عرض آمد و روی با اسکندر نهاد پس اسکندر نیز لشکر را عرض داد و مقتصد هزار مرد برگرفت و آهنگ دار کرد
در سال بود که اسکندر در آمده بود و همه سپاه بردار اگر آمده بودند و ایشان هر دو لشکر با یکدیگر برابر آمدند و بزرگوار
و خلق و جزیره آنرا خوانند تا آنجا که موصل است و دشمنهای حدود موصل که میان شام و عراق است و دهر و برابر

هر يك ماه شصت بار حربه بگردد و در سپاه او بسياري نظير اسکندر را همراه آنها بران بودند اسکندر از آن
 زنيان را مان پرسيد که اندر لشکر دارا ابرار از دیکه کیست گفتند او را و حاجب ندانم و بدو نزد دیک اندام سپاه و دیک
 با او بدست از سپاهي چنانکه کرده است پس اسکندر در پنهانی بسوی ایشان گشت و فرستاد و ایشان را خواندند بسیار بدست
 باشد که او را نیکویی نمودند و گفتند و ایشان را از زمین آگاهي نمود و ایشان اجابت کردند چنان موعده نمودند که روز
 حرب چون دارا بر شيدن شيری بر روز نيم او را بگشتم پس اسکندر وعده کرد و سپاه گرد آمدند و حربی خفته کردند و از سپاه
 لشکر خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی خود را در میان اسکندر انداخت و مرا اسکندر را زخمی زد و مرا اسکندر را زخمی
 سخت ترديد و حرب بسيري شد و هر دو لشکر بجای خديش باز آمدند و آن حاجبان دارا را بناختند که بزودی در آنجا
 پناخت که ایشان پشیمان شدند و قرار بران نهادند که ديگر در صلح کنند و باز کردند دارا از لشکر اسکندر رجديد و دست
 صلح کردند چون روز ديگر بود دارا لشکر گرد آورد و گفت حرب بکنيز بهر آن نيست که کرد بود و چون حرب تمام کردند و از لشکر
 اندر بگشت چون او حرب را پيشستند اسکندر ندانست که بی آگاهي سپاه دارا ديد که حرب آمدند و ترسيد و خواست که
 روی بنهر ميت بند و باز گرد و چون سپاه او حرب آغاز کردند تا آن حاجبان از پريشت دارا در آمدند و او را چون
 و تيره بر سپاه پيش زدند که از ديگر سربووان آمد و از اسپانگشت و آن حاجبان خود را بلبه نگاه اسکندر گرفتند
 و با اسکندر گفتند که دارا از اسپانگشت و لشکرش وی بنهر ميت نهاد پس اسکندر با فاصليان خویش بيامد و دارا
 را ديد که چنانکه افتاده در خاک همگشت و خون از وی بهيرفت و گرش نزد دیک آمده بود اسکندر را از اسپانگشت نزد
 و سر دارا برکنار نهاد و در ویش را پاک کرد ملک را خواند گفت ای ملک خواهی که ترا چون ديري و ليکن اين مردان
 آمد بلکه از کسان تو بر آمد اکنون هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصيت کن و فرما فرمای دارا چشم باز کرد و مردار
 گفت مرا ستم حاجت است بخواه که خون من باطل شود ديگر آنکه دختر مرا بزنی کنی و ديگر آنکه ستم بران
 بچم را نیکو داری و ایشان را برده کنی اسکندر گفت هر ستم حاجت ترا روا کردم و دارا چون وصيت بکرد و بعد از گفتند
 او را بختيم تمام بچور نهاد و ديگر روز بخت ملک شصت سپاه خویش آن دارا عرض کرده هزار هزار مرد و چهار صد
 هزار هزار مرد و بود و خلافت را خطبه خواند و ایشان را بدارا عدل وعده کرد و آن دو حاجب که دارا را شکست بودند
 و آن خواست با که وعده کرده بود و بدارا پشيمان را گفت من شرط کرده که شما را خواسته و هم دوام ديکن شرط کرده بودم
 که شما را بگشتم و اندر سياست روا نباشد که شما را زنده گذارم تا اين ميوفانی که شما با ملک خویش کردید با خون ملک باطل
 نشود که دارا اين چنين وصيت کرد که گذار که خون باطل گردد و ایشان را هر دو را بگشت و برادر کرد و نمادی کرد
 که هر که انسان را ببيند بايد که با ملک خویش ميوفانی نکند و آن دختر او را بزنی کرد و از سپاه همگيش و ايسر نکرد و دختران
 بچم را بياورد و گفت تا حکماي ایشان را بنوشت و ترجمه کرد و بزبان يونانی و يونانی فرستاد و اسطفا ايسر

اول گفتند اندر تورات نوشته است که خداوند تعالی صل جلاله را فرشته ایست که او را روح خوانند و نبی بر آنند که روح
نام جبرئیل علیه السلام است و بعضی گویند که روح نام فرشته ایست بزرگترین فرشتگانست او را روح خوانند و بزرگ
که او در هر دو عالم و آنچه میان هفت آسمان زمین است و آنچه در میان فلک الافلاک است همه در میان او ابرو
دیت و تورات او را نام برده است شما از محمد صلی الله علیه و سلم سوال کنید اگر او صفت کند بداند که او پین امیر است
و اگر وصفش کند بداند که پینا امیر نیست و از قصه صاحب الکحفت پرسیدش و گفتند که صفت اصحاب گفت در تورات
چگونه است و از قصه ذوالقرنین پرسیدش که چگونه است و حدیث رسیدن او از مشرق تا مغرب و حدیث سد
یا جرح و اوجوح گفتند که در تورات چنین است و اگر محمد صلی الله علیه و سلم آنچه در تورات است جواب دهد بداند که
او پینا امیر است ابو جبرئیل عین بکه باز آمد و این حکایات را با متران مکلف و جمودان نیز با ابو جبرئیل نزدیک پینا امیر
صلی الله علیه و سلم آمدند ابو جبرئیل عین گفت یا محمد لولا اوتی مثل ما اوتی الکتاب و انما اهل الصیق و علمه
الاولین و الاخرین اگر تو پینا امیری چرا ما را خبر ندی از اخبار گذشته چنانکه قوم موسی علیه السلام گریه کردند
اگر تو نبی نبوی یا نبی نبی بودیم و مسلمان گردیم اگر تو پینان جواب ما بدهی که نبشت است ما دانی که تو پینا امیر و رسول
خدائی آن مرور صلی الله علیه و سلم فرمودند پرسید ایشان اول گفتند ما را از روح بزرگ خبر ده که او چگونه است
و بعد از اصحاب الکحفت نیز ما را خبر ده پس از آن ما را از ذوالقرنین خبر ده و برسان این قصه فرمود که خدای تعالی جل
جل جلاله از این قصه با آگاه نکرده است تا جبرئیل علیه السلام از نزد خدا تعالی جل علاه خبر آورد اما این قصه با آنکه
و عبداللہ بن عباس رضی الله عنهما گفت که پانزده روز جبرئیل علیه السلام نیامدی بسوی آنحضرت صلی الله علیه و سلم
کافران علیم المنه گفتند خدای محمد صلی الله علیه و سلم را فراموش کرده است رسول خدای صلی الله علیه و سلم چون این
سخن بشنید دل تنگ شد پس در روز پانزدهم بوقت زوال پینا امیر صلی الله علیه و سلم را جبرئیل نازل شد و از خدای
تعالی جل جلاله درود آورد و با او عتاب فرمود چنانکه در کلام مجیدش فرموده است وَلَا تَقْصُصْ رِیْضَتِنَا عَلَىٰ خَاصٍّ
ذَٰلِكَ عِلْمٌ اَلَا اِنَّ نَبِیَّاءَ اللّٰهِ لَیْنِیْ اِذَا رَاوْهُمُ عَاوَدُوْا لَمْ یَلْمِیْهُمْ اِنْ رَاوْهُمُ عَاوَدُوْا لَمْ یَلْمِیْهُمْ اِنْ رَاوْهُمُ عَاوَدُوْا لَمْ یَلْمِیْهُمْ
که فردا چنین کنم و گفتند انشاء الله فراموشش کرد و چون با یادت آید بگوئی انشاء الله و اگر چه آن وقت گذشته
باشد و خدا تعالی می فرماید که در نجاست که مشرکان گفتند من ترا فراموش نکرده ام و از تو دست باز نداشته ام
و خدا تعالی جل و علا در کلام مجیدش سوگند یاد کرده است قَوْلَ تَعَالٰی وَالصَّٰحُّ وَاللَّیْلِ اِذَا مَجِیْ مَا وَدَّعَکَ
رَبُّکَ وَمَا نَسِیْ وَ اَنْ مِّنْیْ اَنْتَ کَبِیْرٌ خَیْرٌ یَّادُکَ مَکْرُوْهُمُ یَا دُکَ مَکْرُوْهُمُ یَا دُکَ مَکْرُوْهُمُ یَا دُکَ مَکْرُوْهُمُ
قَوْلَ عَزْرَجِل وَالشَّمْسُ وَصَحَّٰهَا وَالْقَمَرُ اِذَا تَلَّهَا وَ النَّهَارُ اِذَا جَلَّهَا وَ اللَّیْلِ اِذَا اَبْطَاهَا وَ بَسَّاطُهَا وَ بَسَّاطُهَا وَ بَسَّاطُهَا
است قَوْلَ تَعَالٰی فَلَا اَنْتُمْ بِالْمُحْسِنِیْنَ اِلَّا الْبَشَرُ الْمُسْمٰوْنِ وَ اَنْتُمْ بِالْمُسْمٰوْنِ اِلَّا الْبَشَرُ الْمُسْمٰوْنِ

آن دو کوه فرو آمد بالای آن کوه را خداوند تعالی جل و علا بهتر دانند و از هیچ سوی راهی نبود که بران کوه بر تو آستی
شدن و از آن سوی کوه خلقی بودند از آدمیان را یا جموح و ما جموح خوانند و عدد ایشان از بسیاری بجز خدا بقیع
کس ندانند و ایشان دو گروه اند که روی از فرزندان یا جموح اند و ایشان را همه یا جموح خوانند و گروه دیگر از فرزندان
یا جموح اند و ایشان را ما جموح خوانند و این یا جموح و ما جموح دو برابر بودند از فرزندان یا پشت ابن نوح علیه السلام
و از پس طوفان آنجا بجز مشرق افتادند و در پس آن کوه افتادند و از ایشان نسل بسیار پیوست و از پشت هر یک
چندین هزار فرزندان و خلق بسیار شدند و صورت ایشان چون صورت آدمی است و لیکن بقامت یک ارش اند
هر یک که گوشها در زمین برین یک باشند و جامه ندارند و برهنه باشند و چون خروگاه و وحش پیش یکدیگر حلق میکنند
و شرم ندارند و بچند یک گوش زیر کنند و یا گوش بر بالا بر شال و داج و کشت و زرع شان نیست و طعام شان
دانهاست و خار خشک است آنکه و از بنازی خرقوت گویند و ازین مردمان اندران کوه بسیار اند و دین ندارند و بعضی
و قاعای جل و علا نشاء سند و عدد ایشان کمتر نشود و هر یک ازین جهان بیرون نشوند تا ایشان را هر یک هزار
فردند از پشت ایشان بیرون نیاید از زاده ایشان هر وقتی که از آن کوهها بیرون آیند مسلمانان را
ریخ رسانند و فساد بسیار کنند و هر آدمی را بیا بند بکشند و بخورند و گیاه و میوه و درختان باردار بکنج و برگ بخورند
مسلمانان ایشان را باز نتواند داشت و چون ذوالقرنین بر ایشان فرو آمد و خبر مسلمان رسید همه مسلمانان کرد
آمدند و گفتند ما خویشین را از دست این یا جموح و ما جموح نتوانیم برآیند الان بیروی این پادشاه نتوانیم
پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند یا ذوالقرنین قوله تعالی قُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الْغَافِلِينَ يَا جُحُوشُ وَمَا جُحُوشُ مُفْسِدُونَ
فَلَا تَرْضَ مِنْكُمْ يَا جُحُوشُ وَمَا جُحُوشُ فساد بسیار است خون میریزند و خواسته می بردند و قُلْ لَنْ يَجْعَلَ اللَّهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ فَتًا مِمَّا يَتَّبِعُونَ الْأَمْرَ فِيمَا يَنْهَوْنَ عَنْهُ وَيَنْهَوْنَ عَنْهُ وَيَنْهَوْنَ عَنْهُ
عَلَى أَنْ يَجْعَلَ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُم سَبْتًا اگر خواهی که ما خود بر خلق نیمه و ترا بدیه و نیمه ما در میان ما و ایشان سده
بسازي که ایشان بسوی ما نیایند و نتوانند آمدن ذوالقرنین گفت قوله تعالی قَالُوا مَا مَلَائِي فِيهِ وَكَفَى حَسْرًا
اعطای الشرم من المال و کننا من ارضه خیر اما ليجبلوه من خرا حکم دهر تکلم یعنی آنچه خدا بیتیالی مراد و از ملک همه
زمین از مشرق تا به مغرب بهتر است از آن هر یک که شمارا دید پس گفت قوله تعالی قَالَتْ يَا حَقُّ هَاجِلٌ كُنْتُ
و بیکه هم رگم گفت مراد بر دمان بسیار یاری میداد من بیان دو کوه سده بسازم که ایشان بر شمارا نیایند
چون خلق بسیار گرد آمدند گفت قوله تعالی قَالُوا يَا حَقُّ هَاجِلٌ كُنْتُ قَالُوا يَا حَقُّ هَاجِلٌ كُنْتُ قَالُوا
و بفرو که هر مردی پاره آهن بزرگ نمی آوردند و آن را بحدار خشت در میان آن دو کوه می نهادند اما میان دو کوه
را از آهین بنا کرد قوله تعالی قَالُوا يَا حَقُّ هَاجِلٌ كُنْتُ قَالُوا يَا حَقُّ هَاجِلٌ كُنْتُ قَالُوا
الضَّعْفُ الْعِدَّةُ اب لفرو و چندی آنکه آهن است روی بیارند و چون روی بیاورند و ندانند گور را کردند و از آتش

اندران سبت تا همه بگذشت و آتش زیر پاهن اندر نهاد و بفرمود آن را دمیدن چنانکه اندر میان آن دو کوه از کوه
 پاهن بیکداخت و از یک سوی روی میگذاشت و چون هر دو بگذشت بفرمود آن روی گداخته چون آتش را بپشتها
 کردند و بر سر آن کوهها بفرمود و سران آنها بپشتند چون آتش از وی درآیند گداخته آتخت دست آنان را بپشت
 آنها سر شدند و سخت گشت و میان آن هر کوه سدی شد از آهین در وی یا جوج و ابوجج همه در بیرون شد با نذر و
 از فساد ایشان برستند چنانکه خدای تعالی فرمود **فَمَا اسْتَطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوا وَهَمَّ اسْتَطَاعُوا لَهُ فَهَاجًا**
 گفت این یا جوج نه بران سدی توانستند آمدن و نه از زیر آن سوراخ توانستند کردن پس ذوالقرنین سلمان را گفت
فَالْهَذَا أَرْضُكُمْ مِنْ رَبِّي فَإِذَا أِجَاءَهُ وَعَدَّ رَبِّي حَسْبَهُ كَذَّابًا وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا گفت این نمرد
 من بود بلکه بر حمت و کرم خداست تعالی بود که شمار ازین عذاب برانند و از ایشان این کشیدند و چون فراختر از آن
 درآید بوعده خدای تعالی بیرون آیند و بزین پراگنده کردند و خدا بی تعالی اندر قرآن یاد کرد که چون روز رستخیز
 نزد یک آید یا جوج و ابوجج آن سدی را بشنایند و بیرون آیند خواجه گفت **قوله جل جلاله** **وَإِذَا فُتِحَتْ يَابُجُوجُ**
وَأَبُجُوجُ وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ و **وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ** یعنی القیامت و آن وعده که خداست
 عزوجل کرده است در رسد یا جوج و ابوجج بیرون آیند و علی بن ابی طالب و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما
 گفته اند چون ایشان بیرون آیند هر چه بر وی زمین طعام است همه را بخورند و هر چه دانه و گیاه و میوه و درختان
 باشد نیز همه را بخورند و هر آنی که پرشت زمین افزود و باور یا یا همه را بخورند و همه وی زمین خشک شود و در
 بگرسنگی و تشنگی افتد آنگاه اسرافیل علیه السلام صور اند و در میدان تخت بصورت خلق همه میزند و از ایشان
 علی رضی الله عنه روایت است که یا جوج و ابوجج همه روزی کوشند که بیرون آیند و سدی ذوالقرنین را بشکنند
 و لیکن نتوانند و هر روزی که آفتاب برآید هزار هزار پیش بیک جای نشان بنشینند و بزبان آن سدرامی بسند
 و چون آفتاب فرو شود آن سدر را همچنان پوست خانه کرده باشد از تنگی و گویند فردا با ما دشمنی و بیرون شویم
 و همچو پندانشان رسد و چون با ما آید باز سدر را همچنان بپزند که سخت دیده بود ایشان را هر روز این کار است
 و عده بیرون آمدن باشد اندر میان ایشان فرزندی پدید آید سلمان و بزر شود و او را انشا الله تعالی باشد چون
 بزرگ شد آیند و انشا الله تعالی را بخود پیارند چون بزرگ شد آیند سدر را تنگ یا بند و سدر را بشکنند و بیرون آیند
 پس پیغامبر یا محمد مصطفی صلی الله علیه سلم فرمود اکنون گفتند من با تو بیت موسی علیه السلام که جودان دارند است
 شد اکنون چه گوید ایمان آورید یا نه ابوجج گفت **يَا لَيْسَ بِنَا قَوْمًا وَتَقَالُوا أَنَّا بَنِي كَافِرُونَ** گفتی که
 جاد و توئی و دیگر موسی نگردیدند و الله تعالی اعلم اخبار الملوك بعدی القرنین المدین ملوک من شرط
 و در جمله آگاه باش که از پیش ذوالقرنین لشکر از هر چه یونانی بودند باز میونان شدند و جهان بدو نیم گشت اما ذوالقرنین

تاب همچون نمک است بمجموع بود و زمین عراق و بابل و صفاهان و پارس و کوهستان و دری و طبرستان و کرکان و خراسان
 برآمد و دست ملوک طوائف بود و بهر شهرت ملی بود و بهر دین متهری بود و کس کس را فرمان نیکو و هیچ کس خراج یکس نیاید
 و کس از متهری بدید نبود و از دجله از ان سوی عراق تا موصل و بهر دین و کوفه و باندیه و زمین حجاز و مصر و یونان و چین
 تا حد مغرب بدست یونان بماند آنکه از ایشان اسکندر بودند و چون اسکندر بمرد و بزرگان تابوت او را به یونان
 بردند و اسکندر را پسری بود و نام اسکندر روس چون اسکندر خروج کرد او را بارسطاطالیس پسر دوارسطاطالیس
 او را بزرگ کرده بود و حکمت آموخته و چون سپاه یونان باز آمدند و تابوت اسکندر را بیاوردند و در خاک نهادند
 و همه سپاه در اسکندر روس گرد آمدند و پادشاهی و مملکت بدو سپردند و او پادشاهی را پذیرفت و گفت من ابد
 خدا نیافتمانی عزوجل مشغول شده ام و پادشاهی را نشایانم و هیچ در جهان پادشاهی بیش از ان نکنم که پدرم کرد
 و عاقبت همه مرد و پادشاهی و پادشاهی بروی نمائند این سخن گفت و از میان خلق بیرون شد و عبادت خدا سر
 مشغول گشت سپاه شد تا مروی را اهل بیت اسکندر را پادشاهی بنشانند نام او ارغوش بود و آن سپاه همه
 بردی گرد آمدند و مملکت یونان و مصر و شام و مغرب و چین و عراق تا بجله بروی راست شد و بروی اسرائیل
 اندر شهر بیت المقدس متهری را بر ایشان برپای کرد تا دین شریعت تورات بر ایشان راست کرد و ارغوش را
 بزرگان یونانی بطیلموس خواندی و معنی این ملک بزرگ باشد و هر ملکه که اندر یونان باشد از و بزرگتر ملکی نباشد
 او را بطیلموس خوانند چنانچه اندر عجم ملکان بزرگ را کسری خوانند و علم فلسفه و نجوم و طب اندر یونان از ان
 بسیار شد که این ارغوش معنی بطیلموس پادشاهی نشست او دقیانوس بود و در اخبار و تفسیر اندر خوانند
 که این دقیانوس آن ملکی بود که اصحاب اسکندر دست او گرفتند و کشتند و قتل و بد پادشاهی یونان بدست بطیلموس
 بماند سالهای بسیار و پس از و بیست و چهل سال مملکت از یونان بشد و بدست رود میان اتحاد و بمردی از ان
 حمیس بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام نام او انطیوس بود و پنجاه و شش سال پادشاهی کرد و چون چهل و دو سال
 از پادشاهی او گذشت حمیس بن مریم علیه السلام از مادر بزراد میان حمیسی علیه السلام او اسکندر رسید و شانزده سال
 بود گفتار و اخبار ملوک عجم بعد از قزو القریین بدان واسطه که بعد از اسکندر ملک عجم باز گشت و جلوه
 ازین سواد حد عراق تا بحد ملوک طوائف بماند تا زمانی که اردشیر با بکان برخاست از پس پانصد سال
 و همه را قهر کرد و پادشاهی از دست ایشان گشت و ادلب و حبله تا بحد یمن گرفت و او پسر دارای الکبر بود و نام او
 اشک و اصل حدیث او آن بود که چون پادشاهی از یونانیان بر میان اتحاد و از ملکی از روم بیامد و از دجله بگذشت
 تا اموار و پارس دری گرفت و نام او بطیتمش بود و ملوک طوائف با او نافرمانی کردند زیرا که مصلحت ندیدند که مددی
 یونانی را بر خویشان پادشاه کنند پس دارای الکبر را پسر بود نام او اشک بود و بگاه اسکندر خرد کرد و چون

برادرش دارای الاصفرا بکشت این کوک پیچ نتوانست کردن و چون الطیفش اندر ایران آمد و پادشاه به
از ایشان بستند اشک بزرگ شده بود برخواست و آهنگ او کرد و ملوک طوالیت او را یاری میکردند به سپاه
و خواسته و اشک پناه از ری بکشید و با طیفش جرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او را بگرفت و ملوک طوالیت
او را فرمان بردار گشتند و لیکن پادشاهی از دست ایشان بیرون نکرده و چون چند سال دیگر برآمد ملکی بود از
روم که او را رومی میگفتند آهنگ شک کرد و با او سپاه بسیار بود و واضح نام او آنست که قسطنطین نام داشت
و از شهر رومیته بود و آن زمان در همه روم شهره از آن بزرگتر نبود و از رومیته روی با شک نهاد که کینه الطیفش
از او با خواهر و اشک داشت که با او کار بر نیاید بسوی هر گلی کس فرستاد و سپاه خواست و از بن ملوکان هر یک
جدا جدا او را سپاه و خواسته فرستادند تا چهارم صدهزار مرد و برادر او آمدند و از ملوک طوالیت ملکی پیش اشک آمد
بود که پادشاهی حصن را و او دشتی و این حصن جانی است اندر رود عراق و او کینه بود بزرگ و اشک این ملک
را سپاه سالاری لشکر بدو و بغیر موش تاب و دو بال ملک الروم جرب کند و این ملک سپاه را بجز بکرد و از لشکر بکند
بسیار گشت و بهزیمت کرد و بسیار برده کرد و این ملک کروم بگرفت و این ملک از پس او بشد تا برومیته برسد و شهر
رومیته را و ایران کرد و اندر زمین و شهری بنا نهاد و حصارهای استوار بساخت و نام آن شهر را قسطنطین کرد و ملک
حصن با حصن شد و سپاه باز پیش اشک فرستاد و اشک سپاه خویش را بخواست و سپاه ملوک طوالیت را باز
پیش ایشان فرستاد و از لب و جلّه تاهری او را برود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او اندر پادشاه سپاه
بسیار پدیدار شدند و ششصد و ملوک طوالیت او را بهر فرمان کردند و بهری نبردند و لیکن انبقر پادشاه
که از لب و جلّه تاهری اندر دست ملوک طوالیت بیرون نرفتند و از پس اشک این دارا
این مملکت را و دلیست و شصت سال برآشتند و نخست ملکی که از پس این اشک بن دارا بن شصت ملکی بود و نام او
اشک بن اشکان و این اشک بن اشکار ده سال پادشاهی بود و از پس او اندر پادشاه شاپور شصت سال پادشاهی
کرد و اندر بن شصت سال بود که بنی اسرائیل بخیتی بن زکریا علیه السلام بکشتند و این شاپور را خدا سزا
عز و جل برایشان سلطه گردانید تا همه را بکشت و برده کرد و سخت تر از آنکه بخت النصر کرده بود که شهر بیت المقدس
میراث را و ایران کرد و چون از پادشاهی او چهل سال بگذشت علی بن مریم به پیغامبری بیرون آمد و از پس شاپور
بنام شصت و او را رومی اکبر خواندندی و ده سال پادشاه بود و اندر بن اشکانیان را و او بود و نخستین این بود
و از پس او هم از اشکانیان ملکی بن شصت که نام او شیرین بود و دصیت و یک سال پادشاه بود و از پس او ملکی بن شصت
و او نام رومی الاصفور بود و نوزده سال پادشاهی کرد و از پس او اشکانیه و دیگر بن شصت و نام او را دران الاکبر بود
و او نیز ده سال پادشاهی کرد و اندر عهد او و شیرین یک سال ساسانی بیرون آمد و در بخت و مملکت از و بخت و ایران

از دست خارجیان بیرون کرد و مغرب و شام از دست رومیان بیرون کرد و از عهد و القربین با عیسا علیه السلام بست
بود و پیش از آنکه آمد شمعون بابک بیرون آمد و در میان بنی اسرائیل راه دانی بسیار افتاد یکی آن بود که خدا عز و جل
زکریا علیه السلام را پیغامبری داد و هم تربیت المقدس و فرزت آنجا او را کرد و دیگر می گفت عمران از ما جدا شد
و او را خبر کردند و هم بخوار و میش بزرگت آوردند دیگر می گوئی این زکریا علیه السلام بود و دیگر می گوئی ای ابن مریم
دست داد و اینها همه در زمان پادشاه اسکانیان بود و انشد علم با مور الخفاق گفتار و در حدیث نبوت
زکریا علیه السلام و مولود هم بیت عمران ایا حدیث زکریا علیه السلام چنین بود که اندران در هنگام که ملک
شام در دست ظلمت یوان بود و ایشان بیت المقدس و بنی اسرائیلیان را نیکو داشتندی و بنی اسرائیل انگیخت
بودند و بیت المقدس آبادان بود و عمارت بسیار در آن مرکز میگردد و آنکه بنی اسرائیل میخواستندی برای ایشان
پادشاه کردی و بجز مصران چنین است که در آن وقت در اسرائیل و فرکت و بیت المقدس هزار عابد بود که ایشان
بروز روزه و شب نماز کردند و روز و شب از مرکز بیرون نیامدندی و اندران هنگام در میان ایشان پیغام
بنو خدا ایستاد جل و جلله زکریا علیه السلام را پیغامبری فرستاد و ایشان روز و شب از خدا ایستاد جل
پیغامبری میخواستند و چون زکریا علیه السلام را پذیرفتند و زکریا علیه السلام کلی از آن عابدان بنی اسرائیل بود
که اندران مرکز می بودند زکریا پسر یحیی بود و از فرزندان رحیم بن سلیمان علیه السلام و زکریا از حوران بود و اندران
وقت چهار هزار عابد حوران مرکز بودند که بنی اسرائیل را عادت آن بود که بعد از آنکه تقریبی بود چون نش
باز برگزینی و گفتمی یارب اگر مرا پسری آید و مرا عمر کردم و ما درش نیز بچنین گویند و این ندی بود و ایشان و اگر
و دختر آمی نذر برای ایشان واجب نیامدی و لیکن چون نجباله شدی و او را بعدی سپردندی اندر مرکز و در راه او
عبادت آموختی و هم با او بزرگ شدی و چیزی بغیر از عبادت برانستی و هرگز او را گناه نیامدی و بگوید که و در بزرگ
و هم با آن عابد در آن مرکز بودی تا بمردی و هرگز از بنی اسرائیل اندر مرکز بردی و چیزی دانی آن خواست
که از وی بازماندی بزرگت بوسیله دادی تا در مرکز لفته کردندی و از عجب الاجار روایت که این سنت را رسم
حوران کردند اندر بنی اسرائیل از آن افتاده بود که ایشان اندر توریت خوانده بودند که خدا تعالی موسی علیه السلام را
گفت ان الله من خلقه شاک که کائن که کماله یعنی من از بندگان آزادوست و امر که از جوانی تا پیر
عمر ایشان بعبادت برآمده باشد و در جوانی گناهی نرفته باشد بنی اسرائیل کوکان را از کوچه اندر مرکز
آوردندی و حور کردندی معنی حور آنست که او را از شغل نیا آزاد کرده باشد چون زکریا خدا ایستاد پیغامبری
داد آن حوران که اندر مرکز بودند و او را بر خوشیستن مقرر کرده بودند چرا که عبادت را بفرمان بگویند و زکریا
علیه السلام امام ایشان بودند و اندر مرکز و زکریا علیه السلام را پسری بود هم از فرزندان رحیم بن سلیمان

علیه السلام نام او عمران بن ماثان بود باز که یاعلیه السلام بمباوت میگوید زکریا علیه السلام در اودشت داشتی و
مرد دیگری بود از خویشان ایشان و از عبادت او بزرگ بود نام او ناثودین و او را دختری بود از فرزندان سیامان بن اود
علیهما السلام و آن دختر را عمران بن ماثان داد و دختر دیگر بودش زکریا علیه السلام دادش و آنکه بزرگتر یا داده بود
نام او اسلی بود و آن اسلی مادر یحیی بن زکریا علیهما السلام بود و آنکه عمران و او ناسلش جنبه بود و از و بسیار فرزندان
چنانکه اولی فرزندی باز گرفت و حمل نهاد زن و مرد هر دو آن فرزندان را محرم کردند و این مریم بود چنانکه خدای عزوجل
فرمود و قالت امی که عیصان حیات ای نذرت لك مافی بطنی محسرت فقبل میتی انک انت الشیخون
گفتار در حدیث ولادت مریم و احوال او پس عمران چون باز گرفت نذر کرد و گفت این فرزند که
که در شکم منست و در محرم کردم و عمران نیز بگفتن نذر کرد و خدای تعالی از مادر حکایت کرد که نخست مادر گفت پس پدر
فرمود تعالی و اقدس فلما وضعت قال ذی ربی و وضعتها انشی والله اعلمکم بما وضعت و لیس الذکر الذکر
و ای سستیها میاید چون بار نهاد دختر و دو این زن از خدا بیگانه می شرم داشت که نذری نداشت است آمدن زکریا
دختر محرم نذر گفت یارب از من خیزی آمد و فرزند زنی نیاید که ترا بشاید خدای تعالی فرمود و الله اعلمکم بما وضعت
و لیس الذکر الذکر کلا نتمی یعنی من دانستم که ترا چه آمد خدای عزوجل آن دختر را بسیار زوی پذیرفت چنانکه گفت قوله
جل جلاله فقبلها ما هم یقبلون حسن و انتجا ابنا حسنا و فلقها و ذکرها فکما دخل علیها و ذکرها الحیات
و خدای تعالی موسی زکریا علیه السلام وحی فرستاد که بگوئی مادر مریم را که من این دختر را از تو به پسری محرم پذیرفتم و او را
بزرگت آورد و محرم کن و هرگز بزرگت اندر دختر خود و هیچ زنی محرم را نشاید زیرا که زن محرم بود و جانش گزود و در آن
خانواده را بزرگت نشاید شدن و صحبت او را نشاید کشادن چون مادر مریم مریم را بزرگت آورد و نهاد و آن عابدان
و رهبران را شگفت آمد از آن کار همه گمان کردند و موسی زکریا پیغامبر علیه السلام شدند و گفتند این زن عمران را
چیزی حدیث کرد و دختر خود را محرم کرد و زکریا علیه السلام گفت خدای تعالی فرموده است ایشان چون فرمان خدای عزوجل
از پیغامبر علیه السلام میشنیدند بر ما وحی میفرستند و هر کس گفتند این دختر من پذیرفتم و مرا در پرورم زکریا علیه السلام
گفت من پروردان این دختر حق ترم زیرا که خواهر مادر این دختر زن نیست ایشان گفتند اگر این را با حق ترک می آید
با و احق تر است و باز که یاعلیه السلام خصومت کردند اندر هم که داشتند مریم زکریا علیه السلام گفت و هر کس که
بنام او در آید او حق تر باشد پروردان مریم و هر کس که از ایشان قلمی بیاورند از قلم او ترک بدان نشنیدی و هر کس
نام خود بر قلم خود نوشت و آن قلم را بر همه بیک جا بر نهاده و دستاری بر روی انداختند هر کس که را گفتند در زیر آن
دستار کن و هر قلم که ترا بدست بر آید برگرد و پروردان آورد و هر کس که قلم بنام او بر آید یا کس پروردان مریم حق تر بود و خدای
خدا عزوجل فرمود و انکنت لکم منهم اذ یلقون اهلهم اهلهم یکنفون امرهم و ما انکنت لکم منهم اذ یخصمون و انکنت

سه بار دست اندر زیر دست کرد و هر بار ی قلم ذکر یا علیه السلام بیرون آمدی و همه بدانستند که او حق تراست پس ذکر
 علیه السلام مریم رضی الله عنها را بهیچ دست چنانکه خدای عزوجل فرمود که قلنا انما نزلناک بالحق و انما نزلناک بالحق
 ذکر یا علیه السلام او را در سرگت جبره جدا فرمود و قتل برد آن جبره انگیزی و کلبه آن جبره را بر خوشن بدانستی چنانکه
 پنج ساله شد ذکر یا علیه السلام او را در آن جبره عروانی ساخت و توحیدیت با او آمیخت و شب در روز بهادت شغول می بود
 ذکر یا علیه السلام بهیچاد و پنج ساله بود و هیچ فرزندی نداشت و از خدا و تعالی از هر چه فرزندی می خواست گفت
 پریشده بود و هم سال ذکر یا علیه السلام بود چون سالش بهیچاد و پنج رسید چنانکه ادوی بسست ذکر یا علیه السلام
 نویسد شد از فرزندان و از عبادت باز داشت زیرا که دانست که حیض از آن بریده شد و هر فرزندی مریم رضی الله
 عنها انگیزد و او را چون فرزندی خود می پروردی تا مریم رضی الله عنها دوازده ساله شد و هیچ کس غیر از ذکر یا علیه السلام
 بود یک او از فرقی و کلبه آن جبره همیشه در آستین وی بودی پس یک روز ذکر یا علیه السلام در حجر بکشد و پیش مریم رضی الله
 عنها شد و زمستان بود و میوه تابستانی دید که در جبره اندر پیش خود مریم در عواب نهاده بود و در روایت دیگر چنین است
 که انگیز تاده بود و پنجره در چنین است که انگیز تر بود چنانکه خدای تعالی عزوجل فرمود قلنا کل علیها ذکر یا علیه السلام
 و حدیث عینک ها در قاف و خدای عزوجل مریم را به زمستان میوه تابستانی فرستاد تا ذکر یا علیه السلام مریم را تمت
 نه بود که اگر از آن میوه اندر جان بانی بودی ذکر یا علیه السلام را تمت افتادی و گیتی هر چند کلبه با من است شاید
 بود که کنی محبت می مریم آمده باشد و این میوه بدو داده باشد پس با مریم گفت که انی لک هذا اقامت حق
 من عند الله گفت این میوه از کجا ترا اندر من جا پیدا شده و قتی که در روی زمین هیچ میوه نیست میر تم گفت
 این مرا خدا سے عزوجل فرستاده است ان الله یک ذی من یشاء یفعل حساب و ذکر یا علیه السلام دانست
 که آن بجز از قدرت خدا نمیتوانی نمود و چند روز منتقل همچنان می دید اندر دل اندیش کرد که آن خدای که پستان
 میوه تابستانی فرستاده است قادر است که از آن چنانکه است فرزندی پرورده و هر چند که نو میوه شمع انگیزه ذکر یا علیه السلام
 خدای تعالی از دل و جان بخواند و دعا کرد و فرزندی خواست چنانکه خدای عزوجل فرمود قلنا کل علیها ذکر یا علیه السلام
 قال رب هب لی من لک ذریه طیبه انک سمیع الداعی یعنی عندک و الله سبحانه و تعالی از آن
 گفتار در حدیث مولود و کیمی این ذکر یا علیها السلام درین حدیث مولود و کیمی علیه السلام ذکر یا علیه السلام
 و دلان علیه السلام را خدای عزوجل اندر دست آن افزون تر از ده آیت فرموده است نه یک دو و جا سے
 و محمد بن جریر الطبری اندرین کتاب هیچ آیت نگفته است از مولود و کیمی این ذکر یا علیها السلام و نیکو باشد
 که مروری بنماید را بخار بیجا میری را که اندر دست آن ده پانزده جای نام او را خدای عزوجل بستوده باشد و کرا
 انگیزد من آنچه انگیزد قرآن خوانده ام گفتن ما را از خواندن این کتاب فائده باشد خدای تبارک و تعالی

شماره اندر قرآن نیکو بود که حدیث او ناشنیده بماند و اکنون از پس این مولود عیسی علیه السلام گویم و مولود عیسی علیه
 السلام را محمد بن جریر درین کتاب سخن گفته است تمام پس هر چه گفته است بگویم و هر چه او تقصیر کرده است بزا
 نیام گویم و تمام کنیم تا حدیث عیسی بن مریم علیه السلام نیز تمام گفته باشیم و الله اعلم بالصواب گفتار در حدیث
 عیسی بن مریم علیه السلام مردمان را اختلاف است اندر عیسی بن مریم علیه السلام از پس یحیی علیه السلام بشش
 ماه و گریخته اند از امیر سال و خدا که تعالی قصه عیسی علیه السلام و بازگشتن مریم علیی الله عنهما اندر سوره مریم تمام
 یاد کرده است چنانکه گفت قوله تعالی اذ کُفِرَ الْكِتَابُ مِنْ بَيْنِ اَهْلِ قَوْمِكَانَا نَسْتَبْدِلُ مِنْ اَهْلِكَ قَوْمًا نَكُنَّ نَفْسًا
 تَخَذَاتُ مِنْ دُورِهِمْ حِجَابًا گفت یا دکن قصه مریم که چون از مادر جدا شد کس او را ندید و خدای عز و جل گفت
 تَاَسْلَمْنَا الْاِلَهَادُ وَحَسَابُ مِثْلُ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا وَنَوَيْتُ مِنَ الْبُصُورَتِ اِذْ
 برود و مفسران چنین گفته اند که مریم تا سیزده ساله نشد خائف نشد و چون بار دوم خائف شد و بار سوم از حیض
 پاک شد خدای تعالی عز و جل جبرئیل علیه السلام را سوی او فرستاد و با وی اندر وی و مید و عیسی علیه السلام
 باز گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گریه می کرد که عمران آنگاه مرد که مریم هنوز در شکم مادر بود و از پس آن عمران بمادر
 مادر مریم مریم را عمر کرد و مریم بچنان اندران حجره مرگت بدست ذکر یا علیه السلام بود و وجود از ذکر یا علیه السلام پیش او
 پیش کس نشدی و عمران را برادری بود نام او یعقوب بن مامان بود و آن یعقوب پسری را عمر کرده بود با مریم و نام
 او یوسف و چون بزرگ شد مرد و گریه می سوخت و خدای مرگت بهمیکرد و ذکر یا علیه السلام نگذاشتی که مریم را بیاید
 بجز این یوسف که پس عمر او بود و وقتی که ذکر یا علیه السلام چون شعله داشتی کلید حجره میبفت دادی تا او مریم را آب و
 نان دادی و هر حاجتی که داشتی را کردی پس چون مریم از حیض سوم پاک شد آب اندر حجره بنماد تا او سرشویید و در حجره
 نیست و بیرون میشد و مریم با آفتاب گاهی شد هم اندران حجره که سرشویید و نیز حجابی نبود چنانکه خدای عز و جل فرمود که
 اِذْ اَخْتَلَفْتُمْ مِثْلُ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا تَاَسْلَمْنَا الْاِلَهَادُ وَحَسَابُ مِثْلُ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا
 سَعَاءًا چون جبرئیل علیه السلام چنان حجاب در بسته درش و اندر پیش مریم رضی الله عنهما آمد و بایستاد آنگاه که او سرشته
 بود و جامه پوشیده جبرئیل علیه السلام بصورت آن یوسف در و درگشیش او بایستاد خود را بصورت یوسف بد و نمود
 که مریم از مردم جز یوسف را ندیده بود و نیز ذکر یا علیه السلام پنداشته بود که او یوسف است و مریم را گفت قوله تعالی
 اِنَّا اَعْنَدُكَ بِالْحَمَنِ مِثْلُ اَنْ كُنْتَ نَفْسًا كَرِيمًا اگر تو سلاست زبهارا از تو بخدای تو چنین پنداشت که او یوسف است
 و پیش او آمده است تا او را برهنه ببیند تا با او کاری کند جبرئیل علیه السلام چه داشت که مریم از او برهنه را گفت تو
 تعالی اِنَّا اَعْنَدُكَ بِالْحَمَنِ مِثْلُ اَنْ كُنْتَ نَفْسًا كَرِيمًا گفت من رسول خدایم آمده ام که ترا پسری پسری
 دهم پاک از پلید ها و نه از لطف آب و نسبت مردان از یاد پاک خدای تعالی او را بیا فرماید در شکم تو زیم رضی الله عنهما

بود داشت که او نه آدمیست و بش به امید و با و مناظره کرد و گفت قوله تعالی عز وجل انی یکتون فی علمکم
 و انکم لکسب فی نفسکم و لکم انک لیتبیا گفت مرا پیشتر که باشد که یکپس دست بر من نهاده است نه بجلال و نه بجمام جبرئیل
 گفت قال کذلک قال ربکم حق علیکم و یحکمکم انما لکناس و رجعت مینا و کان اکثر مفسین گفت
 نه ای عز وجل چنین گفت که من این پیشتر را بیا فریم از مادر سینه پدر و این بر خدای عز وجل آسانست چنانکه آدم علیه السلام
 را بیا فریم به مادر و پدر و را بنی خواهر و زن غلی را و این کاذب است که خدای تعالی قضا کرده است و نام او را جبرئیل
 علیه السلام با مریم گفت که خدای تعالی او را دوام کرده است کی مسیح و کی عیسی تا چون بیاید تو نیز همچنین نامش کنی
 چنانکه خدای عز وجل گفت ان الله یشیر لک بکلمه منته اسمک المسمی خدای تعالی عز وجل ترا می بشارت
 دهد سخن او که این فرزند را اندر شکرت تو سخن خواهد آوردن و مردی بود از مردمان جهان و سخن خدای عز وجل مرخص
 بود و خدای تعالی این را بفرمان خویش خواهد آوردن که تا چون فرماید بر باش باشد قوله تعالی اذا قضی الامر
 انما امرنا بما ینزل الیه که کتب می گشت و این آفریدن عیسی علیه السلام حمیت اندر آفریدن خدای تعالی و
 گفت قوله جل جلاله و جبرئیل الدنیا و الاخره و جبرئیل علیه السلام بن صفت عیسی بن مریم را بگفت تا دل او خوش
 گردد و گویند گفت این بیخود و بی شانس باشد بزرگوار می هم بدین جهان و هم در آن جهان و نیز القدرین نزد خدا
 تعالی بزرگ بود و انکما الناس فی الله قد و کفلا و بامروان سخن گوید گمراه در آن که در کی برین خلق را بخدای
 تعالی خواند و من الصالحین و از نهنگان نیک باشد و کلامه الکتاب و الحکمه و التواریف و الاکامیل و
 خدای تبارک و تعالی انجیل را بوی فرستد و تورات او را بیا موزد و شعاع الی نبی اسمرائیل و او را پیغامبر مرسل
 کند به نبی مرسل اندر چون مریم رضی الله عنها این بختها بشنید بدانت که او رسول خدایست و او را برستی بزرگ
 خواهد داشت نه آدمی است که از وی خدای خواهد بود و نوع آمد و دل مریم بیا مریم سخن خدای تعالی از زبان جبرئیل
 علیه السلام بشنید بگردید و او را راست گوی داشت و برش اندر شک ماند و خدای را بر مریم رضی الله عنها بدین آیت
 شاکر داورا است و قوله عز وجل و مریک انک انت حمران الکی احصنت فرجهما فنفخنا فیهم من روحنا و صدق
 بکلمات و چنانکه گفت مریم دختر عمران فرج خود پاک داشت ما ز ناپسند خدای عز وجل تا دست یکپس بدو ز میده چون
 جبرئیل علیه السلام سخن خدای تعالی بدو آورد و بدین سخن بگردید و برش هیچ شک نماند اندر فرمان خدای تعالی و کتب و
 کانت من القانتین و مریم خدای را از مطیعان بود و جبرئیل علیه السلام دل مریم را خوش کرد و فرمان خدای تعالی
 با وی باستین مریم اندر مید و مریم رضی الله عنها از آن بادبار گرفت چنانکه خدای تعالی گفت و عیسی علیه السلام نه
 در شکم مادر بود و زخمی چنانست که چون مریم رضی الله عنها نماز کرد عیسی علیه السلام اندر شکم او در سینه بود و بدین
 گویند که جبرئیل علیه السلام اندر میان بنود و آن خود یوسف درود گردود که با مریم گرد آمد و مریم باز گرفت عیسی علیه السلام

رسم و تجربه از خدا ی تعالی آموغند و جبرئیل علیه السلام دل میریم رضی عنہ را خوش کرد و گفت قوله تعالی انکلی و
 انکلی و قریاً عیناً گفت ازین درخت بخور و ازین چشمه بیا شام و چشم روشن خود را بیا شام و چشم خود را روشن
 ازین فرزند که آورده که کما ذریت من الذین احکوا اگر کسی از آدمیان بینی نقیصی ای ذریت الذین احکوا
 کما احکوا الیوم ما کنتیا بکوی که من خاموشی نذر کرده ام که ما در سخن نگویم و بشریعت تورات چنین آمده است
 که الصمت اول العبادۃ چنانکه نماز و روزه از عبادت خاموشی نیز عبادت است و اگر مردی گوید که امروز مبتد
 کردم دورعت نماز کنم امروز روزه دارم بروی واجب گشت چنین بود اندر شریعت تورات که اگر کسی نذر کردی که امروز
 خاموش باشم آن روز بروی واجب شدی و آن عبادت و تقرب بپسندی خدا ی تعالی چنانکه امروز عبادت مروت
 نذر کن و گوید که بزرگ اندر صیفت شام و بیرون نیام بروی واجب شد و آن نشستن و اندر بزرگ عبادت بود و
 اندر شریعت تورات نیز خاموشی نوعی بود از عبادت و این که جبرئیل علیه السلام اورا گفت ای ذریت الذین احکوا
 یفیه صمتاً منسلاً من صمت و خاموشی را بزرگت عرب اندر صمت خوانند چنانکه ناخته گو بدیعت خیل صیام و غیر صایمت
 تحت العجاج و خیل قلک الجوامع میریم خرابخورد و آب بخوردین مان برآمد قوت گرفت و عیسی علیه السلام را برداشت و
 بزرگت باز آمد و پیش بنی اسرائیل چنانکه خدا ی تعالی گفت فانت به قومنا نحملک و آن عباد و زما در بزرگت اندر
 اندر بودند چون میریم را با عیسی بهم دیدند پس ایشان حیران ماندند و ذکر را علیه السلام را ملامت کردند که تو این را چپرا
 ضائع کردی تا زن جوان زنا کرد و کو دو کی آورد و کما علیه السلام گفت چکس دست برین نهاد و گفت کما یذکر کف
 حدث شیخاً فیرای عینی منکران گفتند یا میریم چیزی منکر آوردی یا اخذت هابرون ما کان ابوک اهل المعاصی و
 ما کان اهل امانیاً کتباً ای خواهر مارون پدرت پدر نبود و مادرت زن نیک بود تو این کو دوک را از کجا آوردی
 و منی آنکه گفت یا اخذت هابرون بعضی از صفران گفتند که میریم را برادری بود نام او مارون و مروت بود و باینرا پارسا
 و پدر میریم از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام بود و او از فرزندان مارون بود و چنانکه مردی از قبیلہ بنی تمیم
 باشند و چنین گوید که با ابائیم و ترا گوید با اخت بنی تمیم و برین آن خوابید که آنکه از قبیلہ تمیم بنی اسرائیل هم بدان سنه
 میریم را گفتند یا اخت مارون مبنی آنکه از قبیلہ مارون بود و میریم با ایشان سخن گفت و اشارت کرد بسوی عیسی علیه السلام
 انتم بنی با و گویند چنانکه خدا سے عزوجل گفت فاشادت الیه قالوا کیف تنکل من کان فی العهد صیداً ایشان
 گفتند بر ایمی افسوس میکنی کو دو که را که در گواره است اشارت میکنی که او با ما سخن گوید پس خدا سے قلمای عیسی
 را دران طلقه سخن آورد و مرا علامت نبوت را وایت خدای را میان خلق و پاسک مادرش و آن ذکر را و بسو
 در دیگر را تا از ان صمت که ایشان کردند بیرون آمد حکم عیسی علیه السلام با اهل مکه عیسی علیه السلام
 گفت ای عبد الله یعنی من بنده خدام و خدایتن سخن که عیسی علیه السلام گفت که آن بود که به نهد که خدا

مست آمد و عثمان ترسیان را دروغ زن کرد و اثبات آنکه کذب است یعنی انجیل گفت مرا کتاب انجیل بیا موخت و اندر
 خبر خفاست که عیسی علیه السلام انجیل را اندر شکم مادر بیا موخت هرگاه که مریم نماز کردی عیسی علیه السلام اندر شکم او
 انجیل میخواندی و تسبیح همی گفتی پس گفت و جَعَلَنِي نَبِيًّا و گردانید مرا پیغمبر و هیچ پیغمبری را پیغام نیامده است پس انجیل
 تمام نشود مگر آدم و عیسی علیهما السلام را زیرا که ایشان را هم آن روز که بیا فرید پیغمبری داد و جَعَلَنِي نَبِيًّا و انجیل
 و مرا هر جا که باشم مبارک گردانم و اخلاقی از من علم و حکمت آموزند من راه راست یابند و اَصْنَانِي بِالصَّلَاةِ
 و اَلْوَكْفَةِ و مرادین داد و نماز و روزه و زکوة و صوم و مَحَادُّثُ حَيًّا و خدای عز و جل بر من درود داد و اندر آن روز
 که درین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون روم آن روز که پیش خدای شوم و خدا سے عز و جل گفت اَللّٰهُ
 عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ قَدْ كُنَ الْخَلْقُ الْاَبَدِيَّ فَبَدَّلَ بَيْنَ مَا يَكُونُ و یعنی این سخن که عیسی علیه السلام گفت اِنِّیْ عَبْدُ اللّٰهِ
 و آن سخن حقیقت است پس ترس را بشک افکند که گفتند بدانند که عیسی کیست و چیست خدا را از مبلران و انزاع گفتند و عیسی
 عز و جل گفت مَا كَانَتْ لَآلِهَةٌ اَتَّخَذَ مِنْ دُونِ اللَّهِ شَيْئًا لَّعَلَّ يَفْعَلُ عِزًّا و یعنی پاکست خدا سے عز و جل از فرزند و زن و از همه
 اِذَا قَضَىٰ اَمْرًا اَنَّا نَسُفُّهُ اَوْ لَكُنَّ فَیْلًا و یعنی چون کاری اندر میان خلق قضا کند و فرمانی اویسیکند
 و بخیر اند چنین گفته است که آن روز عیسی علیه السلام از مادر بزد و همان زهر اندروی زمین هر جا که بشود بود و هر کجا که
 شد ندویم و دیوان از میان مردمان بگریختند و بگوها و بیا باها شدند و ابلیس از آمدن عیسی علیه السلام آگاه گردید
 ابلیس میآمد و عیسی علیه السلام را بدید خواست که پیش او شود و از دند زیر که آن روز که عیسی علیه السلام از مادر حبس را
 گردید خدای تعالی او را و مادر او را بپذیرفت و گفت قَوْلَهُ سَجَانَهُ و قَوْلَهُ تَتَّبِعْهَا اِنَّهَا یُفْعَلُ لَهَا حَسَنٌ و اَنْتَ
 نَبَاتٌ حَسَنٌ و مریم خود را بخدا سے تسبیح و خدا عز و جل پذیرفت که شیطان را از او باز دارد و پیغمبر حضرت
 محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم گفت هیچ فرزندی از مادر نزا که شیطان او را رنج داشت مگر عیسی بن مریم علیه السلام را
 که هیچ چیز بدو نتوانست کردن ابلیس دیوان را گفت هیچ اندیشه دارید ازین مسند زند که از مادر بزد که مرا ازین
 پس خرمی پیش بود از آنکه بت پرستان و دیوان گفتند چگونه ابلیس گفت زیرا که خلاق بسیار بد و مستانه خواهند
 شد که بد و زخ شوند گفتار حدیث هجرت کردن مریم با عیسی علیه السلام خدا سے پیغمبر
 را گرامی گردانند و مبتلا گردانند هجرت کردن تا از خان دمان و شهر خویش بگریختند چنانکه ابراهیم
 عز و جل برین تمام هجرت کرد و موسی علیه السلام ازیم و عون سوی مدین شد و پیغمبر محمد مصطفیٰ صلی الله علیه
 و آله و سلم بدرینه هجرت کرد و عیسی علیه السلام بمصر هجرت کرد و مریم او را برگرفت از پس آنکه بزاوه بود و عیسی
 علیه السلام یک ماه بود که از بیت المقدس برین مصر شد و بی سال آنجا ماندند با مادر تا بزرگ شد و خدا سے
 تعالی او را پیغمبری داد پس باز به بیت المقدس شد و خلائق را پیغام خدا تعالی بگذاشت و او انجیل ایشان را

بیاورفت و احکام انجیل نغمه و سبب هجرت عیسی علیه السلام آن بود که چون از مادر جدا شد از پس ذوالقرنین بود
 و روزگار ملک الطوائف بود و بوقت بموی علی السلام پادشاهی یونان را بود و پنجاه و شش سال ملک ادا
 بود و چون از پادشاهی او چهل و سال گذشت عیسی علیه السلام از مادر جدا شد و این را بهیردوس بشیند شکست
 آمدش گفت که دگر بیاید پادشاه را و چون روزگه برین برآمد و هر سه مردم از زمین یونان قصد بیت المقدس
 کردند که عیسی علیه السلام را به بینند و این مردمان علم نجوم را نیک دانستندی و اندر زانچه طالع عیسی علیه السلام آیت
 از آتیه های خداست قائلست هست خلق و چون مولود عیسی علیه السلام بود همه بیامدند تا عیسی علیه السلام و مادرش را بنگرند
 و باخوشتن هدیه آورده اند که عیسی علیه السلام و مادرش را دهند و آن هدیه سه چیز بود یکی زر بود و پاره مرده و پاره
 کندر بود و چون به بیت المقدس رسیدند بهیردوس را آگاه کردند که گردی مردمان از یونان آمده اند و بتنا
 شهر پادشاه ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر بایچه کار آمده آید ایشان گفتند ما ملک ما فرستاده است
 این پسر را گوی که بیاید پادشاه آمده است پنجم و او را هدیه آورده ایم و یازدهم و او را هدایت دیگر چنین است
 ایشان را ملکه فرستاد از ملوک عجم که اندر کتب و ایتال علیه السلام خبر یافته بودند پس بهیردوس گفت این هدیه شماست
 دارد و بچه کار آید گفتند زبر تر از ملکه گوهری است و همچنین این پسر بهترین مردم این جهان است و مرد دو چیز نیست که
 شکست را به بند و همچنین که این پسر شکستنا و جرات بسیار اجرات دوست کند و دعای او را خدا و تعالی زد کند و دعا
 و دعای مستجاب گرداند و کند و چیز نیست که چون بسوزی او بر آسمان شود و این پسر چون بر آسمان شود و خداست
 تعالی او را بر آسمان برد و این هدیه سه چیز که هدیه او را آورده ایم بلندی و مقدار او را خاتم بهیردوس بر عیسی علیه السلام
 آمد و خواست که عیسی علیه السلام را بکشد و گریه دیگر گفتند خدا و عزوجل مریم را التام داد و بدل او افکند که از آن ملک
 برسد و گریه گفتند که فرشته بیاید و مریم را آگاه گردانند و گفت عیسی علیه السلام را از بیت المقدس بیرون بردیم
 بر خبر به نشست و عیسی علیه السلام را پیش گرفت و آن یوسف بن یعقوب که پسر عم او بود باخوشتن بهیردوس و این
 ملک برگشت و بزمن مصر شد و در آنجا بدید از وی های مصر نشست و عیسی علیه السلام را در آنجا دیدیم در آنجا و بیاید
 برگی و بجز دیگر چنین گویند که مریم و یوسف بخوشه چیدن شول شد تا بدان سختی او را بر دارند و او را اندر پشت
 بسته بودند و خوشه همچنین چسبیدند و آن دیه بود پرا زحمت با آبهای روان و گریه گفتند که آن از وی های
 شام بود از دوستهای غوطه و هم غوطه نام داشت و این روشای غوطه هم اندر میان دمشق در نماست
 اندر زمین شام یاد رخنان بسیار آب های خوشگوار و این آنکه سعد سمرقند است و اندر کتاب سالک الما ملک آورده
 است که اندر جهان خرمی و نزهت چهار جا هست اول سعد و سمرقند دوم غوطه دمشق سوم نمرالابد چهارم سبب بون
 و این چهار است از روشای شهر شیراز پس به مریم عیسی علیه السلام را بر بردند آن خوشی و شادی

و بلندی آنرا خدا عزوجل در زان یاد کرده است قوله تعالی عزوجل وَحَکَمْنَا آتِیَاتِ مَرْکَمٍ وَأَمْنَهُ أَمْرٌ وَأَوْنًا
فَمَا إِلَى دُبْعَةٍ یعنی عبرت و آیه للناس گفت پس مریم و مادرش را عذابتی کردم و عبرتی اندر میان خلق و الیه
المصکات المرتفعه من الارض گفت از پسرش را اندر بیت المقدس جای نهادن از بیم ملک مهر و دوس
او را خدا نیتعالی بدان دیه را ننمودی کرد و اندرین دیه صفائی بود که در ایشان را نیکو داشتی و بسیار سے
چهره وادی و مریم و عیسی علیه السلام پیش او شرمندی و ایشان را سخت نیکو داشتی و گفتی که ازین زن غریب است
و کوکبی قیم دارد و مریم را زدی غمخواری و دیگر است و بسیار بودی دآ پنجان بود که تخمین آتی از عیسی علیه السلام
ظاهر شد و زاده سالگی بود و آنچنان بود که این دهنقان که ایشان در ویش بودند شمی در ویش در ویش
و بال بسیار از خزینه او بهر دو دهنقان ازین منی سخت تافته شد و مریم نیز از سبب دهنقان تافته شد چون عیسی علیه السلام
نادر را نکلین دید و تافته یافت گفت ترا چه رسیده که چنین تافته گشتی گفت از بهر این دهنقان که دزدخانه او را از
مال تنی کرد و او بجان ما بسیار نیکوئی کرد و میکند و اکنون ما که دارد نگذاشت کند عیسی علیه السلام گفت او را بگو
که من آنکس را که از خانه ترا تنی کرده است بادت تو آوردم و خوار است های ترا پیدا کنم مریم چون این سخن با دهنقا
گفت دهنقان بغایت شادمان شد عیسی علیه السلام بیا دو دهنقان را گفت هر دو شمی که دوش اندر خانه تو شفته اند
همه را بخوان و اندر میان ایشان نایبائی بود و مریم دیگر مقعد عیسی علیه السلام گفت آن مقعد را بخوان این نایبنا
بر نشسته و نایبنا را گفت بر پای نیز نایبنا گفت نیسیف عیسی علیه السلام او را برگرفت و گفت دوش میتوانستی و
و امر و ناتوانی نایبنا را بر پای کرد و دهنقان را گفت دوش خلین کردند و این مقعد رسی اندر کف خویش برست و
سرش بدست نایبنا اندر نهاد و بگردان نایبنا بر نشست نایبنا بر خاست تا این مقعد دست اندر دیوار خزینه زد و بزم
بر نشسته و نایبنا را بر کشید و این مقعد را بر وزن خزینه فرو بست نایبنا را بر کشید و یک سرش اندر کف او بود و یک سرش
در دست نایبنا و این مقعد در خزینه شد و دینار را برگرفت و نایبنا رسن بر کشید و بر آرد و برای فرو بست و بر آمدن چون
از عیسی علیه السلام این سخن بشنیدند و مقرر آمدند آن مالها بار آوردند و دهنقان شاه شدند از آن دینار با نیمی بر مریم
و گفت پس هر خورده و بعد ازین با پسر از خانه من بیرون نشوید هم آنجای باشید که شما مردان مبارک آید و مریم آن
دینار را برگرفت و با عیسی علیه السلام در خانه دهنقان می بودند و دهنقان می بودند و دهنقان عیسی علیه السلام را خزینه داد
خویش کرد و دیگر آتی که از عیسی علیه السلام آمد آن بود که این دهنقان پسر خود را سو میگرد و او را زنی خواست و مهالنے بزرگ
با طعام و شراب بسیار و مردم را از بهر جای بخواند آنگاه خوردن حلال بود و اندر شریعت عیسی علیه السلام نیز حلال بود
و چون این سورا ندر گذشت پس بر روز گاری چند این دهنقان را همانی چند بودند و از بهر ایشان طعانی چند ساختند و یک
شراب نایافته بود و دهنقان تافته شد چون عیسی علیه السلام دهنقان را تافته شده یافت از سبب شراب اندر خانه و شمی

تمام آنکه جنهای وی نماده بودند همه صبرداراتی و در دست بر آن صبرها می کشید هر چندی که عیسی علیه السلام دست
 بر سر آن می نهاد پراز شراب بگشت دهقان شاد شد و گنجین هر روز آتی همید و در علامت عیسی علیه السلام می نشست
 و دقت ملک همیروس بود و این همیروس اندر زمین بیت المقدس بمرد و پس از و پادشاهی نشست و نام کاوس
 داین کاوس نیز بمرد و پس کاوس پادشاهی نشست و نام او همیروس الکبیر بود و چون عیسی علیه السلام سی ساله
 انجیل حکمت بسیار بیا موخت و خلایق را از و بسیار آتیا پیدا گشت و شریعت را راست کرد و در حق تعالی او را
 فرمود که باز به بیت المقدس شود خلق را بمن خون زیر که پیغامبری این شریعت انجیل آشکارا کن تا می پذیرند و عیسی
 علیه السلام باز به بیت المقدس شد و اندران زمان که عیسی علیه السلام از بیت المقدس فته بود و دینی اسرائیل را
 علیه السلام را گشته بودند گفتار در بر بیان قتل و ذکر یا علیه السلام و نبوت یحیی علیه السلام چون
 مردم علیه السلام به آگاهی مردم عیسی علیه السلام برگرفت و از بیت المقدس ابرفت بنی اسرائیل همه گرد آمدند و ذکر
 علیه السلام را گفتند تو پیغامبر را اگر نیراندی اکنون کافر شدی و با مردم زنا کردی و او را کو کی آمد و اکنون توبه کنی
 که ناگاه او مقربا و را بگریزاندی و بر زمین مسرفشادی و خواستند که او را بکشند و ملک همیروس را آگاه کردند
 و گفتند که این را بماید کشتن و ملک همیروس عیسی علیه السلام را طلب میکرد که او را بکشد چون بگفتند که ذکر یا علیه السلام
 او را بجا نیند بفرمود که ذکر یا علیه السلام بگریخت و روی بشام نهاد و خواست که از پس مردم برود و دینی اسرائیل
 آگاه شدند و آهنگ ذکر یا علیه السلام کردند و چون ذکر یا علیه السلام ایشان را بدیدند در شهر درختی بود بزرگ
 و میانش تنی و کاواک شده بود بمیان آن درخت درخت و ایشان بی او می آمدند تا پامه درخت رسید کسی
 را ندید گمان بودند که او درخت اندر شده است و باز گفتند چگونه با نر و درخت اندر شده باشد نمانند
 که میان آن درخت نمی است و خواستند که با و گردانند و علیه اللعنه میاد و ایشان را گفت با و بگریزد که
 اگر در میان درخت باشد خود پدید آید تا خویش بدیدند آگاهی نداشتند و محمد بن جریر اندرین کتاب روایت
 کرد که خدا سقاه درخت را بفرمود تا بدو نیم باشد از براسه آنکه از آن درخت چناه طلبیده بود و ذکر یا علیه السلام
 یا از اندر میان آن درخت شد و دیگر باره درخت فرا بجم شد و ایلیس گوشه روی ذکر یا علیه السلام را
 بگریخت تا از درخت بیرون شد چون ایشان میادند و آن گوشه روی او را میزدند و بدیدند و ایشان گفتند و
 این موجب حدیث است و باطله نه بخنی است آن خدائی که میان آن را باز توانست کشادن و ذکر یا علیه السلام
 را اندر آنجا توانست پنهان کردن اگر خواستی گوشه او را در این توانستی پنهان داشتن و چون ذکر یا
 علیه السلام را بگشتند عیسی علیه السلام اندران شمه پنهان بود تا ملک همیروس بمرد پس یحیی علیه السلام بیرون
 آمد خدا سقاه او را پیغامبر کرد و داد و دینی علیه السلام سی ساله همیروس بود دینی اسرائیل او را پیغامبر کرد

برگزیدید و یحیی علیه السلام خلایق را از عیسی علیه السلام خبر داد عیسی علیه السلام پیام و خلایق را آیتها و علامتها نمود
و انجیل از آسمان بیارود و چون عیسی علیه السلام باز آمدن تین کسی که عیسی علیه السلام برگزید و یحیی علیه السلام بود و او را رست
گویی کرد چنانکه خدا عزوجل فرمودند و صفات یحیی علیه السلام قوله سبحانه و تعالى مُصَدِّقًا لِّكَلِمَةِ مَن قَبْلِهِ
یعنی یحیی تصدیق عیسی علیهما السلام کرد گفتار را نذر حدیث بنو نوح عیسی علیه السلام و چون خدا
عزوجل عیسی علیه السلام باز به بیت المقدس فرستاد بنی اسرائیل و عیسی علیه السلام پیام و بارزگت بیت المقدس
شد و خلق را بخدا آیتها خواند و انجیل را برایشان عرض کرد و نخست یحیی ابن زکریا علیه السلام را با خود دید و بنی اسرائیل
نیز برگزیدند و خدا عزوجل عیسی علیه السلام حکایت آن که بنی اسرائیل گفته بود قوله عزوجل اِنِّیْ فَعَلْتُ
لَکُمْ کَلِمَةً بَیِّنَةً مِنْ رَبِّکُمْ کَذَّبْتُمْ عَنْهَا فَکُنْتُمْ کَافِرِینَ و از خدا عزوجل آیت آورد و قوله
اِنِّیْ اَخْلَقْتُ لَکُمْ مِنَ الطِّیْنِ کَهَشْوَةِ الطَّیْرِ فَالْفَرِّیْقَةُ فَبَعَثْنَا طَائِفًا مِنْ اِبَادِنَا لِلَّهِ بِدَرَسَتِیْ که من از
گل مورچه بکنم پس اندر و بدم و این مرغ بفرمان خدا عزوجل پیوست عیسی علیه السلام را گفتند مکن پس عیسی
علیه السلام را گفتند مکن پس عیسی علیه السلام از گل مرغی ساخت و با دانه و مبرم اندر زبان سپرد و صفت زبان گوید
که آن مرغ آنست که بتماشیش خفاش خوانند که خدای تعالی تا آن روز او را نیافریده بود و عیسی علیه السلام آن
ان روز آنرا پدید آورد مرغی است از همه مرغان مجرب که هر شب پیرو و برتن او موئی نیست و همه گوشت است و استخوان
در احشای نیست بنی اسرائیل گفتند یحیی که می بینی دیگر داری گفت قوله تعالی وَاَوْرَثْنَا لَکَ الْاَکْثَرُ کَلِمَةً
تا بنیانی را که از ما در بی چشم دید و هیچ آیت چشم نداشته باشد و اینا کنم و آنکه از ما در بی چشم آید از ما نمی گویند
با چشم آید و لیکن از جهت عارضی نباشد و او عیسی اگر نباشد بنیانی را بنیانی هیچ عیب نبودی زیرا که بسیار پریشان و
کمال این چنین گفتند و اگر چنین کردی عمل پریشان کرده باشی به معجزه پیغامبران و همه پریشان بر این اند که مرا آنکه را
و عارض نیست پس عیسی علیه السلام آنکه را بنیاد کرد و تا علامت او علامت پیغامبران علیهم السلام باشد و ابرص
نیز همین است که همه پریشان را مقرر اند که برص و جذام را علاج نیست و این هر دو علامت پیغامبر است زیرا که همه مردم را این
عاجز آید معجزه باشد و بار دیگر بنی اسرائیل گفتند یحیی معجزه دیگر داری گفت معجزه بسیار نزدتر از آنست قوله عزوجل
وَ اَوْحِیْ اِلَیْکَ کَلِمَةً بِاَذْنِ اللّٰهِ کَلِمَةً مَّرْمُومَةً رَاٰ ذَنُوْهُ کَلِمَةً مِّنْ عِندِ اللّٰهِ وَ اَوْرَثْنَا لَکَ الْاَکْثَرُ کَلِمَةً
کسی را سه جسته که از او برتر باز مرده بود کسی نیافتند مگر لوح علیه السلام و فرزندان را ایشان را در بیت المقدس نهاد
بودند و اندر میان کوه وادیا است و ایشان در توریت همین خوانده بودند که گور سام بن نوح علیه السلام در آن
و ادیت و سام بن نوح علیه السلام پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب اند و یعقوب
پسر اسحاق علیه السلام از فرزندان سام بن نوح علیه السلام بود پس گفتند سام را گورش را در این وادیت

و پسر راست او را زنده کن عیسی علیه السلام برگوشه آن وادی بایستاد و آواز داد که یا سام بن نوح قهر یادت نشد
 نه لطف آسمان که گوارا بود زمین بخینید و بشکافت سام بن سر بر کرد و نشست و خاک از سروریش او بجای و درشش سپید
 شده بود پیش از ابراهیم علیه السلام چپکس رایش سپید نشده بود و عیسی علیه السلام از دپرسیده که تو که باشی گفت
 من سام بن نوح ام گفت من کیستم عیسی بن مریم و پیغمبر خدای عیسی علیه السلام گفت چرا ریش تو سپید است گفت
 در ایام تو کس را ریش سپید نبود و همه خلایق سیاه موی بودند گفت من نیز سیاه موی بودم ولیکن چون آواز تو بشنیدم
 پنداشتم که افاد اسرافیل علیه السلام است از هزل رتخیزم مویم سپید شد گفت اسام خدای که خدا را دعا کنم تا
 ترا زنده در دنیا بگذارد گفت اسپه خا میر خدا سپه شود اگر در تر با هم آخر بیاید رفت و تلخی جان کندن نه زود
 گوی من اندر است و دیگر باره بنوام تو انم تلخی مرگ چشیدن دعا کن تا باز بجای خودم بپژماند بودم عیسی علیه السلام
 دعا کرد و سام دیگر باره بگوارا اندر افتاد زمین بروی راست شد و جودان این سخن را منکر نتواند بودن که زنده نشد و
 لیکن یک ساعت بگوارا نذر نشست تا همه را بدیدند پس بقتاد و بیخ سخن گفت و دیگر آیت عیسی علیه السلام آن بود
 که گفت **وَأَنبَتَ لَهُ بَنَاتًا طَائِفًا لَهَا لَوُحٌ وَبَنَاتٌ خَرُوفٌ فِي بَيْتٍ** گفت هر چه بشب بخورد از طعام و شراب
 بگویم که هر چه بخورد و دید و چه ماند روی یکی کرد و گفت تو دوش طعام چنین خوردی و چندی بماند آن **فِي ذَلِكِ لَآيَةٌ لِّكُم**
إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ گفت درین سخن من شما را آیتهاست که بآیت من نکرید و مصلحتی که آیتهاست **يَذْكُرُ مِنَ التَّوْرَةِ**
 تورات من راست گوی باشم و **كَلَّمَ بَعْضَ الَّذِينَ كَفَرُوا** گفت بعضی از کفار را که اندر شریعت تورات
 است بر شما آسان کنم و بعضی از کفار بر شما حرام است حلال کنم و ازان چیزها که اندر تورات حرام بود و عیسی علیه السلام
 حلال کرد یکی پیسه کو سف بود که گوشت او بر جودان حلال بود و پیسه حرام گوشت گو سفندی و آن پیسه که بر کرده بود
 دور شکم بود بر ایشان حرام بود و از شریعت جودان همچنین است اندر شریعت تورات است چنان که گفت **هَذَا**
عَزَّ وَجَلَّ وَعَلَى الدَّانِ هَذَا وَاحْتَرَمْنَا كُلَّ ذِي ظُلْفٍ وَمِنَ الْبَقَى وَالْغَنَمِ حَرَمْنَا عَلَيْكُمْ شُحُوقَ مَهْمَلِ الْأَمَانَةِ
ظُهُورَهُمَا وَالْأَنْحَاءَ أَيَاؤُهُمَا الْخَطَاةَ يُعْطِيكُمْ مگر آن جز بونی که گاؤ و گوسفند بر پشت گیر پس این بعضی حکم که بر ایشان حرام
 بود حلال کرد شریعت انجیل و چون پیغمبر مصلی الله علیه و آله وسلم بیامد حلال کرد همچنین که انجیل در شریعت انجیل بود
 و بعضی از آن چیزها که اندر تورات حرام بود مثل ماهی گرفتن بود در روز شنبه و کار کردن بر روز شنبه که بر جودان حرام بود
 علیه السلام گفت من این آیتها نمودم و این شریعتها پدید کردم و ایشان این همه آیتها بدیدند و این شریعتها بشنیدند
 برو کار فرستادند و گفتند این همه جادو است چنانکه خدا را جادو و علایز ایشان صفت کرد و **قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ**
لَا بَأْسَ إِسْمَاعِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوَارِيثِ وَ مُبَشِّرًا بِسُوءِ
يَاثِقِ بْنِ بَعْثَى إِسْمَاعِيلَ أَهْلًا وَآهًا فَكُلُوا مِنْ ثَمَرِهِمْ لَا يَنْصَرِفَ عَلَيْكُمْ لَأَسْبَغَ فِي تِلْكَ الْيَوْمِ الْمَاءَ سَبْغًا وَابْتِغُوا

و اخبار او بیچ گفته است که چنین گفت که او پیغمبری بر بنی اسرائیل آمد و کس بدو نگوید و چون سه سال برین
 برآمد و آنگه رفتند که بکشند و خدای عزوجل او را آسمان برود اخبار عیسی معجزات و حکمت های او پیش از آن است
 که چنین اندک باید گفتن و من از اخبار و معجزات عیسی علیه السلام یک خبر بخوابم گفتن هر چند که محمد بن جریر گفته است
 اندرین کتاب بدانکه خدای عزوجل این خبر اندر کتاب کریم خود کرده است و آن حدیث مانده است که عیسی
 علیه السلام را از آسمان فرود آورده است و اسن خبر بزرگوار مشهور است هم اندرین قرآن مجید و هم اندر دیگر اخبار
 و نیز در مردمان معروفست و در چنان خبر است که شاید نگفته بدانند گفتار معجزات نمودن عیسی بن
 مریم علیه السلام آن مانده بود که از آسمان فرود آورده بود و چنین گفت اذ قال الهی انی
 یا عیسی ابن مریم اهلک لیطیعن ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء و عیسی بن مریم علیه السلام
 هر جا که رفتی حواریون با او پیرو شدند و از شهر خلعی با او نیز پیرو شدند و وی آنان بودند که معجزات از او دیده بودند
 و گردیده با او پیرو شدند تا دیگر عجاایها به پیروان وی از آن سوی مصر زمین رسید که نام آن زمین اندلس بود و
 آن مردمان که با او بودند را بخاطرام نیاقتند و گرسنه شدند و پیش حواریان آمدند و گفتند عیسی علیه السلام را
 بگویند تا ما را از خدای تعالی عزوجل طعام خواهد که از آسمان فرود فرستد تا بخوریم و از گرسنگی خلاصی یابیم و نیز از هم
 آتی بود ما را حواریان این سخن ایشان با عیسی علیه السلام گفتند عیسی علیه السلام گفت اَنفَعُ اللَّهُ اِنْ كُنْتُمْ
 مُؤْمِنِينَ عیسی علیه السلام گفت از خدای تعالی برسد گر شما مومنانید ایشان گفتند قوله عزوجل اَنْزِلْ اَنْ تَاْتِیَنا
 مِنْهَا خَوَافِیْمُ اِنْ اَنْزِلْنا مِنْهَا مَائِدًا وُلَّیْمًا یَا رَءِیْسُ اَمْ یَا رَءِیْسُ اَمْ یَا رَءِیْسُ اَمْ یَا رَءِیْسُ اَمْ یَا رَءِیْسُ اَمْ یَا رَءِیْسُ اَمْ یَا رَءِیْسُ
 هست ترا پیش خدای تعالی یا چون ما را از آسمان مانده فرستد و فعلکم اَنْ هُنْدَ صَدَقْتُمْ و برائیم که ما را
 راست گوئی و اودی و کُلُوا مِنْ عَلَیْهَا مِنَ الشَّاهِدِیْنَ و ما را گواهی دهیم اندرین پیش مردم عیسی علیه السلام
 خدای عزوجل را دعا کرد و گفت اَللّهُمَّ اَنْزِلْ عَلَیْنَا مَائِدًا مِنَ السَّمَاءِ اَسْءَلُكَ خدای ما را از آسمان مانده فرست
 و مانده آن طعامها بود آراسته بود و خوردن را این اَتَكْفُوكَ لَنَا عَمِدًا یعنی سرور را و لَنَا دَانِحًا
 یعنی شادی بود و اندر وی اول و آخر و مندرمان گفتند لا حولنا یعنی لمن فی زماننا و اخری تا ایضا تو بعد از من
 اهل ملت را و آیه تَبٰرَكَ و ایتی و علامت بود از تو خلق را از نبوت و راست گفتن من و اَدْرَمْنَا و اَبَتْ خَیْرًا
 اَلَمْ اَزِقْکُمْ و ما را روزی ده که از همه روزی دمان تو بهتری قَالَ اَللّهُ اِنِّیْ مُنْزِلُهَا عَلَیْکُمْ فَمَنْ یَکْفُرْ بَعْدَ
 مِنْکُمْ فَاِنِّیْ اَعْدٰٓءُکُمْ اَبَیَا اَعْدٰٓءُکُمْ اَبَیَا اَعْدٰٓءُکُمْ اَبَیَا اَعْدٰٓءُکُمْ اَبَیَا اَعْدٰٓءُکُمْ اَبَیَا اَعْدٰٓءُکُمْ اَبَیَا اَعْدٰٓءُکُمْ
 فرستم و لیکن هر کس که بخورد و کافر شود و اعدای من فرستم که هرگز هیچکس را آن عذاب نفرستادم عیسی علیه السلام
 مر حواریان را گفت و یا آن دیگر همین شرط کرد و دیگر همه مردم گرد آمدند و عیسی علیه السلام دعا کرد و همه

مردمان چشم سوی آسمان داشتند و چون دیدند که از هوا اندر سفره چینه سیاهی آمد تا پیش عیسی علیه السلام آمد و دستاری بر سرش فروشته بود عیسی علیه السلام دست فراز کرد و آن دستار خوان را برگرفت و دوازده نان نان سپید دید بعد حواریین و ماهی بزرگ دید بریان کرده و نمک سپید زده و عبد الصمد بن عباس رضی الله عنهما گفت هر چه اندر جهان تزه است بران خوابد مگر کند تا و سیر که بران مانده نبود و آن همه مردمان که با عیسی علیه السلام بودند بران مانده نشستند و نان همی خوردند و هر کدام یک لقمه از آن ماهی یا تزه همی گسیستند در حال همچنان گشت که آن بود و آن روز همه دوازده ماهی خوردند و چون آفتاب فرو شد سفره همچنان بود که از آسمان فرو آمده بود و با آسمان شد و آن روز یکشنبه بود و روز دیگر چاشتگاه فرو آمد و همه خلایق از آن مانده بخوردند و شبانگاه باز آسمان شد و سه روز دیگر پس از آن همچنان بیامد و منافقان از آن مانده خورده بودند گفتن این جادویی باشد و جادو را پیش سه روز نتوان کردند چون این سخن گفتند و آن شت بخفتند دیگر روز برخاستند اندامهای ایشان با شکوفه گشته بود و خدا تعالی ایشان را سخ کرد و بر وایت دیگر چنین است که این مانده نه از آسمان آمده بود و لیکن عیسی علیه السلام روزی محواریان را گفت تا شما هیچ طعامی هست یکی از حواریان نام او شمعون بود برخاست و پنچ نان کرده و دومی بریان کرده آورد عیسی علیه السلام آن همه را گرد کرد و لقمه کرد و خدا تعالی را دعا کرد تا بران برکت انگذ تا چندین هزار کس که با عیسی علیه السلام بودند همه از آن طعام بخوردند و سیر شدند و هر کس سه روز طعام برداشتن پس شمعون و فراد کرد و آن گرد و آن ماهی همچنان که اول آورده بود برداشت که هیچ از آن ذره کم نشد بود و گرد و سه نیز بران کافر شدند و خدا تعالی ایشان را نیز همچون دیگر بصورت خاک گردانید و سه روز هم بران صورت خاکان بودند بعد از سه روز همه بر دوزیر که سخ عقوبت باشد از خدای عز و جل و آن کس را سخ کند سه روز پیش نزدیک او را نسل منقطع گردد و گروهی از مسلمانان این خبر را منکر اند و چنین گویند که مانده نیامد و حواریین نخواستند و عیسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی جل و علا شرط کرد که اگر کافر شود یا شما را عذاب فرستم چون این شرط بشنیدند نخواستند گفتار در ذکر آن مانده که خدا تعالی بر عیسی علیه السلام داد بدانکه خداے تبارک و تعالی دو گروه را از خلق منجم گردانید از بنی اسرائیل یکایک اصحاب المانده را که ایشان را خاکان گردانید و گروهی پیشتر از ایشان از قوم داد و عیسی علیه السلام بود که از پس سلیمان علیه السلام قومی مردم اندر دیر روز شنبه ماهی گرفتند و حق روز شنبه نگاهداشتند خدای عز و جل ایشان را سخ کرد و باکی دوزین گردانید و قصد ایشان در قرآن باد کرده است چنانکه فرمود **وَاسْمُكَ مِنْ آلِ كَافَّةٍ الْكَاكِتِ كَانَتْ حَاضِرَةً لِّجَبْرِ وَمُحَمَّدٌ بَرِیرَیْنِ** حدیث را نه است نه اندر نصیر داد و عیسی علیه السلام بود که از پس سلیمان علیه السلام دمن پنداشتم که اندر حدیث اهل مانده بگوید و هم نگفته است دمن حدیث آن قوم همچنانکه اندر تفسیر آمده است بخویم تا ما شنیده نمازد و خداے تعالی اندر قرآن

وهرایشان را چنین گفت **وَاسْتَعْلِمُوهُم عَنِ الْفِتَنِ** آنچه بتفصیل در چنین گفته اند که اندر دیر که برب دریا بود و بر میان
شام و میان مدینه و نام آن وید بود چنانکه خدای عزوجل گفت **إِذْ يَكُونُ ذُو الْقَعْبَةِ الْيَتِيمَ الْإِثْنَانِ** از حکمی که در
روز شنبه فرموده بود دست باز داشتند و گردوی گوید که این قصه در زمان داود علیه السلام بود و گردوی گوید که پس
از داود علیه السلام بود بوقت سلیمان علیه السلام در آن وقت که پناهی از شکسته شد و خدا عزوجل را در آن وقت
فرموده بود که در روز شنبه مای گیرید تا یک روز ماهیان را اینی باشد و ماهیان را در دریا الهام داده بود که چنین امر
کرده ام و شمار روز شنبه از دست خلق امین گردیده ام و ماهیان در روز شنبه امین میباید بوده اند از سبب حضور در
دریا و علان گردندی و خود را در روی آب نمودندی و چون روز شنبه در گذشتی باز بقدر دریا فر رفتی و همچنین که
برین حرم مکه آهوان و دوگان که ایشان برین حرم در آیند امین شوند و هیچ کس ایشان را نگیرد قصد قتل ایشان نکند
چون از این حرم بیرون شوند دیگر کسی ایشان را ندیده اند و برین آینه بزرگ است از خدا عزوجل خلق را تا همه
خلایق بدانند که خدا عزوجل را الهام داده است از خلایق اندر حرم مکه ایشان را این کرده است
و چون خدا بخواهد ایشان را کس بیاموخت که اندک حرم از کجا تا کجا است چون بان حد را آیند امین شوند چون
چون از آن حد بیرون شوند از خلق حذر کنند و آن ماهیان نیز چنین بودند با الهام حق سبحانه تعالی روز شنبه بدیدند
بر لب دریا و چون شنبه اندر گذشتی در قعر دریا شدند و خدا عزوجل گفت **إِذْ نَادَيْتَهُمْ جَاءَتْهُمْ إِلَى مَكَّةَ**
سَلَامٌ ثُمَّ نَادَى كَذِبٌ لَّئِنْ كُنْتُمْ بِآيَاتِنَا مِنْكُمْ لَغَايِبٌ پس ایشان حیا کردند و هر یک گناه دریا حوضی بکنند و آب
شیرین در آنجا آکنند و در میان حوض از دریا راهی بگردند و چون روز شنبه بود و از دریا ماهیان در آمدند و حوض
راهی دیدند و ایشان را از راه دریا بدان حوض آکنند و آن حوض پر مای شد و ماهیان از آن آب شاد و شور و یاد
برین آب خوش آمدندی و چون پرگشتی ایشان آن راه که در دریا بود بیستندی تا آخر روز شنبه چون آفتاب
روشنی ماهیان آهنگ دریا کردند و راه نیافتندی و همه اندران فرامانندی و ایشان روز یکشنبه بیامند
و ماهیان از حوض برگرفتندی و برین حلیت بهانه کردند و امین مای را روز یکشنبه می گیریم و اندران زمان اندر
شام پیغامبری بنود ملک شام رحیم بن سلیمان علیه السلام بود و اندران و به عالمیان بودند و می دانستند
که این حلیت است و خطابت و ایشان را پند دادند و نمی کردند و بجا میخواستیم که بمر کردند و بر ساینده نصیحت
نمی پذیرستند تا گروهی مردمان علماء آگفتند **قَوْلَ تَالِيٍّ لِّهٖ تَوَلَّوْا نَ لَقِيَ مَا لَئِ اللّٰهُ مُنْكَرُكُمْ اَوْ مُعَذِّبُكُمْ عَذَابًا**
شَدِيدًا آگفت چو آیند و هید مردمانی را خدا بخواهد ایشان را بجاگاهان هلاک خواهد کرد و بزرگان علماء آگفتند **قَالَ**
مُعَذِّبًا لَّئِنْ لَمْ يَدْعُوا وَلَكُمْ مَا زَالَكُمْ از بهر عذر خویش میگویم که هرگاه که کسی مصیبتی یا منکر یا بکند و عالمی به پند و واجب باشد که
او را پند و هید از آن کار سخی کند اگر نتواند که او را از آن کار بازدارد و نیکو باشد و این پند و او این بر ما

واجب باشد که خدای تعالی در قرآن گفته است وَاللَّهُ مَنَّانٌ وَاللَّهُ مَنَّانٌ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِالْعِزِّ مِنْ آخَرٍ
 بِالْمَعْرِفَةِ وَنَبِيَّهُمْ عَنْ الْمُنْكَرِ وَازمه عبادت تامل نماز روز و روزه و زکوة چیزی نیست از امر سرور و شرف و شرف
 کردن و علم را اندرین آیت سخن بسیار است که گفته اند مَعْلَىٰ ذَٰلِكَ اِنَّ اِيَّاهُ تَعَلَّوْا وَحَدَّثَكُمْ تَشْتَكُونَ گفتند ما پندیده ایم تا خدا
 تعالی عذر شما پذیرد دیگر که ایشان اخذای تعالی تبرسند و از آن بازگردند و بکشند از آن فضل باز و یکسال اندرین خبر
 و خدای تعالی عزوجل گفت فَلَمَّا سَأَلُوا أَهْلَ الْبَيْتِ عِلْمَ الْكِتَابِ اِيَّاهُ اَبَدِيًّا يَسْأَلُونَ عَنْ عِلْمِ الْكِتَابِ اِيَّاهُ
 یک سال بدین منوال بگذشت و بجز دیگر گفتند دو سال قول عزوجل اَنْجَبْنَا الَّذِيْنَ يَنْجَحُونَ عَنْ الشُّعْرِ اَبَدِيًّا
 علم را اخذای تعالی بر ما پند قول عزوجل وَاحْذَرُوا النَّارَ اِنَّهَا تَلْمِظُ الْاَبْدَانِ يَسْأَلُونَ عَنْ عِلْمِ الْكِتَابِ اِيَّاهُ اَبَدِيًّا
 فَلَمَّا لَقِيتُمْ لِقَاءَ الْاَقْرَبَةِ فَخَاسِبُوهُمْ فَاَنْتَسِبُوا اِنَّ هُمْ لَعَالَمُونَ پس خدا تعالی آن مردمان را به فرمائی که ده اند
 از پس دو سال ایشان را تا پوزینه گردانید و مهنت روز بدین نوع برآید و بعد از آن بمردان کنون را بخیار این
 کتاب باز گردید و باز سر حدیث شومیم که خدا سعه تعالی علیه السلام را تا آخر طگوت با آسمان برود و الله اعلم گفتار روز
 حدیث بر وزن عیسی علیه السلام را با آسمان و اندرین کتاب پنجم گوید که عیسی علیه السلام چند سال اندر
 میان خلق بود و بکتاب اخبار انبیا علیهم السلام اندرست که ده سال بود چون آخر عمرش بود بابت المقدس آمد از
 پس مانده وجودان نبی اسرائیل گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن ملک بیت المقدس را با خوشیشتن یار کردند
 این ملک بر مذہب یونانیان بود و وجودان با ملک گفتند که این جادونی است و مردمان را از راهی برد ملک نیز بفرمود
 تا او را بکشند و وجودان و طلب عیسی علیه السلام درآمدند و عیسی علیه السلام اندر خانه پنهان شد و وی یا قنقش تا سکنه
 شب بخانه اندر شده بود با حواریین گفت اشب مرا دعا کنید و پاس دارید گفتند ما را در پنج شب خواب نبی آید که
 اشب می آید عیسی علیه السلام گفت شما را بر دشمنان سپارید و هم از شما باشد که از من نیز از شدید و هم از شما
 باشد که وجودان را بر من دیکر کنید که مرا بهای ارزان بفر و شید روز دیگر یکبار از حواریان که نام او شمعون بود از خانه
 بیرون رفت و وجودان او را بگریختند و گفتند این از ابراهیم عیسی علیه السلام است همین زد و مار را بعیسی علیه السلام راه
 نمائی کند که او کجاست زد و باش و عیسی را با ما بنمای که او کجاست و گرنه ترا بکشیم شمعون گفت اگر ما دیدیم دهیم بگویم
 بگویم ایشان او را می بیند و او عیسی علیه السلام نبی درم افروخت و او وجودان را بدان خانه آورد که عیسی
 علیه السلام در آنجا بود و حواریین همه بچند وجودان عیسی علیه السلام را بگریختند و از گردن تا پای او برین بر بستند
 و با او گفتند تو جادوی چنین گویی که من مرده را زنده میکنم چرا خوشیشتن را از دست ما نرمانی و این رس و بند را از
 خویش بگسکی و او را پیش آن دار برند که ترا شنیده بودند و خواستند که بردار کنندش وجودان بر دگرد آمدند و ایشان را
 متری بود نام ایثووع او بیامد و چون عیسی علیه السلام را بکشاد و غده می خواستند که بردارنش کنند خدا سعه تعالی

عیسی علیه السلام را از ایشان ناپدید کرد و شبیه عیسی و صورت روی او را بر ایشوع آفکند که بر ایشان بود
 چون عیسی ناپدید شد جهودان متحیر شدند و گفتند جادویی کرد و از میان ما ناپدید شد یک ساعت مبرکند که جادویی
 بر درزان ناپدید گردد و چون زمانی برین برآمد نگاه کردند بر خود ایشوع را دیدند که راست عیسی می ماند و او را بچفتند
 و هر چند که ایشوع میگفت که من ایشوع ام ایشان میگفتند تو عیسی دروغ میگوئی و عویشن را بجا دوی از میان پانها
 کردی و اکنون که جادویی تو آخر شد که آدمی گفت ایشوع ام باور نیداشتند سو داشت و او را بزر کردند و عیسی
 علیه السلام را خدای عز و جل با آسمان برد چنانکه گفت وَمَا كُنْتُمْ لَهُ و مَا صَلَبْتُمْ هُ و لَكِنَّكُمْ كُنْتُمْ لَهُمْ كُفْتُ اورا
 نکشتند و نه بر دار کردند ولیکن کسی دیگر را اندا و بود بر دار کردند و قول عز و جل وَ اِنَّ الَّذِي يَتْلُو كُفْتُ شَاكُ يَنْتَه
 و این جهودان گفتند او را بکشیم و هنوز نکشته بود و بر یقین ندانند که او را نکشته اند و قول تعالی مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ
 اَلَا تَتَّبِعُ الْفُلْ و مَا كُنْتُمْ لَهُ يَفْقَهُنَّ بَلْ رَفَعَهُ اللهُ اِلَيْهِ و این ایشوع بخت روز بر دار بماند و هر شبی باز
 عیسی علیه السلام بریر آن دار آمدی و تار و زنجی گریستی و ندانستی که او عیسی نیست و زنی بود دیوانه که عیسی را از دیو
 بتر کرده بود و آن زن را نیز مریم نام بود و او نیز یهودی و همی گریستی چون شب بختم درآمد و خدا سے نزول از آسمان
 عیسی علیه السلام را سوی مریم فرستاد تا آن شب مریم او را بیدار داشت که نکشته نیست و زنده است و دلش بیازمند
 و عیسی علیه السلام آن شب در خانه مریم بود و یکی دو ذکر یا علیله السلام را بخواند و حواریین را بخواند و دوازده تن بودند
 و یکی از ایشان شمعون بود و او نیز ارشد و دیگر آنکه او را بسی درم بفرست و جهودان را بدو را بمنوی کرد پس ده
 تن مانده بودند حواریین عیسی علیه السلام ایشان را طلب کرد و وقت تن را بیاخت عیسی علیه السلام ایشان را
 گفت آنکه مرا بستی درم بفرست کجاست گفتند او از کرده خود پیشان مشرود داشت که گناه عظیم کرده است و خود را
 بکشت عیسی علیه السلام گفت اگر او تو بیکر خدا عز و جل توبه او پذیرفت که هیچ گناه نیست که بحق خدا سے و تعالی
 نزول بکشد پس عیسی علیه السلام بخی را وصیت کرد و آن بخت کس را از حواریین که مانده بودند که دین او را نگاه کردند
 و از پس او خلافت را بدین او خواندند و هر کس را بگوشه های بفرستاد و تن را بر زمین روایه بفرستاد و پادشاه سه
 روم و یونانیان را بایشان داد و نام ایشان یکم فطوس و دیگر سه یوس بود تا بجز مغرب ایشان را داد و یکی را
 بزین بابل و عرق فرستاد نام او مراس بود تا حد شرق با در او داد و یکی را بقیردان و او را بفرستاد و نام او
 فیلس بود و یکی را بر فسوس فرستاد و نام او فحیس بود بر آن شهر که صاحب بخت آنجا می بودند و یکی را منم بود که
 به بیت المقدس را بش با یکی بن زکریا علیهما السلام و مردمان را بدین خدا تعالی بفرمان و نام او لیتوس بود و یکی را
 بزین حجاز فرستاد و نام او یما بود چون عیسی علیه السلام را با حواریین بر روی زمین غلیفه کرد و ایشان را وصیت تمام
 تمام کرد و مریم را پدر و در وقت سپیده دم خدا دعا کرد تا او را باز با آسمان برد و ترسایان آن شب

را بزرگ دارند که عیسی علیه السلام در آن شب از آسمان فرود آمد و بار بآسمان شد و آن شب را عید دارند
 و اندر خانه های خویش و کلیساها بوی باران خوش دوگند چون روز شد حواریین اندر میان خلق و جهودان آشکارا
 شدند و گفتند که دوش عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد و بخلق خدا خواند به پیغمبر خدا و وجود
 ایشان را بگرفتند و بردند و باز داشتند که عیسی علیه السلام بپار شود و ایشان نشنودند و خبر ایشان از شام بملاک
 الروم رسید و اندر بیت المقدس پیردوس الصغیر ملک بود و ملک الروم خبر یافت که اندر بنی اسرائیل مردی
 بیرون آمده که نام او عیسی علیه السلام بود و از مادر سبطی رزاده است و خلق را آیتها و معجزه ها نموده و از پس آنکه
 این آیتها از وی بدیدند او را بگرفتند و برادر کردند و اکنون مردمان متابعان او که بودند او را عذاب میکردند
 و از او میرا نشنودند ملک الروم بسیار مشت و آن حواریین را که از دست وی بازبسته و بدین عیسی علیه السلام
 برگزیده و آن حواریین که ایشانرا عیسی علیه السلام برین روم خلیفه کرده بود باخوشتن بر دم برد و دیگر حواریین را
 که اندر جهان برگزیده و گفت خلق جهان را بدین عیسی علیه السلام خوانند چنانکه عیسی علیه السلام شمارا فرمود
 است آن پیردوس که ملک بیت المقدس بود هم بدین عیسی علیه السلام برگزیده و آن حواریین که عیسی علیه السلام
 ایشان را باخی این زکریا علیه السلام به بیت المقدس خلیفه کرده بود پذیرفت و سخن ایشان بشنید و قبول کرد
 و خلق بسیار بدین عیسی علیه السلام برگزیدند و چون ترسانی اندر زمین روم و شام آشکارا شد و آن در جواب که
 عیسی علیه السلام را بیان کردند ملک الروم برگرفت قبله خود و آن جلوسا است که ترسایان چون نماز کنند
 پیش اندر نمند و ترسایان خنجر دعوی کنند که عیسی علیه السلام را بران چوب بردارند و از آن چوب خدا
 تعالی او را بآسمان بردار و بر این آن چوب را عزیز دارند و چنین است که عیسی علیه السلام را بران چوب
 بردار کرده باشند آنکس را که بردار کردند مانند عیسی علیه السلام بود خدا تعالی عزوجل عیسی علیه السلام
 را از زمین بر آسمان برد چنانکه خدا عزوجل فرمود مَا قَتَلُوهٗ وَ مَا صَبَّوْهُ وَلَٰكِنْ شَبَّهْنَاهُمْ بِحُجُلٍ مِّنْ
 عِیْسَىٰ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَشْكَارًا شَدَّائِیسَ حِلِیَّتِ كَرْد و روزی که عید بنی اسرائیل بود بسیار خلقی اندر مکتب گرد آمده
 بودند البیس با دو دیو دیگر بر صورت پیر و میان ایشان نشستند و مناظره کردند و گفت ما مردمان پیریم هر سه
 از زمین مغرب آمده ایم و این سخنان شما بشنیدیم و ما را خوش آمده است آمده ایم تا محاللات شما بشنویم و بدانیم
 آنچه می گوید که عیسی چیست متابعان عیسی علیه السلام گفتند عیسی علیه السلام پیغمبر خداست و روح خداست
 و پسریم می است بنی پر البیس گفت بی پدر فرزند نبود در آمدن می آید که خداست پدر اوست و عیسی پسر خداست
 دیو دیگر گفت این سخن تا بکار است چرا که خداست پسر خود و او ازین منزله است و زنتش بکار نیاید و لیکن عیسی
 نشود خداست که بشکم میم شد و بیرون آمد تا همه مردمان او را بدیدند و باز بآسمان شد و خدا تعالی

قادیان که هر جانی که خواهد رود و خلق را هر چه خواهد نماید آن دیو سوسین گفت این سخن شما بیج نیست زیرا که خدا
 تعالی بشکرت زنی نشود و خویش را یکس نماید و او را بفرزند و زن حاجت نیست ولیکن خداوند تعالی بر او دست گرفت
 و از عیسی علیه السلام را بیا فرید و او را آیت و علامت خویش کرد و اندر میان خلق پس او را بریم را انبیا کرد و با خویش
 با بریم و عیسی را بزرگ بود و از بزرگ و خدائی بیج کم نشود و مردمان آن سخنان بشنیدند و ابلیس با آن دو بود و دیگر از
 میان خلق ناپدید گشتند و این سخن در میان افتاد و گفتند کار ازین سه حال بیرون نیست و ابلیس و موسی در میان
 خلق انگذد و مردم گفتند این هر سه تن فرشتگان بودند که خدا سے تعالی ایشا را بفرستاد تا اصل دین شمارا
 بیاورد و همه دین ترسایان اندرین سه گروه شد و از آن روز باز این سه مقام در میان ترسایان بماند
 و هم بخدا سے عزوجل و هم عیسی علیه السلام که فرستاد و محمد بن حبر را اندرین کتاب گفت که این جن ابلیس را اندرین زند
 عیسی علیه السلام بود و بنزدیک علما چنین است که هر سه مقام ترسایان را از پس عیسی علیه السلام طاعت برگشت و الله
 تعالی اعلم گفتار و در حدیث و قات یا فتنی هر یک علیها السلام و فتنی یا فتنی عیسی علیه السلام
 پس عیسی علیه السلام باز با سنان شد و حواریین عیسی علیه السلام را اندر میان خلق آشکارا کردند و
 بریکه از ایشان بدان شهر که عیسی علیه السلام فرستاده بود بر قن روئین بن زکریا علیه السلام با آن بود که
 اندر زمین بیت المقدس بماندند و هر دوس که ملک بود دین عیسی علیه السلام پذیرفت و ایشان را نیکو شید
 و هر یک عیسی علیه السلام از پس عیسی علیه السلام برود و یکی بن زکریا علیه السلام بماند و این ملک بهیروس پس بهیروس
 نکر دی بی اختیار و یکی عیسی علیه السلام و این ملک را دختر سے ازان برادر بود و نامش بهیروانا بود و در خبر دیگر
 گفته اند که آن دختر زن ملک بود و بهیروس این دختر را دوست گرفت و خواست که او را بنسل کند و از یک
 بن زکریا علیه السلام پرسید که شاید که من دختر را زن خویش کنم یکی عیسی علیه السلام گفت شاید و ملک آن دختر
 را را و امیکرد و او را این دختر را که نیکو یکی عیسی علیه السلام اندر دل میگرد و هر روز ملک یک حاجت این دختر
 را را و امیکرد و یک سخن مادر این دختر را بیا سوخت که امروز اگر ملک ترا گوید چه حاجت میخواهی بگو سه یکی بن زکریا
 علیها السلام را خواهم روز دیگر چون ملک از دختر سوال کرد که چه حاجت میخواهی دختر بچنین گفت پس ملک
 گفت حاجت دیگر نخواه که یکی عیسی علیه السلام پیغامبر خداست و او را نتوان کشتن و روز دیگر دختر همین حاجت خواست
 ملک اجابت نکرد چون مادر دختر داشت که ملک این حاجت را اجابت ننماید صبر کرد بے خوردن شست
 باز این دختر را بیاراست و او را جامه های نیکو در پوشانید و بهیوش ملک فرستادی تا او را ساقی
 شود چون ملک مست گشت آن دختر را دست گرفت و اندر خانه برد و خواست که دست برد و دست دختر
 گفت خویش من ترا ندانم تا وقتی که شکر یکی عیسی علیه السلام را به پیش من بر زمین نمی پس ملک در آن سستی بصر نمود

که موکبی را بیاورد و بکشی علیه السلام را سر بریدن و در طشتی نهاده به پیش ملک بردند ملک آن طشت را با سر
بریده بکشی علیه السلام پیش آن دختر نهاد و آن سر بریده سخن به میگفت که این زن ترا بمی نشاید و حلال نباش
ملک را ازین سخن عجب آمد و از آن سر بریدن در حال پشیمان شد و خون بکشی علیه السلام آنجا که سر بریده بود نا
بجوشید و آن جوشیدن باز نمی نشست و ملک را از آن حال خبر کردند ملک خاک بر سر آن خون انبارید و هر چه
که خاک بر سر آن خون میریختند خون از خاک بیرون می آمد و می جوشید و چند اسنه خاک بر آن ریختند که تا آبی بر آن
شد و ملکی بود از اشکانیان نام وی خرووس بود چون خبر قتل بکشی بن زکریا علیه السلام بشنید آن گاه بنی اسرائیل
خبر کردند که سه پیغامبر چنین نازل اکبشتند آن ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس آمد و بر در
شهر فرو داد و او را سپاه سالاری بود نام او بنور زاد و او را شهر فرستاد و با لشکر بسیار و گفت من با خدا بیعتی
ندارم که ازین مردمان بکشم چندانکه چون ایشان از شهر ناسیان لشکرگاه من چون بوسه برود و آن
سپه سالار اندر شهر و خون بکشی علیه السلام را دید که می جوشید پرسید که این چه خوست گفتند این خون قربانی
است که ما کرده ایم و خدا را از ما پذیرد و سپاه سالار دانست که دروغ میگویند و چندان استفسار کرد و
بر ایشان ننهد و نمود تا ایشان گفتند که خون پیغامبر است که در میان کشیده شد بهوزاد گفت خدا بیعتی
شمارا از بهر عقوبت کردن آفرید و ما را بر سر شما بواسطه خون شما فرستاده است پرسید این خون را چه حیلست بود تا نزد
نشیند گفتند تا کشته او را نکند و خون او بر سر این خون نریزند این خون از جوشیدن فرو نشیند و کس
ندانست او کجا است و ملک بهر دوس نهان شده بود و این بهوزاد سپاه سالار دست بکشتن اندر کرد و بنی اسرائیل
را همی کشت و خونها بر سر آن خون بکشی علیه السلام همی ریخت و آن از جوشیدن باز نمی نشست تا بهشتاد هزار
خون از بنی اسرائیل از زن و مرد بر ریخت و بجز چنین است که او با خون محاطه کرده تا نشست و بجز دیگر گویند
که کشته پیری بیامد و کشته بکشی را بیاورد تا او را بکشتند و خون او را بر سر خون بکشی علیه السلام ریختند تا آن
خون از جوش زدن فرو نشست پس سپه سالار کس نیز یک ملک فرستاد که چه فرمائی ملک جواب فرستاد تا خون ملک
من زنده دست باز ندارد و کس و این بهوزاد را بر بنی اسرائیل رحم آمد و گفت اگر من شما را همی کشتم تا وقتی که خون
بلشکرگاه ملک رسد از شما هیچکس زنده نماند پس هر چه شما را از گاو و گوسفند و شتر و چهار پا و بیت همه را بیاورد و
و کشتن تا خون بلشکرگاه او رسد داد و پندارد که خون مردم است و آرام گیر و ایشان را هر حیوانی که بود بهر را
بیاوردند و سپاه سالار دست بکشتن نهاد و همی کشت تا خون از شهر بلشکرگاه رسید و چون خون هر یک ملک رسید و چون
خون پیش ملک بر رفت پس ملک فرمان داد و نادست از قتل باز داشتند و کوهان را برده کردند و مرگت را ویران
کردند و مردار بیمار و مرگت انداختند و کز بت با ایشان افکندند و بت را و نیم تا ایشان هر یک مردار بیمار آوردند

فرگ می افتند و نگریت بیت المقدس را دیگر باده ویران کردند از آن ویران ترک بخت النصر کرد و بود و هر چند از فرزندان
 پیغامبران که بودند هر چه را کرده بودند از چندی گویند که این بیور را از ایزد ایزدین بنی اسرائیل
 پذیرفت و از خردوس جدا شد و خردوس آن مرد و گان برگرفت و هر دو نگاه می داشت تا مرد و از پس مرگ او
 بنی اسرائیل پخته باده بود باز به بیت المقدس آمدند و شهر را آبادان کردند و کسی که اختیار بهتر و اند چنان گوید که هم
 بخت النصر و مجبور بود که خدای عزوجل او را پس از قتل یحیی و زکریا علیهما السلام فرستاد و آن ندرست است که این
 ملک خردوس بود و از ملک عجم و بخت النصر پیش از ذوالقنین بود و هنگام هم بنی اسرائیل را و محمد بن جریر اندرین
 کتاب چنین گوید که از مردمان یحیی بن روات کند که بخت النصر و آن را بران که در دست دی بودند از آنجمله اسیران
 و اینا را پس بنی علیه السلام تا پنج تن از فرزندان پیغامبر بود و بخت النصر را چنین گفتند که این دانیال علیه السلام و
 یاران او و بن دیگر از فرزندان او را در دست پرست بود و ایشان را از نخل پر سید ایشان گفتند چنین است
 ما خدای عزوجل را می بینیم پس بفرمود تا یک نیزه بالای چاهی بکنند و شیر در آن چاه کردند و ایشان را
 در آن چاه فرو افکند تا شب ایشان در آن چاه بودند و شبانگاه چون بیدار شدند شیر را دیدند که از دوشسته و ایشان
 ایستادند و از آن شیر را ایشان ز سیده بود و یک تن دیگر دیدند که با ایشان بود چون چمنان دید
 ایشان را از آن چاه بیرون کردند و پرید که این یک دیگر گشت که شاست گفتند آن فرشته ایست که شیر را از ما
 باز سیده و آن فرشته بخت النصر را یک طایفه پنج بر دو و او را حلقه رسید که بجایمان گشت و در سه بیابان
 نهاد و هشت سال بماند و پس مرد و هم محمد بن جریر گوید که این بخت النصر پیش از اسکند بود و لیکن این ملک هم
 بود خردوس و شاید بودن که اندران زمانه هر ملکی که همکاره و جفاکار بودی ملوک بخت النصر میخواندند و دانند
 وقت ملک خردوس را بخت النصر میخواندند و الحارث بن قحط که ملک الروم الذی ملک الروم و اشام
 و هم اندرین کتاب گفته بودیم که از پس اسکند تا بوقت آمدن با شیر یا بکان پادشاهی بدویم بود از آب دجله از آن
 سرانایان داشتند و از پس ایشان رومیان داشتند تا شام و غالب و جلاله ایشان انطوس بود
 و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی علیه السلام از مادر جدا شد و بر شدن عیسی علیه السلام بر
 آسمان و کشتن یحیی بن زکریا علیهما السلام اندر پادشاهی او بود که ملک الروم و ملک شام هر دو را یک شب و نگاه
 و بعد پیغامبر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم آن ملک که روم و شام داشت هر قل بود و از دجله از آن سولوک
 طواف داشتند و اشکانیان از عراق بگشتند اعراب از یمن و حیره و کوفه و زمین عراق را بگرفتند و پادشاه
 چند از مسکانیان بود که عقبه طوان توانستند آمدن و از عقبه ازین سولوک طواف را بعد و عسربان
 زیر سر فرمان او بودند و عسربان از آن سوانا حیره و انبار بگرفتند تا حد شام و زمین تا روم تا همه رویان

داشتند و همان بدین قسمت بودند تا آردشیر بن بیامد و ملوک طوائف را قهر کرد و عرب را از کوفه و عراق و حیره بیرون
کرد و بادیه افگند و بجزایر بحرین و اندر بادیه هم طاعت آرد شیر میباشند و خواست که شام را از میان بستاند
آرد شیر برقت و هم ملوک عجم که از پس او بودند شام و روم همه زدست رو میان نخواستند شدن و بدست ایشان
از آن وقت که عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند تا وقت پیغامبر مأمدر رسول الله صلی الله علیه و سلم اول ایشان
طناز نوش بود و آن ترش هر قل پانصد و هشتاد و پنج سال بود و اسد اعلم با مور را الحقائق اخبار الملوک
العراق و الارض البابل من العرب من بنی اسماعیل و بنی معدی بن عدنان بعد
الاسکندر را لی آرد شیر با بکان و اندر مملکت ملوک اشکانیان بحد عراق اندر هیچ عرب نبودند و هم
بزمین بادیه بخاز دین بودند مگر آنکه از اسیران عرب که ایشان را گفته بود که تا نزد گانی شما باشد و در انبار
باشد و گردوی هستند که این انبار را از انبار آن خوانند که انبار کار ملوک اشکانیان بود که ایشان غله عراق و سواد
آنجا انبار میکردند و بیت ملوک عجم نیز چنین بود که انبار غله بای عراق داشتند پس بزمین عراق اندر وقت
ملوک اشکانیان از عرب بکشتن نبود مگر آنکه با انبار بودند بیکه زمین چون ساسانیان صد برین برآمد عرب را بزمین
حجاز عراق تنگی رسید و اندر میان ایشان آشوب افتاد و پراگنده شدند و گردوی بسیار از ملکان عرب ممتزج
ایشان از زمین حجاز بزمین عراق نیارستند آمدن و از هم ملوک اشکانیان و از حجاز از سوی بکون و بجامه شت
که بمیان بادیه است و شهر بای بسیار است یکی را بجهر خوانند و یکی را احتسا و هفت شت شراست از کجا و قرامط
امروز آنجا باشد و از عرب ملکان بسیار گرد آمدند و به بحرین و ملکان و برادر بودند هم از نسل تیمم الله بن الاسر
از حمی قضاة نام یک عمر بن فهم بن تیمم الله بودند و نام دیگر قطنان بن زبیر بن عمرو بن فهم بن تیمم الله بودند و ایشان
پسران هم بودند و قبیله دیگر ملک حفص بن الحیق بن عمرو بن معدی بن عدنان بود و دیگر زبیر بن الحارث بن زبیر
بن ایاد بود و دیگر صبح بن صبح بن الحارث بن ایاد و ماهربن دغاد انیان همه به کسبین گرد آمدند و این ملک
بن زمر خذیمه البرش را بخواند و ملکو داده بودند اندر خذیمه بن مالک بن قسبر بن غالب بن دوس المازوی
گفتندی و از پدر پدر خویش ملک آمده بود و خذیمه نیز اندر عرب بود و خذیمه نیز اندر عرب بود و ملک بود و او را
بلقب خذیمه البرش خوانندی و او را برص بود و لیکن از غایت خیمت او را برص نیارستندی گفتندی و او را خذیمه
الابرش گفتندی و گردوی خذیمه الوضار بن الابرش و بضمح کینت کردندی بواسطه آن علت برص این
مالک بن زبیر که بحرین آمد و او را نامه کرد و بنبر خویش خواند و خذیمه با هم قوم خویش از بنی الاذ و بمیون آمد
و مالک بن زبیر را ملک حد پذیرفت و خواهر خویش را بوس داد و نام او کس بود و این همه ملوک عرب به بحرین
آمدند و آنجا بنشینند و با یکدیگر کینت کردند از ملوک اشکانیان یا از ملوک رومیان کسی آنجا ننگ کند با هم یکی شوند

و با او حرب کنند و آنجا همی بودند و چندین سال و گاه گاه از ایشان یکی بر زمین عراق آمدند و نهایت
 انبار پیش این اعراب بر زمین انبار می بودند و از ایشان طعام و گندم و جوز بهنا به بحرین بروندی و خبر
 ملوک اشکانیان بدانستند می چون چند سال برین برآمد و پادشاهی ملوک اشکانیان با خبر رسید و مردگان
 پادشاهی بنشستند که ایشان را رمانیان میخوانند و ایشان عادی و شوم بودند و هر کس از نسل عاد بود و او را
 از رمانی خوانند و این ملوک از قبیل عاد و ارم اند بجای اشکانیان بنشستند بعراق و ایشان را از رمانیان خوانند
 و نام ایشان و مقدار ملک ایشان نگفته اند درین کتاب زیرا که پادشاهی ایشان بسے مدت نبود زیرا که
 ملوک طوائف ایشان را فرمان نکردند و در میان ایشان و ملوک طوائف اقتاد و چون این مکان
 عرب که بحرین گرد آمده بودند بحرین ملوک ارمانیان و اضطراب ایشان بشنیدند که ملک عراق پر از رمانیان
 مستقیم بخوابد ماند و ملوک طوائف ایشان را فرمانبرداری نداشتند و از بحرین همه تنگ عراق کردند و در
 حیره و آنجا همه بنشستند و ملک عراق را از دست از رمانیان بیرون کردند و ایشان را در قهر گردانیدند
 و این بنطیان که امر و بسواد و در ستاهای عراق اند همه از نسل ارمانیان اند که چون ملک آن عرب را ملک
 از ایشان بستند ایشان اندوه و روستاها پرانگند شدند و در گردند و از مملکت دست باز داشتند
 و نخستین کسی که از عرب بعراق آمدند خفاذ بن حقیق بود با همه قوم خویش و از پس او ملک و عمرو پس از بنهم
 آمدند با همه خویش و از پس او ملک بن زهیر و غنیمه با قوم خویش بیامند باز عطفان بن زهیر بن عمرو و
 بن الحارث و صیح بن صیح با آن همه عریان که در بحرین بودند بیامند و این عریان که در انبار بودند ایشان را
 یاری کردند تا ملک از ملوک ارمانیان بستند و عرب زمین عراق و موصل و جزیره و حیره و عقیبه جلوان و
 عقیبه جلوان تاری و همه نواحی اسپایان و خراسان تا لب همچون همه ملوک طوائف داشتند و ایشان از
 عمر بودند و عرب را فرمان نکردند و ایشان را همه روز با یکدیگر کارزار بود تا تبع از ملک یمن بیامند نام او سفید
 و کمیت او ابو کرب با خلفه بسیار از عرب و یمن و حمیر عدان و هر چار بحرین و حجاز بود و این سپاه با این بسیار
 اندر زمین عراق پرانگند و ملک عراق بر عرب بماند و قوی شدند و ملوک طوائف آنها تنگ ایشان کردند تا
 آرد شیر با یک بیامند و پادشاهی از ملوک طوائف بستند و زمین عراق از عرب بستند و بدانند درین کتابهای
 این ملوک گوید و از آن حوادث که در میان ایشان افتاده است بعضی از حدیث هر کسے گوید و نخستین کسی که
 ازین اعراب به ملک بنشست ملک بن قحط بن تیم شد بن اسد بود و ملک عراق گرفت و مقام نشست خود و
 و انبار کرد و آن همه مکان که اندر آن روزگار بنشست همه بیت پرست بودند و ملوک طوائف اندر زمین عرب
 آتش پرست بودند و ملوک شام و روم سال چند برین عیسی علیه السلام بودند و این ملک بن قحط بن قحط

و او را عمرو بن قهم خوانند و از پس عمرو خدمت الابرش بنشست مدت مملکت مالک عمرو بن قهم بسیار تر بود
 پس او خواهرزاده خدمت را بود و او را عمرو بن عدی گفتند ملک بنشست اکنون از آن حربها که ایشان
 و از مملکت ایشان گفتار در حدیث و مملکت و ارای خدمت الابرش چون این خدمت
 الابرش ملک بنشست همه ملک عمر چه آنکه در غیر آن بود و چه آنکه در حجاز و بجزین بود و مجموع او را فرمانبر
 شدند مگر ملک بن و ملک شام و روم و ملک طوائف و از ملک عرب این خدمت الابرش بتدبیر و سپاه از
 بیشتر بود و او را سیر تمام و خزان بسیار بود و از حربهای او یکی آنست که جماعته از حد آباد بزمینی که آنرا عین الحارث
 خوانند فرود آورده بودند و آنجا نشست گاه ایشانند بحرق اندرو این یایع مردی مردی بود و از عالق و گشت
 از زمین بیرون آورده بود و آنجا دیه های بسیار ساخته بود و هم از سود عراق بود و آن چغنه عین الیایع
 و این مردمان عرب که آنجا بودند زبانی ایادی عم خدمت بودند و از خدمت از یاد بود و پدرش از آن
 بود و این مردمان ایاد را همتری بود نام او نصر بن بقیع الازوی بود و نصیب و چنین است نصر بن ربیع بن
 عمرو بن الحارث بن سعود بن مالک بن منازله بن نجم و این نجم اندر عرب مردانی بودند که بزرگ و این نجی
 آبادانی که داشتند ازین چشمه بود و درین چشمه متوطن بودند و و همه از زبانی نجم بودند و این نصر را پسر
 نام او عدی و این عدی بن نصر را غلامی بود که اندر عرب بزمین عراق و شام و حجاز از وی نیکو تر غلامی بود
 و چون خبر خدمت الابرش بر رسید خبر فرستاد بدین خادای که این عدی پسر نصر را من فرستید تا من او را بزم
 بهنجو فرزند خویش و نفرستادم دیگر باره خدمت کس فرستاد که میان ما و شما قریب است از طرف مادر نیاید که از
 بهر غلامی در میان ما و شما حرب افتد مصلحت آنست که این غلام را بفرستید هم نفرستادند پس خدمت الابرش سپاه
 بکشید و به حرب ایشان شد و خدمت را دوت بود هر دو از زرد نام آن بتان صیرن بود و خدمت ایشان را
 بر رسیدی و چون بحرب شدی ایشان را بحرب بروی و گفتی مرا نفر دهید بر دشمن و این خدمت خود گاهی دعوی
 کردی و حکمت و زبردتی و چون لشکر باین حد آباد کشید بتان را خیمه زد و باینزده مرد را نگاهبان آن نشان
 چون سپاه را براه افکندی و هر چه را از آن بر استری افکندی و این نگاهبانان گرداگرد آن استرا
 رفتندی چون بعد آباد آمد ایشان دانستند که بحرب با او بر نیامند پس حلیت کردند و ده مرد از کسان نزد
 آن ده مرد که نگاهبانان آن بتان بودند فرستادند و با هر یک یک کس فرستادند و آن نگاهبانان را
 دانند تا ایشان مست گشتند و آن بتان را از ایشان بزدیدند و پیش ملک خویش بروند چون با مداد
 خدمت بچشمه بتان اندر شد و بتان را ندید و از نگاهبانان پرسید که این بتان کجا شدند و آن مردمان حد آباد
 سوی خدمت کس فرستادند گفتند که این خدایان تو دوش سبوی ما آمدند و از تو نگه کردند و همچنین میگویند که تو

ستم بسیار مسکینی بر مردمان مارا همیشه نمایند که با تو حرب کنیم خدمت در نیالت متحیر گشت و با ایشان بکلم ضرورت
 صلح کرد و بتان خود را از ایشان باز ستید و از ایشان خواهش بسیار کرد و گفت هر چند که شما خواهمید زرد
 سیم دجوا برهتا بنید و این عیدین نصر این دهید که من بطلبی آمده ام و ایشان مقرر خواهش کردند و غلام
 تازم شدند و این خدمه ملک بزرگست و پسر ترا از خدمت کردن از تنگ نبود و آن غلام را بستند و بسوی
 خدمت فرستادند و چون خدمه عدی را از ایشان بستید سپاه را باز گردانید و بجای خویشان باز شد و این
 پسر را شربا را بر خویش کرد و همیشه می آب را از دست او خوردی و او را از همه غلامان و خادمان دوست
 تر داشتی چون ساسی برین بر آمد این غلام اندر خدمت پادشاه خدمه گسخت شده بود و این خدمه را تخواه
 بود نام او زماس و این عدی گستاخی که داشت بسوی زنان اندر می شد و همه کس او را بزرگ داشتند
 پس وزی این عدی بسوی زنان شد و خواهر خدمه چون این عدی را بدید بیک دیدن او را دوست
 گرفت و او را نزد یک خویش بخواندندی اجابت نکرد و گفت با ملک خویش یوفانی نکنم آن زن گفت از ملک
 مرا بزننی بخواه عدی گفت من نیارم او را این سخن گفتن درین حدیث روزگاری بسیار ترین بر آمد و هر روز
 که بودی دوستی فزونتر گشتی روزی ملک باندمان خویش شربا بیست بر است خوردی و کم خوردی و این غلام
 خدمه کس فرستاده بود بعد که ملک را شربا صرف ده وندیمان را مخرج تا او دست شود و ایشان
 بمانند و سنگاه مرا از وی بزننه بخواه و چون رهنی شود بدیندیمان را بروی گواه کن پس عدی بچنین کرده
 و خدمه بستن اندر و خواهر را بوی داد و ندیمان بروی گواه شدند چون ملک مست شد و بخت خواهر ملک
 نیز در شب عدی را پیش خویش خواند و با او بود و آن زن همدان شب از وی باز گرفت و دیگر روز چون
 ملک از خواب سستی بیدار شد عدی را بخواند و با وی سخن همی گفت از وی خلوق و بخور بشیند گفت اینچه بولی
 است که از وی همی آید عدی گفت بوی عروسی است گفت عروس را از کجا آوردی عدی گفت ملک دش
 خواهر خود بزننی بمن داد و همه ندیمان خود را گواه گرفت ملک خدمه چون این سخن بشنید تافته گشت
 و چشم بر زمین افکند دوست پریشانی باز نهاد پیشانی و عدی از دور بکزنا بیستاد و چون ملک سر بر خرد
 عدی تبر سید و از پیش ملک بیرون آمد و صلاح برگرفت و روی را بجی خویش نهاد و چون یک زمان بگشت
 و ملک دست از پیشانی برگرفت و عدی را ندید خواهر را بخواند و او را شرم نهشتی که خویشش را بیک غلام
 اعرابی دادی خواهر گفت ای ملک این غلام نه آن نیست بلکه آن تست و تو دادی مرا بد و تبر سیدی ازین
 و اگر از من می پرسیدی من نمی پسندیدم و من نتوانستم سخن ترا در کردن ملک خدمه چنان دانست که او را
 در نیالت گناهی نیست و عدی را اطلب کرد و نیافت چون از وی پرسید گفت عدی بجی خویش باز رفت و ملک

از رفتن او سخت تر شد از کار خواهر و خواست که کسی را بطلب با و فرستد و باز آوردند در دل اندیشه کرد و پشیمان
شد و گفت تا اکنون من او را طلب میکردم و مردمان میگفتند که غلامی را طلب میکند و از نیش تنگ آمد و تنگ
را دست باز داشت و او را طلب نکرد و چون عدی بجای خویش باز شد پدر او مرده بود و چون مدتی برین
زنی دیگر بروی عاشق شد اندر می آید و عدی بسوی آن زن همیشه برادران آن زن از کار او آگاه گشتند و کینه
عدی را آگاه میداشتند در دل تا یک روز که بصید شد برادران آن زن از کار او آگاه شدند بایاران خویش
نشستند و از پس او بر شدند تا عدی بسوی کوی بلندی بر شد و برادران آن زن هم پهلوان او ایستادند تا ناگاه
او را از سر کوه بزرگ افکندند و گردنش شکست و بگردن او خنجر زدیم پسر نه ماهه بزیاید و پسری بیاد و بدینکوی
آفتاب و او را نام عمر کرد و تا چهار ساله شد او را پیش ملک خدمت بردند بعد از چهار سال که روزی مادرش او را
بیار است و بنزد خدیجه فرستاد ملک چون او را بدید خوش آمدش و او را برگرفت و بنواخت و هدیه دادش و گفت
بسیار دوستی بروی افکند و ملک خدمت او و پس کوی کوچک بودند تا چون عمر و پس او را پس از خویش بی پرورد
و او را اگر می ترسیداشت و این عمر اثر عقل از کودکی پدید آمدن زبان او آمدن از کودکی سخنان عجب میرفت که
امروز آنرا بختن باز میگوند و از آن سخنان یکے آنست که در وقت بهار هر سالی ملک بدشت بیرون شدی با خوا
خویش و خیمه تا گرماند از آن جا بمانی بود و از نباتات که در زمین هم بر دیش میخوردی چه بشکست سماروغ و برغت
و آنچه پدید ماند و بسک آن بود که عرب تباری آن را سحبه الارض خوانند و سماروغ آن بود که آن را قطره
خوانند برغت آنست که قبا بری خوانند ملک یک روز از خیمه نشسته بود و در دشت پسرانش با این عمر
بشکست میخوردند و آنچه کمتر بودند در کنارش می کردند تا پیش ملک برند و این عمر از آنها پنج نخوردی دوست بدان
نبردی هر چه بهتر بودی اندر دامن میکرد و چون پیش ملک آوردند هر کس از آن خویش بنهاند ملک در آن
آگاه همیکردند و آنچه عمر آورده بود بهتر از آنها بود که ایشان آورده بودند و با او مزاح کرد و خاند که با کوه دکان کنند
با عمر گفت چو نست که آنچه تو چیدی بهتر است عمر جواب گفت هذا خانی و خناره الی منه و کل جان بده الی
منه یعنی از بهر آن انیک من چیده ام بهتر است که هر یک که چیده دست بدین همید و در دامن دست بدین
نبرد و این سخن در میان عرب مثل گشت و تا امروز هم باز میگوند و از امیر المومنین علی ابن ابی طالب
رضی الله عنه روایت کنند که روزی در بیت المقدس شد و بسیار خواسته بود در آنجا دست بران خواسته
دوازده نفر و چندی از آن بر گرفت و این مثل زبان مبارک گفت هذا خانی و خناره و کل جان بده فی منه
عمر دست با بنار و در بار کرد و شتی از آن برگرفت و باز هم در آنجا افکند پس گفت حمر او یا بیضا حمره و یا
حمره غمره یعنی گفت یا سرخک و یا سپیدک کسی دیگر را فریب ده که مرا نتوانی فریقین و چون خدیجه

خذیمه این سخن از عمر شنید شاد شد ازان فصاحت و زبان آوری او و بفرمود تا آن را طوقی کردن بر زمین دور
 کردن او افتند و ملوک عرب را هرگز رسم نبود و طوق ملوک بخدمت نشیندی و محنت کسیکه او را طوق در گردن
 بود محرم بود و این طوق شب و روز در گردن او بود و تا برین سبب او را عمر و الطول گفتند و ملوک خذیمه
 او را گرامی بجای داشت تا دو ساله شریک شب او را و لیوان در بودند و بر دند چون روز شد عمر را بدزدند و خذیمه
 از خیال تافته شد و سپاه او را طلب میکرد و اندر زمین عراق و بادیه و شام و روم و پارس و تاده سال او را
 اندر همه حال طلب میکرد و او اندر بادیه با بهام بجای گشت و موسی بر تن او چنان دراز شده بود که اندر زمین
 بجای کشید و برهنه بجای رفتی و موسی و خذیمه تن خود را پوشیده داشتی تا ناخن او دراز شده بود و چون نشناس
 با سلع اندر بادیه میرفت چون ده سال برآمد ازان دیوانگی میسر شد و باز مردمان خوی کرد و مردمان کلان چون
 مردمان را بدیدی بگریختی و دور برادران عرب بودند که اندر شام می بودند و با ادب و عقل بسیار و نام ایشان
 سیکه مالک و دیگر عقیل و سران مالک بن کعب بن الفیس بودند از بنی اسد و قضاعه از شام بر رفت که
 بخدمت ملک خذیمه آید و با ایشان نزد معینه بود که ایشان را خدمت کردی و دیگر بختی و شراب دادی
 و چون میسر بودند بر ایشان سرور می یافتی و با ایشان بکرازی کس دیگر نبود و ایشان شنیده بودند که
 ملک خذیمه را از ده سال باز خواهر نازده ارم شده است و نام او حمزه بن عدی است و خذیمه او را بسیار
 طلب داشت و نیافتش پس ایشان چون ببادیه اندر فرود آمدند بزم کردند و آن زن سفره نان فرو داد و در تان
 خوردند و در آن سفره خوردنی بسیار بود و بر بانی و بخوردند و نگاه این هم و بن عدی از دور پدید آمد با آن سگ
 دراز و برهنه و ناخنانش دراز گشته از دوبرسید چون بپیش ایشان شد سلام کرد و نشست و ایشان او را گفتند
 تان بخور و ازان موسی و ناخن و از ایشان را اگر است آمد و این زن که با ایشان بود نام ادم عمر و بود و دست
 خرازد و ازان به بر بیان و رکشت کرد و در دهر و بن عدی گفت تعقی العید کراعا فی مع فی الذراع دین سخن
 بنرکشت اندر میان خلق و این مثل تازی همه بس گویند و هم پاری چینی گویند که چون سگ را استخوان دهن
 گوشت طبع کند و این خواست که او را بکند که تا ایشان تان بخورند ایشان گفتند بگذارت ما با چیزی به خورد چون
 دانستند که خود دارد و چون چیزی خورد و زن خیک نیندیش آورد و ازان می طاسی پر کرد و مالک را داد و
 دیگر عقیل را داد و عمر و پنداشت که دیگر او را دهد آن زن داد و دیگر باره طاسی ازان پر کرده مالک را داد و عمر و
 گفت شعر عدوت الکاس فنام عمر و کان الکاس مجرایا الیمینا و ما شربنا شام عمر و بضاحک الذی
 را تعجبنا گفت احوام عمر و ازین کس من سبیه دم که بنده از من بگذشتی ایشان پرسیدند که تو کیستی و از
 کجائی و اندرین بادیه چین برهنه چرائی و چه کنی بحالی ما حالت صیبت عمر و گفت صیبت ان نیکرانی او بیکر افتنه

فانی عمرو بن حدی و ایشان برخواستند و او را اندر کنگر گرفتند و او را ناخانش را بچیدند و
 و تنش را پاک لبسند و جامه های پاکش اندر پوشانیدند و گفتند ملک خذیمه را چه چیز بدایه بهیم بزرگتر ازین بر دل
 او شیرین تر ازین نیست پس او را با خوشنشین پیش ملک خذیمه و روند ملک چون او را بدید نشانش با قناب سیاه گشته
 بود گفت ندانم که این عمرو بن حدی است یا نه ایشان گفتند اگر تو او را بدان حال میدیدی که ما او را دیدیم از وی
 نمی ترسیدی و او را بسوی خواهر فرستاد تا بنگردد که این همی سپهر است یا نه مادرش در حال او را بشتناخت و اندر
 آویخت و او را اندر کنگر گرفت و شادی همی کرد و از خانه بیرونش نگذاشت تا رنگ مدویش تمام باز حال وین
 آمد و بحال خود باز رسید پس ملک پیش ملک خذیمه بر دتا ملک نیز او را باز خنناخت و شادی کرد و بعضی مودتا
 آن طوق که در گرون او بود بیاورد و رفت تا باز در گردشش کیم و مادرش از ده سال باز آن را نهاده بود و هرگاه
 که از پسر یاد کردی آن طوق را پیش خود نهاده ای و زار زار بگریستی پس آن طوق را بیاور و روند ملک خواست
 که بدست خویش آن طوق را در گردن او کند چون عمر و بزرگ شده بود آن طوق بسرا و فرو نیشد عمر و گفت کیم
 و عمر الطوق و این سخن نیز اندر جهان بهمان پس ملک خذیمه مالک و عقیل را گفت هر چه شمارا حاجت است بر من
 حکم کنید و ازین درخواست با شما هم ایشان گفتند بخیرست ملک آمده ایم تا مر او را خدمت ده و ملازمت کنیم
 و ملک خذیمه ایشان را بخواست و ندیم خویشش کرد تا آنکه در نیارشد و در نزد او می بود و در پیش او می نشست
 و وفادار تمام داشتند و عمر و جهان معرقت و شتر و گشت که مالک و عقیل از ندیمان خاص ملک خذیمه بودند و
 نزد او منزلت تمام یافتند و عرب را از ایشان شگها بسیار است و با شحال چنین گوید که ندیمان ملک خذیمه
 را ابو الحراس الهذلی و دو بیت گفته است **سنت عمر** که ماکلت بقبره حسنی و ان ثوابی عند الله بالقیل و الدلم
 اقلی ان قد یفرق قبلها اندیمه خفا مالک و عقیل و دشمن تو بهره چون برادرش مالک بن تو بهره خالین
 الولید مرا و ابکشت او را بدین دو بیت در مشعر مرثع کرد و گفت بدیت و کنایه مانی خذیمه حقنه من الدهر
 حتی قتل ان تصدها فلما تفرصا کافی و مالکا و یطول اجماع لم تغت لیلة معا و ملک خذیمه ایشان را
 جاه و منزلت و رفت داده بود و عمر بن عمرو بن حدی را چون فرزند خویش همی داشتی تا زنده بود و ان شاء الله
 گفتار در حکایت عجیب غریب مروی بود از ملک عرب و نام او عمرو بن طرب بن جنان بود و از فرزندان
 عمالقه پادشاه ملک زمین جزیره او را بوده جزیره اندر میان شام و عراق است و هفت هشت شهر
 است و از آنها یکی موصل است و حدیبه در و ده دانه هر شهر تا شهر بیابان بسیار است و هر شهر
 لا الهنا و ستانی بشمار است و این همه را شام جزیره خوانند و شهر سامره هم از جزیره است و این جایگاه را
 از آن جزیره خوانند که یک سولش و جمله میر و دوازده یک سولش فرات و این شهر را در میان این در دو است

و این همه مملکت نمرود بن حرب را بود و سپاه گز که دو بیایم که با ملک ستمگر حرب کند و عراق را از وی بازستاند و خنجر
 نیز سپاه گرد آورد و سپید برهه عمر بن حرب را آورد و با او حرب کرد و خنجر عمر بن حرب را خنجر آورد و سپاهش را را
 بنیت کرد و عمر بن حرب را دوشتری بود بزرگوار و با خود و نام او نابلد بود و در انقباض و باخو اندندی و در عرب مرگ
 یازنی را سوی زمار در از با شد و از ازب خوانند و زن را چون مری ز بارش در از بود و نه چند او را را با خوانند
 و مرین زن را از بهرامین زبا خوانند و می که موسی ز بارش در از بود و نه جدیدی و چون سپاه پدرش بهریت
 بجزیره با آمد و این زبار گفتند که پدرت را ملک خنجر بهشت چون خبر قتل پدرش باوش آورد سپید بجزای پدر را
 باز کرد و خواسته های بسیار سپاه پیش و در امانه ای ایشا ترا رضای خویش در آورد تا همه با او بیعت کردند
 و عمر کرد پیش از آنکه در بیاید و شاییش بشانند و حیات و زرق بیعت از لشکری بستند و خواسته است که بحرب
 ملک خنجر رود و خون پدر طلب کند و خواسته بود و در انام او دینه و زبان آن خواهر را کوهی بنا کرده بود
 و لب فرات و آن خواهر نیز با خود و در بیستام بود و درستان هر دو خواهران اندران گوشک بودند و
 و به تابستان گرد پادشاهی می کشندی و چون با کمانه پادشاهی راست کرد و بیعت کرد که بحرب ملک خنجر
 رود و خون پدر کند طلب با خواهر مشورت کرد و بهر شور کرب خواهرش سخت عاقله و با ندر بود و در گذشت
 و کرب سبیل و دختر اندک اتفاق گفت و رسید که برین بود که برای او مرگ را بحرب اندر پای میسر در آید و میفید و هرگز
 بجز خنجر و تو زنی داد و در بیعت با کرب نزد کرب بود که زن و اگر او را نظیر و این ملک است از دست نماند و هرگز
 انوار نیاید و زن هر چند که پادشاه بود و خنجر کشیده را طلب نم اند کردن و با او حرب مکن و با او بیعت کن که
 او را بگو و بیعت بیعت تو ای آوردن زبا از مشورت خواهر بشا و شد و بیعت است که راست میگردد و او را با ملک
 کرد و بگو و بیعت مشغول شد و در سوسه خنجر یکم خنجر شد و با بهر بای بسیار و نامه بسوی و سه و بیعت کردن
 برین مملکت پدر دست فراز کرد و نام پدرین زنده باشد اگر چه زن بخرد استوار و در رگوار باشد او را
 از مرد و ناچار باشد زیرا که شمشیر زن از مرد باشد و من نگاه کردم ازین مکان که امر و زرد روی زمین
 کسی را ندیدم که او را برخواستن و هر کردی مگر بر او و یکس را چندین سپاه و خواسته شد که تراست اکنون
 نخواهم که بر خیزی و سوی من آئی تا این مملکت پدر را تو سپارم و خویشش را بر ستاری تو دهم و تو شوهر
 من باشی و من زن تو باشم و این مملکت تو بپوشد که در دو آشگاه فرمان ترا باشد هر چه مراد تو بود و خنجر
 چون این نامه بخواند خوش آید و آید که که پیش این زن شود و همه سپاه عراق را گرد آورد و ایشان
 را مشورت برد و آن نامه که زبا نوشته بود و برایشان نه که در همگان گفتند این را سه سخت صواب است
 و برین باید بایستادن که خنجر برود و او را در عقد خود در آورد و پادشاه آن مملکت بدست زد و گسیرد

واورا سمرقانی بود نام او قیصر بن سعد بود و از ای کج بود و قزاقان او بود و ملا داد او بود که پدرش سعد بر سارے
 انان خذیمه زنی خواست بود و این قیصر را چوشتن نزدیک داشتی و هم مستعد تمام او بروی قیصر این را سے
 سپاه را مخالفت شد و گفت این مکر و حیلت است میزانی گفت رانی فخر و عدل سے حاضر و این سخن نیز مثل
 گشت و آن همه مردم مخالفت قیصر شدند و خذیمه او را جواب داد که را که ای الکن لاسے الفیج گفت را سے
 تو بخانه بکار آید و با فتاب اندر نیاید و این سخن نیز مثل گشت و قیصر او را گفت آس لیس ای بکار کا گفت این کار
 بدان طاق و جنت نتوان بازیدن یعنی این کار جان منته و بکمان و دقاق و جنت نتوان بازیدن باشد که دست
 نیاید پس خذیمه خواهر زاده خویش عمر و را بخواند و با او مشورت کرد و این گفت نباید مشورت سپاه و زنا
 اندران قوم و آن حی آبا و بسیار نند چون ترا به بینند هم با تو استی شد و قیصر گفت تو پدر ز با کشتی برو سے ایمن
 مباش و چون با نجاشوی خویش ترا بدست دی اندر نهاده با منی ای خست بوسے که اگر تورا عجب است خود
 بسوی تو آید رسولان ز با گفت که در جهان کس ندیده است که زن بسوی شو سے شود و شو را سوی زن زن
 باید شدن پس خذیمه بیخ و چه فرمان قیصر کرد و گفت لا اطلاع نقیب او گفت هر کس که کو ماه باشد فرمان او
 او برید و این فرمان او برید و این سخن نیز مثل گشت پس خذیمه که خدا او خانه خویش را بخواند و زاده خوش سپهر
 و مردی بود نام او عمر و بن عبدالحق انوری و سر سبز بود و بخت مراد و خذیمه او را بر همه سپاه و پادشاه سے نوش
 تحلیف کرد و با خاصان خویش بر رفت و این قیصر را با خود نشاند و در نفس این جریرین ضمیمه انعمی شعرے گوید
 اندرین سخی که او را نصیحت کرد و نیز بر رفت و بعد از آن ایشان گشت اسے و موبلی عضانی داسید برانه کمال
 قطع با نفس من قیصر فلما بدی عجب ادی امر و ادات با عجز الامور و عد و در بختی خیالی ان اکون اطاشته و د
 فذعش لبد الامور و خذیمه بوقت تا از حد عراق بیرون رفت و بر لب فوات بر رفت تا بحر نره و شهر رحیه
 رسید و چون با عجز رسید ایشان گشت و اندر نشاند که شد و قیصر را سے پی پی اندرین کا گفت مهر ترک ما را سے
 گفت تدبیر بنده دست باز داشتی و این سخن نیز مثل گشت و دیگر مثل منزل سید رسولان ز با پیش باز آمدند و با هدا یا
 بسیار خذیمه قیصر را گفت چون می بینی خست خذیمه سنی خست که بر رفت این کار بزرگ که می خواهد بودن بدید خط و بدید
 اندر اول اندکست رسولان ز با گفت مگر فرموده است که همه سپاه بپذیرد ملک آیند و چون بمنزل رسید خذیمه
 قیصر را گفت مراد دل ہی بکمان افتد و ترسم که سخن تو اس شود و اکنون کار از دست رفته است چه حیلت انده
 است قیصر گفت فردا که سپاه ترا پذیرد آیند و زین بوسه دهند پیش تو اندر رود و بدانکه کار بنکوست و اگر جزا
 این بود چنانم و خذیمه لا بی بود نام او عضبه از بهمه عراق اندر اسپه چنان بنود که با او بدید سے و آن اسپ
 از پیش به حیلت می برند و قیصر گفت چون دالی که کار نه بر مراد است این حیلت را بر نشین و تا زبانه زن و

و در میان سپاه بیزان شو که هیچ سپه تر از سرد و تو بجان برای و همچون تربی بایستادند و در هر روز خدمت می کردند
و از آنک ز با که چون نمی برشت سپاه را از دور برید و چون بنزد یک خدمت می رسیدند و پیش او فرود می آمدند و
برایش در خدمت می کردند و چنانکه در مشروط بود و چون در وی رسیدند بر یک گشتند و از راست و چپ و پیش و
پس او را در میان گرفته خدمت می برداشت که کار از دست داد و آن خدمت غنیمت را پیش خود تا بر نشیند
ایشان نام آن اسپ و هنر او شنیده بودند و نگذاشتند که بران غنیمت بر نشیند و گاه و بگاه است که بخانه
نیکوست و قصر چون دید که او را از آن اسپ منع کردند و گفتند که کار بر سر روی او افتاد بایستاد و تا خدمت می کرد
بران اسپ غنیمت بر نشیند و او را تا بیاورد از میان سپاه بیرون آورد و وی باز نهاد و در وقت و یکس از ارباب
عرفت خدمت می کردند و از میان غنیمت و نیز شش گشت و خدمت می کردند که اندر آمده است گفت حق اجری
به الغنیمت و این نیز شش گشت و قصر آن روز تا شنبه می ماندست و سرنگ تا شنبه کرده بود و بدای رسیده
که نام او برچ بود و ایشان اسپ را از دور بریدند تا گفتند که آن غنیمت است گفتند و غیر ما جادت با الغنیمت
و این نیز شش گشت و قصر چون از اسپ فرود آمد اسپ بنفاد و بگردان و دیگر امر و برح الغنیمت و این
و خدمت می رفت تا بهر که ز بار سپهر و خاکی که بر او رسیده پیشین بود و از بهر آن بیسی او را ابرص خوانند و
از اموی ز با که چون در از بود که از آن دو گنیمت یافته بخت آنکه در آن از موسسه سمری یافتند پس
خدمت می را با و دادند و از پیش او سفارش گفت ای خدمت می که کار می بینم از می گفت لغت لغت می کرد آن مرد
ام ز با که در بیرون کرد و اموی را با خویش او را بنمود و گفت آنکه اموی ز با و چنین یافتند و بپای
و از می بود و در می را نشانید با سیکه سر و دی آن پیر آن بود و پادای خواستند پس تر آن خواند
ام که تا تر آنچنان بر خویش بخت و قه احم که پیش لغت و تا او را بکشند و اندر عرب آئین پناست که چون
ملوک را گردان ز خدمت می نیز از ز با که لغت می با و در و دایم و او را اندر میان ملک از با و در و نشیند پس فرمود
آوردند و از هر دو دست او فرود و تا که برکشیدند تا از خون آلوده است و از اندام است و او سست شد
و گفت تا خدمت می آدم الملوک خان دم الملوک را قطع و گفت دم الملوک را قطع کن که خون آنان ضایع
نشود و خدمت می گفت و عمو او را غنیمت بدو این نیز شش گشت و این آخر لغت می را که گفت و جان برادر آن
ملشت پیش ز با آوردند و پند زده بسیار اندران افکند تا بهر آن خون را بپند و خشک کرد و بهر دوق
اندر نهاد و گفت این قصاص خون پدر من است چون این خبر بقصر آمد که خدمت می را کشتند و قصر از آن دید از آنک
عروین عدی کرد و عروین عدی و عروین عبد الحق با بهر سپاه مجبور بودند و خبر فتنه خدمت می ایشان را گفت
و سپاه و چون این خبر را بشنیدند و در کرده گشتند بی اموی عروین عدی و شنبه بموسه عروین عبد الحق

رفتند در میان ایشان عرب خواست افتادند قیصر در میان ایشان شد و با همدگر صلح کردند و عمرو بن عبد
 مملکت به عمرو بن عدی سپرد و خود بلطاعت او بایستاد و به عمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن عدی قیصر را
 گرامی داشتی و قیصر عمرو بن عدی گفت من نه پسندم و از تو خوشنود و خوشدل نشوم با تو خون ملک خذیمه از
 ز با طلب کنی و اسمت را لعنم و از تو خوشنود و خوشدل نشوم با تو خون ملک خذیمه از
 خبر نبر بارید که عمرو بن عدی ملک خذیمه را بگرفت و سپاه با وی بیعت کردند و ملک عراق او را مسخر گشت پس ببا
 اند و هنگام شد و بر سپید و بدانت که عمرو بن عدی خون خذیمه را طلب میکند و زبا منخی بود و او را گفت بود که
 بلاک تو بر دست کسی باشد که نام او عمرو بوده و نیز ترا نتواند کشتن و لیکن تو خود خویشتن را بکشتی پس زبا از عمرو
 خذر گرفت مقام نشگاه خود را بچونک خواهر بر برد مروی استاد مصور را بخاند و بسیار خواسته او را داد
 و گفت برود خود را سپاه عمرو بن عدی در آن سر و صنعت صورت نگریه خویشتن را آنجا پیداکن تا ترا دوستی
 و آشنائی افتاد بالشکریان و نزدیکان عمرو بن عدی را بتامل بین و صورت او را بکاغذ بنگار چنانکه در ایستاد
 و نشستن و سواری و پیادگی و با جاعای گوناگون لباس رستانی و تابستانی او مجموع آنجا کشیده باشی و
 آن صورت او را بمن آو تا اگر بمن تاخت آورد یا بکری خویشتن را بر من زند او را شناخته و دانسته باشم
 نقاشش به وقت و یک سال بر درگاه عمرو بن عدی بماند تا او را بهر تائی بدید و بهمه بونی صورت او را نقش کرد
 و به زبا آورد و زبا بنمود تا از سزای او بجزا شاد رستان نقبی زند تا اگر او را روزی کاره افتد خویشتن
 را بران نقب بیرون انگند و بجزا بر من شود و چون ساله بر من حال برآید این قیصر مر عمرو بن عدی را گفت
 نمون حاضر کن و خلع کن که او را از ان مکان بود که بگذارند که خون او ضائع شود و گفت چگونه و آنه لایع
 من عقاب الحق گفت آن زبا از من دور تر است که مرغ از هوا قیصر گفت یعنی من به برد بر پشت من تا زیاده بسیار
 بزین دوست از من باز دارم و گفت ای قیصر تو آن کار نه کرده که من را سه این عقوبت باشی قیصر گفت تو
 چنین کن دوست از من باز دارم تا من هر چه خواهم بکنم و بر تو هیچ عیب نیست پس عمرو او را بهر زمان خویش
 باز گذاشت و قیصر بنی خود بر برد و بر پشت خویش باز زیاده زد و مردم گفتند لا مری بهیسه الفه یعنی قیصر بنی خود را کاره
 بریده است و شعرای عرب اندرین مثل بسیار گفته اند و مثل این چنین گویند اندر قیصر که خود پمیدست و
 فی طلب الاوتار باجری الفه و آب حیاض الموت با یسف نهس و چون قیصر را بنی بهتر شد پیاده از عراق
 بر رفت و بجزیره شد و بر زبا باز رفت و او را گفتند قیصر آمده است مرو پای برهنه و جامه بریده و بنی بریده و به
 پشتش تا زیاده زده او را باز نرسد بود در آن گفت این پیرا در من عمرو بن عدی که ده است و بهانه کرد
 که خذیمه را تو بکشتن دادی و مرا یک سال بزندان باز داشت و من از زندان بگریخته و بخدمت تو آمده ام

که من در پیش هیچ ملک خدمت نکنم که بر دل عمر و گردان آید که پیش تو ز ما در بنواخت و دعدهای نیکو کرد و او را بپذیر
و خانه داد و خواسته بسیار او را فرستاد و قیصر آبخانی بود و زبانی داشت که او مردی با خرد است و هرگاه که همین
زبانکاری پیش آمدی و یا منی دست دادی قیصر را مشورت خواستی و قیصر او را شفقت نمودی دلش تمام بروی
این شدی و از جمله وزیران و ندیمان در گذشت و یک روزی قیصر تا به پیش زبانشسته بود و جامه های عراقی
گرا نمایه و نظایفها بر زباعتض میکرد و ناگفت این جامه با خزینه ما اندر نیست قیصر گفت این چنین جامه با در عراق
بسیاری باشد لیکن ملکه جهان مرا چیزی دهد که از اینجا بعراق بردند بجزم و بکار دانی بعراق شوم چنانکه کسی مراندند
بابا زرگان می باشم و ترا از این جامه های گرانمایه و از هر طائفی که در عراق می باشد بجزم و بار به پیش تو آوردم
و هر چه ترا بکار آید بردار و آنچه ترا نیاید بپوش و بشیم و بسیار شود و گیرم و آن شود باز ترا باشد و بدین حال که منم
نیکوکار دیگر از من نیاید مگر بار کانی کردن مدبری و نصیحت گری پادشاه را زبانا این سخن خوش آمد و او را بخواست
بسیار داد و قیصر از زمین جزیره هراتی که عراق را شایست بخرید و قیصر با کاروان باز روانه عسراق گشت و
بجزه شد پس عمر دین عدی آنجا رسید و آمد و آن ستاعمارا بفروخت و هر چه بایست بخرید و از جامه ها و داند
ظرافتها و هر شب به پنهانی به پیش عمر و شدی و با او سخن میگفتی و تدبیر میکردی و چون قیصر از پیش زبنا بعراق
شده خواهر زبنا گفت این خواسته ما که باین مرد داده هرگز باز تو نرسد و این مرد باز پیش تو نیاید زبنا
گفت اگر باز آید خود و فاکرده باشد و اگر باز نیاید آنچه بدو رسیده است و از پنهان و این علامت که برافکنند
این خواسته او را با دو چون قیصر باز آمد و آن اموال را باز آورد و سخت شادمان شد و قیصر آن جامه ها
عسمرض کرد زبنا آن ظرافت پسند و آن چیزه که او را شایست و بایست برگرفت و دیگر بار قیصر را
و گفت بفروش و چون بفروخت خواسته بسیار بود که دو دو سال و دیگر پنجین متلع می آورد و دوسه بر دو خرید و
فروخت میکرد و شور بسیار میکرد و سال چهارم زبنا هزار شتر بار کرد و به قیصر داد و قیصر گفت این چرا آلتنگ
است عزا را به من موبین نسلخ باید بیشتر باز در گنجد و اشتران را آسان بود پس بپندمود که هزار جفت نر را
بافکنند بزرگ و محمد بن جریر گوید که محمد بن الشائب گفت نخستین کسیکه اندر جهان رسم غاره باسحق آورد
قیصر بود و آن هزار اشتر بدو و هزاره را بر کرد و دور وی بعراق نهاد و عمر دین عدی را گفت اگر خواجه
باز خواهی خواست و قش آمده عمر و گفت چه کنم قیصر گفت درین غاره با ازین مردمان با سلاطین اندر نشان
و خود نیز سلاح در پوش و یک غاره اندر نشین تا شمارا باز کنم و بشهر زبنا بروم چون بدر حصار حصار اندر
شوی مردم را از غاره ما بیرون کنی تا بخورشند و بشمارند و رهند و آن خلیق که آنجا باشند بکشند زبنا قیصر را
که از آن لقب بیرون رود دیگر من ترا بر سبب آن لقب بدادم تا چون او را بپاید که از لقب بیرون رود

او را بکشتی یا بکیری عمری گفت روستا و در غراه از آن مردکاری با سلاح تمام بشاند و سر عسکراره بمبت
 و با کاروان روانه شد و چون پدرش رسیدند قیصر از پیش برفت و زبا را بشارت داد که هسالی متاعهای خوب
 و نظای آن آوردم که هرگز مثل این متاع کس نیاورده است زبا از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان
 را ببیند چون بنگرید آن شتران را دید که گران میرفتند زبا گفت سه دال لجمال یثما و بیدا و ام الرحبال
 فوقما لقود پس زبا بشهر بازگشت و کاروان بشهر درآمد و دروازه شهر دریای بود و منطی چو نیمه اندر غراه
 نزد پهلوی آن مردی که در عسکراره بود پرسید و از آن مرد تیر سه را به شد در بان گفت درین عسکراره ما
 هیچ نیگونی نیست چون بشهر اندر شدند شتران را بخوابانیدند و عسکراره را فرو گرفتند و مردان مسلح را بکشت
 از عسکراره با بیرون آمدند و بانگ زدند و ششیر با اندر ایشان نهادند و کشتن گرفتند و زبا تسمه و
 بن عدی را دید که آنجا ایستاده و زبا عمر و را بشناخت بدان صورت که نقاشش او را نقش کرده بود و زبا را
 انگشتی اندر دست بود که زهر در انگشتش کرده بود و چون عمر و را بداند انگشتی را بچکانید و زهر را بخورد و
 گفت بیدی لا بید که یعنی بدست خویش مردم بدست تو و زهر پیش فرود و بینقاد و عمر و سرشش فراز شد
 و او را مرده یافت و چند ششیر دیگر بروی زود بیرون آمد و در شمس منادی فرمود تا دست از قتل و غارت
 بازداشتند و بر سر خزیه زبا شد و برگرفت و سپاهش حمله بیاورند و با عمر و سمیت بگردند و پادشاهی جزیره
 تا زمین عراق بگرفت و او را منگشت و همه عرب او را فرمانبردار شدند و صد و بیست سال پادشاهی بکرد و
 پس بمر و ملک بدست فرزندان او همانند عراق و جزیره و بادی و حجاز و زمین عجم و خراسان از ایشان بفتند
 و فرزندان آل نفر اهام بجزین و بادی پادشاهی کرد و آنجا هم با طاعت آمد و ششیر بودند و همه عرب بفرمان
 ملک عجم بودند و بعضی از زمین نیز و ملک آن نفر بسیار شدند و بسیار سال بمانند و به بادی و حجاز و بجزین
 از پس آن دو ششیر با یک دیگر که آمد شیر ایشان را از زمین عراق بیرون کردند و زمین بجزین و حجاز و بادی
 ایشان را داد و یک تن از فرزندان عمرو بن عدی را برایشان ملک کرد و نشسته نگاه آن نفر بجزیره بود و
 نشسته نگاه ملک عجم بجزین بود و آخر فرزندان آل نفر همان بن النشد بن عدی بن ربیع بن نصر بود و در بلاد
 را بکشت و ششیر چنین بود که گفته آمد و این چیزها که از ملک خذیم و ملک عمرو بن عدی کرده ایم همه اندران وقت
 وقت از ملک طواغیت بودند و در روزگار ایشان حدیثها و عجایبهای بسیار بود زیرا که ایشان چهار صد سال
 پادشاهی کردند و اندرین وقت این اخبار را سلطه و حدیث افسانه که ملک حسان بن ربیع برایشان باغی کردند و
 ایشان همه مرزنامه بودند و این حکایت دران حکایت دران وقت بود که ملک خذیم زنده بود و حدیث
 حسان بن ربیع ملک مصر و اسامیه و ابلیس احمه و این اساطیر و حدیث بود و قبیل بودند از قبایل عرب و

می بودند بد آنکه خذیر ملک عراق بود و از دست خذیر برایشان ملک بود نام طوق بود و از قوم اساطم بود مردی
 ستمکاره بود و غلبه پیدا کرد و کارش را بیدادگری بجای آوریده بود که اینان فرموده بود که هیچ دشمن و دشمنی
 هیچ قبیله خود ندیده تا اول بسوی من آرند تا من بکشت و دشمنی را از ایشان و آن مردان طوق در دست او
 بچاره و زبون مانده بودند و چون ساله چند برین برآمد مردی بود در قبیله جدیس و نام او اسودین بن عباس بود
 روزی همتان غرضش قبیله را بخواند و ایشان را گفت می بینید که این چه مردی است که در قبیله خود و در میان
 و سگان اند چنین پندار صبر نکنند چگو در مرد درین بیداد صبر نکنند و عاقل خود را بدست دشمنان
 یاری بخوانند تا همه ازین ملک و ازین قبیله برانگیزند و فراری کنند از ملک را تا همه و همتان اساطم را
 همان کنم و شمار این بخوانم چنانکه بجای هر یک از ایشان و دق با باشند و هر کس از شما دشمنی با خود نشیند
 و دشمنی را در زیر بساط و زیر خیمه اندر کند که چون ایشان با بنایه سلاح می آیند و چون در آیدند
 و نشینند دشمنی را بر کشتید و من بدست خود اولی ملک را کشته و شما هر دگر یکی از ایشان را کشته و چون همت
 ایشان را کشید از دگران خطری نیست بگفتند ازین سخن ترا فراموش کردیم و برین سخن مستعجاب گردیدیم بدین
 طریقه ملک را با همتان اساطم بکشتند و مردی از انجا با حسب بود و نام سایل بن مزه بود و در خاسته و در پیش
 ملک شرحسان بن ریح و این احسان ملک بزرگ بود و از تپاچه و این ریح او را از کشتن عمایقی آگاه
 کرد و حسان ازین سخن خشم گرفت حسان بن ریح با سپاه بسیار بیامه تا فتن کرد چون بسره روزه را از
 قبیله جدیس بر سیدان ریح حسان را گفت مرا اینجا خواهریست و از قبیله خویش شوی دار و دگر حسان
 اندر کس نیست و از چشم تیر تر کسی نیست دست روزه را بپایند سپاه را و هر کس که باشد او را با همه خوانند
 و اگر چشم است و ازین زن است که او را از قاره ایامه خوانند می پس ریح را بلع حسان را گفت این
 سپاه را بفرا می تا هر یک درختی بر کنند و پیش خویش برانند تا اگر او دیگر درخت را بیند و مردم را ندیده
 و ایشان همچنین گردند پس قبیله جدیس این بیامه را گفتند که بر من راه شود نگاه و کن تا پس بینی چون بر من
 رفت و نگاه کرد و گفت درختان روزه می بینم که صورت ایشان همچون صورت درختان است و رفت و ایشان
 همچون رشتن مردم است گفتند و دیگر بهر بیامه می بینم که از پس درخت می بینم و درخت می بیند
 و درخت او پاره گوشت است و گوشت از استخوان می افتد و می خورد و درخت در پیش و در با درخت
 می رود و مردمان گفتند هیچ چیز نیست و سخن او را استخوان است و استخوان با سپاه بی آگاهی ایشان
 در آمد و همه را بگشت و همه بیامه را خراب کرد و ازین زمان که بیامه بود و بگشتند و در پیش ایشان آمدند
 حسان از و بر سید که چو حیات که که چشم تو چنین میز است گشت هرگز من پشت به بیامه نمی بینم و نه

تا چشمهای او را برکنند و پنج شهرهای او را بزرگوار یافتند سیاه که سر پیوسته بود پس حسان بپای باز شد و
و تهمیزه ازین حال آگاه گشت و پشاهی از عراق بفرستاد از پس او و او را اندر پامنه و با او حرب کردند و
او لشکر خذیمه را بشکست و بسیار از ایشان بکشت و برفت و دین حسان را ملکه بود بزرگ از تنباک
بن و پس قتیق بن تیغ اسد بود تیغ الاکبر پدرش بود آنگاه با سپاه بکه آمد بطریق حج کردن و بوقت موسم آنجا
بود و بکه اندر راهی است بپایان دو کوه و آن راه را شعب المطایح خوانند و این راه را این نام از آن افراد
که این تیغ بنیخ خود را در میان آن دو کوه نهاد و چندانی طعام داشت که همه حجاج را موسم را سفره نهاد و طعام داد
و خانه کعبه را جامه پوشیدار پوشش خوش جامه های کتیج کس قیمت آن جامه ها را نستانند و مردمان شریاب
بیامه نهادند و خرنیز ملکه کردند و از جهودان خیمه و فدک و قرظیه و چنین گویند که این جهودان گر بخت از شام
بیامه اندر زمین ما فروید این زمین شدند و اکنون بر ما مستم می کنند و چون تیغ سپاه بکشید و در دهه بدین
نهاد تا بزرگ یک بدین رسید بختی فرود آمد که نام او امر و در بنزل الملک شد و در شام و از آنجا سیاه
بسیار فرستاد تا از آن جهودان بسیاری بکشتند و تا از مکه گشت و بسوی مین شد و هم او بود که سپاه حسان
فرستاد تا آنجا قتل و غارت بسیار کرد و دسان را از سوی هندوستان و شمر از سوی خراسان بفرستاد تا
حسان را یاری کنند و آن شمر را بلقب ذوالجناح خوانند و از بهر آنکه چون او را بحرب فرستادند
زود شدی او را گفتندی همی برد و این شمر چون بسمرقند آمدی و سمرقند شهری استوار بود و این شمر آن حصا
بکشتاد و خلق بسیار گشت و باز سمرقند را آبادان کرد و آن پارسای سمرقند گفتندی و از آنجا بکشتان شد با
همه سپاه خویش و احسان متفق شد و بپایان اندر شدند و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باز مین آمدند و
ایشان همه بزمان ملوک طوالت بود و از آن جایگاه که اندران وقت بود یک حدیث اصحاب الکفایت بود و آن
خدا تعالی گفت: **أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُتِجَرُوا بِأَمْثَلِ الْكَلْبِ وَالْقِیَمِ كَانُوا أَمِنْ أَنْ يَأْتِيَهُمْ كَذَابُ وَی الْقُبُورِ** **أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ**
فَعَالُوا أَرْبَابًا لِلنَّاسِ كَذَلِكَ رَجَعُوا كَمَا رَجَعُوا فِي قُلُوبِهِمْ و این اصحاب الکفایت و این حدیث مدانی
بودند از شهری شهرهای شام و ملک آن شهر کافر بود بیت پرستی با همه اهل آن شهر و آن ایشان را هر سه گفته اند
و این ملک را نام دقیا نوس بود و از ملک یونان بود و از آن مردمان شش تن بودند و خراجشان بقیه آن
برند و ایشان را بجا اندر گفت کرامی پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک عربی کرد
و خدا عذر و جل ایشان را بجا برداشت تا از ملک نرسیدند و باک نداشتند و گفتند خدا عذر ما خداست
آسمان و زمین است و هر چه هست آفریده او است و ما غیر او خدای نخواهیم و اگر غیر او خدای دانیم پس دروغ
گفته باشیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود **وَرَبُّنَا عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ** **إِذْ قَامُوا أَفْعَالَهُمْ أَرْبَابًا لِلنَّاسِ**

فَاَلَا تَرَ كَيْدَ عَمَلِهِمْ مِنْ دُونِهِ اِنَّهَا قُلُوبًا اِذَا اشْتَطَبُ اُنْفِى جُورًا وَاِطَاعًا هَلْوَ لَآءُ عَمَلِهِمْ اَمَّا اَمْتَدُّوا
 مِنْ دُونِهِ اِلَهِةً تَكُوْلُا كَالْاَنْعَامِ عَلَيْهِمْ يَسْطٰىنَ بَيْنَ فَتٰى اَطْلَمَ مَتِّينَ اَعْتَرٰى عَلٰى اَللّٰهِ كَيْدًا وَا
 اِنْ قَصَبَ مِيشَ از عِصْنِى وَزَكَرِ يَاحٰى عَلَيْهِمُ اِسْلَامُ بُوَدُو اِنْ شَشْشَ تَنْ هِمَهْ مَلِكُرَاوَاگَن وَهَمْتَرَاوَاگَن بُوَدُو
 اِنْ كَشْتَن اِيشَان شَتَاب تَوَاسْت كَرْدَن وِدَرَان مَلَك قَاضِى بُوَدُو بُوَنَان بُوَدُو دِيْن هِم اُو دِيْن اِسْلَام وَا سَكَا
 بُوَدُو لِيَكِن پِيْدَا مِى يَاسْت كَرْدَن بَس مَلَك قَاضِى رَا كَفْت اَنْدَر كَفْتَا رَا اِنْ مَرْدَان چِه كَوِى قَاضِى كَفْت اِيْزَان
 مَهْتَرَاوَاگَن اَنْدُو كَشْتَن اِيشَان شَتَاب تَوَاسْت كَرْدَن وَا اِيشَان رَا شَب اَمَان دِه دَا بِيْنَرِيْشَنْد وَا بَرَاهِ اَمِيْنَد
 مَلَك اِيشَان رَا اَمَان دَا دَا اِيشَان بَار كَشْتَنْد وَخِزَا مَر تَعَالٰى جَل وُ عِلْمَا اِيشَان رَا جَوَا مَرْدَان نَوَا نَد وَا اِيشَان رَا
 بَسْت قَوْلَه عَزَّوَجَلَّ اِذَا دَوِى اَلْعَبِيْثَةُ اِنِّى اَلْكَاكِهْمُ فَهَلْ اَلْوَا رُبَّنَا اِنَّا مِيْنُ لَدُنْكَ سَاحِقَةٌ وَهَلْ لَدُنَّا مِيْنَا
 كَشْتَن اَفْضَرُ بَنَّا عَلٰى اَدَا اِهْمُ فِى الصَّكْفِ سِيْنَن عِلْدَادَ اَلَمْ نَعْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ اِنِّى اَلْحَيُّ بِيْنَ اَحْصَاهُ لَمَّا
 كُنْتُمْ اَمْلًا اَحْيٰى نَفْصَ صَالِكٍ بَنَاهُمْ بِالْحَقِّ اِنْتُمْ فِتْيَةٌ اَلْمَوْتُ اَرَبُّ بَيْتِهِمْ وَزِدْ نَاهُمْ هُدًى وَا سَرَّ بَطْنًا
 عَلٰى قُلُوْبِهِمْ اِذَا قَامُوا اِنْعَالُوْا اَسْرَبْنَا رُبَّ السَّمَوَاتِ وَاَلَا تَرٰى نَكْبَ كَيْدَ عَمَلِهِمْ مِنْ دُونِهِ اِنَّهَا كُنْزٌ كُنْزًا
 اِذَا اشْتَطَبَا وَا مِر كَفْت اِنْتُمْ فِتْيَةٌ اَمَّا اَبِيْ بَيْتِهِمْ وَا اِيشَان جَوَا مَرْدَان بُوَدُو نَدُو بَجْدَا مَر تَعَالٰى بَرُو دِيْدَن دِيْ اَنَكِه
 كَسِى مَر اِيشَان رَا بَجْدَا اِتْعَا لَهْ نَوَا نَد چِيَا كِه كَفْت وَزِدْ نَاهُمْ هُدًى كَفْت سَن رَا نَدُو دَر اِيشَان رَا تَا اِيشَان
 مَر اِيشَان خَنْدَنْد وَا نَدِيْن بَسِيْجَن اِسْمَا رَاسْت وَا لِيَكِن دَر اَز نَتَوَان كَرْدَن وَا ز خِيْر اِيشَان پِيْرَان نَتَوَان شَدَن وَا
 مَفْضَر اِنْ رَحْمَتِ اللّٰهِ كُوِيْد كِه اَنْدَرُو اَن خِدَا اِتْعَا لَهْ بِيْجَ كَس رَا جَوَا مَرْدُو نَوَا نَد كَرْدُو تَنْ رَا كِه اَبَر اَمِيْم حَلِيْمُ اِلْسَلَام رَا
 چِيَا كِه كَفْت مِيْرُو قَالُوْا اَسْمِعْنَا قَوْلِيْكَ لِكُلِّ اِمْرٍ اِهْمُ وَا دِيْگَر اَصْحَابُ الْكُفْرِ رَا چِيَا كِه كَفْت عَزَّوَجَلَّ
 فِتْيَةٌ اَمَّا اَبِيْ بَيْتِهِمْ وَا چِيَا شَب اَنْدَر اَمَّا اِيشَان تَبَرِيْدَنْد مِيْرُو دَا مَلَك اِيشَان رَا كَشْتَن اِنْ شَشْشَ تَنْ شَتَاب
 وَا شَب اَز شَهْر بِيْرُوْن رَفْتَن . نَام مَهْتَر اِيشَان مِيْكَسِيْدا بُوَدُو دَا مَلَك دَقِيْقَانُوْس اُو مَنَظَرَه كَرُو وَا كِي دِيْلَه رَا نَام
 اَفْخِيْمَان وَا نَام سُوْم بِلَاخِي وَا چَارَم مَرطُوْس وَا چَم مَرطُوْس وَا شَشْم بِيْرُوْس وَا چِيَا اِيْن شَشْشَ تَنْ اَز شَهْر بِيْرُوْن
 شَدَنْد وَا نَبَرُو كِي شَهْر اِيشَان بُوِيْ بُوَدُو اَز مَر اَوَا خَلِيْمُوْس وَا رُوِي بَرَان كُوَه نَدَا نَدُو وَنَبَرُو كَا كُو وَ شَبَا سَلَه دِيْدَن
 اَبَا كُو سَفْدَرَان وَا نَام اُو دِيْوَس بُوَدُو اَرَا كَفْتَنْد بَرِيْن كُوَه اَنْدَر چَا بِيْ هَسْت كِه رُوِي چِنْدَا اِنْجَا پَنَهَان شُوْم شَتَاب
 اَفْت شَا چِه مَر دَا مِيْد كَفْتَنْد اَدْنِي دَا رِيْ مَخْلَاف اِيْن دِيْن كِه مَلَك دَا رُو وَا اِيْن شَهْر بَان دَا رَنْدَا خِدَا اَبَر اَمِيْم
 وَا شَمَس بَان بَرِيْدَنْد وَا ز مَلَك اَبَر اَمِيْم وَا ز مِيْم اُو چَا بِيْ خَوَا هِيْم كِه اَنْدَر اِنْ پَنَهَان شُوْم اِيْن شَبَان كَفْت
 خِدَا شُمَا كِيْسْت دِيْن شَا چِيْسْت اِيشَان خُو دُو رُوِي عَرَض كَرْدَن شَبَان اِيْن اِيشَان بَهْدِيْرَفْت وَا اِيشَا زَا
 كَفْت سَن نِيْر بَا شُمَا كِيْم كَفْتَنْد رُوَا بَا شَد شَبَان كَفْت بَرِيْن كُوَه اَنْدَر رُكَا نِيْ اَسْت وَا كُن رَا دَر سَه تَنَاك

است و اندر دوش جای بزرگست و ما که شبانایم چون شبی که سرمای سخت باشد بایاران و گوسفندان شب
 آنجا رویم پس شبان گوسفندان را دوست باز داشت و بایشان برفت و آن سنگ شبان نیز بایشان برفت
 و ایشان شبان را گفتند که این سنگ را باز گردان که این سنگ بایک کند چون گرسنه شود و مردم از حال ما
 آگاه شوند و آن سنگ را هر چند که زنده باز داشت خدا عز و جل آن سنگ را آباد از آورد تا بزبان فصیح و کلام
 شیرین بایشان بگفت مرا از هر چه می بینید بآنکه شما گردید آید من نیز بگردیده ام و آن آیتی و علامتی بود ایشان را
 از خدا می عز و جل پس بر قند تا بر رکعت و چون بگفت اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ چنانکه خدا سه
 تعالی گفت وَ هُمْ فِي قُبُورِهِمْ يُنْفِقُونَ یعنی سبقت من الکف پس بدان نماز اندر شدند و بختند و آن سنگ نیز
 اندران جاسه شد و بخت و هر دو دست اندر پیش دراز کرد چنانکه عادت سنگ است و دهن خود را زیر دست
 نهاد چنانکه خدا سه تعالی گفت وَ كَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْقَوِیَّةِ وَ هُمَا يُتَعَالَى جِلْ و علا خواب بر
 ایشان افتاد و خواب اندر جان ایشان و جان سنگ برگرفت و روزی ملک ایشان را طلب کرد و نیافت
 و خبر دادند که ایشان ازین سه بر قند و از پس ایشان کس فرستاد و یک ماه ایشان می طلبیدند و نمی یافتند
 ایشان سه صد و نود سال بدان غار می ماندند و هر هفته را خدا سه تعالی فرستاد تا ایشان را از پس
 بهلولی گردانید تا زمین گوشت ایشان را بخورد و اندام شان از هم جدا نشود چنانکه خدا سه تعالی گفت
 وَ كَلْبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِیْنِ وَ ذَاتَ الشِّمَالِ چون آفتاب از شرق برآمدی بر دست راست گفت آید و
 چون فرو شدی از دست چپ فرار رفتی چنانکه خدا سه عز و جل گفت وَ شَرَّی الشَّمْسُ إِذَا طَلَعَتْ تَوَّارُ
 هُنَّ كَهْفُهُمْ ذَاتَ الْيَمِیْنِ عِمَّاذٌ عَنْ بَئْتِ قَصْرِ صُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ و آن کف سوی جانب شمال بود
 و با و شمالی اندر آمدی و شدی تا این مردگان اندروی نه پوسند و ایشان اندران غار بید و نه سال می ماندند
 و دقایق پس مردگان ملکت رومیان از دست یونانیان بستند و نخست ملکی از رومیان که بملک نشست
 صلی علیه السلام بایام او بیرون آمد و حدیث اصحاب الکف را با بنی اسرائیل گفت و ایشان را از مرگشت
 اصحاب الکف مرده شدن و زنده گشتن گفت و مردم را آگاه کرد و گفت ایشان زنده شوند تا مردم ایشان
 را ببینند و چون سی صد و نه سال تمام شد خدا سه تعالی خواست که ایشان را زنده کند یک تن از ایشان
 زنده شد و نام او بکلمین بود و مقرر ایشان بود و وقت نماز پیشین بود که او زنده شد و او از گرد ایشان
 را همه زنده شد و بگفت هر آنکس که اندر روز رنجش شک است چون این حال بیند و بشود ایشان را
 یقین شود که روز رنجش حق است و زنده شدن بعد از مرگ یا خدا سه تعالی و تقدس چون ایشان زنده
 شدند بزرگ نیز زنده شدند پس بر پاشی خاستند چنانکه که آگاه که از خواب برخیزند و قول تعالی

اَنْبَاؤُكُمْ مِنْهُمْ كَمَا نَسْتَمِعُ مِنْ اَشْيَانِكُمْ فَقَالُوا الشَّيْءُ الَّذِي مَأْمُورٌ بِهٖ وَكَبَعٌ يَكُوْمُ كَقَبْعٍ يَكُوْمُ
 بِاَيِّهِمْ يَوْمَئِذٍ وَبِجَانِ بِنْدَاشْتَنْدِ كَهْ وَوَشْتَنْتْ سَبِيْدَهْمْ بَهْ بَهْ اَنْدَرْشَنْدَنْدِ بَهْ بَهْ بَهْ بَهْ بَهْ بَهْ بَهْ بَهْ
 اَيْشَانْ بُوْدَ دَاوَزْمِ اَيْنْ زَمَانْ بَزْ رَكْتِي بُوْدَ وَكُفْتَنْدِ قَوْلَهْ عَزْدَ جَلْ قَالَتْ بَعَثُوْا اَحَدًا لَّكُمْ فَيَقُوْلُ هٰذَا هِيَ
 اَمْرُكُمْ فَلَمَّا قَالُوْا اَيْهَا اَرْكَسْ لَمَّا مَا قَالُوْا قَالُوْا بِيْنَ ذِيْ بَيْتِنَا يَكُنْ بَارِيْنِ دَرْمِ شَهْرِ فُسْتِيْدَهْ طَاعَمِ يَكُوْنِ
 رَشْمَارْ اَيْخَرْ وَبِيَارْ اَمَّا دَرْ گِيْرِمْ وَاشْبَلْ نَجَا بَرْدِمْ وَكَبَلْ كَفْ وَرَفْ كُنْدِ كَايْ شَعْرَاتْ يَكُوْنِ اَحَدًا اَوْ كُسْ
 رَا اَزْ حَدِيْثْ شَا اَكَا رِيْ نَبَا شَدْ وَ اَيْشَانْ بِلِيخَا چُوْنْ اَشْبَلْ اَنْدَرْشَنْدَ خَا اَكَا اَنْدَرْشَمْ بُوْدَ وَ بَا دَا هَامِيْ شَنَاخْتْ
 وَ كَانْ دَرْمِ رَا مَنِيْ شَنَاخْتْ دَرْمِ دَمَانْ رَا دِيْكَ مَنَّا بِيْ كَرْدَنْدِ اَشْمَارْ اَشْكُفْتْ اَمْدَ وَ كُفْتْ يَكْ رُوْزْ كَهْ مَن اَزِيْنْ شَهْرْ
 دَرْمِ شَهْرْ مَن اَيْنْ دَرْمِ دِيْكَ رُوْزْ كَهْ شَدْ دَرْمِ دَمَانْ نَا نَدَاوَتْ وَ اَيْنْ دَرْمِ رَا دِيْ دَسْتْ اَدَهَادْ نَا چُوْنْ اَن اَيْنْ دَرْمِ بِيْ
 اَنْتْ اَيْنْ وَ كَرِيْن اَيْنْ دَرْمِ دَرْمِ اَيْشَانْ اَيْنْدَا اَكُفْتْ اَيْنْ دَرْمِ اَزْ كَا اَوْدَهْ اَنْتْ اَيْنْ دَرْمِ ضَرْبْ مَلِكْ اَيْنْ
 شَهْرْ سَرَسْتْ نَا اَكُفْتْ بَدِيْنْ شَهْرْ دَرْ چِيْنِ دَرْمِ نَسِيْتْ دَايْنْ مَلِكْ مَايْنْ چِيْنِ دَرْمِ نَزِيْدْ شَهْرْ دَمَانْ بِيَا بَسْنَهْ اِيْدْ
 اَنْدَرْ بِيَايَانْ نَجْمِيْ ياقُوْهْ اَيْدَرْ اَكَا اَيْنْ دَرْمِ اَيْنْ دَرْمِ هَايْ بَشِيْنِيَانْ اَسْتْ بِلِيخَا كُفْتْ اَيْنْ دَرْمِ رَا دِيْ رُوْزْ اَزِيْنْ
 شَهْرْ بِيْرُوْنْ بَرْدَهْ اَم اَزْ ضَرْبْ مَلِكْ دَقِيَانُوْسْ وَ اَيْنْ نَا اَمْرْ دَعَامْ بُوْدَ وَ دَقِيَانُوْسْ رَا نَشَاخْتْ وَ كُفْتْ اَيْنْ مَلِكْ
 رَا كَهْ تُوْنَامْ بِيْ كُوْنِيْ نَجْمِيْ شَتَا سَمْ مَلِكْ فَلَا نَسْتْ بِلِيخَا كُفْتْ اَيْنْ مَلِكْ چِهْ دِيْنْ دَاوْدْ دَرْمِ اِيْرَسْتْدَنْ نَا اَكُفْتْ دِيْنْ
 عِيْسَى عَلِيْهِ السَّلَامْ دَاوْدْ وَ خَدَا رَا بِيْرَسْتْدَنْ اَيْشَانْ دَرِيْنْ بَخْنْ بُوْدَنْدْ كَهْ مَلِكْ سَدَا رَا اَمْدَ وَ خَتَاْنْ اَيْشَانْ بَشِيْنِيْدَنْ
 وَ دَسْتْ بِلِيخَا بَكُوْلَتْ وَ بِيْشْ مَلِكْ بَرْدَمَلِكْ چُوْنْ قَهْ اَوْبَشِيْنْدَ وَ اَيْنْ دَرْمِ رَا بَا نَسْتْ كَهْ دَرْمِ دَقِيَانُوْسْ اَسْتْ
 مَعْلُوْمْ كَرْدْ كَهْ اَيْشَانْ اَصْحَابْ اَكُفْتْ اَنْدْ كَهْ دَرْمِ اَنْجِيْلْ قَهْ اَيْشَانْ خَا نَدَهْ بُوْدَ وَ هَمِهْ عِلْمَا وَ اَنْجِيْلْ رَا مَعْ اَوْرُوْ اَن
 قَهْ اَزْ بِلِيخَا اَشِيْنْدَنْدْ كَهْ كُفْتْ مَن دِيْرُوْزْ بَا يَارَانْ اَزِيْنْ شَهْرْ بِيْرُوْنْ شَدِيْمْ وَ مَلِكْ اَيْنْ مَمْلَكَتْ دَقِيَانُوْسْ
 بُوْدَ اَزِيْمْ دِيْنْ اَوْبَكُوْ بَحْتِيْمْ تَا مَارَا نَكُشْدَ وَ بَلَا نْ كُوْهْ اَنْوَرْ بَقَا رَشْدِيْمْ وَ بَحْتِيْمْ دَاوْمُزْ بَر خَا سَتِيْمْ وَ سَن بِيَا دَمْ كَهْ
 اَيْشَانْ رَا طَعَامْ خَرِيْدَهْ بَرْمْ هَلْ اَنْجِيْلْ خَا نَا نْ بَر اَسْتَنْدْ كَهْ اَيْشَانْ اَصْحَابْ اَكُفْتْ اَنْدَ وَ قَهْ اَيْشَانْ اَنْدَرْ
 اَنْجِيْلْ پَرِيْدَهْ اَسْتْ اَيْسْ بِلِيخَا رَا كُفْتَدْ اَيْ حَوَانَا نْ تَرَا بَشَارَتْ بَا كَهْ دَقِيَانُوْسْ مَرْدُوْزْ وَ دَقْتْ اَدَا تَايْنْ بَزْمَانْ
 سِيْ صَدْ وَ نَهْ سَالْ شَدْ اَسْتْ وَ خَدَا سَهْ تَحَا لَهْ عِيْسَى عَلِيْهِ السَّلَامْ رَا بِيْرِيْخَا مَبْرِيْ فَرْشَادَهْ بَا كِتَابْ اَنْجِيْلْ وَ قَهْ
 شَا اَنْدَرْ اَنْجِيْلْ پَرِيْدَهْ اَسْتْ اَمَّا خَدَا پَر عَقِيْمْ وَ بَر دِيْنْ عِيْسَى عَلِيْهِ السَّلَامْ اِيْمْ كُوْشَا رَا بِيْشْمِ مِيْدَا اَشْتِيْمْ كَهْ شَا بِيْرُوْنْ اَيْمِدْ اَزْ خَاوْ
 شَا رَا بِيْرُوْنْ شَا اَنْدَرْ دِيْنْ نَارِيْ صَدْ وَ نَهْ سَالْ خَفْتَهْ اَيْدَا كُوْنْ بَارَا نْ تُوْجَا اَنْدْ كُفْتْ نَدَا رَنْدِيْسْ بَر خَبِيْثْ مَلِكْ
 بَر شَسْتْ بَاهِمَهْ شَكْرَهْ اَهْلْ شَهْرْ وَ بِلِيخَا بِيْرُوْنْ رَفْتَنْدَ وَ چُوْنْ بَزْ دِيْكَ كُوْهْ رَسِيْدَنْدْ بِلِيخَا مَلِكْ رَا كُفْتْ اَيْشَانْ

حجراتین حالات نزارند و می پندارند که دقیانوس ازورنده است و چون مردم اینوه به بینید که کسی آیندگان را
 که ایشان را دقیانوس می طلبد که کشید بیا که اندویم میبرند مراد ستورسے دو تا پیشتر بر دم را ایشان را از زمین کا
 ز حال آگاه گردانم تا بیرون آیند و ملک اوراد ستورسے داد و بلیخا اندر غار شد و چون ایشان بلیخن را
 بدیدند گفتند چرا شوبست بلیخا خبر ایشان و درون دقیانوس و آمدن عیسی علیه السلام و درون انجیل هر را
 بیامان بیان فرمود و بلیخا بقتاد و برادر ایشان نیز مردند و ملک با همه مردمان و اهل شهر بر در آن گفت بیا
 و شب اندر آمد و خلق با ملک شب اندران صحرایمانند و با نذر و نثار نهار رستند شدن چون روز دیگر
 شد ملک بفرمود که باین غار نذر شود و حفظ نمایند و به بیند که این مرد کجا و بیج کس نازد و نثار بیارست
 رفتن و گفتن چنانکه خداے عزوجل گفت وَ قَالَ اَنْبِیُّا عَلَیْهِمُ صَلَواتُنا رَبُّهُمْ (عَلَمَهُمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِیْنَ عَلَیْهِمُ
 عَلَیْهِمُ صَلَواتُنا رَبُّهُمْ) بکشد تا مردمان بدانند که این جاس
 اصحاب گفت پس برادران غار مگر می نیاگردند و بر کسے سنگ بکشند که ایشان در چه وقت درین
 غار در شده اند و بی صد و نه سال درین غار بمانند و بعد کذا ملک بیرون آمدند و باز اندران شدند و مردان
 پنهان که خداے تعالیٰ میفرماید اَمْ حَسِبْتَ اَنْ اَصْحَابُ الْكَوْثَبِ وَالْقَمَرِ کَانُوا مِنْ اِیَاتِنَا عَجَبًا وَاَنْتُمْ
 اَنْ تَنْبَشْتُمْ رَاْگُویند مفسران قصه ایشان بر آن سنگ نوشتند و بکشند و مفسران را اندرین سخن خلاف نیست
 که ایشان هفت تن بودند ششم ایشان سگ بود و سبب یکی آمدن آیت و دیگر از خبر آنست که همه اصحاب
 گفت اوز قول بن عباس و مجاهد و عکرمه و شاکر دان ازورادیت کنند که چنین گفت انا من القلیل الدیاب
 اسبیا هم الله فی عدد اصحاب الکوفت فقال ما یعلمهم الا قلیل و سلط الله الاله علیه
 الله علیه و سلم من عدد ادهم قال نعم و اما آن دلیل در قرآن است که ایشان هفت نفر بوده اند و
 خداے تعالیٰ و کلام مجید و قرآن حمید میفرماید رَبُّکُمْ وَ تَاْمَنُّهُمْ کَلْبُهُمْ وَ رَبُّکُمْ خَدَّیْهِ تَعَالٰی عزوجل بکشند
 کَلْبُهُمْ وَ تَقُوْا لَئِنْ اَخْسَرْتُمْ و سَادُّوْهُمْ سَكَبُهُمْ و چون بنفتم رسید چنین گفت وَ تَقُوْا لَئِنْ اَخْسَرْتُمْ
 وَ تَاْمَنُّهُمْ کَلْبُهُمْ و منی اندر رفت ابتداست و این را نشانه ای بسیار است و لیکن معنی ابتدا بود و از زمان رفت
 درین باب تمام گردید جلد دوم از تاریخ محمد بن جریر الطبری و الله اعلم بالصواب

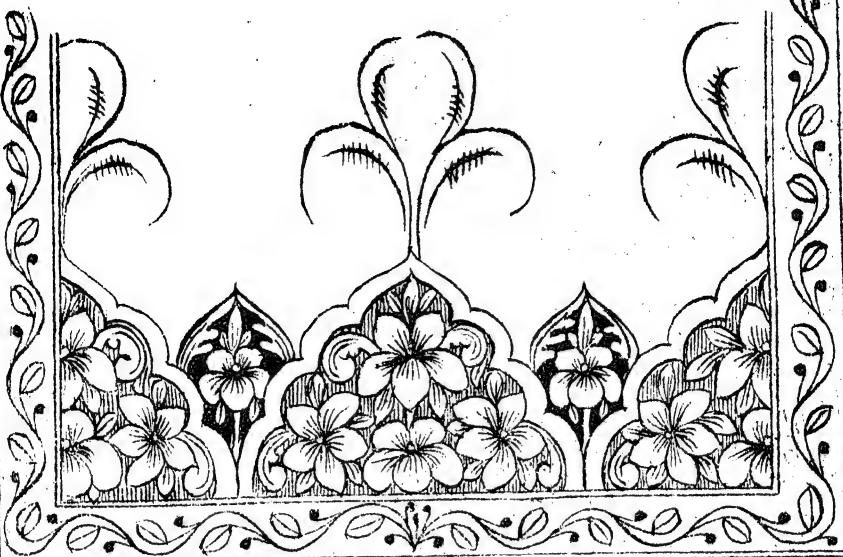
بِعَوْنِ صَنَائِعِ مَحْكَمِينَ مَكَانِ فَضْلِ سِلَازِ زُورِ مَا حَلَّ شَيْئًا

تَحَابُّ فَيُفَرِّقُ نَسَابَ بَنِيهِ أُولَى الْأَلْبَابِ بِتَعَوُّدِ مَنْ رَسَاتِ بِنِيَا طَبِيعِ الْأَسْلَامِ وَتَذَكُّرِ سَلَامِ طَبِيعِ نَهَامِ عَنِي جَلِيدِ وَمِنْ



اَلْمُسْتَوْتِ بِاَوْجَهٍ مَجْدِيحٍ جَرِيرٍ زِيَادَةِ طَبِيعِي شَيْئًا اَبُو عَلِيٍّ مَحْمُودٍ مَلِكِ طَبِيعِي نَافِيسٍ تَوَدُّهُ دَرْجَتِي اَزْ وَتَقَالِصِ اِسْتَوْدُ

دَرْ مَطْبَعِ مِثْلِ مَنَشِي كَوْنِ كَوْنِ طَبِيعِ مَحْكَمِينَ مَكَانِ كَوْنِ



بسم الله الرحمن الرحيم

در ذکر خبر آن دو نفر و دیگر از اصحاب الکفایت چنین گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمه الله علیه بدین اندر که
 اصحاب الکفایت نه تن بودند و هم بآن نامها که من گفتم و هفتم را نامش یونس بود و هشتم را اسطوس و نهم را نامش تابو
 و من هرگز چنین نشنیدم و ندیدم کتاب خداست و تقاضای را مخالفت ترا دین و اگر چنین است گوید بایستی که
 اندر قرآن چنین بودی که و کما یسئلکم عنکم کاتبعکم و ندانم که چرا چنین اخبار را روایت کرد و صاحب الفاری نیز
 چنین گوید که بهشت نفر بودند و رنگ همه ایشان بود و این نیز از عجایب خدا است و مر این یک تن را چنین گو
 و در جواب چنین است که ترا حدیث ناسخیده و نیز نادر است در قول بسیار است و الله یحیو و یتول و الله اعلم بالصواب
 گفتار در حدیث یونس علیه السلام و از عجایب اخبار اند و وقت ملوک طوالت بوده است خدا
 یونس بن متی علیه السلام بود از بنی اسرائیل است و از پسران مریل بوده است چنانکه خداست عزوجل گفت
 و کان یونس من آل عیسیٰ و خداست و الله اعلم بالصواب و از من و الله اعلم بالصواب و الله اعلم بالصواب
 بت پرست بودند و او بیاد و پیغامبری ایشان بگذارند و نیز یقین بر او نگذارد و برین حال روزگار
 بسیار برآمد یونس علیه السلام خداست عزوجل ادعا کرد و خدا یبارک و تعالی او وعده کرد که اگر نژاد
 ایشان را من عذاب فرستم و گفتند که عذاب کنیم یونس علیه السلام ایشان را وعده کرد که اگر نژاد من و
 ایمان نیاورید فلان روز بر شما عذاب بدارا آسمان و چون آمد و بر دوش اندر یونس علیه السلام از میان

ایشان بدرآمد و از شهر بیرون شد و چون روز دیگر شد خدا ایتعالی ابری بفرستاد و میخ ترا از آتش بر مقدار آن شهر
و بر سر ایشان بایستاد و زبانه های آتش از آن می جست ملک و شهریان گرد آمدند و دانستند که عذاب آمده است
ملک گفت یونس علیه السلام را طلب کنید تا بخاری تعالی بگویدیم و تو بگویم که این راست است که او را نگفته بود
و ما نحن اورا استوارند استقیم و چون یونس علیه السلام خبر شد که ایشان او را طلب میکنند و از خشمی که بر ایشان داشت
چرا تا امروز نگزیدند از ایشان بگریخت و روی را بر ایشان نمود و چنانکه خدا تعالی گفت اِذَا الْكَافِرُ اِلَىٰ اِلَٰهِ الْاَلْبَانِ
الْمَصْحُورِ و در جای دیگر فرمود قَوْلُهُمْ وَ جَلَّ وَ ذَى الْقُوَّةِ اِذَا ذَهَبَ مَعَا صِبْغًا فَطَقَّ اَنْ لَّنْ نَقْدِرَ اَعْلٰی
فَنَاكَاۤیِ فِی الظُّلُمٰتِ سِیْنٰی مِنْ عَالٍ قَوْمِهٖ وَ بَرَقَتْ تَابِرْلِبْ دریا شد تا ایشان او را بر ایند چون آن روز
بگذشت یونس را باز یافتند و آن ابر عذاب بپنجهان بر سر ایشان می بود ملک بیرون آمد با همه خلایق و گفت
که یونس علیه السلام ما را بپنداسه خواند بروی نگرویدیم و از خشم از اینها شده است تا عذاب بیارسد اگر یونس
علیه السلام از میان نبشند خدا می تعالی عزوجل بجائی است بیا یاید تا تو بگویم و بجای تعالی بگویم پس آنهم
خلایق از مرد و زن از خرد و بزرگ از شهر بیرون آمدند و همه ایشان از صد هزار پیش بودند چنانکه خدا عزوجل
یا ذکرده است اِنَّمَا سَلَّمْنَاۤ اِلٰی مَآئِمَّةٍ اَلَمَّ اِذَا بَیْنَ یَدَیْهِ و هر چه ایشان را از چهارپای بود گاو و خرگوش و سفید
اسب و مرغان همه را از شهر بیرون کردند و آنگاه ملک بایستاد و روی بخاک اندر نهاد و آن خلایق را در آن بجا
کرد و ملک گفت یارب اگر یونس پیغامبر علیه السلام از ما برنجید و از ما بیرون شد تو بر جایی اگر او را راهست باز داشت
تو از ما دست باز نداری و اگر از وی نویسد شده از تو نویسد نشویم خدا یا از کفر و بت پرستی باز کشیم و تو بگویم
و پیغامبر تو بگویم و بفرمودت آن تبار همه بگشتند و از شهر بیرون آوردند و بفرمودت تا فرزندان را از میان
جدا کردند و هم از میان هم را آدمیان و هم از چهارپایان و آن مادران بانگ کردن گرفتند و زاری میکردند و چنان
هزار خلایق همه بیکبار بانگ برداشتند و زاری میکردند تا همه بانگ های ایشان رسید چنانکه از زاری کردن ایشان
زمین و آسمان بنالید و فرشتگان بگریستند و بر ایشان بخشید و آن خلایق سه شبانه روز میزدند و زاری
هم میکردند و چون روز چهارم شد خدا ایتعالی بر ایشان بخشید و رحمت کرد و آن عذاب را از ایشان برداشت و
هرگز خدا سه عزوجل بر هیچ است و بر هیچ خلق این نکرده بود و هر استی را که عذاب بایشان آمده بودی و نکرده بودند
قطعا از ایشان عذاب باز نگشتی و باز گشتن ایشان از گناه در آن وقت هیچ سود نداشتی مگر قوم یونس علیه السلام
را چنانکه خدا تعالی فرمود فَاُلْقِیْ لَکَ الْکَلِمَتُ فَرِحَ بِکَ اَمْنُکَ فَبَعَثْنَا اَمَّا هَکَاۤیِ اِلَآ فَاَمْرٌ فَرِحَ فَرِحَ فَرِحَ فَرِحَ
لَقَدْ نَفَخْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِیْنِ فِی الْحَبْلِ الْاَوَّلِیَّ وَ مَتَّعْنَا هَکَاۤیِ اِلَآ جَنِّیْنَ پس از ایشان ایمان پذیرفتند و
یونس علیه السلام در میان ایشان را شریعت امروزی تا عبادت خدا تعالی کردند و میباشند

که خدای عزوجل یونس علیه السلام را ایشان باز فرستد باینجا میرود دیگر بفرستد پس یونس علیه السلام آن شب برفت
بالب دریا و بگذشت از ایشان بگریخت تا ایشان را از مهول شده او نیابند که او را خواهش کنند که دعا کن تا این ندا
از بر ما بریزد و خدای نمی خواست که او از قوم جدا شدی بی فرمانی از دلتعالی عزوجل یونس علیه السلام ندانست
که گناهی بود از وی که موجود آمد و اگر بدانستی که آن گناه بود با خداوند تعالی او را بآن عقوبت کند آن او را بعد از
کرده در آن قبل از دین خطا آمده بود و پنداشت که خدای تعالی او را بدان عقوبت نکند و پنداشت این جدا شدن
او از قوم به امر خداست تعالی گناه نبود چون لب دریا برسد یکی کشتی نمی برآمد برسد که قوم بطلب او آیند و او را
بجائی باز برند او بدان کشتی نشست و کشتی رفت تا بمیان دریا رسید خداست تعالی آن ماهی که یونس علیه السلام
را شکم او باز خواست داشت و او را از قعر دریا فران داد تا بر کشتی آمد و کشتی را باز داشت بر جای و خداوندی که در کشتی
بودند بعد از ازاری در آمدند و دلهارا بر ملاک نهادند و یونس علیه السلام در آن ساعت بدانست که او گناه کرده است
و بدین اتفاق داد که هر قوم مراجعت و میافتنند و خداست تعالی آنرا پسندید که من از ایشان جدا شدم و اندران خلق را
بودند چنانکه خدای تعالی فرمود: **وَإِذْ نَادَىٰ أَكْبَرُ أَنِ اسْكُنْكَ الْفُلْكَ الْمَشْجُونِ** یعنی ابق الناس از جمل پس اهل کشتی او را
گفتند تو کیستی گفت من پسر خدا یمسوی اهل نینوی و نام من یونس بن متی است و از میان شما من گناهکار
ترم مرا بد ریافروا گفتید و شما بسلاست بردید ایشان گفتند تو پیغمبر خدای بد ریافروا گفتیم تو عرس ز نیم قرص
بنام هر کسی که بر آید او را فردا ننگیم پس یونس علیه السلام سه بار با ایشان قرص زد و هر سه بار قرص بنام یونس
علیه السلام برآمد چنانکه خداست عزوجل فرمود: **فَنَادَىٰ مِنَ الْغُلُوْبِ مِن بَنِي الْمَثَلَةِ** یعنی من المغلوبین یعنی من المفلوین یعنی من المفلوین
و این قرص را چنان بر میزدند که پاره های سفال بگریختند و بعد که هر روز یکبار کشتی بودند و بر هر پاره نام مکتوب
برداشتند و گفتند یا رب هر که او را خواهی بنام او بر آید بر آید و آن نهاد دیگر را فردا برود و آن سفال پاره را را مجموع در
آب افکندند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب آمد و دیگر قرص زدند و گفتند یا رب خواهی نام او بد ریافروا برود
و آن دیگر را بر آید پس سفال نام یونس علیه السلام فرو شد و آنهای دیگر بر سر آب آمد و نوبت سوم همچنان کرد و نهمین
شد و دانستند که او را خواهند گفتند که تو بهتر دانی پس یونس علیه السلام لب کشتی شد و خوشی را باب اندر افکند
خدا عزوجل آن ماهی را فرمود فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را فردا برد چنانکه خداست عزوجل فرمود
وَاللَّهُ الْمَنَّانُ وَهُوَ أَعْلَمُ بِمَا فِي صُدُورِ الْعَالَمِينَ و او را همچا همداد
آن ماهی چنان بزرگ بود که یونس علیه السلام در شکم او نهاد بایستاد و یونس علیه السلام نماز گذارد و در انجاست و تو
داشتی و خدا عزوجل فرمود: **وَنَادَىٰ لِأَنَّهُ لَآ إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاسْمِعْ** یعنی
المصلین اگر نه آن بودی که یونس علیه السلام از نماز گذاران بود و خدای نماز گذاران را دوست دارد و اگر نه

در شکم ای می ماندی و آن ای چهل روز طعام نیازست و خوردن از بیم آنکه یونس را ناخوش آید و بپاک شود و هرگز نام
آن ماهی بشینده است آن ماهی اندر میان مردمان که اندر دریا کنند آن شتی بانان و صیادان گوشت او را حرام
دارند و خوردن آن را که از آن ماهی بدام صیادی افتد باز در دریا اندازند و چون چهل شبانه روز بگذشت خدا تعالی
خواست که او را بر ماند بدل انگشتش را خدای بخواند و بگوید اندر میان تاریکها چنانکه خدا تعالی فرمود و خدا
فی السماوات از تاریکی شکم ماهی و تاریکی شب و تاریکی دریا که لا اله الا انت سبحانک انی کُنت من
الغافلین کاشحبتنا که و یحبتنا که من الله لغت اجابت کردیم و از غمش بر ما نیدم و کُنْ لَکَ یٰ یٰحییٰ اٰمِنٌ
و چون مومنان اندر سختیها بخوانند فریاد رسم ایشان را از آن سختی بر ما نپس خدا سے تعلیٰ فرشته را بفرستد
تا این ماهی از تفرور یا نجر گردد و بلب دریا آورد آنجا که یونس علیه السلام کشتی نشسته بود و از لب دریا تا به نیوی سر زده
راه بود ماهی بلب دریا آمد یونس علیه السلام در شکم ماهی چنان شده بود که در شکم او شده بود چون بیرون آمد پش
ضعیف شده بود و چهل شبانه روز از طعام و شراب باز مانده بود همچون بیماری چنانکه خدا تعالی جل و علا فرمود
قَبَّلْنَا دَاوُدَ بِالْعَصَا اٰی بِالصَّوَارِ وَ هُوَ سَقِیْمٌ اٰی مِنْ یَمِنْ مِنَ الضَّعْفِ و یونس علیه السلام بر پهلوانان و تا
نیروش بود که بکنبد پس خدا تعالی عزوجل آهوی را را المام داد تا بیاید و پستان بدن یونس علیه السلام نهد
تا از آن شیر هلی کیدی و چون از شیر سیر شدی آهوی رفتی و شبانگاه باز آمدی و او را شیر دادی و چون آن شب
بر تن او تاقمی گرم شدی خدا سے تلماسه در شنی رویا نیدی و برب دریا و آن درخت کدو برگ پهن کرد و از آن درخت
همان زمان برگ پدید آمد تا یونس علیه السلام را سایه داشت چون چهل روز آن آهوی ابداد و شبانگاه او را شیر
داد تا مافات گرفت برخاست و نماز کرد و آن درخت خشک شد یونس علیه السلام گلین گشت که آن سایه او بشد
خدا عزوجل او را وحی کرد که بایونس از بهر درختی که خشک شد هم غم خوردی و از بهای صد هزار بندگان من که
ایشان را دست باز داشتی و مانت نگذاشتی هیچ غم نخوردی پس او را اقوام او باز فرستاد چنانکه خدا سے عزوجل
فرمود و ارسلاک الیه یما یؤلف الیه اذین یؤلفون یونس علیه السلام بیاید که او شهر شبانی دید باگوسفندان
او را پرسید که خبر این شهر چیست شبان گفت یونس بن مثنی علیه السلام بر ایشان خشم گرفت و خدای عزوجل ایشان
را عذاب فرستاد و سه روز آن عذاب بر سر ایشان بود ملک اهل شهر خدا سے تلماسه را یاد کرد و درو زار سے
نمودند خدا سے تعالی آن عذاب را از ایشان بگردانید و اکنون یونس علیه السلام را میخوانند تا ایشان را دین
و عبادت آموزد و گفت منم یونس بن مثنی بر دو ایشان را بگوئی و آنگاه شبانی کن شبان گفت ای پنهان خدای
تو کجا باشی ما س باز آیم و بسوی تو که راه نمایم گفت این بزرگوارا ه نماید من آنجا که من با شرم باز گفت مرا پیش قوم
تو که گواهی دهد که من ترا دیده ام گفت این سگ بر تو گواهی دهد شبان بر رفت تا قوم را آگاه کند یونس علیه السلام

و با ایشان گردیده بود و غریب بود اندر میان ایشان و رودگری کردی دراز شهر بیرون شصتی بخماره و هر شبگاه که در بستندی بدو نیز او بدر و ایشان دادی و نیز دیگر پنج عیالان صرمت کردی پس چون سالی برین گذشت و اندران سال باران باران یستاد و پیغامبران را گفتند قَالُوا اِنَّا نَطْمِسُكَ نَا بِكُمْ فَكُنْتَ مِنْ شَهْرٍ مِیْرُونَ شَوید که ما بر ما شوم آمدید از شومی شما بود که باران از ما باز ایستاد و پیغامبران علیه السلام ایشان را گفتند قَالُوا اَطْلُشْ لَكُمْ مَعَكُمْ اِنَّ ذٰلِكَ نَوْمٌ بَلْ اَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِیْنَ فَوْنِ گفتند از شومی شما بود که گناه کردید و جز خدا را پرستید و بدو همه گرد آمدند تا آن پیغامبران را بکشند چون حبیب بخارا این خبر شنید بمی آمد چنانکه خدا تعالی فرمود وَجَاءَهُ مِنْ اَتْبَعِهِ الْعِدَا یَنْتَهِیْ رَجُلٌ یُّسَمُّیْ قَالُ یَا قَوْمِ اَتَبْعُوْا اَتْبَعُ الْمُرْسَلِیْنَ اَنْ مَرَدَمًا زَاغَتْ اَبْنِ پیغامبران را متابع شودید گفتند تو ایشان را متابع شدی گفت قول تو تعالی وَ مَا لَیْكَ اَعْبَدُ الَّذِیْ فُطِّرَکَ وَ اَلٰیهِ تَرْجِعُونَ پس پیغامبران را گفت اِنَّ اَمْنَتَیْ بِرَبِّکُمْ کَا مَعْصُوْمَیْنَ فِیْکُمْ اَدْخُلِ الْجَنَّةَ ایشان همه شهر بر گرد آمدند و گفتند تو مردی غریزی نان و آب شهر را خوردی و با دشمنان ملوفتی و دشمنی دادی از پای بیگندند و دلکد همینزدندش تا هر چه در شکم او چیزی بود از دهانش بیرون آمد و پیر قیل اَدْخُلِ الْجَنَّةَ خدا تعالی جل و علا او را اندر بهشت فرستاد چون اندر بهشت رفت و آن پهلوانی شستی را دید گفت قَالِ یَا لَکَ فَوَیْ حَیْ یَعْمَلُوْنَ لِمَا عَصَوْا عَنْ رَبِّیْ وَ یَسْتَفِیْضُوْنَ اِنَّ الْمَلَکَ اَمِیْنُ کَا ش قوم بداندند که خدا تعالی مرا باین آمرزید که آن پیغامبران علیه السلام را متابع شدم تا ایشان نیز متابع شوند پس مردمان را نصیحت کردیم و زندگانی و همسایران از مرگ گو حسیب البخارا امروز نا طایفه است و پیدا و شهو راست پس خدا تعالی جبریل علیه السلام را بفرستاد تا با شما بیگانه کرد آن قوم تا همه بر جای ببرد چنانکه خدا تعالی عزوجل میفرماید اِنَّ کَانَتِ الْاَصْحٰهٗ وَ اَحَدًا فَاِذَا هُمْ خَامِدٌ و آن گفتار اندر حدیث شمسون عابد اندر ایام ملوک طوالفت نیز شمسون عابد بود و او نه پیغامبر بود مردی بود در شهر مکه روم و مسلمان بود و خدا تعالی می پرستید و مادرش نذر کرده بود او را بخدای عزوجل بخشیده بود و خدا عزوجل او را چندان قوت بخشیده بود که هیچ کس با او بر نیامدی و اگر دستهای او را بر بستندی قوت کردی و بلبستی و هیچ چیز از او که باز نداشتی و مردمان آن شهرت پرست بودند و شمسون را خانه در بیرون شهر بود و یک فرسنگی شهر آمد و او ایشان را و را بخدای تعالی که خواندی و گردیدندی و با ایشان حرب کردی به تنهایی و ایشان همه گرد آمدند و با او بس نیامدندی و اذان بود که اندر زنگدان می باشد آن استخوان را گرفت و با ایشان حرب کردی او از استخوان زنگدان اشتربودی خدا تعالی برای او چشمهای آب بیرون آورد که اذان سیر بخوردی و هر چه که توانستی خورد از بدی و ایشان را بسیار کشتی و برده کردی و خواسته بسیار بستندی و هر چیتی که بکردندی با او پس نیامدندی و گفتند ز قبل زن حیل باید کردن و زنت از ایشان بود و او را خواسته بسیار پذیرفتندی تا او را به بند آگاه ایشان را

آگاه کند اورا ریسائی دادند لغایت قوی و سطر آن مرد چون بخت ز نش و دوش ابر بست با گردن چون بیدار شد
و بجنبید آن ریسای را بگشت دزن را گفت چرا چنین کردی گفت می آر مودم تا ترا ببینم که چه مقدار قوت هست
که این ریسای را بکسی که از تو قوی تر اندر جهان مردیست گفت مرا هیچ چیز نتوانی بسپاری مگر یک سجد و آن آنست
که من برخود نتوانم جنبیدن ز نش گفت آن چیست گفت نگاه کن و آن من خواهم بشی میگرد و او را بگفت که مرا بموی بر بجز
آن زن موی لغایت دراز داشت چنانکه از سر تا پای در زمین گشتان بود چون شمسون بخت از سر تا پایش را بموی
خویش بست و قوم را آگاه کرد بیدارند و او را بر پای کردند و چشمهایش نیز بکنند و ملک ایشان بر منظر خویش نشسته
بود و می نگریست و شمسون بجدای عز و جل بنالید و دعا کرد خدا ای تو لای باز او را چشمم داد و گوش او هر چه برید بزرده
بود همه درست شد و دست بزد بران ستون منظر که ملک بران منظر نشسته بود و خمیدانید و آن منظر بقتاد و ویران شد
و ملک در زیر منظر ماند و بگرد و هر چه شهر اندر بود کوشکها بود و همه را چون دست بزد و بران کرد بعد از آن زن خود
را بگرفت گوش و بینی او را برید و چشمهای او را بر کند تا در آن عقوبت برد و الله در سوره علم نعمت را اندر حدیث
جبر جیس بنیامر علیه السلام و این جبر جیس علیه السلام در زبانی ملک طوائف بود از پیش عیسی علیه السلام پیش
از آرد و شمسون بابک بود و خیر او چنین است که او مردی بود و سلمان و پارسا و درین عیسی علیه السلام بود و از اهل طایفه
بود و او دین از حواریان فر گرفته بود و مردی باز رگهان بود و از شهر شهره رفتی به از رگانی کرد و بخاشه و هر ساله
چون سال بودی او هر چه در آن سال سو کرده بودی بدرویشان دادی و باز بسرایه آمدی و هر سال چنین کرد
و گفتی اگر مرا زدی صدقه دادن بنودی من هیچ خواسته نخواستی و بموصل ساکن بود نام او دایان و ملک موصل
نمود و بعضی از شام او را بود و جاری از جباران بود و تنی داشت نام او افولن و دهه شهر او بت پرست بودند و نشاء
اندر بت پرستیدندی و با این جبر جیس مردمانی بود و بر درین عیسی علیه السلام و سلمانی از آن حواریان عیسی علیه السلام
گرفته بودند چون جبر جیس علیه السلام و نمده ملک شام بت پرست شده بودند و ایشان ازان ملک بت پرستیدندی دین
و سلمانی خویش را پنهان داشتندی جبر جیس علیه السلام گفت مرا ایشان را که از همه ملکان آن ملک بزرگتر بود و که بصلت
که نرم او دایان بود و مزادیه های بسیار خواسته های بیشمار بر هم و با شما بد را و شوم و خویشش را بریندار با او دهم تا اندر
شام این شوهر هیچ کس شمارا چیزی نتواند گفتن گفتن سخت نیکو باشد برخاستند و بموصل آمدند و بدران ملک آمدند با
خواسته های بسیار آن یازان که بر دین او بودند و ملک را خبر داد که دایند که بشهر او اندر مردمانی اندر که ایشان بت نبی
پرستند و بر دین دیگر اندر مردمانی بانگ کرده بودند و بخلق را از شهر بیرون خوانده بودند و خود نیز بیرون شدند و آن بت
خویش که نام او افولن بود و بیرون آورده بود آتشش بزرگ افروخته بود و خلایق را بران عرض میکرد و آن کس که از او
سجود میکردی رستند و هر کس که سجده آن بت میکرد و او را در آن آتش می افکند و علمای و متران خویش همدانش بودند

پس جبرئیل علیه السلام فراز شد با آن خواسته با و با آن یاران خویش و مر ملک را بدان حال خشم آلود بدیدش اندر آمد
 که من این ملک را بخدای خواهم تا بگردم ایام بعد از این بزرگ بشند و مرا بخدای عزوجل بهتر بود بسیار و انا که خود را و جمله
 کسان او گردانم و چندین خواسته را با او دهم باز گشت و آن همه خواسته ها را باز پس برود با آن یاران داد که بروین
 او بودند و خود رویش بماند و بیاید و بسوی ملک او در خشم آلود یافت که برخلاف حق سخت خشمی گرفته بود برست دینزداد
 بالستاد و گفت چرا بر خلق خدا بیعتا لے خشم گرفته تو بنده خدائی و ایشان نیز بندگان خدا اند و ترا خدائی است که تو و
 ایشان همه مخلوق همه بندگان خدا آید که لا و زرق میدهد و ترا او آفریده است و روزی که تو امید ده و او بندگان را
 زنده دارد و میمیراند و تو قوی آوردی که ترا نه سودی کند و نه زیان و نه از او ضرر رسد کمی و محنت و مشقت و نه منفعت
 و او را بزرگیم گرفته و او را خدای نام نهاده و بندگان خدا را عزوجل را میفرمائی تا او را سجد کنند و او را بپرستند ملک
 او را گفت تو کیستی و پسر که و از کجائی گفت بنده خدایم و نام من جبرئیل است ذلیل تر از همه بندگان و بدان آمده ام
 از ایجاد آسمان و زمین خواهم تا خدا پرستی و بت پرستی را بر طرف کنی ملک گفت این خدائی که تو او را می پرستی چنین است
 که تو میگوئی که ترا بهتر از این میداشتی چنین که منم و این مردمان که با من اند این همه بندگان بت مبنده و بت را همه پرستند
 و چندین هزار خواسته دارند و مردی بود ایلیا نام و رئیس آن قوم بود و گفت آنکه ایلیا دارد از خواسته و آنکه اینجا شسته
 اند چندیون هزار خواسته دارند و خدای ترانده چون بود که گرسند و برهنه باشند جبرئیل علیه السلام گفت خدا سے عزوجل بدین
 جهان است نه بدین جهان اگر اینها بندگان اند بت ترا چون فلان که نام او را بر و سے خدا سے مراحل ذکره چون اهل
 علیه السلام بنده است که پیغمبر بود و خدایش او را با آسمان بر دتا با فرشتگان علیه السلام همی باشد و اگر از
 بندگان بت فلاست از بندگان خدا سے عزوجل یکے عیسی علیه السلام است که خدا سے تعالی او را بر بندگان
 خویش فضل کرد و از فضائل عیسی علیه السلام بسیار گفت و اگر از کنیزگان بت تو چون یکم است اندر کنیزگان خدا
 من چون مریم است که مادر عیسی علیه السلام است و از فضائل مریم علیها السلام نیز بسیار گفت ملک گفت آنکه
 من نام ایشان تو گفتم همه پیش تو نشسته اند و تو ایشان را می بینی و انا که تو نام ایشان می بروی من ایشان را
 نمی بینم و نمی شناسم این دو مرد که گفتی ادش عیسی را بیاورد تا من ایشان را بینم که من گمان بزم که اندر میان
 آدمیان کسی چنین که تو میگوئی نمی بینم و نمی شناسم که میگوئی جبرئیل علیه السلام گفت ایشان را نتوانی دیدن مگر که دین
 ایشان بپذیری بخدای ایشان بروی تا ایشان را بدان جهان توانی دیدن ملک گفت من محبت تو درست و
 ترا هیچ محبت درست نیست و چیزی با سه و عوی کردی که آنرا می درست نتوانی کردن اکنون حقوبت کردن بر تو واجب
 شد این بت مرا سجد کن و گردن ترا خدائی کنم تحت جبرئیل علیه السلام گفت من آن خدائی را هیچمستم و سجد میکنم که ترا آن
 بت ترا آفریده است و همه مخلوق زمین آسمان را آفریده است ملک فرمود تا چو این اندر زمین بریند و او را بران چو بت بنیاد

وقتن اورا برهنه کیند و شانه های آهینن بیاورید و تن او را بدان شان کیند و پنجهان کردند که بفرمود تا گوشت اندام او را
 فرو دادند و هر دپس بفرمود که سر که و پسنددانه بر تن او زیند پنجهان کردند و مغزو و بفرمود که آهینی اندر آتش کیند تا چون
 آتش گردید پس اندر سرش زیند تا مغزش برایش افتد پنجهان بگردند و مغزو فرومود که گیر و بین پر آب کیند و آتش اندر
 دیر او بزند تا سخت بکوشد و او را بدان دیگ فرو نیند و سر دیگ را استوار کیند و پنجهان کردند و چون او را اندران یک
 جوشان نهادند تا سر گوشت و مغز ملک از بسته شد و او را از ان دیگ بر آوردند و او را بخواند و گفت ای جر جیس تو چه
 چیز جو گفت من آمم گفت ازین عذابهای عظیم که ترا کردم اصلاح دروی تو نرسید جر جیس علیه السلام گفت آن خدا سے
 آن خدائی که من ترا با دیخو آمم و درو این عذابهای که تو از من بر می گیری و حاجت های او بر تو درست گردید پس ملک بفرمود
 که او را بزند ان کیند و او را بر زندان کردند نش آن جلسای ملک گفتند با ملک او را بزند ان عذابهای باید کردن تا او
 بخوشتن مشغول گردد و تا زندانیان را تباہ کنند و ایشان را بدین خویش بخواند ملک بفرمود تا زندان او را بر سر
 اندر زندان افکند و دو سته و پاهایش بکج آهینن بدو قند و ستونی در زندان از سنگ رخام که بود آن سنگ
 سنگ را بیت مرد برداشتند و آن سنگ بر پشت جر جیس علیه السلام نهادند آن روز پنجهان بود چون شب
 آمد خدای عزوجل یک ذشته بفرستاد و پیش پیغامبری بنامده بودش و آن فرشته آن سنگ را از پشت او برداشت
 و آن پنجهان دست و پای پر دین کردش و او را از خدای عزوجل پیغام داد که باین دشمن صبر کن که او ترا چهار بار بکشد
 و من ترا سه بار و نه کنم و هر باری که اجزای او ترا بدیم و چهارم بار مرا ترا بپذیرم و از عذاب و سه بر نامم چون
 با معاد شود جر جیس علیه السلام پیش ملک رفت و بایستاد ملک گفت از زندان ترا که بیرون آورد گفت آنکس
 که سلطنت او بالای سلطنت توست پس بفرمود تا او را در وجهی بایستند و بر پای بداشتند و آه بر سر او نهادند
 و بدو نیم بریدندش و آنجا که آن هر دو نیم را هفت پاره کردند و آن ملک را هفت شیر بود مردم خواره و هر
 پاره که از ان به پیش شیر افکندند یک پاره آن شیران آن پاره را را بچیدند و خوردند خدای عزوجل آن پاره
 را بیکجای بار آورد و او را زنده کرد و چون با معاد شد باز جر جیس علیه السلام زنده شد و تن در دست به پیش ملک
 رفت و بایستاد و با ملک گفت ای ملک بیا خدای مرا پرست که او خدائی است که چنین تواند کرد و آن ملک با یاران
 و ندیمان خود گفت این مرد چیست و با او حکیم گفتند این جادو است جادو و ان را بیا تا بدین غلبه کند پس بفرمود تا از
 تمامت ممالک او جادو و ان را گرد کردند و ملک با همه جادو و ان گفت چیزی از جادوئی خویش مرا بنمای تا بنگرم که تو با
 جر جیس پس باشی یا نه جادو گفت گاوی را بیا چون بیاوردند باوی در گوش آن گاؤ میداد و گاؤ گوشت و
 گندم خواست گنجی و در پیش او بکاشت و برت و بدر دید و همان ماه با سیاه بود آرو کشید و خمیر کرد و نان بخت
 و بخور این یک ساعت بجا دوئی بگرد و ملک شاد شد و با همه جادو و ان گفت این جر جیس را تا نسکس کرد ان گفت قبیح

آب یار دند و باوی آن آب اندر میدرجیس علیه السلام را گفت بخور و بخورد و او را هیچ نقصانی و زیانے
 نداشت آن جادو متحیر شد و گفت اگر این جادو بودی من اورا غلبه گردمی ولیکن این کار خدائی زین و آسمان
 ست و من با او بس نیکم مدی از جلسای ملک را گفت این نه جادوست زیرا که هرگز بدی که جادو مرگ از خوشترین
 باز تواند داشت و شما اورا چندین توبت بکشید و مزد و هرگز جادوی را دیدی که مرده را زنده تواند کردن من اورا
 دیدم که مرده زنده کرد ملک گفت که زنده کردی گفت زنی بود اندرین شهر در دیش و او را گاو داده که شیر دادی و آن
 زن آن گاو را بد و شیدی و آن شیر لاف و فحش و معاش ازان کردی تا آن گاو زدی بمرد و او را خانه بیرون انبخت
 سگان و سباع او را پاره پاره کرد و بخورد و بعد ازان بر دگر کار در ازان زن سوی جرجیس علیه السلام رفتند و
 و گاو را با او گفت جرجیس علیه السلام را با آن زن رجاء آورد و اعصائی داد و گفت برو و این حصص را از آن خواص
 گاو بزین نازنده شود زن گفت سباع آن گاو را یاده پاره کرد و بخورد و روز گاری برین برآمده است جرجیس
 علیه السلام گفت هر چه ازان گاو بمیانی پس بود زن بیاید و ازان گاو یک سرمانه بود و دندان زن بیاند و عصابی
 جرجیس علیه السلام به ان سر و دندان گاو و بز و خدای عز و جل آن گاو را زنده کرد و ازان زن آن گاو را بخان با آن
 زن است اگر نخواهید بیارید و به بیند ملک گفت تو نمی سیگونی چنانکه بدو سئل گفت برو گردیدم و دین
 جرجیس علیه السلام بپذیر فتم ملک بفرمود تا ربابان او را ببریدن جرجیس علیه السلام بیرون آمد از پیش ملک و آن قصد
 او با خلق گفت و آن روز چهار هزار مرد و دو گر دیدند و ملک آگاه شد و آن چهار هزار مرد را بیار و دند و باوان عذاب
 ایشان را بگشت و جرجیس علیه السلام گفت خدای ایشان را پیش خودش بر دو خواهم که ایشان را بهتر است از
 زندگانی کردن از دنیا و زنی ملک بر خوان نشسته بود با چهار تن هر یک بر کرسی یک تن از ندیمان ملک برخون
 جرجیس علیه السلام را گفت من از چیزی بخوابم اگر خدای تو تواند کردن من تو بگو و جرجیس علیه السلام گفت چه خواهی
 گفت زیرا که هر یک از چوب درخت دیگر خدایت را بخوان تا ازان چوب برگ درخت و سه بیرون آمد
 که آن چوب آنست که میوه آن درخت ازین چوب بیرون آید و تا بدان سبزی و برین خوانها نشسته باشند و آن بیرون
 را هم بخوریم جرجیس علیه السلام گفت چیزی را خواهی که بر خلق دشوار است و بر خدای تعالی عرو و عا انسان است دعا
 کرد در حال خدا سه تعالی آن چوبهار را سبز گردانید و برگ و میوه با بیرون آورد و از هر چوبی ازان برگ و میوه خوا
 بیرون آورد ملک گفت این جادووان را هیچ کس غلبه تواند کردن آن مرد گفت یا ملک مرادست و زنی ده تا من را و
 عذابی کنم که جادوئی وی بران کار نکند ملک گفت ترا فرمان دادم آن مرد برفت و صورتی ساخت روئین بر پشت
 گادی و نیانش تی و فرخ اندرون آن را پاره لفظ و سرب و کرب و زنج کرد جرجیس علیه السلام را بپای
 آن کرد و آتش بران اندر افکند و در زیر او سه شبانه روز می سوخت تا آن چون آن گشت بشد و سرخ گشت

همچون آتش جرجیس علیه السلام را اندران به خفت و چون بسوخت پاوی برخواست و ابری سیاه برآورد از آسمان
 آتش بریدن گرفت در عدد برق برخواست و بران آسمان در زمین تار یکد سپاه شد و میکاهیل علیه السلام را نیز
 تا آن صورت روئین را برگرفت و بر زمین زد و شکست و با نگی از او برآمد که هفتاد و شش سال بشیندند و بر کس که آن
 بانگ بشیندند میفتاد و از هوش برفت چون دور شد شکست جرجیس علیه السلام امیان آن پیرودان آمد و پیش ملک
 باز تاد و با او سخن گفت ملک سخن او بشنید و با او شمشیر برآورد و آن همه خلق از آن بانگ هوش باز آمدند و چون جرجیس
 علیه السلام پیش ملک آمد و آن بانگ شمشیر دآن هول ساکن شد و آفتاب پیرودان آمد و جهان کمال خویش
 باز گشت پس مردی از نمایان ملک دادیان گفت با جرجیس علیه السلام ندانم این عجاایب که تو میبینی با خدا سے
 خود بگوئی که تا ازین گورستان مرده گان زنده کنه تا ما با ایشان سخن کنیم و ترا گواهی دهند و در پیش ایشان گویند از
 گفته و اندران مرده کافی بودند و بوقت ایشان مرده بودند و جرجیس گفت خدایتعالی این بکنند تا بحجت برآوردند
 کنند و عاگردانان گور را بهفتاد تن بیرون آمدند از آن جمله پنج زن و سه کودک در میان ایشان بود و باز بمیان
 مردان اندر امیر سے بود ملک او را گفت چنان داری گفت من بیل است گفت کی مردی گفت در فلان زنانه شمار
 گرفتند هزار و چهار صد سال بود تا او مرده بود چون آن حال را بدیدند گفتند ازین عذاب نماید که مرد را نگریدی
 اگر عذاب گر سنگی ملک بفرمود تا او را باز زنده بکنند و بجا از آن پیرودان پیش که در خانه او بیع طعام نمود و شراب و
 آن کنده پیر را توانائی بود که چیزی از طعام آوردی چون جرجیس علیه السلام گرسنه شد آن زن را گفت چیزی
 آورد گفت ندارم او را گفت خدای تعالی را شناسی گفت شناسم جرجیس علیه السلام دین بر روی عرض کرد
 آن زن پذیرفت و بچانه آن زن مستوفی بود که در خانه بدان ستون بنا کرده بودند جرجیس علیه السلام دعا کرد آن
 ستون بنبر شد و بزرگ بیرون آورد و از هر چه در جهان میوه بود که آن را بخوردندی یا بوشدندی همه از آن خفتند
 فرو آورد و بحجت و جرجیس علیه السلام و آن زن از آن بخوردندی و روزگار و چند بران برآمد و جرجیس علیه السلام
 میوه بخورد و می بویید روزی ملک بانجا برگزشت و گفت این درخت بدین سبزی و میوه کوئی برگز اینجا ندیدم
 آن جادو را اندرین خانه بازداشته اند بمالک بفرمود این درخت را برکنند و این خانه را ویران کنند چون گفتند
 آن درخت را برکنند و آن خانه را ویران کنند بچنان آن درخت خشک گشت که در اول بود دست اندران بار داشتند
 و آن زن را پی روی بود و بچشم و بچشم گوش و بچشم زبان و بچشم چون جرجیس علیه السلام خواست که از آن خانه بیرون
 شود و آن زن او را خواست کرد که خدای را دعا کن تا این سپهر را اندر نمایان بار دهد پس جرجیس علیه السلام در
 چشم پیر را اندر دیدن گشت و بگوش اندر دیدش شنوا شد گفت زبان و دست و پایش را دعا کن
 گفت دیگر جرجیس علیه السلام را از آن خانه بیرون آوردند و پیش ملک برزند و ملک را گردونی بود بزرگ که

پس می‌گفتند که من و چون غنی اقبال خویش را آنجا نادیده بود تا آن گردون را باز کردند و در آن گردون
 درفشها و پرچمها و زنا و اینها را آنجا از گردون که بر زمین آید جرجیس علیه السلام ما بر زمین افکند جرجیس را در زمین افکندند و
 گاو دان و آن را اندر گردون بستند و جرجیس علیه السلام را بروی زمین میخامی آهین بدو افتاد و آن گردون را بدو
 بر کشیدند و جرجیس علیه السلام پاره پاره شد و بفرود آمد آن پاره ها را گردون و با تشبیه و خاستنش را بر
 گرفتند و دی را بفرمود از اینان خویش که آن خاکستر را بر لب دریا آورند و آن خاکستر را در دریا بپاشد و برادران
 خدا و عزوجل را بدارا گردون آن خاکستر را بلب دریا گرد و ذکر و ایشان امید میدیدند پس جرجیس علیه السلام ابراهان خدا
 تعالی از اینان خاکستر نند شد و بیرون آمد و ایشان باز شدند و جرجیس علیه السلام نیز با ایشان بازگشت و سوی
 ملک آمد ملک ایشان را پرسید که چگونه کردید و او را سفت کردند و تخریبش ملک جرجیس علیه السلام را گفت اگر من
 اشیائی که مردم گویند که تو بر من غلبه کردی تو بگو ویدی و لیکن با من یک کار کن تا من و تو باز هم جرجیس علیه السلام
 گفت چه خواهی گفت اندر تجمان من اندر شود در آنجا تجمان بسیار اند و این بت افلون بزرگ ایشان است تو او را
 یکم سجود کن و گویند که تو بر من تجمان کن تا من نیز بخدای تو بگردم و بدین تواند آیم تا هر دو مان گویند که تو مرا شکر کردی
 جرجیس علیه السلام گفت دوست خواست تا اندر تجمان رود و او را اندران علامت بود تا مردمان بدانند که آن
 نه خداوند است ملک شاد شد و هر دو روی او را بوسه داد و او گفت هشب با باش تا مخلص بداند که من با
 تو آشتی کردم و فرود اجم به تجمان شوم جرجیس علیه السلام آن شب بخانه ملک اندر بود و شب خبر افتاد که جرجیس علیه السلام
 بخانه تجمان اندر شد و بگوید و غلبی بسیار اندران شتر متابع شده بودند چه در پنهان و جب در آشکار ایشان هم
 انگین شدند چون شب درآمد جرجیس علیه السلام بخانه ملک اندر نماز ایستاد و زبور میخواند اندر نماز با و از پناه
 و آواز می داشت بغایت خوش زن ملک چون او را بدیدین بروی عرض کرد وی پذیرفت و او را گفت پنهان
 و او چون روز دیگر شد به شهر بدر تجمان آمدند هر کس که جرجیس علیه السلام را متابع بودند چه آنان که مخالفت بودند تا
 به پنهان که در چگونگی خواهد کرد و آن کندی که جرجیس علیه السلام را بخانه او باز داشته بود و بدو گردیده بود او را
 گفتند که جرجیس علیه السلام را ملک بفریفت خواسته و ملک او جرجیس علیه السلام طمع کرد و دین او بگرفت و جرجیس
 علیه السلام به بت خانه اندر می شود که بت را سجود کند و آن زن انگین گفت و آن پسر تعقد را بگردان بر نهاد و بدو
 خانه آمد و بام و مان شتر نظاره بود پس ملک بیامد و جرجیس علیه السلام بدربت خانه اندر شد آن پسر گنده پسر را
 و ساگر و قدرت خداست و پایش دست و پایش دست شد و از گردون اندر فرود آمد و به تجمان آمد جرجیس علیه السلام
 و جرجیس علیه السلام او را شناخت و گفت این تجمان را پیش من بخوان و اندران تجمان بیفکند و هر چه را بر کرسی زنا
 نشاندند و آن پسر پیش آن تجمان رفت و گفت جرجیس علیه السلام شما را می خواند بلن بخشد ای که شما را از

است که پیش او آیند آن بتان ازان که یسافرو دادند و بزین همی گشتند تا پیش جرجیس علیه السلام آمدند جرجیس علیه السلام پای بر زمین زد و آن همه بتان را زین فرد برد و ناپدید شدند و ملک با همه خلایق که بر بتانها بودند بریند و آن زمین از طرف بتان کنی چون بتان را سجد کردند پس جرجیس علیه السلام ایستاد و اگر رفت بتانها به خلق بریدند و او را گفت ای ملعون چرا این خلایق را بهی ملک میکنی و ترا ازین چه شادی آید ایملیس گفت یا جرجیس علیه السلام که اگر خدا سے تعالی جل و علما را گوید که کدام گزینی ملک آسمان و زمین با سجد آدم بدان جرجیس که روسه زمین را بود پیش از آدم علیه السلام و خدا تعالی مرا گفت آدم را سجد کن و فرشتگان علیه السلام آدم علیه السلام را بخود کردند و من نکردم و آن همه ملک را دست باز داشتم و پاک گذاشتم جرجیس علیه السلام دست او باز داشت و او نیز زمین فرو شد پس ملک گفت یا جرجیس علیه السلام مرا بفرستی و خدا یا من مرا ملک کردی گفت این بعدا کردم تا تو بدانی که ایشان را خدا ای اندو از خوشتر چیزی توانند و باز داشتن از تو نیز توانند باز داشتن زن ملک دین خود پدید کرد و با ملک گفت که چندین جناب که توان جرجیس دیدی و همین مانده است که کمر دعا کند که تو نیز بزین فرو شوی همچون بتان چرا اینک کردی آن مردمان که بدین جرجیس علیه السلام بودند شاد شدند و دینهای خویش را پدید کردند و هفت سال بودند تا جرجیس علیه السلام اندر میان ایشان می بود و وی چهار هزار کس بدو گردیده بودند پس ملک با زن خود گفت هفت سال است تا این حد و با من چیست می کند و مرا ازین خود نتوانست گردانیدن تو یک شب که در پدید بد دیگر دیدی بفرست تا آن زن را بدان چوب که جرجیس علیه السلام را بسته بودند بر بستند و همان شانه های آه همین بر تن او نمی کشیدند تا زن جرجیس علیه السلام را گفت دعا کن تا خدا ای قالی این عذاب را بر من سبک گرداند جرجیس علیه السلام گفت ای مقام و ثواب که ترا تر خداست ترا بهتر است و زیر پای خود بنگر تا چه می بینی آن زن زیر پای خود بنگرست و بنگرید گفت چرا خندی گفت و فرستید همی منم که زیر سر من ایستاده اند و با حله های بهشتی و پیرایه ها و تاجها و می چشم میدارند که جان من بیرون شود تا جان مرا نیز و خدا کی تعالی بر ندیس بدان عذاب اندر جان از جاد شد چون آن زن بمر جرجیس علیه السلام دست بر آورد و دعا کرد و گفت یا رب مرا این بلا را کرامت کرده بودی و تو مرا صبر دادی مرا درین گشتن تا راه ثواب بشمیدان کرامت فرمائی و امر و روز را آخر من است و مرا وعده گودا بودی که پیش خویش بری امر و زین خلق که بمن نگردیدند در پیش من ملک کن همچنانکه ایشان بر من ستم کردند و مرا عذاب از پس من هر آن کس که در بلای یاد نمی باشد و ترا بخواند و مرا شفیع کرد و او را بر جست خویش و شفاعت فرح و همچنانکه فرزند دادی چون جرجیس علیه السلام آن دعا پراخت ابری بر آمد و بر ایشان آتش بارید بران کسان باریکی که نکر دیده بودند و آن کسی چهار هزار کس که آنجا حاضر بودند برهنه شدند و خود همی سوختند و ایشان را بهی گشتند تا همه را بگشتند و خود سوختند و از پس آن ایام ملک طوافت سپری شد و در و شیر

بن بابک برخاست و ملک از ایشان بستید و ایشان را قتل کرد و از هزاره و سزاقی بهادر شمار ایند گفت اردور
 حدیث آرد شیرین بابک و پادشاهی اردشیر از آنکه اسکندر پانصد و چهارده سال بگذشت
 و بقول ترسیان پانصد و پنجاه سال و بقول دوقل و دویست و شصت و شصت سال آرد شیرین بابک بیرون آمد و بزر
 پارس شهری از شهرهای آنجا که نام او اعظم بود و این آرد شیر از فرزندان اردشیر است که سبب بن ابراهیم بود
 و آرد شیرین بابک چنان دعوی کردی که اسکندر پادشاه و مردان ازین آن بود که اسکندر و ازارکشت و مملکت
 از دست ایشان بیرون کرد و دارا پسر اردشیر بود زیرا که دارا پس از وی همین بود آرد شیر گفت من توان
 دارا طلب کنم و این ملک را بجای خویش باز برم و ملک از دست ملوک طوائف بیرون کند و از حسیب باز ایستام
 و اسکندر از ملک و از اهل بیت خویش برگردم و در شهر اعظم ازارکشت است و آن را در دستا سه خرد خوانند و
 آنجا دمی است نام او طبر و ده و آرد شیر از آن در بود و ملک اعظم مردی بود نام او پارسی و نام او طبر و ده
 بود و آن دیه را بدو باز خواندند و گردوی گفتند که نام او جزیر بود و این تراست و از ملوک طوائف از
 باز رگیان بود و این باز رگیان گردوی بودند از ملوک طوائف که ملک پارس اندر دست ایشان بودند و بهر شهر
 از شهرهای پارس ملک از ایشان حکومت میکرد و ساسان الا صغر جدا آرد شیر بود و مردمان بود چنانکه باقیان
 هشتاد و پنج تن تها حرب کردی و ملک نبود و لیکن پادشاه و این پارس اندر دست ایشان بود و آن را دوست داشتی
 و بهر آنجا بود و آتش خانه برست و بود و مردی بود سواری کشنده حلیه و خبر گردان مولع بود و در آنست بود
 نشست نام و از نسل باز رگیان بود که ملوک پارس بودند و از آن زن او را پسر سه آمد و او را بابک نام کردند
 پدر آرد شیر بود و چون این بابک از لشکر مادر بیرون آمد و بی بر سر او بسته بود و از آنرا یک پست داشت
 گفت این پسر را کار می شاید بود و چون بزرگ شد پدرش ساسان را به دربار یک همچنان بجای پدر باز ایستاد
 و بکارهای او قیام نمود و متران و روستاها و آنجا داشت و آنشاهان ایشان همچنان در دست او بود و ملک اعظم نیز
 بود و ملک را بزرگ داشتی پس از بابک آرد شیر بود و در این ملک جز بنی همدانی بود که او را پرورده بود و در امر ترس
 و مملکت داده بودند و این در باب کرد شهرت از شهرهای پارس که در اب بنا کرده است پس آرد شیر هفت ساله شد
 پدرش او را بسوی جزیر آورد و چنان فرست که او را در پذیرد و سوی بوی فرستد و در اب کرد تا او را پرورد
 و ادب آموزد و از پس ملک در اب کرد و در اب است ملک اعظم بابک را اجابت کرد و آرد شیر را بپذیرفت
 و ملک در اب کرد و آرد شیر را داد و از بوی و بران همدان نشست و مردمان اعظم را گواه کرد و بران و آرد شیر را
 بسوی بوی فرستاد و فرمود که او را پرورد و بسوی آرد شیر را بپذیرد و بوی و چون بوی پرورد آرد شیر ملک
 در اب کرد و را بگرفت و در میان مردمان عدل و داد با ایشان تواضعی کرد و ایشان او را دوست گرفتند

و آرد شیر بود خوش بدارست و بنحان را طلب کرد و بایران گفت ای شان گفتند ملک روی زمین جورید و
 بکش شما آرد شیر بخواب میدید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتی خدای مالک روی زمین تو خواهد داد و آن را
 کار باش و چون آرد شیر بیدار گشت شادیش آمد و نیز گرفت بدان خواب که دیده بودند چنین بکار رحیم که بکر بزرگ
 در آب کرد شیر می رفت که نام او شهر و زب بود بر سر ملکی که در آن شهر بود و نام وی پرید بود و آن ملک را بگردش
 و بکشت و آن پادشاهی را فرو گرفت و پدرش با یک بنوز زنده بود و با صطخر بود و برادری بود و آرد شیر را و با پدر
 بود و بزرگتر آرد شیر بود و نام او شاپور بود و مرد مردانه و شیر فرزانه بود و آرد شیر چون آنرا بکشت سوی پدر نامه کرد
 که ملک صطخر را بگیرد و جز سیرا بکشد و ملک را بنام من بگیر پس پدرش با یک جز سیرا بکشت و ملک صطخر را بگرفت
 و شاپور بر سر خود را با صطخر نشان داد و آرد شیر بیدار شد و آرد شیر را تا جایی بود از در بر سر سپهر نهاد و شاپور با آرد شیر
 فرستاد که بسوی من آئی که من بملک احمق تر کم کن برادر من آرد شیر سوی او نیامد شاپور خشم گرفت و او را برادران
 بودند خود و تراز آرد شیر و بزرگتر از وی بسال شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند و بجز آرد شیر شدند و برادران
 بلا و برقتند با سپاه و لیکن برادران آرد شیر را دوست نداشتند و هوای او جتنند چون ادا صخر بیرون آمدند شاپور
 را بگرفتند و بستند و نامه بسوی آرد شیر فرستادند تا بیا و پس آن سپاه و تاج و ملک بدو دادند و آرد شیر با صطخر آمد
 و بر تخت ملک نشست و تن بر سر نهاد و ملک پارس گرفت و پادشاهی بکی کرد و بهیست مردی بود نام او سام بن
 و او را در یک روز مردی بود از علما نام او ماهرو او را سو بدو بدان نام کرد و هر کسی را بر محبت خویش داشت از سپاه
 و علما و متران و رعیت و کارهای همه را راست بگرد پس خبر بدو برداشتند که برادران او بکی بخوانند که قصد آرد شیر
 همچنانکه شاپور را بستند و با گرویی از سپاه بهیست بسته اند پس آرد شیر همه برادران بکشت و آن مرد بگلان که با او
 بهیست کرده بودند همه را بکشت و ملک برادر است بایستاد چون وقتی چند بود و خبر آمد مردمان و رعیت در آب از
 اطاعت او بیرون شدند آرد شیر با سپاه بسیار بدار آب کرد شد و آنجا کشتن بسیار کرد تا بهیچ از مخالفان او نماند
 پارس آمد و بر شهری سپاه بنشانند چنانکه دانست که آن شهر را بتواند داشتن و خود سپاه بکشید و بکران شد و آنجا
 ملکی بود نام بلس و سپاه بسیار داشت و بسوی آرد شیر آمد و حربی سخت کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و
 آرد شیر تن خویش حربی سخت کرد سپاه بلس بسیار بقتل آورد و در نهایت کرد و بلس را بگرفت و ملک پارس و کران
 و در استند پس بدان شهر با سو اهل بر لب دریا از حد کران دم از حد پارس بلکه بود با سپاه بسیار و نام او استوان بود
 و ملکی بسیار بود اندران جایگاه و مرد را گنج خا نماند و خواسته بسیار داشت آرد شیر بر خود را بکران غلبه کرد و با سپاه
 را بپیش او بگذاشت و بلس ملک کران که اندر دست او سیر بود و در این بکشت سپاه بکشید و بسوی موصل
 و او نیز سپاه بگرفت و سوی آرد شیر آمد و صفها بر کشیدند و استوان ملک موصل خود و نیز بیرون آمد و آرد شیر را

مجبازرت خواست و آرد شیر سوئی او بیزان آمد و بزد و هردو با یکدیگر بگشتند و آرد شیر را در آشپزخانه بر سر زدن
 و نیم کرد و از سپاه بگشت و ملک و زمین سواحل را بگرفت و از دست خویش بامیری آنجا بنشاند و هم در آن نزدیکی
 ملکی بود نام او بمرک و نام او در مدینه و البصاعت خویش خواند او بنام پس آرد شیر و دواتن کرد و او را بگرفت و
 بگشت و سپاه کشید و بپادشاه آرد شیر خوره و این شهر خوره شهر است اندر پارس از خرم تر نیست با سر غنما و درختان
 و میوه های بسیار و این کلاب عرق که از پارس راند به زمین شهر خوره آرد شیر آرد و گوشت آن شهر را نشسته گاه
 خویش کند پس آنجا حصاری بنا کرد نام آن طلیح بود و آتشخانه بنا کرد آنجا بیا و امید و ملک پارس و در میان و سواحل
 همداور شده بود و مردی بود بگو بهستان و با صفا بان نام و از دوان داهل بیت ملوک طوائف بود او را شایسته
 گفتن بزرگ داشتندی و آرد شیر شهر خویش نشسته بود این ناما نام او و آن سوئی او آمد و اندر نامه چنین نوشته بود
 که تو قدر خویش نشناختی و از مقدمه خویش اندر گذشتی و پرت با یک روستائی بود و بمقدار چندان بود که بشهر آمدی
 ترک ملک اعظم را بگریز این ملک پارس و در میان و سواحل را بکش و ترا باقی و ملک چکار است و برین بر ملک اهورا
 نامه کردم و ملک صفایان را بپایند و تو بماند و سوئی من فرستد آرد شیر چون نامه او بر خواند جواب داد که مرا این
 تاریخ و ملک خداوندی داد و مرا این ملک خداوندی بخود بخشید و او را امید میدارم که بر تو ظفر دهم تا من تو بگریزم و بگریزم
 ترا آتشخانه کنم و این حدیث را از قوت خدای خویش نگفت و از آنکه بنحان با او گفته بودند همه جهان را بر دست
 تو گرد و پس بگرد شیر از شهر خوره برفت و با صفا بان نام و مرسه را با سپاه آرد شیر بگرفت و نام او بر سام بود و خود لشکر
 کشید و برفت و بنی روزگار برین برآمد که نامه بر سام مرسه آرد شیر آمد که ملک اهورا و بجز من سه آید و
 او را شکستم و بهریت کردم و با صفایان لشکر بود از دوان نام او شاه پور آرد شیر با و سه حرب کرد و لشکر او را بگشت
 و بهریت کرد و شاه پور او را بگرفت و بگشت و غلیفه با صفایان بنشاند و بشهر خوره باز آمد و باز لشکر کشید و
 بحرب ملک اهورا و شد و نام او فیوزی بود او نیز از پیش آرد شیر بگریخت و آرد شیر همه شهر را بگرفت و او را بگرفت
 و براه هرز بنشست و آن بزرگترین شهر اهورا است و غنیمت بسیار گردود و برین اهورا شهر بگرفت و او را بگرفت
 سوق الاهورا نام نهاد و اهورا شهر بزرگترین آنست و بنای شهر بنهاد و غلیفه با سپاه بسیار آنجا بنشاند
 و بنشیند و مرد که این شهر تمام کن و آرد شیر خود با سپاه برفت و بپارس شد و این میان بچنان اهورا بود
 و آنجا لشکر بود نام او بود و با و حرب کرد و مرد را بگشت و اندر میان یک شهر دیگر بنا کرد و نام او را که بخت نهاد و
 آن پادشاهی بگرفت و غلیفه با سپاه از دست خویش آنجا بنشاند و خود پارس شد و آنکه بار و آن کس فرستاد
 که حرب مرا بباری اردوان کس فرستاد که فعل و کرامت که من تو حرب کنم بدشت هرز جان چون مسمه ماه سپری
 شود آرد است با سن س می بود آرد شیر تا مسمه ماه بگذشت بعد از آن لشکر بگرفت و بدشت هرز جان و آنجا فرود آمد

و گرد بر گردش کنده کرد چون ازدوان بیامد آرد شیر خود را یک نکر و که بر او آمدی و آرد شیر اسپری بود نام او شاپور
 او را با سپاه بفرستاد پیش آرد و آن حرب گردند و آرد دوان را و زیری بود نام او و او را پند داد همه تدبیر سپاه و حرب
 او کردی شاپور آن وزیر آرد دوان بدست خویش بکشت و لشکر آرد و آن راه نیت شد و آرد شیر سپاه برگرفت و
 از پس آرد دوان برفت تا مر او را اندر یافت و او را از اسپ بنگند و از هر سپاه او بسیار قتل آورد پس آرد شیر از اسپ
 فرو آمد و دلگدی و سر آرد دوان زد چنانکه مغرش از بینی او فرو افتاد و آن روز آرد شیر را شاهنشاه نام کردند
 پس لشکر برگرفت و از آنجا بهمان رفت و ملکان جبال و ملکان همان نهادند و دینور را بکشت و آن ممالک شاهپور
 همه گرفت و از آنجا باز به آنجا رفت و از آنجا بموصل آمد و آن همه پادشاهها بگرفت و آن روز شهر بغداد بود میان
 موصل و میان شهر مدین بر لب دجله روستای بود با سپاه بسیار و تا امروز نیز هست و آن پادشاهی همه بگرفت و آن
 دیه که دیران بود همه را آبادان کرد و در برابر مدین شهری بنا کرد و پارس آباد آمد و با صحرای بنشینست و آن پادشاهها
 همه او را حاصل شد و سپاه کرد و آننگ خراسان کرد و از پارس بکرمان شد و از آنجا سیستان شد و ناحیت شهرستان
 را بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و بلاد خراسان و بلخ و مرو و خوارزم بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و شهرهای بلاد مذکور
 را دید که گرفته است باز باب و کوه و کان و همه ملک طوافت را قهر کرد و در مدخل بسیار بکشت و سربا پارس فرستاد
 و از آنجا سپاه یکشید و بدان آمد و این همه شهرها را حقیقتان بنشانند و از مدین به بحرین شد و آنجا ملکه بود نام او
 سیرق و بحصار اندر شد و آرد شیر بر دوان حصار یک سال بنیشت تا داند ران آن شهر قحط خواست و طعام
 تنگ شد و پناه آن ملک که اندر حصار بودند گرد آمدند و خواستند که آن ملک را بکشند و حصار با آرد شیر دیدند
 آن ملک خود را از حصار بیرون انداخت و بمرو و آرد شیر پادشاهی دیگر رفت و در آنجا خود بنشانند و پارس آمد
 و پسر شاپور را و بیعت خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر نهاد و فرمود تا آن شهر را که بنای او
 کند بودند نام کردند و باز بهمان شد و از آنجا بنیشت و اندرین پادشاهها بنیشت شهر بنا کرد و نام او ابوالو آرد شیر
 او را از شهری بنا کرد نام او هر مرد آرد شیر آنرا از امر و سوق الله و از خوانند و باطرات بموصل شهری بنا کرد نام او
 آرد شیر و او را آن را خنده خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تالب همچون او را بود و همه را در راست شد و ملک
 طوافت از جهان کم شدند و همه عرب رفتند و گریه بغضه شدند و گریه بیادیه حجاز دار و شیر عادل و دادیک
 نزد و جهان را آبادان کرد و ملک اتمام شد و آن روز آرد دوان را بکشت و تاج بر سر نهاد و آن محمودی که
 ملک عراق با بود هنوز زنده بود و آرد شیر او را باطاعت خویش خواند و لشگاه بجه بود و آرد شیر همچنان
 بر و سلم داشت و زمین عراق و سواد چهره اندر دست او شد و آن روز که آرد شیر آرد دوان را بکشت و ملک بر و
 تمام شد چهارده سال دیگر از پس آرد دوان در مملکت بود پس بر و شاپور پسرش که او را و بیعت خویش

کرده بود بمملکت نشست و تلج بر سر نهاد و خلق را خطبه داد و عدل در جهان بگستر و پیشتر از پدر گفتار در حدیث
 شاپور بن آردشیر و ملک چون شاپور بمملکت نشست و تلج بر سر نهاد و پادشاهی پدر خود بگرفت و ممالک
 جهان هر چه پدرش داشت مجموع او را راست شد و این شاپور بتازلیست و پارس می شاپور یعنی پسر ملک بود و آن
 روز نخستین که آردشیر بر خاست و ملک ارباب کرد را بگرفت و او را بخواست و از حد جدش خورد و که ملک بمن دهند روز
 این افغانیان را بر زوی زمین پنج یله گنم و ساسان ببرد و ملک با و رسید و فرزند خویش را وصیت کرد که این بتو برسد
 این سوگند مرا وفا کن و همه افغانیان را بکش و اگر تو بخواهی فرزند وصیت می کنی تا هر کس از فرزندان من که این
 ملک بیاید این سوگند مرا وفا کند و ملک بر افغانیان نماند و از فرزندان ساسان همگی ملک نیافت تا وقت آمد
 شیه چون آردشیر بر دین آمد و ملک از دست افغانیان شده بود و از ایشان کسی نمانده بود اندر ملک و پادشاهی
 ملک اندر دست عرب بود و ملوک طوافت ولی از نسل افغانیان غلطی نمانده بود و نام ملک از خاندان افغانیان بر نمانده
 شده بود پس از آردشیر کسی که بیافت از ایشان خورد و بزرگ همه را بکشت و کسی از ایشان زنده نماند تا سوگند جدش
 راست شد و هر کس از متران افغانیان بگشت خود او را بخرید و آوردی و بندگان ایشان را پیش خود پای کرده
 یک روز خواسته یکی از افغانیان پیش او آورد و از زردیم و غلامان و کنیزکان و بیهان آن بردگان اندر چشم
 بود که هرگز از دنیو ترس ندیده بود آردشیر بر و عاشق شد و پنداشت که از بزرگان افغانیان است و او را بزرگ
 می داشت و بخود او را نزد یک کرد و او را روزی پرسید که هرگز هیچ مرد تو بر سیده است گفت نه پس آردشیر در پیش
 او بختید و از آنکه خوشی تن خواست خود را انگاشت و او از آردشیر باز گرفت و چون آردشیر با و گشتخ شد او را
 گفت تو از کدام نسلی آن کینزک گفت من بنده نیم و از نسل افغانیانم آردشیر پشیمان شد که دست با و فرار کرده بود
 و خواست که او را بکشد تا از افغانیان کسی نمانده باشد و سوگند جدش ساسان راست کند باز دلش دست نماند
 از دوستی که بروی داشت بفرود تا او را باز داشته و برابر خودش نگذاشت تا صورت روی او از چشم او پاشد و
 دوستی او از دلش کینه گشت پس دل نهاد که مرد را بکشد تا سوگند جد خویش را وفا کرده باشد و او را سر بریده بود باطمینان
 و حکمت بسیار و این بود آردشیر و زنان آردشیر خواسته دل فدای همه برد استوار داشتند و او را بکشد و قصه
 قصه آن کینه که با او بگفت و گفت جدم سوگند خورد و من سوگند جد خود را وفا کردن دوست مردم که این کینزک
 را اکنون ایتمانی پیروم برد و او را بکش آن کینزک را ببر و خواست که او را بکشد کینزک گفت من نه از
 ملک بار دارم آن کینزک نانی چند که از آبستن نیکو برداشته می بیاورد تا بنگار بپوشد و گوای دادند که این باز دارد
 آن کینزک را در خانه برد و بخانه زیر زمین پنهان کرد و ذکر خود را برید و اندر حقه کرد و هر سه بر و نهاد و سوی آردشیر آورد
 و گفت ملک فرمان دهد تا این حقه بهین مهر و خزانه نهند و اینی مرا این حقه را نگاهار و تا آن روز که مرا این حقه حاجت آید

ملک گفت آن کینزک را چه کردی گفت بزرگترین اندر کردم آرد شیر او را بکشت پس آرد شیر بفرمود تا آن حقرا
اندر خزینه نگاه بختی داشتند پس آن کینزک پسری را در خانه آن سرهنگ و سرهنگ نمی یارست که با ملک بگوید و بگوید
که او را بی فرمان ملک نامه کند و در طالع بود و شنگه کرد و در طالع او چنان بود که این کودک چون ملک کرد و عمر
جهان بدو رسید پس آن سرهنگ خدا تعالی را شکر کرد که این زن را نگشته بودم و اندیشیدند که این پسر را چه نام کنند تا
نامی که اندر خود او باشد پس او را شاپور نام کردند پس ملک و آن طفل ده ساله شد او را همه ادب میاموخت و هر چه
ملک را آموختن را با ایست و بکار آید تعلیم کرد پس یک روز پیش ملک اندر شد و ملک را عکسین یافت و گفت یا ابا الملک
چه بوده است که شما را عکسین می یابم آرد شیر گفت همه جهان را بکشتم و همه دشمنان را قهر کردم و مرا فرزندی نیست که
خلیفه من بود از پس مرگ من ملک را نگاهدارد آن سرهنگ این گفت زندگانی ملک در ازاد من کی پسر است که
و از پشت ملک است پیشک و بزرگ شده است و همه ادب را آموخته است و بر اسب نشسته و سوار شده است
آرد شیر گفت این چگونه بوده است آن سرهنگ گفت از ده سال باز خزینه دار ملک را سپرده بفرمایند تا او را بیارند
که این قصه آنجا اندرست و خود بیرون شد آرد شیر کن حقه هم ببرد و بخوابست و بکشد و دیگر آن سرهنگ را دید در آن
حقه نهاده و رفته دید نشسته و هم اندران جا نهاده و مضمون آنکه چون ملک این دختر آشکایان را بمن داد که او را
بکشتم و مرا درست و محقق شد که او از ملک با دارد و بقول زنا می که اندرین کار بدین داشته من حال ندانستم و اسدوارنم
که نمی که ملک نشانه باشد از اضرال کرم گردانم و او را در زمین نگاه میدارم تا وقت تولد و ذکر خود را ببرم تا که در
نزد ملک اندر طعن بر من نتواند کرد و آرد شیر او را بچو اند گفت این پسر را سال چند است و صفت او چگونه است
سرهنگ این را صفت کرد و آرد شیر گفت این فرزند منست و در پیش من آرد در میان هزار غلام همزاد و همزوی و همچو
و آن سرهنگ برفت و آنرا در میان هزار غلام بان صفت میآورد آرد شیر چون چشم بر آن غلامان افکند و پیش گوایی
داد که این پسر منست پس بفرمود که اسبان را بیاورند و چو گانی و گویی در میدان زنند پس آن غلامان همه بر نشستند
و آرد شیر را میدارند و پیش میدان اندر صفت بود و اندران صفت آرد شیر بر تخت نشست و ایشان گوی می یافتند
اندر آن میدان و آرد شیر نظاره میکرد و ناگاه گوی بران صفت اندر افتاد پیش تخت ملک و پیش که اسم از ملازان بیار
که آن گوی را از آن صفت بیرون آرد شاپور اسب اندران صفت افکند و پیش تخت آرد شیر چون بران گوی رو باند
و آرد شیر او را درست شد که این پسر دیت بدان گستاخی که کرد و او را بگفت ای غلام چه نام داری گفت شاپور آرد شیر
آری تو شاه پوری آنگاه او را به پسری به پذیرفت و بخاک آشکار کرد و چون بحرب اردوان میشد او را مقدمه لشکر خود کرد
و چون اردوان را بکشت و ملک بر و راست شد و جهانیان او را صلح گشتند این پسر را و بعد از ویش کرد و تاج بپوشید
منادیدت و چون آرد شیر بر و شاپور بلک نشست و مردان ازین شاپور بزرگانی آرد شیر هر باسیار دید و بودند از

و توافع و نیکو داشتن سپاه و از پس پیر چون ملک شد آن نیکوکار را افزودن کرد و سیرت او از سیرت پدرش نیکوتر بود
و چون از ملکی او پانزده سال بگذشت سپاه بکثیر و بضمین شد و آن شهرت نزد یک شام و آن شهر را حصاری بود
بنایستار استوار ملک ضمیم اندر حصار شد و شاپور سپاه بر در حصار فرو داد و مرد و دگاری چند را در حصار داد و شاپور را خبر آمد
که از خراسان دشمنی آمده است و پارس را در تصرف گرفته است پس شاپور از آنجا باز پارس آمده با او حرب کرد و مرد را گرفت و
کشت چون ازان قصد باز پرداخت باز به ضمیم آمده اندر حصار شد و شاپور سپاه را بر در حصار فرو داد و چون آنجا بود
شب دیگر دیوار آن حصار را بقتاد و آن شهر را بی حرب بگیرفت و خلق بسیار کشت و قهر روم را اندر حصار ضمیم خواسته بسیار
بود شاپور آن اموال را تمام بگیرفت و از آنجا آهنگ شام کرد و ملکی بود از روم بشهر اطلسیه و آن ملک به حصار اندر شد
شاپور در آن حصار را کشتاد و آن ملک روی را بگیرفت و با خود با هو از آورد و داند او را شهرت برادر و آن ملک روم
را گرفت بود و بفرود تا بزم کس فرستاد تا استادان بنا از روم بیاوند و شاد و آن این شهر را بنا کنند من ترا از آن کنم پس ملک
روم برود کس فرستاد تا استادان بنا بیاوند شاپور گفت ایشان را که بگردان شهر شاد وانی خواهم که بیفکن که زمین
بر آن بود اندر شهر آنگند تا آب برشانند آنگاه از روی آب کج خشت و سنگ بر آوردند و بنای شاد وان هزار گز
اندر هزار را ریش بنا کردند و هنر مند و از نا خواست بسیار داد و ملک از روم را آزاد کرد و او را مینش او را برید و گفت چاره نیست
ای سر بر روی تو بیاید پس دست از او باز داشت و زمین روم باز شد و ملک از روم را میان دجله و فرات بجدت
و هم از حد عراق و هم از حد شام شهر سه بود که او را حصین خواندندی و از عرب ملکی بود که نام او ضمیر بود و او از خصایص
بسیار داشت و پادشاهی آن حصین از ساسانی بسیار باز او بود و آن حصین حصار بود که او را طلسم کرده بودند و آن
روزی که بنا کرده بودند هرگز هیچ کس را در آن کشوده بود و هر کس که اندر حصار می شد می شکست بر وی قادر نشای و آن روز
که از عراق پارس آمد که او را از خراسان دشمنی آمده بود و باز گرد ایند و آن ضمیر ملک حصین با سپاه بحد عراق آمد
و از مالک شاپور و از حد عراق محقق بگیرفت چون شاپور باز آمد و از ملک موصل پرداخت و آهنگ آن حصین کرد و پادشاه
که حد و آنرا کس ندانست و هرگز بر هیچ ملک از ملوک عرب علم را پناه چندان گرد نیامده بود که شاپور را از بسیاری سپاه
که داشت عرب او را شاپور را بخون گفتندی پس ابن ضمیر ملک حصین اندر شد و شاپور با سپاه بدر حصین فرو آمد و چهار
سال آنجا بماند و آن حصار نتوانستند کشادن و باز خواهند نشستن و از پس چهار سال ملک ضمیر را درختری بود
با و حصار نام ضمیره بود که اندر عرب ازان دختر نیکو تربت بود و آن دختر بهام حصار برآمد و شاپور را بدید که بر اسپ سوار
بود و گرد بر گرد حصار می گشت و شاپور بفرمانت نیکو روی صاحب جمال بود و آن دختر در حال که شاپور را بدید بر او
غاشق شد و حیل کرد و پیش شاپور کس فرستاد و او را گفت این حصار را طلسم کرده اند اگر تو صد سال را ندرین جانشین این
حصار را نتوانی کشادن اگر عهد کنی من تا بگویم که چگونه کشانی شاپور بپذیرفت و سوگند خورد که من با تو فایده ای که می

گویم کنم رسول باز شد و پیغام باو ختر رسانید دختر پادشاه را بپایان رسانید و کسان او را تارکوب حقیقت
 خون آلود بر دیوار این حصار برنگشته و این حصار را دیوار بلند است و کس بر سر او نرسد تا بدان رکوبی حیض آلود بر
 دیوار افتد آنگاه آن دیوار فرو آید و بر سر آن دیوار یک خانه کرده بود بر برجی ازان بر جای حصار و آن دختر
 حیل کرده و فایده ازان خانه کسان را گرفت و بجان خود درگویی پر خون حیض زنان پائی آن خانه بر بست و فاخته را را
 و فاخته ای پر بد و بی آمد تا بدانجا می که خانه او بوده بران برج دیوار حصار نبشت و آن رکوب خون حیض آلوده
 بران برج افتاد و آن دیوار بر خونی بلر زید و فرو آمد و آن دختر پادشاه را دست داشته که چون دیوار آن حصار فرو
 آمد شاپور با سپاه خویش را بجهار افکند و آن حصار را گرفت و کشتن کرد و سپاه را بر دران رخنه پائی کرد و گفت کس
 که پیش آید او را بکشد و خود با سپاه آهنگ خیرین کرده او را کشت و شمشیر در نهاند و ازان مردمان کلا ندران حصار
 بودند یک تن نرسد تا همه را بکشد از عرب و اهل یادی و حجاز و بکون بجای فرستاد و پیچید و کسان احمیادان حصار
 کس بود و هر کشته شدند و اندر چهار صیبت بود و این اخبار در اشعار عرب پدیدست که ایشان چندین سال شعر می گفتند
 آن کشتگان حیض بر او از هر یکسانی که شعر می گفتند چکس بهتر از اشی گفته است اشعار عثمی نیست
 اذ انا بنمی بل خالد بن نعم + اقام به شاپور را بخود + حوین نصر فی القوم + فجازده به قوت + و ش فاجوره لم نعیم + فلما
 رای به و غله + اباه طرد و قاتلیم + و کان دعا قومه و عوه + بلما الاسلام کم قد صرم + و تلو اکرانا باسیا کلم + اری الو
 بحجمه من جسم + و این ابیات اندرین کتاب یکبار گفته و دیگر باز گردانند که جایگاهش را بجا اندازد راست و آن مرثیه های
 عرب قول بی داود الالباب است گفته است و آن بیت است بیت داری الموت قدرک الصیبن علی باب الالباب
 الشاطرون + و لقول بن الدلیه بیت الم تحویل الامانی باراف + و مرین العبد + و صحن شهنش و بنی امیه + و اجناب
 الکتاب من یزید انهم بالیتول + محلات + و بالابطال شامی و را بخور + و این ابیات را پیش ازین گفته بودیم و لیکن اینجا
 نو تر بود و شعرای عرب اندر اهل حصین بسیار است اگر همه آنرا یاد کنیم کتاب مطول کرده و پس شاپور از اینجا بازگشت
 و آن شهر حصین را دیوارهای حصار او را همه بیکند و در زیر پایمان بکوفت تا با زمین راست شد و درختان و بوستان
 را همه بکند و چو بیار همه خشک کرد و آن حصار را بنائی کرد و ازان پس نیز کسی آنجا نخواست بودن پس سپاه را لعین
 الشر برد و این بن شهر شریعت بر زمین جزیره و این ملک او بود و آن ضمیمه و دختر خیرین کس حصین بود که با خویش
 برود و باو عوی کرد شب با او نشست بود و در زیر ایشان ده بسته بود و چهار چارچه باو سپاه بود و این زن شهر
 می نالید و میگفت این جامه زشت که همه بپوشیده اند چون آمد او آن شد شاپور بر فراست و در آن شد بهر ستر را بران خون
 و بکشت آن زن همه را بکشد و خون آلود بود چون نگاه کرد زیر پایمان آن زن بیکه بزرگ بود و بود و کرانه آن بزرگ مرد
 آن زن را بریده بود و سوزن کرده شاپور در تعجب ماند و اندر تن زن بگرید و سترها را از تن پدید آورد و گفت آن زن بر

ترا به طعام دادی گفت مغز آتخون گوشتند و بر کاه و گوساله و مسکه و روغن گاو و گوسفین با آن بزدی کوچی آرد و خوار بآن رفتند
چنانکه آن آرد تر شدی و پدید نبود و آنرا گردی چون کلیجه و بار وغن گاو و بپاشی اندر بریان کردی و مرا بجا
طعام این دادی و بجای شرابی روشن دادی بجمال و من هرگز نهان خورم نه شراب شاپور لغت ایزن پدر که
ترا با این نیکویی پرورده است تو با او وفا نکردی و حق او را نشناختی با من چه وفا کنی حق مرا چگونه شناسی و آن زن
دو گیسو داشت بزمن اندر گشان شاپور رفیع و تا اسپه را بیاوردند با توسن شمسوی آن زن را بدنب آن آید
اندر بستند و اندر بیابان را گردند و آن اسپه را و را بلکد نیز و تا پاره پاره کردش پس شاپور شهرهای بسیار بنا کرد و نام
از نوق در زمان شاپور بود و بیرون آمد و زنند آتشکار کرد و آن شهر را که شاپور بنا کرد و نام آن سالار شاپور بود و شهر
با هوای بنا کرد نام او جدی شاپور و از شهر ازان آباد تر نیست زیرا که هم در تابستان و زمستان سبز و خرم باشد گویند
که آن شهر و جایگاه گویند چون شاپور با آنجا رسید جائی دید بغایت سبز و خرم و آبادان در آنجا شهری خواست تا بنا کند
مردی را دید نشان اندران دشت جمی گوشتندان بچرا داشت او را بخواند و مرد پیر بود شاپور گفت چه گوئی اے
پیر آنجا شهری بنا توان کردن پیر گفت اگر آنجا شهری آید بر من نیز دیری آید شاپور آنجا فرد آمد و وزیر را بخواند
گفت آن خواهم که این پیر را دیری بیاموزانی و آن پیر را بوزیر پیرد گفت از اینجا بزم تا تو این پیر را دیر کنی و دیر
یک سال زمان خواست زمان دانش و خود و سیاه یک سال در آن صحرا می بود وزیر در آن پیر را مسئله بیاورد و گفت نشین
و این شمار کردن بیاموز و هر روز سه بسیار بیاموزش که این پیر است و من خاموش میگردد و او هر روز سه یک مسئله
بیاموز زیرا که سه صد و شصت روز است و چون هر روز سه یک مسئله او را آموزد چون یک سال شود سه
صد و شصت مسئله آموخته باشد و بدان اندر عالم گشته باشد پس چون یک سال بود شاپور وزیر آن پیر را
به پیش خود خواند و آن پیر دیر سه آموخته بود گفت اینجا شهر آید گفت اے ملک هر چه که تو خواهی آید تو که مراد توست
کردن و در اینجا بنای تو توانی کردن پس شاپور آن شهر را بنا کرد و او را جند سه شاپور نام کرد و آن پیر را پاسبان
کرد و نگار داشت و خود بهر آن بار شد و آن شهر را آن پیر تمام کرد چنانکه بایست هم بزم نگانی شاپور مردمان
آن شهر را از بیل خواند که آن پیر را در بیل نام شهر را بنام آن پیر باز خواند پس شاپور مردمان آن
را در بیل خواند و پسرش بلک نشست و نام آن پسر شاپور هر مزین شاپور را ملک بود و الله تعالی اعلم بالصواب
گفتار در حدیث هر مزین شاپور و مملکت داری او و شاپور این هر مزین را در زندگانی خویش و بعد
کرده بود پس هر مزین پس اذ پدر بلک نشست و تلج بر سر نهاد و مملکت و پادشاهی پدر گرفت و جهان باد
و راست شد هر مزین یک دست بنود و سبب بی دستی او آن بود که آرد شیر آنگاه ملک طوافت را هلاک کرد و هر جا
که میرفتی شاپور را مقدمه لشکر کرده بود و لبش سری شد که نام او آرد شیر خواه بود از حد و دپارس و اندران شهر

ملکی بود نام او مهرک داور و شیر با و حرب کرد و او را بگرفت بنجمن آورد شیر را گفتند از نسل این مهرک فرزندی
بود که ملک با داور است شود شیر آورد شیر آن مهرک را بقتل آورد و از نسل او هر کس را که بیافت از زن و مرد همه را بکشت
و ازین شد که بر روی زمین گفته از نسل او نماند و مهرک را دوشتری بود ده ساله و از آن کرد شیر بگوشت و از شهر بیرون
شد و اندران بر بیان خیمه های بسیار دید و خبر دایشان شد و گفت من دختر مهرک ام و از دست آن کرد شیر گرفت ام
یک پسر از آن دایشان او را نیز نزدی پذیرفت و بخیمه خویش آورد و او را با عیال خویش بهمی داشت و آن دختر پیش
انگاردی بود و چون چهار سال برین برآمد کرد و شیر بدانست که از نسل مهرک بر روی زمین نمی ماند است یک روز
سالگردین آن کرد شیر را میسر شد و او را سپاه جدا افتاده بود بر بیان و تشنه شده بود و از دوران خیمه ها به شتابان
را میزد و به آب را آشوبی برانداخت و آمد تا بدین خیمه ها رسید و آب خواست دختر مهرک از خیمه بیرون آمد و مرد او را
آب داد و او را بر روی او گذاشت و از شکمی که روی او داشت که فراموش کرده و آن شبان را گفت این دختر کیست آن
پسر شبان گفت دختر است شاهپور آب بخورد و آماجایم و تا سپاه او نرسد از آمدن پس آن پسر را گفت این دختر را
زنی من ده پسر داشت که او را پسر ملک است و چیزی نیاز است گفتن و آن دختر را با و داد پس شاهپور دختر را
تا آمد آورد و بپوشانید و در آنجا پنهان کرد و او را پنهان کردند و پیرایه های بسیار با و برگردند و با او بود و او
شاهپور را پسر می یافد و او را پسر نام کرد و آورد شیر را بفرستاد و در او با نهایت شاه شد و ندانست که مادرش کیست این
روز ازین زنان شاهپور را زبان کردی و روی شاهپور را و او را گفت این چه زبان دراز است و نیز رگه که تو میبینی و نیانی
که تو فرزند نیانی و تا بر ملک از او کان نشان بماند او با نکت تن نزد زن او را گفت من نیز مکرزاده ام و تمام تو شاپور
گفت او دختر که را می شناسی گفت دختر مهرک ام و قصه زد و همه با او گفت شاهپور با نهایت شاد شد و دانست که اگر آن پسر
این حالت آگاه شود او را بکشد پس آن زن را هر روز آگاه می نمود هرگز نه پیش آورد شیر نبرده بودش گفت بسیار
که چون او را به بیند افراسنت را ندان که از نسل کیست پس یک روز آورد شیر را به کوه بردن بر نشسته بود و چون باز آمد یکدیگر
شاپور رفت و پسر که این کیست شاهپور گفت این را از نسل او را فرمایش خود خواند و بسیار اندر شوکیست و گفت
بیرون آورد شاهپور را گفت جدا می کنم این پسرقت و لیکن مرا بگوئی که مادرش کیست شاهپور زمین را بوسه داد و گفت من
خطائی کرده ام و با یک راست بگویم و بشنوی که ملک این پسر و مادرش را بکشد و اگر به کشتن اول مرا بکشد که این خطا را
من کرده ام پسر ملک شرط کرد که من این را از نکت شاهپور قصه آن زن همه با او گفتند و او را بگفت ای پسر مرا شاد کردی
منجمله آن مرا گفتند که از نسل مهرک زنده می ماند ملک تو او را شاد شد که ماری از دست است که این حقیقت است ملک
من و آن تو پس آورد شیر هر روز را بخورد و خواسته بسیار داشت چون آورد شیر بر و شاهپور بملک نشست هر روز را بخورد
فرستاد چون و عمل برین حال بود و شربت هر روز بسیار کرد و مرد و مردان بر و دزد و شاهپور را گفتند که هر روز بسیار

گوگرد و جبر قوی آید تا ملک او تو بستند شاپور را در اسوی خویش خواند و این خبر بمیان داشت و تدبیری بجای کرد که
 با او جنگه کند بر سر آن خبر بشنید و یکست خود را برید و دارد که دنا بهتر شد و عجم را کسی بود که هر کسی که بر تن او نقصانی
 بودی یا پای یا چشم یا بر سراندامی از اندامهای او میبوی بودی او را بملک بنشانند ندی هر مرغان یک دست بریده خود را
 بمسقطه نمادیش شاپور فرستاد و نامه نوشت که چنین شنیده ام که ملک را گفته اند که من طمع اندر ملک او خواهم کرد و بجز
 سن بریندیشده ام و بدین ملک طمع نموده ام و در زندگانی ملک و نه بعد از فوت ملک و انیک دست خویش را بریدم
 و تن خویش را صاحب ناک کردم تا ملک بدام من خویش را نماند شایان ملک کردم تا هر کس را که خواهد و لیعهد خویش خوانم
 و خود خواستم که بدر ملک آیم تا خواستم و هر گاه که ملک را بخواند بیام شاپور چون دست بریده هر مرز بدیخت تافته شد
 و دیش بروی بسوخت تا مکه و در دوان آرد و شیر سوگند خورد که اگر خویش را پاره پاره کنی این ملک از پس خویش ترا
 خواهم داد و در او و لیعهد خویش کرد و او را بر گاه خویش خواند پس بر گاه پدید آمد چون شاپور بر مرز ملک نشست و
 تاج بر سر نهاد و عدل داد و کردار داران پدر را را همچنانکه بودند بر جای داد و ایشان گفت همان سیرت نگاهدارید که بوقت
 پدرم نگاه داشته بودید و از اعمال پدرم نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی امیر عرب بود امیر عرب را با داده بود و
 چون کرد و شیر بر شاپور همچنان بروی سلم داشت و چون از ملک شاپور بهشت سال گذشت عمرو بن عدی بمرد از و
 پسری نام نام او منذر بن عمرو بن عدی و این منذر سیزده سال اندر ملک عرب بود پس از آن مرز و از پسری نام نام
 او نعمان بن المنذر بود و شاپور ملک عرب این نعمان داد چون شاپور بمرد هر مرز ملک نشست و کار داران پدر را
 باز کرد و هر کس را بهمان کار کرد پدرش داده بود و بداد ملک عرب را همان دادر هر مرز که سال ملک بود و بمرد و پیش
 بیام بن هر مرز ملک نشست و الله اعلم بالحق و جواب گفت که در هر مرز پیش پادشاه ای امیر ارم بن هر مرز بن شاپور
 چون هر مرز بمرد پیش ملک نشست و همچنان اعمالی پدر را بجای داشت و ملک عرب را نعمان بن المنذر
 سلم داشت و نعمان بن المنذر ترساشده بود و بخت پرستی میکرد و از دین عرب باز نماند و اندر ملک عرب ایام
 ایام شاپور تا وقت بهرام ملک او داشت و در عرب چهارده سال و ایام او چهار ملک از نو که یکم نشست و نخست
 شاپور بود که ملک او بود و دیگر هر مرز بود و از پس او بهرام بن هر مرز روی بود با قتل داد و عدل و مردمان برگ
 او خشناک شدند و این زمان از آنکه که ایام شاپور بود و خلقی بسیار را بنزد خویش خواند و مرا و را ستایع شدند
 و ایام هر مرز بنزد بنزد بود و ملک بهرام رسید و او برگشت و گشت و پیشش گشت و هر گاه که فرود در شارتان جندی
 میا و بخت و هر کس را از میانان او که بیافست همه را یکشت و از زمین را از انبلی او پاک کرد و بهرام سی سال و سی و سه
 اندر ملک بود و بمرد و بعد از او بهرام بن بهرام پیش ملک اندر نشست و از آنجا بر سرانجام داد و عدل و ملک
 پدر برگشت و همچنان حال پدر را بقاصده نموده به باز خود بر داشت و هم بزم و میرت پدر خود گرفت و الله اعلم بالصواب

گذاشتند از در حیدریش بجایرام بن بهرام الملوک من اولاد هر مزین بهرام ملک بنشت و تاج بر سر نهاد و
خویشاقتن را شاه شاپان نام کرد و در عدل در جهان بگشود و بیست و سه سال اندر ملک بود پس پادشاهی به پسر خود بهرام
بهرامیان داد و نیز عدل داد و در دوازده سال اندر ملکست بماند و دو اورا پسری بود نام او هر مزین نرسی و از پس بهرام ملک
بنشت و پدرش او را نیز بگانی خویش و بعد کرده بود و این هر مزری بود بهر خوبی و خوش روی چون ملک بود و
مردمان را که ارمیت آمد و او بدالست و خلایق را گرد کرد و گفت من از خویش باز گشتم و بعد ازین با شما رفیق و نیکوئی کنم
پس عدل داد و بگشود و مردمان بد و بیارامیدند و او را دوست گرفتند و هفت سال ملک اندر بود و بعد و مردمان را
وصیت کرد و زن او با زداشت و گفت ازین زن پس زاید او را شاپور نام کردم و ملک بد و دوم باید که او را تاج بپوشد
پس بر دوشش ماه آن ملک ضائع بماند و عمال او بچنان بر کار می بودند و آن وزیر او کار میراند تا آن زن باز نهاد
و پسری آورد و خلایق شاد گشتند و او را شاپور نام نهادند و تاج بر گماره بپا و بختند و او را ملک کردند و خبر او اندر جهان
و آن وزیر پدرش و عمالان بچنان کار میکردند و هر کس بجای خویش می بودند و این را شاپور ذوالکفایت میخواند
و الله اعلم با صواب و تحقیق گفتار در پادشاهی شاپور ذوالکفایت و ملکست چون شاپور بن هر مزان داد و بپوش
و مردمان ملک بوی دادند و خبر او بچنان اندر بگشود و ملک عجم نام او اندر بماند و ملک ترک روم خبر شد که ملک عجم
است و آن ملک را ملک نیت و کودکی را اندر گماره ملک کرده اند و ملک را بر او نگاه میدارند تا وقتیکه بزرگ شود
و ندانند که او نیز بیاید پس هر کس ازین ملک اندر عجم طمع کردند ملک ترک روم آهنگ عجم بشهرای که نزدیک ایشان بود
همی بگرفتند و طمع ملک عرب بدین ممالک عجم بیشتر بود از آنکه زمین عجم ایشان نزدیکتر بود و گشتن تر بود پس جمعی از ارباب
عرب و از هر جای گرد آمدند و از راه در پیارس آمدند و خواسته های مردمان بستیدند و گوشتندان خلایق بر اندوختند
و گرفتند و هیچ کس ایشان را باز نداشت و نخستین چیزی که از عقل و حمیت شاپور پدید آمد آن بود که یکس شب بهرام خفته بود و بچه گای
بیدار شد و هنوز در دو کدک بود بانگ مردمان شنید و گفت این چه بانگ است گفتند مردمان که بر جبهی گذرند بعضی ازین
سوی بعضی از آن و چون بهم میرسند از انبوهی می افتند و بانگ میکنند روزی که وزیر را بخواند و او را بفروشد که جبر او را
کنن تملیکه ازین سودی ازان سو بگذرند تا خلایق از انبوهی نیستند و آسانی توانند گذشت و مردمان شاد شدند و از خبر
و بوش او و هم آن روز حیرت دیگر کردند و چنان کردند که پیش از آفتاب فرو شدن آن جسر اتمام کردند و مردمان بر جبهی
همی گذشتند و هیچ انبوهی و بانگ نمی کردند و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر حیرت بر روی عرض کردی که
او از زانی دانستی پس یک روز وزیر بر عرض کرد گفت سپاه را همه بکرانه ملک نشاندند ام به پیش شهنشانت اندر از ترک
و عرب و روم و پاهان ایشان بهار را بجا رفتند و جان خود را دست باز داشتند و دشمنان آمدند و همه ملک را بگرفتند و درین
کردند و دشمنان نزدیک آمدند شاپور گفت اندوه دار که من کار آسانست تا من کن برین سپاه که آنجا اند و بجای که من خبر

پرسیدم و پرسید که شما بدین تغییر یافته آید و بسیار بودید پیش ازین دشمنان اندر کس را دشمنی که هر گاه می خویش باد
 رود و در دین و بر کس خواهد آنجا بنشیند تا من تدبیر او کنم و بدل ایشان بفرستم و من حق ایشان بشناسم و پادشاه او بگویم
 و ازین و همه بیزان شادی و گفتند اگر بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داری و دیگر بهمانندی اراد پیش ازین رخت بخودی
 و ازین بیکو تر تدبیری در آنجا ندیده ای پس آن نامه را از زبان من بفرست و بگو ای آن پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 شرم داشتند و هم آنجا بودند و در آنجا پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 آنگاه هرگز آن در رعیت و سپاه را آنجا انداخته بود و آنگاه پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 بر شما و آبادانی کردن زمین و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 و خواسته های مردمان بستاند و من قصد ایشان خواهم کردن و ازین همه سپاه و مقداد و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 بروم تا پادشاهی ملک را راست کنم و ازینجا خلیفه بنشینم تا من با تمام مردمان همه بر پا خواهم استند و او را شکرت و حمد و گفتند
 را بنمایند و من که سپاه بسیار است و همه پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 بروم و پادشاهی و ملک را درست کند و شاه را اجابت کرد و سپاه عرض داد و هزار مرد و از سپاه خویش برگزید و خاکنامه و
 با همه مرد عرب کردی و گفتند این صد هزار مرد باشد با آن هزار مرد و گفت من غنیمت بر شما حرام کردم مگر آنکه من شما و هم و چون
 شما بجز بظرف یا بند خشتی و خون ریختن هیچ کیندن پس این هزار مرد و خشت کرد و دینپارس و آن عربان که آنجا آمده بودند و
 بجز آن داور در آنجا آمده بودند و آن شهر با کشته بودند و دینپارس را با همه کشت و بجز از ایشان زنده نماند پس بدینا اندر نشست
 با آن هزار مرد و بجز آن شد و اندر بجز آن عرب بودند و ازین تیم و بی بکون و دل و علقیس و ایشان را همه کشت و هر کس بکشت
 و بادی اندر شد و بیک جای آن در خشتی بود و شاه پور و هر جا که بر رسید که هر کس را که یافت بکشت و دست هیچ خواسته و ازین
 نیز که رسید که سپاه او که میزدان شوند پس آنجا بادی اندر شد و در کعبه شریب نهاد و موسی مدینه شد و هر کس را اندر بادی
 از عرب که بیافت بکشت و هر چاه و چشمه که اندر بادی بود که اعراب را آنجا آب خوردند و هر آنجا که بکشدند و پیران
 کو پس او شریب بجاخت و بقیام آمد و برب را با بکشت و هر کس را از دشمنان بیافت بکشت و در رفت بمیان شما
 و با بکشت و آنجا بسیار عربان بودند که از عرب آنجا بیافت بکشت و ببلد عراق نشست و آنجا شهری بنا کرد نام او برین کوه
 یا هو از دشمنان آبادان کرد و یکی را بنام شاه پور نام کرد و اندر جهان کشتهای بسیار کرد و پیارس باز آمد و در دم کتی بود و نام او
 از اهل بیت طغلیان و بر زمین ترسائی بود پس ازین ملک لیا نوس دست از دین ترسائی باز داشت و اهل دم را از ان دین با
 خواند همه بخت کرد و میان بدان بودند پیش از آمدن عیسی علیه السلام و کلبه ابا و دم اندر پیران کرد و صلبها همه بکشت پس
 چون شاه پور اندر دم شد بکناره کشتن کرد و بویوفانی فساد کرد و از آنجا بگذشت این الیا نوس ملک روم سپاه کرد و هر کس
 از دست شاه پور بگریته بود و در او گرد آمدند و دستور می خواسته با او بودند تا با شاه پور حرب کنند و ایشان رفتند و کسی نشاند

بسیجین و دیادیه و غیره و شام هر جا که شاهپور آنجا گذشت بود و آن عیان را گشته بود و همه آنجا نمودها همه را کرد آید
و ملک الروم از جایگاه خویش برفت و از زمین روم بیرون آمدند با سپاه روم و حیران و عرب که عدد آن کس نهشت
و سپاه عرب را بر خویش عرض کرد و گفتند هر امر داده بودند و ایشان را بمقتله لشکر کرد و مهر سنگ روی ازان خویش
کرد و نام او بوسایوس بود و او را بر مقدمه با آن سپاه روم و حیران بیرون آمد و بجدد عراق اندر آمدند چون این خبر
پور رسید بر سید و هوای پیش پس جاسوسان بفرستاد بدان لشکر تا خبر آمدند و او را عدد لشکر و سلاح آگاهانند جاسوسان
باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند و هر کسی خبری دیگر گفتند شاهپور را اندر دل نشست خود بر خاست و از لشکر بیرون آمد
با صدمه از شنیدن خویش تا آنکه خود بجایوسی رود چون بنزد یک سپاه دشمن سید بوسایوس بر مقدمه فرود آمد و بده
مرو را از آنکه بلا و بود و بجایوسی بلشکه بوسایوس ستا و پس در میان این ده تن را بگرفتند و بر پیش بوسایوس بیدند و بکن
یکان را به پیش خود خواند تنها گفت اگر مرا مقرب کنید که شما چه سایند و بچه کار آمده آید من با شما بکنون کنم و اگر بفرمایند شما
را بکشم و بچه کارم بفرمایند من بکنون که کس که مرو را آگاه کرد و گفت ما را شاهپور فرستاد بجایوسی شاهپور خود آمده است لشکر
و لیلان جان نشسته است با خود هر امر و شاهپور با زمین حال آگاه گشت از آنجا باز گشت و بلشکه خود باز آمد و این بوسایوس
هزار سوار را تا داشت فرستاد و بجایگاه که آن مدو گشته بود ایشان برآمدند شاهپور را باز گشتند و بوسایوس آن منق را گشت
و آن مکتب آن گشت گفت و دروغ گفت پس بوسایوس با لیلانوس ملک و هم کس فرستاد و او را ازین خبر آگاه کرد و از آنجا که بود
بر خاست و بوسایوس آمد و با او دیدار کرد و سپاهها هم یکی شدند و در شب شاهپور را بیان نمودند و هر چه از عرب بودند همه را
و پیش لیلانوس رفتند و در شب شاهپور را بخواند و گفتند این مراد ما با و حرب کنیم که ما را بشاپور کنیم است اجابت کردشان
پس لشکر عرب هفتاد هزار مرد پیش شاهپور آمدند و با و حرب کردند و شاهپور را بکشتند و شاهپور را از طیسفون بگرفت و بر زمین
آمد و عرب انصهار او بسیار بکشد و برده کردند و الیانوس بید و خزینه با و گنجهای شاهپور را بگرفت و هم آنجا بیکه بنهشت و شاهپور
نامه را که در هر چه اندر پادشاهی او بود و سپاه بود از عراق و خراسان و پارس همه را گرد کرد و بجز الیانوس شد و الیانوس را از
کرد و طیسفون و مدائن را از وی بستید و الیانوس مراجعت نمود بر لبه جله فرود آمد و شاهپور سپاه برانند و بیامد و در برابر او فرود
آمد و شاهپور سپاه برانند و بیامد و در برابر او فرود آمد و یک ماه آنجا بنمود و در سولان می آمدند و بر فتنه صلح را روزی بناد و دیگر الیانوس
بر در سر پرده سوار خود ایستاده بود با خاسکیان خویش برابر سپاه شاهپور و ایشان اندر می نگریست تا بشاپور لشکرگاه شاهپور بیام
و بزه بیرون الیانوس که از لشکرگاه و بیرون رفت الیانوس بقتل او و بر دو سپاه و توجیه میمانند پس بگریزد و هم سپاه روم و حزن
بر بوسایوس گرد آمدند تا او را امیر گیرند و ملک با و میزدانند نیز برفت و گفت من ترسام و شمار الیانوس از ترسانی بیرون
بیرون آورده است ایشان همه سوگند خوردند که ما آن را بظاهر سازد و بدین مادی ترسان است پس و ملک ایشان را بکشت
شاپور دانست که الیانوس ملک گشت پنداشت که سپاه باز گرد و خبر یافت بوسایوس را ملک گردند و عجب بدش گشت

با ایشان که خدای عزوجل ملک شما را هلاک کرد و شما ملک دیگر گرفتند امید میدارم شما همه نذر زمین عراق گرسنه و تشنه بجا
 شوید چنانکه یکی با روم و حرز می رسید و هیچ کس را از ان تقبل شما نشمارند و اینک چون دیگر ملک پیدا کردید بگویند
 تا متری که سخن را اندانند فرستد تا ما او سخن گویم اگر صلح بکنیم و اگر حرب باید کرد حرب بکنیم بوسایوس گفت من
 خود بروم و میان گفتند ترا نباید خوردت فرمان نکرده و خود برخاست و با هشتاد تن از متران روم بیاد شما پور چون
 بشنید که ملک لروم به نفس خودی آید شما دشمنش و از بیرون آمد بایجا همه از متران عمر چون برابر آمدند از اسب پیاده شدند
 و پیش یکدیگر سجده کردند و درین ملاجوسه دادند پس میان دو لشکر شاه پور بساطی دیبا بپیکند و فردا آمد و مطیع شاه پور میافزاید
 و آن روز آنجا شراب خوردند و شادی کردند چون روز دیگر بود شاه پور با لوسایوس گفت من حرب خواستم کردم و لیکن از
 بهر تو برگزفتم حرب را و صلح کنم ولیکن شما اندرین زمین که محلت و فرمان روشن نیست ویرانه کردید و فساد کردید با تان
 بازدهید یا نصیبید از عوض این حرایما بمن بازدهید یا نصیبید امر عجم بود ولیکن رومیان گرفته بودند بوسایوس با آن شش
 ده که با روم بودند نهایت کردند و شتر کردند که حرب را با خویش مدارید و از خود و کینند و ایشان را بروم گذارید و شش نصیبید
 به شاه پور دادند و فرمان را از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر کردم همه بروم اندر شدند و شتر را خالی کردند و
 شاه پور و دوازده هزار مرد از مردمانی پارس را به نصیبین فرستاد و آنجا بنشانند و آهنگ عراق کردند و هر جا که یک از عرب فتنی را
 کشتی تا او را شاه پور زد و الا کفایت نام کردند تا خواست که بروی من بیج عربانند بوسایوس بروم اندر شد و باین نشست و نجس
 بزیست بروی من و میان ملک دیگر بنشانند و حرب بکنند بمانند بگریختند و بروم اندر شدند شاه پور بروم فرستاد و گفت باشا
 صلح کردم که حرب از میان خویش بیرون کنند و اگر نه حرب را ببارانید و ملک لروم آن عراب را با و انداد و شاه پور
 عجم را اگر کرد از هر آنکه حرب بدم شود باز چنان خواست که شتر ملک لروم را بدارند و صورت بیدارند و فروش معلوم کند خود برکت
 و بروم اندر شدند تا با جاسم چنانکه درویشان دارند که از شهری بشهری روند و چون شاه پور بروم اندر شد و بی گشت تا هیچ
 خواست بدانست و ملک لروم خبر آوردند که شاه پور از میان رعیت و چشم گمشد و نس ندانست که او کجا شد ملک لروم از او
 ترسید و ندانست که او بروم اندر است پس مردمان روم را سوار کردند و چنان رسم بود که هر کس را که سوری بودی و ملک لروم
 با همه سواران بدان مور می رفتند و شاه پور تیر بار و ایشان آنجا شد تا ملک لروم را بدید یکی از ان سواران که او را از
 صلح دیده بود چون بدیدش بدانست و با ملک لروم ای ملک بدان مرد از در میان درویشان است شاه پور شاه است ملک
 عجم ملک لروم بفرمود تا او را بگرفتند و در دست شد که شاه پور بود و ملک لروم را پوست کاوه آوردند و شاه پور شاه را از کون
 ناپای اندر خام کاوه گرفتند و مرش بیرون بگذاشتند و آن پوست بروی خشک شد و او را از آنجا بیرون خواست آمدن
 پس ملک لروم سپاه گرد کرد و بملکت و پادشاهی شاه پور آمد و شاه پور را با خود بیاورد و همچنان بدان پوست کاوه را بدو رسان
 شهر و ایران همی کردند و خلق بسیار بیکشت و درختان را برید و از پارس بازگشت و باها و از شهر و باها و از پارس بگشت

شهر جندی شاپور آرد و چنانکه کرد و مرد و دشمنان شاپور سلطان بودند و هر کس که اسیر افتادی باین موکلان شاپور ایشان را نگاه داشتند
یک شب باین موکلان از شاپور غافل شدند و آنجا جنگی روی روغن بود و نهاده اسیران اهو از آنجا بود و دشمنان شاپور ایشان را نگاه داشتند
جنگی روی در غن برین روز بر چنان کردند و آن پوست نرم شد و شاپور بیرون آمد از آن پوست نرم تر و نهاده اسیران شاپور ایشان را نگاه داشتند
شاپور آمد و آن در میانان را گفت من شاپور ایشان را و ایشا افتد و بشیرند را آورند و غنائی کردی که آمدند و شادی کردند
و فردوش در افتاد و ملک اگر دم آگاه آگاه شد که شاپور را گریخت و بشیراندر شد و شاپور سپاه که آمد و بشیران را گریخت و
چون روز شد خود از شهر بیرون شد و خود را بر سپاه دوم زد و همرازه بهیت کرد و بسیار از ایشان را بقتل آورد و ملک اردو
را بر سر کرد و داد و آنگاه سکران را بفرست و میزد کرد و از خود خواست تا او را هر چه ویران کرده بود آبادان کرد و بجای
هر وی که بگفته بود و درخت را بکشاند و بجای که درخت فریاد رفت از چون بکشاند پس ملک اردو کس فرستاد و مردم و مردان
را بکشاند که ایشان را بکشند کردن تا میان مردان خرابیها را آبادان کردند و در خان را بکشند آوردند و سال آن
اگر مردم در بند بود چون همه تمام شد بندها را پای ملک اردو برداشت و هر دو یکا برید و طب برین او برید و بر یک خورش بکشاند
کرد و او را بر او با فرستاد و آن همه زمان سوی شاپور بر زمینها آمدند و همرازه چهار داد و بکران فرستاد و اکنون هر چند که بکران
عرب است از بقیه اهل عرب بکرمین داخل و علی القیس را بکشاند که ایشا را شاپور بکران فرستاده بود و ملک عرب بخیر عمر و بن عدی
را داده بود و از باز داشت بود و چنانکه پدرش داده بود و بکرده پس عمر و مرد و مراد اسپرسه بود و مراد القیس را شاپور
از القیس املکه داده بود و عرب و حیدر و بادیه و باز چون مراد القیس بر داد و او کسپرسه ماند که او را نام عمر و بود و شاپور
این عمر و را ملک عرب داد و چنانکه پدرش را بود و از آن سپس شاپور ملک عجم بنی سال بماند و هر کس که از عجم بکشند
این عمر و را ملک باز نگرد و شاپور بقتل داد و دو سال بملک اندر برود پس مراد و او اسپرسه بود و خرد نام او بهرام بن شاپور بود
و شاپور بر برابری نام او آورد و شیر و بزرگ تر از شاپور بود این آورد شیر را از بر خویش برانده بود و از بهران ملک شاپور را
و حیث کرد و شاپور هنوز اندر شکم مادر بود و چون هر مراد آورد شیر گفت که مردمان عجم و متران و موبدان ملک بر او
از آنکه او در شکم مادر است و ایشا ملک بدو ندادند و حیث هرز نگاه داشتند و ملک را نگاه میداشتند تا شاپور از
مادر بزا در بزرگ شد ملک باو داده اند این آورد شیر بر او شاپور مردمان عجم کینه گرفت و چون شاپور بزرگ شد او را
نیکو بپس داشت و چون شاپور بر داد و شیر ملک شاپور را بگرفت زیرا که پسران شاپور خرد بودند گفتار در حدیث آورد
شیر بن هر مراد و شاپور پس را و شیر بن هر مراد شاپور بملک بنشست و تلج بر سر نهاد و مردمان بر او
آمدند و ایشا از سختن نیکو گفت و عدل و داد کرد و چون ملک باو راست شد ظلم آغاز کرد و بیکان از متران پارس را
بکشند و موبدان مردمان را نیت میکرد و کینه خویش از ایشان می جست و چهارده سال ملک بود و درین مدت خلافتی
بسیار بکشند چون مردمان را حیرت نماند و باطلت رسیدند که آمدند و او را از ملک باز کردند و پس بهتر شاپور را بملک از فرستادند

بهرام بر دلاست شد گفتار در حدیث شاپور بن شاپور الملک چون شاپور بن شاپور ملک نشست
 مردان شاد شدند و شاپور بساط عقل و ادب گسترده و مردان را بیارامیدند و از طبع گشتند و خصال ملک بود پس
 یک روز پنجشنبه بود که پناه بشوریدند و خیمه بر سر او آنگاه رفتند و ستون خیمه بر سرش آمد و خبر و بجای او بر سرش
 بهرام بن شاپور ملک نشست گفتار در حدیث الملک و اوستی بهرام بن شاپور در این بهرام را که از شاه
 خوانند که از یک شاپور و او را پادشاهی کردان داده بود و بگو که وطن او را طبع شد و ملک بدلاست شد و پادشاه
 سال پادشاه بود پس وزی پناه بروی بشوریدند و از اندر میان گرفتند و تیری زدندش و کشدس و کسند است
 که آن خیمه را بر روی زد و ملک و پادشاهی او سپری شد گفتار در حدیث یزدگرد بن بهرام و ملک شاری
 و بعد از آنکه بهرام بگشتند بهرام بگشت نشست و نام او یزدگرد داشت بود و بسیار کم کرد و از بهرام گشت کردان او را ایشتم
 و کوسه گفتند ای یزدگرد و بهرام بود بسیار که کله بود و چه پسر شاپور برادر بهرام بود و او و دوسه باصل و علم چنان
 ملک شد از آن همه بازگشت و ستم کرد و عجب آرد و بطل دایم علم استحقاق کرد و رعیت را خوار کرد و گناه کاران را از
 ایمنی محو کرد و عقوبت بزرگ نمود و شریفان را در کردی و شرافت نمایی پذیرفته و بر کسین بودی و اگر
 باو نیک کردی و پادشاه آن نیک باز نکردی و اگر شفاعت کردی هر کاری را باو گفتی که پذیرفته شد که شفاعت از بهرام
 گشتی و هر کس را که تحت کردی مردمان از در غیبت گشتند از این بخواری که او کردی و مردم از اندوه غمای غم و جل را ازاری
 می خوانند و او از ماعن پارس شد و خون بختن افزودن کرد و رعیت از دست جز را و پناه شدند و مردی را از زیر کرده
 بود که نام او نرسی حکیم بود و مردی بزرگوار بود و سن او را هیچ نشود و او از ماعن پارس شد و از پارس بکران رفت و ملک
 خراسان کرد و هر جا که میرسد ستمش میکرد و او را یزدگرد الاثیم نام کردند پس او را یزدگردانش خوانند و رعیت و کسان
 ملک بود چون اجلاس در رسید پس بیامد از نازان برهنه بر در سر آمده و باریستاد و آبسی بود که هرگز کسی از آن نیکوتر
 ندیده بود پس یزدگرد الاثیم را خبر کرد که سپه برین خوبی بر در سر آمده و الیسا ده گفت زن و لگام برهنه
 کس نیارست فراز او شدن باز و در گفتند خود بیرون آمد و پل بیواخت و لگام برهنه کرد و زن نهاد و تنگ بر بست
 و باز دم خواست که راست کند آن سپ یک کد بز و بر سر دل و یزدگرد و بیفتاد و جان براد و آن اسپ نامید گشت و کشتی است
 که کجاست و از کجا آمد مردمان گفتند این فرشته بود که خدا میخواست عزت جل بفرستاد و ما را از دیر بماند پس ز بعد او پسرش
 ملک نشست بهرام بن یزدگرد الاثیم و چون یزدگرد بهرام آغا نمود و قصه ناخوشی او را بگویم و آن قصه عجب است و او را
 پاری بهرام گویند و نامش بهرام معروف است حدیث پادشاهی بهرام بن یزدگرد که بهرام گور خوانند و پاری
 گور از نادر یزدگرد و ستاره سماران را بخواند از طالع دکا و پرسید چون بخوابستند ستاره طالعش آفتاب بود حکم کرد
 که پسر رتق پادشاهی او را شد و روده او برین دیگر باشد و بدن از زمین پارس این طاق یزدگرد و گفتند او مردان را که کرد

و شکالش کرد بکار بهرام که گویا بهتر باشد که این کودک را بجزیره و در آنجا بیاورد و چون بایستاد و بزرگ شود و چون
تغیان را بخواند و بهرام را بدید پس در او را گرد و پایش بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد چنانکه او را نبرد و بفرمودش
که فرزندان را ببرد و ببرد و در دستدار و سایر تاجای خود و دایه بگزید از هر کس که در آن زمان و یکس از پارسیان و بزرگان
پا خرو و فراست در میان او و دود و بزرگوار هر چه اندر خود و ایگان بود از کسوت و جامه از هر گونه چیز و از هر چه است
کردند و او را سیال بشمار دادند و سال چهارم از شیراز گرفتند و چون پنج ساله شد مندر را گفت مرا استادان از خدا و فرمانش
و فریاد گریه را در میان ایشان ده امرا و دانش فوهندگ آموزند و نیز با خشن سواری کردن مندر گفت تو هنوز کودک و اینها
اندرانی و تو کار که دان کن تا بزرگ شوی نگاه بدارم که سانی که ترا اینها بیا مسودند بهرام گفت ساری سن بزا و نور و دیگران
خرد کار بزرگ نیست غلانی که هر چیز که پیش از گاه بجویی بهنگام نیایی و هر چه بهنگام خویش جوی بهنگام نیایی و اگر دوستی کنی کنی
تو بشود و آن غلانی دین سپهر پادشاهم و پادشاهی من سه دینین مر پادشاه را و دانش پادشاه را و دانش پادشاه را و دانش پادشاه را
او را بر دشمنان نیز و مستعد بود و این کار که من از تو خواستم بزرگ و بیار و با شتاب آور دین من و آن کوشش مندر چون این سخن
بشنید عیب داشت و دوی بزرگ و کس فرستاد تا استادان و درازان و پیشان را از آن و سواران جلد و از هر گونه دانشندان
و فرزندان کان روم و پارس گرد کرده بفرستادند چون این همه را پیش خود و از بزرگ و شهریار بشنید بسیار خوشحال شد و هر گونه
که با او در بودند بنزد او فرستاد و بهرام از همه کاری خود را برداشته کرد و روی بیاموختن کرد تا چندی بیا موت کرد از تنه
بر گذشت استادان نشنود آمدند از جویندی و چون گوی کار او و چون از آموختن پر و خست مندر را بخواند گفت بفرما تا بیا
ما از زمان را اندر آوردند مندر از زبان را بفرمود تا تازی اسپان را گرد آوردند و مندر آگاه شده بود که بهرام اسی را خواهد
بهرام گفت بگمانی من اسپان تازیان چه پاسبان بر تو عرض کنند و هر که ام که خواهی من ترا بخشیدم بهرام گفت من مرا
هم بهتر از دیگر مرا پیشتر است بهتر باید از اسپان دیگر و نیکی است بازی نمودن اسپ بنود الالبیر و مندر چون سخن او بشنید
و پندید و خوش آمدش و نماز فرمود تا از اسپان خویش گرد کرد و بهرام و مندر بر شستند و نزد اسپان شدند و شکار
جایی یافت و همی گردیدند و باز گرد از ایگان و دوکان و سهکان عرض کردند اندر میان اسپان اسی بود که ما شما بهرام
مندران اسپان بگرفت و بدست خویش بپوش بهرام آورد و گفت خدا عز و جل این اسپ را بر تو بخشید و فرخنده بهرام
آن را از دستند شد سخت و مندر را بدان آفرین کرد پس یک روز بران اسپ شسته و شکار رفت و بیادید اندر
مرخی و ارانه نزار و پیش از پیل و تاباست شیری دید که پشت گور را گرفته خاست که او را بشنید یک تیر بزداخت و به پشت پیر
بزد که از شگفتش گذشت گور آمد که از نافش بیرون آمد تا سوختن زمین اندر نشست و زمین اندر بلرزد و تازان بسیار
چون آن بر دیدند شگفت ماندند و بدو امید گرفتند و خدمت پیش کردند و او را بنواختند و بهرام بنزد آن شیر و گور را بفر
تیر و اندر نگار تا نما بکا شسته بنفشه گاه او پس بهرام مندر را گفت و آگاه کرد که مرا بگوید پدر هو است مندر او را که

و پدر او بدخوی بود و بر فرزندان مهربانی نکرده و بهرام خدمت میسر کرده و در آن میان
 برادر بدخوی را و دو تن از دووم بیرون آمدن و جمع کردن میان و نیز در بهرام آرزو خواست که تمام
 درش خواست کند تا که او دستور داد و او را از آن بهرام رفتن موسی مقرر شد و خوشنشین را به پارسه دی خور و آن
 برادر و نیز در جرد هلاک شد سپاه و مردمان سخن بر سر یکدیگر که ماند و دو در بنابر و جرد کس را به پادشاهی بخواند و نیز در
 را کس نمانده است که پادشاهی را بشاید جز بهرام داد بهرگز پادشاهی نکرده است و ملائکه جو باید کردن و این پادشاهی
 نیا و خسته است چنانکه تازیان دار و دو خوی او همچون ایشان است از بهر آنکه اندر میان ایشان بر آمده است و برین
 بنمادند و مرد و را از نژاد او و شیر را بجان که نامش خرد بود و بر میان خوشنشین او را پادشاه کردند و آگاهی به بهرام آمد و زن
 تازیان بهرام نعمان بن منذر و منتر تازیان را بخواند گفت نه پندارم شما کردار می دارم بر بری ننید تا نیکوئی از و بر بجا
 شما شناسید و دانید که آنچه بدین کرده است از بدی و دشمنی دهم بر مردمان پارسا کند و بهرام هر دو پاریسان پادشاهی
 نشانند بر اسلحه شما پیریند که مرا باید که دان مندر گفت ترا ازین سخن بهم میاد که من اندر جهان پادشاه مانم پس مندر
 هزار و از تازیان بگریید و بهر شویش را بخواند و گفت این سپاه بستان و بجانب رود شیر رود و آنجا لشکری زن و اگر سوخت
 آید کار را از آن زن و مارا کن دیر و کن و خواسته ایشان بر دار دیگر که خون نریزی نعمان رفت تا بهین شهر رسید و فرود
 آید و از جانب طلایه فرستاد و پاریسان آگاه شدند و آمدند بر ایشان سخت آمد و در میان و یازرگان و پاریسان گرد آمدند
 و مردی بود او را خواندند و خواستند دشمن و معتد بران یزد و جرد بود و او را رسول کردند و بهر یک مندر فرستادند و او سو
 مندر اندر آمد و نامه را بداد مندر بخواند و گفت پاسخ نگویم و رسول گفت اگر گران نیامدت بر برداری و بیانی بجای
 نشست پادشاهان تا خردستان و منتران نزد تو گرد آیند و آنکه بیک جای سگالش کیندگی شود که آن مردمان از فرمان
 تو بیرون نیایند و اندک ایام از ایشان را جز نیکوئی نفرمائی مندر بازده را باز فرستاد و خود یا هر دوی هزار و دیگر از تازیان
 کار دیده و جنگ آموزده و دیر نرم دان بر رفتند تا باین شهر که پاریسان بودند آنجا فرود آمدند و سپهبدان و مردمان و
 بزرگان پاریسان گرد آمدند بهرام بر نشست بر تختی زرین گوهر را بدادند و نشانده و مندر را بر دست راست خود بنامند و
 پاریسان سخن آمدند و بدخوی یزد و جرد یاد کردن و بسیاری استمها کردند و کشتن جهان و بران کردند ان ایشان بنالپزند
 و گفتند ما هست سخن نگذاریم و باید بگریه کنیم که از فرزندان او پادشاه کنیم و ازین ترسیدیم که برای تمام پادشاهان
 به طاعت شدیم مندر این سخن را پاسخ نداشت و هر سو بهرام کرد و گفت پاسخ دادن این مردمان تو نواز و از تری بهرام گفت
 او مردمان من شمار دروغ زن بکنم بدین که گشتند از بدی و بر من هر چه شما گوید از بدی و بی رانی او پیش و دست و او بهر
 بدخوی او بود که من از اینجا رفتم و همیشه از خدا و خلق خود و خلق خود استم که این پادشاه را مراد بهر تمام و او تها کرده است من چوئی
 کنم و هر چه او کرده است من آبادان گردانم و اگر چنانکه پادشاهی من سالی برای بدین سخن ناکار کنم و خدا بهر و خلق خود

باین گواه کردم و سدید مویدان و مسند را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم و اگر نخواهید که من این مرد را که بی گناه از کار باز
 گیرم من شمارا چاره آموزم اندر باز کردن داد که کسی پنداشتی که من تلخ را بریدم اندر میان دو شیر گرسنه ننهد و با گوشت که هر کس
 را از میان ایشان برگزید پادشاهی او راست مردان چون سخن بهرام شنیدند و بدان پذیرفتند و شدند و بدو امید گرفتند
 و گفتند با بهرام را رویتانیم کردن ترسم که اگر پادشاهی از وی رو کنیم هلاک شویم و نیز تازیان بر ما حمله کردند و سپاه و سوار
 از ایشان است و شیر و قنداقند و او را بیاوریم بر آنچه بر ما عرضه کرده از نیری خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رحمت
 پروری که چنانست او میگوید و از خوشنشین همی نماید طریقی آنست که پادشاهی بگویم و او را فرمان بردار باشیم و اگر
 بپناه شود ما از تنه شدن بگناه باشیم و نیز از بدی او بیم کردیم و آن روز برین اتفاق کردند و بگریه ماندند و بنشستن و بهرام
 همچنان بجای خود بنشست و گفت آن سخن که کردی گفتیم پاسخ گویند تا بفرمانبرداری آید از ایشان گفتند خبر دراز بر خوشنشین
 پادشاه کردیم و چیزی ندانیم مگر کنونی او را و چیزی نتوانیم با و کردن جز آن مگاش که و کردی برگزینم تلخ و جامه شرافت
 و میان دو شیر و سدید مویدان بهرام و خوشنشین هر کس که تلخ و جامه از میان ایشان بردارد و پادشاهی او باشد بهرام و خوشنشین
 خرسند و سدید مویدان تلخ و جامه پادشاهی بیاد و دستم پدیدد و شیر گرسنه بیاد و دو گیسوی جامه و یکی را سوز تلخ
 ماند پس بهرام آن فردا گفت بشو تلخ و جامه بردار خرسد و گفت تو من را و تری پیش و حتی کردن که پادشاهی از تنه و بدی
 بتو رسیده است و این کار بکردن از بدی ترس کرده اند بهرام را این سخن گران آمد و نیز از تری و خوشنشین بیگمان بود و گویی
 برگشت و روی بسوز تلخ و جامه نهاد و سدید مویدان و فرات گفت این کار تو پیش از من و یکی را را بدین رانی نیست و نیز بگویند
 را از مردان پارس و مابین این زمین بشو کردن تو بدست خویش سدید مویدان او را گفت تو یکن بهرام از گناه تو بگرد
 برفت میان دو شیر گرسنه اندر شد یک شیر آن دو بگه برام کرد و حمل آورد و بهر دو دست گوشتهای سرد و شیر را گرفت و دراز
 کشید و هر دو را بر یکدیگر گهی گرفت تا مغزشان زبینی فرو آمد و هر دو شیر را یکشت و تلخ و جامه برگرفت و خوشنشین مردان
 از دور همی نگریستند و خوشنشین کسی که بانگ کرد و او را استود و کردن نهاد بفرمانبرداری خرسد و بود و گفت خدا و جل بر تو
 تو برکت کن و همه بیکبار بانگ کردند که پادشاهی اب بهرام سپردیم و او را بخداوندی کار پسندیدیم و او را بسیار آفرین
 پس سدید مویدان دستوران و کاروران گرد آمدند و سوزمند شدند و گفتند باید که خواهش گریا باشی تا بهرام این گناه ارا
 بوشد و پادشاهی این برانگند و من را حاجت کرد و آن بخوابش از بهرام بخوابش بهرام همه او آورد و ایشانرا بخواست
 بخویشاید و اگر گردانید و آن روز که پادشاهی بنشست بیست و سه بود و دهان روز بفرمان بردار بشادی و تن آسایش
 مشغول شدند و وقت روز از پس یکدیگر بنشستند و مردمان از پذیرفتن کان و ایشانرا امید آنگاه داد و فرمود که از پذیرفتن
 و مرا و بر سر پند و فرمان برید و همیشه خوشنشین را مشغول داشت بشادی کردن مردم و بر سر نشن کردند و مردمان و خوشنشین
 که گرد بر گرد ایران بودند و آنجا که ایران کردند و چون معلوم کردند که پادشاهی آنگاه داشت و شادی کردن مشغول

و بنشین کسی که از جای بختبند خاقان ترک بود و او لشکر و رسول اعظم بالصلوب گفتار و در لشکر کشیدن خاقان و آمدن
 ابوالمیت پس خاقان و دولت بنجاه هزار سوار گرد کرد و او هنگام ایران کرد و این خبر بمردان پارسین رسید از آن خاقان
 با چند لشکر و دایانشان را رسم آمد و گروهی از مردان و خداوندان رسا گرد آمدند و بهرام را گفتند در سر شد شمس ازین روزگار
 برون و تو بشادی کردن شادی کم کن و خود را بیا ای بجنگ دشمنان زبانی همان رسد که از اندر یافتند تو اینم کردن و از
 بدو نیک ازمانه شنید با هر کس بهرام گفت خدا عزوجل از ما به نزد تراست و مانند گران و کینه زگان او کیم او از اراضان کن
 و از آن شادی و لولم کم نکرد بلکه افزود و ترس لشکر بیاراست مسویا کرد با بجان شد با نقش و دوازده کجا بارید و از آن شهادت
 بشما شکار کردند و هفت تن از مردان با خود بهر دوسه صد و اگر زید مبارزان و برادر و خدایان خلیفه کرد بر پارس تا کاوه می
 را این پس مردمان بی گمان شدند که بهرام بگویند تا از خاقان و پادشاهی را دوست باز داشت و برادر و خویش را خلیفه کرد
 پس گرد آمدند بدان که رسول فرستاد به خاقان و گردن بوی نهند و فرمانبرداری و بگویند و ندانیم آنکه بملک ایران دگر
 در ایرانی کند و برای نماید خاقان ازین حال آگاه شد که مردان با عرض کردن می نهند و بهرام بگویند خاقان و سپاهش
 این شدند و بهرام جاسوس فرستاده بود و باید آگاه که روش از کار خاقان و این گشتند و پس بهرام برفت با آن مستشار پسر
 خویش و بنحوی که گردید خاقان و او را گرفت و بگرفت برست خویش خبر افتاد بگشتند خاقان و لشکر ترک بهریت یافت و از
 بهر دست داشتند بهرام از بی ایشان می شد و ایشان را سبکست و برده میکرد و باز میگشت به سلامت با سپاه خویش
 بهر دست و دشمن را با کشته تاراج کرد و بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست
 آتش انداخت و خویش و گرسه بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست بهر دست
 و ساد و باج پذیرفتند و درخواست کردند که ما را حدی پیدا کن که ما از اینجا نگریم و شما نیز بگردید پس بهرام مناره بنا کرد
 میان ایران و ترکمان پس سرسنگی برون کرد از سرسنگان خویش و او را از دوزخ چون بگردید و او را فرمود تا هر یک از
 ترکمان و هر فرمانبرداری آوردند پس بهرام باز گشت تا در میان و آنجا خویش و آتشکده شد و آن تاج خاقان را از
 درون آتشکده یافت و بیا و بخت و از اینجا بطیفه فون شد لب لیس به پادشاه و نامزد نوشت و آن کار را کرده بود و خاقان
 و بهریت شدند و لشکر ترکمان و برادر خویش نرسی اهلکست و حکومت خراسان بداد و آن خاقان زن خاقان بود و بخت
 آتشکده کردن فرستاد و خروج از مردان برگرفت هر سالی با قهبا بود و بهر مردان از خرج هفتاد بار هزار دردم بهر خیزد
 مردان را گفت من این که می کنم فراخی ندگانی شما می خواهم و خوشی شما می جویم خوش و دل فرمانبرداری دادید که اگر بکشید
 و بجهت فرمان شوید بدین شادی که من کنم و بدین کار را شناخت کاران و سپاسداران و حق گذاران نباشید و من باشما
 بجز نم از آنکه پدرم کرده بود و پدرم باشما نخست تر میکرد و شما گردان کشیدید و او را بآن داشتند که شما از خود و از و بران
 و کشتن و تباهی کردن سرفرکار خویش دارید و این نیکوئی از خدا عزوجل به بنید و از و داند تا بر شما سلامت و نیکوئی

جوادان بهمانه دانش تامل اعلم بالصواب گفتار و رخنه رفتن بهرام گورولایت هندوستان پس بهرام
 بن بهرام بن ورج داد بن کیان بن سیاد بن اشک بن دار بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب را دستور
 کرد و او را بر کار خویش برگماشت و خود بگرخت چنانکه کسی در نشناخت و هندوستان اندر شد کسی از پسرید که توان
 بجائی جز آنکه او امید یزد سوارى و روانگى و نیکو روى و نیکو خوى و شکار کردن و کشتن و کمان از وی شکفت میدهند
 و وی همچنین می بود تا خبر آوردند که بهرام که پیل است که مردم را بهی تباه میکند و خانه با و تیان می سازد گشت مرا بدو راه نماند
 تا من این پیل را بکشم آگاهم بلکه بروا شتند که مردی است چنین چنین دهنه کار با که او را بخاک کرده بود بلکه باز گفتند
 و این زمان میگوید که مراره نماید تا این پیل را بکشم و مردمان را از دگر بر ما پس ملک کس فرستاد و بهرام را بخواند و او را
 پرسید و گفت امروز من خبر دادند که تو بختگ پیل خواهی شدن بهرام گفت آری پس مردی از بزرگواران استوار خویش را
 طلب کرد و با وی بیرون فرستاد تا بدان پیشه که آن پیل را اندر رود چون با تبار رسیدند آن وار بردخته بر شد از بیم شو
 و بهرام را گفت اینکه اینجا اندر است بهرام برفت و آنکه پیل را پیشه بیرون می آمد و آن پیل بانگ کنان و خوان و دمان
 خوشم آورد رسید چون بهرام یک چوبه تیر برگرفت و در دهانه کمان نهاد و بر پیشانی پیل زد که تا بهر شست و چند چوب دیگر نیز زد
 بزد تا پیل بهرام رسید بهرام تیر سر بر کشیده بزدش بر تیر طوم او که می افتاد و پیل بدو دست انداخت و پس بهرام بزم شمشیر زد
 بپنداخت و پیل را زانو زد و بهرام شمشیر بر دوش تا بگشت و سرا و بهر دو برگشت و از آن درختان و بیشه بیرون آمد و سر پیل را
 بر سر راه بینگند و آن سوار از درخت آن ضرب و حربه بدید از درخت فرو آورد و ملک را آگاه کرد و از درگاه و کار بهرام
 پس او را نزد یک خویش خواند و او را ترغیب کرد و او را گرام بسیار و خواسته بشمار مار او را بنفشیدش و بر پیدش که تو گدستی و از بجائی
 او بدینجا چون افتادی بهرام گفت من سرگرم از سران پارس ملک پارس برین شتم گرفت پرسیدم و بگو بختم و ترا گفته آید
 تا بزرگسایه تو می باشم و من ملک را دشمنی بود پس بزرگ و سپاه آورده بود فراز دین ملک از وی می ترسید و خوفناک بود
 و میخواست که او را فرمان و خراج بامید بهرام چون این حال معلوم کرد گفت ایها الملک ازین دشمن مترس که من بجای
 او بالیسم و او را از تو باز دارم و بنیوی خدای خود جل این ملک سخن بهرام شاد شد و دیگر گشت و بیرون شهر بجایان دشمن
 بهرام با سپاه هندوستان گشت شاپشت من نگاهدارید پس بدان لشکر حمله برد و هر که که شمشیر زد از سر تا بنینه و ویر کرد
 و هوشی که پیش آمد یک ضرب شمشیر خطمش بپنداخت و سواران را از پشت اسب بر بودی و هندوان آنچنان ضرب بر کردند
 بود پس کمان بر کشید و تیری چند انداخت و هر که بزرگترین بدوخت هندوان آنچنین بدیدند هزیمت شدند و پشت بدان
 بهرام شمشیر انداختند و نهاد و خلق بسیار بگشت و خواسته و پیلان و زنان و بزرگ دشمن و آن سپاه بهر ملک هندوان داد
 و از آنجا باز آمد و شادمان و هلاکت که ملک هندوان که پاداش بهرام چکنند پس خمر خویش او داد و وکران سهند
 تا بحد من او را داد و نامی نیست که پادشاهی ما بهرام کی شد و برین سخن برگواه کرده برن خویش و خراج آنسوی بهرام

و بهرام بخیلته از بهمنستان بیرون آمدند باز بجای خویش شد چنانکه آمده بود و کسی ندانست و پادشاهی خویش فرستاد
 و اندر عالم فرستاد و بهرام نرسی را بر مردم پس بهرام بفرمود منت ریزی را که بر مردم رود در سپاه برود و میند تا فرمان
 بر داری آینه منت ریزی چند هزار سوار گرد کرد و برفت همی شد تا بقطعه رسید و آنجا مقام کرد و آشتی و صلح کرد و ملک را روم
 بر آن که فرمان فرما بود بهرام را رساد و بلج پذیرفت منت ریزی باز گشت و نزد بهرام آمد و او را ساخت بزرگ داشت
 و اردانای که داشت او را هرید بهریدان نام کرد بچون موبد موبدان و مردمان پارس او را نیک داشتندی از نیک خو
 و بزرگواری و او را سه پسر از فرزندان پادشاهان ایران شترکی را از راند نام بود و بزرگواری بود از دانش موبد موبدان
 گفت و یکی دیگر را اسپیس نام بود و دیوان شماره و کتاب بدست او بود و او آرای داشت سالار خواندندی و سنی این
 چنانست که ما او را سپاه سالار خوانیم و منت ریزی را برج فرزندان خواندندی و سنی این چنان بود که وزیران
 و منت رهران گویند و این منت ریزی بجایت بزرگ بود پس چون بهرام از کار بهند و روم بهروخت بسوی زمین رهیگان
 شد و بسیاری از ایشان گشت و برده کرد و تالاج کرد و باز گشت و باجای خویشش باز آمد و السلام گفتا که در
 صفت و قات بهرام گور پس بهرام باخر ملک روزی لشکار شد و کوره پیشی بی برخاست یک تیر خوش
 کوره برفت و بهرام از پس کوره برفت و در راه چاهی دید و بدان چاه بنگیست تاگاه مریگون بدان چاه انداخت و او
 خود با سپاه و کاهای پدرش بر رسید بسران چاه رفت با خواسته بسیار و خج کرد تا آن چاه را از آب بهروخت
 کردند و کل بے حد از آن چاه بر آوردند و تا بزین خشک رسانیدند و از بهرام هیچ گوته از آن چاه پیدا نماند و اثرش
 پدید نشد و مادرش با در دول و ملال بسیار باز گشت و از پس لوسی نریت و بر دو اسلام علم بالمصواب گفت
 در پادشاهی کردن یزد در دیر پس بهرام چون بهرام بر دودوران چاه ناپدید گشت یزد در دین بهرام از پس
 به پادشاهی نشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و چون منت ران آمد بروی دعا کردند و پیرا و راستیدند
 از نیکو میگو که از دیده بودند و از بهرام را مدتی و یاد کردند و در دین از ایشان پاسبان داد و سخنان نیکو گفت و ایشان را آید
 کرد بنگاه داشتن و براه پذیرفت و گفت که تا من بر دینم از من آن نخواهید که ان پذیرم میخواستید و لیکن تدبیر
 در ای و حسن صلاح کار شماست و منت ریزی را و یزد در دستور خویش کرد و آیین نیکو نهاد و کردارهای خوب کرد و
 دشمنان را شکست داشت و پادشاهی را بهم داشت و او را دوسپه بود و یک و فیروز نام بود و او را پادشاهی داشت
 داده بود و دیگر پیش هرز نام داشت و او را خوشن داشتی پس از مرگ پدر هرز بیرون آمد و فیروز و برادر چهره شد
 فیروز بگرهت و سوی بیاطله برفت بنیستان و عربستان و بلج و بدخشان و او را از کار خویش آگاه کرد و گفت برادر
 کترم ملک پذیر گرفت و حق نیست که منتم و مرا سپاه ده یاری کن تا پادشاهی از برادر باز ستانم پس ملک بیامالار
 نصرت کرد و سپاه دادش و مشرطالقان برود داد و او اگر ارمی همی داشت و لیکن دستوری نداشت که بر او دست نهاده

و فیروز آنجا ایستاد و روزگاری گذرانید و نام ملک هیاطله نخست از بود و چون سالی چند بزمین برآمد هرگز با رعیت و مردان
 پیدا گرفت و کار با همی کرد و در کدخدائی که آن ناپسند بود و مردم هم از دست جور و زبانی کردن او بگریختند و بشهر طالق
 رفتند و نزدیک فیوم بسیاری مردان از غم و غمیشان آنجا گرد آمدند پس خشو از چون این سخن شنید گفت خدای تعالی بهای
 ستم کردن بر بندگان خویش ناپسند و دشمنی که ستم کند پایدار از نباشد و فیروز را گفت برو و یا برادرش حرب ساکن پس فیروز میاید
 با برادرش حرب کرد و سپاهش را بر میاید و او را بکشت و ستم از ان الهیت او پادشاهی بگرفتند و کار او راست بایست
 و لشکر ملک هیاطله را با برادر احسان پیشمار باز گردانید و منی هیاطله را با پاریسی بنیال بود یعنی مرو قوی بود و دو لیس
 روم خراجی که میدادند باز گرفتند مترزی را باز گرفتند و بران گونه که بهرام او را فرستاده بود برفت باج و رسد از ایشان بست
 آمد و ملک او هفتاد سال و چهار ماه بود و الله اعلم بمسیر الحقائق حدیث پادشاهی کردن فیروز بن یزدجرد
 چون فیروز پادشاهی بنیشت کارهای ملک او راست شد دست بر پیداد کردن نهادنیت باز کرد که دران رضای ملک
 تعالی جل و علا بود پس در مالک او هفت سال قحط و تنگی پدید آمد و در جهان چنانکه هیچ زمین و هیچ درخت بر نیاید و پس
 چون چنان دید بکار داران و عالمان خود نامه کرد و بهمنایحیت با کس فرستاد تا آن خور و زیادی که او را بود ببرد و شست و
 تا از هیچ کس چیزی نستانند و از خزینة خاستها بیرون کرد و بفرمود تا طعام با آنجا که بیشتر و آنجا که کمتر بودی ببردند و اندر
 همه ملک و پادشاهی خویش منادی کردند که اگر درویشی را گرسنگی و بی برگی میسر صدقه و انحراد و عوص او یکسره و دران هفت
 سال قحط هیچ کس از گرسنگی بنباشد بود و اگر یک مرد درویش پس بفرمود تا دران شهر صد هزار درم بخت کرد و بدرویشان
 دادند از بر تهای آن مرد و فیروز بگوید که دران همه بیداد کرده بود باز گشت با درویشان و توانگران و همگان نیکی
 گرفت با آنها آمد و چشمه با یکشا دو هر چنان درین هفت سال خشک شده بود باز آمد و نباتات پدید آمد و درختان باز
 گشتند و نعمت فراخ گشت و آنکه خراج رسم و دولتش آورد قباد پدرو شیروان و این بقصد نوش روان گفته شود که اصل
 آن چگونگی بود پس این قصه فیروز را با پدر و کار فیروز رسم خراج نبود سلطان را از رعیت ولیکن رسم چنان بود که هر زمینی از آن
 که برآمدی از دانه های جو و گندم و هر چیزی و خلیفی معلوم بودی که بستندی از یک جای عشر و از جانی خمس و از یک جای
 و بر مقدار فروزی و دوری آب و مردمان اندر آسانی بودندی پس در وقت قحط انیمه رسم خویش بنیشت و از تزیه درم و دانه
 بجز دار با سوسی مکان فرستاده بود چون روم و هند و حر و شاه حبشه تا طعام آورد و بکشت او تا قحط برخواست از زمین
 پنجم از ب و دجله تا ببحرین و همه کران و پارس و اهواز و همدان وری و کو بهستان و کرمان و طبرستان و مثل این شهر
 همه را تدبیر داشت تا کس از گرسنگی نبرد و از سیاحت و سیاست او مردمان عجب میمانند و تدبیر نیکی تا آن قصه هر سه
 شد و آن سال که اندر آمد تیره تر و صعب تر بودی تا آن تنگی چنان شد که دجله و همه چشمه ها در رود و خشک شد و یزوی
 زمین بر نیامد و همه حوش بیابان و مرغان هوا باک شدند چنانکه اندر مالک او مرغ چهار پای نماند و از جانهای مردم

خدا عزوجل و طعام می داشت که بچشم بنیان می داد و فیروز می شنید که مردمان رعیت می گفتند که این ملک شوم است
 اینهمه بخنان بر ما زشوی اوست و تا جهان بوده است ازین سبب تر قتل کس ندیده است و هر چند که این حدیثها مردمان
 هم که ندانند آن درم و دنیا و طعام و شراب بخلائق میداد و نیکوئی کردند کم نمیکرد و بد آنست که آن همه محنت از دستم کردن
 او بود که بر جهان و جهانیان آمد پس چون کار جهان نیکو شد مانند سجانه و تعالیه اجل و علایعیت فرمود و آن ننگی بفرمان
 مهمل کرد و خلائق بفرمانی باز رسیدند و دو سال برین برآمد و فیروز تا هر چه اندر پادشاهی و می شهری بود یا بانی که از سالی قتل
 باز ویران شده بود همه را آبادان کرد و از خواسته پیشین گنج جای را آبادان کردی تا اندر پادشاهی او پنج ویرانی مانند شهر
 بنا کرد و در وی و نام آن شهر ابراهیم فیروز کرد و در شهر دیگر یکدک کمان بساخت نام ویران روشن فیروز نهاد و بعد و از دریا
 شهره بنا کرد نام و فیروز آباد و چون این شهر را بگرد جهان آبادان کرده بود بدین سبب قتل و کشتی برخواست و الله اعلم بالصواب
 گفتار در حدیث ملک فیروز با خشنود از ملک چون این کار را بگرد جهان راست بداشت و خلائق را بهی
 بیارمندند خشنود از ملک بیاطلاع و عجز ایشان دران پادشاهی خویش ستم بسیار کردی و مذمب قوم لوط علیه السلام پیشین
 بود و فرزندان سلیمان ازان پادشاه نیکو بختند و فیروز آمدند تا بدرگاه او خلق بسیار گرد آمدند و از فیروز دنیا
 خواستند فیروز بسوی آن ملک رسول فرستاد و گفت که ترا بر من حق بسیار است ولیکن خدا عزوجل راق پیشتر است
 اما خلائق بسیار بسوی من آمدند و از تو فریاد خواهند اکنون اگر تو این صورت بد را بجای نمی داری و از ستم کردن دست باز داری
 من سپاه فرستم تا بانو کار را بگردانند و دودنیت رسول پیش آن ملک فرستاد و او سخن فیروز ننگریست و بخیری نگرفت پس سال
 چهارم و پنجم برآمد و آن مردمان که بیاطلاع بروی گرد آمده بودند و او را تعظیم میکردند از خانمان بواسطه زیان و ظلمی او کرده
 بودند به سامان گشته بودند پس فیروز سپاه بسیار را بفرستاد و او را تنگ کرد و چون نزدیک رسید او نیز متعذران را بفرستاد
 و لشکر گرد کرد و گفت چه تدبیر کنیم کار دشمن را چه ما را باین سپاه دشمن تاب نیست و طاقت این سپاه نداریم پس زمان بر سر
 یکم متری برپای خواست و گفت اگر با من عهد کنی که عیال او و فرزندان را نیکو داری و مرا چندان خواسته دمی که من
 را و هم را از پس من توانگر مانند دین جان خویشتم را فدای تو کنم و این سپاه را ملک گردانم و باز گردم ملک گفت بگو
 کنی گفت مرا هر دو دست و پاسبان فرست تا بفلان جای بفرستد آنجا راه گذر دشمن است تا سپاه او برین
 بگذرند و من اورا گویم که تو چنین کردی و از تو بسیار بگه نمایم و او را گویم که من ترا را می نمایم براه آئی یا نه که بروی
 کنی و او را به آگاهی گیری تا او را با همه سپاه خود بخوار بدم براسه که من راه می برم تا من و ایشان همه هلاک شویم
 خشنود از گفت چون قول ملک شوی ترا از من سود باشد گفت من پیر شدم و جهان بسیار دیدم از هر گونه و خواهم که ازین
 جهان بکارسه بیرون شوم که مرا اندران اثره باشد و فرزندان من از پس من ضلالت نشوند خشنود از مراد او را آنچه خواست
 بداد هر دو دست و پایش را برید و برانگذا و فیروز برکناره بیابان آنجا خواست بنگهدارند پس چون فیروز

فیروز از بخارا رسید فیروز را گفتند که اندر آنگاه مردیست دست و پای بریده فیروز مرغان مرد را پیش خواند و اذ حال او پدید آورد
 گفت ایها الملک من سپهر فلانم و ملک خشنود از مرا نیکو داشتی چون خبر آمدن ترا بشنید مردم را گرد کرد و از من مشورت خواست
 من گفتم او را که این ستم کن و از خدا عود و جل تبرس و از ملک فیروز ملک عجم بپنداشت تبرس و با فیروز از مردمان بیاض طلب بسیار
 بودند که بغیر از خواستن شده بودند و این سر و تنگ را می شناسند و می فرمودند که گفتند این سر و تنگ بزرگوار بود و فیروز اول
 بسوخت و بفرمود تا او را بجای برداشتند و گفت بیج غم غمور که من ترا خود ببرد و چون از حرب قاضی شوم ترا با خانمان
 خویش سامانم آن مرد میفرمود را بسیار آفرین کرد و گفت ایها الملک با این نیکوئی که با من کردی و مرا پذیرفتی خدا سے
 یار تو باد و مرا بر دشمن نظر دها و که انصاحت من پذیرفت و ترا بر من حق واجب شد بدین نیت نیکوئی که کردی و میان من
 و میان خشنود است روزه راه است و چون بدوری و سه سپهر است کرده بود و ایستاده بود و جنگ ترا و کار
 حرب پر خطر است و نتوان دانست که نظر کرا باشد و من اندرین بیابان راهی دانم که من بے راه هیچ روز ترا بر سر او
 فرود آورم تا بر و سه شخون بری و او را بے آگاهی فیروز گری داد و نتواند حرب کردن و درین راه هیچ سختی ترا از این نیست
 که پنج روزه آب نباید گرفتن که در روز ششم آب و آبادانی میرسم پس فیروز این تیر و خوش آمد و با فیروز بجای هزار مرد
 جلد کارزار سے پیش بود فیروز بفرمود تا مجموع سپاه آب و زاد پنج روزه برگرفتند و آن مردان ده روزه آب و زاد برگرفتند
 و هتران سپاه و وزیران فیروز شاه را گفتند این تدبیر خطاست و با این رفتن بدین بیابان خطر سه بزرگ است و از هر یک
 انصاحتی او را میگردند هر چند که پیش گفتند که شنید و سخن آن دست و پای بریده قبول افتاد و نیز گفتندش که این جاسے
 تحت است و شاید بود که خشنود را با دشمنی کرده باشد و این مرد دست و پا بریده را بجزا فرستاده باشد تا ما را از راه آگاه
 بگرداند و بدین بیابان غرق کند فیروز گفت این چه سخن است این خود نشانای بودن اگر خشنود از زهر ملک خویش عذر
 کند این جاسے از دست و پای خود را فرازند بد که ببردند و اگر مایه لاک شوم و مملکت بنشیند بماند این مرد را چه سود و از
 وزیر هتران کند و از پس آنکه جان دی شده باشد فیروز سخن کس را استوار نداشت و برخاست و با آن سپه سپاه
 بکان بیابان انور شد و این مرد او را سه برادر را می که هرگز دشوار تر از این نبود ای ایشان را می برد چون ششش یا
 هفت روز برآمد و بدو روز رسید مردان غلبین شدند و فیروز همی گفت که اسے مرد چند مانده است و آن مرد میگفت
 اینک بآب رسیدیم و گاه غرق می شویم و گاه راه گم کرده ام و لیکن چنان دانم که فردا همین وقت بآب آبادانی میرسم تا بدین حال
 پانزده روز بگذشت و آن مرد سپاه را همچنان می برد و هر روزی گفتی که یک منزل دیگر مانده است و این از آن بود که
 راه کرده بودم و راه دراز شد و از امروز باز راه آیدیم و بسیار مانده است و اما در منزل اول بسیاری از مردمان
 جمعه شدند از تنگه چون بیت روز تمام شد آن مرد دست و پا بریده از تنگه فرود و فیروز بآن سپاه بماند و دل بر مرگ نهاد
 آن مردان که از لشکر مانده بودند گرد کرد و گفت هر چند که من فرمان شما نکردم و انصاحت شما پذیرفتم تا اندرین بلا افتادم که

شاه از بصیرت ما ندانید که این بلا بر من است و بر شما اگر من اندرین بلا بگذاشتم و شما را چه توبه بر است چه نیکوتر
ایا الملک ما می گفتیم که این عذر است و فرمان بخوردی و ما را بدشمن سپردی و امر کرد که اندرین بیایان ما نه ایم توبه بر است
که برویم و بدین پیشوایم که اگر بر جاسه باشیم برگ ما را در هیچ شک نیست و اگر باز گردیم رای که آمده ایم باز بدرقتن و امید
و راحت ما در پیش رفتن است که گر جای بیرون آیم پس اگر بیهوشی باری بجهت خود کرده باشیم اگر با دانی رسم بار بے
امید زندگانی بود فیروزه و دوسه بیکر خوشنواز برسد و بر سر جای زود آمد و از آن پنجاه هزار مرد که با او بود و کمتر از هزار مرد مانده
بودند و دیگر همه مرده بودند پس چون آب نان بین بخوردند گفتند ای ملک ما را این رای دیگر نیست که گر بر بنهار خوشنواز را نذر کردی
که اندر ملک و پادشاهی و سیر ما ندانیم و هر جا که گریزم ما را بگیرد خوشنشین را با او بدادند و اگر براریم کند و جان ما بماند
و بد فیروز گفت صواب است پس رسول فرستاد و گنایش پیدا کردند و عذر و تقصیر و زینهار خواستند خوشنواز فیروز را
ملاست کرد و چنین گفت که من بجان تو چنین نیکوئی کردم و چون سو من آمدی ترا بدشمنم و بدادست و امداد خود ترا کس
کردم تا بر بردارت غلبه کردی و ملک از او باز بستی پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردمان چند از من گرفتند
و تو غره خدی و حرمت مرا دست باز داشتی تا خدایت بگرفت و آن مرد شما را بدین بیایان آورد من آن مرد را همی نشناختم
که کیست مگر آن فرشته بود که خدای عزوجل و را از آسمان فرستاد تا ترا بگناه تو گرفتار کند بیایسی کردن نعمت و ناشناختن
حرمت من امروز که بگناه خویش مقرا می ترا عفو کردم و زینهار دادست و ترا بفرزدان و ملک باز فرستم تا آن شرط که با من
عهد کن و سوگند خور که هرگز دیگر بر من نیایی و سپه نفرتی و هیچ دشمن مرا یاری ندهی و نه بدو نه مسلح و میان پادشاه
با و میان پادشاه تو مناره بنا کردیم تا حد میان ما و تو پیدا آید و ترا بران مناره برم و سوگند خوری که هرگز نه تو و نه سپاه
تو بدین جانب بیاید و اگر عذر یوفانی کنی خود و سپاه تو روی از تو بگردانند و خدا سعه عزوجل ترا عفو کند و با عنایت خدا
مبتلا باشی و رسول او را به نیکوئی باز گردانند و پیش می طعام و خواسته فرستاد و از آن چیزهایی که از آن ناحیت میخواست
ستور و فرسخ ادانی و بفرمودش که هم آنجا هستی که میباشی تا من کس بیرون کنم تا آن مناره تمام کند و ترا آنجا براند و سوگند
دهند و با تو عهد کنند و رسول فیروز چون باز آمد و هدیه با آورد و سخت شناسد بدان که جان او آن سپاه او نیشید پس سوگند داد
اجابت کرد و سپاس داشت و خوشنواز بفرمود تا از آن کوه سنگ را ببردند و بر سر آن چاه یک مناره ساختند که جا و داد می
بود از سنگ و ششماه اندر بیایان روز شد و آن مناره را تمام کردند و فیروز بان اندک لشکر که داشت ششماه آنجا نهاد
و درین شش ماه خوشنواز هر یک ماه از تو نیکوئی و توبه میخواست چون مناره تمام شد خوشنواز حاکم و دبیران و ملا
سپاه و رحمت آنجا فرستاد و دانشندان و بیاطل و آن طهارستان همه را بفرستاد تا فیروز بان مناره و پیش مردم وی سوگند
داد چنانکه اول یاد کردیم پس عهد نامه نوشتند و آن همه مردمان که آنجا حاضر بودند گواهی کردند و عهد با سه خوشی بران عهد نامه
نهادند پس خوشنواز فیروز را بسیار خواسته داد و به نیکوئی باز گردانید و لیکن روی او را نمود و با وی دیدار نکرد و فیروز باز رفت

و گفتش آه دعا کرد که از انجا بازگشت بود آن ذلیله و خواری همه مردمان گفتند که این باما و تونیونی کرد که جان ما و قیام
 داده او خاشاک و شایه می شد پس چون بیک خویش باز آمد و سه چهار سال برین برآمد نتوانست بدان عار اند صبر کرد و رفت
 نمودن و طاعتش پدید می آورد و بدان را بخواند و او را گفت ای خدایا دل داشت و گفت من بدین عار صبر نمی توانم کردن پس
 سپاه گرد خواهم کرد و باز بحرب او خواهم رفت موی موی بدان او را گفت ایها الملک ترا نشاید این عهد و میثاق شکستن و چون
 اساو و روغ کردن و خدای تعالی عروبل انجمن را نه پس و ترا نصرت نهد و سپاه مرز یاری نکند و اگرستم کنی و ایشان را
 میری بجایست حرب ترا بگذارد و ندو کار را نکنند پس فیروز گفت من یک حیل توأم کردن که سوگند بدروغ نشود و او را گفت
 موی موی بدان که اسم ملک نشاء ترا این میثاق و عهد شکستن و هر چند که بگفتن سود نداشت و باز سپاه به انداز کرد و کرد
 این سخن ایشان را نیز گفت همه سپاه بدان گونه که موی موی بدان گفتند و جواب دادند خوش نیامدش گفت که من تدبیر
 نساختم که عهد شکستن نمایم و یک سال همی ساخت از گرد آوردن لشکر و از مردمان مجرم موی بود نام او سوخ و موی بود و
 و از نسل بنو چهارم و بنو مرا و از بزرگ داشتند می مرد با تدبیر و امانت بود و فیروز بر وی آئین بود و او را باز خواند و همه بملکت
 خویش امیر و خلیفه کرد و خاتمان و که اخذ اسه خویش را بوی سپر تا خاتمان و زنان و گنهارا با و سپر تا کارهای را نه و فیروز
 را و دلپس بود و یک دختر نام سپارش یکی بلاش بود و یک فباز و دختر نام فیروز دخت بود و سخت نیکو روی بود و فیروز
 او را بزرگ داشت و بادی تدبیر کردی آنگاه نشو از کرد دختر را با خویش برود و هر دو پس را بر خلیفه دست باز داشت
 چون شنیدند که فیروزی یکد و سوسی او خواهد آمدن بحرب کردند پیش از آن که آید خسته کنده بود که پنهانی آن ده ارش و
 آن مست ارش بود و چون فیروز نزدیک آمد پلایانها دند و نشاء بر پای کردن بر آنکه چون باز گرد و راه بماند بدان پیمان که
 کرده بود و هر دو مرد می پناه بیل و سه صد تبر راست بداشت تا آن سناده برگرفتند و از پیش می بردند از بر آن معنی که من پیمان
 عهد و پیمان نمی گذارم و آگاهی بشنید از شد و رسول فرستاد و سوسی فیروز که این کن و از خدا و رسول او شرم دارد و ترس و چرخ
 بکن که پیشین بیان کرده باشند و پندادش و بسیار سخنان گفتش نشنید و آن عهد نامه بر عرض کرد و بسیار کوشید که باشد که
 جنگ و مضارب می را به نشود و هر چند که کوشید سود نداشت زیرا که فیروز را اقتضای رسیده بود فرمان نکرد و بحرب بر پیوست و
 آن بیان نامه را بر سر نیزه کرد و دو عا کرد و گفت یارب این مرد پیمان کرده بنام تو که خداست و بنام رسول صلی الله علیه
 و سلم و سوگند یاد کرده بود و اکنون پیمان را شکسته و هر کدام از آنکه استمکاریم خبر و سلامت ده بعد از آن حرب کردند و آن
 روز و شب در حرب بودند و خشو از آن خندق را پر آب کرده بود و از پس سپاه خویش و یکد بهای ضعیف پوشانده بود و
 با سپاه بگذشت و آگاهی افکند سپاه خشو از همه پس بتو می گفتند فیروز برشت و طبل زد و از پیش خشو از شد چون از
 لشکر گاه بگذشت شب تا خند که خشو از راه دریا بند و راه گذر ایشان احوان خندق پر آب سرپوشیده بود و فیروز با سپاه
 آنجا رسید و سپاه او بدان خندق آمد و افتادند و همه بزد و خشو از بازگشت و آن غماسته و بنیز فیروز همه برگشت موی موی باز

سیر کرد با زنان پس بفرمود تا فیروز را بان کسان که اندران خندق مرده بودند همه را برآوردند و همه را اندران ستون
 نهادند و خشنودان فیروز دخت را نزد خویش خواند فرمان او کرد و دست از کار داد باز داشت و گردی گویند که چون فیروز
 سواره رسید که حمد و شایق کرده بودند و سواره را باز زیر و زبر کرده بودند و گوی گویند که آن سواره را خود بهرام گوار کرد
 و با فیروز پانصد سیل و صد هزار مرد بود چون فیروز و خشنودان با هم رسیدند خشنودان از آن سپاه فیروز خبر رسید و پیش اندول
 افتاد چون نشست تنها و به بیان دو سپاه بایستاد و بانگ کرد که منم خشنودان از ملک میا طلعه فیروز را بگویند تا تنها بیاید تا من
 کی بخن گویم باشد که این حرب از میان بر نیزه پس از جهت آن که این لشکر عجم با او یکراست بیرون آمده بودند و از قدرت
 و تدبیر بای او بر نیزه میکردند با فیروز گفتند بیرون شو بنگر تا چه می گوید و تنها است و تو نیز تنها شوی و از نشست و بیرون
 و پیش او بایستاد و خشنودان با او اندر نگریست و هرگز نشدیده بود و بدین دو بار که فیروز بدرگاه او شده بود یکدیگر نماندیده
 بودند مردی را در برخت نیکو روی با فیروز و مال و گوپال از وی سهم آمدش و گفت ای پسر تو مرا فرزند می و اگر تو از پشت من
 می بودی من بجان تو پیش ازین نیکوئی کردی که دو بار جان ترا باز دادم و آنچه از نیکوئی و خوبیها بود و توانستم کردن کرده
 ای حمد شکن ا خدا و رسول تبرس و خرد خود را با زجای آرتا مهر را می که ترست بهدم و اگر باز گردی و قسم کنی من و نام که
 تو ازین عار و ننگ می کنی که دو بار از دهن بازگشتی تا مراد ترا بکارم رسانیدم و جهانیان همه آگاه اند که من با تو چه جلوهها
 کرده ام و با آنکه ما تو بود و در اکنون ازین آمدن تو غیر از هلاک توئی بنزد من از بهر خدایه ترا صیحت کردم اگر پذیر می
 خود تو رسد آنچه من برای تو باشد فیروز چون سخن او بپند عجب که بر اندر خوشنشین آورد و دلت اکنون بنیز از حرب چاره نیست
 و خشنودان خواست که سپاه او را بیاورد و سپاه او را گفت دو بار این مرد بدر آمد به شش و شش و یکم تو با ذکر و دانیدم آنچه
 شما آگاهید و بدو گویا بیدار اکنون باز نمیگرد و پیشین بدانستم که خدای عزوجل او را بدین دین کرده است و من خواستم که پیش
 از آنکه او هلاک شود شما بیاورید و از خدای عزوجل و تعالی بترسید و آن عهدنامه را همه بران لشکر بان بخواند با از بلست
 پس گفت هر کس که خدا را شناسد از میان لشکر جدا شود و هر کس که جدا نشود و حرب کند خدای تعالی او را بر دست من
 گرفتار کند و او را پیش من زینهار نیست و خون و خواسته او برین حلال است و ازین جا باز نگردم تا از لشکر کیسه بماند پس
 آنگاه که لشکر عجم از گفتار او یک نیمه بازگشتند و از فیروز نیندیشیدند و انضیلات جیان ایشان افتاد همه بر جای فرود آمدند
 پس چون فیروز با خاسکیان خویش هلاک شدند چنانکه پیش گفته ملک میا طلعه بدان راه باریک بازگشت و از لشکر عجم
 بسیار کشت و اسیر کرد و چون فیروز از خندق برآوردند باز وی او را تو میزدی بود و لشکر گنهای او و پهلان در آنجا بودند
 و او وی باز کرد آن همه خواسته را را طلب کردند و چون خبر بهرام آمد که فیروز هلاک گشت و سپاه او همه گشته گشتند و بماند
 بماندند و او دیگر باره لشکر گرد آورد و دشمنان و گفت مرا چاره نیست تا خون ملک طلب نکنم آن اسیران و موم بدو نهادند
 فیروز دخت را از بند رها نکردم تا جانهای ما همه بشود پس سپاه عجم او را اجابت کردند پس آن اسیران فیروز را بیاوردند

است باز داشتند و ملک حاصل می پادشاه فروداشت و هیچکس انداد و گفت مرا پیشتر خون ملک خواستن واجبتر است
از ملک نشاخن و آهنگ بیاطل که رد و چون بدر کرکان رسید خبر بخشنود از آمد و سپاه آمد بگینه خواستن فیروز از نیز سپاه گورد
و بایستاد و هر سپید که متوجه سالار ایشان گشت گفتند مردیت از اولاد منوچهر و خلیفه فیروز است و نام او سوخرا و از برادر
پارسیان مدوی بزرگ است پس خشنود از ادرا رسول فرستاد و تبر داد و گفت پاداشتن تو باین کار که آمدی همچون پاداشتن
که با چندان سپاه که داشت با من بر نیامد و ملک شد سوخرا بدین سخن و بیخ پاسخ نکرد و رسول با و باز گردانید و چنین گفت
که این سخن را من خود رو با روی پاسخ کنم و بوق بزد و طبل و لشکر را سلاطین بوشانند و جنگ را بباراست چون سوخرا
بزد یک آن خشنود از طلایه بیرون کرد و سوخرا نیز طلایه بیرون کرد پس یک سوار از سواران خشنود از بیرون آمد سوخرا بر پیشانی
آپش تیری بزد و تابوی اندر نشاندا سپید گشت و بقتاد و بر دو سو خسر آن مرد را اسیر کرد و گفت سن کیسه ام از مرد
طلایه یگان خشنود از سوخرا او را گفت برو و خشنود از را بجوی که این چنین زخم تیر آراسته باشی دست ازان مرد باز داشت
برفت چون آن مرد نیز دیک خشنود از رسید او را گفت و از خوشنود ازان خبر داد که سوخرا با من چه گفت و چه کرد و گفت ترا
بادی تاب نیست چاره کن دشمنان بر تو چه نشود و خشنود از چون آن سپاه بدید بان آراستگی تبر سپید و دانست که طاعت
حرب آن سپاه ندارد پس رسول فرستاد و بیوی سوخرا صلح خواست و گفت گناه فیروز را بود که عذر کرد و سوگند بدروغ خود
و عهد شکست اخذ تا خدایه قاضی او را بگرفت و سپاه عجم از و باز گشتند و دانستند که تمام او کرد پس سپاه عجم از و باز گشتند
سوخرا را گفتند صلح کن سوخرا صلح کرد بدان شرط که هر چند در دست خشنود از است از اسیران و حواصی و مویبت و بدان و فیروز
دخت و جمیع را باز دهد تا بشر خویش بر نهد و آسجاش بگو کنند خشنود از آن همه را اجابت کرد و آنها همه را باز داد پس چون
سوخرا جسد فیروز را باز شد و بر بازوی آن نهنگها نمودند و بدید که کس بر خشنود از فرستاد و گفت آن تعویذ که بر بازوی فیروز نیست
و راه پنج خانه دی نمی دانیم تا آن تعویذ و نهنگها نبود بان بگویم تا آنرا باز ندای خشنود از آن تعویذ را نیز بر فرستاد باز گفت هرچ
از لشکر گاه برگزیده بازده و ساد و باج پارس بپذیر که هر سال لفرستی و بیان کن که باز نگیری خشنود از دانست که با و بر نمی آید
همه را بپذیرفت و صلح کرد و عهد نامه نوشتند و سوخرا باز گشت و اهل عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملک با و باز دهند و بپذیرند
و گفت ازین فرزندان ملک یکی را باید نشاندا با پلاس یا قباد را مردمان بر مردان گرد آمدند و او را پادشاهی بنشانند و قباد
بگریخت و سوی خاقان شد ملک ترک جهان کرد و سپاه خواهد تا ملک باز ستاند و پادشاهی فیروز گفتند بیست و شش سال بود
و گردوی گفتند بیست و یک سال بوده و اندر رسول را علم بالصواب حدیث پادشاهی کردن پلاس فیروز را ملک
و گردوی گویند که پیشتر قباد شست پلاس سپرد کرد و قباد لشکر او را بر آگند و او سوی خاقان ترک شد و پلاس پادشاهی
نشست و تاج بر سر نهاد و جامه شاهانه پوشید و مردمان را باز داد و ایشانرا وعده های نیکو کرد و سوخرا را خلیفه کرد و بر همه ملک
خویش کار بگو سپرد و عدل داد کرد و داند بر جهان آبادانی بسیار کرد و نه پسندید که هیچ جائی ویران بماند و هر خانه که اندر

و یاندر شهر ویران شدی و خداوند خانه از آنجا برنتی متران دیدن کن شهر را بگیرش و ما لش دادی و گفتی چرا و از آنجا است
 یاری نکردی و نفقه ندادی با مراجر آگاه نکردی و خبر ندادی و حلیص بود بر آماج اینها کردن و نیکو سیرت بود و مردمان
 از دی در خواستند که با دوش سوخرا را بکند بدان کرد از نیکوئی که او کرد و آن رنج که او برد پلاش کرد و گرامی داشت و پاد
 او لغز و از همه متران برگشت و شمارستانی کرد بحد و وسواد اندر و او را پلاش آباذ نام کرد و پادشاهی هشت سال مزاد او بود
 و برادرش قباد در فتنه بود بسوی ملک ترک پاینج تن از متر که هوادار بودند با او همراه رفته بودند که را نام ز مهر نام بود
 و پیش سوخرا چون همی شد و بگردنیشا پور سیدیه زد و آرد بخانه و هفتانی از جمله هفتانان نیشا پور و قباد سخت نیکو رو س
 بود و هر گس که او را بدیدی دانستی که ملک زاده است و این دهقان را نیز دختری بود سخت نیکو روی قباد چون آن دختر را
 که با خرد و نیکو روی ست بروی عاشق شد و دلش مغلوبه آن دختر بیرون شو چون سه روز آنجا بود و ز مهر او را
 ای ملک باید رفتی قصه عاشقی خویش را با او گفت و گفت مرا امروز همه ملک بیدار این دختر است ز مهر بترسید که ناگاه
 قباد آنجا میماند و آن تدبیر ایشان تباه شود و گردی گفتند احدی با این قصه بود پس ز مهر با دهقان و با مادران دختر
 گفت که این مترام بزرگست و از شما بزرگوار تر است و ملکه زاده است و در دگر کاری پیش آمده است و اندر را بگذرست
 و بجای همی شود اکنون این دختر را شانه بونی میدتا روزی چندی باشد باوی بدان کار خویش بروی که زبان نگوید
 و او را دختر گفتند و بچه کار همی رود ز مهر گفت من قصه او را نتوانم گفتن و لیک مردیست بزرگوار و دیه بسیار از شما بهتر است
 و شما همچون وی و او می نیاید و چون کارش نیکو شود شمار خود بدید آید که او کیست و ایشان از زبان شیرین دل خویش کرد
 ایشان نرم شدند و اجابت کردند پس عروسی کردند و دختر را بقباد سپردند و قباد و دیگر و آنجا بود و آن دختر از وی بازگشت
 پس قباد انگشتی بکوه داد و بگفتش از باقوت منخ بود و در دگر چون آفتاب شب چون آفتاب بیدار شد و بچس قیمت آن نگار
 و چنان جوهری ندیده بودند و خود برفت و بسوی ملک ترک شایین آمد و دختر را بپسیر که این مرد را چگونه دیدی دختر گفت
 کار او هیچ خبر ندارم چرا که شلو را و زلفت بود پس بدانست که او ملکه زاده است و چون باز آید را از وی نیکوئی فاکر
 بود پس چون سه ماه و نه روز و نه ساعت برین برآمدن دختر پسر را بیاورد چون آفتاب تابان و او را نوشید و نام کرد و
 نامی پروردندش قباد چون نزدیک خاقان شما و را بگفتندش که این پسر یان شهر است و برادرش بروی تم کرده است و با قباد
 از وی بسته است و از تو یاری دمد و میخواهد تا برود و پادشاهی باز بستاند خاقان او را بخواست و چیزی که تمام نشدش و چهار سال
 آنجا میماند پس چون کار بر قباد در گذشت بزن خاقان کسے فرستاد که مرا بهر سرخو و پندیر و خاقان را اندر کار سخن گوید و زن خاقان
 او را بپسیری پندیرفت و بر خاقان بایستاد تا او را سپاه و او بحرب برادرش ارشاد چون قباد بازگشت و به نیشا پور رسید آن
 مرد را خواستگاری کرد که بخانه او زد و آمده بود و دختر او را خواست و او را آگاه کردند که ترا از آن دختر پسر آمده است و او را
 نوشید و نام کرده اند قباد و فرمود تا آن زن را با آن کودک بیاوردند و کودک را پسندید و بی نوید و چهار سال رفته بود و سخت بقباد

ز رزاسپهبد زن نشانی باز داد و شهر بزرگ رفتند بی گمانی شد که پسراوست قباد شد و چون بروی او بنگرید نشان خویش برآید
 بدید رنگو بالا و آهستگی بدانست که فرزندانوست هم آنگاه نامله ندر آمد که بلاش برادرش بمردم بی ملک مانده است و تراجمی
 چشم میدارند پس خال گردان سپهرا گفت این بردولت و پایدگی پایدگی پادشاهی است نیک و خجسته این کی کو دگر پس نشانی
 را با مادرش برگرفت و بعد از آن آورد و خود بکانت نشست و سپاه ترک را با نیکوئی و وصلت بسیار بازگردانید و بهدیه پاک و خفیه
 های بیشمار از جهت خاقان بفرستاد و عذر را خواست و ملکیت عجم بروی راست بایستاد و بلا مانع و منافع و امده و رسوله علم
 با مورالتفاق گفتار و در حدیث پادشاهی کیست با و در مملکت عجم و قباد چون بکانت نشست و سوخرا را باز خلیفه کرد
 بر همه ملک خویش او فرمود کردن و با و بجکت اگر تو با من بنودی دیگران را که با من بودند حق بر من واجب است و حق تو
 واجب تراست از هر آن که ضرورتی داشت و در برادر را بتوانی داشت و تو را پروردی و خون فیر و زرا طلب کردی
 و مال را و از خشنود از بستدی و همه کار خویش بدو سپرد و خود با مادر نو شیران نشست و از بهر خاقان و خاتون او و هارایه
 بسیار فرستاد و سوار کاردی کرد و بعد از داد و دهان آبادان شد و شهرهای بسیار بنا کرد و آنچه ملک از ملوک عجم آن مقدار شهر
 بنا کرد و بعد و پارس اندر کی وی کرد و یک از انجمن را کان است و دیگر شهر نام وی کار زون و حلوان را نیز قباد بنا کرده است
 که اکنون آنرا قبادیان خوانند و کتاب اندر چنین است و چنین خوانند ایم اندر کتاب تسیمه البلدان که ناندان نام بهر شهری و دیه
 بگوید و همی گوید که بنا کرده است و دنیا نیز ازین گوید که قباد بنا کرده است و دیه دیگر است بروم که آنرا نیز قبادیان خوانند
 و کتاب خوانند که آن دیه قباد آباد خوانند که قباد آباد بنا کرده است بر لب جیحون چنین نامش را کرده است پس چون از ملک
 قباد پنج سال بگذشت و سوخرا کار مملکت بهلند مردان همه کواگشتن و قباد را خوا گرفتند قباد اندران ذی و خواری ضعیف
 گردان او را بنزد کرد و بخیله داد برای اسپهبدی بود شاپور نام از فرزندان مهتران پس این شاپور با همه سپاه خود بیاید و قباد
 او را گرای داشت و با وی بخلوت نشست و از سوخرا بسیار شکایت کرد و بنالید آن اسپهبد گفت من ملک را از دست برانم و قباد
 پس روز دیگر سوخرا پیش قباد اندر نشست و بود و این اسپهبد نیز اندر آمد و این اسپهبد با سوخرا حدیث و درشت بگفت سوخرا پادشاه
 بدتر از ان بانداوش اسپهبدیم گرفت و او را دشنام داد و سوخرا پیش قباد و با و جنگ کرد و قباد خاموش بود و هیچ چیز نمی گفت
 اسپهبد کند بکشتاد و بگون سوخرا اندر یافتند و او را گردن بست از پیش ملک بیرون برد و بزندان اندر باز داشت و اسپهبد
 جوان بود و با قوت اذان بود که سوخرا بر نیامد پس وز دیگر مردان و کشت و قباد از او پرسد و کار ملک بدین اسپهبد را شاپور
 خوانند و مهرا نیز خوانند می که از پیش مهرا بود و هر جا کتاب اندر باخبار عجم که نام مهرا نشوند اندانند که از ان عجم است
 و قباد سپاه گرد کرد و سوخرا حراسان شد و با ملک خراسان حرب کرد و ظفر یافت و کشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بعد و دود
 می که شهری بنا کرد نام او پس بتمام خویش باز آمد بعد و دود نشست و ده سپارش آمد و لیکن از همه نو شیران را که از شهر
 اندر که از همه و بخود تر بود و چون از ملک دسال بگذشت مردک بیرون آمد و از زمین خراسان از شهر نسا و دعوی بهیغری

کرد و ایشان را پنج شریعت نهاد و جزاسان شریعت منان و هم آن آتش پرستی و هم آن بار و نوا هر دو فتنه برین داشت
بجلال و ملک و خواسته وزن گرفت و گفت خدا عز و جل این جهان را عیان راست نهاد یک را بیشتر و یکی را کمتر نهاد
و چنین باید که همه جهان با یک دیگر بخواسته و زمان راست باشد و نباید که یکی را خواسته بیشتر باشد و یکی کمتر و این را ندانند
و آن این را دور ویش و تو انگر باید که ببال یک باشد و اهل فوغا و غنا و پنا ببران و جوانان و مناظران و آنچه باینها
ماند خوش آمد و در پیش قوی داشتند و اما عیان دی یک شدند و این خبر بقباد برداشتند و او را بخواند و از ندیش برسد
مزدک پیش قباد از هر چه گفت و قباد مردی بود بزرگوار و مومن و این را بدیش خوش آمد بد و بدو دید و در پیش قوی شد
تا این منسوب آشکارا شد پس هر جا که خواستی خواسته وزن او با یکی بردی و این را دیگر را دی بردی و ایشان دکم چیزها
خبر شدند و مردم بسیار باو یک شدند و مردمان همه بریم افتادند و کس را از زن و فرزند و کینه و کسب و خواسته باز نداشتند
داشت و هر روزی از خود و قباد را چنان کردند که کس بنزدیک او نداشت و از نزدیکی هر که گشیز مردک آتش و مردمان میخیزند و چنانکه
فرزند نداشت که کیست پس قباد را گفتند که این را و در سبب خطاست گفتن را ایشان پذیرفت و هر روز در میان ایشان داشتند
ای کردی و خلق مستوره میریدند و سوی هر مردمان آمدند هم سپاه و رحمت و او را گفتند را پیش ازین هر چه نداشتند و ازین قباد
پدایت کنیم و مردمان گفت این مردمان بسیار شدند و کس ایشان را قهر نمی توان کرد و کس را قوت و سلطان و ملک و ملک و ملک
است و ایشان را نمی تیزند و من این کار هیچ حیلست عوام گر این که ملک را نماند کنیم و ملک گیران و این مردمان را که که
بهر گفتند رای و تدبیر نیست و جز این حیلست و قباد را بر ادوی بود نام و جاما سپنج استند که او را نشاندن می گردیدند
تبار را گفتند تو نیرو کاری تو پاک بنیاشی مگر که همه زنان خویش را تا چرخ کنی و خویش را بمانی تا گدای تو بپریم و پس هر روز
را بر وی رسول کردند و در هر روز نشست و نزد قباد آمد و این پیغام گفت و او بسیار کس از مردکیان قباد را با خالیدند و در
را نشست و باز همراه مزدکی گرفت و کار پادشاهی تمام شد و دشمنان چیرگی گرفتند پس جمله بیکیار بیامند و نزد قباد نشاندند
و تلخ از سر او برداشتند و او را از بخت فرو کشیدند و از ملک باز کردند و بزرگان با دو داشتند و جاما سپر را به یک بنشانند
و نهادند و مزدک را اگر گفتند و خواستند که بکشندش و مردمان بسیار گرد آمدند که حرب کنند پس مردمان و سپاه برسدند و گفتند
نباید که مردکیان غلبه گیرند و با قباد را برون آوردند و بستانند مزدک را دست باز داشتند و قباد همچنان در زندان نشاندند
پس قباد را خواهری بود که اندر هر هم از وی نیکو روی بود و مردمان زندان آمد قباد و مردمان بود و دستوری خواست بآنها
تا ببینند آن سرورنگ اند و طبع کردگار ناشایست زن او را بفریفت و گفت من را تو بروم پس این موکل او را مسوس
قباد را داد چون بنزدیک او شد و او را گفت این مردان آهنگ کشتن تو کرده اند و گفت من چه حیلست کنم خواهش کنند
از حیلست یا سوزم اگر خدا میخواهد عزوجل توفیق بدهد و آن شب نزد یک قباد بود و کسی بخانه فرستاد تا او را جامه خواب
آوردند و موکل را دستوری خواست که من اسب اینجا بیا ششم موکل پنداشت و او را بهر وعده که کرده بود آنجا سوار شد

اور دوستوری و اقامت بر زندان اندر میبود و خواب قباد آن شب چون از شب نهم بگذشت بموکل زندان کس فرستاد و گفت بن
 بر جهان وعده ام که با تو کرده ام و لیکن حاضره شده ام شب که پاک شوم فردا با تو بهیاشم و عجم دست بزنان حاضره کنن بخت
 پادشاهان را در اندیش سوگال را در بدین سخن استوار داشت و پنج بیز در گرفت و زن بازگشت و قباد بخت چون روز شد
 بهود از زن قباد را در آن خانه خواب به پچید و غلام قوی را داد و گفت برو و بخانه برو موکل گفت این چیست غلام گفت با تو
 شب است آن موکل وعده خویش را از تو بخور است زن گفت آری امروز من شوم و از شب بر تو آیم و او استوار داشت در
 گردش تا برفت و قباد بگریخت و با خواهرش متواری گشت چنانکه کس نمیدانست که وی بجاست و چون سپاه از در دیدن قباد
 آگاه شدند بنیادند و موکلان را همه بکشتند و قباد راجه نندگرفتند و نزد یک بیکسال قباد اندر متواری می بود و در آن متواری
 هر ترک با وی خلوت کرد و او در گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه سلطان با ایشان بر نیامند بگذر تا من ایشان را
 اگر کنم تا نیامند ترا بیرون آورند و با سپاه حرب کنند و ایشان را بفرستند قباد گفت این متابعان عامه رعیت اند این
 گروه با سپاه سلطان حرب نتوانند کردن مرا سپاهی باید که ایشانرا بتوانم شکستن و او بالا گردانید و می بود تا دانست که نزد
 کس او را طلب میکنند پس بیرون آمد و رفت و گردی گویند سوی ملک بریاطله شد و گردی گویند که سوی ملک ترک نبرد
 چون قباد برفت و با ما سپ پادشاهی نشست داین با ما سپ چنان خرد بود که داد مردم توانستی داد و قباد فرستید
 سال نزدیک آن ملک بنامد پس او را سی هزار مرد داد و باز گردانید و مردان خود همه با وی بودند و مردان پادشاه
 نیز رفتند و ملک را بدو سپردند و بسیاری از وی عذرخواهی خواستند پس با ما سپ را بگرفت و باز داشت و عفو کرد و شل
 و بنواختن از دین مروکی توبه کرد و مردان با و بریار آمدند و از احوال گذشته یاد کردند و از کس گویند بخت و ملائق همه
 او را فرما بدار گشتند و قباد و او را بهمان سیست خویش پیش آورد و سیست و دیو کار کرد و او را داشت بهمان طریق
 می بود کس را از سپاه و رعیت نکشت و فردی را چندانست قوت نکرد و تو قوت نمود که آن مختلن کیدل پادشاه
 همی داشت و کیش ایشان از کار همکار و خیل و سیال به ملک اندر می بود پس چون کارش با خیر رسید پیش از مرگ نوشیروان
 را و سیست خویش کرد و ملک بدو سپرد و عهدنامه نشست از بهر آنکه از همه پسر و نوشیروان دانا تر بود و بخشد و دیو بخت
 تر و مردان رعیت و سپاه همه شاد شدند از آنکه او را شناخته بودند بقتل و تدبیر و همدل بروی نهادند و بزور کار
 پسر هر رسم نکرد که پادشاهی نهادندی او گفتی بیشتر از و برینج باغ و زمین و درخت خراج نمودگرده یک و پنج و یک و جانی
 که رعیت یک سده نری و این بر مقدار آبادانی و نزدیکی آب بود و قباد فرموده بود که در هر ملک او مساحت کردند
 بر آنکه خراج نهند از عشر و خمس و ربع و آنچه زمین ماند و قباد اندرین میان بمردان رعیت کردن لعنه بود پس را
 که آن مساحت تمام کن و مردم را ازین نختی ده یک و پنج یک بر همان و این را سببی بود که قباد چهارچین کرد و این جریر الطیر
 درین کتاب یاد کرده است و من چنانچه اندر اخبار عجم خوانده ام و چنین گفته اند که سبب این آن بود که روزی قباد

بعید رفتند و بر دستهای سواد شهر و قبا از لشکر جدا افتاد و بواسطه از پس صیدی فترت بود و وقت انگور رسیدن بود و در لب
 یخنه بود و مگانه کرد و کوی دید و بر پاهای کوه و بی و بیخت بزرگ با غنای کشتهای بسیار اندر آن میان شش پش نی افتادند
 پشت و تنور بر سر پهلوی بسته بود انگور اندر آنجا سخت نیکو روی کوه که سه چهار سال پیش آن زن شسته بود و آن کودک فتر
 و از بلغمی انگور آرد آن زن از وی بستد و بجزی نهاد و قباد از وی بگریزید و بگریزید آن زن که آنچنان کرد بان کودک طفل
 قباد اسب فرار را ندان آن زن از گفت این بلغم کیست گفت آسمان بگسلین باغ ملک من است گفت باین کودک از آن کیست
 گفت هم آن من است گفت پس چرا او را بزدی بسته ای گفت باغ ملک نیست ولیکن تاقست و ضیبت پادشاه ندیم دست
 بران و از کتفم برداشته گفت تو تنها آنگاه بی باجو بیرون از زن گفت همه در چنین اند و اول را بر بسته خویش بسوخت خامه
 بران زن و از پیش آن زن بازگشت و با سر که درخت تاج پناه و دزیران و موبدان و از رسیدن قباد ایشان را گفت من این
 ستم پسندم که مردمان رعیت راست بزمین بلغم خود نرسند و چنین خواهم که این کار را اندر بری کنید که ایشانرا دست برخواست
 خود مباح باشد و هر چه خوردند و هر چه چسبیدند از ایشانرا منع نکند و بدو بولان گفت تیر بکین است که زمین و باغ ایشان را بختی نمی
 چنانکه واجبید بنزدیکی و دوری آب و هر سال آن و لایق از ایشان ستانی قباد گفت باین کیندیس و دزیران مساحت
 کردند و این با خرعم قباد بود و این را با خنجر نوشیران پیدا کرده ایم هم از این کتاب که از خواجها پیچیده نهاد و همه خواجهایم
 چنین گفته اند و درین کتاب محمد بن جریر الطبری رحمه الله علیه عبارت نموده است آغاز گردیدن بیست و شصت سلطانه
 از قباد آنچنان بود که عرب را خواند کرد و هر دقتی که از بادیه تا خنجا ای آوردند تا ختن عجم را و دزیران همیکه دزیران مروی بود
 ایشان را از تنوع کین و نام او عبد القیس الکندی بود و پناه بسیار داشت و قباد بر وی نامه کرد و وی را بخواند و با او بنزد مگانه
 کرد و عارث بنزدیک قباد آمد و او را بخواست گفت من مملکت تو پیدا کنم و عارث و قباد بر سر سواد اندر یک جایی نشستند
 و قباد مر غلام خویش را خواند که خرابیا در غلامی خرابیا آورد و پیش ایشان نهاد آن نرینه طبع که بسوی قباد بود و خرابی بود که
 دانه از آن بیرون آورده بودند و بجای دانه بادام مغز پیداند میان آن نهاده بودند و دیگر طوطی بچیان خرابی بود که
 که بادانه خرابی را از طبق داشت و بدان اندر نهادهای و بخوردی و چیزی از آن نینداختی و عارث هر خرابی که بدان اندر نهاد
 دانه آنرا بینداختی پس قباد او را گفت این صیبت که از دهان بی بیرون می اندازی چرا بخوردی عارث گفت این دانه خرابی
 است و بشیر را دانه خرابی را استور خورد و من آدمی ام نه ستور قبادانان قبل شش پس چون خرابی را خورده شد قباد او را حد نهاد و گفت
 حد عرب از عرب بادیه است تا کوفه و از لب و دزیران سواد عجم است و عرب را در و دزیرات بگذشتند و رو بکاراج نهادند و
 اکنون حد پدید کردم باید که کس نیاید عارث بازگشت پس بگریزید و عرب از دزیرات بگذشتند و دست بمالاج بردند و چون
 خرابی قباد آمد کس بفرستاد بمالاج و گفت آن حد که من ترا دادم و پیدا کردم نگاه نداشتی و دیگر باره دزدان عرب بیامند و حد عجم
 مالتان کردند و چون باز دانستم میگوید که این دزدان از جانب عارث اند عارث جواب داد که این دزدانند که در سیرانند

و بی تازند و من ایشان را نتوانستم داشتن و مرا مال نبود و نیروی من بمال باشد و ایشانرا باز دارم قبلا و آن شهر را
 فرات را بنام دی کرد و چون حارث آن روستا را بیافت پس آن عرب را نگه داشت و نگذاشت که یکجا از ایشان فرات بگذشت
 و محدود و بماند و بشدی پس حارث کس فرستاد و بقتع پادشاه بمن که این ملک عجم زیوست و از خطر نیست و بادوی چنین چنین
 کردم اگر سلطنت بینی سپاه بمن بدار و بیای پس منخ سپه گرد کرد و میامد و بر لب فرات فرود آمد و بجزه خواندست شد که نام
 آن دی بخت بود و از دیو بهاس که در فرات رود بگریزد و بگریزد و بر قع را برادر زاده بود نام او سمر و را یا سمره سمره
 بجزب قباد فرستاد و قباد از دیو بر سید و بخت و بهر نیست بشد و از عراق برشت و بری آمد و بجزب را بجزب دیو یکی شد و قباد را
 یافته با کشتش و قع نامه کرد و سمر و گفتن بر و با سمر سپاه بخراسان برد و آن شهر را بکشتاد و بری آمد که سمره آن ولایت را بخشیدم
 و مال آن را بکشتاد و از رود و چون بگذرد و بحد و ترک نذر شود و ولایت چنین ترا بخشیدم و قع را بجزب دیو نام او دهان
 و او را نیز با سمره صید کرد و بجزب را بکشتاد و بخراسان برادر را یا از عراق گفت بمان شود بدو را بکشتاد و بخراسان بخشیدم
 و پیشتر سی را بجزب کرد که از شاز و در مرز رسید آن ولایت آن است و برادر زاده بود و متبع را نام و بجزب را و او را نیز با سپاهی آسیا
 بر دم فرستاد و گفت شهر شری که بکشتای را است و لیفور با سپاه بر رفت و شهر را با سپاه از دم بکشتاد و دنا قطنه برفت و
 ملک سمره را برفت و دهان بدر را بکشتاد و دهان و بخراسان شد و ملک عجم را بکشتاد و سمره را بکشتاد و دهان
 همه شهر با کشتاد و تا سمره قدر رسید و ملک سمره را بکشتاد و سمره را بکشتاد و سمره را بکشتاد و سمره را بکشتاد و سمره را بکشتاد
 نتوانست کردن تا یک شب خود بمس شده بود و گرو آن حصار بکشتاد یک مرد را از حصار بکشتاد و پرید که ملک این
 شهر چه مرد است که سالی بیشتر است که من حلیت همی سازم که این شهر را بکشتایم و منی توانم کشتاد آن مرد گفت ایها الملک
 بدان که این مرد را هیچ سپه و بخار نیست و بخت ایلاست و اندر جهان هیچ کار نماند جز خوردن در روز و شب است بودا
 او را در خلیت که او این سپاه و این حصار را نگاه می دارد و سمره نامه نیست و باین داد و گفت برود و بکشتاد که طلب
 تو آمده ام و مرا این شهر و پادشاهی بکار نیست که زمین خراسان و زمین عجم خود مرا است بخرا هم که او خود مرا در بختی و با من
 چهار صد صندوق است و همه پراز زر و سنج و جواهر و بمل و ادبم و این شهر را همه بهرش بخشیم چون این کار تمام شود و مرا
 از دیو پسری باشد ملک عرب عجم او را بکشتاد و تا چینیان پس آن مرد همان شب بکشتاد و اندر شد و این سخن با او بگفت و دختر را
 دی کرد و همان شب آن مرد را باز فرستاد و سمره و فرود آورد پس میثاق نهادند با یکدیگر که فردا شب آن صند و قباد بفرستد
 نابدر شهرشان آن مرد چنانکه کسی نمیدانند و اندر نذر و حصار سمره قدر چهار روز بود و دختر فرموده بود در بان را که چون
 صند و قباد بیاورند و در را بکشتایند و بکشتاد و بخراسان اندر که بکشد یک روز سمره را چهار هزار صند و قباد و در و بهر صند
 آن مرد بسیار را اندر ان نشانده با سلاح تمام و بهر صند و قباد با سلاح پیاپی کرد چنانکه و از ده هزار مرد و شهر را
 فرستاد و نشان گفت چون تمام شهر اندر شده باشید مرا می صند و قباد را بکشتایند و بیرون آید و در شهرشان بکشتایند

که من با سپاه هر لشکر اندر آیم چون این سخن بگفت رسول آن زن بیامد و فرمود تا آن صندوق را بر آستان نهادند و شب را نزد
 بردند پس چون آن مردان بجهار آمدند و هر صندوق را بگشادند و در حصار باز کردند و هر یک با تمام لشکر بجهار آمدند و
 شمشیر اندر نهادند و تا روزی که شمشیر تا خون پیچوجوی برفت و یکسال آنجا بماندند و اندر کتاب تسمیت البلدان چنین خوانده ام
 بیرون ازین کتاب محمد بن جریر الطبری که سمرقند را آنگاه چنین خواندندی و از حد و چین بود و با توان نام نهادند و کاغذگری
 را ایشان آئین آوردند پس آن شهر را پاری نام خویش نهادند و جای دیگر گفته بودیم که کند بزبان پاری شهر باشد و
 و بزبان چینی همچنین باشد و کنند معنی چنین بود که گوئی سمرقند شهری چون آنرا برای گزیدند کاف را قاف کردند و گفتند
 سمرقند چون سال تمام شد سپه کرد و میان ترکستان و برتت بگذشت و چنین شد و حسان را تیغ سه سال پیش از وقت رسیده بود
 و آنجا رسیده و پادشاهی آنجا را گرفته بود پس هر دو آنجا بودند و آنجا بره مغرب بمن شدند و تیغ خود را بازگشته بود از عراق
 و گرویی چنین گویند که حسان و سمرقند را چنین بودند که تیغ بازگشت و سبب بازگشتن اداکان بود که چون او سمرقند را بر سر فرستاد
 و قباد را بگشت و او را بچین فرستاد و حسان را بسوسه دریا فرستاد و وایتوب را بر دم فرستاد و خواست که ملک عجم بگیرد
 و بجای قباد بنشیند اهل عجم گرد آمدند و انوشیروان ملک بنشانند و انوشیروان آهنگ تیغ کرد و با همه سپاه عجم و تیغ را بر این
 و تیغ باز بمن شد و حارت بن عبد القیس بشام باز شد و انوشیروان مندر بن نعمان الاکبر را بیاورد و دو قنات ملک عرب را
 بدو داد و پادشاهی عرب بدو سپرد و دشمنان را مقهور کرد و امشرا علم بالصواب حدیث پادشاهی انوشیروان
 حاصل اسپر قباد و چون انوشیروان پادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان شاد شدند زیرا که بوقت پدرش
 از عقل و خرد دیده بودند و مردم فاضل و آوازه آورده بودند و شکر کردند و در زمان پادشاهت او نیز آمدند و او را
 مردمان را بنواخت و بساط عدل و داد گسترد و بفرمود تا همه آن مرغان را بکشدند و هر خواستگاری که اندر دست
 ایشان بود هر چه را که خداوندش پدید آمد بخداوندش باز دادند و هر چه را که خداوندش بود بدرد ایشان داد و رستم
 و سرتیغ نیکو نهاد و درویشان را همه گرد کرد و هر کس که کاری نداشت کردن او را گفتی و دو پیشه خود کن و از مردمان چیزی
 نخواه و هر کس تن در دست بود و کاری نداشت کرد و عیسه بود و کاری کن و کشاوری میکن و هر کس که نایبها بود و کاری
 نتوانست کردن از خزان خود او را چیسے معین کرد که می ستاند و کفاف خود بپساخت و گفت خوانا هم در هر ملک و پادشاه
 من هیچ درویش باشد یا کسی شبانگاه گرسنه خپد و گشت در زمان را فرموده بود که تا هیچ جا ساند ملک و سسے زمین بے
 زراعت را بکنند و ناکشته و خراب نگذارند و هر کس که تقم نداشت بفرمود تا از زمین خویش ادرا تا بماند و بر در کار او جهان
 آبادان شد و پرداد و عدل گشت و هر مردی که زن نداشت یا زنی شوی نداشت و ایشان را چیسے بنود از خرد خویش
 او را چیزی بدادی و زن بشود و ادای و مرد را زن بدادی و بکار سپاه اندر بگنجیست و روزیها نشان بداد و هر کس که نام
 را که سلاح بنود او را سلاح بداد و صلت بگنجید و چند ساله روزیها نشان داد و آتش خان را را لفظ ایشان منبر داد

و نگهبانان آتشکده را بر و احسان کرده و عالمان و حکیمان و امیران را بگزیده و مردمان و مستور و پارسایان را بگزیده و گزیده و کارهای وین و دنیا را بر خلق این جهان خوب کرده پنج سال در ملک بود ملک را راست کرد و هر چه آرد و هر
 بن بابک را کتاب بود و میر تمای نیکو و عهد و وصیت که کرده بود همه را خوشتر و کار است و از سپهر نجبال لشکر کشید و
 بزم اندر شد و انطاکیه شهر است از شام و یکی در دست ملک بود و نام ملک را روم هر قل بود و آنرا نیز بکشاد و بران کرد و گشت
 نیکو است و بنایش نیز خوب نهاده و بفرمود تا آن شهر را بر کاغذی صورت کردند و یک شهر بنحان اندر مملکت و پادشاه
 خویش بنا کرد و نزدیک مدائن و آنرا رومیه نام کرد و مردمان انطاکیه را آنجا آورد و چنان راست کرده بودند هر کس را که در
 انطاکیه خانه یا دکانی بود چون بدین رومیه آمدند پنداشت که همان خانه و همان دکان است که با انطاکیه داشت زیرا که
 از بازار باکو و نیما و همه پادشاهان بنحان ساخته بودند که از انطاکیه با آنجا اندر آمدند همچون کوی خویش و خانه خویش دید و هر
 یکجا خود نشست بعد از آن سپاه بکشید با سکنه ریه شد و از آنجا آهنگ کرد و هر قل بمقتضیه شد و سوی او کس فرستاد و
 صلح کرد و سواد و باج بپذیرفت پس از زمین روم سپاه بیرون آورد و زمین خزر آمد و آنجا شستن بسیار کرد و وی را نانی کرد و بوی
 آنچه ایشان کرده بودند بوقت پدرش از آنجا باز پس آمد و راه دریا در شهر عدن نشست و عدن شهر است برب دریا از آن
 پادشاه یمن فاند یمن نیز گشته بود و بر اینها گرد ملک یمن و ملک خزران هر دو طبع او شده و دو کما رعیت را بریاریامید و ملک
 یمن و خزران صلح کرد و سواد و باج بپذیرفت پس پادشاهی خویش باز آمد مدائن و مملکت او آبادان گشت و پادشاهان بنحان
 اندر او طبع شدند و پادشاه بر وی است بایستاد و بعد از آن آرزو شد که بلخ رود ملک هیاطله و طارستان و خوجستان را
 بگشت بنحان و جوش را بگشت و فیروز از زمین بلخ تا بن زمین ترک نزدیک بود و میان ملک هیاطله و خاقان ملک ترک
 دوستی بود بسیار از او شیران که چون او سوی ملک هیاطله و خاقان ملک ترک و دیار که گشت بنحان ملک ترک شد
 و دختر او را بخو است و با او دامادی کرد و دخترش را بیاورد و خواسته بسیار نه ریه کرد و با خاقان عهد کرد و پس از یکسال
 بدو نام کرد و از او کرد و سپاه خواست و خاقان سپاه بسیار فرستاد و سوی بلخ و انوشیروان سپاه بکشید و سوی بلخ آمد
 و یک سوی فرود آمد و از دیگر سوی سپاه ترک فرود آمد ملک هیاطله را اندر میان گرفته و انوشیروان ملک هیاطله بقتل
 رسانید و خواسته او را غارت کرد و ملکش را ویران کرد و از بلخ بگشت و زمین ترکستان اندر شد و بمادر النهر و فرغانه بشد
 از آنجا پادشاهی خویش باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب را بنحان بن النذر سپرد و بحیره بقتلاندش
 چون هفت سال بود و بنحان بمادر ملک را به پسرش داد و مندر بن بنحان او را مارا را اسخا نندی پس بن منذر داد و شمن پسر
 آمد که از سوی مشرق و یکسان سوی مغرب و بیهود و عرب کرد و بر هر دو طرف یافت و خویش بن بر او و القرقین نام کرد و عرب را
 از او القرقین خواندندی و انوشیروان خبر برگ منذر را بشنید و ملک را العرو داد و پسرش را ماد را بن عمر را بپند نام بود و در آنجا
 بن عمر بن صیقل مارا را ملک همه عرب داد و این هندی به بنسب از و بنز گوارد بود و عرب مرز عمر بن منذر را عمر بن منذر

زمین عرب و تبار او افران کنند و آن تبعان بنشین را کردند و از زمین برفت بسوی حجاز با سپاه بسیار و اوست پرست
بود و همه مردان بت پرست بودند مگر گرداگرد مکه مدینه که مردمانی بودند که جهود از شام آمده بودند و پدران ایشان از نجات
العصر گریخته بودند از شام و حجاز آمده بودند و گرداگرد مدینه ویه با ساخته بودند چون فکرت خیمه و قریطه و وادی القریه و غیره
و نصیر و این دیه های که گرداگرد مدینه این جهودان داشتند و بشریت توریت بودند بدین موی علی السلام و دیگر همه
تا حد مغرب بت پرست بودند بدین زمین با یکسختی و از غز و جل پرسیندی گراین جهودان و جهودی دین مومنه علیه السلام
آنگاه مشورخ شده بود دین عیسی علیه السلام بود و شریعت انجیل و عیسی علیه السلام بود و سوی مشرق و زمین حجاز و عرب و
این کس مانده بودند و انوشیروان و پیش ازین ملوکان عمر بسیار سالها و پیش از خدایت الابرش به بسیار سالها متبع این
سپاه از زمین بیرون آمد و بر زمین حجاز آمد بر شهر مکه گذشت شهری دید میان کوهها بله آب و بله درخت و آهنگ آن
نکرد و مگذشت و چون بدین سکینه آمد شهری دید خرم و بالستانها و خراپانان بسیاری خوردند و هتر ایشان مردی
بود از بنی النجار قبیله خزرج نام او عمرو بن بلیان بود این تیغ چون بدین نشست خوش آمدش و پسر خویش را آنجا بنشاند
بلکه خوش اندر گذشت چون زمین شام شد و از مدینه دور گشت مردمان مدینه پسرش را بکشند و او چون این خبر شنید
نیت کرد که چون باز گردم مدینه را ویران کند و همه مردم را بقتل آورد و چون باز گشت با سپاه در گرداگرد مدینه فرود آمد
و او کشته شدن پسر خویش و در خشم و غضب بود و فی الحقیقه آتش قهر مجرب سینه اش را بر نفیخت و او هر کس را
بگرفت و کشت و بچاهی فرود افکند و تیغ آن بشنید و روز دیگر سپاه بحرب آورد و با ایشان حرب کرد و یکجا ایشان اندر
حصار بودند و هیچ نتوانستند کردن و هر روز از اباد تا شب حرب کردی و چون شب آمدی بلشکرگاه باز آمدی و مردمان
مدینه شب در حصار کشتادند و فرودارهای خرم با لشکرگاه فرستادندی تا سپاه تیغ بخوردندی چون یک ماه برآمد لشکریان
مر تیغ را گفتند که چگونه حرب کنیم با مردمانی که ایشان بروز با حرب کنند و شب با راهمانی کنند تیغ گفت این مردمان با ما
اکرم اند و دلش بر حرب ایشان شایسته وین ادعایمان جهوان پیش وی آمدند از بنی قریظ نام یکے لعب بودند آن دیگر اسیر
گفتند این شهر را ویران خواهی کردن نتوانی گفت چرا گفتند زیرا که خدای آسمان این شهر را نگاه دارد و هر کس این شهر را
ویران کند او را عقوبت کند گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغامبری صلی الله علیه و سلم خواهد آمدن که نام شریفش محمد است
السر علیه و سلم خواهد بود مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و او اندر آید باین زمین مدینه و در آنجا قرار گیرد و از آنجا
اینجا باشد و چون بمیرد مقدس مباد که نیز اینجا باشد و خدای عز و جل این شهر را بحرمت او نگاه دارد و اندر توریت بنشین
ایم تیغ گفت توریت چه باشد گفتند کتاب خدای تعالی است که از آسمان فرستاده است بسوی پیغامبر خویش موی علی السلام
و او را دین موی علی السلام را صفت کردند شریعت موی علی السلام را با وی بیان کردند ملک این دین خوش آمد دین جهود
را بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه خویش را بدین جهود پذیرفت و با این دو عالم چنین گفت که شمار ما بمن بر زمین

یمن باید آمدن تا همه مملکت مرا این دین خوانند ایشان اجابت کردند که با او برودند و ایشان را رعایت کرد و خواسته بسیار
 داد و ایشان را گفت این مردمان مدینه را چرا باین دین بخوانند و ایشان بخی مت پرستیدند و این مردمان باین
 پنج اسم خوانند که دیدن که از مکه بیوی ایشان آید و چون دین او بیند برود و او را نصرت کنند پس پنج سپه کشید و روئے
 یمن نهاد و آن هر دو عالم را با خویش برد و چون بکه رسید مردمان از عرب از بنی یزید خواستند که او را هلاک کنند و با او
 بجرب نه پس بودند سوی او آمدند و او را گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی و گویا زرد و سیم اندر مکه چندان ست که بدست
 پنج کس اندر جهان نیست این مکه را و خانه کعبه را ویران کن و همه مردمان مکه را بکش تا آن بدست تو افتد و ایشان آن
 بدان خواستند که تا چون آن بکند هلاک کرد و پنج آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن بنی هذیلان بر ایشان عرض
 کرد و ایشان گفتند ای ملک این مردمان می خواهند که ترا هلاک کنند زیرا که این خانه خداست عزوجل و یکس را برین
 خانه تسلط نکند و هر که آنهنگ و برانی این خانه کند او را هلاک گرداند سخن ایشان را نشنود و بکند رفت و گرد خانه را
 طواف کن و این خانه را تعظیم کن و از بنی هذیلان بجزی نگرفت و دستها و پایهای شان برید و خود با سپاه
 بکه اندر شد و خانه را طواف کرد و آن همان که اندر آن خانه بودند بفرمود تا بر گرفتند و خانه را پاک کردند و جامه پوشانیدند
 و هرگز پیش از و خانه را جامه نه پوشانیده بود این رسم او آورد و از انجا با سپاه برفت و با آن عالمان جهودان یمن شد
 مردمان یمن گرد آمدند و گفتند ما ترا بشهر خویش نگذاریم و ترا بشاهی نپذیریم زیرا که تو دین خود را بگردانیدی و از بت پرستی
 دست باز داشتی و دین دیگر آوردی داد با همه یمن حرب توانست کردن و ایشان را بنه یمن کی آتش بود که میان ایشان
 حاکم کردی و آن آتش بکوهی اندر بود و بنی هصنا بر بکوه غازی بود و شگافه در کوه که درون بایکد بجزیست کردند
 و حق اذ باطل پدید نمودی و دروغ زن و راست گوی پدید آمدی هر دو خصم را آن ملک با کس خویش بدان کوه فرستاد
 تا بر در آن غار بنشینند و اذان غار آتشی بیرون آمدی و آن سمگاره بیخوشی آن تم رسیده را زبان نکردی و آتشی
 بغار ناپیدا گشتی کس ندانستی که از کجا آمدی و بکجا رفتی ملک ایشان را گفت ما بدین حکم پیش آتش دویم اگر این دین حق است
 که من آورده ام شما با این دین بگردید و اگر دین آن ست که شما دارید من بدین شما را از کیم گفتند راست و بدان اتفاق گوئیم
 و ملک آن عالمان جهودان را بخواند و این سخن با ایشان عرض کرد و ایشان گفتند راست و مردمان یمن تماشا بدارند و آن
 برودند و ملک با همه سپاه با خفا شد و آن عالمان جهودان تورات را بگردان افکندند و بدین غار بنشینند و تورات بینهانند
 تا گاه آتشی از آن غار بیرون آمد که هرگز کس چنان آتش ندیده بود و بدان تیان اندر گرفت و همه سوخت آن مردمان که
 آن تیان را آورده بودند همه سوختند از باد تا نیم روز همه سوختند و دوبره بر هوا برپوشید و جان همه سپاه شد همان نیم روز
 دیگر شد آتش با جوی خویش شد و همه تیان و خادمان بیخفتند و آن عالمان هر دو با تورات از میان و دوبره بیرون آمدند
 بسلطنت آنگاه همه خلائق دین جهودی پذیرفتند و دین جهودی باین آشکارا شد و بمرکز جنوی گشتند و یکی تیان بود که خانه

ایشان را که از آن بت آواز آمدی و کس از آنجا بایشان حدیث کردی و هر چه بخواهندی اجابت کردی و آوازی بشنیدی
و کسی را ندیدی ملک آن عالمان جهودان را خبر آن خانه گفت گفتند آن دیو بیست که ایشان را رنج میبرد را پس آن عالمان
 جهودان رفتند و بر در آن خانه توریست بخواستند و ملک بایشان بود یکی سنگ سیاهی دیدند که از آن خانه بیرون آمد و چون
 دژ برین فرو شد ملک گفتند این آن دیو بود که بایشان سخن میگفت پس ملک آن خانه را ویران کرد و دین هودی برین نهاد
 بگشت و بگفتند آن کیش را و بت پرستی را ترک کردند و مقرر شدند و این تیغ به پیروی جمعی بود تا بعد و نام او را بعد بود و گفت
 او را بکرب و بطلب تعیش خواندندی و از ملک حمیر بود و این اسعد را تیغ الاغ خواندندی که از پس او از حمیر نبود چون او که سر
 حسان و او ملک شد و خوشی را تیغ نیز نام کرد و عرب او را تیغ الاغ خواندندی و این تیغ الاغ که اسعد بود دین هودی
 به برین آورد و چون او بمرد و او را سه پسر بود یکی حسان و دیگری عمرو و دیگری زمره و هر سه پسر دلدند و ملک حکومت کردند
 نشانیستند و مردی برخاست از بنی تخم نام او بیه بن نصر الحفی بود و ملک برین گرفت و هم بر دین هودی بود و این آن ملک بود
 که خراب دیده بود که تعبیر آن سلطع و شوق باز پرسید و ایشان کا همان استاد بودند و چنین گویند که این شیخ کوشکی بر کردار
 فلک کرده و هر چه خواستی اندر و بشوئی دیدند و شوق اندر استخوان کتف بی گوشت ایشان هر دو گفتند ملک است ایمن از
 دست تو بیرون شود و بدست ملک حبشه افتد گفتار در حدیث ربیع بن ربه بن نصر ملک یمن چون این ربیع نصیر
 پادشاهی یمن بنشست او نیز هم بر دین هودی بود و شریعت توریست کار بست و کار ملک بر کردار است بایشان و پسران بچه
 خور بودند و این ربیع را نیز فرزندان بودند چون بختیال او بگذشت خوابی بدید و نفرمود کسی را طلب کند
 کا همان که تعبیر خواب تواند کرد و دزدیده بجای باز دارد و بدو چیزی از دیو پرسید اگر راست گوید گفتند هیچکس از سلطع
 و شوق و ما بر نیستند چون ربیع این سخن بشنید کس فرستاد سلطع و شوق را بخواند و بخت سلطع آمد و ربیع او را پیش خواند و او را
 گفت بگوی که من چه خواب دیده ام سلطع گفت ایها الملک در خواب تاریکی دیدی و از میان تاریکی انگشت سیاهی بیرون
 آمد و برین افتاد و آتش گشت و همه مردمان را بسوخت و همه را خاکستر گردانید ملک گفت راست گفتی و چنین بخواهیم
 پس از زمین حبشه ملکی بیرون آید و این ملک تو بگیرد و همه برین راضی کند و دین هودی شریعت تو بگیرد و پادشاهی برین
 ملک حبشه افتد و سیاحان و حبشیان غلبه کردند ملک گفت اگر سلطع ادیس این چه باشد گفت از پس مروی بیاید که نام او
 سیمت بن ذی بیزن باشد و این از حبشه باز تانند و ملک یمن بگیرد و باز سیمت بن ذی بیزن بکشد و بیغایمری از عرب
 بیرون آید و دینی آورد این مردمان بپذیرند تا روز رختی آن دین بدارند و چون دیگر روز بر دوان کاهن دیگر که نام او
 بود و فراسید ملک بخلوت بنشانند و جواب خویش از دیو پرسید و خواب بملک بگذارد و همچنانکه سلطع گفته بود یکسره کم بود و دین
 بود و این ادسل فرزندان ربیع بن نصر بود و از حد یمن به بیعه که شاه خدیجه او را بر دین خواهرش را و احیلت کرد و دین
 ازین عربین مدی آمد و ملک عرب از پس خدیجه برایشان ماند و این به اخبار گذشته است و منذر بن نغان داین به ملک

حیره از فرزندان عمرو بن عدی بودند و هم از فرزندان ربیع بن نصر بودند و از لحیمان از لکوکین زیرا که بن نصر ایشان را
از زمین محیره فرستاده از بزرگان خواب پس این ربیع سال چند ملک مین بن شمس بود و فرزندان اش آنجا بودند مردمان مین گز
آمدند و آن فرزندان تبع بن اسید بود حسان و عمرو بن زراع را بیاوردند و دخترشان حسان بود و همه بزرگ شده بودند
حسان را ملک بنشاندند و از پس برادرش عمرو حسان را بگشت و ملک را بگرفت و از پس او زراع ملک گرفت و قصبه بزرگ
جبار بیان که نیم تا و از پس برادرش عمرو حسان را بگشت و ملک را بگرفت حسان بن اسعد و برادرش چون حسان را
بگشت همچون پدرش خویش را تبع خواند و عرب او را تبع الاضر خواندندی و چون بنجبال اندر ملک بود بزرگین جواز
و شام ملک مین را بگشت و زراع را مین دست باز داشت پس چون بزرگین شام اندر آمد مردمان سخت کراهیت بود پس از
ازین شام بموصل آمد پس برادرش عمرو مردمان گرد آمدند و گفتند حسان را بگشت تا ملک تو و همه با تو تبعیت کنیم و به
مین گردیم عمرو قبول سپاه برادر را بگشت و همه سپاه با وی هیت کردند و سوی مین باز گشتند و عمرو چون به مین باز گشت
موس بود و رسوای و عیال داشت که بدو و خواش بدو و هر چیت که کردی بهیچ آنکه خواش نیاید پس چون کار
بر روی دشوار گشت ملیدبان را گرد کرد و هر کس که علما جی همی دانست رنج همی بردند و سود داشت پس علما و فرزندانگاه و کاهان
را گرد کرد این دو تن از جهودان که در مین بودند بیاوردند و از حال ایشان را بگشت هم چنین گفتند که این عقوبت خداست
تبارک و تعالی عزوجل بآنکه برادر خویش را بگشتی و ملک از وی بستی بخور و ظلم پس چون آن مینان و سرنگان که او را
این تدبیر گرفته بودند بیاورد همه را گردن بزد و هم سود داشت و نمی توانست زبشتن و عاقبت بزد و برادر خورد و ترا و زرا
را ملک اندر همی نشانند که او ملک را نمی شناسیست و اندر حمیر اهل بیت ملک کسی نمانده بود که ملک را شناسیستی گفتار
اندر حدیث ضعیف بن عالم امیر مین پس بروی برخاست که نام او حنیف بن عالم بودند از اهل بیت ملک بود و
ملک مین بگرفت و مردمان را قهر و تم کرد و ملک بروی راست بایستاد چون دو سال برآمد فراوان ستم و میداد میکرد و کاه
پیشتر قوم لوط علیه السلام پیش گرفت و اندر هم مین غلامی بنود نمیکرد و ترا مین زرع و این حنیف هر جا که غلام نمیکرد و ترا
فرستادی او را بیاوردی و با او بی شامانی کردی و چون با او بودی دست از او باز داشتی و نیز هیچ مرد زن توانستی کرد
تا بخت آن زن را با او بزودی و خلق اندر کار او عاجز شده بودند و نتوانستند و کی منظره بودش و از تبیان و پاسداران
برو منظره نشستندی و اندران جای خانه زنگارین کرده بودی سر از منظره بر آوردی و دهان مسواک کردی تا در بانها
در منظره را بگشاندی تا غلام اندر شدی و بیرون آمدی و کار فایز بود چون کارش با خزر رسید و قضای خدا سه عزوجل
فراز آمد این زرع برادر حسان و عمرو خورد و تر بود از همه برادران سخت نمیکرد و زود بود چنانکه دران وقت از و نیکیتری
این ملک او را بخاند گفتار و در قصبه زرع و حنیف بن عالم آگاه شد که حنیف او را نمی خواند دانست که بچه کار
همی خواند و شنه با خویشین برگرفت و برنت و بنظره او برشت و تو تبیان او را در منظره راه بردند چون چنین او را بدیدند

آهنگ او کردند ز عفت ای ملک برین این فساد کن و در از میان این همه ملکه اوگان بهتر سپهرن آزاد کن که بر این
 ملک تو خیرم و بر اهرم همه ملک آن بودند و من بدین ملک را حق زرم و من ملک پادشاهی تو به مردم دوست از جان بدین
 و تو پادشاهی کنی کن و از من دست باز دار ملک از گفتار و حدیث و بیخ نیندیشد و آهنگ خویش کرد و او را گفت اگر زن
 بروی نیکو و گرنه خدایان و در بان را بفراهم تا میرت بردارند زرع چون دید که کار از حد در گذشت آن دست را اندر
 شکم زد و دشمن او بدید چنانکه او کرد و بنیاد و زرع خویشتن ابروی او افتد و دست برگردان نهاد خفته کرد تا مرد و زرع
 بسیار است از منظر فرود آمد و چون تو قیام بر منظر برآمد ملک را کشته دیدند فرود آمدند و خلق را آگاه کردند همه رعیت
 و لشکر شاد گشتند باز آنکه مردمان را از فسادوی برانید پس زرع را بریا و درند و گفتند تو بدین ملک متروار تری که از این
 ملکه و مار از این فانی برانید پس مردمان گرد آمدند و زرع را برینت ملک نشانند و همه سپاه با او بیعت کردند و همه
 بمن هنوز برین جهودی بودند و ملک بمن سالها بدست او بود و از زمین بجران مردی برخاست و خویشتن را یوسف
 نام کرد و برین عیسی علیه السلام بود و مردم را به شریعت انجیل کالستند و هر کس که ازین جهودی باز نیامد
 یوسف او را زنده در گور میکردی برگرد اگر آن عرب همه بت پرست بودند ی و او بدان میانه تنها تراستی که در سه
 و اصحاب انعام در دورین روز کار برده اند و گویم که بودند و بدان سبب بود که خاصه با ایشان شد و آنکه عرب همه
 ترا سا بودند این حدیث گوش دار اطفاله فی حدیث اهل بجران و دخولهم فی النصر و این مردمان بجران
 از عوب بودند از بنی ثعلبه ثعلب یک درخت خرابو و کلبان آن درخت را بر سیدندی و گرد اگر آن ناسیت باشد
 اندک یک روز چنین بودی و آن روز همه خلائی بران درخت گرد آمدندی و گرد اگر آن درخت اندر شستندی و با
 اگر ندی و دهوی از میان آن درخت با ایشان سخن گفتی و ایشان آن درخت قربا نهاد کردند پس مردی از زمین شام
 از فرزندان حورین عیسی بن مریم علیها السلام پیامد که نام او قیون بود و برین عرب افتاد و خلق آن زمان همه بت پرست
 و خویشتن را پیدا نیارست کردن ترسید که اگر این پیدا کند او را بگیرند و بکشند و متواری شدند و نهان ازین دید بان روی
 گرفت و از کسب خویش خوردی و مردوری کردی هر چه بر و زاندر کار کردی شبانگاه طعام خوردی و همیشه خدا
 و عوعل را عبادت کردی و نماز یار کردی و چون مردمان آگاه شدند می چنین بدید دیگر نشندی و عبادت همه کردی
 و همه بزمه و حد و وصل و جده و عراق و سواد پس روزی از درو باشب هیگدشت بخانه اندر نماز می کرد و خداوندان
 خانه راه که بهیون داده بودند در خانه فراز شد تا بنگرد که او چه می کند و شکاف اندر نگاه کرد و نداشت که قیون چراغ
 است و چون بدید نه چراغ دید در شمع آن مرد بشکوهید و باز داشت و دیگر با قیون را بخواند و گفت دوستش ترا دیدم
 بهما از در و همه خانه پر نور بود تو گفتی که چراغ بسیار بر گرفته است تو چیزی می خواندی باز نمایی که تو چه دین داری قیون
 گفت من دین عیسی بن مریم علیها السلام دارم و آن نماز خدا و عزوجل را می کردم و گفت اے مرد دین تو بهیست

ازین است قیوم گفت ای دین دین تیر است از دین شازیرا که دین شما باطل است و منم خایین بتان که شما داری
 خدای را ندانید و او آن درخت خزان خداست پس وز دیگر نه خداوند خالق قصه همه شهریان را گفت آنگاه مردوان
 مرتیون را بخوانند و پرسیدند قیوم دین عیسی علیه السلام را برایشان عرض کن چنانکه گفت من آن حوین را و آن بتان
 را نیز از خدای عزوجل نامی نکرده گفتند اگر چنین کنی ما بدین تواند را کیم قیوم بیرون شد و در زیر آن درخت خزان با ایستاد و
 انجیل خواندن گرفت و دعا همیکرد و خدای تعالی عزوجل یاد همیکرد و خدای تعالی جل و علا با وی را فرمان داد تا آن درخت
 خزان را از زمین برکنند پس ایشان آن همه بتان را بشکستند و دین عیسی علیه السلام پذیرفتند و قیوم را آنجا جایگاه ساخت
 و در میان ایشان چون معلی شد با انجیل آموختن و کو دکان را اندر بیستان نشانند و متری بود به بحران اندر و نام داد
 تا مردود و هر دو را پسری آلوده را عبد الله نام نهاد پس این عبد الله بن تامر بسیار شگردی کردی و قیوم را اندر انجیل نام
 بزرگ خدای تعالی خواندی و هم دانستی و هر چه جسته که داشتی با آن نام خدا را عزوجل را خواستی رو کردی و اگر بپار
 بودی یا تا توانی که بر توانستی برخاستی بدان نام که بخواندی و دعا کردی شفا یافتی پس چنان بود که بن عبد الله بن تامر که
 بر برو تا مگر آن نام بزرگ خدای عزوجل برانند و قیوم گفت ترا بیا موزم ترسم که تو تمیل آن توانی گشتن و بگوید خدای
 عزوجل یا توانی خواندن پس عبد الله بن تامر از قیوم نامید گشت هر چه در انجیل نام خدای تعالی را بود و بدست توانست
 آوردن و بیار و دویون او را گفته بود که اگر آن نام را اندر شش انگشتی نشود چون عبد الله تامر هر چه خدای عزوجل را نام
 بود در انجیل بر چوب پشت و بسوخت و با چوبهای دیگر همه بسوخت و عبد الله آنچه داشت بجای یافت و قیوم را بگفت که من
 چنین چنین کردم قیوم گفت نگه دارش تا مالهک نشوی و خدای را باین نام بخوانی یا شایستی که ناپسند آید چون استاد او
 قیوم بود عبد الله بن تامر بجای او اندر میان اهل بحران بود و دین عیسی علیه السلام داشت و بدان نام خدای عزوجل را
 بخواندی همه بحران اندر و توانی حکم شد و فرزندان ایشان آمدند و چنان شد که محمد و بحران اندر هیچ دین نبود مگر دین
 عیسائی و هر کس که اندر بحران دینی و دینی دیگر داشتی و را هم اندان ساعت کشتن و اگر ترساشد ندی و مرد
 از جهودان یمن با و پس ازین بحران امیر آمد باز عمر بن طبع مردان آهنگ یمن کردند و بدین جهودی باز شدند و خبر
 اهل بحران و حال خویش را نگفتند و این جهود را بوسعت و توانم گفتندی و مردی بزرگ بود و همه یمن و جهودان
 او را فرمان کردند پس گفت بزمین بحران سپاه برم و صلیبها آیشان بشکنم و هر کس که از ترسائی باز آید و از دین عیسائی
 باز گردد و از راه کفر و هر کس نیاید بکشمش و کما بیش بخواه هزار کس خواهم آورد و روی بحران نهاد و همه جهودان با او
 رفتند و پس از آن از آنجا و برگردید و این صاحب الاخذ و که خدای تعالی برایشان لعنت کرد اندر ملک ذونواس بود
 ای جهود و یمن یمن بود و خدای تعالی عزوجل فرمود قتل اجمعیت اجمع و ذلالت اجمع و یمن یمن یمن یمن
 الله و گفت امیران مردان اخذ و با و خدای تعالی عزوجل علیه السلام و این اخذ و با می بود بر شش

و ایشان برب آن چاه می نشستند و خلق را می سوختند و گفتار در قصه اصحاب اخذ و النار و
 چون این ملک ذونواس با آن جمع بزمین بجران آمد و همه در آنجا کلیسا بود همه را بسوخت و ویران کرد و
 صلیبهای شان و خلق را بدین جوادی خواند و هر کس که دین جوادی نپذیرفت بفرمود که ایشان را بر سر کوه ببرد
 و از آنجا فرو غلطانید و چون ابن عبدالستار مرزا از کوه فرو افتاد از جای برخاست بدوست چنانکه بر پیش انداخته
 نیاز زد و باز پیش ملک آمد و او را برین ترسانی خواند و شریعت انبیل ملک جوینی بدست داشت و از خشم بر سرش زد و شکسته
 و خون بر پیش دودید و هم بدین ضربت اندر برادر پس چاهی بکنند همچون گوی بالای یک نیزه و پناش خلق را بزمین
 کردند و آتش انداختند تا مقدار میت هزار مردان بهاء بجهت چنانکه کس نیافتد اندر همه بجران هر چه از ان
 شهر باقی مانده بود همه را ویران کردند از نگاه آرا بخا برفت و بزمین باز رفت و همه علم بالصلوب و با خوار عمر بن الخطاب علی
 تعالی عنه وارد است که وقتی که در چون مردمان را بخواند جزیره پذیرفتند مضاعفت این صدقات بود که برایشان نهاد
 از بهر آنکه تا دو چندان باشد که بمسلمان دهند از صدقات و عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه با ایشان صلح کرده
 بفرستادند تا آن صدقات ایشان بستاند پس آن عامل بفرستاد که هر کس که موی از اهل بجران کشد و
 بکشد و اندان حد مردی یافت مرده تن و اندام او درست بود و وقتی بر سر نهاده و هرگاه که دست از سر او باز داشتند
 خون از سرش و بدین گرفتی از بهر آنکه در زیر دستش بر آستین پدید آمدی و باز دست بالا نهادی خون باز استادی
 و مردان سخت عجب داشتند از آنکه آن حیثیت عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود این نامه را جواب باز کنید و بگویند که
 این مرد عجب است که ملک مین صاحب الاخذ و او را بکشتن ذونواس بدان چوب که بر سرش زد و او دست
 بر سر نهاده خاک بروی کنند و بدان چنین علامتی کنند چون ساره همچنانکه بگردند و چون یوسف ذونواس آن به خلق
 بکشت و بزمین باز شد و پادشاهی از وی بشد گفتار در حدیث ملک الیمین الی ملک الحبشه و سبب فتن
 ملک مین از ذونواس و از این زرع و همه حمیریان آن بود که چون از بجران باز گشت و بزمین باز شد و از ان ترسانی
 مردی مانده بود نام او ذونواس و از این زرع و همه حمیریان آن گریخته بر آسپ که نام او اعلیان بود و از نیکی که آن
 آسپ را بود او را بدان نام خواندندی دوس اعلیان بجران آمده اذان مردان که حاضر بودند مانده بودند و نهان
 و متواری بودند همه را گرد آورد و گفت شما این کلیسا را آبادان کنید و دین ترسانی کنید و بتان را هم تعیین کنید
 ذونواس و تیغ کشم و بجران آسپ اعلیان بر نشست روی بسوی قیصر نهاد و ملک الروم و قیصر ترما بودند و صفی از اعلیان
 برگرفت و سوی قیصر بر دو ملک بجران مان نو شیروان بود و بنویکالت بنشسته بود بر آسپ کردن پادشاهی خویش تر
 پرست بود و او را خراج که ملک ببرد با ما زمین بزمین بجران بدست هزار مرد را بسوخت و اذان خبر داشت و این دو
 چون سوی قیصر شد و خبر بجران آورد و بکشت و آن مصفت انجمن بر سوخته پیش می نهاد قیصر اذان اندوه آمد بکشت

و او را گفت اگر پیشتری آمدی که آن مرد و زمین ترسیده بودی من ترا سپاه و آدمی یا خود بیامدی و با او حرب کرومی اکنون
 که این مرد و زمین باز رسیده راه میان ما و او دور است میان ما اندر بادیه است و زمین عرب و مجاز سپاه آنجا دشوار است
 و لیکن ملک حبشه که نجاشی است بر جاست و او در دین ماست و همه ملکات او ترسانند و زمین حبشه بر زمین من نزدیک
 است و نامه بوی نویسم و ترا و هم تا پیش می بری تا زمین سپاه فرستد و ترا نصرت کند و کیسه دین ترسانی از وی بجوید پس
 نامه کرد بسوی ملک نجاشی ملک حبشه و این دوس را نامه داد که انجیل سوخته بود پیش وی فرستاد و دوس بر دین بسیار
 بر نشست و سوی حبشه شد و نامه ترسید و بان انجیل سوخته پیش ملک نجاشی نهاد و خبرای ایران را با ملک نجاشی گفت
 اگر نیست و اهل حبشه اگر در دیده بگیرند و بدین ترسانی غم خوردند و آهنگ کردند که تا سپاه بسیار بر دوا ایشان مجاز
 کند پس ملک نجاشی سپاه را عرض کرد و هفتاد هزار مرد متعاهد بیرون کرد و زمین فرستاد و از سر جنگان خود مردی که نام او
 بود بر لشکر سپاه را کرد و این دوس بر یلیلان سوار شد و بیاد دور میان حبشه و دین دریائی است بزرگ و دین را شهرهای
 بسیار است و خوشتر از همه جهان است زیرا که هم جلی است و هم بخت است و هم سبلی و شهری هست که اینها را
 بر سر کوه است و شهری هست که در زیر کوه است و شهری هست که در میان نیابان است و شهری هست که بر لب دریاست
 و شهری هست که گرم سیل است و ازین شهرها که بر لب دریاست شهر چین است پس سپاه حبشه بر دوا اندر شدند بسوی
 چین و حضرت بر آمدند و دست و نواس نشیند کس فرستاد و از آن شهر اسپاه باگرد کرد و گفت این دشمن بسیار است که
 روی بیا آورده اند و ما را با ایشان یاقوت نیست و با ایشان بر نیایم بجمله و ایشان را تباها باید کرد و هر کس از شما از سپاه
 خویش در شهر خویش بنشیند تا من حیلته کنم تا این دشمنان بهتر شمره بیایند آنگاه شما با آن سپاه خویش بر ایشان زنید
 و با ملک کنید ایشان گفتند این بی صوابیست پس سپاه با بیلا و زمین اندر نشستند و این نواس بفرمودند و کلیه گرد کردند
 و نهادند چون سپاه را در لشکر حبشه رابط با سپاه از دریا بر آمد بحضرت ملک چین بدو نامه کرد که من با تو جنگ نکنم و من میگویم
 که ملک نجاشی را با من عداوت نیست و از ملک خواهد کلید همه چهار انبزدیک و در فرستد و خود نیز یک تو آیم زیرا که با تو جنگ
 نخواهم کرد و من تو آیم و کلید میگویم و ملک تو سپارم اگر فرمائی پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی بسو ملک نجاشی شوم رابط
 گفت از خویشتن چیزی نتوانم ساختن از نجاشی و ستوری بخواهم خود بحضرت ششست نامه فرستاد و نجاشی را از آن حد
 و آگاه ساخت نامه و نواس بدو فرستاد و نجاشی شاد شد و رابط را نامه کرد که چهار از وی بپذیرد و دوز و زمین فرست
 رابط نامه کرد و دست و نواس را گفت که ملک نجاشی میگوید که بنزد من آید و نجاشی مراده دوز نواس از صنعا فرجاست و
 آن کلید را بر سر روان بار کرد و بحضرت آمد و پیش رابط آمد و او را صنعا بر دوشه اندر صنعا خواست بود و بر او دست
 دیگر نجاشی را میگوید که در شهر شمره امیری فرست با نجاشی سپاه تا کلید گنج خانه آن شهری دهد تا وی بدارد و آن شهر گنج
 دار با تو بچنان کرد و چون سپاه حبشه بر آنگاه شدند و نواس نامه کرد و بهر شهر که آن سپاه حبشه اجماعی بشد و چنان کردند و بهر

القتل آوردند پس ازین خبر بار باطرس سخت خنک شد از صفا بخت و بخت مروت شد و بدین نشست و پیش بجاشی باز
شد بجاشی ازین حالت تافته شد و صد هزار سوار پیاده و دیگر را بیرون کرد و سرنگی بر نشاند و سپاه سالار کرد که نام او ابراهیم
بن صبل بود و کینت و ابوالکتم از خاندان ملک حبشه بود و او را ابریه الاشرم بنیوخاندی و شرم بنای بنی بنی بریده و بنی
او را اندر جنگ بریده بودند و این بنی بریدن را او پیدا کرده است و ابریه یار باطرس باطرس و چون اندر یار آمد و فرین
خسرت رسید و نواس داشت که با کس تاب نیابد و سپاه یاری کند و این ذو نواس را ایسی بود که کن اسب بدریا شناوری
کردی بران اسب بر نشست و غولش را بر دیار افکند و آن اسب نخی شنای کرد پس غرق شد و ابریه شهر صفا آمد و ملک
مین گرفت و سپاه حبشه را بگذاشت زمین تا بر شهر می که رسیدند چندان کشتند که بوضع راست نیل در تراسی را از خاک
کرده و کلیساها را آبادان کرد و جودان را تراسی را می خواند هر کس که اجابت میکرد خیریت می پذیرفت و آنکه اجابت نکرد
گردش را بر میزد پس ملک نجاشی پنداشت که بر برادر خواسته های من چیزی بوی فرستاد و نفرستاد و نجاشی گفتند او اطاعت
تو بر نداشت و ملک خویشین گرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابریه جواب کرد که من را هنر مکن و این بادشاهی من
بر روی کشادستی و غزنی و اگر خدمت یابم این بادشاهی مباد از دست برود و باید که سپاهای فرستد با کسی تا این ملک
و بادشاهی بوی سپاهم و خود بنزد حضرت تو ایام نجاشی اسباط را نفرستاد با چهار هزار سوار که ملک را بوی فرستاد و ابریه
خود بدرگاه باز آمد چون اسباط می آمد ابریه پذیرفت که دی باز آمد گفت بچه کار آمده گفت بدانکه فرموده است سپاه و ملک
از تو بستانم و ترا بدر ملک فرستم ابریه گفت اگر ندانم چه کنی گفت با تو جنگ کنم تا من و هر که با من است کشته شویم ابریه گفت
کشتن سپاه بچه شود و دارد تن با من بیرون آیی هر کس که فیروزی یابد ملک گیرد اسباط گفت راست روزی وعده کرد که
غلام جای آهنگ کنیم و این ابریه را غلامی بود حبشی سباز نام و مخنوده بود و حبشیان همه بر برادر می جنگ کنند و چون
جنگ آمد ابریه آن غلام را گفت چون من با وی جنگ در آیم تو در کین بنشین پس بناگاه اندر آمد و او را حربه برین و کینش را
بجنگ بیرون آمد باطرس و سپاه از دور می نگریستند و آن غلام پنهان شد و اسباط با ابریه بجنگ بیرون آمد و ابریه را
حربه بر سر ابریه می چون آیدین بود آن حربه خود را برید و بر سر ابریه فرو آورد و نخی از بنی او بریده ابریه را بدین
اشرم خواندند پس غلام ابریه را اندر آمد و حربه بر اسباط زد و او را پیش در افکند و کشت از لشکر و غنچه خود را بکشتند و بعضی
خود را بدریا افکندند و غرق شدند و گریزی نجاشی باز آمدند و ابریه چون ملک اندر نشست آن غلام در برابر آمدش ابریه
گفت چه خواهی آن غلام گفت ایامی که هیچ دختر و زن به بخانه شوهر نزنند اول او را بخانه من آید ابریه گفت این دشت باشد
حکم دیگر کن گفت بجز این نمی خواهم فرمود تا فرمان داد و اگر ندانم ایام اندر من هیچ دختر را بماند که بخانه شوهر رود و ناخست
آن غلام بزدنی مردی برخاست و آن غلام را بکشت و مردان این ابریه بر سر آمد پس این مردان را گرد کرد و گفت مرا
سخت می بایست کشتن که آن غلام را لیکن از من خویشی قوی که با او کرده بودم تو ایام من را از دست دادن و ایام من را از دست دادن

نیکو کرد بر هیچ بخود راه ندهد مردمان شاد شدند و او را دوست گرفتند و این خبر نجاشی بردند که ارتباط را چه پیش آمد سوگند
 خورد بخدا عزوجل و عیسی علیه السلام و انجیل و کلیسا که خاموش بنایم تا چون ابرمه را بریزیم و سپاه گردد و خبر ما برسد
 دانست که بر وی بسته نباشد و آن سپاه حبشه دل برود دادند که بملک خویش جنگ نکنند و مردمان او را یاری نکنند
 رسولی بیرون کرد و بعد از آنکه گفت من بهی ملک و ارتباط نیز دهنی ملک بود و او فرمان نکرد من بگویم و او را صبر کن تا من سپاه
 دپادشاهی تو سپردم و می مر از آن نداد پس عذر کرد و در آنجا اندک با من حدیث کند و مرا عربه انداخت که مرا بکشید غلام من
 حربه او را زد و گفت و اگر در کردی ملک جنگ کنند و خدای تعالی کی را گرفتار ملک را از جای جغییدن در کار نیست و من
 همان رهنی ام که بدم بفرمای تا بدرگاه تو آیم و لیکن ترسم که ملک من از جای برود و دیگر در نتوان یافتن و بسیاری مال
 و سپاه باید تا باز جنگ آیم و من فرمانبردارم و عذر را بخواست نجاشی دانست که او را خواسته بسیار باید سپاه بمن برود عذر و
 پذیرفت و کس فرستاد من سوگند خورده ام که خون تو بریزم ابرمه رگ در خون در شیشه کرد و یک انبان از خاک من برگرد
 و سوی نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بریز و این خاک از زمین من است پای را بران نه تا سوگند تو راست شود نجاشی
 شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرمه شنود و شد و ملک من با و از زانی داشت و این ابرمه ترسای میکرد و بمن اندر
 اندر و این آن بود که پهلان با سپاه از زمین بکند آورد که خانه یکعبه را و بران کن و خدای تعالی او را هلاک کرد و پهلان
 یاد کرده است که مرا کیفت خلیک را بکتاب الفیل پس قصه آنکه ابرمه خرابی کرد چگونه بود گفتار در ذکر رفتن
 ابرمه به کعبه تا خراب کند و هلاک شدن او و سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرمه شنود شد
 و پادشاهی من بدو باز گذشت و ابرمه شاد شد و خدای تعالی را شکر بجا آورد و خواسته بسیار بدو نشان داد و کلیسا
 را بشهری بمن نهاد و کلیسا با بضعها بنا کرد و همان اندر سر کند و نجاشی نامه کرد که من یکم کلیسا بر آوردم بنام ملک
 که در همه جهان آن را همتانست بشکر آنکه خدای تعالی ملک را با من رحم گردانید و صورت آن را بنزد و
 فرستاد و همه روم و شام و هر جا که ترسایان بودند آنجا آمدند و هر کس آنجا قربانی میکرد و خبر تقیصر روم برود و او
 چیزهای بسیار با آنجا فرستاد و نامه نجاشی فرستاد که این کار دارند درین نظیری کرده است که هرگز هیچ کس نکرده است
 و فخر آن تراست نجاشی بدین شاد شد و ابرمه نجاشی نامه کرد که در عرب بکلی خانه است میگویند که خانه خدایت و مردمان
 در آنجا کج کنند و طواف آن خانه میکنند و این کلیسا که من ساخته ام بعد از ابرمه را از آن خانه بهتر است و من نیز از این را
 بفرمایم تا کلیسا را همچنان طواف کنند و عرب را بفرمایم تا بنجیر خویش باز دارند تا فخر این خانه ملک را بود جا و دان نجاشی
 بدین شاد شد و ابرمه بمن ترسایان و جهودان را بفرمود تا در آن خانه نماز گذارند و آن خانه را طواف کنند و از عرب
 دو برادر بودند از بنی سلیم سوی ابرمه آمدند و نام برادری خزانة المذکران بود و برادر دیگر را نام اوقیس بن خراعه بود و
 از بزرگان عرب بودند و حال برایشان تنگ شده بود و بسو ابرمه آمده بودند با جماعتی از قوم خویش و آنجا بمی بودند

و ابرهه ایشان را نیکو داشتی و چون ابرهه تدریجاً آن کرد که عرب را بکلیسا خوانند و بچ کردن و از خانه کعبه باز آورد و بنابر
 محمد خزاعی را رعایت کرد و ملک عرب را بر دی مسلم داشت و امیری که با و داد تاجی بر سرش نهاد و او را با هزار تاج و
 تا عرب را بفرمایند تا بچ کردن آن خانه که کلیسا است آیند که از آن کعبه نیکوتر است زیرا که ایشان در کعبه تبار دارند
 آنرا پدید کرده اند و این کلیسا را هیچ کس پدید نکرده است پس خزاعه بابرادرش قیس رفت با قوم خویش بکه در یاست بیک
 و هر بطون قریش نمی کنند را بود و ایشان عبدالمطلب را پیش کرده بودند بکه چون محمد خزاعی بقیلای بنی کنانه مردی را
 فرازد کرد از بنی بذیل که نام وی عرف بن عیاض بود تا او را نیز دزد و دگشت و برادرش قیس بخت و بنزد ابرهه شد و بن
 و خبر او گفت ابرهه گفت بروم و آن خانه را ویران کنم تا بیچاره بماند و اگر خواهند و اگر نه بانه بیا بیا رت آیند و بنی کنانه را
 را بشکستم پس سپاه را کرد و از زمین پنجاه هزار مرد قصد آن کردند که بکه بردند و عرب بادی نشین بفرستادند مردی را از بنی کنانه
 تا بنین شد و آن کلیسا که ابرهه کرده بود بدین چون آنجا رسیدند در بامان کلیسا او را غریب داشتند و دانستند که نه از سر
 او را گفتند چه خواهی گفت را خبر آید که ملک در بن کلیسائی بنا کرده است و ما را می خواند که چ آن کنیم مرا فرستاده اند تا آن
 خانه را به بنیم تا این خانه خوشگوار است و خبر ایشان باز رسانیم تا بیایند و چ کنند خبر ابرهه بردند و او را در کلیسا راه دادند
 تا آمد و چیز دید که هرگز ندیده بود از نقش و گوهرها و زینت بلکه اندران خانه آویخته بودند ستیخ فرمانده در آنجا نماز ایستاد
 و گریستن گرفت و دستوری خواست که اسب اینجا بایستد و نماز کنم دستوری دادند تا آن شب در آنجا می بود و همه شب نماز کرد
 صبحگاه شد حدت کرد و آن بخت را در محراب کلیسا بماند و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و مسح کنم و بگریخت چون
 مردمان کلیسا اندر شدند که نماز کنند آن حال بدیدند خبر ابرهه شد که آن اعرابی چنین کرد و عرب او را باین کار فرستاده بود
 اندا ابرهه سوگند خورد که پس باز نگردم تا کعبه ایشان را ویران کنم و از پس بیانی بفرمایم تا در آنجا حدت کنند و بخاشی را بخله بود
 او را فیصل محمودی گفتند هرگز در هیچ جنگ او را پیش نبرده بودند که نه ظفر یافتند و از هیچ جای روی نگردانده بود و بیلی بزرگ
 بود چنانکه اندر صبیح پیل ازان بزرگتر نبود ابرهه بخاشی نامه کرد و قتل آنکه کرده بودند و آهنگ کردن آنجا بخت و آن پیل
 محمودی را از وی بخاشی آن پیل را بوی سپرد و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از بنین بجا رفت و چون بحد جاز رسید در عرب مردی بود
 که نام وی دلفرو از مردی که داشت چنان بود که بر هزار مرد مسلح بنگهدی و همه عرب او را فرمان کردی و اصل او از حمیر بود و
 عبدالمطلب دوست بود و هزار مرد از عرب گرد کرده پیش برهنه جنگ آمد ابرهه و ابرهه میت کرد و از اعراب بسیار بکشتند
 و دلفرو را سیر گرفت و خواست که او را بکشد و خواست کرد که مرا بکشد از کشتن ترا سوختم و نمود مرا پیش خویش بار تا مرا حدت کنم
 بجا باز دید و کاری کنم که ترا از من خوشنمودی باشد ابرهه در آن بخت با خویشین برهوش و بفرمود تا لشکر برداشتند و نزدیک آمدند
 و مردی بود ناز بنی جهوم دیر لشتر خواندند بی گنجیرا و پیش ایشان دو قبیله بودند و بهر دو قبیله پنجاه هزار خانه بودی و
 از ایشان دو هزار مرد و قتال بزمیدند و پیش ابرهه آمدند و جنگ کردند و ابرهه ایشان را بهر میت کرد و این قبیله از سر

و نیز خواهمش کرد و گفت ای ملک مرا بجان زمیندار ده که مقدار سن اندر عرب بدانی و قبیلۀ من پنجاه هزار خانه است و موقوفه کرد
 سن آن همه را بنده خویش کن و ترا درین بادیه تا یکم شوی و لیلی باید که بدین زمین عرب بی میلی نتوان رفتن و سن ترا در لیلی کنم
 و او را عفو کرد و او میزدی داشت و سپاه برگرفت و بیشتر آمد و اعراب چون خبری شنیدند دو جنگ بشنیدند و ترسیدند و یکس پیش او میا
 ست آمدن پس چون ابر به بطائف رسید و ایشان بر از بنی تقیف بودند و دختر ایشان سوده بن حبیب بن شقی بود و با
 اهل طائف به پیش ابر به بطاعت آمدند و ابر به ایشان را نیکوئی کرد و بیلی خواست تا بکه رود ایشان و او را مرد دادند
 کینت و او باو عال بود و ابر به لشکر برگرفت و سوی مکۀ شمر دمان ترسیدند و بنزدیک عبدالمطلب شدند عبدالمطلب گفت
 ما را با این مردمان برابری کردن نیست و چون بکه نزدیک آید ما خیزیم بازماند و فرزندان خود بدین کوهها اندر شویم
 و وی این داند و با این خانه هر چه خواهد بکند و این خانه خانه خداوند است از ما همه قوی تر اگر خواهد ایشان را از خانه باز دارد
 نشان و اگر خواهد تسلط کند نشان و ابر به سپاه از طائف کشید و بمنزل فرود آمد که او غلس بود و بر یک منزل که دایره
 از آن منزل سرشکۀ فرستاد که نام او سونین مقصود بود از نشان با پنج هزار مرد بکه اندر شدند و هر چه در مکۀ چهار پاست
 میار و هر چه مردم را اسیر کنند آن سرشک برفت چهار پایان و شبانان و هر کس که میافت بر آورد و در میان آن چهار پایان
 دوستی اشتر نامۀ عبدالمطلب بود که رانده بودند و ابر به بفرمود تا از آن اشتر بانان پرسیدند که اهل مکۀ چه خواهند کرد نشان
 گفتند مردمان بکه بر آنند که شهر را بملک بسیار دارند و هر چه خواهند بکنند و دختر ایشان عبدالمطلب است و ایشان را گفت
 که جنگ میکنید ابر به مردی را بکه فرستاد و خیزان کرد و او بودند که نام وی خیاط بود گفت برو و کیان را بجو که مرا
 با شما کاری نیست من آمده ام تا این خانه را ویران کنم شما ایمن باشید از من چون بختن خواستد و دختر خود را بفرستید
 تا من به منم خیاطه بیا و دینارم ابر به با ل که بگذارد و عبدالمطلب را برگرفت و سوی ابر به آورد و چون بشکوه گاه رسید
 روزیگاه شده بود خبر ابر به رسید که دختر که را آورده اند و آن شب عبدالمطلب ابر به را تفریق است و بدین او را فرود
 آوردند و عبدالمطلب با ذوالقرشب بود و عبدالمطلب با ایشان گفت مرا نیت یاری توانید کردان گفتن من چون یاری توانم
 کرد که مرد اسیرم و در بیم شستن مانده ام و لیکن این پیلانان که پیل بزرگ دارند صاحب خبر به است و نام او این است
 و مردی نیکو است و دوست من است او را گویم تا خبر تو پیش ملک بردوانم و تدارق عمل تو او را خبردار سازد که صاحب خبر به
 دوست و ذوالقرشبان پیلانان آن شب صفت عبدالمطلب را کرد و او در خواست تا ای را صفت کند پیش ابر به پس از
 بزرگی و نشان عبدالمطلب سخن کرد تا گمرا و چیزه بگوید آن پیلانان ابر به را آگاه کرد ملک بفرمود که او را بار و میر
 ابر به چون بنشستی بار دادی و پنج باوی بر تخت بنشستی پس ابر به بخواست که عبدالمطلب را پیش سپاه همیشه با خود
 بر تخت نشاند مباد که گویند که ملک از وی ترسید و او را نیکوئی کرد و بیشتر از دم او بخواست که او را از خود فروتر
 بنشانند که مقدار او نقصان کرده بود آن روز از تخت فرود آمد و بر سباط نشست و سپاه را باز داشت چون عبدالمطلب

در آمد مرغیب کرد و در پیروی خودش بنشاند و عبدالمطلب مرد بلند بالا با خرد و همت و شکوه بود و بدلی بر سه خوش آمد تر جان
گفت ای یمنی گوید چون عبدالمطلب بخنجر بر آمد بر سه دید که کلامش بغایت نصیح بود و بر سه نیت کرد که خانه کعبه را با و
بخشد و او را باز گردانند پس عبدالمطلب را گفت بچه حاجت آمده پنداشت که او شفاعت کند و خانه کعبه را بخوابد عبدالمطلب
گفت دوست شتر مرا گرفته اند ملک فرماید که آنرا و پندار بر سه گفت در اینجا که در تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر از من است
من آمده ام که خانه کعبه را ویران کنم که غیر تو و اعراب در انت که او ویران نشود باستی که تو از من حاجت بخوابستی تا ناگاه
او ویران نکردی و ترا بخینده می روز سقیز این خبر ترا بودی و فرزندان ترا تو بجدت دوستی اشتراک مشغول شدی و این سخن
را بیه خطر است اگر سخن تو باز شتمی ترا بصد چندان بها شتر بدادی مقدار خویش از من بروی عبدالمطلب گفت ملک را بقا
بمان خداوند شتر مرا عیشیه اشتران خویش بایک نردون و خانه کعبه را خداوند نیست که از من و تو اگر خواه خانه خود را نگاهدار
و ترا از آن بازگرداندا بر سه بفرمود تا اشتران او را باز دهند و عبدالمطلب شتر را باز گرفته بکد باز آمد و میکان را گفت خود را
بگوهایم گیرید و از شهر دخا بماند دست باز دارید و با کسان خویش بگوهایم شوید و مردمان که را خالی کردند و بگوهایم شد و این سخن
بگوهایم غیر بر آمد و تصنع و زاری کرد این معنی نظم گفت شرفی خدا یا لشکر میر جو و خوشنور + بقصد کعبه میارند بر یکبار همه با
پیل جنگی عزم دارند که گردان خانه کعبه بر آرند + دلیری کردن ایشان جهل است + تو بر دفع ایشان سخت سهل است + تو دفع
شترین لشکر توانی + از آن است این خانه تو دانی + بر این خانه تو کی فرصت می شان + و اگر فرصت دهی تر نیست
پنهان پس ابر سه که فرو آمد با و گفتند در کد کسی نمانده است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را خواب کنند و
زاده می که را خواب کنند تا هم اکنون باز گردم پس آن فیل بزرگ محمودی را بیاورد و دند چون بجزب سید با ستاد و یک
کام پیش نهاد و هر چند که او را زدن و تحریک کردن پیش رفت چندانکه چوب آهن بر سرش زدند پا از جای برنداشت و به
پیلان دیگر همچنان بایستاد و خدا تعالی اجل علامت خانی چند بفرستاد و بچه خطافات که مردم از او بر ستو خوانند تا لمب ریاشند و هر
پاره گل برداشته مهر و پای و پاره بپنهار بر او اندر پریدند و بیادند و بر بر ایشان بایستاد و دین چنین گویند که از دوزخ نجاتی
فرستاد آن گاه را اندر پای و مقدار ایشان سنگ گردانید و بر ایشان فرو شتند و هر مردی که یک سال از آن سنگ بگذرد
آتش بر اندام او افتادی نوشت اندام او محنت شدی و بر همه تن آبله بر میسد و ایشان بتن خویش شدند چون مرغان
بر سنگها بلیکنند و باز گشتند عارش بر اندام ایشان افتاد و آن پیل را هر چند که تحریک کردند و زدن بیشتر نشد چون
روی پیل بسوی یمن کردند و رفتی و چون روش بسوی کعبه میکردند قطعاً غیرت پس همه سپاه باز گشتند و پیلان را با
گردانیدند و هر کس را که آن سنگ بر او آمده بود همه تن وی را آبله بر میداد بود و گوشت و پوست از وی باز میزدند
تا یمن رسیدند همه مرده بودند و آن دو نفر از قبیل که سیر بودند ایشان سلامت برستند و بگوهایم شد و عبدالمطلب
را آگاه کرد و بعد از آن مردمان عبدالمطلب را بزرگ داشتند و گفتند اهل خانه خداست و خدا تعالی و شما را بدعا او

رفت گردانید و این سوره در شان ایشان فرو داد پس خداوند تعالی آنرا بکافران
 القبیله القریظه عجل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طینا الابی بل ترکهم یحاذون من یحبون فجع لهم
 انصاف ما کولوا و در تفسیر خواست که آن لشکر را چون سنگ بر سر ایشان آمد در حال ببردند و خواست با ایشان که را
 غنیمت گشت و عبدالمطلب مردمان که را از کوهها فرو خواند و ایشانرا آگاه کرد تا همه بیامند و آن خواست با و اسبابی که
 در لشکرگاه حبشه بود همه را برداشتند و مردمان که از آنان مالها توانگر شدند و عبدالمطلب سود میانه ندان و ابرو در باز که پنا
 کرده بودند از آن چاه بر کشیدند و توانگری عبدالمطلب از آن مال شد و همتی سو در طائف از آن مال بود پس از آنسان
 باران آمد و از کوهها سیل فرو آمد و هر مردار یک در آنجا بود و پدر و مادر و فرزند و زمین که از آن پلید بها باگشت و ابرو
 را درین دو پسر و بزرگترین را نام یکسوم و دیگر را نام مسروق و چون ابرو از زمین بیرون رفته بود یکسوم را باقی و خوشتر
 کرده بود و سپاه و پادشاهی بوی داده بود و چون خبر ملک ابرو به باختر رسید یکسوم پادشاهی بنشست و باز سیف نری
 زن آمد و آن وقت را باط از حبشه بمن افتاد تا آن وقت پادشاهی از حبشه بشد و از مسروق نیز بشد بنشست و دو سال بود
 اندرین چهار ملک از حبشیان بنشستند را باط و ابرو و یکسوم و مسروق همه در آن انوشیروان عادل بوده اند و در این
 اعلم گفتار در حدیث سیف بن وی زن که پسر حمیر بود پس چون یکسوم بن ابرو پادشاهی بنشست
 درین مروی بود از فرزندان ملک حیران و نعمت از وی برنشست بود و صبر همیکو و خاموشی همی بود و نام وی عیاص و نیت
 وی ذوالیزن و از بهر آنکه از فرزندان لوک پیشین بود او را حرمت داشتند و او را زنی بود از فرزندان حلقه به کل ملک
 آنکه ملک یمن سالها او را بود و در همه یمنی از او نیکوتر نبود و سخت صاحب را و تدبیر بود و او را پسری آمده بود از ذوالیزن
 و دو ساله شده بود نام وی سعد بن کرب و لقب وی سیف بود و ابرو را به خبر وی آمده بود و ذوالیزن را بنخواند و گفت این
 زن را را با کن و اگر ترا بکشم و ذوالیزن آمد و زن را از یمن جان دست داد و داشت و آبرو آن زن را زن کرد و او را بخانه
 برد و آن پسر که خورد هر دو را همیداشت با عیان خویش و سیف را همچون فرزندان خویش داشتی و چون سیف بزرگ شد
 پنداشت که پسر ابرو است و چون زن از ذوالیزن است از شرم و ننگ یمن نتوانست بودن از آنجا رفت و هر چه داشت
 بزمین روم شد بدو آگاه کرد که مردمان کجی ختی اندر انداز حبشه و نسبت خویش را بگفت که من از حمیر و از
 فرزندان فلان تبارم که من را ملک بودند چندین سال از قیصر سپاه خواست تا باز برویمن را بگیرد قیصر اسد باغ راه
 دهد و ملک یمن و روم هر دو قیصر را باشد پس قیصر جواب داد که ابرو نیز در یمن است و ما با هم و میان خویش سپاه نفرست
 و اگر تو سخی هست تا زمانه هم بوی تا آن تمام اتو بردار و ذوالیزن گفت آن تمام که برنست بنامه تو از من نشود پس
 باز گفت و روی بانوشیروان نهاد چون یمن رسید نعمان بن المنذر را با ملک بود بر عوب ذوالیزن نیز دیک شد
 و نسب خود را بگفت جدا و را شناخت و ایشان از حمیر بودند از فرزندان ربیع بن قیصر حمیر گرویده گفتند این ملک

عمر بن هند بدو هم از تیغ نوشیروان با ذی الیزن نیکوئی بسیار کرد و از کار و حال او پرسید و قصه خویش گفت و حال
 سن بچه رسیده است و بدرگاه قیصر شدم از وی کاری بر نیامد نمان گفتم من هر سال یکبار بدرگاه نوشیروان میروم
 و یکمهای آنجای باشم بخیر است او تو با من بی باش تا در وقت رفتن با من باشی تا ترا بخیشتن بمرم و ذی الیزن در پیش
 نمان می بود چون وقت رفتن نمان شد و ذی الیزن با وی رفت بدرگاه نوشیروان پس نمان پیش شد و بمرم خدمت
 بگزارد و روزی چند حدیثی نکرده تا دو گوشتن شد چنانچه رسم بود بطعام و شراب و صید و چوگان با خلق آنگاه و در آن
 را گفت فردا حدیث تو با نوشیروان بگویم و صفت مقدار و نسب تو با وی بگویم تا پیش تو در آئی اما سخن با تو ننوایم گفت که
 چه بتور رسیده است و چه کار آمده و لیکن با تو سخن بگوید او را اذ حال خواگاه کن و حاجت خود بخواه پس نمان روز دیگر
 بدرگاه نوشیروان شد و نوشیروان نمان را بر تخت خود بنشاندی چون با او حدیث کردش آن قصه ذی الیزن را و آن گفت
 و کیفیت و مقدار او باز راند و گفت اینک با من بدرگاه آمده است نوشیروان فرمود تا او را بار و اند پس چون ذی الیزن
 در آمد آن تخت و تاج بدید در آن سیاست و هیبت میترسید عقل از وی رفت پس درآمد و بر وی در افتاد و نمان گفت بر
 در آید او را که از هیبت ملک میترسیده است او را برداشتند چون نزدیک نوشیروان شدند نمان نزد یک نشستند و
 و بغیر از وی کسی دیگر نشسته بود نمان او را بخواند و بالاتر از خود نشاند و نوشیروان دانست که او امر وی بزرگ و با مقدار
 است پرسید که حالت چیست و چه حاجت آمده ذی الیزن بر او درآمد و قصه بگفت که ما مردمانی بودیم که ملک مین بدست ما بود
 پس از جنبه بیامدند و آن پادشاهی از ما برادرانم میزدند و خواسته های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت شتم کردند
 ما بدان خواری این زمان بنجاه سال است که تاصبر میکنم تا کار ما بجائی رسید که میبایست تا ما را بجا رسید که در مجلس ملک شرم
 میدادیم گفتن آنرا اگر ملک بدان ما را چه رسیده است بر فضل خود واجب کند که ما را فریاد رسد و ازین بیدار ما را بیدار
 و امروز من بدین بامید باین درگاه آمده ام برینهار ملک از وی فریاد میجویم اگر رای ملک مصلحت بیند و امید ما و نا کند
 و سپاهی بر من فرستد تا منی شتم را منهنم کنم و آن رعیت را از جور ایشان برهانم تا ملک مین ملک بجم پیوسته گردد و ملک ملک
 تا بحد مغرب برسد و ما و هر آن حمیرا از جنگگان خویش گردانند و لغت خویش ما را صدقه کند نوشیروان را سخن گفتن او خوش
 آمد و دلش بروی بسوخت و آب در چشم آورد و ذی الیزن را ریش سفید بود و سخت پرگشته بود نوشیروان گفت ای پیر سخنان
 نیکو گفتی و دلم بسوختی و دانستم که تر از شرم رسیده است و این سخنان از سر و گفتی و لیکن در بدل سیاست چنان واجب
 آید که ملک ملک خود را بگذار پس ملک دیگر طلب کند و آن زمین تو از ملک ما دور است و در میان با وی حجاز است
 و از دیگر سویش دریاست و سپاه را ببادیه و طرف دریافرستادن خطر جان باشد پس نوشیروان فرمود تا او را بخانه نیکو فرست
 آوردند و او را در هزار درم داد چون آن درم را بگرفت و از در نوشیروان بیرون آمد آن درم را بر سر تخت و مردمان
 بر می داشتند تا بخانه بر رسید هیچ درم با وی نمانده بود و نوشیروان را از این حال خبر کردند گفت شاید بودن که ملک داده باشد

که بهت بزرگ دارد پس روزی نوشیروان اورا بار داده بود و گفت اورا که ای پسر مردان با عسکری ملکان چنین کنند که تو
 بآن در دگر دگر چون تو بخانه رسیدی با تو هیچ درم نمانده بود گفت این بشکر خدا کردم که چنین لمکی مراری نبود و زبان
 اورا با من در سخن آورد و از آنجا که من آمده ام خاک آنجا همه زرو سپهر است و اندران زمین کوهی است که در آن کوه درویم
 نیست و چون من از در ملک باز گردم و نصرت و یی با من باشد حسرت در دل من کمتر باشد نوشیروان را دل بر وی بسوخت
 و گفت باز گرد و خلیعائی کن تا من در حاجت تو بنگرم و ترا چنان باز گردانم که مراد تو بود و ادا عطلائی داد و نیکی بسیار کرد
 ذوالعزیز ده سال بدرگاه نوشیروان بود و هم آنجا بمرد و سیف بن ذوالعزیز در کنار ابر به فرزندانش بزرگ شد و اورا با
 فرزندان خویش داشتی و سیف پنداشت که پسر ابر است و چون ابر به پادشاه شد یکوم نشست و اورا با مسروق در پیش
 یکی داشتی و یکوم چهار سال در کنه بماند پس بمرد و مسروق بملک نشست و سیف را خوار گرفت یک روز نشان جنگ افتاد با
 مسروق سیف را گفت لعنت یرو تو باد و بران که تو از پست او آدمی سیف خشم نمود و بخانه شد و گفت پدر من کیست گفت ابر
 پدر یکوم و مسروق و مرا جز وی هیچ سوی دیگر نرود است گفت دروغ میگوئی که مسروق پدر مرا لعنت کرد و هیچ کس
 پدر خود را لعنت نکند و اگر در نسبت من چیزی ندانستی چنین گفتی و شیر بر کشید و گفت راست بگو که پدر من بوده است و
 و اگر نه خود را باین شمشیر فرو بزم تا پیشم راست بگوئی و درش بگریست و شمشیر از دست او بگرفت و اورا از قلعهدریش آگاه
 کرد و رفتن پدرش بقیصر و نوشیروان بگفت سیف چون این سخن بشنید مادر را بگرفت و از زمین برفت خواست که برو کسری
 رود وی گفت که اگر از کسری پناه بایم و اگر بر سرگور پدر بشنیم تا هماغجا بمیرم چون سیف پدر نوشیروان آمد یکسال پدر را
 او بماند و با دنیا رفت و هر روزی بر سر کسری آمدی تا با جان و در بانان آشنا شد و گفت که من پسر ذوالعزیز ام و مجلس
 خبر با نوشیروان نتوانست گفت یک روز نوشیروان بر نشست چون برون آمد بر پای خاست و گفت السلام علیک و
 ایها الملک و در تو با ملک بزرگوار ازین ملکه راهی ذیل و بیچاره که یک سال درین درگاه علم نپناه باز مانده اند باز
 پرس نوشیروان در دگر گریست و اسب را بر اندکسی نیاز است از حدیث وی سخن گفتن چون با او آمد سیف باز برخاست
 و همچون بگفت که عدل نوبه جاری شده است و مرا بسوی تو حق میراث است بفضل خویش دادم به پسر نوشیروان سپهر
 اندر شد و از اسب فرود آمد و در آنجا اند و گفت ای جوان غرور ترا حق میراث بر من است گفت ای ملک زندگانه تو
 دراز باد و من پسر آن پیر میانی ام ذوالعزیز پدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت از دشمنان و او را وعده کرده
 و بوده سال بآن امید برد تو بماند پس بمرد و بران امید که در او وعده فرموده بودی مرا میراث است بفضل خویش مرا
 آن وعده راست کن نوشیروان را دل بر وی بسوخت و گفت ای پسر راست گفتی صبر کن حاجت تو روا کنم روز دیگر
 نوشیروان هنر آن و مردگان را گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره نیست تا نصرت این جوان کنم که حق در دگر
 ماست کیست که از شما برو و با سپاه همه خاموش شدن پس رویان گفتند این کار را سوا و ماند بر سر هست اگر ملک بفرماید

گویم گفت گوی گفت و در زمان تو بسیار کس هست که کشتی بروم واجب شده است ایشان را بفرست تا اگر کشته شدن
از ایشان بری و اگر ظفر یا بند خود پادشاهی ترا باشد و ایشان را عفو کن نوشیروان را خوش آمد و گفت نیکو گفتی و بپوش
زندان نگاه کردند ششصد تن یافتند که ایشان را کشتن واجب بود ایشان را بیرون آوردند و بسوگردیافتند و از آن
شان آسمان تر بود و شش کشتی طلب کردند و در هر کشتی صد مرد بنشانند و مردی بود از جمله پاه نوشیروان که او را در هنوز
خواندند و پیری بود هشتاد ساله و در همه عرب تیرانداز را زادی بودی نوشیروان او را برای هزار مرد داشتی و هر جا که او را
فرستادی رفتی هزار سوار فرستادم و پیرو ضعیف شده بود او را بخواند و بران لشکر بیست ساله کرد و این ششصد مرد همه تیرانداز
بودند و ایشان را مسلح داد و هر چه بایست از اسب و دوا و جامه و دینار بهم داد و سیف را با ایشان همراه کرد چون میان
رسیدند کشتی شکست و در سیست مرد غرق شدند و آن ششصد تن دیگر که مانده بودند بر تن تابیدن رسیدند و از دریا
برآمدند مسروق را بخواند و جاسوسی بفرستاد و چون اندک سپاهش بدانست عجب آمدش و خوار داشت شان پس سرف
گفت فرستاد بنزدیک او و هنوز که من دایم که غلط کرده و آن کودک ترا و ملک ترا بفیضت او نیز غلط کردم و تو مردی پسر و دار
تنگ می آید با تو حرب کردن اگر خواهی باز گردی ترا آزاد و نفقه و هم باز گرداغم به نیکوئی و اگر خواهی که اینجا باشی ترا
نیکو دارم بلکه نیکو ترا دایم بمجم ترا دعایت کنم او بهر گفت که مرا زمان ده یک ماه تا بنگرم و تدبیر کن بکنم و بدین آن خوا
که تا همه بیاسایند و مسافرت تمام بکنند مسروق او را بیکاه امان داد و نزول و علونه فرستاد و او هنوز طعام و علوه نپذیرفت
و گفت اگر ترا ای جنگ آید ما را اچنان باید کردن و چون طعام تو خورده باشیم جنگ نشاید کردن اگر باز گردم صلح
کنم آنگاه صلح تو را بپذیریم پس او هنوز سیف را گفت چه تدبیر توانی کردن گفت هر چه پس که از فرزندان حمیران اند و
زادگانند همه یار من اند و مردان نیک اند و اسپان تازی دارند همه را اگر دکنم و امن شان بدارم من تو
بنرم و اگر ظفر یا بی با تو باشم و اگر کشته شوی هم با تو باشم او هنوز گفت الفان دادی پس سیف گفت هر کس که از حمیران
بودند همه را کس فرستاد تا سوسی او آمدند و مقدار پنج برابر مرد بودند چون یک ماه تمام شد مسروق بروی فستاد که چه تدبیر
کردی او هنوز گفت تدبیر جنگ کردم و مسروق را پسری بود بدو و گفت ای پسر من تنگ میدارم پیش این مقدار سپاه شد
و باده هزار مرد دیگر با ایشان جنگ کن و چون ظفر یا بی هر کس که از من است او را بکش و عجمان بدایس کن و از هنوز از
بود و او را بفرستاد یا تیراندازان عجم و اهل یمن پیش ازان تیراندازند و دیده بودند چون هر دو لشکر برابر رسیدند لشکر عجم تیرانداز
کردند و لشکر جسته باز گشتند از هم پان تیربالان و بسیار کس کشته شدند و تیری بر سر مسروق آمد و بگرد و از سپاه او هنوز
بسیار کس کشته نشد زیرا که حبشه بحیره و نوشیروان جنگ کنند و سپهر و سپاه را در میان هزار کشتان آنگند و او را بکشتند
مسروق را در دسر گرفت و او هنوز آتش کشتان اندر زد و هر جامه داشتند بسوختند هر طعامی که بیرون از یک روز بود همه
را بسوخت و آن ششصد مرد عجم را اگر کرد و گفت اینها را از مبرکان بسوختم که تا همه بدانند که شمار باز شدن راه نیست اگر

جنگ که نظر از آن شود و چون جنگ نکند من خوشن را بدشمن نمیکنم و لیکن سرخیش بدست خویش گیرم پس شما بگریزید
 که از پس من حالتان چون خواهد بود ان ایشان با وی بیعت کردند و سوگو خوردند که تا جان در تن ما باشد جنگ نکنیم
 پس دیگر روز مشرق سپاه پیش آمد و صدهزار مرد حبشی را و کبودند او و هزاران را بفرخواست آن طعام که داشتند بخوردند
 و صفت برکشیدند و کمانها را بزه کردند و عصا به پنجاست و بر پیشانی خود بر بست و چشمش ضعیف شده بود و ایشان را گفت که
 را بمن بنمایید گفتند آن است که بریل نشسته است و تاج بر سر نهاده است و بر پیشانی تاج یا قوتی سرخ است که بهی تابوچان
 آفتاب او و هوز یا قوت را از دور دید گفت صبر کنید که پیل مرکب بزرگ است نگاه مسروق فرود آمد گفتند مسروق از
 پیل فرود آمد بر اسب نشست و تاج زرین بر سر دارد گفت اسب نیز مرکب با ع است پس گفتند بر استری نشست گفت
 استر سپهر خراست و خر مرکب ذلیل است اکنون کمان را بمن بید و کمان برگرفت و تیر اندازان نهاد و گفت قبضه کمان برست
 من بزرگ کنید و بران یا قوت راست دارند و چون تیر بپندازم از سپاه بچینید و گردوی بر آید و اگر دایند که تیر خطا شده بود
 روزی از سپاه و اگر ایشان از جای بچینید و گردوی بر آید که تیر خورده است و دهم تیر باران کند و بیکیا جمله حمله بردند مشرق
 بر زمین افتاد و سپاه از جای بچینید و گردوی اندر آمدند و سپاه بچینید و بیکیا دسیار را بکشتند و سپاه را
 روی بنزیمت نهادند و صیفت بن ذوالنیران او و هوز را گفت بدین سپاه حبشه اند خوشان من بسیار اند و ملکان او گمان میزنند
 و از بیچارگی با وی بیامردند و فرمای که ایشان را نکشند و هوز بفرمود تا سپاسیان و حبشیان را بکشند و آن کشتن همیکار بودند تا
 از سپاه حبشه کسی نماند و از هر طرفه جوی خون بحیرت دیگر روز او و هوز لشکر برگرفت و بعد از آنرا آنجا که مسروق بود و ملکات
 او گرفت و آنجا نشست و صیفت پیش او بایستاد و او و هوز هر جا که حبشی را یافت کشت و فتحنامه بنو شیروان فرستاد و جواب
 آمد که ملکات را بصیفت بن ذوالنیران سپارد و خود باز آید و هوز صیفت را درین تخت بنشانند و تاج بر سر وی نهاد و صیفت او
 هوز را چنینان خواسته بداد که خیمه بماند و نیز دیک نوشیروان بسی جواهر و خواسته بدست او و هوز بفرستاد پس او و هوز کشتی
 نشست و باز کشتی صیفت در صفا بملک بادشاهی نشست و او را کوشکه بود که او را اعران میگفتند و صیفت بدان نظر
 و ملکات بوی راست بایستاد و هر کسی میرافتی که از حبشه بودی او را بکشتی و سپاه عرب و یمن همه بروی گرو آمدند و شاعران
 او را در حوا گفتند و بر کمان عرب بنیست او آمدند و او دست کرم بکشاد و او ایستاد و الصلوات این چند بیت در مدح او گفته است
 که معینش راجع باین میگردد و شغوی بکار دل می دولت بپاشاهم به پیشه لباس حکم خوام مقامت قصر عروان بادادیم
 جهان در زیر حکمت با دوام به کارم باشد آن دین نیک قول است نه شیر است آنکه شرب بول است و او آیتین عبد
 الشمس این چند بیت گفته است شغوی یا سمر و ان و ما را جنگان بریدیم از کران تا کران با مید انعام این بگویند
 بصفا رسیدیم با صدمن مگر برق انعام او را سحاب و دهنش بود یکت عه آب و گرفت صفحا خود آن جای است
 همان منصب جاه باطلی دست و عرب حمیرا دیوان نهاد و از ایشان شهر شریک از یمن که روارسه و امیر بفرستاد و اعظم

گفتار در ذکر گشته شدن سیف بن ذوالیزن یمانی و چون سیف ملک یمن نبشت از جانشی کی ملک
 یمن نصب کرد مگر گروهی از ایشان که پدران ایشان را گشته بودند و در پیش او با خونها بدیدند با پیغمبری و سالهای بسیار
 از پادشاهی وی برآمد و پسر نو شیروان رسولی فرستاد با خواسته بسیار و دائم یمن جیشان پیش وی بودند و ایشان را
 نیکو داشتی و تبرید می که با وی بدی نکلند و از ایشان یمن بودی و روزی بصید می شد و این جیشان با جرمیان که پیش
 ایشان بودند در پیش او میدویدند و سیف تنها از بی ایشان می دوایند و سپاه وی در عقب مانده بود جیشان چون پادشاه
 را دیدند سیف را در میان گرفتند و کشتند و سپاه او همه را کشتند و جیشان از هر جای میسر کردند و از جمعیان و از اهل
 ملک یمن و از خویشان سیف بسیار گرفتند و کشتند و یک سال برآمد و کسی ملک نبشت و یکس طاعت نداشتند این خبر
 بنوشیروان رسید و نرفته شد و او روز را باین فرستاد با چهار هزار مرد و نفرمود هر کسی که در یمن است از خرد و بزرگ از زن و داده
 همه را کیش و هر نفی که اندر شکم دارد و از خویشان کیش و هر که اندرین موی جلدت کیش و هر کس که بسیر هوای جیشان
 دارد و ویل با ایشان دارد کیش او هونیمن آمد و همچنین کرد و نامه بنوشیروان فرستاد که آنچه فرموده بودی کردم و یمن را پاک
 کردم از جیشان و شل ایشان و ملک یمن را نوشیروان با و روز دوازده و چهار سال اندرین بنویسید و از و پسری بماند نام او
 و نوشیروان ملک را بر زبان داد و آن وقت که نوشیروان زنده بود مردمان هر سال خراج با وی فرستادی پس مردمان نیز
 بمردم پسری ماندش که نام خمره بود هر روز ملک را بوی دو ساله را مدبرین هر روز خمره را ختم گرفت و کس فرستاد باین
 تا او را بزرگ کردند و خواست که او را بکشد و یک نامه از اجاسه های همتان فارس را که نوشیروان و مقتدا را وضعت داده بود آن
 آن جامه را بیاورد و بر سر این خمره آنگاه بر سر از حرمت آن جامه و انگشت و مردی باین فرستاد که نام او باذان بود
 از ملک سلیمان و آن با و بماند از زمانی که پیغامبر با حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بعثت گشتند و مردمان همه مسلمان شدند و
 رسول خدا صلی الله علیه و سلم معاذ بن جبل رضی الله عنه را آنجا فرستاد و بلال بن امیر که دو رکعت و صدقات گرفت و این خواد
 گفتیم از حدیث تاجدیت مسروق اندر وقت نوشیروان بود و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که
 از پادشاهی نوشیروان سی و دو سال گذشته بود و پیغامبر صلی الله علیه و سلم سال طم الفیل از ما خود آمد بوقت پر ویزا نوشیروان
 و آنحضرت صلی الله علیه و سلم پیغامبری بیرون آمد و الله اعلم بالصواب گفتار در ذکر ترتیب دادن نوشیروان
 اقطاع سپاه را پس چون نوشیروان را از خراج باز داشتند و او از ملک فایغ شد با خود گفت که اکنون کار خراج
 مرا سپاه راست باید کرد و این چرا که بی دایم که این خواسته از کجای می آید نیز بدایم که کجای می رود آن خواسته که حاصل شود
 حاصل شود باز سپاه و دو کار این سپاه بدین خواسته تباهاست و مشوریدان این راست باید کردن مروی را بجا اند که از
 دینان بزرگ بود تا اصل اندر زمان آمد شیرین بابک بود و نام او بابک بن بندان بود و او را گفت خواست اربابین شما
 میدیدم کسان ناخوش و نامنوس میداد آنجا که من است با نگیرد چون بدین دیوان عطا و عرض تو سپردم تا تو این در نهان

داشتند دینی که نژاد او بوده و پندار آنی که باید داد و کسی که است که قسمت او هزار درهم است صدوم می ستانند و من دست ترا
 بدین مطلق گردانیدم و حکم ترا بر بنار روان کردم و بر در سترای خویش میدان می سازد سپاه بر خویشش برض کن و از ایشان بخوا
 و چند روزی میدان و بنو کین هم بریده کنی بنزدیک خویش برادر از سپاهیان تمام بنجاه و چون مردی را از این سپاه با سلا
 تمام بیاید انفرمای تا بمیدان اندر است نمازد و از اسب با سلاج خود آید و بر نشیند تا بدانی که وی و سوارای چه حال دارد
 انفرمای تا مهر سلاجی که در کار دارد پس آن مقدار که داشت وی بخی اورا بر سوم ده اورا باین کار برگماشت و او را خلعت داد
 بنفرمود تا بر در سترای او را بر مضغه نیکو بنشاند و آنجا بایک گیر عرض کردند و کار خراج و دخل راست داد و کار رعیت تمام شد
 پس آن سال بنین عم اندر بانگ شکال پیدا شد و هرگز آن نبوده بود و برین ترکستان این آواز پیدا بودی بانگ شایان
 باهول بود و بهر دیه که تو بر روز پدید بودی مردان از آن تبرسیدند و نداشتند که آن چیست خبر با نو شیروان شد و آن بانگ
 بشنید فرمود که طلب کنید و هر چند که جستند نیافتند پس شیوان موبدان را بخوا ند و پرسید که این چه شاید بودن گفت در شب
 خوانده ام که چون ملک پیدا کند و ستم روا دارد و از آسمان بانگ که بیچاره خلایق بشنود مانند بینند و من هیچ چیز نستم و
 زمین از رعیت و غنیمت ملک که تو آنرا نکردی ز عدل و داد و بنیادیم که همین بانگ چرا بخی او بیچاره من پندارم که این کار در
 خراج را بر رعیت ستم میکنند و چیزی بیشتر از آن می ستانند که ملک فرموده است او شیروان گفت این زمان چه باید کرد
 در بهر شهری موبدیت دست و جبریده او را نگاه باید داشتن که چیزی افزون نشاند نو شیروان همچنان کرد پس مردان حیل
 کردند تا شکال را بگرفتند و پیش نو شیروان گفت خلقی باین ضعیفی و لشب بانگی باین ستم نکی این بس عجب است پس آن
 از بانگ شکال تبرسیدند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم در عهد پادشاهی او از مادر متولد شده بود و گوی گفتند که از ملک
 دون نو شیروان چهل سال گذشته بود و بهام الفیل بجا اختیار بزد و پادشاهی نو شیروان چهل و هشت سال بود اکنون ذکر
 ولادت رسول خدا صلی الله علیه و سلم گویم که خاتم الانبیاء است علیه السلام بعون الملک الوهاب گفتار دور و فکر ولادت
 خاتم الانبیاء محمد صلی الله علیه و سلم قال النبی صلی الله علیه و سلم ولد فی منمن الملائ العادل
 و مولود حضرت رسالت اب صلی الله علیه و سلم آن سال بود که بر بهر سپاه و پیل بدر کعبه آورده بود و و هلاک گشت و رسول
 صلی الله علیه و سلم در آن سال بوجود آمده بود و زود و شنبه دوازدهم غره شهر ربیع الاول و مادرش آمنه بنت و سب بر محمد
 الغری بود و از بنی زهره بود پدرش عبداللہ بن عبدالمطلب بن ہاشم بن عبدمنات بود و گوی گویند که حضرت رسالت
 صلی الله علیه و سلم در شکم مادر بود که پدرش فاطمه کرد و گوی گویند که دو سال از تولد آن سرور علیه التیمت و اسلام گذشته بود
 و برایت برکنار که آن را دوازدهم گویند و در آن برای حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم از مادر بزد و آنجا بزرگ شد
 و تا بیکه اندر بود و در آن سترای می بود پس چون به مدینه هجرت کرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را برادری بود بنام اوقیل
 بدان سترای بنحسب پس عقیل آن سترای را بطرف خفت پرست و بنار بمردی از خویش و عقیل و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم

بنهر کرد و آنحضرت علیه الصلوة والسلام را از آن اندوده آمد و با چیرنی گفت و خاموش شد پس در فتح مکه بود که بنزدیک
 کعبه رسید و عباس بن عبدالمطلب را گفت آن منزل بکعبه است عباس رضی الله عنه گفت بر بانک و لیست را سبک گفت ای بنی
 خدا تو آنجا که از در برزادی رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود عقیل را از سر کباب و از در پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن
 را بعقیل بخشید چون از کعبه رفت و بجای عقیل رفت و وی بود تا حجاج بن یوسف حجاز مدینه یافت و برادر حجاج محمد بن یوسف
 را با کبابا میگرد و خود و عراقی همی بود و عمر قرین یوسف آنخانه را از فرزندان عقیل بخبرید و مسجد کعبه اندر گرفت و همچنان می بود
 تا بوقت بارون الرشید و چون بارون بخلافت نشست او را ماری بود که نام وی طیرزان بود و آن کینک بر پیش بود
 بهمدی آن کینک را بکعبه فرستاد و درم بسیار داد تا مسجد کعبه را آبادان کند لکن فرمود تا آن سری را محمد بن یوسف بست مسجد کعبه اندر
 افروخته بود و از مسجد کعبه گرد و آلوده آن سری هم در بیلوی مسجد است و مادر پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمودند که چون نه
 ماهه بشدم و وقت بیرون آمدن نزدیک بود یک شب که مادرش را در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و مادرش گفت که
 این فرزند که در شکم تو اندرست سید هر شلاق است چون از تو جدا شود او را محمد صلی الله علیه وسلم نام کن و نیکوئی اجدیده
 من بکلی حاصلد مادرش روز دیگر زین خواب را بعبدالمطلب گفت که پدر حضرت محمد صلی الله علیه وسلم بود آهسته گفت
 که چون مقبول حق محمد صلی الله علیه وسلم از من جدا شد روشتائی دیدم که بنی تافت از کیسوی تا بشام و شام اندر کوشک
 روشتائی دیگر دیدم مادرش با عبدالمطلب گفت و او را محمد علیه الصلوة والسلام نام کردند و چون محمد صلی الله علیه وسلم
 از مادر جدا شد هر چه در مکه و در همه روی زمین بت بود همه بروی اندر افتادند و در همه آتشیهای مغان آتش برافروخته
 آن شب تا در خواب دید که از کنگره های کوشک او چهارده کنگره افتاد در همان شب نیز موبدان در خواب دیدند اشتران
 بختی با اشتران اعلی جنگ کردند و اشتران اعلی اشتران بختی را از نیت کردند و از دجله گذر کردند و خود را بمیان عمان
 انگلندی دگر آنگاه کردند و روز دیگر از فارس نامه آمد آتش فارسین که هزار سال بود که فروخته بود فروم و انوشیروان
 تافته شد و همه سرنگان و موبدان خویش را بجا انداخت و آن خواب که با ایشان گفت و آن که از فارس آمده بود در باب ملوک
 آتش آنجا پیش ایشان بخواند پس انوشیروان بخان بن مقدر را نامه فرستاد و گفت مروی را طلب کن مادرش بسیار رویا
 و سوسن فرست تا این خواب را بشیر گوید و مروی بود آنجا که نام وی عبدالمسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبه البعابی بود و از
 فرزندان ملوک شام و ابن عبدالمسیح سه صد و شصت سال بزیست تا بوقت خلافت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله
 عنه زنده بود و عبدالمسیح علم بسیار داشت نعمان بن المنذر را و ابیش انوشیروان فرستاد پس انوشیروان و موبدان و
 را پیش عبدالمسیح گفتند عبدالمسیح گفت این علم سطح است گفتند برود از وی پرس عبدالمسیح چون به پیش سطح رسید او در حالت
 مزاج بود بایمان خویش مشغول بود عبدالمسیح این معنی نظم گفت فتوی میگرد در خواب ای سید نه پندار که بر ما بسته داره
 راه گفتار بزرنگ عصر خویش و هنر تو هر تدبیر دانی مروی تو بزیدی آمده است از نزهت های سعادت پرده

دولت پناهی - شد ملک غمگسری و باد او که عدلش ملک عالم کرده آباد ابریده چند فرسخ کوه و سراسر ناز و زهر قمری که در
 خریاب و نازی نامه اش چون باد صرصر درین ره با کینه پیل و لادر - شده آن پیل پیکر چون غلانی - شده آن بد منضر
 چون ملای - و بعد المسح گفت من بسوی تو آمده ام از بهر مسئله سطح چشم برداشت تو خود نیامدی بلکه ملک عجم ترافز است
 و او چنین و چنین خوابی دیده است موی و دیدن نیز چنین خوابی دیده است و ترا بخواند و تعبیر آن از تو سپرد و ترا راستی
 پس فرستاده اند تا تعبیر آن ز من سپرسی و را گوی که از عرب پیغامبری برون آید که ملک و دین او بر سر و غم نخواهد بود
 و ملکت از دست عجمیان برود و در عرب چهارده ملک حکومت نباشند از امر و زمام ملک دین ایشان منور گردد و در
 پیغامبر صلی الله علیه سلم بر زمین ایشان برسد و وقت شد که آن پیغامبر علیه السلام از مادر بوجود آمد و هر چه واقع شد
 دان که شده است و سطح چون این سخن گفت فحاشا که در او آئینه نظم گفت شمر می اکنون خیر و نادر بر فتن بسیار که پیشتر
 داری بخوابی و چنانچه پیشه داری نزد پرشیر و چو مردمان قدم نه درین ره دلیر - اگر ملک را انسان شود منقرض - چرا
 باشی از بر آن نقیض میکی وقت دیگر کس آید بجای - چنان را نماند بی که خدا بی - همه خلق خویشان یکدیگر کردند یکایک را
 یک نسل و یک گوهر اند - اگر چه بگیرند عالم بر تیغ - نذار مال خود از هم ذریع - بدو نیک با هم بود در جهان - تو نیکی کنش باش و
 در از پان - پس بهر السبع باز گشت و بسوی نوشیروان آمد از سطح آنچه شنیده بود با وی باز گفت نوشیروان را دل این گشت
 و فارغ شد و گفت تا چهارده ملک از پس من نباشند و زگاری باید الحمد الله که در کار من چیزی نخواهد بود و الله تعالی اعلم گفتا
 در ذکر وفات نوشیروان عادل و پادشاهی هر مضر پس چون پیغامبر اعظم مصطفی علی السلام علیه سلم از
 مادر بوجود آمد چهل سال از ملک نوشیروان گذشته بود و بعد از آن نوشیروان هشت سال و دیگر بزرگ است پس از او
 حضرت رسالت آب صلی الله علیه سلم پس نوشیروان بمرد و هر مضر پس از ملک یافت و هر مزار دختر خاقان ترک بود و هر
 همه را آموخته بود و ملک را شایسته گشت نوشیروان را و او بهر خویش کرد چون نوشیروان بمرد هر مضر ملک نشست
 و همه کارهای بروی راست شد عدل و داد او از عدل و داد نوشیروان در گشت و ملک عجم بروی راست شد و در
 و ضعیفان را نیکو داشتی و قویان را شکشته داشتی تا قوی و ضعیف همه با هم برابر باشند و ضعیف را قوی سهم نیارست
 کردن و هر سالی با سپاه از عراق بشدی و بسوی دینور و تهماسبه فتی و تهاستان آنجا بودی و چون بر فتی منادی بانگ
 کردی سپاه اندر که هیچ کس لب بر زمین کسی اندر نزنند و تا هیچکس از رعیت از سپاه ضرری نرسد کی می رفتی و
 از آن پس پیش پر ویز بر زمین کسی اندر نشد خداوند گشت اسب او را کشت و زرد آن سرنگ ببرد که هر مزار آن کار باز شده
 بود و از پر ویز بر سر و صاحب بنجران خبر را بهر مزار بمردم از آن اسب را گوش و دنب فرمود که ببرند و گفت هر مزار خدا
 گشت از این شده بازستان یا تاوان با او پس پر ویز خواش کرد که بدان سرنگ این اسب را گوش و دنب بر زمین
 خواش کم نیز یک پدر آن سرنگ تحمل کرد و پر ویز هر چند خواش کرد و ندانست گوشش و دنب اسب پر ویز را چنانچه

دشمن بر مرد میان ملوک عمر پنج پادشاهی بدل و انصاف بنموده است اما عیب آن بود که مردمان بزرگ را نبرد
 داشتی و حتی ایشان نشناختی و در ایشان و حقیر از ابرگزیدی و هر کسی که بر ضعیفه سعی کردی و را بمشقی تابش را آمدی که
 سیزده هزار کس از بزرگان و متران بدین سبب کشته بود و بدین سبب ریش او را زشت داشتندی و متران او را زشت
 و سپاه با بزرگان پادشاهی خویش نشانده بود و دشمنان بمملکت او راه نیافتند آن سپاهماستی کردند و دشمنان از بهر وی
 برآمدند و پادشاهی او طمع کردند و چون دوازده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از بهر وی در قصد مملکت و پادشاهی او
 خفاستند و در آمدند و از سوی ترک پسران خاقان بیامدند که خال هرگز بود نام او شاه شاه خاقان مرده بود و ملک شایسته
 رسیده او را از بیخون بگذشت و پنج آمد و از سوی ملک الروم بیامد تا حد هزار مرد شام را بگرفت و انچه انوشیروان داشته
 بود و گفت این از عزم عجم است بکار از مملکت روم است تا حد ضمیم با هو از آمد و از سوی ارمنه و آذربایجان ملک خزران
 پسران آمد سپاه سپاه بسیار و آن حدود را بگرفت و از سوی باو یازد و جای عرب بیرون آمدند و کی را نام عباس الان
 و کی را نام عمرو بن الارزق بود شهرهای فارس بگرفتند هر فرمایند اندر بماند و از بهر سوی گردوی اندر بگرفتند و کار بر
 سخت شد پس وید مویان و سرهنگان سیاه را بخواند و گفت چه تدبیر میکنند و هر کس تدبیر سه میکردند و مویان
 خاوش بود و هر مزاور گفت تو نیز تدبیری کن که تدبیر پسران مبارکست گفتای ملک این همه دشمنان خروج کرده اند
 دشمنان ترک نزدیکتر اند بملکت ملک الروم بود و حتی خویش برخواهد با وصل کنان را از تو بازگرد و اما اعراب با دیه مردم در ش
 و ضعیف اند و در با دیه محظوظ بوده است از آن اندر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود بازگردند و با دیه
 دوست تر دارند از شهر با آن مردمان که از حرمان آمده اند که چیزی برمانند که ایشان از بیم آن خواسته که در جنگ
 نکنند و خود جنگ ترک را ساز نکنند که پنج دشمن بدتر از ترک میت یا خود یا سپاه بنرست و یا سپهسالاری چند بسیار
 ایشان کارزار کنند هر گفت است نیکوئی گفتی و رسولان فرستاد بسوی قیس و با وصل کرد و آن شهر را که انوشیروان از
 گرفتند و باز داد و ملک الروم بازگشت و هر مزمار نوشت بحال ارمنه و آذربایجان و سپاه خزران را از آنجا بر باند و
 اعراب با دیه طعام و خواسته بسیار فرستاد بدست مردی که نام او هوز بن علی الحفی بود و این هوز بنی حنیفه بود و بواس
 و عرب او را بزرگداشتندی و هوز به رفت و آن اعراب را بجزین بازگردانید و دل هر مزمار غمگشت و هر مزمار دشمنان
 پر دخت و بتدبیر مملکت باشتاد و مویان را از گفت خدا و تعالی صل و هلا کارهای ما را نیکو کرد و همه دشمنان از ما باز
 گردانید زان شاه به شاه مانده است در میان پادشاهی مادر آمده است که بحوب او فرستد و همه با یک دیگر مشورت
 کلان کار بجز از بهرام چوین را نشاید و او بهرام بن بهرام بن خنسیس بود و صلش از وی بود و از ملکان و گان و سپهسالار
 بود و در آن وقت سردار و مردان تر نبود و بگونه سیاه چهره و ببالا دراز دین نشان از جهت او را بهرام چوین گفتند
 و گوی گویند او را بهرام شوین گویند و چوین اصل آن بود که کودک جنگ شده بود و روزی مردی را غرضی زده بود

از اسرا که کوه بنه بن بدویم کرده بود و مردمان نظراره آن می شدند میگفتند شوین آن ضرب را و در آنچه بدین گفته اند
 و این دوست تراست و در هر یک دو کجیم طبعی را که بزدی و مبارزت نام بردند یکی بهرام شوین بود و حدیث بهرام گفته شد
 پیش ازین و نوشیروان بهرام را از زری آورده بود و ملک و نه و از بابکان را بوی داده بود و او اسپید و مرزبان و دود و
 جبال و جویان و طبرستان این همه نو کرده بود و باره فرستاده بود چون هر نوزده ماه ملک را بهرام را بگردان بود و بگردان داشت
 بوی مردمان گفته اند این جنگ را جز بهرام شوین نشاید هرگز گفت امروز باز گردید تا من بگردان پیاده کرد گفتار در پیش
 فرستادن بهرام شوین را با بچه شاه به شاه و صدین جزیره بلی حدیث بهرام شوین را تمام گفته است
 و من درین کتاب اجنامه ملک بخرافتم و بگویم انشاء الله تعالی پس چون بهرام شوین را گرد و از ایشان شورت خواست
 که باین جنگ ترکان کرانشان فرستادن می گفتند این بهرام شوین است زیرا که او مردمانه است و بانه فرزانه است پس
 مردی از میان مردمان برخاست که نامش سیمیان بود و از مهرنگان بزرگ بود گفت زندگانی ملک دراز باد ملک پدر
 مرا که بهرام شاه است آشنایند و حدیث کرده می دانند ملک نوشیروان را اکنون پر شده است و خانه اندر خانه است
 و بخت نتواند آمدن هرگز گفت من شک می کنم پس ترا و دی را بر من حق است و وی و او رسول نوشیروان بخندان ملک
 ترک و جد که مادر میاورد و بسوی نوشیروان او برگشت من دوش بدرم را گفتم که ملک بهرام شوین را گرد کرده است
 و کسی را هیچیک پیش سپاه ترکان نشود و و چنین گفت که مردارین کار علی است اگر مرا بخواند و پرسد بگویم مرا و بهرام شوین را
 او را بخواند و وی چنان ضعیف شده بود که بر اسب نتوانست نشستن و را بجز میاوردند و بهرام شوین را در دست داری بسیار
 کرد و نخواست و گفت ترا بر من حق بسیار است و گفت محل تو بدان جایگاه است تو شورت کنند و کارهای بینی که مرا از
 خوشیانش چه پیش می آید و خاقان ببرد و پسرش سپاه آورده است و بیاد شلمی و مملکت من در آمده است و حق را از شما
 و از حق عشیرت و خویشی را دست اکنون مرا کسی بیاید که با سپاه بگفت و فرستم و علم است بنزدیک تو درین باب من گفت
 زندگانی ملک دراز باد آن مرد ملک نوشیروان مرا بنزدیک خاقان فرستاد با من بچاه سوار بود و از بهرام شوین را
 کرد و بر ماه مهر تران بر من عرض کنند تا من یکی را از ایشان اختیار کنم آن روز که من بنزد خاقان شدم و در پیش خاقان
 و لطف بسیار کرد و آنگاه خاقان دختران خود را آراسته میاورد و آنکه از خاقان بود او را نیا راست همچنان با جاسازی میاورد
 تا من او را خوش کنم او را دیدم که بخت ملک نشسته بود و پهلوی خاقان و آن همه دختر دیگر را پیش من برپا کرده و مرا گفت
 ازینا کدام را خواهی گفتم دختر خاقان که مادر است بگزیدم زیرا که خاقان را مانند بود پس چون خاقان دید که من دختر
 او را بگزیدم روزه قریش کرد و گفت ازین بگویم تر هستند من گفتم اگر حاجت من مرا و خواهی گردن من این دختر را
 خواهم خاقان خاقان را خواهم شل کرد تا حاجت کرد پس چون دخترش را آن دختر را نوشیروان دادند و من بهرام شوین
 با خواسته بسیار که ان را رعد و آوازه نمودن او را میاورد و من و خاقان را بخی بود و تا او را بخواند و گفتند سبک که

کار این دختر چو نه خواهر بدیده و بسوی او نشیروان که او را نبردی میفرستیم بنحیث گفت ازین دختر کسی پسرسد آید که او پادشاهی کند
و آن پسری که ازین دختر آید سپاه فرستد با مردی از بزرگان علم از ملک زادگان و نام او بهرام باشد و نام پدرش هم بهرام
باشد مردی باشد با لادراز و بن لاغ و خشک و چو نه سیاه چهره و او بر دانش پویسته و با سپاه اندک تبرکستان در آید
و آن سپاه را بشکند و آخر عمرش تبرکستان باشد مود و بدان گفت ای ملک این صفت که و کرد و صفت بهرام شود بین
که نام وی بهرام بن بهرام است که این در بندار مینه است و ناایشان این حدیث میکردند و هران در محفیان بداد هرگز
در اخلاص عجب بماند پس هرگز کسی فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام بے توقفت بیاید هر مز او را اگر اشی داشته بخود نزدیک آید
و بهرام گفت بدانکه جسد خاقان را عمر با آخر رسید و ملک او بهر سرش رسید که خال ما باشد ولیکن حق قواست را نشناخت
و سپاه بملک ما آورده است و پنج را گرفته است و ما را کس باید که با سپاه از اینجا برود و او را بهر ماند و اگر جنگ باید کرد
جنگ کند و ما را دل بر تو افتاده است از اصل و مردی تو بهرام گفت من گودی ملک فرما بنده و او نشیروان را در پیش
ای ملک و بهر جا فرستد جان خاکنم هرگز را بغایت خوش آمد و بهرام را در جانی نیکو فردا و در روز دیگر بهرام را فرود
که همان سلاح روز جنگ خواهی پوشید پوش و بر اسپ نشین و بیایس هرگز بمیلان آمد و بایستاد و بهرام نیز بیامد
اسپ سوار و سلاح تمام پوشیده چنانکه جنگ کردند هرگز با دورنگارست و آن قد و قامت و بالا گویا و او بدید پسندید
و با وی می نیکوئی کرد و روز دیگر و را بخواند و گفت دست ترا مطلق گردانید و اندر بیت المال و سپاه را آنچه خواهی برگزین
و بهر شهری را بستانی بود و دم بهرام نداشت کرد و از نزد هرگز بیرون آمد سپاه را اگر کرد و از جمله سپاه هرگز و از دوازده هزار مرد
بگزید مردان بسیار جنگی سپهر و جوانان و سوار و سلاح و اسبان تازی و اسباب تمام هرگز گفت آنکس که تو جنگگاه او
میسوی میدی هزار مرد و او را در دو تو با دوازده هزار سوار چو نه پیش می نشوی بهرام گفت ای ملک از سپاه بسیار جز گرانی چیزی
نباشد و کمتر ازین سپاه هزار مرد است و بیشتر ازین دوازده هزار مرد است و ستم با دوازده هزار مرد و جنگگاه تا نزدان شد و بسیار کسان
از ملوک عجم بر شمرد که با دوازده مرد و جنگگاه بزرگ رفتند و نصرت یافتند زیرا که کار مرد بودی است و بشکر بسیار بلکه نصرت
و دولت موقوف است هرگز این سخن از وی شنیدند و بفرمودند و روزی اختیار کن تا لشکر را بیرون برو هرگز را بخی بود که همگی
دانستی و هم که این بودی او را بفرستاد که تا با بهرام بیرون شد و مرد پذیره بهرام با دوازده هزار و پیرهنه و سیدی و پرازمای
گوسفند بهرام نیزه از نیزه داری بستید و دست دراز کرد و از آن سبد دو سر گوسفند بستید بنیزه و یک سر با سارافا و یک سر
بر نیزه ماند بهرام همچنان بان سر بریده بر سر نیزه برفت آن بنجم با دوازده هزار مرد و هرگز را بگفت این حال را هرگز گفت چه باشد بنحیث
این مرد و ملک باشد که بهرام کی را بکشد و یکی را باز دارد و یا از وی بگریزد و سر بنگی آن مرد که سید بر سر داشت آنست
که بهرام بر تو بیرون آید و بر تو عاصی شود و هرگز از آن سخن نمانده شد روز دیگر که تو بی بهرام نوشت که مرا با تو سخن بود و خواستم که بگویم
و فراموش شد سپاه را با ما نجا بداد و خود تنها با دای تا آن سخن با تو بگویم چون آن نامه بهرام رسید یک منزل رفتند و دو هزار نفر

از بهرام برگشتند و بسیاری هرگز آمدند و قصد آن کزینک! هرگز نگفتند و هرگز نمودید و بدان را بخواند و گفت این چیست می
گفت آن کزینک از پریا است و بر بهرام عاشق است و هر جا که بهرام بایستد و پیش صف آن کزینک بیاورد شکریا است و
دشمن بهرام را نه نیست کند و هرگز را پسری بود که او را پر ویز نام بود و او را بهر خوش کرده بود و بهرام و آن سپاه که با او بود
از هرگز نیز آمدند و او را بلیغ انداختند و بهرام سپاه را برگرفت و از بلخ بری آمد و هرگز نیز برگشت که پرویز را با سپاه بجز
بهرام فرستد و بهرام خواست که میان هرگز و پرویز بگذرد و تا سپاه را دعوت کند و خبر آید که ما را ملک پرویز است
و از هرگز نیز بریم و مودی را بفرمود تا از سر نهنگان بزرگ که سپاه او نشناخته و ندانند و بهرام آمد و گفت که من رسول پرویز نام و ترا
چنین میفرماید که با من بیعت کن تا همه سپاه که بتوانند و هرگز پدرم خلع کن و پرویز خود را از آن آگاه بخود و هر روز در وقت
باردوان بر در بهرام خاص عام بانگ کردند که کجاست رسول پرویز که وی را بیاید و دید و فرمود در ری صد هزار درهم
و بر آن نقش کردند و در وقت ملک عجم بر هر دوروی درم نام ملک نگاشته اندی از یک سوی بر تخت نشسته و از یک سو سوار تیره
بدست گرفته باز در گمانان را داد و گفت تا بهمان برودند بشهر هرگز چون مردمان آن درم بدیدند به پیگری در پی خبر هرگز شدند
باز گانها را بخواند و گفتند این درم از کجا آورده آید گفتند این درم بهرام هیچ ندردی قتیگاو پدر ما پرویز فرود آمده است
گفتند مرادین گنای نیست پس پرویز را بخواند و گفت در زندگانی من ملک طبع میکنی و بهرام کس میفرستی تا اسکیان نام تو
بزند و دعوی می کنی بلکه پرویز زمین بوسه داد و گفت ای پدر این مکر و دستان بهرام مرد مکار پر فریب است و میخواند که
مراد بر دل ملک سر کند و با من ترا دشمن سازد و هرگز گفت شاید بودن هرگز این سخن را استوار نداشت و پرویز از
پدرش تیر رسید و شب بگوشت پستان تهمت پرویز راست شد و پرویز را دو خال بود و هرگز ایشان را گرفت و بزندان
و گفت شما که دید که پرویز بر من تپاه شد مرا بگوئید که او کجاست گفتند ما دانیم که او کجاست و پرویز باز را بیگان رسیده بود
باز نگشت اندر شده و بعبادت مشغول می بود و هیچکس پرویز را نشناخت که پس هرگز است و بهرام چون این سخن شنید
دانست که حیل او کرده است و بهرام از پرویزی ترسید که با وی جنگ کند که بهرام سپاه را گفته بود که ملک پرویز است چو
دانست که پرویز بگریخت سپاه را گرد کرد و گفت هرگز دانست که ما مخالفت وی شدیم و پرویز را پذیر فیم او را بکشت و سپاه
هرگز تپاه شدند و گفتند چون ببینی که ما بر دیم و با هرگز جنگ کنیم و او را بکشیم و او را پس است خورد و شهر بار نام و او را ملک
اندر نشانییم بهر سپاه گفتند عوایب نیست و بهرام سپاه را از ری برگرفت و روی بهرام نهاد و چون هرگز این خبر شنیدند
شد و دانست که خطا کرد و کار بهرام و شتاب زدگی کرد پس سپاه و رحمت و مودید و مودیدان را بخواند و گفت بهرام آمد سپاه
بر مخالفت ما مصلحت می بینند همه خاموش شدند و مودید مودیدان گفت ملک چه مصلحت می بیند گفت من می دانم که کار بهرام
خطا و شتاب کرد و پاداش دی آن بود که من کردم گوش سخن بزدان بخش را ببیند از وی عفو کند و عذرش پذیرد و چون
مطاعت با آید مودید مودیدان گفت نیکوتر نیست و همه پسندیدند پس هرگز کس فرستاد و پرویز را بخش را بخواند و این

بر روی عرض کرد و مردان بخش گفت زندگانی ملک دراز باد جان من خداوند ملک است من بودم و سپاس دارم اگر بهر آن
خشنود شود کارم نیکو گردد و اگر خود بکشد کار ملک نیکو شود جان و خون من خداوند ملک باد هر مرزادی که شکرد و گفت بزد
بروز ما بروی آنکه کسی همراه تو باشد یزدان بخش بیرون آمد و سازه سفر راست کرد و پیوستی او را در زندان هر مرز بنگ
دریص و دو گفت امر و کاری که ندانم و نه راه را من تحمل میکنم و خون غشیش باطل میکنم که از آنجا خانه شما دور است که اگر
گردید از آنکه آن شما هیچ کس نبرد و از شمشیر دشمن باز خانه نرسد و سرنگی را با پا نهد و او را ز پس لشکر داشت اگر کسی باز
گردد دانی که خواهر گزینت هم بر جای گردنش زن و ملک ترک چهل هزار سوار بگریزد و بر می شود و بر تخت درین نشست و آن
چهل هزار مرد را گرد خود با داشت و فواید و شصت هزار مرد بختک بهرام فرستاد و سپاه سالار ابقر و و اسپاه راست گرد
و پیش بهرام بایستادند و ملک ترک را در دست پل کار را بود و صد شیر مردم خواهر نمود که شیران و پیلان مارا اندر و پیش
صف اندر بدید فرمود که تیر باران بکشند و گفته بود که دستها بر چشم پیلان و دریدایشان تیر باران کردند و پیلان و شیران باز
گشتند از در و آن تیر را و بهرام نظر اندازان را فرمود که آتش اندر پیلان و شیران زندان ایشان بروی باز پس نهادند و
خود را بشکر گاه اندر افکندند و نروشان قریب سی هزار مرد و وزیر پای خود بکشتن بهرام چون دید که تعبیه ترکان شکست و لشکر
بجانبه خود و اسپاه حمله کرد و ترکان روی نیز نیست نهادند و خود را بر شایه شاه انگلند ملک ترکان چون حال چنان دید
خواست که بر نشیند رکاب را گفت اسپا برای گزینت میخواهی یا از برای جنگ کردن شایه شاه را خنده آمد و گفت از جهت
گزینت و از تخت بر پای خواست و بهرام اندر رسید و او را تاج و تخت و بدر است که او ملک است تیر بر کمان نهاد و پرسید
ملک ترک زد و از پیشش بیرون کرد و ملک از تخت افتاد و سه صد هزار مرد و لشکر ترک نیز نیست بشدند و بهرام از پس ایشان
بمیرفت و میکشت و سیرشان میکرد تا شب اندر آمد بهرام بشکر گاه ترک آمد و آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا بهر یک
و تخت زرین باوی برگرفت و مقدار آن مال را خدا تعالی جل جلاله است و آن غنیمت برده را بشکر گاه خویش و در خواب
آنجا بود و روز دیگر مادامه سپاه را عرض کرد و هیچ کس نبود و تعقل نیامده بود مگر یک سهرنگ که نامش بهرام سیاوشان بود
و این بهرام سهرنگ بزرگ بود و دوا بهرام شوین بود و خواهر زاده بهرام در خانه او بود و بهرام او را دوست داشتی چون او را
ندید تا فتنه شد پنداشت که کشته شده است بفرمود که طلب کنی ریش در میان کشته شدگان چون سائسته بر آمد دیدند که
بهرام سیاوشان همی آید که با ترکی که او را سیر کرده بود و سحر و جادو و ریش کوتاه و گریه چشم بهرام چون او را دید شاد شد
گفت این اسیر کیست که آوردی گفت این را بخوابم گشتن گفت مرا سوی ملک خویش بر که ملی می زند که گفت شمار ایجا
آید بهرام گفت چه علم است که میدانی که ترا از گشتن بر باند گفت من جادو ام و اندر همه ترستان این جادو تر نیست
و چون با ملک باشم که او را با دشمنی جنگ باشد من آن دشمن را بخوابم چنان نمایم که دی نیز نیست شدی و در خواب او را بفرست
و خلاص است آن است که ترا در خواب بجایگاه چنان نمودم که دشمن لشکر تو بهریت شدی بهرام گفت این طبع است و ترکان

مرا بخواب نمودی و زیان داشت و ملک ترک را چه سود بود و لیفمود تا گرفتارش بزدند و بهرام یک ماه در بنج بود و آن غنیمت های که از ترکگان یافته بود آنچه ملک هرگز خواست فرستادن بفرستاد و آنچه بر سپاه خویش قسمت بایست کردن جدا نهاد تا ایشان در پیش بهرام را خبر آمد ملک ترک از ترکستان پیسیت و سپاه کرد میبندد و آن سپاه که از بهرام گرفته بودند و همه بروی گرد آمدند و بخون جستن پدیری آید با پانصد هزار سوار سوی بهرام جنگ خواهند آمدن گفتار و صلح کردن بهرام با هر فرو جنگ کردن با پسر شاه پس بهرام بر جای نشست تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد و یک بهرام و چون لشکر بدو رخ فرو آمد بهرام نیز لشکر خود را بیرون برد و خود بر سینه نشست و در لشکر ترکگان نگاه کرد و چون فرو آمد لشکر خود را گفت لشکر ترکگان را مدد بسیار هست و لیکن دلشان نیست و از ایشان هیچ کار بر نیاید چون روز دیگر و روز دیگر و روز دیگر و از هر دو جانب لشکر تقید کردن و بهرام با سپاه حمله برد و سپاه ترک را نهزیت کرد و روی بگردانیدند و پسر ملک ترک باهشت هزار سوار خاصگیان خویش با ایشان دو جنگ کرد و از روز تا شب چون شب درآمد نزدیک و حصار ی بود و خود با سپاه در آن حصار رفت و بهرام بر دوش حصار نشست و روز دیگر پسر ملک ترک کس نیز بهرام فرستاد و زینهار خواست و بهرام بآن فرستاد و ادیش که او بار دیگر ایران بسوی هرگز فرستد ملک ترک گفت و راست که ملک هرگز پسر عیسی است و من بپایان دیم اگر سخن نشناختم دی حق بن بشناسد پس صاحب برید و بشکر هرگز رفت و این حال با هرز گفت و نامه بهرام بر دوش شاد شد خداوند اجل و علار اخبر کرد و مرد بسوی بهرام فرستاد و گفت آنچنان کن که رای هست و چون بهرام خبر هرز شنید روز دیگر پسر ملک را با ایشان هزار مرد اسیر از بزرگان ترکگان پیش هرز فرستاد بدست سمرقانی که نام وی مردان شاه بود و هزار پانصد مرد و هر چه یافته بود از زر و سیم و نخت زرین و دشتا و دیگر مسالما و فغانها را همه فرستاد چون پسر ترک بدانش بر رسید هرز بر نشست و پیش سپه بیرون آمد از حرمت قزاقیت چون بر او آمد مردان شاه بالشکر خود فرو دادند و پیش می زمین بوسید پس پسر ملک ترک نیز فرو داد و او را بوسید پس هرز بر نشست و پسر ملک ترک خواست که بر نشیند مردان شاه را با نکر دوش و دستش گرفت و از پیش بر سر رفت و او را بپوشانید پس هرز هر آن کس که با وی بودند ایشانرا از اسیر خوب و جاهای نیکو فرو داد و در و چهل روز بر داشت تا آنکه سوار ایشان بشد و با وی بسیار لطف و نیکوئی کرد و عیسی و صلح کرد و ملک ترکستان با وی باز داد و او را رطله و اسلحه بسیار بخشید و بدست مردان شاه بسوی بهرام باز فرستاد و نامه کرد بهرام که او را به نیکوئی ترکستان باز فرست و تو همانجا که هستی باش تا خبر فرستم که چون کن گفتار و در ذکر علای شدن بهرام شوقین با ملک بهرام چون هرز پسر خاقان ترک را بپوشانید پسر و نیز دیگر بهرام فرستاد مردان شاه گفت این غنیمت پاک با ما است کسی از ما نبت است ملک کسی را تعیین فرماید که از آن هرز دیگر روز بخت نشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سر نهنگان را گرد و گرد و سید و یوچان را بپوشاند و هر چه با عرض کردند بزدان بخش و زبیر گفت این بسیار است این یک نواله است از آنها که بهرام برگرفت است هرز و این سخن دلولی خادو بزرگوار خشم گرفت و بدست مردان شاه او را دو کوفتی و پاره پیچید و غلی فرستاد که خیانت کردی و سوی من را خواسته بای آن فرستاد

که از قومیش آمد و گفت انا سپاس کردی این غل که فرستادم بر کزن عتوبت خیانت را و این دگ را بر پس چنانکه با
 میریست که سپاس کار ز نمانست و از ایشان بتری چون که رسول نزد بهرام رسید دنامه برخواند روز دیگر نشست و دغل بر
 نهاد و دوک و پنجه پیش خود نهاد و همه سپاه را بار داد چون درآمدند گفتند این چیست گفت دوک و پنجه است پادشاه
 که من بر همان باشد که کردم و مرا خلعت فرستاده است خواستم که شمایه بپنجه و مرا پنیام چنین و چنین فرستاده است
 آن سیاه را هر روز له تا به شد و گفتند چون پادشاه تو انیت مارا از چنین دهد و چون کردار ترا نشانت آرد آن مانده
 نشاید و ما از پادشاهی وی بیزاریم بهرام گفت چنین گویند که او را اندرین گمانی نیست این را آن وزیر کرده است کم
 تمام نزدان بخش است و برین حسد کرده است و شمار از انان ندانند و نمی گفتند ما از هر وزیر یکم داد و زیاده و نیز بزرگ
 با ما ساعد نشوی از تو نیز بزرگ پس بهرام با ایشان مساعد شد و همه با هرز مخالفت شدند بهرام خود تا دوازده هزار کار
 گرد کرد و آن کار دو با سوی هرز فرستادند تا او بداند که این دوازده هزار مرد کار را زو برشته چنان کار دمارا به پیش هرز
 آوردند همه را بشکست و بار پیش بهرام فرستاد تا او بداند که شما را میگوید که همه با هرز همچنان که این کار را بشکست ایشان را
 شکستین شدند پس بهرام لشکرا بیرون رفت و خرا و برزین و بزرگ و میر و جامه و زیاران با وی بودند و بهرام از پس کوه
 تراخت و آن کوه به مرغزاری درآمد بزرگ و بیرویان را از پس و بشدند چون آن مرغزاری پسری شد بیکه او و قومیش
 اندر و بوستانها و آب کاروان و کوشکها پدید آمد از در یک کوشک بزرگ پدید آمد بهرام تاخت بایاران و بران کوشک
 شرف و آمد بهرام باندرون آن کوشک شد و گفت شما یک زمان بر در بنشیند تا من باندرون بروم و اسب خویش را
 را داد و بهرام بکوشک اندر شد و ایشان نشستند چون زمانی نه غلامی از آن کوشک بیرون آمد داسپان ایشان
 و ضبط کرد و باز ماند باندرون رفت و دیگر بار بیرون آمد و طعام آورد و دشان چون طعام خورد و شراب آورد چون زبانی
 برآمد بهرام بیرون نیامد مردان شاه بکوشک اندر شد و بهرام را دید که با کینکه ماهروی نشسته که از آن نیکوتر ندیده بود
 با وی حدیث همیکرد و بهرام ورا گفت بنشین تا من نیز بیرون آیم مردان شاه نشست چونانی بگذشت بهرام بیرون آمد
 همه مردان فرود آمدند جبر بهرام رسید و بهرام بر درزی لشکرگاه زد و بود شاد شد و نیت آن کرد که عذروی بپذیرد و با بهرام
 کند پس این یزدان بخش با او تنها فرود آمد و با خداوند سرای گفت درین شهر شما هیچ کارهاست که او انجا نیندخت زنی هست
 بیاورند یزدان بخش با او تنها نشست و او را پرسید که کار ما در آخراین سفر چه باشد و آن ملک که بنده او خواهم شد با ما چه
 معاملت کند زن گفت از آن ملک چه ترسی و ترا ملک خویش با خودست آن زن درین حدیث بود که پسر عم او مدتی با زانو
 و در آمد زن نرم نرم گفت ملک تو بر دست این خواهد بود یزدان بخش را مملود گرفته بود بخان کم کرده ملک تو بر سختی باشد
 از زبان تو بر آمد و مجلس ملک و کشتن تو بر دست پسر عم تو باشد چون آن زن این گفت او از این سخن بخان یا و از آن
 ماست میگوئی و زن بر فاست و بیرون شد و پسر عمش نشست یزدان بخش گفت مرا ملک هر فرسخه افتاده که بخزد دیگر

نباید که داند و مرا ناسر نیز ملک وی بایشین و در فرستادن بچکس نرسد که آن نامه را بر فرج تو و تو آمدی باید که معاونت من
 کنی و چون مرا حاجتی افتد باید که این نامه تو بری بدست خویش بملک بجای باز آوردی و بمن بری چنانکه بهرام ندانند که تو
 بیانی من زنده باشم حق تو بگذارد پس پیشرفت فراموش دارم روز دیگر زده ان بخش سوی ملک نامه که روان مرد را از ملک
 بخواستم اینک باز فرستادم باید که ملک هم در زمان او را بکشد که وی شش را شاید نامه امر کرد و بدست پسر عمر خود داد نامه گرفت
 و از پیشای بیرون آمد با خود اندیشید و گفت سوی هر مز چگونگی روم و سالها بزدان وی اندر بودم و سودی چگونگی نامه برم
 چه دارم که حال و کار وی چگونه باشد نامه را باز کرد و بخواند خشم آمدش باز داشت و بخواند آرد و شمشیر بکشد و پیش بزدان بخش
 آمد بزدان بخش او را بید گفت ای پسر عمر شتاب کن با من تا بر تو سخن گویم پسر عمر سخن او را نگریست بشنید او را بر زد و گفت و
 نزد بهرام رفت و سر بزدان بخش پیش او برد و گفت این سر بزدان بخش است و آن ناسق دل هر مز بر تو تها که در کون
 آمد و خواست که مرا بفهمد و ملک کند من فی الحال جسم او را بشنم و سرش نیز بیک او بر دم بهرام دست بخت اندوه آمد و پسر
 صلح باز آنگند و گفت ای حرامزاده قاصد این تو باشی که وزیر را با آن فعل و بلاغت کشتی و اندر ساعت بفرمود تا او را
 بکشند و چون خبر کشتن بزدان بخش بهمان رسید همه حیران و دزدان و سر بنگان و مردان غمناک شدند زیرا که در
 از همه کسان داشتند و بهتر بود و همه هر مز را ملاست کردند و گفتند بیک سخن که وی گفت از مضیعت او را نیز بیک سخن فرست
 تا او را نگاه کردند پس همه متران تهر کردند و با یک دیگر گفتند که تا کی بود بملای اس ترک با خود خوان رفتن او همه دلمه را
 بر شده بود و بندوی و بسطام خلان بر دهنده دزدان باز داشته بودند این خبر شنیدند و بدهی سوی متران پیغام داد که تا
 کی بکودی کشید او را از وی کار بردارید و از سر ملک باز کنید و پسرش پرویز را از آذر با بجان بیاورید و پهلوشای بنشیند
 و اشارت فراموش دارم پذیر فکرم از هر مز و پرویز بیکو میاوداد کردند مردان را این سخن خوش آمد حاجت کردند و میعاد
 نهادند که گرد آیند و چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان شکیبایی نمودند و بسطام را بیرون آه
 و آنجا رفتند بسوی هر مز تلج از سر دی برگرفت و او را از تحت بگوشا کردند و هر دو چشمش کور کردند و روز دیگر تلج را بید
 بندهی بسوی پرویز فرستادند و با بجان آتشکده بزرگ او را بملک داری باز خواندند و پرویز در آن آتشکده بجای
 میگردید و وی تلج بر سر دی نهاد و مردان آگاه شدند و شمشیر کردند خداوندی و جل را و همه خلایق بر در پرویز آمدند و سلام
 کردند مبارکباد گفتند و روز دیگر بندوی پرویز را برگرفت و بهمان برود و تحت نشاند و اندر قاضی اعلم گفتار روزی که
 محاطه پرویز پسر هر مز با بهرام شومین چون پرویز بملکت بنشست و تلج بر سر نهاد و خلایق بر وی شاد گردید
 وی همه را بخدمت حجاب داد و بیکو میاوداد و خطبه که در مزم را بداد و حدل امیدوار گردانید و از تحت فرود آمد
 نزد پدر شد و هر مز را زمین بوسه داد و بسیار گریست بدانکه رسید و سوگند خورد و کازین حدیثها که بر تو گفتند و از آن دم
 و بهرام زده بود من آگاه نمودم و دانستم و لیکن من اگر این ملک پذیر نمی مردان بلکه از بن خاندان بیرون بر دستان

که بهرام کرده بود و خواست که مرا از تو برود و ازین کار که مردمان کردند من نپسندیدم و بخواستم پس هرگز عذر وی نپذیرفتم
و گفت دانستم تو از آن کاری که بهرام کرد خبر نداشتی و این بد که مردمان کردند نپسندیدی و نیکو کردی که ملک را بپذیری و توان
با تو دبیری کنم ملک اندر و لیکن حاجت من بتو است که این مردمان که مرا از تخت مگو نسا کردند و حق من نشناختند و چشم
کو کردند و اوستان ایشان بستان پروریز گفت فرمانبردارم و لیکن با ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان لغو
شوند و مردم ملک بر من راست بایستد آن زمان و او توانا ایشان بتانم هرگز را دل خوش شد و او را لشکر گرد کرد و خبر بهرام
نیست هیچگاه میگوید آن مردمان با هم مشوره نموده هرگز را که کرده اند و انجیر در افواه عالیشان افتاد و بهرام هم شنید
که مردمان هرگز را که کردند و ملک را بر پروریز دادند و بهرام دل بران نهاده بود که با هرز صلیب کند و بطاعت وی باز آید و از
این کار دل از صلیب برگرفت و با پروریز دل بد کرد و همت نهاد بر پروریز بدین کار که با هرز کردند و نیت جنان کرد که با پروریز
جنگ کند و ملک از وی بستاند و هرگز باز دهد و خود پیش هرز بایستد و سپاه را اگر گرد کرد و خبر هرز ایشان گفت که بوی پیکار
است مردمان بگریستند و بهرام نیز بگریخت و گفت ای مردمان اگر با بادی کردند هرز با ما نیکوئی کرده بود که ما از درویش
با چندان سپاه خواست روان گردان برید با مردمان بخش کرد پس با نجا و راست و بعد از خوابی و حق وی با بسیار است
باید که ما بر دیم و با پروریز جنگ کنیم که دی سنگار است و این هموی ساخت تا ملک به هرز را چنین افتاد و باو جنگ کنیم و ملک
از وی بستانیم و باز با هرز دیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دید و دانسته و همه باوی میرت کردند
و بهرام سپاه از ورزی برگرفت و روی بمان نهاد و خبر پروریز رسید که بهرام آمده است و لیکن هرز مطلب میکند و ملک
تو خواهد استدان که باز به هرز دهد پروریز سپاه گرد کرد و پیش سلام شد و بهرام بعقبه حلوان فرو آمده بود و هر دو سپاه باشت
حلوان گرد آمدند و دو دیگر پروریز از سپاه خود جدا شد و بسوی لشکر بهرام آمد بایستد و دی و بطنام و برابر لشکر خود بایستاد
و گفت بهرام را بگویند تا بنزد من آید تا بادی سخن گویم بهرام بر اسب سوار شد و بیرون آمد با سواران تمام سواران
شاه بوی بودند و برابر بایستادند پس پروریز با بهرام گفت ای سپه سالار لشکرهای لکان من دانم که ترا با من
چه دوستی است و میدانم که تو درین خاندان چه سنگ برده و هر مخرجی و شناخت تا حق آملی جیل و خلا و از چنین کرد
و ملک را از وی باز گردانید و آیند و اگر لطاعت باز آئی ترا بر تبه برادران سازم و حق شناسم بهرام گفت تو کشی که
که مرا بر تبه بزرگی برسانی گفت من پروریزم گفت دروغ میگوئی اگر تو سپهر هرز بودی میدرخشیدن زمین نیست بر سر
و مردمان را بر برگشتی تا او را از تخت مگو نسا کردند و کور ساختند و ملک از پدر خود بگریختی هرگز سپهر باید چنین نشاند
و این معالجه میکند که تو کردی پروریز را شتم آمد و گفت مردمان دانند که من این کار نکردم و اگر خواهی که بهانه جوی تو بته
دانی بنگرم تا به خواهی کردن بهرام گفت داد هرگز از تو بستانم و از بند دی و بطنام و آن کسانی که با من شتم کردند و ملک
را بهر نزد هم حق و نیست و خود پیش و بایستم و خدمت کنم پروریز گفت ای فاق ترا این ملک دادن و سرتان نیک است

و این همه شرفقت تو با هر زمانه کنون کجا بودی که با وی عاصی شدی دوست از اطاعت وی بداشتی بهرام گفت از بهر تو
بود که با وی عاصی شدم که مواعید کردی و گفتی و نگذاشتی تا حق من بستاند کنون کنون حق و سه بد انستم و از تو
بروادم و بدین سخن از بهرام باز گشتند روز دیگر هر دو سپاه بیک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و گفت
شترم نزاریدی همه سنگان غنیمت که ملک خویش هر روز با آن سیرت نیکو و با آن عدل و داد از ملک باز کردی و خوشی از
سوا کردی و هر که پیش از شترایت با ملک خویش نکرده بودند شما کردید پس لشکر گفتند راست میگوئی ای بهرام که این کار
ما کردیم و لشکر از پرویز روی بگردانیدند و رفتند پس پرویز تیر تیر ماند باده تن و درو خال او و خورد و بزرگ و پیر او رفتند
ای ملک بچه ماندی باین همه سپاه جنگ نتوانی کردن وی بینی که همه سپاه تو از تو برگشتند پرویز باز گشت و روی به
نهاد و بهرام ازین اندر ناخست تنها چون بنزدیک وی رسید پرویز روی باز کرد و بهرام را دید که از پس می آید پرویز تیر
در حصه کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود و پرویز گفت این تیر روی کار نکند بگرست و سینه اسپش بر خیزد و کمان بشیر
و آن تیر بر سینه اسپش زد که اسب سرنگون باز گشت و بهرام از اسب جدا شد و با وی خمیت نمود بایستاد اما خمیت
فراسید پرویز از بهرام میانه کرد و بهرام نعره زد که سحر مزاده بیا از دم ترا تا چینی و پرویز بهر آن در آمد و پدید گفت که همه
سپاه سوی بهرام شدند و من تنها ماندم تا ده تن و چاره نیافتم الا باز گشتم و بگفت که بهرام ترا باز بملکت خواهد نشانید
پدید کنون کجا و دم که مرا نصرت بود و بسوی نهمان روم یانه پدرش گفت نهمان را خواسته نیست که تو بدید که ایشان در در
و اندر از ملک نیندیشند بسوی قیصر و ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و سلاح دارد و ترا یارے کند و ملک
بستاند و تو باز در و مرا با وی دوستیست که ملک شام سوی باز و دم و با وی صلح کردم و او حق ترا بشناسد پرویز پدر را
پدر رود کرد و بیرون آمد و با خالان خود گفت روی بسوی قیصر نهم که پدر و من چنین فرمود و چون نهم از دران برفت
بایستادند و با خود گفتند که این تدبیر است که ما کردیم کنون بهرام بهمان آید و هر روز با پادشاه بنشانند و این
ما کس دوست و ما را بگیرد و اگر اریانیا بد هر روز بقیصر کس دوست و صواب است که ما هر روز از پشت زمین پاک کنیم و پرویز
با گفتند تو برو که ما بشهر باز خواهیم شدن تا کار وی بسازیم و آنچه شاید کنیم و خالان را پدر و کنیم و از پس شما بیایم
و با او گفتند که ما چه خواهیم کرد پرویز نداشت که ایشان از وی باز می ایستند و بسوی بهرام خواهند شدن پس
را برانند و آن ده تن دیگر رفت و ایشان هر دو باز گشتند و بشهر آمدند و بچو شک اندر شدن زنان و کنیزگان را
دیدند که بگرستن مشغول شده اند و از بهر رفتن پرویز و هر کس شغل ایشان گفتند الا پادشاه شغل است و بپای آورد
ایم اندر پرویزان در شدن و کس با ایشان نپرداخت و هر روز دستها بستند و عمامه بگردش اندر افکندند و چنه کردند
آمدند و از پس پرویز رفتند و او را در یافتند و پرویز با بدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند که ما از خانه افتاد
برگرفتیم و عیالان را پدر و کنیم پس شتاب بر رفتند تا سه روز از اعراق بیرون شدند و روز شب می تاخند تا شتاب

رسیدند و صومعه را بجای دیدند و در صومعه را به لب رشت و بارانش فرو دادند و راهب ایشان را شناخت و نشستی نان خشک آورد و ایشان آن نان خشک را باب ترک کردند و بخوردند و پیر زبیر را خواب گرفت و سه روز او را ناخته بود و سه روز گنا بندوی نهاد و گفت و هر کس بختند و ازین سوی بهرام شوقین بران اندر آمد و چون شنیدند که هرگز نگفتند تیر بر روی تها شد و پرسید که پرویز از کدام سوی برفت گفتند که سوی قیصر روم رفت پس بهرام شوقین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار بوی داد و گفت از پس پرویز برو باز و او را هر جا که دریایی باز گردان یا بارانش ایشان بی آورد و تا نزدیک آن صومعه که پرویز خفته بود راهب ایشان را بیدار کرد و گفت بر خیزید که از عقب شما سپاه آمدند و از دو فرسخی پی ایشان بدست و پا میروند و بطلب ایشان می آیند پرویز گفت چه کن مشورت کنید بندوی گفت من یک حلیت تو را کنم کردن ترا بر پا و لیکن خود را به ندان تو را و اندر نام کشته شوم پرویز گفت ای خال را باشد که کشته نشوی که جهان بدست خداست و اگر کشته شوی ترا اندرین فرخست جا و دانی و اگر بری این عدت باشد بندوی گفت همچا منای خویش بر کن و مراده و بر نشین و با یاران پرویز چون جامه بابر کشید و با بندوی داد و خود را با طعام و باران بر رفت و بندوی جامه های پرویز در پوشید و راهب گفت این سخن گوی که کجاست و بندوی جامه باز رفت در پوشید و عصای بر دست گرفت و در صومعه نیکم کرد و در صومعه بایستاد تا سپاه بر رسیدند و او را دیدند با جامه باز رفت که اندر آفتاب بی تافتن شکر کردند که وی ملک پرویز است و سپاه گرد و پیرو را فرو گرفتند بندوی از بام بریزد و جامه های خود در پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد سپاه را که تم بندوی گفت ایشان را بگوئید تا میاید که پنجای از پرویز بر ساف بهرام سیاوشان از لشکر بیرون آمد و پیش بندوی آمد و بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بوی رسانید و گفت پرویز ترا میگوید که الحمد لله که تو آمدی از پس ماکه از مالی بهرام او را شناخت و سلام کرد و گفت من در زمن پرویز نام گفتم پرویز میگوید که امروز سه روز و سه شب است بی تو از من و نگلین شده ام و دادم که با تو میاید آمدن و خود را بقضا خداست تبارک تعالی جل و علا باید سپردن اگر مصلحت میداند امروز فردا که تا شبانگاه انان ده تا بیاسایم و تو نیز بامری دم خود را بیاسای چون شب در آید من بیرون آیم و برویم بهرام سیاوشان گفت فرما بدارم چون آن روز بگذشت بندوی بر سر بام صومعه آمده بهرام سیاوشان را بخواند و گفت پرویز میگوید که با یای نیکوئی کردی و صبر نمودی اگر امشب نیز صبر کنی باه و انگاه برویم بهرام گفت روا باشد و سپاه را اگر در کرد و بر در صومعه بختنا چون سپیده دم شد بهرام سیاوشان بر پشت و بندوی را آواز داد و بندوی از صومعه بیرون آمد و گفت در اینجا منم تنها و پرویز از اینجا دور است که رفته است و من سزاوارتم که شمارا یکشنبه روز بدارم تا او در تر شود و شما و اریانیا اکنون بر صومعه نشاندانید بهرام سیاوشان تیر میبازد و با خود گفت اگر بندوی را بکشم چه سود دارد او را بنزدیک بهرام برم پس اول سوی بهرام آورد و با بندوی گفت ای فاسق ترا آن بس نبود که هرگز نگفته که بازان حرام زاده را بر بایندی من ترا چنان بکشم که هر چند زارت و خالق از تو عبرت گیرند و لیکن آنگاه بکشم که بطعام و پرویز را گرفته باشم پس بندوی سه روز

بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را در زندان نمی و از بهرام سیاوشان او را بجانم برد و باز داشت و با او نیکی نمی کرد
 و با او در شب بجماس شراب نشستی و میخوردندی و حد شما کردندی از هر بابی با میدانه که مگر روزی پرویز باز مباد رسد و
 او را و نیکو دارد چون بای چند برین برآمد و بهرام شوین ملک اندوخی بود و هرگز را سپری بود نام او شهریار بهرام ملک
 خویش را دعوی نکرد و گفت من این ملک از برای شهریار بن هرزنگاه میدارم تا وقتی که او بزرگ شود بوی بسیارم یک
 شب بندوی با بهرام سیاوشان می خوردند بندوی گفت من یقین دارم که این ملک بر بهرام راست نیاید که ملک انقبض
 گرفته است و خداوند تعالی جل و علا داد و اندوخی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دارم و خداوند تعالی عزوجل او را عقیقت
 کند و من امید دارم که خداوند تعالی جل و علا ذکره و مرا نیز دست دهد تا این کار بکنم بندوی گفت این کار که خواهی کرد گفت
 که وقت باشد گفت فردا وقت است و قرار بکن نهادند که فردا این کار را ست کتم روز دیگر بهرام سیاوشان برخواست
 و زره در پوشید و چو گانی برگرفت که بمیدان رود بندوی گفت اگر این کار خواهی کرد بنده از من بردار و اسب و سلاح بر من
 ده تا تاراجکار آیم اگر کاری افتد بهرام سیاوشان بنده از بندوی برداشت اسب و سلاحش داد و خود بر پشت و بر پشت
 تا بمیدان و بندوی هم در سرای بهرام سیاوشان بود و خواهد زاده بهرام شوین زن بهرام سیاوشان بود این زن کی
 فرستاد بسوی بهرام شوین که شوهر من امروز جانم چو گان زدن در پوشید و با چو گان نگاه بیرون شد و در زیر جامه چو گان
 زره پوشیده است خود را از وی پر حذر داد بهرام شوین پرسید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است
 بر کشتن وی بر پشت و در سربانان بایستاد و هر کسی که بروی بگذاشتی چو گان نرم نرم بر پشت او زد تا بر نیچکدام زره را
 نیافت داشت که آن تدبیر ترا ساخته است و شمشیر در میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام شوین چو گان
 بر پشت و کرد و او باز ره یافت گفت ای روسی زاده در میان چو گان زدن چرا زره پوشیده شمشیر کشیده و سرش
 را برود بینداخت و چون خبر به بندوی رسید که او کشته شده بر اسب بر پشت و در بار بالکان شد بهرام
 او زد دیگر بندوی را طلب کرد و گفتند که بگویند بهرام ذریغ خورد و بنا کشتن او پس یکره بهرام شوین بشیند که در میان سپاه
 گفتگوی بسیار است بفرمود تا همه سپاه گرد شدند و بالمشهای برابر هم نهادند و بهرام بر آنجا نشست و خداوند تعالی
 جل و علا را حمد و ثنا گفت و برانوشیروان و ملکانش دعا کرد پس گفت ای همه مردان هرگز نشیند و آید که هیچ پسر با پدر شوین
 است که پرویز با هر مرد کرد و از بر ملک چنان پدری را بکشت و هرگز هیچ کس کسی را مان نیکی نداشت که من و
 بهرام سیاوشان را داشتیم و با من عذر کرد و خواست که مرا بکشد تا خداوند تعالی وی را بدست من هلاک کرد ای مردان
 این ملک را از بهر خود میخواهم اما پرویز که پدر خود را بکشت اما از ملک بهره نیست و از میراث پدر حقه ندارد و مردان
 خلف اندر گرفته و بعضی گفتند پسندیدیم بهرام را بلکه تا شهریار بزرگ شود و بعضی گفتند پرویز را در ملک حتی است زیرا
 او را از کشتن هرزنگاهای نبود و نخواهد بود و لغز بود که هرگز را بکشید بهرام چون دید که مردان اختلاف کردند ایشان

گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک از ان شهریار بن هر مزاست و پدر
 سپاهم و چون بزرگ شود هر کس که به واسطه پرویز داد و ملک را بر شهریار بنی پسند و اگر ازین ملک وی بیرون رود بکشت
 و هر جا که خواهد بر دودسته روز شمار املت است که پس از سه روز کسی را درین شهر بیایم بکشیم پس مردمان ازین سخن بترسیدند
 روز سوم بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مردان بیرون شدند و روی باز را بجان نهادند بسوی بندوی دیروی کرد
 آمدند بندوی گفت پسر بسوی ملک روم شده و من او را چشم میدارم تا آن زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام جنگ کند
 شما نیز بایستند سپاه آنجا بنشینید و بهرام شوین بملک این بنشینست و عمالان و کارداران بشهر باز فرستاد و بسو عمال
 که چنین و نوشی که من بهرام بن حسین القیم الملک و همه خواجها بگرفت و روزیها لشکریان بداد و مملکت می داشت تا آنروز
 که پرویز باز آمد و با وی جنگ کرد گفتی را در رسیدن خسرو پرویز و ملک روم و باز آمدن با لشکر و
 بمیدان جنگ بهرام شوین و گریختن بهرام شوین بترکستان پس چون پرویز از ان صومعه با سبط
 و آن ده تن بیرون رفتن شبانه روزی یافتند تا ماند و گرسنه شدند بر مرغزاری رسیدند برب رود فردا در آن
 بیااران گفت درین مرغزار گردید مگر که صیدی بهما افتد که همه گرسنه ایم یاران دران مرغزار میگردند و کمانها بزه کردند
 در هر چند که گشتند هیچ نیافتند بیرون آمدند ضعیف گشته اعرابی را دیدند که برشته نشسته بود و راه می رفت پرویز او را
 بگذازد و گفت تو از کجائی گفت از بنی طی ام و پرویز زبان تازی می دانست گفت از کدام قبیله بنی طی گفت از بنی حنظله
 و نام خود گفت و از بزرگان بود پرویز گفت نام ترا شنیده ام اعرابی پرویز را گفت تو کیستی گفت من خسرو پرویز هستم
 بن الوشیران و آن اعرابی را ایاس نام بود و دوداد و زمین بوسه داد و گفت ای ملک ترا چو بوده است گفت سرتیغ
 از سر نهنگان پدر من بیرون آمد و سپاه را بر من تهاه کردند ایام آن بگویم و من و این یاران چنان گرسنه ایم که نتوان
 گفتن امروز را با بسطام مهانداری کن ایاس اعرابی گفت با من بیایند تا بجای روم گشتی تو کجا است گفت نزدیک
 است اعرابی و پرویز و یاران رفتند پرویز گفت ایامی ترسیم که از پس من طلب ما آید و ما را در باید ایاس اعرابی
 گفت تا درین می باشد ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای ایاس اگر کسی نیاید این می تو بایشان کجا بر آید ما را از این
 طعام چیزی بده تا بخوریم ایاس کاسه برگرفت و پیراهنهای تر کرد و گفت بخور بایشان بخور و ندیش گفت تا غمزه کرد و
 بره بکشت و بریان کرد و پیش ایشان نهاد و بخوردند و سیر گشتند و گفتند تا شب و در آن روز سبک کردند ایاس گفت
 از اینجا تا بادانی سه روز راه است و شما را چاره نیست از طعام سه روز و در لیله که با شما باشد تا بادانی رسید و سوار
 آسوده بایند که باشد چرا که ستوران شما مانده شدند پرویز گفت ترا داد ستوران ما را همچنین که تو گویی که در گفت
 و هم امشب اینجا میخپینید تا با داد همه را راست کرده باشم پرویز آن شب آنجا بختیاید ایاس از بسود تا سه روز
 و بکشتند و نان بسیار و دوداده شتر حمزه بیاورد و بزرده شتر ایشان را بر نشاند بر یکی آب و علوفه باران

برنشانند و بریکه خود برنشانست و هر روز یک گوسفند فلن شان بی داد و از روز سوم آبا دانی رسیدند پس برایشان
برنشانستند و اشتران را با ایاس دادند و پرویز و دیو را خواست و گفت نیکوئی بر جا کردی باید که چون من از دریا
گردم و ملک عجم بمن باز آید بسوی من آئی تا ترا کفایت کنم ایاس گفت ما مردان غریبیم چون کسی را احاطه دهیم ادوی نگاه
چشم نداریم و بطلب آن نرویم ولیکن اگر ملکیت باز تو آید و به ملکیت نشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز خیل شد از آن
سخن که گفته بود و ایاس با داشت ایشان بر رفتند تا در راه بصومعه رسیدند راهی بود و آنجا فرو آمدند راهب بام صومعه
برآمد و فرو نگریست و گفت شما کسانید پرویز گفت ما رسولان ملک عجم ایم و پیش ملک روم میرویم راهب گفت تو را رسولی
که خود ملک عجمی و از سرنگی از مهر ننگان خود بگوید بختی و بسوی ملک روم میروی تا ترا نصرت کند پرویز گفت آری اگر بسوی
ما فرو آئی ترا چه زیان دارد و راهب فرو آمد و پرویز او را گفت مرا معذور دار که ندانستم که ترا چنین علم است بخوی تا کنگر
بقصر بگو و خواه شد راهب گفت بقصر دختر خود را بفرستی بود بد و پسر خویش را با مقتدا هزار مرد همراه تو کند و ملکیت خویش بماند
پرویز گفت تا کی من ملکیت خویش نشینم گفت بعد از هفت ماه و هفتده روز پرویز گفت تا کی این ملک بمن ماند گفت تا سی
و هشت سال گفت اینهار از آنجا میدانی گفت از کتابه اینال بیضا میر علیه السلام پس از آنجا رفتند تا بانطاکیه رسیدند
و پرویز نامه داد انطاکیه ملک روم نیست و خود آنجا بنشینست و بسطام را با پنج تن بروم فرستاد و در زمانه بنشینست بود که بن
تو بنشان آمد ام هر جنگی از سر ننگان پدرم که نام او بهرام شویین است او سپاه مرا بر من بشوارید و تباها کرد از من که
اسیر بدارم که تو سپاه و خواسته مرا باری کسی تا بروم و ملک خود را بگیرم ایشان بر رفتند بقبط ظنیه و در گاه قیصر آمدند
و بار خاستند و قیصر خبر کرد که رسولان ملک عجم بر درگاه آمده اند ایشان را بار داد و هر یک را بر کرسی زرین
نشاند از نامه پرویز با دادند قیصر فرمود شنیدید ایشان گفته اند ما خداوندان حاجتیم و دارانشستن روان باشد
چون حاجت ما روا کنی آگاه میشویم قیصر زیان رومی ندیدمان خود را گفت مردمان بخوانند و چون نامه بخواند تافته
از قبیل پرویز گفت هرگز برادر من نبود و پرویز برادر زاده من است او را نصرت کنم حاجتش روا باشد سپاه و خواست
او را بدهم و او را در وسعت و دولت بدم ایشان بر قیصر شن گفتند و بران زمانی بنشینند و برخاستند و چون قیصر از کنگر
بجای بای ملو فرو آورد و بدو با امیر پیش گفت که سپاه را بسازید و مقتدا هزار سوار نامزد کرد و ایشانرا اسباب و روزی
داد و بسوی خود بناطوس را گفت ترا بدین سپاه سالار کردم و نامه کرد و خسرو پرویز را بجا اند تا با وی دیدار کند پرویز با
پرویز را و از انظلم و محرم کرد و خسرو خویش هر یک را بر زنانشوهری بوی داد و سپاه باسلخ تمام خواسته بسیار بروی عمن کرد
و قیصر دهنه روزی قطع با او بشد پس باز نشست و پرویز از روم میرون آمد و خسرو پسر قیصر و مقتدا هزار مرد با خواسته بسیار
در و راه نادران بکشان پیش گرفت و چون بجد و آذر را بکشان رسیدند و کوفتاش با آن میت هزار مرد بسجوا آوردند و
از اسب فرو آورد و زمین را بوسه داد و پرویز چون او را بدید شاد شد و برنشانست و پرویز احوال از وی پرسید

بنده وی حال خود و حال بهرام سیاوشان گفت پس بنده وی گفت نیک نیست هزار مرد بهواد که تو آمده اند و پرویز بنده
را گفت توشه شاد شد پس پرویز بشهر سبز فرو آمد و آن شهر است بزرگ و امر دینیه است و چون خبر بهرام آید سپاه را عین
کرد و با صد هزار مرد از مازن بیرون آمد و روی بآذربایجان نهاد تا بیک فرسنگ لشکر پرویز را بر رسید صفت هار است
کردند و جنگ را بباراستند و بهرام اندر قلب بایستاد و بر اسی ابلق سوار شده بود و پرویز او را شناخت و در لشکر بهرام
سوارک مبارز بود که آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان بزمینار بسوی بهرام آمده بودند و در لشکر ترکتان
ازان سر مرد روانه تر بود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند بیرون آئی تا مرد خود را با بیازانی پرویز بپوشان
شد و بناطوس پسر قهر گفت بیرون مشو ملک را بجنگ بیرون نیاید شدن عاقبت پرویز بیرون شریک ترک ازان
ترک باو بگریوید پرویز او را بر نیزه از اسب برگرفت و بپایند و شمشیر گرفت و او را بکشت و ترک دیگر پشت پرگزید و پرویز
از پی وی رفت و شمشیر بکشت او را و او را دو نیم کرد و بشکله گاه خویش باز آمد و او را روم و عجم شاد شدند و بناطوس را
فرو داد و در کابلش را بپس داد و ازان ده هزار سوار مدیگی بیامد و گفت این سوار که ادتوی بهر کس که بپوشد
بر ما هم پرویز گفت آنست که بر اسب ابلق سوار است آن مرد اسب بیرون را ندو پیش لشکر بهرام شد و او را جنگ خانه بهرام
آمده بان مرد بکشت بهرام زخمی بران مرد زد که تا کوه بزمین بر نداشت شکم اسب و غیل ازین مسکو و غیل ازان سوی بینداید پرویز تعجب
نخندید و بناطوس بن قهر و رومیان ازان نمکین شدند پس بناطوس پرویز را گفت چرا خندیدی چون چنان مبارز سب
گشته شد زیرا که مرا سر زنی کرد بهرام و خداوند تعالی جل علاضرت بهرام او را بنمود پس آن روز هر دو سپاه جنگ کردند
و بسیار کشته و خسته شدند و باز گشتن روز دیگر پرویز رومیان را گفت شما امروز بیامید تا فردا این بیت هزار مرد عجم
جنگ کنند و ایشان را متری بود نام او سوسیل الارض و او سر بنگان عجم بود و روز دیگر پرویز را گفت برو و جنگ کن گفتند
و جنگ کردند و بسیار خاقان و اهل و عجب کشته شدند و شب باز گشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما و تو
هر دو ست یا من ترا بکشم یا تو مرا کشی پرویز اجابت کرد و بنده وی و بسطام گفتند ما نپندیم که تو بجنگ بهرام شوی یزدی گفت
چه باشد تا مرا بکشد من از خویش بر هم و دشمنان از من برهید که شما از من بجناب اندر و بهر چه که خواهش کردند نموندند
روزی دیگر صفها بر کشید بهرام از لشکر خود بیرون آورد و پرویز نیز بیرون آمد و بر هر دو جنگ کردند بهرام خود را بر روی گفتند و
که ضربتی بر دند پرویز را پیش از بگرفت و خواست که بشکست خویش رود او پیش راه پرویز را بگرفت و پرویز در میان دو لشکر
ماند و تا سخت تابانزد یک رسید چون نزدیک رسید بهرام بانگ کرد که ای حرامزاده کیجا میروی پرویز اسب فرو داد و
اسب را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر کوه نهاد چون بنیمه کوه رسید بانگ که بالاش بلند بود و نتوانست شدن بهرام
کمان بزد که او را نیز نزد پرویز روی سوی آسمان کرد و گفت یارب تو میدانی که بر من تمام میکنند مرا فریاد رس ازین
ستمگار پس توفی بتن پرویز در آمد و شب تاب بر سر کوه شد تا بهرام کمان بزد که پرویز از چشم او نا پدید شد بهرام

بندوی حال خود حال بهرام سیاوشان گفت پس بندوی گفت: اینک میت هزار مرد بهواری توان داد اندر یوزبک
 بهرام سدی سپاه آرد و زمانی بود و یوزبک سر خود را بر آید و شوارد و بشکر خویش آید و سپاه یکم در دم هر دو را شکست کرد و
 روز را شب جنگ کردند و بسیار کشته شدند و هر دو لشکر باز گشتند بندوی پرویز را گفت این سپاه بهرام همه سپاه تو است
 که آن هر یوزبک و بهرام از ایشان بیکگاه است و از بیم کشتن تو نماند آن ایشا نزار زینهار ده پرویز گفت رو با بشد
 بندوی شب اندر میاید و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردمان غم من بندوی ام و خال پرویز و پرویز بن کمره
 شما را همه زینهار داد و هر کسی که امشب زینهار آید وی این است از همه کشته بهرام او داد و نماند بر شست و نیزه و دست
 گرفت از جنگ بندوی کرد بندوی چون وی را بدید بگریخت و بشکر پرویز آید و آن شب بر شب بشکر مرگم و همه پرویز
 و چون با او شد از آن حد هزار مرد پیش از چهار هزار سوار بهرام نمانده بود مردان شاه گفتند باید رفتن و راه فرستاد
 پیش گرفتند با آن چهار هزار مرد و پرویز راه را نمی پیش گرفت و بدان آمد و در کسره اندر سرنگان خویش با سه هزار
 از پیش بهرام ایستاد آن مرد جنگ برقت و روز سوم بهرام را در یافت بهرام بایستاد وادی جنگ کرد و لشکر را بهر میت کرد
 آن مرد جنگ را بگرفت خواست که کشته وی بخوابد و پیش کرد که مرا کشد که بهر جا که تیر باشی با تو باشم بهرام او را با کرد و گفت
 باز کرد که مرا با تو حاجت نیست و سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا جزا سان شد و چون بقومش رسید در مردمان آن که
 گویا است میان قومش و جرجان دور و وادیه بسیار است و آن جامردان که هساری باشند و ایشان را شکست بود نام
 او قارن و نو شیردان آن ملک بوی داده بود بهرام چون آنجا رسید از وی دستور خواست تا بگذرد قارون و بنو
 نداد و سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بر بهرام گرفت و پیش نهاد داد و از ده هزار سوار پیش بهرام فرستاد و بهرام با قارن
 گفت مرا راه ده قارن گفت ترا راه ندیم که تو با خداوند خویش عاصی شده و همه جهان را پر آشوب کرده قارون
 چون سخن بهرام شنید بهرام جنگ را بسیار است و با چهار هزار مرد قارون را نزد و همه را شکست و پیش قارون را کشت
 و قارن را بگرفت و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا بادی جنگ این آورده کشته شد و من مرد پرور
 عقوبت بهرام او را با کرد و جزا سان شد و از حیون گذشت و بزرگستان اندر ملکه بود نام او خاقان بهرام سوسه او شد
 بزینهار خاقان او را بنزد رفت و میگوید داشتش و بهرام بسیار کار را اندر ترکستان کرد پرویز حیلت با کرد تا بهرام را اندر
 ترکستان بکشد و بهرام را خواهری بود نام و سه کرد و بیاه و زن پرویز بن هرز بن افشیدوان شد و الله اعلم بالصواب
 گفتار در ذکر میادشاهی ششستن پرویز در مدائن بعد از گریختن بهرام شومین پس پرویز فتح نامه
 بنشت سوی قیصر و از بناطوس در میان بسیاری شکر با کرد قیصر شاد شد پرویز دوستی از خلعت لکانه فرستاد پس پرویز
 ده و دویذ و بزرگ را بخاند و قیصر شاد نام تمام سپاه روم بنیشت و هر کس را در خور خویش جدا گانه خلعت القیصر داد و روم
 بود و بسیار داد و بنزد بناطوس بن قیصر هزار داد و جزا نامه فرستاد و هزار جامه زرین و ده هزار درهم و هزار اسب تازه

و نریشتر بر دمی و بنزار شتر بخشی بنام قیصر و بناطوس را چندین خواسته بود که وی اختیار نماد و آن نه سوار را بنزار مر و خواست
 همچنین و آن یکم را که گشته بود خواسته بسیار محبت او داد و فرزندان او بفرستاد و بناطوس را روانه کرد و چندین شتر
 با او برفت و عنایه با خواست و چون بدان آمد و بجا که بنشست به آن ذوق که در سفرهای او رفته بود ندانیش از او لایق داد و
 داد و آن بیت هزار مرد که با بهرام میخاکند کرده بودند و بهرام ایشانرا از مدائن بیرون کرده بود خواسته به عدو داد
 و ندی را خواست و جواب داد و فرمود و بسطام را بنزارسان بکومت فرستاد و خود در مدائن ایمن بنشست گفتار در ذکر
 بهرام شومین که بر گزستان رفت به پیش خاقان چون خاقان بهرام را تبرکستان زمینار داد و خاقان
 را برادرکی بود نام او ایغوا و به خاقان زبان درازی و دشمنی و گفتی که من بجا که پیادشانی اق ترم با قوت ترم و خاقان را
 زد و اندوه آمدی پس بر روزی بهرام خاقان را گفت اگر خواهی ترا از برادرت بر نام گفت خواهی لیکن بنیاد که او بداند که من
 فرزند او ام پس چون بیخود آمد و زبان درازی کرد بهرام گفت چرا چنین به ادبی میکنی بخود آهنگ بهرام کرد بهرام
 گفت اینجا بجای جنگ است اگر هوس جنگ داری بیرون آی بنو گفت روا باشد و همان گاه بیرون آمد با هم
 بگریدند و بنو زخمی بر بهرام زد اما بر وسه کار نکرد بهرام تیری زد بشک بنو که از پشتش بیرون رفت و کشته شد خاقان از
 وی مست داشت پس خواست که بجایه خاقان بزرگ کاری و خاقان را کینه که بود و آن کینه که را خبرس را بروده بود و
 او را اندر گوه برده بود بهرام برفت و آن کینه که را بیاورد و آن خاقان نیز بهرام را عزیز داشتی پس پیروز گاه که شد بک
 ترک بهرام را اندر دایمی دارد و از دهر سید و سر بنگ را بفرستاد که او را خبر داد و بر زمین نام بود گفت بهر دو حیلست کن و بکوش
 بیا و و خلعت با آرد و در خاقان را بر پنهانی بهرام و نام پرویز خاقان داد خاقان گفت من هرگز این کنم خبر داد و بر زمین
 نزد خاقان آمد و آن هدیه با آرد و ترک پیری و خوشنوازه ناپاک بود و خاقان او را بخواند و بیت هزار درم دادش
 و گفت این کار به باید کرد آن ترک در نهانخانه برود و بگویند که خود را و ایشانرا پدر و کرد و دیگر ترده بهرام آمد بشان
 از بهرام داد و آن دشنه را پنهان بجای دست و بارخواست بهرام باور داشت چون در آمد گفت جائی نمائے کن که
 از نزد خاقان بیجائے آورده ام و باید که پنج کس را بدان پیغام و قوت نباشد بهرام جاسه خالی کرد ترک فرزند شد و آن
 دشنه که پهلوی بهرام زد بهرام او را بپند کرده گروه بهرام در آمد و او را بگفتند و پیش خاقان بروند و او پرسید که بهرام
 را چرا بکشے گفت مدی که نزد خاقان آمده بیت هزار درم مراد او گفت چنین کن خبر داد و بر زمین را طلب کرد و دو سه
 گر خیمه بود پس آن ترک را بکشتند و چون شب دآمد بهرام بر دو کرد و پیغام هرش او را بتا بونی اندر کرد و بر زمین خوش
 خورد و در انجا او را بجا که سپید از آن کرد و پیغام بدانش آمد و خبر پرویز را زن کرد و او را بطلب گفتار و در
 ذکر پادشاهی کردن خسرو پرویز که کسری خوانند چون بهرام را بکشتند و پرویز سی و هشت سال بملکت
 اندید بود و پنج عک اندر عجم این ممدار خواسته نداشت که او داشت و او را تخت زرین بود بالا سه صد ارشش و

آنها را چهار پایی از یاقوت سرخ بود و بر هر پای صد دانه مروارید بود که هر یک مقدار بیهوش کنشک بود و او را اسپه بود و شید من
نام و از هر جهان بچار دزل بلند و از دهم دست او افتاده بود چون نعل بر دست و پاسبان او بنده بر هر یک هشت بخ
نمک کردندی و هر طعام که خورد و نیز خوردی چو آن اسپ بگردان صورت او را بر سنگ نقش کردند و شید من
نام کنیزی بود که رولے از همه مردم ترک و تاجیک از و نیکو تر و خوشتر تر بود و این شیرین آن بود که فرهاد بر و س عاشق
شد و از هر شیرین کوه بے ستون و بکند و از همه پراگند و هر پاره که فرهاد از آن کوه کنده است بدو مروارید و یکصد مروار
جای بر نتواند گرفت و امر و زنجیران هست و چون از ملک مشغول و نیز بیت و پنج سال گذشت حضرت پیغامبر محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم از مکه بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و سلم هجرت بدرینه
کرد و آن زمان از آیات و معجزات آن حضرت صلی الله علیه و سلم گویم گفتار در ذکر آیات و علامات معجزات
حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم در آخر عمر پدید آمد و از جمله علامات نبوت رسول خدا صلی الله علیه و سلم صلوات الله
و سلامه علیه آن بود که طلاق یوان مدائن و دبار شکست و هر نو تبه بعد از ادرم راست شد و دیگر روز پدید آمد
الله زنده بود تنها که مردی از زندان وی اندر آمد و چوبے درست داشت و او را گفت محمد صلی الله علیه و سلم پیغامبر حق
بر حق است و اگر بدو نکردی من دین ترا شکستم و آن چوب را شکست و آن فرشته بود و در نویت دیگر هم چنین با او گفت
و چون ملک عجم گرفت و جمله روم گرفت و به بناتوس پیرو و میان گرد آمدند و کافران مکه بدین شادی همیکه دو می گفتند
ال علم الی کتاب فیستند و اهل عجم با یکدیگر است و ما نیز از اهل کتاب نیستیم عجم بروم غلبه کردند و ما نیز بر محمد صلی الله علیه و
آله و سلم و قوم غلبه خواهیم کرد و آن وقت که این خبر را بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم می کرد و خلق را بخدا صلی الله علیه و سلم
می خواند و مسلمة انان و دوستان حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم اذان اند و بخین شدند حضرت خداوند تعالی اهل و علم
بسوی حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و سلم آیت فرستاد قال الله سبحانه و تعالی - بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْعَلْبَتِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اَکْثَرُ الْأَرْضِ وَ هُوَ مِنْ بَعْدِ عَلَیْهِمْ سَخْلَبَعَانِ فِی بَصْعَةِ سِنَانٍ وَ ابْصَعِی الْكَلْبَةَ
لِلْأَعَشْرَةِ پس یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم شاد شدند و حضرت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه و مسجرت
و این آیت را بر قریش برخاند و ابی بن خلف علیه اللعنه گفت این چیزی نیست محمد صلی الله علیه و سلم دروغ میگوید و دیگر
روم بر عجم غلبه نخواهد کرد ابو بکر رضی الله عنه گفت من با تو بدین بیان بنده عجم و ما را بستند تا سه سال و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
علیه و سلم ازین حال آگاه شدند و با ابو بکر رضی الله عنه گفت سه سال بعد که بلغع ادرم سال است تا ده سال
امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه رفت و کرد و کان افزودن کرده موعدها هفت سال معین کرد و رسول خدا صلی الله علیه و سلم
با ابو بکر رضی الله عنه گفت فی الخط بعد فی الاحل پس اهل تمانه سال کردند و حضرت مآب صلی الله علیه و سلم پنج سال
در مکه بود پس بدرینه رفت چون دو سال برین برآمد روم بر عجم غلبه کردند و ملک روم از دست عجم شد و دبار بهر نعل افتاد

پس قیصر پادشاه را در صلح کرد و در بوم بازگشت و خدای عز و جل فرمود که **يَا أَيُّهَا الْمُسْلِمُونَ** یعنی ای مسلمانان
چنین است چون در بوم بزمایان غلبه کردند و منان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را اول شکست و بزان ایام
که در میان غلبه کرده بودند کافران سپاه بدر آورده بودند و چون این خبر بشنیدند عکرمین شدند گفتار در روزگار نامه
فرستادند پیغمبر را **صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ** بخبر و پیرویز **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** که **اللَّهُ أَكْبَرُ** یعنی خدا بزرگتر است
اللَّهُ صلی الله علیه و سلم ای پسر من مرا اما بعدا فلان احمد الیک کالاه الاصلی الخ و غیره
الَّذِي أَرْسَلَنِي بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا إِلَى قَوْمٍ عَلَيْهِمْ الشَّقَاءُ سلب عتق لهم و من بعد می آید **اللَّهُ قَافٍ** و غیره
له و من بعد می آید **فَلَا هَادِيَ لَهُ** ان الله بصیر بالعباد لیس کمثلہ شیء و ههنا السبعه العباد السبعه اما
فاسلم تسلیم و اذن بحراب الله چون پیرویز آن نامه بدیختم آمدش و گفته این کیت که نام خود ایشان را در نامه
و آن نامه را بدرید و رسول آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بخوار داشت که فرستاده بود چون این خبر بر رسول خدای صلی الله علیه و سلم
آمد و پیغمبر فرمود که او ملک خویش درید و کسی پیرویز و رسول بیرون کرد بسوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم که در بیدار آن
ملکین بود و در آن نامه بازان نوشته بود که چون این نامه بر خوانی کسی فرست بسوی شریب بنی که آن را بخواند و پیغمبر
پیغمبری میکند و بفرماید تا او را با من بیند و سوی من آرند و این در آخر عمر پیرویز کسی بود پس آن پیرویز رسول بدرید
آمدند و پیشاهناده بودند و بسلطان را کرده بودند رسول خدای صلی الله علیه و سلم چون ایشان را بدرید و بطلب آمد و شش
و فرمود که چرا چنین کرده ای ایشان گفتند خدا بیکان ما را چنین فرموده است و ترجمان سلمان فارسی رضی الله عنه فرمود
پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که خدای تعالی اجل و علا فرمود که بیک ایستاد در پیش را بگذارد پس ایشان پیغام پیرویز بیکان
و ایشان را در خانه سلمان رضی الله عنه فرود آوردند و پیش رسول خدای صالات الله و سلامه علیه می آمدند و شتاب میکردند
و آن حضرت صلی الله علیه و سلم و عده نیکو میداد و بدلا می داشت تا شش ماه آنجا بودند و رسولان پیرویز که سه سال بعد از
ششماه دل تنگ شدند پس جبرئیل امین علیه السلام در نیم شب آمد و رسول خدای صلی الله علیه و سلم را آنگاه که در شیر و
پسر خسرو پیرویز را بگشت روز دیگر رسولان با همراهی سلمان رضی الله عنه میآمدند و گفتند که ما را پیش ازین صبر نایب با
با ما تا پیش پیرویز مشوم یا ما را دستوری ده تا باز گردیم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ایشان را فرمود که خدا تو تعالی
خدا بیکان شما در فلان شب و در فلان اه شیر و پسرش را بر دو مسافر که در دای را بگشت و ایشان باز گشتند و گفتند
یا ربی نیست با این مردمان بود و بنزدانان عالم کین گفتند و نامه شیر و پسر را آید که پیرویز بر دو مسافر بیکان
و بجهت من از اهل بمن و سپاهی بالقت بستان و آن مرد را که در زمین شرب دعوی پیغمبری میکند و پیرویز کسی نامه
تو کرده بود که او را سوی من فرست و او را بحال خود بجز از زمانی که فرمان ما تو آید که با او چنین کن و آن رسولان بنزد
مازان بماندند گفتار در ذکر کشتن شیر و خسرو پیرویز را و بپادشاهی شستن او چون کار خسرو پیرویز

تا خبر رسید و بیشتر کارهای خطا کردی و همه سپاه و رعیت را ول بر خود تهاه کرده بود و شیرویه فرزند خود را در زندان می داشت
 از آنجا که پنهان او را گفته بودند که ترا پسری بود اندامی از اندامها و اوقاص بود و مملکت تو بدست او رسد و این بزرگوار
 از بهر شایان بود و کسی بهر آن خود را در حصار کرده بود و موکلان را برایشان گذاشته تا هیچ کس از مردوزنی پیش ایشان
 نرفت و ایشان نیز درین بود و بزرگ شده بودند و از همه پسران دی شیرویه که او را شمریار خواندندی بزرگتر بود و موسی
 شیرین فرزند او از زنانی خواست شیرین را بر ستاری سیاهی بوده پیش شمریار فرستاد تا با نزدیکی که کرد او را پسر سه آمد و بزرگ
 نام کرد و بفرموده او را از زنان پسران بردند چون پنج ساله شد او را بنزد شیرین آوردند و شیرین او را در خانه پنهان می داشت
 و در آنجا که پسر بزرگ شیرین می گفت مهربان نسل خود را به پدرم و فرزندان خود را از نام و از ان ایشیا نام شیرین او را گفت
 که اگر کارهای خود پسر سه یعنی از پسران تو گفت غم شیرین بزرگوار پیش پرویز آورد و گفت این پسر کیست گفت
 این پسر از پشت شمریار است و لیکن پسر نیست که از اینجا گلی با او پروردم و پرویز شادی کرد و او را بکنار خود نشاند و بخواست
 و بسیار خواسته بر آورده او را بپوش با شیرین گفت او را برهنه کن تا اندام او را برهنه کرد و همه اندام او را دست میگرد
 کرد و گویند چپ انگشت که از راست بود و گفت نیست که مرا از دی پر خضر باید بود و او را اندر بلود خواست که او را بر زمین نه
 اشیرین او را می گفت و گفت این دو تعلق اجل و ملا قضائی کرده است تو را تا با نتوانی داشت و باشد که تو از وی یارائی
 کنی و او را که هرگز چشم من بر وی افتد شیرین او را بسیار فرستاد و پرویز در آن حصار عمر بهر سال بیشتر
 از آنکه میزد و از پنهان پسر سه که آخر کار من چگونه بود و پرویز به پسر سه بود از مردم و مختصر قصر روم و گروید گفتند که از همه پسران
 پرویز و پرویز گفته بود و مردم شیرویه با خود یکی کردند و گفتند مالک را از پدرت باز ستانیم و تو شیرویه اجابت کرد و پرویز
 را با خود گفت بود و نیز بسیار از آنجا همان باز خواند تا با کشاد و نیامد و بندے را بکشت بعد از آن که او پدر پرویز
 را کشته بود تا مردم با هم شاد شو که او را بکشتن پدر رضا نبوده و پسر بندوی با پرویز بد بود و مردمان او را نیز با خود
 یکدیگر کردند و پرویز داسی دشت سال تمام شده بود که پادشاهی میکرد پس شبی تدبیری کردند و همه سپاه گرد آمدند و در
 زندان بکشتن و آن بیست و نه هزار محبوس را بیرون آوردند و بنزد شیرویه رفتند و او را ملک بنشانند و همان شب
 خواستند که پرویز را از خانه بیرون آورند و شیرویه گفت را بکنید که شب است تا با باد شود و مردمان همان شب با شیرویه
 بیست گردید و بر سر اسب بایستادند که پرویز آنجا بود و چون روز شد در کشتادند و ملوک عجم را حادث چنان بود که شب
 پاسبانان را با ملک کردند و بر بام کوشک ملک و نام ملک می بردند و نام مردمان دانستند که ملک بسلاست است و
 چون ملک شیرویه را ندانند بر سن پاسبانان را گفت نام شیرویه را بگویند سوگناه که پرویز را خواب بیدار شد و او از پاسبانان
 بشنید دانست او را مغرول کرده اند و با شیرویه بیعت کرده اند و ملک بدو سپرده اند و مردمان شب به آمد و فرمود که او را
 بیاورند و دشتند و بیاورده برفت و بدان بلغ خوشی که در بیرون شهر بود و پنهان شد چون روز شد که کوشک بکشادند و

رفتند که بر وزیر را برودن میخواستند پس او را طلب کردند اندر بارغ یافتند و گفتند و طلب اندر کردنش کردند و نیز فرستادند و از خانه بازداشتند
 و او را جامه های پادشاهانه فرستاد و فرستای زلف و در زیر او آفتاب و مویکلان بروی پا داشت و از دوسه عذر خواست از
 بهر آنکه خلایق از تو آزرده بودند و این نه برضای من بود و من از بهر آن قبول کردم تا مملکت از خاندان تو بیرون نرود و
 و چون دوسه روز برین برآمد مردمان می پنداشتند که او پدر را بکشت مردمان گرد آمدند و گفتند و ملک در یک گوشه
 را بنود او را بکش و اگر نه مملکت را بوی بازی میم تا او ترا بکشد شیر و پخته شده و از مردمان سه روز مانخواست گفتند
 او را بر زبان فرست شیر و پیر وزیر را جامه بلبند کرد و کشید و پلاسی نشانند و پانصد مرد بروی مویکل گردانید و فرمود که او را بخا
 سر بکنید برید که نام وی ماه اسفند بود و پرویز را نشانند چون میخواست که کرده بود بگذشت و مردمان شیر و پیر را گفتند اگر ملک بفرست
 تا پرویز را بکشد و اگر نه اجازه ده تا ما او را بکشیم شیر و پیر گفت یک امروز دیگر مملکت دهید تا من وی را بپیغام فرستم
 و سرزنش کنم گمانان که کرده است تا چه جواب دهد و چه حجت آورد پس شیر و پیر مردی را بخا هد که نام او سعادتش بود که
 با علم و حکمت بود و مقرر بران بود و او را گفت کسی را از من پیام ده و بگوئی که این بلا که تو رسیده است از تو بود و ازین
 و نه از کسی دیگر و از آن گمانان که تو کرده خدا تعالی جل علا ترا بگرفت و ملک از تو ستانید و بپایه بسیار کرد تا ما آن
 انفال بدوئی متلاش شدی و خنقی را بر من گماشته که امروز مرا سیگویند که اگر او را کشتی ما بکشتی ترا بکشیم اگر حجتی داری بگو
 تا من را بپیشان را بگویم تا از کشتن بروی و مرا حجت باشد و جوابه ایشان باز توام دادن آن و پیر بیامد نیز و مویکلان گفت
 پیغامی از ملک شیر و پیر آورده ام رسول باید داد و داد و پیر وزیر زمین بوس داد رسول را گفت هر کاری که دارم بگوئی
 پس از آن گفت پیشین رسول نبشت رسول سر فرود آورد و پیری بر نکرد سر بر آورد و گفت هر کاره که بر کرد آن را
 حیسله و چاره سود ندارد رسول را گفت چه گفته اند بگوئی رسول آن پیمانها بگفت پرویز گفت شیر و پیر را بگوئی که
 این سبکین کوته نه گمانی مرا بدین کار بلکه گوی حجت هست و اگر حجت نبودی ترا از اینستی که من این چمنها بر شردی زیرا که کسی را
 نزد من گناه نیست بر شما از آنکه خود معصوم باشد و مرا بر تو دل میوزد که چون مرا بکشد از ملک بر بخوردی و خلایق جهان برین
 شفق اند که هر کس را که پدر را بکشد پدر بر دوسه حرام کرد و پیش آن رسول باز گشت و سخنان وی را بشیر و پیر گفت شیر و پیر
 در گریه درآمد و در پیش بگفتن پدر روز دیگر هم روز داوگر دشمن رسول را بخوانند و گفتند عرض کن آنچه در جوابه ایشان
 پرویز گفت رسول همچنانکه او گفت بود و در پیش سپاه عزم شیر و پیر گفت هر آنچه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه را
 حجت و نیست پیش آورده و خون ریختن و احوال نیست او را در همان جایگاه باید داشت سپاه این را نه پسندیدند
 و گفتند که مملکت بد و ملک راست نایستد اندر میان رعیت بیشتر اند که پدرت را می خواهند و اگر تو او را نکشی ما مملکت
 با و باز دیم از بهر آنکه ایشان خلافت کنند و حیلت انگیزند و این ملک بر تو راست نشود و چون مملکت با و باز دهند تو دانی
 که او در شستن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که روی ملک را بر تو بگمارد تا ترا بکشد شیر و پیر میخواست که اگر پرویز باز مملکت

و دخت نشاندند بادی مشورت نکردند و او را نداده آمد و مخالف پادشاهی آورد و شیرند سپاه را بکشید و بهدائن آمد و آرد شیر را
 گرفت و گشت و بسیاری از بزرگان عجم را بکشت بهمت آنکه چرا پرویز را از پادشاهی بقیگندید و آن وزیر که مهر حسین نام داشت
 هم بکشت پس خنجر ایران ملک بگرفت و از کس پرویز هیچ نرینده نمانده بود و او خود تلح بر سر نهاد و ملک بگرفت و بخت بخت
 او او را ایل ایل بهیت ملوک نبود و ایل عجم از دست او تنگ آمدند و ملک پادشاهی آرد و شیرین شیر و به یکسال گفتار و در ذکر
 کردن پادشاهی شهر ایران ملک عجم چون خنجر ایران ملک اندر نشست همه سپاه عجم از او تنگ داشتند و پیش او کمر بستند
 و به ستادن و خدمت کردن و القیاد و خون در ستم چنان بود که چون ملک باز دادی همه سپاه ساطین را زده بود یکی در از آمد
 و نیر بر پهلوی چپ وی را زد و او پیش بقیگندید پس دیگران میادند و بزخم پرکنده او را بکشتند آنگاه رسی پیاسه او افکندند
 و او را در همه محله بکشیدند و با نگ میزدند و میگفتند که هر آنکس از خاندان ملوک باشد و دعوی پادشاهی کند جزای وی این
 و پادشاهی شهر ایران چهل روز بود و بعد از او از ایل بهیت ملوک کسی نیافتند مگر دختران پرویز را پس لشکر عجم با قیاد و فشار
 یک دیگر بگشتند و برین تحقیق شدند و دران دخت دختر پرویز که خواهر بزرگتر بود و در عجم پادشاهی بنشاندند و بعد از او
 گفتار و در ذکر پادشاهی کردن توران دخت دختر پرویز چون توران دخت بک اندر نشست عدل و
 او که حور و ستم بگرفت و آن مرد که شهر را نرا کشید بود بخواند و نخواست و او را خراسان بود و توران دخت او را بر روی داد و
 نامه نوشت به سپاهما و همه در زدا و گرد آید و آن نامه برایشان خواند و آن نسخه مهر شهری نامه بنشاندند و اندران نامه چنین
 نوشتند که نه بدوی نگاه توران داشتن نه بل و نه پرویز و جز نیسایت خداست یا جلی و علای زانی دارد و ملک بعدل و سیاست
 پادشاه نگاه توران داشت و سپاه دشمن توان کشتن الا بعباداد سپاه و سپاه توان بکاهد شمشیر الا بعباد و عدل و انصاف
 و چون پادشاه داد اگر بود ملک را توران داشت اگر مرد بود و اگر زن بود و سن امید وارم که شما بعدل و عدل و انصاف از من بینید
 که از هیچکس ندیده باشند و بفرمود که هر چه بر ولایت از زمان پرویز باز قیاد یا خرج مانده است مجموع از مردم بقیگندند و آن
 دفتر بانشستند و داد و عدل بگشایند چنانچه هیچ روزگار ندیده بودند و بر دگر دارا حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
 کرد و ابو بکر صدیق رضی الله عنه بخلاف نشست و توران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و چون توران دخت بدو انداختند
 پرویز مرد و کزن نام او احمد بود از پس توران دخت ملک نشست یکسال بود پس از آن بدو پادشاهی بازاری دخت دختر دیگر پرتو
 که سال خرد تر توران دخت بود رسیده و الله علم الصواب گفتار و در ذکر پادشاهی کردن آفری دخت دختر پرویز
 چون آفری دخت ملک اندر نشست عدل داد و کرد و بیکس و در خوشی نگاه میداشت بر آنکه تدبیر خویش نبود و در هر حال کسر کرد
 نیکو روی تر نبود و مرد و او پسندی بزرگ بود و در عجم پرویز و از ملک عجم بر خراسان امیر کرده بود و نام او فتح هرز بود و او بر در
 خدمت امیر کرد و پس خود را بجا خراسان فرستاده بود که اندران حدس از وی میخواندند و پس آنکه بنده جز بملک اندر نشست
 رضی الله عنه سپاه عجم فرستاد و وجود این رستم را سپاه سالار کرد و با سپاه عجم لشکر عرب این قصه نامه بجا خوش گفته آید ان شاء الله

و این فرخ هرگز و آردنی خست را کسی ستاد که چه باشد اگر ما قبول کنی بشوهر آوری خست گفت اگر پیش ازین گفته میروی قبول کنی
ولی ملکه جهان نشاند که شوهر کند بظاهر و در ملک چو تویی فروخته میباید و دین نیز ترا خواهم پس این دین میان چنان باید کرد که شهب
با تو کرد و اطمینان شب یک شنبه تو بر دین آتی نه تا من پاسبان را بگویم که مرا با تو بدیر بکنند و با او بگویم که مرا با تو بدیر بکنی
ملک تا ترا پیش من آورد پس در خست امیر چو سنا بخواند و گفت استیذان فرخ هرگز نباید مرا خست چون شنبه یک شنبه فرخ
هرگز نمایا امیر چو سنا گفت که ملکه مرا خوانده است امیر چو سنا آمد و ملکه را آگاه کرد و فرخ هرگز بدست آوردنی خست گفت برو
برگیز امیر چو سنا آمد و فرخ هرگز برگرفت و پیش ملکه آورد و گفت تا عرض باین برده کو شک نکنند چون روز دیگر سپاه بدرگاه ملکه
آمد و فرخ هرگز را نشاند دیدند از امیر چو سنا پرسیدند که این چه گناه کرده بود و گفت گناه عظیم کرده بود که مستوجب شستن شده بود پس
بدانستند که گناهک کرده بوده است و در تنم سپهر فرخ هرگز که در خراسان بود چون از او قه پد آگاه گشت سپاه بکشید و در
مدائن آمد و بازی دخت جنگ کرد و در آنجرف و با وی قهر کرد و آن روز خود را و دو بسپید و بعلادان بکشتن امیر چو سنا را نیز بخت
و پادشاهی از وی دخت ششاه بوده است چون در آنجست بعد از آن کس نیافتند که بملک اندویشان گفتار در ذکر سپاه و ششاه
سری حمزه چون در مملکت عجم کسی نیافتند از ملوک کما ز نسل ملوک عجم باشند تا او را نیاورند و بملک اندر پادشاهی نشاند
و کار ملک بغایت بسیاران شده بود و طلب کسی میکردند که سر دار این امر خیر کرد و در او امری نیافتند که سری حمزه نام
افزندان آرد و شیرین یک بود او را بیارند و در بخت نشاند و در آن بر سرش نهادند و چون چند روز بر این حال برآمدند و در
نشدند است کردن و رعایت مردمان نیز توانست کردن پس دمان جمع گشتند و از این بکشتند و مردی دیگر بیارند و از این بکشتند
و آخره بود و از پرور بود و از دست ملکه اندر شیر و دیگر گنجینه بود او را در ملک بکشاند و همچنان مملکت بسیاران نیامد و او را نیز ملکت
دور کردند و گفتند این پسوردی نیست و باز طلب کردند مردی یافتند از فرزندان افشار که نام او فیروز بن مهرا بود مملکت
او را و گفت بن تاج بنیخواهم که مملکت مردمان بگفتند این نیز ملکه را نیشاند و این خود را از فرزندان مملکت پس او را نیز ملکه
و بعد از او در مغرب فرزند یی یافتند از فرزندان پرور که نام او فرخ زاد دختر بود و از پیش شیر و دیگر گنجینه بود او را بیارند و در مملکت
سایه بود او را و بعد از ششاه او را نیز بکشتند و در دیگر بکشتند که ملکه را نشاند و در خلدی خلدی اعز علیا خواست که آن ملک اندان
شود و سلمانی ظاهر گردد و کار عجم ضعیف نشود و امیر المومنین عرض خطاب یعنی الله عزه بدان سپاه بفرستاد و جنگ کردند و در
خربت و بگرداندرشته و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث نیز در حدیث و گناه و بسیار است و اندر خلافت امیر المومنین عمر
بن خطاب رضی الله عنه گفته شود انشا الله تعالی اکنون بحديث محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم باز گردم و اخبار آن حضرت یعنی
حضرت محمد صلی الله علیه و سلم خلافت ابو بکر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گویم و باز قصه نیز در حدیث خلافت
امیر المومنین عمر گفته شود انشا الله تعالی که چگونه مملکت از دست و بخت و ابتدا از انساب حضرت پیرا و صاحب میان کین و انساب

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على نبينا وصفيه محمد وآله جميعين الطيبين الطاهرين مسلم تسليما وايمانا ابدًا اكثر اكثرا
 گفتار در حديث پيغمبر با محمد رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم وخلفاي بعد از وی رضوان
 الله تعالى عليهم اجمعين اکنون چو دان گویند از محمد آدم علیه السلام که او بر زمین آمد تا آن وقت که نیمیست
 که پيغمبر رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم از مادر چهار هزار و چهار صد و چهل سال بود و در توریت همچنین بود و از اول پيغمبر
 آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم تا زمانه که هجرت به مدینه مکه فرموده سال بود و اندر مدینه نیز ده سال بود و اما ترسیان
 که از آن وقت آدم صلی الله علیه وآله وسلم بر زمین آمد تا زمان حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم پنج هزار و نه صد و هشتاد و
 دو سال بود و از عبدالعزیز عباس رضی الله عنه روایت است و شاید بودن که این درست تر باشد و او چنین گفت
 که از زمان آدم علیه السلام تا مسیحت شدن آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم شش هزار و صد و سیصد سال بوده و بعد
 از مسیحت علیه السلام در زمین پيغمبر نبی نبود و از زمان مسیح علیه السلام تا زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چهار صد و
 سی و چهار سال بود و این مدت را مدت فترت خوانند میان حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم و میان عیسی علیه السلام و در آن
 مدت عین عیسی علیه السلام در میان بود و انجیل عیسی علیه السلام نیز در میان بود و فرزندان و پسران اندر جهان پراکنده

بودند اندر مشرق و مغرب و خلق را بخدا و تعالی صل و علائق و نذودین حق آن زمان آن دین بود و این زمین هرگز نسل حجت خدا
تعالی نبوده است و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رحلت کرد نبوت از زمین برخاست و لیکن تا عترت پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم در میان ماست حجت خدا بقا لعل و عرو و علایر و دوزین ظاهر است و از آن گاه که رسول خدا صلی الله علیه و سلم
از مادر بوجود آمد تا زمان نبوت چهل سال بود از نبوت تا وفات بیست و سه سال بود بعد از آن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
بجواز حق تعالی پیوست علیه افضل الصلوات و اکمل التیمات ففضل در ذکر نسب حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم نسب پیغمبر ماصی الله علیه و آله و سلم نزدیک اصحاب تاریخ یعنی مشهور و معروف است از پدر تا آدم علیه السلام
روایت کرده اند از معدن بن عدنان تا بابا عقیل علیه السلام و از نسب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم انچه راست در دست است
به نزدیک علما و اندرین کتاب ظاهر است و اندرین کتاب آمده است و ذکر اسامی آبا و اجداد حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن كلاب بن مره بن کعب بن لوی
بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خدیجه بن مضر بن کنانه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن آذر
بن مسمع بن مغرب بن لیسج بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بن آذر بن راجح بن خور بن شافع بن فالح بن عابر بن
افشد بن سام بن نوح بن کمل بن متوخل بن اخوخ بن بردین هملایل بن قینان بن نوح بن ثیث بن آدم
علیه السلام پس اکنون از پدران کتبش بوده معروف بحسب نام و لقب ظاهران بوده اند هر یک را ازین خبر نمیکوست
نخست البوریجه و او پسر نزار بود و او را چهار پسر بود و آنکه همتش در ربعه این نزار بود و دیگر بادر نزار و دیگر مضر بن نزار
و چهارم هریمان بن بود و این مضر پدر پیغمبر ماصی الله علیه و آله و سلم بود و سکون نزار در بایه بودی بجای معدن بن
و از آن جا نگاه بکند و مقام آنجای کرد و گاه بکند بود و گاه بیاید و چون وقت وفات او رسید او را خواسته
بسیار بود و گفت این خاسته که از من بماند بیعت بفرزندان من قسمت کند و اگر در میان اختلاف افتد در زمین
بحران کا بنیست و استاد عالم و کامل است به نزدیک او و نیز تا این خواسته در میان ایشان قسمت کند و چون برود در میان
ایشان اختلاف افتاد برخواستند و هر یک بر شتری حوار شدند و زمین بحران رفتند پس در راهی که میرفتند زمین بید آمد بر
از گیاه نخی خورده و نخی مانده سفره گفت این شتر کز این گیاه را خورده است یک چشم داشته است ریه گفت بدست راست
لنگ بوده است آبا و گفت آن شتر دم بریده است لیما گفت آن شتر از خداوند سیده است چون پیشتر رفتند
را دیدند که بر شتری نشست بود و بی آن رفتند تو کیستی گفت من مرا کم از زمان قبیله و از من شتری ریده است
بطلب آن مبروم مضر گفت شتر تو یک چشم داشته است و یک چشم راست کور بوده است اعرابی گفت آری بیعت کنست این شتر تو
لنگ بوده است اعرابی گفت آری آبا و گفت آن شتر تو دم بریده است اعرابی گفت آری لیما گفت شتر از تو رسیده است
گفت بنی آن مرد گفت که بگوئید کجا است ایشان گفتند ما ندیدیم گفت چون شما ندیدید یا نه پیغمبر گفت او را از کجا دانستید و در ایشان

پس چید و گفت البتہ شتر من شهادت میداد و گفت شما کیجا میرید گفتند بزین بجان کردیم پیش نهاد و کاهن تا اندر سیان ما حکم کرد
 مارا و آن مرد نیز بر عقب ایشان میرفت تا بزین بجان رسیدند کاهن چون ایشان را دید پیشرفت و با ایشان تملط بسیار
 کرد و گفت بچه حاجت آمده آید گفتند مارا پذیر و نفات کرده و تقسمت کردن میراث در میان اختلاف افتاده است و هر دو
 ایم تا در میان ما قسمت کنی بعدل و انصاف حکم تو راضی شده ایم و خداوند آن شتر حاضر بود گفت نخست دادی شتر من
 بکن مرا شتر گم گشته است و ایشان دارند کاهن گفت چون میدانی که شتر ترا ایشان دارند گفت از بهر آنکه ایشان را
 اشتر من باز گفتند کاهن گفت شما از چه راه دانسته نشاند اشتر او را گفتند صغریست من ازان دانستم که آن اشتر را بخت
 بوده است که از یک جانب گیاه خورده بوده و از دیگر جانب هیچ گیاه نخورده بود ازان دانستم که شتر او را یک چشم بود و در
 گفت من دیدم که دست راستش بر زمین افتاده بود و شتر ده و بر دست دیگر دیدم دانستم که بدست راست انگشت است و آب گفت
 من سخن را بیک جای نگینده و دیدم چون سرنگین گاه پراگنده و شتر سخن را بدست بر سر انگشت ازین دانستم که گوش بریده
 است لیکن گفت گیاه نه جای خورده است دانستم که آن شتر رمیده است کاهن را شگفت ازین بگوئی علم عقل ایشان و
 خداوند شتر گفت ایشان شتر ندارند و شتر خود را طلب کن که باز یابی پس از ایشان پرسید که شما کیستند گفتند ما پسران
 نذر این معدن عدنانیم کاهن گفت معذور دارید که شما را نشناختم و پدر شما را با من دوستی و محبت بوده است امروز شب
 همان ما باشند تا فردا در میان شما حکم کنم ایشان اجابت کردند کاهن بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند و در بره بریان
 کردند و خنکی همه بیاوردند و ایشان را نان طعام و شراب داد چون می بسر ایشان برآمد میفر گفت من شراب ازین خوشتر نخوردم
 ولیکن این انگور از خوشی است که از کور مرده برشته است و بجهت این گوشت بره است که بشیر سنگ پرورده اند و آب گفت
 ازین نیز بان با مرادیک است ولیکن جرم داده است نه چنانکه میان ما و پدرش شبنمی باشد ولیکن از شبنم دیگر است چون کاهن
 گفت از ایشان نشنیده هیچ گفت چون شب در آمد ایشان بختند و کیل خج خود را گفت این می از کدام انگور بود و گفت از انگور
 آن دهنه بود که از کور پدر تو رسته است این می از آن انگور است پس شبان را بجا اند و گفت این بره را بگو که چگونه پرورش
 یافته است شبان گفت چون این بره را مادر بناد و ش بر آن زمان پنج گوسفند دیگر نیز آید و این بره بشیر سنگ پرور
 ام چون شماره خواستید هیچ بره ازین نیکوتر نبود از ما بیاوردم پس کاهن پیش مادر خود رفت و گفت ای مادر قصه من با من بگو
 راست که از پشت همین پدر که میگویی حاصل شده ام یا نه و اگر نه ترا کبشتم گفت بلانکه بد تو افسوسم بود و مال بسیار داشت
 از وی فرزند نمی شد ترسیدم که او بمیرد و آن مال را بدو این متری بگردان افتد و پدر ترا میمانی از عرب آمده بود
 نیکو روی آن شب خود را بر وی عرض کردم و او زوی باز گرفتم و تو از پشت و کی دلبین من باز گرفتی پدرت را گفت من این مال
 پشت تو بدست دزدی از ایشان پرسید که شما کی که در آن شب گفتید از چه دانستید اول صغری گفت من بدان دانستم که این دزد
 انگور را زگوری رسته است چون ازین می بخوردم این مرده شده شادی از من برفت و گونه من زرد شد و فصل می جزا شد

برداشتیم حال بی از حیثیت ربیع گفت سزائی بن برده از آن داشتیم که هر که گوشت خوشتر از آن بخورد و اندر جهان از شیر سنگ
خوشتر نیست بدین دلیل برداشتیم که حال این برده حیثیت آب گفت، حال تو از آن داشتیم که با تو نفس و حیثیت عرب نبود داشتیم
که اندر اصل مولود تو خطائی رفته است پس آن کاهن گفت شما از من داننا ترید گفتند چون در میان دو تن را خلاص
شد البته ثانی باید که دادری کند اگر داننا باشد و اگر نادان باشد پدر ما را از پنجین و حیثیت کرده است کاهن گفت آقا
بگویند تا پدر هر کدام شمارا چه داد و از پدرتان چه مانده است گفتن را از پدر ما سپ و درم و دینار و گوشت و فرش و ادنی و
بسیار و فراوان مانده است کاهن گفت از هر چه از پدران درم و دینار و خوشتر مانده است مضروبید که دینار سیخ دادیم سیخ
و هر چه از اسپ و بند گانت ربیع را دادیمید و هر چه گوشت داشت اباد را دادیمید و لمان را با دانا را کنیند ایشان حکم را رضی
شدند و باز گشتند پس همتی هم فرزندان ربیع و آل معد این عدنان بیضر رسید آنگاه پدر ربیع علیه صلی الله علیه و آله و سلم
و فرزندان او را بسیار شدند و نسل عدنان بسیار شد و مضروب بر همه قبایل عرب متهربود و او را الیسره اندوا و الیاس
نام کرد و متهربان قبیله بوی رسید و الیاس را دو پسر بود یکی را نام مدر که یکی را تا نجه نام بود و مدر که از پدران پیغمبر صلی
الله علیه و سلم بود و چون هر دو بزرگ شدند در روزی با پدر بودند و یکی می پخت و شتران بر رسید الیاس مدر که را گفت
و اشترا را اگر دکن و طانجه را گفت تو و یک را به پدر الیاس بر همه مضروب ربیع بهتری گرفت و بر همه قبیله تراب متهربان گام
باید می بودند و گاه بکه و متهربان مکه ایشان را بنود که بدست بنی خزیمه بودند زیرا که معد و عدنان از فرزندان اسماعیل علیه السلام
اند که از مدر که بودند و خلق بسیار بودند و آن روز که ابراهیم علیه السلام اسماعیل را علیه السلام بکه آوردان جایگاه قبیله بودند و از
جرم قبیله خزاعه در جرم را علیه کردند و آنجا بنشینند و خلق را بکشدند و خزاعه قبیله است از قبایل عرب و آب غرقه
شدند و از ایشان به بعضی جهان پراکنده شدند چنانکه خدا ستمس لعل و علا فرموده است قوله تعالى و مرقناهم
عرب و گروه اند که مودیان و ستمس لعل و علا یان و حدیث جرم اندر قصه اسماعیل علیه السلام گفته آمده است و از پیش
رفته است و فرزندان اسماعیل علیه السلام بر ادیه بودند و بعضی بکه چون الیاس بر متهربان که مدر که آمد و بعد از او به پیش
آمد و فرودان نفرشت خویش بکه که و متهربان هزار بود و نام قیس بود و او را نفر از بهر لغزات روی او خواندند
که روش بنایت نیکو بود و نفر با بنی خزاعه گفت سغایه مرا بهید و مجابت و کلیه کعبه و متهربان که همدا بوی دادند متهربان
از و س باز به پیش آمد که کعب دو بار به پیش آمد و مرو باز به پیش آمد و کلاب و اینها که نام بر یوم پیدان حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم بودند و چون کلاب بر پیشتر قبیله خرد بود و شیر خواره و آن متری و شقایق بخواه باز رسید
و نام این قبیله زید بود و قیس قبیله کردند و قبیله متهربان که میراند بر قریش آن متهربان و فرزندان وی آمد و از فرزندان
فرزندان آن اول به پیش آمد و علی بن ابی طالب و آن فضل قریش بر عرب همانند تا
و چون متهربان بر قریش آمد چهار چیز میفرودید که راه دوم میان سوم و او چهارم نهوده هر کس که این چهار چیز را نشان

را بودی متری و او را بودی امارتاده طعام دادنت و اما تیران آنت که چون شب مردم از عرفات باز گردند تبارکی شب
آن روشنائی بدیند و از راه مزولننه کم نمیشود اما تو آنت که هرگاه که قصبه سپاه فرستادی از که جنگ کسی را از سپاه
متری تعیین اورا یک لوابستی بدست خویش از پرنیان و آنرا بر سر نره بستی و آنرا از پیش آن متری بردند و آن
علامت متری بود و آن رسم از قصبه یه فرزندان بماند و یغیر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم این رسم او ابست بر پای
داشتی و هرگاه که امیری بجای فرستادی شهری یا جنگی بدست مبارک خویش اورا ابستی امانده مشورت بود و این رسم دریا
اهل سلاطین از آن زمان ماندی و هر کاسه که بخواستی کردی مردم خویش و مهران ایشان را بخاندی و با ایشان مشورت
کردی و قصبه هم در پهلوی سبی که سراسه بخزید و آنرا دارلنوه نام کرد و آن سراسه بدست ماند و تو آن زمان که حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فتح مکه کرد و در سماجا بیت هبسیگند از که و این دارالندوه را برگرفت و قصبه را چهار پسر بود
یکه عبد قصبه و یکه عبدالراز و یکی عبدالغفری و یکه عبد مناف و عبد مناف کمتر بود و پدر یغیر ما صلی الله علیه و سلم بود
و قصبه اورا از پسران دیگر دست و شتی و او را معمر نام بودی مادرش روزی و را پیش آن مناف برد و آن تی بود در کعبه
و آن بت را مناف نام بود و او را پیش آن بت برپایه کرد و گفت هذا عبد مناف و این نام بروی بماند و این قصبه بود
آن متری مناصب که داشت اورا داد و ویرا وصیت کرد که در طعام دادن بر دمان تقصیر نکند و عبد مناف آن رسم
نگاه میداشت و متری که او را بود و عبد مناف مال بسیار داشت و دائم شتر کشتی و طعام بدویشان دادی و در سخاوت
بادهشال نبرد کردی و روز که بادهشال بوزیدی شتر کشتی و طعام دادی و چندان از غسل صاف بکردی که همه بخورد و و غنایان
را چهار پسر بود و مهران ایشان عبد الشمس بود و دوم هاشم و سوم مطلب و چهارم نوفل و هاشم را عزم نام بود و او را همد دوست داشتی
او را بعد از وفات پدر هاشم نام کردند که فرید اندر عرب او آورد و چون عبد مناف بمرد مال او را قسمت کردند و هاشم را
بجای پدر بنشانند و او بمرتبه از پدر افزونتر بودیم مال و هم بهیبت دیک سال اندر که قحط بود و پدر دگاری هاشم و هاشم
بفلسطین شد و بخواسته خویش طعام فرادان بخزید و بیاورد و همه ملکین طعام داد و هر روز که بقاعده کاشته شریذ پیش
مردم نهادندی و بخوردندی و آن قحطی بگذشت و نام هاشم بروی بماند و هاشم مهران برادران بود و آن هر سه برادرانی که
کار او داشتند پس چون عبد الشمس بمرد و او را پسر آمد که نام امیه بن امیه بود از هاشم اجازت خواست که یک نوبت طعام
محتاج بکند و هاشم بکرات اجابت کرد امیه طعامی بساخت هاشم تاخته شد و امیه تمام مال خود را از آن ضیافت صرف کرد
همه حجلج را نزد پسر هاشم در حال پنجاه شتر بکشت از مال خویش و ضیافت آن طعام همه را بر سید و بر امیه ختم گرفت و وقت
کودکی امیه و امیه از شام رفت و دو سال آنجا بماند و از ترش هاشم بیکه نیازت آمدن پس چون هاشم بمرد امیه باز آمد
و از هاشم فرزندان بسیار بماند و امیه را پسر سه آمد و هر یک تمام کرد و او پدر را بوسهنا بود و میان ابو هاشم و امیه عداوتها بماند
و میراث گشت تا آنگاه که ابو سفیان با محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم آن عداوتها پیدا کرد و لشکر آورد و جنگ کرد و در فتح

مسلمان شد و از مجموع بنی امیه پانصد و یک نفر پیغمبر را صلوات الله علیه کرد و سلم دوست نداشت و امیر المؤمنین عثمان و ابی
 المؤمنین علی رضی الله عنهما ناخوشی بودیم ازین سبب بود پس چون با شتم بر دلاوی فرزندان خود بخاندن و بتری نشاندند
 پس مطلب را وصیت کرد و مطلب بعد از وی و عبدالمطلب بن هاشم خود را و در مدینه بود نام او شیبیه بود و با شتم با برادر خود
 گفته بود که مرا بپرس که در مدینه هست که نام او شیبیه است چون مطلب بتری بنفست حدیث شیبیه را فراموش کرد
 تا ده سال برین بزرگدس مردی از مکه به مدینه رفت و در شیبیه را در میان هم سالان خود بخونری اند و گفت انا شیبیه
 ابن هاشم بن عبدالمطلب انا ابن سیدنا انا ابن سیدنا انا ابن سیدنا انا ابن سیدنا انا ابن سیدنا انا ابن سیدنا انا ابن سیدنا انا ابن سیدنا
 من سقاة حله سقاء الوترکب آنکس عجب داشت و گفت هاشم را بعد از این پس از کجا آمد چون بکه با آله کس در مدینه
 مطلب نشسته بود که او را گفت یا اباالحارث در مدینه بپرس که دیدم که در میان هم سالان خود بخونری کند و گفت انا شیبیه ابن
 هاشم ابن عبدمناف می گفت مطلب را وصیت هاشم با داور و در دیگر برادرش بنفست و به مدینه رفت و شیبیه را
 از مادر برگرفت و بر عقب خود بنشاند و بمکه آورد و میکان پرسیدند که این کسیت گفت عده مردمان گفتند نه عبدالمطلب
 و این نام بروی بخاندن و کس نمیدانست که او شیبیه نام است چون مطلب بر دلاوی بتری و ریاست همه عبدالمطلب سپرد
 و عبدالمطلب در سخاوت همچون عبدمناف بود و چون اصحاب فیل بمکه آمدند عبدالمطلب مال فراوان از ایشان یافت بود
 و عبدالمطلب را از وی آن بود که چاه زمزم فرو برد که آنرا شیبیه بود اما نمیدانست که محلش کجاست پس شبی بخواب دید که کسی
 بوی گفنی بر نیزه چاه زمزم بکین آنجا که چاه پرست است تسبیح بن ابراهیم علیه السلام چون از خواب بیدار گشت بحقیقت دید که
 موضع آنرا که کجاست شب و بچ بخواب دید که گفتند بر نیزه بکین آنجا که سر کین است و دیگر آواز شیبیه که گفتند آنجا که زانوی
 بیاید و بمقار خود میفتد مورچه در میان خون و سر کین باز کند آنجا که کین او بد است دینار است گفتن پس بنیاد چاه
 کند که دو باب داخل و خارج که اگر کین این چاه را بکنم و این چاه بدست من نیگوشد و ازین پس بدان دارم که
 یکبار در راه و رضای خدا تعالی قرآن شتم پس چاه بکنند و در آن چاه دینار بیافت و چاه را باب کرد و آب بر آمد
 و عبدالمطلب بدان سخت شاد شد پس آنجا که آن کرد که نذر خویش را وفا کند و فرزند سره را قربان کند و در راه پسر
 بود و کترین پسر عبدالمطلب بود که پدر رسول خدا بود و صلی الله علیه و سلم پس عبدالمطلب در میان مسند دنان قرصه زد و گفت
 و هر سه پسر عبدالمطلب پس آمد پس آنجا که کین او کرد و ابوطالب و عباس و سپهران دیگر گرد آمدند و گفتند نذر انگذایم
 که تو را بدیگشی گفت من با خداست و تاسعه نذر کرده ام و خداست تعالی حاجت مرا دهد و اگر دانگون مرا چاره نیست الا شستن
 او نذر خویش را و فاکر و با شتم و خویشان وی گرد آمدند و نمی گذاشتند می گفتند تو بهترین قریشی اگر این پسر را بدیگشی
 و قربان کنی این سنت در میان قریش میاند و نسب قریش از عالم برافتنه گفت پس حکم ایشان گفتند ابراهیم خلیل علیه السلام
 انقذ برادر تو نذر کرد که اسماعیل را علیه السلام قربان بکنند و خداست جل و علا از وی نداستد تو نیز عبدالمطلب را نذر کرد

پیش کاہن بزرگ رفتند کاہن گفت تو اشترانطی بداد و عبدالمطلب را در میان اشتر و عبدالمطلب زن اگر
قرعه عبدالمطلب افتد اشتر زیادت کن و اگر براشتر افتد قربان کن پس عبدالمطلب و اشتر را احب عبدالمطلب برای قرعه
زن و قرعه بر عبدالمطلب افتاد و اشتر دیگر زیادت کرد و باز قرعه بر عبدالمطلب افتاد و ده بری و ده قرعه بر عبدالمطلب افتاد
تا بعد شتر رسید نگاه قرعه بر شتر آمد عبدالمطلب آن شتران را بقدر اسم عبدالمطلب قربان کرد و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
سلم فرمودند تا ابن الذبیحین گفت مرا و پدر و فرج بود و خداوند تعالی هر دو را فدای ابداد کنی اسمعیل علیه السلام دیگر
عبدالمطلب چون عبدالمطلب را فدا باند و آن اشتران را فدا کردند و پدر و بر و ایشان دادند عبدالمطلب او را زنی دادند نام
نبت دهب ابن مناف این زهره الزهری و عبدالمطلب آن زن را از که بکریه برود و بی بود و ترسانی بود نام او در
ابن نوفل و او را خواهری بود نام او قتال روزی این او قتال بر در خانه کعبه نشست بود و عبدالمطلب از مسجد بیرون آمد
و بخانه رفت آن زن از سیاحت علم کمانت نوکل السور حضرت محمدی صلی الله علیه و سلم بر پیشانی او پدید بود و بدو
و نیز از کتب خوانده و دانسته بود عبدالمطلب را بخواند و گفت تو کیستی گفت من عبدالمطلب ابن عبدالمطلب ام گفت من
دختر تو ظلم خواهر و قتال ابن نوفل اگر بر نه خواهی صد شتر تو بدهم و آن زن نمی دانست که عبدالمطلب از آن است و این
حضرت محمد صلی الله علیه و سلم تا اینجا که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بخانه ابوطالب شدند و آن وقت بیت و پنج سال
بود و ابوطالب او را نیکو می داشت و رعایت آن حضرت صلی الله علیه و سلم می کرد و از خود جراتی کرد و در حال
صلی الله علیه و سلم بعد از بیت و پنج سالگی خدیجه بنت خویلد را بخواند و نکاح کرد و آورد گفتار در ذکر مرتون
حضرت خدیجه کبری رضی الله عنهما با محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خدیجه رضی الله عنهما خوشی و پیغمبر را
بود و او را شوهری بود و عمره بود و خواسته بسیار بود و خدیجه رضی الله عنهما باز رگانی کردی و او را غلامی بود نام او میر
مردی با رسانی بادیات بود و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم اندر قریش شناخته شده بود بانیات و دیات او را
محمد ابن صلی الله علیه و سلم بخواند و حکایت پیش خدیجه گفته بود و خدیجه آن حضرت را صلی الله علیه و آله و سلم بخواند
و گفت میخواهم که اسامی باین علامت بشام روی باز رگانی و اندر که یکس بال و جمال مثل خدیجه بنو دوسر
صلی الله علیه و آله و سلم با میره بشام رفت و میره اندر هرگاه که آفتاب گرم شدی از کمال محضرت آن حضرت صلی
الله علیه و آله و سلم ابر پاره بیامدی و بر سر کن سرور علیه التحیة و الصلوة بایستادی و ذات شریف او را سایه کردی
و میره آنرا می دید چون دید بشام نزدیک رسید بدو صومعه را می فرو داد و آنجا درختی چند بود و در بر آن درختان
بخفتند چون نیرو از آفتاب بوی رسید آن درخت کج شد و شاخها از آن سوی که آفتاب بود دراز کرد تا پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم سایه شد پس اهب نگاه کرد و آن علامت را بدید فرو داد از هر کار دان پرسید که این کیست که در
در بر آن درخت فتنه است گفت فردوسیت اذان ما را گشت زینهار که او را چشم مزد و زکے منکرید که او را

بنیبر خداست صلی الله علیه و آله و سلم مترو و بهتر که آفریدگار گشت پس چون کاروان شام آمد نه هر چیز که در گرم خیزد بود
 و چون لغز رفتن لغز و خندند و در مردم شود داشتند و چون بگذازی آمدند خدیجه بنظره گشت بود و بهر ایامی که گشت حضرت است
 راسله الله علیه سلم دیدند که در میان کاروان برایشی نشسته بود آن تاب گرم شده و باره ابری بر سر آن حضرت صلی الله علیه و سلم
 سایه انداخته بود خدیجه چون آن برید بید عجب بدش و نو بیش از آن آورد که بود که بهر حال می آوردندی خدیجه گفت این را
 مبارک است میسر با خدیجه گفت من اندرین راه دارم مردی با من دیده ام و گفته است دی گفت و خدیجه زنی بود با عسل
 و بزگان که همه در آرزوی وی بودند و او قبول نیکو پس پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بخواند و گفت با من صلی الله علیه و سلم
 از و سلم تو میدانی که مرا بشوهر حاجت عیست و زنی ام سال خورده و مرا خواسته بسیار است و تلفت میشود و تو عیست دارم از هر
 آنکه ترا با من است با منم خوراکی و ابوطالب بگوید ابوطالب بیاید و مرا از بهر توان پذیرم بخور و خدیجه خدیجه بنور زنده بود و حضرت محمد این
 صلی الله علیه و سلم این سخن با ابوطالب گفت پس ابوطالب بزرگ خدیجه را از بهر پیغمبر خدا علیه السلام و السلام خواست
 کرد و خدیجه اجابت نمود چون این خبر که ابوطالب بزرگ را از بهر آن سر و صلی الله علیه و آله و سلم از خدیجه خواستگاری می نمود خبر رسید
 مجلسی بساخت و تمام بزرگان سادات قریش و مشران عرب را اکثیم همانی بگردید و ابوطالب را از مجلس خبری را از بهر سوغه
 صلی الله علیه و سلم خواست و خدیجه اجابت کرد و زکاح در بستند و در بعضی اخبار چنین است که خدیجه مرده بود و عیسی سید خدیجه را با پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم داد و چون سوغه ای را راسله الله علیه و آله و سلم چهل سال تمام شد و بی بر و آمد و خدیجه بعد از پنج سال دیگر زیست
 و غنیمتی کسی که مسلمان شد خدیجه رضی الله عنها بود و خدیجه رضی الله عنها با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیست و پنج سال بود و تا
 خدیجه رضی الله عنها زنده بود آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بیست و یک زن دیگر که در دین بیست و پنج سال آن حضرت
 صلی الله علیه و آله و سلم را از خدیجه سیرا نخستین قائم بود و دین ظاهر و متوکلین عیسی بود و چهار دختر ترتیب رتبه ام کلثوم
 فاطمه رضی الله عنهن پیش از پیغمبر صلی الله علیه و سلم و هر سیرا پیش کردند و دختران را بستند و آنحضرت و صلی الله علیه و سلم محمد و خواهر
 گفتار در ذکر سبب عیسی است همانا تعجب حضرت آن اما سبب در آن کردن خانه کعبه و باز آوردن آن آبادان
 کردن چنان بود که آن خانه را از راه گارا با بر ایما بر ایما خلیل صلوات الله علیه باز کهنه اندوده و هر گاه که زن آن را
 خانه کعبه در آن سوره دیرگاه بود که سحر است که عمارت کنند و از زمین بلند کردند تا آب با او کمتر رسیده و در قریش چهار قبیل بودند
 بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم پس بر هر گوشه از خانه کعبه را قبیله گرفته و می کردند و باز می آوردند و چون یوا
 تمام شد و بجز آن سوره دیرگاه بود که سحر است که عمارت کردند و هر قومی میگفتند که چرا الاسود اما با جای خود نیم و هر چهار قبیل
 با هم منازعت میکردند و کار بجای رسید که قتل خواست انجامیدن پیران قوم گردیدند و ولید این پیغمبر از همه بزرگ
 بود ایشان را از این کار بازداشت و گفت اتفاق کنید که هر کس که نخست درین حرکت حاضر آید و اراحا کم کنیم تا در میان شما دور
 کنند و آنچه گوید راضی گردیم و اگر آفراید که این سنگ باز خویشتن خدیجه پس حلقه متعلق شدند و سگند و غدا ایشان درین

بودند که حضرت محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم را دیدند که از در منزلت در آید گفتند که محمد بن حلیله التمیمه و السالم آمد و ما بدادری
 او را حتی دهنیم بر بنده تاج که در ام بی نصیب نباشد و چهار قوم برگرفتند و حجارا اسود در میان راه ابو دویان یا که خانه و دیوارها
 و حضرت و مسلم روی سبارک بر زمین انگشت و حجارا اسود را بر روی رد آتش برگ نهاد و فرمود هر قبیله که گوشه ازین راه را بگیرد و گوش
 دیوار برید تا اینکه کدام بی نصیب نیاشد و هر چهار قوم برگرفتند و حجارا اسود در میان راه ابو دویان یا که خانه و دیوارها و زدند
 و حضرت مصلی الله علیه و آله و سلم دست حق پرست خود حجارا اسود را از در میان راه برداشت و بر دیوار بمقام خویش نهاد و
 استوار فرمود و خانه مستند ساختند و چون باز به پیشش میخواستند و در آن زمان که آنجا بود محمد بن حلیله التمیمه و السالم که
 که کشتی می آمد در دیواران از گمانان بودند و در آن چو بها بود و مردمان که برگرفتند و آن چو بها را بجزیدند و در و در قلعی بود
 تمام اوها قوم بود و در جبهه و او را با خود میاورند و او را کار فرمودند تا آن کار تمام شده از آن زمان همان سلامت است که این در و در
 کرده است که حجاج این پوست که رکنی از خانه را از حقیق در آن کرده باز هم حجاج آبادان کرده است و آن روز که خانه را آباد
 کردند بنابر مصلی الله علیه و آله و سلم بی خیال بودند و چون چهل سال تمام شد خدا تعالی جل جلاله و ذات شریف آنجا خدمت پیغمبر
 پوشانید گفتار در ذکر وحی آوردان جبرئیل علیه السلام بحضرت محمد صلی الله علیه و سلم چون هنگام آن شد
 که جبرئیل علیه السلام بمیدان مصلی الله علیه و سلم وحی آورد و هر شب جبرئیل را علیه السلام در خواب میدید بصورت شخصی بزرگ و
 او را نشناختی و از و جبرئیل می دیدی و در آن که برادر دینی از هر گونه و شکله آوازی شنیده که در و خدا بر تو با و قریش را آیین
 چنان بودی که هر کس دعوی بیک روی در ماه رجب در کوه حرا برآمدی و بجایه از نشستی و این را بشنیدی یا بشنیدی
 چون در و نزد مصلی الله علیه و آله و سلم آنجا حاضر نشسته و چون فرود آمدی و سخن بگوید که بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 میترسم من دیوانه نشیده ام خدمت بجنگت چرا فرمودی که علامت در دیوانگی می بینم چون روز را در میوم از سنگ کلورخ آوار و وحی نام
 و شب چیره بزرگی می بینم که خود اس من نماید خبر بگو گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم آمده ام بر این نصابها که در دست خدا تعالی بود
 بر تو نگار و مسلط کنند و چون ازین نوع چیره به بنی امیه خبر کن و یک نوبت محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم در خانه نشسته بود و
 یا خبر بگو که خود را بن میامیدی بنیش خبر بگو معنی الله عز و جل یک پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمده و او را بر کنار خود نشانده گفت
 اکنون او را بنی امیه بخت بله پس خبر بگو از سر باز کرد گفت اوری بنی امیه گفت نه گفت مرده باد ترا که این نوشته است ندان که
 اگر دیو بودی از سر بر نه من پنهان گشتی و اگر اوقات حضرت نکالت پناه مصلی الله علیه و سلم بر در کوه حرا رفتی و بخت بدست
 و در روز دوشنبه نرس اولاد خدا تعالی جبرئیل علیه السلام را بران حضرت صلی الله علیه و سلم فرماد که در کوه حرا آن حضرت صلی
 علیه و سلم در کوه حرا تنها بود خود را نمود ادا به پندار گرفت و گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم مژگن و مژگن که تو پیغمبر خداست و
 من جبرئیل ام و خداست و تو فرستاده است پس جبرئیل گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم بخوان گفت چه خوانم من که
 چیره خوانده ام باز جبرئیل گفت بخوان فرمود من خوانده میستم جبرئیل گفت بخوان یا محمد صلی الله علیه و سلم بخوان

اقرا یا سجد رکعت الیدی خلق خلق الانسان من علق اقرأ وربک الاکبر الذی علم بالقلم یعلم الغیوب ۱۰۰
 یخبره و خود ناپدید شد رسول الله صلی الله علیه و سلم الان که خود را از روزگار افتاده بود بخانه در آمد و حال خود را با خدیجه
 گفت خدیجه گفت با توحید گفت گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم تو رسول خدائی و من جبرئیل ام و این سوره بر تو خوانده شد
 رضی الله عنهما سو و در قرآن تو نقل رفت و او مرد و انا بود و لیکن بن ترسا بود و برین علی علیه السلام بود و خدا تعالی را این
 و کتابهای بسیار خوانده بود و در تورات و انجیل که خوانده بود یافته بود که هنگام بیرون آمدن پیغمبر از کربلا ان است پس خدیجه
 او را گفت در پیچ کتاب نام جبرئیل خوانده بادیستی و پیچ دانی که جبرئیل کیست در قرآن تو نقل گفت تو چنان می بینی خدیجه
 قصه احوال پیغمبر صلی الله علیه و سلم با وی گفت و ورقه گفت جبرئیل علیه السلام بر شتر الهیت بزرگ که خدا تعالی را بکشد
 بموسی و عیسی علیهما السلام فرستاد و او در میان حق تعالی و پیغمبران او علیهما السلام آمد و در حق تعالی ایستادی ایشان برین نام
 آورد اگر این سخن راست باشد حضرت محمد صلی الله علیه و سلم رسول خدا است علیه التوحید و پیغمبر آخر الزمان است که
 از قریش است که بیرون آید دیگر باره جبرئیل علیه السلام آمد و بانگ بر وی زد که یا ایها المدثر قد فانی زینب صلی الله علیه و سلم
 سر مبارک برداشت و فرمود که بر دوشتم و پیغمبر و نبیایک فطکهن و الرحمن فافهم ولا تنفثن شکاکش رسول خدا صلی
 صلی الله علیه و سلم بر خاست گفت این زمان کالین از خنجر آسودن رفت که جبرئیل علیه السلام را گفت فرمان خدا بجا آرد
 نماز گذارد و پرستش کردن خدای آسمانی را خدیجه را القیاس خدیجه رضی الله عنهما از شادی بر جبهت و گفت ای پیغمبر خدا صلی
 خدا تعالی ترا چه فرموده است گفت مرا فرموده است که مردم را آگاه کن و بخدا تعالی استخوان گفت من را که بخدا صلی الله علیه و سلم
 استوار دار و خدیجه گفت نخست مرا بخوان که من ترا استوار میدارم پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم از خنجر خدیجه شاد شد
 و مسلمانان بروی عرصه که در خدیجه بخدای تعالی جل علاه گردید و دیگر بار جبرئیل علیه السلام و سوسا خاندن بر آن سرور صلی الله
 علیه و سلم تسلیم کرد و نماز گذاردن یا سوخت جبرئیل علیه السلام در پیشش و در وقت نماز گذاردن امیر المومنین علی رضی الله عنه
 در آمد دکان روز هفت ساله بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم خدیجه رضی الله عنهما دید که سودی نداشت و در پیش ایشان پیوست
 بنود گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم که امجدی میانی فرموده است خدیجه خدا تعالی را می پرستم و من پیغمبر خدایم و جبرئیل علیه السلام
 بسوی من آمد و مرا فرمود که خدا صلی الله علیه و سلم را بپرستم و بخدا تعالی خدایم که اگر بن گردی از کافیه دست پرستی برشته
 امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بروم و از پدر پرستم که بنی فرمان و کار صلی الله علیه و سلم را بپرستم
 یا علی رضی الله عنه گفت این سجد کردن با نماند و در پس علی رضی الله عنه بیرون رفت و باز آمد و گفت این شصت
 بابا و طالب شیکم این سجد کردن ما را پیمان دار پس علی رضی الله عنه بیرون رفت علیه السلام ایان را بر دس عرض کرد و او
 قبول کرد و نماز بان حضرت صلی الله علیه و سلم گذارد و آن حضرت علیه التوحید السلام علی را که ام الدردیه بر پرده بود و همچنان
 بر پرده بود و دوشب همیشه با رسول خدا صلی الله علیه و سلم بودی در خانه خدیجه رضی الله عنهما و از زمان وفات که مسلمانان

بود و آن کورگان اول کسیکه شریعت اسلام فائز آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بود و از مردان اول حضرت امیر المؤمنین ابوبکر
 صدیق رضی الله تعالی عنه بود و گفتار در ذکر اسلام آوردن ابوبکر رضی الله عنه میان حضرت رسالت پناه صلی الله
 علیه و آله و میان ابوبکر رضی الله عنه بود و حتی بود و ابوبکر رضی الله عنه در میان مردمان پسندیده و بزرگان اهل ابر بود و در
 آن گرامی داشتندی و سخن او را استوار داشتندی و چون بزرگ آمدی دل خانه را طواف کردی و آن روز که بان حضرت
 علیه السلام دخی آمد و خدیجه صلی الله علیه و آله را خواست و ابوبکر رضی الله علیه و آله را خواست و ابوبکر رضی الله علیه و آله را خواست
 فرمود که مردمان را بخوانی و توالی خوان رسول الله صلی الله علیه و آله سلم آن روز تا شب بروزی اندیشید که این سخن را با گو
 پس دل مبارکش با ابوبکر رضی الله عنه میل کرد و با خود گفت خود آدمی با عقل و درست دبا من دست شورت با اول
 کردن با مادرم و با او سخن گویم و ابوبکر رضی الله عنه نیز همه شب خوابش نمی آمد و با خود اندیشید که این بت پرستی که او را
 مادر می پندرسد از آن بر نمی آید و هیچ سود و زیان نتوان کردن و من این را را با که گویم در پیش آمد که محمد صلی الله علیه و آله سلم را
 زاده ابوطالب مردی با جرد دست و با من دست و رازداری و با استوارست و او نیز همچون بت پرستی را در پیش می آید
 پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم بیرون آمد که بجای ابوبکر رضی الله عنه نیز بیرون آمد بود که بجای آن حضرت صلی
 الله علیه و آله سلم آمد و در راه با یک دیگر رسیدند حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله سلم فرمودند که من بخانه تو می آمدم از هر
 صانعی ابوبکر رضی الله عنه گفت من نیز عزم دیدن شما کرده بودم با پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم گفت که با یک کاری آمدی گفته اند که
 است آن حضرت صلی الله علیه و آله سلم فرمودند که دید و در فرستاده نزدیک من آمد و مرا از خدای عزوجل پیغام آورد و گفت مردان
 این دنیا را خدای عزوجل خوان تا بگردند و پیغمبر تو مقررند و از بت پرستی دست بدارند من باز آمدم تا با تو در میان کار کنم که را خوا
 و باز گویم ابوبکر رضی الله عنه گفت نخست مرا بخوان که من و ش برین تدبیر اندر بودم دام در بنز تو بدین سبب آمدم اول مرا
 خویش خوان تا با تو بگردم پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم شاد شد هم آنجا اسلام بردی عرض کرد و ابوبکر رضی الله عنه برگزیده و رسول خدا
 صلی الله علیه و آله سلم گفتند و چاکس بود که چون من مسلمانان بردی عرض کردم که او اندیشید و درنگی نکرد مگر ابوبکر رضی الله عنه که
 وی بجه اندیشید مسلمان شد نخست کسی که بعد از ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد عثمان رضی الله عنه بود و اگر وی گویند که چون
 ابوبکر رضی الله عنه مسلمان شد بنیان داشتی و ما هر کس که در حرکت با ابوبکر رضی الله عنه شمشیر ابوبکر رضی الله عنه این سخن را
 با وی آفرید که کردی و او را بدین اسلام خواندی و بنزد پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم آوردی و نخستین کسی که گفتار ابوبکر رضی
 عنه ایمان آورد عثمان ابن عفان بود رضی الله عنه و از پس یی عبدالرحمن عوف بود و دیگر یی زبیر بن الحوام بود و دیگر
 طلحه بن عبد الله بود و دیگر یی سعد بن وقاص ضوان الله تعالی علیه و آله سلم تا منی پاک شدند و در مسجد که نماز می کردند
 کردند چون نماز کردند بنیانها شدند و بار بکوه حرافتندی و نخستین کسی که آگاه شد ابوطالب بود و با پیغمبر صلی الله علیه و آله
 سلم گفت این چه دین است که تو در میان آوردی آن حضرت صلی الله علیه و آله سلم ادا آگاه کرد و بدین اسلام خواند ابوطالب

سن از دین پدر خویش دست باز ندارم اگر خداوند تعالی ترا کاری فرموده است آن را انجام کن من ترا طلب میکنم تا کسی
 ترا نبخندارد پس روزی ابوطالب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را دید که نماز میکرد ابوطالب گفت این چه دین است گفت
 دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت ای پسر این بن را بخا بدار که او دروغ نگوید و مردمان با هم یک گفتند که محمد صلی الله علیه
 و سلم دین تو آورده است و میگوید که مرا از خدا میخواسته جل علا پیغام آورده و گردوی به پنهانی بر روی ایمان آورده و نماز
 ابوجهل بن هشام گفت اگر بدانم کسے بروی گزیده است سرش را چون سر مار بگویم و کینت او ابو الککم بود و سر خدا سے
 صلی الله علیه و سلم او را بوجهل خواندی آن حضرت را صلی الله علیه و سلم آرزو بود که در مسجد نماز کند و ازیم ابوجهل نیکو
 کردن که از به قریش آن دو تن بزرگتر بودند پس شبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم دعا کرد و فرمود خداوند ائمه را که از
 همه جهانیان بر دین تو و من سخت تر اند که ابوجهل بن هشام و دیگر عمر بن خطاب رضی الله عنهما ازین هر دو آمدند که بدین
 تو نزدیکی اند و راهایت ده و راه راست بنمای و دین مسلمانان روزی او گردان گفتار در ذکر اسلام آوردن عمر بن
 الخطاب رضی الله عنه عرضی الله عنه را خواهری بود نام او حفصه دین طلحه بود روزی عمر رضی الله عنه بسوی خواهرش راه
 دید که از قرآن چیز میخواند گفت ای خواهر این سخنان بیست گفت سخن خدا و عزوجل که بر محمد صلی الله علیه و سلم فرود آمده است
 عمر رضی الله عنه گفت ازین سخنان چیزی بر من بخوان خواهر بنیاد کرد از سوره طه این آیت را بر وی خواند که قوله تعالی
 اللَّهُ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ طه مَا أَمْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَئِنْ لَمْ يَنْتَهِ لَخَشْيَ تَأْوِيلُ الْأَحْقَابِ
 الْأَرْضُ وَالسَّمَاوَاتُ الْفُجَاءُ الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى لَهُ مَا سَلَفَ السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَ
 مَا بَيْنَهُمَا أَوْ مَا نُفِثَ الشَّمْسُ إِنْ كَانَ تُجْهَرُ بِالْقَوْلِ كَأَنَّهُ يُكَلِّمُ النَّاسَ وَأَخْلَصَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ طه
 اَسْمَاءُ الْحُسَيْنِي عرضی الله تعالی عنه بروی خوش آمد و دوستی اسلام و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدوش باز تافت
 شد و با خواهر گفت محمد صلی الله علیه و سلم کجاست تا بنزد وی روم گفت از وی چه خواهی گفت تا بدین وی و خدا
 عزوجل بگردم خواهرش عمر رضی الله عنه برگرفت و بجانب خدیجه شد و رسول خدا صلی الله علیه و سلم آنجا گرد آمده بودند نگاه
 عمر رضی الله عنه در آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که بچه مصلحت آمده گفت بگردیدم و قبول کردن دین اسلام آمده ام
 حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرمود پس آن خدا سے را که دعا سے را در حق تو اجابت کرده است پس
 عمر رضی الله عنه بشرف اسلام شرف گشت و چون برخاستند که نماز کنند عمر رضی الله عنه گفت این چیست که میکنی فرمود
 نماز گفت نماز چه باشد فرمود بر سیدن خدا سے تعالی عزوجل عمر رضی الله عنه گفت که کافران مهمل ولات را در خانه می
 پرستند که خانه خدا نیست عزوجل تو خدا را عزوجل در خانه پنهان پرستی این چنین نشاید برخیز تا بجای روم و نماز آتشکده
 گذاریم تا جان در تن عمر باشد از بهر شکوشت پس عمر رضی الله عنه بیرون آمد و با آن یاران که مسلمان شده بودند و رسول
 خدا صلی الله علیه و سلم یا امان طوان کردند و آتشکده را خدا سے را سجد کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند

گشتن بعد از آن سلسله اشکارا شد و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بایاران مسجد آمدندی و آشکارا نماز گذاردند و
 و مشرکان قریش بر ایشان افسوس کردند و ایشان را رنج داده و گفتند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر نهان و
 آشکارا مردمان را بچند اسب عزوجل خواندی پس خلاصه عزوجل آیت فرستاد که **وَإِذَا رَجَعْتَ إِلَىٰ قَوْمِكَ فَقُلْ لَهُمْ**
يَسْئَلُكُمْ رَبُّكُمْ بِالْعِلْمِ الَّذِي فَتَنَكُمْ وَفِي يَوْمِ الْقِيَامَةِ و ایشان را بچند اسب تعالی عزوجل دعوت
 کردی پس آیت فرود آمد **قُلْ تَعَالَىٰ يَوْمَ الْقِيَامَةِ مَا أَفْلَحَ مَنَ أَمْ أَفْلَحَ مَنَ أَلْقَىٰ** لکن **فَعَلْ فَمَا**
دَلَّكَ **وَاللَّهُ لَعَلَّكَ مِنَ النَّاسِ** گفت ای پیغمبر برسان آنچه تو فرستاده اند و اگر نگوئی چنان باشد که بیایم
 من هیچ کس را رسانیده باشی و خدا تعالی ترا از دشمنان نگاه دارد پس با میرالمونین علی رضی الله عنه گفت خوش
 من و پسران نبی باشم و عبدمنات را بزرگی بسیار و خورشیدی را است کن تا من رسول خدا را با ایشان برسام علی
 رضی الله عنه لعای بسافت و یک گوسفند را در تنور نهادی و قدری بر شیر کردی و منی باشم و منی عبدمنات را
 که در کردی و آن خورشید را پیش ایشان بنهادی چون طعام را بخوردند و سفره برداشتند رسول خدا صلی الله علیه
 و آله و سلم خواست که با ایشان سخن گوید ابولسب عم آن حضرت صلعم گفت شمار ابدان خوانده است که تا این جا و سب
 شمارا بنمایم پیغمبر از آن سخن اندوگین شد و آن روز با ایشان پنج گفت روز دیگر فرمود با علی ابولسب بر من ای سختیست
 اگر دوم تا فته کرد و چیزه با ایشان نتوانستن گفتن امروز باز همچنان لعانی بسازد ایشان را بخوان امیرالمونین علیه
 رضی الله عنه چنان کرد و رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود ای خوشیشان و اسے عمان من بداند که من پیغمبر خدایم بر همه
 جهانیان خاص و عام و خاصه شما بخدا و دیگر دید و بر سالت من اقرار کنید و بتا زامی پرستید تا خدا تعالی شمارا بشت
 جاودان دهد و ایشان را بجز این تعالی خواند و بسا گرفت و بیکس بیخ نکرده و ابوطالب نیز آنجا بود گفت ای تو گفتی که حق بر
 خدایم و خدا و من بگوید باز گوی تا ما شنویم کم اکنون تا بنگریم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند اگر آن جهان منی خواهد
 باری این جهان را نخواهد که خدا تعالی این دین را آشکارا خواهد کرد و پادشاهای تازیان و فارسیان و روم و شام
 مرا خواهند گشت و از عمان و عم و از گان که مرا یاری کنند باین سخن تا او را خلیفه خویش سازم و من قریش و تازیان و فارسیان
 و روم و شام و از او هم ابی طالب گرم الله وجهه گفت اگر کسی از ایشان منی گردد من بتو گردم و دیدم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
 بر من گردیدی منتری بر همه دبا در منی و منی منی پس ایشان برخاستند و حیران آمدند و بر ابوطالب می خندیدند آمده
 بودند پس ترا بر همه حتر گردانید و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چنین خلق را آشکارا بجهاد عزوجل میخواند و قریش
 همه گرد آمده بودند و قتل تعالی **وَأَكَلْتُم مَّا كَفَلْتُمُونَ وَلِلَّهِ عَصَبٌ جَمِيعًا إِنَّكُمْ لَعِندَهُ وَاوَدُّونَ** پیغمبر صلی الله
 علیه و آله و سلم بر حرکت آمد و قریش را بجا همه جمع آمده بودند و این آیت را بر ایشان خواند ایشان همه کلهنگل و کردند و او را
 او مسجد بیرون کردند و گفتند ما را پیش ازین شکیبائی نمادند خدا یاقین ما را دشنامی دهی و میگوئی که پدران شاه

بدون رخ اندرند و بالوطالب گفتند و را بگوئی که بعد ازین خدایان را از شما مبرداوندند و خدا را خوش و دین خوش
 و اگر چنین نکنند ما را واجب شود که در این شهر بیرون کشیم پس ابوطالب کس فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه و آله را
 را بخواند و ایشانان حاضر بودند ابوطالب گفت بگو که این گروه ترا پیغمبر می گویند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم سخن ایشانرا
 بشنید و گفت ای عم میان من و این گروه سخن یکے است هرگاه که ایشان بگویند که خدا ایتما علی من است و من رسول خدا
 تعالی از ایشان خوشتر و دشوارتر ازین بر ایشان کوتاه گردد و اگر نگویند تا جان با من ست ایشانرا با خدا و خواهر خود این
 پس ابوطالب ایشانرا بخواند خوش باز گردانید چون ایشان بر فتنه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تنه جانند ابوطالب گفت
 ای برادره زاده قوم انصاف میدهند و تو انصاف نمیدی پس آنحضرت را صلی الله علیه و آله و سلم آب از دیدگان فرو برد
 و گفت یا عم من بایشان این سخنان که میگویم نه از خویش میگویم بلکه خدا ایتما علی من است و بگوید که بگوئی و اگر ایشان چیزی می
 که آفتاب بیکدست من نهند و اجتناب بیکدست من را چندان عقوبت کنند و در دهم نمجذبن الا نیکه خدا ایتما علی من است و بگوید که بگوئی
 یک حرف که نگویم و همچنان گریان بیرون شد ابوطالب چون دید که محمد صلی الله علیه و آله و سلم گریان بیرون شلوار باز نمود
 و سر مبارکش در کنار گرفت و بوسید و گفت ای برادر هر چه خواهی بمن و زمان خدا ایتما علی من است و بگوید که بگوئی
 بریز خاک اندر نشوم کسی ترا چیزی می یارند گفت تو کار خویش کن دل خویش دار که من از طاقت کشندگان باک ندارم و
 خلاق گویند که ابوطالب چون پیر شده است از دین آبا و اجداد خویش بازگشت و اگر دین نپذیرد من تو بگویم و بگویم
 تو روشن گشتی شتوی بذات خدای جان آفرین که تا نپسندم بریز زمین و نپسندم که از گروه قریش که از بیت
 من کند با تو کشیدن بشن و انکار کن دین خویش که دین تو از دین من نیست بیش که در دهر و ازم این بوده و نگهبان
 طاعت دین بوده و اگر خدا را دست ببری ابوطالب از جان سلمان شدی پس رسول خدا صلی الله علیه
 و آله و سلم همچنان آشکارا مردم را بخدا می خواند و مشرکان ابوطالب را می یابستند که او را بر بنی خاندان بروی افکند
 ای کرد و مشرکان آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را میر بخاندن و می زدند و پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم معاند
 رضوان الله تعالی علیم جمیع پیش می انداختند و او بیغام خدا صلی الله علیه و آله و سلم را می رسانید و نمازی کرد و روزگاری برین بآید
 و یاران آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از مشرکان عذاب بسیار میدیدند و پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می
 نایندند ایشان را تشکیباتی میفرمود و عهد و مسلمانان شد آنگاه خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که با مشرکان جنگ کند و چون
 به مقام حج بودی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بعزات بیرون فری و مردان را از آنجا صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد
 از جان مردم شهرهای دیگر چون مردم مدینه را دعوت کرد ایشان برگردیدند و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بیعت
 کردند و بیعت بدین فرمود و چون خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که با مشرکان جنگ کن و بیشتر برگیر و کارنا را بسکن و هر جا که ایشان
 را یابی بکیش و با ایشان در شتی میکنی قوله عز وجل انقلبتکم لکن کانتکم پس مشرکان خیره شدند و روزی

سعد ابن ابی وقاص رضی الله عنه کبوه حرارت و بایاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نماز میکردند مشرکان سنگی بر سر سعد زدن
چنانچه درفش کرد و چون بسجود رفت سنگی ازان سمت ترزدندش سلام نماز باز داد و پاره استخوان شتر بود از برابر گرفت و بر سر
آن کافرو و یمنان که سر او شکست اشهر آمد و مشرکان بروی گرد آمدند و سعد را قبیله بنی زهره بود پس مشرکان بنزد ابوبکر
آمدند و شکایت کردند و امصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گله نمودند و گفتند این زمان از اندیشه گذشت و بچون علقین و جنگ
کردن انجامید مبادا که ادبگ پهلون قریش است بر آوردند و را بکشند آنگاه قریش و بنو هاشم با هم دشمن شدند و در میان ما
خون افتد و محمد را صلی الله علیه و آله و سلم بماده تا او را کشیم و مادر عوض او عمارتو بدویمیم ابوبکر چون این سخن شنید خنجر خود
در جهان هرگز پنج کس چنین کرده است که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند دیگران را بر و در پس ایشان نوید شدند و ما
ضعیفان مسلمانان میکوشیدند و ایشان را رنج میداشتند و غذا بهای سخت ایشان را میکردند و از دین اسلام ایشان را
باز میکردانیدند و بزرگان مسلمانان نمی توانستند که ایشان را از آزار رسانند و دشنام دادندی و مشرکان بر مسلمانان خیره
شدند و کار بر سخت شد و حق سبحانه تعالی ایشان را صبر کردن فرمود و بگوشتند یا رسول الله را اجازت ده تا بشهر دیگر بروی تا
آنگاه که ترا از خدا و رحمت کارزار دستور کسی آید رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را اجازت داد که زمین حبشه روند که نجاشی
و قوم او بر دین ترسائی بودند و ترسائی مسلمانان نزدیکترست و این نجاشی پادشاهیست که هرگز بر کسی تم نکند و یاران نجاشی
میرفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با ابوبکر و عمر و عثمان و علی و چند تن دیگر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و مشرکان علیه
اللعنة از بنی امیه بودند دست و داری آغاز کردند از جمله عقبه ابن مغیطه کیدت کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم افکند و
حقه کردنش پس ابوبکر رضی الله عنه فرارسید و آنحضرت را صلی الله علیه و آله و سلم از وی بر بایند و زد دیگر حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم در صفا نشسته بود و ابوجهل علیه اللعنة بروی بگذاشت و آنحضرت علیه التحیه و السلام را دشنام بسیار داد و دنگ
بر سر مبارکش زد و شکست و خون بر روی چون ماهش فرو آمد و پنج سخن گفت و در خاست آمد و زنی پیر به آنجا
ایستاده بود و از کسان عبداللہ ابن جدعان چون آن حال بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بدید و فریاد کرد و بان شدند و حمزه
ابن عبدالمطلب بنات شکار را دوست میداشت اما هنوز مسلمان نشده بود و اندر بنی هاشم مری نبود از وی به و
کمیان او را بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی چون آن روز که از شکار باز میگشت بر سر آن کوه او از گریستن شنید
چون گرد آن کوه گشت و نظر کرد دید که عورتی نشسته و زار زار میگردد گفتای زن آنچه سبب گریه میکنی یا حمزه مرا خبر
نموده است اما بگفت برادر زاده تو محمد صلی الله علیه و آله و سلم گریه میکنم ابوجهل علیه اللعنة او را زد و سرش شکست حمزه را بنی
اشترعه خشم آمد و بر رفت بسجده که خانه با طواف کند ابوجهل را دید که نشسته بود و نزدیک وی شد و او را دشنام داد و او را بر سر او
زد و سرش شکست و خون بر روی آن بچین زد و آمد و مردمان بنی مخزوم برخاستند که حمزه را بزنند ابوجهل منع کرد و گفت در
سبازارید که آرام و زار بیا زارم از خشم بر و زدن بنی محمد صلی الله علیه و آله و سلم و زارید و کار قریش ضعیف تو غم علی را

قوی گرد پس حمزه رضی الله عنه خانه را طواف کرد و بخانه آمد و حضرت محمد را صلوات الله علیه آید و سلم کرد و سرشکسته میگفت
 گریست یا محمد تو امروز چه رسید و من آگاه نبودم پیغمبر صلی الله علیه آید و سلم فرمود یا محمد دست یارداران کس را نزنند
 و نه مادر و نه عم و نه عیشرت که مدد و معاون نباشد کار او چون خواهد بود او را آن ملعون این نوع بجهاد بجهاد باره من
 کرد و از روز قیامت ترسید خدا را تعالی جزا داد و او را در حمزه رضی الله عنه گفت یا محمد صلی الله علیه آید و سلم من رفتم و
 سران لعین را شکستم نادل تو خوش شود گفت یا محمد دل من باین خوش نشود حمزه رضی الله عنه گفت بچه چیز دل تو خوش
 شود تا جان فدایت سازم گفت یا محمد اگر بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله و عقیل الله دین من پسندیری دل من خوش
 شود حمزه رضی الله عنه گفت بدین آمده ام که دین از تو بپذیرم رسول خدا صلی الله علیه آید و سلم برخاست و سر حمزه را
 بوسید و سلمانی بروی عرض دو حمزه رضی الله عنه مسلمان شد و چون خبر بقریش رسید که حمزه مسلمان شد نجابت
 ملول و متفکر شدند و از یاران پیغمبر صلی الله علیه آید و سلم عبد الله مسعود رضی الله عنه بود که هر آیتیه و سوره از قرآن
 که بران حضرت صلی الله علیه سلم فرود آمدی نوشتی و یاد داشتی پس یاران پیغمبر صلی الله علیه آید و سلم همه دستخیز بودند
 و آن کسی که در جبهه بودند ملک نجاشی ایشان را نیکو میداشت و چون مردمان حال اینی ایشان را بشنیدند و آگاه
 شدند تدبیری کردند و توبه خویش نجاشی فرستادند پس هر یک را گرد زدند که آن مسلمانان را بایشان دهد تا باز بگریزند
 و بکشند نجاشی پذیرفت و آن هر یک را با قبول نکرد و ده سالان فرستادند و از آنجا باز گردیدند و نجاشی به پنهان
 بپیش مسلمانان شد پس مشرکان مکه گفتند حلیت آنست که ما از محمد صلی الله علیه آید و سلم و از امت ایشان او جدا کنیم
 و با ایشان نیامیزیم و سخن با ایشان نگوئیم و از ایشان زن نخواهیم و زن با ایشان ندهیم تا ایشان در مکه لیل شوند
 و بر غیرند و بر وند پس بدین نوع شرط کردند و صحیفه نوشتند و همه اهل مکه را بر خود گواه گرفتند و آن صحیفه را بر در مکه بجا گذاشتند
 پس مسلمانان بسوی پیغمبر صلی الله علیه آید و سلم شدند و همه قریش از گرد سوی بودند مگر ابوطالب و زهرا ابوطالب
 از ابوطالب جدا شدند و بسوی قریش رفت و کس با ایشان خرید و فروخت نمی کرد و این کار به ابوطالب و بنی نخت
 گران آمد تا هشت ماه برین قصد بگذشت و سوره و التحکیم اخذ هعی نازل شد پیغمبر صلی الله علیه آید و سلم مسجد
 آمد و بر قریش نشست بودند و سوره و النجم بخواند تا اینجا که اقرا لکم اللات و العزما و منات الا انکم فی
 و سوره آخر که دو آن حضرت صلی الله علیه آید و سلم سجده کرد و مشرکان نیز سجده کردند آنحضرت صلی الله علیه آید و سلم از آنجا
 که کشیده بود دوسه روز طعام نخورد و چون پیغمبر صلی الله علیه آید و سلم بیدین رفت نجاشی نامه کرد و مدعی که نام او عمرو بن
 امیه منبری بود پیش او نامه فرستاد و ماجرای آنرا طلب کرد پس نجاشی ایشانرا بدمیه ماز فرستاد و دو مرکب سبک را نام
 شعباد و یک را نام دلدل و دو کینرک خوبروی از قبلیان یک مار به یک شیرین آنکه پیغمبر صلی الله علیه آید و سلم
 شمشیر را از ایشان بن ثابت بن جحش و داریه را خود قبول فرمود و مرتب ساخت و از آن حضرت صلی الله علیه آید و سلم

و سلم باز گرفت و رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم سپری آمد و او را ابراهیم نام کرد و دو سال زیست پس بر چون
کار چون کار بر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و مسلمانان سخت شد و او را زهریم ماکه بود و دختر عبد المطلب روزی با ماکه با پدر
ای سپهر گوی که تو طعام و شراب می خوری و می دانی که بنی هاشم و خالان و خویشان تو همه سجنی انداخته و کس در مکه با که
با ایشان سخن میگوید زهریم گفت چکنم مرادل بهمی سوز و دهن تنهام و با همه قریش بر تو اتم آمد کس با من یاری کند
پس هفت تن متفق گشتند و زهریم را ایشان گفته که با ابو جهل لعین علیه لعنه جنگ بر آوردیم و آن صحیفه را که برد
گیمه آویخته اند و کثیم و پیمان و عهد بشکیم و بعد شدند چون ابو جهل درآمد زهریم را و جنگ کرد و ابو طالب بجای خویش
تنها نشست و گفتند تا کی این صحیفه ستم اینجا آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند ابو جهل گفت این اتفاق همه
تویش است و از آن هفت تن یکی مراد ابو جهل را گفت چیزی ازین ستمکار تر نیست که خویشان را بدین سختی و شقت باشند و این
صحیفه را بیاورد و بدین چرخل علیه السلام این خبر را بحضرت مقدس بنوی صلی الله علیه و آله و سلم آورد که ترشیز صحیفه را تمام خورده
است مگر نام خدای و رسول او را آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم این حال را اعلام با ابو طالب کرد و ابو طالب گفت با محمد صلی
الله علیه و آله و سلم تو هرگز دروغ نگویی و کس این سخن تو نگفت این را از کجای می گویی فرمود که خدای تعالی جل و علا امر از بر کرد
پس ابو طالب قوم خود را گرد کرد و در مسجد رفت و قریش را سیه کشیده بودند چون ابو طالب را دیدند خرم شدند و گفتند
اگر موافق ایشان شده است و او را ترجیب کردند و گفتند یا اباطالب گردل خود بر قیل محمد صلی الله علیه و آله و سلم که
صلح همه در آنست خوش کرده ابو طالب گفت مصلحتی آمده ام که صلاح همه در آنست اگر قبول کنید فهو المراد و الا شما
می دانید گفتند بگوی گفت نامه که بر عداوت نبشته بود دیدیم یا نه ایشان بپنداشتند که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
سلم تسلیم ایشان خواهد کرد و بر خنده و آن نامه را دید بود و بیاورد و از ابو طالب گفت محمد را صلی الله علیه و آله و سلم میگوید
که این حدنا و امر از ترشیز خورده است تمام الا نام خدا را که خود را نام محمد صلی الله علیه و آله و سلم و حال آنکه محمد صلی الله علیه
و آله و سلم هرگز دروغ نگوی اگر این راست باشد شما ترک چو رو ظلم کنید و اگر دروغ باشد من محمد را صلی الله علیه و آله و سلم
تسلیم شما کنم چون صحیفه را باز کردند چنانکه بود و سرور عالیهان و صفوت آدمیان خبر داده بود و آن صحیفه را بدریدند
ترک آن محمد و ظلم کردند و مسلمانان از آن شکلی باز رستند و ابو طالب در آن حال مصنونان بنی نعل او فرموده و گفتی
همه آرزو ند کردار خویش به دست رانی گرفتند خویش به کار صحیفه بسی حیرت است + شمار او ما در آن عبرت است
دروغ و باطل و کفر شما + فساد از صحیفه همه بر لاء کلام محمد همه راست شد + گیتی چنان گوهری راست شد + مگو
این شما باطل است + همان فکر و تدبیر بی حاصل است + که از نزد خویشان محمد برید بدست اذیت گشتان سپرد
برایند گوار بنی هاشم است + بدین شما و خویشان نام است + و آن کس که این صحیفه بود و دست او شل شدند چون
از نبوت آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم هفت سال گذشت و بقول پنج سال ابو طالب بمرد و چنین گویند

که ابوطالب بیمار شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازین حال سخت تافته شد و دران بیماری شبی روز در خانه ابوطالب بود
و هر کس که نزد ابوطالب رفتی با او گفتی که بدین محمد صلی الله علیه وسلم در می که این درست گوی است پس ابوطالب گفت
کرد و پیشوائی لعباس برادر خود سپرد و عباس را هنگام داشت و تقویت محمد صلی الله علیه وسلم ویت که که او را
نیکو داری همچنانکه من نیکو میداشتم و بدین وی نذر شو که این وی بهتر از دین است پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آسم
این همه مردم را وصیت بتابعیت من میکنی خود چنانی کردی ابوطالب خاموش شد پس ابوطالب برده و رسول خدا را
صلی الله علیه وسلم چنان ببالین ابوطالب آمد در زمان جان کنده چون بزا نمود آمد و نرم نرم او را گفت ای محمد ابوطالب
چشم باز کرد و گفت ای پیغمبر چنانچه ای گفت ای عم کبار بگوی که لا اله الا الله محمد رسول الله تا بشنوی و مرا از دوزخ
براهم و با خویش بهشت ببرد ابوطالب برگشت و گفت دادم که راست میگوئی و لیکن از بهر طاعت مردم گویند که ابوطالب
از ترس مرگ مسلمان شد و چشم باز نکرد و آن حضرت صلی الله علیه وسلم می گفت تا خدا را بپای علی علیه السلام را از خدا
و آیت آورد قوله تعالی اِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ اَشَاءْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ اِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ اَشَاءْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ اِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ اَشَاءْتَ
تو بدین توانی آورد و من که خدایم دین مسلمانان را آنکس او هم که من خواهم و من که خدایم دادم که دین بکنم و او را تر است
چون ابوطالب سبحان برادر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بنزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمد و گفت پدر من هم هست بمکه انجلی
برو آن حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود برو و او را بشوی و بگویند و گفت بر می نماز کن و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
از مرگ ابوطالب بغایت اندوگین شد گفتا در ذکر رفتن حضرت رسول صلی الله علیه وسلم که و سلم موسی
طالقت و پس از مرگ ابوطالب ریاست لعباس بن عبدالمطلب رسید و عباس بر می بود نرم و خاموش و فریض
درت تبعیدی بر کشادند یک روز رسول خدا صلی الله علیه وسلم برات آمد و شد و نماز میکرد و چون مسرعه نهاد
مشرکان خاک بسیار بر سر آن حضرت صلی الله علیه وسلم ریختند بر خاسته و بچنان رفت و یکی از دختران سر مبارک
آن حضرت صلی الله علیه وسلم را می شست وی گشت آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود ای دختر گری و دست
بخوان که کار بسیار است و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم از همه قریش نامید گشت کسی او را می پذیرفت بر خاسته
و بجانب طائف رفت و از کعبه تا طائف سه روز راه است و مهتر طائف دران وقت اذان سه بار و بود که از فرزند آن
این عمر بودند و از بی تقیف بودند پیغمبر صلی الله علیه وسلم نزد ایشان شد و ایشان را دعوت کرد تا او را بپذیرند و او را
که نگاه دارند و آن هر سه برادر قصه خویش بگفت که بدان آمده ام تا بمن بگوید مرا از اهل مکه نگاهدارید و مرا نصرت کنید
سه برادر یک گفت سونند بخدای پیغمبرم که تونه پیغمبر میکی دیگر گفت اگر ترا خدای پیغمبر می فرستاده بودی مرا بعد از این
شدن مرا خدای پیغمبر می کسی یار نبودی با او سخن کردند و این آیت در شان ایشان نازل
شد قوله تعالی فَاِذَا جَاءَهُمْ اَنْجَاةٌ قَالُوْا اِنْ هٰذَا اِلَّا نَجْوٰى بَعْضِنَا فَبَعْضٍ فَاُولٰٓئِكَ هُمُ الَّذِيْنَ كَذَبُوْا وَاٰتِیَ رُسُلُ اللّٰهِ اَعْلٰمٌ مَّحِيْطٌ بِكُلِّ شَيْءٍ

پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مسجد رفت و طواف الف کرد و دو رکعت نماز گذارد و بیرون رفت و در جوار مطعم بن عدی می بنوی
 و احتمال اذیت از مشرکان میکرد و خود هر سال لقبی که میخواست آمدن ایشان را دعوت باسلام میبرد که تا به عرب می
 و یمن و یمن و هر شهر را خبر فوت آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بشنیدند گفتند اگر در ذکر آمدن سر نیان بگردیم و سکه
 شدن ایشان یکسال شش نوبت از مدینه شش تن بگردند و در مدینه و قبیله بودند کی دین و دیگری مرز و
 جہودان صفت رسول خدا را و توریت خوانده بودند و با ایشان گفته بودند و چون لشکر با ایشان آمدی ایشان توریت
 را بیرون آوردند و صفت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بجهت بی دوست بر آنجا نماندی و گفتندی بکن این پیغمبر که را
 نصرت دهی خدا و تبارک و تعالی صلوات برکت شیع آوردن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بر دشمنان نصرت یافتند پس
 این شش تن از مدینه از قبیله خزرج آن سال بیامدند و چون در نام ایشان یکی ثعلب بن عمرو بود و دیگر عوف بن حارث
 و دیگر حارث بن ثعلبه و چهارم قبط بن عامر و پنجم جابر بن عبد الله و ششم بن جابر و دوازدهم و دوازدهم و دوازدهم
 خدا صلی الله علیه و آله و سلم بسوی ایشان شدند و دین ایشان عرض کردند و قرآن را ایشان خواند و ایشان را خوش آمد
 و برگزیدند و گفتند یا رسول الله در مدینه و قبیله نیکه آوس و دیگر ستم فزونی و باز خزرج و میان اوس و مخزجم عداوت
 است اکنون ما برویم و خبر تو با ایشان بگویم تا مخالفت بر نهند و پس ایشان بر زبان جوانان مدینه آمدند و اوس و مخزجم را خبر
 کردند و قرآن آن مقدار که آموخته بودند بر ایشان خواندند و گفتند این محمد صلی الله علیه و آله و سلم آن پیغمبر است که جہودان
 صفت او را در توریت می خوانده اند و وسیله می آورده اند بلامدیسه اندل مدینه را این بن خوش آمد و اکثر خلایق باسلام
 برگزیدند و در مدینه کم هوائی بود و کما از آن چند آیت قرآن آن شش نفر از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آموخته بودند و خواندند
 آن هم از ایشان نیز آموخته بودند پس چون وقت حج در سید مردمان گرد آمدند و همان شش تن دیگر ایستادند و گفتند
 بر دید و با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیعت کن این دوازده تن بحدی که آمدند و در مدینه فرو دادند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
 نیز ایشان شد و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بیدیدند شاد گردیدند و سلام اهل مدینه بآن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
 رسانیدند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از ایشان بیعت خواست بجان و تن خواست ایشان پذیرفتند و این بیعت اول گویند و
 این بیعت را چنین کردند که بر خدا عز و جل و با او شدک نیار و دینی هودزی نکنند و دختران را نکند و دروغ نگویند
 و از فرمان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بیرون نیارند و او را همچون تن خویشان نگاه دارند چون بیعت کردند پیغمبر صلی
 الله علیه و آله و سلم خواست که با ایشان بمدینه رود و پیش عباس رضی الله عنه رفت گفت یا عمر را خود با تو خواهم گفت تو
 کن از ما نگاهدار عباس رضی الله عنه گفت ای پسر بجوی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم گفت تو میدانی که از پس گ ایوب
 چه قدر آب و خنجر من سید و من از قریش چند نفر کشتل کردم و غاری کشیدم و اکنون و لم از که سرشده است و درین چندان
 خویشان را و در هر حج بر قبایل عرض میکردم و خواستم که کسی از ایندگان مرا شتر خود ببرد و آنجا دین خود را اظهار کنم و کسی نمیدانم

بنیان بنشین و خبر از مردمان که همپس تا چه میگویند و چه تیریدارند و این ستوران که از اینجا بردند بگفته اند یاد دارند و با او فرموده
 بود که حرب کن پس عبد الرحمن بن حجاج آن نامه را بر یاران خواند و این طین انخله یک منزلی ستان منزل مکدره راه طائف پس
 عبدالله بن ابی اذین گفت من دلم که چون بدر گم و میگریختن و مرا فرموده است که مرا را به بستم نرم هر کدام از شما که شهادت بخواند
 بروید و هر کدام که نخواهید باز گردید و برقتند و با اوس باز نشست و چون یک منزلی شدند و سعد بن وقاص عتبه بن عروه یکشت
 داشتند که با همه ایشان بران بود و آن شتر گم شد و روز دیگر آن شتر را نیافتند و بطلب شتر ببادیه رفتند و عبدالله بن حجاج رفت
 و ایشان بجران افتادند و عبدالله بن ابی اذین گفت و عبدالله بن حجاج رفت و آنجا که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود نشست
 و خبر پی رسید از هر کس که میگفتند و عکاشه یعنی الله عزه با ایشان بود و با سوس میگفت و بسوی عبدالله بن حجاج آمد و در یکی از آن
 اذان گویان از طائف آمد و میوه دادیم داشتند چون فرو آمدند از در عبدالله بن حجاج دیدند تبریدند و چهار تن از بزرگان
 قریشی دران کاروان بودند یکی عمرو بن العاصری و عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله و حکم بن کعب و هشام بن هشام
 مخزومی و چون اثر عبدالله بن حجاج بدیدند تبریدند و گفتند محمد صلی الله علیه و آله و سلم تنی چند فرستاده است تا کاروان را بزنند
 و بزنند و خواهند که دران منزل نمانند کسی بگفت فرستند تا مردم بیایند و کاروان را بگذرانند ناگاه عکاشه بر سر تیگی برآمد و
 سرسره بود و کاروان را سرسره دیدند گفتند ماه رحبت او ماه حرام و این مردمان بعمره کردن آمده اند و بعد ازان منزل فرو
 آمدند و چون وز دیگر شد کاروان را بر کردند و ایشان با صلح به پیش کاروان شدند و تیری بیندافتند و عمرو خضری که بزرگ
 کاروان بودند زدن داشتند چون عمرو بنیتا و عثمان بن عبدالله بن حجاج و بگفتند و در کاروان برگرفت و در کوه بر تافت و
 ببادیه اندر شد و در کوه بیدینه نهاد و آن خواسته با سیران را برگرفت و دستاش بست و کاروان را برگرفت و روی بر تافت و
 بهاد بماند و در روی بیدینه نهاد و آن خواسته های سیران را با خود برد و گویان بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند
 و چون عبدالله بن حجاج بیدینه آمد و آن خواسته های سیران را بیدینه آورد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ازان تافته شد و
 گفت چرا چنین کردی و من ترا این نفرموده بودم که باده حرامی اندر حرب کن پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آن سیران
 را باز داشت و آن خواسته را با نهاد و دست بران فراز نکرد تا خدا تعالی اجل علی را چه فرماید و خبر سعد بن وقاص عتبه بن عمرو
 و شیب و سید گفتند ایشانرا بمنزل معدن شتر گم شده بود و بطلب آن شتر رفتند و ما ایشان خبر دیگر نداشتیم حضرت پیغمبر صلی
 علیه و آله و سلم بدل شغل شد خبر آمد به پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که قریش او را ماست میکنند که در ماه رجب فرموده که نکنند و هرگز در
 هیچ دین این طحال نباشد و خدا تعالی اجل و علایق این آیت فرستاد و دل طهرش صلی الله علیه و آله و سلم بی غرض و عبدالله بن
 حجاج مندر و داشت و قوله تعالی یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ وَ قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ
 وَ قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ وَ قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ وَ قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ
 حجاج و یاران همه شاد شدند و چون سعد بن وقاص عتبه بن عمرو بیدینه باز آمدند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دران سیران

فداستید و ربا کرد و نیمه ماه شعبان خدا یتقانی عزوجل قبله پیاپی ما را صلی الله علیه و سلم باز مکه گردانید از بیت المقدس
 و این آیت فرستاد قوله تعالی فَاَنزَلْنَا فِي السَّمَاءِ ثَلَاثَ لَيَالٍ نَّزِيلًا مِّنْهُمَا قَوْلٌ وَجْهَكَ شَطْرَ
 الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَاَنزَلْنَا وَجُوهَكُمْ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ صلی الله علیه و سلم
 آورد و چون ماه شعبان بسر آمد آیت نازل شد بر روزه داشتن ماه مبارک رمضان قوله سبحانه و تعالی شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي
 أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِّلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِّنَ الْهُدَى وَالْفُرْقَانِ فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ
 مَن كَانَ مَرِيضًا أَوْ عَلَى سَفَرٍ فَعِدَّةٌ مِّنْ أَيَّامٍ أُخَرَ يُرِيدُ اللَّهُ بِكُمُ الْيُسْرَ وَكَرِهَ عَلَيْكُمُ الْعُسْرَ وَلِيُكْمِلَ
 الْفِتْنَةَ وَلِيُكْتَبِرَ اللَّهُ عَلَيْهَا هَذَا كَمَوْعَتِكُمْ تَسْتَكُونُونَ وَكَوْنُهُ فَرِيقًا وَاجِبُ غُشْتِ رَسُولِ خُدَايَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ
 سَلَّمَ رُوْزِ عیدِ یرون آمد و بمصلی رفت و نماز عید گذارد و اندر خطبه کرد صدقه فرمود و اندرین سال در ماه رمضان پیغمبر صلی
 علیه و سلم غزای بدر کرد و خدای تبارک تعالی جل و علا او را بر شرکان مغرور و مضوکر دانید فضل در بیان غذای بدر الکبر
 که گفت آن چنان از سال هجرت دو سال بگذشت نخستین روز از ماه رمضان خبر آمد که ابوسفیان بن حرب با کاروان مال
 و زشام می آید و آن مالهای میکان بود رسول خدای صلی الله علیه و سلم مردمان را جمع کرد و گفت که خدایتعالی جل و علا دعوت فرمود
 است با من که نه است ای ایشان مراد و ایشان را بر دست من اسیر کند و ابوالبایه رضی الله عنه را در مدینه غلیفه ساخته
 خرد و ثواب گرفت و آنحضرت صلی الله علیه و سلم سیصد شصت تن رضی الله عنهم جمعین بود و بهترها جرمان حضرت ابوبکر صدیق رضی
 الله عنه و عمر بن خطاب عثمان بن عفان و علی بن ابی طالب رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بودند و زن عثمان رضی الله عنه دختر
 رسول خدای صلی الله علیه و سلم بود و سخت رنج برد که او نیامد و ملازم او باشد و چون بدر منزل اندر رسید در آن منزل نشست پس
 حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دو تن از مهاجرین و آن طلحه بن عبید الله و یکی سعد بن زید رضی الله عنهما ایشان را بر حازه سوار کرد
 و بیادیه فرستاد و مغبه کاروان بیارند و ابوسفیان چو نشیند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بقصد دو کاروان از مدینه بیرون
 شده است کاروان را بلاشت و تقاضای را ببرد و گرفت او مصمّام بن عمر و فقاری بود و حجازه داشت تحت رومند میان
 کند و کاروان شش راه بود و ابوسفیان شرط کرد که بسه روز برود و ابوسفیان او را گفت چون بشهر روی بر سر کوه رو
 فریاد کن چنانکه همه اهل مکه بشنوند و بگو که مرا ابوسفیان فرستاده است از فلان منزل و میگویی که محمد صلی الله علیه و سلم
 و سلم با دزدان شرب آمدند و بر راه کاروان نشسته اند اگر خواسته باشی خود را بخوابی بیدار بماند و مال خود را حمایت کرده بگذرانند
 و بگو اندر برید عاقله خبر بمطلب پیش از آنکه مصمّام بگوید بخوابید که مردی برات شری نشسته بودی و بر بام کعبه بر آمدی با
 هم کردی و باز بر سر کوه بوقبیس رفتی و سنگ را از کوه فرو انداختی و آن سنگ پاره پاره شدی در مکه هیچ مرئی نبود که پاره
 از آن سنگ با نجانم فادی گرفته اند بانی باشم و بنی زهره و گفستی که ناسه و زدی بقتل گاه خود حاضر شو پس و زدی عاقله کن
 خواب را با عباس رضی الله عنه گفت تبر سیدای خود را بر این خواب بس زشت خوابی است این خواب اهل مکه اخضر و بیم داشت این

ساده
 در مدینه می
 عید عید
 از مدینه
 بر کاروان
 قاصد
 بودند و
 شربت
 سید
 شربت
 شربت
 شربت

خواب را بنهاند دارد عباس صلی الله علیه و آله برون برفت و بزرگت شد و عتبه بن ربیع دست عباس بود و عباس بن رضی الله عنه گفت ترا چه بوده است در وی ترش کرده و عتبه بنی عباس گفت سخن هست بنیاد که کسل بن سخن بداند عتبه گفت گذارم که کسل بن سخن بداند عباس صلی الله علیه و آله حدیث خواب حاله با او گفت پس عتبه در برون ابو جهل حلیله عتبه را بدید و آن خواب را با او گفت ابو جهل گفت از من سخن بداندیش که بنی هاشم همه دروغ زنان اند هم زنان هم مردان ایشان از دروغها میجو صلی الله علیه و آله و سلم این مان بدروغ زنان بنی هاشم همه دروغ زنان اند هم زنان هم مردان ایشان است که میگوئی ابو جهل گفت این چه خواب است که از حال میگوئی عباس گفت من ازین خواب هیچ خبر ندارم ابو جهل گفت از این تو مرا حکایت کردی پس عباس رضی الله عنه زنان مجلس خاست چون شبانگاه شد عتبه و خزان ابو طالب زنان بنی هاشم میامدند و عباس را گفتند چرا کسل میگی ابو جهل نام زنان بنی هاشم می برد و تو خاموش می باشی و جوابی نمی دهی و تاکی این قتل را مرغی داری و اگر تو سخن نیکوئی را در ستوری ده تا شویم و ابو جهل را ادب کنیم و لیکن نخواهیم که بنی دستوری تو ببردیم عباس صلی الله علیه و آله گفت من جواب نگویم و لیکن روز دیگر عباس بگریه آمد و بجای خویش نشست و منتظر آن ابو جهل در آید و انتقام از او بگیرد ناگاه از او بپای آمد بانمی برآمد مردم همه از که بیرون دیدند و آن آواز مضطرب غمخیزی بود که فریاد میکرد و آمده بود همچنانکه ابوسفیان با او گفت بود که بر سر کوه ابوقیس آمد و فریاد میکرد چنانکه همه خدایان آواز اهل بشینند و مجموع اهل که تافته شدند ابو جهل عتبه را میکان برد و در گار سازی کردند و روز سوم بیرون رفتند و در کلبه پیچ رسی از هتران مانند الکه همه بر فتنه یادی بوفتن خود و زنانشان اند از که بیرون رفتند با اسپان نازی و دختران دهنده و با سلاح تمام و چون چنان سر آن چاه باز آمد باریار خویش خبر کار کرد برادر که فراد بر سر چاه آید بنی امیه صلی الله علیه و آله و سلم از آنجا بر ظاهر است و پیشتر آمد و یک منزل و در آنجا بدید که نام او دادی صفر بود و میان دو دیوان حضرت صلی الله علیه و آله و سلم آنجا منزل کرد و از آنجا بجای آمد که ناش ذات القرن بود و نزدیک چاه ابو سفیان چون مضطرب را بکه فرستاد بعد از سه روز و عاصم را گفت آنجا چه باشم که محمد صلی الله علیه و آله و سلم نزد کعبه است بیات کاروان را از آنجا برداریم و بدیم تا مهر روز که باشد بکعبه نزدیکتر باشیم و از شرب و از محمد صلی الله علیه و آله و سلم دورتر باشیم پس ابوسفیان کاروان را بر گرفت و روی دریا نهاد و اطرف جد و پیچ روزه راه را خود را کرد و از سر و درگاه که از آنجا خبر میشدند که از که بیرون آمده اند فریاد و زاری درین منزل گذارند و بسوی بدر شده اند مردم مدینه که از کاروان خبر اند و از لشکری که از که بیرون آمده اند و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بذات القرن نشسته بود پس جبریل علیه السلام از نزد رب جلیل علی ذکر آمد و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را خبر داد که ابوسفیان کاروان را بجایانید و لشکر شرکان از که بیرون آمده اند و حق سبحان و تعالی طاع علامت آنحضرت و عده فرموده است یا بر کاروان یا بر لشکر پس ابوسفیان کس فرستاد کرد و گفت ابوسفیان کاروان را بجایانید و بر و لشکر فرستاد از که بیرون آمده اند یا ران تافته شدند بنی هاشم صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد که غم دارید که خداوند رحیم را و عده آنحضرت فرموده است یا بر کاروان یا بر لشکر پس ابوسفیان کس فرستاد

و عتبه بن ربیع دست عباس بود و عباس بن رضی الله عنه گفت ترا چه بوده است در وی ترش کرده و عتبه بنی عباس گفت سخن هست بنیاد که کسل بن سخن بداند عتبه گفت گذارم که کسل بن سخن بداند عباس صلی الله علیه و آله حدیث خواب حاله با او گفت پس عتبه در برون ابو جهل حلیله عتبه را بدید و آن خواب را با او گفت ابو جهل گفت از من سخن بداندیش که بنی هاشم همه دروغ زنان اند هم زنان هم مردان ایشان از دروغها میجو صلی الله علیه و آله و سلم این مان بدروغ زنان بنی هاشم می برد و تو خاموش می باشی و جوابی نمی دهی و تاکی این قتل را مرغی داری و اگر تو سخن نیکوئی را در ستوری ده تا شویم و ابو جهل را ادب کنیم و لیکن نخواهیم که بنی دستوری تو ببردیم عباس صلی الله علیه و آله گفت من جواب نگویم و لیکن روز دیگر عباس بگریه آمد و بجای خویش نشست و منتظر آن ابو جهل در آید و انتقام از او بگیرد ناگاه از او بپای آمد بانمی برآمد مردم همه از که بیرون دیدند و آن آواز مضطرب غمخیزی بود که فریاد میکرد و آمده بود همچنانکه ابوسفیان با او گفت بود که بر سر کوه ابوقیس آمد و فریاد میکرد چنانکه همه خدایان آواز اهل بشینند و مجموع اهل که تافته شدند ابو جهل عتبه را میکان برد و در گار سازی کردند و روز سوم بیرون رفتند و در کلبه پیچ رسی از هتران مانند الکه همه بر فتنه یادی بوفتن خود و زنانشان اند از که بیرون رفتند با اسپان نازی و دختران دهنده و با سلاح تمام و چون چنان سر آن چاه باز آمد باریار خویش خبر کار کرد برادر که فراد بر سر چاه آید بنی امیه صلی الله علیه و آله و سلم از آنجا بر ظاهر است و پیشتر آمد و یک منزل و در آنجا بدید که نام او دادی صفر بود و میان دو دیوان حضرت صلی الله علیه و آله و سلم آنجا منزل کرد و از آنجا بجای آمد که ناش ذات القرن بود و نزدیک چاه ابو سفیان چون مضطرب را بکه فرستاد بعد از سه روز و عاصم را گفت آنجا چه باشم که محمد صلی الله علیه و آله و سلم نزد کعبه است بیات کاروان را از آنجا برداریم و بدیم تا مهر روز که باشد بکعبه نزدیکتر باشیم و از شرب و از محمد صلی الله علیه و آله و سلم دورتر باشیم پس ابوسفیان کاروان را بر گرفت و روی دریا نهاد و اطرف جد و پیچ روزه راه را خود را کرد و از سر و درگاه که از آنجا خبر میشدند که از که بیرون آمده اند فریاد و زاری درین منزل گذارند و بسوی بدر شده اند مردم مدینه که از کاروان خبر اند و از لشکری که از که بیرون آمده اند و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بذات القرن نشسته بود پس جبریل علیه السلام از نزد رب جلیل علی ذکر آمد و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را خبر داد که ابوسفیان کاروان را بجایانید و لشکر شرکان از که بیرون آمده اند و حق سبحان و تعالی طاع علامت آنحضرت و عده فرموده است یا بر کاروان یا بر لشکر پس ابوسفیان کس فرستاد کرد و گفت ابوسفیان کاروان را بجایانید و بر و لشکر فرستاد از که بیرون آمده اند یا ران تافته شدند بنی هاشم صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد که غم دارید که خداوند رحیم را و عده آنحضرت فرموده است یا بر کاروان یا بر لشکر پس ابوسفیان کس فرستاد

ایشان ملی رگی بود چنانکه یک دیگر را نشیندنی و پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه بگوشه بدر نزد یک تیر بود و ایشان بگوشت
 بر نرد بکتر بودند و ایشان از چاه در تر بودند و بیایان و زادی بود و خدای تعالی و تقدس فرموده است اِذَا اَنْتَمُ
 بِالْحَدِّ وَفِي الدُّنْيَا وَهَـؤُلَاءِ بِالْعُدُوِّ وَالْغُلُوْصِ وَالْزُّكْبُ اسْفَلَ مِنْكُمْ وَكَوْنُوا عَدُوًّا لِّهٖ اَخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَاتِ
 وَلَكِنَّ يَفْقَهُهُ اللهُ اَمْرًا كَاثَرًا مَّقْعُوْلًا و دیگر ایشان بران سترلی را یک آمدند و آنحضرت صلی الله علیه و سلم را دیدند
 و بشکر گاه خویش و پناهی صلی الله علیه و سلم فرمود که ایشان بپای خود بگور آمدند و آنحضرت صلی الله علیه و سلم را دیدند
 پیش ایشان اندک نمود و ایشان در پسر شد و عیسی و هب لمی را بفرستادند تا حذر لشکر اسلام کنند تا چه مقدار اند آن مرد
 بیاید و اگر برگردد لشکر اسلام بر گشت و بدیده باز گشت و گفت ایشان سی صد و سیزده مرد اند پس مردی بود نام او اسون بن عبد
 الاسود از بنی غزو بود و سوگند خورد که من بروم و از حوض ایشان آب بخورم پس بیاید تا طلب حوض حمزه بن عبد المطلب صلی
 الله علیه و سلم را بشیر بر پای او زد و پای او جدا شد آن مرد بقتل و بشکر میرفت تا بسوی حوض آمد و نوشیدن را بر حوض افکند
 و گروهی از مشرکان بیامدند که ازان حوض آب خوردند مسلمانان خواستند و ایشان را باز دارند و بپای صلی الله علیه و سلم فرود
 بگذارید که هر که ازان حوض آب بخوردیم اینجا کشته شوند پس حکیم ابن خرام سوی عقبه آمد و گفت تو توانی که این را باز گردانی و
 این حرب را از جهان برگیری و عقبه گفت چگونه کنم که این را بخرطله نیکدار و نام او جهل علیه السلام را حمله بود پس حق تعالی
 بآنان فرسود و آن را یک راحت کرد و هر یک که حوض بود بر آب گشت چنانکه حق سبحان و تعالی عز و علا فرموده است كَذٰلِكَ
 يُبَيِّنُ اللهُ لَكُمُ الْاٰيَاتِ الْكُبْرٰى لَعَلَّكُمْ تَهْتَكُوْنَهَا وَاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا لَا تَقْرَبُوْا مَا رَكِبَتِ الشَّيْطٰنُ اِنَّهٗ يَكُوْنُ عَنِ الْغِيْثِ
 الْاَفْقٰى و چون آفتاب بر آمد قریش صفت کشیدند و آدینه هفتادم ماه رمضان بود پس سعد بن مساذیاد و از برای حضرت
 رسالت صلی الله علیه و سلم عروشی ساخت برایت خیمه از شلخ نخاله و از رخت خس و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را گفت
 توانی بنشین تا آفتاب ترانج نازد و ما برویم و حرب بکنیم و خود با جاعل انصار رضی الله عنهم را جمعین بر عیش بایستاد و به نماز
 رسول خدا صلی الله علیه و سلم با الو بکر رضی الله عنه نشستند و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از عیش فرود آمد و به حضرت
 لشکر اسلام راست کرد و باز عروشی نشست گفتار در ذکر حرب کردن رسول خدا صلی الله علیه و سلم با کفار و مشرکان
 و هنریت یا فستن ایشان و سخت کسیکه از شرکان که مجرب آمد عتبه بود و صلاح تمام برگرفت و در میان هر دو صف
 بایستاد و برادش شیب بن ربعه و پسرش ولید با وی بودند پس بانگ زد و از مسلمانان مبارز خواست سر تن که ایشان
 را معاذ و عوف ابنا جابر پسران عفران خواندندی پیش آمدند عتبه گفت شما چه نام دارید و لیستند هر یک را نام و نسب
 خود را گفتند عتبه گفت شما باز گردید که ما را شما کار می نیست ما طلب بنی اعمام خودیم هم پسران ما آید ایشان باز گشتند و
 عتبه باز آمد و با رسول خدا صلی الله علیه و سلم گفت یا محمد صلی الله علیه و سلم پسران ما را که از ما اند با جنگ فرست
 از آنان که با تو اند از قریش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم امیر المؤمنین علی حمزه بن عبد المطلب و عبید بن الحارث

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین را گفت شما هم پس از ان ایشان آید و عبیده را از ایشان بزرگتر بود با عبیده بکمال را زیاده و حرمه
 الله عنه باشی و علی بنی الله علیه السلام که هر دو جوانان بودند و کشت علی بنی الله علیه السلام شمشیر بر وی زد و او را بر دو نیم کرد و در
 شبیه در تمام محاربه کرد چنان شمشیری بر فرق سیه فرو گزشت که فرق او را بشکافت و او را بکشت و عبیده عصبه را بکشت
 و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روی مبارک بر خاک نهاد و دیگر دست و نقرت موعود ظلمید در حال جبرئیل علیه السلام فرود آمد
 و بنزار ملائکه را و علی و سقران عالم بالا فرود که خدای تعالی جل و علا پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را فرود بود و عرض نمود که یا
 یا رسول الله خدای تعالی جل و علا این فرشتگان علیهم السلام را بیاری کردن فرستاده است و هم این آیت فرستاد و جبرئیل را
 خواند که قول تعالی اذ یسئعون فان یدکمه فاستجاب لکم فی محمد کما یألف من الاملا لیکلکة مؤذنین حضرت محمد
 صلی الله علیه و آله و سلم از عرش فرود آمد مسلمانان را فرود داد و از بلند فرمود ای مسلمانان ای دوستان بدانید که خدای تعالی
 جل و علا این فرشته علیهم السلام بیاری شما فرستاده است این آیت بر خواند عزوجل و لقد نصرنا الله ببکایه و انکم
 اذ کنت فافقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمؤمنین ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا
 مسیح و این پس فرشتگان همه صفها بصفت مومنان بر کشیدند خدای عزوجل و دی کرد با فرشتگان که شما صفت مسلمانان بشید
 که من بیم در دل کا فران اندر افکند و شما مشکان را بنزد بر سر گردان و بر هر نژادی چنانکه خدای عزوجل فرموده است که قولنا
 اذ یفعل ربک الی الاملا لیکلکة ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا ان یفعلوا
 الا ساق و اخری و انهم کلک بکایه پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ششی خالی برگرفت و بر روی کا فران فرود ریخت و فرود
 زشت باد و میامی که شما راست و خدای تعالی جل و علا با وی افرستاد تا آن خاک را در چشمهای کا فران اندر افکند و مشکان
 روی باز گردانید بنزیمت و فرشتگان همیزه فرمودی هر فرشته حرب بر کافری که زدی از فرق تا ناخن پا و اوی بریدی وی افتاد
 می طپیدی و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفتند بسیار کس بود که ما بشیش بنگ ایشان میکردیم تا ما بوی رسیدیم ایشان
 می افتادند و می طپیدند و بایستیم که آن را که میزدیم چنانکه خدای تعالی جل و علا فرمود قل یقتلوه و لکن الله قتلهم و ما
 رمیت اذ رمیت و لکن الله دمی و یبلی المؤمنین منه بلاء احسن یعنی یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم بگوی ایشان را
 ز شر کشیدید بلکه خدای تعالی کشت و آن خاک را نتواند اخفی در چشمهای ایشان بلکه خدای تعالی انداخت چون آفتاب انداخت
 شد کان نریت کشته بودند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهاده بودند و همی کشند و اسیر میکردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله
 سلم ایشان را از پی هر میزبان فرستاد و رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم شمشیر میخند و دست داشت و از پس ایشان می
 و تیغ را می جنبانید و میگفت قول تعالی سیحهم و یوکلون الذ بر کل الساعة موعدهم و الساعة
 آدهی و امر و در سر عرش نماز ایستاد و سرگرفت و نقرت می کرد و سعد بن معاذ و یاران انصار رضوان الله تعالی
 علیهم اجمعین از پای عرش در ترشدند تا که حوالی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گردد و در سر عرش نماز ایستاده بود

با سیران و مردمی از انصار که نامش عبدالله بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بران با همگیان کرد و فرمود که نگاهدار تا من از اینجا
 حکم فرماید و این واقعه روز آدینه بود پس سوغای صلی الله علیه و سلم زید بن حارث رضی الله عنه را بخواند و سوگند بدهد فرستاد و خبر
 فتح مکه و چون زید بن حارث به بنه آمد مسلمانان را بر سر گور قریه بنت رسول الله صلی الله علیه و سلم در صحنی شجرهها بافت که داد و زن
 میگردند و موان بر زید گردانند و خبر می پرسند و زید خبر آن فتح و قطعه با ایشان و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و در آن
 لشکرگاه گرد کرد و مشورت خواست و فرمود که چه گویند و چه میکنند باین خواسته با و سیران حضرت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی
 الله عنه گفت یا رسول الله مصلحت آن می بینم که این سیران را حمله کنی که خدای تعالی جل علی دمی و اندک این مشرکان را در اول
 محبت خدا و رسول و یاران رسول نیست و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را این تدبیر که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کرد و بجا نظر مبارک
 نشست حضرت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله انان بن عمان و عمرادگان توانند و خوشیشان مانند خدا
 تعالی ما را بر ایشان نصرت داد اکنون ما را بر ایشان باید کردن و از ایشان نداشتیم که بهتران قوم اند و توانگر اند و خداست
 بسیار دارند هر کسی تن خود را با خود نداشت ایشان آزاد شوند و اهل اسلام را قوت و شجاعت پیدا شود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را این تدبیر
 صدیق اکبر رضی الله عنه بسیار خوش آمد اما بتسبیح فرمود و در آن مجلس این آیت فرمود و آیه تبارک الله الذي لا اله الا هو
 و الله يومئذ لا يخفى الا على عليم خدا و جل شمار از ثواب آنجانی و در شمار اموال بن جانی میخواند و میفرمود تعالی که کاکایان
 و الله سبق لكم الله فبما اخذ الله فيهم حذركم الله يعني اگر بدان بودی که خدا و خدا تعالی برین رفته بود
 که بدین دین عصمت حلال کند شمار از فرستادی عذاب بر بزرگ آنکه آمدنگ و دیگر کرد و در موعود و دعا و است که در پیش پیغمبر صلی الله علیه
 و سلم فرمود که اگر خدا بآمری از شما جز عمر رضی الله عنه نرست پس خدا تعالی جل علی آیت دیگر فرمود و فرستاد تعالی که کاکایان
 و الله سبق لكم الله فبما اخذ الله فيهم حذركم الله يعني خدا تعالی عینت بر ایشان حلال کرد و آن شب عبدالله بن کعب که آن بر سر سیران باز داشت
 و عباس بن عبد المطلب همه شب می نایند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم عبد الله بن کعب را طلب کرد و گفت عمر چه
 شده است که این همه می نایند گفت یا رسول الله من شایسته است بنده فرمود که مرا از غم و اشت خواب نیاورد عبد الله گفت
 یا رسول الله و ار با کنم فرمود و بنده و من شایسته است که این عبد الله بن کعب را است ترک و در نالا و کم شد و آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم بخت و آسایش فرمود و زد یک حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند که این سیران را برین عرض
 کنید پس یکان یکان سیران را بر آنحضرت صلی الله علیه و سلم عرض کردند پس عقبه بن ابی معیط را بگذازیدند و این چنان
 طعونی بود که آب دهان بر روی متر آن حضرت صلی الله علیه و سلم نداشت بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم نذر کرده بودند که او را
 چون او را برید فرمود که علی رضی الله عنه نذر مرا بجا آورد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه تشریف برداشت و آهنگ او کرد و او گفت یا
 محمد صلی الله علیه و سلم اگر مرا بکشی کوکان مرا که نگاه می دارد فرمود اگر کوکان تو مسلمان نشوند ایشان را با آتش سوزانم
 و اگر مسلمان نشوند منی ایشانم پس علی رضی الله عنه تشریف بر سرش را بنیداخت و در فزون الحارث را نیز بقتل آورد پس رسول خدا

صلی الله علیه و آله و سلم از آنجا روی بدمین نهاد و بیک منزل مدینه می‌رفت و او آمدند و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را تسلیت کردند و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم به مدینه درآمد بخانه سوده بنت ربیع که حرم آن حضرت صلی الله علیه و سلم بود فرو آمد و برادر ربیع بن الاسود بود و از هنر ترن قریش بود و در آن حرب کشته بوده و او سیگاریست و زاری همیکرد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را از آن اندوه آمد و شب آنحضرت عائشه رضی الله عنها آمد و بود و روز دیگر پیغمبری را مان کس داد که او را گرفته بود و فرمود که ایشانرا نگاهدارید تا آنکه بکشید و فدای ایشانرا باز فرستند گفتار در ذکر غزوانی که در میان غزای بدر و غزای احد بود و در میان غزای بدر و غزای احد سیزده ماه مشده بود و درین سیزده ماه اندر غزوانی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم خود زنده بود و آنجا صحابه رضی الله عنهم را فرستاده بود و بهشت غزوه **فصل در ذکر غزای الکدر** چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از غزای بدر باز آمد چهار روز مانده بود از رمضان و گرداگرد مدینه همه جوانان بودند و هر گدی را حصار می‌بود و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم به مدینه ایشانرا دعوت بدین اسلام کرد و فرمود که دیدند و با ایشان عهد کرد که کس حرب نکند و در روز ماه رمضان مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را خبر آمد که مردمان بنی سلیم و بنی حصفان بپادشاه کرده اند و عزم دارند که بخوار بویزد و آنرا ندید پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم نخستین روز از شوال از مدینه بیرون شد و عیال و مردم را در مدینه خلیفه گردانید و او را بدست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه داد و از مدینه تا آب که رسیده بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم به رو نماند ایشان خبر یافتند بگنجینه خاندان و عیالان و چهار پایان را باز گذاشتند و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا رسید کسی را ندید و سه روز آنجا می‌بود و نفرمود تا گو سفندان و چهار پایان را برانند و روز ششم از ماه شوال از مدینه نزول فرمود **فصل در ذکر غزای بنی قریظ** و این قریظ مردمانی بودند از جوانان که بنزدیک مدینه مقام داشتند و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را با ایشان عهد بود پس خبر آوردند که ایشان قریظ می‌کنند و پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بواسطه عهدی که با ایشان کرده بود جنگ نتوانست کردن پس جبریل علیه السلام آمد و این آیت آورد که قوله عز وجل **وَإِنَّمَا تَحِلُّ لَكُمْ خِيَارُهُ فَاِذْ يَخْلَفُ عَلَيْكُمْ رَسُولُ اللَّهِ سَخَّرَ اللَّهُ لَكُمْ أَجْلَهُمْ فِي الْقُرْآنِ** پس رسول الله صلی الله علیه و سلم بجزم غزوه بنی قریظ شد با صد تن از یاران خویش ایشانرا حصار را بود و بر و حصار بازاری و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم همتران ایشانرا درین حصار گرد کرد و بپادشاهان گفت اندر تو رست و دیده آید و خوانده آید که من پیغمبر خدایم و من بگریزید اگر مسلمان نشوید با شما حرب کنم ایشان گفتند یا محمد صلی الله علیه و سلم تو بپنداری که ما همچون قریظیم اگر ما خواهی بیازنی تا حرب کردن را بدانی که چگونه است زیرا که حرب کردن کار است پیغمبر صلی الله علیه و سلم باز نشست و در پانزدهم شوال ابوالبابه راضی الله عنه در مدینه خلیفه ساخت و سپاه بیرون برد و علم را بدست حمزه بن عبد المطلب داد و ایشانرا در حصار شد و حرب نیاراستند کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم پانزده روز ایشانرا حصار داد و بعد از آن ایشانرا زینهار خواستند و بیرون آمدند و رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود که مردمان ایشان را بکشند و زمان کودکان را بدهد کنند اموال را و سباب ایشانرا خدایت کنند

و عبد الله بن ابی سلول شفاعت کرد و ایشانرا بجان امان بخاست و آنحضرت صلی الله علیه و سلم ایشانرا با و بخت نشد
 و بیرون روان ایشانرا منتصرفین بودند و بشام رفتند پس خواسته و اموال ایشانرا غنیمت کرد و مصاد ایشانرا و پیران
 فصل بعد بر بیان غزای سویق چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از غزای بدر بازگشت و قبایش بهزیمت برنست
 و ابوسفیان را یک پیکر شسته شده بود که نام او خطله بود و پسردیگرش اسیر شده بود نام او عمر بود و ابوسفیان و کینه
 خور که نینار امم تا باضن و شجون بدرینه بنوع در اول ذیقعه از که بیرون آمد و دست مردی بنی النظیره زد و آنرا
 چون او بودند و در بدر حصار می داشتند و ایشانرا متری بود نام او سلام بن مشکم و ابوسفیان دوستان بودند و بنی
 حرد ابوسفیان از خود جدا کرد و خود در آن می فرود آمد و آن پنجاه سوار را فرمود که بردند و هر کس را که از مدینه دریا بند شد و
 کنند تا سوگند او است شود و ایشان بدر مدینه آمدند وقت سپیده دم و بجای که در دشت بود آنجا شست زاری نمودند آنجا بود
 از انصار که نام سپیدین عمرو و ابی جند مردی و دیگر کار میکردند ایشانرا خانه چند بود و بران کردند و میخند و همان ساعت بازگشتند و
 خبر مدینه آوردند و رسول خدا صلی الله علیه و سلم هم در آن برنشت با دوستی و از افاضن فرمود و ابوسفیان چون خبر آمد آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم و بگریخت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از بی اوقات و ابوسفیان و قریشیان که میگفتند اینانهای سویی در راه اند
 از هر سبکبازی و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن اینانها بر میگرفتند و بازمی گشتند فصل در ذکر غزای اسس ذات
 الاله و شش کعب بن اشرف خبر آورد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم که جماعتی از سلیم و غطفان گرد آمده اند
 و میخواهند که شجون بدرینه آورند و از مدینه تا آنجا بخروند راه بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم اول ماه صفر برایشان تاختن کرد
 و ایشان برگشتند و آن حضرت صلی الله علیه و سلم برایشان نرسید و کسی بر نیافت باز آمد و در ماه رجب الاول حضرت
 صلی الله علیه و سلم در خبر دیگر که ام کلثوم رضی الله عنها نام داشت بزی عثمان بن عفان رضی الله عنه داد و دختر دیگر آنحضرت
 ابی الله علیه و سلم که در خبر رضی الله عنها نام داشت و بزی ابی المومنین عثمان رضی الله عنه داده بود و فوات کرده بود چنانچه
 عثمان رضی الله عنه بدو دختر داد و آنحضرت صلی الله علیه و سلم بود اسطه آن عثمان رضی الله عنه را ذی النورین
 خوانند و در آن ماه کعب بن اشرف لعین را فرمود که بکشید بواسطه آن که با آنحضرت صلی الله علیه و سلم بسیار دشمنی
 میکرد و آنحضرت علیه التحیه و السلام را هجو کرده بود و در بنی النظیره بود روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در میان
 اصحاب رضی الله عنهم نشسته بود و از کعب بن اشرف لعین علیه اللعنه سخن در میان آمد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود
 کیست که برود و کعب را بکشد مردی از انصار که نام محمد بن مسلمه بود برخاست گفت یا رسول الله من برودم و او را کشت
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را دعا کرد پس گفت یا رسول الله درین کار یان و در کاران باید تا او قبل از من مردد
 بود از انصار که نام او نایب بود یا محمد بن مسلمه دست بود با کعب بن اشرف بخت بود و هرگاه که بدرینه آمدی بنامه او فرود
 دوی را دوست داشتی و بروی امین بودی پس محمد بن مسلمه بوی او رفت و او را ازین کار که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

او را فرموده بود نگاه کرد و گفت ای ابو نایله اگر تو با من یار باشی این کار تو اتم کرد ابو نایله قبول کرد پس هفت نفر از انصار
 با ایشان یار شدند و تدریج کردند که چگونه کیمتم را راست آید و چون به نیم سنگه حصار رسیدند شب اندر حصار شدند و کعب
 بن اشرف بعین بزن تو خواسته بود و خفته بود در دام حصار ابو نایله یاران را در نزدیکی حصار آمد و کعب را با کمک زد کعب از خواب
 بیدار شد و او را شناخت و پاسخ داد و گفت چه کار دارم او گفت میخواهم که با تو مشورت کنم کعب برخاست که فرود آمد
 دامن او گرفت و گفت کجا میروی مرد که ازین آواز بوی خون می شنوم کعب گفت او برادر و همیشه غواره من است و همیشه
 خورده ایم پس کعب بن اشرف از حصار بیرون آمد ابو نایله گفت ای برادر بدان که دشمنان من علیه السلام بجان آمده ایم و در
 ماقط افتاده است کعب گفت بن شما را نگفتم که این کار محمد صلی الله علیه و سلم اصلی نیست ابو نایله گفت من گرسنه شده ام و بد
 تو آمده ام مرا نماندیم با خرمادی تا بر عیالان خود بروم و ما با این کار شب آمده ایم تا اگر قبول کنی کسی را از حال ما اطلاع
 نباشد که شرمسار شویم و سلاح را بگردان آورده ایم کعب گفت روا باشد بر هم ابو نایله یاران را بخواند و محمد بن مسلمه یا
 یاران بیامند و پیش او نشستند و کعب بن اشرف موسی دراز داشت ابو نایله سر زد کردی گفتی ای کعب خوش عطش است
 که با خود بکار بردن کعب گفت مگر نیدی که خوشبوی ترین و خوبصورت ترین نان عرب در خانه است و ابو نایله هیزان است
 بوی آذری و بر روی خود فرو می آذری و بر دماغ خویش می نهادی یک نوبت موسی او را حکم گرفت و دیگران بشمشیر زدند
 گرفتند و او را بکشند و بیرون دیدن راه مدینه پیش گرفتند و رفتند و مدینه رسیدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر کردند
 شناسد و خدا تبارک را شاکر کرد و بر ایشان دعا فرمود **فصل در بیان غزای فروه چون قریش بی انگیزه از کفار**
 کردند و در که میفرمایند توانستند بر وزیر که در که نداشت توانستند که در چنانکه خدا تعالی عزوجل فرموده است **بَعَثْنَا**
ذِي ذَرِّعٍ عِنْدَ كَيْدِكَ الْهَمْحَمَ اسطوخودوس اسطوخودای بدکاران ایشان در شام افتاده بود ابو سفیان گفت حیلست
 کاروان را براهی راه مدینه ای گیریم تا بادی را بر بیرون بروند و محمد صلی الله علیه و سلم را خبر میدهند پس کاروانی سار کردند و با خواسته
 بسیار روی ایشان نهادند و چون میادیدند شدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر شد زیرین حارثه رضی الله عنه باب راه
 تبارکاروان قریش تا سخت کند و در میان میگشتند و بوقت سپیده دم بر سر آبی فرود آمدند که آنرا قروه می خوانند و آب آن
 را ازین حالت آگاهی شد تبرسیدند و از خوف لشکر مسلمانان سوار شدند و گرفتند و آن اموال و اسباب را را کردند و
 بن حارثه آن خواسته را را کردند و بر لشکر اسلام قمت کردند و آن غنیمت بسیار بود و بعد از آن پیغمبر را رجعت نمودند الله تعالی
 اعلم **فصل در بیان ذکر کشتن سلام بن الحقیق** سلام بن الحقیق را ایست ابو رافع بود و مردی بزرگ سخن دان
 بود و مال بسیار داشت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از او پس اجاره از رسول خدا صلی الله علیه و سلم که
 ابو رافع را بکشند و هشت کس گردانند از خرنج و بوقت رفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را دعا کرد و رفتند و وقت
 نزدی کردن آفتاب ایشان بحصار خیمه رسیدند و آن حصار لغایت استوار بود و چون وقت نماز شام بود در میان

بھصارا ندر شد و عبا لشتر بن انیس یاران را و ز ریحصار پنهان کرد و گفت من بیروم که حلیتی کنم باشد که بھصارا ندر شود
برفت و بر دھصارا بنیشت و دستار بر زمین افکند همچون کسیکه بول کند در بان پناہست کہ او از مردمان دھصارا است
تا و را بانگ کرد و گفت اندر آئید و چو اجماع کرد دھصارا بر ایندم عبا لشتر خواست و پنهان دستار بر سر انداخته خود را دھصارا
انداخت در و غلبت و در اندون دھصارا شد و در جای بنیشت کہ در بان او را نمی دید و این در بان پشت در اھصارا را
لشتر و کلید باید گیر آستنجی و پنهان کردی چون در بان کلید را بار بر میخ آویخت او صبر کرد تا مردمان چرخ را بکشتند عبا
بن انیس نیامد آن کلید را بار برداشت و در را بکشد و یالان را در دھصارا در آورد و شمشیر را بر کشید و بدر حجره او را فرستاد
و او خفته بود و او را بکشتند و در زلزل بر خاست کہ خاست کہ بخیز شد عبا لشتر شمشیر بالا برد کہ او را بکشد او را گفت کہ نعره زنی
از دست چون از حجره بزرگ و شیدا نشان از حجره بیرون دویدند عبا لشتر زبان را نیافت کہ بر بر آمد افتاد و سانش
لشتر است ایشان آنکہ آنجا نماندند و او را بپشت گرفتند و از دھصارا بیرون آمدند و کسی ندانست کہ این کار کردہ است
تا مردمان چرخ را بفرستند و پیش در بان آمدند و حال بار سولخدا صلی اللہ علیہ وسلم خدا نشند شاد شد و با عبا لشتر گفت
بگستران و چون پا کرد از کرد اخضر صلی اللہ علیہ وسلم دست حق پرست در آتشکستہ او باید دست شد بر خاست و جوانی کہ
حوالی مدینہ بود نزد حضرت پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم تبرسیدند فصل در ذکر اھد و کیفیت آن چون از راه سوال ہیئت روی
بگذشتند و مرغی ہر شتر کا را چنان صحبتی رسیدہ بود جمع شدند و گفتند ما نیازیم تا داد خود را از محمد صلی اللہ علیہ وسلم و اصحاب
عزیم نستانیم و بہر اعیان نامہ کردند و دو استند مکر مہ بن ابوجہل علیہ اللعنة و صفوان بن امیہ ہتر کہ بودند کبکسال سپاہ ہمکنار
و ابوجہان را ہتر لشکر کردند و از کہ بیرون آمدند بمثل کہ بت بزرگ ایشان بود بر اشتری نشاندند و زمان را با خود بیاوردند
تا تلافی کار لشکرگان بدر کنند و مردان را در جنگ حریص کردند و جابر بن مطعم کہ ہمتر زادہ قریش بود و عشق ادر و زبرد گشتہ نو
و او را غلام حبشی دیسہ بود و با او گفت محمد صلی اللہ علیہ وسلم مرا گستاہ است و او دو عم دارد حمزہ و عباس صلی اللہ علیہما و آلہ
از ایشانرا بکشتی ترا انداختہ و ترا خواستہ بسیار بدیدم و ان غلام را و حبشی نام بود پس ابوجہان سپاہ را گرد کرد و عرض لشکر داد
ہزار مرد حبشی دیسہ بودند با سلاح تمام و دو سیت اسپ داشتند و باقی بر اشتران سوار بودند و ہنقد زرہ پوش بودند و بانگ
مدینہ کردند و ہنزدگی مدینہ فرو آمدند و چون خبر پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم آوردند مردمان تبرسیدند و دانستند کہ شترکان کینہ
خواستہ آیدہ پس سولخدا صلی اللہ علیہ آلہ وسلم یا مان را گرد کرد و الا ایشان شورت خواست و عبا لشتر بن ابی سلول نا تاقی
در ان مجلس حاضر بود و گفت یا رسول اللہ صواب است کہ ما اینجا بنشینیم و ایشان بدر شتر آیند و از دھصارا با ایشان جنگ
کنیم و پیش زین کسی بدر مدینہ نیامدہ است الا کہ گوسفار باز گشتہ است و حضرت رسول صلی اللہ علیہ آلہ وسلم فرمود کہ و دش
در خواب چنان دیدہ ام کہ این شمشیر را برد و دست برداری گردی و آن زرہ مدینہ است تعجیب من اندر باشیم و گرد ہوا جوانان
کہ در مرغای ہمد حاضر نبودند گفتند یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ آلہ وسلم این را سے صواب نیست و ہر کسے در خانه نشسته است کہ

بہ

دشمن بر درو آید او جنگ نتواند کرد و ما را بیرون بر شاعر بگویم و ایشان را روزی غنایم که تادینا باشد از ما گویند چون روزی
 بدر پس پیغام بر صلی الله علیه و سلم روز جمعه سلاح پوشید و کلاه بیت بیرون آمد و پس داشت نام او سمند و بران سوار شد و
 مردان کرامیت آنحضرت صلی الله علیه و سلم را و بدیدند عرض نمودند که اگر خواهی فرمان تو کنیم و نزدیم که نشانی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 را که چون سلاح پوشد کارنا کرده سلاح از خود باز کند بر رفت و هزار مرد با آنحضرت صلی الله علیه و سلم بر رفتند و علم بر پشت
 بن عیمر و عبد الله بن ابی سلول چون نیم فرسنگی بر رفت هم آنجا بایستاد و گفت مردی که فرمان بزرگان نکند و فرمان کو
 برد فرمان او نیاید بر دو جمعی بر سر گرد آمدند و باز گشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر کردند عبد الله بن ابی سلول با جمعی
 باز گشت فرمود که ما را احضار و جل بسالست پس پیغام بر صلی الله علیه و سلم را خبر کردند عبد الله را باز گردانید چون آفتاب بر
 کوه احد رسید و سپاه را آنجا بیای کوه کرد برابر قریش و کوفه پس پشت خود کرد و صفت بر کشیدند و ابو سفیان بیام و زنان
 و نیکو را بر زمین با پا نهد مرد بداشت علم قریش همیشه بانی الدار بن قسیمی بود و آن اختر که بل بران بود پیش صفت بداد
 و زنان را در پس صفت بداشت و مردان را گفت اگر از بهر دین جنگ نمی کنید از بهر نانی پروردان و خویشان جنگ کند
 در میان کوه دره بود حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم چاه مرد تیر انداز را در آنجا نصب کرد و فرمود اگر شایان رسالت
 و شمان ازین در در آیند ایشان را تیر باز دارد و اگر ظفر مار باشد شما از جای خود بجهید تا ما قتی که من بسوی شما نیایم برین
 الحاح و مبالغه بسیار نمود و از هر دو جانب صفها بیا راستند و رسول خدا صلی الله علیه و سلم در زره پوشیده بود و همیشه حاصل کرده
 بود باز بر العوام گفت بسم الله حمله کن خالد بن الولید از نخستین حمله روی بگذازند و با پیغمبر صلی الله علیه و سلم اصحاب رضی الله
 عنهم تکبیر گفتند ابو سفیان با هزار مرد پیش او آمد و مرد را باز گردانید و طلحه که علم شترکان داشت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
 شمشیری بر پای او زد و پایش ببنگد و بتناد و علم شترکان بپشتاد و مردی از بنی عبد الدار بخت و علم را برداشت و بر پای
 گرد پس سوار صلی الله علیه و سلم سپاه را فرمود حمله کنید و زیرین العوام رضی الله عنه برخالد بن الولید حمله کرد و مقدار بن
 اسود بر عکرم بن ابی جهل و جمل را سلام بیکبار حمله کردند و نخستین قریش روی بنهر بخت نهادند و مهمل از شتر قیناد و سوار
 شتر و زنان کفار که در عقب لشکر بودند نتوانستند رفتن خود را با سیری قرار دادند و کوه رفتند پس مسلمانان شتر کاران همگشته
 از پشت میگرفتند و آن چاه نزدیک تیر انداز که پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را بران کوه نصب نموده بود چون آنجا رسیدند
 گفتند دشمن نه زمین شد و مسلمانان غنیمت میگیرند و ایشان نیز غنیمت گرفتند و آن کس که امیر ایشان بود گفت
 از سخن پیغام بر صلی الله علیه و سلم دست باز دارد و آنجا بایستند پس سی تن از ایشان از بنی غنیمت بر رفتند و بیت تن
 دیگر آنجا ماندند و خالد بن الولید با دولت مرد سوی آن بیت مسلمانان شدند و ایشان را بر بنجا بگشتند و از پشت
 مسلمانان در آمدند و همیشه در نهادند و مسلمانان را کشتن گرفتند و سوار ی باز گشت ابو سفیان چون این حال بدید لشکر
 را باز گردانید و دیگر باره حرب گرفتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر جای خویش ایستاده بود و از پشت و مسلمانان از جنگ

مشرکان تحریص میفرمود امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه جراحت داشتند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه دست
پیش بود و کار میکرد و شمشیر خود در دست داشت بر سر کافری زد و آن کافر دلبغه بر سر داشت و شمشیرش بشکست آهست
و گفت یا رسول الله جرب میکردم و شمشیرم بشکست و بی شمشیر جنگ نتوانم کردن و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در وقت
خود را بوی داد پس علی بن ابی طالب رضی الله عنه ذوالفقار را بستید و بجنگ اندر شد و آن در حضرت رسالت صلی
الله علیه و سلم فرمود که لَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَلَّتْ فِي صَافِرٍ وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَلَّتْ فِي صَافِرٍ وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَلَّتْ فِي صَافِرٍ
بر جنگ تحریص میکرد و زمان شرکان از که بریز آمدند و وفای زدند و دهند مادر معاویه پیا می گرفت چون از هر دو جانب
اندر گرفتند و حشی را طلب داشت و مجموع زریه خود را بدو داد و گفت اکنون حمزه رضی الله عنه را طلب کن و کبش که
این زریه را ترا باشد و حشی چون جرب گاه شد حمزه رضی الله عنه را دید با مشرکان در محاربه است و حشی حربه بسوی او
بینداخت و بر زمار حمزه رضی الله عنه فرو شد حمزه آهنگ حشی کرد و چون پاره راه بیاست شد و میفتاد و حشی بر سید و
حربه را از وی بکشید و حشی دیگر بزد و حمزه رضی الله عنه را بکشت نزد دهند شد و آن زریه را از وی بکشید و بالش را گذاشت
و عصب بن حمیر پیش سواد صلی الله علیه و سلم ایستاده بود تیر برد و رسید و کشته شد و علم آنحضرت صلی الله علیه و سلم عیناً
عقبه بن ابی وقاص برادر سعد بن ابی وقاص سنگی بر سر مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم زد و از انجا بر لب مبارکش رسید و
و ندان بیش آن سرور علیه التحیه و السلام شهادت خون مبارکش بر محاسن مبارکش فرو دید و پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون آن
شد و این ضرب کبوی رسیده بود و مشغول جرب بود و شرکی از مشرکان که نام او عبد الله بن قیس بود آن ملعون شمشیر بر آید
مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم را زد و پاره برید و رسول خدا صلی الله علیه و سلم میفتاد و از گرانی آن دوزر که بر پوشیده بود
بر توانست غاستن و عبد الله بن قیس پنداشت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بکشت و مانگ بر آورد که محمد صلی الله علیه و سلم
را کشته و هر کس از مسلمانان که این آواز بشنید از دست و پای ایشان جان بر آید گویا که بگردند و آن مردم که گرد پیغمبر
علیه و سلم ایستاده بودند همه بر آگنده شدند و یک از مسلمانان بعد وقاص رضی الله عنه رسید و گفت برادر تو پیغمبر
صلی الله علیه و سلم را بکشت گفت بگو جای گفت در فلان جا نگاه هر چند کافیت نیافت و میگفت که برادر را طلب کند
او را بکشد نیافت و در میان کشتگان همی کشت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم دادید که روی مبارکش خون آلوده شده
بود سعد آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بکشت که پنهان نشسته بود و میفرمود یا مشرکین ایتم پیغمبر خدا را سعد بیا و دست
و پای آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بوسه داد و درین بودند که تیری بر چشم قاده آمد و چشمش بر و افتاد و در پیش رسول خدا
صلی الله علیه و سلم آمد بر دست مبارک آن چشم را بر حده نهاده و با بران دید چشم او درست شد و بهتر دان شد که اول
بود و فرمود که با سعد از من جدا شو گفت یا رسول الله من برادر خود را طلب میکنم تا او را بکشم فرمود که پیش من نشین و دنیا
از من باز دار سعد را بگوشت تیر از حبه فروخت و بهر تیری که سه اخلاخت کافری را بکشت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم

تیر از زمین بر سید داشت و بسیار میدانده و بر سر شرکان می انداخت تا مشرکان را از پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم و در کوه
دهند باز نماند ایستاده بود و مسلمانان را که کشته بودند گوش می برید و هند بدست خود گوش دینی حمزه رضی الله عنه را
بر سر و شکمش را بر سر و جگرش را بیرون آورد و دود پاره کرد و در دهان نهاد و بخامد و نتوانست فرو بردن و بنیدخت و
ابن بن خلف در میان کشنگان میکشت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را می جست و میخواست که تیری بر سر زند و او را بکشد حضرت
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود یا سدر با کن تا فراد آید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر پای خواست و حارث بن زبیر پیش
آن حضرت صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و حربه در دست داشت آن حربه را از دست او بستید و ابی سلج تمام داشت و
بیج جایش کشاده بود بغیر از گردش پیل بر حربه را بر گردن و انداخت گردن او را زخمی کرد و از در آن بر مسرپ
بخوشت و بلبشگر گاه رفت و میگفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم حلا بدست خویش گشت و براه اندر بر و سپه عباس بنی اشتر عنه
بر سر کوه بر آمد و با او بلند گفتند ای مسلمانان بشارت باد شمار الله صلی الله علیه وسلم زنده است چون مسلمانان رضی الله
عنه را شنیدند هر کسی از جانبی از پس سنگ بیرون آمدند و بر آن حضرت صلی الله علیه وسلم گرد آمدند و امیر المومنین علی رضی الله
عنه هنوز اندر حربه بود چون آواز عباس رضی الله عنه بشنید و نیز حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد چون آن حضرت صلی الله
علیه وسلم بر آن حال دید دشمن بخوش آمد و عظیم تافته شد و آب برادر و گفت یا رسول الله روی مبارک بشوی تا آفتاب
ترا بت نماند آن حضرت صلی الله علیه وسلم روی مبارک را بشت و علی رضی الله عنه علم را برگرفت و بر پا کرد و بکبیر گفت و
مسلمانان آواز بکبیر گفتن علی رضی الله عنه بشنیدند و علم را بدیدند بر همه یقین شد که پیغامبر صلی الله علیه وسلم زنده بود
است و قریب صد مرد پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم گرد شدند پس ابوسفیان بر سر کوه بر آمد و میگفت علی مهمل علی مهمل پیغامبر
علیه وسلم فرمودند که شما گوید الله اعلى الله علی اهل چون ابوسفیان پیغامبر صلی الله علیه وسلم را بدید گفتند یا محمد صلی الله
علیه وسلم روز بدر شما بود و احدا را راست ابوسفیان نیز در دست داشت در میان مقتولان میگردد حمزه رضی الله
عنه را افتاده دید نیزه بر همان او زد پس کافران و وقت آفتاب زرد شدن اشک بر گرفتند و دران شدند و مسلمانان عجب داشتند
و گفتند همانا که مشرکان بدین سکینه میدهند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم با امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود که بر سر کوه بر آید
چون علی رضی الله عنه احتیاط دید مشرکان بر ایشان شستند و براه که بر رفتند از بال و کوه بکبیر گفت فرود آمد و رسولی را
صلی الله علیه وسلم اشک نجا بود و بکینه باز گشت روز دیگر گرد کشنگان برگشت تا بپسند که کشته شده است حمزه رضی الله عنه
دید بلان سان افتاده است فرمود که اگر نه جبت خاطر صفیه خواهرش بودی را که دمی حمزه را مرغان بخوردند تو را فرود آید
ایمان حق فاعل او را از درون شکم مرغان حشر کردی پس بفرمود که مقتولان را دفن کنید و فرمود روزی که ما را بر ایشان حضرت
شود کسی را در عرض حمزه شله بر نه که گوش می بیند ایشان را بر حق سبحان تعالی آیت فرستاد و قول لعل لعل و ان عاقبتهم که
بیشتر ما عاقبتهم که بگویند صَبْنَهُمْ خَيْرٌ لِّلْعَصَا بِرَبِّهِمْ وَ هُمْ كَشْكَا زَاوَاهُمْ نَجَا بَکُورُ كَرْدَنُ وَ پیغامبر صلی الله علیه وسلم

برایشان نماز گذارد و آن روز به اتفاق با برادر هجره نماز کرده بود و روز یکشنبه بزمی در آن روز و دعای صحن کرده آیت فرستاد
 و فرمود که صلوات الله علیه و آله و سلم و صلوات الله علیه و آله و سلم و صلوات الله علیه و آله و سلم و صلوات الله علیه و آله و سلم و صلوات الله علیه و آله و سلم
 که بپایه مدینه را خارت کند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمودند که منادی کردند که همان یاران که دوی روز و مدینه در آن روز
 بودند بیایند که از عقب با پیغمبر میروند و پیش از آنکه همه بیرون بودند تا پیغامبر بپایان رسید و بدانستند که
 که ایشان جنیف نشاندند خدا و عزوجل گفت **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ** فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ
 نیز عزت است و دیگر گفته بود که عزوجل ان **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ** فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ
 و روی کند ایشان را نیز عزت است و دیگر گفته بود که عزوجل ان **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ** فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ
 میگوید که در آن روز به اتفاق با برادر هجره نماز کرده بود و روز یکشنبه بزمی در آن روز و دعای صحن کرده آیت فرستاد
 این آیت فرستاده او **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ** فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ فَمَنْ كَانَ مِنْكُمْ فَمِنْهُمْ
 صلوات الله علیه و سلم راه شوال ذی القعدة ذی الحجه مدینه بود و ترش بیکه باز شدند و در میان که مدینه دوی بودند یکی را
 عکلی بود و دیگر نام انفساده و با بوسفیان دوستی داشتند بوسفیان با ایشان گفت اگر حلیتی تو ایند کردن که ازین یاران
 که با محمد صلی الله علیه و سلم اندکی را بکشید با یکدیگر آورید ایشان از آن دوی سر را بسوی پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرستادند و گفتند
 که در میان ما اسلام پیدا شده و تو گردیده اند تنی چند بفرست ما مسلمانان و قرآن با ایشان بیا موزان حضرت صلی الله علیه
 سلم شش تن را از یاران بیرون کرد و فرمود که باین دوی بروید و این قوم را قرآن و شرائع اسلام بیا موزانید و ایشان
 برفتند و نیز بیکان حیا بر سر آمدی فرود آمدند که تان آب حیح بود آن دو کس برفتند و بی منزل را آگاه کردند و بیرون آمدند
 و با آن شش تن گفتند که ما را بکشید ما را اگر بکشید و بیکه فرستید و ایشان فرستیدند و خبیث عبد بن طارق دستا بندگان
 ما اسیر کردند و دستن دگر گفتند ما دست بندگان و حرب کردند و کشته شدند پس عبد الله دست از بند بیرون کرد و بگریخت و او را
 بکشند و زید و خبیث را بکشد و بکشان فرستند و ایشان را نیز بکشند و بکشان فرستند و او را بکشد و او را بکشد و او را بکشد
 او را کشته بودند و او را در عرض پسر خود بخت و بردار کرد و او را تعالی اعلم فصل در ذکر فرستادن پیغامبر صلی الله علیه
 علیه و سلم عربین و بنی نضری را بکام چون این خبر بر رسول خدا صلی الله علیه و سلم رسید عظیم تافتند و دانست که بوسفیان
 این کار کرده است عربین امیه بنی نضری را بخواند و او را بیکه از انصار بفرستاد و گفت بهر حلیتی که تواند او را بکشید پس
 ایشان بکشدند و آن مرد انصاری عربین امیه را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر شود بر من مردمان که بر در
 سرای خویش بنشینند و من حاضر باشم تا بنشیند با بوسفیان را طلب کنم چون او را بیا بیا بکارد و بکشد و من دایم
 که مرا بگیرند و بکشند یا بی تو بروی و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم را خبر کنی چون شب در آمد مدینه که عمرو را بکشند و
 با کسان که عمرو بن امیه بنی نضری آمده است بکشد و او را بگیرد و عمرو از مسجد بیرون دوید و انصار را گفت تو بر بفرست ایشان را

گیر و رسول خدای صلی الله علیه و سلم را بگویی که عمر و ابوسفیان کاری نتوانست کردن انصار گفت من از تو جدا
 نشوم تا بنگرم که حال تو چگونه خواهد شد پس عمر و ابوسفیان رفتند و ابوسفیان شد و بغاری داد تا سواره
 روز در آن غاری بود و کسی او را ندید که از هتران مکه که ناش عثمان بن مالک بود بر اسب سوار شده بود وی آمد
 تنها و برود آن غار بگذشت عمر و از غار بیرون آمد و کار وی بستر شکم او زد و او را بکشت اشتر خویش گرفت و هر دو نشستن
 و راه مدینه پیش گرفتند چون دوروزه راه بیامدند دو تن را دیدند که از مکه می آمدند و ابوسفیان ایشان را بجا سوسی خواست
 بود و عمر و یکی را تیری برد و بکشت و یکی دیگر را بدمیه میاورد و گفت یا رسول الله ابوسفیان را نتوانستم کشتن **فصل در**
ذکر غزای بدر و نحوه و صفت آن در سال چهارم از هجرت در ماه صفر مردی از بندگان و از بزرگان
 عرب بود نام او عامر بن مالک بود و دارای بسیار پیش پیغامبر خدا بود و گفت یا محمد بن تو چیست بر من عرض کن تا بنگرم
 رسول خدا صلی الله علیه و سلم اسلام بروی عرض کرد گفت این خوب سخن نیکوست چرا کسی را نفرتی بر بنی عامر تا ایشان را
 برین تو خوانند و ایشان همه لعبد و حلم من اندرند تو نامه بعامر بن طفیل فرست حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
 از ما جرو انصار یعنی منعمت بفرستاد و عمر بن امیه صغری را با ایشان همراه کرد و منذر بن عمرو انصاری را با ایشان
 کرد اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم جمعین بر سر چاه فرود آمدند و نامه مبارک آن حضرت صلی الله علیه و سلم را بمردی دادند از انصار
 که نام او حرا بن لیثان بود و گفتند این نامه را بعامر بن طفیل ده تا بخواند بعد حال آن مرد را بکشت و خود بر پشت و بنی عامر
 را نشانزد و گفتن این مردمان را باید کشتن و بیاورد و بدو دست آمد و با ایشان حرب کرد و بعد از این هر چه بکشت و بقتول
 گویند هفتاد مرد بودند و نه همه را گردن زد چون بوقت امیه صغری رسید پیش عمر و ابوسفیان و او را با کرد و عمر بن امیه
 بدینه بیامد و این حال را بر رسول الله صلی الله علیه و سلم عرض داد و الله اعلم بالصواب **فصل در ذکر غزای بنی النضیر**
 و این بنی النضیر جو دوان بودند حصار کردند و شکستند و حکم یک فرستادند و از در حصار تا مدینه فرستادند و چون عمر بن
 امیه صغری دو تن را از عامر بکشت پیغامبر صلی الله علیه و سلم رحلت آن دو تن را بر مدینه نداد و ابوبکر و عمر و علی را عنوان الله تعالی
 علیه السلام جمعین با آن حضرت صلی الله علیه و سلم بودند و عمر و ابوسفیان آمدند چون ایشان از سر بر او حضرت صلی الله علیه و سلم
 را بدیدند در حصار بکشدند و بیرون آمدند و حضرت صلی الله علیه و سلم را اسلام گفتند رسولی از بنی عامر آمده است که میگوید
 ایشان فرود آمد و بنی عامر را بکشتند و ابوسفیان و عمر بن امیه صغری و آن دو تن که نامه داده
 بودند از بن عامر و این دهم که واجب شده بود گفت فرمان مرا بیا که بکشد از بن عامر ایشان گفتند ما هر دو دست با هم و کینه
 اندر شویم و قتل کنیم و تو باز کرد و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم با اصحاب صلی الله علیه و سلم ایشان را در حصار ماند و رفته
 و بگریختند برادر سلام گفت من کین برادر خود را در محضر صلی الله علیه و سلم طلب کنم پس بنی بزرگ پس بر او و بر برادرش
 برادر برادر مبارک حضرت محمد صلی الله علیه و سلم میخواست بر تاد و و حال جبرئیل امین علیه السلام از نزد رب العالمین اجل ذکر و رسید

و آنحضرت صلی الله علیه و سلم را آگاه کرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم برخاست و یاران گفت من بجای میروم میان آن
 خزایستان رفت و از آنجا راه مدینه پیش گرفت چون از خزایستان بیرون آمد مدوی را دید از بنی النظیر چون آن مرد
 اندر شد ایشانرا با شوباز گرفت که شمار چه بوده است که گفتی سنگ بر سر محمد صلی الله علیه و سلم نجاتیم افکند گفت عمر
 صلی الله علیه و سلم را بر در مدینه دیدم که میرفت آنحضرت صلی الله علیه و سلم حال در مدینه خواهند بود چون این سخن را آن
 ملعونان بشنیدند جان از دست و پاهای ایشان بدست و پای بگردند و گفتند او آگاه شده است بیرون آمدند و با
 المؤمنین علی کرم الله وجهه گفتند که این مردی گوید که من محمد صلی الله علیه و سلم را بر در مدینه دیدم علی رضی الله عنه را عجب
 آمد برخاست و بایاران بدمیدند پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود ایشان تدبیر کرده بودند که سنگ بر من زنند
 و مرا بکشند پس خدا تعالی جل علاه آیت فرستاد و قول عز وجل یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمه الله علیکم
 اذ همت فکفر ان یتسلطوا علیکم ایدیا ینهم فکرت ایدیا ینهم عنکم پس رسول الله صلی الله علیه و سلم محمد بن مسلم را
 بخواند و فرمود سوسی بنی النظیر شوید ایشانرا بجوی که با من عهد کردید و شکستید و قصد من کردید من از عهد شما بیزارم
 برخیزید زن و فرزندان و مال برگزید و ازین من بروید و الا حرب ساخته باشید حی بن اخطب گفت چنین کنیم
 رویم عبدالسلولی سلول ایشانرا پیغام فرستاد که چرا فرمان محمد صلی الله علیه و سلم از خاندان می روید از حرب و باک ندارید
 که من باد و هزار مرد از طرف شما بروم اگر حرب کنند از طرف شما حرب کنم ایشان کسی بفرستادند بنزدیک پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم که ما از وطن خود نمی رویم هر چه میخواهی بمن پس رسول خدا صلی الله علیه و سلم با سپاه از مدینه بیرون رفت و این
 گشوم را در مدینه خلیفه ساخت و سپاه برگرد و حصار بنی النظیر فروشانند ایشان در حصار شدند و عبد الله بن ابی سلول
 منافق بر قول خود وفا ننموده و آنحضرت صلی الله علیه و سلم یازده روز ایشانرا حصار داد و خزانسان را می بریدند
 از آن بحکم پیغمبر صلی الله علیه و سلم از حصار فرود آمدند و حضرت سالت صلی الله علیه و سلم فرمود که زمان که کودکان خود برگزید
 بروید ایشان درخواست و خواسته های خود کردند و هر که خدائی یکساعت خواسته برگزید پس همچنان کردند و خانه های خود
 و یاران ساختند و بعضی بخیر رفتند و بعضی بشام شدند و خدا عز و جل آیت فرستاد درین باب قول تعالی انهم یخیرون
 بینکم یا یدیا ینهم و ایدای المؤمنین و این قصه در ماه صفر بود و سال چهارم از هجرت فصل در فتنه
 ذات الرقاع و حلوگی آن چون رسول الله صلی الله علیه و سلم از طایفه بنی النظیر پرداخت در پانزدهم ماه جمادی الاول
 که اعراب و بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان بنی محارب آهنگ مدینه کرده اند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون رفت
 عثمان بن عفان رضی الله عنه را بر مدینه خلیفه کرد و هشت روز رفت و بجای فرود آمدند که از ذات الرقاع خوانند
 خدا تعالی خونی و ترسی دل اعراب نداشت باز گشتند و حرب نکردند از بیم و بیست پیغمبر صلی الله علیه و سلم در آن
 بود که حضرت سالت صلی الله علیه و سلم نماز خوف گنارد و الله افضل و سرور خواهی بدرم و عهد الشانی چون در روز

احد ابو سفیان با رسول خدا صلی الله علیه و سلم گفت که در سال آینده بدر را بیم و حرب کنیم و آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم با علی رضی الله عنه گفت بموی که روستا چون وقت وعده رسید عبد المطلب بنی راحه را در غنیمت
 ساخت و خلافت بسیار با آنحضرت صلی الله علیه و سلم بیرون رفتند و موسم بازار بود و اسباب باز رگانی با خود بیرون رفتند و
 قریش بیایند حرب بکنیم و الا باز رگانی و معامله کنیم برافتند و نه روز آنجا بودند و بعد از آن که قریش نیامدند آنحضرت صلی
 الله علیه و سلم بحدیه مراجعت فرمود فصل در ذکر غزای قریطه و کیفیت آن بعد از آن که رسول خدا صلی الله علیه و سلم
 و سلم از غزای بدر الموضع بازگشت و جبریل علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله خدا تعالی فرماید که موی قریطه رو که
 ایشان دشمنان خدا و رسول خدا می اند پس حضرت سالت صلی الله علیه و سلم و زد دیگر بعد از نماز پیشین بیرون رفت
 و علم دست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه داد چون علی رضی الله عنه بدر حصار ایشان رسید جوان در حصار بستند و بنام
 میدادند علی رضی الله عنه باز بگشت و در راه با آنحضرت صلی الله علیه و سلم رسید آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرمود چرا باز گشتی
 گفت یا رسول الله بندگان میگویند و سخاقت میکنند فرمود باز گرد که چون مرا ببینند هیچ نتوانند مخفی و حضرت
 رسالت صلی الله علیه و سلم بدر حصار ایشان آمد و فرمود ای سکنان و خوکان حتی سحانه و تعالی اصل و علما شمارا بخوار گردانید
 و بیست روز در حصار ایشان نشست آن جوان را همتی بود که ب بن اسد نام داشت گفت ای قوم از سه کاه
 بکنیند یا فرود آید و محمد صلی الله علیه و سلم بگوید که شک نیست که او پیغمبر برحق است و صفات او در هیچ کتب سماوی است
 خصوصاً در تورات دیده آید و خون و خواسته زن و فرزندان خود را بر بانی ایشان گفتند این نتوانیم کردن که ما را بغیر
 از شریعت تورات بکار نیست گفت اکنون شمشیر برکشید و زنان و فرزندان خود را کشید و خواسته ها خود را بسوزانید و آنچه
 پنهان شاید کردن پنهان کنید و روی بجنب بنهید باشد که بر ایشان ظفر باید گفتند ما بزندگانی خویش زن و فرزندان
 خود را نکشیم که بعد از ایشان ما را زندگانی بچه کارا یکد گفت امشب شبیه است بر محمد صلی الله علیه و سلم بنحو کینم باشد که ایشان
 را بکشیم گفتند ما حرمت شبیه نشکنیم گفت اکنون شما میدانید و پس از بیست و پنج روز کار بر ایشان سخت شد و آنحضرت رسالت
 صلی الله علیه و سلم زنیهار خواستند گفتند را بچنان زنیهار ده که بنی النضیر را دادی که باز و فرزندان را نکشیم و آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم فرمود که باشما بکنم آنچه خدا تعالی اجل علامه فرموده باشد پس جهودان گفتند کسی را پیش ما نرست تا با ما
 مصالحتی اندیشم رسول خدا صلی الله علیه و سلم ابوالبابه رضی الله عنه را بسوی ایشان فرستاد چون ابوالبابه به حصار اندر
 شد جهودان گفتند ابوالبابه محمد صلی الله علیه و سلم میگوید که از حصار بیرون آید ابوالبابه همه پاسخ نداد و لیکن دست
 بر پیش گرفت و دستها بر دها مید یعنی هر تان بریده خواهد شد بازگشت و باشگاه آمد پس جبریل علیه السلام وحی آورد
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم را خبر داد که این مروی خانت کرد و این آیت آورد قوله عز وجل یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا
 الله و الرسول فحقوا ما كنتم تعلمون و آنحضرت بعد از آنکه بیرون آمدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم

نفرای بنی مصلطی بیرون رفت و درین عایشه رضی الله عنها را با خود برد و چون از غزوہ بازگشته بمنزل فرود آمد عایشه رضی الله عنها را بودی بی بود باز میگردد و او بطهارت کردن رفته بود و ایشان هنوز را برشته نماند و عایشه رضی الله عنها را اردن بندی بود از جریح یمانی دور آنجا که دست روی شسته بود با کرده بود و چون داشت که مطلب کن رفت چنان باز آمد لشکر او و تخریب خانه گفت اینجا بنشینیم که چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمنزل رسید و مرانه بنید کس از بنی من نفرستد و رسول خدا صلی الله علیه و سلم مدی را بشافه لشکر استلوه که نام او صفوان بن مصلط السلی بود تا چون لشکر کوچ اگر کند کسی چه بگوید که کرده باشد یا زامده بود او باز با بد چون روز شد در لشکرگاه میگردید سفیدی چادری دید چون نزدیک آمد عایشه بود صفوان او را برشته ری نشان داد و خود را برشته بدست گرفت و همی اند و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمنزل عایشه رضی الله عنها ماند مدی رضی الله عنها را از عقب و نفرستاد و چون بایشان سید حال پرسید عایشه رضی الله عنها حال را گفت علی رضی الله عنه سبکبار گردید و آنحضرت صلی الله علیه و سلم را خبر کرد عبد الله بن ابی سلول گفت عایشه رضی الله عنها سفود است باینکه که صفوان از محمد صلی الله علیه و سلم حان تراست و هر کسی چیزی همی گفتند و مدی بود که از اقربای صدیق اکبر رضی الله عنه بود و او را مسلح میگفتند و ابو بکر رضی الله عنه را رعایت کردی و او گواهی دادی براست که کن این حال میدارم و زینب کنین دید بود همچنین گواهی براست داد و حسان بن ثابت نیز گواهی داد بعضی گفتند راست است و بعضی گفتند دروغ است پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم ازین حکایت اندوه آمد و چون بخانه رفتی بر عایشه رضی الله عنها اهل گران داشتی و شبی عایشه رضی الله عنها با مادر سطح بطهارت کردن بیرون رفته بود هنوز در خانه آبریز نساخته بود و مادر سطح را پای در چادر برآمد و بر زمین افتاد و سطح را در شام داد حضرت عایشه رضی الله عنها گفت پس خود را چو در شام میدای که او اهل بد راست گفت زیرا که او با حسان شاعر پیش حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم در حق تو و صفوان چنین دادند حضرت عایشه رضی الله عنها و عن ایها گفت حق من این سخن گفته اند و چون بخانه آمد مادر خویش گفت چنین خبری خبر اندر افتاده است و مرا آگاه نکردی مادرش گفت ای فرزندم هر آن که شوهر او را دوست دارد او را از زنان هم شوهر باشد بروی ازین رو عمنانند و تو ازین سخن غم دار که خدا تعالی حل علی بنی است حضرت عایشه رضی الله عنها ازین غمین بیدار شد و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم هر روزی مدی و در برابر عایشه رضی الله عنها بنشینستی با او انهار حزن و اندوه نمود و هیچ سخن نفرمودی و روزی حضرت عایشه رضی الله عنها آنحضرت صلی الله علیه و سلم گفت یا رسول الله من چنین شرم و در کس نیست که خدمت کند مرا مستوری ده تا بخانه پدرم و تمام اتمار داری کند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود تو بدانی حضرت عایشه رضی الله عنها بمرای کینز گمان پذیرد و رفت عبد الله بن ابی سلول علیه السلی میبافت چون بست و پیچ و زبرین آید و رسول خدا صلی الله علیه و سلم بمنبر رفت و حمد و ثنا خدا را و جل بگفت بعد از آن فرمود ای مردمان کیست که برخاندان من خدا صلی الله علیه و سلم محبت می کند و من بر اهل خود جز پایی و نیکی گمان نمیرم اسید بن حصین برخاست و گفت آنچه

کس است که اگر از قبیل اوس است و از من بسرم و اگر از قبیل خزرج است تا هم اکنون سرس بر دارم سعد بن عباد از
خزرج بود گفت روغ گفتی که تو از خزرج کسی اتوالی نشستن پس پیغمبر صلی الله علیه و آله از منبر فرود آمد و از علی اسامه بن ابی
رضی الله عنهما سوال کرد و فرمود از اعایشه رضی الله عنها چه دیده اید بگوید اسامه رضی الله عنه گفت یا رسول الله من از اعایشه
رضی الله عنها هرگز چیزی ندیده ام نه گفتار و نه بافعال برین سوگند یاد کرد امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله
خود ازین سخنم بران که زنان در جهان بسیارند و خدا تعالی جل جلاله بر تو زن را تنگ نکرده است چون در دل مظهر تو
تمت پدید شده دیگری را بگزین پس سوختی از اعایشه رضی الله عنها که کثیر عایشه رضی الله عنها را بخواند و او را سوگند داد
که هر چنان عایشه رضی الله عنها را بدیده بگویی بگوید گفت و الله که من از اعایشه رضی الله عنها چیزی ندیده ام بجز آن که شتر
کم سن است و بجز آب سرد و دو گوشت سفندی آید و خمیر مخور و او منع نمی کند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم برخاست و بنزد عایشه رضی
الله عنها رفت و ابو بکر رضی الله عنه و مادر عایشه رضی الله عنها را بخواند و فرمود که با عایشه تو میدانی که مردمان در حق تو
چه میگویند و این سخن فاش گشته است و اندر جهان کسی از تو مصحوم تر نیست و اگر تو از نیکو میگویند چیزی کرده تو بکن و غیره
خواه تا خدا تعالی جل جلاله گناه تو عفو کند عایشه رضی الله عنها آب از دیده فرو ریخت ابو بکر رضی الله عنه فرمود ای دختر ترا
اگر چنین سود ندارد پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم از تو چیزی می پرسد جواب ده صدیقه رضی الله عنها سر برداشت و گفت چه گویم خدا
تعالی میداند که من ازین سخن بیگانه ام و هر چند که با شما خواهم گفت مرا استوار ندارید و سخن مرا تصدیق نکنید بکن یا شما آن تعلیم
که دوست پیغمبر علیه السلام با برادران گفت قَصَبٌ جَمِیْعٌ کَاللَّهِ الْمُسْتَعَانَ عَلَی مَا قَصَبُوا وَ اِنْ حَالَ رَا
بغیر از خداست تعالی کس نداند و هر او میداند حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله سلم همچنان نشسته بود که آناردی بر حضرت
صلی الله علیه و آله سلم نازل شد و حق تعالی هفتدهایت بر او گذارید و حضرت عایشه رضی الله عنها
عنها فرمود که تعالی عزوجل ان الذین کافوا ابا ذک عَصَبَهُ مَعَهُ لَا یَحْسَبُوْهُ شَیْئًا لَّکُمْ تَاْجِلًا و لَیْسَ
مُتَرَدِّدًا و مِمَّا کَفُّوا عَنْهُمْ مَغْفِرًا و و رَدِّیْ لَکُمْ و خدا تعالی پاک حضرت عایشه رضی الله عنها خبر دادند
آنها پیغام بخدا عزوجل صلی الله علیه و آله سلم شاد شده فرمود و حضرت صدیقه رضی الله عنها خرم گشته دلیری گرفته گفت
سپاس شایسته مر خدا عزوجل است شکر خدا را میکنم رسول خدا صلی الله علیه و آله سلم هر چه بدی بود در شان من اندیشید
ابو بکر صدیق رضی الله عنه برخاسته دست ردهان عایشه رضی الله عنها نهاد و گفت خاموش باش هیچ میدانی که چه میگویی
رسول خدا فرمود ما کن تا بگوئی او دل تنگ شده است و آنحضرت صلی الله علیه و آله سلم فرمود تا آن کسان که عایشه رضی الله عنها
عنها دروغ و بهتان گفته بودند از ایشانرا جدا بزنند و خدا تعالی جل جلاله فرمود کَلَّا لَکُنَّ کَاْمِبَهُمْ لَعْنَهُمْ عَلَیْکَ
عَظِیْمٌ و بدین معنی بزرگ برایشان میخواست یعنی لعن شد بن ابی سلول علیه استحق پس عایشه بن ابی سلول منافق
و مسلح و حسان بن ثابت حد فرمود و زین قنبر را به سوال بود و بعضی گویند که در ماه رمضان بود و از سال ششم از

[illegible]

اکنون بر ما واجب شد حرب کردن و اصحاب بنوی صلی الله علیه وسلم بیکبار همه بیعت کردند چون عثمان رضی الله عنه بان
 آمد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون او را بدید تکبیر گفت و آن روز حرب اباد انگذند و قریش صهیب بن عمرو و خویط بن عبد
 المری را بفرستادند تا آنکه صلح کنند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم اسال بازرگردد و بهدینه شود و سال گردید و پیش رفت که با پیغمبر
 و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیکدیگر آید بی سلاح و با یاران دیگر در میان نهم آنکه زمان و کودکان خود را بکوه یا بر نیمه آنحضرت
 صلی الله علیه وسلم بیکدیگر آید بی سلاح و با یاران زیارت کنند و سه روز طواف کنند و باز گردند و بعد از آن تا ده سال با
 ایشان جنگ نکنند و با دشمنان نکنند نه بمردنه و نه بسلاح و اگر کسی درین ده سال از مکه بهدینه آید مسلمان شود و او را نپذیرند
 و زو خدا و صلی الله علیه وسلم اجابت کرد و فرمود حتی از چند از زرگان مکه بیایند تا این صلح و حضور ایشان کرده شود چون
 هتوزان مکه بیامند و مهاجرو انصار نشستند از گاه پیغمبر خدا و صلی الله علیه وسلم علی رضی الله عنه را فرمود صلح ما را بنویس
 شرط که هیچ گویم علی رضی الله عنه نبوت که بسم الله الرحمن الرحیم سبیل بن عمرو دست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بگرفت که
 رهن در حیم را ندانیم چون نبوت که محمد رسول الله سبیل گفت یا علی رضی الله عنه محمد صلی الله علیه وسلم را به پیغمبری نشانیام
 و اگر با بدانی که او پیغمبر است و او را از زیارت خانه با منی داشتیم بنویس من که محمد بن عبد الله ام حضرت سالت پناه صلی
 علیه وسلم فرمود که یا علی رضی الله عنه رسول را حک کن و عبد الله بنویس علی رضی الله عنه گفت سوگند که من نام تو را بر نهم و
 پاک کنم آنحضرت صلی الله علیه وسلم قلم از دست علی رضی الله عنه بستاند که این رسول الله کجاست بر من بنا چون آنحضرت
 صلی الله علیه وسلم نبود و بر زد و بمجروح نوشته شد که محمد بن عبد الله پس چون نام نبوت و از طرفین همراه بر آن نهادند و برین
 صلح کردند حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم یاران خود را فرمود که برخیزید و همراه را تراشید و همچکدام اجابت نکردند و آن
 حضرت صلی الله علیه وسلم برخاست و سر مبارک تراشید بعد از آن برخاستند و سر را بستر دند و قربانها کردند و آنحضرت صلی
 الله علیه وسلم با اصحاب رضی الله عنهم باز بهدینه آمد مردی از مکه برگشت و بهدینه آمد نام او ابوبصیر بود که بیان کس فرستادند و پیغمبر
 صلی الله علیه وسلم را گفتند که میان ما و تو عهد است و ابوبصیر را باز فرست حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ابوبصیر
 را باز مکه فرستاد و در راه که میرفتند ابوبصیر با آن دو تن که از بی او آمد بودند یکی را گفت شمشیر خود را بر من بنما تا ببینم آن شمشیر
 را بلوی داد چون ابوبصیر شمشیر را بستاند یکبشید و بزود سرش بپایند و آهنگ آن دیگر کرد و او بگریخت و بنزد یک پیغمبری رفت
 و سلم آمد آنحضرت صلی الله علیه وسلم چون او را بدید فرمود این ترسی خورده است آن مرد گفت یا رسول الله ابوبصیر رفیق مرا
 کشت و قصد کن که در حال ابوبصیر نزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود چرا چنین کردی ابوبصیر
 گفت یا رسول الله من با تو رفیقم ایشان ده کس بودند و مرا بکشتی توانستی بزد آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود من بایست
 عهد کرده ام ابوبصیر برخاست و در پای است که ترا عیص خواندندی و را بگذر کاروان بود آنجا رفت و همسرش
 در مکه مسلمان شدی بنزد یک ابوبصیر شدی قریب پانصد مرد مسلمان بر دی جمع شدند تا بجای که کسان به تنگ آمدند

تا با او چه باید کرد و اگر گفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر و بسوی او شود سرش بنزد من فرست و دین و بلاد او را
 در زیر پای فیلان ویران کن چون باز آن ملک بمن نامه پرورید را بر خواند و پیر خویش را یک تن دیگر نزد حضرت رسول
 صلی الله علیه و آله فرستاد و هر دو سخت بجز بودند و آن دبیر را نام خضر بود و دبیر دیگر را نام بانو بود و از آن ایشان را بانو
 پرورید فرستاد و بنزد رسول الله صلی الله علیه و آله و گفت اگر با ایشان بسوی کسی نزدی من سپاه آورم که کسی مرا فرود
 است و این هر دو بحدینه آمدند و از آمدن ایشان منافقان شادی کردند و گفتند کار محمد صلی الله علیه و آله سستی شده می فرماید
 از وی پرسند و چون رسولان بازان بیامند خدا عز و جل جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که در فلان شب و در فلان ساعت
 پسر پرورید و پسر پرورید را بخشت چون پیغامبر صلی الله علیه و آله ازین آگاه شد رسولان بازان چون پیش پیغمبر
 علیه الصلوٰه و السلام بیامند و خطبای بازان را بنزد آنحضرت صلی الله علیه و آله ماند و عرض نمودند که از کسی نامه
 بیازان آمد و نیز از وی نامه و نامه از خود ساخت و ما را به پیش شمار و آن ساخت جواب نامه را به پیغمبر صلی الله
 علیه و آله فرمودند پسر پرورید را بکشت ایشان گفتند این خبر که تر گفت فرمود که خدا عز و جل مرا آگاه کرد و ایشان تاریخ آن
 روز نوشتند و بسوی بازان باز شدند و حضرت رسالت آید صلی الله علیه و آله بر آید و آن که مقوس بود که از پسر بکشت
 صلی الله علیه و آله فرستاده بود و آن که از من بود و چون ایشان رسید بازان شدند و آن سخن گفتند بازان گفت صبر کن و در
 این سخن درست شود که او گفته است یقین کن که پسر بکشت صلی الله علیه و آله و اگر دست کشود آنچنان که کسی فرموده است
 بکنیم پس برین روز کار کرد و نیامده بود که نامه بشوید بازان رسید که کسی را بکشت و مردمان مملکت را بمن دادند و چون این نامه
 برخوانی با من بیعت کن و از خلائق آن طرف بیعت ایشان و آن مرد که در حجاز است و در آن سوی نبوت میکند و کسی را
 نوشته بود که اول الفست و را بحال خود بگذار و او را چیزی گوی تا من قتی که نامه بتو فرستم بازان در آن نامه نگاه کرد
 و آن نوشته را احتیاط نمود و همان روز بود که حضرت رسول صلی الله علیه و آله سلم فرمود که بازان مسلمان شد و آن روز
 نیز مسلمان شدند و اینها رسالت ششم از هجرت بود و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر غزای تبیه با جهودان و چگونگی
 آن و خیر نیز بدست جهودان بود و خیر هفت حصار بود و خیر ایشان بسیار داشت بر گرد حصار و بدو فرست که آنجا
 خلفان بودند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم بلع بن حوطیب را بر مدینه حلیفه ساخت و با ایشان بیامد و در خیر بدست و این
 هفت حصار هر کدام نامی داشت اول ناغم دوم مقوس سوم کینه چهارم شقی پنجم لظا ششم سلیم هفتم سلام پس حضرت
 رسالت صلی الله علیه و آله سلم باز در روز بر حصار نشست و ابو بکر رضی الله عنه را بخواند گفت که رایت اسلام را بردار و
 و با مسلمانان بروید و حرب بکنید ابو بکر صدیق رضی الله عنه برفت و تا شب حرب کردند فتح نشد روز دیگر حضرت رسالت
 بنمای صلی الله علیه و آله سلم او را با عمر بن الخطاب رضی الله عنه برد و عمر رضی الله عنه برفت و آن روز تا شب جنگ کرد و فتح
 شد پس روز دیگر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم فرمود که علی رضی الله عنه بخاست گفتند او را چشم در وی کند و نیمه اندازد

فرمود که او را طلب کنید چون علی رضی الله عنه بیامد فرمود چشیم باز کن با و در میدان الحال چشمش خوش شد و لوازا
 با و داد و بخیر فرستاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه جنگ میکرد و از حصار سنگی بر سر امیر المومنین علی رضی الله عنه
 که سپارش از دستش در خندق افتاد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه دست دراز کرد و علقه در خیمه گرفت و برگرد و سپهر
 ساخت و جنگ همی که و چون آن در را میداخت نهادن از یاران بر فتنه آن در را نتوانستند از جای جنبانیدن
 و حصار را بگشایند و کنگنه بن الحقیق را بگرفتند امیر کرد و به پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرستاد و زنی بود نامش صفیه بنت
 حمی بن الخطیب از بنی النضیر بود و زن کنگنه بن الحقیق بود و حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه صفیه بدست بلال رضی الله
 عنه نزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرستاد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنانی را بدید خوش آمدش ردای مبارک خود را
 بر سر وی انداخت و در پس پشت مبارکش بنشانید و مردمان دانستند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را بخاصه خود قبول فرمود
 است و حصار ششم و هفتم مانده بود شب در آمد روز دیگر علی رضی الله عنه آن دو حصار دیگر را گرفت و رسول خدا صلی
 الله علیه و سلم صفیه را آزاد کرد و صفیه مسلمان شد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم او را زن کرد و در آن غره غنیمت
 بسیار یافتند **فصل در ذکر غزای ذک و قصه آن** و هم در آن هفته با مردمان ذک صلح کردند و ذک برابر
 خیمه بود در آن جهودان بودند و چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگذر شد زنی بود که نامش زینب بنت جاحش
 بود و زن سلام بن شکرمه از جهودان بنی النضیر بود و این زن بره بریان کرده و بزهر آلوده ساخته نزد حضرت صلی الله
 و سلم آورد و آنحضرت صلی الله علیه و سلم ذراع گوشت را سخت دوست داشتی پس دست حق پرست فزاد کرد و زرع بگشت و این
 آن لقمه را از دهان بیرون آورد و دیداخت بن بر این المذخور رضی الله عنه از انصار بود و ملازم حضرت رسالت پناه
 و از مغرزان و مقتدران انصار او را میدانستند و غایت درجه سعید و متورع بود و سلام الطبع و فرمان بردار
 صلی الله علیه و سلم بود آن را بدین نهاد و فرمود بر در سوختنای صلی الله علیه و سلم آن زن را فرمود چرا چنین کردی
 گفت خواستم که تخلیق بداتم که تو پیغمبر یابی اگر پیغمبری ترا بکنند و الا از تو باز میم و آن زن در حال مسلمان شدن
 او را چنینی گفت **فصل در ذکر غزای وادی القری و این وادی القری** حصاری بود و نیز و یک خیمه چون پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم از ذک باز پرداخت آنجا شد و یک هفته ایشان را حصار داد پس ایشان زینهار خواستند و از
 حصار بیرون آمد پس حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم خواسته های ایشان را غنیمت کرد و به هدیه سکینه بازگشت
 و الله سبحانه و تعالی علم **فصل در ذکر غزای عمرة القضاء** الموحود چون موعود در رسید رسول خدا صلی
 الله علیه و سلم بگذشت و هر کس که مسلمان بود با آنحضرت صلی الله علیه و سلم بودند و قریش ایشان را راه دادند
 و خود بر سر کوه هارفتند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را شتر می شستند بود و عیال و خدمت را رها کرده و شتر را گرفته
 بود و بگذر آمدند و قریش در کوه پنهان شده بودند و مسلمانان می گریستند و آنحضرت صلی الله علیه و سلم گرد

گردخانه کعبه اندر دوید طواف کرد و یارانش نیز پنهان کردند و بصفا شدند و از آن کوه فرود آمدند و بران کوه دیگر
 رویدند و سعی فرمودند میان صفاه و مروه و خلائق پنهان کردند و روز دیگر میبویند بخت حارث بن عبدالمطلب را بزی در
 قید از دو جات خویش در آورد و چون سه وزیرین بگذشت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم شتران هدیه را قربانی کردند
 و چون مدت املت تمام بود قریش حلیطه سیل بن عمرو را بفرستادند و گفتند ما بر شرط خویش فاکردیم و فالتو نیز بر شرط خود فاک
 کن و باز گرد و روز چهارم آنحضرت صلی الله علیه و سلم با صحاب بازگشتند فصل در ذکر غزای موتة بولایت تمام
 رسولی ای راحله الله علیه آید و سلم خبر آوردند که سپاهی در شام گرد آمده ایشانرا از روم در مرید رسیده است و همه ترسایند
 رسول خدا صلی الله علیه و سلم هزار مرد را عرض کردند و دید بن حارثه را رضی الله عنه بر ایشان امیر کرد و فرمود اگر او کشته شود
 جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد و اگر او نیز کشته گردد خالد بن الولید رضی الله عنه امیر باشد و بر فرستادند
 شام و ایشانرا خبر کردند که ملک روم لشکر ملایق آمده است با دو سیت هزار سوار و زید برفت تا بدیده که نام او موتة المحدث
 و ملک روم لشکر بجزای ایشان فراز آورده بود و مسلمانان صف بر کشیدند و جنگ در پیوست و زید در ایستاد و حرب میکرد
 تا او را شهید کردند پس لواء اهل اسلام را جعفر بن ابیطالب رضی الله عنه برگرفت و حرب همیکرد تا مدت جعفر رضی الله
 عنه را بینداخت جعفر رضی الله عنه علم را بمرت پت نگاهداشت و حرب میکرد تا او را نیز بکشتند پس خالد بن الولید را بمرت
 و هم مسلمانان برخالد اتفاق کردند و شبانگاه حرب کردند و سه روز متصل خالد حرب میکرد و چون دید که مسلمانان کمر
 اند و با کافران طاقت مقاومت ندارند بازگشت و چون خالد بدیدنی آمد حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم پیروز ایشان
 شد و چون ایشان باز آمدند و حمادی الاخر و حجب و شعبان بگذشت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بغزوهم
 که از مدینه بیرون شد و اسماعیل در ذکر غزای مکه و صفت آن و در روز حدیبیه که قریش صلح کردند و بدین
 شد شرط صلح کرده بودند که یار رسولی صلی الله علیه و سلم حرب نکنند و دشمنان او را حرب یاری ندهند و کسیکه در عهد
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم باشد با ایشان حرب نکند و بکمال درونی بودند یکی بنی خزاعه و یکی بنی کنانه و همیشه با
 یک دیگر خصومت داشتند و بنی خزاعه همیشه در خلف بنی هاشم بودند و در عهد و زینهار پیغامبر صلی الله علیه و سلم بودند و
 میان بنی مکرو بنی خزاعه در جاهلیت عداوتها بود و میان ایشان خونها و اقعه بود و بنی کبر پیشا بوسفیان آمدند و از
 قریش یاری خواستند از پیغامبر صلی الله علیه و سلم یاری نتوانستند کرد و انما متران قریش گروهی بانی بکیریون
 آمدند و بانی خزاعه حرب کردند و از ایشان بسیاری بکشتند پس خزاعیان مردی را بیرون کردند که نام او عمرو بن
 سالم بن الخزاعی بود تا سوی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهد ترا قریش شکستند
 و از آنحضرت صلی الله علیه و سلم یاری خواهند و آن مرد بیامد و این معنی را بنظم او کرد و تلمیضی بذات خداوند سوگند است
 بدان عهد خویش پیونداست که ما را از اینها بفرزند خویش و همی داشتیم و از آن نیز بیزیش و بدین توازن جان

مسلمان شدیم، و قصد خلافت پشیمان شدیم + خلافت تو گردنم قریش شکستند عهدهت بر پیکار و پیش + خدا با تو
انصرت ده این بندگان، و بجایای جمع در ماندگان رسول این تو بر منبر بدست لیثان گردان اسیر که ایشان
اگر ملکداری کنند بمایه اهل اسلام خواری کنند و پیش از آن که آن مرد بیاورد جبرئیل علیه السلام بیاید و حضرت رات
پنجاهی صلی الله علیه و سلم را از آن کار آگاه کرده گفت که خداوند تعالی میفرماید که بیکه بشو بکارزار کردن که خدای عزوجل
تر انصرت دهد و برایشان ظفرهایی و چون عمر و بن سالم الخواری بیاید و پیغمبر را علیه الصلوٰۃ و السلام آگاه کرده که قریش با
بنی خزاعه چه کردند و قریش دانستند که خطا کرده اند ابوسفیان را فرستادند و گفتند بسوی محمد صلی الله علیه و سلم شود
ازین خطا که کرده ایم عذرخواه و مدت بیفری و خدای عزوجل نیز صلی الله علیه و سلم را آگاه کرده که ابوسفیان بیکه
ای آید و چون ابوسفیان بدین آید بجای نداشت که فرو و آید بخانه دختر خویش ام حبیبه که زن رسول خدای صلی الله علیه
و سلم بود آمد و چون آنجا شد بستر می بود از آنحضرت رسالت پنجاهی صلی الله علیه و سلم آزادیم و خواست که بران بستر بنشیند
دخترش آن بستر را از زیر پای او کشید و نگذاشت که بران بستر نشیند ابوسفیان گفت ای دختر ترا این بستر را
زیر پای من کشیدی و دخترش گفت اینجا پاک است و تو مشرک و یهودی ترا نشاند برین بستر نشستن پس ابوسفیان
خانه دخترش بیرون آمد و بنجاء ابوبکر رضی الله عنه شد و باو این سخن گفت که از اینچنین بی ادبی ظاهر شده است
آمده ام بدین کار مرا پیش محمد صلی الله علیه و سلم از وی عذرخواه و دیگر باره عذر تازه کن و در مدت مملکت بیفرای حضرت
ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرمودند که حضرت رسالت پنجاهی صلی الله علیه و سلم ازین کار آزرده است خود تنها سوگوشودن
را از وی درخواه تا او چه فرماید پس ابوسفیان بنوعمر بن خطاب رضی الله عنه شد و این را با عمر رضی الله عنه بگفت و عمر
عمر رضی الله عنه فرمود اگر تو استی از مورچه سپاهی ساختی و با شما جنگ کردی ابوسفیان بنجاء علی بن ابی طالب
رضی الله عنه شد و داد در خانه حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها بود و حال اباعلی رضی الله عنه بگفت علی مرتضی رضی الله
عنه فرمود من اینجا سخن را با پیغمبر صلی الله علیه و سلم نوانم گفتن ابوسفیان بنوسیدی باز گشت و بیکه باز آمد رسول الله
علیه و سلم تا کار سازی جهاد کنند و نه فرمود که کدام سوی خواهیم شد و از احیای عرب مرد خواست پس پیغمبر صلی الله علیه
و آکر و سلم بیرون آمد و در یک منزل مدینه سپاه را حرم کرده هزار مرد بودند و هم در مدینه از مدینه بیرون شد
و ابورحیم را در مدینه خلیفه ساخت و فرمود که چنانچه از پیش برو و خبر بیکه بر دانا بمنبری فرود آمد که آزاد و کفیلند
گویند و بربیل بن ورقاد ابوسفیان از که بیرون آمده بودند بگری و بشت آنجا رسیدند و حضرت رسالت پنجاهی صلی الله
علیه و سلم فرمود بودند که هزار آتش برافروزد و چون آنجا رسیدند و آن همسا تشهارا بدیدند متحیر شدند بدین
ورقا گفت اینجا چه کسانند که اینجا فرود آمده اند مگر اعراب اند ابوسفیان گفت اعراب چندین نباشد و محمد صلی الله
علیه و سلم را نیز چندین لشکر نباشد و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه با شتر پیغمبر صلی الله علیه و سلم سوار شدند

و اگر لشکر بکشت و عمر بن الخطاب رضی الله عنه طلایه لشکر داشت و عباس رضی الله عنه آواز ابوسفیان را شنید که با رفیق خود سخن میگفت و شنید و در میان رضی الله عنه و ابوسفیان دستی عظیم بود پس یکدیگر را رسیدند و هر یک را بر سینه عباس رضی الله عنه گفت بچه کار بیرون آمده گفت بچه جرات من آمده ام عباس رضی الله عنه فرمود این یک محمد صلی الله علیه و سلم آمده است باده هزار سوار پس عباس رضی الله عنه ابوسفیان را گفت بر سپل بن اشتر نشین تا ترا بنزد بنیامیه صلی الله علیه و سلم برم و از او ترا زینهار خواهم که اگر ترا زینهار دادی زینهار در یاب در فی الحال بکشت و میان ابوسفیان و عمر بن الخطاب رضی الله عنه عداوتی پیشینه بود پس ابوسفیان بر سپل بن اشتر نشست و عباس رضی الله عنه را تحویل داد چون با تش عمر رضی الله عنه رسیدند ابوسفیان را دید و فرمود ای دشمن خدای محمد که خدای عز و جل ترا بر سینه من رسانا امیر کرد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه چنان پنداشت که عباس او را اسیر کرده است عباس رضی الله عنه گفت ای عمر من او را زینهار داده ام و در جوارشست پس عمر رضی الله عنه برقت که حضرت رسالت پناهی صلوٰه الله و سلامه علیه را آگاه کند و عباس اشتر را بر نزد و هر دو با هم یکدیگر پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسیدند عباس فرمود آمد و ابوسفیان بر در خمیه پیغمبر داشت عمر رضی الله عنه نزد یک حضرت رسول علیه التحیه السلام شد و گفت ای کس ابوسفیان از خدا میماند اگر رفتار کرده است بی زینهار مرا دستوری فرمای تا او را بکشم عباس رضی الله عنه در آمد و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم در کن گرفت و گفت من ابوسفیان در جوار خود گرفته ام و ما شب پنج را زنگویم پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که ما شب او را زینهار دادیم یا عباس تو او را بکار داشت تا فردا پیش من آوری پس عمر و عباس رضی الله عنه با هم دو بار گفتند و عباس رضی الله عنه ابوسفیان را بخیه خویش برود و روز دیگر ابوسفیان را عباس رضی الله عنه نزد حضرت مقدس بنوی صلی الله علیه و سلم آورد تا ابوسفیان بشرف اسلام مشرف شد و او را بکعبه باز کرد و ایند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم لشکر را برگرفت و عزم مک کرد و عباس را گفت ابوسفیان را بر گذرگاه لشکر بجایگاهی تنگ باز دار تا لشکر اسلام برود بگذر و پس عباس ابوسفیان را برود و در تنگنای باز داشت و هر گدوی که بگذشتی ابوسفیان را بر سیدی عباس را گفت اینها کیستند و عباس رضی الله عنه گفتی از قلمان قبیلله ندیدم از ان حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم بخوار آمد از مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بر سید همه خود را بر سر نهاده و جوشته باوشیده که اند ایشان جز پیغمبری پیدا نبود چون کوه آستین ابوسفیان بر سید که اینها چه کسانیند عباس رضی الله عنه فرمود این پیغمبر خداست صلی الله علیه و سلم که تمام مهاجر و انصار رضی الله عنهم ملازم وی اند چون ایشان گذشتند ابوسفیان پیغمبر شد و با عباس گفت ملک برادر زاده تو بزرگ شد عباس رضی الله عنه گفت این ملک چه ملک است این پیغمبر است و هر روزی هر ساعتی که باشد از دون تر گردد پس ابوسفیان بکشد و خلافتی بروی گرد آید تا ابوسفیان گفت محمد صلی الله علیه و سلم لشکری آورده است که کس را طاقت آن نباشد پس رسول خدا صلی الله علیه و سلم

که فوج فوج می آمدند و مسلمان میشدند و سمیت میکردند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم پرسیدند که آن دو تن اگر بشنیدند
گفتند عبد الله بن مسعود و زید بن عمار بن عثمان رضی الله عنهما و از شفاعت میکنند و عبد
بن مسعود را بیاورد و از او الحکیمت باسلام کردند مسلمان شدند و عبد الله بن مسعود و مقبس بن حنابه و در روز بیشتر کشته شده
بودند و صفوان بن امیه را از شفاعت جماعت آنحضرت صلی الله علیه و آله سلم و از زینهار داد و او نیز از آنحضرت صلی الله علیه و آله
وسلم آمد و آن سرور علیه التحیة و السلام او را گفتی صفوان بن امیه ترا ازین دو حال چاره در چیست یا مسلمان شو
شماره صفوان دو ماه مملکت خواست آنحضرت صلی الله علیه و آله سلم فرمودند که چهار ماه مملکت دادست و عکرمه بن ابی جهل
ازین گریخته بود و در نش مسلمان بود و عکرمه را از رسول خدا صلی الله علیه و آله سلم بخواب داد آنحضرت صلی الله علیه و آله سلم اجابت
فرمود و زن ازین او عین شد و او را باز آورد و مسلمان شد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم سه روز با وی در میان بیت
کرد و روز چهارم زن از میان بیامد و سمیت کردند و بعد از این ایشان شد و نباشناخت سمیت کرد و چون سری شد حضرت
رسالت پناهی صلی الله علیه و آله سلم بجانب بنین متوجه شد و الله تعالی اعلم تفصیل در ذکر غزای چنین و احوال
آن دین مردمان که بچنین اندر بودند از قبیله های بسیار جمع شده بودند قریب سی هزار مرد بودند و مردی را متهر خوا
ساختند که نام او مالک بن عوف بود و در بنی هاشم مردی بود پروانام او درید بود و در جوانی حرب بسیار کرده بود پس پیغمبر
صلی الله علیه و آله سلم با او از ده هزار مرد و از که بیرون آمد و مردی را در مکه میر کرد که نام او عباس بن اسید بود پس عباس رضی الله
عنه گفت ما را امروز کثرت مردم نشکند و غلبه کند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله سلم فرمود ای تم چنین گوئید بلکه
چنین گوی که قوله تعالی وَمَا لَكُمْ لِمَا كَفَرْتُمْ أَنْ تَتْلُوا آيَاتِ اللَّهِ أَنْتُمْ تَخْلِفُوهَا اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ تِلْكَ آيَاتُ اللَّهِ يُخْلِفُهَا الَّذِينَ كَفَرُوا لَكُمْ أَنْتُمْ تَكْفُرُونَ
از آن سخن که عباس رضی الله عنه گفته بود و خدا تعالی غر و جل فرستگان علیهم السلام را فرستاد و مسلمانان را یار سه
کردند و نصرت دادند و کافران را خوار و ذلیل گردانند تا کفار بنه سمیت رفتند قوله عز وجل لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي بَيْتِكُمْ
كَيْدَ الْكَافِرِينَ إِذْ أَجْبَحْتُمْ كِتَابَكُمُ أَنْ تَكُونَ مِنْكُمْ سَبَّحُوا بِحَمْدِ اللَّهِ فِي بَيْتِكَ مَدِينَةٍ تَزَكَّى يَوْمَ لَمْ يُفْعَلْ وَلَمْ يَكُنْ مِنْكُمْ لَمَنْ خُفِيَ يَوْمَ تَوَفَّاكَ
وَلَمْ يُفْعَلْ مُدَّ بَيْنَ يَدَيْهِمْ آيَاتُ اللَّهِ أَنْتُمْ تَكْفُرُونَ آن روز بسیار خوشی عجب گرفتند و آن بسیاری عدد شما شوند داشت و زمین بر شما تنگ شد
و از بیم روی باز پس نهادید که آنکه الله سَكَنَتْهُ عَلَى رَأْسِ سُوْلِهِ وَكَلَّمَ اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ فِي بَيْتِهِمْ آيَاتُ اللَّهِ أَنْتُمْ تَكْفُرُونَ
الله علیه و آله سلم را و آن مومنان که با او بودند داشت و آنرا که جَعَلَهُمْ تَرْوَاهَا سَاسًا از آسمان فرستاد و از فرستگان
علیهم السلام که ندیدند که تا کافران پس چون مسلمانان بنه سمیت شدند پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم منادی فرمود یکای یکان بیرون
آمدند و سید بن ابی اسفند رضی الله عنه آنحضرت صلی الله علیه و آله سلم گرد آمدند و حمله کردند بر مشرکان و یکطرف لشکر را بشکستند و یاران و غیر
از هر سوی می آمدند و افزون میشدند و مشرکان پشت بردادند و مسلمانان شمشیر در ایشان نهادند و زنان و فرزندان
ایشان را سیر میکرد و رسول خدای صلی الله علیه و آله سلم شمشیر کشیده بود و میفرمود اَنَا النَّبِيُّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا هَكَذَا

و هر مردی از مسلمانان بستاند و می شکر گشته بودند پس مالک بن عوف بگرخت و لبسوی طائف شد و اهل آنجا
همه بنی ثقیف بودند و بمصار ایشان اندر شدند و در بدر بکشتند و چندان شتر و گاو و گوسفند غنیمت شد که عدد آنرا
جز خدا نیتاله عزوجل کس نداشت و شش هزار زن و کودک اسیر کرده بودند و بیاوردند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله
علیه سلم خواست که غنیمت ما را قسم کند خبر داد که مالک بن عوف بجهار طائف اندر شد و مجموع ثقیف و هوازن بروی
گرد آمدند حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم سپاه برگرفته بنزل فرود آمدند نزدیک آمد فصل در و ذکر عساکر
طائف و صفات جنگی آن پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم روز دیگر لشکر برگرفت و روی بطائف نهاد و چون
بطائف رسیدند ایشان جنگ را آماده گشته بودند و قلعه را استوار کرده بودند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم بر در حصار
بنشست و جنگ همیکرد و در حصار را نمی توانستند گذاردن و چون حصار را نتوانستند فتح کردن فرمود تا آن زمان
حاطای ایشان را ویران کردن و دیوارها را بینداختن و درختها را بیرون و چون ازین بستان و بنجوز بگذشتند و بخند
صلی الله علیه و آله سلم سرابو بکر صدیق رضی الله عنه را فرمود من دوش خوابی دیدم که در دخی سکه بیاوردی و پیش من
نهادی و مرغی بیامدی چند خوشی بکردی و منتقار در آن قدح زدی ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله ما
که ما را این حصار کشوده نشود پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم فرمود مرا نیز بخاطر نمی آید و با یاران شورت کرد و روز دیگر
از طائف بازگشتند و ایشان را همچنان در حصار باز گذاشت و لشکر را از آنجا بجهار باز آوردند آنجا که غنیمت ما بود
اهل ثقیف و هوازن بر مالک بن عوف گرد آمدند و گفتند زنان و کودکان ما بدست محمد صلی الله علیه و آله سلم اندانند
و ایشان را بیاوران خود قسمت کند ما هم پیش وی ردیم و مسلمان شویم و گردوی میارند و مسلمان شدند و پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم
علیه سلم ایشان را فرمودند که چه میخواهید ایشان خواسته و زنان و مردمان خود خوانند حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله سلم
علیه سلم فرمود هر چه از زمان و فرزندان شما که نصیب من اند من همه را بشما بخشیدم و فرود چون نماز با دعا بگذارد پیش من
همین سخن گوید و روز دیگر چون نماز با دعا بگذارد و آنحضرت صلی الله علیه و آله سلم پشت مبارک بر حجاب باز داد و مردمان
ثقیف و هوازن و سجد بر خاستند و خواستند که پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم را بگویند که ما پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم را
راست آنچه نصیب من و خویشان من بود آنها را بشما بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بوقت آنحضرت صلی الله علیه و آله سلم
و آنکه و سلم همه را بخشیدیم و آن شش هزار زن و کودک همه را آزاد کردند و بعضی از ایشانان گفتند یا رسول الله مالک
بن عوف پیش بار آمدن با وجود این همه جناب و ابی که از وی صادر شده است پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم فرمودند
که اگر مالک بن عوف پیش من آید زنان و فرزندان و خواسته ها او را بوی باز دهم و صد شتر دیگر بوی بخشم و چون
سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم را مالک بن عوف رسانیدند از حصار بیرون آمده روحی صلی الله علیه و آله سلم را
بجوانه دریافت و مسلمان شد و زن و فرزندان و اموال او را با و باز داد و صد شتر دیگر انعام فرمود و او را بر ایشان امر کرد

و در جوانی آن اموال را قسمت کرد و از ماه ذی قعدة بخیر و زانده بود که از جوانی بگذشت و عمره گذارد و از کعبه بیرون آمد
 و در وی بدرینه نهاد و عتقا بن اسید را در کعبه خلیفه ساخت و ماه ذی الحجه در مدینه بود و درین ماه پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 را از اماره قبیله فرزند نرینه در وجود آمد و نام او را برانیم کرد از و خدا عاب هر چه کن از بادی می آمدند مسلمانان شدند و
 می گفتند ما خود بدین آمده ایم بی شمشیر و ما را نماز فرما که کوفت و صدقه مغزهای پس خدا عزوجل در شان ایشان آیت
 فرستاد و تو که تاملی بکنی آن علیک آن استمعوا لک لا تعصوا علی الله استلأ سماءه بل الله یعز علیکم ان اهل الکلم
 للایمان اذکم صلیه فین یعنی بگوی ای محمد صلی الله علیه و سلم ایشان را که منت نمیدانند از مسلمان شدن و تبارک و تعالی
 سپاس خداوند تعالی عزوجل باید کردن که شمار المسلمانان راه بود پس بین ماه عروه بن سحود که هر تری الف بود از و شش
 باز آمد و بصره را طاعت شد و با قوم خود بنی ثقیف بدرینه و مسلمان شد باز ابطالت شد و الله تعالی اسم فصل در کعبه
 خدای تبوک صفت آن محمد بن جریر طبری قدس سرها چنین گوید که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم مردم را آگاهی
 داد که بغزای تبوک روند و تو انحران را فرمود که در ویشان رایاری کنند بسبب ولفقه و کبری به قدر خود چیزی میبایست
 پس همه کس بیرون شدند از در ویش تو انحر بیمار و مندرست و رسول خدا صلی الله علیه و سلم سپاه را عرض کرد و بیا
 و کوکان و در ویشان را که ایشان چیزی نداشتند باز گردانید خداوند تعالی جل جلاله در شان ایشان آیت فرستاد
 تو که تاملی کنی علی الضعفاء و لا علی القوی و لا علی الذین یحجون و ما یبغضون من حج اذا تعصوا الله و
 استعملوا ما علی المؤمنین من سبیل الله غفول رحیم و مردمانی بودند از بنی عوفان بیامدند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 و آنکه و سلم عزراستند و ستوری طلبیدند و گفتند ما نتوانیم آمدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را دستور می داد و
 خدا عزوجل فرمود و جاء العتدرون من الکرا بلیقون لهم و گفت عتقا الله صحت لیه اذ انت لکم حتم
 یبکیان لک الذین صدقوا و تعلم الکاذبین و عبد الله بن ابی سلول بیامد و سوگند خورد که اگر نتوانستی آمدن
 پیامبری ولیکن نمی توانم آمدن پس خدا تعالی عزوجل آیت فرستاد و تو که تاملی و تقدس یسبحون یا اهل الذی یستطیع
 لخرجنا منکم یفکون انفسهم و الله یعلم انهم کاذبون یعنی ایشان سوگند بدروغ خوردند و سوره
 توبه پیشتر از آنست که درین غزوه فرود آمده است و عبد الله بن ابی سلول بیرون آمد و چون حضرت رسول صلی الله
 علیه و سلم متوجه تبوک شد عبد الله بن اسحاقان بازگشت و رسول الله علیه و سلم سباع بن عطفه فشاری را در مدینه خلیفه
 ساخت و علی بن ابیطالب رضی الله عنه فرمود که تو بدرینه می باش و خانه مرا حاضر باش و چون پیغامبر ندای صلی الله
 علیه و سلم یک منزل پیشتر بر رفت منافقان گفتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی رضی الله عنه را در مدینه از بهر آن باز داشت
 که بدولت گران گرفتار امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روز دیگر سلاح برگرفت و از عقب بر رفت گفت یا رسول الله منافقان
 و چنین میگویند فرمود که دروغ میگویند من ترا بجای خویش داشتم و بخانمان خویش بنشاندم و اینها همه بگویند منم

یاران رفتند و همچنان کردند که فرموده بود آن سه کس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرموده و سخاوت کرده
 بودند که لعین بن مالک و مراره بن ربیع و امیه بن ذوال و در مدینه باز مانده بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم با ایشان
 سخن گفت و مسلمانان را فرمود که ایشان سخن نگویید پس ایشان بشهر ندرتین ماندند و مدت چهل روز خدا تعالی
 را میخواندند پس خدا تعالی قوی ایشانرا پذیرفت و خبر باحضرت علی علیه السلام فرستاد و فرمود که امانت بر تو باد
 الا دض الکذابين خلقتهم حتی اذا اصابک الایس پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشانرا خواند و توبه ایشانرا
 پذیرفت و الله تعالی فصل در ذکر غزای باعدی بن حاتم طائی پس رسول خدا صلی الله علیه و سلم
 امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بلاطی فرستاد آنجا که خانه طائی بود و جاکو میان دو کوه اندر بود و دهانه
 ایشان بزرگتر بود و نازبهر آن که حاتم طائی در سخاوت و شهوات و عورت است و حاتم مرده بود و او را پسری بود که نام
 وی عکرمه و مملکت طی و دهره آنجا در بود وی رسید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر سر او سپاه فرستد زیرا که ترسای بود
 و اشتراک از غریبه میکرد که اگر بختن را مناسب باشد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم با امیر المؤمنین علی رضی الله
 عنه فرمود که باشد که سپه حاتم را بتوانی آوردن که او مرد بزرگست را و از مدینه تعالی جل و علا اسلام را راست فرمای پس
 علی رضی الله عنه از مدینه برفت و نزدیک طی رسید علی غایب غایب و او عیالان را بر ستوران بار کرد و بسوی شام رفت و یک
 خوابری داشت زنی با قتل و خرد و فحاش بود و عدی آن خواهر را بجای باز داشت و چون علی رضی الله عنه با سپاه فراز
 آمد عدی را نیافت و خواهرش را برده کرد و بجای تجماند و را بنجا بود و بت سنگین نهاد و بود که مردمان علی بن ابی طالب را
 امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آن تجماند را ویران کرد و دختر حاتم را برگرفت و با خود بدیده آورد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 و سلم بفرمود تا بر غنیمت بزدند از دیم و او را در آنجا فرود آورد و دوسه روز در آن غنیمه می بود و روز چهارم چون رسول خدا صلی
 الله علیه و سلم مسجد میرفت از غنیمه بیرون آمد و گفت یا رسول الله زن پریم و از فرزندان مرد کرم و ترا افضل احسان و
 مست بسیار است چه باشد که مرا آزاد کنی تا نزد یک برادر من شوم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمودند بچکار بپیش
 برادرت میروی که وی از خدا و رسولش گریخته است این فرمود و مسجد رفت و روز دیگر همان بن همین سخن بگفت و همان جواب
 شنید و روز سوم باز درخواست نمود و همچنان در جواب شنید حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم سخن او را اجابت
 کرده فرمود شتاب کن تا همراهی یابی گروهی از زنان مدینه غنیمت طی نمودند و حضرت حاتم گفت یا رسول الله همراهان یافتی
 پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را دستوری داد و جامه شتر و خواستد او را شام برگرفت و بسوی برادرش شده او
 بسال از برادرش بزرگ تر بود و با برادرش سخن گفت که مرا به بندگی باز گذاشتی و خود زن و فرزند برگزینی و بر منی برادر
 اول خوش کرد و بنواخت چون نشنید از خواهر بر رسید که این مرد را چگونه یافتی گفت ای برادر لطفت و محبت از حضرت
 صلی الله علیه و سلم بود من لطفت و محبت فرمود و بعد از آن گفت ای برادر مصلحت چنان می بینم که بر خیز و بسوی آنحضرت

علیه التوحید و السلام شوی اگر چه غیر مسلم است از و جاره نیست و اگر ننگه است تر از و دیکه و بودن اولی تر باشد عک گفت راست
 میگوئی برخاست و بدین آید و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم را دید که در مسجد مبارک نشست با یاران رضوان الله تعالی
 علیه اجمعین بایستاد و سلام کرد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند کسی گفت عدی بن حاتم منم آنحضرت
 علیه التوحید و السلام برخاست و هرگز از بهر کافران بر نمی خاست و او را نهان برود بر فراش خویش بنشانند و حضرت رسول هم
 علیه و آله وسلم بآن عظمت و جلالت بر زمین نشست عدی با خود گفت این نه فعل ملکان است که او کرد مرا بر فراش نشاند
 و خود بر زمین نشست پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با عدی گفت مگر تو بدین دین از بهر آن رغبت میکنی که متابعان این دین
 اند که مانند متابعان دین شما بسیار اند بدان خدائی که مرا با فریادین دین چنان نمود که از حد مشرق تا مغرب را بگرد و مسلمان
 بروی عرض کرد عدی بشرف اسلام شرف گشت بعد از چند گاه با جمعی خویش شد و مجموع آن جمعی مسلمان شدند و الله تعالی
 اعلم فصل در ذکر وقایع بنی حالمس که از جمعیای عرب سب پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
 آمدن عتیق بنی تمیم بود و وقایع بنی حالمس و عمرو بن العتیم و عتیب بن جری و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
 بحجه اند و ایشان بانگ کردند که یا محمد صلی الله علیه و آله وسلم بیرون آی و خدا و تعالی حل و علا در شان ایشان
 آیت فرستاد و قوله تعالی ان الذین یبکون الذین یبکون من وراء الحجاب کما یقولون پس مسلمان شدند
 و این در ماه شوال بود و در سال نهم و دهم از هجرت و هم درین سال عبدالسر بن ابی سلول که سر منافقان بود وفات
 یافت و پیش از آن بسیار خواستش کرد که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بروی نماز کنند که وی مردی بود پیر
 باشد که خدا تعالی بر وی رحمت فرماید و خدا تعالی آیت فرستاد و درین باب قال الله سبحانه و تعالی و قال و کما
 نصل علی احدی منهم مائت ابله او لا تقم علی قبری انهم کفر و بالله و رسول یم یاران و فدین
 آمد و مسلمان شدند و معاد بن جبل رضی الله عنه را با ایشان تین نفرستاد و در نامه که ایشان فرستاد باز نمود که اینک
 معاذ را با شما فرستادم تا بعد از وفات شما بستاند و او را بر روی بازیش من فرستید و یارسانه که با او آیند بدان سبب فرستاد
 که شمار اشرار دین بیاورند و از اعصاب و گروه که مسلمان شده بودند و همراه میشدند و درین سال مالک
 نجاشی ملک حبشه بود و هر یک از اهل اسلام حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم آورد و آنحضرت علیه التوحید و السلام فرمود
 اندید نماز بر نجاشی گذارد و چهار باب از پیش آمد و هر روز مسلمانان علیه و آله وسلم برخاسته تا نماز را بخوانند و در حبشه دیدند
 همه عیال صدقات فرستاد و تا حد فرستاد و از ایشان گرفتند و بیاورند و چون بر بنی حبشه مسلمانان عرض کردند که
 کذاب گفت من چنین نمی بینم صلی الله علیه و آله وسلم پیغمبرم و غیره زمین مراست و بنده زمین مراست و من محمداً راست صلی الله علیه و آله وسلم
 و ایشان گفت شما پیغمبره از من بهتر نیامید و شریعت محمد صلی الله علیه و آله وسلم ان تراست و آن مردمان از شریعت
 بنهاد و نماز را ایشان برداشت و زنا کردند و میخوردن بر ایشان منع نکرد و آن جماعت را آن شریعت خوش آمد

و او را به پیغمبری بپذیرفتند و چون متا ابلان او بسیار شد و بحکمت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم نامه نوشت
 و در آن نامه چنین گفت که من سلیقه الرحمن انما املی بخیر و من علیه من فرشتگان نام بر سر سینه من نهاده بود از نامه پیغمبر
 چون رسولان او نزد حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و سلم آمدند آنحضرت صلی الله علیه و سلم نامه او را برداشت و آنرا
 گفت شما در باب او چه گوید گفتند بخاک او و بر سنگی که بر سر او نهاده اند و سلم فرمود اگر نه انستی که گفته رسولان را گفت
 شمارا بکشتی پس ایشانرا باز گردانید و جواب نامه او را فرمود تا باز گردوندن چنین نوشت که من رسول الله امی
 الکذاب الما بعد فان الله کفی للظالمین عذابا و الله اعلم بالصواب و چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم
 از مسلم وفات یافت او گفت جبرئیل علیه السلام نبرد من آمد پیغمبری را امیر سپرد و همچنان می بود تا امیر المؤمنین ابو بکر
 صدیق رضی الله عنه سپاه نفرستاد با خالید بن الولید و قتیله که قاتل تیره رضی الله عنه بود و در مازا از راه بنی
 حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم باز رجعت نمودند و آنرا رسول اعظم فصل در ذکر حجاب الوداع که آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم بگذارد و چون رسول خدا صلی الله علیه و سلم بجهت الوداع شد و از طرف مهاجران و انصار
 رضوان الله علیهم جمیع بلاد همراه بودند و بحجت علی بن ابی طالب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمد
 بچون فرستاد و او از بچون احرام گرفته بکلمه و مجموع اعراب نگاه شد که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می فرماید است
 و مجموع اعراب از اطراف و جوانب جمع شدند و خلق بسیار آمدند که هرگز مثل آن هیچکس ندیده بود و حضرت رسول خدا
 صلی الله علیه و سلم در وفات خطبه کرد و خالق را رسوم و نشانه های و مناسک بیاموخت و همه کارها تمام کرد و خدا
 عز و جل آیت فرستاد و قول عز و جل اَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ رَحْمَةً فَاتْلُوهُ لَعَلَّكُمْ تَهْتَفُونَ وَ اَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ بَعْثٌ اَوَّلَ بَعْثٍ فَذُرُوا
 سُلَاسِمَ رَبِّكُمْ وَ اَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ رَحْمَةً فَاتْلُوهُ لَعَلَّكُمْ تَهْتَفُونَ وَ اَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ رَحْمَةً فَاتْلُوهُ لَعَلَّكُمْ تَهْتَفُونَ
 صلی الله علیه و سلم بیست و هفت غزوه کرد و پنجاه تن خویش کرد و پنج غزوه دیگر لشکر فرستاد و خود زلفت و الله
 در رسول اعظم فصل در ذکر وفات حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 علیه سلم حجه الوداع کردیم در که نالان گشت چون بدست آمد همچنان نالان بود مردمان میگفتند که حج راه است و
 و آنحضرت صلی الله علیه و سلم را خبر آمد که سپاه مردم حج شام اندر نیندیدند آنحضرت صلی الله علیه و سلم با آن سپاه
 سپاه گرد کرد و اسامه بن زید را برایشان امیر گردانید و اسامه در مدینه لشکرگاه بزد و مردمان میگفتند که حضرت
 رسالت پناه صلی الله علیه و سلم کودکی را بر چهارم و انصار و انصار و انصار امیر کرده است اسامه بن زید
 صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله علیه و سلم مردمان را چنین میگویند پیغامبر خدا صلی الله علیه و سلم
 و سلم فرمود اسامه اندوه دار که از بهر بدت نیز چنین میگویند و او بایری سزا بود و تو نیز سزا نداشتی و اسامه
 را بنواخت و در پرن حال رسول خدا صلی الله علیه و سلم خبر آمد که در زمین بنی مدیسه پدید آمده که دعوی نبوت

سیکین پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون این خبر شنیدند و آمده آمدش و مردمان بکار اسود بن عینی و طلحه پسر دخیل
و این اسود بن عینی اموی مشیج بود و بسکدستی حیلها کردی که مردم را از ان شکفت آمدی و بنایت فصیح کلام بود
و طلحه زمین تازیان بیرون آورد و مجموع بنی اسد از دین برگشتند و طلحه بانی و شد قوت گرفت و سپاه گرد کرد و تازیان
آمد و نامه کرد و بجنبت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم برادر زاده خود را فرستاد اگر خواهی نیمه از زمین تازیان
بمن و ده تانص کنم و اگر خواهی کارزار کنم حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم در ان بیماری نامه با کرد دین بدان ملک ادا کن
حمیری که بدو مسلمانان کنند و او را بکشند که دروغ گوئیست پس همه گرد آمدند و اسود را بکشند و خبر نزد حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم فرستادند شاه شد و از ان بیماری بیرون آمد و عصابه بر حبه مبارک بسته بود و از در سربازان
و خطبه کرد و خدا را بخانه اجل علامه را شکر کرد و تقبل اسود و فرمود ان دو دیگر مسلمة و طلحه کشته خواهند شد پس بخانه باز آمد
و تازیان جمع کرد و دستور میخواست که من درین بیماری بخانه عایشه صد لقه رضی الله عنها و عن ایها باشم اجازت دادند
و بخانه حضرت عایشه رضی الله عنها آمد و بهر نجف و تب محرق کرد چون هنگام نماز شد و عایشه رضی الله عنها را فرمود که مردان
گرو آمده اند و چشم میارند که با من نماز کنند و من بیرون نمی توانم شد ابو بکر رضی الله عنه را بجای من امامت کنند
صد لقه رضی الله عنه گفت یا رسول الله ابو بکر رضی الله عنه مرتکب و تست چون بجای تو ایستد خوشترن را بتواند نگاه داشتن
و گریستن آید و دیگر را بفرماید رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم تا سه بار فرمود که ابو بکر رضی الله عنه را بگو تا ابو بکر بانه
نماز گذارد صدیق اکبر رضی الله عنه بفرموده پیغمبر قیام نموده پنج وقت نماز را امامت میکرد و یک روز آنحضرت صلی الله
علیه و آله و سلم را بیماری او سبکتر بود و نماز با مداد بیرون آمد حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه امامت
میکرد حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم دست حق پرست خود را بر کتف امیر المومنین علی رضی الله عنه نهاده بود و
مردم تسبیح کردند ابو بکر صدیق رضی الله عنه نماز را برید و بخانه ایستاده بود باز آمد و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله و سلم دست مبارک بر پشت صدیق رضی الله عنه نهاد و او را الحجاب باز برید و خود بر راست او ایستاد و پشت
ایستاد و پشت و نماز گذارد و ابو بکر رضی الله عنه بر پیش او برپا شد و چون بخانه رفت نجف و چون دوسه
روز می بود و موییه را بخانه و دست مبارک بردوش او نهاد و گورستان بقیع شد و بر سر آن گورستان ایستاد و
فرمود در دو بر شام باد و بر ایشان آمرزش خواست و بخانه عایشه رضی الله عنها باز آمد و فرمود تا از هفت خیک سزا
آشود آب بر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ریختند تا سبکتر شود و است را نصیحت کنم همچنان کردند و حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم عصابه بر بسته بیرون رفت و خطبه بخواند و خدا را تعالی اجل علامه را حمد و ثنا میکرد و بر همه پیغامبران علیم
السلام در نه گفت و بر شهیدان و مردگان مسلمانان دعا کرد و پس از ان فرمود یا ایها المسلمون مرگ حق است و
جهانیا ان مرا از ان چاره نیست و از مرگ نه مرا محابا باشد و نه کس را و باید که هر کس را که سخن سخت گفته باشم مرا محابا

گوید و مرا قصاص پاک کند تا پیش خدا می غرض دل نمی رسد و نشوم بعد از آن فرمود کسی را برین جفا نمائند باشد پس
خدا بقدر گرسنتی رو گفتند ای پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم چندی که ما را برتست حال ست ترا و بچنگل بر ابر تو حقیقت
نیست بلکه حق تو بر ما هم است پس حضرت عکاشه رضی الله عنه برخاست و گفت یا رسول الله در آن غزوه شش
خود را بپاک و شتر شامیر اندم و قصبه برین زدی که مرا سخت درد کرد و مرا آن قصاص برتست رسول خدا صلی الله علیه و آله
و سلم قصبه را از خانه فاطمه رضی الله عنها طلب کرد و مردمان روی بکاشته نهادند و گفتند این را بر پیغمبر صلی الله
و آله و سلم بخش چون قصبه را بیاوردند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ای عکاشه پیغمبر صلی الله علیه و آله
سلم طاقت قصبه ندارد بیا برین زن پس پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای عکاشه رضی الله عنه تا آن
قصبه را برین نزد کفایت نشود پس پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم قصبه را بر دست عکاشه رضی الله عنه داد و
فرمود مرا قصاص کن که رحمت خدا بر تو باد عکاشه گفت یا رسول الله من آن روز برهنه بودم حضرت رسالت پنا
صلی الله علیه و آله و سلم جامه از تن مبارک برداشت و بر او از خلاق برخاست و گریه در آید عکاشه رضی الله عنه
قصبه را از دست نهاد و دو چشم بر پشت مبارک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم نهاد و بوسید و گفت یا رسول الله من
خواستم که مهر نبوت را مشرف شوم و روی خود را بران عالم و پس ازان ترا بدرد و کنم باشد که خدا تعالی اجل و علایه
برکت جسد مبارک تو مرا از آتش و فرخ نگاهدارد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم سه بار او را فرمود که حرام شد حرام شد
حرام شد آتش و فرخ بر تو کیه برخاست و گفت یا رسول الله روزی که در ویشی آمد فرمودی که بوی سدرم بپسندادم
و آن سدرم من نرسید و آن سدرم او را دادند کیه گفت یا رسول الله از مال غنیمت سدرم در نزد منست فرمود و یا قلیل
سدرم از وی بستان و در خزانه بیت المال نه و هر کس مرا وی دهمی اشت غرض نداشت و در حق او دعا می فرمود پس از
سبز فرود آمد و بخانه شد و بعد از آن مردمان عوام او باز ندیدند پس گروهی از مهاجر و انصار رضی الله عنهم جمعی بخانه
حضرت عائشه رضی الله عنها جمع آمدند بنزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود در اینجا
فضیل و عباس رضی الله عنهما آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را بنشاندند و در یاران آنرا بست و ایشان را دعا فرمود
لصالح بسیار فرمود و گفت من دو چیز در میان شمار با سکنم قرآن که کلام الله است و دوم اولاد و تبار من چون شما
دست بدین دو چیز بند گمراه نشوید ای مهاجران شما وصیت میکنم که با انصار سکنی کنید و از نیکو کاران ایشان
و سخن بشنوید و از بدکاران دوری جوئید گفتند یا رسول الله ترا که بشوید فرمودند آن کس که من نزد تو کمتر باشم از
اهلیت من و بداند که دل کس که من نماز کند دوست و برادر من جبرئیل علیه السلام باشد پس ازان شهادت آید
اگره بر من نماز همی گذارد تا همه مردمان و زنان نماز تمام کنند آنگاه مرا بخورهند و باز گردند و پدید رو باشند و
هر کس ایشان من تا روز رختنیز که من بگردند و دو مید و سلام من بایشان برسانند و بگویند که من در روز رختنیز بر

شمار می جویم و از صراط گذرم تا است خود را از صراط نگذارم و ایشانرا شفاعت نکند این گفت و باران بیرون رفت
تسکین گشت چنانکه کسی را که بپوش از وی برود چنانکه بر شکر زمان باشد قطره قطره روعن در دماغ مبارک گشت
صلی الله علیه و آله و سلم بخت چون بپوش باز آمد فرود این را که گرد گفتند عباس اورا بخواند و گفت یا عم چرا چنین کردی
عباس رضی الله عنه گفت و من نکردم زمان گفتند یا رسول الله ما کردیم نرسیدیم که خشکی مانع بر تو غالب نشود و فرمود که
خدا یتیمای بخله عطا کند که در وقت رفتن من از بپوش برودم و عباس با عیسی رضی الله عنه گفت یا عم صل الله علیه و سلم
اکارش نزدیک رسیده است و من نشانهای فرزندان عبدالمطلب امیدوارم و این نشانها اینان در سومی میجویم پس
برود و از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم سوال کن در کار ظیفی که خلافت بکدام گروه تواند بود امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت
یا عم و من میگوید که درین حال این سوال از وی کنم خاموش شد و این حال در شب دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود
یازدهم از هجرت پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میان شام و خفتن سبکتر شد و در حجره باز کرد و به بیرون نمی نگریست و امیر
المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه بخت خود رفت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم خوشتر است و مردمان بپراگندند و آنحضرت صلی الله
علیه و آله و سلم توانست نشستن پس حضرت عایشه رضی الله عنها اورا بخواند گرفت و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را که
گشت چون آنحضرت نمودن جان گرامی حق سپرده بود و بخوار حق پیوسته بود انا لله و انا الیه راجعون و علی رضی الله
عنه بیرون رفت میگفت عمر رضی الله عنه علی رضی الله عنه را گفت مری پس ابوبکر رضی الله عنه فرا آمد و عمر رضی الله
عنه درین کلمات بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است و نزدیک حق رفته است که باز آید ابوبکر چون کلمات عمر
رضی الله عنه بشنید بجزه اندر رفت و حاله رضی الله عنه را را دید که میگفت و در ای سبکترش بروی مبارکش کشیده بود ابوبکر
رضی الله عنه روی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را باز کرد و پیشانی منظرش صلی الله علیه و آله و سلم را بهوسید و بیرون آمد
و عمر رضی الله عنه را دید که در کلمات بود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت ای عمر این سخن مگوی که خدا یتیمای بخل و عله صلی
الله علیه و آله و سلم را و ولایت نمیزند و آن موت که حق وی بود بوی رسید و بر منبر رفت و گفت ای مردمان هر کس که محمد صلی الله
علیه و آله و سلم را می پرستد او بخوار حق تعالی پیوست و هر کس که حق تعالی را می پرستد هست و باقی و زنده است که هرگز نبرد
فصل در ذکر تسکین کردن صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بعد از وفات حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم چون ابوبکر رضی الله عنه بر منبر رفت این آیت بخواند که قوله تعالی وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ
وَلَدَ خَلَقَ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلَ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ أَلْتَفَلْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَتَقَلَّبْ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ پس مردمان بدانستند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
بخوار حق تعالی جان عطا پیوسته است برگشتند در مسجد و سجد و اهل بیت پر شد و میگفتند و زاری میکردند

زار می کردن امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ز دنیا چو پیغمبر بگذشت ایا عایشه واسے بر حال	فراخای دنیا با تنگ گشت که گشت ناگه پرو بال	شکسته ازین غم دل تنگ من چه بودی که بودی غم ز رخاک	دران سو گزیت آن تنگ نزدیکی این حال صعیانک
	کر زین سببی دل پریشان شد ازاری کردن حسان بن ثابت رضی الله عنه	حوادث برین قوم زیران شد از چشم از ان سیل خون شد	که رفت از جهان رسته جهان نگفتی کسے د جهان آن سخن
نیکوید این چشم بر آب خاک چرا دوری از جهان جسته ویا مادر من فرزادی مرا چه بودی که بعد از تو این دم چو عالم فطیل حضور تو شد	مگر شد کحل بدر و عذاب یما راه دیدار بر بسته وگر زادی با خاک دادی بدین خسته دای یکجایم نه سراسر جهان پر نور تو شد	چو بودی که سرفرو شدی کیم گر چشم این حالت صعیانک چو در خاک جسم نهان آمدی رسولی که کرد او و دشمنه وفا علیک الصلوة ای نبی و سلام	ازین حصه بابر کران آمدی تن نامدارش علیه الصلوة تو کار دین شد تمام
	زاری کردن ابوسفیان بن حرب		
ره خواب بر چشم من بسته شد بجز گریه هدم ندارم کسے زین واقعه شد سببی لکبا درینا که پیغمبر برفت گرفا طم را ز گوید روست	روز دین تن زار من خسته شد ازان دسدم سیل دایم بے وزین صاعقه شد جهانی حرا را که در مار و تنه برفت وگر است بخردن دین عمر ترا	شبی دل میا است پس جانکدا درین شب مصیبت با سخت گشت درینا که من بعد روح لایین رسول که او شک ز لمار زد همی ساز فرزند خود را بران	چو روز مصیبت رسیده دواز که پیغمبر از دنیا گذشت نیاید پیغام سوئے زمین بقرآن ہی امتنان می نمود که هست پدر در رهنمای جهان
	اگر از تو نماند بصورت چه باک	که او زنده است اندر جان پاک	

پس بتدری مشغول شدند و مردی بمسجی در آن گفت مردمان انصار بمسجد جمع شده اند که با سعد بن عبادہ بیعت کنند و او را خلافت بنشانند ابو بکر رضی الله عنه دست عمر رضی الله عنه را گرفت و بیرون آمد و علی رضی الله عنه با دیگران بهمانجا نشست و تدبیر شستن و کفن و تشریف رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم میکردند و بتبیه اسباب آن مشغول بودند پس ابو بکر و عمر و عبیدہ رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بقبیلہ بنی ساعده رختند که مجموع انصار آنجا بودند فصل در ذکر وصیت کردن صحابه با ابو بکر رضی الله عنهم چون انصار ابو بکر و عمر و عبیدہ را رضی الله عنهم بیدار گشتند و مهاجرانید و فرزندان بزرگشت و ماینزدج بسیار برده ایم و بلیکے را میگیریم از خویشین با هر کسے با کرده خویش ببارامند و گفتگوی زمینان بر نیزند و چون ایشان سخن تمام کردند ابو بکر رضی الله عنه خطبه خواند و ثناء خدا تعالی گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستاد و فضائل انصار گفت پس گفت اگر چنین کنم که شما میگویید اختلاف افتد و زخم شمشیر اندر میان میرود و شما میخواهید

که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که ای محمد بن قیس و اماست بفرش میسر شد دست باز دار بدینا که از قوش را
 بنشانیم و شامیش او چنان باشد که پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودید انصار گفتند که یا علی رضی الله عنه بعیت
 کنیم که پیغمبر است عمر رضی الله عنه ترسید که خلاف در میان پیدا شود ابو بکر رضی الله عنه را گفت که تو دوست دراز
 کن تا با تو بعیت کنیم که تو نیز از قوشی و سزاوارتری پس عمر رضی الله عنه دست ابو بکر رضی الله عنه را گرفت و بعیت کرد
 پس انصار باریان بر بعیت میگرداند و این خبر بدین افتاد و خلافت روی آنجا نهادند و بعیت میکردند و امیر المومنین علی رضی
 الله عنه بعد از چهل روز بعیت کرد با ابو بکر رضی الله عنه و بعضی گویند که بعد از شش ماه بعیت کرد و آن روز چون بشت
 رسید کسے نمانده بود از مهاجر و انصار الا که ابو بکر رضی الله عنه بعیت کردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چنان نماده بود
 تا روز دیگر کسے بواسطه بعیت کردن بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم نپرداخت روز دیگر ابو بکر را رضی الله عنه مهاجری در آن
 و ابو بکر رضی الله عنه بمنبر آمد و عمر رضی الله عنه فروتر بایستاد پس ابو بکر رضی الله عنه حمد الله تعالی جل و نلا گفت و در
 و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد و گفت ای مسلمانان من این کار را بدین پذیرفتم که خون بختن و داد زخم شمشیر
 نباشد و من امروز یک از شما ام و از من گاه خواب آید و گاه خطا مرا آگاه سازید تا من بطاعت خدای تعالی با شتم شما
 بطاعت دارید و چون روی اذان بتابم مرا طاعت ندرید و از سبزه فرو آمد و بخانه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شد تا او
 بشنود و بروی نماز گذارند و من گفتند و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر وفات کردن صحابه پیغمبر صلی الله علیه
 و آله وسلم را چنین نقل است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم سه روز مانده بود و در روز چهارشنبه آن حضرت صلی الله علیه
 و آله وسلم را بجا که من کردند و ابو بکر رضی الله عنه گفت من از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آیم جمیع لعنل الله انحرقت صلی الله علیه و آله وسلم
 پس عباس و علی و فضیل و قثم و شقر و اسامه بن زید رضوان الله تعالی علیهم اجمعین لعنل الله انحرقت صلی الله علیه و آله وسلم
 مشغول شدند همدران پیراهن که در تن مبارک آنحضرت علیه التحیه السلام بود سزا و اسامه آب میدادند و فضیل و قثم او را
 از پهلوی پهلوی دیگر میگرددانید و علی رضی الله عنه او را می شست و عباس و او را انصاف از دور ایستاده بودند و
 میگریستن چون آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم را شستند از سه جامه کفن کردند و سفید و یک از دیوانی و دیدند
 که کور آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم را کجا اختیار کنند ابو بکر رضی الله عنه فرمود که من از حضرت رسالت صلی الله
 علیه و آله وسلم شنیدم که فرمود پیغمبران علیهم السلام را گور آنجا باشد که جان از تن ایشان بیرون رود پس آن بستر
 را برداشتند و بهمانجا گور کردند و آن حجره عایشه رضی الله عنها بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برب گور نمادند و فوج فوج
 آمدند و بر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم نماز میگذارند و یک شب و یک روز چنین پس سقر اطفیقه پیغمبر صلی الله
 علیه و آله وسلم را بیاورد و بگوراند و را فاند زیر پهلوی آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و امیر المومنین علی و فضیل و قثم و شقر رضی الله
 عنهم هر چهار بگور فرود شدند و علی رضی الله عنه بعد از چهار گور بالا آمد و خاک را پراگنداند و رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم در روز نهم

بوجود آمد و در روز دوشنبه هجرت بدینہ کرد و روز دوشنبه وفات یافت و الله اعلم **فصل در ذکر فرستادن ابو بکر**
صدیق رضی الله تعالی عنہ اسامہ بن زید را بجانب لایت کشام چون ابو بکر رضی الله عنہ
 بخلافت بنشست منادی بانگ کرد کہ ای مسلمانان پیغمبر صلی الله علیہ وآلہ وسلم شمارا فرمود بود کہ با اسامہ بن زید
 رضی الله عنہ بسو کشام بغزار دید اکنون ساز کنید و با او بشام روید پس ہمہ مردان گرد آمدند و گفتند این صواب
 نیست کہ اعراب بادیہ پیشتر مرتد شدہ اند و طلیحہ بانی مرتد گشتہ اند و سیدہ کذاب ریاضہ دعوی پیغمبری میکند و تو دین
 نشست و مسلمانان باتوانک اند اگر ایشانرا بکشام فرستی شاید کہ دشمنی آہنگ تو کنند و باتو کسے نباشد ابو بکر
 رضی الله عنہ گفت من آن خواہم کرد کہ پیغمبر خدا صلی الله علیہ وآلہ وسلم فرمودہ است و خدا تعالی اجل و علما بااست
 دفع دشمن از ما کنند پس چون مردمان دانستند کہ لبتہ ایشانرا بغزای باید رفتن عمر بن خطاب رضی الله عنہ را گفتند سو
 خلیفہ حضرت رسول الله علیہ وآلہ وسلم رود بجوی کہ این رفتن صواب نیست و اگر لابد باید رفتن مارا امیر و دیگر نصب کند
 عمر ابو بکر رضی الله عنہما گفت ابو بکر رضی الله عنہ فرمود چارہ نیست ہر کس را کہ رسول خدا صلی الله علیہ وآلہ وسلم دراز کرد
 باشد و نام کردہ اورا باطل نتوان کرد پس عمر رضی الله عنہ گفت چارہ نیست و ہمزیر علم اسامہ رضی الله عنہ را باید
 رفتن کردن و چون روز رفتن بود اسامہ رضی الله عنہ بر نشست بدرخانہ ابو بکر رضی الله عنہ شد و ابو بکر رضی الله
 عنہ از خانہ بیرون آمد و پیادہ ہمرفت اسامہ رضی الله عنہ گفت ای خلیفہ رسول خدا ی بر نشین ابو بکر رضی الله عنہ
 من از رسول خدا صلی الله علیہ وسلم شنیدہ ام کہ فرمود ہر کسی کہ پاسے او گردید در سبیل الله آتش دوزخ بردی حرام
 شود ابو بکر صدیق رضی الله عنہ بایستاد مردمان را پدر و در پس اسامہ برفت و قصاعہ را نماز کرد و سپاہ بجہا
 عرب اندر برد و غارت کرد و ہر جا کہ مردمان آنجا مرتد گشتہ بودند بر ایشان تاخت و غنیمت بسیار بدست آورد و
 روز چہلم با فتح و نصرت بدینہ باز آمد و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر اسود بن عسنی کہ دعوی پیغمبری کرد**
 اسود ابن عسے بن بیرون آمد و ہنوز حضرت پیغمبر صلی الله علیہ وسلم زندہ بودند چون خبر اسود را پیش حضرت رسول
 صلی الله علیہ وآلہ وسلم آوردند بسوی میران من و بشہر ابن باذان نامہ کرد و فرمودش کہ بحرب اسود بن عسے بدشہر بن
 باذان سپاہ گرد کرد و بیرون شد و با اسو ہفتصد ہزار بود بغیر از پیادہ و عروبہن معدی کرب سبک و اوشہ بود و جنگ کردند
 شہر ابن باذان را القتل آوردند و لصنفان آمد و آن شہر را کہ شہر بن باذان داشت ہمہ را بجوف دران شہر بن باذان
 رازن گرد و آن زن مسلمہ لیکن ازیم اطاعت او میکرد و دو ماہ ہمہن برآمد و شہر فیروزان اسود را ہم دست شد
 گفت من امشب و لافلان جای بخوابم و شما باید و خانہ را سوراخ کنید و او را بکشید و شہر فیروز بردی دعا کرد
 و باد گشت و یاران را از خیال آگاہ کرد پس شہر فیروز ادویہ و قیس ہر سہ شتا فتند و معاذ بن جبل و یاران پیغمبر صلی
 الله علیہ وآلہ وسلم را آگاہ کردند و چون شب درآمد و آن بن اسود را بہانہ جا کہ گفتہ بود بخوابید ایشان بیامدند و قیہ

بهر نزد و هر سه در آمدند و خواستند که بدانند که سرش از کدام سوی است و زن نشان داد پس سودا و سخن گفتن ایشان
 بیدار شد و بر جای خواب نشست و شرفیروز را بشناخت و خود را بروی انداخت و از او در میان هر دو گفتش نهاد و سرش
 برداشت و بسوی پست پیاسه یا گردنش شکست و اسود و بگرد و شهر فرزد بیرون شد و سرش را بخود برداشت و بران
 با او بیرون رفت و سر او را بسوی مازنین پل رضی الله عنه آوردند پس معاذ رضی الله عنه گفت پیش ازین نمانان این
 بودن چون بباد داشت بیرون آمدند و مردمان سر سود را بدیدند و مسلمانان باز اندرین آشکارا شدند و مدت پادشاهی
 اسود و دعوت او سه ماه بود و الله تعالی اعلم فصل در ذکر سپاه و فرستادن ابو بکر رضی الله عنه بسوی
 عین چون خبر اسود متبایعان او بر سپید بزمه بطلیعه گرد آمدند پس ابو بکر رضی الله عنه صبر کرد تا اسامه باز آمد و با عرض
 الله عنه بامردمان مدینه و مسلمانان میگفت ساخته و آماده باشند هر جا که میباشند با سلاح روید که این عریان که برادران
 اند مبادا که بخون میزنند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و زبیر بن العوام و طلحه بن عبید الله رضی الله عنهم هر یک را پیش
 میداد و در وقت سپیده دم بیرون آمدند و خود را بر اعراب زدند و شمشیر را ایشان نهادند و چون آفتاب برآمد خلق بسیار
 از جوب گشته بودند و روی بهزیمت نهادند ابو بکر رضی الله عنه بدر میفرستاد و از مسلمانان عزیز شد و سه گروه از بنی تمیم
 روز صدقات بفرستادند و دست کار داران و عاملان که آنجا بودند پس ابو بکر رضی الله عنه اسامه را در مدینه غلیفه کرد و او را
 گفت این سپاه که با تو در شام بودند بارشان تارسانند و ابو بکر رضی الله عنه از مدینه بیرون آمد و یاران را در راه
 الله علیه و آله و سلم گرد آمدند و گفتند یا ابو بکر رضی الله عنه کتب خویش مشهور کرد و ابوبکر رضی الله عنه خود
 بدو التفات شد و در آنجا نهمان بن مقرون بود و روز دیگر از آنجا برگرفت و سپاه را قبیله کرد و بر رفت و اعراب
 خرمیتان که از وی گریخته بودند و دیگر گروهی که بر سر آبی فرو داده بودند که آن را ندیده بودند ابو بکر رضی الله عنه
 بفرستادن تا خن کرد و بسیاری را بهشت و باقی همه گریختند و مردشاع با ایشان بود که نام او خطیب بن اوس بود
 و بوقت پیوسته الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بودند و از مرتد گشته بودند و از اسود و اعراب بحرب مسلمانان شده
 و شتر بافتی ابو بکر رضی الله عنه و اسیر کرد و از همه بازید و گرداگرد مدینه دور و زده از عریان پاک کرد و مدینه باز آمد
 بازده امیر بیرون کرد و همه را معاش و اوراق داد و بجهای عیب فرستاد و طلحه و عقیله را کاف زده بود و بصره رضی الله عنه
 که او را اسیر آگویند و چون اعراب بسیار بروی گرد آمده بودند از آنجا برخاستند و مدینه نزدیک مدینه نیارستند
 ابو بکر رضی الله عنه سپاه بفرستاد و ایشان را فرمود که حرب کنید تا هر کس که مرتد شده است بدین اسلام باز آید یا آنکه
 همه را برده کنید و تخمین او امر خالد بن ولید را داد و او را با سپاهی ساخته و بطلحه فرستاد و گفت با او حرب کن و بپای
 از وی پیروزی بسوی مالک بن نویره بناحیه بطاح رود و دیگر او امر حکامه بن ابی حبل را داد و با این سپاه ساختن
 میامه را و بکسب سکه گذاشت و دیگر او امر حجاج بن امیه را داد و گفت بمین رود با معاذ بن جبل و یارانی که آنجا اند

و هر کس را بیایان از متابعان اسود کبش پیچ محاسبان تا آن زمین از ایشان پاک کنی یا مسلمانی باز آید تا آنکه
 و آن روز دین برود چهارم لواء خالد بن سعید بن العاص را داد و او را با سپاه بسوی قضاة فرستاد و به بنی عارض
 در بکر خدیف بن محسن را داد و او را با بل زبافرستاد و زمینی از عرب بسوی یمن و دیگر را امر شریعیل بن حسنه را داد تا
 با عکره یاری کنند و در عرب سیلمه کذاب دلوای دیگر معن بن عازره داد و او و هتاهم فرستاد و با او گفت نخست بسوی
 اعراب بنی سلیم رود بحدود یمن و بسوی آن مرزانی که بطائف بوده اند و دم لوارا به سوی یمن مقرون داد و بسوی
 تمامه یمن فرستاد و یازدهم لوارا بمردان الحضری داد و بجزین فرستاد پس به یمن ترتیب یازده سپاه بیرون شدند
 و درین سپاه هشت هزار سوار بودند از زعماء رضی الله عنه و سپاه اسلام اند با دینیه سپاه گند و هر سپاهی
 با نجاکه فرموده بودند بر نهند و همه عرب مرتد شده بودند مگر قریش که ایشان مرتد نشده بودند و پیچ می عرب پیش و
 مسلمانان نه ایستادند و هر کس بهزیمت شدند و بسوی طایفه میفرستند و بروی جمع میشدند و ابو بکر صدیق رضی الله عنه
 با همه سپهسالاران نامه کرد که متابعان خالد بن ولید شوید و بخالد بن ولید نامه کرد که با مجموع سپاه بسوی طایفه شود
 طایفه روی بخالد بن ولید بن خالد بن ولید رضی الله عنه با طایفه و اولین کسی
 که روی بطایفه نهاد بنی طی بودند و عدی بن حاتم متهربله بنی طی بود پس خالد روی بطایفه نهاد و بنزد یک هزار فرود
 آمدند و طایفه را برادری بود و مردی بایز و بود و سلمه نام داشت و خالد آن شب دو طایفه بیرون کرد و یک عکاشه و یک
 ثابت و سلمه آن شب بطایفه یک بیرون آمده بود و طایفه نیز با طایفه بیرون آمده بود و باید که هر یک که دند و عکاشه و طایفه
 و سلمه با ثابت و سلمه ثابت را بکشت و طایفه عکاشه را بکشت نزدیک آورده بود چون سلمه از ثابت جدا گشت و باری کرد
 و در طایفه آمد و هر دو عکاشه را بدرجه شهادت رسانیدند و خالد ازین کار آگاه شد و داشت پس خالد لشکر خود را بر طایفه
 آورد و طایفه بر سر آبی بود از آبهای بنی طی پس طایفه عینیه بن حصین را پیش کوه بنگام فرستاد و خود بکلم بر سر آمد و
 و بر درخیمه نشست و گفت تو برود و حرب کن تا من جبرئیل علیه السلام را چشم دارم که نصرت شما آید عینیه تا جانشان
 گمارد و بسیار کس از ذیل او کشته شدند و پیش طایفه آمد و گفت جبرئیل نیاید گفت نه و هر زمان ایشان را در توت نی
 گرفت و عینیه هرگز نیت بشد چون طایفه دید که سپاه بهزیمت رسید براسپ نشست و زنان را بر حازه نشاند و راه شایع
 گرفت و رفت و خالد از پس عینیه برفت و در روز دوازدهم تا شب میگشت چون آفتاب زد و شد لشکر عینیه را بر حازه
 کرد و عینیه را اسیر کرد و ببلشک گاه آورد و روز دیگر عینیت بر مسلمانان قنمت کرد و عینیه را بهر روز فرستاد و باز فرستاد
 ایشان را پیش ابو بکر رضی الله عنه آوردند اسلام بروی عرض کرد عینیه مسلمانان شدند و گفت من خود مسلمان
 هر که از عرب مرتد شده بودند با خالد رضی الله عنه بیعت کردند و طایفه چون میشنید که مجموع اعراب مسلمانان شده اند
 بعد از آن یک سال طایفه آمد و شرف اسلام شرف گشت و با بنی کلاب بیادیه اندر نشست و چون وقت شد بهر دینیه

و ابو بکر رضی الله عنه گفتند که طلحه حج میبرد فرمود الحمد لله که خداوند تعالی او را مسلمانان داد و چون کرد و بکبر نشست
آنجا همی بود تا ابو بکر رضی الله عنه ارتحال نمود چون عرضی الله عنه بخلاف نشست بسوی عمر بن خطاب رضی الله عنه
با وی صحبت کرد و بنی اسد شد و بعد و الا و الله تعالی اعلم فصل در ذکر مردان عرب و حرب کردن خالد
بن ولید رضی الله عنه با ایشان چون خالد بن ولید کار طلحه را آخر کرد و عربان با سلام درآمدند و گوی
از هوا زن و بنی سلیم و بنی عامر بن مخنفان بر مرتدی بمانند و چنان بودند که خالد با ایشان حرب توانستی کردن زیرا که گنده
بودند و هر جا که بودند خالد رضی الله عنه هماغجا نشست بود چون معلوم کردی که کسی مرتد شده است سپاه فرستاد
و او را بیاوردندی و اگر مسلمان باز آمدی را کردی و الا و الله کشتی و مردی بود از بنی کلاب و نام او علقمه بن علاشه بود
و بزمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه آمده بود و مسلمان و بجای خویش باز رفته بود و چون آنحضرت صلی الله علیه و آله
و سلم بحاجتی قدامت پیوست او مرتد شد و باطلی باز آمد و بجای خویش مرتدی را پنهان داشت و آن حجاجی او را خالد دور
بود و بمدینه نزدیک بود و ابو بکر صدیق رضی الله عنه مردی بفرستاد که نام او قینقاع بن عمرو بود تا او را بگیرد و بیاورد
برفت و علقمه را طلب کرد و یافت زن و فرزندانش گرفت و بسو ابو بکر رضی الله عنه آورد و ایشان با ابو بکر رضی الله عنه
گفتند ما را چه گناه است اگر علقمه مرتد گشته باشد الحمد لله که ما مسلمانیم و امتیادیم که علقمه کجاست و درین شهر گرفتار و بیک
و چیزه نداریم ابو بکر رضی الله عنه از ایشان دست باز داشت و چون ایشان از مدینه باز گشتند و بجای خویش باز شدند
علقمه بمدینه آمد و بسوی ابو بکر رضی الله عنه رفت و مسلمان شد و ابو بکر رضی الله عنه او را نوازش بسیار کرد و از او را
بسوی خیال زن و فرزندان خویش فرستاد و پنهان پیشوائی او را داد و مردان بنی عامر بسو خالد بن ولید نیامده بودند
و همنسو حشیم میداشتند تا کار و بچون شود و وضع چه باشد و متراشان فزوره بن بهیره بود پس خالد بن ولید و همنسو
عنه دانست که ایشان بسو اسلام نمی آید سپاه فرستاد تا خلق از ایشان اسیر کردند و فزوره را بیاوردند ایشان را
گفتند که ما مسلمان شویم خالد گفت چرا تا اکنون نشدید و ایشان را گرفت و هر کس که در مرتدی بود بکشت و هر که توان
بود بسوخت و هر کسی خواسته کسی سته بود باز ستید و گروهی را بکشت بزد و گروهی را بچاه فرو افکند و فزوره را
نیز و ابو بکر رضی الله عنه آورد و او را عفو کرد و مسلمان شد و لعرب اندر زنی بود از بنی غطفان نامش نسلی بود و فرزند
شده بود با جماعت از بنی غطفان و بدیده شده بودند و هر کس که از سپاه طلحه نهمیت شده بود و گدازدند و او همه را بجز
همی داد و او سپاه بسیار گرد کرد و میگفت من با خلد حرب کنم پس خیر او با خالد آمد و آهنگ او کرد و صفها بر کشیدند و حرب
سخت کردند سخت تر از حرب طلحه و سلی را شتر نشسته بود اندر حمازی و خاق بسیار گردید و آن اشتر ایتاده بودند
خالد گفت تا آن اشتر را نیفتند ایشان نهمیت نشوند و نمادی بانگ کرد که هر کس آن اشتر را بینگند او را حاشتر
من موی بدم و هیچکس بر آن اشتر نتوانست رسید پس خالد خود آهنگ آن اشتر کرد و مقدار صد تن را بکشت

تا بدان اشتر رسیده چنان تشریف بر پای آن اشتر بزد که پایش بنفیند و سلمی بنفیند و خالد رضی الله عنه او را دست
 خویش بکشت و خبر این فتح را به بنی فرستاد و لعرب را خبر داد و ابوبکر رضی الله عنه که نامش ایاس بن عبد الله بود و دزدی کردی
 و او را بطلب فحاه خواندندی و هر جا که کاروانی بود ناگاه بر سر ایشان فرود آمدی و مردم را بکشتی و غارت کردی و در
 زمان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و چون ابوبکر رضی الله عنه لشکر طلب مرتدان فرستاد
 و مرتدی را که خارجه نامش بود از بنی سلیم در گروهبی پیش وی باز آمدند و مسلمان شدند و گروهبی بگریختند و این فحاه را
 قوم بود و بگریخت و لعرب اندر همی گشت و چون خالد رضی الله عنه کار سلمی تمام کرد این فحاه بخواست که باز مسلمان شود
 و از خالد رضی الله عنه می ترسید که نکیر و بکشدش و با او یاری بود که نامش شحنه فحاه بود گفت من مسلمان می خواهم و دادم
 که مرا بکشد کاری کنم که او را بازی دهم از مردی خویش برخواست و با این شحنه مبدی آمد با ابوبکر رضی الله عنه فرمود من بپوش
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان گشته بودم و اندر بادی پیچ جائی نیست که من ندانم و بسیاری از مردان اندر بادی که
 پنهان اندم و دیاران مرا یاری ده و دوستی سلاح تا ما اندر بادی می گردیم و هر جا که اندر بادی می بینیم مسلمان کنیم
 اگر قبول نکنی سرش برگیرم ابوبکر رضی الله عنه شاد شد و او را ایامش را سلاح داد و اشتر دادشان و هم ایشان بر در
 بنی کاروانه را شکستند و مرتدی را آتشکار کردند و هر جا که مرتدی بود او را بخنود و خواند تا بسیار شدند و کاروانه را همه
 شکستند و مسلمانان را همی کشتند و چون ابوبکر رضی الله عنه خبر رسید بخالد بن ولید رضی الله عنه نامه کرد مردی بنزدیک
 من آمده چنین کرد و او را طلب کن خالد رضی الله عنه فرمود تا همیم بسیار گرد کردند و آتش اندر همیم زدند و فحاه را نزد
 رضی الله عنه فرستاد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرمود تا همیم بسیار گرد کردند و آتش اندر همیم زدند و فحاه را دست
 و پای بر بستند و آتش اندر افکندند و کاروان را زده سری شدند و خالد رضی الله عنه دانست که اندر عرب کسی از مرتدان نمانده
 است و با ابوبکر رضی الله عنه نامه کرد و دستوری خواست که با آیم ابوبکر صدیق رضی الله عنه جواب فرستاد که بما بخبا
 نشین و عمال صدقات همه قبایله را فرستاد و همه عرب صدقات بدادند و از عمال صدقات می بود از بنی تمیم که نامش مالک
 بن نویره بود و او را برادری بود که نامش بنی تمیم بود و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم او را بر صدقات بنی
 حنظله تعیین فرموده بودند و گروهبی از بنی تمیم که باطلیه حرب کرده بودند با یک دیگر نیز حرب کردند که ثمامه بن ابی
 صدقات فرستادید که گروهبی از بنی تمیم که ایشان را بنی غنیه خواندندی بانی مالک بسیار بکشتند پس چون خالد رضی الله
 عنه حرب باطلیه بکرد و عرب از مرتدی بیرون آمدند و ابوبکر رضی الله عنه عمال صدقات را بر هر جا بنی باز فرستاد و
 خالد بن ولید رضی الله عنه را بر جاسه خویش برداشت تا هر کس که صدقات بفرستاد او را بجزب او فرستد و همه صدقات
 بفرستادند و او را در میان قبیله با نماند و چون کثرتی با که میان بنی مالک بنی غنیه افتاده بود خاموش می بودند
 از بیم خالد بن ولید رضی الله عنه و چون خبر می رسید که مالک بنی مالک بنی غنیه افتاده بود خاموش می بودند
 از بیم خالد بن ولید رضی الله عنه و چون خبر می رسید که مالک بنی مالک بنی غنیه افتاده بود خاموش می بودند

و این ساجه از موصل بود و زن ضعیفه بود و سخن مسیح گفتی بنابر نیکو و به چکش سخن بادی پس بیامدی و از بسکه مردمان سخن او
فریفته شدی دعوی کردی من پیغمبرم و از خدا و آسمان بسوی من وحی آمده و مردمان سخن او غره شدند خلقت از نبی قلب
بر و برگزیدند پس چون این خبر شنیدند که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم وفات یافت اعراب مرتد شدند خواست که سپاه
کند و با خالد بن ولید رضی الله عنه حرب کردند برخاست و با چهار صد سوار از موصل جزیره عمان کسان که بر و گردیده بودند
بیرون آمد و چون بعب رسید خبر رضی الله عنه رسید و آن مردمان که مسلمان شده بودند گردوی با طراف هنوز مرتد بودند
سجانه پرسید که کدام بیشتر اند گفتند بنو تیم که ایشان گروه اند و اندر میان ایشان عداوت است پرسید که از ایشان کدام
رود بیشتر اند گفتند بنی ضبیه ساجه نامه که در بنو ضبیه نامه بر رسول فرستاد بدان متران ایشان و دین خود عرض کردند
و بسته از ترسانی بود و برخی از مسلمانان چنین نامه نوشتی که من ساجه رسول الله را می محله انداختن حضرت رسالت بنی
صلی الله علیه و آله وسلم پنج نماز فرمود و او می خوردن و زنا کردن و گوشت خوک حلال کرد پس مردمان او را گفتند که مالک
بن نویره و هتر بنی ضبیه و نیز مرتد شده است بوی نامه کن و دین بروی عرض کن ساجه بدو نامه کرد و گفت بمن بگو
تا با ابو بکر رضی الله عنه حرب کنم بنو ضبیه اجابت نکردند از بیم خالد بن ولید رضی الله عنه و میان بنی تیم و بنی الزبای عداوت
بود و مالک بن نویره با ایشان خوشی داشت او را اجابت کرد از هر آنکه تا با ایشان حرب کند چون از بنی ضبیه
دید بنی ربوع را فرمودند ساجه حبس کردند و بدو برگزیدند و بنو تیم و بنی ضبیه با سپاه بسیار سوی ساجه آمدند و عهد کردند
و بنو ضبیه مخالفان گفتند پس ساجه را گفتند با کدام قبیله حرب کنیم گفت با هر کدام که بیشتر است بنو الزبای که کمتر اند ساجه
تا خدا می عزوجل چه فرماید روز دیگر گفت جبرئیل آمد و آیت آورد که خدای تعالی میگوید که عدد الرکاب و اسد و اهن
شم از باب قلئیس دو تنم حجاب پس مالک بن نویره سپاه بساخت و بسوی بنی زبای پیشد و ایشان بعد
خود اندک بودند و لیکن از بنی ضبیه یاری خواستند و ساجه با سپاه پیاده و حرب سخت کردند و ساجه بر ایشان غلبه کرد
بسیار از ایشان را کشت و اسیر کرد از آن قبیله با بنی تیم بسیاری بدو برگزیدند و چون عطاروی و حاجب بن زاده و
زرتخان بن بدروه متران بنی تیم و بنی ضبیه چون سپاه ساجه بسیار شد آهنگ یمامه کردند و گفتی اگر مسیله ما من
یکه شود ما سپاه ابو بکر رضی الله عنه را غلبه کنیم و هم جهان بگیریم بر فتنه و آهنگ بماند کردند و چهار هزار سوار با ساجه
گرد آمدند و خبر بسیار و شد و بر رسید و سپاه خالد بن ولید رضی الله عنه از طرف ابو بکر صدیق رضی الله عنه بر در یمامه
بودند و شتر جلیل عکرم چون خبر ساجه بشنیدند پنداشتند که آنها از یمامه اند که مسیله را خوانده اند و دانستند که مسیله
از وی ترسد و دوز و راه اذان دور تر شدند ساجه پیاده و بدو بر یمامه شد آن گاه باز بجای خود آمدند پس ساجه
هزار مرد از متران سوی ساجه فرستاد و ساجه را گفتند چه کار آمده ساجه گفت بدان آمده ام که من پیغمبر خدایم و خبر تو شنیده ام
تا با تو یار باشم و هر دو با هم دیگر برویم و با ابو بکر رضی الله عنه جنگ کنیم و رسولان را باز فرستاد و چون رسولان باز آمدند

و احوال را گفتند سید فرستاد و گفت تا محمد صلی الله علیه و آله و سلم زنده بود نیزه پیغمبری جهان را بود و نیزه محمد صلی الله علیه و آله و سلم
 و اکنون او بر دهم جهان را شد و اکنون که تو آدمی غیر از پیغمبری را بودیم بر نیزه تمام و نیزه یک من می و سپاه را آنجا
 کن تا من بر تو تدبیری کنم سحابه شاد شد گفت مرا از خدای تعالی زبان شده است برفت و سپاه را آنجا بیا که در و بر سید
 کذاب آمد و فریاد کرد سید را آمد و فرمود تا بر در حصار ایستای بخانند و یکی بنیاز ایدیم بزدند و سید مرد چون نیکو روی بود چون
 سحابه او را بدید خوش آمدش گفت هیچ آتی آمد بکار من سید گفت دوش سوره آمد بکار تو سوره الم تر کتب نحل ربک بالعلم
 خرج منها سمیعی من بین صفتی و خشی و نیزه گفت ان الله خلق النصارا افلا جاء جعل الیه الراجعون و انید من یمن ایا را
 جانی فیغنی لئلا مشایخا و بجز خبا ادا شننا اخراجا چون سید را نه بار خواند سحابه گفت گواهی میدهم که تو پیغمبر خدا هستی چون که
 دید که سحابه میل کرد بدین طبع کرد که با او گریه گفت تو پیغمبر من نیزه پیغمبر روی آن دارد که ترا نیزه گیرم تا تو مرا بکشد کرد
 و همه عرب سخن گویند سحابه گفت تا خدا را بگویم فریاد سید گفت خدا تو را و دل سوره فرستاد که الی الله قوسه الی الله شک نه
 لک الموضع فان شئت ففی المخرج و ان شئت ففی سلقناک و ان شئت علی ارجح و ان شئت سلبه و ان شئت
 به اجمع سحابه گفت یک به اجمع و بقیه اندر و شد و سید را پس و اندر شد و با او گرد آمد و سحابه با او سه روز و سه شب
 سپاه خود با نادر و گفتند چه کردی گفت زن او بودم پیغمبری او پیغمبری منم گفتن اگر زن او شدی کاین تو کو با کرد
 و کاین بیار و اگر نه ما را تو باز گردیم سحابه باز آمد و گفت قوم من از تو کاین میخواهند سید به لب حصار آمد و گفت
 تو بر قوم خود چند نماز نهادی گفت پنج گفت من از پنج نماز از ایشان کاین تو بر دوشتم نماز با نادر و نماز خفستین را
 پس منتران بنی تیم گفت کردیم که بدین سحابه اندر شدیم و ما منتران عرب بر خاستیم و زنی بیاد روی ما روی با او گرد آمد
 اکنون با تو خوش چلو میزد و دیگر آنکه با خالد بن ولید رضی الله عنه حاجه کنیم که روی بمانند و ما نگاریم که متابعت نما
 کرده ایم و ابو بکر صدیق رضی الله عنه از ما بیازد و ما را جرنار از وی چاره نیست و این نکاح که ما اینجا کرده ایم شکنا
 بر این کنیز و بقیه خویش باز شود و صدقات بکند و پیش فرستد و او بلند که ما بدین ایدیم پس هر کس بقیه خویش با
 آمدند و صدقات کرد کردند و پیش خالد بن ولید رضی الله عنه فرستادند و چو این خالد رضی الله عنه نیامد و صدقات
 کرده و بدانست که حرب نخواهند کردن فرود آمدند و صدقات بستند و ابو بکر رضی الله عنه بخالد رضی الله عنه نوشت
 که هر قبیله از قبایل عرب دو سه تن بفرست تا آنجا شوند پنهانی و اگر از ایشان باز نماند بشنوند بدانند که ایشان مسلمند
 و اگر با ناک نماز نشنوند بدانند که مرتد اند و ایشان را نکش خالد رضی الله عنه چنین کرد و دو تن از قبیله مالک بن نویره
 فرستاد و بوقت نماز با نجا رسیدند ابو قتاده تن الانصاری و مالک بن نویره را بیاد درند بسوی خالد رضی الله عنه و
 بر او اختلاف کردند و گویا گفتند با ناک نماز شنیدیم و گردی گفتند نشنیدیم چون اختلاف شد خالد بن ولید
 رضی الله عنه مالک را با گرد داشت و با هم قوتش گفت چرا امتیاج سحابه گشتید ایشان گفتند شتم شیم و لیکن کردیم با

آنجاست با کرده سپاه و تراد بگر سپاه بود و فرستیم پس ابو بکر رضی الله عنه منادی کرد که هر کس که سلاح برآورد از آن
 برگیرد و بنزد خالد رود بجزب سیله کذاب و فلقی بسیار از مدینه بفرستاد و چون این سپاه بمخاله رضی الله عنه رسید سپاه انا
 فلاح برگرفت و سیزده هزار مرد عرضه داد و بدو حصار میامه آید سیله کذاب چون دانست که سپاه مسلمانان جمع شدند
 متران میامه را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد گفتن از حصار بیرون رود که سپاه بسیار داری و با خالد رضی الله عنه متر
 کن پس سیله از حصار بیرون آمد و چهل هزار مرد عرض کرد و بر در میامه لشکرگاه بزد و باغی بود بر دشمنان و او را حدیث
 الرحمن خوانندی سزاده خویش آنجا بود و با خالصگیان آنجا فرود آمد و او را زیر کرده آنجا بکشتند و پس ازین آن بارغ
 را حدیث الموت نام کردند و روز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد و سیله نیز سپاه بحرب آورد و پیش آن بارغ
 بر کشیدند و سیله بر مقدمه لشکر محکم بن الطفیل را بپا کرد و بر سیره بهار را رجال را او خود باغ اندر نشست آن چهل
 هزار مرد را بحرب فرستادند و حرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمد کردند و محکم بن الطفیل را که بر مقدمه سپاه بود بکشتند و سپاه
 میامه بر جوئیدند و بکجه حمله کردند و سپاه سیله نیز زد کردند و سپاه مسلمانان شدند و خویشانش را بر صفت خالد رونم و درایت
 یا بکشتند و چون خالد رضی الله عنه آنچنان دید که مهاجر یا زامیکشتند خالد رضی الله عنه اسب خواست و بر نشست و
 سالم مولای ابو حذافه را گفت رایت برگیر و خالد رضی الله عنه به پیش لشکر اندر شد مسلمانان چون او را بدیدند بروی
 گرد آمدند و خالد رضی الله عنه گفت یا مسخر المهاجرین بدخود ما مید و هر جا که دشمنی پیش آید نخست شما باز گردید ازان غم
 همین نیست باری حیت مردانگی می باید که باشند تان این گفت و سپاه را باز گردانید و نصد و پنجاه تن بدان یک حمله
 از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بدرجه شهادت فائز آمدند و بوند و ثابت بن قیس الشاس و ابو حذافه دیدند که چون سپاه
 خالد رضی الله عنه بجای باز آمدند و خالد رضی الله عنه گفتند چون من حمله کنم شما تیر حمله کنید و به پیش اندر آمد و حمله کرد و دشمنان
 روی از میان کردند و مسلمانان شمیر بر ایشان نهادند تا هر حیت بدان بارغ اندر رسید که سیله کذاب اندر آنجا بود و
 اندران حرب ده هزار مرد از مبارزان میامه کشته شدند و هرگز مسلمانان را با چو خونی نبود و بدو پیش ازان هریت و
 معصیت پس ازان شادی و فتح پس هر که از لشکرگاه میامه هریت شدند تا در بارغ همچنان می آمدند و متران با
 همیکردند که الحدیقه اندر بارغ همیشه ند و با سیله گفتن آن وعدة نصرت که از خدا عز و جل کردی کجا است
 گفت هر کس از بهر خیال و خاندان خود حرب کند و سیله از حال هر کسی می پرسد از متران میگفتند کشته شد پس گفت
 ما این جهان را چه خواهیم کرد و دوزره در پیشد و خود بر سر نهاده بر اسب نشست و خلق را بر حرب تخریص کرد و
 چون خالد رضی الله عنه بر در بارغ رسید دیگر باره حرب ساختند ازان سخت تر که کرده بودند و قریب دویست کس
 از مسلمانان بکشتند خالد رضی الله عنه حرب همیکرد تا بهر بارغ رسید و در بارغ را از ایشان بستند و به بارغ اندر افتاد
 و شمیر اندر نهادند و همیکشتند از اندرون و بیرون تا بهشت هزار مرد بکشتند و دشمن هریت شده و کجوار نهادند

و خالد رضی الله عنه سپاه بطلب فرستاد و اندر طلب نیز هفت هزار مرد دیگر گشت شدند و سیمه داشت که کار از دست
 شده سلسله معفو بروی فرو داشت و از اسب فرود آمد و خوشن را در میان سپاه انگشت تا اگر از در بلخ بیرون تواند
 شدن مردی بر در بلخ ایستاده بود که ناشی و حشی و آنکه جمعه بن عبد المطلب رضی الله عنه را گشت بود و همان حربه دست
 داشت چون سیمه را گداز بگذاشت آن حر بر را بیداشت و شکمش زد و از هر دو زره در گذشت و برین دو حش و سلسله
 از پس نهزید میان شد شده بود و در شب فراز آمدند و خالد رضی الله عنه با سپه بلبشگر گاه باز گشت و آن شب بگلین
 بود و از بهر آن چهاره که سیمه با لشکر آنجا شد و هیچ اندیشید که بر در این حصار باید بودن چون با مداد بود و خالد رضی الله
 عنه کرد و لشکر گاه بگشت تا به بید که از گشتگان کیست و فجاجه را مهتر بامه بود اسپر کرده بود و با خود جمعی آورد و بانه چون
 بر بلخ رسید مردی را دید که گشته فجاجه فراز شده و گفت این همه با این مرد که خالد رضی الله عنه گفت این مرد کیست گفت
 سیمه لذا بگذاشت رضی الله عنه شاد شد و از حربه این گشت و گفت بگریز تا این را که گشت حشی بیامد و گفت من گشتم
 خالد رضی الله عنه فرمود راست گفتی که این چه حربه است خج اگر چه بکافری بهتر از خلقی را نبستی و بسببانی بدترین
 کس را گشتی و همان کاه نامه که دبا بود بر رضی الله عنه بشارت و فتح و قتل سیمه را گداز فجاجه گفت اگر با بقتل سیمه
 غره نشوی که چندین که گشتی اندر حصار و چندین هست و بسیار روزگار و روز نا این حصار کشوده گردد و با من صلح کن که من
 این مرد را از بلخ بیرون آورم بدانکه از خواسته ما که دینجاست نیکه آزار تا بدید خالد رضی الله عنه گفت تا بگرم و بدانت
 که فجاجه دروغ می گوید و در حصار سپاه نیست و میخواهد که قوم خود را بر اندازد صلح خاله هم شب جمعی اندیشید و با خوشن گفت از
 پس چندین حرب که من کردم بر در این حصار چون تو ام بود و روزی دیگر فجاجه آن سخن را باز کرد و ایند خالد صلح آجات
 کرد و بر آن شرط که درخواست که در آن حصار هست که نیکه آن را بدو دهند و هر چه که اندر بامه هست که حایطی و دهنی و خفا
 او خواهد و اندر حصار چنانکه او بگریسد و خالد نیت کرد که بامه ترشید چون صلح نامه نوشت و بحصار اندر شد کسی را ندید
 و با فجاجه گفت خیانت کردی که بحصار اندر هیچ سپاه نیست فجاجه گفت ای ایا امیر قوم بودند از نیت ایشان حیلست که من
 تا جان و خواسته بایشان بماند که ایشان را نصیبت با رسیده است بدین خونما که نیکه شد خالد هیچ جواب نداد و چون
 صلح کرده بود و نقص نتوانست کردن انداز سه روز دیگر نامه بود بکر صدق رضی الله عنه آمد بدست سیمه بن سلامه که نامه
 تو رسید بخر گشتن سیمه و خبر آن حصار را پس خطری نیست چون همتان گشته گشتند و کتران را مقصدی نیست نزدیک آن
 حصار نشین و تا کاشانی بزنگر و کار کن که صلح کنی و چون حصار بکشانای هر چه اندر و در دست و پیر و جوان و کودک و زن
 و بار دار و همه را بکش زمان و کودک آن که ضعیف باشد پرده کن و خواسته با بر گیر و حصار را ویران کن چون بخالد رسید
 از سه روز صلح کرده بود و نتوانست عهد و پیمان خود شکستن جواب داد که این حصار استواری دارد و در پیون حصار
 بنود و رستمان نزدیک رسیده بود و صواب چنان دیدم که صلح کنم چون نامه با بکر رسید تا فته شد و نتوانست نقص

آنجا هست با کرده سپاه و تراد بخیر سپاه بود و فرستیم پس ابو جعفر رضی الله عنه منادی کرد که هر کس که سلاح بر تو انداختن
برگیرد و بنزد خالد رود و بکوب سینه کذاب و خلقی بسیار از مدینه بفرستاد و چون این سپاه بخالد رضی الله عنه رسید با آن
نخل بر گرفت و سیزده هزار مرد عرضه داد و بدو حصاریامه آید سینه کذاب چون داشت که سپاه مسلمانان جمع شدند
متران یامه را گرد کرد و با ایشان تدبیر کرد گفتن از حصار بیرون رود که سپاه بسیار داری و با خالد رضی الله عنه متر
کن پس سینه از حصار بیرون آمد و چهل هزار مرد عرض کرد و بر در یامه لشکرگاه زد و باغی بود بر دشمنان و او را احدی
الرحمن خواندندی سزایده خویش آنجا بند و با خالصگیان آنجا فرود آورد و از زیر کرده آنجا بکشتند و پس ازین آن بدین
را حدیقه الموت نام کردند و روز دیگر خالد رضی الله عنه سپاه بحرب آورد و وسیله نیز سپاه بحرب آورد و پیش آن بدین
بر کشیدند و وسیله بر مقدمه لشکر محکم بن الطفیل را بپا کردند و بر سیره بهار از رجال را او خود بباغ انداختند و آن چهل
هزار مرد را بحرب فرستادند و حرب اندر گرفتند پس مسلمانان حمله کردند و محکم بن الطفیل را که بر مقدمه سپاه بود بکشتند و سپاه
یامه بر جوئیدند و بکوب حمله کردند و سپاه سینه نیز کردند و سپاه مسلمانان شدند و خویش را بر حصه خالد روند و درایت
یا بکشتند و چون خالد رضی الله عنه آنچنان دید که مهاجر یا زامی کشتند خالد رضی الله عنه اسپ خواست و بر نشست و
سالم ولای ابو جعفر را گفت رایت برگیرد و خالد رضی الله عنه به پیش لشکر اندر شد مسلمانان چون او را بدیدند بروی
گرد آمدند و خالد رضی الله عنه گفت یا معشر المهاجرین بدو حمله میند و هر جا که دشمنی پیش آید بخت شما باز گردد و بدانان غم
هین نیست باری حیت مردانگی می باید که باشند تا ان این گفت و سپاه را باز گردانید و نصد و پنجاه تن بدان یک حمله
از مهاجر و انصار رضی الله عنهم بدرجه شهادت فائز آمدند و بوند و ثابت بن قیس الشماس و ابو جعفر دیدند که چون سپاه
خالد رضی الله عنه بجای باز آمدند و خالد رضی الله عنه گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و به پیش اندر آمد و حمله کرد و دشمنان
روی از میان کردند و مسلمانان شمشیر بر ایشان نهادند تا هر کس بدان باغ اندر رسید که سینه کذاب اندر آنجا بود و
اندر آن حرب ده هزار مرد از مبارزان یامه کشته شدند و هرگز مسلمانان ما بچو خونی نبود و او بدو پیش از ان نهیت و
معصیت و پس از ان شادی و فتح پس هر که از لشکرگاه یامه نهیت شدند تا در باغ همچنان ہی آمدند و متران با
هم کردند که الحدیقه اندر باغ همیشه بند و با سینه گفتن آن و عده نصرت که از خدا عز و جل کردی کجا است
گفت هر کس از بهر عیال و خاندان خود حرب کند و سینه از حال هر کسی می پرسد از متران میگفتند کشته شد پس گفت
ما این جهان را چه خوانیم که در دوزخه در پوشید و خود بر سر نهاده بر اسپ نشست و خلق را بر حرب تخلص کرد و
چون خالد رضی الله عنه بر در باغ رسید دیگر باره حرب ساختند از ان سخت تر که کرده بودند و قریب دویست کس
از مسلمانان بکشتند خالد رضی الله عنه حرب همیکرد تا بر باغ رسید و در باغ را از ایشان بستند و در باغ انداختند
و شمشیر اندر نهادند و میگفتند از ان درون و بیرون تا بهشت هزار مرد بکشتند و دشمن نهیت شده و کوبه را نهادند

و خالد رضی الله عنه سپاه بطلب فرستاد و اندر طلب نیز هفت هزار مرد دیگر گشتند و مدتی در دست که کار از دست
 شده سلسله معفوروی فرو داشت و از اسب فرود آمد و خوشن را در میان سپاه انگشت تا اگر از دربارغ بیرون تواند
 شدن مردی بر دربارغ ایستاده بود که نامش وحشی و آنکه جمعه بن عبد المطلب رضی الله عنه را گشت بود و همان حربه دست
 داشت چون سینه کذاب برگزشت آن حربه را بیداشت و شکمش زد و از هر دو زره در گذشت و برین دو حقیقت مسلک
 از پس نهزمتیان شد شده بود و در شب فراز آمدند و خالد رضی الله عنه با سپاه بلیشگر گاه باز گشت و آن شب بلیکن
 بود و از بهر آن چهار که سلسله با لشکر آنجا مشاوری اندیشید که بر در این حصار باید بودن چون با مداد بود خالد رضی الله
 عنه کرد و لشکر گاه بگشت تا به بیدار که از گشتگان کیست و فجاجه را مهتر بامه بود اسپر کرده بود و با خود جمعی آورد و بانه چون
 بدر بارغ رسید مردی را دید که گشته فجاجه فراز شده و گفت این همه بایان مرد که خالد رضی الله عنه گفت این مرد کیست گفت
 سیمیه لدا بگله رضی الله عنه شاد شده و از حربه این گشت و گفت بگرید تا این را که گشت وحشی بیامد و گفت من کشته
 خالد رضی الله عنه فرمود راست گفتی که این چه حربه است خنخ اگر چه بکافری بهتر از خلقی را بگشتی و بمسلمانی بدتر
 گشتی را گشتی و همان گاه نامه که دبا بو جزو رضی الله عنه بشارت و فتح و قتل سیمیه کذاب لغت افت فجاجه گفت نگار باقتل سیمیه
 غره نشوی که چندین که گشتی اندر حصار و چندین هست و بسیار روزگار و روز نا این حصار کشوده گردد و با من صلح کن که با
 این مرد با صلح بیرون آرم بدانکه از خواسته با که دینجاست نیکه آزار تا بدید خالد رضی الله عنه گفت تا بنگرم و بدست
 که فجاجه دروغ می گوید و در حصار سپاه نیست و میخواهد که قوم خود را بر باد صلح خاله هم بشد و بانی نشید و با خوشن گفت از
 پس چندین حرب که من بگردم بر در این حصار چون تو ام بود و روزی دیگر فجاجه آن سخن را باز کرد و ایند خالد صلح بخواست
 کرد و بر آن شرط که درخواست که در آن حصار هست که نیکه آن را بدو دهند و هر چه که اندر بامه هست که حایطی و دینجاست
 او خواهد و اندر حصار چنانکه او بگریسد و خالد نیت کرد که بامه بشنید چون صلح نامه نوشت و بحصار اندر شد کسی را ندید
 و با فجاجه گفت خیانت کردی که بحصار اندر هیچ سپاه نیست فجاجه گفت ای ایا میر قوم بودند از نصیحت ایشان حیلست کوم
 تا جان و خواسته بایشان بماند که ایشان را نصیبت با رسیده است بدین خوانا که نیکه شد خالد هیچ جواب نداد و چون
 صلح کرده بود و نقص نتوانست کردن انداز سه روز دیگر نامه بکر صدیق رضی الله عنه آمد بدست سلمه بن سلمه که نامه
 تو رسید بخبر گشتن سیمیه و خبر آن حصار را پس خطری نیست چون هتران گشته گشته و کمتران را مقادری نیست نزدیک آن
 حصار و بشن و تا کاشانی بن زحر و کای کن که صلح کنی و چون حصار بکشانان هر چه اندر و در دست و پیر و جوان و کودک و زن
 تا بار دار و همه را بکش زمان و کودکان که ضعیف باشد پرده کن و خواسته با بر گیر و حصار را و پان کن چون خالد رسید
 از سه روز صلح کرده بود و نتوانست عهد و پیمان خود شکستن جواب داد که این حصار استواری دارد و در بیرون حصار
 بنو و درستان نزدیک رسیده بود و صواب چنان دیدم که صلح کنم چون نامه با او بگریسد تا فاته شد و نتوانست نقص

صلح کردن عمر بن الخطاب رضی الله عنه بهر وقتی خالد را بد گفتی بیامد و با عبد بن ابی بکر رضی الله عنه گفت که خدای را و شما را
را خیانت کرده و دشمنان را توانگر گردانیده تا فردا بیا بند و سپاه آرند و بنگرند که نویشتن در آنچه شده است و این بگوید
که او منافق است و او را باید خواندن و این سخن در دل مبارک صدیق رضی الله عنه کاکرد و بدو نام کرد و بدو نام کرد
و اندر نامه سخنان از شت نوشت خالد داشت که اینها از عمر بن الخطاب رضی الله عنه است فجاءه را گفت دختر خود را
بزنی بمن ده فجاءه گفت تو کاین دختر مرا هزار درهم کاین است و خالد در خشم آمد و گفت من هرگز زن نکرده ام
مگر کم از هزار هزار درهم کاین و در سم من چنان است که کاین از پیش منید هم فجاءه را این سخن بزرگ آمد دختر را بنزد
درم کاین برد و داد و فرستاد خالد عروسی کرد و غنیمت هنوز قشمت نکرده بود و در میان لشکریه را دست تنگ داشت
چنانکه آن شب که خالد عروسی میکرد بسیار کس بودند از لشکری که نان شام نداشتند و در میان نان لشکر شام که
ناش ز یادین عمرو بن العقیقه بود و در دلوستان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود سکه بیت سحر گفت و پیش عمر رضی الله عنه
عنه فرستاد و گفت این ابیات را و بر ابو بکر رضی الله عنه عرض کن بروی خوان و آن ابیات اینست **س** ایلح امیر المؤمنین
رسالة بمن ناصح ملک لا یزید جازعا یضع الفداء العلف کامل سادات فرسان الجیش جازعا و دولا ابن الخطاب
اقول مقاتلی و اقل طعمکم لاربا ما پس عرضی عن این ابیات نزد ابو بکر رضی الله عنه برود و می لرزید از خشم بگر که
خالد بیت المال مسلمانان نمی چه کند و هرگز نفی کس چنین نکرده است و ازین می باک ندارد و هزار و بیست تن درین
حرب کشته اند از ماجر و انصار رضی الله عنهم و از آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بودند و از آن همه کمترین برادر من است
و خون ایشان بگردن اوست و اگر او با سپاه خود مجرب بودی و چون ملوک عجم خود در تحت بنشیند در حرب کردی اولی
بودی که لشکر نهیمت کشی و او را باز باید خواندن و خواسته باز وی طلب باید کردن ابو بکر رضی الله عنه خشم گرفت و
از جانی بشد و خواست که او را باز خواند پس گفت این نه پس فنی بزرگست مسلمانان را که اگر او را باز خوانیم و مسلمانان را
لشکرند پس نامه کرد و بخالد که از آن خون میگوید و در نامه چنین گفت که ترا چندین فراغت است که چنین عروسی کنی و در بیت
المال مسلمانان فساد کنی و خون هزار و دویست مسلمانان پیش تو ریخته است و هنوز خشک نشده است چون خالد آن
نامه بخواند گفت این کار عمر رضی الله عنه است و مروان پیامه را بخواند و گفت عمر رضی الله عنه مرا نیکو دارد که این صلح شما
روا کند نزد خلیفه بسیار پیغمبر صلی الله علیه و سلم برود و بدین شوی و حال خویش بر تو محض کنید از ایشان ده تن بفرستد
و بسوی ابو بکر رضی الله عنه شدند و این ده تن از مشران پیامه بودند و ابو بکر رضی الله عنه شفاعت کردند و از عمر
رضی الله عنه سخن کردند ابو بکر رضی الله عنه اجابت کرد پس ابو بکر رضی الله عنه ایشان را گفت شما مردانید با چندین عقل
و کفایت میل شما را چگونه یافت آن دروغ زن ایشان گفتند او سخنان گفتی صحیح گفتی از خداست آمده است ابو بکر
رضی الله عنه فرمود و پنج ازان سخنان او را و دارا گفتند یک سورتش این بود صدع صدع مکه یحیی بن اعلاک

فی الماروا سفک فی الطین + لا المار کدرین + ولا الشدیم یمنعین + و دیگر سوزانش این بود که چون بنی امیه را غارت کردند و خواست که چنین کنند گفت خدا می خرد و بل سوره فرستاده است و اللیل اذا اظلم + و الذی باذا اولم + و البصر اذا اولم + و دیگر این بود که و اللیل اذا اظلم + ما قطعت احد من طب و لایابس + و امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرمود اینها نه سخن خداست و تعالی و تقدس است عزوجل ایشان گفتند این شقاوتی بود که سر داشته پس ابو بکر صدیق رضی الله عنه این آیت بخواند که قوله جل جلاله و من یضلل الله فلا هادیه که و یدک هم فی ظلماتهم یسئلون و ایشا نازل خوش داد باز پیامه ایشان فرستاد و نامه بخالد بن ولید نوشت و صلح ایشان را قبول کرد و خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک بدرینه فرستاد و فصل در خبر علارب بن الحضری مع اهل الرود ابو بکر صدیق رضی الله عنه سوی اهل روت یازده سپاه فرستاد و یکی از ایشان علارب بن الحضری بود و این علارب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود و بجزین سوی سندر بن منادان و این سندر مسلمان گشت و اهل جزین را مسلمان کرد پس این سندر برود و مردان بجزین میبردند و ابو بکر صدیق رضی الله عنه باز علارب را نزد ایشان فرستاد و ایشان دو گروه نمود یکی عبد القیس و دیگری بنی بکر قوم عبد القیس مسلمان شدند بنی بکر از مزنی باز نیامدند و مدی را بر خویشین میگردیدند و آنکه ناش خط بن صعبه بود و همه مردان بروی کرد آمدند و بجزین را برگزیدند و آن شهر بخت و بزرگ اندر جزین و ملک آنجا بود پس سپاه فرستاد و عبد القیس قوم و که مسلمان شده بودند و ایشان را از مسلمانان باز خواندند و اجابت نکردند و اندر حصار شدند و لشکر از بجزین که نامش در این بود و ایشان را از مهمتری بود نام او جارد بن حماد بود سپاه بدر حصار فرو آورد و ایشان اندر سختی می بودند با علارب الحضری پیامد با سپاه مسلمانان بودند و پراگنده که اندر حصار بودند و بنی خبر علارب بشنیدند نزد او گرد آمدند و آهنگ حطم کردند که با او حرب کنند حطم شهر بجزین بحصار کرد و گردا گرد آن خندق کنده بود و هر روز حرب می میکردند و یک ماه آنجا ماند یک شب علا خفته بود و از شهر حطم غلغله می آمد علا گفت اشب که میروید خبر آورد که این همه غلغله چیست که مایل می آید که ایشان اشب میگردند مدی از مسلمانان که نامش جبریز بن عبد الله بن حرب بود گفت من بروم خبر آوردم که مرا اندرین شهر خالی است بخانه او روم باین بهانه که بنی از تو برگشته ام و از و خبر میبرم و باز آیم و ترا آگاه گردانم رفت و بخانه خال شد و گفت از بهر آن آمده ام که مرا بگرسنگی طاقت نیست خالش طعام پیش آورد و در حالت طعام خورد و از خال پرسید که این باگ و غلغله چیست خال گفت حطم امروز همه سپاه همای گرفته است اشب همه متعاند و هنوز میخوردند جز برین عبد الله بن سیرون آمد و گفت من نیز بره ام و ایشان را بگرم و رفت و بسو علا آمد و گفت علا همه سپاه را بر نشانند آگاه خویشین را بر ایشان زد و هنریت بر ایشان افتاد و کسی بر اسب نتوانست نشستن از مستی و می دویدند و لشکر ایشان را حطم اسب خواست که بر نشیند چون پاس بر کاب نهاد و دال کابش گست و هر چند مدد کرد بر اسب نتوانست نشستن و مردان همیگذاشتند و کسی او را نشاخت پس سر از مبارزان لشکر که نامش عقیف بن النضر بود و حطم را

و شمشیر کشید و پایش را از زانو بیگانه حطم گفت این کیست گفت منم عقیق بن المندرج طم گفت چون مرا خسته کردی یک
بارگی کارم تمام کن عقیق گفت ترا کشته تا از اری بهی این گفت و برقت و حطم بانگ میکرد که ای مردمان منم حطم را از
تا زین حرب برید و همچنین نبود تا بوفت با داد مردی از عرب بوی رسید که ناش قیس بن عاصم بود شمشیر کشید و او را
اکشت چون روز روشن شد همه دشمنان را کشته بودند و علام بن الحضرسی راه شهر را گرفت و هر کس که مرده بود با دست
شدند و حصار ی بود برب در یادناش دارین بود و از مردان هر کس که بگریختند یا بجاشدند با خواسته های علامان
شدند و با سپاه روی با ایشان نهاد چون ایشان بشنیدند هر چه برب دریا کشتی بود انچه با ایشان بایست برگرفتند
و دیگر بار با سپاه و بر ابر آن شهر برب شهر دیگری بود و مردانش همه مرده بودند پس کشتی اندر نشسته و بدان شهر شدند
و این نشستند چون علام برب دریا آمد و کج کشتی یافت از اسپ فرود آمد و و فوساخت و در رکعت نماز گذارد و در
بجاک بر نهاد و دعا کرد و گفت یارب تو بآب قادری انچه بیا که بر خاک را تو بر زمین نگاه میداری این خلق را برین آب
بگذران تا هر کس که بخداست تو شک است او را یقین شود و بر اسپ نشست و سپاه را بر نشانند و اسپ را بدر با اندر
آنگاه و همه سپاه از پیش اندر دریا شدند و بیج پیاده را آب از زانو برنگزشت بفران خدای عزوجل و از دیابگر شدند
و چون آن مردان ایشان را دیدند گفتند ایشان جا و دانند مردمان حرب اند و بحرب پیوستند و اهل اسلام شمشیر
اندر نهادند و همی کشته و غارت همی کردند تا ایشان همه را کشته و خواسته های ایشان را غارت کرد و در روز دیگر
از انجا باز آمدند بسلامت و غنیمت با قسمت کردند و علام با سپاه بیا و نامه کرد بسوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه و
فتح و امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه با مسلمانان خرم شدند و شادی کردند و فرمودند الحمد لله که اندرین آب
خدای عزوجل کسی را گماشت که دریا او را منگشت همچنانکه موسی علیه السلام را و بنی اسرائیل را و حضرت ابو بکر رضی الله
عنه بدین گماشت شکر فرمودند و نامه بعلام نوشتند و او را بگماشت بجران داشت و او را مسلم گماشت رضی الله عنه و الله اعلم
بالصواب گفتار در ذکر مردان و اهل روت که بعمان بودند و از سپاه سالارانی که حضرت ابو بکر رضی الله
عنه از مدینه فرستاده بود یکی دیگر عیبه بن هنزیه بود که او را بنی مهران فرستاده بود و مهر بعمان نزد یک است و
عمان برب دریا است و میان عمان و حجاز است و اهل آنجا همه عرب بودند و ایشان مسلمان شده بودند و چون خبر
وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بشنیدند همه تر گشتند که باک عمان که ناش خاشا الجلبیدی بود و هم ملک
بود و هم ملک مهر بود و او مرده نشد و مردان را با اسلام میخواند و هر کس که با دینی آمد مسلمان میشد و سپاه بسیار داشت
و مردی بود بعمان که ناش لقیط بن مالک بن الازوری بود و پادشاهی عمان اندر خاندان او بود و بجای او با انچه
صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود چون دید که مردان عمان و مهر همه مرده شدند و نیز مرده شد تا که بدین بنا
با حارث بن ابی وادع پادشاهی از وی باز ستاند و مردان بروی گرد آمدند و او را ملک خود کردند و او را شمشیر

را از خاف بادشاهی اورا بگرفت و حافر با سپاه مسلمانان نهان شدند و گروهبی که بود بر ما رفتند و گروهبی طعام
 بر گرفتند و بدریایاندر شدند و میان دریای شمرند از راه گذر نیکسو و چون این خبر بابو بکر رضی الله عنه رسید خلیفه
 بن حسین را الوای عثمان داد و عوفی لوائی مهربان داد و او را گفت عوفی را یاری ده و چون از عمان بگذشت آنگاه تو بمهره
 ایشان هر دو رفتند و روی بعمان نهادند و عکرمه بن ابی جبل بدریایا بود و اشتبا حرب کرده بود و شکسته شده
 بود ابو بکر رضی الله عنه بروی ختم گرفت و فرمود حذاینه شو بعمان و هر چه فرمایدت بمی کن عکرمه سیاه بسوی حذیفه
 و با ایشان روی بعمان نهاد و حاضر را خبر شد که لشکر اسلام آمد و هر که بگریختن بودند نزد ایشان باز آمدند و تیر کردند
 کس پنهانی بمهران عمان فرستادند و ایشان را با اسلام خواندند اجابت کردند و مسلمانان باز آمدند و خبر بقیلا آمد و از مهران
 شهر تیر سپاه عرض کرد و از شهر بیرون آمد و هر کس از لشکر او را که از زنان و کودکان بیرون بودند با و بدید
 حرب کردند خدای عز و جل مسلمانان را طاف داد و مردان بنزیت شدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد را
 بکشتند و خواست بای ایشان را عارت کردند و پنج یک بسوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستادند و حافر عثمان را بگرفت
 و صدیق اکبر رضی الله عنه نامه کرد که چون از عمان بگذشتند عوفی با آن غنیمت بسوی ابو بکر رضی الله عنه
 باز آمد و عکرمه را بمهره باز فرستاد و عکرمه چون بمهره شد همه را مرید یافت و بدو کرده بودند یک گروه را متمرکز بود تا او
 بود و او را بمسلمانی باز خواندند اجابت کرد و سوگند عکرمه آمد و مسلمان شد و دیگر گروه را متمرکز بود که نامش صحیح و چون
 رضی الله عنه اورا بمسلمانی خواندند و با سپاه پیش آمد و عکرمه با و حرب کرد و ایشان را بکشت و خواسته بسیار یافت
 و چون فتح بود اهل مهره با بمسلمانی آمدند و عکرمه رضی الله عنه پنج یک بدست سحریت بابو بکر رضی الله عنه فرستاد
 ابو بکر رضی الله عنه شاد گشت و از خشنود شد و امیری زمین مهره را بکرمه رضی الله عنه داد و او را بناخت و از و
 خشنود گشت و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر اهل روت که در تمامه بودند و زمین تمامه را زمین که خوانند و
 حدود طائف تا بحد نجد و آنجا که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم وفات یافت کاردار که عقاب بن اسید بود و بکتاب
 دو کار بودند بدیهه طائف عثمان بن العاص بود و بادی طائف الکلب بن عوف و در حدود تمامه جاسک است
 بسوی دریای و آن را بلاد علی خوانند و آنجا مردان جوانان باشند و ایشان را اشعریان خوانند مرتد شدند و بنی بنید
 با ایشان نزدیک است آن مردان علی یک شدند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را کار داری بود بحد و زمین و او را
 خالد بن سعید بن العاص خوانند چون اهل بین مرتد شدند و بدین باز آمد و بحد و تمامه مرتدان بسیار گردانند
 و مردی را بر خود بر مهر کردند که نامش چند بن سلیمان بود و امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه را سپاه خود که آنجا
 فرستادی نامه کرد و لقباب بن اسید که از آنجا سپاه فرست عقاب برادر خویش را بفرستاد تا با ایشان حرب کرد و
 از ایشان بسیاری را بکشت و حدود طائف از ایشان نمائند و مردان بنزیت رفتند و مردی را بر خویشین

کردند که نام او حمید بن النعمان بود ابو بکر صدیق رضی الله عنه عثمان بن العاص را نامه کرد که از طائف سپاه فرست
 عثمان و سپاه فرستاد و ایشان را نهیمت کرد و حمیده بگریخت و بجای دو مین اندر شد سوی آن مردمان که مرتد شده بودند
 و مردمان بجزان ترسایان بودند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با ایشان صلح کرده بود و چون آن حضرت صلی الله علیه و آله
 و سلم وفات یافت ایشان عهد بشکستند و چون این سپاه بدر طائف او بجد آمدند ایشان بطوع بهرینه شدند و ابو بکر
 رضی الله عنه صلح کردند و زمین تمامه از آن مردان پاک شد و آنچه با نند بگریختند و بپشت شدند که آن مردمان نیز
 شده بودند و الله اعلم بالصواب **فصل در ذکر اهل روت** که در مین بودند و مردمان مین مرتد شده بودند با
 بن عیسی در زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم نامه کرده بود بکار
 خویش و معادن جبل و قیس تا اسود را قتل آوردند و اسود را فیروز و دلی گشت و معاذ را بیرون آوردند و مسلمانان
 باز آشکارا گشت چنانچه از پیش گفتیم و چون خبر ابو بکر رضی الله عنه آمد شاگرد گشت و نامه کرد فیروز و امیر مین مردار داد
 قیس را اندوه آمد و باز مرتد شد و عمرو بن معدیکرب او را بخواند و با خویش یار کرد قرار بر آن نهادند که هر چه اندران
 ناحیت کس است از فرزندان عجم همه را بکشند و خود مین را بگیرند و عمر و خلیفه او باشد بر همه مین و قیس توانست مرتدی کلا
 کرون حیلست کرد که پنهان دادید را بکشند و او را فیروز را همانی بکن بخت دادید و او را بکشت و چشمید داشت
 که فیروز نیز باید و او را بکشند و مین را بگیرند و فیروز آمد و زن به پیش راه او باز شد و گفت بدین همانی مشکو که دادید را
 بکشتند و ترا نیز بخوابند بکشتند و تدریس قیس تمامه شد پس فیروز ابو بکر رضی الله عنه نامه فرستاد که قیس مرتد شده و او
 را بکشت و از آن یازده امیر که ابو بکر رضی الله عنه بیرون فرستادند بود یکی از مهاجری رضی الله عنهم امیه بود و پیش
 که تمین شود معاذ جبل و فیروز را دست قوی دار مهاجر بر رفت بطائف و بر مردان برگزشت و خالد بن اسید را با
 کرد تا مردان تمامه کم کردند و روی مین نهادند و حکم را بخواند و مین آمدند و با قیس حرب کردند و عمرو بن معدیکرب
 با او بود پس قیس کشته شد و عمرو بن معدیکرب اسیر شد و مهاجر او را نیز ابو بکر رضی الله عنه فرستاد ابو بکر رضی الله عنه
 او را گشت تا چندی کردی از مین بدان و از آن بدین و چند راه مرتد شوی عمرو گفت زیرا که شمار اینک و منیدارید و پیغمبر صلی
 الله علیه و آله و سلم امیری بنی زید مراد داد ابو بکر رضی الله عنه گفت مین نیز ترا در هم عمرو بن معدیکرب گفت مین نیز مسلمان
 بشوم پس عمرو مسلمان گشت پس ابو بکر رضی الله عنه ای قبیله او بنده داد و مهاجر با عکرمه مین شدند تا فیروز را
 دست قوی کنند با میر کردند و معاذ مین جبل رضی الله عنه را با میری و مسلمانان اموات و خود بصفا بنشست و ابو بکر
 رضی الله عنه نامه کرد بگریختن اهل روت بفتح مین ابو بکر رضی الله عنه جواب فرستادند که هر دو مین حضرت الموت روند تا
 آنجا نیز مسلمانان آشکارا شود پس مهاجر و عکرمه از صفا برو و برفتند و حضرت الموت آمدند و زیاده بیدار آنجا عامل بود و بقتل
 و از و باز گرفته بودند چون مهاجر بیامد دست زیاده قوی گشت و حربا و بانی کننده کرده بود و مهاجر ایشان شهبان قتل

بموسلمانان گشته بود و باز نمی‌کنده مرتد شده بود و خواست ز حضرت الموت را بگیرد پس یار و مسلمانان با ایشان
 حرب کردند و اشعث را بهمه نمی‌کنده بجهلاندر شده و مابری ایشان را ضغن کرد و از ایشان بسیار کشت و خود را بجهلا
 اندر افکند پس نامه کرد و ابوبکر رضی الله عنه جواب فرستاد که چون حصار یکشانی هر چه مرد است بکش و زنان و کودکان را
 برده کن و اگر بایشان صلح کنی بدان شرط کن که هر چه مردانند بر خیزند و از حصار بیرون که آنگس که چنین کند و راغمان
 نبود بهتر چون بود و چون این نامه ندر رسید اشعث بجهلاندر شده بود و میان عکرمه و او دوستی بود و اشعث بسو حکمر
 نامه فرستاد که مرا زینهار خواه از مهاجروه تن از اهل بیت من مهاجرت گفت گوی تا بیرون آید و زینهار نامه نویس خنک کرده
 بنویسد اشعث از حصار بیرون آمد و او بزرگ آنجا بود و ریاست یمن باور بود و سوی پیغام صلح الله علیه و آله و سلم آمد
 بود و مسلمان شده بود و پیغام خدای صلح الله علیه و آله و سلم فرموده بودند که اگر مردان خنک بودی بزنی نبود اومی و خنک
 ابوبکر صدیق رضی الله عنه که نامش قرده بود و بزنی با داده بود و چون اهل یمن مرتد شدند و او نیز مرتد شده چون از حصار
 فرود آمد مهاجرا را گفت برو و هر گونه که خواهی زینهار نامه نویس و بیار تا من گواهی خوشیستن را بران بنویسم
 زینهار نامه نوشت بنام آن ده تن و نام خویش فراموش کرد و اشعث آنچه بران نامه نوشته بود خوشیستن را گواهی داد
 و در حصار و هر چه اندر حصار مرد بودند همه را بکشت و زنان و کودکان را اسیر کرد پس مهاجرا اشعث را بخواند و گفت
 زینهار نامه بیا و درود را بنجام آن ده تن را دید و نام اشعث ندرید مهاجرت گفت ای عدا الله المحمل الله که خدای عز و جل خون
 ترا مبلح کرده و این ده تن را زینهار نامه آدم و ترا بکشم اشعث گفت من بخت خود را زینهار خواسته ام پس مهاجرت گفت بی
 تو چنین خواستی و خدا یتعالی اصل و ملا چنین خواست که خون تو را بخیه گردد و مکره خواهش کرد که اشعث را کشت و او را
 نزد ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرست اگر خواهی بکشت و اگر خواهی زینهار در حاجت کند و اشعث را بفرستاد پس ابوبکر
 عمر رضی الله عنهما بیاورد و گفت چه گوید اندر کار اشعث عمر بن خطاب رضی الله عنه گفت نشاید او را کشتن که از
 اول خوشیستن را زینهار خواسته است پس یاران اشعث را ابوبکر رضی الله عنه زینهار داد و چون یک ماه برین برآمد
 میل مسلمانان را همیکرد پس ابوبکر رضی الله عنه گفت بر من منت نهادی و جان مرا بمن باز دادی این زمان عیال
 من بمن بازده آن خواهرت را که رسول خدای صلح الله علیه و آله و سلم بمن داده بود ابوبکر صدیق رضی الله عنه
 زن او را با و باز داد و نکاح کرد و دیگر باره نامه کرد و میباجر که اگر خواهی بحضرت الموت باش و اگر خواهی بصنعابا باش
 و این در واقع در سال یازدهم از هجرت بود و الله اعلم فصل در ذکر فتوح خالد بن الولید با العراق
 چون سال یازدهم از هجرت حضرت رسالت صلح الله علیه و آله و سلم اندر آمد کار ملوک عم ضعیف گشت پادشاه
 بزنان و کودکان افتاد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه ازین حال آگاه شد و مردی از کوفه که نامش شنی بن جارش
 الشیبانی بود نزد ابوبکر رضی الله عنه آمد و از بزرگان شیبان بود و پادشاه آن لوای ایا س قبیصه را بود و پادشاه

کوفه حیره و او را داده بود بجای نعمان المندرس پس این شنی زیر علم او توانست بود برخاست و ایسوی ابو بکر رضی الله عنه آمد و مسلمان شد پس بگفت مرا بگو سواد بر گار تا هر چه بکشام مرا بود کار ملوک عجم ضعیف شده است ابو بکر رضی الله عنه آن ولایت را داد و دو وعده کرد که من ترا سپاه فرستم و او یک چند وقت بکوفه بود چون ابو بکر رضی الله عنه دیگر شنی هم شتر نکشاد و سال نوزاد را مدخله رضی الله عنه را نامه کرد و خالد رضی الله عنه بیامه بود و در نامه او گفت که با شنی شود آهنگ مدائن کینه که خانه ملوک عجم است پس خالد رضی الله عنه از بیامه برقت و راهش بر بصره بود و بر ایله بر سواد چون سواد عراق اندر آمد خالد رضی الله عنه آن دیه بارادید آهنگ بدان داد ایشان صلح خواستند بدانکه جزیت بپردازند و برین قرار کردند شنی با خالد رضی الله عنه باز نشست و انس و سوله اعلیٰ فصل در ذکر فتح الحیره چون خالد بن الولید رضی الله عنه بدر حیره آمد ایاس بن قبیصه پیش او باز شد خالد رضی الله عنه گفت اگر خواهی دین بپذیر و اگر خواهی حرب کن و اگر خواهی جزیه خود گیر که ما من مردمان اند که مرگ را دوست ندارند از زندگانی ایاس گفت کنم و از دین قدیم خود دست باز ندارم ولیکن جزیه بپذیرم و صد هزار درم گردم کرد و دو بخالد رضی الله عنه داد و خالد رضی الله عنه سواد عراق کرد و در آنجا دیه بود که ناش کس بود و دهمتری آنجا بود که ناش غالب بود و از عجم بود یا خالد رضی الله عنه حرب کرد خالد رضی الله عنه اولاً بکشتن آن دیه را غارت کرد و اندر حیره مرگ بود ترسا و ناش عید المسیح بود سیصد سال عمر داشت خالد رضی الله عنه خواست که او را به بند چون خالد رضی الله عنه او را بدید پرسید که از کجائی گفت از پشت پد گفت نه چنین بهیچ کس نرسیده که از کجا آمده گفت از شکم مادر گفت نه چنین بیگوم چه چیزه گفت بجامه گفت بحر بی یا در صلی اگر بر صلیه چنین حصار چرا کرده چون بنجد نیاید او را بدین حصار از خوشی شستن باز دارم و فتح کنم و انس و سوله اعلیٰ فصل در ذکر فتح الابله که خالد بن الولید بود ناش هرگز ملک عجم کوکود شیر خواره بود پس این هرگز پیش خالد رضی الله عنه بیامه و صفیاء بیاراست و خستین هرگز آمد و گفت که خالد که ام است بگوئید تا بیرون آید رضی الله عنه بیرون شد هرگز گفت چه کنی خون کس بسیار ریختن بیاراست حرب کنیم اگر من ترا بکشم سپاه تو لفرمان من باشد و اگر تو مرا بکشی سپاه من لفرمان تو باشد و این هرگز مردی قوی بود و خالد ضعیف بود پس هرگز بیامه گشت و خالد نیز پیاده شد پس خالد رضی الله عنه ضربت بزدش اما بر هرگز نکرده و هرگز ضربت بر خالد زد و درش کرد خالد رضی الله عنه شمشیر بکند و بکشت و هرگز را بگرفت و بر زمین بکشد سپاه عجم بر جوشید و با یکدیگر حمله کردند پس قحطی نیز باخیل خویش حمله کردند همه غازیان و دوا و مروی دلدند و لشکر عجم را براند و خالد رضی الله عنه سهرهز را برید و میان لشکر عجم انداخت و ایشان هزیمت شدند و خالد رضی الله عنه بر اسب نشست و سپاه را از پس لشکر عجم فرستاد و قحطی بسیار بکشتند و اسیر کردند و با هرگز بیلی آنرا دیگر روز سپاه برگرفت و بایله شد و در آنجا خواسته بسیار ثمن یافتند و پنج یک بیرون کرد و بان بیل دواج هرگز نزدیک ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و باقی خواسته را راست کرد و ابو بکر رضی الله عنه آن بیل را گردنید و باز پیش خالد رضی الله عنه فصل در ذکر واقعه مداد حجاز با خالد بن الولید

رضی الله عنه و در آن وقت که خالد رضی الله عنه برابر هرز فرو دادی بنیزده هزار مرد بود و دهر هرز خبر او بملاک بخم فرستاد
بود و لشکر خواسته بود ملاک بخم هوا را ز راه جوی داده بود که نامش قارن بود و سکو و کمانه کرد و فرمود که با سپاه سوی کمان
را بارباری کنی قارن با پنجاه هزار سوار را هوا را ز بخت چون بسیر حایل به بر سر نهیم تپان لشکر هرز پیش او آمدند و
قارن ایشان را ملاست کرد و سپاه را باز گردانید و همه سپاه بر قارن جمع آمدند و بنیزه فرو دادند که آن منزل را ملا را
نام بود و چون خالد رضی الله عنه خبر یافت که قارن با لشکر بمدا آمد و سپاه بحرب آورد و بر مقدمه لشکر مردی را بر سپاه
کرد که نامش بر شهاب بود بر میوه و لشکر قباد را نصب کرد و قارن به پیش سپاه اندر آمد و گفت مردی خالد رضی الله عنه گفت
الضفاداری پس خالد رضی الله عنه عدی بن حاتم طائی را برابر قباد که بر میوه و لشکر قارن بود فرستاد و عاضم بن خطاب
را برابر شخاعین فرمود و طود را بر قارن شد و با هم بر میختند و خالد رضی الله عنه قارن را بکشت و عاضم بر شخی را قتل
کرد و فرمود تا منادی با ننگ کرد که هر کس که چیزی یافته است او را باشد فتح نامه بسوی ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد
دیگر چون نگاه کردند سی هزار مرد از سپاه بخم شسته بودند و اندرین حرب مسلمانان خواسته بسیار یافتند و خالد رضی الله
عنه و فرستاد و پنج یک اموال هرز بزدست و لید بن عقبه فرستاده بود و عمر ابو بکر رضی الله عنه میوسته می گفتی که باز باید
خواندن و پنج یک اموال هرز بزدست و لید بن عقبه فرستاده بود و عمر ابو بکر رضی الله عنه میوسته می گفتی که باز باید
خواندن خالد را و ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفتی خالد را مغزول نتوانم کرد زیرا که فتح او یکم از یکم کشند و غنیمت از
غنیمت باری افتد این واقعه در ماه صفر بوده است **فصل در ذکر واقعه که در زنی واقعه شده است پس**
چون خبر بملاک بخم رسید مردی را بیرون کرد که نامش ند خوا بود با پنجاه هزار مرد می آمدند می آمد تا بجای سواد جالی است
که آنرا دجله خوانند سپاه را آنجا فرود آورد و چون خالد رضی الله عنه خبر او بشنید لشکر را عرض کرد و میست هزار مرد بگزید و بگزید
سپاه را آنجا دست باز داشت و ایشانرا گفت پر حذر باشید تا دشمن پیش کس نفرت و در میان مردی بود که او را هزار سوار
خواندندی و او را هزار مرد و حواری بود که رب کردند و خالد رضی الله عنه نام و آوازه او را شنیده بود و چون نزد یکدیگر
رسید چهار هزار مرد جدا کرد و از سوی لشکر گاه بگین بشناند و گفت چه مرد سپاه بهم آیند شما از کین بر زن آید و بحرب
گیرید و خالد رضی الله عنه نام او آن بود که این هزار سوار را به بنید و چون صفها از طرفین بیاراستند خالد پیش صف
بیرون آمد و مبارز این هزار سوار بیرون آمد و با خالد بکشت خالد رضی الله عنه بنیزه فرستاد و فرمود که از پیش برداشت و بر
زمین زد و بعد از آن خالد رضی الله عنه طعام خواست و بخورد و گفت من دی روز بخدا می خورم و جل نذر کرده بودم که تا این
هزار سوار را نکشم نان و آب نخورم و از صبح باز پیچ نمودم و چون بختی طعام بخورد سپاه را بفرمود که کینه و حرب
در پیوست و آن چهار هزار سوار را بکین بیرون آمدند و از راست و چپ شمشیر در نهادند و لشکر پشت بنیزه نهادند
و مسلمانان ایشانرا میکشیدند و پیش از آن کشند که بحسب مدارا کشته بودند و اندر غوا بنیزه شدند و از تنگ اندر میان

بمرد و خالد رضی الله عنه چون عراق را گرفت و بصره و سواد را بهکروان دید و جای باخوش چنانکه هرگز ندیده بود
 همه سپاه را گرد کرد و خطبه خواند و خدای عز و جل را حمد و ثنا گفت بر فتح و مردمان را بر جاد و تحریص نمود و گفت ای
 اگر خدا سے عز و جل این جاد را فزیه نکرده بودی بایستی که با اهل عجم گرو میستی تا این جایا از ایشان بستی
 و ما بدین حق تریم از ایشان پس بهرنا صیتی کارداران خود را بفرستاد و داد و عدل اندر میان خلق بگسترانید
 و الله اعلم فیصل در ذکر واقعه لبس و چگونگی آن و در لشکر قارن ترسایان بودند که از اهواز با او آمده بودند بسیار
 و اعراب بنی بکرو بنی عجل که بیاری او آمده بودند در حرب مدار بسیار کشته شده بودند پس هر چه باهواز و حیره و موصل
 و بنی بکرو بنی عجل بودند همه گرد آمدند و بلکه عجم نامه کردند که ما اندر بیت تو ایم و تازایاری کنیم این بار سپاه فرست
 با او بایستم و اندر لشکر خالد رضی الله عنه از بنی بکرو و از بنی عجل نیز بسیار بودند و چون ملک عجم شنید که این عب موصل
 و اهواز و حیره با او بیعت کردند شاد گشت و بدان وقت که اندر عوا بفرستاد از پس او مردی بفرستاد که نام او بن
 جاد بود و با چهل هزار مرد و اندر عوا بهمن را بایست حرب کردن و شکسته شد و چون بهمن جاد و بشنید بر جاسه
 بایستد و مایه کرد بلکه عجم و او را آگاه کرد و استطلاع خواست تا چه فرایند و ملک با کسان خویش تدریجی کرد و چون
 نامه ترسایان بنی بکرو و بنی عجل بیامدند که از سپاه خواستند نامه کرد و بسیار بود و با عرب بنی بکرو بنی عجل یار شود باقا
 حرب کن و بهمن جاد و مرد بزرگوار را با سپاه بفرستاد که نامش جابان بود و این مرد دقتانی بود از سوار بهمن در
 بفرستاد و خود بدانش باز شد تا وزیران و ملک را ببیند و اندر کار خویش شرط کند و سپاه سالاری و جابان را
 گفت این ترسایان حرب را گرد کن و حرب کن تا من بیایم جابان رفت با همه سپاه بجائی فرو آمد که نامش لبس
 بود و آن دیه بود خاصه جابان و خبر خالد شد و آن ترسایان بنی بکرو بنی عجل خبر یافتند که سپاه آمد و لیکن سپاه سالار
 با ایشان نیست و از ایشان میگیرند از جالعه بجنبند و سوی جابان نشد خالد رضی الله عنه گفت صواب آنست که بر
 ایشان تا خن کنیم پیش از آنکه بهمن جاد و با ایشان رسد و این ترسایان عرب با ایشان پیوند پس خالد رضی الله
 عنه ناگاهان بایست هزار مرد و بر ایشان تا خن کرد و جابان امین نشسته بود و بهمن را چشم می داشت و آن روز
 همه سپاه را همائی کرده بود و چون چاشتگاه میبود برخان نشستند مقدنه لشکر خالد رضی الله عنه را بدیدند و ایشان
 گفتند امر و خالد رضی الله عنه فرود آمد و همه پیچ خوردن نشستند خالد رضی الله عنه بالشکر گفت فرو میایند و همچنین بر
 فراز حرب روید و سوگند خورد که اگر خدای تعالی جل و علما را با ایشان ظفر دهد از ایشان چندان بکشم که خون اندرین رود
 برود بدین خواری که ایشان مار داشتند پس صفت برکشیدند و آهنگ حرب کردند ایشان از طعام برخاستند و گفتند
 جابان را که ما این و هماننداری ترا باطل کنیم و حربی کردند که درین حربها چنان نکرده بودند و چون در میان دو نماز
 بود و بهر بیت بشند خالد با ملک کرد که بچکس را کشید بلکه اسیر کنید و پیش من آورید و خلاق بطلبند و همه را اسیر کنید

خالد رضی الله عنه بفرمود تا اسیران را بلب رود آوردند و گردن یکی زنده تا خون اندران رودی رفت و سگند
 خالد راست شد و خالد آن غنیمت را قسمت جمعی کرد و پنج یک بسوی ابوجبر صدیق رضی الله عنه فرستاد و ابوجبر
 رضی الله عنه بدان فتح شادی جمعی کرد و این لیس دیو بود و شهر او اندر نیز حدود سواد بود و نامش میا بود و خالد رضی الله
 عنه فرمود بنزیمیتان همه در آنجا گردمی آمدند لشکر گرفت و میباشند و هر که آنجا یافت همه را بکشت و شهر را ویران
 کرد و آن نواحی را تمامی غارت کرد و چندان خواسته یافتند که آنرا اندازد نبود و الله علم بالصواب فصل در خبر
 فتوح الحیره و السواد بالعراق و این شهر میا جائی بود که بسواد اندران بزرگتر جانی نبود و همه و هقمان
 آنجا صیقل بود و چون آن ناحیت را دیران کرد و صیقل آن مردمان ویران گشت و پس ازین همه قتل و هقمان
 سواد همه خالد بن ولید رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند شما دعوی میکنید که اندروین ما فساد و نزو و این فساد که او
 کرده است هرگز کس نکرده است و مردمان حیره اندر صلح خالد رضی الله عنه بودند چون این خبر شنیدند صلح
 بشکستند و گفتند که خالد صلح بشکست و مردی از حیره و دستانه بزرگ بود و نامش ازادیه و هقمان حیره را گرد و حیره
 خالد رضی الله عنه را ساخته کرد و آهنگ او کرد پس پسر خویش را سوسی او فرستاد خالد او را بکشت و سپاه او را
 نیزیت کرد و بسیاری از ایشان را بکشت و ازادیه سواران بسیار گرد کرده بود و چون خبر کشتن پسر یافت سپاه را
 تعبیه کرد که بحرب خالد رضی الله عنه آید پس خبر آمد که آرد شیر ملک عجم بمرد و اهل شیم متحیر میمانند و کس را بجای نیابند که
 پادشاهی بنشانند و نیزه شب از حیره بگریخت و پنهان شد و چون خالد رضی الله عنه این خبر شنید سپاه برگرفت و
 بخود نزدیک حیره و سپاه فرستاد تا اگر دگر حیره را بگیرند و بفرمود تا ایشان را بمسلمانی خوانند و یک روز
 شبان ملت دهید و دیگر و گریز بکیند و صلح بپذیرد ایشان هشت هزار مرد بودند بگر حصار اندر آمدند و ایشان را
 بمسلمانی خوانند تا حاجت نکردند پس بحرب شان خوانند گفتند که صلح کنیم مسلمانان اجابت نکردند و مردمان را بر دیوار
 حصار کردند تا فلاخن سنگ همی انداختند پس اهل اسلام حیلت کردند و حصار از ایشان بستیدند و از ایشان
 بسیار بکشتند و اندران حصار چار پایان بودند بیرون آمدند و کلیم باسلند را آوردند و پیش مسلمانان بگریستند و بگویند
 خواستند و حرام بود بر مسلمانان کشتن ترسایان و رهبانان و خالد رضی الله عنه پس سالاری مثنی بن حاد را داده بود
 و چون این رهبانان پیش مثنی آمدند گفتند سه روز ما زمان دهید تا پیش خالد شویم و حال خویش بروی عرض
 کنیم مثنی اجابت کرد و آن حرب فرومشت و از ایشان چهار همت پیش خالد رضی الله عنه شدند که یاس بن قبیصه
 و دیگر بنی عدی بن حاتم و دیگر بنی عبد اکال چهارم عبد المسیح بن عمرو و بسیار خواهش کردند و عبد المسیح سیصد سال پستی
 بود و پس ازین شخصت سال و بگریست خالد رضی الله عنه اجابت نمود و با ایشان بجزیه صلح کرد و عبد المسیح کاخ
 در دست داشت و مرافقه خالد رضی الله عنه پرسید این چیست گفت این زهر لاهل است و گفتیم اگر تو مسلح نکنی

ایری را بنحرم دلی الحال بمیرم دبا قوم خود نشوم بادل و عارف خالدر رضی الله عنه آن زهر را از وی بستید و مگویند
نمود آنگشت و گفت پیغم الله آلهی کا یصلح مع اسماء علی فی الکائن و کائنات و هو المستقیم المعتمد
و آن زهر زهر را بخورد و خشی کرد چون زهر را بنده بود و خوی از وی کشاد و خشم تازد و گوشت کالحوک و کلا قوه اهل الله
العظیم پس عبدالمسیح را گفت این زهر را بل را از زهر آن خوردم که تا بدانش هیچ کس این مصرت نمودند و آن
مگر بفرمان خدا سے عزوجل پس عبدالمسیح را گفت بلول عمر خویش این جمله را چگونه یاد داری گفت از حیره را شمار
بهره را بر سر آن یاد دارم پس عبدالمسیح بتو خود خویش باز شد و گفت این نه آدمی است که یک کاغذ در لابل مد بخورد
پس بخوردی بطرفی و مراد را پنج دایه داشت کسی با او بر نیاید و هر غیر که او خواهد و گوید چنان کینه پس موان
حیره آن مال جزیه را قسمت کردند و بر هر مرد سه چهارم نهادند و سیت هزار درم حاصل آمد و بخالدر رضی الله عنه
دادند و او را نیز بهر با دادند چون کار حیره برین نیکو گشت و همچنان سواد دانستند که با خالدر بر نیامد هر کس
ده یک خویش بخیزد و کارد و دمار اگر کردند از جمله سواد و با هزار هزار بخالدر دادند و همه سواد برین بر دی
کشاده شد و مردی بود با شکی خالدر رضی الله عنه از اعراب بادیه با پیش سول بود هشتاد سال عمر داشت و بوقت
خدای صلوات الله علیه و آله و سلم مسلمان شده بود و عبدالمسیح را دخطری بود و تماش کرامه و بخواهی نیکو بوده و هرگز شکی
نکرده بود و این سول اعرابی چون دید که همه صلح کردند با اهل سواد حیره بسوی خالد آمد و گفت من مسلمان شدم خویش
پیغمبر صلوات الله علیه و آله و سلم است و در راه است و سبک که زمین عراق و حیره و سواد بر است من کشاده شو و گفتم چون
حیره بکشاید و کرامه دختر عبدالمسیح را به بندگی من ده گفت دادم و امر و آن شرط را بر تو و اجابت خالدر رضی الله عنه
گفت برین سخن بوا داری گفت دارم چنانکه از مهاجر و انصار رضی الله عنه او را گواهی دادند خالدر رضی الله عنه عبد
المسیح را گفت این مرد چنین میگوید من این صلح برین شرط بخوانم کرد عبدالمسیح گفت دختر من زن بزرگ است خالد
رضی الله عنه گفت روا باشد چون مردان حیره این سخن بشنیدند گفتند ما این صلح نخواهیم داد این زن را به بندگی نمایم
این کرامه زنی بود در دوازده گفت شماعم مارید که خویش من را از و باز خرم و کرامه بنزد خالدر رضی الله عنه آمد و آن اعرابی
را بخواند و گفت این کرامه را به بندگی بتو دادم کرامه گفت آ اعرابی هرگز مرادیده گفت نه بخدای ولیکن صفت نوشید
بودم کرامه گفت من زن پریم و ترا از من چنینه نیاید تو مرا بمن فروش بهر چند که خدای سول گفت بهتر درم نقد
گذاشت گفت خردم سول گفت فرو خرم پس کس فرستاد تا هزار درم بیاورد و ندو بسول دادند و تو خویش را از بندگی آزاد
کرد پس خالدر رضی الله عنه سول را گفت ای ابله چرا هزار درم رفتی اگر به هزار درم میفتی اوی خریدی پس خالد رضی الله عنه
عنه فرمود سر بده بدر حیره بزود سپاه را بسواد اندر برانگه کرد و بهر شهره و دوا حل لفرستاد یک از برای خراج و جزیه
یکه براسه آنکه شمرنگر باز تا بهن خزان سواد بسو او آوردند و ضبط و نسق آن شهر بکنند آنگاه سپاه از آنجا برداشت و

آهنگ انبار کرد و الله و رسول فصلی در ذکر فتح الانبار و چگونگی آن چون خالد بن ولید از سواد و حیره برخواست
از احوال عجم پرسید گفتد ایشانرا ملک نیست و زنی را ملک کرده اند و آن آزادیه که از حیره بگرفت آنجا شد و ایشانرا
بر حرب تحریض کرد و خالد رضی الله عنه دوسوار بیرون کرد و دوازده نوشت یکس بملاک و یکی بعوام مملکت و بهر نامه اندر
یاد کرد که خدا سے عزوجل ملک از شما بستاند و حق اندر ملک شما هر کرد اکنون بخدا سے و پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله
سکون گوید و یا جزیه پذیرید و یا حرب بیارائید که با من مردوست که ایشانرا مرگ و دست ترا از زندگانی است و رسولان
برفتند و ناما مرد و نوحه را یافتند شغل اندر که هر روزی مملکتی می نشاندند و چون با آنها اندید گفت خالد بشما طمع
بدان کرد که دانست که شما مختلف آمد و سپاه را نتوانید فرستادن اکنون باری مقدمه بیرون کنید تا او شما بیاید و
ایشان جاد و مقدمه کردند و او را گفتند برود بر فرستگه ما این بنشین و از ادیر را با بیرون کردند و رسولان خالد را با
گردانیدند و گفتند و میان ما و تو حرب است و ایشانرا با بنار سپاهی بود از عرب عجم بر ایشان هتری بود که نامش را
دو بود و با او اعراب بسیار بودند و آن ترسایان که از حیره و موصل و جزیره عرب بنی بکر بنی عقیل که از خالد رضی عنه نهزم
گشته بودند با بنار آمده بودند و در انبار شهرست بزرگ میان سواد و مدائن با حصا است و او بخت الله از بنا کرده بود
و شهر را گریست که آنرا عین الثمر خوانند باحصاری نمک و آنجا سپاه بسیار بود از عجم از فرزندان بهرام چشتم و او را امران نام بود
و با او نیز از عرب بسیار گرد آمده بودند و چون سپاه عجم رسولان خالد رضی الله عنه باز فرستادند بنهم جاد و با مقدمه بشکوه
کردند عین الثمر و شبیر را که حاکم انبار بود گفت باختیاط باشید تا خالد بر شما تاختن نکند و اگر با سپاه اندر آید حرب کنید
چون رسولان خالد رضی الله عنه باز آمدند خالد رضی الله عنه سپاه عرض داد و بر حیره و بی هزار مرد بگذید و قحطاع بن عمرو
بر حیره و امیر کرد و خود رفت و روی با بنار نهاد با شیر ناد و هفتاد هزار مرد بود از عرب و عجم و همه بازه و جوشن و منفر و سلسله بود
و فرستاد چون خالد فرزند حطی دید برتر پاسه با هم اندر غرق گشته و پنج جای ایشان پدید بود جز چشم پس خالد تیر اندازان
از پنجه اند و فرمود اسر و کار شمارا بایر کردن به پیش اندر شد پس آن تیر اندازان حمله کردن و به تیر اندازان دستا بر کشادند
و دست بر چشمهای ایشان داشتند و یکبار ده هزار مرد را چشمها کور کردند و عجم فریاد خوانستند و شیر ناد کس فرستاد و خالد
رضی الله عنه و صلح است خالد را صلح کرد بر آنکه شیر ناد حیره را با فاسطیگان خویش برد و از خواسته هیچ چیز بر نراند
مگر بانه تن و طعام سه روزه و شیر ناد پنجین کرد و بعد از آن شده و خالد انبار را گرفت و عین الثمر را کور کرد و چون شیر ناد
ببین رسید بنی او را ملاست کرد که صلح کردی گفت بیک تیر باران لشکر او ده هزار مرد را کور کردندی و آن عربان
که با من بودند چون او را بدیدند همه بانگ صلح کردند و الله تعالی اعلم گفتار و در ذکر فتح کردن خالد رضی الله عنه
عنه عین الثمر چون خالد رضی الله عنه از کار انبار برخواست آهنگ عین الثمر کرد و اینجا عجم بسیار بود و مستران
بودند و عرب بر ایشان گرد آمده بودند از بنی بکر و بنی عقیل و بنی ثعلب مردمان بنی ثعلب و دیگر مردم پراگنده از ترس

و بیت پست هرگز از خالد پراگنده شده بودند از حرب حیره و سواد و جزیره و ایله و انبار همه آنجا گرد آمده بودند و بن
عرب اندر متهتر بود و نام او عقبه بن ابی عقبه چون خالد رضی الله عنه نزد یک مداین مردمان عقبه را گفتند حرب عرب
هم بهتر داند و اگر شیر زاد حرب لعرب دادی نه میت نشدی بن حرب عرب بماده مهران گفت است گفتی و لیکن باز نشد
ایشان بر رفتند و یک منزل پیش خالد باز شدند و مهران بالشکر عجم بدرعین الشمر لشکرگاه بزد چون خالد با عرب صفها بر
کشیدند و این عقبه مرد حقیر بود و کوتاه و خال را کار کا پانینکو بگرد که صفها راست کردند و در آنجا و نختند و ناگاه با خالد از پس
او اندر آمد و سرش بر گرفت و وزیر بغل اندر آورد و از اسب جدا کردند و بر اسب خویش افکندند و اسب لشکرگاه باز آورد و
و سپاه را بفرمود تا حمله کردند و لشکر عرب نه میت گشتند و از ایشان بسیار کشتند و خبر نه میت مهران رسید و مهران سپاه
از عین الشمر نه میت شد و مردمان شهر حصار اندر شدند و در بتند خالد بیامد و بر در حصار سه روز جنگ کرد و روز چهارم نیم
خواستند خالد گفت بدان شرط که یکم سن فرود آید چاره نبودشان فرود آمدند خالد همه را برده کرد و هر خواسته که اندر
حصار بود ضمیمت گرفت و اسیران را بکشت فصل در ذکر واقعه دومیته الجندل خال عیاض بن عثم با بدر و
الجندل فرستاده بود و آن حصار بود و استوار در میان عراق و بحوین عیاض ایشان را حصار گرفته بود و در آنجا گردید
پس خبر بخالد آمد که عیاض آنجا چگونه مانده است خالد لعین الشمر مردی را امیر کرد و خود روی بعیاض نهاد و چون مردمان
دومیته الجندل آگاه شدند که خالد رضی الله عنه روی بایشان نهاده است هر سیکه ازان عرب که آنجا بودند کس فرستاد
بقوم خویش و مرد خواستند و چندان سپاه گرد شد که حصار پر شد و نیز گرداگرد حصار فرود آمد پس اکید بن عبد الله
که سهر حصار بود ایشان را گفت که بدانید که این خالد مردیت با ظفر و باو صلح کنند و آن سهر دیگر و الجندل و ربعه
فرمان نکردند پس ابید بن عبد الله نیز فرمان نکرد جنگ کردند و با نختی سپاه از آنجا برفت بختم و روی سوی شام
نهاده خالد سپاه فرستاد تا او را بگیرند و آوردند و خالد را گفت سوی تو نمی آیم گفت چون بود که تا اکنون نیامده
بفرمود تا او را بکشند و خالد رضی الله عنه سپاه را بدو نیم کرد و یک نیم را از پس حصار فرستاد تا با سپاه عیاض بپوشند
و خود با دیگر سپاه بدر حصار آمد و ایشان همه از حصار بیرون آمدند و جودی با نیزه سپاه بسوی خالد رضی الله عنه آمد
و نیزه دیگر را پیش عیاض فرستاد و حرب اندر گرفتند پس جودی را اسیر کرد و سپاه چون او را دیدند که اسیر کردند و بهتر
شدند و نمی که پیش عیاض فرستادند و حرب اندر گرفتند خالد رضی الله عنه چون آن گروه را نه میت کرد و خود را
بحصار افکند و دیگر نیمه از درون در حصار بماندند و سپاه خالد شمشیر اندر نهادند و میکشند آن روز تا شب در
بدر حصار آمد و هر چه اندران حصار از مرد بودند همه را بکشتند و زنان و کودکان را اسیر کردند و خواسته با گرفتند و میان
سپاه قسمت کرد و پنج یک بابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد و خالد بدومیته الجندل و قارح بن جالس بحر
فرستاد و وزیر قارح بن المندر را بر ایشان اسیر کرد پس آمد که چون توان سواد و انبار بگرفتند و سواد دومیته الجندل

شدی عجب پنداشتند که تو باز گشتی آما که بر آگنده بودند باز گرد آمدند و بر ایشان دو نهر یکی را نام زهر روی را نام
 زور به بود و نهر میتان با آن نهر تنان کرد آمدند و مجد و سواد سه عصار بود یکی حصیر و دیگری خامر و دیگری و هرسه حصا
 بر قند پس خالد بحیره نزدیک شد تا به کردیه قتلع بن عمرو و اولاد حیره بخواند و عاصم بن عمر را فرستاد و برفت و با سپاه
 روی با نهار نهاد و قتلع بحصار حصیر آمد و ازین سه حصا این آتوار تر بود و مستر آنجا بود و زور به را آنجا فرستاده بود و زور
 با سپاه عجم بر جد و داشت بود چون قتلع نزدیک آمد و زور به بر زهر نامه کرد که سپاه مدوی بن نهد انداختند و دست
 پس نزد هر مدوی را بر سپاه امیر کرد که نامش مهبودان بود و خود سوزیه آمده با سپاه بسا آمد و با قتلع بن عمرو
 کردند و خدای عزوجل مومن را ناطق داد و مهران عجم زهر و زور به کشته گشتند و بسا هزیمت شد و قتلع هزیمت بسا
 یافت و هر کس که از آنجا هزیمت شد بحصار حافر گرد آمدند و چون خبر مهبودان آمد که زهر و زور به کشته شد ندانیم سپاه
 برفت بحصار بصح آمد و خالد رضی الله عنه آگاه شد نامه کرد بقتلع و او را سوسی خویش خواند و خالد خواست که بر
 در حصار نصع تا سخن کند و سپاه بصح آگاهی نداشتند خالد هرگاه فزاد رسید و ناگاه خود را اندر حصار افکند و تمشیر از نزد
 و بی گشتند چون روز شد جوی خون هزیمت ازین کشته شده بود و موازینی بکر کیسه را نامش جویر بن عبد الله و دیگر
 را نام عبد العزیز بن لبید بود هر دو و هر سوسی ابو بکر صدیق رضی الله عنه آمده مسلمان شده بودند و امیر المومنین ابو بکر
 صدیق رضی الله عنه ایشان را نامه اسلام داده بود و تا هر که از مسلمانان را به بنید اسلام خود را عرض کند تا که ایشان را آنچه
 نگویید ایشان هر دو اندرین حصار می بودند و نامه ابو بکر رضی الله عنه را باز کردند و میگفتند ما مسلمانیم و کس در آن
 نامه یکے توانست خواندن و این عبد العزیز شاعر بنانگ بلند این دو بیت بر میخواند **اقول اذا طار الصالح لعارفا**
بسما ناک الهم رب محمد سبحان ربی لا اله غیره رب البلاد و رب بن سمد پس خبر خالد آوردند که اندر حصار مدو سه بانگ
 بلند چنین میگوید و با و نیز یاریست خالد رضی الله عنه گفت ایشان را بنید اگر مسلمانند در میان کا فزان چه سه کینند
 پس هر دو را بکشتند و عدی بن حاتم گفت بروم که بتاقتن آن حصار می آدم پیش از آن که بحصار رسیدم بر زور
 بگذشتم که کس خبر را ندانست و خالد از سپاه جدا می رفت و اندر زرم مکر جاعی پیش خود نهاده بود و زن و کوکوش
 پیش او نشسته بودند و کاسه می پیش وی نهاده بودند و خودی می خوردند و بر بطریقی دزدند و نشاء و شادی میکردند
 و این شعر و می گفتند **والاعلیٰ قبل جیش الی بکر** لعل منایا قریب ولا بدری **والعلاء لعل فاطمه الطهرا**
 و قبل المایاد المعصیه البدر و خبازان داشت و این شعر بر زبان او می رفت و خالد رضی الله عنه باستاند و این
 شعر را بنوشته و مرا گفت ای عدی از اسپ فرو آ می و بدین را نذر شو و از پس وی اندامی و سر این مرد بدان
 کاسه انداز فلان و آن زن و فرزندان او را بکش تا کس نخورد و این قال بر زبان او راست کن عدی گفت فرم
 و همچنانکه گفتند بود و بکردم و بر اسپ بر نشستم و با خالد رفتم با سپاه رسیدیم و آن شب بر کسکه در حصار بصح بود و بکشته

و مہودان کہ مہتر عجم بود کشته شد و ہزبل کہ مہتر عرب بود بگریخت و از ایشان تا خالد در روزہ راہ بود و اندران جا بسیار از عرب و عجم مردم بودند حصار دیگر بود و اندران حصار مردی از بنی ثعلب بود و بران مروان و مہتران مہتر بود تا سخی بیہ بن بخوادند حصار و میل مروی بود کہ نامش عتاب آن شب ہمہ شب ہی گشت و از آنجا بحصار و میل آمد و بچکس از نہ نگذاشت و ہزبل و عتاب را بکشتند و از پس آن حصار دیگر بود کہ نام او رخاب بر صدر روم و آن مردکانا و عقبہ بود خالد را بکشتہ بود بنین الشمر و اسیری بود بسیار نہ نامش ہلال بود و بدان حصار بود و مردم گرد آمدند از عرب و چون خبر او بخالد آمد تا فتن کرد بحصار رخاب کہ این ہلال را بگیرد ہلال از روز خبر یافت و بگریخت و ہزبل روز نہ شد و آنجا خالد را طعام نمود و علف تنگ بود بدیہ ہمیشہ نہ از حد و در روم کہ نامش قراض بود و در آنجا علف و طعام بسیار بود و سہ آہر و بر ہمہ سپاہ غنیمت ہای آنجا قسمت کردند و بچیک سوی ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ فرستاد و خبر گفت کہ در مرو فرستاد کہ نام او عمرو بن عوف الشیبانی بود و دیگر را نام وضاح بن عبد اللہ بود و ابو بکر رضی اللہ عنہ و مسلمانان شاد شدند پس آن عبد العزیز کہ کشتہ شدہ بود و بچکار صبح کہ بانگ ہمیکر دو آن شعر بخواند سہجاک اللہ رب محمد و اورا اسیری بود سوی ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ رفت و گفت خالد دست کشادہ است و مالک بن نیرہ را بکشت و ایشان ہر دو مسلمانان بودند و در میان کا فران ہی چہ میگردند و روز دیگر دیش از بیت المال ہزار بیہ ہسرتش و گفت خالد رضی اللہ عنہ اورا بلفظ کشتہ است پس خالد برین قرار نشست و ماہ رمضان بود روزہ بداشتند و ابن ہلال بر دم گریختہ بود بار و میان گفت خالد از عراق پرداخت و آہنگ روم کردہ است مرا بارے کنید تا من عرب و عجم گردانم تا بحرب اورا ہلاک کنم رویان اورا اجابت کردند و ملک روم سپاہ فرستاد تا صد ہزار سوار و ہلال بن عقبہ کس فرستاد بحد سواد و سوی عرب ہر جا کہ کسی گریختہ بود باز بسوی آمدند و نامہ فرستاد و سپاہ عجم مدو خواست و خالد این ہی دانست اما خاموش بود تا ماہ رمضان بگذشت و لشکر از روم بیامد و صد و ہشتاد ہزار سوار بودند و بر لب آب فرات فرود آمدند و خالد را پیغام کردند کہ ما بگیریم یا تو خالد گفت شما بطلب من آمدہ آید شما را بدگشتن ایشان از رو بگذشتند و خالد روز دیگر سپاہ را تعبید کردہ نماز پیشین نمازند و کا و ہنوز سپاہ را تعبید نکرده بودند و ہنوز نیمہ سپاہ از رو بگذشتہ بودند روز گرم شدہ بود خالد گفت تا کہ صبح بخوشین را برابر ایشان آنگند و بنشین حملہ نہایت شدند و مسلمانان شمشیر را ایشان در نہادند و ہر کس کہ کشتہ شود کشت و ہر کہ کشتہ نشد آب غرق میشد و صد ہزار مردم از روم و عرب کشتہ شدند و غرق کشتند و ہلال بگریخت و کسی بطول از نیافت و چندانی غنیمت یافتند کہ آنرا حد و اندازہ نبود خالد غنیمت قسمت کرد و پنج یک آن بسوی ابو بکر رضی اللہ عنہ فرستاد و آنجا نشست تا نہر بیتان بر آگندند و ہمہ عرب و عجم از نو نمید کشتند و ملک سواد و عراق صفائی کشت پس خالد را از وی حج آمد و دانست کہ ابو بکر رضی اللہ عنہ اورا دستور میدہد چون اول ماہ ذیقعدہ بود

که سپاه بسواد آمدند و برانگشتند و گفتن من پس از شما بحیره آیم و نخستین خویش آنجا کنه و می بود تا از راه ذی القعدة
 بنجره مانده بود و از آنجا تا که دوازده روزه راه بود و خالد بنحوست که از راه راست برود که خبر ابو بکر رضی الله عنه
 دلیل گرفته باد و تن از خالصگیان خویش برفت برای کسی که من این راه زفته بود و چون بهشت رفت از آن ذی الحجه رفت
 و بآب عراق آمده بود و احرام گرفت و بکماله نذر شد چنانکه کسی و را شناخت و حج کرد و بازگشت و در مدینه سید هم از ذی الحجه
 بود که بازگشت و هنوز از راه ذی الحجه بنجره مانده بود که بحیره باز آمد و نامه کرد بکار داران خویش که اندر آیند و سواد بنجره
 بسیار آمدند تا سپاه را دل بیارند و آن سال ابو بکر رضی الله عنه حج کرده بود و چون باز آمد خبر یافت که خالد حج آمده بود
 عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر خالد عیب گرفت و او را پیش ابو بکر رضی الله عنه ملاست کرد و گفت سپاه را صلح کرده بوده و
 خدا را ایستاده نگاه داشته است ابو بکر رضی الله عنه بخالد نامه کرد و باو عتاب نمود و گفت من از تو دریغ ندارم خدا عزوجل
 ترا ثواب حج و غیره بیکجائی ولیکن هر چه بود از تو صلح کردن و سپاه کرده بود و خدا را ایستاده نگذاشته و دیگر دیکه
 ویری کن و خالد رضی الله عنه بحیره می بود و تیر آن کرد که سپاه گرد کند و آهنگ ملان کند و ملک عمر را از مدائن برگرداند و بعد
 تمام عالم بالصلوب فصل در ذکر فتوح شام و عود کردن خالد رضی الله عنه چون سال سیزدهم از هجرت
 اندر آمد و حدود عراق و سواد و ایله کشاده گشت و از شام پنج کشاده بنجد ابو بکر رضی الله عنه تدبیر شام کرد و خطبه
 کرد و مردمان را بفرمود که کار بسازید و شام اندر دست و میان بود پس ابو بکر رضی الله عنه سه ساله میرا بشام فرستاد
 یکسایه بن العاص ابو عبیده جراح و شمر جلیل بن حسنه نیز رضی الله عنهم بشام شدند با هفت هزار مرد پس عمر رضی الله عنه
 خالد را ستید و گفت او را بهت نیست مردی و ستم و اندر و له است خالد را بفرست تا با سپاه شام شود ابو بکر بخالد رضی
 الله عنه نامه کرد و او را بسیار ستود و گفت بخج جنگ تو با آنکه خدا عزوجل ترا داده است و روزی کرده است و از
 جهاد و مسلمانان به تیغ تواند رجهان پرانده شد خدا را ایستاده عزوجل بریت نمیکونی تو برینا و اکنون زمین شام هم
 کاخوان دارند و می خواهیم که آنجا سپاه بفرستیم ولیکن خواهیم که تدبیر تو نیست تو با ایشان یکسایه باشد باید که بشام شوی و
 چندان سپاه که دانی بعراق بفرستد بود و آن سپاه را که بشام اندر مانده و از مدائن و کوفه و کربلا و کوفه و کربلا و کوفه
 سپاه از تو دستور می خواهد که بفرستد و او را دستور می دهد چون خالد آن نامه بخواند گفت کار مرا حسد کرده است
 و نخواسته است که عراق بدست من کشاده شود پس بنی سپاه را بعراق دست باز داشت و شعی بن حارث را با ایشان امیر
 گردانید و آهنگ شام کرد ابو بکر رضی الله عنه سپاه بزرگ بسوی خالد فرستاد و عمر بن العاص بمان بود و او را نامه کرد که
 بسوی سپاه خالد رود هر جا که سپاهی بود همه را بسوی خالد فرستادن و ابو بکر رضی الله عنه سپاه را از مدینه پرانده فرستاد
 و دو سپاه سالاری شهر را از شام نامزد کرده بود و ابو عبیده جراح و بریده بن ابی سفیان را و شق شمر جلیل را و عمر
 و عمر بن العاص را و فطین بن اددیس هر یک ازین سپهسالاران را شهری تعیین ساخت پس با سپهسالاران آهنگ آن شهر کردند

و ملک روم آگاه شد و پنجاه هزار مرد را بفرستاد از فلسطین و ایشازا بفرمود که بپراگندند بسوی هر گرویی و همه سپاه مسلمانان
 هفت هزار سوار بودند پس آن هفت هزار مرد معلوم کردند که پنجاه هزار مرد و آهنگ ایشان کرده اند نامش فرمودند با ابو بکر
 رضی الله عنه که بخالد نامه فرستاد و او را از عراق بخواند و خالد بانه هزار مرد بشمار شد و ابو بکر رضی الله عنه هر روز سپاهی
 فرستاد تا سی و شش هزار مرد تمام شد چون ملک روم خبر آن سپاه بشنید نامه کرد با آن پنجاه هزار مرد که از هفت هزار
 شصت و نهمین بیایم و ملک روم با دوست هزار مرد و بیاد چون خالد این خبر شنید بجائی بایستاد و در میان شام و روم گذار
 بر مویک بود و همه سپاه را سوی حویش بخواند و ملک با دوست پنجاه هزار مرد و آهنگ خالد کرد و خبر آمد که ابو بکر رضی الله عنه
 در مدینه سخت بیمار است و مسلمانان را دل شکست پس خالد خطبه کرد و گفت مردان روز است که هرگز اندر مسلمانان چنین
 نبوده است و چندین سپاه کا فران بر روی مسلمانان تیغ کشیده اند دل شکسته مدارید به بیماری ابو بکر رضی الله عنه و عز
 از برای خدای عزوجل کنید و از سهر دین بگوئید و ایشازا احمد بن یحیی که داد پس خبر آمد که ملک روم از کنده بیرون آمد
 روی بیرومک نهاد و خالد سپاه تعبیه کرد و عمر بن العاص ابرهیم بنه نصب کرد با و هزار مرد و سوار و نیز دین ابی سفیان با و
 مسیره داشت با و هزار سوار و خود اندر قلب بایستاد و عبدالرحمن خالد علامت پدرش در گردن داشت و این سی و شش
 گروه کرد و بر هر گرویی متری نصب کرد و بدین تعبیه برب فراز شد و چون روز حرب بود لشکر روم و دوست و پنجاه هزار
 صفها بر کشیدند و خالد رضی الله عنه قاریان لشکر را بفرمود تا سورة الانفال را میخوانند و بفرمود تا منادی بانگ کرد که
 هر کس از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مهاجرت انصار رضی الله عنهم جدا شد بهیم بیکه جدا شدند هزار مرد خالد ایشازا
 به پیش من اندر آورد و گفت یا رب العزت این مردانند که پیغمبر خود را صلی الله علیه و آله و سلم بدیشان نصرت کردی و خویش
 را با ایشان عزیز کردی پس بدر یا زاهد کرد و ایشان صدمه دودند و ایشازا گفت من از شما حرب کردن نخواهم باید که
 همه رو بسجود در بنید و دعا کنید تا خدای تعالی اجل و علما را فریاد رسانین بدریان همچنان کردند و حضرت رسالت پناه
 صلی الله علیه و آله و سلم را بشیخ آوردند و قرآن میخواندند و بوجوب اندر میوستند و حرب سخت شد و اندران ساعت بوقت
 رسید و خبر مرگ ابو بکر صدیق رضی الله عنه را آورد و خلیفه عمر بن الخطاب رضی الله عنه و عزل خالد بن ولید از سپاه سالار
 و چون ابو بکر صدیق در حالت نزاع بود عمر را رضی الله عنه خلیفه کرد و هم آنگاه عمر رضی الله عنه خالد را مغول کرد و سپاه سالار
 مرا ابو عبیده جرح رضی الله عنه داد و او این رسول اندران ساعت فراسید که سپاه روم رو بوی آورد و گفتند خالد دانست
 که اگر خبر مرگ ابو بکر رضی الله عنه را با سپاه بگوید مسلمانان نهیت شوند پس از روی بیماری ابو بکر رضی الله عنه پرسید گفت
 الحمد لله بهتر است و دوازده بیماری شفا فرستاده است و من از پیش قدم که شمار آگاه کنم مردان شاد شدند و خالد را
 برخیزش بداشت رسول بگوش خالد اندر گفت که ابو بکر رضی الله عنه بدو خالد گفت بجا او که نشست گفت عمر رضی الله عنه
 خالد گفت پس من مغولم گفت تو خود گفتی خالد گفت چه نیک کردی که مردان را از خبر کردی پس خالد را سپ فرود آمد و مسلمانان

این حربا که من کردم که از برای روی خلق نکردم بلکه طلب خشنودی ابو بکر رضی الله عنه کردم و تودائی که من این
 حربها از برای رضایت تو کردم و قوت اسلام و امید نهادت و خشنودی تو را پس این است بعد از آن براسپ نشست و
 باده هزار سوار از قلب حمله کرد و عمرو بن العاص از مینه و یزید بن سفیان از میسره و بی شش هزار از کجای حمله کردند
 و در میان را بر گرفتند و نهیمت شدند و پیش تخت هر قتل رسیدند و هر قتل را سپهسالار بود که نام او خارج بود و بر سپاه
 نشست و سپاه را آصف باز آورد و به پیش صفها آمد و گفت خالد بن ولید کرام است خالد اسپ بیرون آنگذردین
 خارجه کتاب بسیار خوانده بود و گفت که دین شما چیست گفتند اشهران لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و ما
 و روزه و حج و زکوة و شریعتهای اسلام و از بخت خارجه هم در زمان مسلمان شد و سوار آمد و سپاه را دل بستند
 خالد با همه سپاه حمله کرد و در میان نهیمت شدند و مسلمانان شمشیر اندر ایشان نهادند از وقت آفتاب بر آمدن تا وقت
 فرو رفتن آفتاب هم میگشتند و فریب صد و بیست هزار مرد قتل رسانیدند بودند و مسلمانان سه هزار مرد کشته شده بودند جز
 خسته و از خستگان ابو سفیان بن راتیری بر ششم و او را و یک چشم او کور شد و لشکرها روم شد و اندران لشکرها بی هزار اسل
 پرده یافتند از دیگر رومی و این فتح روز شنبه بود از سال سیزدهم از هجرت پیش خالد رضی الله عنه آن خواسته بار آمد کرد
 و چون وقت قسمت کردن بود دانست که او ضرر و است ابو عبیده جرح و بخون و زوسه از مدینه آمده بود نامه عرض
 کرد مردمان چون خبر وفات امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه را بشنیدند برگشتند پیش خالد رضی الله عنه دعا کرد و بر
 خدای آفرین کرد و گفت که مردمان برانید که خدای عزوجل ابو بکر رضی الله عنه را پیش خود بر آورد عرضی الله عنه را و اول است
 داد او بمن دشمن ترین مردمان است و این نام مراست و ابو عبیده فرمانبردار باشد که من را فرمانبردار شد و مردم
 خالد را دعا کردند و گفتند یا ایها الامیر جلال الله خیرا مسلمانان را گرامی کردی و اگر این خبر دیگر شنیده بودند ای
 حرب نکردی و دشمن بر ما خبر میدی پس رسول عمر رضی الله عنه نامه با ابو عبیده بداد و بنامه نذر نوشته بود که خدای بزرگ
 رضی الله عنه را پیش خود خواند و او کار اهل اسلام بگردن من انداخت و مرا همه نذر و مسلمانان بود و خالد بر مر و بست که
 مالک بن نویره را بکشت پیش خلیفه رسولی از صلی الله علیه و سلم گواهی دروغ داد که او کافر بود تا هم مسلمانان را بکشت
 و هم دروغ گفت و اینچنین بر مسلمان استوار نباید مگر وقتی که خوشی تن را دروغ زن کند و پیش مردمان بگوید که من با
 را بکشت و او مسلمان بود اگر چنین بگوید او را بان امیری هست باز دارم و اگر نگویا و از اسیر مغول کردم و ترا دادم
 و با خالد حساب کن و هر چه اندر دست است از ثمنیت تا از ویتان و آنگاه هر خواسته که او دارد از مردم و دنیا و قرض
 دستور می داد و و نیم کن و ده ان یک را در بیت المال مسلمان ضبط کن چون ابو عبیده این نامه بخواند باران بیغاب
 خط الله علیه و سلم عکس شدند و گفتند جز خالد نیست با چندین و صدوسی که او کرد در جاد فی سبیل الله ابو عبیده رضی
 الله عنه را گفت یا ابا خالد چه صلحت می بینی و ازین دو امر کدام گزینی خالد گفت اشب مرا زمان ده خالد را خواهر نمود

او فاطمه و زینب را برای او خرد بود و با خالد در لشکرگاه بود پس خالد با او مشورت کرد و گفت مصلحت چون می بینی
 جزو بنشین را در روز پنج زان کنم و امیری نگارم با نمیده ز خواسته با بدیم و با امیر را بسیارم خواهش گفت ابرار را از امیر
 نگاهداری جانت بشود که عمر رضی الله عنه نزد من همی دارد و داد خواهد که خوشیشتن ما و روز پنج زن کنی و مقرانی که من
 مالک را یکشم و از سلطان بود و نگاهدارم مالک را گوید تا خون برادر خود بر تو دعوی کند و ترا یکشم در عوض مالک
 بهتر که همه از خواسته با خود ببری و امیری بسیار تا جانت بر تو بماند خالد گفت راست در روز دیگر عید از خواسته آید
 برادران جمل هزار درم نبود و با امیری با بوعبیده داد و الله تعالی فصلی فی خبر شنی بن حارثه و حرد و حرد
 البعیر بعد از خروج خالد رضی الله عنه و نگاهداری خالد بن ولید رفت و شنی بن حارثه را بر عراق امیر کرد و آن جای
 لشکرگاه بود بنام ابو بکر رضی الله عنه شبلی زبانه او را داده بود و نه هزار مرد و کار عجم ضعیف شده بود و در پنج ملک اتفاق
 شد که ندرین مردمان بود اتفاق بکردند که نمانش شهر یازین آرد شیر بود و از نسل شاپور بود او را بچکار از عجم و احب
 نیست که ایشان بملک مانده اند و سواد عراق و حرد و بکر فتنه او را باسی هزار مرد و عراق فرستاد بامر که نام او در
 جا بود و بایطمان بسیار و چون شنی خبر یافت آهنگ ایشان کرد و بی سواد کرد آمدند و حرب کردند و حربی سخت و
 همچنان پیلان از میان مسلمانان اندر افکندند شنی مسلمانان را گفت دست بر پیلان دارید پس بر پیلان بیدار غلبه کردند
 و باز گشتند و خود را بشکر خوش اندر افکندند و لشکر عجم نه نیست شدند و مسلمانان از ایشان بسیار یکشدند و چون خبر
 بهزیت بعجم رسید ملک شان مرده بود و عجم مختلف گشته بودند و کار دند میریشان بنان آمدند و کار پادشاهی
 بکودکان افتاد و سواد و حرد و عجم از جلادان سواد بوبست شنی بن حارثه بماند و او را خبر آمد که شنی سوار است
 و او عراق خلیفه بر پا کرد و خود بهزیت شد ابو بکر رضی الله عنه هنوز زنده بود و لیکن بحال خود اندر زود و عمر رضی الله عنه
 را بجا اند و گفت همان روز که من بهترم تو بکار مسلمانان مشغول نشود نخستین کاری که شنی بنی و البعراق باز فرست
 و شب ابو بکر رضی الله عنه مرد و عمر رضی الله عنه شنی را با عراق فرستاد و عزل خالد بن ولید نامه کرد و کار حکومت و سپاه
 با بوعبیده جراح داد و الله اعلم فصل در خروج و وفات ابو بکر رضی الله عنه و شنی بن حارثه رضی الله عنه چنین گوید که ابو بکر رضی
 الله عنه چون مسلمان کرده بود و عمار شنی کلد را بکلیت همه عوب بود و بران خوان گشته بود و طبعی کرخ بر خوان
 نهادند ابو بکر رضی الله عنه از آن یکشم بخرد و عمارت بر بان اندر نهادند و باریزون انداخت و گفت هر منم بستم ریگت
 اندرین کرخ زهر است که بیکسالی یکشد و چنان شد که گوشت و آب بکر رضی الله عنه از آن یک لقمه خورده بود و چون
 ستر را دید ابو بکر رضی الله عنه بیمار شد تا فرود آمد و از آن ببرد و در دهنش که گفت و در دهنش بود از راه جگر
 افتاد و همان عتاق بن اسید بکر رضی الله عنه مدتی بود که در میان جان است و اسلام از کار گاه کردی
 و بکشفه داشتی و چون بخوابد و شنی است از این حال بسیار اندوهناک بود و گاهی بهزیت می آورد و کار مسلمانان شنی باز

پس مردمان را گفت من از کاتبان مسلمانان با شما هم نام دارم از آنوقت چاره نیست مرا و دیگر باید که چیزی ننویسد و او را فرود
باید او پس گفت او را هر سال شش هزار درم تقدیر کردند از بیت المال را در دو عیال را در دو میر و او را پس عمر بن
رضی الله عنه گفت من ترا در بیری کنم و مرد خوایم و ابوبکر صدیق رضی الله عنه و دو سال و چهار ماه خلیفه بود و هزار درم خزینه
کرده بود و چون من می مرد عمر رضی الله عنه را وصیت کرد که هر چه از من باز ماند به بیت المال بازده چون و بعد
او را سه پسر ماند و سه دختر و سه زن و عمر رضی الله عنه کسی چیزی نداد و ابوبکر رضی الله عنه را کار و امان بود و نه بر صاحبی
و گردوی آن بود که هر چه عیله ابوبکر خلیفه که و مسلم فرستاد و بدوشان و عمر رضی الله عنه نیز ایشان را همان عمل دست باز
داشت بود اما سیاه از آن ابوعبیده جراح بود و نیز بن ابی سفیان و شریحیل حسنه و خالد بن الولید چون ابوبکر رضی الله عنه
عنه بمردن و زبردش زنده بود او باقی خانه و از پس از شش ماه بود و نام جدا بود و عثمان بود و نام ابوبکر رضی الله عنه الله الله
و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را عتیق خواند یعنی عتیق بن الناب و نسب و چنین بود که عبدالله بن عثمان بن عامر بن
کعب بن سعید بن تیر بن مرة ابوبکر صدیق رضی الله عنه مرد بود سپید و بن خشک و بن تنگ و رگهای بروی مبارکش
پیدا و گونه رویش بزرگی مائل بود و مخا بن شریحیل سپید بود و در روز و شب بود و وقت نماز شام که ارتحال فرمود سال
سیزدهم آن هجرت و چون بمردن مبارکش در شصت و سه سال بود و پیش از آنکه بمیرد وصیت کرد که مرا از من غیر این است
همیس و پسرم عبدالرحمن آب و زید و جبر از ایشان خواهم که کسی مرا به بیند و وقت آفتاب فروشان بود که بمرد عمر رضی الله عنه
عنه گفت او را هم اکنون بشوئید و نماز شام او را بشنوند و میان نماز شام و وقتن او را بخور نهادند و عمر رضی الله عنه
عنه بمرد و او شد و عیله و عبدالرحمن بن ابی سلمی الله تعالی عنه او را بمردن و زنده ماند و صدیق اکبر رضی الله عنه فرمود
بود که مرا به پادوی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دفن کنید چنانکه بهم آخا باشد که پشت مبارک حضرت را بنام
صلی الله علیه و آله و سلم همچنان کردند و الله و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در بیان خلافت حضرت امیرالمومنین عمر رضی الله عنه
عنه و از آن بهاری ابوبکر رضی الله عنه همه روز در غم کار مسلمانان بود که از پس خویش که خلیفه کند پس در شش
بر عمر رضی الله عنه قرار گرفت و عبدالرحمن بن عوف را بخواند و فرمود چه گوئی و چه مصلحت بینی که خلیفته بعد از خود
عمر رضی الله عنه را زدهم عبدالرحمن گوید سخت نیکو مید و لیکن عمر رضی الله عنه مریت درشت و سنگدل ابوبکر رضی الله عنه
الله عنه گفت تنگدلی اکنون کند که من از دنیا بروم و کارید و دشوار شود پس ابوبکر رضی الله عنه گفت که این
را پیش مردم بگوئی و عثمان بن عفان رضی الله عنه بخواند و با او میخیزد بگفت عثمان رضی الله عنه گفت نیک آمد
ابوبکر رضی الله عنه گفت نیک آید ابوبکر رضی الله عنه گفت این سخن را پیش کسی بگوئی و در حد دیگر قضا بفرمایند و بخواند
و همه را گرد گرفت ای مردمان شما دانید که من اندرین کار چگونگی رفتم و در میان شما هم که مرا از خویش است و بانی
و شما پسندید اکتس از آن سخن بر شما خلیفت کنم او را به گفتن پس بگفت عمر بن الخطاب رضی الله عنه را خلیفت کردم و دیگر

کس درین کار او را یافتیم که گفتند نیکوست و ما نیز او را می پسندیم و عثمان رضی الله عنه را بفرمود تا عزم نامه نوشت و همگی
که پسندیم هر طایفه بن عبد الله که اذیت ابو بکر رضی الله عنه را که تو دانی موان بچه سختی بودند در زمان تو از عمر و امرو و از اهل
میکنی و در نزد خدا نیت عالی محل و علاج گوئی ابو بکر رضی الله عنه فرمود نزد خدا نیت عالی گویم که بهترین خلق را بخلق خلیفه کردم
و طایفه خاموش گشت پس آن شست ابو بکر رضی الله عنه را در گور کردند و روز دیگر خلق گرد آمدند و عمر رضی الله عنه بر مین بن خطبه
کرد و مردم را از پندها و تخمین کاری که کرد آن بود که عید رجاء جراح را ناما کند که در و خالد بن ولید را معزول کرد و مردم را از ازان
سختی نداده اند که خالد بسیار اثر بود و السلام و بیچ چیز گفتند فضل در ذکر قضیه بد مشق و ملک روم و امارت آن
پس رومیان که بهر بیت شده و خبر وفات ابو بکر رضی الله عنه بشنیدند و غزل خالد بن ولید را معلوم کردند شاد شدند و از آنجا
بایستادند بشهری که نامش محل بود و هم سلهی آن شهر دیگر است که نامش میان بود آنجا گرد آمدند خلق بسیار و جنگ
روم شد بغزل خالد بن ابی نضایت شاد گشت و با نطایفه آمد و از آنجا بعضی آمد و از حمص سپاه بد مشق فرستاد با متری که پیش
با مان بود و مشق بزرگترین شهر است از شهر کاشام و حصار استوار دارد و ملک و م آنجا مقدار مفتاح هزار مرد گرد کرد
و خود بجهنم شست تا اگر مدیانه نفرستد ابو عبیده جراح ستیز شد و تندر کرد که درین محل سپاهی فرستد و ایشانرا بجهنم
کند و خود بد مشق شود پس بشهر بن کعب را خلیفه کرد و هزار مرد با او بنیاند و گفت این در بند را نگاه دارد تا ایشانرا ازین
در بند بد دنیا بد شهر جمیل بن حسنه راده تن از سپاه سالاران بسوی محل فرستاد و پنجاه هزار مرد با او داد و گفت بغزل و میان
همی بایستاد اگر حصار نتواند کشادن بارے ایشان سوی مانیانند و خود با همه سپاه بد مشق شد با مازیاقت و هشتاد
هزار مرد چون عبیده بیامد و سپاه بیرون آورد و با او حرب کرد و در میان شکست شد و ابو عبیده جراح رضی الله عنه
با سپاه برد در مشق نشست و ششماه آنجا ماند و آن سپاه بد فعل و میان شدند و گرد آمد آن حصار یک فرسخ
شوره زمین بود و ایشان چون معلوم کردند که سپاه آمد آب بر زمین آن شوره را افکندند تا چنان شد که هر که پاس
بان زمین نمادی فرود شد پس آن سپاه نیز آنجا ماندند و ابو عبیده درین ششماه بیچ روز بود که بار و میان در جز
بنودی پس این با مازا پسری بود این همه سپاه را همانی کرد و مسلمانان آگاه شدند که ایشان همه مستند نزد بانها
بسیار کردند از تن و کند پاس بسیار میاورند و اندر انگلیهای حصار افکندند و بدیوار بر شدند تا بدیوار با هر مد بنو بد
پس بگرفتند و رومیان آگاه شدند بیشترست بودند پس در حصار را کشادند و بجزا ندر پیوستند و تا رزح بمیکند
چون روز شد صلح خواستند و دست از حرب برداشتند بر آنکه هر جا ایشان را خواسته باشند بد و نیمه کنند و نیمه سالان
برهند و از هر سرای دیناری بدهند و از هر باره زمین شتر قطره در حصار را کشادند ملک روم این خبر بشنید و از حمص رفت
و با نطایفه گفتار در ذکر فعل و میان و احوال آن و این فعل و میان و طایفه همه حصار را بود از زمین آمد
و بر کار و میان بود و از همه بیشتر بغل بودند و هشتاد هزار مرد آنجا بودند و ایشانرا همتی بود که نام و سندان

فزوان بود و از بزرگان روم بود و در حصار بدو گرفته بودند و شرجیل باده هزار مرد آنجا نشسته بود چون شمع دمشق
 بود ابو عبیده بن جراح را بی سفیاز فرستاد و با او پنجهزار مرد را کرد و خود بسوگردن برفت و آنجا نشست میان تل
 و دمشق و میگوید که با آن دو سپاه پیچیدند و از آنجا هزار سوار و کوفل فرستاد و شرجیل و عمرو بن العاص اسکیسان
 فرستاد و خود با سپاه لشکر شد و شبی تاریک بود و در میان گفتند با شب در حصار کششایم و با ایشان شخون بزمیم که ایشان
 حاضر اند و شرجیل شب روز سپاه را ساخته میباشند پس چون شب درآمد در حصار را بکشادند و آن هشتاد هزار مرد و
 آمدند و در میان آن شورستان راهی بود تا یک بران راه بگشتند و از شورستان بیرون آمدند و چون مسلمانان
 رسیدند ایشانرا کار ساخته دیدند پس بحرب در گرفتند و تا نیم شب حرب میکردند پس هتترشان گشته شد و در میان
 بهزیمت شدند و سوار حصار نمادند و بدان یک راه باریک آمده بودند و نتوانستند رفتن و بدان شوره و در گل ماندند و
 مسلمانان ایشانرا محاصره کردند و از آن هشتاد هزار مرد یک کس رنده نماند پس شرجیل لشکر را بدر حصار آورد و ایشان
 صلح خواستند شرجیل اجابت کرد و هم بدان شرط که با مردمان دمشق کرده بود و ابو عبیده جراح رضی الله عنه نامم کرد و گفت
 عربن الخطاب رضی الله عنه و اور ازین مختار خبر و افضل مرد که گشتی بن حارثه بالعراق مع اجم و آن گاه که
 شعی بن حارثه سوی بوکر رضی الله عنه آمد و او را بیمار یافت و عمر رضی الله عنه خلیفه کرده بودند و ابو بکر عمر رضی الله عنه
 گفته بود که نخستین آن کس که شعی بن حارثه را بر عراق امیر کن و او را باز گردان و چون عمر رضی الله عنه خالد بن ولید
 را از امارت باز کرد و مردمان از او بیازدند و عمر رضی الله عنه مردمان را گرد و گفت بروید بعراق بگر کسی اجابت نکرد
 گفت اجابت کنید و این آیت بخواند قوله تعالی ان الله یمنی من العاصیین من الکفیرین و اموا الیم بان
 لکم الحثه بکس اجابت نکرد و عمر رضی الله عنه خجل شد و دیگر روز همچنین کرد و هیچکس اجابت نکرد پس شعی بن حارثه
 بر پای خاست و گفت ای مردمان رعیت کنید اندر جهاد و تترسید از عجم که پیشتر کشاده شده است و حمیره و سواد و
 ماست و کار عجم سخت ضعیف گشته است و مرا آنجا سپاهی است و لیکن خواهیم آمدن باز گردم تا آنکه مسلمانان را دل
 قوی گردد پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بود که او ابو عبیده بن مسعود میگفتند مرد مبارزی بود و لیکن از یاران
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم نبود و چون او اجابت کرد مردمان نیز اجابت کردند پس عمر رضی الله عنه شعی را گفت اینجا مرا
 مروا و شعی که خالد دست باز داشته است و از آنرا پس بود و فرمود که بروید و این ابو عبیده را نخست اجابت کرده بود
 برایشان امیر مردم گفتند مردی را بر ما امیر کن که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم باشد عمر رضی الله عنه فرمود شما
 گمانی کردید با اجابت کردن و او نخست اجابت کردند و او را و فرستاد و او را است و ابو عبیده را برین هزار مرد امیر کردند و ایشان
 برفت و حمیره شد کار عجم فوق تر یافت و مملکت را بتوران دخت بنت کسری داده بودند و ستم بن فرخ زاد را پس سالار کرده
 بودند و اندران نامه از مردانه ترکس اندر عجم بنویس توران دخت او را سوی عرب فرستاد و برفت با سپاه و بجهاد بنانند

از نیشست و حد سواد را بر لشکر یافت پس بهر شهره و دینی که کس فرستاد بمقترا ن بفرستاد که آن شهر را بسوزند
 همچنان کردند امیران اذان شهر را بگرفتند و بجهه باز شدند چون شنی بیام سواد را شوریده یافت و هم چیره شدند
 بودند و مسلمانان بجهه و گریختند و در سواد نشستند بود و تیه اسباب همی ساخت که جواد شود چون خبر
 بشنید که شنی باز آمد و نشست یکی و هقانی بود که نامش جابان بود و مرد بزرگ بود و در سواد و رسول فرستاد مردی را
 ترسا بود و گفت هقانیان سواد را بگوی تا سپاه گردانند تو با ایشان یار شو تا با شنی حرب کنی و من ترا بدو فرستم که عیب را
 اکنون نیز و بشد زیرا که بن و لید که مرد و روانه و شیر فرزند منظر بود و از ایشان با داشت و الله اعلم فصل در آفرین
 التمارق پس جابان سپاه گرد و آهنگ حیره کرد و شنی آمده بود و ابو عبیده از پس یک ماه آمده چون شنی دید که
 از پس یک آمد و دیسه آید و عجم بان سپاه روی بجهه کردند و بیرون آمد و سپاه روی با ایشان نهاد و جابان سپاه
 را فرود آورد و تبارق و آن شهری بود بزرگ و ستم از سپاه عجم سی هزار سوار فرستاد و خود بر چله بایستاد و شنی بیام و
 چون ابو عبیده بجهه رسید شنی رفت و بود از پس او رفت چون بدو رسید شنی سپاه حرب بدو فرستاد پس ابو عبیده سوار
 بیام سواد روز چهارم سپاه را تعبیه کرد و بحرب اندر آورد و بحرب حربی کردند نهایت سخت خدای عزوجل مسلمانان را نطفه داد
 و بسیاری از عجم را بکشتند و اسیر کردند و جابان اسیر گشت بدست مردی که نامش اکیل بن السماع بود و مردان اسیر
 شد بدست مردی که نامش مطریق بود و از او بکشت و اکیل جابان را نخواست و کشتن او را خواست کرد و گوهر بسیار داشت
 او را و او دلیل او را را که جابان توانست که بختن دور میان لشکرگاه همی گشت و دیگر باره او را اسیر کردند و بدو پیش ابو عبیده
 بردند ابو عبیده او را گفت نتوان کشت که مرده از مسلمانان او را زنده ندادده است که او را بکشد و مسلمانان این
 حرب که کردند غنیمت بسیار یافتند و الله تعالی علم فصل در ذکر حرب کردن با اهل شهر لشکر و اندر سواد ستانی
 است چون کشکی نام و آنجا حصار است بزرگ میان آن دیه ماکه آنرا سقا طه خوانند و این روستای کشکی از همه سواد
 خرم تر بود و این ترسی که ستم او را بر جابان فرستاده بود تا سپاه گردانند حاجب پرور بود و پرور این همه روستا با مردان
 اقطاع کرده بود و دوازده سال باز آنجا بود و همه مردان آنجا بفرمان او بودند و چون مسلمانان رفتند نرسی بگریختن بکین
 آمد و آنجا همی بود و چون توران دخت رستم را بفرستاد و چون رستم او را بر سواد بفرستاد گفت چون جابان سپاه گرد کرد
 و بکشد شود و مردان را بر خویشین گردکن و ساخته باش چون جابان بجهه شد و بدین روستا با آمد و خلافت بسیار گرد
 کرد و اندر حصار سقا طه شده و چشمه همی داشت که تا جابان چه کند و چون لشکر او به بیت شد و جابان اسیر گشت از آن
 بهر بیتان کشانی که ممتد بودند و بدین ستم رفتند و دیگران سوی و آمدند و نرسی کس فرستاد و نرسی که آنجا خلق بسیار
 گرد آمده اند سپاه دست تا بحرب شوم رستم مردی بیرون کرد که جالینوس نام داشت داشت هزار مرد و سوار و نرسی فرستاد
 و ابو عبیده نهادی نشست بود و همی خواست که خواسته با هست کند و را خبر آمد که سپاه بسیار گرد آمده اند و نرسی رستم را در

و فرستاده است ابو عبیده آن غنیمت را دست باز داشت خود با سپاه برفت پیش از آنکه به ستم آورد و رسید بر سید اخصا
 بیرون آمد و حرب همیکردند و هم به نیت شدند و مسلمانان بسیار از ایشان بکشتند و برو کردند و نرسید بکریخت و دست برتر
 شد و جالینوس با سپاه بروستانی لشکر رسیده بود چون خبر نیت لشکر عجم شنیدند برجا ایستاد و هر یکتایان را گرد آیدند
 و ابو عبیده را هنگام ایشان کرد و با جالینوس حرب کردند و جالینوس به نیت شد و جالینوس باز پیش رفتم آمد و ابو عبیده
 غنیمت بسیار یافت و میان روستا که لشکر اندر شد و نشست و همه او را و اوصافی آشتند و اندر سو او پنج کس نمایانگر تمام
 که بر سر حد نشست بود و ابو عبیده غنیمت یافت کرد و مردمان لشکر تبریدند که به باد ابو عبیده آن دیب را و مردمان
 پس از هر یک کسی آمد با او صلح کردند و جزیه برایشان نهاد و پنجیک غنیمت ماسوی عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرستاد با خبر
 عمر رضی الله عنه شاد گشت از هر آنکه مردمان او را ملایمت همیکردند بغزل خالد بن ولید رضی الله عنه فصل در ذکر واقعه
 الجبیس جالینوس به نیت سوختم آورد و ستم او را نیت بسیار کرد و خبر آن به نیت بتوران دخت رسید و توران
 دخت مردی را بیرون کرد از در بزرگان عجم که نامش بهین جلوه بود باسی هزار مرد از سبازان عجم بودند و سی پیل با و
 داند زبان درفش کاویانی خواندندی و داند خزانه مکان بودی و آنرا فرستادند و بهین جادو فرستاد و او را سپهسالار
 کرد و درفش کاویانی خواندندی و داند خزانه مکان بودی و آنرا فرستادند و بهین جادو فرستاد و او را سپهسالار
 کرد و نامه فرستاد و بهین که هر چه او از تو بخواند از سپاه او داده سوختم آورد و ستم این جالینوس را با بهین رفت و
 و بهین آهنگ ابو عبیده کرد و در لب آب فرات بدی فرو آمد و ابو عبیده چون این حال معلوم کرد از لشکر برفت
 برابر بهین فرو آمد و در میان رود فرات بود و ابو عبیده با سپاه خویش از پل حد گذشت و از آن سو شد و روز دیگر بود
 سپاه بحرب آمدند و صفها راست کردند و حرب اندر گرفتند و ایشان عرب را از آن پیلان پیروان این ندید ابو عبیده در شام
 عنه بالشکریان گفت آهنگ پیلان که نیکند که تا ایشان باز گردند لشکر هم به نیت نشوند و ابو عبیده آن پیل سپید را بشیر
 بزود بر خطوم او و پیل خرطوم برآورد و ابو عبیده را بر بروت آورد و دوست بروی نهاد و او را بکشت و پیلان جرس
 شادی بزود و پیروزی کردند و گفتند شاه تازیان را بکشتند و هر کس که به نیت شده بودند باز گشتند و گرد لشکر ابو عبیده
 اندر آمدند و عجم چیره شدند و جنگی حمله کردند و مسلمانان به نیت شدند پس مردی بود که نامش جیسری بن انبیر بود و از فرزندان
 ابو عبیده بود و علامت و علم ابو عبیده را بر یکا کرد و این ابو عبیده پدر این مختار بود که در وقت عبدالعزیز بن یاد بر قبا
 و طلب خون حسین بن علی رضی الله عنه آمد و مختار آن وقت با پدر بود و لیکن خود بود پس چون خبر روایت گرفت مسلمان
 بروی گرد آمدند و عجم چیره بودند و مسلمانان پاکتوانستند داشت روی به نیت نهادند و نشی باخیز خویش نزد هم نشین
 تا عجم را از طلب سپاه باز دارند و سپاه از هر یک نرسید پس مردی بنادانی از پیش ایشان که نام او بهین بود و از فرزندان
 و آنجا ایستاد و بانگ همیکرد که یا معشر المسلمین ایشان خود را برودنی افکندند سوار پیاده و گروهای گشته شدند و کشته

غرق شدند و شنی چون بیامند و آن جسر را بریده یافتند و آن مرد را گفتند چرا چنین کردی گفت خواستم که بهزیمت نشنم
 شنی را آمد و ده نازیانه سرش زد و آنجا فرو آمد و فرمود تا کشتن را بیاوردند و یکدیگر بستند و جبر را باز نیکو کردند و هر یک
 بگذاشتند و شنی را نیز بر سپل آورده بود و معروض شده بود پس ایستاد تا مسلمانان بگذشتند آنگاه خود بگذاشت و جبر را بر
 و باب فرو بست و بهزیمت آن روی بهینه نهادند و شنی توانست رفتن پس بهمن جادو و بلب جبر آمد و جبر را بریده یافت
 یله کرد و از پس شنی بیامد خبر رسید که سپاه عجم بر توران دخت نشوریدند زیرا که در تمام با سپهسالاری بهمنخو استند و توران
 دخت او را نامه کرده بود که باید که هر چند زود تر بیایی بهمن جادو سپاه ما فرو بست و روی نهاد و شنی را سپلور تپاده شده
 بود و همانجا که رسیده بود نشست و نامه کرد و با عمر رضی الله عنه و او را از کشته شدن ابو عبیده آگاه کرد و بهزیمت کشتن را
 چون این رسول بیامد عمر رضی الله عنه بر سینه بود و خطبه بخواند رسول بهنرفت و این خبر گوش عمر رضی الله عنه انداخت
 پس عمر رضی الله عنه گفت ای مسلمانان این سپاه را چنین حال افتاد که ابو عبیده کشته شده است و لیکن غم حاریر
 که رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرموده است که مسلمانان هر روز افزون تر شود پس بهزیمت آن بهدینه باز آمدند و در
 پنهان شدند و بهی گریستند و می گفتند از بهر آن که خدای عز و جل فرموده است **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا قُتِلْتُمْ فَمِنَ
 الَّذِينَ كَفَرُوا ذَحْفَانًا كَأَنَّكَ لَآتُونَكَ لَقْدًا مِّنْ بَيْنِ يَدَيْهِمْ يَوْمَئِذٍ كَأَنَّمَا تُصَدِّقُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْفُرُونَ** و لیکن معنی قرآن
فَمِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا ذَحْفَانًا كَأَنَّكَ لَآتُونَكَ لَقْدًا مِّنْ بَيْنِ يَدَيْهِمْ يَوْمَئِذٍ كَأَنَّمَا تُصَدِّقُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْفُرُونَ
 آیت را بر ایشان می خواند و ایشان همی گریستند و عمر رضی الله عنه ایشانرا بخوندن دنیا میزدند و می فرمود که ای مسلمانان
 مسلمانان شما درین معذور و خدای عز و جل شما را بدین نگیرد پس عبد الرحمن بن عوف را طلب کرد و فرستاد تا ایشانرا
 بخواند و گفت حرب را ازین چاره نباشد و شما اندو گین میباشید و معاذ جبل را گفت تو مرد مسلمان و لیکن معنی قرآن
 بنده ای و تفسیر من آیت که خدای عز و جل فرماید **وَمِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا ذَحْفَانًا كَأَنَّكَ لَآتُونَكَ لَقْدًا مِّنْ بَيْنِ يَدَيْهِمْ**
 باز آیند و من نیوی مسلمان نام و شما سوی من آیند پس شما را نیز و هم چون توران دخت بهمن جادو را باز خواند و مرد
 سپهسالار کرد که نامش پیروز بود و او را بگفت تا با بهمن جادو یکدیگر بود و این جابان که بهزیمت شده بود حلقه را بر خویش
 گرد کرد و سپاه عجم بشیندند که شنی بیامد و بر دشمنان کرد و شنی سپاه بیدار بودند و مردم بسیار را از عجم کشتند
 و این جابان کشته شد و شنی عمر رضی الله عنه را نامه فرستاد و گفت ملک عجم سپهسالاری نویسن کرده است و بگوید
 ای آید و از عمر رضی الله عنه درخواست جبر برین عبد الله بن الحنفی را بفرستاد و بیاری شنی و شنی باین سپاه یک منزل بنشیند
 شد پس خبر عجم شد که شنی را مرد آمد و بیست هزار مرد با جبر برین عبد الله بن الحنفی بود و توران دخت صد هزار مرد و بیرون کردند
 بن بازان را بر ایشان تیر کرد و بفرستاد فصل در ذکر واقعه النویت و حرب ایشان پس شنی سپاه برگشت
 و بجای اند که نامش نوبت بود و نامه کرد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه که من اینجا آمدم و لشکر دشمن نزد یک ده است و

عربی، سرعنه پس فرستاد به بنی قریظه که عرب و لشکر طلب داشت و مردی آمد و گفتی آنجا نمی بود و تاسی هزار مرد و برادرانند
پس سپاه جرب فرزند آورد و جایل دست دو هزار مرد بودند ترسا که باشند بودند و حرب اندر گرفتند و سپاه مسلمانان کمتر
بودند چون شنی دید که لشکر مسلمانان می ترسند و هزیمت شوند سوی آن ترسایان شنی گفت باید که حمله کنید و به میان
آن ترسایان اندر غلامی بود نامش حموش بود و گفت ملک عجم که دوست شما را نماید و او را بنمود آن غلام تیری بزد
بر شکم مهران بن بازان که از سپ بنی قریظه و سپاه عجم باز پس گشت چون غلام دید که مهران از سپ بنی قریظه و سپاه عجم
و بهی تاخت و بهی گفت انا الغلام الثقیل قال مهران امیر العجم مسلمانان را از آن اندوه آید پیش شنی شده اند و گفتند شنی
گفت قیمت آن اسپ و انچه داد و او بدین غلام دهد بداند ترسایان را دل خوش گشت و هزیمت به عجمیان افتاد
و مسلمانان ایشان را همیگشتند پس مردی از مسلمانان برفت و آن خبر را برید تا از مسلمانان توانست که بخت و
بیت هزار از کافران کشته گشتند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند پس عجم بر کجایه گرد آمدند و مردی را بر خود جسته کردند
که نامش فیروز بود و او از هزیمتیان مقداری هزار مرد باز گردانید و بجمله حمله کردند بر سپاه مسلمانان و دو هزار مرد و
مسلمانان بقتل آوردند و دیگران هزیمت شدند شنی بر جا بایستاد و با بگ همی کرد که مردمان کجای می رودید که اینها هزیمت
اند و دل با ایشان نیست پس مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و عجم هزیمت شدند و خلق تمام از عجم کشته شدند و ستوران
سلاها کشتان بدست مسلمانان افتاد پس آن مردان که بریده بودند و آب کردند و گفتند چنان بایست کردن و
دشمن را راه باید داد تا بر دوزخ که اگر چه بودی ما را این حرب باز نبایستی کردن و این دو هزار مرد مسلمانان کشته شدند
و الله اعلم فصل در ذکر واقعه که مکه معظمه در قادیسیه و این خبر قادیسیه چنان بود که چون شنی ازین حرب پیروخت
مردی به نام شنی را گفت بدانکه عجم را مقاسیت هر ساله دو بار با تجار و زوچندان خواسته است که آید که بهمه جهان بنای
و معالمت کنند و این بدیه بود بر کنار فرات بغداد آنجا که امروز بغداد است و آن دیه را نیز بغداد نام بود و مردمان
عجم آنجا آمدند و هفت روز آنجا بازار را نهادند و پس شنی آن مرد را گفت ما را طلب کن که ما براه به راه آنجا برو
طیله بیاد و دوشنی ده هزار مرد ساخت و بر رفتند بی راهه و سه شبانه اندران راه میوند و ناگاه نوشین را بر ایشان زد
و شمشیر ایشان نهادند و قریب هزار مرد بکشتند و دیگران بگریختند و هزار را شتر دار با گوناگون و دوشه آنجا میاد و دند
باسواد آمدند و آن خواسته را در میان مسلمانان قسمت کرد و پنج یک بسو عربی سرعنه فرستادند و او را از آن حال که
کردند و هزیمتیان عجم باز بران شدند و این خبر گفتند و همه عجم از آن احوال حصه بردند پس همه عجم بر توران دخت گرد آمدند
و تقریر کردند توران دخت رستم را بخواند و باز خواست که رستم گفت مسلمانان باز بسواد شدند و اکنون سپاهی باید بود
تا بنزدیک ایشان شوند مردمان گفتند این همه از آنست که ما را کینه نیست و چون ملک نئی بود ما چار کار چنین باش گفتند
شهر بار را بهر کسی بود و پرویز را و آنجا هست کشتن او را طلب کرد که ملک بنشانند پس او را طلب کردند و در سواد یافتند و او را

یزدگرد نام بود و یزدگرد در آن وقت بیست ساله بود و او را بیاوردند و پادشاهی بنشانند و او را شتر قاصد اعظم
 در زکریا پادشاهی کردن یزدگرد دین شهریار چون یزدگرد بن شهریار پادشاهی بنشست رسم را خلعت داد
 سپس لاری بوی داد و او را گفت سپاه و خواسته پیش است هر چه خواهی کن رسم نخست نامه نوشت سوی هراتن بود
 که انیک من آدم و ملک یزدگرد بمک عجم بنشست و کار بردارست شد باید که شما هر کس را از عرب که بیایند بشنید و
 سواد را دل باجم بود و آنکس که در خانه او فرود آمده بود قتل آوردند و بجایه افکندند پس شنی نامه کرد و بعمر بن الخطاب
 رضی الله عنه که کار عجم گشت مهر سلمانی را که می یافتند میکشند و ملک نوشته است و سپس لاری بیرون آمد است
 و عمر رضی الله عنه جواب نامه نوشت که تو از سواد بیرون آئی و مدد مرا چشم میدار و نامه کرد و همه قبایل عرب و سپاه گرد
 و علی ابن ابی طالب عثمان بن عفان رضی الله عنهما را بخواند و گفت بدانید که اهل عجم ملکه بنشانند و سپس لاری بیرون
 فرستادند و سواد اندر آمد و اهل سواد همه تر شدند و خلقه بسیار از مسلمان کشتند و من چنان نیت دارم که به تن
 خوشیتن بآن جانب روم عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه گفت تو نیت رفتن اری ما همه فرمانبردار تویم و اگر
 تدبیر ما بخوای صواب آن می بینم که تو خود زدی و سپس لاری بیرون کنی و تو پشتیبان ایشان باشی و اگر ایشان را
 مدد باید فرستی و اگر نه بستی بود بسوی تو آیند عمر رضی الله عنه گفت سپس لاری این لشکر را شاید گفتند بن ابی وقاص
 را پس سعد را بخواند و سپس لاری اولاد داد و نامه فرستاد بمثنی که فرمانبرواری سعد کن پس سعد بن ابی وقاص رضی الله
 عنه برفت و عمر رضی الله عنه سپاه را از نهی یکدیگر میفرستاد و چون سعد بانجام رسید شنی پس ادرسه روز برود شنی را از نهی
 بود و سخت نیکو روی و سخا و درازن کرد و سپاه را عرض داد سی و پنج هزار مرد و بعضی را آمد و رسم بر سر او داشتند بود و عمر
 رضی الله عنه نامه کرد و بسعد که بقا دسیه رو که آن در سواد است پس سعد با سپاه آغا شد پس خبر شنید که رسم یزدگرد
 مدد خواست و پنجاه هزار مرد و دوازده سپاه عجم با صد و پنجاه هزار مرد شدند و سعد نامه کرد که چندین لشکر گرد آمدند و مسلمانان
 اند که اندر خطاب رضی الله عنه نامه نوشت که من سپاه فرستاد تو پنج اندوه دار و نخست رسول فرست سوی ملک عجم
 از آن حرب کن سعد بن حنظلان کرد و چهارده مرد بگزید از خاصگیان و بسوی یزدگرد فرستاد و یکی از ایشان نعمان بن
 المنزلی بود و بشیر بن ابی حازم و حرمله بن صفوان و خطله بن ربیع و عدی بن سهل و مخیر بن شعبه و عطارد بن حاجب
 و اشعث الکندی و معن بن طارث الشیبانی رضی الله عنهم جمعین ایشان را پیش یزدگرد فرستاد و یزدگرد ایشان را گفت
 این چیست که پوشیده دارید گفتند بر یزدگرد گفت عرب ملک را مبروند و دیگر بر سپید که این چیست که در پاسه دارید
 گفتند نعلین گفت ناله از زمین عجم افتاد پس گفت بچه کا ناله آید همه گفتند ما مردمانی بودیم اندر ضلالت و خدا عزوجل
 بما انجشود و ما را پیغمبر فرستاد و همه از قوم ما از تاریکی کفر ما را بر روشانی اسلام آورد و ازین جهان بیرون رفت و ما را
 وصیت کرد که ما همه جهان که در برین دین اندر حرب کنید تا دین ما پذیرند و مسلمان شوند یا جز به بخورید و گیرند اکنون عمر بن

بن الخطاب رضی الله عنه که خلیفه پیغمبر ائمه صلوات الله علیه آید و سلم است مارا اینجا فرستاده و آید اگر بگری این مملکت
 بود باز گذاریم اگر نمیگویی جزیه بده و اگر نه حرب را بباری بزرگ و گفت در همه جهان هیچکس نبود از شما بپاره تر و گرسنه
 از گرسنگی همی موش و مار میخورد و بد و جامه بپوشان بشم اشتر بود شما این مقدار رستم رتبه از کجا آمدید که بحد مملکت مانده آید و این که
 باز گریه و بجای خود نشوید تا این که ما شما را چنان طعام دهند که شما را بنده بود و هم از شما شما را امیر و گنم پس بزرگ کرد
 این سری کرد و مغیره گفت راست گفتی که ما را نترس و گرسنگی بود و لیکن خدا میخواست که ما را پیغمبر و داد و ملا بدو عزیز کرد و کون
 خلیفه او نیز دیک تو فرستاد که تادین اسلام بپذیری یا جزیه بدهی و یا حرب را بباری بزرگ و گفت شما را ازین هیچ نیاید
 مگر خاک بر سر کنید و بفرمود که هر یک که توره خاک بر پشت نهادند و بزرگ سعد فرستادند ایشان فرستادند ایشان بزرگ
 سعد آمدند سعد گفت این خاک کلیه بپوشان است و نال این بود که زمین علم همه را گرد پس رستم هر یک بیرون کرد که نشان
 آزاد مرد بود و او را گفت برو با حرب کن و هر دو نشین تا سپاهش بیفتن نتواند کردن و سپاه سعد را علف فراوان
 بود که از جانب سواد می آوردند و هیچ چیزی تنگ نبودشان مگر گوشت سعد رضی الله عنه مردی را طلب گوشت فرستاد که
 نامش عمار بن غوص البیسی بود او در رفت و ماهی گیران را یافت تا دو سبت خردار همه ماهی را بیاورد و بشکرگاه و در شکرگاه
 سعد گوشت فراوان گشت و رستم بکناره سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سپاه سعد ملک را غارت همیکرد و مردان
 سوی بزرگ در رفت و با ننگ کردند و گفتند رستم بجزیب می نشود و عوب سواد را غارت کردند بزرگ و نام کردند رستم که بجزیب
 شور رستم در حرب نه شرافت و رستم گفت در حرب بشانق نتوان و علم بخوم نیکو می داشت و همی است که شکمگر را
 بیروزی نباشند و دولت هم برشته است و اینجا است که صلح کند پس رستم آن شب بجزاب دید که یک فرشته از آسمان
 فرویدی آمد و سلا حاکم هم کردی و رستم پنج بر نتوانست کشیدن و روز دیگر رسول فرستاد بسوی سعد و گفت اگر چیزی
 می شایع داری تا نامه گنم بسوی ملک تا آن شمارا بدهد گفت با چیزی سعد را کازیت یا سلمان شود یا جزیه بده و یا
 کن رستم دانست که ایشان را روی صلح کردن نیست سپاه را تعبیه کرد و پیش حرب اندر آورد و سعد بیمار بود و بار با وجود
 گفت چون تکبیر گنم شجاع کیند پس چون بود سعد رضی الله عنه تکبیر گفت و مسلمانان گفتند و بیلان اندر پیش صف گمار
 بودند و چیزی نمی توانستند کردن پس جمله پیاده شدند و شمشیر حرب بر بیلان نهادند و بیلان روسه بگریزاند نهادند و سپاه
 از لشکر هم بیرون آمد که نامش خالد بن عتبیه بود و مبارز خواست ماصم بن عمرو بیرون شد از مسلمانان و او را
 گفت بگریزین ضربت را او را بیک ضربت کشت پس عمرو بن معدیکرب بیرون آمد و مبارز خواست چون بزرگ شد و
 مبارزی بکشتش و دیگر مبارزی از هم بیرون آمد با گزندین و جامه های زلفیت عمرو بن معدیکرب بر دوش
 و کمرش گرفت و او را از بالا بسوزین گرفت و با شکر خوش آورد پس بیلان جمله آمدند و اسبان اعراب بر میدند پس
 هزار مرد و پیاد گشتند و بیابان کردند تا آن بیلان باز گشتند و اعراب بیکبار حمله کردند و دوی هزار مرد و اعراب بکشتند

و چون شب اندر آمد هر دو لشکر باز بجایه خویش فرار گرفتند و این حرب روز اول را شام گویند چون روز دیگر
 حرب کردند بر معنی ادا عیاش گویند و روز دیگر حرب کردند آن حرب را غماس گویند و سه روز دیگر حرب کردند پس این
 حربهارا رماث و اغاث و اغاث گویند و الله تعالی اعلم فصل در ذکر حرب کردن مسلمانان با کفار و روز
 دوم پس روز دیگر حرب اندر آمدند و کار عجم را بسیار سختند و از آن بین راست تر شدند و صفبار کشیدند و حرب اندر گرفتند
 و مبارزان اندر روی آمدند از عرب و عجم حرب همی کردند از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد بازن برگوشت با هم نشسته بود و بی
 مگر سیت و آن زن چون دید که بر مسلمانان همی شکست می آید گفت آفرینا کجائی است شنی سعد بتا بنی بر رو آن زد و آن زن
 بلغایت صاحب خود بود گفت چون مردان رشک بجزو چون زنان بخانه اندر نشینی و مسلمانان را نمی کشند سعد گفت فردا
 بر نشینم و هر چه توانم کردن بکنم پس آن روز از مسلمانان بسیار بکشتند و رستم کس فرستاد بسوسه یزد کرد و در دعوت
 و ملک عجم بیست هزار مرد و فرستادش با مرده که تا شش بهرام بود و قققلع بن عمرو پیش سعد نشسته بود و او است
 که لشکر عجم را آمد و بی آید سعد گفت من ترا برین حال می بینم فردا حرب مراده و آن روز غوث تا شب حرب کردند و گنگا
 باز گشتند فصل در خبر واقعه روز سوم و حرب کردن ایشان پس روز دیگر سعد حرب قققلع داد و او بهی
 دانست که عجم را مدد آمد و پیچ از مردان لشکر مسلمانان و اعراب کجا کرد و باز پس فرستاد بر اه شام و گفت یکفرنگ
 بروید و بپاشید تا فردا چون لشکر با حرب اندر گریه برانگنده همی آیند تا کافران پندارند که مسلمانان را مدد آمد و اندر
 ایشان یک فرنگ برفتند و روز دیگر چون هر دو سپاه بحرب اندر آمدند قققلع در پیش صف مسلمانان میشد و بی
 عجم مدد دید که امروز شمار مدد برسد و هم انگاه سپاه بدید که از راه شام آمدند قققلع پیش ایشان باز شد و ایشان را
 جانی جدا گانه و هیچ کس بداشت ایشان را باز نشاند مسلمانان شاد شدند تکبیر گفتند و اگر قققلع آن تکبیر نکردی همه
 مسلمانان بهزیمت شدند بی پس رستم گفت تا پیلان را به پیش صف اندر آوردند و قققلع و هاشم بن علقمه به پیش صف
 اندر آمدند و عمرو بن معدیکرب بر پیلان حمله کرد و او چشم مسلمانان ناپیدا شد و لشکر عجم او را گرد آمدند پس مسلمانان
 حمله کردند و عمرو را در گرد و غمر و دیدند پیاده شد و اسپش را جراحت رسیده و عمرو بن معدیکرب را تیر به بر پهلوی زد
 زده بودند و او ششیر بی زد چون مسلمانان را بدید قوی دل گشت و یکی سوار بروی بگذشت عمرو پای اسپش گرفت
 و او را از اسپ بپایند و بر اسپش بر نشست و مردی از عجم بیرون آمد و مبارز خواست از مهتران عجم بود و کس
 زرو جاسه زلفیت داشت مرده از عرب بیرون آمد که تا شش عامر بن عبی بود او را بنیگند و سرش را بریده و کشت
 از میان کشتاد پیش سعد رضی الله عنه برو آن کرد و بخشید و جنگ سخت شد و قققلع و عمرو و عاصم با پنج هزار
 مرد حمله کردند و پیلان را تیر باران کردند و شمشیر انداختند بر خرطومهای ایشان تا ستوه شدند و روسته باز پس نهاد
 و حیمیان از بی پیلان بشدند و پیلان را باز نتوانستند آوردن و تا مابراین هیچ جای نتوانستند ایستادند رستم چون ندان

که همه لشکر عمر روی باز پس نهادند رسید که بنزیت شود از تخت فرود آمد و با سپاه نشست گفت ای مردمان خود
 بچنان داندید که این پیلان بودند و مردمان را بازگردانید و باز حربه آورد و حربه انداختند و گفت ای کینه بر وجه
 کینه امشب نیز حربه بکنیم تا کار بیک بار گشت شود و حربه بگشت و آن شب را ایلة الهیة بنویسند از بهر آنکه مردمان دیگر
 هیچ جستن و دریش یکدیگر میگردانند و با یکدیگر نمیخیزند و با یکدیگر نمیگشایند و آن شب از مسلمانان شش هزار مرد کشته شده بود و چون روز
 روشن شد سعد بانگ کرد که ای مردمان دست از حربه باز دارید و بگوشید که مرا بدل می آید که امروز این لشکر بنزیت می
 شود فصل در گفتار حربه کردن روز قاصد و قتل کردن آنهم و چون روز روشن شد عجم صبر کردند تا روز
 گرم شد و باز حربه از سر نو ساختند پس با وی برخاست از سوی مغرب و بر روی عجمیان می زد و چنانکه یکدیگر را می
 دیدند درستم تحت خویش بر لب رود نهاده بود و هنر خود را افشرد و داشت با وی با مردان سالیان را در آب انداخت و
 آفتاب سخت گرم بود رستم از تخت برخاست و بر پیکار استران در شد و در سایه ایشان می بود و اعراب خوشتر از انقلاب
 اند را گفتند و مرد دوازده عرب که نامش هلال بن علقمه بود بدان استران رسید و دانست که بر آنهارم و دینار هست شمشیر
 بزرگ و رستم استر برید و یک تنگ از پشت استر بنیتاد و در پشت رستم آمد و استخوان شش انگشت رستم از درد آن خود را
 در آب افکند هلال بن علقمه دانست که آن رستم است پاسبان او بگرفت و در آب بیرون کشید و مشرب برید و بر سر
 نیزه کرد و بر بالای تخت شد و بانگ می کرد که یا معشر المسلمین یا معشر الاعراب رستم را بکشتید مسلمانان تکبیر گفتند و
 سپاه عجم چون سر رستم بدیدند بنزیت شدند و هلال سر رستم پیش سعد ابی وقاص رضی الله تعالی عنه برد گفت سن
 رستم را بکشتید سعد گفت هر چه بر تن او چیز است ترا بخشیدم هلال گفت بر تن او یک پیراهن دریده است سعد گفت جان
 شو هلال باز شد و پاسبان او بگرفت و همی کشید و آن پیراهنش بر روی عجمیان بر میانش بسته بود و یکی که نزدین بگوهر پرتو
 آنرا بار کرد و میاورد و قیمت کردند به بغداد هزار درم برآمد و تقاریر از پهلوی پنهان شدند چندان از عجمیان بکشتند که آثار
 اندازده بود و بسیار غنیمت یافتند و سعد پنج یک با نام دفع سوی عرضی الله تعالی فرستاد و هرگز مسلمانان را
 هیچ فتح نبوده است و چندان کشته که درین حربه بود که صد هزار مرد کافر کشته شده بودند و درین همه حربه از
 کوفش بیرون نیامد و مردمان او را بدین ملاست کردند و جریر بن عبداللہ الخلی اندر کار سعد رضی الله عنه شری
 گفت در معنی آن که خدا سه عرسل مال را چنین نصرتی بزرگ عنایت فرموده ای آنکه سعد از کوفش بیرون آمد
 و ایدون گفت ۳ قتال خنی انزل الله نصره و سعد سادات القادسیه مقتصدان با اعتدات فساد کثیره +
 و نحوه سعد بن مسند چون سعد رضی الله عنه این بیت را شنید متحیران را بخواند و از ایشان عذر خواست و
 آن و بنهار که بر اعضا می کرد برآمده بود و ایشان نمود و ایشان عدو او را بپذیرفتند و عمر سعد رضی الله تعالی عنه

نامه فرستاد که بمانجا بپاش تا سپاه بها ساند و سعد بن ابی سواد و سپاه همه بیدار بودند و سعد یکسال بنجا زد
 که در خارج بر ایشان نهاد و می شد و بساط عدل داد و بگشترانید و اسلام را بصلوب فصل در میان سبب بنا
 کردن بصره و کیفیت آن و عرب سنگ سفید را بصره خوانند و آن بصره زمینی بود بر لب دجله و صحرائی بود
 بر از سنگ سپید و گرد آن هفت ده بود و بصره را در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه بنا کرده بودند و در
 هفت ده یک امیر بود و ایشان سکه عمان بود و عرب عمان را از هند و شان دارند و چون حرب تادمیه بکرد
 و عثم شکسته شد و عمر رضی الله عنه ترسید که ملک عجم از راه عمان ملک هند و شان کس فرستد و از ایشان بد
 بنجا اید و خواست انجا کس نباشند تا آنجا را نگاه دارد و عتبه بن عدوان المازنی را بنجاند و او را گفت خدا را
 مسلمانان را بر دست من بکشاد و من میخواهم که بمیان عمان و هند و شان راه را نگاه دارم تا عجم از انجا بد و خود
 خواست و ترا باید که با خیل خویش و انجا شهری بنا کنی تا در انجا ترا و مسلمانان را فرستد بود و عتبه برفت با صد و شان
 مرد و انجا رسید وی صد مرد بر سر کوه آمد و چون بنجار رسید خبر او را رسید که گفتند درین ناحیت شهریست که از آن
 خوانند و در انجا به خانه است بزرگ و سه هزار مرد و فرمان اویند عتبه بر سر کوه بر او فرستاد و او را گفت باید که
 بیانی انجا که با تو سخن دارم او با چهار هزار مرد بر اسب بر نشست و بسوی عتبه میامد و چون نزدیک او رسید و با عتبه
 آن مقدار مردم دید گفت اینان که باشند که این مقدار مردم که پیش خود خوانند انجا که بود و خود آمد و دست
 بر آید پیش بفرستاد و بفرمود که برید و انجا را بسته پیش من آید پس ایشان میامند و حرب کردند و بسیار کس از ایشان
 کشته شد و آن دهقان را بگرفتند و پیش عتبه آوردند پس عتبه مردان آن هفت ده را با اسلام بنجا انداجابت کردند و
 ایشان را گفت من انجا شهری بنا خواهم کرد و فرمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایشان گفتند شکواید و هیچ جاس
 بهتر ازین نیست که تو خود آمده پس عتبه انجا شهره بنا کرد و سه سال اندران شهر تو مان تمام گشت پس نامه که عمر رضی
 الله عنه داد و آگاه کرد عمر رضی الله عنه جواب داد که انجا خلیفه بنشان و خود بر خیزد و بیا عتبه برفت و بدان حواس
 حصار که بود و مردان آن حصار خویش و دهقان بودند که عتبه ایشان را سیر کرده بود و چون خبر شنیدند که عتبه برفت و
 هزار مرد از حصار بیرون آمدند و آهنگ بصره کردند آن خلیفه عتبه آگاه شد کس فرستاد بجرجام و انجا خلیفه بود از دوست
 عمر رضی الله عنه او را آگاه کرد و آن سپاه بصره آمد و بان مردمان حرب کرد و ایشان را بزمیت ساخت و بسیار کس از ایشان
 را بکشت و حصار ایشان را ویران کرد و موسی عمر رضی الله عنه نامه که در وصورت این حال عتبه بنزدیک عمر رضی الله عنه
 آمد و به کار بصره او را باز بگفت عمر رضی الله عنه خواسته بسیار فرستاد تا بران شهر خراج کنند و عتبه را بفرمود که باز بصره
 و انجا بی باش و آن بنبا تمام کن چون عتبه آمد و بنید بیرون رفت در راه بمرد و خبر عمر رضی الله عنه شده و بصره را
 بن عتبه داد و شهر را از انچه شد مردمان بدانستند که با دهنه بصره را در کوه انجا نهادند و دو سال مغیر و امیر بصره بود

نگاه او را باز خواند و ابو موسی الاشعر را با بنحافه فرستاد و اندرین سال چهاردهم بود که عمر رضی الله عنه که نامش عصبیه
 بود بنزد خرد و او را حد برود از پس آن توبه کرد و این از عدل عمر رضی الله عنه بود چون سال پانزدهم اندر آمد و بنحافه
 عمر رضی الله عنه فتح بسیار شد و الله تعالی اعلم فصل در خبر فتوح الشام فی ایام عمر بن الخطاب رضی الله
 عنه و همیشه عمر رضی الله عنه سپاه بجراق داشتی و یکی بشام و چون فتح برآمدی گفتی یک چند بیایید و سپاه شام را
 حرب فرمودی و چون حرب قادیسیه بود عمر رضی الله عنه نفرمود ابو عبیده را تا آنجا که حمص کرد و آن شهر است که لشکرها
 ملک روم بود ابو عبیده رضی الله عنه آنجا کرد و یزید بن ابی سفیان و خالد بن الولید را بر مقدمه عسکر کرد و
 ملک روم هم نگاه هر قل بود و انطاکیه نشسته بود و امیر حمص با او بود و حمص سپاه اندک بود و بر او حمص نیز شهر است
 بود که نامش میج بود آنجا سر نشسته بود و روانام چون دید که سپاه مسلمانان از دمشق روی حمص نهادند خالد و یزید با هم
 لشکر بردار و با هم رفتن کردند و از سپاه او بسوی کس نرفت و میج آمدند و نشسته تا ابو عبیده فرارسید چون ابو عبیده
 بر رفت ملک روم از انطاکیه سپاه فرستاد تا بر ابو عبیده بنحون گفتند ابو عبیده با ایشان حرب کرد و ایشان را نهیست
 کرد و این هر دو فتح اندر یکروز بود پس ابو عبیده لشکر را بمرح آورد و ملک روم امیر حمص را باز فرستاد تا سپاه گران
 با او بفرمود که امیر را بخصا کن و شکستانی کن که ایشان سب را صبر نخواستند که چون او را بفرستاد و خود از انطاکیه بر رفت
 و بشهره شد که نام او دبا بود و حمص نزدیک بود اگر مدد یا بفرستد ایشان را و الله تعالی اعلم گفتار در ذکر فتح
 مسلمانان شهر حمص پس ابو عبیده جراح رضی الله عنه از میج بر رفت و بدر حمص آمد و زمستان بود و در ماه شنبه
 بود در میان اندر حصار گفتند ما را حرب بناید کردن تا ایشان را دستهای و پایهای شان از سر باشند و هر آن روزی
 سوز و تری روی و میان از حصار بیرون آمدندی و حرب کردند و مسلمانان بران سختی صبر میکردند تا زمستان پیش
 و زمانی از رویان دست و پای از سر آتاجه شد و مسلمان صبر میکردند تا کار بر ایشان تنگ گشت و طعامهای شان
 سرشته شد و مسلمانان را از بیرون حصار کار فراخ بود پس ایشان بحصار گرد آمدند و تدریج کردند و گفتند ملک روم
 از دور می نگرد و او حذف شده است و می نداند که ما بچه سختی اندریم ما را صلح باید کردن چنانکه مردمان دمشق کردند و
 پرسید پس آن شب زلزله آمد و رکنه از حصار و بران گشت روز دیگر برام حصار آمدند و بانگ صلح کردند و خالد گفت صلح
 گفتند ابو عبیده فرمان او محو و صلح کرد و بانی یک غنیمت و ابو عبیده بخصا را نذر رفت و ملک بار پس شده باز بانطاکیه
 رفت و تدریج آن کرد که باز برود شود و از شهرهای بزرگ که اندک شام بود هنوز و شهر مانده بود و در دست رویان
 بود یکی قیس بن و دیگر قباد و این قیس بن مسلمان نزدیک بود ملک و مبر و شهر سپاه فرستاد و خود بانطاکیه شده و
 مرکز القیس بن فرستاد با سپاه بسیار و آن سر تنگ را نام میثاس بود و الله تعالی اعلم فصل در ذکر شهر قیس بن
 از بل و شام و ابو عبیده جراح خالد بن ولید رضی الله عنهما را بانشسته سپاه قیس بن فرستاد و خالد باید و نزد قیس بن

و حارری بود که نامش حافریه بود و ایشان هر دو با یکدیگر موافق بودند و مردان حاصره بنیاس را گفتند چرا در
 حصار نشدند و سپاه توان سپاه خالد بیشتر است بیرون آید و با خالد حرب کرد
 خالد بنیاس را بکشت و هر یک از آن که با خالد در حصار قیصر بن ده روز ماندند و کار بر ایشان جنگ گشت
 و طلب صلح کردند هم بر شرط این که خالد گشت اگر صلح پیش از حرب خواسته می بودید با شما صلح کردی خالد گردید و برگردید
 را و ایران کرد و آن مردان را هم بکشتند و خواسته بسیار غنیمت کرد چون مردان حاصره آن بدیدند صلح کردند و گفتند
 ما مردانیم از حرب و ایشان را بچهارگی یار سه کردیم خالد با ایشان گفت شاید صلح کرد و چون مردان روم این خبر شنیدند
 و ملک روم طمع از شاه ببرد و ملک روم آهنگ کسطنطنیه کرد و این دو شهر که نزدیک روم بود یکی قیساریه و دیگری
 اخبار این شهر سه پناه هزار مرد و پنهانند بر قیساریه مردی را امیر کرد از بزرگان روم که نامش قنقار بود و بر اخبار این
 مرد و رومی را که نامش اطفون بود مردی را می و تدر بر بود بخت بزرگوار و اطفون بزرگان رومی و اهی بود و پنهان
 سوی عمر رضی الله عنه نامه کرد که ما از شهر با روم دو شهر مانده است و اگر فرامی تابیدین دو جا گس بر سر عرضی اند
 جواب فرستاد که معاویه رضی الله عنه را بقبایره فرست و عمرو بن العاص را باخبار این فصل در ذکر فتح کردن قیساریه
 و کیفیت آن پس ابو عبیده بن جراح را با پناه هزار مرد و قیساریه فرستاد و قنقار سپاه عرض کرد آن پناه هزار
 مرد که ملک روم بوی داده بود و از شهر نیز او را قیصر صد هزار مرد و اجابت کردند و از حصار بیرون آمدند و قنقار رضی
 سپاه بجو و فرستاد و پنهان شد که بهر سپاه بکار نیاید معاویه رضی الله عنه آن سپاه را نهیت کرد قنقار دیگر روز با همه سپاه
 بحرب آمد و قنقار پیشین حرب کردند و خلا و عمرو بن العاص را با خبر این خبر فرستاد و او را و ایشان را نهیت کردند و پنهان شد
 اندران حرب کشته شد و اهل اسلام قیساریه را بگرفتند و حرب فی صلح و خبر با امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستادند بدان شاد
 شد و مردان وقت که ابو عبیده با امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه کرده بود و از بر قیساریه و اخبار این ناگوارتر
 بدین دو شهر عمر رضی الله عنه گفته بود که معاویه را بقبایره فرست و عمرو بن العاص را باخبار این فصل در ذکر فتح شهر
 اخبار این از شهر با سه روم پس عمرو بن العاص رضی الله عنه باخبار این شاد اطفون را گفتند که در عیان و او
 از این راه و تر بود نیست همچنانکه تو راه و داد و راه عیست اطفون گفت نخست نشسته باید از مرد و با اطفون پناه هزار
 بود و از حصار بیرون آمد و با عمرو بن العاص حرب کرد و عمرو را نهیت کرد و بسیاری مرد از ایشان بکشت اطفون
 بیت المقدس را فرستاد و بمنزله بیت المقدس را بیا خواند و عمرو برگردید و حصار بنهشت اطفون کس فرستاد و عمرو گفت بیت
 خوانده ام این حصار را نتوانی کشاون آگس که این حصار را بکشاید نام او بر سر حرف باشد و روانم کرد و بعد رضی الله عنه
 کرد که اطفون بخون بیاورد و عمر رضی الله عنه فرمود که نام من سرعت است و آن حصار تمام من کشاوه شود و من خوش
 الله عنه رفت و نخست منزل دانی راه شهر است که از آنجا بنده آید آنجا بنهشت و بهر سپاه را با ایشان ماند و بعد طلب کرد و بجا

خویش خواند و عمرو بن العاص را فرمود که تو بر حصار بمی باش فصل رزق فتح کردن بیت المقدس چون عمر
رضی الله عنه بجا آمد و همه سپاه که بشام بودند برو گرد شدند و گفتند ترا بنیاست آمدن و اکنون که آمدی آنجا
مشو و اینجا بمی باش و سپاه بفرست و عمر رضی الله عنه را این سخن ناخوش آمد و تدبیر سے همه یکدیگر که از اینجا برو و به بیت
المقدس شود و پنج روزه را داد بود چون خبر بر اطفون شد که عمر رضی الله عنه خود آمده است گفت این شهر را عمر رضی الله عنه
گشاید که نام او سه حرف است حصار را دست باز داشت و با خاصه گدیان خویش را از اینجا گرفت و بر روم توانست شدن
که مسلمانان بر راه بودند و بسوی مصر رفت پس مردمان ایلیا متحیر ماندند و گفتند را با پیش عمر رضی الله عنه باید شدن
تا از دوزخ نجات یابند و از حصار بیرون شدند و پیش عمر رضی الله عنه آمدند و عمر رضی الله عنه تیر
میگرد که خود برو و یا سپاه بفرست پس جهود که بیامد از پیران که کبیرن رسیده بود و عمر رضی الله عنه را گفت امروز ایلیا
تو گشاده شود و عمر رضی الله عنه گفت این سخن محبت است که میگوئی از اینجا تا ایلیا پنج روزه راه است بردست من بگذار
شود ایشان اندرین سخن بودند که سپاهی از روم پدید آمد گفت نگرید اجیست آن سپاه ایلیان بود که می آمدند و عمر رضی
الله عنه ایشان را نوشت و بصلح اجابت کرد و آن جهود را گفت چگونه داشتی گفت کتب با تقدیم یافته بودم که این شهر ایلیا
بر دست تو گشاده شود که اسم تو سه حرف است و او را فاروق خواند و عمر رضی الله عنه ایشان را سلی نامه نوشت و عمرو بن
العاص گفت با ایشان بصلح و جزیه کار کن و این ایلیا سه شتر شام بود و چون ایشان صلح کردند و شام حمله گشاده شد عمر
رضی الله عنه را خبر آمد که اطفون مبعر گرفته است و هر که از شام میگریزد و با نجا می شود عمر بن الخطاب رضی الله عنه عمرو بن
العاص را سپاه داد و با نجا فرستاد و عمر رضی الله عنه چون بر مصر رسید اطفون از روم بگریخت و روم شد و عمر که بمصر
شد بر خطاب نامه کرد بفتح همه شام و مصر گشاده شد و مسلمانان بشام پراگند و عمر خطاب رضی الله عنه هر شتر که
بشاند و خود به مدینه بازگشت و دیوان عطا بن عمار را به مدینه دیوان کرد و اندر بیت المال خواسته بسیار گرد آمدند
از خمس و غنیمت ها و عمر رضی الله عنه بخود اندیشه کرد که این خواسته بسیار گرد آمده است و اندر مدینه باران چغیر صله الله
علیه و آنکه و سلم بسیار اند که باین جزیه ها بنوده اند این خواسته با ما برایشان قسمت کنم تا امر آگاهه بناید و کشتن و با مردمان
تدبیر و مشورت کرد و گفتند نیکو گفتی و لیکن نخست خود را ده گفتند هم فرمود دخت آنرا هم که خدا و عزوجل در افضل کرده
است و آن بر بملکیت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است پس عمر رضی الله عنه دیوان نهاد و نامه گردخت کرده بنه ششم
را نوشت که تو پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودی و ما را عباس رضی الله عنه اندر گرفت و هر یک را بیت هزار درم نوشت
و خوشن را از ایشان کرد و و همدان را بل بر آنکه از پس ایشان مسلمان شده بودند و آن که بملک بود و آنکه نبودند
همگی را کمتر از دویست هزار و پانصد درم نوشت هر که از زنان اهل بدر مانده بود پانصد درم نوشت و زنان پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم هر یک را دویست هزار درم نوشت و ایشان را این درمها داد و از پس این هر خواسته که میاورند سه

بهرام اندر آمد و بگوشتک کسری نزد آمد و آن جائی میاید و خواسته ها که عدد آن کس نداند و از زر و گوهر و جامه و سلاح
 و داد فراش پس لشکر را بپراگند و خواسته ها را اگر دای کردند و نزدیک عمر بنی می بردند و قنقلع تا بل ننهوان رفت و
 خواسته ها که میافت میاورد؛ چندان خواسته گرد و خمس از آن بیرون کردند و دیگر را بر شصت هزار مرد قسمت کردند و هرگز
 را دادند و هزار درم آمد و بجز آن چیز را که با سیر المونین عمر بنی الله عنه فرستادند و آن چیز را بے بود که نتوانست
 شکستن و از آن یکے آن بود که قنقلع را بل ننهوان استری یافت و بروی جفت صندوقه بود و در آن صندوقه اند
 پیراهن کسری بود که از مردار میافتد بودند و در میان هر دو مردار یک پاره یا قوت سرخ و جامه های زلفیت و تلخ کی
 ذره زرین و دوشن زرین و خود و ساعدین و ساقین و پهلوی و شمشیر حضرت سلیمان علیه السلام و شش زر و دو اسه
 علیه السلام و شمشیر گرانمای چنان نزدیک عمر بنی الله عنه فرستادند و اندر خزانه ایسے یافتند زرین بروی زرین سبیل بگوید
 آراسته و دروے نشانه و یکے استری یافتند سبیل که او را بچه زرین بود و شل اینها بسیار و بشمار بود و همه را بنزد عمر بن
 الخطاب یعنی الله عنه فرستادند و اندر خزانه فرشته یافتند سیصد ارش بالا اندر و شصت ارش پنهان آزاد ستانده خوانند
 و ملکان عمر آرا باز کردند و بران نشسته اندی بدان وقت که اندر جهان سیری نموده بود و هر ده ارش از آن گویا هر یک
 دیگر یافته و ده ارش زمره سبزه ده ارش بگوهر سفید و ده ارش یا قوت سرخ و ده ارش یا قوت کبود و ده ارش یا قوت زر
 و هر کسکه بدان اندر نگه داشتی پنداشی که پری زاد است و از آن درون همه گوهرها بدان در نشانه بودند و شکیل هر چه
 که اندر جهان اسیر آب و گل است و سبزه های آن در دیو نگارده بودند و سعد رضی الله عنه آنرا بنزدیک عمر رضی الله
 عنه فرستاد و دیگر خزانه یافتند خنجرهای عطر از مشک و کافور و عنبر و بجز اینها را نیز بنزد عمر رضی الله عنه فرستاد و چون بدیده
 رسید عمر رضی الله عنه فرمود تا آنهارا همه اندر مسجد بنهادند و مردان را گرد کرد تا آنهارا بدیدند و تحیر گشتند و عمر رضی الله عنه
 آنهارا قسمت کرد و از آن بساط یکے بدست امیر المومنین علی رضی الله عنه افتاد و شصت درم نخبه بدو خلق جهان
 از مشرق و مغرب روی بدیدند نهادند بخزیدین آن گوهرها و این فتح مائین ماه صفر بود و در سال شامند زهم از
 هجرت و نزد بگنجت و بجوان رفت سعد رضی الله عنه و بهرمین خطاب رضی الله عنه و دستور می خواست که از پس
 او به عمر رضی الله عنه گفت مرد و هاشم را بفرست پس سعد هاشم را بجوان بفرستاد و لشکر عمر را بدیدند و در خود خند
 کنده هاشم ششاه آنجا ماند و با ایشان حرب میکرد و خلق بسیار از ایشان کشت و دهان که امیر لشکر بود و کشت و ملک
 خواسته ها که بجوان بودند نیز یافتند آنرا نیز عدد و هاشم رضی الله عنه از آن غنیمت پنج یک بیرون کرد و باقی شصت
 کرد و هر مردی را نه هزار درم آمد و این ماه ذی قعدة و الله تعالی اعلم باحوال و اتفاق فیصل در ذکر فتح حلووان
 کیفیت آن پس چون این خبر بنزد کرد و رسید و هاشمیان آنجا شدند و کشتن هاشمیان را بدانست رفت با آن
 خواسته ها که داشت و بزی شد بجوان سپاه بسیار با کرد و مردی که نام او خرد و سوم بود بر ایشان متب

گردانید و گفت عرب اگر آهنگ حلوان کنند تو ایشان را بجزب مشغول کن تا از پس نیامدند و چون خبر بزرگ در میان رسید که اولاد حلوان برفت و سپاه را آنجا دست باز داشت و خبر بران فرستاد و قتل عاف برفت و خسرو سوم چون خبر سپاه عرض کرد و قتل عاف باز شد و بیک فرسنگ از حلوان و از آن سوی جاتی است که آنرا قصر شیرین خوانند و رودی همیر و بزرگ و برب آن رود درختان بسیار است و آن کوثرک را شیرین بنام کرده است و هنوز از آنرا پسته و خسرو سوم برب آن رود لشکر گاه بزد و قتل عاف از حلوان آنجا رفتن آمد و از آنجا قصر شیرین آمد و با او حرب کرد و قتل عاف او را بکشت کرد و خسرو سوم از پس بزد کرد و سپاه او سلمان بسیار کشتند و او را بکشتند و بکشتند و بکشتند و بهشت کس فرستاد که از سعد رضی الله عنه دستوری بخواد تا عقبه حلوان بگذرد و از پس بزد کرد و بشوم پیش از آن که برسد و دو سپاه بر خود گردوند و سعد بفرار و قتل عاف رضی الله عنه دستوری نداد و فرمود با مانده شده اند و حلوان از عراق است و اشمال سواد عراق کفایت است سلامتی بهتر از غنایم بسیار می باشد و از آنجا سپاه مسلمانان از حلوان بگذرند و اسرا علم بالصواب فصل در ذکر تکریم و مصل و چگونه آن و میان عراق شهریت خرد که آنرا کمریت و مصل خوانند آنرا بون و فرسنگ است از بغداد و حد مصل همه روم داشتی زیرا که کمریت از روم جدا است و ملک روم را بر مصل مودع بود و انطاق نام با سپاه بسیر و آنجا حصار کس بود استوار و چون سعد رضی الله عنه بدان و بکشد و انطاق با آن حصار تکریم شد و عجم را آنجا و حلوان دو بیست هزار مرد و ده هزار و از عرب با انطاق بکشد و تکریم اندر شدند و آن رومیان عرب اندر حصار بیست هزار مرد و ده هزار و سعد و قاصص بنی هاشم عنه خبر هر دو سپاه را بجز بن خطاب رضی الله عنه بنشت و امیر المومنین عمر رضی الله عنه اندر کحلوان جواب فرمود که یاد کردیم و اندر کاتر کمریت و مصل فرمود که عبداللہ بن العشر را با شش هزار مرد و تکریم فرست تا با انطاق حرب کند و سعدی الله عنه هم آگاه عبداللہ را تکریم فرستاد و انطاق بالشکر بکشد اندر شد و آن عربان بنی ثعلب بودند و عبداللہ با سپاه بر در حصار بنی هاشم و هر روز انطاق سپاه بیرون میفرستادی تا با عبداللہ رضی الله عنه حرب کردند و چهل روز مسلمانان بر در آن حصار ماندند پس انطاق تدبیر رفتن کرد و آن عربان که با او بودند آگاه شدند و شب عبداللہ آمدند و خوشی را صلح خواستند صلح پذیرفت و گفت مگر مسلمانان شدند گفتند و میان حرب را بشت بخوانند عبداللہ رضی الله عنه گفت فردا شب ما بدر حصار آئیم و بکیم و گوئیم چون بکیم باشند بکیم گوئید و حصار بکشد اندر ماید تا ما اندر آئیم و ما و شما شمشیر اندر تیم و همچنین کردند و اندر شب بدر حصار رفتند و بکیم گفتند و در میان چنان پنداشتند که مسلمانان از پس دیوار رخنه کردند پس بکشد و دیدند که در حصار بکشد مسلمانان ایستاده بودند و شمشیر اندر نهادند تا همه رومیان کشته شدند و عبداللہ رضی الله عنه حصار را بگرفت و خواست غنیمت کرد تا همه مصل بدست انطاق بون چون کشته شد کشته گشت و چندانی خواسته که هر دو را از روم رسید و هر دو را از روم رسید و این بیان

روزگار بود که هاشم بن عتبۀ رضی الله عنه بجلوان بود و حصار آنجا را او داشت و الله اعلم بالحق و الفصل در ذکر فتح کردن ماسندان و شیران در میان جلوان و شهر است از حد که هستان یکی را ماسندان خوانند و یکی شیران و چون گرد آمد جلوان بیست و هفت هزار سپاه با هشتی سپاه اندر حصار ماسندان شد و خبر سعد بن خطاب رضی الله عنه را بهشت نمود و ضرار بن الخطاب را بد و فرست سعد ضرار را بفرستاد و بر جلوان گذر نکرد و ریح ماسندان نهاد و هر چه حصار ماسندان و شیران هر یک کس بود همه را بیرون آورد و در هر یک روز و ضار او را بکشت و سپاهش را نیز بکشت کرد و حصار ماسندان و شیران را گرفت و آن فتح ماسندان بیست ماه بود که هاشم رضی الله عنه بجلوان حصار داشت پس جلوان ماه ذی القعدة کشته شد و مسلمانان بهر حد و عراق بگشت و سال شانزدهم تمام شد و سعد رضی الله عنه آنجا آمدن بجای بود و بهر یک سپاهی نشاند و بود و مسلمانان را زمین در آن ناخوش آمد و همه بیمار شدند و او آنجا بیمار است زیرا که ذی القعدة است و رضی الله عنه صبر کرد تا سال شانزدهم او را شد از هجرت پس سعد رضی الله عنه نامه کرد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه را در اعراب درین زمین بیمار شدند و بیم است که مایک شوند امیر المؤمنین عمر بسید رضی الله عنه نامه کرد که عرب زمین سازد که اشتریان آب و گیاه نرو و یکتا بودند زمین سخت و بلند که هوای سرد و بزرگ و بادی و زمینی بدین جهت بود و بجزیره باید اندر شست منزل خویش آنجا کن و همه سپاه را آنجا از ایشان را با اتفاق هوای کوتاه اختیار آمد و دست رضی الله عنه ازین برخواست و باز بکوفه شد با سپاه بر راه سواد و هر چه اندر سواد کس بود که نباد انشی کردن از مسلمانان و اهل ذمه با خویشین بیاد و تا بجا کنند و امیران آن ناحیت باران نامه کرد که بیایند با کراگان ایشان بچنان کردند و هر کسی خلیفه نشاند و همه اعراب بکوفه آمدند و سعد رضی الله عنه هر کسی را حدی پدید کرد که در آنجا بنایک **فصل فی خبر عود الناس الی اهل الکوفه** و سعد بن ابی وقاص دو تن بیرون کرد که هوای زمین با شتاب خند یکی سلیمان بن ربیع الباسله را و دیگر خلیفه بن الحسن را یکی را فرمود که از مدائن بر در دست راست و یکی را بر دست چپ و همه سواد و حیره و ناحیت مادیه مگر نه تا آنجا شهری بنا کنیم و شش گاه خود آنجا کنیم و یکی از دست راست برفت و یکی از دست چپ پس پنج جای شان خوش نیاید بکوفه و این هر دو تن اتفاق کردند که هوای کوفه خوشتر است که آب و زمینی و خوشی عراق با اوست و دوستی و هوای مادیه از پس فسخ خادسته بنا آنگذره بود و علامتهای منزل و جایها از بهر یا کرده و دیوار بایسته و هنوز بنا اندر نگذاشته بود که عمر خطاب رضی الله عنه بسعد نامه کرد که بنا کنید بعد از دو داد دولت بشمارند یا کرا و مردمان آنجا بنایی کردند و سعد رضی الله عنه از برای خویشین بنایی کرد بزرگ چنانکه کوشک کسری بود و بدران و آن در که بر کوشک سپیده بود و در مدائن مایل بود و بران کوشک نهاد و مردمان همه در آنجا نهادند و خبر آن کوشک بعمر شد و عمر رضی الله عنه را از آن آمده آمد و محمد بن سلمه را گفت بکوفه رود و بهر یک مرد کن بر در کوشک سعد آن در را بسوزان و هر کجا اندران کوشک از جوب آن بناست بسوزد و درین نامه من بسعد ده و باز کن و با او پنج سخن گوئی محمد بن سلمه چون بکوفه آمد خبر شد که از عمر رضی الله عنه رسیده

آمده است و کسی نمی داند که کج کار آمده است چون بدر کوشک رسید پایستاد و بغیر مودت اینهم آوردند و آتش اندر
 ز سعاداد کس فرستاد که اندر آس تا به نیم که کج کار آمده محمد بن مسلم اندر شد و گفت اکنون به بین که کج کار آمده ام سخن
 الله عنه و است که ابدین کار آمده است و نامه عرضی الله عنه را بستیید و باز کرد در آن جا نوشته بود که مرا خبر آمد که
 کوشک بنا کرده که مانند کوشک کسری و در کوشک کسری بیاورده و بر در این کوشک نهاده تا حاجت و در بان بر نشانی
 و خداوند حاجب را از خویش تنجیب کنی و ادرا باز ندی که اندر آید چنانکه کسری کردی و از ندب سیرت رسول صلی الله
 علیه و آله و سلم را باز داشتی و کسی را از کوشک بگور بردند و پیغمبر ا صلوات الله و سلم علیه را گور بکوشک آوردی کس فرستاد
 تا آن کوشک را بسوزد و از تو پاک سازد و ترا اندرین جهان و در خانه بس بودی که آنجا باشی و یکے را بیت المال کمی تا از
 خانه کوشک شوی چنانکه حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم بچنین اختیار کرده بود پس محمد بن مسلم رضی الله
 عنه آن کوشک را بسخت و بازگشت و سعد رضی الله و الله و الله داد و سعد رضی الله عنه یکے سرافق شد که اندر و از ده
 خانه بود یکے را بیت المال کرد و یکے را جاسے نشست خود کرد و آن کوشک و بران همان تا بوقت منافی بین ابی سفیان
 که زیاد را بعراق فرستاد و زیاد آن کوشک را آبادان کرد هم بران گونه که سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه کرده بود و
 نشست آنجا کرد و آن سرای سلطان گشت از پس او هر که بگفته شدی آنجا نشستی پس از سال هفتدم بجهت ربه ع
 هر کس بجای خود بودی و آن حرب که محص بکشاند محص الاولی گویند یا خبر معادی اندر و این واقعه را محص از انزی
 خوانند و الله اعلم بالصواب فصل در خبر واقعه محص الاخری و بسبب آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عربک
 عجم را از سلطان برکنند و پادشاهی او را بجزقند دانست که ازین پس بدو پردازند و مردم بکوب بطاعت آمده بودند و
 ملکوت بدست مسلمانان بود جزیره و موصل و این موصلیا نرا و بار و میان بود و بطا هر مسلمان میل میکردند و درین
 چون از روم برفتند بگردان جزیره کسی فرستادند و یاری خواستند و بر راه چهار شهر است و آن شهر را در یای مغف
 و مردمانی که در جزیره بودند و راهی از ترسیان بودند و گروی جزیره پذیرفتند پس رومیان را اجابت کردند هم بسپاه هم
 به سلاح و لشکر بسیار بیرون آمد از روم پیش از هزار مرد و بر محص آمدند و ابو عبیده اندر محص بود و بسپاه که و سرهنگان را
 اندر زمین شام پراکنده کرده بود و چون رومیان قصد کردند نامه کرد و بعد برین الخطاب رضی الله عنه و لشکر خواست ابو عبیده
 جراح رضی الله عنه تا آمدن نامه را جواب آمدن سپاه بر خوشن شدن گرد کرد ویزید بن ابی سفیان را از دمشق بخواستند و معاذ
 را از قیساریه و خالد بن ولید را از قیسریه و دایم در مان مشورت کرد که مصلحت چه بیند گفتند بجهت اندر شو تا سپاه تو فرار
 و سدد و از نیه ترا مدد آید ابو عبیده اندر حصار شد و رومیان بر حصار فرو آمدند و هر کس که از سپاه بیامد ابو عبیده
 ایشان را بکشتارند و او و خالد بن ولید از قیسریه سپاه گرد کردند و روزگاری شد و امیر المؤمنین محمد رضی الله عنه چون نامه بخواست
 تا مصلحت فرستاد پس محمد بن ابی وقاص که قنقلع بن عمرو با چهل هزار مرد و بسوی ابو عبیده فرست بشام که رومیان او بکشتارند

اندر کرده اند تا شتاب بروند و سهل بن عدی را با سپاه بفرست تا برقه نشینند و مردمان جزیره را مشغول داد و آرزو کردن روم که ایشان را بگیرند و با ابو عبیده نامه کرد که بمحضر اندر بیاش نام و عراق تپورسد و عمر رضی الله عنه مردم در بنیه گرد کرد و گفت خود را آماده بسازید بر رفتن شام که رومیان ابو عبیده را بمحضر اندر کرده اند و سپاه از عراق بر رفت را را تیر باید رفتن در روز دیگر از مدینه بیرون آمد و روزی شام نهاد و بجایه فرود آمد و سپاه مدینه را پس او سر نهادند از همه جاد و الضار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و ابو عبیده رضی الله عنه از محاصر شام بی داشت و از هر سویی دهمه شهر بیامدند جز خالد و چون خالد بیامد ابو عبیده را بمحضر دید و گفت بیرون آنرا حارب کنیم دیگران گفتند بیرون نیافتن تا مدبر بر سر ابو عبیده بفرمان خالد بیرون آمد و سه شبانه روز حارب کردند و چهارم رومیان به نیت شدند و چهارم مرد از ایشان کشته شد و هم چندین اسیر شد و مسلمانان غنیمت می یافتند و پیش از آنکه مدو فرار پس ازین فتح تمام شد بود و در روز چهارم قلعاع یاد و عراقی فرار رسید و ابو عبیده فتح نامه بنوشت و لعین الخطاب رضی الله عنه بفرستاد و این یک غنیمت و عمر رضی الله عنه بجایه بود و خواست رفتن چون خبر فتح شنید شاد گشت و با مسلمانان بمدینه بازگشت پس با ابو عبیده نوشت که لشکر عراق را از غنیمت نصیب ده که ایشان بنیت یاری شما آمده اند و خدای تعالی جل و علا ایشانشان نیت جاد بپذیرفت و شما نصیب غنیمت از ایشان در فتح مدارید و الله تعالی اعلم فصل فی ذکر خبر نیا آمدن چون فتح محصل بود عمر خطاب بسعد رضی الله عنه نامه کرد که بشهر یاسه جزیره بهر شهر یاسه فرست تا جزیره را بکشایند بطریق یا بحرب و ایشان ترسای بودند و بفرمود که عباس بن غنم را امیری کن و ابو موسی اشعری را با او بفرست و نامه کرد بسهل بن عدی که برقه نشسته بود که با سپاه فرمان عیاض کن و عیاض بیامد و غنم بشارتشان دید و باشد و اول آن شهر است از رقه و جزیره و ایشان را بمحضر گرفت ایشان صلح کردند و جزیره بپذیرفتند و آن شهر یاسه جزیره خورد بود و عیاض بدیهه بمانشست و بهر شهری سپاه فرستاد و چند آنکه دانست که بسنده بود و بفرمود که حرب نکنند یا جزیره بپذیرند یا مسلمانان شوند و اگر مدید باید بخواهید و ابو موسی الاشعری رضی الله عنه را بنصبین فرستاد و این نصیبین است نه نصیبین ابوز و عمر بن الخطاب بسعد رضی الله عنه ابواس العین فرستاد و سهل بن عدی را نامه فرستاد که با مردمان رقه صلح کن و در رقه مردمان بودند از عرب بنی ثعلب جزیره اندر ترسای و این مردمان شهر یاسه فرود نیامدند و همیشه گشتند و با چهار پای خویش بیادیه اندر تا بشان جای دیگر و در رستای بیاسه دیگر و ایشان را عرب الحزمه خواندند و ولید بن عتبه را بفرمود که ایشان را طلب کن بدین بیابانی جزیره حرب کن تا مسلمانان شوند یا جزیره بپذیرند پس چون آن مردمان ادعا صلح کردند و آن بهترین شهری بود از جزیره و شهر یاسه دیگر نیز صلح کردند و آن بهترین شهر با بود از جزیره و شهر یاسه دیگر صلح کردند با آن کس که با آنجا آمده بود و از هر جانبی نامه آمد و صلح می آمدی ثعلب که بروم اندر شدند چون نامه کرد ببلک روم که مودلانی که نه بر دین تواند بزمین اندر نماندند و این ترسایان

که بزمن ماند راند بر ایشان تم نیست هر کس از ایشان که مسلمان شود و هر کس که بخوابد جزیه بدهد چون جزیه قبول
گرفت و پنج کس را با ایشان کاری نیست گفتند یا ما جزیه منه که ننگ داریم ا مصدق بدو هم عمرو بن سعد رضی الله عنهما
گفت این جزیه بود گفتند باری نام صدقه بودند نام جزیه پس عمرو بن سعد رضی الله عنه با ایشان صلح کرد سالی بدو صدقه
میشد آنکه فرزندان را ترسان کنند و بچنانکه از پدر بیایند تا بر مسلمانان بزنند و چون ایشان باشند ایشان این صلح
را قبول کردند و جزیره به بر مسلمانان کشاده شد و این فتح به ماه جمادی الاول بود بسال هفتادم از هجرت و آن
تعالی علم فصل در ذکر کتابت عمر رضی الله عنه ابو عبیده الجراح و مساکه حمل خالد بن الولید را
طیبه و ما جری مع چون سال هفتادم سپری شد و سالی هفتم دادم عمر رضی الله عنه نامه کرد و خالد بن ولید را
باز بهرینه خواند و سبب این آن بود که ابو عبیده جراح نامه فرستاد بعمر رضی الله عنه که این فتح را خالد کرد که من بجهت
بودم و او را بیرون آوردم و بر حرب لیکر و خدای عز و جل این فتح بداد پس عمر رضی الله عنه از خالد شنید و گشت ابو
نیز سر پیگه را با امیری خویش باز فرستاد و بسوی مردمان حجاز و شام درست شد که این فتح خالد بن ولید کرد و هر کس
بخالد نامه نوشتند تسلیت داشت بن قیس الکندی سوی خالد آمد بقبضه بن خالد او را ده هزار درم داد و این خبر
بعمر رضی الله عنه شد و از خالد بیازرد و نامه کرد با ابو عبیده که خالد را بخوان و همه لشکر را گردکن و او را بپرس که اشفت
را این ده هزار درم از کجادی اگر گوید که در جانی چیزی یافتم و بر خویش مقرر آید که خیانت کرده است از جانی چیزی
یافته است و باز گرفته است و مسلمانان را نداده است و از توانوان طلبیده ده هزار درم از وی بستان و اندر بیت
المال ضبط کن و اگر مقرر آید که از خواسته خویش دادم ثابت شد که امرات کرده است او را بنزدیک من بفرست تا جزا
مسرفان باز دهم چنانکه خدای تعالی حل علی ملا میفرماید که وَلَا تُسْرِخُوا أَنَّهُ لَا يُحِبُّ الْعُرَافَةَ و عمر رضی الله عنه این
نامه سوی ابو عبیده فرستاد بدست مردی و بفرمود که این نامه به پیش ابو عبیده بر و نزد او بخالد بن ولید و پسر او
بمجلس بود خالد را از قبضه بن باز خواند و سپاه گرد کرد و از او پرسید که این ده هزار درم از کجا آوردی که باعث داد
خالد پاسخ نداد بلال آنجا حاضر بود بر قحط و حمامه از سرش برگرفت و برگردنش اندر افکند و همی کشید ابو عبیده گفت
چیزی بگوئی خالد گفت از خواسته دادم بلال عمامه از گردن او بیرون کرد و ابو عبیده خالد را بهرینه فرستاد و با آن
نامه که آن مرد آورده بود عمر رضی الله عنه خالد را گفت ترا این خواسته از کجا آمده ده هزار درم صلت میکنی خالد
گفت از دست شمشیر و غنیمت حلال که نصیبه خویش بستم چون مردمان دیگر پس عمر خطاب رضی الله عنه بیت نماز
درم دیگر از خالد بستی بچنان عبیده بن عبیده بود و خالد بدین نشست و مردمان شام و عراق و مدینه عمر رضی الله عنه
را ملات کردند بهر جانی که نامه کرد بشهر مابعدان کار و گفت خالد را نه از بهر آن موزول کردم که بروی چشم گرفتم و
لیکن هر فتحی که بدست او بر آمدی مردمان از دیدندی و بروی فتنه همی شدند و خدای عز و جل را فراموش نمیدانند

خالد را بهرینه باز آورد و مداخلت بخدا عزوجل باز کردند و چون خدا عزوجل مسلمانان را نصرت کند و ایمان خدا عزوجل
 را شکر کنند تا نصرت بر نصرت نشان بفرزاید و بدین سال پنزدہم اندر شام و با افتاد و خلائق بسیار آنجا بنی مردن و مسلمانان
 ہمیکه بختند و ابو عبیدہ رضی اللہ عنہ ہر روز خطبہ کردی و مردمان را پند دادی و گفتی کہ ای مسلمانان مگر بیزید کہ این شہادت
 است و پیغامبر خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت ہر گاہ کہ این بیماری بشہر سے پدید آید مردیہ و در شہری باشند این بیماری آنجا
 افتد از آنجا بیرون نہ آید و مردمان از ہر سوی میرفتند و مردی را پسری مرد و جز آن پسریج کودک دیگر نہ داشت او را
 برگرفت و بر نرشت و بھی را ند چون شب تاریک گشت بلکہ شبنم کہ میگفت ایما الساری قطے الحمازی قد نصبح اللہ
 اما الساری یعنی آنکہ شب بھی روی پیش از آنچہ تو بجا بنگاہ رسی حکم خدا سے عزوجل آنجا رسیده بود آن مرد باز گشت
 و بشہر باز شدہ اود نہ آن کودک بمردند و عمر رضی اللہ عنہ بر عبیدہ تبرسید و بدو نامہ کرد کہ با تو حدیثہ دارم چون نامہ
 بخوانی ہم اندران مساعت بیانی ابو عبیدہ داشت کہ او را ہر چہ بھی خواندش نامہ را جواب کرد و گفت اے امیر المؤمنین
 من میدانم کہ تو بر من بھی ترسی از بیماری و رسول خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرودہ اند کہ بہر شہر کہ بیماری تو را آنجا
 مشوید و چون در شہر باشی کہ این بیماری بود از آنجا مروید بیرون می آید و ہر کس کہ بدین بیماری میروشید باشد و من
 خود را بچندین مرتبہ ہر ہر ہر خدا عزوجل عرض کردم و شہادت خواستم نیافتم اگر امروز ازین بیماری شہادت یابم مرا بہتلا باشد
 عرضی اللہ عنہ ازین نامہ بگریست و عجب داشت از یقین ابو عبیدہ رضی اللہ عنہ پس آن بیماری بہر شام پراگندہ گشت
 و ابو عبیدہ رضی اللہ عنہ دران و با بود و نامہ فرستاد بمعاویہ و امیر کے شام را بوی داد و معاویہ از قیساریہ بدمشق آمد و
 دوسہ ماہے بود خبر عمر رضی اللہ عنہ را کہ معاویہ سیرت عمر رضی اللہ عنہ ندارد و عمر رضی اللہ عنہ نیت کرد کہ بہ ہمہ اسلام برگرد
 و از سیرت اعمال خود بوی برسد و ابتدا سے این از سوی شام کرد کہ آنجا میراث ما بسیار بود و کسے کہ فاضل نہاستی
 پس بنزلے فرود آمد کہ نام او بنوع بود خلقی از مہاجر و انصار با او برقتند و عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما نیز با او
 برقت پس خبر آمدش کہ بیماری بشام نیز بیشتر شدہ است و ان منزل بایستاد و یاران را گفت مشورت کنید ایشان سہ
 روز مشورت کردند و گفتند بازگرد پس عمر رضی اللہ عنہ باز بہرینہ آمد و نامہ کرد و مسلمانان کہ در حصن بودند و گفتند
 شہر است بجاہ فرود از آنجا چہرہ گیرند و بسو شہر باشند و ما ازین بیماری بر مید ایشان چنان کردند بہر شہر شدند و آن بجا
 از ایشان بشد عمر رضی اللہ عنہ شاد گشت و نامہ کرد و معاویہ و امیری شام را بوی داد و معاویہ و جب آن بیماری سے از گشت
 ایشان برخاست و شمار کرد و نماز مسلمانان پنجمزار مرد مردہ بودند و چون این خبر لعمر رضی اللہ عنہ رسید بسو شہر شام
 رفت اندر ماہ شہجان و یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از مہاجر و انصار رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین پیار
 با او برقتند و عباس بن عبد المطلب رضی اللہ عنہ با او از مدینہ بیرون آمد و علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہ را بر نیز
 خلقیہ کرد و راہ برایہ کرد و خلقی بہا یلہ پیش آمدند و عمر رضی اللہ عنہ از پیش رفت تا مردمان او را بشناسند و مردان پیغمبر

که عمر رضی الله عنه کجاست گفت هوا پاکم گفت انیک پیش شاست و بدین معنی خوشی تن را خواست و ایشان جهان
داستند که او همی گوید تا آگاه شدند که آن او بود و بشهر اندر او را جانی بزرگواری بمباقتند و عمر رضی الله عنه در آن
شهر داشتند که او همی گوید تا آگاه او را و اول کسی که پیش آمدش اسقف ترسا بود عمر رضی الله عنه دانست که او ترسا
است و او عمر رضی الله عنه را ندانست عمر رضی الله عنه او را گفت همان ناخوانده بایت گفت باید ما میرالمومنین عمر
الله عنه را شگفت آمد و گفت مرا چگونه شناختی و دادم که پیش ازین مرا ندیده گفت از هیبت سلطانی که بااست
بدل من فراز آمد و عمر رضی الله عنه پیراهن سبطی پوشیده داشت و از چوب پالان شتر زوریده بود و ازین برکشید و گفت
را داد و گشت بده تا بد و زنا اسقف آنرا بد و خت و پیراهن دیگر بیاورد تا بار یکتر اذان گفت اگر این را بپوشی که گار آید
بود و تران این از رشوت نبود که من از تو بایم عمر رضی الله عنه گفت نیکو گفتی ولیکن تا بستانست و خوی بسیار بود و این
سبط قوی تر بود و همان پیراهن سبط را پوشید و اذان اسقف را بد و باز داد و بشام شد و بهر شهر می رفتی و بشام و بهر
را و صیت با کرد و پند داد و چهاره با شام اندر بود و چون بسحر شام رسید آن مرد ما تران آمده بودند باز گردانید
و خطبه کرد و گفت من آدم و انچه دانستم و تو انستم کردم و اگر چیزی مانده است مرا آگاه کنند همه گفتند تمام کردی پیرالمومنین
عمر رضی الله عنه را گفتند و احسن الله جزاک مرد ما تران باز گردانید و باز بیدید آمد و بلالی رضی الله عنه موزن پینا بس
صلی الله علیه و آله و سلم بود و محضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم وفات کرده بود بانگ نماز کرده عمر رضی الله
عنه گفت ای بلال مرا آرزوست که پیش از مرگ یکبار دیگر بانگ نماز تو بشنوم بلال رضی الله عنه گفت سمعنا و طاعة
و چون بلال گفت الله اکبر الله اکبر مردمان بجز و شنیدند و عمر رضی الله عنه از بیوش برفت و عبد الله بن عباس و
عبد الرحمن بن حوف رضی الله عنهما همچنین بیوش گشتند پس بلال رضی الله عنه بانگ نماز کرد و عمر رضی الله عنه او را
باز گردانید و خود بخفت و محمد بن جریر گفت بروایت دیگر عمر رضی الله عنه او را باز گردانید و خود خفت و در ماه ذی القعدة
از شام باز گشت و اندر ماه ذی الحجة رفت و سید یحیی را آبادان کرد و گرد سید خاتما دیگران افزون کرد و الله تعالی
اعلم بالصواب فصل در ذکر عزل مغیره بن شعبه ثقله ابو موسی الاشعری رضی الله تعالی عنه و آن تو
که عمر رضی الله عنه از شام باز گردید و سبب بیداری و با او خبر آید پیش که مغیره بن شعبه که امیر بصره بود و بانی جرم
بگرفتند و مغیره بنعبایت بزبان موع بود و ابو بکره نام مردی بود از مویان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
با مغیره در بصره بود و از آن زده بود و در غصه زنی بود نمکوری از بنی بلال و ماش خدایت الاتیم بود و ویش مرده بود
و مغیره شوی او شدی بهرام و آن سوی مغیره آمدی و ابو بکره اذان کا آگاه شد کسی را بر سر راه نبشاند تا بداند که آن
نزدن سوی مغیره میشود و سراسر ابو بکره هم پهلوی سراسر مغیره بود و میان ایشان یک روز زن بود و در نزدی بران
بود و زن چنانکه میان دو سراسر بود ابو بکره بیرون شد و تنی چند از دوستان خود را بیاورد و بر پیل همانے و گوش شبستان

تا ایشان بجماع کردن شغول گشتند پس در آن روزن بکشای و مردمان را گفت بگریز تا امیرتان چه میکند ایشان چون
 نگاه کردند جماع ایشانرا بحقیقت بدیدند و روی آن زن ایشانرا بنمود تا بدانستند که کدام زن است و میان ایشان
 هیچ کجاست نیست پس چون وقت نماز بود و مغیره بیرون آمد و خلایق گرد شدند بناز کردن و مغیره پیش شد که نماز
 کند ابو بکره او را پس باز کشید و گفت از زنا کردن بر تو نهی و امت نماز مسلمانان میکنند که لاماته و لا کراهنه اسے
 خاسق پیچ کس ابو بکره را چیزیست ندارد گفت پس امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ مغیره را باز خواند و ابو موسی اشعری را
 بفرستاد و امیر بصره را بدو داد تا آخر عمر آنجا بماند و محمد بن جریر طبری گوید که هرگز نامه نوشت موجر تراز نامه عزل مغیره
 بن شعبه و از کار وی و تولیت ابو موسی و تسلیم کردن عل با و و چهار حرف یاد کرد و گفت اما بعد یعنی امر عظیم و ولایت ابو
 موسی الاشعری و ملک و سلم المیه و اقبل اسے و السلام پس ابو موسی مغیره را با یارانش بدرین فرستاد و ابو بکر پیش عمر
 رضی اللہ عنہ بر مغیره گواهی داد و آن دو تن تو گواهی دادند و عمر رضی اللہ عنہ فرمود جماع او را دیدند گفتند هر
 دو را یک جملہ خواب اندر دیدم عمر رضی اللہ عنہ گفت اللہ اکبر ابو بکره و این دو تن دیگر را حد زد و مغیره جلا داد و گفت
 زن این مولایان را که بمن دروغ گفتند عمر رضی اللہ عنہ گفت خاموش باش که اگر این گواهی تمام شدی اکنون تمام
 سنگسار فرمودی پس ابو موسی الاشعری از عمر رضی اللہ عنہ کار داران خواست امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ چند تن
 از یاران رسول صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را پیش او فرستاد چون انس بن مالک رضی اللہ عنہ و عمران بن حصین
 رضی اللہ عنہم و اللہ اعلم فی خبیص فی الاہواز و درین سال ہنزدہم کہ عمر رضی اللہ عنہ بشام شدہ بود و
 اہواز کشادہ شد و ملک اہواز ہرمزان بود و مردی ملک زادہ و ملکہ اہواز باہل بیت ایشان اند بود و تاج زرین
 داشت و اندر عمر ہفت تن از اہل بیت بودند کہ تاج زرین داشتند و تاج ایشان خرد تر از تاج ملک بود و
 آن ہرمزان بود کہ نزد کرد و او را بحرب قادسیہ خواندہ بود و با سپاہ بسیار بنزدیک رستم آمدہ بود و چون ہر بیت
 افتاد باہواز شد و اہواز بصرہ نزدیک است و حدشان بیکدیگر پیوستہ است و چون ہرمزان از قادسیہ باز آمد
 گروہ اگر دہواز شہر مای بود چون میان و ایلد و سلمانی با بخار سیدہ بود و ہرمزان بر آنجا تاختن کرد و عہد عمر رضی
 اللہ عنہ نامہ کرد و عمر خطاب بسی نامہ کرد و رضی اللہ عنہم از کوفہ نعیم بن مسعود را بفرستاد و عہد اللہ بن مسعود رضی اللہ
 عنہ را با آنجا ہزار مرد و عہدہ با سپاہ بصرہ و سلمان و جریلہ را بفرستاد و ایشان ہر دو از ماجریان بودند پس سپاہ
 بصرہ با سپاہ کوفہ یکشدند و بیادند و بدشت میساق فرود آمدند و روی باہواز نهادند و مردی بود از عرب کہ اوراب
 بن وائل گفتندی و او را با ہرمزان حدایت بود از ہرمزینی وحدی کہ در میان ایشان بود و آنرا ہرمزان داشت
 پس مسلمانان از ایشان یاری خواستند ایشان کردند و گفتند فلان روز بحرب بایستند تا ما مجدداً ہم دہرمزان
 شد و سپاہ خویش تقبیہ کرد و حرب را بساخت و سپاہ مسلمانان چون روز عہدہ بودند و ہم شدند و مسلمانان با سپاہ

گفته اند که کشیدند و از هر دو سو عیالشان را بر میان گرفتند هر زمان خفیت شد چون یک زمان حرب کردند کلب بن وائل فرزند
 آمد با قوم خویش و حرب اندر گرفتند و هر زمان بنزیت رفت و مسلمانان از ایشان بسیار کشتند و اسیر گرفتند و
 هر زمان لشکری بود از اهواز که او را سوق الاذ خوانند و آنجا حصار می بود و حکم هر زمان بدان حصار شد باشند و میان
 سوق الا و اهواز دویست و آنرا فیل خوانند هر زمان خود را در حصار گرفت و مسلمانان بسیار غنائم یافتند و پنج یک با
 نامس فیل بن الخطاب رضی الله عنه بفرستاد پس و قدی سوی عمر رضی الله عنه شدند تن از هم تران و اخفت بن قیس با ایشان
 بود و عمر رضی الله عنه گفت و اما بر کرد و حاجت ایشان را کرد و نامه کرد و بقیه که سخن اخفت بشنود سپاه بفرستاد با ایشان
 بود از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که نام او حرقوس بن سهل المنقری بود و ایشان را گفت از اهواز از گردن تا بکشتن
 پس ایشان بسوی عقبه آمدند و حرقوس را با سپاه بدر اهواز فرستاد بسوی آن سپاه دیگر هر زمان بحصار اندر بود و چون
 آمد و مسلمانان بسوی وی کس فرستادند که زود بگذرید که با تو پس مسلمانان بگذاشتند و عقبه حرقوس را بر همه سپاه
 امیر کرد و حرقوس سپاه اندر بجل بگذشت و سوی هر زمان شد و حربه که اندر اهواز و بصره از آن سخت تر حرب بوده بود
 و هر زمان بنزیت شد لشکری از اهواز که نام او را نام گویند هر زمان از آنجا بحصار اندر شد و حرقوس بسوی الا بواز شد
 و جری بن معاویه را از پس او بفرستاد و عمر سعد رضی الله عنهما نامه کرد و ایشان را از کوفه مد و فرست پس چون هر زمان دید
 که از هر سوی لشکر آمد کس فرستاد و صلح خواست از آنکه از اهواز دست باز دارند پس بعمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه
 کردند تا چه گویند جز آن شهر با کاندرد دست او مانده است بدید ایشان با هر زمان بدان صلح کردند و هر زمان زارم
 بنشست و از اهواز بدان سوی شهرهای پارس است و آن همه عجم داشت و با طاعت بزد کرد و بودند و حرقوس بعمر رضی الله
 نامه کرد و از و دستوری خواست تا سپاه پارس بر و عمر رضی الله عنه در جواب بنشست که شمار اهواز پس است که پارس از
 من دور است نه خبر شما من آید و نه لشکر من بایشان رسید پس از یک مسلمانان با اهواز پرسید و از دیگر سوتاهلوان و عمر
 رضی الله عنه بگذاشت که سپاه مسلمانان را از جیون بگذرند و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر خروج کردن مسلمانان
 از یحیی بن ابی ساریس بحین حاطی داشت از قبل عمر بن الخطاب رضی الله عنه و نام او حطار بن الحضره بود که پیغامبر
 صلی الله علیه و آله و سلم او را آنجا فرستاده بود و ابو بکر رضی الله عنه نیز او را دست باز داشته بود و عمر رضی الله عنه بدو نامه کرد
 که بوقت حرب بسوی سعد شواز عمر رضی الله عنه عفو خواست که نه فرمایند و او را که خدمت سعد کرد و بنزیر علم او رود و عمر رضی
 الله عنه او را عفو کرد و او بجزین نشست بود چون دید که سعد رضی الله عنه را فتوح بسیار گشت و او را نیز آرزو آمد که
 فتح کند و بفرزده و دو میان بجزین و پارس و ریاست یا سپاه خود بدریانشست و روی پارس نهاد و بفرستاد
 عمر رضی الله عنه و بشهر آماز پارس که نام او اسطوخ بود و عمر رضی الله عنه لشکر را دستوری داد و بدریانشستن اندیم
 فرق شدن و چنین گیتی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسوی دریافد و کرد و ابو بکر رضی الله عنه نیز کرد و پس چون خبر

خبر علای الخفصری بشنیده نافته شد و پارس ملکی بود هم بطاعت یزد کرد و نامش شهرک بود و بر اصغر مردی بود که نامش
 مزید بود چون علای از دریا آمد این مزید سپاه اصغر را او گرد کرد و حارب کردند و مسلمانان از کافران بسیار آفتاب آوردند
 و امیر اصغر نیز بکشت شد و شهرک بشیر را بود و به سپاه پارس کس فرستاد و خلق بسیار بر خویش گرد کرد و علای دانست که
 با آن سپاه طاقت مقاومت ندارد و تدبیر اجابت کردن کرده مسلمانان تحیر میمانند و آهنگ کردند شهرک آگاه شدند و
 راه احوال را ایشان و گرفت و ایشان پنجاه هزار مرد بودند و اندر ماندند و سوی هواز توانستند آمدن و نه سوی دریا بودند
 بسیار بر شهرک گرد آمد و خبر عمر بن الخطاب رضی الله عنه شد و بجنبه شهرک علای الخفصری بفرمان من بجزین را بپارس برد
 و آنجا اندر ماندند تا بصره سپاه بفرستد تا از راه هواز پارس شود و چندانی حیلت کنند که آن مسلمانان از آنجا رها
 یابند و علای نامه کرد و گفت خلاصه عزل این امیر را از بهر آن آفریده است تا فرمان ایشان کنند و سپاه بجزین را بپرس
 بفرمان من و میان اندر انگشتی اکنون فرمودم تا سپاه بصره بیاید و حیلت کنند تا آن مسلمانان از آنجا رهایی یابند
 و تو باز بجزین شوی و اگر دانستی که اندرین جهان چیز نیست بر تو سخت تر از خدمت سعد ترا آن فرموده باید که بجزین
 او شوی و عتبه چون نامه بر خواند پنجاه هزار سوار از سپاه بصره بیرون کرد و بر راه پارس از هواز بگذشتند و آنجا شدند
 که سپاه شهرک بود و حارب کردند و علای بن الخفصری از اصغر برفت و سوی این سپاه آمد و نامه عمر رضی الله عنه را بدو
 دادند و علای با سپاه بصره آمد و عتبه او را سوی سعد فرستاد و سپاه بجزین را بجزین باز فرستاد و ایشان از قبایل عرب بودند
 و هر کس بقبیله خویش باز شد و عتبه بصره بود و هر زمان با هواز و عتبه از عمر رضی الله عنه دستوری خواست که حج کنند و ایشان
 از بصره برفت و حج شد و بوشیره را بر بصره خلیفه کرد و بار آمدن و بطلن النخله بود و عمر رضی الله عنه بوشیره را بصره را گرد
 تا آن سال سپری گشت پس سه سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و بعد از دو سال ابو موسی الاشعری را امیری بصره
 را داد و بصره اش فرستاد و مغیره را باز خواند و الله اعلم بالصواب فصل فیه ذکر فتح الماهواز چون یزد کرد و خبر هواز و
 پارس بشنیدند آمدن سپاه بجزین و باز گشتن نامه کرد و مردان پارس که دین را چنین خوار گرفتند و کار عرب را درست
 تا از پس آنکه سواد و عراق و خشان و مان و مدائن بستیدند و آهنگ آهواز کردند هر زمان را یاری نکردند تا آواز
 بجزینگی آهواز را بداد و از آن نیز عرب پارس آمدند و بخانه شمشادستی کردند تا بسلامت بار شدند اکنون با هر زمان دست
 یکدیگر دارند و او را سپاه فرستید و حارب کردند و بهر زمان و شهرک نامه فرستاد و همچنین مردان پارس نامه کردند بهر زمان دل
 او را قوی کردند امیر المومنین عمر رضی الله عنه خبر یافت که مردان با هر زمان یکدیگر شده اند و اوصاف شکست با بوشیره نامه کرد
 که سپاه فرست با بوشیره تا با هر زمان حارب کنند و آهواز باز ستاند و او را ریمیان یزید را طایع پارس از میان المیسلمه
 ابو موسی سپاه بسیار بفرستاد با هواز تا سپاه بصره باز شوند و با هر زمان حارب کنند و عمر رضی الله عنه را بکوفه فرستاد تا
 بن مرقن و عمر رضی الله عنه بوشیره را سپاه سالاری داده بود و بوشیره برام هر زمان پنداشت که شهرک او را از پارس ببرد

گفت کس فرستاد و سپاه خواست سپاه میامند و شهر شیر خشتند از اوام هر مرزبان سر و پس پشت هر مرزبان نگاها شدند
و حصار را بشیر از حصار رام هر مرزبان استوار تر بود و هر مرزبان چون دانست که سپاه بسیار شد از حصار بیرون آمد و بشیر تا
سپاه پارس بازگشت و بوشی را هم هر مرزبان را گرفت و آنجا خسته سپاه بنشانند و خود سوی بشیر رفت و بعمر رضی الله عنه نامه
کرد که از پارس لشکر هر مرزبان را آمد و آمد تو مرا و فرست عمر رضی الله عنه را بگو نام که کرد که تو تین با سپاه بهر دوشیره رود
سپاه سالاری و خرب بوشیره را که او کار حرب بهتر دانست بوشی را بوشی بر رفت بوشیره سپاه بر در حصار فرو داد و در ویش
ماه بر در آن حصار نشست و فریب هشتاد حرب بگردگاه فتح مسلمانان را بود و گاه ایشان را مردم بسیار از هر دو گروه
کشته شدند و مردی بود میان مسلمانان از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم نام او انس بن مالک رضی الله عنه
و او تجاب الدعوة بود امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نامه کرد که چون مسلمانان حرب کنند انس بن مالک رضی الله عنه را بگویند تا
و عاکن پس مسلمانان بسته شدند از حرب و سوی انس بن مالک رضی الله عنه کرد آمدند گفتند عاکن تا خدا تیتعالی اجل
و علاما را فتح دهد او عاگرد و گفت یارب مرا مشاهد ده و ایشان را فتح ده چون روز بگرید شدند تیری بیامد و انس
رضی الله عنه را بگفت مردمان گفتند نزدیک است که دعای انس رضی الله عنه تجاب شود پس مردی آن شب بیامد
و گفت مرا زینهار ده تا راه حصار تو بنمایم که راهی است که آب آن از آنجا حصار را ندر میشود و مردم نیز از آن راه آوا
رفتند و گفت چون شب اندر آید صد مرد آنجا باشید و من از آن سوی بیرون آیم و ایشان را بنمایم تا از پس من اندر آیند
پس بروی و عده آن بنشانند و دیگر همه سپاه بر در حصار بایستادند و آن مرد بیرون آمد و از ایشان نمود و ایشان
از پس من اندر شدند به راه آب و در حصار بگشادند و بکهارا ندر کی قلعہ بود استوار و هر شب هر مرزبان با هزار مرد تیر انداز
بدان حصار را ندر شدند تا با باد لبه از آن قلعہ بیرون آمدی پس شب تا با باد بود هر مرزبان را ندر قلعہ نیافتند و هزار
مرد با او و مسلمان بر در قلعہ فرود آمدند پس هر مرزبان از قلعہ آواز کرد بوشیره را گفت رنج بروی و کاری نکردی که با تو
این قلعہ را بنه کرده است و هرگز کسی این قلعہ را کشف نکرده است و نتواند کشادن و با من هزار مرد تیر انداز است که
نیز ایشان بر زمین نیاید و با هر مردی صد گمان است و هزار چوب تیر و هر تیری مردی از شمار آید بکشد و عده دشمن خود را ندر
بهر آن هزار تیر از دست و با من چندین سلاح و مردیست که بدیشان هزار هزار مرد از خوشیستن باز تو اتم داشتند و بشیر
گفت آنرا بنمایم با تو بگویم این امر المؤمنین عمر رضی الله عنه کار کنم هر مرزبان گفت مرا پیش عمر بن خطاب رضی الله عنه فرست
اگر خواهد بکشد و اگر خواهد بنه کند بوشیره را اجابت کرد و این صلح کرد و هر مرزبان از آن قلعہ بیرون آمد و در امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه ازین صلح آگاه گشت و نامه کرد که هر مرزبان را بفرست و ابو موسی رضی الله عنه را و بوشی را بفرست
و تو با هو از بنشین و بهر شهر را اذاهو از امیر بکشد بنشان و سپاه سعد رضی الله عنه را با عراق فرست بوشی را بنشین
کرد و هر مرزبان را بهر تیر فرستاد و با اخف بن قیس چون بمدینه رسیدند هر مرزبان گفت من ملک عجم ام و بنزد یک

ملک عرب بھی شوم مراد ستوری دہید تا بنیت لکمان پیش او شوم گفتند تو بہتر دانی ہرمزان جامہ ہاسے ز زلفت
اندرو پوئید و مکر زین در میان بست و تاج بر سر نہاد و بونہ اندر آمد خلایق از دستگیر گشتند و چون بدرخانہ عمر بن
الخطاب رضی اللہ عنہ آمدند گفتند عمر فاروق در مسجد است چون مسجد رفتند عمر رضی اللہ عنہ را یافتند کہ در گوشہ
مسجد خفتہ بود و در وی مبارک را سوگواریا کردہ و درہ را در زیر سر نہادہ و پیہ پختہ با بسیار رقت پوئیدہ ایشان
دور نشستند تا عمر خطاب رضی اللہ عنہ بیدار گشت ہرمزان اخف بن قیس را گفت این کیست گفت امیر المؤمنین
است گفت امیر عرب نیست کہ این چنین تنہا بخند گفت آری و این زینت پیغمبران علیہم السلام است نہ زینت لکمان
ہرمزان گفت این پیغمبر است اخف بن قیس گفت این پیغمبر نیست و طریقہ پیغمبران دارد پس عمر رضی اللہ عنہ بیدار
شد اخف را بر سپرد و چشمش بر ہرمزان افتاد و او را با آن زینت دید فرمود این کیست گفت این ہرمز است ملک
اہواز عمر رضی عنہ فرمود و این زینتہا از وی بیرون کینہ زینتہا از وی باز کردند با مد و بہ پیش عمر رضی اللہ عنہ بایست
امیر المؤمنین فرمودند بنشین پس ترجمانی را طلب کردند مغیرہ شعبہ را یافتند کہ بزین لکمان از زبان پارسی آموختہ
بود و امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ گفت بگوئیش تا سخن گوید ہرمزان گفت سخن مردگان گویم تا سخن زندگان و گفت اول
سخن آن گویم کہ تو را امین کردی نیز نتوان کشتن عمر رضی اللہ عنہ گفت چہ ازیر کہ گفتی سخن زندگان گوی و مرانہ کہ
عمر رضی اللہ عنہ گفت این چہیزی نیست کہ من بدان سنی گفتم سخن زندگان گوی نہ آنکہ ترا زندہ دارم و نہ کہ تو مرا کشت
و زینت پس چون دانست کہ عمر رضی اللہ عنہ او را بخوار کشتن گفت با تو نیکوئی و عدل ہی بنیم و مرا تشنگی ہی رنجہ
میدارد و با من چندان نیکوئی کن کہ مرا تشنگی عمر رضی اللہ عنہ فرمود کہ او را آب دہید ہرمزان گفت مرا چند
امان دہ کہ این آب بخورم گفت دادم ہرمزان کہ آن آب برخت و گفت اکنون مرا توانی کشتن عمر رضی اللہ عنہ
گفت چون گفت زیر کہ گفتی چندان امان دادمت کہ این آب بخوردی و من ہرگز این آب نتوانم خوردن اخف
بن قیس گفت یا امیر المؤمنین راست میگوید عمر رضی اللہ عنہ گفت فریب و دوستان با من سود ندارد گفت چہ سود
گفت آنکہ بگوید لا الہ الا اللہ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللہ پس ہرمزان این کلمہ گفت و مسلمان شد و امیر المؤمنین عمر
رضی اللہ عنہ ہر چہ داشت با و باز داد نام او بدیوان عطا و ریح کرد ہر عطائے بیست ہزار درم بود و او ہر نیمہ
بود و این فتح اہواز در سال نو ذی الحجہ از ہجرت بود از پیغامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و قہارے تابعین ندیدہ بود لیکن
قہر از یاران رسول صلی اللہ علیہ وسلم آموختہ بود و نام او در ریح بود و امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ او را حکمی کوفہ
و عراق را داد و چون سال نیم آمد عمر رضی عنہ نامہ بجر بن العاص کرد و او را فرمود کہ از شام برود با سپاہ بمصر
و اسکندریہ تا آن زمین ہارا بکشتائی داد با سپاہ خود برفت و اللہ تعالیٰ اعلم فصل فی خبر مصر و الاسکندریہ
عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ شام را بمعاویہ داد و بفرمودش تا ہر سپاہی کہ ترا بکار نیست او سودہ است بجر بن العاص

و ده عمرو برا فلسطین برفت و روی بمصر نهاد و عمر رضی الله عنه زبیر بن العوام را نزد او فرستاد با سپاه مدینه و عمرو برفت و بجدا اسکندر پیر آنداد و باروستانی است نام او ردیست و آن روز ستار خادرات کرد و کشتن کرد و ملک اسکندر بمحصار انداخته و عمرو بدر حصار فرو داد و با سپاه چون دانست که کا حصار دراز گشت آن غنیمت که داشت میان لشکر ختمت کرد و خمس نزد یک عمر رضی الله عنه فرستاد و در حصار نشست پنج ماه حرب بمیکرد تا ملک اسکندر ریه سبته شد کس فرستاد و صلح خواست عمر دعاص گفت یا مسلمان شو یا جزیه بپذیر گفت سن بسیار کس اجزیه دالم از عمر و مردم شما را نیز بدم ولیکن بشرط آنکه هر که از اسکندر ریه اسیر کنی بمن بازوی عروبن العاص نامه بنویشت و بمر بن الخطاب رضی الله عنه جواب بنویشت که ان اسیران را فرستادی میان مردم ختمت کردم و بفرخواست تو شرط کن که آنرا و فائزاتی کردن و آن ترسایان که بدست شملت پیر کس که ترسائی نگزیند بدیشان بازده و هر کس که مسلمان گزیند بازده عمر رضی الله عنه ملک اسکندر ریه را آگاه کرد و گفت پسندیدم و برین شرط صلح کردند و از حصار بیرون آمد و هر چه گفته بود وفا کرد و عمر خطاب بنی النضره بمروبن العاص نامه کرد که بمصر باز شود عمرو بمصر رفت و ملک مصر مقوس بود و ملک قبط بود و مردمان فرما بر در اجازت بودند و این جالبیق متر سافت بود و دانا آن بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن گویند و ایشان را بر کرد و نیکوئی گفت و گفت مرا پیغامی مصلی الله علیه و سلم فرموده است که چون رال مصر غلبه شود بحق ایشان را بنشاید که ایشان را بر ماق قزابت است اگر مسلمان شوند بچون مایک باشند و اگر مسلمان نمی شوند جزیه بپذیرد گفتن ما را یک ماه امان دهید عمر و گفت ما را نتوانید فرایقن شما را سه روز امان دادم تا بیکیند و یاد داشتند و مسلمانان حرب بیار داشتند و زبیر پیش حصار شد و حرب اندر گرفت و زبیر بدو احوار اندر شد و مسلمانان اذیس او بر شد و چون ترسایان چنان دیدند نزد یک جالبیق شدند و گفتند ایشان این حرب اندانها که سری و قیصر از خانمان بیرون کردند ما ایشان بسته ایم و بانگ کرد و از عمرو صلح خواست عمرو اجابت کرد و زبیر راه داد و داند تا از با حصار فرو دادند و در حصار را بکشدند و مسلمانان بمحصار انداختند و زبیر عمر رضی الله عنه را گفت صلح بنا نیست کردن کسمن این حصار کشوده بود و سخن او را نشنید و صلح نامه بنویشت و جزیه برایشان ملازم کرد و بمصر اندر شد و با لشکر شمارستان نشست که نام او قسطاط بود و آنجا مردمان قبط بسیار بودند چون اعراب دیدند چنان برهنه گفتند در لیا که ما نداشتیم که عرب بدین ضعیفه اند تا جنگ کردی و این شهر را ایشان ندادی و عمر این را نشنید قبط را از بخواند و لشکر خویش را احمان کرد و شتر می بکشت و آب و نمک بخواستند و پیش ایشان نهاد و عرب بخوردند و پراکنده شدند پس دیگر روز طباخان را بفرمود تا هر چه در مصر شیرینی بود و خوشی بود و بختند اعراب را بخواند تا بخوردند پس مردمان قبط را فرمود که شما را برین حق قزابت است و چنین بشنیدم که شما گرد خواهد آمدن و حرب خواهد ساختن و این عرب را بخت بخوردشان گوشت افشرد و چون آنکه دیروز خوردید و دهر بدین طعمها میگویند و آنکه ایشان حرب کنند و جان بدهند و این را در ما نکنند و خود را هلاک کنند و مسلمان شوند و بشتر خوشی باز شویم ایشان

بشهر خویش باز شوند ایشان گفتند راست گویی و پیرا کنند و سوی موقوفش شدند بعین الشمس قهقهه عروبا و گفتند او
 گفت عرب شما بفریفت و سپاه گرد کرد و در جنگ سرگرد و عرو پیش آمد با سپاه صف برکشیدند و عرو پیش مسلمانان آمد و
 گفت این و صاحب رسول صلی الله علیه و آله و سلم هر که از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود به بیرون آمدند گفت شما
 حمله کنید و چون حمله کردند بخشیتن حمله سپاه را شکستند و بیدید از ایشان راسیه کردند غنیمت بسیار با اسیران به دینیه آوردند
 و اندرین سال بیستم عمر رضی الله عنه را خبر آمد که مدامه می نمود از بجزین و باز گردید به دینیه آورد و وحده خبر ابوهریره
 رضی الله عنه را در بجزین امیر کرد و درین سال مردان کوفه از سعد بن ابی قحاص بگذاشتند عمر رضی الله عنه سگینه
 الله عنه را از کوفه باز گردید به دینیه آورد فتح اسکندریه و مصر را درین سال بود چهل سال بیست و یکم آمدند عرو و نهبا گرد
 آمدند مسلمانان برافتند و نهادند را کشاد و فصل در ذکر فتح نهاوند و کیفیت آن و در اوقات عمر بن الخطاب رضی
 الله عنه سعد را از کوفه باز کرد و عبداللہ بن عطفان را بر همه عراق امیر کردند و از خبر شد که آن مرد را فتح قادیسه کرد و در ستم
 را بکشت ملک عرب او را باز کرد و بزرگداری بود و نامه کرد بملوک اطراف و قضاة چنین گفت که کار ملک گردنست
 و ملک گاه عزیز بودند و گاه ذلیل شوند اکنون کا عرش حیف گشت گرد آید اباز بجزب ایشان و از بهر شهر سپاه
 خواست همه عجم اجابت کردند و بهر شهری ده هزار مرد بفرستادند و با او کسب نماند بوسپاه هسلاری کند گرچه مردمانده
 بود و سمرقند نام بود و او را داد و احباب خواندند می را بسکه پیرو بود همه عجم گفتند و بچکس سپهسالاری را نشاید جز او پس بزد
 کرد گفت او پیراست و او را از نهادند بری توان کرد همه سپاه را گرد گزین و سوی او فرستید و همه سپاه را بفرمود تا روی
 بر نهادند و صند و پنجاه هزار مرد گرد آمدند و چون عبداللہ بن عطفان خبر یافت بمر رضی الله عنه نامه کرد و روی فرستاد
 که نام وی فریب بن ظفر العبدی بود گفت عجم گرد آمدند و اگر روز گاریانید از عقبه فرود آیند بر مسلمانان تا کار دراز نبود
 عمر رضی الله عنه چون بدر را بخواند تافته شد و رسول را گفت چه داری گفت فریب بن ظفر پس مسلمانان را گرد و نامه را
 برایشان خواند و گفت امید دارم که این پسین باز گرد آمدن عجم بیست و اگر این بار بهر گیند بعد ازین گرد نتوانند آمدن
 و من بیت کردم که خود بروم شما چه صواب بینید پس گروهی گفتند بیاید رفتن امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه گفت اما امیر المؤمنین
 عمر رضی الله عنه نداده مدار که خدای عز و جل مسلمانان را عزیز کرده باز ذلیل نکند و نصرت داد و باز خذلان نکند و ترا و
 بهر شهری سپاه است سپاه را بخوان و خود با ایشان برود بکوفه بنشین و سپاه بفرست و خود از پس سپاه بپاش نامد و
 اگر ظفر نیاید خبر تو آید اگر نه بیست شوند زود بر تو آیند و چون ترابه بینند بیارامند و اگر چه دشمن بسیار باشد بچشم ایشان
 آنک نماید و علی بن اسباط اب رضی الله عنه گفت ترا صواب نیست از دینیه بیرون رفت و اگر تو سپاه از شام بکشی و
 در میان بیابند و شام را بگیرند و اگر سپاه از دین باز خوانی حبشه بیابند و اگر مدائن حرم پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را
 بگذاری این عرب که گرد اگر دینیه را بخوان و یزان کنند که ترا غم بیشتر و دوزخ صواب است که سپاه شام و مین را

برجای بگذاری و سپاه بصرو بسازند و فرمای تا سه یک آنجا باشند اهو از و بصره را نگاهدارند و دوه و دیگر بر دند و سپاه
 کوفه با ایشان یار شوند و مردد گیر را با ایشان سپاه سالار گردان تا حرب کنند پس عمر با عباس رضی الله عنهما مشورت
 کرد عباس رضی الله عنهما گفت صواب آنست که برجای بباشی و سپاه بفرستی عمر رضی الله عنه را آن تدبیر خوش آمد پس
 مدینه را راست کرد و نعمان بن المقرن داد و او را با هواز بود و او را فرمود سپاه بر دوسوی نهادند و ابو موسی شمری گفت
 از سپاه بصره چند تواند بسوی تو فرستد و ترا بر همه سپاه اسیر گردم و عمر رضی الله عنه این بدست خویش عبد الله را
 بنزد یک او فرستاد با پنجاه سوار از مهاجر رضی الله عنهم چون نامه نعمان رسید از هواز بمصر آمد و ابو موسی ده هزار
 مرد مرد داد و بخوف آمد و عبد الله از سپاه کوفه پنجاه مرد و پانزده هزاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند پس سپاه کشید
 با بیست هزار مرد و در کابلان نهاد و از سواد و حلوان ده هزار مرد دیگر بدو گرد آورده بودند بجایان آمد و کس را ندید و
 عجم هنوز نهاده اند بودند چون بشنیدند که سپاه عرب آمدند سپاه را به یک جای گرد کردند صد و پنجاه هزار مرد شدند و شهر را تها
 کردند و خشک گرد و شهر را بر سر کردند تا سپاه مسلمانان از خشک نتوانند گذشتن و همان بطرز نشست و از نهادن
 بیت و پنج فرسنگ و راست و پنداشت عجم که سوی ادا آیند چون بشنیدند ایشان خشک پیر گنده اند داشت که خواهند
 آمدن سپاه را از نظر بکشید باسی هزار مرد و اگر دشمن فردا آمد و خبر خود بمعر رضی الله عنه بنوشت و دو ماه آن جایگاه
 نشست و عجم بر آن آمدند ایشان بران خشک توانستند گذشتن و عمر رضی الله عنهما تنگدل بود و چشم همی داشت و تا
 تاجه خبر پارس موی بیامازد کوفه که نام او جراح بن نمان الاسدی بود با سه تن پیش عمر رضی الله عنه آمدند و از سعادتی
 و قاصصی اسر عنه شکایت کردند و گفتند او در بار کوفه بر ماستم کرد و خواسته از ما بستم بستی و امیر المومنین عمر رضی الله
 عنه را دل مشغول است و چنان همی پندارم که دروغ همی گویند و عصیت میکنید و عمر رضی الله عنه محمد بن سلیم را بر تفرقه
 اعمال تعیین فرموده بود و هر کس را که بگذردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیر المومنین عمر رضی الله عنه را از آن
 آگاه کردی پس او را بفرستاد با سعد و بخوف تا آن مردمان هر روزی محمد بن سلیم با ایشان همی گشتی بخوف اندر مسجد و نماز
 از سیرت و کبریا که بگذردی او را بفرستادی از سیرت او پرسیدی و امیر المومنین عمر رضی الله عنه را از آن آگاه کردی
 پس حال او پرسیدی و سوگند داد و ایشان از مهتران آنجا او را اسامه گفتندی اسامه گفتند انون روگنده دادی بگویم گفتند
 و کردار او پرسیدی و مردمان گفتند ما از سعد جز نیکویی ندیدیم و ندانیم و پس یک روز محمد بن سلیم بسعد بنی سعد شد از حال
 چشمش بازستان و از زبانش آوازی آمد که دروغ گفتیم و بدعا سعد گرفتار شد پس محمد بن سلیم از کوفه بیرون
 نیامده بود که اسامه نزد یک او آمد و گفت بدعا سعد گرفتار شد پس سعد بران سه تن دیگر دعا کرد و گفت یارب
 ایشان را بکش و شهادت مده و پیش از یکسال هر سه تن کشته شدند بشیر بن شهادت و محمد بن سلیم با سعد بنی سعد باز
 و این با عمر رضی الله عنه گفتند و امیر المومنین شهادت داد و او را دعا کرد و چون نعمان بسیار بر در نهادند نشست فیروزان

بر کس فرستاد که کسی بطرست تابا او نماند گویم نمان مغیره بن شعبه البقره سوار می شود بر خشک بگذشت و بشیر اندر شد
فیروزان مجلس نشست بود و بلایا سها که در لبت بر تخت زمین و تاج بر سر نهاده و خلقی او ایستاده با حرم او و شمشیر مغیره
چشم بر زمین انگذد و هیچ کس نگاه نکرد چون نزدیک تخت فیروزان رسید هر کس که او را بین حرم می بیند مغیره گفت آن
مردمان من نه بجز آمده ام و با رسول چنین نکنند من بقوم خویش شرفی ندم چون این ملک بپایان شما فیروزان گفت
راست میگوید بے ادبی میکنند و او را گفت بنشین مغیره نشست فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان به بخت نزدیک
اگر ستم خود بر من آسانست که بفرمایم بیازمانا زمان را تا به تیر ملاک کنند که بعد دشمنانند لشکر من تیر انداز هست و لیکن غمناکم
که برو دشمن در انر شوید و اگر از نجار بروید شما بهتر باشد و اگر جان شما اینجا بخوابد دشمن نتوانند رفتن پس مغیره بن آمد و خدا
عز و جل را حمد و ثنا کرد و بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و درود فرستاد و گفت ما همچنین بودیم که تو میگوئی اندیشه بدیشتی
و لیکن خدا عز و جل ما را پیغمبر فرستاد و ما را راه نمود و آن بدیشتی از ما پیش و شما افتاد اکنون آمده ایم تا در پیش
را بر شما آفیم و این نعمت با از شما بستانیم و مغیره بر خاست و با دگشت چون مغیره باز آمد روز دیگر نمان سپاه را گرد کرد
و گفت مشورت کنید که بودن ما اینجا در از گشت مغیره گفت صواب آنست که شب با سپاه برگری و با دپس تر شوی تا
ایشان بیزارند که ما رفتیم و از پس ما بیایند و از این خشک بیرون آیند پس آنگاه باز گردیم و با ایشان حرب کنیم لشکر
لشکر گفتند صوابا نیست روز دیگر نمان لشکر برگرفت و یک منزل با دپس تر شد و لغیر خود تا چتر پاسه سقط بود و از جان
و اکر آن مقداری بود و در آن صحرا گذشتند پس عجم پنداشتند که ایشان می ترسند و میگردند و ایشان بپایانند و چون
نمان دید که ایشان بیامدند برگردیدند و صفها راست کردند و فیروزان ناچار صحت راست کرد و از پس لشکر خویشین
بر آنگذشت تا لشکر من بهزیمت نروند و روز دیگر آدینه بود که مردمان نمان را گفت جنگ کن تا فدا بادا که روز گرم است
نمان گفت ما با رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بودیم در حرمها و چون روزی که گرم بودی حرب را بعد از نماز کردی تا سپاه
راست کردند و خود را بیت برگرفت و گفت یارب ما امر و عزای اسلام نهایی بهزیمت کا فزان و مرا شهادت ده حاذق الیها
رضی الله عنه را بر شما امیر کردم و اگر خدایه کشته شود جری برین عبد الله را اگر جر بر کشته شود قیس بن حکیم را و اگر او نیز
کشته شود مغیره بن شعبه امیر شما باشد پس گفت من سه تکیه گویم و در تکیه چهارم رایت بگیرم و درین تکیه حمله نموشانید
کنید پس جهان کردند و حرب اندر گرفتند و خاک بر آمد و تا ننگ شمشیر بر خاست و چون لشکر خرب سلمان دیدند که ننگی بر
گبر دارند و سلمان شمشیر اندر نهاده و ایشانرا میکشند و چون نظریه بدید گفت یارب دعا کن تا شمشیر مستجاب کردی دعا پس
شهادت نیز مستجاب کرد و خواست که پیشتر و دیرتری بیامد و بر تکیه او افتاد و بمردارش رایت برگرفت و بحذقیه الیها
داد و خدایه حمله کردند و مسلمانان از پس و حمله کردند بهزیمت جمعیان تمام گشت و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و کا فزان
در خشک انداختند و فیروزان راه همان گرفت و حلقه از پس و بشیر بر سر تیر اندر رسید و نیم شب او را بگرفت و روز دیگر

شکر می‌تند و صد هزار از جمعی کشته بودند و نیز عمر را چنان جمع نمود و خلیفه رضی الله عنه فرموده بود که خمس اذان بیرون
 کردم و بر سواری را شش هزار دینار رسید هر ساده را ده هزار دینار روز دیگر مروی می آمد آنکه آتشخانه داشتی بر سر
 بر خیزی شش گشت مرادینارده با آنکس که من خواهم تا من خواسته کسی بتو هم خلیفه گفت زینهار دادم آن را و ده
 و قطعی ماورد و بهر وقت چون کسی را بکشند خازن او این سفره را از زمین بنهاد و گفت این خواسته است که کسی بی
 ضرورت را داشتی خلیفه آن مقرر را بکشاد و در آن مجموع یا قوت سخن بود و مردی سبزی که قتی قسمت آن ندانستی خلیفه سب
 داشت و گفت خدای عز و جل ما را شمشیر داد و اندرین ما را پنج نصیب ده نهاد و فرمود این به پیش عمر رضی الله عنه بیا بر ستار
 تاج بیت المال اندر نهادم و مان گفتند صلوات و خلیفه رضی الله عنه فتح فرستاد بدست مروی که نام او ضرب بود عمر رضی
 عنه از نفعان بر رسید گفت خدایتعالی ترا مرد و هاد که و کشته شد عمر رضی الله عنه بگریست و گفت در این کشته شد گفت فلان
 و فلان نیز کشته می دیگر که تو ایشان را ندانی گفت اگر من ندانم خدای عز و جل دانند پس این آیت بر خواند و لولولعالم کلا
 تَعْمَلُونَ لِمَا آلَهُ لِيَكْلَمَهُمْ و دیگر سائب فرارسد تا خمس غنایت با آن سقط گوهر امیر المومنین عمر رضی الله عنه پرسید
 که سقط چیست سائب قصه را باز گفت و گفت مسلمانان این بدل خویش تو فرستادند تا هر چه تو مصلحت بینی کنی عمر رضی
 عنه گفت بخوانم کلام مشایخ را در مدینه با شش بن باز گیر و باز و پیش خلیفه بر تا مسلمانان قیمت کنند این حق ایشانست پیش از آن
 بر آنگاه سائب آن را با نذر و خلیفه رضی الله عنه آورد و خلیفه آن را باز از گمانان فروخت و میان یاران قسمت کرد هر سواره
 را چهار هزار درهم رسید پس خلیفه را خبر آمد گروهی از یاران گرد آمدند و قطع را را بفرستاد تا ایشان را بپراگند و اندر شهر
 بفرمان و مقرر بود ندم او دینار و آن به نفعان پیش خلیفه باز آمد و صلح کرد و صلح نامه نوشت و همانا بصلح کشته گشت
 و نهادند بشمشیر شد و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر فتح اصفهان و صفات آن عمر رضی الله عنه فرموده اند که
 سپاه عراق از پس حلوان بر شوید بصره را از او باز گذرید پس چون بزرگ کرد با هر میزان شورت کرد که تخت سپاه بجای از
 هر میزان گفت تخت با اصفهان باید گرفت پس عمر رضی الله عنه عجل الله بن غسان را از کوفه و عراق باز کرد و بزاید بن حنظل
 داده بود او را و کوفه نیک بود و آن کار توانست کردن استعفا خواست امیر المومنین عمر رضی الله عنه او را باز کرد و امیر کوفه
 عراق را البعاز بن یاسر رضی الله عنه داد و عبد الله را بفرمود تا اهل کوفه و سواد اقرآن آموز و عمر بن الخطاب رضی الله
 عنه را چهار لوح است بچاره سرونک داد و ایشان را با سپاه بعثت بر آنگذید که او را بنمیدم بن مقرر داد و بفرمود که بسوی همدان
 شو که مرویان همانا صلح را شکستند و با ایشان حرب کن و اگر بصلح باشند بیخ فرسان بنوا پس بزرگ کرد و دو لوی دیگر
 را بد و سرونک داد که بسوی آذربایجان از دست راست سوی حلوان و یکم از دست چپ بسوی موصل و لوی چهارم
 بعباد بسون عباس رضی الله عنه داد و ابو موسی شمری رضی الله عنه را از بصره باز خواند و بفرمودش که با سپاه بصره براهی
 عبد الله را با اصفهان شو بجای او و عمرو بن سراقه رضی الله عنه را بصره امیر کرد و بزاید بن حنظل نامه کرد که با عبد الله را با اصفهان

شود و ده هزار مرد برادر آورده بود و فرمودش که از کوفه بدان لشکر و از آن سپاه هر چند که خواهی با خویشانتن ببر پس عبد الله
بر وقت و بنهادند و روی با صفهان نهاد و لشکر تعبیه کرد و با صفهان از عجم هتیری بود که نام او قادوستان بود و سپاه بسیار
داشت و ازین هتیریتیان نیز بر روی گرد آورده بودند و او مردی را عجم سپهسالار کرده بود که او را شهرایران بود و چون قادوستان
این شهر را بنشیند شهرایران را پیش فرستاد با سپاه همد و لشکر حرب کردند چون حرب سخت شد عبد الله سر حمله کرد و شهر را برانرا
شمشیری بزد و کشت و سپاهش نیز کشت شد و مسلمانان ایشان را کشتن گرفتند و این روز متا که این حرب که آنجا نشسته است
که امروز آنرا ساق الشیخ و آنرا نیز مسلمانان کشته اند پس عبد الله لشکر کشید و شهر شد قادوستان لشکر را تعبیه کرد و پیش
حرب آورد و این قادوستان مردی بود مبارز به پیش صحت اندام و عیادت را بر بیرون خواند و گفت این من را چه کنی غوغا
رغبتن و می شنوم که تو مبارزی پیش من بیرون آئی اگر مرا بشی صفهان تراست و اگر من ترا بکشم لشکر مراست عبد الله گفت
رو است بیرون شد قادوستان عبد الله را یک ضربت زد و آن ضربت بر تن عبد الله آمد و تنگ گشت و دیدم پ
فرود آمدیم بر پا بایستاد و دوست از عنان بداشت و همچنان بدم سپ حرکت و بر پشت اسپ برهنه نشست قادوستان
را گفت از بایست و نیزه بجنبانید که بر حمله کند قادوستان گفت با من که ترا مردانم و هر چه از من خواهی آن کنم عبد الله
گفت خواهم که مسلمان شوی یا جزیه بپذیری قادوستان گفت جزیه بپذیرم صلح کنم و هر چنان که خواهی از صفهان مرا ده
و هر جا که خواهم بروم عبد الله را جابت کرد و صلح کرد و لشکر با صفهان فرود آمد و چون ابو موسی اشعری باور رسید و صلح
کرده بود با او لشکر اندر آمد و هر چه با صفهان جزیه پذیرفتند و غلبه بسیار آنجا بودند و عبد الله گفت هر جا که خواهی بروید با ایشان
بابل میت خویش بکشان شدند و عبد الله بجزی اشعری نامه کرد و بنی فصح صفهان عمر رضی الله عنه شاد شد و نامه کرد
در صفهان سایب بن الاقرع را امیر کن و خود با ابو موسی بکران شود و سهل بن هدی را که با آن سپاه با جواد است
با خویشتن ببر عبد الله روی بکران نهاد و اندرین سال مردمان کوفه از عمار بن یاسر گله کردند و او را از آنجا باز کرد و جابر
بن معطل را داد و گفت کس را گوی تا آنجا نرسی داد زن خویش را بکف مغیره زن خویش را بجانان او فرستاد و آن خوش
راه آورد و گفت این شوی راده تا بر او برسد که بگویم و گفت با میری کوفه مغیره نزدیک عمر رضی الله عنه آمد
و گفت مبارک باد یا امیر المومنین بابل کوفه امیر نو عمر رضی الله عنه گفت آن کبیت گفت جابر گفت قاتلین گفت که
من را گرفته بودم این کس انگوی مغیره گفت جابر نه مرد جای داشت عمر رضی الله عنه گفت نادم یا بابل کوفه چه کنم و
گذاشتم مغیره گفت کوفه را مرد و باید با سیاست و صاحب تدبیر و کوفه را صفت کرد عمر رضی الله عنه گفت انجیر تو کس را
که کوفه را رود و جابر را باز کرد و مغیره را امیر کرد و کوفه فرستاد و شیخ را قضا داد بدین سال بیست و یکم سن بصری از
یاد بزاو و بدین سال عمر رضی الله عنه جودان را از چنبر بیرون کرد و مال خیر را بمسلمانان قسمت کرد و فصل در ذکر
فتح همدان و صفات آن و نیزم بن مرقن که با سپاه سوی همدان شده بود و اندر همدان مرده بود از عجم نام او خضر

سوم بود و آن صلح که با خلیفه رضی الله عنه کرده بود شکسته بود و شهر را بحصار گرفته و سپاه بسیار برخواستن کرد و ده بود
 چون بنیام از آن بیایان بیامد لشکری بیاری خسرو سوم بیامد و خیر عمر رضی الله عنه شدند نامه کرد و بخلایفه نهادند که هر سپاه بابت
 مسوی بنیام فرست بهمان و خسرو سوم از حصار بیرون آمد و پیش بنیام شد بر دستانی که نام آن لوح بود و در آنجا خبری
 سخت کردند و بنیام در حصار نهادند و سه شانه روز حارب میکردند پس خسرو سوم بهریت شد و اندر بهریت کشته گشت و
 سپاه عمر را گنداشتند بنیام اندر شد و از پس هنرمیتیان بکس فرستادند و عمر سوئی شدند و آنجا ملک بود که نام
 او سیاه و خش درن بهرام بود و در ملک بوی داده بود و سپاه بسیار را بری دست باز داشتند بنیام غنیمت بهمان رفتست
 کرد و نام فتح بن عمر رضی الله عنه فرستاد پس عمر بنیام رضی الله عنه نامه کرد که هر کس را که خواهی بر بهمان خلیفه کن
 و سماک بن حر شد اید و هزار مرد و کافر با بکان فرست بدو بکسر بن عبد الله شد و خود سوئی که شود گنار که سپاه عمر بنیام
 گرد آید و چون نامه عمر رضی الله عنه بنیام رسید بن قیس را بهمان خلیفه کرد و سماک را باد و هزار مرد و کافر با بکان زن
 خود و لشکر سوئی که کشید و این فتح بهمان دری اندر سال بنیام بود و از بخت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
 سلم الله عام فصل در ذکر فتح ری نهادند و قوس چون این خبر بسیار خوش رسید که عرب روی بدو نهادند و خبر
 فرستاد بکرکان و طبرستان دو ماند و قوس کوه قارن و از بخت مدخواست و گفت بیامید پس پیش شمشیر باشم و اگر
 همه بکشد شکستم همه را را اجابت کردند و سپاه فرستاد و سیاه و خش مردی بود از مهتران عمر و اندر رسد و بهقائنه بود و نام
 او زینبی و پدر فرخام بود آنکه مهتری بود و این زینبی را با سیاه و خش عداوت بود از بهر خلیفای ری چون بنیام از راه
 یکه رفت این دهقان از ری بیرون آمد و بزینب را بنیام آمد با همه ابلهیت خویش و بنیام او را پذیرفت و تربیت کرد و زینبی
 بنیام گفت این سپاه بسیار است و ایشان را نتوان شکست مگر بحیلت گفت چگونگی باید کرد و گفت ده هزار مرد در
 ده تا چون نه بجز اندر آئی من از پس شهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا تو ایشان را بهریت کنی بنیام ده هزار مرد
 بدو داد و برادرزاده خود را مندرین عمر و برایشان حمله کرد و فرمود که همه فرمان زینبی کیند و زینبی آن سپاه شب با
 و در تا سوی خراسان شود و دیگر روز سیاه و خش سپاه را سوی بنیام برود و چون زینبی دانست که ایشان بحرب اندر ایستاد
 اندر آید که جنگ لشکر بشهر اندر آید و دشمنی اندر نهادند تا همه برگردیدند و سیاه و خش نیز اندر حال برگردید پس بنیام
 شمشیر اندر نهاد و مندر آید و دیگر سوی درآمد و عمر بر اندر میان گرفتند بسیاری از ایشان را بکشتند چنانکه از خون جوی
 قریب بنیام بشهر اندر آمد و غارت کرد و زینبی و کسان او را زینهار داد و او را امر زبانی که بداد و شارتان و گشتند
 و بران کرد و بشهر و ما و ندیکه دهقانه بود که نام او مردان شاه بود و چون خبر بهریت بدو رسید داشت که کاظم
 بنیام است و کس فرستاد و بنیام بنیام و باو صلح کرد و جزیه پذیرفت بنیام باو صلح کرد و سپاه را از او ماند باز گردانید
 و سیاه و خش و حارب کشته شد و هنرمیتیان بقبا اسن دوامغان گردانند و بنیام نامه کرد با امیر المومنین عمر رضی الله عنه بنیام

فتح خمس بفرستاد مضارب العجلی و آن خبر گرد آمدن عمر بن قیس پیش باو اعلام کرد عمر خطاب رضی الله عنه جواب کرد که بیاور
را آنجا فرست و تو بری بنشین و بفرما که تا چون تو پیش بکشی اینداز پس عجم ایمن شوند نعیم چون نامه عمر رضی الله عنه بخانه
سوی بن مقرر را بآنحضرت سپاه بفرستاد چون بقومش رسیدند هر چه آنجا سپاه بود و سپاه گند و سود و جامه ها و انبار اندر آمد و
سپاهش سوی کردگان و طبرستان شد فصل در صفت فتح جرجان و طبرستان چون سوی سلطام برفت و هر که
بکرگان نهاد ملک طبرستان سوگاو آمد و مسلمان شد و با او فتح کرد بران شرط که خراجی بدهد و هر که مسلمان نشود
جزیه بدهد و اگر اسپهبدان طبرستان حرب کنند پیش شوند سوی این شرط را ادوی پذیرفت و با او بیاورد و لشکر بیاورد
و بدر کردگان فرو داد و بیاوردی کرد تا هر که مسلمان خواست شدن بیرون آمدند و مسلمانان گشتند و هر کس که گشت
جزیه پذیرفت اسپهبدان و طبرستان همه سوی متمرکز گردانند و ایشانرا عمر بن ابودینک نام و بزرگوار را داور فرخان گفتند
با او گفتند که ما را چه مصلحت بینی گفت کار عمر ضعیف گشته و دین عرب نواست و قوی و دینی که بنزد او را قوت بود
من مصلحت آن می بینم که جزیه بپذیریم و بر خوشنشین قسمت کنیم گفت صواب است ایقان و کس دست رستادن و با سوید
صلح کردن یا آنکه هراسان پانصد هزار درهم بدهند سوید نامه کرد لعمر رضی الله عنه بفتح کردگان و قومش دین صلح در
سال بیت و دوم از هجرت رسول خدا صلی الله علیه و علیه آله و ام بوده است و الله و رسوله علم فصل در خبر
آذربایجان و الالباب عمر بن الخطاب رضی الله عنه نعیم بن مقرر را نامه کرده بود که با ساک بن حرب را
آذربایجان را از همدان گیرند و دوازده شهر است و یک شهر را در بند خوانند که مخفوی از آنجا کردند پس این عفر را از کشته
آذربایجان برفت و اول کسی که پیش بکر بکر آمد بلکه از ملک اوگانان سوید بیل را اسپهبد کرد و لشکر را و از هر بیت که با او بیاید
گفت که دام را دوست تر داری که شرطهای آذربایجان بکشانی یا بحرب گفت ای سیراز که چون بکشی همه
آذربایکان خون مرا بچویند و با تو حرب کنند و ساک بن حرب را به کبیر آمد نزد یک نعیم بن مقرر و یک سیراسین باور را اسپه
کرد و بود و همه آذربایکان صلح کردند و یک سیراسین الخطاب رضی الله عنه نامه کرد و رسیده است و در بند شدن
امیر المومنین عمر رضی الله عنه دستور دادش که بکیر را و کبیر را و آذربایکان غلبه کرد و عمر رضی الله عنه دانست
که کبیر بر بند میرود و او را سپاه باید نامه کرد بصره سوی سراقه بن عمرو که با سپاه براه ایوان در بند شود و کبیر را باره
ده و بفرمود که عبدالرحمن بن رقیه و خاندان الله را با خود بفرست و هر که با او سپاه بصره برفت و عمر رضی الله عنه نامه
کرد و جنیب که با سپاه جزیره در بند شود بدو و کبیر و جنیب نیز با سپاه برفت و سراقه یک در بند شد و جنیب در بند بود
و از آنها بدر بند هاسه بخوان شدند و سراقه عبدالرحمن بن رقیه بر مقدمه کرد و بدان سر که ایشانرا لشکر بود که نام اشتران
بود پیش آمد و صلح کرد و هر آنکه جزیه بود و چنین گفت که من بمیان دشمنان آمده ام و کبیر جزایان و دیگر روس و ایشان
همه جهاند و خاصه آن حرب و حرب ایشان جز مردمان ندانند و بجا آنکه ما را جزیه باید داد و این جنگ نیم یار من بصلاح و خیر

خویش ما را این جزیه مقرر دارید عبدالرحمن گفت تا عرضی الله عنه را آگاه کنیم پس شهر را با اسلحه و خنجرهای خود
فرستاد و گفت تا عرضی الله عنه را آگاه کنیم پس این سفارش گشت در همه در بند ها که برایشان خراج نهادند جزیه از بهر آنکه
ایشان کا فرازا از مسلمانان بی بازر دارند و این رسم بپادشاه و الهه نامه است کاسحاب را نه خروج است و نه جزیه از
آنکه ایشان روز و شب همی حربه کنند و ترک را از مسلمانان همی بازر دارند و از پس آن سلفه با بکیر من عبد الله بن عبد الله
و با حبیب بن مسلمه با دشمنی و این در بند با صلح کردند بر آنکه مسلمانان را از در بند بی غم دارند تا مسلمانان از سپاه با نجا
نیاید فرستادن و سلفه هر تنگه را بسوی او فرستاد و از آن در بند با و کو هم و مسلمانان بدان شهر با از دشمنان بمن
شدند و نامه کرد سلفه بعد از عرضی الله عنه و بدین خبر شد که می ترسید که از آنجا آید و با عجم می شود و سلفه را
الله عنه در بند بود و عبدالرحمن بن ربیع را خلیفه کرد و عرضی الله عنه از خبر مرگ او تا فتنه شد و عبدالرحمن را نامه
کرد و هم بر آن کار بداشت و گفت چنان باید که اثر نیکوئی تو پیدا آید بصیحت کردن مسلمانان را و عبدالرحمن با شهر این
تدبیر کرد و گفت بروم و به در بند با اندر حربه کنم شهر را این گفت من این را نه پسندم که دشمن بر ما راه باید گفت من خود
به پسندم تا نرمم که از پس در بند از شهر است چون الان و روس جز و از آنجا که گذری پادشاهی با است بسیار
و از آنجا که گویند سوسد یا جوح است که ذوالقرنین ساخته است بر حد مشرق پس عبدالرحمن سپاه برگرفت
و به در بند اندر شد و دو دست فرستاد آن حد اندر شد و بسیار شهر را را مسلمان کرد و باز با در بند آمد و همه روزگار
عثمان رضی الله عنه آنجا بود و هم در آنجا بود پس از آن مروانی که عبدالرحمن بودند یکی سوی عمر رضی الله عنه شدند و او را
پرسید که چون و انسید بدان در بند اندر شد و چگونه حربه کردید گفت بدان شهر با کافران بودند و حرز الانان
بدیدند و گفتند هرگز اندرین زمین لشکر نیاید از آدمی مگر شما فرشتگانید که از آسمان آمده آیدم گفتیم لیکن فرشتگان
با ما اند و ما را یار می کنند که با دشمنان حربه کنیم از بیم فراز حربه نیامدند پس یکی از ایشان گفت بیاز ما میم و یکی را
بگشیم تا میم و از پس در بند تیری بزود یکی را از این بخت چون بدانشند که ما می میریم فرشتگان آسمان
آیم آهنگ ما کردند از در بند میون آمدیم و الله تعالی علم حکایت عجیبه و غریبه چنین گویند که روزی عبدالرحمن با
شهر را از نشسته بودند و حدیث سمیع کردند شهر را این کیتن از چاکران خویش بخواند و بدست او اخشتری بود و از پا قوت
سخن نبات درخشان بود و می تافت بر و چون آتش و شب چون چرخ عبدالرحمن رضی الله عنه از و پرسید که ترا این
از کجا آوردند و بشنوا فتنه این بگوید و چنین گفت آن چاکران که این را از سید یا جوح و ما جوح آوردیم و آن یکی
است که آن سید یا دشا می او اند راست و چون نزد یکا و رسیدم از یکن خوارم چون من بخواند و بهی برادم داد و گفت
بشوا این مرد طلب کن آن را و انداخته و داشت سه روز را و از چیره نداد تا اگر نشد پس عقاب را برگرفت و لحنی گوشت و مرا
بخزشتن بر و جان کوه بر شدم سید یا جوح و ما جوح بدان پیوسته است پس نگه کردم بر کوه چاه فرخ کنده دیدم و او یک

دور بود تا یک نمود باز در گفت این گوشت را ازین گوشت فود اندام بدین کند که و عقاب راست باز دارم تا پیش
گوشت بشود پس براه اندر اگر بگیرد و اگر بزین گوشت آنگاه از زمین برگرد باشد که خبرت بیایم پس آن گوشت
ببنداخت و عقاب را بار کرد و گوشت بزین میوه عقاب گوشت از زمین برگرفت و باز آورد و درست اوشت است این یاقوت
بر آن گوشت برگرفته از آنجا باز کرد و مراد او پس شهر بر آن آن گوشتی را داشت و بیرون کرد و پیش عبدالرحمن رضی الله
عنه نهاد و برگرفت و با گوشت شهره بر آن اندر کرد و عبدالرحمن رضی الله عنه گفت مرا این بکار نیاید شهره بر آن گفت اگر کسی از
ملوک علم این بشنیدی از من سستی بدین سال میشت دوم از هجرت بود و درین سال عبداللک بن مروان وزیر بزرگ
دوازده ساله از مادر زاده و الله تعالی اعلم افضل فی خبر معتبره و در جوابی خراسان متوجه آن و آنگاه خداوند عزوجل مسلمانان
را ظفر داد و بر حلاوت یزد و در آنجا بود چون خبری بدو رسید بری شد با آنکه حکمایان نوشته اند که عمرای نوشته بود که یزد
بهنزل رفت و او خفته بود بجای رسید که آب بود چنان استخوان نوشی گوشتش از او پیدا کرد و گوشت مرده پیدا
کردید که اندر خواب بیدیدم که صد کسری یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم بجای نشسته و یک دزد زدن را میخواست که بری گفت
یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم با فرزند من چرا چنین میکنی دست از ایشان باز دار تا ملک بر ایشان تمام شود و بعد صلی الله علیه
و آله و سلم فرمود صد سال شما را با او گذشت از خون کن صد و بیست سال گذشت باز گفت کسری که زیارت کن شما را پیدا
کردید که اگر بیدار میکردید من بدانشی که ملک چند است پس یزد کرد و بری شد و در آنجا ممتدی بود و او را بان جان داد و گفتن
یزد کرد و برگرفت و بخاندان کرد و یزد کرد و گفت مرا بخانی گشتن گفت فی دینک و ملک خویش راست باز داشتی و در آنجا
خواهم که خویشش فرزندان خویش را بکشد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد
بر داد و برگرفت و چنانکه خواست حکما بنوشت و مهر کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد و یزد کرد
قدیم بود آنجا برگرفت و با صفهان شد آنجا نوش آمدش و باز خراسان آمد و به پیشاپیش رفت و به طوس شد و از آنجا یزد
شد و از نام و نامه کرد بهر شهری که عرب روی خراسان نموده است و نامه او پدید رفت و بزرگ داشتند و او بر و این شد و او
بنهاد و جای خرم ساخت و محمد بن جریر گوید که از مدینه آمد و به خراسان برگردید و عمر احنف بن قیس را رضی الله عنه بخراسان
تایز کرد و را بگیرد و یزد کرد و شهر شهری شد و احنف از بی او می شد تا یزد کرد و می شد و نامه کرد و ملک ترک و سپاه خواست
پس بفرغانه شد و به بلایم عمر آنجا می بود و با یام امیر المومنین عمر رضی الله عنه باز آمد و یزد کرد و آنجا ملک شد و این خبر جزو است
که مردمان گویند و من هر دو خبر بگویم انشاء الله تعالی و اندر کتب اخبار عمر چنین است که هر سال امیر المومنین عمر رضی
الله عنه را فتح می بایست گردن پس عمر رضی الله عنه دستور داد که مسلمانان را هر جا که بتوانند بکشند و چون یزد کرد و یزد کرد
او چهار هزار سوار بود چنانکه حرب را نشایست همه بر آن و بیایانان و فزایشان با او خواسته نبود و از جانی چیزی بر ما نداشت
نمی آمد بلکه بود از دست او ماهوی نام خراسان او داشت چون بشید که یزد کرد و آمد با خاقان دامادی کرد و پادشاهی

خویش را با آن یکے کرد و یزدگرد و فرمود تا ماهوی شمار کنند ماهوی کس بخاقان فرستاد و از و سپاه خواست تا باز در کرد
حرب کند خاقان هفت هزار ترک فرستاد ایشان بر در و فرود آمدند یزدگرد ماهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت
لماک ترک فرستاده است بیاری تو پس کار خواسته گی گفت فرمانبردارم چون شب در آمد با و سپاه ترک را فرمود تا بر کوه
یزدگرد آمدند چون با و در کبشایند ایشان اندر نشوئند یزدگرد را آگاه کردند که یزیدکان فرمود تا او را بر سن از بام کوه شک
فرو بکشند با آن جامه که او داشت او پیاده از شهر نخی رفت مانده برفت مانده برفت مانده گشت بدر آسیای رسید آسیا
گفت جانی داری که استراحت کنم که مانده شده ام آسیا بان او را بشاخت کلمی اندر آسیا بگسترده او بر آنجا خفت چون روز
به بود آن مرد نگاه کرد و جامه زر برفت دید تیری بر سرش زده هم اندر خواب بگشتش و آن جامه زوی بر کند و او را اندر آب
انداخت چون روز شد چون روز ماهوی یزدگرد و نیافت خبرش بر آسیا بان بیافت و آن جامه با آسیا بان بدید آسیا بان را
بگشت اما او اندر مراد امین بنیشت تا آنوقت که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه اخفت بن قیس رضی الله عنه را بخراسان فرستاد و
خراسان بصلح بکشاد ماهوی از حیون بگذشت اندر امد الله تبار و دو احف بر چار فرستگ مردار و دو پادشاهی کرد و آنجا بنیشت
و همه عمر آنجا می بود تا آخر عمرش این خبر درست تراست اندر اخبار جمع موقوف است تا آخر کار یزدگرد ملک جمع محمد بر جای کرد
همیگوید که جمع بر تو بشورید و از ایشان بگریخت و با سپاهی اندر شد و بگشتنش و باب اندر انگندش و نیز روایت کنند که از
بگریخت و بلیغ شد سیوی خاقان چین چون از حیون بگذشت و خواست که ترکستان رود چون بس قدر رسید رسولی که بچین فرست
بود پیش آمدش با جواب نامه و با سپاه اندر نامه بنیشت بود که بر همه ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند و لیکن این
عرب بر تو بیرون آمده اند صفت ایشان شنیده ام ازین رسولها این امانت ایشان دارند همه جهان بگیرند ترا حلیت
آست که با ایشان مدارا کنی و یکمیت ایشان را باز گردانی و خاقان ترک با سپاه بسیار آمده بود پس باز گشت و ترکستان
باز شد و یزدگرد را بفرغانه فرستاد و آنجا می بود و احف از مردار و نامه کرد بر رضی الله عنه بصلح و با حف روایت کنند
که مردان خراسان چون دو سال از خلافت حضرت المؤمنین عثمان رضی الله تعالی بگذشت همه عهد بگشتند و این خبر
اندر خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه یاد کنیم انشاء الله تعالی و چون نامه احف بحضرت امیر المؤمنین عمر رضی الله
عنه رسید که یزدگرد را از خراسان بیرون کردیم عمر رضی الله عنه فرمود و احف رضی الله عنه را بخراسان بفرستاد و سپاه
عراق بپارس فرستاد و الله تعالی اعلم بالصواب فصل در ذکر فتح بلاد فارس پس اندرین سال امیر المؤمنین عمر رضی الله
عنه را خبر کرد که شهرک سپاه فارس کرد کرده است بشهر توخ و شهر توخ نیست او را بپارسی تو خوانند و این جامه توری از
آنجا آرند و این بر کلاه پارسی است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه میست هزار مرد و فرستاد و گفت شما اندر آن شهر که ایشانند
و سپر کنید هر فرسنگی سپاه خویش بشهری شوید تا ایشان چاره نیابند و سپر کنید و تدبیر ایشان شکسته شود امیر المؤمنین
خطاب رضی الله عنه هر فرسنگی بشهری نامزد کرد و مجاشع بن مسعود الثقفی که امیر توخ بود آنجا نیامد و نیشاپور خواست شد

گرفت و لشکر بشیر را باز رفت و تختی سپاه به توخ بماند مجاشع تا محنت کرد و همه را بکشت و بسیار غنیمت یافت و این
 مجاشع را برادری بود که او را ابوعمید الثقفی خواندندی و عثمان بن العاص با سپاه خویش با عطف شد بشیر که با کوه
 پیش او آمد و بتازی آنجا را خود خواند و این شهر است که خلاص پاری ازان شهر آرد و عثمان بن العاص با ایشان
 حویر کرد و شهر بکشد و حکم بن العاص روی بشیر را از نهاد و شیرک بیامد با سپاه بسیار و صلاح تمام و با حکم بن العاص
 نیز سپاه بسیار بود از مدثران عرب و مبارزان سپاه شهرک برابر آمدند و سپاه شهرک چاشنگاه عقبه فرو آمدند و آفتاب بر
 ایشان تافت و سمریانی که داشتند خواست که چترهای ایشان یعنی مسلمانان خیره شود از روشنیهای آن آنها را که لشکر
 شهرک بود و در حویر کردن تا نماز دیگر پس شهرک نیز بیت شد و آنجا بمحصار اندر شد و ساریه با مردان و مسلمانان بر دحصا
 بماند و عجم گردانرا که بر در پارس بودند بر یاری خواستند و سپاه گردان بسیار بودند بیامدند و مردان از حصار بیرون آمدند
 و در حویر کردند سخت و از اهل اسلام بسیاری کشته کشیدند و بیم نیزیت بود و وقت نماز بود که بانگ عمر بن الخطاب را شنیدند
 که بانگ همیگر که یاساریه الجلیل الجلیل ساریه گفت من الارض از عمر رضی الله عنه بشنودم و لیکن آواز او شنیدم که راه دور
 است گر خدا میخواست عزوجل آواز او را بشنود و راه نماید پس ساریه سپاه کشید و پشت بکوه باز نهاد و در حویر باز یکم و افتاد آن
 شب آدینه بود و امیر المومنین عمر رضی الله عنه در شب آدینه ایشانرا بخواب دیده بود و دوش مشغول بود تا بر دحصار بودند
 خبر ایشان نیافتد بود آن شب ایشانرا بخواب دید که در حویر همیکنند در روز آدینه نماز کرد و با مردان گفت چون وقت
 نماز پیشین بود عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر منبر نشد و خطبه بخواند و فرمود ای مردان من بدوش بخواب دیدم بدین وقت
 ساریه در حویر می کند و شک نیست که اکنون در حویر همیکنند پس عمر رضی الله عنه خاموش شد چنانکه کسی چیزی بیند و زانو
 بود که گفت بر دست راست گوی است اگر ساریه پشت بآن کوه کند او را آسان بود پس گفت ای ساریه الجلیل الجلیل
 باز خطبه باد شد و خدا میخواست عزوجل آواز عمر رضی الله عنه او را شنود و چون فتح بود غنیمت بیافتند و عمر رضی الله عنه
 عنه فرستاد پس چون رسول پیش عمر رضی الله عنه آمد مردان از وی پرسیدند و صفت همیگر گفت روز آدینه در حویر
 کردم و آواز عمر رضی الله عنه شنیدم که بانگ کرد که یاساریه الجلیل الجلیل چون نگردد همان روز آدینه بود عمر رضی الله عنه
 عنه در منبر گفته بود که ساریه بفران خدا میخواست عزوجل او را بشنود و فتح کرد بدین فتوحان نامه که عمر رضی الله عنه حسن
 بفرستاد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر فتوح شهر کرمان و صفت آن و سپاه مسلمانان یا عبداللہ بن حدی بکر
 شده بودند در سال بیست و دوم از هجرت و درین سال که بیست و سوم بود از هجرت این حرب فارس بود و بالکل کرمان
 گرد آمده بودند و آنجا بکوههای کرمان اندر مردمانی اند که ایشانرا کرغ خوانند سپاه کرمان با ایشان کس و فتادند و
 یاری خواستند و سپاه بسیار گرد آمد پس خدا میخواست عزوجل مسلمانان را فزود و کافران بسیار کشته شدند در قصبه کرمان
 شهر است که آنرا حیرت خوانند عبداللہ بن عبداللہ مرزبان سهل را آنجا فرستاد و براه راست بمیان شهر را و خود براه میان

شد و هر که چهار پائی یافت گرد کرد و چندان گوسفندان و گاه که وصفت آن نتوان کرد و نامه فتح با پنج یک نفس
 نیز در عرضی الشریعه فرستاد و عباس بن یزید بن نوفل الخزاعی را بطبرستان را حرد و دقستان تا ناحیه طبرستان بکشاد
 پس برفت و بنزدیک عمر رضی الله عنه شد و گفت و در ستا بکشاد و آن مراقطاع کن و مرا بخش عمر خطاب رضی الله
 عنه خواست که بکند عبد السلام بن عبد الله بن عمر رضی الله عنه کس فرستاد که دو شهرستان عظیم است و در خراسان است و
 حاصل تمام دارد پس عمر رضی الله عنه آنرا باز داشت فصل در ذکر فتح سجستان و چگونگی آن و عمر بن عباس
 امینی اندرین سال سجستان شد و عبد السلام بن عمر رضی الله عنه را با او فرستاد با سپاه بسیار و امیر سجستان سپاه کرد و
 بیرون آمد با مسلمانان حرب کرد و بزمیت شد و بشهر باز شد و شهر سجستان در آنجا که ملک نشینند و ملک خوانند و آنجا
 حصار را ستواری بود ملک خود را آن حصار گرفت و مسلمانان گرد بر گرد حصار فرود آمدند و شهر بزرگ را فرو بستند
 تا حدقن چهار و همدوستان بستیند و چون ملک دانست که همه ناحیت را مسلمانی گرفت دانست که او اندر حصار
 نتواند بود صلح کرد و حصار را پس در عبد الله در آنجا بگذاشت بماند همه روزگار پدرش عمر بوقت عثمان نیز رضی الله عنه
 تا بوقت معاویه که زیاد بن ابی سفيان فرستاد تا آن زمین را بکشاد و همدوستان بستیند و الله اعلم بالصواب فصل در
 ذکر فتح مکران و صفقت آن و میان کرمان و سند زمینی است که آنرا مکران خوانند شهرهای بسیار دارد و یک شهر را
 از آنها مکران خوانند و یک شهر را شهر یزدی را خوانند و شهر یزد برابر عمان است و میان این هر دو دریا است این
 عبد الله چون کرمان را بکشاد حکم بن عمرو الشیبی را بمکران فرستاد و شهاب بن المصنف را با او فرستاد و مهمل بن هدی را
 از پس ایشان بفرستاد و این سپاه آنجا گرد آمدند و آن زمین از پادشاهی ملک سند بود اهل آنجا بد کس فرستاد
 فریاد خوانستند که عرب از ملک خویش بیرون با سپاه بسیار و پیلان بیشتر و چون مکران شد که ملک سند آمد عبد الله را بر
 کرمان خلیفه کرد و خود با سپاه بیامد و ملک سند را بر زبان ایشان فریبیل خوانند و ذنبیل بلشکر گاه نشسته بود و سپاه باند
 را چشم هم داشت که با آنجا گشت فرستاده بود و در خواسته بود و هر روز و محاذ هر شهری سپاهی می آمد و سپاه از دور نشسته
 بودند عبد الله گفت خاموش بودید تا مردمان برگرد آمدند پس چون شب اندر آمد بر ذنبیل بنشین کردند و لشکر او را بزمیت
 و ذنبیل گشته شد مسلمانان کشتن کردند و غنیمت بسیار یافتند و عبد الله خضر فتح با پنجیک غنیمت بردست صحار العبدی العبدی
 و این صحار مدی بود که عمر بن الخطاب رضی الله عنه او را فرمود مرصفت زمین کرمان بکن گفت یا امیر المؤمنین این صحار
 جبل و بار و بوسل و ممر و قتل و عدد و باطل ان کثیر الحش بهاجعوا و ان فلو اصاعوا و مادر ما مرتحمنا امیر المؤمنین عمر بن
 الخطاب رضی الله عنه بعد از آن نامه کرد و بگو گفت شمارا باز من سند کا نیت و آن پیلان که شمارا گرفته اید و بگو بگو
 نامه کینند تا اگر شان پیل بجا راست باز خردن آن در مرم بیان خویش قیمت کینند عبد الله رضی الله عنه بزمین کرد و آن
 پیلان را با ایشان باز مردخت و بهما پیل استم کرد و واسر تقالی اعلم بالصواب فصل در ذکر طایفه بن قیس و ابدا و

اندرین سال عمر بن خطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد بکران فارس ایشان مردانی بودند مبارز و حربی و خیر عمر
 رضی الله عنه شده که ایشان ماهی نهند سکنه بن قیس الاشجعی بفرستاد و گفت بنزد من بسیار مردم گرد آمدند مبارز و
 حسین بنه بایکه وصیت پذیر می آیند مردان را بحرب گردان فارس برتی ایشان را مسلمان کنی و سب ایشان را از مردمان
 برگیری چون دشمنی بینی بحرب شتاب کن تا نخواست ایشان را بمسلمان بخوانی اگر اجابت کنند بپذیر و اگر قبول نکنند
 و بر ایشان نه و اگر نه سرب کن و اگر گویند بر حکم خدا میروم و جل نینارده که توفانی که خدا عزوجل ایشان را چه حکم کرده است
 و لیکن بر حکم مسلمانان زینارده که توفانی و اگر نظر باین قسمت پیدا کنند و هیچ چیز از غنیمت خیانت نکنند و اگر گفتن کنند
 زبان و کودکان را بکشید و وصیت تمام کرد و مسل بخت با آن مردمان و او مردی لیبر بود و چون بایشان برآید
 ایشان را با سلام خواند اجابت نکردند و بجزیه خواندند پذیرفتند بعد از آن که هیچ گونه علاج پذیر نشد از بی حرب شد و روزی
 حرب کرد و ایشان را بزمیت کرد و خلق بسیار را بکشت و خواسته بسیار غنیمت یافت و قسمت نمود و خمس بیرون کرد و بیا
 آن غنیمت ها یک سقط گوهر یافت و گفت این را بچندین پیش عمر رضی الله عنه فرستیم تا خاصه او را باشد که او را مونس بسیار
 گفتند نیک آید پس رسول را بیرون و خمس غنیمت و آن سقط بدست او بفرستاد رسول گفت بدین رسید عمر رضی الله عنه را
 دیدم که مردمان را نشانده و طعام می داد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه در هر روزی اشتری کشی و بانگ و آب بخشی و
 در ویشان و غریبان را دادی و ارقم مدنی نیز عمر رضی الله عنه ایستاده بود و اعصانی بردست داشت چون شبانی که بر
 گوسفندان باشد و گرویشان همی گفت چون ازان بر داخت نزدیک او شدم فان سقط در استین من بود او را دادم و
 بخانه بردم بر پلاس بنحسب و گفت مرحبا بسلطه و رسول پس خبری پی رسید همه را بجمع عمر رضی الله عنه شاد شد پس آن سقط
 او یکشادم گفت این چیست گفت بن سکنه بن قیس گفت و قسمت نکردند و بسوی تو فرستاد تا خلاصه ترا بود که ترا مونس
 بسیار است گفتا عمر رضی الله عنه من نگریست و بان گوهر با و آب بشم اندر آور و گفت خدا عزوجل شکم عمر رضی الله عنه
 عنه سیر کند و اگر او سیر نشد با چندین که خدا عزوجل او را داده است پس رقم را گفت جاری معتقد ده بگردش اندر ارقم
 بگردن می زد و من سقط می تم پس گفت این را بسلطه باز برو بجوی قسمت کن میان سپاه و بگوئی که ایشان بدین
 من بحق تر اند و الله که اگر سپاه را بر آنگذایش ازان که تو آنجاری ترا و سلطه را کمال مسلمان کنم گفت امیر المومنین
 را شتاب می توانی برفتن و مرا اشتری نیست که بروی بر نشینم گفت یا ارقم ازان اشتری صدقات نیکه را ده و مرا نه
 داد و گفت شتاب برو چون بلشکه گاه ری اگر کسی را اشتران حق تر بود بوی ده رسول گفت چون نزدیک سلمه با ارقم
 و سقط با و دادم گوهرهای آنرا برفتن و میان مسلمانان قسمت کرد و الله فصل من ذکر مقتل امیر المومنین
 عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه و درین سال عمر رضی الله عنه بچ شده بود با همه زنان پیغامبر صلی الله علیه
 و آله و کم عمر رضی الله عنه بنو ایشان را خواسته بیت المال چون مانع باز آمد با فرسال غلامی بود معتبر بن حید

که تماشای پرویز بود و گینت او ابو لول بود و در روز دوشنبه بود و در غله نماده بود تا چون کار کردی هر روز
دو درم او را دادی و این پرویز سوی عمر رضی الله عنه گفت ای امیر المومنین من غله نماده است و از برای
تو انعام دادن بفرمای تا کم کنه عمر رضی الله عنه پرسید که چندی گفت هر روزی دو درم گفتا تو چه کار دانی گفتم در روزی
و نقاشی و آهنگری امیر المومنین عمر رضی الله عنه باز گفت با چندین کار تو دانی و دو درم بزوری بسیار نباشد و زن
شندم که تو آسیادانی کردن که گندم را بار دشت گفت بلی دادم پرویز را گفت مرا چنین آسیائی بساز پرویز گفت اگر
بزم ترا آسیائی بکنم که اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند روز دیگر کعب الاحبار اندر آمد و گفت یا امیر المومنین تو به
کنن که بعد از سه روز دیگر بمیری عمر رضی الله عنه گفت تو چه دانی گفت اندر تو ریت و پدرم نوشته اند که خلافت بجای پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم کنی و ترا چندین سال خلافت بود اکنون اذان تبلیغ بجز سه روز نماده است پس پرویز نشد
و عمر رضی الله عنه تین غولیش هیچ بیماری نذید و این بمباه ذی الحجه بود در سال بیست و سوم از پس آنکه عمر رضی الله
عنه باز آمده بود چون سه روز بگذشت روز چهارشنبه را چهار روز نماده بود از ماه ذی الحجه با مرد برفت سبب نوشت
با کار و حبشی کردن و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم صفها بر کشیده بودند اما من پرویز پیش صفت اندر نشست
با کار و حبشی آنکه دوشه او بمیان میباشند و هر دو سرش تیغ بود و حبشیان چنان کار دارند تا هم از راست و هم
از چپ چون بزنند کارگر باشد چون عمر رضی الله عنه پیش صفت اندر شد آن پرویز شش ضربت و عمر بن خطاب
رضی الله عنه و از راست و چپ بر بازو شکم و یک زخم ازان بر زیر نافش اندر آمده بود و بدان بلاک شد عمر رضی الله
عنه بمقتاد و پرویز از میان مردمان بیرون جست چون عمر رضی الله عنه میفتاد گفت عبدالرحمن بن حوٹ اینجا هست
گفتند هست فرمود پیش و دو نماز بگذارد و او را برگرفتند و بخانه بردند و هم آنگاه عبدالرحمن بن زید یک او اندر آمد عمر
رضی الله عنه او را گفت من کار مسلمانان بگردان تو کردم عبدالرحمن گفت ای امیر المومنین من ترا چنینه پرسم اگر
راست بگوئی گفت پسر گفتن این مشورت که با من میکنی بپذیرم گفت پس بنشین تا من کسانه دهم که رسول صلی الله
علیه و آله و سلم در آن جهان شنود و بدو بخوانم و این کار بگردان ایشان اندر کنم تا هر کرا خواهد بفرماید پس چهار زن را
بخواند یکی عثمان بن عفان دوم علی بن ابی طالب سوم زبیر بن العوام چهارم سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم و طلحه بن
عبدالرحمن رضی الله عنه بخواند گفتند رفته است پس ایشان را گفت که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از شما شنود و بدو این
کار بنماید که از شما بیرون شود از پس من مشورت کنند و اگر بیاید و نیز از شما باشد و این کار بگردان یک از شما اندر
کنند و از شما هر کس اتفاق نگند صیب را بگویند تا در نماز ما مشیت میکند خلق را و هر کس از شما که این کار بدو رسد او را
وصیت میکنم بنگاه داشتن خاطر انصار که ایشان را نیکو دارد که ایشان یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اند و وصیت کنم
آن کس را که از کس من خلیفه بود بضر که مدد قوت مسلمانان را ایشان است که ایشان را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد

وصیت میکنم تا بابل و دست که ایشان عهد خدا و عزوجل و آن پیمان مبردارم و تا بزرگ آن عهد بجا آرند پس روی بسوی
 علی رضی الله عنه کرد و گفت اگر این کار بتو آید بنی هاشم را بر مسلمانان مسلط کنی و با عثمان رضی الله عنه گفت اگر این
 کار بتو آید تا بنی امیه را بر مسلمانان مسلط کنی و من را بر بنی هاشم غلبه کنی و ایشان از بنی زهره بودند که اگر این کار
 میکنی از شما آید مگر بد تا بنی زهره را بر مسلمانان مسلط کنی پس ضعیف گشت و خاموش شد و نیز دیگر سخن نتوانست گفتن و چشم بزم
 نهاد و بعد از آن چشم باز کرد پس پسر خود عبداللہ را دید که نشسته بود و فرمود ای عبداللہ این ضربت ما که از تو گرفته بود روزی تمام عمر
 عمر رضی الله عنه گفت الحمد لله که شستن من بوده نه بر دست مسلمانان تا من شهادت بیاورم پس گفت ای عبداللہ بسوی عالمی
 رضی عنہم و پس از مرگ من و بنگر اگر دستوری دهد را در بیلوی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و ابو بکر رضی الله عنه دفن کنند که
 این حجره از آن اوست و اگر دستوری دهد بگورستان مسلمانان دفن کنند پس ضعیف شد و گوش فرا کرد و بانگ مسلمانان
 شنید چشم باز کرد و گفت این چه بانگ است گفتند ما جراحه انصار آمد میخوانند که ترا بمیند گفت اے عبداللہ مردمان را در
 مردمان یگان یگان می آمدند و او را میدیدند و بیرون میرفتند و کعب الاحبار را اندر آورد چون عمر رضی الله عنه آن سخن او را
 بیادش آمد این شعر گفت **دو اعدای کعب الاحبار عیب با و لا شک ان اقول ما قال لی کعب** و مالی سدر الموت
 الی میت و لیکن حذر الموت بیعتی اندب پس گرویی گویند که سه روز بزیست و بمردود درین سه روز مصیب امامت
 نماز مسلمانان میکرد پس او را گفتند ای امیر المومنین دستوری ده تا نرسد که بیاریم گفت شما بهتر دانید پس ازینکه از بنی
 حارث بیاورند و مردی را بود او را آب داد تا بخورد و آن آب از جراحت بیرون آمد باز او را آب میزدند تا با طهر تر بود
 همچنان بیرون آمد گفت اے امیر المومنین وصیت میکنم که کار تو تمام بود امیر المومنین رضی الله عنه فرمود من وصیت
 کرده ام گرویی چنین گویند که همان روز چهارشنبه بمردود متش کردند اندر روضه حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
 و این چهار تن بمشورت مشغول گشتند سه روز و روز چهارم ماه محرم آنکه یک سال بمیت و چهارم از هجرت مقدس نبوی
 صلی الله علیه و آله و سلم گذشته بود که آن روز با عثمان رضی الله عنه بیعت کردند و گرویی گفتند که از روز چهارشنبه تا شنبه
 بزیست ایشان بمشورت نبشته بودند و مصیب رضی الله عنه نماز همیکرد میان خلعت و چون عمر فاروق رضی الله عنه را
 نشستند و خواستند که بروی نماز کنند علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان رضی الله عنهما هر دو پیش شدند که بر سرش
 بایستاد و یکے پاس عبدالرحمن بن عوف را گفت پیش رود و بروی نماز کن عبدالرحمن گفت نماز پیش باید شدن و نه
 شمار گفتند پس کرا پیش باید گذرانید گفت مصیب را پیش کنند تا بروی نماز کنند که او چنین گفت که آنوقت که شما یک ن
 اتفاق کنید مصیب نماز کنید گفتند راسته سلوکی و چنان کردند روز شنبه از ماه محرم بود و سال بمیت و چهارم از هجرت
 بود که با عثمان رضی الله عنه بیعت کردند و چون بانگ نماز گفتند عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و امامت کرد مسلمانان
 را فصل در ذکر نسب عمر خطاب رضی الله عنه نسب عمر خطاب رضی الله عنه چنانست که عمر بن الخطاب

بن قنیل بن عبدالغری بن رباح بن عبدالسدر بن قطین عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص بود و مادرش
حننه بنت باثم ابن الخیر بن عبداللہ بن عمرو بن مخزوم و او را بلقب فاروق خوانند و گروهی گفتند کہ کعب الاحبار است
کہ نام او در توریت اندر چنین یافتہ و گردی گفتند بنی نواسر خدا صلے اللہ علیہ کہ وسلم او را فاروق خواند و در وصیت
لوی و رنگ و روش اشکاف کرده اند محمد بن جریر روایت کند کہ سرخ و سپید بود و گردہی گویند گندم بود
بہرہ و ایتما گفتند بالاش دراز بود و چنان بیان مردمان اندر رفتی کہ سر و گردنش از ان ہمہ مردمان بہتر بودی
و سرش اصل بود از پیش موسی شیدہ بود و محاسن شریفش سپید بود و بجز رنگ کردی و عمر رضی اللہ عنہ بہرہ دوست
کار کردی و سالتش گفتند بخواہ دہشت بود و گردہی گفتند شصت و سہ گفتند دہ سال و شششاہ و چار روز عمر رضی اللہ
عنہ ہمہ زندگانی خویش بہشت دہ سال بود و پنج ماہ و بہشت روز گردی گفتند دہ سال و شششاہ و چار روز عمر رضی
اللہ عنہ در ہمہ زندگانی خویش بہشت زن کرد و سہ اندر جا بہشت یکی از سبب و دیگر ملکہ و سوم قونیہ بنت آستہ المخزومی دین
قونیہ را دست باز داشت و عبدالرحمن بن بکر او را بزنی کرد و چون عمر رضی اللہ عنہ مسلمانان شد ان زن ان ازوی ہا
شدند و بعد نیہ چار زن کرد یکے ام حکیم و دیگر سہ جملہ و دیگر سہ ام کلثوم دختر عاصی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ از فاطمہ
رضی اللہ عنہا چارم اما ملکہ است زید و از شصت زن عبداللہ بن ابی بکر بودہ رضی اللہ عنہ و چون او را بد کردش عمر
رضی اللہ عنہ بہرہ بن العوام بزنی کردش و چون عمر رضی اللہ عنہ بہرہ از ان چار زن باومی بودند و از عمر رضی اللہ
عنہ بہشت پس از ان یکے عبداللہ و دیگر سہ عبدی اللہ و از ملکہ آپسش بود ہر عبد الرحمن نام داشتند یکے عبدالرحمن
الاکبر اند سبب بود و عبد الرحیل الاوسط از قونیہ بود و دیگر عبد الرحمن الاصغر از جملہ بود و ششم آپسش عاصم بود
و ہم از جملہ بود و از وی چار دختر ماند یکے حفصہ از زنیہ و دیگر فاطمہ از ام حکیم و دیگر از ام کلثوم و از عاصم دہ
رضی اللہ عنہ دہ زن بزنی کردہ بود و او را ایشان نخواستند یکے ام ایان بنت عتبہ بن شمیمہ و دیگر ام کلثوم بنت
ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ گفتند او را نخواہیم کہ باز ان ترش رویی و درستی بماند و در دست دارد و طعام اندر خانہ
اونان چون بود و گوشت شتر با کبہ نمک نہر دو مسلمانان بہرہ محمد بن جریر چنین روایت کند چون او مسلمانان شد
جبل و پنج تن مسلمانان شدہ بودند و ان روایت درست نیست فصل در ذکر سیرت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب
رضی اللہ عنہ و سیرت عمر رضی اللہ عنہ چنان بود کہ ہر کس پیش از او از خداوندان دین و ملک پیش از وہان
راہ رزودہ است و چنین روایت کنند کہ گفت اگر شبانی بر لب جلہ فرات گو سفندی یا برہ ہلاک شود ترسم کہ خدا
عز وجل مرا بگیرد کہ چرا او را بگاہ ندانم و مردی روایت کرد کہ او را بدیدم کہ بر روز آفتاب گرم ازاری بہتہ بود و بہت
خویش داشتہ صدقات را قبطان بنی مالک آن مرگفت کہ من چنین گفتم یا امیر المؤمنین این را چرا بہت خویش میکنی
گفت خدا عز وجل مرا بگاہبان این کردہ است و فردا از من پرسید گفت بیک روز ان شتران صدقات آورده بود اما امیر

عثمان و علی رضی الله عنهما پیش او نشسته بودند پس گفت بر بنیزید تا برویم و عدد انستران بنوا لیسیم بیا میند و ایضا
را هر دو در سایه بنشانند و خود در آفتاب نشست و بانگ همیکرد و ایشان همی نوشتند عثمان رضی الله عنه بر علی کرم
الله وجهه را گفت این مرد را نذرین آفتاب اندوه بگیرد علی رضی الله عنه گفت خیر امن است اجرت القوی لا ینقض
و هر روزی گفتی مرا عزی می باید کردن همه عمر من یکسال بنود ازین فاعلمت و بخدا نزدیک تر و هر کجا که امیری و یادگار
بفرستادی او را عهد نامه بنوشتی و هر چه بالستی کردن او را بفرمودی پس گفتی اگر این که من ترا فرمودم بخنی من از تو
نیز ادم و بر دست او نامه نوشتی بر عبت که فرمان او بردند و اگر این رسم که ابراهیم دست بازدار و او را زمان برید و
عمال را چنین بن عوف رضی الله عنه کسی را بر نید و خواسته بر یا بنزدگر زخمی بجد ما خراجی بحق و هر که جز این کن من نیز
ازو بیزارم و عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه روایت کند که شب عسی کردی یک شب من نماز خفتن کرده بودم و عمر
رضی الله عنه بیاید بخانه من گفتم یا امیر المومنین چه بوده است که بدین هنگام خود آمده فرمود بدین ساعت کاروان از
جای بیاید من گفتم ایشان مانده شده باشند و بنشینند ترسم که کسی چیزه ایشان را نبرد و من بدان گرفتار آیم اگر تو نیز
مساعت کنی تا هر دو با هم اینجا باشم من گفتم زمانه دارم پس هر دو از شهر بیرون آمدیم و بر سر تلّه شدیم و عمر رضی الله عنه دست
بجسپ من بنحسبیدم و او ایشان را نگاهه همی داشت تا روز پس برخواست و بخانه باز آمد و ایشان ندانستند و زید بن اسلم
رضی الله عنه روایت کند از پدر خود که گفت شبی با او همی رفتم گفتم یا امیر المومنین و دستوری دهی تا با تو مساعت کنم
فرمود و او باشد پس از در شهر بیرون آمدیم و روشائی گفتم بدید گفت ای اسلم اینجا مگر کسی فرود آمده است بیا تا با تو بگویم
که این کیست چون پیشتر بر رفتم زنی را بدیدیم با سه کوک خور و ویمیکریست و این زن و یک بر نهاد بود و دانش
میگردان کوکان را همی گفت مگر نیت ما یک پند بعد از آن بخورید و خدای عزوجل داد از عمر رضی الله عنه بستاند که او
سیر خورده و خفته است و ما گرسنه ایم عمر رضی الله عنه این سخن بشنید آبش بچشم اندر آمد و فرار شد و سلام کرد و گفت قصه
تو چیست گفت من از جاسه خویش بر رفتم سوی مدینه باین کوکان اینجا رسیدم مانده شده و گرسنه اینجا فرود آمدیم
نه مراد از این کوکان را از گرسنگی خواب همی نیامد عمر رضی الله عنه فرمود پس درین دیگ هیت زن گفت دیگ بر نلاده
ام و آب اندر دیگ کرده و آتش بر افروخته تا ایشان را بدین بهانه خاموش کنم تا بنشیند و خدا سه عزوجل داد از عمر رضی الله عنه بستاند
پس عمر رضی الله عنه از آن جایگه باز گشت و اسلم گوید و دیدم تا بشم خاموش آن آمد و روشی رفتم و دراز دیدم آنجا ناخواب
و بخانه او شد و از خواب بیدار کردش و از آنجا بخانه قصاب شد و او را بدکان آمد و فروش و گوشت فروش شد و او را
خواست گوشت فروش گفت ای امیر المومنین گوشت نیست و لیکن پیوست فرمود بهار یک انبان پریشیند و یک انبان
آرد و ایشان را بخانه باز فرستاد و ایشان گفتند یا امیر المومنین دست باز دار تا ما بگیریم فرمود شمار و بد که با من کس نیست
که این را بگیرد اسلم گفت اسید میدارم که مرا فرماید چون ایشان بر رفتند فرمود ای اسلم آن انبان آرد برگردن من گفتم

ای امیر المومنین سن گیرم گفت اگر تو بگیری گناه عمر رضی الله عنه را که برگردد و دعای آن زن که برگردد و از بس که بخت
ترسیدم که مراد را منقعه نشود پس برگرفت داین انبان دیگر را گفت برزیر این بر نه بر نهادم و بشتاب برفت بسوسه
آنرا پس آنجا بنگیند و آن زن گفت جزاک الله خیرا تو بنگاه داشتی احق تری سلیمان را پس حتی اذان پیوست خود
خورد و کرد و بدان یک اندر کرد آن زن را گفت تو خمیر کن تا سن آتش بریزد یک اندر خم و مرا گفت ای سلم تو بختی نیز در
من نیزم آوردم و او را گفت ریش سفید بخاکستر اندر نهاده باز بریزد یک جی اندر مید و آن زن خمیر بزرگ اندر بنگیند
تا باب دروغن اندر چرخه بخت پس آن زن کو کوان را بنشاد و گفت بخورید و بوی اندر بخورند تا سیر شد پس گفت
زن خدای را شکر کن و عمر را دعای خیر کن که او دین خبر نداشت و از شما آگاه نبود و باز داشت و بمیدید آمد چون عمر رضی
الله عنه بجا امیری فرستادی و او را گفتی هر چه خوری از مال خویش خورد و دست فرا به بیت المال کن و حاجت مدار که خدا
حاجت از تو باز دارد و اول کسی که او را امیر المومنین خواندند بود ابو بکر رضی الله عنه را خلیفه رسول گفتندی او را
نیز خلیفه خلیفه رسول الله خواند و عمر رضی الله عنه گفت اگر این سخن بر شما دشوار و دراز میشود حال آنکه شما مومنانید
و اسن امیر شما ام پس مرا امیر المومنین بخوانید و عمر خوانید و پس خطاب خوانید که سن عمام و همان پس خطاب که بودم
و از رسمهای نیکویی او یکی نداشت ترا و حق است که در ماه رمضان بجای بنهاد و شهر را نامه کرد که بکیند و از نظر لقا
نیکویی او نیز خراج است که بر هر کس بنهاد و بمقدار زمین او و دلبان که هر کس را روزی نوشت بمقدار حق او و مومنان
بهر طریق روایت کند که حضرت عائشه رضی الله عنها مری را دید که همی رفت نرم نرم را از پیش بزرگرفت و هیچکس نمیکفت
صدیق رضی الله عنه گفت این کیست گفتند این ناسک است یعنی مرد نیک طایفه رضی الله عنها گفت عمر آنه کان ناسک
و کان اذا سلم السج و اذا اطعم الشبع و اذا اضرب اوج یعنی خدای عز و جل عمر رضی الله عنه را بیا مرز و کافک
مرز بود چون سخن گوید بلند گوید و چون راه رود بشتاب و دو چون طعام دهد سیر سازد و وقتی که نزدی در و کردی داین عبد
تا زبانه بود و او را پسیدند تو خاندن بیت المال بودی هیچ عمر رضی الله عنه بیت المال گستاخی کردی تا اذان تصرع
نمودی گفت گاه گاه چند اسم قوت اول بودی برگزینی و چون روزیش بلادی باز بجایش نهادن بجایین گستاخی نکردی
و قتی چنین بودی که لطفه او سپری شده بودی روزی عمر رضی الله عنه در بازار میگذشت و مردان انبوی میکردند عمر رضی الله
سره رده بر پهلوی یا سمرقند بر نزد چند گاه برین برآمد یا مستوری خواست که بچ رود عمر رضی الله عنه دستور داد
و سبب درم برگرفت و بخانه برد و گفت سن روزی سر در نه بر پیکو تو بر زدم را عفو کن که ترا قصاص آن بر نشت یا
سرگرفت یا امیر المومنین مرا یا نیست عمر رضی الله عنه گفت مرا بپادشست میرت عمر رضی الله عنه بسیار و می شمار است اگر نه
را یا دکنیم در از گرد و نیکو ترا همه آنست که عروین بخوابی خط گوید یا کتاب خویش که پیش از خلافت کردن پیدا بود و خود
او و خشن او و عهد کردن او و چون خلیفه شد و دو سال خلیفه بود و هر روزی از تو فنی و شادی بودی و ذره اذان

گذاشت از لباس سبط پوشیدن و مسح بران نیفرودند بباشرت و نه بعبادت و شعر بعد از مرگ او مرثیه ها کردند و محمد بن جریر اندرین کتاب یاد کرده است و اندر خیرین است که آن روز که در باجور کردند از هوا و آنس آمدن شب میخواند سه بیک علی الاسلام با کتیا و قصه او شکوای علی و با تقدم العمدی و وادیر الدین و ادبیر خبرها و و قد صلما ما کان یوتی بالعمدی و والله تعالی اعلم فصل سمنی ذکر الشوری بعد عین الخطاب رضی الله عنه و چون عمر رضی الله عنه ان حضرت بیات بن از گاه عمر مسلمانان خورد و پنج تن را بیاورد عثمان و علی و زبیر بن الاحمام و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی معن رضی الله عنه اجمعین طلمی را طلب کردند گفتند لضعیت رفته است و گفت این کار شما بیرون نیست و طلمی را طلب کنید اگر آید شبت طلب و اگر نیاید شما کار خویش راست کنید و بر یک دیگر تفویض کنید و این کار بکردن یکدیگر کنید تا این کار صلوا نشو و گفتند تو خود این کار بگردن کسی فرو کن چنانکه ابو بکر صدیق رضی الله عنه کرد و ترا داد فرمود اگر دانی که ابو سعید جراح زنده بودی و او را وی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود سالیوشد یا نیا الخبث الله مودی را بخوابود گفت اے امیر المؤمنین عبد الله بن عمر را خلیفه کن عمر رضی الله عنه بانگ بر زد و گفت اُشکُتُ فَاَتَلَکَ اللهُ که تو این سخن نه از بهر خدگفتی و نه نیز نصیحت کردی مسلمانان را چگونه و او را خلیفه کنم مودی را که او زن خود را طلاق نتوانست کردن پس عمر رضی الله عنه این شش تن را فرمود شمارا چه شهورت کوه ایشان گفتند سعد بن زید باید که اندرین مشورت اندر باشد و سعد از بنی حدی بود از قرابت عمر رضی الله عنه بود گفت از بنی حدی یک تن پس بود که اندرین کار بنیک رفتم و من می مزد امیدارم اگر بے بزه باشم سخت نیک بخت باشم و چون ازین کار بچنین دست باز دارم بے بزه تر باشم و من این کار بگردن شما شش تن اندر کردم بر کتب اتفاق کنید و هر یک را صفت کنم عثمان و علی رضی الله عنهما از بنی باشم و بنی ایسان از بنی عبد مناف اند و اقربا بے پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اند و زبیر بن عمر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم اند و طلمی رضی الله عنه است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را طلمی الخبیر خواند و من از شما فاضلتر کسی را ندانم بروی زمین بیایم گردانید و یکدیگر موافق باشید و مسلمانان را نصیحت کنید و این کار بگردن یک تن از شما اندر کنید و پیش از سه روز کار رسوا پس طلمی الانصاری را بخواند گفت تر با پنجاه تن از انصار بر ایشان نصب کردم همه را بخاند عایشه برو محمد را از آنکه بیت المال بخانه او اندر راست کسی را سووی ایشان نگذازد که از بس سه روز بپیر آنگند بیعت ناکرده و نگذار با یکدیگر مخالفت کنند و هر گاه که پنج تن موافق شوند و یک تن مخالفت شود او را بلش و اگر چهار تن بر یک دیگر گرد آیند و دوه یکس سخن آن گیرد عبد الرحمن بن عوف با ایشان باشد و پس خود را گفت ای عبد الله ترا با ایشان درین مشورت اندر کردم بے آنکه تو خلیفه باشی و سعد ادین اسود را بخواند و گفت با ابو طلمی ترا با ایشان مسلط کردم تا ایشان را گرد آینی و صیبت را بخواند و بگفت درین سه روز که ایشان مشورت مشغول باشند تو مسلمانان را امامت نماز کن و آن

وقت حجر رضی الله عنه کس فرستاد و ایشان را بخواند علی با عباس رضی الله عنهما گفت را را همی خواند عباس گفت تو
مشو گفت چرا عباس گفت از بهر آنکه عمر رضی الله عنه این به نبی با شتم بدیدم که همه گرد آیند و یک تن را خلیفه کنند
باری آنجا میباش تا گویم که از نبی با شتم کسی آنجا بنود علی رضی الله عنه گفت یا را را نخواهی گفت نتوانیم کرد و پنداشت که
عمر رضی الله عنه او را از بهر این میخواند تا بدود بدرفت چون از پیش عمر رضی الله عنه باز آمد سوی عباس شد گفت چه
کردید گفت از نبی با شتم بیرون بر عباس گفت ترا گفتم از دو پرس که از پس تو این کار را که شاید پشیمانی و چون ترا
گفتم بیرون آئی نیامدی تا ایشان تسبیحی بی ساعده هر چه خواستند کردند اکنون گفتم که بسوی عمر رضی الله عنه را بگویم
کردند و باز گشتند مقداد بن الاسود ایشان را که با تو بدین کار مشورت اند این کار را فرمودند پس عمر رضی الله عنه را
کردند و باز گشتند مقداد بن الاسود ایشان را بخانه عایشه برد و طلحه را طلب کردند و دهنوز باز نیامده بود عبد الله
بن عمر و با ایشان بود ابو طلحه الانصاری را بیاوردند تا انصار را برادر نباشند کسی نزد یک ایشان نشود و عمر بن
العاص و صفیه و شیبه روزی بنشینند سعد بن قاص بیاید و هر دو را براند و مقداد و ابو طلحه بروی می نشینند و مقداد گفت
چون بخیزد نان بود با ما که از ایشان برخاست پنداشتم که ایشان نان همی گیرند و نوکس دیگر بیاوردند و بروی اتفاق
کنند اندر شدم و دیگر را دیدم که حدیث خویش میگردند و خویش را زنی خواستند که عبد الرحمن جوف پس آن روز پنج
اتفاق بمقداد و هر کس بخانه خویش باز شدند و دیگر رو دهنده اگر کردند و همچنین بر یکجاس اتفاق افتاد و پیرا کنند پس روز
سوم مقداد بن الاسود گویند خورد که اگر این کار امروز فیصل بگیرد نگذارم که بر این بگذرد پس پنج تن بنشینند و چون بسیار
بلغفتند عبد الرحمن گفت این نمی درازد میشود فیصل یعنی آنجا اگر آنچنین گویم بکن فیصل گیر و گفتند چه میگوئی گفت پرس
خویشتن را همی خواند بستی از شما که خویشتن را ازین کار را اگر در خویشتن را ازین کار نخواهد تا مادام که کار با او اتفاق
کنیم و هر حکم که بر پندیم چون عبد الرحمن این سخن گفت هیچ جواب نداد پس گفت این کار بر شما آسان کنم که شما پسندید گفتند
چنین کنیم عبد الرحمن عمر کرد و سوگند خورد که من این کار را از بهر خویشتن نمیخواهم بلکه از بهر شما سخن میگویم پس عبد الرحمن
یکه را سوگند داد که آن حکم من نمی پسندید و نمی گفت نکین چون علی رضی الله عنه رسید علی گفت بمان شرط سیل کنی یا نه
خویش و نه هیچکس عبد الرحمن گفت اگر کسی سیل خواستی کردی و چون اتفاق کردند و حکم عبد الرحمن افتاد بر فراست و بر
یک خانه بنشست و هر کس را جدا بخواند و با او را در کجا حکم دیگران ندانستن نخست علی رضی الله عنه را باز خواند و گفت تو
چنین گوئی من هتربنی با شتم و داد پنجم بر من بدین کار احق ترم راست میگوئی یا نه چنین است و اگر این کار چنان بود که
از تو بماند ازین سخن که پسندی گفت عثمان رضی الله عنه را گفت برو و بجای خویشتن بنشین پس عثمان رضی الله
عنه را بخواند و گفت تو گوئی که من پور عبد منافم و داماد پیغمبر ام و مرا ساقب بسیار است و بدین کار احق ترم و راست
میگوئی ولیکن این کار اگر از تو بماند که با این بخوانی و پسندی گفت علی رضی الله عنه را گفت بجا خویش رو و بنشین زیر آن

و با او همچنین گفت زبیر گفت عثمان را پسندم و سعد نیز چنین گفت که عثمان رضی الله عنه را پسندم پس عبد الرحمن
 گفت این کار از من بیفتاد و شما را آشکارا همی گویم که این کار بر عثمان و علی رضی الله عنه میگرد و مرا اشتباهان
 و هید تا ندبیری کنم و فردا بایک از ایشان بیعت کنیم و بدین اقرار از هر یک جدا گشتند و پیش از شب علی سعد را ندبیری که تو
 دانی که مرا فضلهاست تو دانی محل من اگر تو خویشتر را همی با تو بیعت کنم و اگر خویشتر را باز انگنی باید که تو دانی که مرا
 فضلهاست که عثمان را نیست و دانی که عبد الرحمن بدو میل داد باید کنم و اگر تو میل بوی کنی سعد گفت نعم چنین کنم زیرا
 نیز میگفت و او همچنین اجابت کرد و هر جا که خبر مرگ عمر رضی الله عنه بشد مهران آنجا با قوم خویش بدرینه آمدند تا ننگرند که
 بیعت با کیس میکنند پس عبد الرحمن بنزویک مردان این قبیلها رفت و هر یک را جدا جدا بدید و گفت این شورت داد گشت
 و من خویشتر را ازین کار بیرون آورده ام و ای جد و حیلت میکنم تا زبیر و سعد را نیز بیرون آوردم و این کار با
 عثمان و علی رضی الله عنه میگرد و شما ازین دو کار استخود گفتند عثمان رضی الله عنه را عبد الرحمن بدید که این همه بعلان
 با تفرق میکنند و او را نیز لقمان اقا شیب از خانه بیرون شد و ازین مهران که ایشان را پرسیده بود و یک ابو سفیان بگو
 و یک عمر بن العاص پس ابو سفیان اندر شب نزد یک عمرو بن العاص شد و گفت عبد الرحمن بنزویک من شد و مرا گفت
 که خواهی من گفت عثمان رضی الله عنه را گفت من نیز عثمان را خواستم ابو سفیان گفت پس اکنون چه کنیم که عثمان رضی مو
 زرم است و نهی این کار از خویشتر با دانگند و علی بجدی او بر باید عمر گفت اندیشه مدار که من اشب هر دورا
 بزم و چنان کنم که کار عثمان رضی الله عنه افتد و برفت و بنزویک علی بشد و گفت یاحلی تو میدانی دوستی من با تو از قیام
 است و میل من بسو تو این کار در میان تو و عثمان میگرد و او اشب همه مهران را بدیدم عبد الرحمن و گروهی تر او خندند
 و گردوی عثمان را و اکنون اگر آن کنی که من گویم این کار تو باز گردد و گفت من آن کنم که تو گویی عمر بن العاص
 گفت عبد الرحمن مرویت که دل را باز بان یک دارد و فرمود ترا بخواند و گوید که پذیرفتی کنم این کار را بر حکم خدا
 عز و جل و رسول او صلی الله علیه و سلم و سیرت این دو حلیفه که از پیش رفتند اگر گویی پذیرفتم و رغبت تو به بنی اندرین
 کار و ترا بخواند یکبار اجابت کن و بگوئی که تو اعم این شرط را بجا آوردند و لیکن چندا تکلفات من است کنم علی رضی
 الله عنه گفت جزا که الله خیر چنین کنم و هما نگاه بخاند عثمان رضی الله عنه رقت داد و گفت اگر نصیحت بنذیر فردا این
 کار ترا باشد و اگر نه علی رضی الله عنه را بر باید عثمان رضی الله عنه گفت پذیرفتم بگوئی که چون کنم عمر گفت عبد الرحمن
 در قول درست است و پیش با علانیه راست است چون این کار بر تو عرضه کند و شرطیکه پذیرد و از آنجا بخانه باز آید
 و چون سپیده بدید عبد الرحمن بخانه مسور بن فخر بنیامد و در بر او گفت ای مسور بنزور خفته من دوش بخفتم برو
 و زبیر را بیاد مسور برفت هر دورا بخواند نخست زبیر آمد عبد الرحمن گفت دوش بخفته ام این کار دما ر شده و در میان

مانده است و من ازین کار بیرون آمده ام و اگر شما هر کس خوشبختین را خواستید این کار را بگردانین شمار را بختیار میسر دهد و شمار و دو اختیار عثمان کردید و عثمان رضی الله عنه علی را اختیار کرد و اکنون برایشان میگرد و باید که نصیب شمار شود و اختیار عثمان را اگر دیدید باید که نصیب خویش را ازین کار بیرون آرید و ایشان را بخشد تا از ایشان بجزد و بکشد و بکشد از زیر گفت من نصیب خویش را علی دادم پس سعد فرزند و همچنین گفت و سعد گفت خوشبختین را بخت کن و ما را ازین برهان گفت که ما ازین گذشت باید که نصیب خویش را بخشد گفتند بخشدیم بدان شرط علی رضی الله عنه را بشانی و اندرین بود که با من نماز برآمد عبد الرحمن مسور را گفت برو علی و عثمان رضی الله عنه را بخوان تا نماز کنیم و باینکه از ایشان میت کنیم مسور رفت و ایشان را بیاورد و عثمان رضی الله عنه در راه از او پرسید که چه رفت مسور گفت سعد و زبیر علی را خواستند و عثمان را از سعد کینه در دل بماند و هر چنانکه او کرد از آن بود پس عثمان و علی رضی الله عنه بیجا آمدند و صیبه پیش شد و نماز کرد و همه مهاجر و انصار و عرب آمده بودند عبد الرحمن نخستین پیایه شمر شد و خطبه کرد و بر خدا عزوجل ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در دو فرستاد و میرت ابو بکر و عمر رضی الله عنه بگفت و گفت عمر رضی الله عنه از آن که کرامت داشت و بخوشت که را پس خویش خلیفه کند و مشورت افکند و این کار میان پنج تن بنهاد و اکنون برین است میگرد و عثمان و علی رضی الله عنه ازین دو کدام را خواستار است بخت کنیم عمار بن یاسر گفت اگر خواستید که اختلاف نبود علی رضی الله عنه را بخت کنید و مقدمه گفت عمار راست میگوید اگر علی رضی الله عنه را بخت کنید رایج اختلاف نمائید عبد الله بن سعد بن مسیح که همیشه زاده عثمان رضی الله عنه بود آنکه دبیر رسول صلی الله علیه و آله و سلم بود مرد شده بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که او را بکشند در روز فتح مکه عثمان از آن حضرت بخوشت آنجا میبود برخاست و گفت اگر نظر کنی که با عثمان بخت کنید عمار گفت ای مرد ترا باین چه کار است و اندر مسلمانی ترا چه نصیب است مردی از بنی مخزوم عمار را وادیس بنی هاشم یا بنی مخزوم دشنام داد و رفتند سعد بن ابی وقاص برخاست و گفت او مردمان یک زمان آشوب میکنند در دو سوی عبد الرحمن کرد و گفت که این کار زو و زگیر که اکنون آشوب برخیزد عبد الرحمن بر پائے خواست و گفت ای مردمان یک زمان آشوب میکنند و خاموش باشد که آن حکم دادم بکنیم اندرین کار مردمان خاموش گشتند عبد الرحمن گفت یا علی بیای یا عبد الرحمن دست راست او بر دست چپ خود نهاد و دست راست بر سر برد و گفت یا علی عهد و پیمان خدا عزوجل پذیرفتی که این کار را بر مسلمانیان بر طریق کتاب خدا عزوجل دست پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و میرت ازین دو خلیفه که از پیش رفتن که را پس آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بودند علی رضی الله عنه را سخن عمرو بن العاص یا آدم گفت این شرط دشوار است که تو اندک حکم خدا عزوجل تقاضا عزوجل سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بجای آوردن و میکن بران قدر که علم من است جد کنم و از خدا عزوجل توفیق خواهم عبد الرحمن دست علی را برآورد و گفت بدرین صفت بخوار پس عثمان را بخواند و این شرط را برآورد عثمان رضی الله عنه گفت پذیرم عبد الرحمن دست راست خویش را

بر دست عثمان رضی الله عنه نهاد و گفت: بارک الله لک فيما ارصاه الیک و خلق برینو استند و معیت کردند و علی رضی الله عنه
عمر بن الخطاب بر پای نهاد و همی گفت: خذت من ذی القعدة یعنی این را نیتند مرا چه نیز بفرستی پس علی باز گشت عبد الرحمن گفت کجا
میروی و معیت کنی بنفعا میخوای و علی گفت: است فکرت نکست فانما نکست علی نفسه بر خویشش عمر گفتی که هر چه من
حکم کنم بپسند و نه عمر رضی الله عنه گفت هر کس که مخالفت عبادسه کند بکشید علی چون این سخن بشنید باز گشت و با عثمان
رضی الله عنه معیت کرد و بر پشت و بر میان همه با عثمان معیت کردند و روز دیگر عثمان رضی الله عنه مسجد آمد و مردان
گرد آمدند اول و ادوی و آن بود که عبد الله بن عمر رضی الله عنه را پیش خواند و از پس آن عمر رضی الله عنه این مرد را آورد و هر میزان که
از او امان داده بود و مسلمانان شده بود با ترسایان و جهودان نشستی و یکی ترسائی بود که نام او جبهه بود و از خیزه
آمده بود با سعد و قاص رضی الله عنه و در هر میزان و با هر روز هجرت بودند و هر سه یکجا می نشستند و ابوبکر رضی
الله عنه را پسری بود که نامش عبد الرحمن بود و با عبد الله بن عمر رضی الله عنه دوست بود و این کار که عمر رضی الله عنه
را بدان بزدند سلطاح حبشه بود و پیش از آنکه عمر رضی الله عنه را بکشید لبه روز عبد الرحمن با عبد الله بن عمر رضی الله عنه
عزم نهشته بود و حدیث میکرد و عبد الرحمن گفت من امروز کار روی دیدم که هرگز نمیدیدم که کار روی دستش بیاید که
بود عبد الله گفت کجا دیدی گفت بر هر میزان بگذشتم و او نشسته بود با بیرون غلام میخورد و او این ترساکه با سعد ابی وقاص
میباشد هر سه با هم حدیث میکردند چون من بگذشتم ایشان برخاستند و آن کار را از کنار او میفکند عبد الله گفت این سلطاح
حبشه است که دار ندی آن روز بر در عمر رضی الله عنه را کار دزد و بر سر و جبهت و روی از منی سلیم او را گرفت و هم بدان
کار و بکشتنش و آن کار دزدی و عبد الله بن عمر رضی الله عنه آن کار دزد بکشد و گفت من میدانم که بر و از این حرکت نه
بشد بیرون کرده است و الله عمر رضی الله عنه بدین زخم بفرم و خلقی را بکشم که اندرین انباز اند پس آن روز که عمر رضی الله عنه
عنه بر عبد الله از من گورش باز گشت و بدر هر میزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و حبشه را بکشت سعد سیرون
آمد و گفت مولای مرا کشی عبد الله گفت بوی خون عمر رضی الله عنه از تو همی آید و تو بکشتن نزدیکی سعد تراشت و بگو
مولای مرا داشت تا گفت مولای او گرفت و بر درش شمشیر از دست او بکشد و چاکران را فرمود تا او را در خانه کردند پس
عثمان رضی الله عنه بخلاف نشست و عبد الله را بیاوردند و یاران رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشست بودند و عثمان
رضی الله عنه پیچ مصلحت بیندازد کار این مرد علی رضی الله عنه گفت این را بیا و بکشد و او را هر میزان مسلمانان
بود و این زمینگاه بکشت و هر میزان مولای عباس رضی الله عنه بود و آن روز که او را بیاوردند گفت کسی باید که بر پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم نزدیکتر و دامن بردست او مسلمانان شوم عمر رضی الله عنه عباس رضی الله عنه را بخواند تا آنکه
مسلمانان شدند و هم منجی باشم را از خون هر میزان سخن بود پس علی رضی الله عنه گفت این را بیا بکشتن دیگر گفت
اگر این را بکشی و عثمان گویند خدای عز و جل کشتن اندر میان مسلمانان و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نکند

و خدا عزوجل ترا ازین مصیبت بریافته است که این نه اندر حکومت تو بوده است عثمان بن عفان رضی الله عنه
فرموده راست گویی من این را عفو کردم و دیت هر میزان از بیت المال بدیهم علی رضی الله عنه گفت این راه نیست که
دیت از بیت المال برمی گشت از مال خویش بدیهم علی رضی الله عنه خاموش گشت و عثمان رضی الله عنه عبد الله بن ابی
باز داشت و اندرین سال مروان را چون بشتافت رفتندی و خون از بینی بکشد و هم دیدی و این سال را عامه اعراب
گفتندی فصل فی ذکر منیره بن شعبه الکوئی پس از سه روز از بیت عثمان رضی الله عنه منیره بن شعبه را از
کوفه معزول کرد و بسعد بن ابی وقاص رضی الله عنه داد تا بروقت و آن کینه که از سعد اندر دل داشت پیدانکرد و گفت
همو رضی الله عنه چنین گفت و وصیت کرد که از پس مرگ من سعد رضی الله عنه را نیکو داری پس نخستین کسیکه عثمان رضی
الله عنه بامارت کوفه بفرستاد سعد بود و یک سال آنجا داشتش و باز کردش چون کار بر عثمان رضی الله عنه راست گشت
و ولید بن عقبه بن ابی معیط را امیر کرد و آنگاه که سعد را بکوفه فرستاد عبد الله بن منیره را به سجستان فرمود و گفت همان
که هم عمر رضی الله عنه ترا فرمود بود و نگاه داشتن چون کارش قوی گشت سعد را از کوفه باز کرد و ولید بن عقبه را داد و آنجا
یکان یکان را معزول همیگرد و از سهمای نیکو که اندرین سال نهاد آن بود که هر کسی را دیوان ده یا ده نفر و هم
رضی الله عنه را رسم چنان بود که چون ماه رمضان شدی هر مردی را هر شش درمی زیادت کردی می از دزدی دادی
و هر شش اشتری و مردمان را و راه گزریان و دره ایشان را دادی عثمان رضی الله عنه درمی ربا و دورم کرد و او شتر را و
کرد و چون ذوالحجه بود سال بیست و چهارم عبد الرحمن بن حوف رضی الله عنه را بفرستاد نایب کرد و چون سال بیست و پنج
اندر آنده مال را باز کردن گرفت و خبر آمدن که مروان اسکندریه عهد شکستند و مرشدند عثمان رضی الله عنه بن
العاص را با اسکندریه بفرستاد و او بر و زنگار عمر رضی الله عنه اسکندریه کشاده بود عثمان رضی الله عنه او را با آنجا فرستاد
و عبد الله بن ابی سرح را بمغرب فرستاد و چون عمر رضی الله عنه آنجا رسید اهل مصر و اسکندریه بطاعت باز آمدند و یک
سال بیست و پنجم خبر آمد که اهل آذربایجان عهد شکستند و صدقه باز گرفتند عثمان رضی الله عنه و ولید بن عقبه را نامه کرد
که با سپاه آنکه در آنجا شود و عمر رضی الله عنه در آذربایجان شش هزار مرد نشاند و پس ولید با سپاه باز به ایگان رفت
و بسیاری از آن مردم را کشتن گرفت و غارت کرد تا باز بطاعت آمدند بر آنکه هر سال هشتصد هزار درم بدیند و ولید
چون آذربایجان بکشد آنجا نشست و سلیمان بن ربیعۃ الباهلی را با دوازده هزار از سربازان فرستاد و حرب کرد
و چندان غنیمت آورد که ولید با همه سپاه اندران حیران بماندند و ولید آن را قسمت کرد و باز بکوفه آمد و هم اندرین سال
چون خبر مرگ عمر رضی الله عنه بر او شد ملک روم سپاه بفرستاد با مردی که نامش مرزبان بود با شصت هزار مرد
بشمان رضی الله عنه نامه کرد و مدد خواست عثمان رضی الله عنه ولید نامه کرد تا سلیمان بن ربیعۃ الباهلی را به مدد معارف
فرستد و معاویه هزار مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن سبیله التهمی و هر دو سپاه برنفتند و جنگ کردند با رومیان و میان رومیان

بهریت کردند و سپس ایشان بروم اندر شدند و از روم شهر را سه بسیار کبشادند و غنایم بسیار یافتند و بدین سال میت
 و پنجم رومیان این هزیمت کردند و هم بدین سال میت و پنجم از هجرت عثمان رضی الله عنه حج شد و مسجد تکبک بود و عمر
 رضی الله عنه کرد و آن خرید بود و تا مسجد اندر گریه و بان فرسید و عثمان رضی الله عنه مسجد اندر گرفت و بهرینه بگرفت
 و چون سال میت و پنجم اندر آمد آخرتیه و اندلس بر عثمان رضی الله عنه کشاده شد **فصل در ذکر عمرو بن العاص**
 فرستادن عثمان بن عفان رضی الله عنه او را و عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را با خفیه فرستاده بود
 و گفته بود که چون از خفیه کشاده شود عبد الله بن زافع و عبد الله بن الحسین را باندس فرستد تا اندلس کبشاید ایشان
 برینقت از خفیه اندلس کبشادند و مردن بخار ایامه سلمان کردند و هر دو عبد الله نامه کردند و پنج و خمس و غنیمت بفرستاد
 پس عثمان رضی الله عنه بان هر دو عبد الله نامه کرد که شما بقتضیه نزدیک آید سپاه آنجا برید و ازین مسلمانان
 یاری خواهید آن هر دو عبد الله بر رفتند و سپاه کرد کردند و سوی قسطنطینه شدند و راه در یاد غارت کردند و خواسته رفتند
 و بان باندس آمدند پس گروه مردمان از خفیه نزد عثمان رضی الله عنه آمدند و از عبد الله بن مسیح گفته کردند و گفتند یا ابا
 یاهوی خواهی که عثمان رضی الله عنه او را از آنجا باز کرد و بفرمود که بمحاصی و آنجا بمی باش با عمرو بن العاص و نامه کرد
 عبد الله بن حاتم و او را اندلس با خفیه آورد و امیری اندلس و بربر بعد بن الحسین داد و این پادشاهی و مالک
 مسلمانان شد تا وقت عبد الملک بن مروان و هشام پسرش آنگاه مردان بربر مردان اندلس مسلمانان بماندند
 و خروج از خفیه که ملک روم میشدی هر سال دوبار هزار هزار پانصد دینار پس عبد الله بن ابی سعد بمحاصی آمد و عمرو بن العاص
 رسید عمرو بن العاص را اندوه آمد و دست عبد الله را اندر کار قوی داشت عبد الله عثمان رضی الله عنه نامه کرد و از
 عمرو گفته کرد عثمان رضی الله عنه نامه کرد عبد الله بن ابی سعد و امیر مصر را داد و عمرو را باز خواند و بهرینه باز آمد و او
 عثمان رضی الله عنه آورده بود و با سعد بن ابی وقاص بود و این در سال میت و پنجم از هجرت بود و او را قتل اعظم
 در خبر غزو معاویه بن صفیان من طریقی البحر پس چون سال میت و پنجم اندر آمد معاویه عثمان رضی الله عنه
 کرد و دستوری خواست که غز کنند از راه دیالفت شتر را به روم بیکد یک پیوسته است چنانکه با یک پیوسته هم دیگر بشنوند
 و در میان دریا است عثمان رضی الله عنه دستوری داد و معاویه بریا اندر شد و خبر ملک روم شد که موی از عرب
 سپاه بدید اندر آمده است و عبد الله کینه دیار رسید کشتی میان تاب را کرد و خود بدو و حقانده نشست بطلا شد
 و طب در یاد روشی دید و او را دم داد که آن زن در ویش را بدیده اندر شد و با یک که ملک بدید اندر آمده است
 و بکنار ده رسید مردمان ده گرد آمدند و عبد الله را بگشتند و آن سپاه از میان دریا بهریت شده بنه معاویه باز
 آمدند پس معاویه در سال میت و پنجم با مردان و سپاه بفرموده اندر شد و بدریان اندر نشست و بفرموده شد از روم بهر
 حصص که ببار فقر خوانند و آن را کبشادند و خرج آن شهر بخت هزار دینار بود و معاویه آنرا بسپید و با ایشان

چون سال سی و یکم گذشت سال سی و دوم درآمد هر چنان شهر باستان تا بلخ آن شهر را احف گشاده بود اما
 اینستادند چون عبدالسد بن عامر بن کریم بیامد و به نیشاپور نشست و سپاه بگردارود فرستاد و احف بن قیس باجی
 هزار مرد را بجا شد و از آن شهر باسی هزار مرد گرد آمدند پیش احف آمدند احف ایشان را بشکست و هشتاد و هشت نفر از ایشان
 شد احف در حصار نشست پس صلح خواستند بدانکه از مردار و شصت هزار مردم بدرهند و برادر زاده خود را بفرستاد
 که نام او مخرب بود و او را احف نام بود و بازان نام احف نهانست و تا صلح نوشت و در عنوان گفت ای امیر العبد
 من بازان المرزبان و احف چون جواب نشست من مخرب بن قیس ای بازان المرزبان و او بدان صلح اجابت کرد
 چون او صلح کرد آن سپاه بخراسان را بر رفتند و بطالقان گرد آمدند و احف ازین شصت هزار مردم دیگر از من بیاورید
 و خود بطالقان رفت و آنجا سپاه بسیار یافت حرب کرد و یک هفته اندر حرب رود گمار شد و بعد از آن درم بسیار فرستاد
 احف قضا نکند پس احف آن سپاه را بهریت کرد و آنجا ده هزار پیرون کرد و گفت بر دید و بر سر او بریند و پنج گلو
 تا مرش بشکند که او درم از بهر آن نفرستاد تا بنگرد که کار با چگونه میشود و رسولان بیامدند و بر سر او میزدند تا مرش را
 بشکستند بازان و او آن درم حمل کردند و رسولان بیامدند و درم بیامدند و چون آن بیامد پیش احف بگریختند
 بگورگانان گرد آمدند احف اترج را بفرستاد تا ایشان حرب کنند حرب کردند و ایشان را بر کشیدند و از مسلمانان در آنجا
 بسیار کشتند و باذان را بهریتان بلخ گرد آمدند و بلخ حصار می بود آنجا شدند و در حصار بستند و احف حرب نوشت
 کردن با ایشان صلح کرد و چهار هزار مردم آن درم بستد و عم خویش اسد را آنجا امیر کرد و خود و بخوارزم شد و حصار آنجا
 را بگرفت و مساده آنجا بود و متوانست کشادن و زیستان فرا زاد آمد و برین بسیار آمد و سپاه عرب از مساتر رسیدند و احف
 با مردمان گفت چه کنیم گفتند آن کنیم که عمرو بن معدیکرب اندرین شهر گفته است سه اذلم قطع امر آفدعه و جاذزه
 با استطیع یعنی چون کاری نتوان کرد آن کارها کن و بهر بجای شو که نتوانی کردن احف از آنجا سپاه برگرفت و با بلخ آمد
 پس بمیان صاحب شطرا بهریداده بودند هر کانی از آنجا چنانکه میخواست بود و عرب آنرا می دانستند پس پرسید که این
 چیست گفتند آئین است بمهرکانی و نو روز امیران را اندرین روز گاریده و بهر که نیت من این ندانیم بنهاد تا احف بیامد آنجا
 نزد احف برد و گفت من این ندانم پس بپند بلخ بود و بار نزد عرب را اندرین عالمین گریزند و آن بهر بلخ برد و غنم کرد
 عبدالل بن احف را گفت من ازین ندانم و مرا باین کار نیست و عبدالل را غلامی بود که خانه او در گاهدشتی و او را تو برادر
 ایشان رضی الله عنهما نامه کرد که خدای عز و جل بر دست تو خدائی ننهاد که صفت آن نتوانم کرد و باید و ستوری داری
 تا بیایم و چون بشکستند این فتنه و نمته امیر المومنین عثمان رضی الله عنه او را دستور داد و عبدالل بن عامر بن کریم را
 حرم حرم گفت و چون بدرید عثمان رضی الله عنه بر او نگاه کرد که چرا از خراسان عزم حرم رفتی و بر خود چنین
 نهادی که بهر نتوانی برون و درین سال عبدالل بن عامر حرم کرد و چون از نیشاپور برنت قیس بن العثیم را خلیفه کرد

و احفان را بر مرد و طالقان و خالد بن عبد الله را بر هرات و بلاد غیره حد غور را و خراسان بدین هر سه تن را کرد و چون
 بقوش بگذشت و بچ خواستن رفت و محمد بن و عمره و چون کوه قارن بگذشت بمیان قوش و کرکان کوهی است
 بهمین کو طبرستان و اندران کوه دیر با کبیا راست و آن کوه را قارن خوانند و قارن مرزبان ازان کوهها بود و چون
 عبد الله از او بگذشت قارن از مردان آن کوهها بسیار گرد کرد و در کوشش پور نهاد و قیس بن العثیم مرکباز بود و علیه
 بنوازد و گفت چکینم عبد الله گفت ما مردان بسم بر خیزد از پس عبد الله بن عامر و دوازده سپاه خواه تا من با ایشان در
 شوم تا وقت آمدن تو و اگر نخواهم بودن نزدیک اخف شوم عبد الله بن عامر آن خواست تا قیس بن العثیم را از خراسان
 بدو کند تا آلفتنه بود نام بر عبد الله بود و قیس را داد و اندانست و او را بر سپاه خلیفه کرد و از پس عبد الله شد و قارن بیاید
 نیشاپور را بجمع کرد و چون روزی چند بود همگام گرفتند عبد بن حازم از حصار بیرون آمد و نیزه را برگرفتند و بر نیزه
 پلیدند و دند و مقدار دو فرسنگ باشد ندیدند تا بفرمودند و فروختند و چون نزدیک رسید سپاه قارن گفت بر نشین گفتند
 چه بر نشینیم که همه جهان آمدند زیرا که شهر شمع است و این شمع را پیش منتران بردند و هزار متر بگزینند و هر یک چند متر
 بود و روی بگریست نهادند و مسلمانان را بشمارند از ایشان نهادند و همگیشند و قارن نیز گشته شد و قیس بن العثیم از پس
 عبد الله بن عامر مدینه شد و عبد الله بجارح مشوش شد و عثمان رضی الله عنه را گفت عثمان رضی الله عنه بقیس را بکا
 کرد که چرا نیشاپور را را کردی و اندرین بودند که عبد الله حازم بر سید و نامه آورد و بکشتن و هزیت آن لشکر آورد و
 رضی الله عنه شاد شد و عبد الله بن عامر بن کریر انزل فرمود و نیشاپور بر حازم بماند فصل فی خروج ابو ذر غفاری
 رضی الله عنه فی عتبه بن مال عثمان رضی الله عنه ابو ذر غفاری را بر نذر فرستاد تا خاها بود و هر گونید که عثمان
 رضی الله عنه یک راه ابو ذر غفاری را از مدینه بیرون کرده و هر گاه که پیامبر صلی الله علیه و سلم یا ران خویش راستی
 اول از هم استی را بکردار و اسدیم فی دین الله و اکثر هم جای من الله عثمان و فضلهم و اگر هم علی بن ابیطالب و انما هم
 و از اهل امی بن کعب از صنم زید و انهم بالحلل و الحوام متجاوزین جبل و انهم بالحکمة و التاویل عبد الله بن عباس و
 اسد قمیه ابو ذر غفاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و ابو ذر میوی بود و در ویش راست گوی و از هیچ احتمال
 نکردی بر هلاک معروف کردی و همسایان پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خلیفان اهل بزرگ داشتندی و عمر رضی الله
 عنه او را بشکر شام فرستاد و بن ضعیف بود و حرب نتوانست کردن موامنا بر حرب تحریص کردی و معاویه مرد
 دنیا دوست بود و ابو ذر بروی معروف بسیار کردی پس موامنا و معاویه از مردم شام شرم داشتی و ابو ذر را گفت
 انجمن نیک بنو که پیش موامنا بر من معروف میکنی ابو ذر رضی الله عنه او را گفت خاموش باش و خاک خور معاویه
 نامه کرد و عثمان رضی الله عنه و گله از ابو ذر نمود و ستوری خواست تا ابو ذر را بزبان مالش دهد عثمان رضی الله عنه جبانه
 و گفت ترا ازان کسهای که عتبه از خویشا ساس گفته تویی و اگر خواهی بگوسته تا با تو باشد و اگر نه بگویش تا با بیضا

ابوذر گفت عثمان رضی الله عنه ترا نمی خواند کسی کردش و نفقه و اشتراکش که نه ایست و پیاره از شام بدمیه آمد و
 در پیش عثمان رضی الله عنه رسید و او باو اخت نزدیک خویش نشاند و فرمود مردان شام و معاویه از تو کلمه میکنند
 بایستی که چنین کردی و ابوذر را بپند داد و گفت زبان اندر کش که مرا ندانم که دیگر گویند ابوذر گفت مرا اجازت
 دایم بجای روم که با این مردان هم زندگانی نتوانم کردن گفت کجا شوی گفت بر بنده حضرت عثمان رضی الله عنه
 و آن آغاشوی زبان کنی که حلال و حرام و کار دین را موش کنی ابوذر گفت از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده
 ام بدمیه بود که مسکن ابوذر خویش و عده و بیوت و حده عثمان رضی الله عنه و ابوذر شری داد و گوئی می سفند و ابوذر آنجا
 می نشست و گاه بدمیه می آمدی عثمان رضی الله عنه را زیارت میکردی و در بنده عثمان رضی الله عنه را کاردار
 بود نام او مجاشع و بومی بود و چون وقت نماز بودی ابوذر رفتی پیش آنست تا نزد کنی ابوذر گفتی امیر قومی پیش شو که از
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که فرمود طاعت دارید امیران را اگر پیغمبر نه گمش بریده بود ابوذر از مجاشع
 باز کردی و چون سالگی و حکم اندر آمد مغزوات الصوم بود و اندر در یا حربه بزرگ مسلمانان را بار و میان دست دار
 و سپاه سالاری مسلمانان را عبداللہ بن سعد امیر بصره داشت و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر خبر مغزوات الصوم
 و دروغ کردن براه در یا معاویه کشاد که عثمان رضی الله عنه نامه کرد و دستور خواست معاویه در زمان عمر رضی الله
 عنهما بدیش بود از پس آن دمشق برادرش لاگشت یزید بن ابی سفیان را معاویه بقتیسیرین بود چون عثمان رضی الله
 عنه نشست با میری هرات امیری که بنشینت بزدوی که معزول کردی نان امیری را معاویه و ادوی تاجون دو سال
 فتحهای بسیار بود و کار بربلک تنگ شد و عبداللہ بن سعد در مصر بود و از نفقه را کشاد بود پس بملک روم سپاه
 بزرگی ساخت و از سوی دریای روی بصره نهاد که عبداللہ بن مسیح را از مصر برگرد و از آن نفقه و اسکندر و سپاهانی گرد
 کرد چنانکه روم مانند در دریا آورد و در هر شتی هزار مرد اندر نشاند پس کشتیهای را را برگشت بجای آنکه از اوقات الله و خدا
 چون رومیان کشتیهای مسلمانان را بدیدند بترسیدند که هرگز اندر دریا چنان کشتی ندیده بودند با در بر خاست و کشتیهای
 را بیم غرق بود و سه شبانه روز بجای بادشته بود پس عبداللہ بن سعد گفت صواب است که کشتیهای را بلب دریای مدیترانه
 در زمین کینم رومیان گفتند ما حربه اندر میکنیم و جلد ترسید که اگر کشتیهای را بلب دریای رومیان بپندارند که او
 بنزیت شده همانجا بایست او حربه بر ساختند و بشیر داد و بختند و حربه ایشان سخت شد و روی آب همه بپزد کشتیهای
 آب بدید بودند و موج بر خاست و آن کشتیهای را بلب دریای انداخت چند کوهی از دور دیدند و آب دریا سرخ گشت و از خو
 پس یکدیگر بیاماز میان مسلمانان مردی را زد و از او بگذشت و بنده طفلین که ملک روم خسته کرده و فرزند بزرگ آمدند
 حرفی سخت میکردند و هر دو گروه صبور کردند پس رومیان صفت خویش بدریدند و مسلمانان که بنزیت خواستن شدند علیه
 ابن سعد گفتند این کشتیهای ما را بیا که کشاد آن از پس ایشان بروم و محمد بن ابوبکر رضی الله عنه آنجا بود گفت راست میگویی

روز دیگر دخترش برخواست و غلام را فرمود که گو سفندان را بکشت و بچند چون نماز پیشین رسا از دختر پرسید که کیست
سواران پیدا شد ندگفت از سوی که پیدا آمدند ابوذر رضی الله عنه روی التلبه آورد و گفت بهم الله و علی مله رسول الله و بعد
از جدا شد دختر پیش سواران آمد و گفت این خیمه ابوذر غفاری است و او وفات کرده است فردا آید و او را نماز کنید
و بگور کنید عبدالستون مسعود رضی الله عنه فرود آمد و او را دیده تنها و بجز نیست و گفت راست میگوید خنانچه حضرت رسول هم
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بودند که ابوذر تنها زیاده تنها میبرد پس او را بکشند و نماز کردند و بگور کردند و خواست که
بر سوار شود آن دختر گفت که ابوذر گفته بود که در دوزخ برای ایشان برسان و بگویی که بخت خدا و قبر حضرت رسول که ازین
طعام بخورند ایشان طعام بخورند در دوزخ باشند و قصه وفات ابوذر رضی الله عنه را عثمان رضی الله عنه بگفتند امیرالمؤمنین
عثمان رضی الله عنه بگرفت و دخترش را بخانه خویش آورد و او را عایت تمام کرد و عبدالستون مسعود رضی الله عنه از
ج باز آمد و در مدینه برگرد و در بقیع است فصل در ذکر فرستادن عثمان رضی الله عنه مردمان را از
کوفه بشام پس اندرین سال عثمان بن عفان رضی الله عنه مردمان را از کوفه بشام روانه کرد و عثمان رضی
الله عنه را رسم چنان بودی که بر هر که خشم گرفتی او را از میان خلافت بیرون کردی و گفتی بیع عقوبت ازین سخت تر
نیست و لیکن عقبه را از کوفه باز کرد و سعد بن العاص را داد و مردمان او را دوست ترمید استند از برای آنکه
او خوشنویس تر بود و سعید مردی گرفته بود و دعوی نیک مردی کردی و لیکن عقبه را از بهر بنده خوردن از حکومت
کوفه باز کرده بود و چون سعید بیامد در سرای سلطان فرود آمد آن سمرانی که ولید را بود و بفرموده آن زنهار را
بکشند و روز آدینه منبر را بکشند و آن کار مردمان کوفه را زشت می آمد و سیرک ولید را داشت سعید بفرموده تا
بر آن نهادند و مردان را از خوشیستن و در دشتی پس مردمان کوفه سعید را دشمن گرفتند و هفت تن از متران کوفه اشال
نابک بن حارث الخفجی و ثابت بن قیس و صعصعه بن الصوحان العبدی و یزید بن صولحان و عروة بن الجهم و الخطل
و عامر بن القیس این هفت نفر گرد آمدند و سعید را سخنان زشت گفتند و جانی بود که ایشان هر شب گرد آمدند
و سعید را بد گفتند و عثمان رضی الله عنه را عیب گفتند یکی شب سعید از ایشان خبر یافت که ایشان به استیجاب
گرد آمده اند سعید صاحب شرط را بفرستاد تا بدان خانه که ایشان بودند بجه آنکه با درخواست ایشان چاکران ایشان
تا او را بگرفتارند و گفتند تو کیستی که بے دستور بخانه اندر شوی و چندان بزدنش که بیوشش است چون به پیش
باز آمد برفت و سعید را گفت و سعید عثمان رضی الله عنه را نام ایشان بحریه نوشته بشام فرستاد و چون بشام شدند
با معاویه همان طریق پیش آورد و معاویه با عثمان رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را ندین است و نه مروت و من با
ایشان زندگانی نتوانم کردن عثمان رضی الله عنه معاویه نامه کرد ایشان را که پس فرست سوی عبدالرحمن بن حنظل
که ایشان را بجزا و کس نتواند شکستن پس ایشان را که پس فرستاد و خبر محصل اندر افتاد که ایشان سرانگاران

آمدن چون فرود آمد در شان یک ماه بارنداد و شان و نامد کرد و عثمان رضی الله عنه که لا یصلح له الخیر لصله الله یعنی از آنکه
 نسا زد باو بدی باید کرد و اگر فرای چنان دارشان که منزه ایشان باشد عثمان رضی الله عنه گفت تو بهتر دانی پس
 از یکماه ایشانرا بار داد چون در آمدند گریست بودند و ایشانرا نه گفت که بنشینید هم بر پائے ایستاده سلام کردند و باز
 شان نه پرسید که راه نان چون بود ایشانرا آن بردل بد آمد و ایشان هفت مرد بودند آنجا و هجره مرد و پناه بود و
 هیچ نیارستند گفتن و هر روزی همچنان شان داشتی و روزی ایشانرا بجز اند چون بر شستی پیاده شان بر آمدند
 چون رهسپاران و ایشان سخت ذلیل گشتند یک روز اندر خانه با یکدیگر گفتند که این کس مردمان ما را بر پا کرد پس
 از ما می نه اندیشد معصمه گفت اگر با بای میان بشکنند غاموش باید بود و خاموش گشتند تا ایام امیر المومنین علی
 رضی الله عنه و همه استعفا خواستند از لشکر مالک و علی رضی الله عنه ایشانرا عفو کرد و مالک را با خویشین داشت و او از بزرگان
 و سر و نکال بود و از آن کسان بود که امیر المومنین عثمان رضی الله عنه از شهر شان بیرون کرده بود و عامل بر نفس مرا
 نیک بود و بر دیگر کار هر امیری که بصره بودی و در او زکودادی و از و سکه کار نخواستی و او پیوسته عبادت مشغول بود و
 چون عبد الله بن ابی سعد امیری بصره یافت بنحان رضی الله عنه نامه کرد که عامل بر نفس امیر خواجه است و در باب
 خواب دارد و طاعت سلطان نمی دارد و بنماز آئینه نیاید و گوشت مذبوحه نمی خورد و زن نخواهد و با من با و صحبت نخواهد
 داشت بعد از نامه کرد که او را پیش معاویه فرست و معاویه نامه کرد که او را چنین تهی کرد و بغور او بر سر و چون بشام رسید
 معاویه او را پیش باز آمد و او را آنجا نیکو فرود آورد پس شی با او مان می خورد و گوشت پیش او نهادند نیک بخورد پس او را
 گفت ای اباجهد ترا چنین گفتند چه گفتند معاویه گفت گفتند که تو زن کنی و بنماز آئینه نیازی و گوشت نخوری و طاعت
 سلطان نداری و او گفت تا زن بایست داشتم و یک روز بدر قصاب بگذاشتم گوشتش را بگذاشتم بسم الله گفت و این زن
 گوشتش بخانه خویشین گشتم و خورم و بنماز آئینه و بر تراجم تا از پس صفت باشم تا جبر خدا و عز وجل کس مرا نه بیند معاویه
 نامه کرد و وقتش او باز آمد عثمان رضی الله عنه جواب فرستاد و گفت اگر خواهد بگوئی تا بصره باز آید و معاویه بگفتش گفت
 من من بعد بصره زوم زیرا که بر من دروغ بسته و نزد یک معاویه می بود تا بمرد و گوی گویند که این فرستادن ایشان
 ازین شهر بیان شهر در سال سی دوم از هجرت بود و گوی گفتند در سال سی سوم بود و در هفتمه هر سحر عثمان رضی
 الله عنه بکشد و در وقت تناسل اعلم فصل فی خبر الفتن و الحوادث فی عثمان بن عفان رضی الله عنه
 و اصل این فتنه باز کوفه برخاست و از آن هفت تن برخاست که ایشان را فنی کرده بود و ایشان نزدیک عهد
 از حرم نمی توانستند بودند دستور می خواستند که بردن گفت هر جا که خواهید بروید ایشان بکوفه باز شدند و مالک
 که از نزد عبد الرحمن بایستاد باز روی خویش و چون سال سی و چهارم اندر آمد عثمان رضی الله عنه سعید بن عامر
 را از کوفه باز کرد و عثمان رضی الله عنه دستور آن سپاه که بکوفه بودند امیر میزاد و دهر کس را با یکدیگر خویش فرستاد و شش

بن قیس را با فریا بجان فرستاد و سندی بن قیس ابری و همان فرستاد و سائب القریع را با صفهان فرستاد و ورنه اند
و دیور و حکیم خزاعی را بموصل فرستاد و صلیحان ابی اهل را به دربند حرزان فرستاد و این سه بنگان از کوفه رفتند و
اندر کوفه اندک سپاهی بماند و غوغای بسیار و آسایشان از سدا زده بود و آن هفت تن را و قیس را برادری بود و نیز
نام چون سعید را کوفه رفت و زیگفت من غوغائی گرد کنم و از عثمان رضی الله عنه بیزاری بستانم و بیعت او را القصد کنم
پس مسیحی کوفه اندر آمد و گفت آمدن شما داند که شما رضی الله عنه چند سال است که جدا می کنید سیرت مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم و از اندام خلیفه را منکر شده و مخالف گشت و عثمان رضی الله عنه را بسیار عیب کرد و گفت چون ولید
را از بازار کرد و سعید را فرستاد و اینرا کنیزان او را طاعت ندارند و عمر بن حریص این حدیث بشنید و او خلیفه سعید را
آمد بمنبر شد و خطبه کرد و گفت آمدن خویش را بقصد میکیند و شما اینداند که اندر کوفه فتنه است و خدا را عز و جل آگاه
فتنه ها را نباشاند و خبر قتل بن عمر آید که بزی خلق را برانگیزد و پس قتل با کسان خویش شمشیر حائل کرده بمسلمانان
آمد و عرو را دید که می خطبه میکرد بر منبر و زید بن جریک گوشه مسجد با غوغای بسیار پس قتل زید را گفت بجز اینجا آمده اند
گفتن آنچه می گفت پس با کجک سعید آمده ایم قتل با ناک برایشان زد و همه را برانگیزد و گفت اگر کجک اید خوفا بنایا بکاف
و مبدین باید رفت نزد یک عثمان رضی الله عنه بشمارا امیر و پیش زید را برادرش تیر برد و گفت این مردان و مالک
بن الاشتر باید که اینجا باشند تا چون من حدیث کنم دیگری نیز بگوید پس همه نگاه بدین فرستادند و نامه کردند که اهل کوفه
با من باشند و اگر سعید باز آمدند شهر گذارید و با مالک نامه کردند و باید که مالک پیش رو ممتزان کوفه بود و خلق برود و گردانند
و گفت از حصاری ایم ولیکن شنیدم که سعید پیش عثمان رضی الله عنه از شما کلام میکند و ایدون گفت ایشانرا ادب
باید کردن و هر که از ایشان رعیت اند از خانمان باید کردن پس همه با مالک بیعت کردند که اگر سعید بکوفه باز آید او را شهر
را بکنند و عثمان رضی الله عنه سعید را باز فرستاد و چون بشنیدند که سعید بازمی آید منادی کرد که خواهد با مالک یاری
کند که سعید را بکوفه راه نگیرند بیرون آیند و خلق از ممتزان به غوغا کردند و بر فتنه ناانجا که سعید پیش آمدشان باده تن
از مولای آن چون سعید آن سپاه را بدید تیر سید گفت با او باز گرد که مردمان شهری ترا نخواهند سعید گفت پس نیمه
سپاه چه بایست فرستادن عثمان که او متواست گفتند ما ترا نخواهیم و عثمان را سعید باز گشت یک تن گفت که اگر ترا
نخواهند باشد که دیگران خواهند مالک آن مرد را بکشت و گفت عثمان رضی الله عنه را بگوی تا ابو موسی را باز فرستد
سعید باز گشت و خبر ایشان عثمان رضی الله عنه بکشت و گفت عثمان رضی الله عنه ابو موسی را فرستاد و با ایشان
کرد که شما سعید را نخواستید و اندر شهر را نگرید و اینک ابو موسی را فرستادم مردمان پیش ابو موسی بیرون آمدند و او را
گرمی کردند ابو موسی چون درآمد مسجد آید و بمنبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردمان طاعت امام دارید که از حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که فرمودند که هر کس که فتنه انگیزد او را بکشید مردمان با طاعت عثمان رضی الله عنه

بنو تورا امیر باش ابو موسی رضی الله عنه بخانه شد و گفت از اهل کوفه جز خطا عت نیست و بهیبه شمر حال عثمان رضی الله عنه
 از بنی امیه بود و چون یکی را از ایشان باز کردی دیگری را هم از ایشان باز کردی و عثمان رضی الله عنه را خواهری
 بود که شوم نام داشت و او را العرو بن العاص داده بود و چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه او را از مصر باز کرد و خواهرش را
 طلاق داد و عثمان ذی النورین رضی الله عنه را از این طلاق بسیار ناخوش آمد و از عمر و کینه نامزد دل گرفت سعد بن
 ابی وقاص نیز از عثمان رضی الله عنه آزرده بود و علی بن ابیطالب رضی الله عنه نیز آزرده بود از کوفه کوفه بنی
 زکاکه او را از نخواستند و با او مشورت نکرد و بدان جایگاه نداشت که ابو بکر و عمر رضی الله عنهما داشتند و عبدالمؤمن عباس
 رضی الله عنهما آزرده بود و نیز کسی عیب هیچکدام و چون مردمان بدانشند که یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم آزرده
 اند از هر شهر به بیژر نامه کردند و عیب او پیدا کردند و عثمان رضی الله عنه ایشان را خواهر گرفت پس یک روز عیسی کرد
 و از کار کا عثمان بن عفان رضی الله عنه یاد میکردند پس گفتند ما را رسولی بدو باید فرستاد که اگر باز کرد و همو المراد
 و اما از خلافت باز نماند و عبدالمؤمن عامر را بر رسولی بجهان رضی الله عنه فرستاد و از بنو یکم امیر المومنین عثمان رضی
 الله عنه آمد و گفت مردمان مسجد گرد آمدند و چنین گفتند که تو چنین چنین کردی عثمان از خلافت بر سر امیر المومنین
 عثمان رضی الله عنه فرمود چون بود که مرا گوئی از خدا سه عذر و جل تبرئ حال تو خدا عذر و جل را نشناسی گفت من
 خدا می عذر و جل را میشناسم و همه شما کاران را گذر بر اوست او نیز یکم امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بیرون آمد
 و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم پای از خانه او باز کردند و عثمان رضی الله عنه بهیبه شمر حال خویش نامزد
 و فرمود این کار از دست من نمی نخواست و این فتنه از کوفه به مدینه آمد و مردمان از دل از من برگشت این کار را
 چه تدبیر باید کردن مردان گفت آامیر المومنین باید نگر استیج هر کس را که مرداران که مذمب بدو آرنده و باید
 منع کردن از آن کار تا مردمان خشنود و گردن ایشان گفته را که مذمب بدو استیجی بایستی که گله را که زدندی از عثمان
 عثمان رضی الله عنه فرمود راست میگویی ایشان مرا می نخواستند چه باید کردن عبدالمؤمن عامر که امیر لبره بود که چنانکه
 امیر المومنین عمر رضی الله عنه کرد مردان را همیشه بر بند داشتی چون مردمان بیاسایند چیز را اندیشند و آرزو باشند
 آید سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را گفت که تو چه میگوئی گفت هر کس که بشمار افضولی گویند و بر هر فصولی گرد آیند
 ایشان را هم بهتری است که او را ایشان را دایره میکنند و ایشان را بایستی که تن تا دیگران بپراکنند امیر المومنین عثمان رضی
 الله عنه فرمود ندانم سخن که تو گفتی راست است ولیکن نتوانم کردن معاذ و گفت تو مدینه را کفایت کن تا من شام را
 عبدالمؤمن را و ابو موسی کوفه و عبدالمؤمن بن ابی سبیه گفت امیر المومنین مردمان همه مژداندان طمع اندازد مال
 المال برایشان فراخ دارد تا دل بر تو نبندد و مردمان را معاصی عثمان رضی الله عنه بیکس نمائند از مدینه که توان
 از شتی کردی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم و مردمان از مدینه و تو و عملی نامزدی تا عملان را معصی دل کن

یا بگوی که من از رعیت نیز از مردم نایر می و اگر غضب خواهم ای نجم عثمان رضی الله عنه گفت تو نیز از انسانی که شمشیر به
از پیشین دین افتاده بود پس ذی النورین رضی الله عنه روزی که عمار ابولا تیرا باز فرستاد و بفرموده و مردان را بفرموده
شوند و چون معاویه بن ابی سفیان است شد با جاسه راه نزدیکی عثمان رضی الله عنه گفت ای امیر المومنین این سخن در راست
و مراد نمی و بد که درین میان بگذارم و تو دانی که اهل شام طبع توانا برین و آغا و اسیر المومنین عثمان رضی الله عنه و تو
معاذ الله که من همسایگی او پر خیمه صلی الله علیه و آله سلم را و صراحتی بجزت را در آن زمان و بیرون آمدن جاسه راه و مشیر
حاکم کرده و کمان بر زه مسجد آمد و امیر المومنین علی و زید و طلحه و رضوانه الله تعالی علیهم اجمعین بر یک جای نشستند
پیش ایشان بایستاد و گفت من پیرا را بشما دست باز داشتم و او را نیکی و او را در خیمه آمد و گفتم که اگر او عزیز بود
و چون معاویه رفت آن کار بزرگتر میشد و چون روزگاری برین برآمدند و بجز کرد آمدند و عثمان بن عفان رضی
الله عنه بیگفتند و چندین از یاران یغیسه را بخوابودند مردمان گفتند شما یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ای و درین
کار از حد بگذشت و اگر شما این را تذکر کنیند این کار از دست من بشود و ایشان گفتند را را بسوی علی رضی الله عنه بیا
شدن بر خاستند و بسوی علی ابن ابیطالب رضی الله عنه شدند و گفتند که کار این مرد از حد بگذشت و از این کار کار هیچ
ندارد و او را پنداده امیر المومنین رضی الله عنه برخواست و سوار المومنین عثمان رضی الله عنه آمد و گفت ای این کار بزرگتر شد
و مردمان همگرا آیند و اکنون بنزد من آمدند و مرا گفتند تا درین کار سخن بگویم عثمان ذی النورین رضی الله عنه گفت تو با
من این سخن گفتی و لیکن من بیندادم که چه کنم و تو با الحسن پس عمر بنی و زید برین حق و ثابت است الله الرقی مرا نگاهداری و ترسیدی
را بگذاشته باشی و مرا چنین نتواند جز آنکه امیری کسان خویش را بهیچویی ای خلق من سوگند خورم که هرگز مرا که من او را
امیری دادم از مغیره بترسید امیر المومنین عمر رضی الله عنه او را امیری کرد و داد و علی ابن ابیطالب رضی الله عنه گفت عمر بنی
الله عنه پاسه برگردان او نهاد تا ترستی چندین و الله او را بفرموده استی تا هر چه بخواهد کند و از معاویه ازار بیشتر رسید و کند
هر کس او هم مولای عمر رضی الله عنه بود و تو شام را بدو را کردی تا هر چه خواهد کرد و هر کسی که او را ازین پیش تو بگوید بدو را بخار
نزد من قرار این به نصیحت میکنم پس امیر المومنین علی رضی الله عنه مسجد آمد و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه پس ازین
بمسجد آمد و خطبه کرد و گفت ای مردمان امیر المومنین منم و امیری مسلمانان بدست من نیست و بدانید که هر چیز که را
آفتی است و آفت نعمت آنست که آن مرد و حاسدان باشند و عیب بویان و مرد را پندارد و گفت از بیت المال
و از آنی که بر رفتم و او بگوید عمر رضی الله عنه تا هر چه خویش و از آن حلال المال که بدی و اگر گویند که خویشان را داد
رای سلطان اندر بیت المال جایز است عمر رضی الله عنه بچنین را امیر کرد و او را هم رسد چند آنکه امیری آنکس را و او
که او را هر دو عمر بنی انقلب یعنی الله عنه که آن را امیر کرد و که بتر ازین عمل که من کرده ام و شما چنین نیا رسید گفتند
که عمر رضی الله عنه شمارا شکسته داشت و زین پاسه سپرده و من شمارا بر حق میدارم و هر روی شما می خندم و دست ابر من

دلیر شدند و ادانه که من از عمر رضی الله عنه بزرگترم و به نسبت من کس نیست ولیکن من خاموشی و نرمی می‌کنم و پیش ازین
 مرا بخفتار می‌آورد و از منبر برآمد و مردان زیر منبر ایستاده بودند گفت اگر نخواهید کار از کار کنیم بشمشیر عثمان بن عفان رضی الله
 عنه گفت نه من ترا گفتم که چون من سخن گویم تو خاموش باش عثمان رضی الله عنه بخانه شد و مسجدی و مردان برآوردند و سال
 سی و چهارم بود و از هجرت باختر آمد و عثمان رضی الله عنه اندرین سال حج کرد و همه عمال آن بخدا در موسم حج گرد آمدند و یکپس
 را تسلط نیامد و عثمان رضی الله عنه شاد شد و سال سی و پنجم اندرآمد و اندرین سال عبد بن اسماعیل را مایه حق مذهب
 رحبت آنکارا کرد و خلقی او را اجابت کردند و از راه برگشتند و الله اعلم بالصواب **فصل فی انشمار مذمبات**
 لرحمته و عا دالباس و ابن عبد الله سبامدی بود و از زمین بن از شهر صفا و کتب پیشین خوانده بود و علم بسیار
 می‌داشت و چون طبع داشت که مسلمان شود عثمان رضی الله عنه او را نیکو دارد و چون مسلمان شد عثمان رضی الله
 عنه او را نیکو داشت و دش از عثمان رضی الله عنه بیازد پس این جهود موسو که کتب باطله ابن ابی طالب کرم الله
 داشتی و دعوت به سبیت او کردی پس چون مردمان بهیت گفتن عثمان رضی الله عنه مشغول شدند او نیز همی گفت و
 این خبر عثمان رضی الله عنه بشد فرمود این باری کیست و او را از طایفه بیرون کردند و بفرستاد و مردمان مصر
 را و گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علش پس این مذهب از خوشتن نهاده و گفت ترسایان همی گویند که عیسی
 علیه السلام بدین جهان باز آید و دین خویش را نصرت کند و آن متابعان که مانده باشند برگردانند و مسلمانان
 چرا نمی‌آیند که الله صلی الله علیه و آله و سلم تیر باز آید و خدای عز و جل همی گوید اِنَّ اللهَ فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَدُنَّ
 السَّلَامِ و اگر عیسی علیه السلام باز تواند آمدن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به باز آمدن احق تر است که جهان
 او راست و او بیشتر اند و بر خدا عز و جل گرامی تر اند و خدای عز و جل اندر قرآن گفته است که من ترا باز نفرستم اما
 عیسی علیه السلام را اندر انجیل گفته است که باز فرستم و این دین محمد صلی الله علیه و آله و سلم را تا روز تخییر بداد و چون
 با خبر زنان برسد این دین او کمند شود و محمد صلی الله علیه و آله و سلم باز آید و دین خویش تازه کند و مسلمانان را نصرت
 کند پس مردمان مصر او را متابعت شدند چون دانست که این اندر دل ایشان محکم شد آنگاه گفت که خدای عز و جل را صد
 و بیست و چهار هزار پیغمبر علیهم السلام است و هر یک از پیغمبرانی را وحی بود و خلیفت هر یک پیغمبر آن وحی و وحی بیغایب
 صلی الله علیه و آله و سلم علی رضی الله عنه است و حق خلیفتی او راست و عثمان رضی الله عنه بخور گرفته است آنگاه عمر رضی
 الله عنه کار شوروی افکند و بر اتفاق بر علی رضی الله عنه کردند و عمرو بن العاص و عبد الرحمن بن عوف علی رضی الله عنه
 را بفرستند تا به بیت عثمان رضی الله عنه گرد آیند و علی رضی الله عنه را ازین آگاهی بنود و او بدشمنی این کار کرد و گفت
 علی رضی الله عنه احق است ز نام ابو بکر و عمر رضی الله عنه تا به و چون این کار بدل مردمان بر وی آیند آن گاه گفت
 بیج کار نیست که از ایشان از همه تر نهما بزرگتر از امر معروف و نهی منکر گردان چنان که خدا سه عز و جل فرمود

كُنْتُمْ حَيْرًا أَمَةً أَمْ خَرَجْتُ لِلنَّاسِ تَأْمُرُكُمْ بِالْكَفَرِ وَتَنْهَى عَنْ الْإِسْلَامِ عَنِ الْكُفْرِ وَتُؤْمِرُكُمْ بِالشُّرْكِ
 اکنون کارداران عثمان رضی الله عنه را باز نتواند کرد که این جور ایشان بر دارم و لیکن ایشان را ازین کار منکر
 نمی کنیم و بدین سخن این خواست تا خلق را بر کارداران عثمان رضی الله عنه وکیل کنند تا ایشان را ازین کار منکر
 و مردمان این خوش آمد و خلقی او را متابعت نمودند بر جعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و باماست علی رضی الله عنه قرار
 و عثمان رضی الله عنه را مخالفت نمودند و این مخالفت را چنان داشتند و نظام بر دعوی بر امر بر جعت و نمی میکردند
 و ازین همه عمال عثمان رضی الله عنه بلیغترین سرکشانه تر بود پس مردمان بهرجائی نامه کردند و از عبد الله بن مسعود
 و توفیق شدند که عثمان رضی الله عنه را خلع کنند و طیفه از وی باز ستانند و سیکه از وی احمق تر بود و باید نشان دادن و
 بهیچ نامه ناظم علی کرم الله وجهه را نبردند و لیکن غیبت عثمان رضی الله عنه رایگفتند و آن کارداران او دیدند که نامها
 شهر با پیوسته شد و بدین بهجت اندر وعده بنهادند که بفلان ماه و بفلان روز از مهر شهری گرویی بحدین آید و عثمان
 رضی الله عنه را خلع کنند و یکی از اربابان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بنشانند علی و دیار ببر و باطله رضی الله عنهم آیین
 و بیکس نام معاویه را بنزد و او امید داشت و لیکن یکروز معاویه با کعب بنه بکعب گفت من اندر کتب چنین یافته
 ام که او را بکشند و این کار از او برود و معاویه گفت کاشکی من استمعی که از پس او گرا بود تا آن کس را خدمت کنم و زنی را
 کعب گفت این کار پس از او تر بود معاویه گفت راست میگوئی و لیکن پس از تو فتنه و خون ریختن شود معاویه آن روز
 طمع در افکند پس مصریان و کوفیان و بهسران بهر شهری نامه کردند و بدین نامه گرویی ازین شهرها
 نامه نوشتند و تدبیر کردند بدین آید و همگی نیکو مذاکره کنیم با عثمان رضی الله عنه و خبر اندر مدینه افتاد که مردان
 هر شهر همه می آیند محمد بن طلحه بن عبد الله بن عثمان بن عفان رضی الله عنه دست بود او را گفت چنین چنین خبر هست
 عثمان رضی الله عنه گفت کاشکی خداوندان عقل بنیانید یا سفاک عقل آید کار آسان بود زیرا که جعت بدست نیست
 و اگر سفاکی عقل آید کار دشوار است محمد بن طلحه گفت بهر شهری جاسوسی بفرست تا بنگرند که کدام گروه می آیند
 عثمان رضی الله عنه بهر شهری جاسوسی بفرستاد و رفتند و خبر باناوردند و هم علما می آیند و هم سفاکان شهرها میگویند
 که باج میروم نخست گو پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را زیارت کنیم و عثمان رضی الله عنه را حق بگذاریم و همه جاسوسان باز
 مگر عمار بن یاسر زیرا که او چون بمبشر مردمان همه مذہب جعت داشتند و دعوی بشیعت کردند و عثمان رضی الله عنه را
 کافر می خواندند و چون عمار را بدیدند بشناختند و دانستند که او از شیعت علما است با عثمان رضی الله عنه بداشت او را
 بر کردند و این مذہب را بر او آشکارا کردند و او را بدان خواندند عمار اجابت نکرد گفتن یا تو اینم که بدین شوم و عثمان را خلع
 کنیم و علی را بنشانیم که او بر حق است عمار را این سخن خوش آمد و با ایشان در مشورت و خویشی را آشکارا کرد و با ایشان
 مشورت کند پس عبد الله بن ابی سعد نامه کرد بعمان رضی الله عنه که عمار را بجا آمدند و دانستیم که بجا آمد و گروایان

فلان و فلان اورا بنزد یک خود بردند بفرقیقت داد شب و روز با ایشان است پس چون وقت گرد آمدن ایشان به
 چهارتن از بهترین برفتند عبدالستار بن الشواد و خالد بن الحبحم و سواد بن حران و کمانه بن الشمره با قوم خویش رفتند
 و از کوفیان قومی و با ایشان نیز بدین نفس النحفی بود و نصرانیان همه برفتند عثمان رضی الله عنه دانست که آنجا فتنه بپزد
 علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بخواند و گفت این کار بزرگ بشوید و از من بماند و یکی از شما آمد بخیزی از من آزرده آید
 دست من اندر دست شما بگوید تا آن کنم که شما خواهید و این غریبان را بگذارد که اندرین شهر آیند و فتنه انگیزند و مرا یار
 کین که اگر این کار از من بشود شما هم نمائند علی رضی الله عنه گفت مالک بن اذ الکلام لام که یعنی ترا باین سخن چه کارست
 مادر سباز ترا چرا و چون از تو بشود برانتهای عثمان رضی الله عنه گفت مادر مرا دشنام مده که مادر من بهتر نبود از مادر شما که
 من مسلمان شد و با پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم بیعت کرد مادر مرا بجا بهمان و آن گوی که من ترا میگویم علی رضی الله
 عنه گفت ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بر مال بیت المال این دست درازی نکردند که تو کردی بخویشان خویش دادی عثمان
 رضی الله عنه گفت راست گفتی که ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بخویشان خود دادند و اندر ایشان سهم کردند و گفتند از سبک
 عز و جل و ادم که خواسته را اندر بیت المال جای نبود جز آنرا بدرویشان دادند و این خویشان من درویشان بودند
 و با ایشان دادم تا بهم درویشان داده باشم و هم رحم پیوسته یار و هم علم من با حقیقت خویش صواب چنین یافته
 ام اکنون اگر شما صواب نه بیند من از خواسته خویش به بیت المال باز دهم و شما دانید که این قدر خواسته است
 عثمان رضی الله عنه مروان بن الحکم را پانزده هزار درم داده بود و خالد بن اسید را پنجاه هزار درم داده بود و علی بن
 الشتره گفت خویشا از که صدقه خواستی دادن چرا هزار و دو هزار درم بدادی پس عثمان بن عفان رضی الله عنه
 که من این شخصت و پنج هزار درم به بیت المال باز نهم گفتند اگر چنین کنی نیکو باشد و ما بعد الیوم از تو جدا نه ایم و نصرت ما
 از تو دور نیست برخاستند و بیرون آمدند و چون روزی چند نبود این غریبان فراسیدند مردمان مصر و بصره و
 کوفه به مدینه فرو دادند مردمان مدینه ایشان را گفتند بچه کار آمده آید گفتند آیدیم تا بر عثمان رضی الله عنه امر عرض
 کنیم و اندر مدینه بودند که عثمان رضی الله عنه ایشان را بگناهی برده بود و بازخواست و دو کس از شیعت عثمان
 رضی الله عنه بودند ایشان را بخواند و گفت بروید و بنزد یک مردمان شوید و مرا عیب کیند و حدیث زخم خویش بگوید تا
 ایشان پندارند که شما مدعیان بر من بد شده است پس از ایشان پرسیدند تا بچه کار آمدند و از اهل مدینه با ایشان بایست
 ایشان هر دو نزد یک مردمان رفتند و گفتند شما بچه کار آمده آید گفتند تا عثمان را ازین کار خلع کنیم و دیگری را ازین
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بنشایم و اگر عثمان خویشتن را خلع نکند او را بکشیم پس آن دو تن گفتند از اهل مدینه شما
 آنچه بایکست گفتند سترن یکدیگر محمد بن ابوبکر و محمد بن جعفر بن ابیطالب و عمار یا سمر باز آمدند و عثمان رضی الله عنه
 گفتند روز دیگر عثمان رضی الله عنه مهاجر و انصار رضوان الله تعالی علیهم جمیعین اگر کرد و از غریبان کس را نخواهد

بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت ای جماعت مناجاد انصاریا یا ان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آید فضل و مسابقت
شمار است اندر کار دین دشمنان دین را نصرت کردید بازید که این غریبان آمده اند و میگویند که آمده ایم تا عثمان غنی
را راضی کنیم و اگر از خلافت باز نشو او را بکشیم جز فتنه بگنجش نیامده اند پس آن دو مرد را گفت برخیزید و آنچه شنیده آمدید
بر خاستند و آنچه شنیده بودند گفتند پس ایشان گفتند ای امیر المؤمنین همه را بکش که خون ایشان حلال است پس
عثمان رضی الله عنه گفت ایشان را نکشم ولیکن شما یااران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آید شما را بدان خوانده ام که با ایشان
حجت گویم و شما بشنود و هر چه خطا گویم از من رو کنید بیک قول بر آمدند که ایشان بر سر حرب کبینه و این عیبهما کاشان
عثمان را گفتند بودند همه را حجت گفت و همه یااران بیک قول بر آمدند که ایشان را باید کشت و مردمان بر آمدند و از
غریبان نیز بشهر را خویش باز شدند و گفتند اهل مدینه و یااران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با او یک گشتند و ما چیزی
نخواستیم کردن و لیکن بوقت حج باز رویم و از وی باز نگردیم تا او را نکشیم و این قضیه را به ربیع الاول بود سال سی و نهم
از هجرت و سال و از ده هم از خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه و چون ماه رجب بیا مدیانه و عده کردند و آنان هر
شهری بر بند و عده کردند که با سلاح در راه دشوال بدرینه شوند از مصر چهار کرده بر رفتند در عده رجب از شهر کهنه پنجاه
بر رفتند گروهی سیصد مرد و هزار و برگردی متری بودند از آنها که بمذحبت منوره بودند و دعوی شیعت علی بن ابی طالب
کردم الله وجهه کردند و علی رضی الله عنه از آن خبر داشت و از کوفه نیز چهار کرده بر رفتند و مردمان را گفتند تا جرب سی و شوم
و حده کردند که بمذحبت شوال بدرینه باشند و از پس این مردمان از آنکه در بیت بودند گروه گروهی آمدند و چون بمذحبت
اندر رسیدند همه بر در مدینه فرود آمدند پس همه را از آن بود که عثمان رضی الله عنه غلیظه باز کردند و دیگری را بنشاند و مردمان
مصر علی رضی الله عنه را خواستند و بصیران طلحه رضی الله را و کوفیان نیز رضی الله عنه را و چون بدرینه آمدند تمامست مردمان
مدینه سلاح داشتند و گرد آمدند ایشان حرب کنند پس آن مردمان دو دست را بفرستادند یکی زیاد بن نصر و دیگری عبید الله
بن الاسود را و گفتند مردمان مدینه از بیم شهر خویش سلاح برگرفتند از دوستی عثمان رضی الله عنه شمار دید و ایشان را بگویند
که ما بغزل عثمان رضی الله عنه آمده ایم نه بجای دیگر اگر ایشان نه پسندند خود این کار باطل است و ما چیزی نخواهیم کردن و
موافق میشوند ما را خبر اگر پس این مردمان بدرینه آمدند علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم را یکجای یافتند و با ایشان گفتند و ایشان
پرسیدند و بچه کا آمده اید ایشان گفتند از بهرج آمده ایم و ما بدرینه از بهران آمده ایم که تا عثمان رضی الله عنه امیران را
معزول کند و ما را امیر دیگر بد پس علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم هر سه سواران عثمان رضی الله عنه فرستادند این سخن را با
عثمان رضی الله عنه گفتند عثمان رضی الله عنه فرمود اگر بگله آمدندی و دق پس بودندی و هزار مرد می چکان پس بدرینه
برگشته مردمان را بیگفتند که ما بگله امیران آمده ایم تا اهل مدینه این شدند و سلاح بنهادند پس وزو گویند مردان غریبان نیز
علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بیامند و علی رضی الله عنه را بگفتند که ما بجهت آن آمده ایم اما م قوی و حق تر است و اگر او

خود را خلع نکند ما را و را خوا کریم علی رضی الله عنه گفت شمار را باین سخن چه کار است پس محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی
مردانرا بشیعت علی رضی الله عنه همی خواندند از پنهانی و محمد بن ابی بکر از پس این مردان بیامرد محمد بن ابی حفصه بصره را
و علی رضی الله عنه بدست این مردان نامه ای فرستاد و علی رضی الله عنه آن نامه را خواند و کسی را نگفت که اندرین نامه
چسیت و مردانرا با ننگ بزود و آن مردان باز گشتند و بلبشگاه خویش باز آمدند و بصیدان نیز باطله پیچنین گفتند و ایشان
جواب پیچنین داد ایشان باز گشتند و تخیمر و عرب طلس نیز یک عثمان رضی الله عنه شد و گفت توبه کن از آنکه مردان بزنگ
کنند و از خدای عزوجل بر سر عثمان رضی الله عنه اورا گفت باستین پوشیدن تو چندین سپش هست که به بسیاری از روگ
پیردازی عمر و گفت این ازان آمد که چون عیار بمرین ابی سرح را کار دادی و مرا هم پیچا بمنزه صلی الله علیه و آله و سلم
داد و هم ابو بکر و هم عمر رضی الله عنهما از من خشنود بودند و بسیار مناظره کردند با یک دیگر پس بیامرد و هر که را دیر بر حرب
کرد و همی گفت خون عثمان ریختن حلال است و اعراب باین تخیمر مانده بودند پس عثمان رضی الله عنه اندر شب نزول علی
رضی الله عنه آمد و گفت آبا الحسن تو سپهر منی و اگر من سلطان نبودم می از تو یاری خواستی ترا با من بحق قربت یاری
بایستی کردن و تو دانی که این مردان که آمده اند بر من حجتی ندارند الا آنست که روزگار من دراز شده است و این مردان
من سیر شده اند و اگر من از میان ایشان بیرون شوم و مرا کشتن چندان فتنه به بیند که مرا باز آرزو کنند و من دامن کینه
مردان تو نکنند بیرون شود ایشانرا باز گردان امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ایشانرا بر چه باز گردانم گفت بر این
تو فرمای آن کنم علی رضی الله عنه گفت هر چه تا امروز ترا مشورت کردم تو جز آن کردی مردان دانه و سعد گزینته را و
معاویه خاک خوار را بر من بگزیدی خوشتر است ابدست ایشان اندر نهادی عثمان رضی الله عنه گفت اکنون فرمان ایشان
را بکنم و فرمان تو پیش گیرم رضی الله عنه گفت فدا بروم ایشان را باز گردانم عثمان رضی الله عنه دانست که عمار را بکن
شریکه دار و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه را بجواند و سوی علی رضی الله عنه فرستاد و گفت ای علی بیرون شود این
را باز گردان عمار سوگند خور که نه شود دیگر روز علی رضی الله عنه با همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیرون شد و
را باز گردانید و تمامت غریبانرا باز گردانید و عثمان رضی الله عنه مردان حکم را و سعد بن العاص را با ایشان نفرستاد
پس علی رضی الله عنه آن مردانرا بسیار پند داد و توضیح کرد ایشانرا بگفتار او و باز گردیدند و مردان عثمان رضی
الله عنه را گفت که مردان مینه همی چنین گویند می پندارند که این غریبانرا بجوایش باز گردانیدیم و ایشان بر تو دلیر
شدند و چنین باید که ایشانرا بداند که این جماعت نباحی آمده بودند عثمان رضی الله عنه مردان مدینه را گرد کرد و فرمان
مردان و خطبه کرد و گفت این نداشتند غریبان را از آنچه دشمن گرفته بودند میگفتند چیزی نیست و باز گشتند و برین حال
گفت عثمان از خدای برتر توبه کن که این خلق را باز گردانیدم عثمان رضی الله عنه گفت نبشمن که چو تو کسی باشد
که مرا توبه فرماید و از همه اطراف مسجد آواز آید که میگفتند عثمان توبه کن که کسی او را امیر المومنین گفت عثمان رضی الله عنه

می شد و اندوه آمدش سرسوی آسمان کرد و آب برایش فرو داده گفت اللهم انی اتوب الیک خاکت لی فتوب لیا
 فرو داده و خجل گشت و بجان شد پس وز دیگر علی رضی الله عنه سوی او شد و او را گفت من نیز چنین بارین فتنه می خورم
 و تو بگفتن مردان فتنه می برانگیزی ترا این خطبه خواندن چه کار بود که مردان دانستند که عیون بن یحیی کار آمده اند و ما
 بخوابش ایشان را باز گردانیدم و تو همین خواهی که مردمان پوشانی تا بر خود بهری ترا چنین بی باید گفت که نه
 من معصوم و از من همچنان گناه آید که از میان می آید و از هر چیزی که از من آمد که خدا را تعالی جل جلاله پسند و بازم
 و تو به کردم تا مطلق رادل خوش گشتی نه باید که از شهر دیگر خلق بیایند و گویی که ایشان را باز گردان و من گویم تو را و تو از آن
 بیازاری عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و همه اهل شهر را گرد کرد و گفت اگر مردان چه خطا از فرزند آدم آید و من نیز فرزند
 آدم و معصوم نیستم اگر از من ذلت و خطا آید شگفت نیست و بی غی میبخشاید و صلوات الله علیه و آله و سلم فرموده بودند که از کسی که
 ذلت آید و توبه کند گناهان باشد که آن ذلت نموده باشد و هر چه خداوند تعالی جل جلاله پسند و شما ندیند من از آن توبه
 کردم چون من کسی را عمر باختر رسیده نیکو تر باشد چون ستیره کردان حاجت در بان نیست و هر که نزدیک من آید حاجت
 او را رد کنم و بسیار عذر خواست پس فرود آمد و بجان شد پس علی رضی الله عنه گفت اگر مردان برین مرد پیش ازین
 نیاید گرفت اگر خطا کرد از آن توبه کرد و خداوند تعالی جل جلاله او را بدین که نگویید توفیق و داد و اهل مدینه شاکر و رضا
 رضی الله عنه گرد آمدند مردان گفت باشید تا بنگرم که میزالمونین چه کار مشغول است پس اندر شهر با سواران و اعراب
 و گفتن این خطبه نبایست کردند که آبروی خود بری و پس بر بوطالب بدین آن خواست که آبرو و توبه پیش مردان برود
 و زایش مردان مقرر آمد اکنون صواب نیست که ایشان را بر دهی که تضرع گویند و بی فتنه بود ایشان از دور و بار دیگر
 عثمان رضی الله عنه فرمود این مردان را باز دور گردان که من شرم می دارم که ایشان را سختی بخشی گویم دیگر گونه پس مردان آمد
 و مردان را سر و گفت که چرا چندین خلق گرد آمده آید گرفتند و گفتن یا بغارت کردن هر یک که مستند با پس کار خود و شوی
 نه کار میدید که بخود اندواید ایشان مسجد آمدند نزد یک علی رضی الله عنه و گفتن توبه میگوئی که این مرد توبه کرد و یک مرد از
 چنین و چنین گفت علی رضی الله عنه برخواست و بنزد عثمان رضی الله عنه شد و بشو و گفت چرا چنین ساخته که هر کس ترا میگوید
 و سوی خویش برود چرا هر چه با تو بگویم نمی شنوی و هر چه ما بکنیم نمیکنیم گفتا مردان نمی تبا که منی که مردان رانده پیغمبر صلی الله
 علیه و آله و سلم است و تدبیر کار خویش ندانند کردن از آن ترا چون توان کردند و ترا بجای ای اندر آنگاه که از آنجا میران
 توانی آمدن و من باری رفتم و دیگری بسوی تو من نیامد و تو بهردانی کار خویش را پس علی رضی الله عنه از آنجا میران
 و عثمان رضی الله عنه را زنی بود نایله نام و با عثمان رضی الله عنه را گفت ای امیر المؤمنین خوشیست که اندر دست مردان
 نهادی تا ترا هلاک کند مردان را پراگنده کردی علی رضی الله عنه ترا برتر از مردان رانده زیرا که علی رضی الله عنه در بیان
 مردم صاحب قدر است و آدم و ما را از تو باز تواند باز گردانیدن علی رضی الله عنه را بخوان و از وی مشورت خواهی

که از تو بیا زار و عثمان رضی الله عنه کس فرستاد علی رضی الله عنه را بخاند و علی نیامد و گفت که من گفته ام که دیگر نیامد
 نو نیامد و تو کار خود به تنه دانی یا مردان پس عثمان رضی الله عنه اندر شب بنزدیک علی رضی الله عنه شد و گفت یا ابوالحسن
 مرا بمیان دشمنان دست باز دشتی مرا چنین بگذارد بسیار خواهش کرد علی رضی الله عنه گفت تا من بجای باشم هرگز
 بخانه تو نیامد و در مشورت کار تو سخن نگویم زیرا که تو بگفتار مردان کار میکنی و نخواهی که مردان بیا زار و عثمان رضی الله عنه
 پیش علی رضی الله عنه آزرده بیرون آمد و گفت نه نیکو کردی که رحم را بر سر کسی آن غریبان روی بخانه او نهادند و بخانه
 دو آمده بودند و غلامی از غلامان عثمان رضی الله عنه میگذاشت و در جازه نشسته بود و سوی ایشان فرار می نمود و ایشان
 بشک افتاد گفتند این شتر داغ عثمان رضی الله عنه دارد و بجار تو میبرد و ایشان با آن غلام را باز گردانیدند و گفتند تو
 غلام کیستی گفت من غلام عثمان ام رضی الله عنه گفتند ترا کجا فرستاده است گفت بمنبر رفتند بچه کار گفت پیامی داده است
 چه پیام داده است گفت تو ام گفتن گفتند با تو هیچ نامه هست گفت نه پس با هم دیگر گفتند بچه کار گفت تهنیتی است چون او را
 بگفتند با ادبکی مطهره می یافتند خشک چیزی اندر روی چندان مطهره را بریدند تا منبر یافتند بنزد مردان و مهر عثمان رضی الله عنه
 عنه با امیر مصر که کنون مردان که اینجا آمده بودند بگفتند آنچه گفتن تو این گروه بر گردانی و ناشناسی چنان کنی که هر چه
 بکشی و یا دست و پای ایشان ببری و تا دیگر یک جا گرد نیایند پس آن مردان باز گشتند و باز به مدینه آمدند و در منبر نشاندند
 آنجا باز رسیدند و نامه کردند از حقیقت آن غریبان که کار چنین افتاد و بایان به مدینه آورده ایم تا بیا رگی از عثمان رضی الله عنه
 عنه بپردازیم که او بعد بشکست و خون و احلال است پس چون در مدینه آمدند هم در شب سوی علی رضی الله عنه شدند و گفتند
 عثمان رضی الله عنه چنین کرده است و بعد بشکست و با ما بیایا تا بنزد و شویم علی رضی الله عنه گفت من او را گفته ام که بنزد
 نیایم اکنون شما بهتر دیند گفتند اگر با ما بیرون نخواهی آمدن دیاری کردن چرا نامه نوشتی گفت نامه من که آورد گفتند
 عمار علی رضی الله عنه گفت سزاوارتر که من هیچ نامه ننوشتم ایشان از نزدیک علی رضی الله عنه تخیل می بردند آمدند و فرود
 آمدند و علی رضی الله عنه آن شب بیضعت رفت و روز دیگر با پدر او ایشان بنزد عثمان رضی الله عنه شدند با آن نامه با آن
 غلام و نامه را بدو نمودند عثمان رضی الله عنه گفت مرا ازین آگاهی نیست گفتند این چند مردان و مهرت و اگر چنین که نامه
 بچه تو بوی تو مهر کنند و این بدتر از آنکه ترا آگاهی نیست گفتند و اگر آگاهی داری من را میشوی لقص عمد کرده باشی و خون
 با بحلال داشتی و خون تو بحلال است عثمان رضی الله عنه بر سر سوگند آید که من این نه کرده ام و نه فرموده ام پس این مردان
 کرده است و فرموده است او را بپادشاه عثمان رضی الله عنه گفت خط خط و مهر او باشد که این نامه نوشته باشد
 و این غلام را فریفته و برین شتر من نشانده و من برین حجت مردان را تو ام گفتند ایشان بیرون شدند و بشکرت خوش
 باز آمدند و مردان کوفه و بصورت را چشم می داشتند و مردان نزد عثمان رضی الله عنه اندر شد و گفت اگر من این کردنی
 در یابا میدادتم که جازه بر لشکر ایشان نگذاشتی این هم از مدینه ساخته اند و ایشان و همه نزدیک علی رضی الله عنه

وداد مرد و بیعت رفته است تا ما را یاری بنمایدش کردن پس عثمان رضی الله عنه نامه کرد بهر عالمی و ایدرون گفت
 که خدای عزوجل ما را پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و دین مسلمانی گرامی کرد و چون او ازین جهان بیرون رفت کار است
 بهم باست را که در پس همه بر او بکار رضی الله عنه گرد آمدند چون ابو بکر رضی الله عنه از ینمان بیرون رفت عمر رضی الله عنه پیغمبر
 کرد و چون عمر رضی الله عنه خلیفه بشد کارش و روی افکند پس امر اختیار کرد بدینی خواست و من بر سبست پیغمبر صلی الله علیه
 آله و سلم کار می راندم پس در آن از هر شهری آمدند و پراگندند و خلافت کردند و بر من عیبها پیدا کردند و فتنه انجمنند
 و نه هیچ نری من اندرون مرست گویند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کردند و گرد آمده اند بر خون انجمنند مسلمانان و خون انجمن
 حلال است اکنون هر کس بتواند آمل آن آید که از نصرت کیند زد و بیاورد که اگر دیرین بیاورد را بکار نیاید پس عدالان
 نامه به مردمان بخوانند و خلق را دل بسخت و بگریستند و اجابت کردند و اندر شهر باینز نفره و بانگ کردند و می گفتند که
 با عثمان رضی الله عنه حرکت کیند و خون و طلال است پس لشکر بسیار گردانیدند و از شهر باینز سبیله انهری را بفرستاد
 با سپاه بسیار و عبدل شمرین سرخ از مصر معاوین را بفرستاد و هر جایی سپاه نیز بیاورد و هر چند که شتاب کردند و در کاف
 برین بشد پس این مصر صبر کردند تا مردان کوفه و بصره آمدند این گاه ایشان بر اهل مینه متفق شدند که خون عثمان رضی الله
 عنه را بختن حلال است و عثمان رضی الله عنه را بجها رگرفتند **فصل فی خبر قتل عثمان بن عفان رضی الله عنه**
 عثمان دین اهل مصر چون بدمینه باز آمدند باند و غلام می بودند تا بخامردان کوفه و مردمان بصره را چشم می داشتند که ایشان
 نامه کرده بودند که باز بدمینه آیند و ده روز بدمینه می بودند تا ایشان باز آمدند و هر روز اندر مدینه می گشتند و طلحه و زبیر
 و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و رضی الله عنه اجمعین دیدند و عثمان رضی الله عنه را ملاست می کردند و چون روز
 آویند آمد امیر المومنین عثمان رضی الله عنه مسجد مدینه و خطبه کرد تا نماز کند گفت ای مردمان از خدای عزوجل تبر سید و
 از مدینه باز گردید و فتنه می گزید که یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیده اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شما
 لعنت کرده است و گفت لشکری بزدی اخشب و ذی مرده فرو آیند و ایشان فتنه انگیزند اند است من ایشان را پیش
 محمد بن سبیلته بر پای خواست و گفت من گواهی دهم که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چنین گفت علم که بهتر مدینه است و را بخر
 و فشانمش در باغ که گواهی تمام دزدین ثابت برخواست که گواهی بدیدم برهانند و سنگی از حج بر سر مبارک عثمان
 رضی الله عنه بیاد عثمان خواست که از مدینه فرو داید پس غریبه شهری رنگ انداختن گرفتند عثمان رضی الله عنه نشست
 و سر برافروند و سنگ دیگرش در دشت زدند و از مدینه فرو داید پس غریبه شهری رنگ انداختن گرفتند عثمان رضی الله عنه نشست
 و سلم دوست داشت چون از مدینه فرو داید مددی بود نام او جهاد آن عصاب گرفت و بزرگوار نهاد و شکست و
 امیر المومنین علی رضی الله عنه بر گوشه نشسته بود چون پنهان و حیرت رضی الله عنه را بفرستاد و گفت بردار این
 بر آنگذ حسن رضی الله عنه بیاد و ایشان را بر آنگذ و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بهوش گشته بود و از بر آنگذ

بروند حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص و زید بن ثابت و ابوهریره رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و جمیع ارباب
دیگر و بیضا مبر علی الشریعہ کہ وسلم از پس عثمان رضی الشریعہ برفت و چون عثمان رضی الشریعہ بموش باز آمد فرستاد
و گفت بخی خدا سوگند کہ باز گردید فرمود و جزا کم الشریعہ خیر و رضی الشریعہ اجمعین و علی رضی الشریعہ چون نماز کرد
بنی امیہ بروی علی رضی الشریعہ جھنند و گشتند این عصبیت تو میکشی و این بھی خوشیستن با خواهی کہ چون او را بپوش
سرو گفتند علی رضی الشریعہ ہم برای باز گردید و عثمان رضی الشریعہ پس زده روز از خانه بیرون آمد و هر کسے او را گشتند
با ستر و جواب نتوانست باز دادان تا روزی بر قوی گذشت و سلام کرد و جوابی او ند و مرد در میان ایشان بود از غوغا
مدینه کہ نام جلیل بن عمرو بود گفت او را جواب سلام دادند و بدست لین جلیه رسی بود و عثمان رضی الشریعہ را گفت و
کہ رسن را گرفت اندر افکند و دستایت بر بندم تا تو بکشی و خاصگیان خویش را از خود دور کنی امیر المومنین عثمان رضی
الشریعہ گفت با من یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم هستند گفت یکی چون مردان معاویہ و عبداللہ بن سعد و ولید بن
عقبہ کہ اندر روی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خوی افکند عثمان رضی الشریعہ خاموش گشت و مادر او یکبار دو گشت یکینہ
کہ پناه نصرت اہمی آیند چون انبیا رسد شما را مفافات کنند و اہل مضر موش ہی بودند تا اہل بصرہ و کوفہ بنا
ایشان باز گشتند چون فرا رسیدند و شتر و غلام ایشانرا نمودند و عثمان رضی الشریعہ بیرون نیارست آمدن
بن عباس الشریعہ فرمود کہ نماز کن و عثمان رضی الشریعہ را چار صد غلام سیاہ بودند آزاد و بندہ عثمان رضی الشریعہ
خود را بخصار گرفت و در بار ابیست و غلامان را بر بام کرد و مردمان غوغا ہر روز با صلاح بکر و خانه آدمی گشتند تا
سوارخ کنند پس مردان و بنی امیہ تدبیر کردند کہ علی ابن ابیطالب رضی الشریعہ را بیاید خوانند کہ مصریان جزو
او باز نکردند تا اگر او ایشان را باز گردانند امیر المومنین عثمان رضی الشریعہ کس رو کرد پیش علی رضی الشریعہ و گفت بخی خدا
کہ زدن ای علی رضی الشریعہ بیاید و گرداگرد سرای عثمان رضی الشریعہ را حتران مصر گرفته بودند آب و حوا و بخی کہ عثمان
رضی الشریعہ را بایستی از سرای عمرو بن حرم ہی بردند و دیوار سورخ کرده بودند علی رضی الشریعہ حتران مصر را بخواند گفت
از خدا عز و جل تبرسم ہر دم و اسیران باز دارند و شما ہی از دیوار ہی دارید این نہ نیکو بود و ایشان گفتند
این را اہل کوفہ ہمیکند علی رضی الشریعہ فرمود ایشان متابعان شما اند پس مکتشاد و علی رضی الشریعہ اندر شد و محمد بن
مسئلہ با و بود و مردان بن الحکم رہبر ایستادہ بود عثمان رضی الشریعہ گفت یا ابابکسن می بینی کہ مصریان ہی چکنند
شود ایشانرا از من باز گردان مردان گفت مراد ستور کردہ تا بیرون شوم عثمان رضی الشریعہ فرمود خاموش باش کہ این
جملہ تو بر من آمدہ است مردان از خانه بیرون شد و عثمان با علی رضی الشریعہ صاحبیت ہمیکہ و علی رضی الشریعہ گفت این مردان
نامہ دادند کہ نوشته بہر تو عثمان رضی الشریعہ گفت باللہ الرحمن الرحیم کہ من ننوشتم ام و نہ فرمودہ ام محمد بن مسئلہ گفت راست
میگوید کہ این را مردان کرده است بلی مرا و عثمان رضی الشریعہ فرمود من بزور شوم این مردانرا اندر خوانم و از ہر گونہ

گفتن بگویم عثمان رضی الله عنه گفت ترسم که بر من دلیلی شود علی رضی الله عنه گفت در است که ما ایشان را قتل ویرانند
و تا چاره نیست از شنیدن ایشان پس انبیه و تا آن چهار صراحت کردند و سلام چنین کردند که السلام علیک ایها عثمان
رضی الله عنه جواب داد و فرمود علیک السلام پس عبد الرحمن گفت و سیرتکما علیه بنی
یاد کرد و گفت بدان آمده ایم که داد خواهیم و علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و محمد بن مسلم را اینعام دادند که توبه تو
کردی و باز گشتیم و توبه بان شهر طمانه دادیم و از پی ما نامه کردی بقبولت و او اینک ما بنده و بر تو عثمان رضی الله
عنه گفت من ازین نامه خبر ندارم گفتند این بدترین نامه نویسد و مکنش و ترا آگاهی نباشد هر که مسلمانان را نشانی
و ما را بخون تو حاجت نیست تو خوشیشتن را ازین کار بیرون اگر دهر چه کردی در ستمها دهر چه بردی از خواسته ما ترا داد
و اگر کنی ما از تو باز نگردیم تا ناز کشیم عثمان رضی الله عنه گفت من هیچ گویم که مرا ازین کار علم و خبر نیست فرموده ام و من
پسندیده ام و سوگند خورم و شمار بر من پیش ازین نیاید و من نوشتن را بیرون نیارم از غیبت خدا عزوجل علی رضی الله
عنه رسید که درادران مجلس تباہ کنند و گویند او را علی کشت برخواست و گفت اگر مردان بهمنجا بید که و خوشیشتن را
ازین کار بیرون آورد اند و بر خیز و بیرون رید و لیله ازین علی رضی الله عنه بیرون آمد و بایستاد تا ماهه بیرون
رفت و علی رضی الله عنه بیرون آمد و در راه پیوستند و این در راه و یقین بود تا اول ماه و لیکن عثمان رضی الله عنه
بیرون نیامدی و مردم نزد او همی شدند و کسی را باز داشت بود پس خبر سپاه باین مردان آمد که آمدند و محمد بن ابی
ایشان را گفت که عثمان رضی الله عنه صبر میکند تا او را بد و آید پس حصار را محکم تر گرفتند و آب از او باز داشتند و روزگار
بج نزدیک آمد عثمان رضی الله عنه را اس بایست که باج رود و بر بام آمد و فرود گشت و پندشان داد که باز گرد و ایشان
گفتند خوشیشتن را خلع کن و اگر نه جان بدی که ما از تو باز نگردیم تا ازین دو یکی بنود عثمان رضی الله عنه نگاه کرد و هیچ کس
را اندر مدینه ندید گفت علی رضی الله عنه کجا است و طلحه و زبیر کجا اند گفت بزانه اند گفت عمرو بن العاص کجا است گفتند
بریده شده است پس عثمان رضی الله عنه گفت عبد الله بن عباس را رضی الله عنه بجا آیند او را بخوانند و پنداشند که
خود را خلع خواهد کرد گفتند عبد الله باید گفت یا ابن العباس وقت حج است و مسلمانان را از امام چاره نیست و من پند
حکم که همی بینی حج رود و مردان را است کن عبد الله گفت این نه کار نیست کس دیگر را فرمای عثمان رضی الله عنه گفت ای
ترا باید رفتن عبد الله برفت و کار بر عثمان سخت تر شد باز خبر آمد که سپاه باز شهر را بیامدند کار سخت تر گشت آن روز
عثمان با مردان سخن گفت و عبد الله بن عباس را را رضی الله عنه حج فرستاد و طلحه بن جعد الله بیامد و از دور بایستاد
و نداست که عثمان رضی الله عنه بر بام است پس عبد الرحمن را فراخواند و گفت عثمان را سخت بگیری که سپاه نزد
آمد و ما کمیند که بنزدیک او اندر شود عثمان رضی الله عنه چون آن بدید آمد و کرد که این همه طلحه میکند و می پندارد
که مرا کمیند این کار او را باشد گفت یارب تو طلحه را ازین کار بر خوردار کرده و جان سپرد کن و از بام فرود شد

و بکسار سخت گشت و در حصار اولین بیت و در روز بود و در حصار باز پس میزد روزی بود که گشته گشت و گردی
گویند چهل و پنج روز بود که حصار باز پسین سخت تر بود و عثمان رضی الله عنه به سال بروزه بود و مصحف نهاده آن
همچو اندوخلان و مردمان و میخیزد و آن سپاه که با او بودند بر بام شدند و اندر خانه عثمان رضی الله عنه جز نماند و نش
کس دیگر نبود و از زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ام حبیبیه بنت ابی سفیان بود پس علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
بضیعت رفت و حسن رضی الله عنه را بفرستاد و گفت برادر سهرای عثمان رضی الله عنه بیانش و هیچ سخن نگوی و اگر مردمان
مقصود هر یکی را نکنند خوشنشین را در انداز و را بکنم اگر گشته شوی باری شهادت یافته باشی و طعمه نیز پس خود محمد را
بفرستاد و نیز نیز عبد الله بن مسعود را بفرستاد و هر سه میآمدند و شمشیر با حائل کرده بودند کسی فراز نیارست شدن پس
گردی گفتند و او را روزی کشتن عید قربان و آن روز آدینه بود چنانچه شاعر گفته است **ضحا یا سخط عین**
السجودیه + **لقطع اللیل تسبیحا** و قرانا + و محمد بن جریر طبری گوید که او را پس از دهم ماه ذی الحجه کشتند و عثمان علی ابن ابی
را رضی الله عنه طلب میکرد و میگفتند که بدیده شده اند عثمان رضی الله عنه دانست که ایشان از بهر آن رفتند تا که
او نکلند پس کس فرستاد محمد بن سیدله و او بخانه او میآمد و این مردمان را هر چه خواهند بپذیرند که کار برین سخت گشت
محمد بن سیدله گفت من اندر سالی یکبار دروغ بیش نتوانم گفت یکبار پذیرفتم و قفان کردی تو بهتر دانی با ایشان
عثمان رضی الله عنه دانست که همه روی از او گردانیده اند و او را بدشمنان سپرده اند دست از جان خوشنشین
و مردم حرب اندر گرفتند و تیرهی انداختند غلامی بود مردمان را حفض نام تیری بینداخت و مردی را از مصر کشت
مصریان بخروشیدند و تیر باران کردند محمد بن ابی بکر گفت آتش اندر زدند حسن بن علی رضی الله عنهما و عبید الله
بن زبیر و محمد بن طلحه از در و در شدند متحیر گشتند و سختی مردمان را سرگفتند سودی نداشت و عبد الله بن زبیر را
بزاحت کردند و عثمان رضی الله عنه همه شب نماز کردی و بروزه داشتی و هر شب آدینه در دو رکعت نماز می
قرآن بخواندی و این عادت او بود از دیر سال باز و آن روز او را کشتند شب آدینه بود و تا روز نماز کرده بودند
نماز با او بگو و مصحف بکنار نهاد و قرآن همی خواند از اول شب و از آن بیداری شب خوابش برید با بنگ زدند که
از خوابش بیدار شد و سهرای عثمان سراسر بزرگ بود با قصد مرد با او اندران سرگرفتند و مردان خانۀ عثمان
رضی الله عنه آنجا بودند و مصفا را ست کردند عثمان رضی الله عنه مردان را بخواند و گفت شما رنجه میباشید و
حرب میکنید که کار من بود گفتند چرا گفت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که با او گفتم میگردم از استحضار
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هیچ غم ندار که امشب روزه با کتشی و ازین همه برهی مردان گفت آ
امیر المؤمنین مرا زندگانی بی تو در کار نیست پس مصفا را ست کردند و گوی گویند که از پس سراسر سوراخ کردند
چون اندر آمدند این با قصد مرد بر در خانه حربی سخت کردند و با آن ده مرد و مثل زنند و این حرب یوم الدار را

عثمان رضی الله عنه گویند و آن روز در خانه عثمان رضی الله عنه خون همچون سحر رفت عثمان رضی الله عنه با
همیکرد ای مردمان ایشا را با من کار است شما حرب کنید مردمان گفت و الله که کس بتوزیر دستا جان بآید
پس حرب همیکردند تا همکشت گشتند مردمان خود را پیش هفت انداخت و چون پوشیده بود مردی پیش آمدش که
نام او عروه و شمشیری بزد و پای عروه را بیداخت عروه پای بریده بر حبت و شمشیر بزد برگردن مردان و گردش
بریده و اندر رو آویخت خنجره مولای مردان او را پشت اندر گرفت و از آن سر آید و بر مردمان پنداشتند که
کشته شده است پس او را بخانه زنی برد که نام او فاطمه بنت اوس بود و آن زن او را دو کرد تا سهر گشت و عبد الله
و همه مردان آن حق آن زن نگاه میداشتند تا زنده بود پس آن مردمان بخانه بدادند و اول کسی که اندر شد محمد
بن ابی بکر بود و دست دراز کرد و ریش عثمان رضی الله عنه را بگرفت و گفت ای پسر عفان اکنون ترا چه سود دارد
عبد الله بن مسعود و مردان بکار نیتا میزد عثمان رضی الله عنه گفت ای پسر اگر پدرت ابو بکر رضی الله عنه زنده بودی
این ریش من اندر دست تو نه پسندیدی محمد بن ابی بکر رضی الله عنه دست از او باز داشت و بیرون آمد و مردی
از مصلی که نام او کنانه بود و پسر شهر اندر شد و بکار دعواست که بزندش عبد الرحمن غافقی و قیسره گفتند
که ما را بخون او حاجت نیست و اندر شد و گفتند که ای مرد خود را ازین کاری بیرون آر عثمان رضی الله عنه مصحفت در کنار
داشت و قرآن میخواند و گفت مرا این حال خدا و عزوجل داده است جز او کس از من نخواهد شدن و با شما بدین
کتاب خدا و عزوجل کار کنم غافقی و عبد الرحمن بیرون آمدند و کنانه اندر شد و کاروی بر ناگوش عثمان رضی الله عنه
زد که خون الانجا بخت و برین آیت رسیده بود فسیکفینکم الله و هوال سميع العليم عثمان رضی الله عنه
بر زمین افتاد و قیسره و سوادان اندر شدند و شمشیرهای او اندر زمین زد تا بکشندش و گردوی گویند که نخست شمشیر
که برزدند دست راستش بگفتند عثمان رضی الله عنه گفت این دستی است که نخت اندر جهان تر آن نبسته است پس
زنش نایله هر چه پیرایه بود بکشد و بکندار اندر نهاد و چادری بسازند و گرفت و از میان خون خود را بسرای اندر افکند و
بغارت کردن بیت المال که آنجا بود یک غره درم بردند و یکی از مردان خون چادر نایله بکشید نایله او را هر چه پیر
بود از تن بیرون انداخت و گفت این شمار را با دین چادر من را بکنند گردوی گویند که نخستش را بر عثمان رضی الله عنه
افکند تا دستش بر بیدار نگاه برخواست پس غافقی بیرون آمد و بانگ کرد که ای عطفه قلنا ابن عفان و بدین آن خوا
ناطلی را پیش مردمان زشت کند و باران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از شهر بیرون شده بود و چون خبر طلحه رسید
که عثمان رضی الله عنه بکشتند گفت انا لله و انا اليه راجعون پس این دیگر برخواند کشتل الشیطان اذنا
لا اله الا الله فلما كف اقال ابی بکر صلی الله علیه و آله و سلم تا آخر آیت و این مثل مردمان را از او با عثمان رضی الله عنه
عنه و گردوی گویند با مصریان بود و گویند که چنین با عثمان رضی الله عنه کشته شدند و از آن خانه یکی سلووان کشته

عثمان رضی الله عنه غلامی از ان عثمان را در بکشت و آن مرد را که چادر زایل را بکشت نام او کلثوم بود غلامی از
آن عثمان رضی الله عنه آنجا بود شمشیر بزدش و بکشتش برادران کلثوم اندر شدند و او را بکشتند و پیرایه برداشت
و بیرون آمد و این بختی در خانه خون بر بخون مسدود بانی و قاص گفت اَللّٰهُمَّ اِنَّا اَلَيْكُمُ الرَّاجِعُونَ و این را
سلامت بدیده بود و اکنون فسادش بدیده و بیخ بقتل عثمان شادی کرد و مگر عمر بن العاص را گفتند عثمان رضی الله
عنه را بکشتند گفت باه قدرت الغر و المکواهی فی النار و الله صدقت علیه الحاضر و العاری و القاعد القائم و فی حکمت
قرحه و هما یعنی گفت و الله که همه جهان را برو آغازیدم چون میشی بخارم خون بر آرم پس آن لشکر که بنصرت آمده بود
چون خبر شستن عثمان رضی الله عنه شنیدند گروهی باز گشتند و گروهی بدیده آمدند و گویند که عثمان رضی الله عنه هشتاد و دو
سال بود که بقتل رسید و گروهی گویند هشتاد و شش سال بود و بعضی گویند روز عید گشتندش و بعضی گویند بعد از عید
بود و متفق اند که بعد از نماز دیگر گشتندش و آن شب بماند و دیگر روز خواستند که برگردندش مصریان نگذاشتند و هر کس را
نام او بانی از انصار بود از و گله کردند عثمان رضی الله عنه او را باز داشته خود و اندر زنان بمردان روز پس برش بیار و
عموی بدست داشت و پایش بگرفت آن عمو را بر پیکر او و همچنین تا استخوانها سپیدوی او شکست و گفت این شخص از هر
سگه پدرم را بکشتی چون جملج بدیده آمد آن مرد را بکشت پس چون سه روز بعد جیسر بن مطعم و حکیم بن خرام نزد علی رضی
الله عنه آمدند تا بگورستان مسلمانان گویند علی رضی الله عنه گفت پس بدیده تا ما موت جستند گشتن انداد و اما از ان را
که اندر ستر او افتاده بود و سگه را بر میاورند و او را بر آنجا نهاده و بر روز نهار ستر او را بر آنجا کفن کردن و شب بیرون
آوردندش و عوفا آنجا ایستاده بودند و جیسر بن مطعم و حکیم بن خرام و ابوهم بن حذیفه و یکی دیگر آن جنازه را دست گرفتند
و بیرون آوردند و عوفا بر ایشان سنگ حلی انداختند و ایشان همی دیدند و سر عثمان رضی الله عنه بران طاق طاق
بهین جیسر برگریست و گفت با چندان حجت که تو کردی بدین خلق ندانم که این خلایق این همه بی رحمتی چرا با تو میکنند چون
بگورستان بقیع رسیدند جیسر شد و آن کس بر نماز کردند و چون از نماز پرداختند سر عثمان رضی الله عنه را بیرون کردند و او را
بن بحیره الساعدی و دیگر خالد بن عمرو و دیگر اوج المازنی و تنی چند با ایشان بودند و او را نکردند که او را بگورستان
مسلمانان ببرند و بگور کنند و هم در پهلوی بقیع گورستان یهودان بودند و در میان آن حایط دیواری بود و این
عثمان رضی الله عنه را بدان حایط جهودان بگور کردند و ناگاه معاویه بن ابی سفیان چون معاویه را همه اسلام
شد آن دیوار را از میان برگرفت و آن حایط وجه گورستان مسلمانان گشت و آنرا مقبره بنی امیه خوانند و روز
آن کشتگان بنی امیه را خدا و ندان بگور و همیکند و در و غلام از آن عثمان رضی الله عنه کشته شده بود و زایل
کس فرستاد تا ایشان را بگور کنند مصریان نگذاشتند تا ایشان خود برگرفتند و در میان راه افکندند تا سگان
بخوردند و کسی ایشان را بگور نتوانست کرد از بیم خوار شدن علم بالصلوب **فصل در نسب امیر المومنین**

عثمان رضی الله عنه عثمان بن عفان بن ابی عاص بن عبد شمس بن عبد مناف اور شمس حکیمہ بنت
عبد المطلب بود و عثمان رضی الله عنه را اندر جالبیت گنیت ابو عمر بود چون مسلمانان شریفی صلی الله علیه و آله
و سلم رقیه صنی الله عنہا دختر خود را بر زنی با و داد از و پسری آمدش عبد الله نام کردش و گنیت خوش را ابو عبد الله
کرد و این پسرخوار سال بزیست و بمرد عثمان رضی الله عنه را آگاه ابو عمر و خواہندندی و گاہ ابو عبد الله و پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله و سلم رقیه را پیش از و می بوی داده بود و چون آن مردمان ہجرتہ الاولی بحبشہ شد رقیه با و بود و
عثمان رضی الله عنه نہ بالا نہ دراز بود و بروی نیکو بود و کتفہای بزرگ داشت برویش نشان آبلہ بود و بخاریش
خود را رنگ کرد می اندر جالبیت در اسلام ہشت زن کرده بود چون بمرد چهار زن داشت و ازین ہشت زن
دو دختران پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بودند رقیه ام کلثوم رضی الله عنہما و دیگر ناحیہ بود دختران چارم ام عمرو
حیدر و پنجم فاطمہ بنت ولید بن عبد شمس بن بنی مضر بود و ششم ام البنین بنت عتبہ بن حصین بن مضر بنت شیبہ بن
ربیعہ ہشتم نایبہ بنت العراء عتبہ عثمان رضی الله عنه را یازدہ پسر و شش دختر بود یکہ علیہ السلام رقیه و دیگر علیہ السلام
از ناحیہ زید و عمر و از ام عمرو بود و خالد و ابان از ام البنین بودند و ولید سید زنا طہ نیست لیب بود عبد الملک
از ام البنین بود و یازدہم عتبہ از نایبہ یکی خرم بر کم ام از ام عمرو و دیگر سوسدہ از خا طہ عایشہ و ام عمرو و ام ابان
از طہ و ام البنین از نالہ و از سیرتہای عثمان رضی الله عنه یکہ آن بود کہ چون بخشدی تہہ زدی تا حایا
را اطعام ندادی باز نکشی این بانگ نماز نخستین روز آدینہ بارل وقت اور سہ نماز مردمان بدانند کہ وقت اندر
آمد و اول کسیکہ قرآن را بخواند او بود و مصححی نویشت خوشتر او بود و خطش نیکو بود و وہمہ قرآن او جمع کرد و
از سیرتہای نیکو او آن بود کہ از گوشک حمدانی بیان کرد و آن گوشک بود کہ منظر کردہ بود بہرام و در حیان نیکو
انسان بنا بود و اصل آن یک نیزہ بالا از آہن بود و از زمین تا سہ پو از آنج کہ کردہ بود و آنج کہ از نیزہ و تخم مرغ
کرہہ بود و در و زوشیا همچو آن کہ تافعی دانند برین گوشک حکمتہای نیکو بود و اہل علم برین فخر کردند مردمان چون
لی رفتند فی جہ کہ زدی بیدار را از خجہ شدند و آنرا خا کہ خدا و خواہندندی پس عثمان رضی الله عنه چون برین شین
ترسید کہ اگر سالی چند ہوں بر آید اہل علم آنجا گرد آید تر کس و شداد و آن گوشک را در آن کرد و عثمان اسیر تہامہ
نیکو بود بسیار اگر ہمہ سیرتہای او را یاد کنیم دراز گردان و کہ یاد را بکشتہ عاقل و کہ عبد الله بن الحنفی بود و
در طاعت بنی الماشم بن ربیعہ التثلی و بر مصر عبد الله بن ابی سعد بن سہب بود و بر شام معاویہ و بر بصرہ عبد الله بن
عامر و بر کوفہ ابو موسی الاشعری و بر ہند مالک بن خبیث بر مدینہ زید بن ثابت و بر کلمہ ابو ہریرہ و بر خراسان
احمد بن قیس فصل فی خبر خلافت امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنہ پس آن روز کہ عثمان رضی الله
عنہ را بجا بردارند طلحہ بن عبد الله را فرمود کہ نماز کند با ما است گروہی گفتند کہ چون مردن بانگ نماز گفت اول گفت

برو علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ را بگویی تا نماز گذارد پس ابو ایوب روزی چند نماز کرد پس باز رسول جن
را فرمود تا نماز گذارد و امام گاہ سہل بود و گاہ ابوالیوب و نماز آدینہ را علی رضی اللہ عنہ کرد و بوقت حج عبد اللہ
عباس رضی اللہ عنہ را المیر یح داد عبد السمون عباس رضی اللہ عنہما گفت مردان ترا تمتہ می نمایند در کاشان
رضی اللہ عنہ بر خیزد با من حج آئی تا اگر اورا کاری رسید تو باری بی تمتہ باشی علی رضی اللہ عنہ فرمان او کار و تمتہ
رفت و حج کرد پس مصریان نزدیک علی رضی اللہ عنہ شدند و گفت دست بیرون کن تا با تو بیعت کنیم علی رضی اللہ عنہ فرمود
کہ در میان مردم اختلاف است زیرا کہ کو فیان زبیر را ہمینو استند و اصبریان طلحہ را رضی اللہ عنہما استند و رضی اللہ عنہما
شباب مکنند کہ چون عمر رضی اللہ عنہ بمکہ مشورت افکند شما نیز صبر کنید تا مسلمانان شورت کنند پس مردان
نزدیک علی رضی اللہ عنہ آمدند و گفتند مسلمانان را ادا نامت چارہ نیست دست پیش آرتا با تو بیعت کنند کہ این
مدینہ و یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بر تو گرد آمدند علی رضی اللہ عنہ گفت چون عمر رضی اللہ عنہ بمکہ مشورت
افکند شما نیز ہا کنید تا مردان بر یک گرد آیند و من اورا تسلیح باشم پس طلحہ و زبیر رضی اللہ عنہما ہمچنین اجابت
نکردند و چون چارہ وزیرین بر آمد غر با گرد آمدند و مردان مدینہ را گفتند شما انصار میانہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
آید و آن کس را ما نشانیم اندر میان شما باشد کہ شما دیگر کسی برگزیند ہمہ یک زبان گفتند ما را جز علی نشاید
این کار را گفتند او نمی پذیرد و ہمہ یکبارہ سوی او شدند و گفتند جہان بسے امام گشت و از تو احق تر کس نیست و
علی رضی اللہ عنہ بقول نمیکرد و میگفت امام کس دیگر باشد تا من اورا تسلیح باشم و ہر چند کہ گفتند سود داشت
گفت باری بسجہ شوم کہ این کار را بجز تو ندانم پس مسجد شد علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ گفت مرا این کار بجا
نیست کس دیگر را بنشانید الحاح بسیار کردند و غریبان اگر را باز بشیرہای خویش شویم شما امامی بنشانید
خیزد ہر کس بنشیند علی رضی اللہ عنہ فرمود بخت یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم باید کہ آید و ابتدا کنند پس
سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنہ رفتند و برو عرض کردند نہ پذیرفت و بدر سخا بن زید رفتند او نیز نہ پذیرفت و بدر
بن عمر رضی اللہ عنہما رفتند او نیز اجابت نکرد باز مسجد آمدند علی رضی اللہ عنہ گفت بدر رسد آریاران پیغمبر صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم شدند ہمہ یاران رضی اللہ عنہ بیامند مگر طلحہ و زبیر ایشان کس فرستادند و گفتند ہر کہ بنشانید از
مسلمانان ما بپسیریم و چون بیعت کردہ باشید ما نیز بیایم و بیعت کنیم علی رضی اللہ عنہ گفت بخت ایشان را باید کہ
بطلبہ کسی طلب ایشان شد گفتند امروز بیعت عام کنیم و آن روز پنجشنبہ بود و روز ہفتم از کشتن عثمان رضی اللہ عنہ
علی رضی اللہ عنہ گفت روستا و روز آدینہ بیعت تمام تر بود و خواست کہ بر خیزد و ننگ استند و گفتند فردا روز آدینہ
است امام بایدہ تا نماز کند علی رضی اللہ تعالیٰ عنہ گفت طلحہ و زبیر بیامند تا این کار راست شود مالک شتر گفت من
طلحہ را میاورم حکیم بن حیلہ گفت من پیرومایا و در دم و چون مالک بنزدیک طلحہ شد اوی طلحہ شما نخواہید کہ مسلمانی

امای باشد در میان مسلمانان اختلاف جمعی نگیند اگر این کار را باید اهل مدینه بازگردانده بودند چراست
 تبران ناکردی امروز که به برایتین قرار کردند و گرد آمده اند خواهی کردن اگر آنی بخت طلب و الامرت را بر هر حکیم
 بن حلیه زهر را نیز همچین گفت و بهر دورا که پیش علی رضی الله عنه آورد علی گفت درین کار عزا نیست و این
 مردمان بجه امام آمده اند و شما این کار را بهر دامن توانید کردن هر کلام از شما که میخواهد دست بیرون کنی تا من
 او را بهیت کنم و تو شایسته تری ای طلحه دست بیرون کن تا من ترا بهیت کنم طلحه گفت مساذا لعلما ابو الحسن ایضا که تیر
 باشی و سالبقت و علم تو باشد من که باشم پس مالک اشتر علیه السلام گفت است باز کن علی رضی الله عنه دست باز کرد و
 طلحه دست بردست علی دود دست طلحه شل بود و مردان در میان آن قوم بودند نام او ذویب گفت نخستین منی بر دست
 او آمد ناقص بود کا ادا تمام نباشد بر شما رو بهیت لایتم و پس از طلحه بر بهیت کرد پس سعید ابن سعد بن ابی وقاص پس
 عبد شمن بن عمر بن سعد بن ابی بکر رضی الله عنه پس یاران پیغمبر علی علیه السلام آنکه حاضر بودند و دیگر بهیت لایتم
 اول کسیکه بهیت کرد مالک اشتر بود پس از و حکیم بن حلیه پس هر یکی به ترتیب خویش بهیت میگرد و دستار و در بهیت
 را تمام کردند و چون بهیت را تمام کردند و روز دیگر پیغمبر بن شعبه نذر آمد و گفت بهیت توانید کردن یا آمد نصیحت
 تو بر ما واجب شد این اعمال غنی رضی الله عنه را هر جا که هستند بر جا خویش را هر کجا که بر تو قوی گرد و تا اشتر
 امین شوی آنگاه هر که خواهی ندان کار باز کن همچنانکه عثمان رضی الله عنه کرد تا باعمال علی فرمود و آنست
 اشتر و المضایق بن عقیقه من عثمان را گفت که ایشان را باز کن و نه کرد من اول کار و آنکه من آن کنم که ایشان را مغول
 کنم تلکو گفتی برخاست و بیرون آمد و دیگر روز با داد آمد و گفت ای امیر المؤمنین اندران حدیث تامل کردم و سواد
 آنست که تو گفتی و اگر ایشان را باز کنی از تو مردمان باز ایستند بهم آنگاه عبد الله بن عباس رضی الله عنه از
 که اندر سیاه و نیز یک علی رضی الله عنه رفت و بهیت کرد پس گفت غیر چه گفت علی رضی الله عنه گفت که روز آخرش
 گفت و امروز چنین گفت عبد الله گفت و روز نصیحت بود امروز خیانت پس جبرئیل بن عباس رضی الله عنه
 بیرون آمد و با پیغمبر گفت چرا چنین گفتی گفت هر که اگر نصیحت کنی چون پندیر و خیانت باید کردن پس طلحه گفت
 مرا امیر و بصره که ایشان را و را بیازردند و خالف شدند و گفت یا زینم شیری مالک اشتر جرب نکر و بهیت کرد و
 و گرو گویند که خود پنهان شد و بهیت نکرد و سید گفتند ما اذان ده پس عبد الله بن عروه تن از انصار رفت
 پنهان کردند و آن روز بهیت نیامدند و گویند که عبد الله سلام با ایشان بود همه بشام شدند و نزد معاویه رفتند
 عثمان را علی رضی الله عنه کشت و اگر او نخواستی کسی او را نتواند کشتن و از بنی امیه کسی با علی رضی الله عنه بهیت
 نکردند علی رضی الله عنه نیز از بنی امیه کسی را به بهیت نخواهد کرد و هر که بشام شدند نزد معاویه و گرو و بنی امیه
 شدند پس گرو و از اهل مدینه گفتند ما را باین غریبان حرب باید کرد و خون عثمان بنی امیه را از ایشان

طلب باید کردن علی رضی الله عنه دانست که ازین فتنه برمیخیزد و روز دیگر خطبه کرد و ایشانرا گفت که اکنون مرا
 تاصح داشتید بدین روزی همی بر من خیانت کار شما را خودتدیر کنم هر کس را که بازاریست بدکانهای خوش باز
 در و در هر کس که غریب است بقبیله یا خویش باز روند و کار که اندر گردن کردید برین بایکیتد ماسن آن را تدیر کنید
 علی رضی الله عنه چنان میکرد که جنگ نباشد تا کارش نظام گیرد و آنگاه و خون عثمان رضی الله عنه بجوید پس
 خلق اجابت کردند و گفتند که آن کین امیر المومنین فرمایند و چون بخانه شد طلحه و زبیر رضی الله عنهما نزد او شدند و
 و گفتند این مردمان بدخوش شده اند و توان ایشانرا بی سپاه نتوانی داشت ما را بصبره کوفه فرست که توانی که ایشان
 ما را فرمان کنند تا بنگرم و علی رضی الله عنه شنیده بود که همه بنی امیه بنزد معاویه شده اند و او را همی بخون عثمان رضی
 الله عنه همت میکنند و قوی بی سخت گشت نیز را هر که کسی از مدینه بیرون شود اول کار که بکرد عبد الله بن عباس
 را گفت ترا بشام باید شدن عبد الله گفت من بشام نشوم علی رضی الله عنه گفت چرا گفتی از آنکه چندین است که تا
 شام را معاویه ارد و اهل شام او را چون منی شده اند و همه بنی امیه بنزد یک شده اند و ترا بخون عثمان رضی الله عنه
 همت میکنند و چون معاویه باز کنی و بمن بی همه شام بیرون آیند و با من حرب کنند و چون از من بردارند
 آهنگ تو کنند و گویند که ما خون عثمان رضی الله عنه را میجوایم و ترا تدیر است که عهد نامه معاویه فرستی علی بن
 رضی الله عنه گفت لا که ما به بنی امیه و لکن هم نظام المومنین عبد الله گفت من بشام نروم علی رضی الله عنه گفت میمان
 و معاویه چه پیشه نیست عبد الله گفت تو بهترانی و اندرین سال خضر قتل عثمان رضی الله عنه بمک دم شد که مسلمانان
 امیر خود را بکشتند و خلافت اندر میان ایشان افتاده است لشکر گرد کرد و براه و یار و کسب مسلمانان نهاد و هزار کشتی
 روان کرد و در هر کشتی هزار مرد و ده جلیلیا و صلیب الاظم و سال سی هشتاد از حجت ندر آمده بود و چون میان دریا رسید
 هر کشتیها غرق گشت ملک روم با کشتی باروم شد و میان او را در گرایه بکشتند که تو همه دم را بی مردم بکردی و بجای
 نخواهی که دین مسیح ازین زمین برنیزد و ان شاء الله بالصوب فصل فی خبر انفاذ امیر المومنین علی بن ابیطالب
 رضی الله عنه و بدین سال اندر شاه مردان علی بن ابیطالب رضی الله عنه عمال فرستاد و هر جانی نخست عبد الله بن
 عباس رضی الله عنه را فرستاد و علی رضی الله عنه امیه از انجا باز کرد و عمار بن یاسم الثوری را بکوفه فرستاد و ابو
 را باز کرد و قیس بن سعد را بمصر فرستاد و عبد الله بن عباس را باز کرد و چون عبد الله بن عباس رضی الله عنه را
 اندر شد علی بن امیه خواسته خویش گرفت و برفت و عبد الله بن عامر بصره را البتانه بن حنیف داد و شهر بید گرد
 گشتند یک گروه گفتند هر که را جمعیت کین را و او را متابع شویم دیگر گروه گفتند ما بنگویم تا این گروه چه کنند و عمار
 بکوفه شد چون بزباله رسید طلحه بن خویله الاسدی را بدید با قعقاع بن عمرو پس عمار را گفتند باز گرد که کوفیان
 بدل بموسى را نخواهند خون عثمان رضی الله عنه را از تو طلبند و از آنکه ترا فرستاد و باز گردی نیک بود و اگر نه

سرت ز گرم و غماز باز گشت و قیس بن سعد بصره اندر شد و مهرشوریده بود عبد الله بن سعد گر نیته بود و محمد بن حنفله
سرت را گرفته بود و شهریان لبه گروه شده بودند و سهل بن جهمین بنحست منزل سید شام معاویه ایشان باز گشت
و شامیان زو پر سپیدند که کجایمیری گفت بشام گفتند بجه که گفت با میری گفتند اگر قاتل عثمان رضی الله عنه باشد
که هستی باز کرد که ما علی رضی الله عنه را امیر المومنین بنیدیم که خون عثمان رضی الله عنه بر او واجب است سهل گفت
شامیان و سید شام گفت به شام بر این اند و خون عثمان رضی الله عنه را طلب خواهند کرد و سهل از شام باز گشت و
از قوفه و قیس از بصره نامه کرد بخان اهل مصر علی رضی الله عنه تا فتنه شد اهل مدینه شادی کردند و گفتند ما می گفتیم که
گشتگان عثمان رضی الله عنه را بکش و قاتل کرد علی رضی الله عنه طایفه از سیران بخواند و از آن قصه ایشانرا آگاه گردانید
گفتند ما را گفته بودید که ما را بصره و قوفه فرست تا سپاه او را بکشد آن فرمان کردی و مردمان می چشم میدارند که ما را از آنجا
شور و امر دمان بدانند که میان ما هیچ خلائی نیست و ترانته او شوند و کار حرب پیش گیر که کار خیر حرب بنشیند گفت ما بنگیریم
و تا جوانه را را کتم با این مردمان شود و در آن گاه حرب کتم و حضرت عایشه رضی الله عنه اینجا بود چون او را بصره
گرفتند او را هیچ همی فرست می گفت عثمان رضی الله عنه را که توبه با ایستی کردن و با خوشی تن اخلع کردن پس چون او را بکشند
و با علی رضی الله عنه بیعت کردند او را اندوه آنداز بهر آن سخن که علی رضی الله عنه گفته بود بدو وقت که بدو آن دروغ گفته
بود و چون بیضا بصری رضی الله عنه سلم گفت چکنم و کار این بن علی رضی الله عنه گفته بود که در میان آن بسیار است اگر بیکه
دلت ناخوش شده است او را بگذار و دیگر و رازن کن و نیکو تر ازین چون از مکه و منزل بیاید سوخته خیر بیعت علی
رضی الله عنه بشنید باز گشت اول کسیکه عایشه رضی الله عنه از و خبر رسید گفت عثمان رضی الله عنه را اهل مصر داشت
عایشه رضی الله عنه تا فتنه شد و بدل مصر و لشیر سوخت گفت چه نیکو کرد تا دیگر بخاز مدینه بیاید حضرت عایشه رضی الله عنه
عثمان رسید که خبر بیعت گفت عثمان رضی الله عنه را بکش گفت که ما را ایت الکذب سن اخفی و این مرد از بنی اخفی بود و حضرت
عایشه رضی الله عنه را باز گشت و عبد الله بن عباس رضی الله عنه او را پیش آمد و گفت چرا باز گشتی گفت امروز مدینه نه
جائی است و نه آن بنی امیه و مردمان حکم نیرایان جراحت با کسان خویش بکشد بنزدیک عایشه رضی الله عنه
و او را صفت کشتن عثمان رضی الله عنه گفت عایشه را دل سوخت و گفت رحمت عثمان قتل مملوکا گفت بر کشته گان
را حبس طلب کردن خون او نیست عبد الله بن الحضری امیر مکه گفت یا ام المومنین اول خون او را من طلب کنم و
آن که با او بیعت کردند و این خبر بطایفه و زبیر بن عوف و سید بن اسود و سید بن اسود و امیر المومنین علی رضی الله عنه ازین
کار خبر داشت و حضرت عایشه رضی الله عنه هر دو یک آمده بودند چون حضرت عایشه رضی الله عنه باز گشت
حضرت عایشه را باز گشت و هر دو مردمان را خبر بپس میگردند بحرب و طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه پس علی رضی الله عنه
عنه کس فرستاد بیکه بیکه ابو موسی و سوال کرد که اهل کوفه بر چه اند گفت بر سبت تو و هر مردمان کوفیان هیچ تو را

علی رضی الله عنه شاد گشت و ابو موسی را یکپنده را کرد و ابو موسی علی رضی الله عنه تمهت کردی بخون عثمان بن
الشرعنه اما پنهان میداشتی و بطاعت پدید کردی و علی رضی الله عنه ناسر کرد بمعاذ و بدست همینه که بنی بن
عجل الله له و مضنون آنکه من امیر المؤمنین علی بن معاذ بن ابی سفیان و او را گفت مرا آگاه کن که اهل شام چه
جمله اند تا بدانم معاویه رسولی فرستاده بود امیر المؤمنین رضی الله عنه او را فرود آورد و یک ماهش بداشت چون سر راه بود
قبیضه العدلی را بر رسولی فرستادش نیز یک علی رضی الله عنه و بزبان پیغام دادش ناسر کرده بود و او در میان بن
نوشت که من حادیته الی علی قبیضه نامه العلی رضی الله عنه و بزبان پیغام دادش چنین دید که لا خبر فیہ چون نامه کشاید
اندر و جز بسم الله الرحمن الرحیم چیزی ننیز رسول را گفت من ناسر چیزی ننوشت است اگر بزبان پیغامی داری بگوئی
ما علی الرسول الا البلاغ و لا الا لان رسول را گفت همه مل شام بر آنند که خون امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را از
تو طلب کنند و صد هزار مرد پیش است که هر روزی مسجد ادرسیه می آیند و بر سر این خون آلوده عثمان رضی الله عنه می
گرمند و بر کش میکان و نفرین میکنند و میگویند که آب سرد نخوریم تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب نکنیم علی رضی الله عنه
عنه گفت یارب تو دانی که عثمان را که گشت خشیت تمهت بر علی رضی الله عنه ناسر پس از علی طلحه و زبیر رضی الله عنه
خو استند که بیکه شوند ایشا از دست و رخداد ایشا بن یزید بن ابی سفيان بن عاصم که علی رضی الله عنه را افتاد و
علی بن ابیطالب رضی الله عنه سپاه گرد کرد و سپه خویش محمد الحنفیه را نواذ و ابن عباس ابرسمه نصب کرد و ابن
را بر سر و ابن لیلی بن جبار بر مقدمه قیس بن سعد را نامه کرد که سپاه از مصر گردن و سبوی او فرست و از آنجا
نیز همچنین سپاه خواست و مردان اندر ساز و رفته بودند که اهل مکه گرد آمدند و خلافت عایشه و حفصه رضی الله عنهما ایشا
تحریر کرد و طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه و باز گشتن طلحه و زبیر رضی الله عنهما را علی رضی الله عنه این خبر
ایشان بدست یافته گشت و خلافت را گرد کرد و خطبه خواند و گفت با کاروی بزرگ پیش آید تحت تراز کار شام و خبر مکه را با
بگفت و گفت طلحه و زبیر نیز علیه شکست و خدا ایستاد ایشا از انصرت مکن شما بسازید و رفتن در و مکه بنید این از
شام رفتن و فیضه تراست مردان چون حدیث طلحه و زبیر بشنیدند سست گشتند و هیچ کس اجابت نکرد و علی
الشرعنه سه و خطبه همیکه و بجزب پیغمبر اندشان همیکه گشتی که با سن کردید و فاکینه و وفای نصرت بود پس مردان
او زیاد بن طلحه بود اجابت کرد و گفت هر جا که تو بروی من یا تو باشم پس هر کس که بخا بودند از انصار اجابت کردند
و ایشا هفت تن از اهل بدر بودند بنحله رضی الله عنه پس علی بن ابی طالب رضی الله عنه عمر رضی الله عنه گفت همیشه تو از مرد
خدا عزوجل بودی گشت چون اهل مدینه بر من نیز بروم علی بن ابی طالب رضی الله عنه فرمود پذیرداری بدیده عبداللہ
گفت سخن من پیش پذیرفتار است پس عبداللہ را گفت تدبیر کنید گفتن این تدبیر را تو بهتر دانی که این
بر راستی مشکل است پس عبداللہ سوام کثوم لکبری آمد و دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله را گفت که دختر پیغمبر

همه تنبری علی رضی الله عنه را مطیع ام مکرز بکردن با مسلمانان باید که مرا ازین حقوق ترا من بکشد و بعد از
 مشغول گردم ام مکتوم رضی الله عنه گفت من ترا دستگیر خواهم پس عبادش در شب بر اثر ترسشست مروی بکشد نهاد و
 علی رضی الله عنه او را روز دیگر طلب کرد و گفتند بکشد فته است علی رضی الله عنه را اندوه آمد چون سوار از پس او فرست
 تا او را باز آرد ام مکتوم گفت او دوش نزد من بود و چنین گفت من فیل و یکم که بر تو نباشد عبادش بن عباس رضی الله عنه
 گفت او را عباد است و راست گوی او را را کن تا باشد و ساز رفتن کرده علی بن امیه که بود و علی رضی الله عنه او را
 معزول کرد و بود او را با سید هزار درم با سید شتر بعت کرده بود و گفته بود که سال فدا می شاست طلحه و زبیر
 آن مال را زوی بسته ند و سپاه را داد و زوی را درین علم نیز خواسته بسیار داشت با ایشان گشت و همی امیه انجاشته
 و اعراب عونا بسیار با ایشان یکی گشتند و تدبیر کردند که بدین آینه طلحه و زبیر گفتند ما پیش ایشان بعت کرده ایم ما
 حرب کنند عایشه رضی الله عنه گفت اگر بعت کرده آید بشکین گفتند از بیم شمشیر کردیم پس بفرخیان تدبیر کرد که شام
 رو در نزد معاویه و عید الله بن عامر گفت مراد بصره هوا خواهان بسیار اند من مثل بن حنیف را بیرون کنم و شهر
 شما دهم پس رای رفتن کردند بصره پس طلحه و زبیر مرعایشه رضی الله عنه را گفتند حرب کار زمان است و لیکن مردان
 آنست کنند ترا تیر بصره بلیا کردن تا مردان را طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه تحریص کنی چنانکه در که مروی
 چون بعت ما درست شود آن گاه در خانه بنشین عایشه رضی الله عنها اجابت فرمود و بنزدیک حفصه رضی الله عنها
 شدند و گفتند ای امیر المؤمنین بدین اندام ما صحبت کنی چنانکه عایشه رضی الله عنها کرد و حفصه گفت من عایشه را نخوا
 انشوم پس عباد الله بن عمر رضی الله عنه خواهرس حفصه از ما باز آنگند و ما نکرده رفتن با ایشان عایشه رضی الله عنها
 من ایما تدبیر رفتن کرد با ایشان و سپاه بسوی بصره فرستاد **فصل فی خروج عایشه رضی الله عنها پس**
 عباد الله بن عامر برخوایسته که داشت طلحه و زبیر او را تا سپاه و علی بن امیه نیز همه خواسته خود را و او را اشتی
 بود بغایت روزه و او را عسکری خواندندی آنرا اجازه خویشین داشتندی و آن شتر را بصدایه رضی الله عنها
 و او را و دوح را بران نهاد و هزار مرد بر فتنه سید شتر سوار و چهار صلیب سوار و غیره بن شعبه بکشد بود و طلحه او را
 با خود بیاورد و چون یک منزل زد که بیرون آمده بودند مغیره باطلحه خلعت کرد و گفت اگر طلحه شتر را را بود و غنای کرانه
 طلحه گفت مرا باز بپیرا هر کس که مسلمانان مصلحت بدین مغیره گفت این کار تمام نشود و باز گشت سعد بن ابی العاص را او
 بود و باز گشت و بیکه بنشینند و علی رضی الله عنه کار می ساخت که سپاه بکشد که چون عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم
 بصره رفتن ام الحارث بن الحارث بن عبد المطلب یکی گرفت و آن بیک از بنی حنیفه بود نام او طهره بدست او و علی
 ابن ابی طالب رضی الله عنه فرستاد بدین افتد و علی رضی الله عنه ساز کرد که از بدین بیرون شود و بر سر راه ایشان
 آیهیل بن حنیف را در بدین خلیفه کرد و عثمان بن ابی العاص ایما که فرستاد با میری و خود از بدین رفت و با غنایه

مرد و چون یک رسیده خبر یافتند که ایشان بگذشتن و علی رضی الله عنه بدین زینشت برآمده اند که تا بنگرند که ایشان
 چون شود پس از کوفه سپاه خواهد آمد تا بمهره شود و چون بختان بن جعفی نامه کرد امیر بصره که ایشان آمدند باز در میان
 که عایشه رضی الله عنه با هزار مرد آمده بودند از غربت و غنا و از گروه پس بان گفتند که طبرستان محمد بن طلحه گفت که مردم بابل و غیره
 اختیارات اند ایشان افتاد و عایشه رضی الله عنه داشت که چاره نیست از کسی که نماز کن عبد الرحمن عتاب بن اسیر گفت
 که نماز کن و غیره گویند عبد الرحمن بن اسیر گفت پس گفت تا بصره و استند که علی رضی الله عنه راه ایشان است و پس از رفتن و
 راه بتافتند و از عربی این عربیه قبیله است بسوی و بصره و درین لیل ایشان را بر و منزل بمنزل سید نزد که نام او جالب و دشت
 رضی الله عنه ایشان را پیش هم اند و چون دلیل پیش اندر می شد چون بدین ده رسیدند سگان اندر روی او جواب اش
 عایشه بخروشیدند و عایشه گفت این دیه را چه گویند دلیل گفت جواب عایشه طلحه و زبیر رضی الله عنهم را بخواند و گفت من
 باز میگردد که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بودند که یکس از زنان من را با از وفات من سگان جواب اندر روی
 او بخروشت آنکلا و بزحاک بود و بر خدای عز و جل عاصی بود و اینک مرا پیش آمد طلحه و زبیر گفتند این نه دیه جواب است این
 داین دلیل غلط کرده بود و مردمان دیه را بیاوردند تا گواهی بدروغ و او ندید پس عایشه رضی الله عنه گفت باز گردم که
 بخانه بودن بهتر و ایشان را با جرج کار است و آن شب عبد الرحمن بن ابی اخطابه کردند و بودند چون وقت آن بود که
 لشکر بر خاستند و رفتند و با او راست کرده بودند که چون طبل زند و خوشیستن را بشکرت آفند و گویند علی رضی الله عنه آمد
 و عایشه رضی الله عنها از بهر نیار است گفتن که نه زویم بدان وقت عایشه و طلحه و زبیر رضی الله عنهم از مکه رفتند ام سلمه زن پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم بود پیش علی رضی الله عنه کس فرستاد که عایشه باطلحه و زبیر رضی الله عنهم گرفت اگر خواهی من با تو
 میایم علی رضی الله عنه گفت خدای عز و جل ترا مزد و داد را بر دست من گرفتار کن و عایشه رضی الله عنها این سخن شنید
 بود و می رسید این روز چون عبد الله بن ابی طالب کرد که علی آمد عایشه بشکر شتاب برگرفت و نیار است گفتن که نیایم دلیل
 را طلب کرد و طلحه گرفت گرفت از شرم آنکه گفته بود که این چه جواب است و خطا کرده بود پس آن باز گشت بران راه
 رفت که علی رضی الله عنه بود و خبر جمی حبت تا ایشان بکدام راه روند چون این لیل را بدیدند گفتند که کدام راه می آید گفت
 از راه بصره گفت انی مت الشعری با عمار و بدین سخن عایشه رضی الله عنها را خواست که حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم
 اگر و سلم بسیار گفتی و بحاک یا حمیر علیه علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه بیعت فرمود این مرد دلیل حدیث عایشه و طلحه و زبیر
 و قضا جواب گفت که ایشان بمهره شدند علی کرم الله وجهه در گشت همه رسید که ایشان ناگاه که فدره کردند که یونان تها
 کنند چون بدانست که بمهره شدند شاد گشت پس حسین بن علی رضی الله عنه پیشین را آمد گراند گفت هر چند من ایشان
 میکشم که پذیرای آنکون ترا درین بیابان بکشند و ترا تیغ نافرست علی رضی الله عنه گفت فرزند زلفتم که سخن گویند
 مردان گویند و اندر سخن گفته چون آن سخن گویند گفت آن روز که عثمان رضی الله عنه را بجای گرفته اند تا نزد من

با چون اورا بکشند تو اینجا بنی فرمان نکردی چون اورا بکشند ترا گفت بخانه اندونشین تا بهر شهر بیایند و با تو صحبت
 کسی را بر تو خلاف بنمود فرمان نکردی اکنون چون من طلحه و زبیر علیه السلام بکشند گفت هر کس تا ایشان هر که خواهند طلب
 بکن عثمان رضی الله عنه تا اگر خون بکین بر دست ایشان بود ترا از آن بری باشد فرمان نکردی علی رضی الله عنه گفت
 ای پسر اما اینکه گفتی چون عثمان را در حصار گرفتن من توانستم شدن که اگر بشی باز آوردندی من نیز همچنان عثمان رضی
 الله عنه را در حصار بودی و اما آن وقت که ما بیعت کردند به بیت شهر با دیگر را بنا نیست که همراهی بهجرت مدینه است و من
 و اضا را اینجا اندامان آنچه گفتی بخانه اندونشین تا طلحه و زبیر خون عثمان رضی الله عنه بکین ایشان خون عثمان رضی الله
 عنه از من طلب میکارند و اکنون اگر از کسی دیگر بگذران بیت اند که فدای من پر دازند و ما را چون گفتار بنیاید بودن که
 چون اورا بینند و میگویند که گفتار نیست اینجا و ادیس آنکه مسلمانان اند کردن ما اندر این نشاید اندر خانه بودن که
 بنواستیم اندر خانه بودیم همی نشستیم و آن روز که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بدر و جحس از خویش حق تر ندیدم چون مردمان
 بیت کردند من نیز بیعت کردم چون عمر رضی الله عنه بدر کار بشوری افتاد و مرا یکی از اصحاب شوری کرد چون مردمان با هم
 بیعت کردند من نیز بیعت کردم و پس از آن که اورا بکشند یک هفته اندر خانه بودم مرا بیاوردند و همه متفق شدند و
 بخود شدی خود مرا بیعت کردند و توانستم خلائی را ضامع کردن و از پس پذیرفتن این کار مرا نشاید اندر خانه بودن و
 چاره نیست که کار مسلمانان را نگاه باید داشت پس چون عایشه رضی الله عنها نزد یک بصیر رسید مردسه نام
 او بن بن عبد الله النبی بود و اورا گفت یا ام المومنین تو ندانی که این مردمان اندرین شهر بر چه اندر سوله بفرست
 عایشه رضی الله عنها گفت راست میگوئی عبد الله بن عامر را طلب کرد و گفت مرا بصره تو آوردی و این تدبیر تو
 بود و مرا گفتی که اهل بصره با من اند پس شهر اندر شو مردمان گردن تا من اندر آیم و عیال بشدین عامر شهر اندر شد و
 عثمان بن حنیف و سهل همدو بزرگان بصره بودند از دست علی رضی الله عنه چون خبر یافتند که لشکر آمد ابو الکهود
 و عمران بن حصین را بفرستادند و هر دو یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند و فتنها بودند تا بنگرند که عایشه رضی الله
 عنها بچه کار آمده است و چون بنزد عایشه رضی الله عنها رفتند گفت کار من کهنان نیست مردمانی بیایند و از شهر که
 مسلمانان عثمان رضی الله عنه را بصره گرفته اند و خون او را بر حیت اندن میاید ام که اندر مردمان بایست خواهد
 سپاه گردانم و همدینه شوخ خون عثمان رضی الله عنه طلب کنم پس این رسولان بنزد یک طلحه شد و گفتند بچه کار آمدی
 گفت طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه گفتن تو با علی رضی الله عنه بیعت کردی گفت علی از پیغمبر مالک اشتر
 کردم و این شرط خون عثمان رضی الله عنه طلب کند نکرد اکنون او را اندر کردن ما بیعت نیست و کشتن عثمان بیاید
 اند پس بنزد زبیر شد و همچنین گفت باز بکشند و با عثمان بن حنیف بگفتند عمران گفت من ایرون کنم که با تو ای
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و مادر و مومنان حرب کنی و تدبیر نیست که تا بشیر اندر آیند و علی رضی الله عنه را نماند که

تاجه زباید عمران الحسین گفت من یاری نکند و بخانه شدند بیرون بیامد و عایشه رضی الله عنها از منزلی که بود برآفتاد
 و بدر مصر آمد و در بخانه فرو آمد و عثمان بن حنیف سپاه بصره را گرد کرد و حرب را بسیار است **فصل فی خبر واقعه**
البصره بین عایشه رضی الله عنها و عثمان بن حنیف پس عثمان بن حنیف خواست که بماند که اندر
 بصره نماند کسی هست که یاری عایشه رضی الله عنها خواهد کرد و مردی را از کوفه بخواند که نام و قیس بن القهر بود گفت
 برو مسجد بصره اندر شود مردمان را گرد کن و بامردمان بگوئی که این سپاه عایشه رضی الله عنها آمده اند میگویند که طلب
 خون عثمان رضی الله عنه آمده ایم و عثمان رضی الله عنه کشته شد و ما کشته شدیم و کشته شدگان او در میان ما اند شما با او
 حرب کنید تا ما باز گردان نشویم تا چه میگویند قیس بیامد و این سخن گفت مردی برخاست که نام او اسود بن مریح است
 و گفت این مردمان میگویند که عثمان رضی الله عنه شما را کشتید و یا کشته او در میان شما است میگویند که ما را با
 کینه تا خون عثمان طلب کنیم و ما هر حالی که کشته او عثمان را به یزیدیم و هر کس خون عثمان را حلال داشت بکشتن
 او حلال است و قیس را بزدند و از مسجد بیرون کردند پس عثمان بن حنیف را گفت عثمان دانست که اندر بصره بیاید
 بسیار است و مردان خواهد آمدند چون روز دیگر شد عایشه رضی الله عنها سپاه را اندر شهر آورد و اندر بصره میان شهر
 اندر و شتی است فراخ و آن را بد خوانند و در آنجا اشتر فرو شدند عایشه رضی الله عنها بالشکر آنجا بیک گوشه ایستاد
 اندر و در ج بر اشتر و طلحه بر راست و زبیر بر چپ او ایستادند و عثمان بن حنیف بیامد با سپاه و از دیگر سوی مریدان
 و مردمان بصره بنظاره شدند و چون هر دو سپاه را بر شدند طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و آن سخن
 که بروی رفته بود و گفت خون عثمان طلب کنید و کشته گان او را بکشید زبیر و عایشه رضی الله عنها همچنین خطبه کردند
 و اهل بدو گرده شدند یک گروه گفتند طلحه و زبیر راست میگویند و گروهی گفتند دروغ میگویند و از کشته
 عثمان رضی الله عنه اندر بصره کسی نیست و اهل شهر نمی با عثمان بن حنیف بودند و نمی با عایشه رضی الله عنها پس
 مردی بود نام او حارثه بن قدام السعدی بود عایشه رضی الله عنها را گفت که کشتن عثمان رضی الله عنه و پیغمبر صلی الله
 علیه و آله و سلم آسان تر از آنکه تو پرده خویش را بدری و میان خلق بیرون آندی را اشتر سوار شدی و اگر ایشان را
 بکوه بیاوردند پس یکدیگر از بی سحر بیرون آمد و گفت یا طلحه و زبیر شما از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آید و لیکن
 حق پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گذاردید که نان بر دلیان خویش را اندر پرده پوشانید و من پیغمبر صلی الله علیه
 و آله و سلم را پرده بدرید و پیش خلق بپا کردید و کسی را جواب نداد پس حکیم جیلان از خیل عثمان بن حنیف بود و
 آمد و حمله کرد و سپاه عایشه نیز ایشان حمله کردند و جنگا اندر گرفتند و گروه عایشه رضی الله عنها سنگ خاک انداختن
 گرفتند و حرب تیز شد از هر دو سپاه کسی کشته نشد شهاب عایشه رضی الله عنها را استمره تیافت تا سپاه خویش را
 بنی حازن فرو داد و در عثمان حنیف بکوشک اندر شد و روز دیگر بیرون آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین از هر دو

کس بسیار کشته شدند عایشه رضی الله عنها گفت حرب مکن که من بخون آمده ام و این خون بخون بسیار گشت و من بدان آمده ام که تا صلی و نیکویی باشد عثمان بن حنیف گفت ما را با تو صلح نیست که طلحه و زبیر عهد شکستند و ما تو را از ایشان از خود جدا کنی با تو صلح نکنیم عایشه رضی الله عنها گفت ایشان چنین میگویند که از بیم شمشیر مالک بن اشره بخت کردیم عثمان بن حنیف گفت دروغ میگویند و تو آنجا بودی من بودم و بر ایشان هیچ نبود اهل مدینه نمی بیند که عایشه گفت اکنون چنین داشت با مدینه کس فرستاد و ما را بگریه که مردمان مدینه چه گوای میدهند اگر گویند که ایشان بعت خویشی کردند من ایشان پسندم که بعت بشکنند و اگر گویند که از بیم بعت کردند حق بر طرف ایشان است تا تو از بصره بیرون بشوی و شهر ایشان ده و لیکن از شهر نمی تراوی ایشان را رسولان را دید و این نیز را تو نماز کن و آن نیمه را بعلیه بفرست و بپیرامانست کند بفرمان من و هم دو سپاه چون بیکدیگر رسند جز نیکویی نگویند و اگر بسلام چیزی گویند ایشان را عقوبت کنی عثمان پسندید و برین صلح با هم بنشینند میان طلحه و زبیر و عثمان بن حنیف و آن مسلمانان را از هر دو سو گواه گرفتند و کعب بن سواد را مدینه فرستاد و این کعب مردی بود فقیه و زاهد و در عهد عمر رضی الله عنه او حاکم بصره بود پس عایشه رضی الله عنها نامه نوشت بجماعه اهل مدینه و همه از خیال پرسید و کعب رفت و هر دو لشکر فرود آمدند برابر یکدیگر و مسجد جاس عثمان بن حنیف با گروه خویش بیک گوشه نماز میکرد و عجله شمر بن ازبیر را دیگر گروه در طرف دیگر از مسجد نماز میکرد بیست و شش سوز و همچنین بود و خیر لعلی بن ابی طالب رضی الله عنه شد و نامه کرد بعثمان بن حنیف که او سست چهل قین خویش را بشک کنی نه تو به مدینه بودی که بیعت کردی ایشان را هیچ نمی بود و بیعت من کردند و ایشان اندر لازم است و تو آنجا باش و انیک من آدم پس کعب به مدینه رفت و مردمان را گرد کرد و علی رضی الله عنه عامر بن العباس را بر مدینه خلیفه کرده بود چون مردم مسجد آمدند ایشان هر دو نیز پیامند و نام عایشه رضی الله عنها را بر خوانند مردمان خاموش گشتند دانستند که طلحه و زبیر بکره بیعت کرده بوده اند از بیم شمشیر مالک بن اشره نام بن العباس و سلم بن حنیف را گفت که ده این دروغ زن را سهل را سار از خرم گرفت و در زیر پای بفرگند و خواستند شش که بشنند شش تا صهیب ابویوب انصاری و محمد بن مسلمه برخاستند و گفتند چه میخواهید ازین مسکین ما و انیم که طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک بعت کردند و ما سار و انیم کشته بروا شدند و بخانه بروند پس اهل مدینه جواب نامه عایشه رضی الله عنها باز نتوانستند بنشین و لیکن کعب را گفتند بشو و هر چه بدی باز گوی کعب بصره آمد از پس بیست و شش روز و گفت که مردمان مدینه از بیم علی رضی الله عنه جواب ننهند بنشین و گویا این نتوانستند و دان و لیکن چارتن را یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گویا دادند که طلحه و زبیر از بیم شمشیر مالک بن اشره بعت کردند عایشه رضی الله عنها فرمود که کعب را سگو عثمان بن حنیف فرستاد و گفت که صحرای مدینه را زن او را پیام ده که شهر ببرد از عثمان گفت مرا از علی رضی الله عنه نامه آمد و این صلح که من کردم پسندید کعب باز آمد و این حدیث گفت ایشان گفتند این خود چیز دیگر است پس عثمان را گفتند از سرای سلطان بیرون

شود اما اندر ایلم عثمان بیرون نشد و چون نماز خفتن بود بیرون نشد و با تبع خویش نماز کرد و نماز که هم بود و چون نماز
 بکردن عثمان هنوز بخانه اندر بود و طلحه و زبیر تبع عثمان را گفتند چرا پس عبد الرحمن نماز نکرد و گفتند بنویز عثمان رضی
 بخانه اندر راست که نامه ز مدینه بصدق انچه ما گفتیم ایشان گفتند ما را امام علی رضی الله عنه و این را برافران او همی آید و آن
 سخن جنگ خواست از جنگ بگریزند اندر مسجد حرب کردند و از طرفین بسیار کشته شدند و طلحه و زبیر صد مرد بفرستادند
 عثمان را از کوشک بیارند و در خانه عثمان هر شب چهل مرد بودند سپاه طلحه این چهل مرد را بجای گشتند و عثمان را از
 کوشک بیرون آوردند و طلحه و زبیر کوشک اندر شدند و عثمان را بند کردند و آنکه دیگر روز گشتنش عایشه رضی الله عنها را
 آگاه کردند و گفت عثمان را میکشد که او پیر است و یار بجای بر علی الله علیه السلام ایشان ایشان را بکنند و هر که بدش
 و عثمان پیر بود و ریش دراز داشت چون نزدیک علی رضی الله عنه او را شناخت گفت انا عثمان بن حنیف علی رضی
 الله عنه فرمود پیر شدی و غلام آمدی پس دیگر و طلحه و زبیر خطبه کردند و گفت ای مردمان شما فضل عثمان را دیدید
 و ما این کار بر سبیل انحراف و گریختن و غوغایانید و ما را غلبه کردند و عثمان بن عفان رضی الله عنه را بکشتند و شما
 را و امروز خون و طلب میکنیم تا قاتل او را کشیم طلحه را گفتند نامه که تو بنزد ما بچنین که در از زبیر بچنین پس طلحه ازین سخن
 خجل گشت مرد و از عبد القیس برخاست و گفت ای طلحه و ای زبیر و ای ابا عیوبی دارا و نشست گاه خود را بزم کرد و چون
 او بر دایم پندید و چون بجوای حق پیوست بر او بگریختن عثمان رضی الله عنه متفق شدند و ما پسندیدیم و ابوبکر رضی الله عنه چون عمر رضی
 الله عنه را خلیفه کرد این پسندیدیم و چون عمر رضی الله عنه بشوری افکند و ایشان عثمان رضی الله عنه اختیار کردند و
 ما نیز پسندیدیم و شما علی رضی الله عنه بشانید و اکنون ای برادر عیوب کنید و هنوز از دایم پیرانیده است و از دنیا
 پیرانست پس مردمان و طلحه و زبیر شمشیر را بکشی و خواستند و آن مرد را بقتل آورند و تبع آن مردان نبی قیس بود و بسیار
 بودند بر خاستند و از دایم پیرانیدند و گفتند برخاست که ایشان را خاموش کنند و اندران خطبه علی رضی الله عنه را خلع کنند و
 خلافت خوشتن را گردانند چون برخاست خطبه تمام نکرد و از منبر و دو آمد لیسرا سلطان اندر شدند و زبیر گریخت
 از مال نهادند و سپاه را عطا دادند و آن کسانی که از بصره آمده بودند بکشتن عثمان رضی الله عنه ایشانرا چنانچه
 نه و در میان سپاه خشک و گشتند گفتند ما را کشندگان عثمان ابا بکر و ابن مسعود و طلحه و زبیر بسیار
 حجت کردند بر که از بصره بکشتن عثمان رضی الله عنه شده بود کشتی مگر هر قوس بن هر که را ندانید بکشتن و طلحه و زبیر رضی
 عثمان را سر کردند و معاویه که با خون عثمان رضی الله عنه را از بصره پاک کردیم و از انجا بسوی مدینه رضی الله عنه خواهم فرستاد
 تا خون عثمان رضی الله عنه را طلب کنیم شما نیز یاری کنید و همچنین نامه کردند که بگوید و آشکارا بگفتند که علی عثمان را
 از رضی الله عنه کشت از مردمان بخواست پس طلحه را طلب کردند و نیافتند چون ایشانرا طلبیدند که طلحه چنین میگوید خوشیتم
 بیرون از انگشت و پسرش شرف بن حکیم و برادرش علی بن حبله اندر بصره ازین ستم قن مبارز تر نبود و می آمدند و در مسجد

خطبه خواند علی رضی الله عنه را علیه میکروید بهیبت نوشتن را وزیر را همی ستد و بر بایر المؤمنین علی رضی الله عنه میکروید و برادرش و پسرش اندر مسجد آمدند و گفتم گفت ای طلحه و زبیر از خدا میترسید و بهیبت علی مشکیند که اندر خطبه عزوجل حاضر نشوید و پسر طلحه گفت من ترا میجویم و توانم در حضور او ایستاده پس گفت بگریه پیش تو ایستادند گرفتند که اندر مسجد از قبله عبدالمؤمنین بسیار بودند و آریا رسه کردند و از سببی بیرون بردند و طلحه خطبه گفت و با سپاه پوست باطله باین کفر با گریه و خلقی از بنی عبدالمؤمنین با این سه بودند و رو باز کردند و طلحه و زبیر با سپاه بر سیدند پرسیدند و نخست فرزند بنی عامر ایستادند پس پیر برادرش را و دیگران نهیست گشتند و از قبله عبدالمؤمنین هفتاد و دو کشته شدند و بصره از ایشان خدای گشت از ستاعت و بهیبت را اهل بصره تمام کردند و این بماد رسید آخر بود سال سی و ششم از هجرت طلحه و زبیر پیش الله نما از جانبی سپاه خوانند پس ایشان را خبر آمد که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بنی قریظ است و بسیار اندر میمانند و شنیدند که اندر بصره او را بهیبت بسیار است تا فتنه شدند و متحیر گشتند و بجاری بزرگ اندر شده بودند و بهیبت توانستند اندر شدن و در پس طلحه بن قاص گفت سوگند اندر شده ام و او را یافتم دست بزنج اندر زده و با اندیشه دراز شده و او را نفتم ایها الایسر اکنون که مردان بصره با تو بهیبت کردند این چه تافتمی است گفت من هرگز متحیران اکنون نبوده ام زن و علی و ستان بودیم نوشت و برخاست ما یک جا بود و اکنون در میان ما و او خشن شد و که یک سپاه پیوسته او گرفتیم آیند و یک سپاه بنزین و او بر تن میبویکند و من برا و ندانم آخر کجا رسد و طلحه خواست که اهل بصره را از کتله کند مردم را گرد کرد و گفت علی رضی الله عنه بدیدو قاری نشسته است و مرا هزار سوار باید تا بروم تا خن کنم و اندر خدا عزوجل خلق را از او بر ماند و یکجاس اجابت نکردند زبیر گفت این بهیبت چرا کردید چون نصرت و قانمی کنید و یکجاس گفت زبیر گفت که ای کافران کافران لا اله الا الله این فتنه است که حضرت خداوند عزوجل را و او را دفع کند عقل اندر و متحیر است زبیر بخانه شد و او را مادر فرزندی بود و او را گفت چرا فتنه خواهی و کار یک اندران شدی و دیگر گفت اما بهیبت و ملا نصیر یعنی مردان را همی راه نمایم و خود راه میبرم و هرگز کاری نبود که من اندران کار چنان تحیر بودم که اندرین کار ندانم که از پیش شوم یا از پس خدای عزوجل سهل کند بفضل و رحمت خویش پس منینا که طلحه و زبیر نامه کردند بشام و از شهرهای دیگر سپاه خوانستند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نامه کرد بکوفه با بوموسی که سپاه کوفه گردان و بنفرت نامه کرد که باطل کوفه که من از همانجا شمارا گرفته ام بر شما اعتماد کردم و چون ازین کار ببرد از من سوا نمی آید و بیان شما خواهم بود من هر کس از شما نصرت تواند کرد من را را بسیار و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را بر سولی فرستاد و سوسی ایشان با نامه با و با بوموسی چنین نوشت که هر چند سپاه را توانی کردن گردان پس چون سولان بر رفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کسی بکفر فرستاد و بنی که او را بجا بود از آنجا سلاطین همه را بجا است من گفت چرا تو زوئی آنچه خواهی بکار د سپاه نیز گاری علی رضی الله عنه زنی نشسته بود از آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نام بگردان این صلح میگفتند و صلح لاتبارک فی علی حیدر لاتبارک

فی غیر علی رضی الله عنه این بشیند و نیز چیزهای دیگر می شیند که ایشان را او را همی گفتند علی رضی الله عنه گفت اگر خدا تعالی اجل و علامه ازین سلامت دید هرگز باز بدینیه نیاید تا به که شوم تا اینجا بشینم یا بصره یا بکوفه و محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر هر دو بکوفه رسیدند و ابو موسی پیش از ایشان نامه طلحه و زبیر آمده بود و نیز بدین صفاتی بزرگ اشغری ایشان را کینه بود که ببايد شدن و با کشندگان او حرب کردند پس چون رسولان علی رضی الله عنه از زبیر و نامه را بدادند و مردم را گرد کرد و نامه برخواند همه گفتند مصلحت چه بنید از روی صحت ما را ابو موسی گفت آنگاه بایست که عثمان رضی الله عنه زنده بود تا او را نصرت کردند و تا او را نکشتند چون او میامد گرانی کردند و رفتند اگر امروز حرب باید کردند نخست با کشندگان امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه باید کردند چون از ایشان فارغ شود باز آنگاه جای دیگر همی دید محمد بن ابی بکر گفت ابد الموقرین که شرم نداری که بیعت با علی رضی الله عنه بشکنی ابو موسی گفت بیعت عثمان رضی الله عنه اندر کردن نبود که تو بیعت عثمان را بشکنی محمد خاموش گشت و نزد علی رضی الله عنه آمد و حکایت کرد علی رضی الله عنه نافته شد پس عبد الله بن عباس رضی الله عنه را برستاد و با ابو موسی نامه کرد و نام شهر نامه کرد چون نامه با ابو موسی الاشغری او اندر بر منبر شد و گفت ای مومنان و درویشی همی ملکیت همی چون علی رضی الله عنه نامه هر کسین جهان خواهید روید بجائی که خواهید و هر کسین جهان خواهد بنجانه اندر بنشیند و این فتنه بزرگان عثمان رضی الله عنه بایستی خلیفه روی نماید این بود و اندر رجیت او شک نبود و فریضه بود بر مسلمانان که او را نصرت کنند و امروز فریضه بر مسلمانان که خون او طلب کنند و از بیرون این هر هفته است و از غیر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که این فتنه را صفا خوانند یعنی فتنه گری که گوشمارا اگر کند از بشیندن حق و بشیندم که گفت نشسته به از ایستاده و فتنه به از بیدار و پیاده به از سوار بود و هر کسی بنجانه خود اندر بنشیند و بشیند باید نیام کند به بنیم که کار چون گردد آنگاه بر هر کس این کار راست شود نصرت کنند و طاعت دارد و هر چه فرماید آن کیند و بیعت عثمان رضی الله عنه بر ما و شما واجب است و از منبر فرود آمد عباس گفت ای ابو موسی از خدا و عز و جل شرم نداری ابو موسی گفت یا ابن عباس نخست بیعت عثمان را وفا باید کرد و نخست خون او بجویید آنگاه از نصرت خواهید علی بن عباس با همراهمی رضی الله عنه با زآمد و حال گفت علی رضی الله عنه متعجب شد و نویسد گشت در روز دیگر با عمار با زفرستاد مالک بن اشعث ای امیر المؤمنین تا ابو موسی را تشنگی کوفیان اجابت نکند مرا نیز بفرست تا او را بیست کینم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود برو مالک نیز برفت و چون بکوفه رسید از نخست بسجده شد و بنجانه ابو موسی بر فتنه و خبر بشنیدند و وفادار و همه حسن رضی الله عنه گرد آمدند رعیت و سپاه و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و تابعین و فقها و علما و چون ابو موسی سوگند حسن رضی الله عنه را بخنیدن کسیکه سخن گفت مسروق بن الانجرع بود و شارد عبد الله بن مسعود رضی الله عنه و نقیبی بزرگ بود عمار را گفت یا با ناقطان بچو دلیل حلال داشتین خون عثمان رضی الله عنه را عمار گفت بدانکه

مارا سرگفتی و خواست بیت المال خود را حلال و اشقی و مسلمانان را در ویش کردی و بنی امیه را تاوانگر گردانیدی
 و از همه جهان ایشان را برگزیدی ابو موسی گفت عثمان را تو کشتی گفت من نکشتم ولی بکشتنش اندوخته نامی پس حسن
 ابن علی رضی الله عنهما ابو موسی را گفت چرا مارا نصرت کنی و مردمان را از نصرت کردن باز داری ولیکن چنان ازین
 مشورت خواستند نصیحت کردم که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم المستشرق را بگویند فتنه خواند این را و از فتنه دور بودند
 بهتر عمار بن ابو موسی را برید و گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود اندر فتنه نشسته باز ایستاده گفت آری ولیکن چنان
 تو مرد را گفت حق از باطل ندانی و اندر نتیجه شوی ندانی رفتن و ندانی نشستن مردی از بنی تمیم بر پا خواست و عمار
 را گفت ای سولای سپاه ترا چندین مقدار است که با امیر چنین سخن گوئی که او را چون توده مولا هست حسن بانگ
 بران مرد زد و گفت اسکت قطع الله لسانک پس هر کس از شیعت علی رضی الله عنه بود از بهر حسن رضی الله عنه
 سخن گفتند و هر که عثمانی بود رضی الله عنه از بهر موسی سخن گفتند و فتنه خویست شد ابو موسی مردمان را بر دست بشارت
 و خود بر سینه رشده و خطبه کرد همچنانکه پیش عبد الله بن عباس رضی الله عنهما که کرده بود مردان گفت چون فتنه بیاید
 باطل حق پاینده بود و با خلق پاینده بود و با خلق متحیر میشوند و این فتنه گرد خوانند و آن سخن باز گفت و گفت هرگاه که
 بدر شما آید او را سگهار بیا نذر خانه خویش و این دو مرد از تو پیش اند علی علیه السلام رضی الله عنهما ملک می جویند و هر دو
 از مدینه بیرون آمدند و علی رضی الله عنه در مدینه خلافت طلب کن و خطبه و زبیر و میفره عبد الله بن عمر رضی الله عنهما علیه
 نشسته اند و همی نگرند تا غلبه که ابو حسن بن علی رضی الله عنهما گفت یا ابو موسی امروز امت مرا علی رضی الله عنه است
 و این منبر است فرود آئی که تو معزولی بجهت، او بر خیز کنی زید بن عسحان ابو موسی را گفت یا عبد الله بن عمر
 این مردمان روی نمادند که علی رضی الله عنه را نصرت کنند تو باز نتوانی داشتن پس بیوده گوی قتل عمار بن عمرو
 گفت ای مردمان شغفت و نصیحت از من قبول کنید و سخن از من بشنوید و سوا امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله
 شود بخرد و بزرگ اورا نصرت کنید که نصرت کردن از همه واجب است و او بر حق است و استیمن من میزد و مردمان
 صومعه بن عسحان پس یکدیگر خطبه کرد علی رضی الله عنه بسیار بستود و مردمان را بر فتنه رغبت کرد پس عمار بر خاست
 و خطبه کرد و گفت ای مردمان این امام پیغمبر پیغمبر صلی الله علیه و سلم است حق او راست و آنکه با او همی منافرت
 میکند زن صلی الله علیه و آله و سلم و او را فضل است از آنکه بدو نهان زن او بوده است و بدان جهان نیز زن او خواهد
 بود ولیکن زنان را اندر راست حق نیست پس امام خویش را نصرت کنید و تا غیر میکنند مردی گفت اے عمار تو عایشه
 رضی الله عنها را بختی بهشت گواهی میدادی و کسیکه با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اندر بهشت باشد او را نصرت کردن واجب
 آید پس حسن ابن ابی طالب رضی الله عنهما عمار را گفت خاموش باش که خطبه کردن نه کار است پس حسن رضی الله عنه
 خطبه کرد پس گفت ای مردمان علی ابن ابی طالب رضی الله عنه امام شماست و در میان مردمان همی انگیزند و خلافت

خواهند کردن و سخن گرد آمده همی برآکنند و معنی که اندر گردن ایشان آمده همی نقص کنند و اندر خدا عز و جل
عاصی شوند و اما شما را همی خوانند اندر گردن شما است اجابت کنید و امیر المؤمنین را بر ویاد نصیرت او و تائید
نمایند و بیک دیگر مگر بده که هر کسی بگناه خویش و نیز و پس اجابت و گفتند و گفتند و عاقله فرما بهوایم و پیش امیر المؤمنین
برویم تن و جان پیش امیر المؤمنین بودیم تا تن و جان پیش او دادیم پس مردان اندرین بودند که مالک بن شتر
پرسید گفتند مسجد آویند گرد آمده اند مالک است تا برای سلطان آنجا که ابو موسی اندران بود و غلامان ابو موسی
رایافت گفت بیرون اینجا چه میکنید گفتند تا خداوند بایاد از مسجد پس ایشان را بهوایم و همچنین کار فرمود سر سوار ایشان
بشکست و همه اسیرون کرد ایشان سو مسجد آویند آمدند نزد ابو موسی و مردان اندرین بودند که غلامان ابو موسی
خویشان را در مسجد گذاشتند ابو موسی گفت چه شد شما را گفتند که مالک بیامده و رابزد و از خانه بیرون کرد و هر چه اندر
سرای بود غارت کرد ابو موسی اندر سرای چیز بسیار بود از جامه و اسب سلاح ابو موسی از منبر فرود آمد و سوار شد
و همه ز مسجد رفتند غوغا و عام و خاص چون اندر سر آمدند مالک را دیدند نشسته و گرز بزرگ اندر گرفته پس مالک
گفت ابو موسی را که ای منافق چه کنی اینجا که این سرگروا هست مر علی رضی الله عنه راست و لونه از اطمینت و معیت
و اهل کوفه چون مالک جمله زبوا خوانان او بودند گرد آمدند ابو موسی گفت مرا بشاگاه زن ده که سرگردد دیگر روم و خول
کنم مالک شتر گفت لا اله الا الله مالک یک ساعت امان ندیدم و با فرمود تا جامه آلات او را بر سرای بردند و بنهادند
و موم خوغا از آن امان کردند پس ابو موسی از مالک بپناه خواست مالک گفت ابو موسی این مردمانند که از بپناشت
و می پیغام بصری الله علیه و آله و سلم بایاد زور و با نگریدی که ایشان بپناشت ندی پس مالک او را تا بشاگاه زن
داد و بدان شرط که شب در آن خانه نباشد ابو موسی شب بخانه دیگر شد و هر چه آنجا بودش برد و حسن و عمار و مالک
رضی الله عنهم و جمیع آن شب اندران سرای بودند دیگر و ز ابو موسی در فراز کرد و کس را بار نداد و نیز بیرون نماند
و مردان کوفه رفتن را بساختند فصل فی خبر واقعه یوم الحبل پس از سه روز حسن ابن علی رضی الله عنه
برفت با هفت هزار مرد و مالک را پیش حلی رضی الله عنه برقت باز و از ده هزار مرد همه مردان حربی و با سلاح تمام و
هر جا اندر کوفه متری و مبارزی او در رفتند و چون علی رضی الله عنه خبر یافت شاد شد و پیش ایشان باز شد و از
دعا گفت و فرمود ما خاتم النبیین الکونیه و قبته الاسلام و مرکز الدین و ناصر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المؤمنین
بارک الله فی صغیرکم و کبیرکم و نیاکم و ما کلمه هر گشت شما بودید که دین اسلام را یاری کردید بوقت عرضی الله عنه
تا دین اسلام اندر جهان پراگند و من شمار را بخوانم تا مرا بخالفان یاری کنند تا ایشان را بحق خوانم اگر اجابت کنند
بپندیریم و گذشته ایشان را عفو کنیم و اگر اجابت نکنند با ایشان فتن و دراز کنیم و اگر خدا می رانفی کنند ایشان را حکم کتاب
خداست و جل و سنت حضرت پیغام بصری الله علیه و آله و سلم هر کار که صلاح مسلمانان اندر است آن کنیم

فرود آمد ققعل بن عمرو را بخواند و بصره بر رسولی فرستاد چون ققعل بصره آمد و بخانه حضرت عایشه رضی
 الله عنها فرود آمد و از اهل بیت بزرگ بود از فقهه‌های یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و نوعی قادر است به
 بهم بود و نیز حضرت عایشه رضی الله عنها را گفت بچه کار آمده بصره گفت صلح مسلمانان بخوبین خون عثمان رضی
 الله عنه ققعل گفت طلحه زبیر را بخوان تا سخن ایشان بشنوم پس بیامند و همان گفتند که حضرت عایشه رضی الله
 عنها را گفته بودند ققعل گفت این سخن شما را اول آخ زمانه میگوید که صلح مسلمانان خواهیم و باز میگوید که
 خون عثمان طلب میکنیم و اندر طلب کردن خون عثمان رضی الله عنه فساد بسیار است میان مسلمانان گفتند و
 گفت از کشته‌گان عثمان رضی الله عنه اندر بصره چندین نفر گفتند یک کم سید مرتضی ققعل گفت بدین یک کم سید مرتضی
 که گندی صدر هزارم در خوشیتن کردید و همچنین پیش کشیدند که فرای از شستن اندرین فساد است صلح عایشه
 رضی الله عنه فرمود نیکو گفتی و چنین است که تو سیگونی تو چه عظمت می بینی اندرین گفت آن می بینم که فتنه را نباشانند
 صلح کنند تا در عایشه بر مسلمانان کشاده شود و اگر در باب کشایه ترسم که این فتنه را شما کشاده باشد عایشه رضی
 الله عنها فرمود نیکو گفتی و اگر را علی رضی الله عنه بر این است که صلح شود صلح کن ققعل سکو علی رضی الله عنه آمد و گفت
 ایشان را صلح باز آورد و خبر بصره افتاد که صلح میکنند و گروهی از ایشان را و گروهی را ناخوش آمده و اهل بصره
 متراکم خود را در انبساط اند و بشمار گاه علی رضی الله عنه تا بنگرند که این گونه فرات بود پس صد هزار مرد از انبساط
 چون بشمار گاه رسید گفتند بچه کار آمده آید صلح یا بحرب گفتند با چهل علی رضی الله عنه فرمایند ام که آنچه خواهد بود گفتند
 سو علی رضی الله عنه شوم نگویم که چه فرمایند سو امیر المومنین علی کرم الله وجهه آمدند و پرسیدند فرمود که مردمان
 آمدند و به نزد عثمان رضی الله عنه هر چند من عثمان رضی الله عنه را پند دادم فرمان نکرد و من آن تظلمات را از دوا
 بتوانم داشت بخانه اندر شدم و نشستم و ایشان را بر او گرد آمدند و او بر مراد ایشان نکرد تا کشته شد پس مرا طلب کرد
 که این کار بگردن اندر کنند یک هفته پنهان بودم و فریاد داشت و مرا از خانه بیرون آوردند و مسجد بردند و گفتند
 این دوتن باید طلحه و زبیر که بیعت کنند چون بیامند گفتیم هر کدام خواهد این بیعت بگیرد و دست پیش کشیدند تا این
 بیعت کنیم ایشان نخواهند و این کار بستم گردن من اندر افکندند و بدل خوش با من بیعت کردند و من ایشان را
 داشتم و حق ایشان را بشانم پس دستور میخواستند از من که بیکه شویم حج و عمره کنیم و ستوری دادم شان تا بفرستند
 و بیعت بکشند از زمان خوش را اندر برده بنشانیدند و زن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را پرده بردیدند و
 بگردن ناخران بصره آوردند و فساد کردند و خون ریختند و ناز خدا عزوجل بر سر سید محمد صلی الله علیه و آله و سلم
 و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حرمت داشتند و نه از مسلمانان شرم داشتند و بر خن خون حرام من آمدن ما فساد این
 مسلمانان را صلح آورد و اما پراگنده را جمع کنم و این کینه و معصیت از میان بگیرم تا با ما حرب نکنند و ما ایشان

حضرت کلینم بنی دمان ملکہ گفتند ازین بیکہ ترسخی بنود و گفت چون دیدند سخن بن نامصوابت اچرا پندیرید گفتند پندیریم
 گفت پس با من سببت کینند تا با ہم کہ سخن پذیرفته آید اندر میان ایشان متری بود نام او عاصم بن کلیب
 را گفت جواب مرتضی رضی اللہ عنہ را در کالیبت پذیرفتیم و لیکن ما رسولانیم جواب باز بریم و سببت کلینم امیر المؤمنین
 علی رضی اللہ عنہ گفت حق ندیدم و نشنیدم و نشنیدم و نشنیدم اگر مرد مرا آگاه کنی پذیرند و اگر نہ تو براہ راست
 باشی پس از مردان اورا گفتند تو سببت من تا ما ہمہ از سببت کلینم پس کلیب با امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ سببت
 کرد و آن مردان نیز سببت کردند و باز بصرہ شدند و آن مردان را گفتند ما نزد یک علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہ
 بودیم و سخن دسی پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شنیدیم پس علی رضی اللہ عنہ سپاہ برگرفت و بر در بصرہ فرود آمد و طلبہ و
 زبیر سپاہ خود را برابر امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ آوردند و آئینان سر زد بود و این آن بود کہ ہمہ را بصرہ ان
 مدینہ شدہ بود بوقت فتنہ عثمان رضی اللہ عنہ گفت از میان بیرون شود من ہمی شناسم ایشان را و لیکن رویش
 اندر نگویم و بمیان لشکر علی رضی اللہ عنہ بیشتر از پلصد و مرد نمودند از سادات عرب یکی از انجملہ مالک بود عدی بن
 حاتم طامی دلیلیات باشم ہمہ کجا گرد آمدند و گفتند چہ تدبیر کلینم و تا اکنون را می طلحہ و زبیر نماندہ بود اکنون را علی
 رضی اللہ عنہ برگشت و اگر صلح کند بر خون ما کنند ما را تدبیر خویش باید کردن برخاستند و بغیر فتنہ رویا بمن دیا
 بجای کرد و در ترچہا نگہ ما را کس نشناخت سہ عدی گفت آمدن این جہان از زہر و دستان باید و از زہر خانمان چون ما زین
 جہاد شویم و بقربت افتیم ما را نیز زندگانیم چہ کار آید مالک اشتر گفت تدبیر آنست کہ ما خود را بر علی زخم و اورا بمشہر و
 چون اورا کشتہ باشیم طلحہ و زبیر ما را چنین می توان زد گفت این خطا است کہ اگر علی را بکشی طلحہ و زبیر از ما پس نمانند و
 و نخستین دشمن بر ما ایشان بودند و اگر طلحہ و زبیر را بکشیم علی رضی اللہ عنہ ما را نیز همچنان کشتہ کا شکے امیر زبیر بن عوف
 رضی اللہ عنہ نمی رفت پس گفت تدبیر کینست کہ از دور نگریم اگر بر خون اصلح خواهند کرد آشکاء ما را باید خواستن
 و از انجمن بیرون شدن و اگر حرب میسکنند ما نیز می توانست کرد کہ افتد ما اورا یاری کنیم تا ظفر او را بود و نیز باشند
 و بدان سبب پس ایشان گفتند صواب نیست و همچنان کردند پس علی رضی اللہ عنہ نفرمود پس منادی بانگ کرد اہل
 بصرہ را کہ بدانند کہ قتلع بیرون آید کس بیرون نیاید چون شب آمد مردی از بصرہ سوی طلحہ آمد کہ نام او ابو الحارث
 و گفت اشب ما را ہزار مردہ تا بر علی رضی اللہ عنہ بخون کنیم کہ او اشبا من خفتہ است و ما ہمہ شان را بکشیم و بہشت
 بر ایشان اندازیم پس طلحہ گفت ای ابو الحارث ما این کید را در حرب و انیم کردن و لیکن نیاں مسلمانان اند و کما
 و این پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم است نہ کسی است و نہ قیصر روم و ہرگز اندر مردمان پیشین چنین حرب
 نہ افتادہ است کہ دو گروه از یکدین بر حرب با یک دیگر گرد آیند و من ہی کوشم تا اگر صلح افتد و حرب از میان نہیزد
 و تا پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از جہان شد ما ہمچہ کار چنان اندر نیام کہ اندرین صبر می کنیم و سہ باید کہ و تا مگر

خوینار بخیه نشود و هم اندرین شب مردی از یاران علی رضی الله عنه نزدیک او آمد و گفت مرا خبر سوار بده تا بره شکر
ایشان بشنوم کنم و ترا و همه شکر را ببارم علی رضی الله عنه گفت این مردان همه بل قبله اند نه کافر اند یکی من
پیر صلی الله علیه و آله و سلم است و ما هر چو که خوشیستن از خون رنجین دور تر داریم را بهتر بود پس مردان کوفه
چون این سخن بشنیدند جماعتی نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه آمدند و گفتند ما را بچه درمی اگر سرب باید کردن بکن علی
رضی الله عنه گفت ایشان را دست نگر داریم و از دوی نگریم اگر ایشان تیر بیا بکنند آنجا ما سرب کینم بران نیت که
ایشان را از خوشیستن باز داریم و لیکن ایشان را مسلح کردن بهتر است از حرب و چون روز دیگر بیو و اخف که مستر ایشان
بود آن مردان از بنی تمیم بودند و اخف اندر رحمت علی رضی الله عنه بود چون طلحه و زبیر بصره آمدند و از ایشان جدا
گشت و بدید از دیهیمای ایشان بنشست و چون امیر المومنین علی رضی الله عنه بیامد همه پناه بنی تمیم نزد اخف شدند
و گفتند این علی رضی الله عنه است نه طلحه و زبیر و او را اندر گردن تو معیت است و اگر تو زود از تو بگذرد او را بکشند
یک تن از بنی تمیم زنده نگذار و سواد شود بگذرد تا چه زاید پس اخف مردی امیر المومنین علی رضی الله عنه شنید و خواست
که بر علی رضی الله عنه حیلست کند تا با او بود و نبر او پس گفت ای امیر المومنین بنو تمیم همی گویند که اگر تو ظفر یابی همه
را بقتل آوری و نه نان و کدو دکان ما را ببرد و بری امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود معاذا الله که از من این آید
من تا تو را مسلح کنم و خوشیستن را از خون رنجین دور دارم اخف گفت اندر گردن من معیت هست و اگر نه من زود
تو را با طلحه و زبیر بنی تمیم را بکشند که از بصره بیرون آیند و اگر من بجا باشم مرا بکشند کدی از بنی سعد و بنی تمیم برو
بیرون آیند آنرا دوست تر داری من باز دارم یا بخانه بنشینم و بشیرم و هنر امرو را تو باز دارم علی رضی الله عنه گفت
آن خواهم که بنشینم این قبیل از من باز داری پس اخف باز گشت و بر در بصره جانی است که او را وادی مسلح
خوانند آنجا بنشست و از بنی سعد بنی تمیم بیچسب نه با علی و نه با طلحه و نه با زبیر رضی الله عنه گرد نیامد و علی رضی الله عنه
عنه خلافت را باطله همی خواند و کسی بیرون نیامد سوم روز علی رضی الله عنه بیرون آمد و خود در میان دو صف
بایستاد و بانگ گرد که باطله و زبیر بن العوام گفتند چه غمهای فرمود بخدا عز و جل که بیرون آیند چنانچه بزرگ و
شماره کسی دیگر بود با شمارا چنین بگویم و علی رضی الله عنه باسلح بود و ایشان نیز باسلح بیرون آمدند و بایستادند
امیر المومنین گفت من پیش خدا و عز و جل با حرب شما حجت ندارم و دانم که شما نیز ندارید اکنون انکارم که میان من و
شما قریبت نیست و اندر گردن من بیعت شما نیست و برادر شمایم در مسلمانان و بر یکدیگر منم و از پس پیغامبری صلی الله علیه و آله
و سلم یکجا و نماز کردیم و شما خون مرا حرام دیدید و من خون شما را حرام دیدم اکنون من چه کرده ام که خوشن شما را حلال
شده است طلحه گفت تو مردان را گرد کردی تا عثمان رضی الله عنه را بکشند علی باطله گفت تو دوست بر کن تا من نیز
دست بر کنم و دعا کنم که یارب هر کسکه مقتل عثمان رضی الله عنه شد او را لعنت کن تا بگریم که لعنت بر که آید طلحه

خاموش شد پس علی رضی زبیر را گفت ای زبیر یاد داری که فلان وقت من بدرین نشست بودم بفلان محلت و تو را
 پیغام مبر صلی الله علیه و آله وسلم بکذشتی بر من و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مرا دیدند بخندید و من نیز بخندیدم و پیغمبر
 صلی الله علیه و آله وسلم را گفتی یا رسول الله هرگز پسرا بوطالب را را با کن و گاه که او را بتیمم کنی پیغام مبر صلی الله علیه و آله وسلم
 و مسلم فرمود که ای زبیر از خداو ترس آن روز بروی لشکر آری ظالم باشی این سخن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را یاد کن
 زبیر نیز سرفرو داد گفتند و بلذرائی گفت یا علی مرا سختی یاد داری که اگر یاد داشتی هرگز با نیامی و الله که با تو
 حزب نکم و آب از چشم زبیر بیرون آمد پس عثمان باز گردا شدند و بشکر گاه آمد و طلحه نیز بازگشت و بیهوش ماندند
 هرگز من اندر هیچ کار نبودم که اندیشه که از پس دم یا از پیش دم چنانکه اندرین کار حالش رضی الله عنه گفت اکنون
 چه خواهی کردن زبیر گفت باز گردم و یا علی رضی الله عنه حزب نکم پس عایشه را اندوه آمد و زبیر بخانه شد و عایشه رضی
 الله عنه با پیش و طلحه گله کرده قصد بگفت ایشان هر دو نزدیک زبیر آمدند و گفتند این چه سخن است که بهیچونی گفت
 با علی حزب نکم پس عبد الله گفت این نیکو بودی که چون مردمان بدین لشکر آمدند تو بخدا شدی و گفتی من با مسلمانان
 حزب نکم چنانکه عبد الله رضی الله عنه کرد تا مسلمانان گفتند از هیچ خدا می خور و جل بود و اگر نه بیامدی و لشکر گرد کردی
 و خلق را بجزب خواندی و خون عثمان رضی الله عنه و دعوی کردی و زن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بیاوردی و خلقی
 اندر بصره بگشتی و بعیت خویشین را پسندی اکنون لشکر روی بروی و آفریندگونی باز گردم مردمان گویند که بیهوش
 غر و جل بود و بکذا زبیر پسرا بوطالب بود این عار و زنگ را بجا برد و طلحه و زبیر پیش ایشان سخن ازین نقطه گفتند تا پیش
 بر گردانید پس گفت اکنون چه کنم که سوگن خورده ام گفتند بنده بسیار داری یکی را از او کن و زبیر را غلامی بود محمول
 تمام روز حزب چون بجزب آمد و از او کرد و عثمان بن الحصین که با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود و بنی عدی را بخواه
 و از حزب باز داشت همچون احقت و مردمان بصره بسید گروه شدند و گروهی باطلی و زبیر بودند و گروهی با امیر المؤمنین
 علی رضی الله عنه و گروهی از در نشستند و اندر بصره اندیشی قیس بسیاری بودند همه زوایا امیر المؤمنین علی رضی الله
 عنه آمدند و امیر المؤمنین سپاه را علفه گردانست هزار مرد و طلحه سپاه را عرض کردی هزار مرد و بود و هر دو سپاه
 برابر یک دیگر فرود آمدند و علی بن ابیطالب عبد الله بن عباس رضی الله عنه و ابهر تاد و طلحه پیش را بران که فرود آمد
 کنند و معاویه بنیامد و هر دو لشکر آن شب بخت کردند و آن مردان که امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه را کشته بودند خواب
 شان نیامد و غم صلح و گفتند ایشان صلح بر خون ما می کنند و ما را از چنان بیرون باید شدن و اگر نه ما را بکشند پس زبیر
 کردند و اتفاق شان چنان افتاد که در میان ایشان حزب افگند و گفتند هر چه میبایم پیش ازان باید کردن که روز
 روشن نشود پس سه گروه شدند لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خویشین ابرار لشکر طلحه زبیر بر سه جایر مینه و پیش
 و از لشکر طلحه شش گرفته و حزب به پیوست و ایشان بکشتن کردند بسیار لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سلاح بر گرفتند

و گفتند شبنون آمد و محمد گفتند و محراب در گرفتند و کسی ندانست که اصل آن از کجاست طلحه و سیر رضی الله عنه گفتند
 بر بنیدین لشکر علی رضی الله عنه گفتند با ما نیتیم که از طلحه و سیر جز عذر نباید میته و سیره راست کردند امیر المومنین
 رضی الله عنه در قلاب بایستاد و در روشن گشت و آن مردان که این کار دو بود و مذکور بود بایستادند و چون روز برآمد
 نزدیک علما آمدند مالک بن اشتر و عدی بن حاتم گفتند یا امیر المومنین ای از لشکر در کردی بهو که ایشان را دانستیم
 که از ایشان و فایباید اکنون با جانشان پیش تو بدیم و حمله کردند بر سپاه عایشه رضی الله عنها و حرب به پوست دروز
 گرم شد و مردمان عایشه رضی الله عنها را گفتند امیر المومنین علی رضی الله عنه عذر کرد و شبنون آورد عایشه رضی الله عنها
 که اشتر را هودج بر نیاید آن اشتر که بعلی بن امیه داده بود هودج بران نهادند و بران گشتوان فرود آفتند و
 عایشه رضی الله عنها بران هودج نشست و بنفوذ تا اشتر را بگریز بردند و بداشتند و طلحه و سیر به پیش اندر حرب میگردیدند
 چون روز روشن شد علی رضی الله عنه مصحف بیرون کرد و یاران را گفت که پیش شود ایشان را بدین خوانند و با نوبه حمله
 و حمله اندرین فرموده است و مردی بود نام او سلم بن عبد الله بود آن بسته و پیش صف اندر شد و آن مصحف را باز
 کرد و گفت شمار ایدین میخوانم و طلحه گفت در و غلجی و این عذر سپهر و طالب و شمشیر نزد دست آن مرد را بگیرند و
 مصحف را بسته بگریز گرفته گفت شهدان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله طلحه شمشیر دیگر نزد آن مرد را بگشت و حرب
 اندر پوست چون زمانی نبود عایشه از هودج آواز داد و گفت این همارا اشتر بن که دارد و عیب بن سعد گفت من ار
 عایشه رضی الله عنها مصحف بیرون کردند و بدو را و گفت پیش اندر شد و مصحف باز کرد و بانگ کرد که ای اهل کوفه شد ایدین
 میخوانم که خدا و غلج فرموده است مالک بن اشتر تربید که اگر علی رضی الله عنه بشنود اجابت کند و گفت ای فارسیان
 ما شمار ایدین میخوانم چرا اجابت نکردید و آن مرد را بگشت و ایشان سه برادر بودند و سیر را اندر پیش عایشه بگشتند و
 نیز تر شد و گشتن بسیار گشت و عبد الله بن زبیر پیاده شد و حمله کرد و بر مالک بن اشتر پیاده شد و عبد الله بن زبیر
 جرات ریده بود و مالک شمشیر بر سر عبد الله دست زد و آید و نشی بر عبد الله رحمت و مالک را برگرفت و هر دو بیفتادند
 و عبد الله بانگ میگرد که آفتلونی ناگام مردمان ندانستند که مالک گیت که او با اشتر معروف بود و زبانی بود و خون بسیار
 از عبد الله بر رفت سست گشت مالک بگشت و با لشکر گاه علی رضی الله عنه باز شد و عبد الله شعیف بر جا ماند و ادرا
 برگرفتند و باز لشکر بر دطلحه و زبیر هر دو بر جا ماندند و عبد الله بن زبیر و سیر به عبد الله بن
 بن عتاب اسید و بر ساقه عایشه رضی الله عنها و خلق را تحریص همیکند پس امیر المومنین علی رضی الله عنه بانگ
 کرد که این حرب شمار با مسلمانان افتاده است و بیضا میفری الله علیه و آله و سلم نیست که بدو و وحی آمدی و هر کسی
 دانند که این حرب با اهل قبله چگونه باید کردن تا با شما حرب بکنند و چون نه بریت شوند از پس ایشان و دیگر را اجرا
 آید و نمایند و اندر حرب نیت گشتن نکیند و اگر با ایشان چیزی یابید از ایشان باز نکیند که مال ایشان حلال نیست

و لیکن چون آن هنگام شما کنند شما نیز آن هنگام ایشان کیند بدان نیت که ایشان را از خویشان بازدارید تا اگر گشته شود
 خون ایشان در گردن شما نبود و طلحه و زبیر بانگ علی رضی الله عنه بشنیدند خوش آمدشان و ایشان نیز چنین بنمود
 اگر اندر حرب بهتر شد روز گرم شد و از هر دو سپاه چند آلی آتش شدند که عدد پدید بود و عبد الله بن مسلمان از مهران کوفه و
 اندران حرب حاضر بود و بعد از این او را گفتند ما را نصفت حرب جل بکن گفت من هرگز برادر دلیدم بگذارم که در
 حرب جل یابد و این دارالولید جایست اندر کوفه که آنجا گازران باشند شب و روز کدین میزند و گفت با
 زخم شمشیر چنان بود که چون بانگ کدین گازران دارالولید چون روز گرم شد تیری بیامد و بر ساق طلحه رسید و زخم
 سوراخ کرد و سانش را نیز سوراخ کرد و پهلوی اندر شد و طلحه را خون غلبه کرد و آن تیر را بیرون کشید و صبر میکرد
 و پهلوی آب اندر شد و اندر پیش صفت نامناز پیشین کند اما موزه اش بر خون شده بود و طلحه سست گشت و
 نتوان است بر اسب بود غلام را گفت مر را باز بصره بر که کار من آخر بود تا بشیر رسید هر چه در تن او خون بود
 بیرون آمد غلام دانست که کار او نبود چون او در شهر آمد اندر خلعت نبی سعد را بگذرد یکی ویرانه بود اسب را اندر آنجا
 راند و او را فرود گرفت و نزد یک ویش سست نامان بداد اکنون هموز آنجا است بگور کرده و زبیر نیز باز گشته بود و بجا
 افتاده بود که آنرا وادی السباع گویند مردی از یاران علی رضی الله عنه که نام او عمرو بن حرون بود از پس او رفت
 با دو سوار و نیزه بر پهلوی او دو وازد و گیسویش بگرفت زبیر با آن جراحت شمشیری بر سرش نزد آن مرد بسر گزید
 سرش بدو نیم شد و آن دومرد دیگر که با او بودند زبیر را بزدند و از اسب بیگندند عمر و فز و آمد و سرش را بریدند
 زبیر دیک علی رضی الله عنه آمد و گفت زبیر را با شتم طے رضی الله عنه فرمود البشره بالنار و گفت قاتل بن مصعب انان
 عمر و گفت اگر ترا طاعت داریم بدون خ بشارت می دهی و اگر نذایم همچنین بدو زخ بشارت دهی پس تو بلایی است را
 رضی الله عنه نمافته شده بود از باز گشتن زبیر و گفت اگر طلحه عذر بود از بیدار چه عذر بود و مردم همه باز گشتند
 مایشه رضی الله عنه اشتر را پیش صفت آورد و چون مردمان آنرا دیدند باز حرب از سر گرفتند و علی رضی الله عنه افتاد
 گشته رسید که تیری بر عایشه زدند مردی را با مصحف بفرستاد تا ایشانرا دعوت کند آن مرد را بگشتند بنوخته
 شمر میگفتند سخن بنی خبیله لاقرت بنی یبری حاسما محر مخیل منها الحل المحرم نحو اسمع و داه بحر و یاران
 علی رضی الله عنه تیر می انداختند بر یهود و بیج تیر بران برگستوان اندر می شد و خلق را پیش اشتر می کشند و
 مهار اشتر را برادر کعب داشت علی رضی الله عنه مالک را بخواند و گفت این مردمان این اشتر و یهود را بخواند
 تا مگر دزد جلت آن کن که اشتر را بر این لشکر آری مالک بن اشتر خوشنیت را بر شتر افکند و برادر کعب را بگشت و
 دیگر برادرش پیامد و مهار اشتر گرفت و عایشه رضی الله عنه را گفت من برادر کعب صدقه رضی الله عنه نمافتم بود
 جزاک الله تیرم باز دست او را بریدند و دیگری را خواست و مهار اشتر گرفت پس می آمدند و مهار اشتر می گرفتند

و ایشان را میکشند تا دوستی مفقود مبارز پیش اشتر کشته گشتند تا آخر مردی را دست بریده اند که نام او محمد بن
بحر الفودی بود و مردی مبارز بود چون بر او دستهای یافتند و بریدند و مهار اشتر بگرفت چون آهنگ او کردند
دست از چهار اشتر باز داشت عذر خواست گفت ای مادر سوسان می بینی که چاکران و فرزندان ترا چهار سید و
چندین مبارزان که از بهرین مهار کشته شدند و چون بر ستمای مردمان بریده گشت و تو بی رحمت کنی و که نام دارد
چنین کنی منوچیه و بنو سعد و بنی طهمر اعلی رضی الله عنه گفت چهار اشتر بکشید هر چند که کشیدن پنج از جا بکشید غلی
رضی الله عنه فرمود و پید مالک اشتر را برود و دستش بینداخت یکی دیگران و آن نواز برید اشتر بقتل دو اهل بصره
چون آنرا بدیدند بگریختند عایشه رضی الله عنها بانگ کرد یا علی ملک فاسم علی رضی الله عنه پاسخ نداد و گویند که
مالک هر دو پاک اشتر را برید و اشتر را بقتل اعلی رضی الله عنه گفت الله فانه شیطان مردی شمشیر زد و توار هجوع
بقتلاد و محمد بن ابی بکر دست بریده هجوع اندر کرد و دستش بر سین عایشه رضی الله عنها برآمد و برهنه بودند و داشت
که آن کیست گفت بن ذی الذی یس موضوعا لم یسله حد الا رسول الله صلی الله علیه و سلم محمد بن ابی بکر گفت
منزس که منم عایشه گفت الحمد لله علی الله سلامک یا انخی پس هجوع را بر اشتری نهادند و بشهر اندر آوردند و بخانه
عبداللہ بن خلف الخزاعی که متر بصره بود آوردند و علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد و لبر سلطان شد و مردمان بهر
بر کشتگان همیگر میکنند شب و روز پس روز دیگر احف بن قیس با هزاران بنی تمیم بیامدند و علی رضی الله عنه را تعینت و
گفتند ای ابا البجور تواند دور همی نگریستی که به بنی که غلبه کرا بود آن گاسوی او شوی احف گفت این چنین گوئی
ای امیر المومنین که من ترا پیش ازان کردم که پیش تو شمشیرهای بنی سعد و بنی تمیم از تو بر نه شستی تو بخور گیشتی
علی رضی الله عنه احف را گفت برگرد و همان روز بفرمود تا آن کشتگان را بر برگرداند از هر درگاه نماند کردند و
هرگز در هیچ حرب این مقدار دست بریده نشد بود که برین جل حرب بود اندرین شعر ما گفتند قلم ادیون ما
کان اکثر ساعداء کف شمال دارینما اهلما و لم اربوا مثل صفین عاربا فاما لقطع عینهما پس علی رضی الله
عنه بفرمود تا دست بریده هاراجد را گوری کردند هر چه اندر لشکرگاه جامه بود بشهر اندر آوردند و مسجد آدینه نهادند
و منادی بانگ کردند که هر کس که چیزی از آن خود به بیند برگرد پس مردمان لشکر خواستند که آن جامه هارافینت
کنند علی رضی الله عنه گفت سعاد امراء بن کشتگان را و در شهبست این خواسته باو جامه هارابد ایشان بایر دادند
که این ما مسلمانان بودند و کافران و خواسته ایشان بر شما حلال بنو و محمد بن جریر طبری چنین گوید که اس
امیر المومنین علی رضی الله عنه روز دوشنبه بمصره اندر شد و سه روز ببلشکرگاه بود با عبداللہ بن عباس رضی الله
عنه با نزدیک عایشه رضی الله عنه اندر شد و گفت حضرت امیرنا و لکم صدقہ رضی الله عنه در جواب گفت نعم غفرنا و لکم
و خداوند ترا در پیش عایشه رضی الله عنها کشته شده بود و او را اخیال بسیار بود و چون علی رضی الله عنه اندر آنجا

شمار ایشان بروی میزدند یا قاتل الاخوان مافروس اخیه اشیم الله ولدک کما اعت ولد امیر المؤمنین یحیی بن
 نداد و بیرون آمد پس گردید جوانان بدر خانه عایشه آمدند و شعرا گفتند و عایشه رضی الله عنها را چیزی نگفتند و نه
 این علی بن ابیطالب کرم الله وجهه آوردند و قتل بن حمزه را خبر ستاد و گفت هر کس که چنین کند او را ادب کنی
 بیامد مردم بسیار بودند همه بگریختند از آنجا و دین را بگرفت و هر کس را احدی جواب نداد و علی رضی الله عنه به جهت اهل
 بصره مشغول شد پس مکه و مدینه نامه کرد و فتح دهر چه اندامیت المال بصره مال یافت لشکر خود قسمت کرد و بخشید
 هزار درم بود پس شکر را گفت چون بشام شوم پیش ازین بود و چنین گویند که از لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
 سه هزار مرد کشته شده بودند و از لشکر عایشه رضی الله عنها سینه هزار پس امیر المؤمنین رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها
 عنها را پیغام داد و گفت که پیغام صلی الله علیه و آله وسلم مرا گفته بودند که زنی از انان من بر تو بیرون آید چون بر طرفی
 او را بی پرده باز بر پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه عایشه رضی الله عنها را بدست زن بدمید باز فرستاد آن زن را
 بشبه مردان بسیار است و گفت براه اندر با او سخن بکن پس عایشه رضی الله عنها گفت خدای عز و جل پسرا بوطالب
 را چنین و چنین کند و که بدست مردان را محرم برادر فرستاد و چون بدمید آن مردان جامه مردان
 کردند و جامه زنان پوشیدند عایشه رضی الله عنها شاد گشت و گفت خدای عز و جل پسرا بوطالب به عیسی کند و عایشه
 رضی الله عنه از بصره روز و شبینه رحمت و علی رضی الله عنه با و سه منزل بر رفت و مردمان بصره بیرون شده بودند
 و عایشه رضی الله عنها اشتر با و داشت و گفت ای مردان این فتنای که بگذشت کس را کس بینه مدارد اندر دل
 و پس از آن حدیث حضرت رضی الله عنه را ذکر کرد و گفت یا ایها الناس لم یکن بینی دین علی الا لا یكون بین المراته
 احنا نداد و نه ای اخیر کم و اعلاکم ما کان پس گفت خدای عز و جل مر آن گنهگار را از میانم زد و حضرت علی رضی الله عنه
 عنه نیز بطله کرد و فرمود راست میگویی میان من داد چیزی نبود و آنکه اکنون بود کسی دیگر کرد او مادر مومنان است
 زن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است و حق او بسیار است و عایشه رضی الله عنه را فرستاد و حسن و حسین و محمد
 بن حنفیه رضی الله عنهم را با و فرستاد و زیاده بن ابوجحیفان و بری ابو موسی کرده بودند بصره از پس او عامر بن
 عبد الله چون عثمان بن عفیف یاد آمد قبل علی رضی الله عنه او در خانه شد و دهری کرد و چون طلحه و زبیر بیامدند
 او بچنان بجای بود و مردی برای او تدبیر بود و کار مایده بود و چون علی رضی الله عنه بشهر اندر آمد او را طلب کرد
 یافت و خواست که با و مشورت کند اندر کارهای بصره پس عبد الرحمن بن عوف را زیاده و زبیر و علی رضی الله عنه
 شد از و پرسید که حالت کجاست که روی من ننمود و گفت یا امیر المؤمنین بسیار است معذره دارش امیر المؤمنین فرمود
 کجاست گفت بخانه پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و حسن و حسین بن عباس رضی الله عنهم بخانه زیاده شد و از علی
 رضی الله عنه عذر خواست پس علی امیری بصره بروی عرض کرد و زیاده گفت یا امیر المؤمنین مصلحت آنست که امیر بصره

بنی باشم بود تا من اورا ندیدم بیکم علی رضی الله عنه امیری بصروا بعد الله من عباس بنی الله عنه داد زیاد را ببرد
گذاشت و با بعد الله گفت سخن او بشنود مالک بن اشتر گفت شمشیر ما را باید زد و بشهر با سپهران عباس رضی الله عنه
باشد این سخن با علی رضی الله عنه گفتند چیزی نگفت پس مالک بگوید شتر را کوفه را بر علی رضی الله عنه تباه کند علی رضی الله عنه
عزاز پس میبندد و اورا بر می باز آورد و مالک همچنان میگفت که چندین شمشیر ندیدم و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
عنه را بشنیدم کشتیم و با یاران پیوسته علی علیه السلام و حواریان او حرب کردیم و ازین کار یا سختی ما را بود و ولایت او
را بود و الله اعلم بامور الحقائق فصل فی خبر مصر و ما اختار الیه اخبار ما فی ایام علی بن ابیطالب رضی الله عنه
الله عنه و با ایام عثمان رضی الله عنه عبد بن سعد بن سعد بن کرامیر بصره بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه اندر بصره
او بودند و عثمان رضی الله عنه را بد گفتندی اهل مصر را بر دو غالبندی و چون مصریان بمیدیدند رفتند محمد بن ابی بکر
با ایشان رفت و محمد بن حذیفه بصره ماند و فضیلت علی رضی الله عنه همیکدام را از انبند و دوزخ فرستاد و علی رضی الله عنه
عنه را خود ازین آگاهی نمود پس چون خبر آمد که عثمان رضی الله عنه را بمحاصره گرفتند عبد الله را از مصر بیرون کرد
و عمارت خود برگرفت و چشم داشت که علی رضی الله عنه آن کار را بدو را کند پس عبد الله براه مدینه ماند و جانشین
و کار عثمان را علی رضی الله عنه را چشمه پیدا شدند چون عثمان رضی الله عنه را بکشتند و علی رضی الله عنه را بهیت کرد و در مدینه
از مدینه می آمد و عبد الله را از خبر عثمان رضی الله عنه پرسید گفت او را بکشتند گفت انا لله و انا الیه راجعون
و آن مرد گفت کشتن عثمان رضی الله عنه و بیعت علی رضی الله عنه هر دو بر تو صیبت است گفت آری مگر تو امیر
مصری عبد الله گفت آری آن مرد گفت مصر خود گیر و بجان شو که علی رضی الله عنه مصر را امیر دیگر فرستاد و فرمود خزان
بکش گفت الحمد لله این مرد گفت این عجیبی است چه جا الحمد لله است با این خبر که من ترا دادم گفت محمد بن حذیفه را
با عثمان رضی الله عنه عصیبت و س که در و خلق را بکشتن او فرستاد از بهر علی رضی الله عنه اکنون الحمد لله که خدا عز و جل
از علی و او را بر خور داری نداد پس گفت ای امیر کیست گفت قیس بن سعد بن عبادة الانشاری گفت بزرگوار مرید است
حاکم قبیله خزرج است پس عبد الله بدشوق شد نزد معاویه و قیس بن سعد رفت و عهد نامه بر خواند و مردان او را میطیع شدند
و بهیت کردند علی رضی الله عنه را و اگر وی بودند از بنی کنانه بدیه که نام او حریث بود و ایشان همه غایبان بودند ایشان
کس فرستادند نزد قیس که ما ترا بخرج دادند و ما بنزد اویم و لیکن اندر بیعت زمان خواهیم تا بنگریم که چون میشود قیس
گفت زمان دادم ترا اگر در مصر یک دیه بهیت نکند چه شود و با ایشان مدارا کرد و بیعت خواست و بصره اندر نشست
و خزان بستان گرفت و معاویه تر که از علی رضی الله عنه سیاه بیاید او را اندر میان گیرند پس نامه کرد و قیس را در
بشیت خویش خواند و قیس گفت تا بنگریم معاویه داشت که قیس را با دهین که میکند و قیس مرده میر بود و معاویه
او را دیگر نامه کرد و گفت ترا با من دشمنان جای کرد و با همه دوست باش یا دشمن جواب کرد و قیس او را از خویشین نداشت

کرد و گفت ترا علی رضی الله عنه نیاید که ترا من اسم که بر تو شغل انگنم چندا که علی رضی الله عنه سپرد از منی معاویه و چون
 آن بخواند و دانست که او را ستاج نشود و جیتی کرد تا او را بچشم علی رضی الله عنه زشت کند تا نگردد او را از مصر باز کنند و
 معاویه چون مجلس نشست مردان شام را بحرب امیر المومنین علی رضی الله عنه خواند و گفتی قیس بن سعد امیر مصر مد
 با ماست نه بینید که مردمان دیر حورشید را و مسیلنه بن جمل بن تمارا و بشیر بن ارضاء و اذان مردمان را که از مصر انرا دانست
 عثمان رضی الله عنه نیکو دارد و ایشان را به بیعت امیر المومنین علی رضی الله عنه بخواند و مرا بهی نامه کرد که ولی کسی او
 آمد نصرت کردن بنزدیک من و بدین آن خواستی تا با ما سوسان علی رضی الله عنه این خبر برادر نود ولی امیر
 المومنین علی رضی الله عنه بانیس بر شود و نخواهد و انیز بگو نه با سوسان بودند و همچنین میگفتند و این خبر بگوش
 المومنین علی رضی الله عنه رسید و علی رضی الله عنه بی کرد و عذر بود و چون این خبر شنید رقیس بی اتمت کرد و محمد بن ابی
 و عبد الله بن جعفر الطیار را گفت مشورت کنید اندر کار قیس ایشان گفتند او را از مصر باز کن و دیگر می اندرست که
 از و بشک نباشد و بد و نامه کن که ابی درون بی شغوم که گروید و بیه اند که نام آن دیر حورشید دانست و به بیعت با ما نماند
 و لیا بشان را را که هر دو چون این نامه با مجانی ایشان را ما خوان و اگر بنیزند با ایشان حرب کن نامه کرد و
 با امیر المومنین علی رضی الله عنه و گفت اسم امیر المومنین نه ب نوجوان است با کسی که با تو حرب نکند با او حرب
 لکن داین مردمان اند که هواخواهان اند و تبر است که ایشان را بجای خویش با نیم و بجنبنا نیم با بحار دشمن پرت
 با شیم و اگر ایشان را از جای بجنبنا نیم ما را مشغول کنند چون امیر المومنین علی رضی الله عنه این نامه بخواند قش
 درست گشت محمد بن جعفر الطیار گفت ای امیر المومنین شش بدیشان مایل است و او را از اینجا باز کن و محمد بن
 ابی بکر بفرست قیصر را از مصر باز کرد و محمد بن ابی بکر را بفرستاد و تبر معاویه را مست شد پس قیس بن سعد مدینه آمد
 امیر المومنین علی رضی الله عنه بگو فرستد و همانجا نشست مردان بن الحکم نزد یک معاویه بود بشنید که علی ابن
 ابی طالب کرم الله وجهه سوی کو فرستد و مردان را به مدینه فرستاد و گفت آنجا باش و مرا با سوسی میکن و مردان و
 بن ثابت بسوی قیس اندر شدند و او را سرزنش کردند و گفتند معاویه ترا هزار بهتر از علی رضی الله عنه نگاه دارد و
 علی رضی الله عنه با تو وفا نکرد و قیس سوگند خورد که اینجا باشم و بگو نه فرستد بنزد محمد بن ابی بکر رضی الله عنه تا چون بمصر
 شهر باز گرفت و مردم حورشید را به بیعت خواند و گفت یا اعلی رضی الله عنه بیعت کنید و یا از شهر بیرون شوید و یا
 حرب را بیارید که ایشان گفتند ما را املت دهید تا بنگردیم که کار چگونه میشود و محمد حلت نداد و سپاه فرستاد با مرد
 که نام او یزد بن الحارث بود و او را بگشتند و سپاه را هر میت کردند و دیگر سپاه فرستاد نام او مصاب بود از بنی کلب
 او را هر میت کرد محمد بن ابی بکر علی ابن ابی طالب رضی الله عنه نامه کرد که ایشان را بجای ماند تا بد اوقات که
 بدیشان پرد از نیم محمد بن ابی بکر چون نامه بخواند ایشان را بجای ماند و سپاه بفرستاد تا از حرب صفین باز دخت فصل

فی خبر المعبر عمر بن العاص الی الشام چون عثمان رضی الله عنه را بمبارا گرفتند و عمرو بن العاص را
بشدت تنبیهت و غویس رفت و خبری رسید که عثمان رضی الله عنه را بکشتند و دو پسر عمر و عبداللہ آنجا بودند و عبداللہ
مردی فقیه عالم بود و شنگوی و یار پیغامبر صلی الله علیه و سلم بود و دیگر پسرش مروی مبار بود چون خبر شستن عثمان
رضی الله عنه درست شد گفت ما را بختی صبر باید کرد تا به بیم که کار کجا میرسد و چون خبر یافت با علی رضی الله عنه بیت
کردند تا فیه گشت و چون خبر آمد طلیح و زبیر رضی الله عنهما و عاتقه صدیقہ رضی الله عنهما بمصر رفتند پسران را گفت
علی رضی الله عنه بمکه وی بهتر از ایشان است که پسر عمر پیغمبر صلی الله علیه و سلم از بنی هاشم است گفتند عثمان
رضی الله عنه را نداشتیم و ازین همه بتر بود و ما را بختی باید بودن تا بنگریم که این کار کجا میرسد پس خبر آمدش
که معاویه بشام از علی رضی الله عنه باز ایستاد و خوشن خلق را همی بیت کند و خون عثمان رضی الله عنه همی جوید
آنگاه عمرو بن العاص بنیت معاویه کرد و پسران را بخواستند و گفت چه صلحت بینید بسوی علی رضی الله عنه شویم یا بسوی
معاویه عبد الله گفت علی مروی با علم است و نامزدی و دنیا را دوست ندارد و برای تدبیر کس او را حاجت نیست اما
معاویه را با همه کس حاجت است خاصه بخدا و ندانند بیز و نزدیک علی رضی الله عنه آخرت را بهتر است و نزدیک
معاویه را محمد گفت ای پدر تو از بزرگان غویبی و علی الحال این کار بهر یک تن راست شود و سخت زشت بود که چنین
کاری بگذرد و ترا بیع اثر بود و آنگاه نام تو کم شود پس عمر و معاویه رنجت کرد و سوئی او برفت و چون بشام رفت
همه را دید که بر یک شمشیر ایستاده بر جستن خون عثمان رضی الله عنه و هر آینه پیراهن عثمان رضی الله عنه را که
بچون آلوده بود آوردند و ندی خطای بگریستند و همه مبارزان شام سوگند خورده بودند که آب سرد نخوریم و بر
بستر نخیم و تن از جنابت نشویم تا خون عثمان رضی الله عنه را نشتانیم و علی بن ابیطالب رضی الله عنه را برخواستند
او قحط گردید و همیشه فرمودند که علی فرزند عثمان رضی الله عنه را بکشتند و آن کرده که او را کشتند و نزدیک علی رضی
الله عنه اندر عمر گفت این کار نیست که هر آینه نیکو شود و نیز یک معاویه یا یسار و معاویه او را و نیز خوش کرد و براسه
او کاری بهیک و هر آینه بران پیراهن خون آلود عثمان رضی الله عنه نوحه گردندی تا یکسال تمام شد و علی رضی
الله عنه از حرب حمل فارغ گشت و علی رضی الله عنه بکوفه باز شد پس عمر و معاویه را گفت این کار پیراهن را بگوئید
تا بس کنند که هر چه اندرین بایست یافتند و هر جنه که حضمان بسیار بنیند گفته شود آن دشواری و نیکی از
و لها بشود و این بر وز حرب به پیش صفت باید کردن تا همه مردمان می بینند و بر حرب کردن حریص شوند و معاویه
بفرمود آن پیراهن کردن فصل فی خبر واقعه صفین و احوال آن بوحن علی رضی الله عنه بکوفه باز آمد
از بصره خالد بن ولید مرده را بامیری فرستاد بخراسان و ایدون گویند که ناچوری مرزبان بود آنگاه که
یزید کرد و بکشتند و این ماهی اندرین سال نزد علی رضی الله عنه بکوفه آمد و با او صلح کرد و علی رضی الله عنه

او را عهد نامه نوشت اهل آنکس و با خالد بن مرده بخراسان بازگشت و جریر بن عبد الله بن محمد بن ابی اسحق
 عنه کس فرستاد که بیعت من بر اهل آن کس بکبر و خلیفه کن و باز نزد سن آبی پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که
 سپاه شام را بیعت کرد و بیعت خویش خواند و حرب اساز کرد پس علی رضی الله عنه جریر بن عبد الله را بر سر خویش نهاد
 و فرستاد و عهد نامه نوشت و او را بیعت خویش خواند جریر بر رفت نامه باد و معاویه نامه را بخواند و گفت ما بکریم و جریر
 را آنجا باد و داشت پس عمرو بن العاص تدبیر کرد و معاویه را گفت که جریر را بخوان تا سپاه شام به بیند و بداند که مردمان
 با تو بیعت کرده اند و پیراهن عثمان رضی الله عنه را باز کن تا خلق بانگ و گریستن بر او درند و خون عثمان رضی را
 بگردن علی اندازند جریر را باز فرست و معاویه همچنین کرد چون جریر نزد یک علی رضی الله عنه رسید او را اندر بیکار
 نگاه کرد و مالک بن اشتر گفت نفتم که جریر را مسقر است اگر مرا میفرستادی من معاویه را بطاعت آوردمی علی رضی
 الله عنه گفت تو رفته بودی ترا پاره کردند می که همه گویند که عثمان رضی الله عنه را کشته مالک گفت اگر رفته بودی او را
 چنان مشغول کردی که بچنگ نیز مردختی جریر خشم گرفت بر مالک علی بر رفت و به قریب شد پس معاویه بدو نامه کرد
 و او را بخند و خواند و جریر بن عبد الله نزد یک معاویه شد پس علی رضی الله عنه نامه کرد و عبد الله بن عباس رضی الله
 عنهما و از که و مدینه سپاه خواست و خود با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و ابوسعید الانصاری را بر کوفه حایفه کرد
 و روی بشام نهاد و مردمان را ورا مشورت کردند که خود مر و سپاه بفرست فرما ن نکرد و خود بر رفت معاویه با عمر و تدبیر کرد
 و عمرو بن العاص را سپهسالاری لشکر و اهل شام را تحریص گرد و رفتن و خون عثمان رضی الله عنه را طلب کردن
 و کار را علی رضی الله عنه بر خشم شامیان آسان کرد و گفت یا علی رضی الله عنه اهل کوفه اند اهل بصره و دیگران را بگویند
 و بصریان بدانند که او از ایشان بسیار بکشت و سپاه بسیار بدیشان گرد آمده بودند و عمر و امولای بود که نام او در دمان بود
 و او را واد او بایست و چهار مرد از پیش خویش بفرستاد و از سپاه شام سخت در دمان بیامد و بعد از عمر و دیگران از پیش معاویه
 و علی رضی الله عنهما بیعت آمد و زیاد بن نصر الحارثی را بر مقدمه لشکر گرد و با هشت هزار مرد و علی رضی الله عنه را از دمان
 رقبه بایست آمدند و از دجله گذشتند تا معاویه و سپاه او بشهر مای عراق اندر شدند پس همه سپاه به رقبه گرد آمدند و آنجا
 خبر بود که علی رضی الله عنه اهل شام را گفت پل بندند تا بگذریم ایشان نه لیستند و بجهاد اندر شدند مالک
 بن اشتر گفت اگر پل بندند تا امیر المؤمنین بگذرد من اینجا باشم و باز نگردم و مردان شمارا بکشم و دمان را آن را
 برده بکنم و بدین سوگند خوردم و مردمان حصار از مالک بن اشتر رسیدند و اجابت کردند و حصار بر دمان آمدند و
 پل بستند و علی رضی الله عنه با سپاه بگذشتند و مردمان غلبه کردند و گذشتن و بسیار کس را کلاه از سر بقیاد و هر که
 که کلاه از سر بقیاد اندران حرب کشته شد و علی رضی الله عنه زیاد بن نصر و شیخ بن ابیانی را سر مقدم کرد و بفرستاد
 با ده هزار مرد و ایشان از پس یکدیگر و رسیدند زیرا که ایشان بخود مستند که حرب کنند و میفرمان علی رضی الله عنه بدین

باز آمدند بدیه که نام او هب بود و نحو استند از پیش رفتن از پس علی رضی الله عنه برنفتند و او را یافتند و برنفتند
 و در دو شام و علی رضی الله عنه آنجا فرود آمده بود و پنداشت که مقدمه او از پیش شده است چون نگاه کردند
 را دید که از پس او می آمده اند و پیش آمد از آنکه بفال نه نیکش آمد و هر دو پیش از آمدند و عذر خواستند و روز دیگر
 از فرات بگذشتند و ایشانرا همچنان بر مقدمه نفرستاد و معاویه بواسطه را بر مقدمه نفرستاد و او مردی با دیر بود
 و از مبارزان شام بود و ده هزار مرد با او بودند چون زیاد و شیخ با او رسیدند و خواستند که بفرمان علی کنند و رسول
 بفرستاد علی رضی الله عنه مالک شتر را با سه هزار مرد دیگر بفرستاد و مالک ابرایشان امیر کرد و مالک چون آنجا رسید
 سپاه تعبیه کرد و زیاد بر میمنه داشت و شیخ بر میسره و صفهار است کردند و آن روز حربه کردند و شب هر شش
 خویش باز شدند پس کسی کشته نشد روز دیگر چون صفت بر کشیدند مالک بهرون آمد و ابوالاعور را بیمار ازت خواست
 و ابوالاعور بقلبش اندر آمده بود و بیرون نه آمد و مالک شان بن انس الحنفی را بفرستاد و گفت او را بگو که بیرون
 آید با من تنها چه خواهی مروا از اهل سرکوشن شان بر رفت و چون بنزد یک سپاه شام رسید با یک گروه که سن و طوط
 او را بنزد یک ابوالاعور بودند بر رسیدند که بچه کار آمده شان گفت ترا بمبارت میخواند ابوالاعور رفت بر دروازه
 کس بکاری نیست شان باز آمد و مالک را گفت غوغاشن بر استرده است پس آن سپاه را تا شبگاه بایکدیگر مدیتمی
 کردند و هیچ حرب نکردند خبر علی رضی الله عنه آمد و مالک آن شب فرود آمد چون با او درخواست و لشکر ابوالاعور
 را بنه بود و نامه کرد و معاویه که مالک مقدمه پیش آمد با سپاه لشکر از پس او می آمدند و این مالک شتول مشیه نما می شد
 فراسیدی و مرا میافتی و جای ننگ بودن مالک آن سپاه را خوار داشتند و از او اندر بشدیم و بر لب فرات بر زمین
 تا حرب گاه را بجای فرخ تر باشد و از آگاه گیم تا یابی معاویه را این رای دند بر خوش آمد و ابوالاعور آن روز نیز
 تا میرفت تا بجای فرخ یافت نام او صفین بود و ابوالاعور بر فرات فرود آمدند و فرات را بر گرفتند و معاویه را
 بجا اندر معاویه بیاورد با همه سپاه و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیاوردند مالک او را گفت میاسای زود تر بشتاب
 که تا آب را بگیرم علی رضی الله عنه فرمان نکرد و ابوالاعور آنجا که آب خورده فرود آمد با معاویه و در هر صفین
 خورده آنجا بنمود و علی رضی الله عنه بیاورد با سپاه و در فراخی صفین فرود آمد و هیچ آب خور نبود و سپاه نشنم گشتند
 و علی رضی الله عنه گفتند آب خور ایشان گرفته اند و بی حرب با آنجا در نشوند علی رضی الله عنه گفت حرب کنید
 فیس بیاورد با سپاه خویش بحرب از لشکر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه معاویه ابوالاعور را فرستاد و علی رضی الله
 عنه شیت بن کعبی را بفرستاد و فیس پس علی رضی الله عنه صحنه بن عوفان را معاویه رسول کرد و چون حرب
 شت گشته بود و گفت معاویه را بجوی که ما بدان آمده ایم که از هر آب حرب کنیم و ما ندانستیم که شما آب را میگیر
 آید و اگر می توانستیم پیش از شما آمدن با کسی فرستادن تا شما باز داشتی دور داشتن آب بکج معنی است

و اما با شما حرب از بهر دین است و از بهر اساست و اندرین سخن باید گفت و بشرقت باید کردن و در روزگاری با برین
 تهاق از باطل پدید آمد و هر کسی بدانکه که بر حق حرب سبکی نیم یار باطل و اگر آب جنگ و حرب کند شما بهتر از این
 بود گفتیم و بدانکه این مردان چون نشسته مشوند بر ب فوات برگرزب نخواستند کردن و خوشترین را از تشکی با یکدیگر
 صصصه نیز و یک معاویه شد و او اندر زیان لشکر بود و ایستاده و پیغام علی رضی الله عنه بر او داد و میگفت با شما جنگ
 که صلحت چه می بیند و لید گفت آب از ایشان بازدارید تا هر از تشکی میبردند چنانکه امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
 را گفتند عروبن العاص گفت این ندمت برایت سخن مردان است که علی رضی الله عنه فرموده است از آب بازدارنا
 هر دو لشکر آب خوردند بعد از این سه گفت تا شام نگاه که ایشان بطلمه آب شونده باشند و ایم و ایشان از بهریت بن محمد
 عبداله را گفت خدای تعالی حل و عا چون نوعی را از تشکی با یک کند و چون تو فاسق را پیغام بر صلی الله علیه و آله
 و سلم بنیاد عبرت و در شمارستان علم را پس صصصه را و شام دادند و خواستند بر نند و گفت رسول است و رسول
 را از آن لائق و منرا و از بنو معاویه گفت برو نیکنوی کنیم و سبک کس فرستاد با بوا لا عور که آب را با کن ابو
 الا از آن سو تر شد و سه روز دیگر بود علی رضی الله عنه بعد از سه روز بخیرین عمر و الانصار می و مفصل بن تبس
 و شیت بن سبی را رسول کرد و گفت برو دید این ابله را الطاعت خوانند شیت گفت یا امیر المؤمنین اگر الطاعت
 آید امیری شام بدور ما کنی علی رضی الله عنه باری بنگرید تا چه میگد پس هر رتن پیش معاویه شدند و از ایشان
 پیشرو و هر شتر بن عمر و معاویه او را گفت سخن گوی بشر خطبه کرد و معاویه را پند داد و گفت از خدای عز و جل تر
 که این جهان بر کسی نماند و ما را در پیش روزیت که خدای عز و جل بهر چه هر کس کند او را پادش کند و خون هر
 و جماعت را شکن معاویه گفت چرا علی رضی الله عنه را نگویند بشر گفت علی ابن ابی طالب رضی الله عنه را این
 کار حق است و امامت او را سزاوارست بفضل و علم و دین و سابقیت و همه مسلمانان با و بیعت کردند و معاویه
 گفت اکنون چه گوی و چه کنم گفت آن گوید که این خلاف از میان شما بر خیزد و با پسرم پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم
 بیعت کنی و از پس آنکه کنی علی رضی الله عنه آن کند که تو خواهی معاویه گفت پس من خون عثمان رضی الله عنه را
 باز دارم تا ضائع شود و الله که من این نکنم و در میان شما جز شتر نیست شیت گفت با معاویه ما را بشتر بهر میکنی
 و الله که نخست بر تو آید نگاه بر ما این بگفتند و برخاستند و باز نزد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیامند و دانستند
 که حرب ترا و هم شام را یکبار از حرب آورد و این خلق بسیار است و کار حرب یک زمان بود و نبران و هرگاه که پش
 لایحه بود هر گشته شوند تدبیر آنست که سپاه گروه گروه حرب کنند و علی رضی الله عنه سپاه خویش را بر هفت سوار
 کرد یکی زان مالک بن اشتر بود و دیگر حجر بن عدی الکندی دیگر شیت بن سبی و دیگر خالد بن اهرم و پنجم زید بن نصر
 و ششم معاویه بن ابی سفیان و هفتم بن سعد بن عباد و این همه میران بودند و هر کسی با خیل خویش گرد شد

بنی هاشم را بر پشت امیر بخش کرد و عبد الرحمن بن خالد الحنفی و ابوالاعور السملی و حبیب بن مسلمة
 و ذوالکلام الحیري و عبید الله بن عرار خطاب و بشر بن الکک الکندی و حمزه بن مالک السدانی و هر روز یک سینه
 ازین لشکر بیرون آمدند و در جنوبت کردند و گرم شدی پس از پیشکرویش شدند و این ازاولی آن
 تا آخر پس هیچ حرب نبود که در و بسیار کشته کشی چون محرم اندر آمد و این سال سی و هفتم از هجرت بود که امیر
 علی رضی الله عنه سپاه را گفت که این ماه محرم است حرب کنید و سپاه خویش را از حرب بازداشت و اندر ماه محرم
 حرب نکردند و علی رضی الله عنه میخواست که صلح کند و خون رنجین بنود پس علی رضی الله عنه چهارتن از مهمتران
 رسولی فرستاد و معاویه یکی عدی بن حاتم طائی و شیش بن یحیی و زیاد بن صعصعه زید بن قیس را پیش می
 سخن گفت و او را یک چشم بود و خطبه کرد و معاویه را پند داد گفت ما ندیم که تر با بان خوانیم که ترا بهتر باشد و علی ابن
 عثم بنی هاشم را که دلم است و دادا دوست و از هر امت فاضلتر است و اندر همه سلام او را اثر است و با آن
 اقی تراست و همه است بر و گرد آمده اند و از خدای عز و جل ترس ای معاویه که باشد که خدای عز و جل ترا روزی پیش
 آر که عاقبت تو چنانکه از ان طلحه و زبیر بود و معاویه گفت: بیهاست ای عدی تو نبه صلح آمدی چه تهدید آمده و مرا
 بیم میکنی و من پس بر پشت بن ربيع گفت ما بصلح آمده ایم و تو بدین بهانه خشم اندر خود گیر که آنکه ما تو میخواهیم
 از خشم گرفتن است زید بن قیس گفت ما بصلح آمده ایم و آنکه ترا بهتر بود بهر دو جهان علی رضی الله عنه آنست که تو
 دانی و هر که ترا داد را بینه از او را بر تو گیر میدو دانی که چنین است معاویه برخاست و ایشان را خطبه کرد و
 جواب داد و گفت ما ما شکله مارا بجماعت میخواهند و ما را نیز جماعت هست چنانکه شماست و نیز بیشتر و علی رضی الله
 عنه را اطاعت نداریم و آن کسان که عثمان رضی الله عنه را بکشتند همه با ایشان همی حرب کن و کشتن عثمان رضی الله
 عنه چنینست پیمان نبود و شما دانید که کشتن گان عثمان رضی الله عنه دارد و همه بالشکر او اندر اند بگوی تا ایشان را
 بماده تا بشیوه آنگاه بدانیم که بخون او انجا نیست و ما را اطاعت داریم و رسولان برخاستند و گفت تو بخون
 عثمان یا سر را می بخت کنی و او از زیاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و بهترین ازامت است و علی
 رضی الله عنه گفت عمار را بتو نهد تا بکشی معاویه گفت عمار را چه خطر باشد بجا عثمان رضی الله عنه پس رسولان
 از انجا بازگشتند و روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه نشسته بود که رسولان معاویه باز آمدند یکی متر جمیل و یکی
 حبیب و امیران سپاه معاویه همگی گویند که اگر خواهی که صلح باشد و این خون نختن از میان برخیزد ما همی گوئیم که
 امام بکشی و رحم بریدی اگر گویی که نکشم تا آن کسان را با تو انداز کشتن گان عثمان رضی الله عنه بماده تا ایشان
 را بکشی و تو انجا عثمان رضی الله عنه بنی هاشم را بکشی و انکار بشویر و انکیم چنانکه عمر بن الخطاب

ابتدای جنگ نکیند و شما حرب میکنید و کس از بنده دارید و اگر دشنام کنند خاموش باشید و حدیث بسیار گویند
 و خدای عزوجل را بسیار یاد کنید و آخر این آیت بخوانید قوله تعالى يا ايها الذين آمنوا اذا لقيتموهم فقولوا
 كفرا و قضاة الرقاب و معاویه عمرو بن العاص سپاه را تبعیه کردند و برمیته بنی امی الکلاخ را بدرشتن و بر سر
 حبیب بن مسلم القهری ابرمقدار بن الاعور را و خیل و مشق را بدوداد و دیگر خیل بن عمرو بن العاص و این روز
 چهارشنبه بود و از اول ماه صفر سال سی و هفتم از هجرت پس امیر المومنین علی رضی الله عنه سپاه خویش را ده صفت
 یار است و معاویه نیز پنجین کرد و حرب اندر پوستند و حربی کردند و نخستین در همه بایک یک حرب کردند و چون شب
 آمد از هر یک جدا شدند و روز دیگر باز هجرت خال نمودند از لشکر علی رضی الله عنه زیاده بن نصر بن ابی رزید بن
 از روز گذشته و بسیار کس کشته شدند پس و چهارم علی بن ابی طالب رضی الله عنه سپهر خویش را بنی حنیفه رضی الله عنه
 را با سپاه بفرستاد و معاویه عبد بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه را بیرون فرستاد و حرب کردند چون نیم روز بود و علی
 محمد بن حنیفه را آواز کرد که بیرون شو تا خلق را از زمین سختی باز رها کنیم علی سپاه شام را از حرب باز داشت خود بیا
 و پیاده شد و محمد بن حنیفه را نیز پیاده شد و آن شب موسی عبدالله علی رضی الله عنه از دور دید که محمد حنیفه فرزند او پرا
 شده است فرمود چه بوده است که محمد حنیفه پیاده شده است گفتند پیش عبد بن عمر رضی الله عنه میارزست میرود علی رضی
 الله عنه اسب بتاخت و گفت اسب مرا بگیرد و پیاده شد به پیش عبد بن عمر رفت و عبد الله گفت ترا خواهم و هر دو لشکر
 گشتند و روز پنجم عبد بن عباس رضی الله عنه از سپاه بیرون آمد و سپاه علی رضی الله عنه و ولید بن عبد الله از سپاه
 معاویه با سپاه و حرب کردند تا نماز پیشین عبد بن عباس لید را بمبارزت خواند و ولید نیامد و هر دو لشکر باز گشتند
 پس روز ششم قیس بن سعد بن ابی امیه از سپاه معاویه بنی امی الکلاخ بیرون آمد و حرب کردند تا نماز پیشین پس از آن
 روز هفتم سپاه سالاران بیکبار دیگر بیرون آمدند از موسی علی کرم الله وجهه ملک اشتر با سپاه و از موسی معاویه حبیب
 بن سلمه با سپاه و حرب کردند چنانکه ازین هفت آن مقدار کس کشته نشده بود و نماز دیگر هر دو لشکر باز گشتند امیر
 المومنین علی رضی الله عنه گفت گروهی که حرب کنند فردا بجله باید حرب کردن چون با آمدند و روز چهارشنبه علی رضی الله
 عنه سپاه را تبعیه کرد و خود اندر قلب بایستاد پس بمیان هر دو لشکر آمد و دعا کرد و دعا سخت نیکو و نفعی خواند که گفت اللهم
 ربنا سقت الفرج المحفوظ المکون لزی جملته فصما باللیل و النهار و جعلته محوی الشمس و القمر و منار النجوم ساقط
 ساکن من الملائکه لایسا منون علی العباد خالصه کف بالاله العالین رب هذا الارض التي جعلتها قرار الامم و النوام
 و المال الا یحیی ما یرئ من خلقک من اسما و الارض و رب الجبال و اسی التي جعلتها اوتارا الارض اللهم
 انما اظهرنا علی حدونا و جینا النصر و شدنا علی الحق و ان اظهرتم علینا فارتقی الشهاده و اتقسم بالسد من انقضاء الیمین
 امیر المومنین علی کرم الله وجهه دعا کرد و گفت قوله عزوجل يا ايها الذين آمنوا اذا لقيتموهم فقولوا كفرا و قضاة الرقاب و معاویه

عبدالله بن محمد بن الحارث برادر مالک اشتر گفت ای امیر المؤمنین این دلالت چیست علی رضی الله عنه این آیت بخوان
 إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ كَمَا نُفَعُوا بَلَاءًا لِّقُلُوبِهِمْ عَلَى رَضَى اللَّهِ عَلَيْهِمْ مِمَّا رَزَقَهُمْ
 حَرْبَ كَرْدَن بیا موخت و گفت اگر مردمان صفه را است و در پیکر جوش و داران را پیش صف اگر بید چون حمل کنند حشر
 فراز کنند که این علامت پیری بود چون شمشیر زیند بر انگشتان پا بزد کنند تا زخم سخت تر آید چون شمار از زنند و زن
 بهم نشانی تا زخم باز جسد و هر کسی خوشتر از پیش باران فدی کنند و چنین اندیشید که اگر همه سپاه باز گردند این آیه
 و این آیت برخواند قول تبار و تقدیر و عز وجل قُلْ لَنْ يَنْفَعَكُمْ أَلْفٌ أَلْفٌ أَلْفٌ لَنْ يَنْفَعَكُمْ مِنَ الْعَمَلَاتِ أَوْ قَتَلَ
 و عبد الله بن یزید از خلیبان کوفه بود و مردمان از خطبه کرد و خدا عز وجل استود و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
 درود و پس گفت ان الدابة لیاجع لظواهر النفس و لا یقدر علی ما هو باطن النفس ان الشخص ان المعاد و یتد علی المیزان
 و بارغ فیه من یس فی هود الله الذی و عار البنی صلی الله علیه و آله وسلم و المال اذا رایت معاویة علی المنبر فاقوله و
 قال علی بن ابی طالب من موی علیه السلام الا الله لا بنی بعدی فان بان علی قاتله و قد جادل معاویة بالباطل
 لید خصوا بالحق و جاور بالمصلین من الاعراب من قدرین فی قلوبهم الفتنه و یس عظیم الامن و زادهم رجاء الی
 رحیم و یجتون هو الفجار فاسقون و انتم اصحاب امیر المؤمنین علی نور عن رجب و بر بان سین فالتوا هو لار الطغاة فالتوا
 لا یستخرجهم قال الله اَحْسِنْ مَخْشَعَهُمْ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ و قد قال تمام مع رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و هذو
 ذلک و الله ما هم فی هذه باری و الارض قَاتِلُوهُمْ یَعْلَمُ اللَّهُ بِأَیْکُمْ وَ یَعْلَمُ هُمْ وَ یَنْصُرُ لَهُمْ عَلَیْهِمْ وَ
 یَشْفِ صُدُورَهُمْ مِّنْ مَّوْمِنِينَ وَ یَذْهَبْ غِیْظُ قُلُوبِهِمْ وَ یَتَوَّابُ اللَّهُ عَلَیْ مَنْ یَّشَاءُ وَ اللَّهُ عَلَیْهِمْ حَکِیمٌ
 پس هر دو سپاه حرب کردند تا نماز پیشین و از پس آن بوقت آفتاب فروشن چون تاریک شد از بیم بازگشتن و
 چون سپیده برید باز حرب ندر گرفتند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اندر قریب لشکر بود و مالک بن اشتر پیش
 صف و معاویة قبه ادریم زده و با عمرو بن العاص کجاشسته بودند و عبد الرحمن ایستاده بود بر خیمه و شمشیر حامل کرده
 سپر بسیار از برین بر پس پشت انداخته و چون وقت چاشت بود سپاه شام خواسته که از جا بجنبند عمرو بن العاص گفت
 ای مردمان این سپاه بعصیتین حرب میکنند با ایشان بگردید تا جان با ایشان و شمارا هر چگونه که باشد حرب
 بهمی باید کردن پس اگر قلب ایشان بر زمین نیک باشد و سینه با سینه و میوه با میوه پس مردان شام چنان کردند
 و همه سپاه شام خود را بر سینه عراق زدند و سینه نهشت شد و هر چند که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ایشان را بخاندان
 گماشتند پس علی بن ابیطالب کرم الله وجهه فرمود انکارید که سینه خود نبوده یا بوده گشته شدند و امیر المؤمنین علی رضی
 الله عنه با میوه و قلب خواست که پیش شود و هیچ از جا بجنبید علی رضی الله عنه پیاده شده و شمشیر برگرفت و گفت
 که مرا تنها حرب باید شد که حرب کنم حسن و حسین بن محمد بن حنیفه رضی الله عنهم پیاده شدند و با او رفتند و قلبان را مردمان

بودند و فرزندان انصار همه با او رفتند و قلب اندر شدند سپاه شام دست از میوه باز داشتند و با خود آمدند و علی رضی الله عنه در قلب حرب همگردد و با او ختی مردان بودند و حسن بن علی رضی الله عنه همیشه راه سلامت آشتی ترسید که علی را گزند برسد و گفت یا امیر المومنین اگر بسوی چپ بیایی آنجا سپاه بیشتر است و تو آنجا ایمن تر باشی علی رضی الله عنه جواب حسن رضی الله عنه داد چنانکه مردم دهن گفت ای پسر مالک پدر تو روز مرگ دیده است و باک نمیدار از هر که پدر او باشد و علی رضی الله عنه حرب همیکرد تا سپاه شام را برجا برداشت و مالک بن اشتر از ابرهنه اندریافت و بایستادن مدار کرد تا بایستد چون بیامد لشکر خویش را دیدند میوه شده و قلب بیشتر شده چون باز بجای خویش شدند تکیه گفتند و حمله کردند بر دشمن و مالک بن اشتر از پیش حمله کرد و سپاه شام را از جای برکنار و هنر کایان خویشتن را بر تبه معاویه افکند و اسب خوشت و پرشست و ردی باز نهاد و عمر و گرفت چه کنیم گفت صبر کن و مالک هرگاه که بر سپاه شام حمله کردی کسی در پیش او نماند و لشکر شام که از جای رفته بودند باز آمدند و از معاویه نقل کنند که فرزندان را گفت شعر عرب بیا موزید که نتاوت را زباده کند و شجاعت را افزاید و دیر سازد و من روز صفین چند بار آهنگ بازگشتن کردم و یک بیتی چند یاد داشتم که بگوید آموخته بودم و از قول عمر بن الطفایه رضی الله عنه مرایا آمد و بخواندم و شجاعت بفرود و در معرکه حرب پادار شدم و این عمر و شعر بود اندر جاهلیت انت ما سوی انت بالی و اوصالحمد بالین الذینج و افاذ اس علی المکوف و نفسی و من بانه لطن النبیج و قولی سلما کذب حاش و مکانک بغفر و تصیرح پس چون معاویه دید که همه کار با مالک اشتر کرد با ننگ بمیان سپاه خویش که کسی نیست که مرا از مالک برهانند ایشان را غلبه کند عبد الله بن عمر پیش اندر شدند و گفت اے مردمان شما از اهل ای ترسید ایشان کشند گان عثمان رضی الله عنه و شما خون عثمان را می جوئید و این مالک بن اشتر کشنده اوست خاصه حمله کرد پس قبیله و عبد القیس و بنی بکرو بنی و ایل یکجایه شدند و حمله کردند و عبد الله بن عمر رضی الله عنه را بکشتند و از ان مردمان نیز بسیار بکشتند و هنر میت نیز بمعاویه رسید و او و عبد الله بن عمر را بکشتند و علی رضی الله عنه خلایق را بر حرب تحریر بص همکار و و پیش می شدند و از همه رایتها را بیت بنی زبید باز بیشتر بود امیر المومنین علی کرم الله وجهه تجا بایستاد و ما شرم دارند و فکر نیند و گفت این رایت خدا عز وجل است و خدا عز وجل این را نصرت دهد پس آن مرد که رایت داشت گفت چه باشد اگر این رایت را ختی بیشتر بری گفت نعم و کرامت و آن رایت را بیشتر برد و امیر المومنین علی رضی الله عنه آنجا بود و مردمان همدگر را گفتند اگر سستی کنیم رسوا شویم و علی رضی الله عنه ما را می بیند و حمله کردند و حلقه را بکشتند و علی رضی الله عنه از ایشان خشنود و شد و گفت رایت علی من باشم این عتبه داشت و علی رضی الله عنه بر هر رایتی که می گزیدان پیشتر پیش حرب اندر شدی و کشتن گزینی و باز گشتی و بشیر که دو تا شدی و عمار بن یاسر پیش صفت اندر آمد و گفت یارب تو را بگردان فاضلت از اینجا بودی آنجا رفتی و با شتر را گفت این رایت کس دیگر کرده تا با به پیش حرب اندر شویم با شتم گفت

این را بایت نکند و فاصله از حرب کردن است عمار گفت اعمد او و حجاب با ششم را اندوه آمد و آن کایت را
 کس دیگر داد و گفت هر جا که علی رضی الله عنه بجای و دو تنیز بر و پس عمار با ششم پیش رفتند و عمار تشنه بود آب است
 نیافت یک قبح شیر آوردند عمار بست و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول ان الله الباغیه و آخر زاد ک
 من الدنیا اللبیب پس عمار بر رفت و بر عمرو بن العاص حمله کرد و او را گفت آفر و ششم نداری که دین را بر نیافروختی و
 گرداگر عمرو و معاویه سه چهار تن بودند و عمار و با ششم را اندر میان گرفتند و کشتند و عمرو و حاص ابو الاعدود و عبد الله
 بن عمر و یکجا ایستاده بودند عبد الله بن عمر گفت امر و زمار دل بد شده است گفت چرا که پیغمبر صلی الله علیه
 و آله و سلم فرمود عمار را یقتلک الله الباغیه و آخر زاد ک من الدنیا اللبیب معاویه گفت ما امر را کشتیم گفت پس که
 کشت گفت علی رضی الله عنه که ایشان را بحرب آورده بود گفت راست گویی و چنانستی پس بدر و واحد و حد یکمیه همه
 را پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کشته باشد زیرا که ایشان را پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحرب آورده بود و این منکر است
 پس گوی معاویه خاموش گشت و چون عمار را کشتند امیر المومنین علی رضی الله عنه آل رسیده را بانگ کرد که بایست
 را پیش آورید و بی بیدان با ایشان بودند و ایشان دوازده هزار مرد بودند و علی رضی الله عنه با ایشان حمله کرد و قتل
 و ایشان را کشتند و پیش معاویه افکندند و او با عمرو بن العاص ایستاده بود و چون علی رضی الله عنه معاویه را بدید
 بانگ کرد که ای معاویه خاک خاری که من چندین خلافت را کشتند با من بیرون آسم که اگر مرا کشتی رستی و گردن
 ترا کستم عمرو و حاص معاویه را گفت که ترا نمی خوانند بیرون شو معاویه گفت من زدم که هرگز کسی پیش او نشد است
 که زنده باز مانده باشد پس علی رضی الله عنه بصفت خویش باز آمد و نماز شام و خفتن گذاردند بیک جاسه و
 تیر بینداختند که تاریک بود و ب نیزه حرب کردند زمانی پس شمشیر برگرفتند و دست آوردند و در ششای کینه
 همی گرفتند و سمر را همی بریدند و آن شب را بیلته الهرب خواندند و علی رضی الله عنه در آن شب این شعر گفت
 اللیل اللیل و الکمان شیطیم نطاح اشد ما العطلح فتم نیام و هو سطح من بخار بره فقد ریح و علی رضی الله
 عنه همه شب حرب کرد و با تیرها پیش او نمی آوردند و روز دیگر آدینه و چون روزه بود علی رضی الله عنه صفها
 راست کرد و مالک بن اشتر بنیمنه بود و عبد الله بن عامر بر میسر بود و در قلع و حرب اندر گرفتند و مالک هر حمله
 بکردم و از یک رایک نیزه بیشتر آوردی چون نماز پیشین سپاه شام ستوه گشته و قصد گرفتن کردند پس معاویه
 عمرو بن العاص را گفت ای حیل مانده است عمر گفت یک حیلت مانده است صفهارا بر سر نیزه اندر کن و گوی
 شمارا بدین بخوانم و بدانچه خدای عزوجل حکم کرده اگر اجابت کنند یا نخلت شوند یا از حرب بنشینند ما بر آسانیم
 معاویه بفرمود تا بخوان کردند چون سپاه امیر المومنین علی رضی الله عنه آن بدیدند گفتند اینند عیال
 رضی الله عنه ما گفت کار حرب را نخرش و کار حیلت آمد علی رضی الله عنه گفت این را از بیم شمشیر میکنند بیک زبان نیزه اند

گفتند ایشان ما را بکتاب خدای عزوجل میخوانند نتوانیم که حاجت کنیم پس آن متران که خوارج شدند چون
 ابی موسی و زید بن حصین ازین جمله بودند گفتند یا علی کتاب خدای را نتوانی زدن ما را بدین میخوانند اگر تو مرا ازین
 باز دار خون تو حلال است و معاشران رضی الله عنه را بدان کشیدیم که کتاب خدای را خلافت کرد علی رضی الله عنه گفت اگر
 حرب کین را واجب است و اگر نکیند شما بهتر دانید و مالک بن اشتر به پیش صف اندر حرب همیکرد و گفتند مالک باز خون
 ما خود بداییم که چه میگویند و چه میخواهند امیر المومنین علی رضی الله عنه زید بن ابی اشجبی را بخواند و گفت مالک را بخوان
 و برقت و مالک را باز خواند گفت آری و همچنان حرب میکرد و ساعتی بود و باز میاد ایشان گرد امیر المومنین علی رضی
 الله عنه اندر آمدند و گفتند اگر کتاب خدای تعالی جل و علا مالک را باز خوانی که ترا کشیم علی رضی الله عنه فرمود
 باز جری را بخوانید تا برو و مالک را بخواند مالک گفت نه روز باز نشستن است میان ما و فتح یزیدان مانده است نه
 باز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه را بگفت و ایشان شمشیر بکشید و گفتند میان ما و تو یک علامت است اگر مالک
 را باز خوانی نیک بود و الا ترا کشیم امیر المومنین رضی الله عنه فرمود زیرا که تو برو و مالک را بگوی که چه سود دارد که
 تو آنجا حرب کنی و انجام را بکشند زید برقت و مالک را باز آورد و گفت ای مردمان شرم ندرید و بدین مصیبت بافریق
 گشتید که ایشان ادم را همیکرزند یزیدان دیگر و فاکیند گفتند ما حرب نکنیم تا بنگریم که ایشان چه می خواهند مالک
 گفت شما و امیر ای اهل عراق که هرگز عراق را باز نه بیند و ایشان را دشنام داد ایشان قصدا و کردند امیر المومنین
 علی رضی الله عنه مانع شد و گفت اگر معاویه جنگ نمی کند باری اورا بکشید و ایشان را از یکدیگر باز کرد و مالک
 حسرت می خورد چون زبانه بود اشعث بن قیس بیاید امیر المومنین علی رضی الله عنه را گفت این مردمان هم میگویند
 که بنزدیک معاویه می شود و بنزدیک ما چه حکمت است که ما را همی بدان میخوانند علی بن ابیطالب رضی الله عنه فرمود تو بهتر
 دانی اشعث برقت و معاویه را گفت اگر بگویم امیر المومنین علی رضی الله عنه حجت آورد و این سخن حلال قص کند ولیکن
 دوتن را حاکم کند حکم فالبعثوا حکما من اهلها اشعث پیغام آورد همه گفتند پیغمبر و حرب نبشت و روز
 دیگر شامیان گفتند ما هم و بن العاص را حاکم کردیم و خاجیان گفتند یا ابو موسی را بخوانید که عد و است عبد الله بن
 عباس رضی الله عنه را خوانا بهم عمر و گفت او همچون امیر المومنین علی رضی الله عنه بود کس دیگر باید امیر المومنین فرمود
 اگر بهترن چیزه مرا مخالفت شوید باری حاکم آنرا نکند که من خواهم گفتند هر که را خواهی اختیار کن بجز ابن عباس گفت
 انیک مالک بن اشتر گفتند امیر المومنین عثمان رضی الله عنه را او شسته است او را نباید کرد علی رضی الله عنه فرمود
 لا رای لمن لا یطلع هر چه خواهد کرد پس بر موسی صلح کردند گفت الحمد لله گفتند ترا حاکم کردند گفت ان الله و اورا
 نزد او امیر المومنین علی رضی الله عنه آوردند و حنف صلح نامه نوشت و بدین سوال که بها صلح با امیر المومنین علی رضی
 الله عنه هر دو گفتند امیر المومنین علی رضی الله عنه مؤمنین را که ما ندانیم که او امیر المومنین است یا نه که او امیر عراق است

ما بنگریم که از کتاب خدا و تعالی جل و علا چه آید احف گفت نام امیر المومنین علی رضی الله عنه پاک کنم علمه مرقی رضی
الله عنه فرمود این قصه همچنان است که رسول خدا صلی الله علیه و سلم را افتاده بود در حرب حدیبیه عمر گفت ای
سخنی منکر گفتی خوشتر را با محمد صلی الله علیه و سلم برابر کردی امیر المومنین رضی الله عنه فرمود ای فاسق خاشاک
باش پس صلحنامه چنین بنوشتند که با صلح به علی ابن ابی طالب رضی الله عنه و معاویه بن ابی سفیان مشروط کردند
که هر چه این دو تن حکم کنند ما پسندیم و این در او صفر و دهم و هشت ماه زمان کردند اختیار خلیفت سپاه را بودند امیر
رضی الله عنه را و نه معاویه را و هر سپاهی دو تن را بنوشتند مالک اشتر را گفتند گواهی بنویس گفت وستم بریده باد
اگر بنویسم و اندر بنوشتند که امیر المومنین علی رضی الله عنه میان اهل عراق امید کند و معاویه را امیر کند در میان اهل
شام از پس هشت ماه بدو منتهی شد حال حاضر کند هر یک با چهار صد تن و ازین روز که علی رضی الله عنه را گفتند مالک
بن اشتر این صلح نامه پسندید امیر المومنین رضی الله عنه گفت من نه پسندیدم شما کردید پس حضرت علی رضی الله عنه
روی بکوفه نهاد چون شهر اندر آمد مردم به شتاب میرفتند کوفی اندر دو تن ایستاده بودند یک مرد مرد دیگر را گفت
این علی رضی الله عنه است و بر نه چیز به فتن نیست و بر نه چیز باز آمد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود من بر چیز
شدم و بر چیز باز آمدم و محمد بن جریر الطبری نه گفت که عدد سپاه چند بود و لیکن پنجاه هزار سوار امیر المومنین علی
رضی الله عنه و هشتاد هزار سوار معاویه بود و چهل هزار مرد از طرفین کشته شده بودند بدین سال امیر المومنین علی
عنه از صفین بازگشت خالد از خراسان باز کرده و عبیده را با فرستاد و الله تعالی اعلم **فصل فی خبر الخوارج و الزواری**
و در آیین وقت که بعضی از آن صلحنامه بنوشتند و از آن مجلس بر آمدند نخست کسی عمرو بن الزنادی بود و مترقی نیم
با ناک کرد که لا حکم الا بحکم الله و لا حکم الا الله فصل الحق و هو خیر اوصلش یعنی حکم خداست و حکم خداست و عذول
با دمیان چرا که بنو موسی و بنو العباس چند اند که خدای عزوجل چه حکم کرده است و چرا گفت که این حکم ننهند
تا با و باستانی و خواست که آن حکم باز افکنند تا اشعث بن قیس قدام او دارد و خنوا کنند تا خاموش گشت و سپاه
باز گشت و امیر المومنین علی رضی الله عنه پیشتر برفت و سپاه فوج فوج باز می گشتند پس بن دو گروه گفتند این علم
نه پسندیم بسیار شدند و همه یکجای گرد آمدند و مردان را گفتند که شما کاف و مشرک و زیاده بن انصار از شیعت علی رضی الله
عنه بود و گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه که ما فرزند او بر حق است و اگر نه آستی که من خدا پرستار و بر طاعت
او و نم و نخواهم که بی فرمان او حرب کنیم و الا با شما حرب کردمی ایشان همی آمدند و افزون همی شدند تا بدر کوفه آمدند
و هزار مرد شده بودند و دینی بود بدر کوفه و از ناحری خواندند آنجا فرود آمدند و از هر آن ایشان را حوریان خوانند
و بعضی امیر المومنین علی رضی الله عنه پیشتر این کردان دارند پس روزگاری برین برآمد گفتند ما را امیری باید ما با علی رضی
الله عنه حرب کنیم و از ایشان مبارز تر شیت بن عیسی بود و او را امیر کردند و علی رضی الله عنه فرمودند از امیر ایشان بایست

کردن تا ایشان بپراگند پس زیاد بن النصر را بفرستاد تا بگوید که مهتر ایشان کیست نیز بن تمیس است علی رضی الله عنه
 اورا امیری اصفهان داد او تا از ایشان جدا ماند ایشان بی مهتر باشند امیر المومنین علی رضی الله عنه عبد الله بن
 عباس رضی الله عنه را بفرستاد و گفت ننگ تاج می گویند و من اینک می آیم و چون عبد الله بن عباس بشد ایشان
 عبد الله بن کر از راهیایا و در نمانا بعد از آن گفت عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت چرا بر علی رضی الله عنه
 آمدید گفتند این حکمین بچه کار بود و بچه می را کرد و حکم خدای عز و جل است و چون ایشان حکم مصحف خوانستند چرا احبات
 کرد که ما پیش از حرب ایشان را خواندیم بدان دنیا ندید عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت این حکم چیست که اندر کتاب خدا
 عز و جل فرمود کسی را که اندر کاری براند او را حکم کند و میفرماید قوله تعالی یحکم بینه ذوی عدل قنینک ایشان
 چه عدالت بوده است هرگز عمرو بن العاص که آورد تا روی بشیر سبی زرد و خون مارا حلال دارد اکنون مفزول است
 اندرین حدیث بودند که علی رضی الله عنه نمیمه اندر آمد و دو رکعت نماز کرد و پس عبد الله بن الکرا را گفت ملا محض
 شدید گفتند عمرو بن العاص و ابو موسی را حکم کردی امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت آن مردمان و نه من را
 گفتیم که این مکر و حیلت است که مصحف ما بر نیزه ها کردند تا شما باز گردید و حرب نکنید کرد و ثانیان گفتند این دو کس را حکم
 کردیم تا از کتاب خدا عز و جل حکم کنند که آنچه خدای فرمود به پسندیم و اگر جز آن کنند پسندیم گفتند تو پنداری که
 عمرو بن العاص و موسی پارسا اند که حکم ایشان بر مسلمانان روا باشد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود ایشان را
 حکم نه از پنهانی خوشترن باید کرد گفتند پس بیشت ماه شاز را چرا امانی ادی گفت شتاب نکنند و همه یکبار رود و بار بخونند
 اول تا آخر و بگویند که ما روزگار نبود تا یازده رشت ماه یک خرج بستانیم از عرب و ما دستوران بیاسایم آنگاه بگویند
 که از کتاب خدا عز و جل چه برآید و اگر حکم کنند کتاب خدا عز و جل تحریر باز و یوم و از به حال حکم خدای عز و جل نمی
 شدیم و شما بهتر اندر آیند بدین شرط و بدین نیت و ایشان همه امیر المومنین علی رضی الله عنه را ابابت کردند و بشهر
 باز آمدند و اسد اعلم فصل فی حدیث الحکمین و اندران صلح نامه نوشته بودند که ابو موسی و عمرو بن العاص فرمودند
 چون باز گردید بخانه نشینند و همه مهتر از آن خبر بخواند و تندی بر پس اول ماه رمضان هر دو بدو دستة الجندل گردیدند
 و آن جائی است میان عراق و حجاز و شام و امیر المومنین علی رضی الله عنه با چهار صد مرد میامد و معاویه با چهل
 و اگر ایشان نیامند این چهار صد مرد را بفرستند از شام و عراقین این چهار صد مرد باشند خلیفه را بشانید و ابو موسی
 و عمرو بن العاص هر دو مناظره کنند چنانکه با ایشان کسی نبود مگر آنکس که ایشان خواهند پس اگر ایشان را تیر میزدند
 که خلیفه امیر المومنین علی رضی الله عنه را با معاویه را کنند این هشتصد مرد را گواه کنند و اگر تیر بر ایشان بدان افتد
 که هر دو را باز کنند و هر یک که خواهند ازین هشتصد مرد یکی را امام کند و هر که اندر عراق کس بود که همچنان بود تا اگر
 کسی را رانی افتد از علی رضی الله عنه و معاویه آنجا حاضر بود و چون وقت میعاد بود با اول ماه رمضان ابوالفضل

بدو مته‌الجندل آمد و عمرو بن عاص نیز می‌آید با چهار صد مرد از قریش ابو موسی را گفت چرا با تو کس نیست و اینک معاویه و فاکر و تونیز و فاکن و ابو موسی کس فرستاد و گفت معاویه با پنجه گفته بود چهار صد مرد فرستاد شما نیز چهار صد مرد فرستید پس امیر المومنین علی کرم‌الله وجهه چهار صد نفر از عراق و شام و حجاز و کوفه و مدینه با عیبد الله بن عباس رضی الله عنه نفرستاد و پنج کس خائب بودند از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم مگر سعد بن وقاص که اول تو به کرده بود و ببادیه شده و گوسفند می‌چند داشت و از ایشان معیشتی می‌کرده و گرویده گفتند که محمد بن ابی بکر نیز آنجا بود و آنکس نیکه آنجا بودند آمدند اشتند که آن کار بدیشان رسد عیبد الله بن الزبیر و محمد بن طلحه و عیبد الله بن عمر رضی الله عنهم اجمعین چون بدو مته‌الجندل فرود آمدند قبه بزدند و ابو موسی و عمر بن خطاب در آن قبه شدند ابو موسی گفت بگوی تا مرا چه پدید آمده است از کتاب خدای عز و جل عمرو بن عاص گفت معاذا الله که تو امیری و مته‌ری و علم فقه تراست تو سخت سخن گوی پس من و عمرو و آن خواست تا بداند که ابو موسی چه خواهد گفتن تا مراد او بر آید ابو موسی گفت مرا چنین بهتر آید که ایشان را هر دو از خلافت بیرون آریم و دیگری را فراز کنیم تا این فتنه فرو نشیند عمر گفت ترا غلیظه معاویه چه چیز باز دارد و من غلیظه معاویه را اندر کتاب خدای عز و جل یافتیم و تو دانی که عثمان رضی الله عنه را انقلب بکشتند و دلای ما بکشتن او پاره پاره گشت و معاویه بن عمر عثمان رضی الله عنه است و اندر قریش از اهلیت بزرگست و یار پیغمبر صلی الله علیه و سلم است و دیر وحی بوده است و میان او و میان پیغمبر صلی الله علیه و سلم دامادی بوده است و خال مومنان است اگر این معاویه شود چنان بود که برستی هر چه بر حکم کنی بکند ابو موسی گفت از خدای عز و جل ترس اما معاویه را شرف هست ولیکن شرف امیر المومنین علی رضی الله عنه بیشتر است اگر شرف و نسب بودی از امیر المومنین علی رضی الله عنه بگذشتی و اما معاویه از آن عثمان رضی الله عنه است بیچکس اولی تر عثمان رضی الله عنه از سیران او نیست و آنکه مرا از معاویه فائده رسد این حکم خداست عز و جل است و من بر حکم او رشوت نپذیرم عمر گفت پس جز علی رضی الله عنه و معاویه کرامی گزینی گفت عیبد الله بن عمر رضی الله عنهما را تا رسم عمر رضی الله عنه زنده شود که مرد بار سازد است یار پیغمبر صلی الله علیه و سلم و عالم است و گفت او نشاید ابو موسی گفت چرا گفت از قبل آنکه کار سلطان را کس باید که او را دیدار بود بجا مردی دوست برو بجا داد و او را ازین هر دو پنجه چیز نیست و اگر او نشاند پس من بشاید بهتر است که یار پیغمبر صلی الله علیه و سلم عالم است و با وسع و باز دارد و با سخاوت ابو موسی گفت راست گویی ولیکن آن گاه شایستی که او اندرین حرب نبودی پس عمر گفت هر که خواهی اختیار کن ابو موسی گفت راست که هر دو را ازین کار بیرون آریم پس بکار بشوری و کلینم تا هر که مسلمانان بشناسند ما را رضی باشیم من چنین دیدم تو به دیدی گفت این بهتر است پس هر دو بیرون آمدند و آن هر دو در قبه

بودند و گفت مردان را آگاه کن کار ما راست شد چون ابو موسی خواست که سخن گوید عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما فرمود و کشید و اندر گوش او گفت که ابن عمرو مدعی با کرات نکر ما را نفری بدار ابو موسی گفت ما راست کردیم که
 امیر میبایدیم که مصالح مسلمانان اندر است و فتنه بر خیزد و دانست که امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ و معاویه را
 ازین کار بیرون آریم و کار بشورت افکنیم چنانکه عرضی اللہ عنہ کرد تا بر کراسلمانان بگذرند بنشانند و بشمار آید
 باشند که من علی رضی اللہ عنہ را و معاویه را نیز ازین کار بیرون آوردم ازین کار خویش شون و آنگاه بگذرند عمر بر خاست
 و خطبه کرد و گفت ابو موسی علی رضی اللہ عنہ را و معاویه ازین کار بیرون آورد و من نیز علی رضی اللہ عنہ را بیرون
 آوردم چنانکه ابو موسی آورد و این کار معاویه ادم که ولی عثمان رضی اللہ عنہ است و خون او را طلب میکند و او چه
 کسان او حقیقت است ابو موسی گفت عذرت و کند بت عذر کردنی دروغ گفتی و این کار نه چنین نهادیم و مثل تو
 چنانست که خدای عزوجل فرمود ان یحیی علیک یاکفک اکون لک یاکفک دروغ گفتی و عذر کردی و این کار چنین
 نهادیم و مثل تو بهیچانست که خدای تعالی گفت کمثل الحیاء یحیی او آنگاه عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما گفت
 نگفتم که او مرد عذر راست ابو موسی گفت بدو فرقیته شدیم مردان شام نزد معاویه قیقتند و بر خلافت سلام کردند و
 عراق بنزد امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ آمدند و بللشدن عباس رضی اللہ عنہما این خبر را گفتند امیر المؤمنین
 علی رضی اللہ عنہ روزی که نماز بآباد و بکردی بسیاران که سلام بداردی معاویه عمرو بن اعص و برای الاعوانی
 و بر حبیب بن مسلم و بر عبدالرحمن بن خالد و بر ضحاک بن قیس و بر ولید بن عقبه و بر ابو موسی اشعری لعنت کردی چون
 معاویه بشنید او نیز لعنت کرد پس معاویه را بشام امیر المؤمنین مروان خواندندی علی رضی اللہ عنہ را بطریق و بسم
 اسلام امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ خواندند و ازین خواج امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ مشغول کردند **فصل**
 خبر الخوارج اجتماعهم و معمالا سمعوا آن روز که امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ بوسنی اشعری را بدو مسمی الجند
 فرستاد و بکلیه و وقت را از مکران خواج که را از راعه و دیگر احوال و قوس تمام بود و گفتند این مرد را مفرست بکام که او حکم
 را نماند که چون و حکم خدای عزوجل کنس تنگین و ازین کم خواستن باز گردود و گفت خدای عزوجل التوب کن که گناه
 بزرگست و دیگر باره سپاه را گرد کن که تا حریب کنیم امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ و فرمودش ابو وید که روز صغیان چون
 مصحف بدیدید بر من بقت کردید تا من بنام خوشی را بابت کردم و اکنون عید کرده ام که چنانچه یوفانی کنم و خدای عزوجل
 یفرماید و اوفو لعمری الله اذا عاهدنا لکنه اکنون صبر کنید تا خود چه حکم کند حرقوس گفت اکنون بگوئی که گناه کردی
 امیر المؤمنین رضی اللہ عنہ فرمود گناه من کردم شما کردید مرا و گفت اسامه امیر المؤمنین این مردم بسیار اند و ترا
 کافر خوانند و بدین که تو امر خدای تعالی تخلف کردی و اگر تو این مرد را اگر دشمنی و بحرب نفرستی با تو حرب کنند
 و تا تو بدین مروان مشغول شوی امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ گفت اگر با من حرب نکنند من نیز با ایشان

بزاز سید بنیامه عارف من المسلمین المؤمنین من اهل البصرة و غیره من البلدان پس شهادت داد که این اهل کوفه و عراق
 بودند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بهر حال تا براه بود و چون از راه بکشت و حکم خدا را میجو و پس بمردان گفتند
 و از دین اسلام دست باز داشته و ما از دین پسندیدیم و او را مخالفت کشیدیم و امر معروف و نهی منکر را حبلت و بنا علی
 رضی الله عنه بسیار گفتیم که این کار را تمام کن از من باز گرد و تو بکن فرمان نکرد اکنون واجب بر من که نهی من و
 بایشان امر معروف و نهی منکر کشیم و هر کس خواهد که سوی ما آید میباید و ما نهی و ان است این مرد که نامه آورد و در مسیت از راه
 ما و هر چه خواهد باز و بر رسید و مردی بخواند که نام او عبد الله بن سعید بوده و بفرستاد و جواب باز آورد و چون رفت رفتن
 بنود همه بخانه عبد الله گرد آمدند و روز و شب بود و گفتند شب آدین نهی و رفتن نماز آدین بکنیم و عبادت سجدا آوریم
 بعد از آن برویم و قرار برین نهادند که شب شنبه برون بکمان و چون آدین بگذشت یکان و دو کمان گرویم بقتل
 و گرویم بانوشتن باز و شستن و خوشان ایشان روز دیگر دقت شدند از پی ایشان رفتند و باز آوردند و برین
 حصین اندر شب بیرون آمد و بر شتر نشسته و آسیب اخبیت کرده این آیت می خواند قوله عز وجل فخرجه منهن
 خالفاً یسراً قَبَّ الی قوله یفکد حی سقاه السبیل و عدی بن حاتم را پسری بود و با ایشان برفت و حکم
 از پس او بشد نیافتن باز گشت و بدو منزل کوفه عبد الله بن وهب را دید که میرد و بایست سوار یا بهن اندر یا
 پسرم عدی بن حاتم چون این عبد الله بن وهب رسید سعد پیش رضی الله عنه بنزدان سعد بن مسعود و الکاهن بود
 پسرم عدی بن حاتم چون این عبد الله بن وهب را آن سعید پیش او بود و با نصده سوار و او را بر نید گفت با الله
 مردمان او را گفت دست به بندید ما تا نزد علی رضی الله عنه فرستیم و اگر نه با تو حرم گفت من تراست
 به بندم و اگر تو نه را مرویس باشی من تنها با تو میرم و اگر خواستی مرا باز نگذاشتی من گفت راست گفتی و باز
 گشت و عبد الله بن وهب را شد و مردمان بنزدان بسیار بیرون آمدند و امیری بصره مر عبد الله بن عباس رضی
 الله عنه را بود و آنجا سپاه بسیار بود و عبد الله بکوفه آمده بود و بکاری پس خبر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را که
 بصره سپاه می رود و اندازد از تبع عبد الله بن وهب را علی رضی الله عنه تافته شد عبد الله بن عباس رضی الله
 عنه را بصره باز فرستاد و گفت کس را را با من که از بصره بیرون شود و ابوالاسود الدیلمی بفرستاد و با عبد الله بن وهب
 آمدند و خوارچینامه بودند و چون و بصره باز آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بکوفه مردم را گرد کرد پس خطبه کرد
 گفت ای مردمان شهادت داد که چون شما آن بدیدید حکم خواستید و من شمارا گفتیم که این صواب است سخن من قبول
 نکردید تا خطا پدید آید و هر دو حکمین خطا کردند و شمارا نیز درست شد که چنین بود اکنون ما را فریضه است جماعت و
 اسما و اول شام بیاسوند و روزگاری برین برآمد گفت کارها بسیار بدید که ما بجز شام نخواهیم شدن و این بار با شما
 گشتن فردا بشکرگاه آید و روز و شب کار بسیار خسته و رفتن مشغول گشتند و روزی سومی شام نهادند و آن شکرگاه

را که بسوی ششتم خلیفه خوانند آنجا فرود آمدند و نامه بعد از آن هب بروند و نامه بمجامعت خوارج که نهضان بودند
 و تقریر نامه بدین منوال بود که بسم الله الرحمن الرحیم من علی امیر المؤمنین ابی عبد الله من هب من مدائن که
 و گفت من معه من السیدین ایشان را گفت من شما را گفته بودم که این عکین خطا کنند من نیز پسندم و با ایشان
 حرب کنم اکنون بر آنم و اکنون سپاه بلشکر گاه آوردم و شما را همی یابم تا بیاید و دیگر باره حرب کنیم و این بار بگر
 و حیلست باز گردیم و چون نامه علی بن ابیطالب رضی الله عنه بخواند جواب کرد که انگاه که گفتیم که ابو موسی مفسرست
 انفرستادی و کافر شدی اگر بر خوشی من قرآنی و بمسلمانی باز آئی یا نیز باز آئییم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون جزا
 بخواند ایشان را نوید شد و گفت ما را راه شام پیش باید گرفتن ایشان را خطبست و چون کار تمام نیکو گردانگاه
 نزد یک ایشان شویم پس نامه کرد و بعد از آن عباس رضی الله عنه بمصر و گفت سپاه بفرست در بصره آن سپاه
 بروزی خوردنی و نام ایشان در کتاب دیوان نوشته بود و شصت هزار مرد بودند و آنچه در کوفه بودند میست و پنجاه
 ازین پنجاه و هفت هزار نام را بودند و بحرب شصت هزار تیج سپهرن ایشان بودند پس عبد الله بن احنف بن قیس را
 بیرون کرد و سپاه را فرمود که کار رفتن السبازیر و احنف بلشکر گاه بیرون آمد و از آنجا برفت و با انصار مدین
 عبد الله بن عباس رضی الله عنه تمام سپاه را گرد و خطبه کرد و گفت آمدن دشمنان در این زمان و از خدا عز و جل و از
 امیر المؤمنین که چندین خلایق هر یک در دست میگردد و از بیت المال چون کار زاری افتد و شما را بخواند این قدر مردم
 بیرون آیند اگر تمام نروند شما را انکار کنم و نام شما از دیوان پاک کنم و ایشان را بیم کرد و گفت عاقلان و انصار را بیرون
 و گفت هر کس که از احنف بازمانده است با جاد و نه بر وید و هزار بهتقد هر دو یک پیش رفتند پس عبد الله رضی
 الله عنه نامه کرد که این مردمان بصره را تا عاقبت کشتی بیرون نروند و از شصت هزار مرد پیش رفتند و امیر المؤمنین
 علی رضی الله عنه اهل کوفه را اگر در دو خطبه خواند و گفت ای مردمان کوفه اهل بصره با من چنین گردند و از شصت
 هزار مرد سه هزار مرد بیرون آمدند شما باری وفا کنید و من حق شما را بر تمام بشناسم اهل کوفه گرد آمدند و کاران
 و تیج را جمع آوردند و بیست و پنج هزار با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه عرض کردند و علی رضی الله عنه از ایشان نشنید
 گشت و ایشان را دعا کرد و سپاه را عرض داد و بیست و شصت هزار سپاه گفتند که یا امیر المؤمنین ما را سخت نهروان برآ
 با این خوارج حرب کنیم و چون از اینجا فارغ شویم بشام رویم علی رضی الله عنه گفت ما را کار شام مهم تر است ازین
 کرده ما را خطری نیست مردمان گفتند ما را بنبرداریم و هر کس که تو با او حرب کنی یا نیز حرب کنیم علی رضی الله عنه ایشان
 دعا کرد و از آنجا سپاه برگرفت و دیگر منزل شد پس علی رضی الله عنه را خبر آمد که خوارج را بکشدند و از مسلمانان میکشند
 و خون ایشان حلال دانند و همی گویند که این خلایق کافرانند و خبر اهل ایشان و سرای دادار را حرب است خواسته
 ایشان را حلال است امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون این خبر شنید تا فتنه گشت و مردم را بجا بسوی کوفه نامه داد

این مرة العبدی بود تا خبر ایشان بیاورد و ندان آگاه کرد که ایشان تدبیر کرده اند که چون بشام شوی ایشان بگویند
 آیند و خود و بزرگان ایشان را بکشند و زنان را بربوده و خواهند خواسته با برگیند و مردان علی رضی الله عنه را بکشند یا امیر المومنین
 بشام بیاورند و هر یک که دلمای ما بخانه و زنان و فرزندان شغول باشد و بگویند هیچ سپاه نیست ایشان بیایند و هر چه بخواهند
 بکشند پس امیر المومنین علی رضی الله عنه سپاه برگرفت روی بنهروان نهاد و خواست از دربار لشکر برگیرد و آنجا بماند
 او را گفتند امیر المومنین را خبری بگوئی گفت که امیر المومنین بدین روزگار مرد که ترا بداید و فلان روز با پدر رفت
 رضی الله عنه او را مخافت کرد و بدان که او گفت عزت گرفته بود مرد و برقت و بر سپاه برقت و در بنهروان نهاد
 و قیس سعد را مقدمه لشکر کرد و چون بنهروان رسید برابر لشکر ایشان فرود آمد از لشکر بیرون آمد از ایشان وقت
 بخواند بیا و امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت اسے مردان شما مارا یا ران بودید و من همامم که با شما بودم چه
 بوده است که تا که مخالف شدید این نیکیند و باز گردید تا اهل شام حرب بکنیم ایشان گفتن با تو شام رویم همچنان حکم
 کنی که آن باید کرد امیر المومنین منی الله عنه گفت او مردمان این حکمین که شما کردی من گفتم نیکیند تا شما نخواستید و من
 آن نکردم پس گفتند ما کردیم و بدان کافر شدیم تو نیز بگناه خویش اقرار کن و تو بکن که تو نیز کافر شدی
 با نه سلمان شوتا با تو برویم و بدان کافر شدیم تو نیز بگناه خویش اقرار کن و تو بکن که تو نیز کافر شدی
 آدم و با پنجاه مصری الله علیه و آله و سلم ایمان داشتند و بیشتر مردم چندین خلافت مسلمانان کروم و هر چند امیر المومنین با
 ایشان بگفت هیچ سودی نداشت داشت که با ایشان نری سود ندارد و در دیگر حرب را بباخت و سپاه را بقیه کرد
 و بر سینه معقل بن قیس بن سعد را بر ایشان هم مستر کرد و جلا خارج چهار هزار مرد بودند و بر سینه سرچین او سینه
 و عبد الله بن هب اندر قلب گاه و یزید بن حصین بر سینه و دیگر باره علی رضی الله عنه پیش از حرب ایشان حجت گرفت
 و گفت هر که از شما باز گرد و این است و هر چه کرد او را عفو کردم پس از ایشان فرو قین نوفل بن الاشجی بگشت
 با باشند و دومی سکره شد و صدر و سوا امیر المومنین علی رضی الله عنه بر نهرا آمدند و هزار و سیصد مرد یکان و دوکان
 باز بسوی کوفه شدند و عبد الله بن هب بماند با هزار و سیصد مرد و امیر المومنین رضی الله عنه فرمود که تا ایشان حرب
 نکنند شما حرب نکنید شما حرب نکنید و یزید بن قیس با علی بود از خواب برده بود امیر المومنین رضی الله عنه اصفهان با
 داد تا از ایشان جدا شد پس این روز را دیدید گفتند باز به حکم الله و ان غدتک اصفهان علی رضی الله عنه
 گفت و با حکم بهد است و جل کان فیکم پس نخست ایشان حمله کردند امیر المومنین علی رضی الله عنه سپاه خویش را بدو نفر
 کرد و ایشان را اگر رواند گرفت و بیک ساعت بر زمین شیان زد و چنانکه گوئی هرگز نبوده اند همه را بکشند و اندر پیا
 ایشان تبارری بود که میکشد او اندر استخوان نبود و تمام داشت بود گفت همچون پستان زمان چون آن گو
 را بکشند و می راز شدی چنانکه است بودی چون مست باز داشتند باز گفت شدی و او را لقب ذوی السیف

خواندند فی پیا میسر خدا و صلی الله علیه و آله سلم با علی رضی الله عنه گفته بودند که با تو حرب کنند و بجای مردمان که دین
نمزدند و انا ایمان بپیر و چون عهد که تیر از کمان اندر میان مردی بود که دستش کم بود امیر المؤمنین علی کرم الله
فرمود طلب کنید تا از اینها ایستاد طلب کردند و او را از در کشتگان یافتند و نزد امیر المؤمنین آوردند گفت و اندر
ناگزیت و مالکیت و من دروغ گفته و نه مراد دروغ گفته پس از آنجا بر رفت و ایشانرا بگورنادرده بگذشت از میان
امیر المؤمنین رضی الله عنه بهشت مرد کشته گشته بود امیر المؤمنین رضی الله عنه چنان خواست که از مهر و ان بوس شود
و راه شام را گریه و خطبه کرد و گفت خدا میفرماید با شما و خاک و نم بر سر و شما را عزیز گردانید و دشمنان شما را بکشت
کرد و هم از اینجا بشمار شود یا سعد بن قیس گفت ای امیر المؤمنین این مرد ما را بدین حرب تیر ما پر داخت و تیر ما
و سلاح بپاشد ایشانرا باز بگرفتند و چون بشمار اندر شوند و عیالان را میبندند و سلا حها پیدا کنند و حربت ایام دارند
بشام شوند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر رفت و بر در کوفه فرود آمد و گفت هر که ارادت بشمار اندر شود و کار است
کینند و بخانه مشوید که روزگار نشود و ویران بود و دیگر روز بود که برخاست و اندر لشکرگاه پیچ کس اندید و لشار سپاه
عراق بیازد و نیت شام باز افتند و روزگار میچند بگرفتند و باز همه سپاه بیامدند و از غر خواستند و این اند
مردان بسال سی و نهم از هجرت بود تا آن سال و از پس این امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کوفیان را شکست
سود داشت و کسی نیت رفتن نکرد و امیر المؤمنین رضی الله عنه از ایشان آزرده بود و صبر میکرد تا سال سی و هشتم
آمد و نهد را بر تداوی این سال محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه را بکشتند و عمرو بن العاص بمصر آمد از قبل معاویه
بن یزید بن قیس فی خبر قتل محمد بن ابی بکر رضی الله عنه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه قیس بن سعد
از بیرون کرده بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنه را فرستاده بود و چون محمد بن ابی بکر رضی الله عنه بمصر شد قیس
شهر را بدو سپرد و او را گفت من علی رضی الله عنه را بسیار نصیحت کردم که با این مردمان نیکوئی کن و تو اکنون
به بخان با این مردمان نیکوئی کن و فلان فلان را نیکو دارد چون نزد یک امیر المؤمنین رضی الله عنه آمد و از این
بود و محمد بن ابی بکر رضی الله عنه گفتا را می قیس را منکر شد و علی رضی الله عنه او را گفت با مردمان حریصانه
کن و محمد بن ابی بکر رضی الله عنه را دو باره سپاه فرستاد و هزیت کردند و قصه آن گذشته است و اندر مصر کرد
که نام او معاویه بن خنیس و چون امیر المؤمنین رضی الله عنه طلب میکرد و از ویر باز چون کار صفین کار حکمین گذشت
و دانست که لکل شام معاویه را امیر المؤمنین بمخیمه انداختند معاویه بن خنیس ظاهر شد و غوغا او باز گشتند و شهر را
محمد بن ابی بکر رضی الله عنه تا به گردانید و سپاه خواست محمد بن ابی بکر علی بن ابی طالب رضی الله عنه را بیکد
که معاویه بن خنیس مردم شهر را بر سر تپه کرد و علی رضی الله عنه فرمود مصر را بچکس نشاید مگر مالک ابی شمس
بن سعد و قیس صاحب شرط کرده بود و از پس صفین و مالک امیر حریره بود و آن مصل علی رضی الله عنه

نامه کرد بمالک اشتر که کسی را آنجا خلیفه کن و بر خیر دنیا که مصدق بن محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تباد گردید تا
 با تو مشورت کنم پس مالک بیاض گفت هم قیس را باید فرستاد و قیس را جایت نگیرد پس آذربایجان را بقیس داد و مالک
 را بمصر فرستاد و او را گفت ما مالک چون کنس را بجائی فرستیم او را وصیت باید کرد کنس ترا حاجت بوصیت کردن است
 علیه رضی الله عنه نامه کرد که تسلیم السمل الما مالک و نامه بایل مصر کرد بطاعت داشتن مالک مالک را درین نامه مستود
 چون مالک از کوفه خبر داد به بشیر تا نامه گشت داشت که اگر مالک بمصر شود او با مالک پس نیاید و بمصر را دوست
 او نتوانست در نامه کرد و بدین همان قیوم و قیوم نام دیه است براه مصر دریا و از هوا خوانان معاوین نام و حسان
 و او را بفرمود که چون مالک بخورسد و راهمانداری کن تا او را زهری بدی پس چون مالک فرار رسید حسان او را
 فرود آورد و زهر را در طعام کرد و بدادش و مالک اندران بمرو و خبر علی بن ابیطالب کرم الله وجهه رسید سخت بگریخت
 و بمصر را محمد بن ابی بکر بازدارد او را نامه کرد و چنین گفت ما مصر را بعد از حسن عباس خواهیم خدا عزوجل در ایام
 او و ما ترا از آنجا و او را اندر کار ما نصیحت بود و بدو دشمنان ما سخت بود و ما از دشمنان بودیم خدا عزوجل او را بسیار
 او و ما ترا از آنجا بهران باز کرده بودیم که ترا چیزی بهم که بر تو آسان تر بود دشمنان او را ولایت ما را کنون مالک گفت
 و تو ولایت خود را نگاها دارد و بدو دشمنان صبر کنی حرب ایشانرا ساخته باش از خدا عزوجل استعانت خواهی مردمان
 رفتن کن تا آنگاه که رفتی باید کردن و سختی کن تا آنگاه که سختی باید کردن خدا عزوجل گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ
 بِالْحِکْمَةِ وَالْمَعْرِفَةِ خَلَقَ الْاَنْسَ وَ الْجَانَّ وَ جَعَلَ بَيْنَهُمَا بَارَئًا وَ هُوَ الْعَزِیْزُ الْحَكِیْمُ وَ خَدَّیْ عَزَّوَجَلَّ اِیَّاکُمْ مَبْرُکًا وَ هُوَ الَّذِیْ تَمَارَا
 نگاها دارد و ترا یار باشد معاویه مردان گرد کرد و عمر و را بخواند و با او شده و کرده بود که چون بابا او است شود اسیر
 مصر را دیداد پس عمر در گفت دانی که ترا از بهر چه خواندم ترا از بهر خبر خواندم گفت این کار را تمام شد و آنجا را شنید
 بسیار است آنجا شو اگر حرب باید کردن حرب کن اگر صلح باید کردن صلح کن پس عمر بسیار باخش هزار مرد و نامه کرد که بمعا
 بن خدیج و بدان غوغای شهر کن آدم و چون عمر و یک نفر لشکر رسید معاویه بن خدیج با آن اهل غوغا شد و او باز
 شد پس عمر و عاص نامه کرد محمد بن ابی بکر گفت که بر خیز و برو دانی که خون عثمان رضی الله عنه بگرون است و معاویه
 نیز با و نامه کرده بود و بعمر و داده بود پس عمر و نامه معاویه را در میان نامه خود بفرستاد و محمد بن ابی بکر علی
 رضی الله عنهما را آنگاه کرد و گفت چه فرمائی حرب کنم و از علی رضی الله عنه سپاه خواست امیر المومنین فرمود
 صبر کن که ظفر خدا راست آزد او هر که خواهد و اندر نامه این آیت یاد کرد که مِّنْ فَتَنَةٍ قَلْبُکَ عَنْهَا لَیْسَ بِکَ قُوَّةٌ
 بِاَوَّلِ الْاَنْفِ وَ الْاَنْفِ مَعَهُ الْعَصَا بِهَذَا پَس گفت قد وقعت ما طوبی کتابک کتاب الفاجرین الفاجرین الفاجرین
 عمر و پس محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما بعد از این عاص نامه کرد و در نامه چنین گفت ما کشتن عثمان رضی الله عنه چیز نیست
 که مرا از وعده باده خواست که هر شری که ما را اندرین بود و ترانیه همچنان بقتیم که عثمان رضی الله عنه را بقتیم عثمان رضی

عنه را جر کرد و بر کتاب خدا و عزوجل حکم نکرد و خدا تعالی گفته است که وَمَنْ لَّمْ يَجْعَلْهُ كَيْتًا اَنْزَلْنَا اِلَيْهِ اَنْزِلًا
فَلَوْلَا اَنَّكَ هُمُ الْكَافِرُونَ پس عمر نامه کرده را بخواند دانست که محمد بن ابی بکر حرب را بایستاد لشکر بدر و مصر فرود
آورد و محمد بن ابی بکر را لشکر از مصر بیرون آمد و گنایه ابرمقدمه لشکر کرده بود که کاو را بر گله می خشان حتی اشعه زده
و پسر معاویه بن خدیج بود و این معاویه با عمر بود و معاویه سپاه تقبیه کرد و عبد الرحمن را مقدمه کرده پیش کنانه
فرستاد و سپاه عمر هفت هزار بودند و از آن محمد چهار هزار کس بودند کنانه حرب کرد و عبد الرحمن را بشکست بسیار
کس را بشکست و هزیمت نزد یک عمر آورد و معاویه گفت برو و با پسر حرب کنان معاویه بیامد و با پسرش حرب
کرد و پسرش را کشت و فرود آمد و سرش بریده گفت تو عثمان را کشتی و اگر نه سرت بر می چون کنانه را بکشت فرود
بماند و سپاه هزیمت گشت و محمد ندانست که کجا شود بود ویرانه اندر شد معاویه را ز پس او اندر شد و عبد الرحمن بن ابی بکر
بطلب برادر شد که خون او از عمر و بخوابد پس محمد بن ابی بکر را معاویه بگفت محمد گفت یعنی آب ده تا بخورم معاویه گفت نه
سما از تشنگی می میری چنانکه عثمان رضی الله عنه مرده پس عمر و معاویه کس فرستاد که محمد را ببرد و سرش عبد الرحمن بخشد و او را معاویه
بن خدیج را اندوده آمد و گفت من پسر خود را کشته چرا این را نگهشم پس عمر را کشت و شکم آپس اشکات و او را در اندرون
شکم آپس کرده و آتش اندزد و بسوخت حضرت عایشه رضی الله عنه محمد را بجشف نمازی بر معاویه بن خدیج لعنت کرد
پسیری بر ماند محمد را حضرت عایشه رضی الله عنها او را نزد خویش آورده و پیورده و نامه کرد معاویه بقتل محمد بن ابی بکر و
گناه و چون نامه محمد بن ابی رضی الله عنه رسید هر روزی در نماز خطبه کردی و بچوب مصر خواندی و بچوبس اجابت نکردی و گوید
که نامش کعب بن مالک بود با دو هزار مرد بر پشت یسوی صف علی بن ابیطالب کرم الله وجهه فرمود که این مرد
بس بود و تا ایشان با نجا رسید کار محمد بن ابی بکر شده باشد و همچنان شد که امیر المومنین فرموده بود و ایشان
پنجروزه راه فته بودند که جاسوسان علی رضی الله عنه از مصر باز گشتند و خبر آوردند بقتل کنانه و محمد بن ابی بکر
و الله عنهم علی رضی الله عنه تا فته شد و آن نامه را سزیه بخواند و عبد الله بن ریح را از پس آن سپاه بفرستاد و بر حازه تا
ایشان باز آمدند پس امیر المومنین علی رضی الله عنه خطبه کرد و اهل کوفه را سزیه نش کرد و گفت هر آنکه از شما
بخواند اجابت نکنی خدا عزوجل مرا از شما بدل و با دو در اسعاد پیش خویش برود بر شما کسی مسلط کند
هر روزین شب حجاج بن یوسف از مادر بر او پس عبد الله بن عمر رضی الله عنه نامه کرد و بقتل محمد بن ابی بکر یاد
کرد و از کوفیان گله کرد و عبد الله نامه اجواب کرد و او تغزیت باز داد و برگ محمد بن ابی بکر رضی الله عنه را
دادش و صبر کن و گفت صبر کن و ترسید که او این کار با کند از دلش پس بگوید آمد تا طایفه را به میندول خوش کند
نمایان ابی سیف از بصره و غلبه کرد و علی رضی الله عنه خراج با کرده بود پس عبد الله بگوید آمد و دل علی رضی الله عنه
را خوش کرد و با نجا بگوید می بود و گفت از نزدیک تو جانشینم پس معاویه مروی را بصره فرستاد که نام او عبد الله

بن عمر و انصاری بود و الله تعالی اعلم فصل در خبر فرو آمدن عبداللہ بن عمر و انصاری بصرہ پس عبداللہ
بن عباس رضی اللہ عنہما بکوفہ بنشست و معاویہ را خبر شد کہ بصرہ از عبداللہ بن عباس خالی ماند عبداللہ بن عمر
انصاری را بفرستاد و باد و هزار مرد و گفت اہل بصرہ را بمن دعوت دہ عبد اللہ بیامد و بدر بصرہ فرو آمد و رسول بانہ
شہر فرستاد و ازین کار آگاہ شان کرد و زیاد بن ابی سفیان مردمانا بخریب خواند اجابت نکردند و باز یاد نجات
بودند بصرہ گفت کہ مرا نگاہ دارید تا با من حرب نکنند تا من با امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ نام نہ کنم و سپاہ آید
و اگر باز خواندم باز شوم اجابت نکردند زیاد گفت مرا نگاہ دار کہ با من بیت المال است بصرہ گفت اگر میت المال
را بخانه من آری من نگاہ دارد دست یابد با بیت المال بخانه آورد و عبداللہ اندر آمد و زیاد علی رضی اللہ
نامہ کرد کہ من اندر بصرہ پنہانم با بیت المال بخانه بصرہ ام و عبداللہ بیامد و بصرہ را گرفت و امیر المؤمنین علی
رضی اللہ عنہ اعمین بن حنیہ را باندک سپاہ بفرستاد و اعمین از بصرہ بود و او را آنجا اہلبیت بسیار فرمود و بیت
خویش را گردن و اگر حرب باید کردین حرب کن اعمین بصرہ آمد و ہمسایگی زیاد فرو آورد و بنی مجاشع را
گرد و یک روز صفت با گرفتند و یک دگر را پند دادند و باز گشتند زیاد باز پنهان شد و نامہ با امیر المؤمنین علی
رضی اللہ عنہ بدین خبر فرستاد علی حادثہ بن قدامہ انخواند و او نیز از بصرہ بود و بانہ مرد و بفرستاد و او را بچند
فرمود کہ اعمین را فرمودہ بود پس حادثہ بصرہ آمد و سپاہ گرد کرد و زیاد بیرون آمد با عبداللہ حرب کردند و
عبداللہ نہایت شد و از سپاہ بسیار کشتند و عبداللہ پنهان شد و بدان غارت کہ بود حادثہ آتش زد ان خانه زد
و او را بمقتادین بسوخت زیاد باز شہر را گرفت و فتوح نامہ بفرستاد امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ فرستاد و امیر المؤمنین
عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہ را باز بصرہ فرستاد و الله تعالی اعلم فصل فی خبر فرستادن امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ
و السوہل آگاہ کہ عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما بصرہ شدہ بود و بفرمودہ بنی نایب گفتندی را اہلبیت
بزرگ بود مقدار سی صد مرد بنشستندی و از ہمدان ایشان آمد کہ نامہ از حارث بن عبداللہ را بن حارث
مذہب خوارج داشت از پنهانی و کین علی بن ابیطالب رضی اللہ عنہ داشت گفتندی کہ کا فر شدہ کہ حکمین کرد و
آن کسان کہ روز حرب نہروان ندمہ بودند بخانہ او پنهان بودند و حارث داشتندی و اہلسانی کہ بزمین ہمسایہ
امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ آمدہ بود ہر آگاہند بجد و دسواد و کج و ہماسہ اصغر ان و کرامان و حجتان نشان نشند
و ہر کس بجائی افتادند مردمان آنجا را دعوت میکردند و ابن نجی الناجیہ بکوفہ و ابن حارث ہر قوم خویش را گرد
کرد چون اجابت کردند بیامد و امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ گفت کہ ما اللہ کہ من دیگر از تو نماز کنم امیر المؤمنین
رضی اللہ عنہ گفت شرم ندارد در یک چہ چہ چہ کی تا اکنون بجہاد حمل حکمین کردی امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ
فرمودند کہ کتاب خلاصہ و جل میان خود و میان تو بنیہ و بالتو سخن گویم ہر کہ نیک تو بہ کن حارث داشت کہ با

امیر المومنین رضی الله عنه بخت بر نیاید گفت این کار را باز آییم باز گشت و روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه
مبسی اندر نشست و خلاق گرد آمدند حضرت علی رضی الله عنه فرمود اکنون حارث بیاید مردمان گفتن منافقه کنند
ما بشنوم و چون خبر آمد حارث نیامد امیر المومنین گفت حارث هر روز بگاه آمدی بنگرید تا چه بوده است او را پس
بفرستادند که نام او عبد الله بن نعیم بود و بخانه رفت حارث را ندید گفتند او تبرسید پنهان شد مرد بخواست
نام او زیاده بن خنفس بود گفت ای امیر المومنین این کار را خوار نیابد داشت که این مردمان بسواد اندر شوند و خلق را
برتابا و کنند و اکنون ایشان را طلباید گردان که فردا ما در مژده آوردند امیر المومنین رضی الله عنه گفت برو با ایشان
خویش از پس ایشان شوز یاد صد و بیست هزار بالمید خوشتر گردید و با داد بطلب ایشان رفت و بیک منزل
کوفه نشست تا خبر ایشان از کجا بیاید و بعد از سه روز دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه را خبر الکواکد داران آید
که مردمان سواد از بنی ناجیه بگذاشتند و مردی از دهقان سواد مسلمان شده بود و از دیده بدیده می آمد و با او یکی
ترسا بود دهقان را گفتند چه مردی تو گفت مسلمانم گفتند علی رضی الله عنه چه گوئی گفت امیر المومنین است و
مبتدیان خلق است بر روی زمین از وی بهتر نیست او را گفتند کافر شدی و او را گفتند ترسا را گفتند تو چه گوئی گفت
من ترسا گم گفتند برو بسلامت پس با امیر المومنین علی رضی الله عنه خبر آمدن کار و از خراج کل ایشان بسواد اندر شد
زیاد او را نامه کرد که تو نیز از پیش بشود چون اندر یابی پذیرشان ده تا مگر بصلح با او آیند و اگر نصیحت پذیرند با
ایشان حرب کن زیاد از پس ایشان رفت و بدیده اندر شان یافت که نام او مار بود این تا حقی است از حاجت با سه
شام با خوشی و خرمی بدیده های سعد مانده است و چون زیاد بنزدیک ایشان رسید ایشان بید فرود آمدن بر
اسپ نهاد و چون زیاد را بدیدند همه بر سپان بر نشستند و با ایستادند زیاد گفت این مردمان آسوده اند و مردوز
حرب نباید کردن تا فردا انشا را سربا داد حرب کنیم آن شب فرود آمدند با داد نماز کردند زیاد حارث و همراهانش
و یارانش را پند داد بسیار چنانکه حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه فرموده بودند و نیز بیشتر پس یاد حارث را گفت
آن کشته دهقان را بمن تا بقصاص و اکسیر حکم آید و تعالی عزوجل با تو حرب نکنم حارث گفت تمام و اگر حرب خوبی
کرد بسیار مگوی پس صحابا کشیدند و حرنی سخت کردند و دو تن از زیاد کشته شدند و از هر دو گروه بسیار کشته شدند و
بگاه شد پس هر دو گروه جدا شدند و هر کس بجای خود فرود آمدند و چون شب آمد حارث با خوارج بخت و کلاه
از او زد و صفحان براه بی راه اندر گشتند و براه همز شدند و رویان که همافرو آمدند و زیاد بصورت و
ابیطالب رضی الله عنه نامه کرد که بسیار متواریان باو همی گرد آمدند امیر المومنین علی رضی الله عنه از کوفه محفل را پس
را باده هزار مرد باهواز فرستاد و بعد از آن بن عباس رضی الله عنه نامه کرد که ده هزار مرد بسو محفل فرست پس
خالد بن سعدان آباد و از ده هزار مرد از مصر خبر شد و بسوی محفل خبر فرستاد و سهل بن حنیف را میخواند

امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه کرد و بعد الله بن عباس رضی الله عنه نامه که یارین سفیان را با سپاه فرستاد
رفت و متصل بکوه اندر شد و عمارت مردمان را گفت من از شمام و خون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه طلب همی کنم
و برب انگشت نیک کردید که صدقات ندادید من این صدقات را از شما بخواهم و دو هزار مرد کرد و مرد و قتل بیامرد
حرب اندر گرفت مردمان را بحرب ایشان تخریص می کرد و همی گفت کجا باشی جهادی زمین من کمتر بامردان که از اسلام
برون آمدند و ترسایان را بر مسلمانان مگر بریند و خون را حلال همی دارند و حرب اندر گرفتند پس مردمان که از لشکر
مقتل از خود ارجیان بودند باز توبه کرده بودند نام و حبیب بن عبد الله بن الحارث را بشناخت حمله کرد و نیز بر دش
گرا بستش گذر کرد و سرش برید و بر سر نیزه کرد و گفت بذار و سر عارت خواب چون آن سر دیدند نهیمت گشتند
سپاه از پس ایشان بشو و بسیاری از سپاه کشت و اسیر کرد و نیز از رقلب بایتاد و علامت خویش را بر پا داشت
و متادی کرد که هر که بدین علامت آید بجان آیین باشد ترسایان و معتز ان بران علامت گرد آمدند و بنی ناجیه ثمانیا
بگنجند و سپاه از پس ایشان بشدند تا همه بکشتند و اسیر کردند و قتل بکوه باز شد و زیادهای سرش پس همه آمدند
زیاد که مردمان پارس لطاعت آمدند و خراج بدادند رقه بنشت و امیر المومنین علی رضی الله عنه شاد گشتند و زیادهای
اخراج بستند و باینچ کس حرب نکرد و خون نخواست مردمان گفتند هرگز چنین سیرت ندیدم چون سیرت زیاد و سیرت
چون سیرت عمرو و شیروان ست زیاد بکرمان و شهر بیا را میزد زیاد از کرمان باز پس با صحر بنشت قلعه مذکور در میان
اصطخره که نام او بیضا است و امرو را از قلعه منصو خوانند و سال می نمودند و مردمان فارس چون اصل بن بیضا
را بیرون کردند پس معاویه خواست که سپاه بفرستد چون زیاد بیار پس است که با و پس نیاید بکار و حلیت بشو
شد و تدبیر کرد که بعراق و سواد و بصره هر جانی سپاه بفرستد و امیر المومنین رضی الله عنه مشغول گردانند و از اطراف
چیزی بگیرد از هر جانی در د و خور و خود آورد و الله تعالی اعلم فصل فی خبر الشرا یا الهی انتم معاویه
بن ابی سفیان چنین گویند نخست سپاهی که معاویه بیرون کرد نعمان بن بشیر و لود که و را بد و هزار مرد
النهر فرستاد و این عین النهر شهر بیت برب آب جزیره از سوی شام و کاردار امیر المومنین علی رضی الله عنه سپاه
خواست و امیر المومنین رضی الله عنه اهل کوفه را گفت که برو یکسری فت پس امیر المومنین علی رضی الله عنه سپاه
خواند و ایشان را بنا بک بلند نکو هر کس اجابت نکرد و از نعمان مالک بصره گرفت و یک ماه بر این برآمد و دست
که او را از کوفه و نیاند یک روز بامداد از حصار بیرون آمد بان صد مرد و با نعمان حرب کرد از وقت بامداد تا شبگاه
از مردی بود و بدان نزدیک که نامش محمد بن مسلمان بود مالک را بچاه مرد و در فرستاد از سواران عرب و چون وقت
نزد شام شد آن سواران از دور بدیدند آمدند نعمان پنداشت که بعد پیش از آن باشد و چون شب اندر آمد
از پشت و پیش معاویه شد پس از آن معاویه سفیان بن عوف را بفرستاد با شش هزار مرد و بیت

شهریت میان موصل و شام و از مهیت با انبار آمدند بشیر سواد و امیر المومنین علی رضی الله عنه را در آنجا مقرر
بود که ناشی اسریش بن حسان البکری بود و پانصد مرد چون آن شش هزار مرد بیامدند از یاران اسریش رسیدند
بگریختند اسریش با این شش هزار مرد حرب کرد تا کشته شد و دیگران خسته و بفرج بگریختند و سیاه شام همه خسته
آن جماعت را غارت کردند و خبر علی رضی الله عنه آمد از خشم کسی از غیر نکرد و خود تنها باشد گاه شد و دیگر خلیفه بیرون آمدند
و خواهش کردند و گفتند این چنان کاری نیست که ترا بین خویش بیاوردن پس بن قیس البفساد با هزار مرد
تا بعد شام اندر رفتند و کسی نیافتند با گذشتند پس معاویه عبد الله بن مسعود الفزاری البفساد بیجا با هزار مرد
مرد و تهاول شهریت از حد و شام باوید و بفرمود که هر که اندر بادی است از عرب صدقات ایشان و از آنجا بگریختند
و حجاز و آن همه را بگیر چون خبر با امیر المومنین علی رضی الله عنه آمد مروی که نام او سیب بن قحطه الفزاری بود و با
با هزار مرد و این عبد الله مسعود از آن عرب لغتی از صدقات گرفته بود و این آنها حصار بزرگ است و استوار است
بیامد و با و حرب کرد و از مردمان او بسیار کشت و دیگران بگریختند و بشام باز شدند و او بجهار تها اندر شد و آن
اشتران صدقات عرب همه غارت کردند پس سیب آتش بجهار اندر زد و بسوخت و این مسعود آهوان که با او بودند
بیمه از سپهران هم سیب بودند و از مسیب بنی نمار خواستند سیب ایشان را از اینها داد و تا بگریخت و باز بشام شدند و
دو قتل حج نزدیک آمد معاویه سخاک بن قیس اباحه هزار مرد و بادی اندر فرستاد تا منزلهای بادی را ویران کنند و
چاه باراکو کنند و آن عربان را که براه و منزل بایند بکشند و غارت کنند و حجاج را از آنکه باز دارند و گویند که شما را ایم
نیست کجا می شود و با کج کین پس سخاک از شام بادی اندر آمد و الفتنه و آن چاه را ویران کرد و آن عربان غارت
کرد و بکشت و از آنجا بعلبکه آمد و از آنرا ویران کرد و دو بهر نفری امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه سواران نشان
بود تا حجاج را منزل بمنزل بدرقه کنند سخاک ایشان را بکشت و مروی بود از سرنگان کوفه که نام او عیسی بن سواد
بود و از امیر المومنین علی رضی الله عنه دستوری خواسته بود که حج رود با خیال خویش و سخاک و را براه پیش آمد
و همه خواسته او را غارت کرد و باز گردیدش پس حضرت علی رضی الله عنه خبر یافت حجز بن الکندی البفساد با چهار
هزار مرد با سخاک حرب کرد و از سپاه او بسیار بکشت و او را بهریت کرد و حج را بگیاه شد و او آن سال از سوسه
خراسان بپسکس حج نکرد و مروی را فرستاد معاویه نام او را یزید بن خمره خواندندی تاج کشید مردان مصر و
مغرب بدین سال قثم بن العباس رضی الله عنه از دست حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه اسیر بود و بکشد و بکشد
اداکردی تا کس فرستاد امیر المومنین قثم بن العباس گفت اماست مراست قثم پس کس فرستاد تاج را از عراقی باز
داشتند کس فرستاد امیر المومنین قثم بن العباس گفت اماست مراست قثم بن العباس رضی الله عنه دست باز داشت
که مردم معاویه حج کردی و هر دو سپاه داشتند خواستند که حرب کنند مردان که گرد آمدند و گفتند با شما را دست باز داشت

که در وقت موسم حج از مردمان را باز دارید و اتفاق کردند که نه این حج کند و نه آن پس شیبۀ بن عثمان رضی الله عنه بکے بود و او را گفتند تا حج کرد و درین سال بود که معاویہ بن نوفل با آنکه سپاہ روی لجراق نهاد بر اموال مردمان گفتند کجا بچی وی گفت میروم که در جملہ را بے بنیم که هرگز ندیده ام و بموسل آمد و چند روز آنجا بود و بر لب و جلہ و بازگشت و از آمدن آن خواست که خبر نزد امیر المومنین علی رضی الله عنه شود و بن خویش بحد و عراق اندر آمد و از درین سال بود که علی رضی الله عنه را بکشتند و باول سال بشیر بن ارتحاه را بفرستاد با سه هزار مرد و یکمکہ مدینه را بگیرند و حجاز و یمن را بے بیعتا و خوانند پس سخت بحدینہ آمد و بشیر زنی عامر بن لوی بود و از قریش ابوالفضل رضی الله عنه را بکشتند و از دست علی رضی الله عنه و بشیر شتر را بکشتند بی حرب و بمبهر بر شد و مردمان را خطبه گردید بجزایرین نامزد و قیاس است داینان غلامان امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بودند پس بنان بگریستند گفت ای مردمان چرا بچی گردید عثمان رضی الله عنه را شمارا کشتید و الله اگر ندانستی که معاویہ مرا کشتن نفرموده است و اگر ندان شما هیچ نرینہ زندہ نمائید بی بسیاری بیعت کردند و از انصار پنهان شد و هر جا که خبر او را می یافتند آن خانه را ویران میکردند پس جابر بخانه ام سلمہ رضی الله عنها آمد که زن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و او از شیعہ علی رضی الله عنه بود ام سلمہ جابر را گفت زود بیعت کن مردمان مدینہ را بملاک کن که این کار تمام خواهد شد معاویہ را جابر بیعت کرد و ابو هریرہ را خطیفہ کرد بر مدینہ و بکشد و قثم بن عباس رضی الله عنه و شتر بشیر اندر شدن معاویہ را بیعت کرد و ابو موسی اشعری از کار حکمین باز از معاویہ از شام میان گرختہ بود اکنون تبرسید و پنهان شد پس او را طلب کرد و بیاورد و گفت چرا گرختی گفت ترسیدم که مرا کشتی گفت امیر المومنین معاویہ مرا فرموده است که یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را کشت و از و بیعت معاویہ ببرد و دست باز داشت و خود مدین شد و این خبر امیر المومنین علی رضی الله عنه شد که بشیر در مکہ مدینہ چه کرد پس حادث بن قدامہ و هب بن مسعود را با چهار هزار مرد بحدینہ فرستاد و ابو هریرہ بگریخت و امیر المومنین علی رضی الله عنه کس فرستاد و گفت تا کی بود این تا ختن شام و بر عراق و عراق بلا شام عمد کن که شام ترا و عراق مرا معاویہ پسندید و گوی گفتند که این حکم را معاویہ خواست و امیر المومنین پسندید و حادث بحدینہ نشست تا امیر المومنین علی رضی الله عنه را بکشتند و بشیر بن ارتحاه از مکہ برفت و مدین شد و عبد الله بن عباس رضی الله عنه با مردی اشتر بان که ایشانرا بکشد آن مرد گفت این کو دوکان را چه گناه است اگر ایشان را آنجا بکشتن اول مرا بکش بشیر گفت آری آن مرد گفت را بقتل آورد تا علی رضی الله عنه زندہ بود و بشیر در یمن بود و چون امیر المومنین علی رضی الله عنه را بکشتند بشیر نزد معاویہ باز آمد و از درین سال عبد الله بن عباس رضی الله عنه را از امیر المومنین علی رضی الله عنه بیاورد و از هر آنکه ابوالسود ثمالی مبعوث خلیفہ بود از قبل امیر المومنین علی رضی الله عنه نامه کرد با امیر المومنین علی رضی الله عنه که عبد الله بن عباس رضی الله عنه را بکشد

دست دراز کرد امیر المومنین لعبدالله نامه کرد و او را بجا لید و اگر تو دوست به بیت المال دراز کنی ترا عاقبت کنم
 حساب اول قبرست که چارستدی و چه برگرفتی و خواسته و خرج بصره بدست بنی اسیه بود و چون امیر المومنین علی
 کرم الله وجهه زیاده بپارس فرست بیت المال بدست عبدالله نامه و چون امیر المومنین از وی شمار خواست و
 حساب اموال طلب کرد و او را نداده آمد و علی رضی الله عنه را پیغام فرستاد که مرا این عمل بکار نیست هر که خواهی بده
 و بکلمه آمد و خواسته خویش را ببرد آنچه اندر بیت المال بود گفت این روزها است که مرا گرد آمده است و تنها تنه
 رفتن ازین هاشم نیست سوار بصره بودند با خویش ببرد و این خواسته را آنجا رسانید و محمد بن حریر طبری ازین
 کتاب چنین گوید و لیکن با خبر دیگر چنان است که بهدترین سال اندر عقلیل بن ابی طالب بنزدیک معاویه شد بشام
 و علی غلگین شد و آب از چشم او فرو آمد از آنکه برادرش او را رها کرد و بنزدیک دشمن او شد و درین باب دوست
 گفت اما اندرین کتاب نیست و در جای دیگر روایت کرده شده است که از آن دردم که برادرش آمد و چنین گویند که
 برادر آن بود که گفت چون کار نیکو شود شاد گرد و چون بر تو بگردد غم خورد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه را
 اندرین سال غمناهی آمد چنانکه مدویر اکا ریکه اندر رسد و بیا و رمضان روز هفتم و او را بختش لعنه گویند که مقتل
 امیر المومنین علی رضی الله عنه در ماه صیح الاخر بود و صحیح در ماه رمضان اندر بود و او را شهید کردند و الله اعلم فضل
 فی مقتل امیر المومنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه پس اول سال چهل از هجرت بود که در سبج کوفه اند
 سه تن نشسته بودند که یکی از آن سه تن عبدالرحمن بن لجم المرادی و او اصل از مصر بود بمدینه آمده با آن مردمان
 القتل و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه آمده بودند پس از مدینه بکوفه افتاد یکی دیگر مبارک بن عبدالعبد بود و یکی دیگر
 عمرو بن ابی بکر البیعی بود و هزار خواجه بودند و میگفتند در روی مین امام نیست و کس را بر حکم خدا عز و جل حکم نیست
 و اینها همه بر ضلالت اند پس حدیث میکردند از کشتگان نهرو آن بر علی رضی الله عنه ناسرانی میگفتند و بر آن
 کشتگان همبگیر بستند و همی گفتند که اگر ما باز یافتی با این همه حرب کرده نمی میکردیم عبدالرحمن گفت اگر باز بیایم ما خود
 این سه تن بسته باشیم هر یک از ما یک را بکشیم و بپوش آن بهشت را یا بکیم گفتند چنین کنیم عبدالرحمن بن لجم گفت
 من علی رضی الله عنه را بکشیم عبدالرحمن بن لجم را گفتند تو علی را چگونه بکشی گفت سپیده دم بمسجد آمدیم ششم میان
 چون علی رضی الله عنه نماز آید بشمشیرش بنزد ایشان گفتند ما نیز چنین بکنیم پس گفتند چنین باید کرد که هر سه یک
 روز کشته شوند از ایشان نماز که این ولایت را بگیرد پس عده نهادند که این کار در ماه رمضان کنیم که جماعت ما ششم
 تمام کرد و تا نیم حبتن در روز آدینه هفتم رمضان عده کردند و سال چهل از هجرت و هر سه شمشیر را بر هر کس دادند
 و عمرو دیگر مبارک رفتند و عبدالرحمن بن لجم بکوفه دومی بود و مبارک بدین شبست و عمرو بصره شد تا وقت درآمد میعاد
 آن روز که میعاد سپیده دم روقت نماز مبارک درآمد میان شبست چون معاویه مسجد درآمد هر کس که در آنجا بود

و مبارک نیز برخواست و شمشیر بر آورد که بر معاویه گذشته بود و شمشیر اندر کتف او آمد و گوشت و استخوان مساوی بقضا
و بجان برزدنش و بفرمود تا نماز کردند و مبارک را بگرفتند و پیش او بردند و او پرسید که ترا این که فرموده است
گفت ماستن بودیم با همدگر بیعت کردیم یکی بجهنم است و یکی کوفه و انیک من اینجا آمدم آنکه بمهر است عمر بن
العاص را بکشد و آنکه بکوفه است علی رضی الله عنه را بکشد و من انیک این ضرب ترا از دم تا کار تو بپارسد معاویه
بفرمود تا مبارک را بقتل آوردند و بخشاک را بجاو انداختند و شمشیر را بر هر کس داده اند که اگر زود علم
کنی این نه بر ترا سپردند معاویه بر جل گفت چه باید کردن بیشک گفت آیهی گرفته باید که برین جراحت بر منی تا این گفت
زهر را از تو بگیرد دست ترا سخت کند و این دارد و بیاید خوردن اما چون دارد بخوردی مثل ترا بسوزد معاویه را
دو سپهر بود گفت من با نافع صبر ترا می گردان و آن دارد و بخورد و بهتر گشت پس بفرمود تا بمسجی را مقتصد که کند و خدا
چون نماز آمدی اندران جاشدی و عمر بن ابی بکر صوفی که در آنجا بود می که امامی امیران بگردنی و این
روز عمر بن العاص را قویع گرفته بود چون بگشت خوانست آمدن این عاصب شکر که نامش خارجه بن حشده العاص
بود و او را فرمود که نماز کن خارجه بمسجد آمد و عمر برخواست و او را بشیر زد و بر جا و کشت و عمر را بگرفتند و پیش
عمر بن العاص بردند و او پرسید که این مرد را چه کشتی گفت من ترا حوتم شستن و روزی من بود و عمر او را بفرمود تا
کشتند اما عبداللہ بن بلعم بکوفه اندر می بود تا آن شب خانه اش بکوفه بجا بخت می کشیده و آن محله بشیر خوانند
بودند و علی رضی الله عنه دشمن داشتندی نیز اندران محلت مردمانی بودند از بنی تمیم و همه خوارج بودند و امیران کوفین
علی کرم الله وجهه را دشمن داشتندی و مردمان ایشان همه بوقت نهروان کشته شده بودند و اندر میان
ایشان زنی بود و محطام نیت النجبه نام برادرش و پدرش و عیش دوازده تن از خوشان از نهروان کشته شده
بودند عبدالرحمن بن ابی ان زن را دوست میداشت پس او را بزنی خواست آن زن گفت کابین من سینه مرا
درم است و کنیزک غلامی و سر علی بن ابیطالب رضی الله عنه را بدهم آن زن با او وفا کرد چون این کار بکنی من این
تو باشم و آن زن گفت مرا یاری باید سپردم بگفت اگر باشد نیک بود و لیکن کسی باید که مرا در بار باشد این زن
بر خانه مردی شده که نامش دروان بود از بنی تمیم و از گاه و گاه بود که این چنین بودی گفتی که اگر بن یاری نیاید
علی رضی الله عنه را بکشی پس این را و شد و گفت این همان یار یافتی و او را عبدالرحمن بن بلعم را کرد و هر دو با هم
بیعت کردند و آن روز همی بگریستند و نیز مرد دیگری بود و از بنی تمیم و نامش شعیب بود و او نیز مذنب خوارج است
و عبدالرحمن نیز این حکایت گفت و دروان نیز با ایشان هر دو بیعت کردند و بنی بودند تا وعده در رسید و همه
آمدند سپیده دم کی ازین سو ایستاده بودند گفتند چون علی رضی الله عنه آید بشمشیرش بر نیم اگر کی خطا شود کی تا
و دروان را در پیش مسجد بنشانند و با بگفتند اگر زخم خطا شود و مردمان بگرفتند با مشغول شوند بد آنوقت علی

رضی الله عنه بود و تا دیگر سواند آئی و امیر المومنین علی رضی الله عنه را ضرعی بزین پس چون امیر المومنین رضی
الله عنه در آید کجی زین بر خاست و یکی از ان سقنیت شیب شیشری بنی داخت و بر علی رضی الله عنه نیاد پسر عمر از
دیگر سو شمشیر زد و داند پهلوی امیر المومنین رضی الله عنه آمد و نیز گفتند که بر سرش زدند و علی رضی الله عنه بانگ زد
که بگیرید مردان بعد الرحمن بن یحیى مشغول شدند تا او را بگیرند شیب و در داند هر دو بختند پس شیب بان
مردان در شد و کس نیافتش و بگنجت و از مسجد بیرون آمد و بنحاشه علی رضی الله عنه را بر گرفتند و بنحاشه
پس علی رضی الله عنه حمزه بن هبیره را بفرستاد تا مردان را امامت کند و نماز بگذارد پس امیر المومنین رضی الله
عنه پسر یحیى را گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون ترا بختن حلال بودم از بسکه خون ناحق بر یحیى علی رضی الله
عنه حسن رضی الله عنه را فرمود این را نگاهدار و تا من ازین زخم برهم دانم که با وجه باید کردن و اگر بگیرم او را بخشد
حسن رضی الله عنه او را بنحاشه برد و نگاهداشت و بند کردش امیر المومنین علی رضی الله عنه دو روز بزیست و
روز سوم بر روز دیگر دختر علی رضی الله عنه ام کلثوم سوحن رضی الله عنه آمد و میگفت عید الرحمن بن یحیى
دید آنجاست گفت ای ملعون امیر المومنین امروز بهتر است یا ترابزد تر گفت اگر او بهتر نباشد تو چرا میگوئی
من شمشیر را بر درم خریده ام و هزار درم بادم تا آنرا بر هر آب دادم تا هر کس را بدان بزنم پس روز دیگر
امیر المومنین رضی الله عنه وصیت کرد مردان گفتند یا امیر المومنین تو با حسن رضی الله عنه بیعت کنیم علی رضی الله عنه
گفت شما بهتر داند که بخود دشویم و اندرین کار خیری نمیگویم و بعد از سه روز علی رضی الله عنه دران خیمه بر حوض
حسین رضی الله عنه نماز او را بختند و تکفین کردند و نماز بروی بگذاردند و در کوفه در میان سرای سلطان در
گور کردند و روز دیگر مردان بحسن بن علی رضی الله عنه بیعت کردند و این یحیى را بیاوردند و حسن رضی الله عنه
که بکشندش ابن یحیى گفت مرا نکشید زان و دهم تا کاری بکنیم که خلافت ترا آنگاه تمام شود آنگاه اگر خواهی مرا
قبض آرخسن رضی الله عنه فرمود لا اول اگر امه لک و بفرمود تا او را بکشند و شیعت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه
گرد آمدند و او را اندر بوریایه پیچیده و بسوختند و ابو الاسود الدیلمی علی رضی الله عنه را مرثیه کرد و چنین گفت
الا یلع سعادیة ابن حرب و فارقت یحیون الشائتة انی الشہ العیام جمعة ما یجیر الناس طرا حنینا و فسلم خیرا
من الخطایا و را حلهما من ربک الشفینا پس لیس البغال من خلاها و من دق الناب و التینا و اذا استقبلت
خیرا فی خیر و اب البد و لعل الناطینا فصل در ذکر حسب نسب امیر المومنین علی رضی الله عنه علی ابن
ابی طالب بن هاشم بن عبدمنان مادرش فاطمة بنت اسد ابن هاشم بن عبدمنان و صفت او را چنین گویند که
مردی بود بلون جرده و بیالایسانه و سخت دراز و نه سخت کوتاه و او را چشم های بزرگ بود و شکش نیز بزرگ بود و تر
سرش خلع بود و آن روز که او را بکشند نهضت ساله بود و چهار سال و نه خلافت کرد و در مدت العمر زن بزنی

کرده بود اول فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و رضی الله عنها و تا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر زنی نکرد
 و از پس او ام البنین را زن کرد که دختر خرام بن بیعه بن خالد بود و دیگر اسماء بنت عیسای بن اوس بن زید بن مسعود
 بن خالد را زن کرد و از پس او حبیبیه بنت بیعه الشعلاییه زن گروهی گویند که این ام حبیبیه بنده بود و مادر فرزند
 وی بود پس اما بنت ابی العاص ابی ربه پس از او و خوله بنت جعفر پس از او و بنت جعفر پس از او و قیس بن الحنفیه از
 او بود و او را محمد الاکبر خوانند پس از او و مجابه بنت امر القیس از بنی کلاب چون بمرد و ازین همه با او سه زن بود
 اسماء و ام البنین و خوله و امیر المومنین علی رضی الله عنه را پانزده پسر بودند سه پسر از فاطمه رضی الله عنها بنت رسول
 صلی الله علیه و آله و سلم حسن و حسین و محسن رضی الله عنهم و این محسن بخودی بمرد و عباس و جعفر و عبداللہ و عثمان
 از ام البنین بودند و جعفر و عثمان عبد الله پیش از امام حسین بودند بکر بلا کشته شدند و سبب الله و ابو بکر از علی
 بودند و هر دو بکر بلا کشته شدند و یحیی و عون از اسما بودند و عمرو از ام حبیبیه بودند و چون امیر المومنین علی رضی الله
 عنه بمرد و از دستیره پسرانده بودند و نیزه دختر داشت علی رضی الله عنه زینب الکبری از ام حبیبیه و رقیه از ام بیعه و فخر
 زنان آزاد بودند و نیزه دختر از سرریان بودند و نامهای مادر ایشان مجهول است و نام پسرینده معروف است
 یکی ام بانی و دیگر میمونه و سوم زینب الصغری و چهارم رطله الصغری و پنجم فاطمه ششم رمله الکبری و هفتم امیه
 هشتم خدیجه و نهم ام الکرامه و دهم سلمه یا زدهم حماته و از دهم نصیر بنید و هم ام جعفر و چون امیر المومنین علی رضی
 الله عنه بمرد این هر سه دختر زنده بودند و دختر دیگر بود که او را بیرون ازین نیزه بودند نام او حارثه بود و از مجابه
 بنت امرئ القیس الکلبی بود و سه ساله بود که بمرد و او در میان مردمان بیرون آمدی و بر کنار نهشته و زبانش
 الشح بود و سخن تمام نتوانستی گفتن و اندر سخن را رادال تلفظ کردی و چون گفتندی که مادرت از کدام قبیله است گفتی
 من بنی کذب و نتوانستی گفتن از بنی کلاب و باز گفتی اخطب گفتندی که از کدام قبیله است من حی و در دینے بانگ
 سنگ تابداستندی که از قبیله بنی کلاب است و همه عجب آشتندی از آن فطنت و هوش و بخردی و ازین نیزه
 امیر المومنین علی رضی الله عنه نسل ماند و از همه پسران او نسل نماند مگر پنج پسر از حسن و حسین و محمد بن الحنفیه
 و عباس و عمر بودند از همه پسران عمر و بیشتر بزیست هشتاد و پنج سال بزیست و پس از آن بمرد و رضوان الله تعالی
 علیم و جمیع فصل فی خبر بیت امیر المومنین حسن بن علی رضی الله عنهما پس مردان بحسن ابن علی
 رضی الله عنهما بیعت کردند و تحقیق سیکه با حسن رضی الله عنه بیعت کرد و سعد بن عباد و ده بودند و گفت با تو بیعت کنیم
 بر حکم خدای عز و جل و سنت رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم و جهادین مخالفان حسن رضی الله عنه گفت
 برین هر دو جهان پاندر میان باشد و مردمان نمیدانستند که حسن رضی الله عنه را نیت حرب کردن نیست پس
 مردان عراق و کوفه بر حسن رضی الله عنه گرد آمدند و گفتند سپاه بیرون بر حسن رضی الله عنه چاره نیافت

بکراهیت بیرون آمد با چهل هزار مرد و قیس بن سعد را بر مقدمه فرستاد باده هزار مرد و قیس بر رفت و با و ل شام بست
ساشش ماه چهل سال و یک از هجرت گذشته بود و او بدین بکوشک سفید اندر نشسته بود و آن بود و آن کوشک
کسری بود و سلطان در میان آنجا نشسته و میفرمود بن شعبه رمله بود از قبل علی رضی الله عنه کشته شد معاویه را و اعقاب
داد و گرویی گفتند که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما هنوز بمصر بود که علی رضی الله عنه را بکشند و کس فرستاد
بود که از و حساب و شمار بیت المال خواهد و حسن رضی الله عنه چندین روز کار نشسته بود و چون مردمان پرسیدند
که حسن رضی الله عنه حرب بن ابی ذر را که در کسری حلیت میگرداند و بنزدیک معاویه میسرند و عبدالله بن عباس رضی الله عنه
نامه کرد نزد معاویه بانکه زود تر نزد او شود بران شرط که شما از بیت المال بصره از و بخواید معاویه را جابت کرد
و عبدالله بن عباس رفت بآن خواسته که داشت و از آنجا بکوفه رفت پس سپاه بر حسن بن علی رضی الله عنهما بشورید و از
روزی خواستند معاویه بابل شام بیاید و بر جاده عراق جانی است که آنرا اسکن خوانند نشست و کار در میان از
دست حسن رضی الله عنه بود و سعد بن سواد گفتی که غم مختار بن ابی عبیده بود و مختار را غلامی بود بهریش با غم بود و چون
دید که کار بر حسن رضی الله عنه دشوار شد بشورید غم را گفت اگر خواهی کار مردان کنی حسن را بکشند و نزد معاویه بر
تا ترا مملکت و در عیش گفت علیک لعنة الله مرای زمانی که منبره محمد صلی الله علیه و سلم را بندگانم و او بهترین خلقت
و او را به پیش بدترین خلق برم و چون دید که اهل عراق یا پدرش چه کردند داشت که با و نیز همان کار کنند رسول
فرستاد بمعاویه و صلح خواست بدانکه کار را بد و سیاه و بیعت کند با و بآن شرط که او بکند یکی آنکه بر علیه رضی الله
عنه لعنت نکنند دوم آنکه حسن را باز بکشد و فرستد و دیگر هر خواسته که در بیت المال است بعراق و بکوفه بحسن رضی الله
عنه بکند تا میان او و میان برادرانش و خواهرانش باشد و آنچه بهتر از دردم بود و هم خرج دار آب کرد و هر ساله
بحسن رضی الله عنه بد و بر و آن شهریت از شهرهای پارس نزدیک بصره و حسن رضی الله عنه این بدان خواست
که از علی رضی الله عنه چیزی نمانده بود و فرزندان بسیار بودش خواست تا در ویش نباشند زیرا که چون علی رضی
الله عنه بمرد و از و به قصد دردم بماند پس معاویه عبدالله بن عمر و عبدالله بن عمر بن عمر بن حنظل را بفرستاد و
با این همه شرطها و فاکتور دیگر بهتری کردن بر علی بن برنگیرم ولیکن چون حاضر باشی بفرمایم تا بجزئی ننگند پس ایشان
سامند و از حسن رضی الله عنه بیعت گرفتند و از فرزندان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه همچنین بیعت بست حسین رضی
الله عنه گفت ازین میان من بیعت نکنم حسن رضی الله عنه او را بانگ زد و گفت بیعت کن این بهتر باشد بدین جهان
و بدان جهان و حسین نیز بیعت کرد و بکراهیت و حسن رضی الله عنه درآمد و این خطبه کرد و گفت ای مردمان عراق مراد
از شما مردشد از جفا که با پدرم کردید و با خواهر و برادران بکشید و مرا نیز خسته کردید و جراحت من هنوز درست نشده است
و خواسته های مرا غارت کردید اگر شما بمن که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و سلم امیرید که در مرا خدای عز و جل کافی است

دمن با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما نیز ارم و هر که را خواهبی بیعت کنند با او و از منبر فرود آمد و بنزدیک معاویه
 شد و دیگر باره با او بیعت کرد و آن روز همه عراق معاویه را امیر المومنین خواندند و حسن خواست که با همه این بیعت
 خویش بماند و دو عمرو بن العاص معاویه را گفت پیش از آنکه حسن رضی الله عنه بماند شود مردمان کوفه را بفراست
 تا حسن خطبه کند معاویه گفت خطبه کردی و او را بجهه کار آید حسن فصیح زبان نیست بدانند که او امانت را نشاید چون
 روز آدینه معاویه از منبر فرود آمد حسن را گفت خطبه کن حسن رضی الله عنه بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا ایها الناس
 هذاکم ہدیہکم یا ولنا وحقن ومارکم باخرنا وانی الدینا دول وکل شیء ملة اجل وانا کم خلق بموت علی ہذا البیعة الی
 بدلہما بغیر الہما وھو حقنا فی غیر حقہما وانی القول کما امر الله عزوجل ان ادوی لعلہ فتنہ لکم ولساع الی حین چون اینجا
 رسید معاویه گفت یا اباجد پس فرود آمدی حسن رضی الله عنه فرود آمد معاویه با عمرو بن عاص گفت انیت کہ زبان را
 پس حسن رضی الله عنه با اہلبیت خویش بسوی قادسیہ رفت و مردی از عرب او را پیش آمد و گفت اسے حول العرب
 حسن رضی الله عنه جواب داد و بگذشت و روی بماند نہاد و قیس بن سعد بماند بمیان حیراق آنجا کہ بود با
 دوازده ہزار مرد و کس کہ از بیعت معاویه بگریخت نزد او آمد و خلق بسیار نزد او گرد آمدند و معاویه از کرا و سختی
 زیرا کہ اندر عرب ہفت تن بودند کہ ایشان را عکازی نام بود یکے عبداللہ بن عباس رضی الله عنہما بود و عبد اللہ
 بن بدیل بن دقناہ الخزاعی وایشان از اہلبیت علی رضی الله عنہما با من بیعت کرد قیس گفت و معاویه و زیاد
 بن امیہ و این چار تن با ہم بودند و ہمزاین بہ قیس بود و معاویہ از وی سخت تر رسیدی پس معاویہ بد کوس
 فرستاد کہ تو از ہر حرب میکنی انیک حسن بن علی رضی الله عنہما با من بیعت کرد قیس گفت بے امام حرب کردن کجاست
 ترا دارم کہ با امام ضال بیعت کردن معاویہ کاغذ سے بگرفت سپید و بزرگ و مہر زہد و بر پایان او نوشت
 کہ ہر چہ اندرین خطماست من پسندیدم و سوی قیس فرستاد و عمرو بن العاص گفت ای معاویہ چندین تگہ
 مکن کہ آن سپاہ کہ با قیس اند چون درم نیابند ہمہ برا کنند معاویہ گفت قیس ایشان را بکری درم بداد
 چون آن خط بقیس رسید دانست کہ این کار امام نتوان کردن و با معاویہ شہر لما کرد چنانکہ خواست و کمونہ
 آمد و با معاویہ بیعت کرد و وہمان معاویہ را صافی شد و معاویہ خواست کہ بشام باز شود خبر آمدش کہ بشہر
 نزد خوارجیان گرد آمدہ اند یا نصرتن و آن شہریت ہنزدیک حلوان معاویہ کو نیوان را بخواند و گفت من
 بیعت شما را پذیرم این خوارجیان را باز نیارید و ہمزاین خوارجیان فروہ بن نوفل الاشجی ابو ایشان را
 گفت اگر شمار دار کار علی رضی الله عنه تان شک بود اندر کار معاویہ شک نیست و مردمان کوفہ خبر آمد و ہر چہ
 خواہ شد ندایشان گفتند این معاویہ است کہ ما پیش امیر المومنین علی رضی الله عنہ او را حرب کردیم
 و اندر کفر و شک نہ داشتیم و اکنون دیگرگونہ شدہ است با او حرب کنیم و با ایشان حرب کرد و از خوارجیان

و نیاز رود باره زرین و صنعت سودا کوفه ترادهم و این همه بادش و لیکن به نیریز نداشت و چون حسن رضی الله عنه
بر دجل و شش سانه بود پس او را گوی که ندم پهلوی گو پیغمبر صلی الله علیه و سلم و بر جنازه اش نهادند و
بیادند و را بگو کنند حضرت عایشه رضی الله عنها آگاه شد بیامد و بر اشتری نشسته و در میان کردش که آنجا شد و گویانند
و مردمان مدینه عایشه بشوریدند که نه نیکو میکنی یک روز بر اشتر جی جنگ کنی و دیگر روز بر اشتر از بهر جنازه منازعت
بمیکنی و راه نمی دهی که نمیره پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بگو کنند و هر چند که گفتند عایشه رضی الله عنه را نگردد که او را
بگو کنند و مردمان بدو گرده شدند و گوی که شیعت عایشه بودند تیر انداختن گرفتند تا جنازه امیر المؤمنین حسن برتر
گشت پس حسن را به بقیع القرد بگو کردند و کسان حسن رضی الله عنه آن روز با یوم البغل خواندند چنانکه حرب بصیر را
یوم الحبل خوانده بودند پس کوکان حسن و خویشان علی رضی الله عنه برخاستند و بحسین ابن علی رضی الله عنه بکه
باز شدند و باو همی بودند و سازن حسن رضی الله عنه بسوی معاویه باز شد و آن شخص را از دو خواست که باو ده
کرده بود معاویه با او گفت تو بشوی خوشن نشانستی که نمیره پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود و بفرزند من چو
شانی و بفرمود تا سرش را برداشتن و دل معاویه از فرار گشت و شستن حسن رضی الله عنه اندر راه شعیان و در
سال چهل و یکم از هجرت و الله تعالی اعلم فصل فی خبر معاویه مع زیاد الحاکم نسبانی سفیان
پس چون معاویه بشام شد و از کار زیاد می ترسید که بشهر اصطحوانه رفته بود استوار و خواسته بسیار داشت
دمی ترسید که باکس از اهل بیت علی رضی الله عنه جمع کند و با او حرب کند پس معاویه بنی شعیبه را از کوفه خواند
تا با او تدبیری کند و معاویه گفت از اهل بیت علی رضی الله عنه هیچ کس نیست که برین کار طمع کند معاویه گفت
آن خواهم که زیاد پیش من آید و معاویه گفت من دانم که مرا از بهر آن خواندی تا او را بیاورم که بچاکس او را نتواند
آوردند مگر من و بدان که زیاد مرد این است و همی ترسد که با او شمار کنی و او آن خواسته را را ابلی رضی الله عنه داد
است و بختی بجائی داده است که او فرموده است و حجت ندارد و جز گفتار خویش تو از من چند پر که بگفتار او شمار کنی تا
بشوم و او را بیاورم و من ترا از و بنزد برم که هر خواسته که اندر دست اوست تو در معاویه از و بپایز بقت و زیاد
را بیاورد و چون بنزد یک معاویه رسید معاویه گفت اگر بگفتار او شمار باید کردن آن بهتر که آن شمار کنی و آن
خواسته که اندر دست او بود بستاند و معاویه را باز بکوفه فرستاد و زیاد دستور می خواست و با معاویه بکوفه آمد و سال چهل
دوم اندر که عمرو بن العاص بر دو واسکه باز بمصر اندر امیر بود و و سال بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و چنانکه
سال بوقت عثمان بن عفان رضی الله عنه و چهار سال بوقت معاویه پس سرش را انجا پیاسه کرد و او و و سال امیر
مصر بود و آن خولج که از نهروان حمله بودند و بلواق اندر پنهان بودند و بهر شهری مردمان را دعوت همی کردند
تا بلعان ایشان بسپار شده بودند و چون ایشان را خبر آمد که امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه را بکشتن شای

کردند و پیرانگنده باز با کوفه آمدند و میفرمودند و ایشان را طلب نکردند و زیاد گفت ایشان را طلب کن و هر که را میبایست
 بکش پیش از ایشان که از ایشان در دهر می پدید آمدند و میفرمودند این نکرد و ایشان آشکارا سناطه ای می کردند و میفرمودند
 بگفتند گفت توله توله الله یحکمکم لیضعنکم کما کان فی اقله یختلیفون پس ایشان بسیار شدند و زیاد داشت که
 از ایشان و دوسر آید بر خاست و بنزد معاویه شد و زیاد مردی با پای و قد سیاه بودی و معاویه بر است او کار با بسیار
 کردی پس معاویه زیاد را گفت میفرموده را برای تو حاجت است چون بود که ترار با کرد تا از کوفه بیامدی زیاد گفت
 میفرموده را برای خود معجب است و ترسیدم که او را از ان در دهر آید و اندر عمل عراق خلل پیدا شود که خواج گرد آمده آید
 و میفرموده ایشان را می طلب کند و اندکی را جنبانیدند و بهر که بسیار را پیش معاویه نامه کرد و میفرموده را و او را عاجز خواند
 و گفت اگر تو آن خواج را بکشی من با تو هم در استان شستم که ایشان کافرانند و امام نامه کرد و میفرموده و خون ایشان
 حلال است ایشان را بگیرد و بکش میفرموده نکرد و گفت زیاد را بیا در دم و امین گردانیدم اکنون بر من می عمر میکنند و از
 نه اندیشید تا آن کار بزرگ شد و خواج پنجاه مرد گرد آندند و میفرموده از ان غفلت خویش بیدار شد و آن خواج بوسه
 و جزیره بهر آنگند و فساد کردند میفرموده نوفل بن قیس را بر فرستاد تا ایشان را بکشتن بعضی دیگر بکشان بهر آنگند
 و یک سال اندران بماند و حال زیاد و معاویه را نزد یک شد ازین تدبیر که او را پیش از ان دیده بود و چون این
 حال با فساد زیاد را کار بالا گرفت و معاویه تدبیر خویش با و داد پس معاویه دو سال زیاد را بوزارت همی داشت و
 چون سال چهل و چهارم بود نسب زیاد را پذیرفت و بفرموده که او را زیاد بن ابی سفیان خوانند و پیش از ان
 او را زیاد بن میثم خوانند می که مادرش را اسمیه نام بود و بنده بهند بود ابو سفیان با و بود و زیاد از و بود و
 ابو سفیان از هند رسید و گفت که زیاد در نیست و او را بفروخت و از پس سه ماه زیاد در بماند و سخت داشتند و بود
 با ابو سفیان و معاویه آنرا همی داشت که آن چگونه بود و از بهر پدر چیزی نگفت اکنون بنشست ثابت کرد و زیاده با
 پدر اندران منازعت کرد و معاویه گفت مرا درست که او پس ابو سفیان است پس عبد الله بن عامر بهر بود و
 بهر برد تباد شده بود از آنکه عبد الله مردی بود و نرم و بی سیاست مردان از و شکوه داشتندی و کار و روز
 را دشمن خوانند داشتی و عقوبت نکردی گفتی این دزدان را بهر اندر خویشانند اگر سن ایشان و بکشم این ایشان
 بر من دشمن شوند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد و غلبه گرفتند و بهر یان بسیار است عبد الله بن عباس
 ابو سوسنی اشعری خو گرفته بودند و این عبد الله را زبون گرفتند و خون نختند و دزدی کردند و زنا آشکارا شد تا که
 از بهر و معاویه شد و و کله کردند پس معاویه حارث عبد الله را زدی را امیری بصره داد و عبد الله را با و
 و عبد الله نداشت که زیاد او را برانی کرده است و عبد الله را بزیید و دستان بودند و زیید باز دید و عبد الله
 زیاد را پس خواندی زیید گفت زیاد را پس ابو سفیان خوان عبد الله گفت من بچاه تن را بیاورم تا سگند خوردند

که به پسر ابوسفیان است زیاد چون این بشنید نزد معاویه گشت و از عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما گفتم کہ معاویه
 حاجب را فرمود کہ چون عبداللہ بیاید او را بار بار مدعو کند عبداللہ بیامد حاجب و را باز ندا عبداللہ پیش از یہ گامہ کرد و زیور
 پدر ز او خواہش کرد تا او را بار داد و چون درآمد گفت عبداللہ از عہد افریقہ بنی امیہ فاضلتہ اند ما را حاجب نیست
 بہ برادری زیاد و لیکن چہتی بود کہ سید القسوم و ابوسفیان پدرم آنرا باطل کردہ بود اگر من و او را این نداشتہ می خود و حاجب
 بود بزرگ آشتن او ہر کہ او را سلطان سمر کردہ منراست عبداللہ گفت آن کہم امیر المؤمنین فرماید معاویہ گشت
 نایب آن کہیم کہ تو خواہی پس عبداللہ ہر رفت و از زیاد عذر خواست سال چہل و پنجم اندر آمد معاویہ خواست کہ زیاد
 را امیری و ہوہ مردمان را از امیری تہذیب او آگاہ کند انست کہ از شہر امی عراق کو فرادوست دارد و او را امیری کو فر
 تا حذر کرد و گفت من ترا امیری کو فر ازانی داشتہ می و عہد برو یکجاہ و آنجا باش تا آن مردمان با تو بسازند و کس
 را ازین حدیث گوی و سر راہ عہد نامہ کو فر و عراق چشم دار زیاد گفت نیکو گشتی و پنچین باید کردن زیاد بکو نہ بخا
 سلیمان بن ربیعۃ الباہلی فرود آمد و پیغمبر او را بری کرد و وہ مردان کو فر برگرد آمدند و دو ماہ شد و پیچ عہد نامہ زیاد
 و لش تنگ شد پس یک و ز پیش او بود کہ قال جفر را نیک میدانست گفت فالی بزنی تا ما را اندر عراق امیری خوا
 بودن یا نہ آن مردان در سہر امی او پیرون آمدن امی دید کہ ہر درختی نشستہ بود با نگاہی کرد و باز یاد گفت ترا اول
 بود با ہیبت و بانگ لیکن نہ اینجا بود زیاد گفت دروغ میگویی و امیر المؤمنین از تو است گویی تراست چون این
 پیرون شد عہد بصرہ اندر رسید زیاد را سبب این آن بود کہ اہل بصرہ عارث بن عبداللہ اطاعت نداشتند و
 خبر کرد کہ عارث ایشا ترا ہی نشانند معاویہ گفت بصرہ را جز زیاد نشاید و عہد بصرہ بروی فرستاد و زیاد بصرہ
 را دوست تر داشت از آنکہ او را آنجا خان و نمان بود و ضعیف پس برقت و بصرہ شد و دانست کہ عبداللہ بن
 عامر بصرہ را تباہ کردہ است و در آنجا بسیار سیاست باید کردن تا آن شہر آرام گیرد و معاویہ نامہ نوشتہ بود بچہ است
 بصرہ بدین طریق کہ من عبداللہ معاویہ امیر المؤمنین الی من با بصرہ من المؤمنین و السلیم گفت شمار جرم ہا بسیار
 است و عقوبت واجب است زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و او را فرمودہ ام چہ کن او خود اند کہ چہ باید کردن
 دی باید کہ او را اطاعت داری و از عقوبت او حذر کنید تا بسلاست مایند و اللہ تعالی اعلم **فصل فی خبر دخول**
زیاد بن ابی سفیان بالبحرۃ و خطبۃ و زیاد بصرہ آمد باہ جمادی الاول سال چہل و پنجم و ہمان روز
بمسجد آمدند آمد و خبر بشہر اندر افتاد و خطابتی بمسجد کرد آمدند از اہل فساد و صلاح و زیاد بر منبر شد و نامہ معاویہ
برایشان خواند پس خطبہ کرد کہ اندر باب سیاست چہ کس چنان نکرده بود و این معروف است بمیان مردان
و خطبہ فصیح روایت کردہ اندر ہمدان گفت الحمد للہ الذی صلی علیہ منا ما قطع الناس و رفع منا ما وضعوا و خذل
علیہما صغفوا با فرادیکان زمین و او غم الناس من انما بعد ایہا الناس فان حمانہ الہملا و و خذلنا الہمبار و انہم

المور و اولها النار باقی علیهم صیر ما باهبا الناس سفارکم و تشکل علیکم حکاکم من الامور الخطام الذین هم قریبا الضمیر
 لایساده الشاه البکیر فان یقروا کتاب الله تعالی ذکره و لم یستعواذی الله علی الله عافیة الله و سلم لیسوا من اعداء الله
 الشوب لحدل لابل طاعته و العذاب الایم لابل حصیته فی الزمن اسریدیه التي لا یزول و یکذبون فیدر طغیة الله
 و سد و مسامحة الشوات و احیاء البیانة علی الباقیة و لا یدکرون انکم احدثتم فی الاسلام احدا لم یشرع البیانا فی النار
 البصر و الفوا الزا جلم کین فیکمنها یمنع البیانه عن اللیل و غارت التها و قطعت الراس باعدم الناس و الا ان یمنعوا
 من غیر عذوبون فیهما لیس عنکم من الشر فیة من و یمنعون الحدید المسلمین و لیکلفون علی الدینا و المجلسین و کل امر
 منکم بر و عن سفیه و سمیع امره و ما عاف عاقبه و لا رجار معافانه و ما انتم بالجکایة و قد اتعتم السفار فلم یزل بهم ما یدر
 من جنابکم و دونا حتی اتهمکوا ضرب الاسلام ثم اطروا و اداءکم ممن شار و حرام علی الطعام و الشراب حتی اسر
 شارتم و الارض بدما و خرقا و بنی و ان رایت هذه الامر لا یصلح الالباب یصلح و لا فی القسم بالسر لاجران الولی و التمیم
 بالطاعی و القبل بالمدبر و البر بالسیتم حتی تمقار الرجل اجاره فیتقول شیخ سعد فقه البکیر یستقیه ہی فیا کم کنت
 البسین مشهور و انی تمکلت علی منبری هذا المشهد جمهوکم حتی تعلموا انی علی صدق و فیها و ان حصیتم علی کذب
 حلت معصیتی و ایاکم و فوج اللیل فان لا ولی المنهج الا سکت و مه و ایا ی و دعوة الحجابیة فانی لا احب ادعی
 له و لا قطعت لسانه الا و انکم احدثتم و احداثا ما لم یکنوا و احدثنا للکل ذنب عتوبه لا یر و فین عرف قواعقه
 و من احرق عصبا احرقه فیه حیة تکفوا عن ایدیکم و استنکم اکتب یدز و لسانی عنکم و لمن ظهر عن احدی اخلان
 و ما جرت علیه الاحکام فابتدیه الا دیان بعذیت عنده و لو کان بنی و بنیه و قد یرحیه فقد جعلت ذنک و یرادی
 و محرق من جانبین فمن کان منکم محسنا فلیفر و فی احسانه و من کان نسیا فلیفر من نسیانه و علت منی احدا
 فقد وجب قبله شفت فاعا صلیکم فاذا فاضلتهم انظرو فی ذم الناطر علیه الا و رت مسر و ما لا یسر رب مجرون ما انظر
 فاسا تقوا امورکم و اعرضوا علی انفسکم ایها الناس قد سیناه ساسا السمار لیسون و یدنا و دینا المودلون و قد اعطانا
 لکم سیاسته و عنکم جاوه لبسوکم سلطان الله تعالی ذکره و تردو علیکم لقی الله الذی لولنا قبنا علیکم السمع و الا
 فیما امرناه لکم و لکم علینا العدل فاستوصو عدنا بطاعتکم و ما تمکم و اعلموا فیها انفسهم غنیه فانی لا افر عن سیرت
 یحتمل عن ذاک طالب حاجه منکم و لو انی طارق لحاجته و لا عالج و لا و ر قاس اصحابا جعل لکم لغنا من سیرت
 فاهتد اربا بشر بالصالح لا عنکم فانهم سایلکم المودنون فلا البشر لوتلوکم بعضهم فیدر ذکک عنکم و بطول لکم حرکم
 عنکم ما جاکم سال الله العین کل علیه ذک فان اولی مولی بعد فیکم الامر فافرق علیه و لا له پس مودی زنته
 که نام او عبد الله بود و برخواست و گفت یا ایها الامیران جنین یجن که دانز گفت از حکمت و علی الله انک و تب
 الحکمة و فضل الخطاب زما و استنرای ہی کنند گفت کند سچا هو و اد بنی علیه السلام حصه الله تعالی من جمیع خلقه

ابن قیس برخاست و گفت ایها الامم بگفتار نیکو گفتمی تا بگردار تو نگیرم زیاد گفت راست گفتم پس چند سخن شنیدند
و فصل سخن او گفتند و از شعبی حکایت کند که پسر بنو داز خطیبان که چون مجتهدند بسیار بگفتند که بنویم آن بودی
خطا کردندی یا مردان را ملاست گرفتن مگر آن خطبه علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه این زیاد که در آن هم خطا نمودی و
خلق را از شنودن آن طلال نیامدی پس زیاد با امیری بنشست و شهر آرام گرفت و هر کس را که بیافت و از
دزدان و غوغا بکشت و کسی را بر زندان نکرد و هر شب امام را فرمودی تا در نماز خفتن اندر سوره البقرة بخواندی و وقتی
تطوع کردی پس حارسان بنائی کردی و عسس را گفتی بر نشین هر کرا یا بی بکش که هر کرا حاجتی بود تا اکنون کم
کرده باشد و از پس این هنگام اهل فساد بیرون آیند یک شب عسس اعزالی را یافت با گوسفندان بگوشی
بود و قرآن میخواند و آن گوسفندان را نگاه میداشت عسس او را گفت تو کیستی گفت من مردی ام که گوسفند خویش
را نگاه میدارم که فردا بکشم و بفروشم عسس گفت راست گفتی و او را نکشت و پیش زیاد بر دزدان گفت او را که تو
منادی من نشیندی که شب بیرون میایند گفت شنیدم ولیکن من امر دزدان بادی اندر آدم و بیگاه شهر رسیدم
و خانه نداشتم و این گوسفندان را براه پناهی کردم و خود نگاه میداشتم زیاد گفت دل من گواهی میدهد که
تو راست میگوئی ولیکن رسم اندر پادشاهی نماده باشم تباه نتوان کرد که فردا شب دیگری چنین کند و چنین گویم
و آن رسم من تباه گردد و اگر تو بیگناهی دهن ترا بکشم شهادت یابی ترا بهتر چون رسم خود تباه کنم بفرمود تا او را
بکشند و کس اندر اسلام چنان سیاست نکرده است و کار را بصلاح باز آید و چنان شد که اگر کسی در پی خیر
افتادی یک سال افکنده بود و کسی بزرگ رفتی و در دوازدهای بنفندی و مفسدان بکار و پیشه خویش مشغول شدند
و خواج را از بنهار نادادی و توبه ایشان پذیرفتی و اندر بصره یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار بودند
و چون انس بن مالک و عمران بن حصین و حکیم بن عمرو الفخاری رضی الله عنهم همه ابرکار کرد و پالان شدند و از
فقهک و علما و زهاد نامه نوشت و از بیت المال روزی بی داد بامداد و شبانگاه پیش او بودند و هر کس که با ایشان
مشورت کردی و از ایشان پرسیدی دین علما و از زیاد بن ابوسفیان خواندی لیکن زیاد بن عبد الله خوانند
پس معاویه بدان سیرت او را شاد گشت و زیاد را همه همت او آن بود که علما و از زیاد بن ابی سفیان خوانند
پس مغیره بن شعبه اندر عمل کوفه بمرد معاویه خواست که زیاد را بر تیر بر کشد و بصره و کوفه بمرد زیاد را داد و اول
کسی را که کوفه و بصره میسر شد او را بود کوفه و بصره را عراقین خوانند پس یافع بن عمرو بن عبد الله بن عبد الله بن عبد الله
کوفه شد و از آن در هر سالی شش ماه بصره بودی و شش ماه کوفه و آن روز کوفه آمد راست برفت بمحیی آذینه
و غلامش گرد آمد و همان خطبه که در بصره خوانده بود ابتدا کرد و بخواند پس گفت ای اهل کوفه من خواستم که اینجا
با سپاه بسیار آیم ولیکن شما آن من ابدوس با خاصگیان خویش آدمم ایشان گفتند این مرد بود از نجابت

پسرسیمه بود و نه اهل بیت بودش و نه قبیله و نه پدر اکنون دو هزار مرد را از اهل بیت از کجا آمدند پس یادخواست
 که آن خطبه را تمام کند رنگی بیاید از یکسوی مسجد و بر سینه اش آمد و بهوش گشت و بر بنبر نشست و مردان رنگ
 انداختن گرفتند زیاد دست بروی گرفت تا آن همه گنگا بیندافتند آنگاه آن دو هزار مرد را فرمود که در نکست بگیرند
 و را بگرفتند و شمشیر را بکشیدند و زیاد از مسجد بیرون آمد و بر کرسی نشست و چهارگان را می آوردند و سوگندشان میداد
 بطلاق و عتاق و بایمان بآنکه رسول که شما سنگ نینداختید هر که سوگند میدهد او را را با میکند و تا هشتاد تن بماند
 و تمت برایشان درست شد آنگاه آنهنگر را بیاوردند و سندان بخاست و همه دستها را چپ ببارست بکوفت و برین
 و آن دو هزار مرد با شمشیرهای کشیده اندر پیش او می افتند تا بسری امارت فرود آمد آن حال را با عیانی بود او را و
 چندگاه اندر کوفه بود و چاکس را ادب نبایست کرد پس معاویه پس از عراقین خراسان را بدود او و نیمه روز که آن
 صاحب سند و هند و زیاد حکم بن عمرو بن القنار را بجزاسان فرستاد و حکم بمردود و پس حلیل بن عبد الله الحنفی را
 بفرستاد و بعد از چند وقت باز خواندش و بریح بن زیاد را داد و بلیغ باز ایستاده بودند و شهر را حصار گرفتند پس بریح
 آنجا شد و بصلح بکشد او اندرین سال ابو موسی اشعری بکوفه بمرد و معاویه اندرین سال حج کرد راه بدری کرد و دعوت
 که سمرقند بنصره صلی الله علیه و آله و سلم را برگرد و بشام برگشت خدای عز و جل بر اهل مدینه خشم گرفت که عثمان رضی الله
 عنه را بکشند و اجابت از نیجا رفت و این سمرقند شاید که نیجا باشد چون آن منبر ازین جایگاه بچنانین افتاد
 بگرفت و در و تاریک شد و ستاره پیدا شد و مردمان بخروش و غلغله افتاده و معاویه دست انان باز داشت و گفت
 من بنگاه همیکرم تا پای منبر لاین پوشیده است یا نه پس شش پای بران افزون کرد تا نه پایه شد و امر و زهمان
 پایه است و آن سه پایه قدیم بر بالا نهاده است و هیچ کس بران سه پایه کس بر نشود و بعد از آن عبد الملك بن
 که برگردن تو است و پیش ازین زیاد بن الربیع الحارثی بجزاسان امیر بودند از قبل زیاد بن الحکم و تا همچون
 بیاید و ترک راه بریت کرد و از هیچون بگذشت قبیله بن مسلم بیاید و بسیاری از شهرها را دورا الهه را بکشد و میرت
 زیاد و چنان بود که گفت اگر بهر پادشاهی کسی را زیان شود زیان او را باز دهم و پنج سال ملکات او چنان بود
 و اندر یکسال هشت هزار خراج را بکشت و زیاد خواست که مکده مدینه نیز او بدو و معاویه برشم کرد و گفت من نیمه
 پادشاهی را بستم چپ همیدارم و دست راست من فانی است اگر مصلحت بینی که مکده مدینه برشم من گردانی که مرا این
 جهان آرزو می مانده است و ششماه بکده مدینه خطبه برزیاد کرد و دند پس ماه رمضان بکوفه اندر سال نیجا و ششم ریشی
 برآمدش و باو گفتند که اگر خواهی که زنده مانی این را بر دزدیاد و گفت مرگ و دزدگانی بدست خدای عز و جل است
 اگر تیری زیادت شود و اگر بری نقصان نشود پس برید و اندران بمرد و مردان مدینه گفتند عبد الله بن عمر رضی
 الله عنهما از تبرید چون مدینه او را دادند گفت یارب زیاد را هلاک کن و معاویه از مرگ و اندر و گین شد پس

کوفه و بصره و عراق و خراسان و پسرتش را داد و عجیب اصرار باشد و ملکه السعید بن العاصم او را میسر را برادران بن
الحکم داد و عبید الله بیعت و پنجساله بود که بشمار شد و او را پدر را گفت پدرت لعن الله کرا خلیفه کرد گفت بصره سمرة
بن جذر را داد و کوفه عبید الله بن خالد بن اسید را گفت اگر پدرت ترا ولایت دادی ما نیز داد می عبید الله گفت سن
این عار را کجا بر کم که نه از دست پدر و ولایت یافتیم و نه از دست تو و سن برادر زاده تو امس پس معاویه کوفه و عراق
و خراسان را بوی داد و او را بفرمود که عز دکن عبید الله بیاید و سپاه را گرد کرد و بخراسان آمد چون بگذشت ملک
ترک به یکیند نشستی و با ملک ترک حرب کرد و او را نهزیت ساخت و یکیند را گرفت ملک ترک بهزیت سمرقند شد و بخا
در آنوقت جزو کند ز بنو دلس عبید الله بن زیاد بکند ز بر شد و نماز کرد و بخارا را برادران مهتر سپرد که آنجا بود و اولین
و غنایم آورد و بصره باز آمد چون ملک ترک بهزیت شد بنو ده پیا کرده بود و یک پا جو رب خویش افزاوش کرد
بود عبید الله بن جوب را بیاورد و آن یکاز رفت بود که بر و گوهر های بود و بدیست هزار درم باز رگ گان بصر
بخزیدند و روی گفتند که عبید الله یکیند نکشاد و هم اندرین سال نجا و ششم بعد از هجرت معاویه نزد مردمان
که بایزید بیعت کردند و بهر شهری نامه که بر بیعت یزید و خراسان را از عبید الله بن زیاد بستد و سعید بن عثمان
بن عفان رضی الله عنه داد و الله علم فصل فی خبر معاویه اخذ الله البیعة لانه یزید بن معاویه پیش
از آنکه زیاد بمیرد معاویه بسال نجا هم اندرخواست که بیعت بستاند از مردمان از برای سپرش یزید مولود بود و عبید
و لهو کردن زیاد گفت ای سیر المومنین المستنار مومن یزید شایسته گشت این طیفی را و لیکن شتاب کن تا روزگاری
بر آید و یزید ازین بزرگ شود و معاویه گفت راست میگوید یزید کس فرستاد بزیاد و گفت چرا با کنی که پدر بیعت سن
کنند از مردمان بستی زیاد یزید پدر نامه کرد از پنهان معاویه گفت امیر المومنین نامه نوشت بمن و مشهورت کخواست
گفتم سالی صبر کن و ترا نصیحت میکنم بلکه از پدرت هیچکس از تو احق تر نیست و لیکن ازین امر کردن و بصید رفتن
بسیار ترک باید کردن تا چون از سن پیرسد مرا بیا که گفتن که صبر کن یزید جواب باز داد که ای غم نیکو و بدی که این
صید کردن امروز را باید کرد پس سال نجا و سوم زیاد بمرد و ده سال دیگر برین برآمد معاویه بسال نجا و ششم
اهل شام را گرد کرد و یزید را بیعت کردند و نامه کرد عبید الله بن زیاد که تا اهل کوفه و بصره و خراسان و عراق بن
یزید بیست پس همه بلاد اسلام از مشرق تا مغرب یزید را بیعت کردند مگر چهار تن حسین بن علی و عبید الله بن عباس
و عمرو بن عبد الله بن زبیر رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گویند که عبد الرحمن بن ابوبکر رضی الله عنه یزید بیعت
نکرد پس مروان بن الحکم از مدینه کرد معاویه او را انگاهی گردانید و سعید بن عثمان بن عفان رضی الله عنه
بدشوق رفته بود و بایزید بیعت کرده بود و چون بشنید که این چهار تن بیعت نکرده اند سعید نیز شپیمان شد گفت
پدر من از ایشان بدتر بود و نه من از ایشان بدترم مرا اندر من چه شتاب بود پس سعید نیز دیک معاویه را

و گشت تو دانی که پدرم عثمان رضی الله عنه بجای توجیه نیکوئی کرد تو با من هیچ نیکوئی نکنی پس معاویه امارت
خراسان بوی داد و از عبید الله بن زیاد باز ستد و سعید بنجراسان شد و طحی بن عبد الله آنکه امر اطلحه الطاحیات
خواندندی ملسب بن ابی صفه با او بشد و دو سال سعید بنجراسان شد با مهری و چون معاویه بمرد بیت یزید راست
شد آنگاه خراسان را از سعید باز ستد و عبید الله بن زیاد را و با نوقت که سعید بنجراسان آمد معاویه را آنچنان
بگرفت و بهائت عمره بکه رفت و راه گذار بحدیثه کرد و حسین بن علی رضی الله عنه را بخواند و از و بیت خواست حسین
رضی الله عنه گفت این چهار تن بیت کنند من نیز بیت کنم گفت رود دیگر از آبگوی و دیگران نیز همچنان جواب
دادند صواب آن دید که خادش باشد از آنحال تا آن سال بگذرد پس بکه شد و حج کرد و باز آمد و در منزل گفت
از مدینه با خویشین بهر تائبان دوستی نکنند و عمل مدینه بولید بن عقبه بن ابی سفیان داد تا سال پنجاه و هفت
اندر آمد معاویه عبید الله بن زیاد را از کوفه باز کرد و بصره و اوراداد و صحاک بن قیس را مصر داد و عبید الله بن
خواجه که بکه بودند باز داشته بود و یکی از مهمترین ایشان که نامش عبد بن اوه گشته بود و برادرش را مرد
باز داشته بود و پیش از آنکه خواجه بر صحاک بن خاست باز معاویه کوفه را بعد از الحسن بن سعید داد و او را هزاره معاویه
دیگر زیاد را که عباد نام بود ریشی سفیان بود اندرین سال معاویه کوفه را از سپهر ربیعہ بست و خراسان او را دوسپهر
دیگر زیاد را که عیاد نام بود رسی دراز داشت امیری سیستان او را داد و دو سال شصت اندر آمد معاویه بمرد فضل
فی زقات معاویه بن ابی سفیان چون سال شصت اندر آمد معاویه ببول ماه رجب بیارگشت و چون
داشت که وقت مرگش نزدیک آمد یزید را طلب کرد و گفتند بصید شده است کس فرستاد تا یزید باز آمد و چون
در آمد شغری گفت و یزید شاعر بود سه جا را بریزد بقرطاس کشت لانا فاد حسن القلب من قرطاس فوفا قلنا
الویل یا ذی بکتا بکم قال الخلیفه تدین رجاء ما دوننا الارق او کا و قصه ما کان این ارکانا قطعاً من لایزول
تونی من علی شرف و رشک المقالة نکال النفس ارتقاء لما انتهی و بالدار متصفق بقصور رمل و جع القلب و انض
چون معاویه این پنج بیت بشنید چشم باز کرد و دو بیت بخواند از اشعار ربیعہ المتشبهه و خویشین بدان دو بیت بجا
مرگ بشنود و اذات مات الجود و القطع القدی من الناس الا عن قلیل مصر و در دوت کسف السائلین
و انسوا من الدین و الدنیا خلف مجرب و دخترش گفت چنین مگوی امیدوارم که خدای عز و جل ترا عافیت
صحت کراست فرماید و در معاویه گفت و والتمه استنظاها رب لیت لکل منیع لا یمنع و پس یزید را گفت
ای سپهر وصیت من بشنود فرمان خدا عز و جل آمد و چاره نیست از پس ما این است چه خواهی کردن گفت ای
اکتاب خدای تعالی و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگیرم گفت ای سپهر سیرت ابو بکر رضی الله عنه برده
که او با اهل روت کار زار کرد و از اینجهان بیرون شد و امت از و خشنود و بود گفت لابل کتاب الله و سنت

دیگر گفت اے پسر سیرت عمر رضی الله عنه بروی که شهر با همه آبادان کرد و سپاه قوی کرد و غنیمت بر سپاه بخشید
گفت لابل کتاب الله و سنت نبیه باز گشت ای پسر سیرت عثمان رضی الله عنه بروی که زندگانی بخورد و از مرگ
یزید گفت لابل کتاب الله و سنت نبیه معاویه گفت او پسرمید من ازین بریده شارب و بیگانه که ترا این همه که من گفتم
خلان کنی و گزیدگان قوم را بکشی و اندر حرم خدای غر و جل خدمت کنی و ترا چون مرگ مفاجات بگیرند این جهان بیا
و نه با نجهان رسی پس گفت اے یزید بدانکه من ترا هماندار کردم و بیعت از همه خلافت بستم مغر و مشو که چهار تن
بیت نکردند و گفتند و من ترا گویم که با آن چهار تن چه کنی اما عبدالرحمن مرویت که او طرب را دوست دارد و او را
را کن بجار این جهان امام حسین ابن علی رضی الله عنه مرویت که او را چنین دایم که اهل عراق او را
را نکلند تا بروی تو بیرون نیاید و با تو حرب بکن اگر بر و ظفر یابی بر و عفو کنی کشت و حق قرابت او بشناسا اما بشیر
بن زبیر با تو چون رو باه بود چون ظفر یابی بروی او را نیز کشت و گردوی گویند که گفت چون بروی ظفر یابی او را
نشد بشیر پاره پاره کن این خبر درست تراست گفت که را نیکو دارم و مردان مدینه را همچنین اهل عراقین را با ایشان
مدار کن که رسم ایشان آنست که بر حال بیرون آیند و هر طایفه که میدادی کن را و از آن بازدار داهل شام را
خویش خود دار که اگر با تو پیش آید بر ایشان تکیه مکن و ایمن باش که ترا نصرت پیش آید پس معاویه روز پنجم
بمرد هشت روز مانده بود و از او رجب بسال ششم از هجرت و بگور کردندش بدشتی و چون نزع جان کردند
ریب یزید بصید بود و ضحاک را بخواند او را گفت تا وصیت را با یزید بگوئید فصل فی ذکر نسب معاویه و صفته
و عدد او و اجداد معاویه بن ابی سفیان که کینت او عبدالله بود و نسب معاویه بن مخزوم امیه بن عبد الشمس
بن عبد مناف و مادرش هند بنت عبدالله بن سبیعه بن عبد الشمس معاویه بهمه زندگانی خود چهار زن کرده بود
یکی مسوره بنت بخدل بن راشد از بنی کلیب بود و مادر یزید و دیگر از بنی کثوه بن قریظ بن عمرو بن نوفل بن عدی
بن عبد مناف چون معاویه بگاه عمر رضی الله تعالی عنه غزو کرد و این کثوه با وی بود و اندران غزو مرد معاویه
خواهرش را بزنی کرد و با مسوره گفت من اورا دیده ام و هیچ عیبش نیست مگر آنکه خلل دارد و زنا و بیزنی که آنچنان
باشد چاره نیست الا که شوی او را بکشند و سرش را بکنار او نهند معاویه از و بشکو میداد پس حبیب بن مسلمه او را برین
کرد و همچنین گفتندش با طلاق دادش و لغام بن بصیر الانصاری او را بزنی کردش او را همچنین گفتند
سخن چیزی نیست تا اقامه الامر سر نعمان را بریدند و بکنارش اندر نهادند و معاویه را سه پسر بود یکی عبدالرحمن
اول و او دیگر یزید و دیگری عبدالرحمن ابله بود و از ابلی بدان جایگه بود که یکروز بصبی بی شده بود و بدیدی اندر
و خواص خانه دید که خرمی خراس میگردن آن خرمیسته بود و عبدالله گفت اگر بایستد و سر همی جنبان تو چه
دانی او زود آمد و بخندید و گفت خدا تعالی این خرم را چندان خرم نداده است که پسر امیر المومنین را داده است و

معاویه را دشمنی بود در مکه نام و دیگر دخترانش بود و لیکن محمد بن جریر گفته است و آن روز که حسین بن علی صلی الله علیه و آله با معاویه بیعت کرد لواط و این همه نواهیها و اجابیهها و امیر المومنین خواندند تا آن روز که بر دوازده سال و سه ماه بود کسی روایت نکند که اندرین مملکت کسی را دشنام داد با سفاکت کو که در اینجین گفتی معاویه که ای لاشعری لعنته ان کیون فی الدین سفاکت لا فکلمها بالعقوبة عقوی او عوده کاشف لای بر با عورتی و ستری و کس نموانست که چندان سیاست کردی برفق و مدارا که او کرد و هر چند که اندر زیاد در شتی بود اندر معاویه رحم و مصلحتی بود و مردی از زندان زیاد بگریخت و بنزدیک وی آمد و زینهار خواست معاویه او را زینهار داد و زیاد این خبر را بشنید و نامر کرد که این کار بفرمای بر نیاید جواب فرستاد که این کار را هم نرمی می باید و هم در شتی و چون همچو درشت باشیم مردمان را مابرهند و چون ما هر دو نرم باشیم ما را از بون گیرند چنین باید که یکدیگر در شت بود و یکی نرم که هزار در شتی باید کردن تو کنی و هر چه نرمی باید کرد من کنم تا این کار تمام شود و دیوان آنجا تمام و نرم مهر او آورد و این ازان افتاد که معاویه عمرو بن الزبیر بن العوام را سوسی زیاد فرستاد و فرمود که صد هزار دینار بوی ده و آن نامه را ببرد و او عمر و حلیت کرد و آن نامه را بکشت و آن نامه الف الف الفی کرد و دو سیست هزار درم بست و معاویه بیاد داشت که صد هزار درم فرموده بود گفت نامه را بیاورید چون بیاد درند و دو سیست هزار درم بود و قلم شوریده کرده بود ندیس معاویه عمر بن الزبیر را بخواند و صد هزار درم از او باز ستد عمر گفت ای امیر المومنین از کرم تو نسخر چنین کردن معاویه گفت با من کرم هست و زبونی نیست و در آن روز که خواتمی همی نوشتیم بایست گفتن که دولیت هزار درم بنویس و لیکن بزبونی ندیم و دیوان آنجا تمام اثبات کرد و در سیم تحریر کتبته نهاد و عیب معاویه آن بود که به خوان طعنه مردان نگاه کردی و چند عیب بگردش که نتوان گفتن و در روزی با عبد الرحمن بن ابی بشیر همی نان میخورد و بشیر نیز با او بخوان بود و این بشیر نعمت با بزرگ خوردی معاویه یکبار رود و بار دیگر است و شمش همی آمد و عبید الله بنی است و بشیر را از دو کچشمی نمود و بشیر میداد است که معاویه پدر را در اچه میگوید و چون از خواسته عبید الله بخانه شد و بر بشیر نگاه کرد و دیگر روز بخوان بشیر را پا خود نیار و معاویه گفت کجاست پس تو گفت بخانه است بیمار شده است معاویه گفت بیمار نبود نمایند معاویه گفت داشتیم که آن لقمه با سه بزرگه او را بیمار کند و عمر بن الخطاب صنی الله عنه می گفت اگر دروم را بتصرفت و عمر را کسری و عرب را معاویه است و چون مجلس نشستی همجلس را از هیبت او هوش بودی یکبار عمرو بن العاص و قدی فرستاد که از مصر بخانه تن از مهران و دبیران و فضیخان مصر بیایند چون بیامند آن روز معاویه ایشان را بازخواست داد و این و بهیتی کرد که هرگز چنان نکرده بود و حاجیان را گفت چون اندر آیند شما نیز بهیتی نمایند تا سخن دراز نکشند و مرا بکجه نمایند و دست برایشان ننهد و بگوید زود تر بر خیز پس چون اندر آمدند هیبت بدل ایشان اندر افتاد و چون سلام بایست کردن قراوش کردند گفتند السلام اسے رسول الله معاویه را خنده آمد خوشتر

فرد داشت جواب کرد و خائنه ایشان برانند که خطا کرده اند و خجل گشتند و بیرون آمد و خطبه کردند و چون به صبح باز آمد
 عمر و ازین حدیث آگاه کردند و گفتند از دنا نسلم علیه بالخلافة فلنا علیه بالنبوة لما هذا خلقتنا هیهة و عمر و بن عمر
 گفت من هرگز ندیده ام مردی قوی تر و آهسته تر از او پس گفت یک روز با او نشست بودم و او بر بالین تکیه زده بود
 نامه بر سید که قیصر با همه سپاه آهنگ او کرده است نامه بخواند و بمن انداخت و من خاموش بودم تا او چه گوید
 پنج گفت چون زمانی بود نامه دیگر باید که نائل بن قیس که متر خوان بود و گرویی گرد کرد و بزین فلسطین شد
 و آن حدود و آن نامه نیز بخواند و بمن انداخت و چیزی نگفت من بر خواندم پس دیگر نامه آمد که خوارج زندان
 بشکسته بشهری نزدیک موصول آن نیز بخواند و بمن انداخت من بر خواندم چون زمانی دیگر بود نامه دیگر آمد
 که علی بن ابیطالب رضی الله عنه با سپاهی بزرگ روی بدو نهاده است آن نیز بخواند و بمن انداخت من نیز
 بر خواندم و همچنان تکیه زده بود راست نشست مرا صبر بر سید گفتم ای امیر المومنین از چاروی جهان غم آید
 گفت ای عدا الله این همه آسان است اما قیصر اگر چه سپاه بسیار دارد و وصلع از ما باز گردد و نائل بن قیس شش از
 بهرین جنگ میکشد جهان شهر خواهد که دارد و در هر یک ما بدین مشغول شود و با پیروز دزد و اما آن خوارج که از زندان
 من بگشته اند ز زندان خدا یتقانی نتوانند جست اما تدبیر کار علی بن ابی طالب کرم الله وجهه باید کردن تا از خون
 عثمان رضی الله عنه طلب کنیم و این سخنها بگفت و هر یک را تدبیری بکرد و همچنان تکیه زده راست نشست و چون
 حدیث ابو بکر رضی الله عنه طلب کنیم و این سخنها بگفت هر یک را تدبیری بکرد و این جهان او را و عمر رضی الله عنه این جهان را
 خواست و این جهان او را خواست اما عثمان نیز رضی الله عنه اما علی رضی الله عنه این جهان خواست و نصیب
 خود ازین جهان ببرد و این جهان نیز نصیب خود از دستد و اما مرو ز تا کردن برین بماندیم و ندانیم که آخر کار ما
 چگونه بود و کار ایشان خلافت بود و از آن لحظه است و الله تعالی اعلم و احکم فصل فی خبره زید بن معاویه
 فی البیعة پس زید بیعت با اهل شام خویشین را بست هم در آن شهر که معاویه بسته بود و همه پادشاهان و ملوک
 نامه کردند و خبر مرگ معاویه و بغیر مود امیران شهر را بیعت با او تازه کردند و نامه کردند و مختصر دس و ج و با فصاحت بنیال
 که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله بن زید امیر المومنین الی طلائع و اما بعد فان و اما بعد فان معاویه کان عبدا
 من عبدا لله کره الله و استخلفه فاعاش بقدر روات باجل فقد عاش جمیلا و مات ما را باعسا باعسا الله فی اهل ملک
 کلم و جالسهم و رؤسایهم و هم الا صاغروا الا کابروا التبر و العاجز یجده یقتنوا و الا فقیه و الامور و الا المستیع الی طائفة
 و عدم سدید لا رخصة فیة و لا خیر و المسلم و محال پدید را بر جا بداشت و غم این چهارتن بودش یککه حسین بن علی
 رضی الله عنه و دیگری عبد الله بن الزبیر و عبد الرحمن بن ابی بکر و عبد الله بن عمر رضی الله عنهم و این چهارتن بهینه
 بودند و زید بولید بن حقیقه نامه کرد که این چهارتن را بگیر تا با من بیعت کنند و اگر همان کا بهشان کشش داند

مردان بن الحکم را بخواند و گفت این مرد ما را هم اکنون بخوان پیش از آنکه ایشان نامه کنند و بگویند تا بگویم که ایشان چه گویند و چه کنند و اگر گویند که فردا بیایم تو بهانه ایشان را نپذیر که هر کدام که از تو دور بیرون روند نیز از انانی و از ایشان نیز دور در دسرایه گفت بهتر است که ایشان را جدا جدا بخوانی و از ایشان بیعت بخواه هر که نکند سرش برگیر و بید گفت سبحان الله در آگوی که سر نیزه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بر گیرم و ایشان را بکشتم مردان گفت نصیحت کردم اگر نپذیری ایشان شوی پس نمیره عثمان را بفرستاد تا حسین و ایشان را بخواند دانستند که او بر بیعت نمی خواند شان گفتند تو را نیک ما آدم پس عبد الله بن الزبیر بنیان شد با برادرش جعفر بن الزبیر و نزدیک و لید نیامد و حسین رضی الله عنه با عقدا تن الزهرا بیت خویش بیامد با سلاح تمام و با ایشان بسوی ولید آمد و ایشان را برادر شهادت گفت چون شما از من بشنوید خویشان را اندر سرای فگیند و ولید را همی زمیند تا بکشید و اگر من از تو خشم خاموش باشم تا من بیایم و دادم که او را به بیعت می خواند و من هرگز نپذیرم بیعت نکنم پس حسین رضی الله عنه بسوی ولید اندر شد و ولید نامه پزید و راه بود و چون حسین رضی الله عنه نامه بر خواند و ولید گفت بیعت کن حسین رضی الله عنه فرمود نپذیرم بیعت من پیش مردمان خواهد کرد و تو فردا مردان را گرد کن تا من پیش ایشان بیعت کنم ولید گفت روا باشد باز گرد تا فردا بیاید مردان گفت را بمن تابار و دو باز درش تا بیعت کند و اگر نپذیرد بکش حسین رضی الله عنه گفت با بن الرزقا و مادر مردان که بر چشم بود و گفت نتوانی تو مرا کشتن و نه او یعنی زبیر و حسین رضی الله عنه بیرون شد مردان گفت و الله که خطا کردی و او را هم اکنون بپایه کشتن ولید گفت تو میخواهی که دین را برین تها کنی و الله که من این کنم پس ولید یکبار و دو بار و سه بار کس فرستاد عبد الله بن الزبیر را و میگفت ایما که آمد و ولید بیادگان را فرمود تا بر در خانه او بنشینند عبد الله بن زبیر برادر خود را بفرستاد نزدیک و گفت او را بگوی که ترا بر بیعت خواستن چیز دیگر فرموده اند گفت نه پس بیعت خواستن را این همه هول نیاید جعفر گفت ایما که آمد او را دل بر شده است پیادگان را باز خواند امشب تا او را فردا نیز تو آورد و ولید پیادگان را باز خواند چون بر او آمد عبد الله بن الزبیر با خا صلیمان و جعفر همه بی راهه رفتند و روی بکند نهادند و بر راه راست رفتند چون با دادا بود و ولید او را طلب کرد و گفتد بر رفت ولید غلامی از غلامان خویش بخواند و سی سوار از پس او بفرستاد غلام بر رفت و اندر نیافت شان و باز آمد و ولید طلب عبد الله بن زبیر شنود شد و حسین را طلب نکرد و حسین رضی الله عنه با خا صلیمان خویش و برادران خود بر رفت بشب بشوی که و حسین رضی الله عنه این آیت میخواند فخرج مِنْهَا كَاتِبًا يُكَلِّمُ قَالَ رَبِّ يَحْتَسِبُ مِنَ الْفَقْهِ الظَّالِمِينَ و روز دیگر ولید تا دور و دور پادیه می گشت و کس را نیافت باز آمد عبد الله بن عمر را بخواند عبد الله بن عمر رضی الله عنه گفت تا از همه پند دازی من بیعت نکنم و ولید دانست که او را اندر خلافت نپذیرد رغبت نیست و دیگر روز از مردمان مدینه بیعت خواست بیعت کردند

و عبدالله بن عثمان رضی الله عنهما نیز بیعت کرد و برین نام که در برین بیعت باکر بن حنیف رضی الله عنه و عبدالله بن زبیر را نیز گفت یزید و لید را گفت بطریق تمت که تفسیر کرده است پس او را از مدینه باز کرد و عمر بن سعد را بدرینه فرستاد و مکه را بحارث بن طرقاد و عمرو الاشجعی خواندندی عمرو بنان و صفوان بدرینه آمد و لید برفت و بنزد یزید شد و عبدالله بن زبیر را برادری بود بدرینه عبدالله و حسین بنی الله علیهما همدوش شدند بکعبه عبدالله بن زبیر آن کرد که بیرون آید و مکه را بگیرد و حسین رضی الله عنه اول مساعدت کرد و گفت اندر که سپاه نیست و مردمان مکه را حرب نشاید ما را خاموش نباید بودن عبدالله فرمان او نکرد و حارث را که از سپاه بیرون نکرده بود و در آن کوفه که نماز یاد کند و خود پیش از اندر شد و نماز کرد پس اسلمی سلطان اندر شد و مشهور زمان بگرفت و حسین رضی الله عنه بخانه اندر می بود و حارث بن خالد بخانه اندر شد و بنزد یزید آمد که بدرینه بیعت کند که مکه را بدرینه سپاه فرست تا با عبدالله بن زبیر حرب کند عمرو بن سعد را که مکه را بدست نشد که با فرستیم حرب او گرفت و مرا بفرست گفت پس بساز تا بروی و یزید بعمر بن سعد نامه کرده بود که چون خبری بشنود از یزید و من آمد که اندر که چنین کرد و من سوگند خوردم که از چیزی نشنایم و بیعت پذیرم تا او دوست بسته و پاسبان بخل بشیش من بیارند و هر کس را که بکعبه فرستی بگوی تا از او بیعت پذیرد و زنده آید و عمرو بن سعد و عمر بن زبیر را گرفت کارمنت و روی بکعبه نهاد با مقصد مردان بنی الا بلی را بر مقرر که در باد و سیت مرد و کی تلع سین با خود برد براسه آنکه چون عبدالله را بگیرد و برگردنش نهد و چون بکعبه رسید بر خویش گرد کرده بود و از ازل کند و عرب سپاه حبشه و عمر و سپاه خویش را بدر مکه بدویم کرد و خود بیاضه مرد به بلطای مکه نشست و انیس را بگریه سوخته فرستاد و جای که نام او را طوی گویند و گفت من از یک سوی مکه لشکر اندر شوم و از دیگر سوی اندر آسم تا عبدالله را اندر میان بگیرم و دشمنی اندر نیم پس عمرو از بطحا بعبدالله کس فرستاد و گفت اندر حرم خدا و حرب کن و خون مرد و اگر حرب خواهی گردان بیرون آسم و اگر سلاست کنی باز بیعت کن و یزید سوگند خورده است که بیعت تو پذیرد الا بخل و من غل سین آورده ام تا برگردان تو نم و پیرانی در بر تو پوشانم و گویی برگردان تو انکم تا کسی نه بیند و بسوی یزید فرستم عبدالله گفت تهمت او ترا که او را خود را غل برنی و بنزد امام ضال فرستی و لیکن بیعت تو بر من درینه است و امروز من این هم بشکنم و عبدالله سپاه بر خویش گرد کرد و هزار مرد از متران مکه عبدالله بن صفوان بن امیه الحبحی بیعت کرده بود با وی با همه ج پس عبدالله بن صفوان بنی سپاه بدو داد و یزید بطوی فرستاد آنجا که انیس بود و حرب کرد و معصب بن الزبیر با عمرو حرب کرد و سپاه عمرو را نیز بیعت کرد و عمرو متوجه ماند و دانست که کجارد و عبدالله بن زبیر مکه مقیم بود و آنجا خانه داشت و ضلع خریده بود و لعبادت مشغول بود و بدین فضولی برادران اندر نیامدی و برادران او بزرگ داشتندی از ان که ایشان سال

بزرگتر بود و زاهدتر و چون شب اندر آمد اسب را با کرد و بسرای دادند و شد و زینهار خواست عبید الله زینهار
 داد و پنهان کرد و عبید الله را و اندر کعبه می جست و می دانست که او هم اندر کعبه است عبید الله خاموش می بود تا او
 بسیار محبت و نیافت و عبید الله را گفت بدانکه عمر و بنیامین آمدند راست و من اورا بجان زینهار دادم عبد الله گفت
 جانم تو بخشیدم و لیکن بر او خونها بسیار است نتوان بخشیدم و را بیاورد و اندر زندان کرد پس برادرانش گفتند
 ما زخم بدو بخشیدیم و او را بجا بخش عبد الله گفت من خود بخشیدم بیاوردش و بتناز بانه برکشیدش و عمر و اندران ترسم
 تا زبانه ببرد و عبید الله که را برگرفت و بیعت بزرگ کند و خوشیستن را بیعت کرد و حسین رضی الله عنه از خانه بیرون آمد
 و او را بیعت نکرد و از پس او نماز نکرد و هیچ کس از اهل بیت او نیز بیعت نکردند و عبید الله ایشان را نخواستند
 و بیعت نخواست که دانست اجابت نکرد و این ماه ذی الحجه بود و بسال شصتم از هجرت و کوفیان انگاه شدند که چیز
 ابن علی رضی الله عنه را بکاست و عبید الله بن الزبیر را بیعت نکرد و از پنهان کس فرستادند و گفتند ما هم شیعیت تویم
 و دوست را بر دشمن و شما یار و دشمن بنی امیه ایم و ما در پیش پدیرت بازیر و طلحه حرب کردیم و با اهل شام
 حرب کردیم و اکنون میشنوی تو اندر حرب کنیم بر بنی امیه اندرین وقت بگو فدا می تا ما انعام بن ابی شیر را بکشیم و کوفه
 را اصافی بنویسم و همه سپاه عراق حمله بکند با تو بیعت کنیم و اندر کوفه و عراق صد هزار مرد میشنوی که تا جاز ایشان
 تو فدا کنند چنانکه با پدیرت در برابر معاویه کردند تا خلافت ترا صافی شود و زید را از جهان برکنیم که دانند راست
 حق نیست حسین رضی الله عنه بدان سخن شاد شد و اندران نامه گفتند بودند که متران شیعیت رو دادند از پس
 خدیجه زید نماز نگذارد و ایشان را خون و خواسته حلال نه بیند و حق است ترا بیند و ترا چشم دارند که بزود
 توجه باین طعن کنی و الله تعالی اعلم فضل فی درود الکتب الی حسین بن علی رضی الله عنهما
 پس حسین بن علی رضی الله عنهما مسلم بن عقیل را بر خواند و گفت بگو فدا بیدار شدن و آنجا پنهان می باش
 تا شیعیه بر تو گرد آیند و نگذاشت تا حرب کنی و خوشیستن را پیدا کنی و دیگر که با تو بیعت میکنند و نام و عدد ایشان
 بنامه در پیدا کن و سوی من فرست تا اگر مرا بیاورد آمدن بیایم پس مسلم بن عقیل از کعبه رفت و با دو تن یا تنها
 عبید الله بن الزبیر بگو فدا از راه مدینه بخانه مردی درویشی فرود آمد و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمده
 همی بیعت حسین رضی الله عنه میکنند و حسین رضی الله عنه از پس او می آید و گوی گفتند که بجانه مختار بن ابی
 عبید الله فرود آمد و شیعیه حسین رضی الله عنه بر او گرد آمدند با ایشان بیعت میگرفت تا دوازده هزار مرد بیعت کرد
 و مسلم روز نخستین نامه کرد و نام متران بخط ایشان سلیمان بن صرد و مسیب ناجیه و رفاعه بن شداد و ابی
 بن عروه و مسلم بنامه اندر گفت که دوازده هزار مرد با من بیعت کردند و چون تو بیائی و بظا خوشی صید
 هزار با تو بیعت کنند آن نامه بدست روتن از متران بفرستاد یکی قیس و دیگری عبد الرحمن ایشان بیاورد

وحسین رضی الله عنه نامه باران بخواند و شاد گشت و جواب گفت که اینک آمدم و این سولان باز گشتند و این
آن پنجاه کس دیگر آمدند و نامه کردند که بلا تاخیر نزد بیانی و روزگار مبارک تا پنجاه هزار بیعت کنند با تو و بخون و دغا
تا تر بایستد و حسین رضی الله عنه آن نامه باران جواب کرد و خود برقت تا اول ماه ذی الحجه رسول دیگر آمد بانا
های بسیار و حسین رضی الله عنه جواب کرد و گفت اینک آمدم و حسین رضی الله عنه داشت که در او پدرش را شمت
بسیار سولانی را که از آن خویش بود و لقبشاد و نامه کرد و مردمان بصره چون احث بن مالک بن شمع بهبه متهم
ببصره نامه کرد و ایشان را به بیعت خواند و لغو نمود هر که شیت داشت بکوفه رعد و عبد الله بن مسلم الحضری بیامد و سوا
نعمان بن ابیشره اندر آمد و گفت یا ایها الامیر که سلطان را بدین سستی بناید گردان امر و زده و زاست که مسلم
بن عقیل آمده است و بصریان با او بیعت کرده اند و حسین بن علی رضی الله عنهما را کس فرستادند و او را از
که خواندند و همی آید و ایشان را طلب کن و مسلم را بگیرد کیش یا پیش یزید فرستد و هر که اندر بیعت او است همه را
کیش و این نعمان بن بشیر مردی بود از انصار از یاران رسول صلی الله علیه و سلم گفت تا ایشان این کار را
من نهان میدارم من آشکارا نکند پس عبد الله از نزد ایشان بیرون آمد و نامه کرد و بنید که مسلم بن عقیل پنجاه
و چندی چنان است و نعمان اندرین کار سست بس است و اگر ترا دلایت کوفه بکار است مرا بفرست پیش از آنکه
حسین رضی الله عنه بکوفه آید و این کار از دست بشود تا مسلم را بگیرد و این بیعت بار انقص کند و عماره بن
عقبه و ابی معیط و عمر بن سید نیز مخفیانه نامه کردند پس یزید مرعوز را بخواند این سجون سولای معاویه بود و یزید
را پرورده بود و مردی بود با تدبیر و معاویه با مشورتها کردی و یزید را و را بجا مشورت داشتی و او را گفت که
این کار چنین است حسین رضی الله عنه از که برفت و اگر بکوفه آید عراق از دست ما بشود اکنون که از فرستم تا
متابعان او را بکشند و یزید زیاد و فرزندان او را دشمن داشتی از آنکه معاویه نسب او را بانی سفیان برد
بگرا هست یزید و یزید از همداد زیاد عبد الله را دشمن نزد داشتی و میخواست که او را از بصره باز کند پس سجون گفت
اکنون که ازین مشورت عراق خواستی هیچکس عراق را نتواند دشمن خرد عید الله بن زیاد و او را کلمه بن
تراحت آید و لیکن بر هوا میخواستی مگر بن و کوفه بایبصره بوی ده چنانکه بدت داد و زیاد را پس یزید اندر رست
عهد نامه بعد از الله بن زیاد فرستاد و نامه کرد و بدو که بصره رود خلیف نشان و گردن و سر و پیش از آنکه حسین
رضی الله عنه آنجا آید و مسلم بن عقیل را طلب کن و هر کس که اندر بیعت او است و اگر حسین رضی الله عنه آنجا است
و بیعت نکند سرش بر دار و بن فرست چون عهد نامه رسید شاد شد و همی ترسید که او را از بصره باز کند همانوقت
برادرش عثمان بن زیاد را بر بصره امیر کرد و قصد آن کرد که روز دیگر برود آن شب سمن درین الحارث زد و نزد او
و گفت رسول حسین رضی الله عنه آمده و عهد حسین رضی الله عنه میگیرد از پنهان تو و چون بروی ایشان خود را

آشکارا کنند عید الله حلیت کرد تا سلیمان از آن شب بگریزند و از وی قرار بستند که نامه حسین رضی الله عنه بسوسه
 او که آورده است پس روز دیگر مردمان را خطبه کرد و گفت که نامه حسین رضی الله عنه آمده است و بیعت همی خواهید
 کردن و من آن رسول را بگریز و نام های مردم مرا بگفت و شما داینده که من پیروز یادم و شما بیعت و سیرت و خون
 رختین او دیده اید و ندید من همانست و من بدان همی شوم تا رسول حسین مسلم بن عقیل رضی الله عنه را بکشم و
 هر کسی که از شیعیت حسین رضی الله عنه بیایم بکشم و اگر آنجا بایزید بیعت نکنم و هر که بکشم شما بشمار یا بشید تا از بهانه زنی
 نیامد که آنگاه همه بدو نیز خرم و عثمان برادر من را بر شما خلیفه کردم پس انبرمود تا رسول حسین رضی الله عنه را بر سر خنجر
 و حسین علیه السلام حشم همی داشت که رسول او از مردمان بصره بیعت میگیرد و در اشدن رسول پنج جزیره خود
 و چون عید الله بقا و سید رسید سپاه را آنجا راه کرد و بر اشتهر نشست و تنها با مولای پدرش میان شام و
 خفین اندر آمد عمامه بسرا ندر بسته و از سوی راست لختی فرو و همیشه چنانکه رسم عرب است و چون مردمان او را
 دیدند بایک سوار پنداشت که حسین بن علی رضی الله عنه است و هر جا که جماعتی بودند جمعی گفتند السلام علیکم یا
 ابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و او همی شد تا بدر سرای سلطان و نعمان بن بشیر آمدن حسین رضی الله
 عنه دانست هرب نماز شام بگردوی فکیتی و در کوشک بستنی و با خالصگیان خویش نشست و کسی را بر بام نشاند
 چون عید الله بن زیاد بدر سرای رسید در بزد و با کس سخن گفت نعمان بام برآمد و نگاه کرد پنداشت که حسین
 رضی الله عنه است بانگ کرد که یا ابن رسول الله باز گرد و فتنه را دشوار کن که بزید این شهر را قبول کند و دوستان
 آمدن اکنون جانی فردا می تا ترا بر بنیم و هم مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در را بکشای و فزندان
 پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را بر در بگذارد نعمان گفت نگذارم و در نکشایم و نخواهم که گویند حسین ابن علی
 رضی الله عنه که بایام من کشته شد چون عید الله این سخن بشنید دانست که در باز نماند و همی پندارد که حسین
 رضی الله عنه است عمامه از روی بکشاد و گفت در بکشای که لعنت بر تو باد نعمان او را بدانست که مردمان نیز
 بدانستند و همه بر آیدند و نعمان در بکشاد و عید الله بکوشک اندر شد و در بروی فرا کرد و چون یکزمان
 بگذشت لشکر آمدن گرفتند و خبر بمسلم بن عقیل شد از آنجا که بود بر رفت و بخانه بانی بن عده که مبرکوفه بود بر رفت
 و همان شب عید الله را خبر آوردند که مسلم بن عقیل بخانه بانی شد و روز دیگر عید الله مردمان را گرد کرد و عید نامه می
 با او فرستاده بود و بر ایشان خواند و ایشان را بیم کرد آنگاه گفت شما زیاد را دانستید و مرا ندانید و من اینجا
 بمر آن آمده ام که تا هر کس که اندر بیعت حسین رضی الله عنه در آمده است او را خون بریزم من و دوش اندر آمدم تا
 بدانستیم که این همه خلق در بیعت حسین رضی الله عنه اند و من آن همه می شناسم نسب و نام ایشان و خانه ایشان
 میدانم و لیکن ایشان را امان دهم تا از بیعت حسین رضی الله عنه باز گردند و اگر نه خون ایشان حلال کنم و چون

دیگر بود و مردی را بنواهند از بصره از موالیان بنی تمیم و نام او مختل بود اندر کوفه کسی او را شناختی و او را سه هزار
درم داد و اندر کینه کرد و بگفت برادر بانی و او را بگویی که مرا با تو حدیثی است و چون قبول کند بگویی من رسول
فغان و فلانم بصره و ایشان چنان گفتند که مسلم بن عقیل را در روده و بگویی که ما را نامه حسین ابن علی رضی الله عنه
است که او را که برفت و ما را فرموده است که با او بگفته ایم و ما از بصره فلان وقت برویم و فلان وقت بکوفه
تو دل قوی دارد این سه هزار درم که فرستادیم تا جانی که باید کار کرد و کار بگری و بانی را بگویی که مرا نزد مسلم بن عقیل
بر تا این بدو هم و با او بیعت کنم و باز گردم و من از بیم عبید الله بن زیاد نتوانم اینجا بود و بخانه بدر سری بانی
رفت و او بر نشسته بود و از و خلوت خواست و آن سخنان او را بگفت بانی و او بلسری اندر آورد و مسلم را بدید و
این مرد آن درم بدو داد و بیعت کرد و برین آمده و نزد عبید الله برفت و حال باز گفت که مسلم را دیدم و درم را بدو
دادم و بانی روز دیگر بسلام نیامد عبید الله بن زیاد عذر را شنید و او را سبب آن را جبر را گفت که بنگرید چه بود
است که بانی بسلام نمانی آید ایشان برخاستند و بنزد بانی شدند و گفتند ما میرزا طلب میکنیم خیز و بنزد او شو
گفت فردا بروم گفت امروز باید شدن بانی بیامد و چون اندر کوشاک در آمد عبید الله گفت آهانی امروز بیامد خوشتر
میلاد خوش آمدی و چون بانی نشست بانی گفت پدر من یاد اندرین شهر آمد و پیغمبر کس از شجاعت علی بن
الله عنه نگذاشت که همه را بکشد ترا و حیرن عدی آخیکو داشت و من را پس پدرم بهر که امیری کوفه می افتاد
نامه بوی می کردم که بانی حاجت نیست و دانی که ترا چون داشتم بانی گفت یا ایها الایمه اکنون چه بوده است علیه
گفت یادش من نیست که دشمن یزید مسلم بن عقیل را در خانه کنی بانی گفت او بخانه من نیست عبید الله گفت
تا آن مرد را که سه هزار درم بسلام داده بود و بیاد و زنده ناپیش مردم بروی بانی اندر گفت بانی خجل گشت و گفت یا
ایها الایمه بخانه دیگر بود و این بهیت با جا میگوید و است و مسلم از وی باز بخانه من آمده است گفت اکنون
او را بار بانی گفت من با بانه خویش باز بهر تو نگشتم و الله که اگر در زریا من باشد یا به برنارم تا نه بین
عبید الله محمودی آهمنین در دست داشت بیداشت و بر پیشانی بر آید و بر پیشانی او شکست پس اندر و تا
را بخانه اندر کنند و خبر بشهر افشا که بانی را بکشتند و آل بنی مراد و بنی حج بسیار گرد آمدند بر در عبید الله و با
کردند و حاجب اندر شد و گفت بیرون شود بگویی من بانی را از بهر آن خواندم که تا چیزی از او پرسم و خبر شن
بانی بخانه او شد زن آن خبر و شنیدند و با بگ گرد مسلم بن عقیل آگاه گشت و شمشیر کشید و چهار هزار مرد بر او گرد
آمدند مردمان در پیش بی سلاح و از آن مهران کسی بیرون نیامد مسلم ایشان را گفت بیرون آید بیعت درین روز
باید کرد و هر کسی گفتند بیعت با حسین رضی الله عنه کرده ایم تا او بیامد ما پیش او و حرب کنیم ترا صبر باید کرد
تا او بیاید مسلم بن عقیل چون بیرون آمده بود و باز پنهان نتوانست شدن با آن چهار هزار مرد بر در خانه عبید

بن زیاد آمد که حرب کند و او را از شهر بیرون کند عید الله در کوشک بیت و با مردم خویش بام کوشک برآمد و
تیر باران کردن گرفتند مسلم نیز با غوغای تیرجی انداختند و روز گرم شد و هر کس را زدن و مار و خواهری آمدند و
ایشان را آب و طعام می آوردند و چون روز دیگر بود مادر سیامی را گفتی اسے پسر حید بن خلایق حرب می کنند و
تو در میان ایشان چه پدید آئی و اگر باز گردی و بخانه آئی و طعام خوری و بیاسائی و باز حرب باز آئی و از بدین
بهانه بخانه باز آوردی بدین نوع تا با مسلم هیچ کس نماند و باز گشت خسته شهر اندر تاریکی نداشت که بکجا رود پدر
خانه فراسید و در بزرگ کنده پیروی بدر که مسلم آنجا است آن زن آب آورد و مسلم بخورد و کنده پیر بسرا اندر
و زمانی بود باز آمد و مسلم را در پها بخاورد و نشسته گفت ای مرد اینجا چه میکنی و شهر خفته است و زمان دیگر عس
بیاید و ترا بگیرد و خوشنیتان را بک کمن بر خیز و از بخاورد مسلم گفت از برای خدا یتیمانی فرجای ده آن زن او را بخانه
آورد و بنشانند و این زن پسر می داشت او را بخانه بنشانند و سوزا زاده محمد بن اشعث بود بعد از زمانی آن پسر
بیامد و مسلم بن عقیل را دید مادر را گفت این کیست مادرش گفت زهر نیتان زمین را خواسته است این پسر و رفت
محمد بن اشعث را آگاه کرد محمد آگاه عید الله بن زیاد را آگاه کرد عید الله عمر بن حریز الخرمی را بفرستاد که صا
شرط بود تا همه شهر خا را با مسلم بیاید ایشان بیامدند و گرد بر گرد آن خانه را فرود گرفتند مسلم شمشیر کشید و
بیرون آمد صاحب شرط گفت حرب بکن تا ترا پیش میرزم و ترا از و بخا هم مسلم شمشیر میزد و دست بدو داد و
او را بیاورد و دند و اندران کوشک با دانی باز داشتند و روز دیگر مردان عیسی پیش زده هزار مرد در کوشک عید الله
گرد آمدند که مسلم دانی را از او باز نماند بجز همیشه یا محجب و عید الله لفرمود دانی و مسلم را بر بام کوشک بردند و
سرمانی و مسلم را بریدند و برایشان فرود انداختند و مردمان بگریستند و پیرا گندیدند عید الله در کوشک را بچشاد و
بفرمود تا تنهای ایشان را بر دار کردند و سرای ایشان را نیز دیک یزد فرستاد و یزد را نامه کرد که شنیدم حسین بن علی
رضی الله عنهما از کعب بن اشعث خویش آگاه را در کس را بساویله نذر فرست تا هر جا که او را یابد بگیرد و هر که بکوفه اندازد
همه طبع اوست همه را بکش پس عید الله اهل کوفه را بخاند و گفت هر کس ز شما بگریزد که ما اندرین کوفه نیست که او را
هوای حسین بن علی رضی الله عنهما است تمت نکنند و اگر تحقیقت باز داند که او اندر بیت اوست مرا آگاه کند تا در
زمین را از و پاک کنم و این بیرون آمدن مسلم بن عقیل حرب کردن حصار گرفتن عید الله بن زیاد و زود و شب سوم
ماه ذی الحجه بسال شصت و نه هجرت بود و در آن روز حسین بن علی رضی الله عنهما از کعب بن اشعث با ابلهیت خویش و سولایان
و عیشت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم و آن رسول کوفه باز گردانیده بود و هر نامه که آورده بودند جواب کرده بود
و گفته بود که من از پس این نامه هر چند زود تر می آیم و سولان شتاب بر رفتند و حسین رضی الله عنه آن روز از
بیرون آمده بود که مسلم بن عقیل را آتش بود و فصل فی خبر حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله تعالی عنهما

حسین رضی الله عنه ساز رفتن عراق کرد و هر کس که او را می دید میگفت مشو بکوفه و از ایشان کسی مباحث میباشد
 بن عباس رضی الله عنه ساسی او آمد و گفت یا ابنی سواد از آنکه مرد و حرم خانه خود را با من ببردست و کوفه
 مدینه را را کرد و کوفه را بر همه جایها بگزد و ایشان را دیدی که با او می کردند و آخواری میکنند و بدست حسن بنی اش
 عنه را زهر دادند و پیش از زهر او را خواستند که بکشند و غارت کنند اکنون تو را ایشان ایمن مباحث نمائند و بیعت
 و نه بسوگند حسین رضی الله عنه گفت ای پسر که کار خیر است که توانی فدائش مسلم بن عقیل آمده است که دوازده
 هزار مرد بیعت کرده و پول پیش آمدند از کوفیان و دو لیست آمد پیش آمده است عبد الله گفت باری بیانی ناما و
 ذی الحجه بگذرد و سال نو اندازد آید که که ذی قعص است همه جهان بکشد و تو همی از که بروی بطلبی این جهان و طلب
 مملکت مردمان زشت گویند تاج کینگی بخل از گردن آنگاه بروی نیاید است حسین رضی الله عنه گفت این کار را نیز
 نذر دو عبد الله گفت باز زمان و کود کار را میسر که این مردمان که با یاری میباشند از آنرا با ایشان حرب باید کرد
 که اگر این دوازده هزار مرد بخوانستند که حرب کردند ای پسر بیدار ایشان کردند ای آنگاه ترا خواهند نری اکنون
 زندان برجم بدست دیگر است امروز از بهر دین را کار نکنند از بهر دنیا طمع کنند و از بیم و در دست تو نه است
 نه سلطنت و نه از تو بیم دارند و امروز با تو بیعت کردند و فردا اگر کسی ترسید از سید دارند که ترار با کنند و او را
 گزینند و کاشک ترا دست باز داشتندی که شمشیر بر نهند و خون بخورند بکمال دارند این کودکانی نازا برده
 کنند حسین رضی الله عنه گفت تا بگرم و عبد الله بن بکر رضی الله عنه گفت مردان بخا که این مردمان پندارند که مرا
 من آنست که تو از بنیاب روی روع میگویند و اگر خوانی که بدانی دست بیرون کن تا با تو بیعت کنم و پیش تو اندر
 شمشیر منم حسین رضی الله عنه گفت اگر مرا بخشد نه اندر حرم و دست تر دارم از آنکه اندر حرم باشد پس ذکر میگو
 آمد با اهل بیت با مولیان زمان که کودکان و عبد الله بن عباس مرید الله بن بکر رضی الله عنه را گفت این شل
 عرب است مالک من صفه بمحرک مالک ابو قیس صغری مومنان ایشان نهفته در غار انبیا با یحیی پس
 حسین رضی الله عنه از که برفت و مردمان از عرب از جمله ایشان عمرو بن سعید بن العاص او را پیش آمدند و گفتند
 مردوخو استند که با او حرب کنند حسین رضی الله عنه گفت لی عملی و لکم عظم و انما برمی با قتل و ان ایشان او را راه
 دادند تا برفت و چون بمنزل رسید کاروانی از این بیرون می آمد و خراج زمین می آوردند و حسین بن ساسا را بسوزند و
 بود که از بیت المال برگرفت و دیگر بخاری و اندان باز داد و گفت ایام منم و با نیحال من حق تمام و برفت چون به بنی آباد
 رسید فروزق شاعر او را پیش آمد و از کوفه رفته بود و پیش از آن رفته بود که سلم بیرون آمد و خبر از بیعت نداشت و
 حسین رضی الله عنه از فروزق خبر کوفه رسید فروزق گفت مردمان کوفه را دل برتست و شمشیر نه باست و قضا بر آسمان
 و کس نداند که خدا تعالی از هر وجه آن کند که خواهد حسین رضی الله عنه در بیت شعر گفت از شعر آمدی از تیسله و

بود و ساسانیان قبا الموت ما علی الفتن و را می خوا و جابل مسلمان و آ می الرجال الصالحین بنفسه و وفاتش
 بعیش و مرغاء و هیچ کس خبر نداشت از کشتن مسلم بر عقیل و بانی و برگردیدن مردمان از بیعت پس حسین رضی الله
 عنه بشتاب برفت و پنداشت که مسلم در کوفه هر روزی بیعت افزون میکند و مردمان او را چشم همی دارند و دلیل
 حسین رضی الله عنه اندر بادیه مردی از بصره بود حسین رضی الله عنه او را بفرمود که بشتاب برویش از آنکه ابن زیاد بگوید
 شود و لشکر فرستد و نامه بنویسد و گویند بود و گفته بود که نویشتن انگار با در سپاه را ببادیه اندر فرست و بهر راه تا هر جا
 که او را بیابند بگیرند و عبد الله بن یحیی را چون مسلم بن عقیل را القبل آورد و بسوا و عراق وری و بهر جایی عامل را بیرون
 و بهر ایبری را سپاه داد و چون نامه بنویسد با و آید که حسین رضی الله عنه از کربلا فرشته است سپاه ببادیه اندر فرست و بیست
 مبعوث این امیران کس همراه کرد و همگی کس مروی حسین رضی الله عنه روی بکوفه ننهاد است تا بنگر که این کار چگونه
 شود و از میان ابن عمال عمرو بن سعد بن ابی وقاص را و دراری داده بود و حمید الله را بخواند و گفت ترا اندر بآ
 باید شدان و حسین رضی الله عنه باید طلب کردن و باید گفتن عمرو بن سعد گفت ایها الامیر باید که مرا ازین کار عفو کنی
 عبد الله گفت عهد نامه ای پیش من فرست تا آنرا عفو کنم عمرو بن سعد گفت شب مرا زمان ده تا من بیکم پس عمرو
 بن سعد به آن شب تدبیر کرد و چون وزش خون حسین رضی الله عنه را اولایت نگزیده ابن عبید الله او را زد و دیگر بخون
 و گفت چه تدبیر کردی گفت فرمانبرداری نمودم و نخواهم که عهد نامه ای بروی امیر یا فرستم پس و زد و دیگر که اول ماه محرم بود
 سال شصت و یکم از هجرت بود و رفت و روی ببادیه نهاد و با چهار هزار مرد و حسین رضی الله عنه بقادسیه رسید و در آن
 که نام او از خبر من بنویسد و او را حمله لشکر عمرو سعد بود و از شصت حسین رضی الله عنه بود و با لشکر بیرون آمده بود
 از بیعت عبد الله بن زیاد و پس از پیش نیامد حسین رضی الله عنه را بیافت با تیر خیل خویش و فرود آمد و فرزندش و گفت
 السلام علیک یا ابن رسول الله حسین رضی الله عنه بحاج سلام آورد و گفت یا حسین کجا میروی گفت بکوفه گفت
 ایها الامیر اگر که ترا بگویم هیچ خبر نیست حسین رضی الله عنه بنیاد بکوفه آمد و ای مسلم بن عقیل ای کشت و هر کس که از شصت تو
 یافت همه را کشت حسین رضی الله عنه و گفت اکنون بخاروم و این خان و کوه و کان را اکنون من حرکت اکنون بخاروم
 از راه نرسد و شو که عمرو بن سعد با چهار هزار مرد بقادسیه آمد حسین رضی الله عنه از آنجا خیل و چشم را برگرفت و از آن
 راه نواران رفت و بنیادش که نام او که بلا است بره سیل دور از راه آنجا فرود آمد و روز دیگر عمرو سعد از قادسیه
 گرفت و ببادیه اندر فرست و خبر حسین را که بیایافت و سپاه از دور پدید آمد حسین رضی الله عنه بر شصت با آن چهل
 سوار و صد پاد و پیش الله رحمت زد و تمام عمرو بن ابی وقاص با سپاه قرار سید پس عمرو سعد از میان سپاه بیرون
 آمد و حسین رضی الله عنه سلام کرد و او را پندید و گفت کن هر چند که شما بدین امر احق تراید و خدا تعالی اغوش
 ای نمی خواهد که این کار شمارا بود و تو پیش از آن حرب نموانی کردن که علی رضی الله عنه کرده هم این کار او را است

بنود و همه زندگانی به بیم گذشت و اگر توان زمین کار دست باز داری آسانی برای و اگر طلب کنی نذر خون اورا
 یا ترا بود حسین رضی الله عنه گفت از سه کار کنی بجز باید که باز بشوم و آنجا بشنوم و خدا را عزوجل را عبادت کنم یا ستم
 بشوم یا چون مسلمانان خود کین و همتا بخایم و اگر نه دست از من باز دارید تا من خود ستمی بشوم همچنانکه حسین
 برادر من که سومی معاویه شد عمو من گفت نیکو گفتی تا من عیب الله بن زیاد را آگاه کنم و از دستوری انخواهم تاجیه
 فرماید عمو سعد نامه کرد به عیید الله بن زیاد و او آگاه کرد عبید الله گفت او را سخت نزد ما باید آمدن تا من اورا
 بنیزم و فرستم حسین رضی الله عنه گفت من خود سخت نزد من باید آمدن و با من بیعت کردن من اورا بنزد من فرستم و مردی
 را آگاه کرد و گفت لاوالا که مرا سخت نزد من باید آمدن و با من بیعت کردن من اورا بنزد من فرستم و مردی
 شیعت این روایت درست ندارند و گویند که حسین رضی الله عنه هرگز این گفت که سه بنزد یک بنزد شوم پس
 عبید الله بن زیاد گفت چاره نیست تا اول پیش من نیاید حسین رضی الله عنه گفت من نزد عیب الله بن زیاد و او
 یک هفته روزگار شد حسین رضی الله عنه با مردمان لشکر صفرا راست کردندی و نماز کردندی و خجیر عبید الله بن زیاد
 شد و او عمو سعد را تهنیت کرد بکار حسین رضی الله عنه و پدر و نامه کرد که مرا از بهر آن فرستادم که تا با حسین بیعت
 کنی باید که چون این نامه را بخوانی بزودی کار او را سری کنی یا او را بیاورد و سرش را و مردی فرستاد از
 سرنگان که نام اویره بن بدر اتمی بود گفت این نامه لعن و سوره اگر بر نشنید و همتا نگاه حرب کند نیک باشد
 و اگر نه بد کن و بسوی من فرست و لشکر را بجوی تا همتا باشد تا من ایشان را متری فرستم چنانکه حرب کند
 بدیده یا بد عمو سعد را بخیراند و این نامه برود و او چون نامه بخواند هم آنگاه بر نشست و سپاه را فرمود که بر نشیند
 و این جدیره را گفت گواه باش که من بهما نگاه که نامه را بخوانم بر اسب ستم خون حسین را و اعانت امیر بر او آن
 روز پنجشنبه بود و من ماه محرم سال شصت و یکم از هجرت و بعد از بود که روی بلشکر گاه نهاد حسین رضی الله عنه
 زده بود و کودکان تحمیل نموده بودند عمو سعد بانگ کرد و گفت یا حسین من جند خویش کردم تا مرا با تو حرب بنیاید
 کردن و بخون تو ایشا را بنام سودینیدار و آنکه تو هیچ گویی امیر منی پسند و آنکه امیر میفرماید تو کنی و این مرد
 رسول امیر است و میگوید که با وی حرب کن و اگر حرب نکن مرا بزند و سپاه سالار دیگر فرست حسین رضی الله
 عنه گفت مرا زمان و تا فرود آمد عمو سعد رسول را گفت چه بگوئی رسول گفت امر و زمان فرود نیست و باز بلشکر
 آمدند و عمو سعد سپاه را گفت فرود آیند و عبید الله رسید که جویره عمو سعد را این گند سپاه ضائع شود تا او کس
 دیگر فرست حسین رضی الله عنه بگریزد همان گاه شمر ذی الجوشن علیه اللعنه را بخواند و بفرستاد و عبید الله را گفت
 این عمو سعد با من اتفاق میکند و دل با حسین دارد و جویره را فرستادم تا اگر حرب کند او را بزند کند و تا من
 کسی فرستم و آن سپاه ضائع شود و من کس دیگر را از تو شایسته تر نیابم اکنون برو اگر عمو سعد حرب نکند

اور ابندگان و حسین را با سرش را علیه الحال ریاد اگر این کار را تمام کنی امیری می را بتو دادم شمر علیه اللغه
 گفت فرمانبردارم ولیکن مرا یکجه حاجت است و خواهر شمر را بپوشن علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بود و از و
 علی رضی الله عنه را چهار پسر بود و عید را نشد و جعفر و عثمان و عباس رضی الله عنهم و اندر پیش حسین رضی الله عنه بودند
 و دیگران گشته شده شمر گفت باید که امیر ایشان را ازین بار دگر گفت ایشان را ازین بار دادم و نامه نوشت و مهر کرد و شمر را داد
 و گفت تمام کن بر و با مادر و بویه رفته بود و شبانگاه شمر را بفرستاد و چون جویده روز پنجشنبه رسید بود و عمر و
 سپاه را راه پای که و بود و حارب شده بود و حسین رضی الله عنه آن روز زمان خواسته بود نماز دیگر شمر فراسید
 و درین سواران گشته گشته بن کشته بن یکسان است و از زمان ندیم کنون باید که حارب کنی و اگر نه سپاه را بمن سپا
 هم عمر و سوارانگاه بر گشت و شمر را بر نشاند و سوزی حسین رضی الله عنه آمد و گفت عید را بشن زید رسول دیگر
 فرستاده است و می گوید که زمان نه حسین رضی الله عنه گفت سبحان الله اسلم روز ام روز گشت و می آفتاب
 فرو شد اگر شب زمان دید شاید که فرزندان پیغمبر علیه السلام و آله و سلم پس سپاه باز گشتند و فرو آمدند و حسین
 رضی الله عنه آن شب سلاح همیارت کرد و لشکرگاه دشمن بر لب آب بود و اندر شب نامه آمد از عید الله بن
 زیاد که اگر حارب می کنید زود فرات را بر حسین رضی الله عنه بگیرد و بر بایکند که آب خوردند تا از تشنگی میزد چنانکه پدرش
 عثمان رضی الله عنه را از تشنگی بکشت و چون حسین را بکشید تش تش را در زیریم سپان بگویند و اگر سپاه را بشمر
 سپرده آمد و از همچنین بفرمایند عمر و سعد انگاه عمر و بن الحجاج را بخواند یا با النصر مدحی بفرستاد تا آب آب و
 فرات را اگر افتد آنجا که آب کشند و حسین رضی الله عنه ازین کار آگاه شد و برادر عباس بن علی رضی الله
 عنهما را با پنجاه تن بآب فرستاد تا آب بردارند و حارب کنند و آن پنجاه تن را بکشتند و آب ندادند و اندر لشکر
 حسین رضی الله عنه آب نبود از آنکه نداشتند که آب برایشان بگیرند و دیگر روز اندر لشکر آب نبود و حارب را بشمر
 کردند و روز گرم بود و آفتاب گرم همی تافت و تشنگی برایشان غلبه کرده بود و آن تشنگی برایشان از زخم خمیه بدتر
 بود و حسین رضی الله عنه آن شب شعر می گفت و عظیم ندوه ناک شده بود سه یاد هر ملک من خلیل و کم کمک
 بالاشرف و الا حیل و من صاحب طالب قاتل و والد هر لایق بقتل و و انما الی الخلیل و و کل حی ساکب
 سبیل و علی ابن الحسین رضی الله عنهما کترین پسران بود و بیار بودند و نیم چون شعر بدیشید بگریست و ام کلثوم
 عنهما دختر حسین رضی الله عنه نیز بگریست و بانگ برخاست حسین رضی الله عنه بخیر اندر شد گفت نشان این دعا
 گریه است و دشمن هم پهلوی ماست چون شما بگریید این مردمان اول بد شود و ایشان را خاموش کرد و از خمیه
 بیرون آمد و گفت مرا صواب بنود زمان و کودکان را با خود آوردن و سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو دانی
 که ایشان را بحرب آوردند و پنداشتم که بیتی حکم است یارب هر کس که با ما ندر کرد و از بیت بکشت و با اهل بیت

صلی الله علیه و آله و سلم بعثت را و قافله کردند و داد ما از ایشان بستان پس حسین رضی الله عنه آن مردمان را شکیست
بودند مسلم عوسجه را حبیب بن المنظر را و سعید بن عبدالحق را که پیش از بعثت مرد بودند و چاکران ایشان را کرد
کرد و گفت آنچه بر شما بود و کردید و من ندانستم که مرا حرب کردند پیش آید و ماند کی ایم و ایشان بسیار و من از ایشان
نوسه گرفته ام و شما از بعثت خویش کل کردم و هر که خواهد بازگردید و آن مردمان شمار چیزی نگویند زیرا که ایشان
مرا نخواهند گشت و چون شما از بخار و بر سپاس دارند از قتل ایشان امین گردید و از قتل من بکل باشد ایشان
گفتند ما فرزندان رسول خدا و بهترین خلق را را نیکند اگر از قبل امین ایم و از قبل او امروز بکل ایم ما در تخریب
این حدیث را با سایر ائمه و انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم چگونگی که فرزندان ترا بیاوریم و میان دشمنان را بکشد
و خود باز گشتیم معاذ الله که ما هرگز باز نگردیم و اگر تو ما را بحرب نیاد روی ما خود بحرب آمد می و جان خویش تو خدا
کردی و وصیت ما کار خویش راست کردیم و گفتند در پویشیدیم در روی بدان نهادیم و خروش و ناری از میان
ایشان برخاست حسین رضی الله عنه بگریست و گفت یا اصحابی احسن الله ثوابکم و اهل صحیحکم ما بین احدکم و
افاضت نفسی علی الشهادة و بین الجبة الا اقل من فراقی ما بین حسین رضی الله عنه اندر لشکر راست کرد و من
در میوه را راست داشت و از پس نیمه با چاسه بکنند و از لب و دوشتمه با و جو بیا آوردند و از آن جا کردند و زانو
و کوهکان را فرمود که چون بحرب کردن یا بستم شما آتش اندرین نیند تا ایشان گرد خیمه باشند و نگردند و دل
ما را بشما مشغول نکنند مردی بود از حنی بنی ثعلبی که نام او طراح بن عدی بود و از کوفه آمده بود و بطلب گندم و خیر
حسین یافته بود و نیز خبر عمر و سعد که بطلب رفته است پس نزد یک حسن رضی الله عنه آمد و گفت یا ابن رسول
الله با این مردمان حرب کردند روی نیست برخیز و با من بیای تا من ترا برای برم که کس نداند ترا بجای بنی ثعلبی برم
و بنجر آمد و مقابل پیش تو کم آنگاه هر چه خواهی کن حسین رضی الله عنه گفت من این مردمان را گفتم که از من باز گرد
من اکنون ایشان را نیکم ایشان گفتند یا ابن رسول ایشان ترا میخواهند و ما را چیزی نگویند چون ترانه بینند
حسین رضی الله عنه گفت معاذ الله مردم را این جان بهر زن و فرزند و دوستان باید و اگر نباشد روا بود اگر انچه
نیز نباشد گفتند اگر چون صد هزار کشته شوند بهتر یک موی تو آزرده شود طراح گفت پس بدور باش برفت و
با ترش حسین رضی الله عنه را لحظه خوابش بر دور رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دید که میگفت یا ابن
انده مدار که ما شب با من خوابی بود و در بشت حسین رضی الله عنه از خواب بیدار شد و بگریست و دل
خود برداشت یاران گفتند ترا چه بوده است گفت جدم صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم و مرا چنین گفت
ایشان گفتند یا ابن رسول الله از ما هر کدام که کشته شویم در بشت بری گفت بر من و الله و الله ایشان گفتند چه
زودتر که ما شهادت یابیم با تو در بشت بودن را دوست داریم ازین حیات حسین رضی الله عنه گفت خدا عزوجل

و نه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شرم دارید و من بزرگتر بجز خویش خون هیچ کس نریخته ام و خواسته کسی بسپرده
ام و ترا بر سن قصاص نیست چگونگی مرا بکشید و خون مرا حلال دارید و من مردی بودم و روی از چنجان گردانیده
زیر قبر جدم صلوات الله و سلامته علیه نشسته مرا آنجا را با نکر دید و از جای بر کنده پدیس بنجانه خدای عز و جل رفتم و بسیار
مشتغل شدم شما که اهل کوفه اید مرا ناسه با کردید که با ما است ترا حق میداریم و با تو بیعت میکنم چون بیادم مرا
عذر کردید و من امروز شمار آن گویم که موسی علیه السلام فرعون را گفت قوله تعالی وَاِنِّي نَعْلَمُ اَنَّكَ
رَبُّكَ اَنْ تَرْجِعَهُمْ اِنْ لَكَ لِقَاءُ رَبِّكَ اِنَّكَ لَفَاعِلٌ اِلَيْهِمْ اِنْ اَنْ اَكْرَمَ اِيَّاهُمْ اَوْ اَكْثَرَهُمْ اَوْ اَكْثَرَهُمْ
تا ما از جرم خدای عز و جل شوم یا بس که جرم باز روم و بندش تا این جهان بر سن بگذرد و آن جهان پدید آید که
حق کر ابو و تم که کرد پس هیچ کس حسین رضی الله عنه را جواب نگفت و همه خاموش همی بودند چون ساعته بنود
گفت الحمد لله که حجت خدا بر تو ظاهر شد که فرموده بود بر شما تمام کردم و شما را بر سن هیچ نیست پس یگان یگان را آواز
کرد و گفت یاشیت بن یحیی و با حجاج بن الحسن یا قیس بن الأشعث و یا حزن بن یزید یا عوفلان فلان نه شما که رویه
بن را بخواند و امروز آمده اید که مرا بکشید ایشان گفتند ما هیچ نامه نکرده ایم حسین رضی الله عنه خازن خویش را
بخواند و بفرمود تا نامه ها ایشان را بیاورد و وحی صلی الله عنه آن نامه ها را یگان یگان بخواند ایشان گفتند ما
بیزایم پس حسین رضی الله عنه دست برداشت و دعا کرد و گفت اللهم نفسی فی مکره و عدلی فی شده قوتی فی سببه
و جاری فی کل حاله انت ولی فاعلمه و منتی کل غایه کفنی یا ارحم الراحمین و از آتش فرو داد و بر اسب نشست و
راست کرد و چشم همی داشت که ابتدا برب ایشان کنند پس خنجر کشید از لشکر مشرکان حرب آغاز کرد و عجله
بن چون بوده پیش حسین رضی الله عنه آمده بایستاد و گفت یا حسین و اشیر یا الناصر حسین رضی الله عنه فرمود
خدای عز و جل بر سن رحیم است و پیغمبر خدای عز و جل مرا شفیع است پس گفت اللهم حره بالند از زمان چون
برگشت و پای اسپش بمغاک فرود شد اسب بر سید و بر حبت آن مرد از اسب بیفتاد و هر دو پایش در رکاب ماند
و اسب همید و بر خیمه حسین رضی الله عنه آنجا که آتش کرده بودند و او را در آن آتش افکند تا بسخت پس چرخ
یزید التیمی آنکه حسین رضی الله عنه را آگاه کرد بود که تا آن راه زن سور و در تر بگذرد و سپهر روی آورد و همچنان کسی
حمله کند و چون بلشکر حسین رضی الله عنه رسید سپر باز پس پشت افکند و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله
حسین عم فرمود بچه کار آمده گفت بدان آمده ام تا حرب کنم پیش تو و کشته شوم حسین رضی الله عنه فرمود جز آنکه
خیالات الحرفی الدینا و الحرفی الآخر پس شمر ذی الجوشن عمرو سعد را گفت روزگار چه برین سپاه را فرحرب
بر عمرو سعد دعوی تیر اندازی کردی و بنور زده همچنان پس گمان راز و کرد و میری بلشکر حسین رضی الله عنه انداخت
و گفت گواه باش را دل کسیکه تیر بردی انداخت من بودم پس دو تن از لشکر عمرو سعد بیرون شدند یکی سوار کرد

و یکی مولا کعبه الشریفین زیاد و مبارز خوانستند و دو تن از لشکر حسین رضی الله عنه قصد بیرون آمدن کردند یکی حبیب بن المظفر
و دیگر یزید بن الحصین و این هر دو مهتران عرب بودند حسین رضی الله عنه گفت جانی نگاه دارید که این دلاور را چندان
خطر نیست که شما مهتران را از زور ایشان باید شدن مردی بیرون آمد که نام او حبیب بن عبد الله النکلی بود گفت
من ایشان هر دو را کبشتم پس یک حمله کرد و بسیار را قتل آورد و دو سالم اندر آمد و شمشیر اندر آمد و شمشیر زد دست چپ عبد
را بیدار داشت عبد الله بدست راست سالم را بدو نیم کرد و عبد الله نیز میفتاد و پس یزید بن الحصین رضی الله عنه بیرون
آمد یزید بن مفضل را بکشت پس کعب بن جابر از لازمی از لشکر عمر و سعد بیرون آمد یزید بن الحصین را بکشت پس عرو
قرط از لشکر حسین بیرون آمد و مردی بیامد از لشکر عمر و سعد و از قتل آورد و در درش علی بن قرط بیامد از لشکر عمر
و در برابر حسین رضی الله عنه بایستاد و گفت یا کذاب برادر مرا بفرستی تا بکشتند پس نافع بن عمرو عطفه حمله کرد و او را بکشت
و گفت ای سگ فرزندی پیاپی صلی الله علیه و آله و سلم را دشنام میدی پس حزن یزید از لشکر امام حسین رضی الله عنه
بیرون آمد و حمله کرد حصین بن مزاحم بن حرث از لشکر عمر و سعد بیرون آمد و مردی از کوفه از مبارزان که نام او
نافع اندر آمدند و او را بکشتند پس مزاحم بن حرث از لشکر عمر و سعد بیرون آمد و مردی از کوفه بسیاران که نام او نافع
بن بلال بود حمله کرد و او را بکشت و عمرو بن حجاج بر سینه عمر و سعد بود و او را لشکر ابن لشکر حسین دل برگ نداده اند
و اگر بچنین یگان یگان بیرون آیند خلقی بسیار از ما هلاک کنند ما را همه بیکبار حمله می باید کردن که اگر هر کس مشت جاک
برایشان انگنیم همه را بر زیر خاک اندر آوریم پس تیران از آن لشکر را به پیش اندر آورد و بر یاران حسین رضی الله
عنهم تیر باران کردند تا هر چه ایشان را اسپ بود همه بیکندند و گرا سپ حسین و اسپ پسرش و با او دو پسر بود یکی
علی الکبر و دیگری علی الاصغر و این هشت ساله بود ایشان هر سه سوار بودند و دیگران پیاده ماندند و پیاده
حمله کردند و اگر برخاست و حرب سخت شد و دو تن از لشکر امام حسین رضی الله عنه گشتند و شمر علیه اللعنه بخیمه آمد
رضی الله عنه شد و خواست آتش بدان خیمه نازند نافع بن بلال او را از خیمه و کرد و او پیش را نیز بیکندند شمر از
گشتن بر اسپ دیگر نشست و بیامد و بر نافع بایستاد و تیر انداز نیک بود و تیرهای انداخت و میگفت ای
همایه رضی الله و انفس لا ینفعها اشتاقا پس ایشان خوشیشتن را بر نافع انگنندند و او را قتل آوردند پس وقت
نماز پیشین آمد حسین رضی الله عنه گفت جنگ کنید تا نماز پیشین بگذرد ایم ایشان را با که و ندن حسین رضی الله
صلوة الخوف کرد چنانچه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کرده بودند و باز حرج آمد و یاران حسین رضی الله عنه آنچه نداده بودند
حرب میکردند و حرب سخت گشت و نوبت با امام حسین علیه السلام رسید و حسین رضی الله عنه پیش اندر آمد که حرب کند و
بن عمر گفت و الله که تو حرب کنی تا جان تن را اندر است و اگر ترابکشند و من زنده باشم فردا قیامت جدت را
جواب گویم پس حسین اندر آمد و حرب کرد تا کشته شد و یارانی که مانده بودند پیش اندر آمدند و حسین رضی الله عنه را

که مانده و تو کشته شوی ما رجعت نمود حسین رضی الله عنه را آب اندر چشم بیرون آمد و فرمود احسن الله جزاءکم و یحیی
 یکان یعنی آمدند و همی گفتند السلام علیک یا ابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و بحرب اندر می شد و حسین رضی الله
 عنه میفرمود علیک السلام تو رفتی و من از پس توانم آمدم تا همه را بکشند و حسین رضی الله عنه تنها ماند با این
 خویش و گفت اکنون نوبت بمن سید ایشان گفتند تا ما از یک تن باشد هیچ نوبت تو نباشد پس نخستین سپارش علی
 الاکبر را حمله کرد و پیش اندر شد و این شوکت گفت **ه الله علی ابن الحسن ابن علی** و بخش و رب البیت او بی
 با الله الحکم نفسا ابن اسلمه الذی پس دوازده بار حمله کرد و پیش پدر خویش آمد و هر حمله دوسه کس را نیکند و شش
 بروی غلبه کرد و زبانش از دهنش بیرون آورد و بخت بازگشت و نزدیک حسین آمد و گفت یا ابی العطش العطش
 حسین رضی الله عنه که نام او بره بن سعد بود علی چه تو ام کردن و فراز شدن و زبان بد بان او اندر کرد تا نخی بکشد
 و بازگشت و حمله کرد و مرد که نام او بره بن سعد بود علی ابن الحسین را شمشیری بزد پریش و از اسپش ننگید و خلقی
 بر او گرد آمدند و او را شمشیر پاره پاره کردند حسین رضی الله عنه با دوازده نفر گریست و کسی تا دافوق گریستن حسین
 را نشیندند و زینب خواهر حسین از خیمه بیرون آمد و خویشانش بر علی بن الحسین افتاد و بانگ و خروش بر حاکم
 و حسین رضی الله عنه افزود تا او را بنجمه باز بردند پس عبد ابن مسلم باز گردید بهمان مرد تیری دیگر بر پشتش زد و نرا
 در دل او بیرون آورد و بکشت پس جعفر بن عقیل بیرون آمد و تیری بر پشتش زد و دما حسین کس نماد و گویج بر او
 عباس و عبد الله و محمد و جعفر و عثمان رضی الله عنهم و از برادران حسین محمد بن الحنفیه و عمر رضی الله عنهم مانده بودند
 که با و حاضر نبودند و دو پسر حسین مانده قاسم و علی الاصفه اندر خیمه بودند و یحیی پس بر پنج برادر حسین پیش او حمله
 کردند و هر پنج را بجائی بکشند و حسین رضی الله عنه ایستاده بود و همی نگرست پس قاسم از خیمه بیرون آمد و شمشیر
 برگرفت و حمله کرد و حسین گفت ای پسر تو کو د که باز گرد قاسم گفت مرا نیز آرزوست که بدو حمله کند و بکشد
 خدا را عزوجل بر تو که مرا باز نداری زودیدار ایشان سواری بیاید که نامش عمر و بن سعد ازادی بود و شمشیر
 بزدش و بدو نیم کردش قاسم از اسپ فرود آمد و او را برگرفت و پیش علی الاکبر که او را نشسته بودند پس تیر به پام
 بر اسپ حسین رضی الله عنه و اسپش بکشت و حسین رضی الله عنه پیاده مانده خسته شده و روز بوقت نماز دیگر رسید
 بود حسین فراز نشست و هر کسی که خواستی که بنزدیک او فراز شود نیارستی او را پسری بود یکساله او را پیش خواست
 و کنایه نهاد و همی گریست مردی از بنی انزل آن کو د که را تیر سه برگوش نزد او را در کنار حسین بکشت حسین
 رضی الله عنه گفت **اِنَّ اللّٰهَ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ** یا رب تو مرا بدین مصیبت با صبری ده و تشنگی او را عمی کرد و شمر
 بیامد و مقب آن خیمه کرد حسین رضی الله عنه عمر و سعد را گفت و یحیی اگر دین اسلام تان نیست باری حمیت عرب
 نیز نیست که هرگز دست فراز تان نکرده عمر و سعد خواهش کرد و گفت زمان صبر کن که حسین بنوز زنده است پس

حسین رضی الله عنه را تشنگی غلبه کرد لب رود می‌شد که آب خوردن می‌فرمودی ابو جوشن علیه اللعنه گفت را بکنید که آب نبرد
که او مرده است چون آب خورد بازنده شود پس حسین دست آب گرداب گرفت و بد بان برد که بخورد مرده یک نام و
ایان بن رام بود قیری از کان را که در و بد بان حسین اندر شد حسین رضی الله عنه بر قنات و قیر از دهان پر کش
و گفت یارب بخیر تو یک نام و جزا تو بفرمایدم که رسد و شمشیر بر گرفت و دهنش زان زمان پر شدی و بیرون آمد
عمر و سعد آهنگ او کرد حسین گفت ای عمر و سعد تو باز آمدی عمر و سعد باز گشت شمر علیه اللعنه پیا دگان را گفت گردانید
گیریش پیا دگان او را گردانید گرفتند حسین رضی الله عنه حمله کرد و ایشان را زهریت کرد عمر و سعد و شمر و ابو جوشن
از وی بگریستند عمر و شمر لعین را گفت هرگز تو مردی دیدی از وی و لا در ترک اهل بیت او را بکشند و بر تن او چند
جای جرات کردند و با خود اینها با چندین کارزار میکنند پس حرب بی کرد تا چهل پنج جای بر تن او شمشیر و نیزه جرات
کردند و سی و پنج جای به تیر محرق ساختند و خون می‌رفت و تشنگی بروی غلبه میکرد و هر زمان پیا دگان بروی حمله
کردند داد ایشان را زهریت کردی پس شمر علیه اللعنه با شش پیاده آهنگ حسین رضی الله عنه کرد و نام آن شش
آن یک عبد الرحمن بن الرعفی و قاسم الجعفی و صالح بن هب النیمری و سنان بن انس الجعفی و دخلی بن یزید الابی
و زرعته بن شریک و حسین رضی الله عنه را زوی بدیشان نهاد شمر لعین پیادگان را گفت و هید حسین رضی الله عنه
با ایستاد و حمایت ایشان را بپذیرفت زرعته بن شریک علیه اللعنه شمشیر بر زد و دست چپ حسین رضی الله عنه را
بفکن حسین رضی الله عنه بیفتاد و زرعده خواست که شمشیر دیگر بر زندش حسین رضی الله عنه بر حسب و خواست شمشیر
بر زندش نتوانست بازگشت که بچینه شود سنان بن انس الجعفی نیزه بر زدش که او نشست بیرون شد و بنفکنش
و نیزه را از بیرون کشید و حسین رضی الله عنه را جانش به نیزه بیرون آمد پس سنان مرخولی را گفت فرا شود
سرش بر دغلبتش را بر گرفت و تنش را برهنه کرد و شمر آهنگ خیمه کرد و بر گردیدند هر چه بود غارت کردند و جامه
از تنهای آنان حرم او بر کشیدند و مقعد از سر لای ایشان باز کردند و زنان خروش بر گرفتند عمر و سعد تاخت و تاراج
شد شمر را دید بر رده که علی اوسط را بکش داد بیمار بود عمر و سعد دست او بگرفت و گفت شمر نداری یا ایما العرب
شمر گفت مرا عبد الله بن زیاد گفته که هیچ ترینه از آل فاطمه رضی الله عنها زنده نگذاری پس ده سوار را نفرستادند تا
اسبان را بر تن حسین رضی الله عنه را ندانند تا اندامها را از یک دیگر جدا شود و پهلواش را یک دیگر شکست و مغز
بیرون آمد و ازین ده سوار یکی اسحاق بن حرة الحضری بود و چنین گویند که پیراهن از تن مبارک حسین رضی الله عنه
عنه بیرون کرده خود بپوشید و همه تنش آن پیش گشت و چشمش گور شد و عمر و سعد آن شب نامه نوشت سوی عید
ملعون و شمر حسین رضی الله عنه دست خولی بن یزید بفرستاد و گفت این سر را من بریده ام من ببرم پیش امیر
عمر و سعد گفت اندر نامه گفته ام که تو بریدی و این حوب زده ها شورده بود روز آدینه بفرستد عمر و سعد آن کشته را

بگو کرد هشتاد و هشت تن بودند و سر حسین رضی الله عنه را برودند و آن دیگران را با هم کردند و آن نازا همه بر
 بالانهای خشک افکندند و علی و وسط را نیز همچنان در روی بکوفه نهادند و چون میرفتند از هوا آوازی شنیدند و کسی
 نرسیدند شنیدند که اینچنین میگفت سه از جو آمده قدر تکت حیدر شفاعت جده یوم الحساب و من حکموا علیکم کفر
 تخلف حکمکم الحساب و با نگی شنیدند که ایها القاتلون لعنهم الله جلا بالعذاب النکیل و قد لعنتم علی سان و ادو
 موسی علیهما السلام و حامل المخیل پس حسین رضی الله عنه را با آن کشتگان سه روز نماندند و روز دوازدهم
 متقل و می بود که آنرا خامره خوانند و مردان آن دیر بیرون آمدند و نازکدارند و حسین ابگور کردند و افتند
 صد چهل مرد کشته شده بودند و خلف درین نیست مگر علی اوسط که آنرا زین العابدین خوانند پس خولی سر حسین
 رضی الله عنه را نیز و یک عبیده الله بن یاربعین علیه الله برود پیش و نهاد و پنداشت که او را در حال پیروی دهد
 که توانگر شود پس عبیده الله بن یاربعین و سعد را بکوفه فرستاد بدخواست آمدن حسین رضی الله عنه را و سعد
 حسین رضی الله عنه را بر نیزه کرد و پیش او باز فرستاد و سعد بفرموده آن سر را پیش لشکر انداختی آمدند و سر
 از پس آن می آوردند و اهل کوفه بنظر اهدایت او بودند پس خواهر حسین رضی الله عنه سه بیت گفت و با نگی شنیدند
 بر خوانند و خلاق خروش و افعال برگرفتند و آن شعر نیست سه مادی قتلون اذ قال البنی که قاذو فاعلم و
 آخر الامم بغرق و ابلی بعد تقاری و منتم اسامی منتم بطوبای و ما کان لها جزای و انصت کبر و انصت کبر
 ذوی لرحم و قالت ایضا لرضی الله عنها و لی من شفاوه خصما و ههنا صوری انشأ بکرم و شفاوه خصما و ههنا
 زید الیقام فاطمه قمصا بدم الحنین بطحوا و عبیده الله بن یاربعین است بساحت و اندر قصر نرساند
 خنجره زین نهاد و بر آنجا نشست و هزار مرد پیش او صفت روند و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بار او پس
 عبیده الله زیاد شتی زین بفرمود تا بیاورند و سر امام حسین رضی الله عنه را اندر نهادند و پیش و نهادند و علی بن
 اسمین رضی الله عنه را به پیش او پیاده کردند و آن خواهر و زنان را از پس آن سر بر افکندند و عبیده الله بن یاربعین
 قضیه بدست گرفته بود و بر لب و دندان حسین رضی الله عنه همی دند زیدین ادهم یار پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 آنجا نشسته بود گفت آن قضیب را از لب و دندان او دور دار که بسیار دیدم که رسول خدای صلی الله علیه و سلم
 بر لب او بوسه بدهد و دوزید بگریست و دندان او تعلق نیز بگریستند عبیده الله زیاد گفت این چه بی ادبی است
 که اندر مجلس سلطان کردی و اگر ندانستی که چه چاره اگر نه بفرمودی که سرت برگیرند و صاحب سرش را فرستند
 تا بیدار اندر ببرون کردند پس عبیده الله بن یاربعین نگاه کرد زنی دید که گفت این کیست عمر که گفت نه قضیب النبی
 است و شرفا طه رضی الله عنه الله گفت الحمد للذی کذب طفو کرم و یسب الله یسب الله یسب الله یسب الله
 اگر شما محرم صلی الله علیه و سلم نظر را تطمیر پس عبیده الله گفت چون دیدی آنکه خدا را در جمل یا اهل و شما

چهار روز پس گفت کتب الله علیه القاتل فردو الی مسما جمعهم وجمع الشربینکم وبنیة یوم الاکبر فحقا جوکم عند ربکم عبید
لعین را خشم آمد وگفت هنوز ترا چندین زبان است پس گفت این فرزند کیست گفتند علی بن الحسین رضی الله عنه
است پس عبید الله زینب را گفت این برادر تو بود که خدا را عذوبل واورا بخت علی اوسط گفت انتم تعلقوه وانشاء
توفی الالف حسین موته واما کان لنفس ان توت الا باذن الله کما با مو جلا پس عبید الله گفت این را نیز بختند
که من بخوابم که از فاطمه رضی الله عنها نسل زنیه بماند صاحب شرط فراز آمد و دست علی اوسط را بگرفت که بیرون
بروش زینب برخاست وعلی اوسط را در کنار گرفت و زار زار بگریست وگفت هنوز نیکوشتی از ریختن خون ولایت
پنجاب صلی الله علیه و آله وسلم علی اوسط گفت یا ابن زیاد اگر زیاد را بسفیان بود و تو از زیاد زیادت
میان تو و این زمان قرات است مرا با ایشان را که کن که ایشان را هیچ مروست عبید الله گفت خون تو
ایشان را بخشد پس سنان انحنی گفت مرا بدین شستن حسین رضی الله عنه مرا چیزی بخش و این شعر گفت ای
تقلت السید المتحی فقلت خیر الناس اما وها و خیرهم ان فیسبون اللباء پس عبید الله زیاد را خشم آمد و
بفرمود تا بکشندش گفت الحمد لله و فرمود حسین رضی الله عنه را بمرد مسجد آدینه بردار کردند و یک در مسجد
بکوشک اندر بود عبید الله گفت آمد و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی عز الخلق واهله و انصره امیر المؤمنین یزید
و قتل الکذاب الحسین ابن علی مردی اندر مسجد بود که نامش عبید الله بن عقیف بود و هر دو چشمش نابینا شده بودند
پیش علی اوسط برخاست وگفت یا مادر سمیت بادعی لیلین الدغی القتل ابن النبین و کلم الکلام الفاجون عبید
را خشم آمد بفرمود تا سرش را برداشتنند و برادر حسین بدار کردند و از قبیله اکوسی چیزه نتوانست کردن پس
روز دیگر حسین رضی الله عنه را بدست جبرین زید الاذن بنه فرستاد و علی اوسط بن الحسین رضی الله عنه
را غل بر نهادند و با آن فرستاد و شمر ذی الجوشن را برایشان امیر کرد با نخی سپاه شمر برفت چون نزد یک
و مشق رسید و جبر را از پیش بفرستاد و شمر ذی الجوشن وگفت ما و جبر در آگ گفت الشرا لایمیر بالفتح و السقیس
دیگر روز یزید مجلس بساخت و بساطین بر پای کردند و اهل دمشق را نداد و حسین رضی الله عنه را با آن امیر
در آوردند و پیش او نهادند و علی ابن الحسین رضی الله عنه را با آن زمان در آوردند و به پیش او پای کردند
و آن امیران نگرست و ایشان را دیده دید و او منافق بود و گفت من نکشم حسین رضی الله عنه را و نه فرمود
این را پس زاده سمیه کرده است پس آب در چشم فرو ریخت وگفت لعنت بر سر سمیه با وگفت یا ابا عبد الله لقد کفایت
من طاعة اهل العراق و من قبلک و کینک فکنت قطعت الرحم و فرقت الکتم و اردت ان یکون دلیلاً
و اما مفسو لا وگفت شهر یا ایها الراکب المرحی مغیبه علی خدای را فی سیر نجم امام قریشا علی نامی المراد با فی
و این الحسین و الله رحم پس حسین رضی الله عنه را پیش او آوردند و او فرمود تا بکشندش اکنون

گوید میان او و آن حسین رضی الله عنه را و برادر و قاضی بر لب مبارک حسین بنی الله عنه همی زد او به برهه آن
از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم شسته بود و گفت در هر که قاضی بر لب دندان او دور در که بچرخانده
علیه و آله و سلم بر لبان بوسه داده است پس بگفت و از آن مجلس برخاست و کسری آنجا بود و در هر که بگفتند
پس یزید سر که زد و گفت یا علی اوسط پدرت رحم بهرید و حق ما نشاخت سلطان از او بر دلت اوسط رضی الله
عنه گفت ما صان من صیبتی فی الارض لانی الفسک لانی کتاب من ابن نیرایان ذالک علی الله سیر
یزید خالده را گفت جواب ده خالده گفت ما صاحبکم من صیبتیه فیما کسب ایدرکم و یعفون کثیر پس یک از شامیان
گفت زنی بنت فاطمه که خواهر حسین رضی الله عنه را بمن بخش خواهر حسین گفت لا دلا کر امه لک و لکن از یزید را
ازین سخن خشم آمد و گفت خواهر شمار برده کنم و بیازار دشمنی تو نم خواهر حسین گفت پدر و برادر من از شما بهتر بود
گفت جد تو به از جد من بود و مادرت به از مادرت بود اما پدرت پیش من نیست و من تو را نجات دادم و زنی
بنی داین ملک از او بود که خدای عزوجل خواهد چنانکه گفت قوله تعالی فی اللهم مآلک اهلک اهلک فوئی الملائک
مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْشِئُ الْمَلَائِكَةَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَ تُولِیْ مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْشِئُ مِنْ تَشَاءُ وَ تُولِیْ مَنْ تَشَاءُ وَ تُولِیْ مَنْ تَشَاءُ
اِنَّکَ عَلَیْ کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ و شما زبانه کوتاه کنید اگر خواهید که بسلاست یزید پس یزید از پدر و تافل از
دست برداشتند و زنان را اندر او از علی ابن حسین رضی الله عنه از شامیان و اندر اخبار شغل چنان است
از محمد بن الحنفیه روایت کرده اند و از علی ابن حسین بنی الله عنه که چون حسین ابن علی رضی الله عنهما را پیش
بنهادند و این بیت با می گفت و قاضی بر لب دندان همی زد و حسین گفت سببیت بشم و ن لطشی و لباس فیکر
ورفت لی مال من و وقتی و قدر وقت بدینا سین و از ناد فیما جدید سختی و اگر این بیتها او گفته است اندر کفر
او هیچ شک نیست و میگفت آنکه با اهل بیت پیغامبر خویش صلی الله علیه و آله و سلم چنین کند و پیغامبر صلوات الله
و سلامه علیه را خضم خویش کند که خدای عزوجل دین اسلام از او بیرون کند و از رحمت خویش نوسید کند و بدو رخ
جاد و ان فرویناروش و لعن الله علی قاتل حسین ابن علی و قتل بینه و خوانه را قریب و لعن اسمن المصلح و رضی به
و من جارهم و من سلب اسواهم و ساهم کل من کان ذلک الحرب و القاهم فی السیاحه سمیع قادر بصیر و الله و
رسول الله فصل فی خبر ولایه سلم بن زیاد و احوال ان چون یزید از کار حسین رضی الله عنه بدوخت
و کوفه و خراسان و مشرق اوصافی گشت پنداشت که ملک او تمام شد پس از ان عبدالرحمن بن زبیر کجای رضی
الله عنه و عبید الله بن زیاد کوفه را داشت و بصره و سواد و عراق و خراسان و یزید پشیمان شد از کشتن حسین
رضی الله عنه و عبید الله بن زیاد کوفه را داشت و بصره و سواد و عراق و خراسان و سیستان از او باز ستده بود
از واقعه حسین رضی الله عنه و برادرش داده بود عبید الله و عبید الرحمن و عباد و سلیم و یزید از بهر برادران عبید

را داشتی و خراسان را بعبد الرحمن بن زیاد داده بود و سیستان را بر عباد و عید الله چون سر امام حسین رضی
الله عنه را فرستاد پنداشت که خراسان بوی باز دهد و برادرش داد سلم بن زیاد و عید الله ازین کار بیازد و او
گشتن حسین رضی الله عنه پشیمان شد و پس گفت کاشکی ما حسین رضی الله عنه را همچنان داشتیم تا یزید را با حاجات
بودی و ما را نیکو داشتی پس سلیم بن خراسان شد و یزید بعید الله نامه کرد که از ان سپاه عراق که باست شش هزار
مرد و خنانکه سلیم خواهد پرده سلیم آن نامه بعید الله داد و او سپاه بر دعه کرد و همه رغبت کردند بر رفتن بن خراسان
که جهاد کردن با ترک بود و عید الله شب کس فرستاد بمهتران سپاه که تا سلیم با من باشد کس او را فرمان نبرد
از ان مهتران علی ابن سلیم بود و مردی مبارز کارزار بود و چون نامه با سلیم عید الله بدو کس کرد که من تا به
از سلم ملت جواب داد که سلیم بن خراسان میرود و او را با ترک حرب باید کردن و با تو با عراق با اهل بیت و اقارب
یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم و من آنرا ازین دوست ترا دارم و سلم شش هزار مرد از عراق بن خراسان برد
جز سپاه شام که باو آمده بودند و بر دشت و با ترک حرب کرد و مهلب بن ابی سفیان ابی صفه با سلم بود و او
چون بگذشت و سغد و سمرقند را بکشاد و دوش امام محمد بن عبد الله بن عثمان بن العاص الثقفی باو بود و بادل
زنی از عرب از چون بگذشت او بود و سلم سمرقند را بحرب بکشاد و خوارزم را بحصار بکشاد و یک سال سلم آنجا بود و آخر
بصلح بکشاد و بسیار خواسته باور سید از غنیمت و مال صلح و درم بسیار و اسب و کینج و هر چیزی که به نیاید بهما استند و
پنج یک ازان بیرون کردند و دیگری میان سپاه اندر قسمت کرد و باقی نیز بمی فرستاد و بدو سال چندان پنج یک
بر یزید فرستاد که شام آنرا باد و هزار درم قسمت کرد و سلم دو سال بن خراسان بماند و امیر بود تا یزید بر پس سلم
بشام باز شد و سلم سیستان از طلحه بن الطحیات داده بود و پدر طلحه عبد الله بن خراعی بود و کینجش ابو محمد بود و پدر
امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود و بر دیوان کوفه و بصره و عید الله بن زیاد را خوش نیامد که
یزید خراسان به سلیم داد و کس فرستاد بخانه های سپران سلم و خانه های آل مهلب که آبادان کردند و از کسا
او هر چه شده بازده و مهلب را اگر می گردد باز گردانیدش نیز سلم و میمون زن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
درین سال بمرد و او آخرین نان آنحضرت علیه التحیه و السلام بود و الله تعالی اعلم فصل فی خبر خروج
عبد الله بن الزبیر رضی الله عنه و یزید عمر بن سعید بن العاص را بکله امیر کرده بود و یزید بن عقبه
بن ابی سفیان به مدینه بود و چون عبد الله بن الزبیر از مدینه بکله آمد عرب با حرب کرد و یزید او را قتل کرد و او
حکومتش باز کرده و کله مدینه هر دو را بولید به مدینه نشست و بکله خلیفه فرستاد و عبد الله بن الزبیر حکم خلیفه او را از کله
بیرون کرد و در همانجا بمی بود و مردمان کله گروئی با عبد الله بن الزبیر بیعت کرده بودند و خواهر یزید بودند و بنو عبد
بن الزبیر نیا مدنی و عبد الله بن مسجر نماز پیدا کردی و محبان یزید جدا و چون وقت حج بودی یزید ولید را

فرمودی تا بکشدی و بامردان حج کردی و بگردید باز شدی و عبداللّه بن الزبیر یکدیگر بودی و تا حسین رضی
 اللّٰه عنه بودی و احوال رحمت می داشت بظاهر و کس را بیعت نخواندی و از سر خویش و چون حسین رضی اللّٰه عنه
 از مکّه رفت عبداللّه صبر می کرد تا به مینکه که کار او بجا می رسید چون خبر شستن حسین رضی اللّٰه عنه بشنید دانست که
 کسے نماند که با او منازعت کند انگاه مردمان مکّه را بظاهر بیعت خواند و خطبه کرد و گفت آمدن بجهان اندر برتر
 و بوفاترا از مردمان عراق نه اند و از ایشان مردمان کوفه بدتر اند که حسین ابن علی رضی اللّٰه عنهما را بخواند و با او عقد
 کردند و او را گفتند بدر جید اللّٰه بن زیاد شود بکرم او فردائی و او شستن برگزید از برادر او شدن خدایش بپامزد که
 بهم نماز گذار بود و هم روزه دارد و هم قرآن خوان بود و هم بدین کار حق ترا از ایشان کس نبود که دعوی آماسته و خلیفه می
 کنند و بجای آنکه ایشان سر دو گویند و قرآن خوانی و بجای آنکه ایشان قمر کنند و بخندند و او از بیم خدا می خندد
 تعالی بگریستی و بسیاری ازین باب گفت و بگریستی پس مردمان گفتند امر دوازده تواتر تر کس نیست محبت خویش را
 کن تا با تو کنیم و عبداللّه از نفرود آمد و پس از آن مردمان بنزدیک او شدند و بظاهر بیعت کردند و خلیفه نیر از
 مکّه بجنبانیدند و خبر دادند سوگند خورده است که دست او بسلسله پیش خویش گرم و یکی سلسله حسین بساخت و دست
 دوم را بسوی ولید فرستاد و بگردید که این سلسله را بجا ببرد و بگردن عبداللّه بن الزبیر نهاد و ارباب این دو مرد
 من فرست ولید گفت عبداللّه خود بطاعت امیر است شما بکه شوید و پیغام امیر بدو میدادین سلسله را بجا ببرد
 خود بگردن خویش بر بند و بشام رود و آن دو مرد بکشدند و مردان الحکم بگردید بود و بپدید علیه اللغه بنزیر
 افسوس کرد که این سلسله فرستاد و پیغمبر مردان نیست که این سلسله را بگردن خود بر بند بفرمان یزید پس آن
 دو تن بکه شدند و خلیفه یزید را گفتند که با ما بسوی پیسر زبیری تا آن سلسله را بگردن او بزنیم و او تیار است
 شدن و ایشان را گفت که بروید و پیغام بگویید که تا من با او بجا باشم او را نتوانم آذر و آن ایشان بشنید و بجا
 یزید با او دادند و آن سلسله را پیش او نهادند و عبداللّه سر بجنبانید و جواب ایشان باز نداد و دو بیت گفت
 جواب پیغام ایشان اندر دویست بود که عبداللّه بن زبیر گفته بود و بدان ابیات ختم کرو آن ابیات گفته این است
 ۱. ان لم یجوع ضم مکا سر راه او بنا و حبلا لقتل ادراسمه ۲. دال این این این الحق اساله حتی یلحق فیرون الطان
 الحمر ایشان چون بشنیدند بر فتنه و بنزدیک یزید باز شدند و این بیتها باو گفتند یزید خاموش شد و این سخن
 فردا ننگه تا آخر سال و در آن وقت حج ولید بکه شد و بیکه حج کرد میان عامه و غو با بیکه سی عبداللّه بن الزبیر
 با متابعان خویش و سال شخصت و دو اندک و دین یزید رسید که اگر عبداللّه را از مکّه بجنبانند و خلافت آفرکار کنند
 خواست که حلیت کند و عبداللّه را بکشد و عبداللّه بن الزبیر نامه کرد و بگریه که این ولید را بکشد که بگریه
 و با بلی این کار تباه میکند کس دیگر بفرست و یزید از عبداللّه سپاس داشت که بدو تا کرد و بچنین حدیث و چنان

نداشت که دل او صافی شده است و پس عمر دیگر عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بمدینه فرستاد و او بر باد بجزیره
 نینقاد بودش بمدینه نشست و بی خوردن مشغول گشت و الله تعالی اعلم **فصل در خبر حکومت عثمان**
 بن محمد بن ابی سفیان و درین سال اندر عثمان بن محمد بن ابی سفیان گروهی فرستاد از مدینه بدریز بدو قریب
 ده تن از مشرف مدینه از فرزندان مهاجر و انصار مثل منذر بن الزبیر و عبد الله بن الخطله غیل الملک و درایت
 انصار بمدینه اندرین سرای بود پس ایشان بدریز نداشتند و نیز یزید ایشانرا صلت بسیار کرد و منذر را صدمه
 درم بلاد و عبد الله بن الخطله را نیز صدمه درم بداد و دیگران را ده هزار درم و بیت هزار درم بداد و ایشان
 بمدینه باز آمدند و یزید را گفتند که فاشد با مسلمانان نیست او را دیدیم شب و روز میخورد و با خنیاگران صحبت
 میدارد و نماز نکند و سگان را رعایت نکند و او را نامستحق نیست و ما از بیعت او بیزیدیم و با عبد الله بن الخطله
 کردند و عثمان را بیکد کردند و از بنی امیه اندر مدینه هزار مرد بودند و همه را بسرای مردان بن الحکم بازداشتند مگر
 عبد الملک بن مروان که جوانی بود که شب و روز از مسجد بیرون نیامدی عبادت الهی کردی و علم فقه آموختی
 سعید بن السیب که فقیه مدینه بود و مترجم را تعیین بود و منذر بن الزبیر که فقه شده بود بزیارت عبد الله بن
 زیاد که میان ایشان دوستی بود پس خبر یزید شد که مردمان مدینه گردن تافته شدند و نامه کردند به عبد الله بن الزبیر
 که منذر را بکشد و مگذارش که بمدینه باز شود و عبد الله بن زیاد از یزید آزرده بود از دوند اندیشه و منذر را خبر کرد
 باز بمدینه فرستاد و نامه یزید را جواب کرد که پیش از آنکه نامه تو بمن رسد منذر رفته بود و چون بمدینه آمد همچنان گفت
 از کار یزید که دیگران گفته بودند و از بیعت او بیزید گشت پس عبد الله بن الخطله را گفت چرا بیعت کردی و تو انصار
 و غلیفه از قریش می باید گفت از قریش کسی نیافتم که تو خواهی با تو بیعت کنم منذر گفت آنجا علی ابن الحسین رضی الله
 عنهما بودند نیز پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم من و تو بجهت کار آیم بیعت او را باید کردن که او سزاوار بیعت است
 عبد الله گفت راست گفتی منذر برفت و با همه قریش فرزندان و مهاجران سکه چین رضی الله عنهما دست
 ازین جهان باز داشته بود و عبادت مشغول گشته و از مسجد بیرون نآمدی و بچشم خود دیده بود که پدش چه
 رسید بکربلا و او را بچنانی میکشند و دوبار و نیز بکوشند کشتن یک عمر علیه اللعنه و یکبار عبد الله بن زیاد و حدایه
 او را بر مانیده بود و لش از بنیان میرگشته بود و با ایشان گفت مرا باین کاری نیست که پیش از آنکه پدرم تو
 پیش از کشته شدن و حد من نیز من توانم کوشید ایشان کشته شدند و خوشیستن را کشتن نخواهم و آن بیعت
 ایشان نپذیرفت و برخاست و بدیده شد و از روشنائی مدینه که نام آن دیه منبوع است و او را آنجا ضاع
 بود و از پذیرش رسیده بود آنجا شد و نشست و مردمان او از فرزندان کسی فرستاد و بر و ثنا کرد و گفت
 نیکو کردی که خود را از میان این کار بیرون آوردی و مردان عیال را بدان سراندر نتوانست داشتن

علیه رضی الله عنه را خواست که ایشا را نزد یک خود بر دلی ابن اسیر رضی الله عنه اجابت کرد و عیال مرثیه
 دختر عثمان بن عفان رضی الله عنه را برگرفت و با خود با آن دید و آنجا نشان بنی داشت و مردان با عبد الله
 بن خطله بیعت کردند و ابن بنی امیه اندر سرای مردان بماند و کسی بسوی ایشان اندر نزدی نگرفت و عبد الله
 مردان پس بنی امیه مردان را گفتند جز پس تو را کس فریاد نرسد مگر وی او را تا از زبان با نامه نویسد و اندوخت
 پس مردان گفت و عبد الله ملک نامه نوشت و مردان فرمود تا اندران نامه نوشت که بدین رت و عیالان را با
 خویش برود و نکوداشت و با این یک شرط کردند که بدو از ده روز بشق و دو پس آن یک گفت چون اندر شد
 بزرگواریدم بریکه کسی نشسته و پایا اندر نشستی نهاده غلامی با بگرم پای او را ای بالید از روی که در پایش بود چون
 نامه بدو دادند خواند و گفت اندر مدینه چند آنکه گفتم هزار تن گفت این هزار تن خوانستند دیگر در حبس کردن با امیر
 شان عثمان بن محمد یک گفت او جوان است بزرگ گفت بدانستم که عبد الله بن الزبیر با من مکر کرد تا وید را در
 باز کردم پس گفت من با ایشان مدار کنم و نیز گفت حکم کردی چنانکه پدرش ویتی چند شمر گفته است حسین
 بر لواء حکم الهی سحی و بدلت فیم خطله سان پس آنگاه نمان ابن بشیر را انصار را را بخواند و عثمان از رزق
 انصار بود بمدینه و آن روز که عثمان رضی الله عنه را بکشتند پسران او خواند و از او برکشیدند و بسا وید بر
 تا این روزگار آنجا بود و نیز یاد را بزرگ داشتی پس او را بخواند و گفت بدین شود آن مردان را پند ده که ایشان
 سخن تو بشنوند که من نخواهم سپاه آنجا بفرستم پس خطله را بگویی که کار مردان کردی که با ساسان بدین آمدی
 ترا شد و کردم و باز گردانیدم و بر من بگفت گواهی دادی و از بیعت من کشتی و خویشین از بهر آنکه بدت را چون
 بکشتند فرشتگان ایشانستند و از انوار امیر المؤمنین نیاید و خون اندر تن تو هم جوشد و اگر ازین کار برنگردی
 و چون بمدینه سپاه فرستم که بسیار دانا را میوه کفر و فرزند را قیام کنم و علی ابن الحسین رضی الله عنه را بگویی که
 بشانستم که چه کردی و پاداش تو به نزد من ضلعه نشود و آن بنی امیه را بگویی که هزار مرد را بشمارند و اندر مدینه
 حرب و فتوا کنند کردن که دو تن از شما بکشتند و آنگاه شهر را بقوای دادید تا شماران بنزد من عذری بودی
 شما من را آن نیستند که شما انصرت کتم و خیر و باز نزد من آید نعمان بر جازه نشسته برنت و هر چه بزرگ گفته بود
 گفت و ایشان را پند داد و نه پذیرفتند باز گشت و نیز یاد را آگاه کرد و نیز در آنگاه مسلم بن عقبه را بخواند و او مرد مبارز
 حربی بود اما بسیار بود بر سبزه خفته چون رسول بیاید بفرمود تا او را برگرفتند و پیش بزرگواران فرمودم اکنون
 هزار مرد بگزم و بمدینه شود آن مردان را بطاعت خواند و اگر فرمان بزنند حرب کن مسلم گفت فرماندارم ولی بیارم
 بزرگ گفت بیماری تو به از تندرستی دیگر است و آن قوت که در تو ماند است بیش است از جوانی دیگران مسلم سپاه
 بگریه و بعد از سه روز از شهر بیرون رفت و نیز یاد را وصیت کرد که با مجادان گوی غیر صلوات الله علیه که و مسلم و زنی

کن و خون ریختن و حرب کنن پس اگر مدارا سوختند و دست تو کشاده کردم بر خون ریختن و غارت کردن و از
علی ابن الحسین یعنی الله عنهما را نیکو دار که او خوشتر از این فتنه کشیده است و اگر ترا ازین بیماری بی حضور
باشد حصین بن نمیر را خلیفه کردم تو نیز او را خلیفه کن و چهار روز که پیک را ازین بفرستد بجز لشکر و عبید الله بن
زیاد نامه کرد که بکه شو با عبید الله بن الزبیر حرب کن عبید الله گفت بر من دو چیز نباید فرمود پیغمبر صلی الله علیه
و آله وسلم کشتن و خانه نکره را ویران کردن پس بگرافوان کن که من یکم کردم و سپاس بنود ازین هم نبود و چون
که من نمانم بر اسب نوازم بودن و بر محل نوازم بود و تا بهتر شوم و سلم با سپاه بیامد و مردمان با عبید الرحمن بن خثله
گرد آمدند که سپاه یزید آمد این امیه و یکش که چون سپاه فراز آید ازنا بچند و با ایشان یکم شوند و ایشان را نیز و کنند
دوره نمایند که حرب بجا باید کردن عبید الله گفت این صواب نیست و آنکه زنی امیه ممتراست و آنجا است و اگر ایشان را
یکشیم خون ایشان را بطلب کنند باز یزید همه شامیان بیامند و عبید الله بن زیاد با همه سپاه عراق بیاید و این
دراز کرد و صواب آن است که ایشان را بیاوریم و سوگند نخلط ویم که با ما حرب نکنند و کس ابر حرب مایاری نکنند
پس نگاه ایشان را از مدینه بیرون کنیم مردمان گفتند صواب است عبید الله ایشان را بیاورد و سوگند داد و از مدینه بیرون
بیرون کرد مگر و کبر و ان الحکم و عبد الملک بن مردان و ایشان که بر رفتند بد و روزه راه بیشتر رسیدند چون ایشان
را بدیدند شادی کردند پس مسلم بن عقبه گفت مرا حرب نگاه مدینه را بنمایند و ایشان گفتند ما را سوگند داده اند که
ترا یاری نکنیم مسلم سخن گفت گفتند ترا کس بیاریم که ترا راه نماید و او را سوگند نداده اند گفت کیت آن گفتند
عبد الملک بن مروان گفت او جوان است این کار را مرد پیر باید که او را کرب و اند گفتند از چه بجوانی آن پابی که از
پیران نیابی پس کس فرستادند و او را از مدینه بخوانند بیامد و مسلم با او تخی چند از زنی امیه خلوت کرد و عبد الملک
نخستین چیزی ترا آن باید که سپاه بر مدینه فرود آری بمیان خزانین و سه روز آنجا درنگ کنی و بیابی سائی
دستوران بیاسانند و آنجا می علف و آب و سپاه آری خود را از شجون نگاهداری پس از سه روز آنجا بد مدینه برد
حرب را بدان ددی و دیگر حرب کن که آن درنگ است و جای حرب نیست که سوی مغرب است و روی سپاه کو مشرق بود
و آفتاب بر روی شما تابد تا نماز پیشین شما را حرب حرن شود و بود و لشکر یکش بر هر یک مدینه بر مدینه را برد
چپ را کن تا گردید مدینه برگردی و بحیره شوی چه به جانی است فراخ بر مدینه بادیه پیوسته و لشکر را آنجا فرود
آرتا که شما تنگ نباشد و آب افغان جای آرد و دیگر حرب فراد شود از باد تا نماز پیشین آفتاب ایشان
افتد بر سلا حاشه شما باز متواند کردن و اگر مردمان هر کیت شوند بر سر راه شام باشند و چون در حرب باستی از
پس از پیش نگاه کن این مردمان شهر ترا بدانند و مردمان تو غریبانه نه و از خدای تعالی اصل عیاری خواهد
ترا بر ایشان نصرت دهد و ایشان را نهد و بر طاعت امام نهد و در قول تعالی و مَا الْفَصْلُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ

الحکم مسلم عجب داشت ازان دریا فکلی او گفت ابوک یا رجلا ولدک حرمانی الراى و بصیر بالندیر و معرفه باک
 پس وز دیگر برخاست و همچنانکه دو لشکر بر چیره بر دو اهل مدینه گرد بر گرد مدینه خندق کنده بودند و چون سلم
 لشکر بدان بر برتر تدبیر ایشان باطل گشت و عبدالله خطله سپاه بدین رد آورد و سلم سپاه تبصیه کرد و خود بیمار بود
 خیمه زد و بر در خیمه بر تختی محففت و اسباب آنجا بست و ربوه بر اسباب آنکند و رایت پیش او گرفته بودند غلام ردوی مسالاح
 تمام و عبدالله بن خطله فیصل بن العباس ابر مقدمه کرد و او مردی بود اندر بنی المطلب از بیهوشی و تر کشش پتوه و
 دلیر تر سوار از الفرمود که با او یاری کند فیصل با همه سواران خویشین ابر لشکر شام آنکند چنانچه بهریت است
 مسلم بر سید و خلقه کشته شدند و فیصل چشم بر علامات افکند و شمیری بزادان غلام را که آن علامت داشت و آن غلام
 ابولاد و جوشن بود فیصل پنداشت که مسلم است و خود با سرش بدو نیم کرد بانگ کرد که الله اکبر و باز گشت و با
 همیکدام مسلم را کشته مسلم گفت اینک من زنده ام و ترا خواهم کشت پس زه برداشت و اندر پوشید و بر پشت و نیزه
 برگرفت و گفت یا اهل شام چنین حرب کنید و چنین خواهید کردن و الله که هر که بدین حرب کشته نشود و زید ادر
 نمان نهد و اگر حرب تنها نمی کند باری ز پس من حمله کنید و مردم گرد آمدند و فیصل خواست که مسلم را بر نیزه زده
 ارش نماده بود بمیان ایشان که مسلم حمله کرد و تیر بر پهلوی فیصل زد و او را اندر زمین می کنند و چون فیصل بقیاد
 پسر عبدالرحمن قوی بن عوف بر مسلم حمله کرد و نیزه دیگر بزود زید بن عبدالرحمن را می کنند پس اهل مدینه را دل شکست
 و سپاه شام قوی ل شدند و بر مسلم گرد آمدند و گفتند تو کار خویش کردی و ضعیفه باز گرد تا ما خود حرب کنیم با شما و
 ایشان حمله کردند و از مردمان مدینه بسیار کشتند و بهریت کردند پس عبدالله بن خطله پیاده شد مسلم را تیر کرد که
 شمایز پیاده شود و حصین بن نمیر بر مقدمه مسلم بود با همه سپاه پیاده گشته مسلم را الفرمود که مسلم را تیر باران کین چنان
 کردند و سه پسر بود عبدالله را و هر سه پسر در پیش او به تیر شایمان کشته شدند گفت آه بی شما این جهان را کجا
 نیست و حمله کرد و محمد بن ثابت بن قیس بن شماس ل انصاری با و او حمله کرد و شایمان گردا و اندر آمدند و درین
 بقتل آوردند و سپاه مدینه بهریت شد و مسلم با شایمان اندر مدینه افتادند مسلم منادی کرد و خوانی خوانی
 را بر شایمان حلال کرد و سه روز می گشتند و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله از مدینه بیرون شدند و هر که بخواهد
 شدند و ابوسعید الخدری رضی الله عنه برگشت و اندر غاری پنهان گشت و مردم از شایمان از پس اندر آمدند و او
 کشته ابوسعید گفت قوله تعالى لَنْ يَسْطُرَ اِلَيْكَ لَكَ لَقَاتِلِي مَا اَنَا بِكَ طَائِدِي اِيكَ لَا قَاتِلَ اِلَيْكَ
 الله دَبُّ الْعَالَمِينَ آن مرد گفت تو کیستی گفت ابوسعید الخدری ام یا پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم
 شمشیر اندر نیام کرد و باز گردید اندران سه شبانه روز شایمان چندان فساد کردند و اندر مدینه که هرگز
 نکرده بودند پس مسلم مسبی آمد و منادی کرد که غارت کردن و کشتن برداشتم بر دید و معیت کنید و هر کس که نیاید

دخون و خواسته او حلال است پس بیرون آمدند و بیعت کردند و هر کس گفتی بیعت کردم بر حکم کتاب سنت نبی صلی الله علیه و سلم او گفتی بر حکم یزید و مردان گفت چنین مگوی زیرا که بیعت بر حکم کتاب و سنت باید کرد و مسلمت و الله که از هیچ کس بیعت نپذیرم مگر بر حکم یزید و مسلم و آن مردان که بر سولی بریزید شده بودند که سیاف و خنجران سنان او را بخت و سوزن بر زیر اطلب کرد و اگر گنجینه بود و بکاه فتنه بود پس علی بن الحسین رضی الله عنهما را بخواند گفتند او بدید است کس فرستاد و او را آورد چون او را بدید گفت یا علی امیر المؤمنین قرار و در میدان چنین چون گوید که نیک کردی که خویشی را بدین فتنه مشغول نکردی و جزای تو بهتر و یک من ضائع نیست و بدر و در حرب کردی و درین تلخ محمد بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب را مادر بزاو که پدر خلقان بود و این محمد ابو العباس قاضی است نخستین کسی که خلیفه بنیشت از اولاد عباس بن عبد المطلب و بود و الله تعالی اعلم گفتار و در شهر محارب کردن حصین بن نمیر با عبد الله بن نمیر چون سال شصت و چهارم اندر آمد مسلم بن عقبه سخت یار بود بدین نامه کرد و چون نامه بخوانی پیچ جای مایست و سپاه بکاه بر که سپاه آنجا قوی شده است و عبد الله بن الزبیر را بیعت کردند و بدین سال شصت و چهارم عبد الله بن الزبیر حج کرد و چون ابن مسلم رسید او سخت بیمار بود هم آنگاه روع بن یباع الخزاعی را به مدینه خلیفه کرد و خود سپاه بیرون آورد چهار روز و دو ماهه بود از محرم چون عبد الله بن الزبیر بشنید که سپاه آه اهل مکه را بیعت خواند همه بیعت کردند و سرسج او کرده بود و هم در آن عام و خاص پس مسلم بن عقبه و زبیر و زبیر و فرود آمد بر سر منزل مکه و آنجا بیماری که او را بود سخت تر گشت و حصین بن نمیر را بخواند و گفت یا بر و عتة الحمار اگر نه استی که امیر فرموده است که ترا امیر کنم و اگر نه من این را بتو از زالی داری ترا خلیفه کردم و این سپاه را بکاه برو و با سپر و نیزه و حرب کن و اگر نه بجسار اندر شود مکه را بروی حصار کن و بنحیثی نه تا او را بر آوری یا مکه را و ایران کنی و اهل مکه را بکشتی و اگر تا مگوئی که آن خانه خدا است و من آنجا را خراب کنم که نامز بر بود از خانه و همه زمین من چندانی سال بزمیت هیچ طاعت از خدا نیغای آن امید ندارم که بدین حرب که کردم و کشتن و غارت کردن بفرمان امام و او این سخن بنادانی گفت و در آن منزل برادر پس حصین بن نمیر لشکر کشید و روز چهارم بر مکه و اهل مکه با عبد الله بن الزبیر بیعت کرده بودند هر که از مدینه که گنجینه بود و زاد و شده بودند و نامه بیعت کردند و آن روز که حصین بن نمیر بر مکه آمد از خانه محرم بود و عبد الله بن الزبیر سپاه تقبیه کرد و سپاه او گفت این شما را ترارها بناید کردن که بیاسانید و سوزن بن الزبیر را بر میینه نصب کرد و مسوره بن خزیمه را بر حصین بن نمیر سپاه تقبیه کرد و جب اندر گرفتند و نخستین کسی سوزن بن الزبیر کشته شد و شامیان قوی شدند و بیسار کشتن کردند و عبد الله بن الزبیر بزمیت شد و حصین گردید و مکه سپاه حصار گرفتند و دو ماه صفر و ذی القعدة و ماه اول و بماه صفر خنجر بنهادند و یک چنان نهادند که سنگ بسوی الحرام انداختی و یکی چنانکه بصفا و مروه نامزد

بیکه بودند بشهر نیارمتند رفتن و سنگ همی انداختند و هر یک به جگر بام مسجد از چوب سبزی می کشتند و آن کس که نمی بیند انداختی
 سپاهی بود از کافران حبشه سپاهی حبشه شاعر بود و سنگ انداخته و فریاد می زد و می گفت ای امروه خوانند و آنچه
 بر صفاء و مرده انداختی چنین گفتی ای امانداری صبح ام فروه باختر هم می رسد صفاء المروقه و کربلا را در یک راه آمده است
 که آن سنگ بر بام مسجد آمدی شکستی و گرد بر آمدی و چون آن گرد و پودری بشعرا نینشاند گفتی ای امرا باطل را بیا
 و الله ری عیون جبار ما پس اندر همه صفر سنگ انداختند و در شهر کسی بیرون نیامدستی آمدن و همه بجای نهادند و بر
 و حصار بر ایشان سخت شد پس روز شنبه سه روز گذشت بود از راه رفته اند و آن کس میاوردند و پنبه اندک و
 پیچیدن و گوگرد اندر نهادند و بیند و انداختند آن آتش بود اندر گرفت و پیش نهاد که بر این آتش داد و بدستگاه کمانچه
 گرفت و کس نبود که از آبگشتی تا تمام آن میا بسوخت و دیوار خانه سیاه شد یک روز چون آن پنبه بیند افتند
 و از سر آن سخن گفت و با نشتر و میفرودخت و آن سپاه خواستند که ترا کشتند تا توانستند و آتش نیز گرفت و ایشان اند
 قتاد و ایشان بخوابیدن مشغول شدند که کشتند تا توانستند و کسی فراد ایشان توانست شدن گفتند این آتش
 را خدا عزوجل از آسمان فرستاده است عذاب بر ما و بدین روز اندر یزید بشام برادر الحمد الله و روز چهارشنبه بود
 و ده روز از راه رنج الا اول شده بود سپاه شام و در روز حصین بن یزید را گفتند که با خانه خلافت خود را بیا
 نیست بیا تا باز گردیم گفت تا نه یزید نامه کنم تا چه فرماید و بگم هنوز اگر کسی نداشت که یزید ببرد است و ایشان بر دگر
 نشستند تا مردی از کسان عبداللہ الزبیری آمد و عبداللہ را آگاهی کرد که یزید بن معاویه یزید بن معاویه یزید بن معاویه
 را بر سر کوفه فرستاد تا با ملک کرد که کافر مدان آن کافر شما که یزید بود و بر یزید یزید بن معاویه یزید بن معاویه
 اکنون از شما هر کس که خواهد با امیر المؤمنین عبداللہ بن الزبیر بیعت کند و هر کس که خواهد باز گردد و کوفه را
 گفتند اکنون چه کنیم گفت این پسر زبیر با کمر دوستان است و شاید بودن که این خبر را گفته تا ما را اول ضعیف شود
 شما چند آن صبر کنید که نامه مرا جواب آید بعد از سه روز دیگر مروی از اهل کوفه می آمد که نام او ثابت بن قیس الغضفی
 بود و دست حصین بود و او را گفت خبری از شما آمده گفت یزید بن معاویه یزید بن معاویه یزید بن معاویه یزید بن معاویه
 عبداللہ بیعت از کوفیان بستاند و بهر نیمه شمشیر را را که بخیزید و دید و روع بن یزید را از شهر بیرون کرده بودند و زبیر
 را شکسته و هر که از بنی امیه یافتند بکشتند و ایشان پنهان شدند حصین چون این خبر شنید همانگاه میامدی را
 فرمود تا با ملک کرد که از رحیل الرحیل کار را بسازید با ما و برویم چون شب اندر آمد کس فرستاد و عبداللہ بن الزبیر
 را گفت امشب بطحای مکه بیرون آس که با تو حدیثی دارم که ترا نیک بود و هم مسلمانان را تا عجب را بر باد و تن رفت
 و حصین نیز باده تن جانی فرزند آمدند حصین او را گفت که یزید بن معاویه یزید بن معاویه یزید بن معاویه یزید بن معاویه
 کسے نخواهند که او با ما است نماز باشد با من بشام آئی تا با تو بیعت کنم و همه جاز را بیعت تو بستانم عبداللہ بن الزبیر

استوار نمود که با او حرب کرده بود و بسیار از شما میازاگشته بود ترسید که مبادا با او مکر کند و او را تپاه کند چنانکه مردمان علی رضی الله عنه را با حسین رضی الله عنه کردند عبدالمعتمد بن زبیر شام ایم و بن برنوردی ایشان کار نام زیرا که من خون اهل مدینه را ایشان خواهم طلب کردن حصین سخن نرم میگفت و عبدالمعتمد بانگ بلند حصین گفت من که ترا پیشانی بود و عبدالمعتمد بانگ میکرد و سخن درشت میگفت حصین اندوه آمد و گفت آکسیر من پنداشتم که نزد تو بشیر ازین است و تو با این خرد که داری پادشاهی را زانشانی دهن ترا خلیفه روی من خواهم و تو خون اهل مدینه طلب میکنی و تو کار خویش را بهتر دانی و باز بشکر آمد و عبدالمعتمد بانگ بار رفت و روز دیگر بانگ بلند حصین بشکر برگرفت و دو بسوی مدینه و غوغا داشت و همی کردند و طعام گران شده و غوغا هر کس را از بنی امیه بیاقتن بکشتن چون حصین بدر مدینه فرود آمد غوغا پنهان شد و بنی امیه نیز در یک حصین آمدند و خواهش کردند که ما را بخود بشام حصین گفت اشب باشد تا فردا برویم حصین شبانگاه با سوار چند بر پشت و براه بیرون شد تا حلف طلب کند علی ابن الحسین رضی الله عنهما را دید که همی آید و بر شتر و عزار نهاده گی کاه و یک علف حصین او را بشناخت طلب و زبرد او فراز شد و گفت ای جوانمرد ما بدین علف حاجت است این را ما با فروشی علی اصغر رضی الله عنه گفت این فروختنی نیست و اگر ترا بدین احتیاج است ترا با و حصین او را گفت تو کیستی گفت من علی ابن الحسین رضی الله عنه ام گفت تو کیستی گفت من حصین ابن نمیرم او را علی اصغر بشناخت که بالشکر عمر بن سعد بوده گفت از من چه خواستی حصین گفت یزید ببرد و جان بی امام گشت کسی همی جویند که با بیعت کنند با من بشام آمی تا همه جهان ترا راست کنم که در روز زمین با ما است از تو کسی بر حق تر نیست و بیعت شما میان ترا بشام نم گیرند پنداری که مردمان شام چون مردمان عراق اند از ما عذر و دروغ زن که ایشان را دل باز زمان بی است میوفا اند و من بیعت این پنجه مرد که با من اند ترا با علی ابن الحسین رضی الله عنه گفت با خدا می عذر پس نذر کرده ام که با کسی بیعت نکنم این گفت و شتر اند ترا فرود خواندند و آن علف بدر خیمه حصین بفرستاد و بر شتر نشست و بشرفت و حصین روز دیگر بالشکر رفت و همه بنی امیه را بخود نزد **فصل فی خبر وفات یزید بن معاویه کیفیت آن** و یزید بشام برسی بود که آنرا حوارین خوانند و سی و نه ساله بوده و ز چهارشنبه و هم ربیع الاول بمرد و سه سال هشت ماه پادشاهی برانده و او را دوازده پسر بود یکی معاویه بن یزید و کنیتش ابولیل بود و یکی دیگر خالد کنیتش ابو هاشم بود و این خالد دوست ترین فرزند فرزندانیش بود یزید را کنیت ابو خالد بود و پسر دیگر ابوسفیان و پسران دیگرش عبد الله الکبر و عبد الله الصغر و عمرو و ابوبکر و حرب و عبد الرحمن و محمد و از همه پسران معاویه را وصیت کرد و خلیفه و مردمان با او بیعت کردند و بدین شقی سبزی سلطان بنشست و عمر بن العاصم را گفت چه بنی اندر کار من گفتا اگر دانی چون ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و اگر نه جای تو دو رخ است و معاویه بن یزید بمن بشرد و خدا می عذر و جل را حمد و ثنا کرد و بر پیغامبر

صلی الله علیه و آله و سلم در دو فرساده پس گفت من اندر کار شما نگاه کردم و خوشی را درین کار نماند و دیدم
 و مردی چشم شمارا چون ابو بکر رضی الله عنهما و سبب چو ایشان را نیا فتم شد و ایند بکار خویش و از منبر فرد
 آمد بخانه اندر رفت و در بر خوشی ندرست بنوا سیله زان عکلمین شدند و ترسیدند که این کار را ز ایشان بشود گرد
 آمدند و تدبیر کردند و عمرو بن المعصوم را از شهر بیرون کردند معاویه را گفتند اگر تو این کار نخواهی خلیفه پدید کنی
 گفت شیعیانی او را بخشدیم تنه او را نیز بخوانم و پس از آن پهل روز بمرد پس عثمان بن عقبه بن ابی سفیان گفتند
 دست بیرون کن تا ما تو بیعت کنیم گفت بدان شرط که حرب نکنم بخوانندش پس از شام بشد و نزد عبداللہ بن الزبیر
 شد و مردمان مختلف شدند و عبید اللہ بن زیاد لعین بیعت کوفیان معاویه را ستده بود و بصره شده بود و کتبت
 بصریان نیز بتنا خبر آمد که معاویه بمردمان بصره او را گفتند تا تو بیعت کنی ما شهر را نگاهدار اما ما می پند
 آید عبداللہ با ایشان بیعت کرد و بکوفه کرد و خلیفه خویش که بیعت من از ایشان بستان مردمان کوفه اجابت
 کردند و خلیفت او را از شهر بیرون کردند و چون بصره آمد غوغا برخواست و بیعت او بشکستند و او را نیز از بصره بیرون
 کردند و عبداللہ بن لعین بشام باز شد و آن روز خبر مرگ معاویه اندر بیعت المال بصره شانزده بار هزار دردم
 بود و بکوفه اندر بخینق عبید اللہ چون از عراق بیرون شد آنرا همه پنهان کرد و چنانکه کس اذن و اشکاک پیشم ندید
 و او شب اندر از بصره بگریخت و مردمان اندر دست غوغا بمانند و گفتند ما لاچاره نیست اما میرے بودیم ازین
 که ما را نگاه داری تا خلیفه آید از دست امام مکر را از بنی عبد المطلب بیاورند که نام او عبداللہ بن حارث بن
 نوفل بن الحارث بن عبد المطلب بود او را بیعت کردند و گفتند شهر را نگاهدار و غوغا را شکست کن تا زمانی که خلیفه
 پدید آید و این خواهرزاده معاویه بود مادرش هنر و ابو سفیان او را لکن گفتی از انجبت که چون سخن گفتی زبانش
 بگریختی و این قصیده فرزدق پدید است که اندر رفتنهای بصره گوید و باقیقت اقرا ما وقت بعد هم و نشد
 ما بعد عین نامم و بدان نام اندر یاد کردن چندان فائده نیست و لیکن تا همه چیز یاد آید انسته شود و اگر جائے نام
 انگویند شناخته باشی و این مردمان را هر چند بیعت کردند در بصره پیش از سقدارے نبودند از ان نهاد و صاحب
 بیای کرد و لیکن کس را بزند ان نتوانستی کردن و نکس او را فرمان کردے مگر آن بودی که وز آدینه نماز کرد
 و بخانه خویش باز شدی همچون امیری که از دست بیعت بود و کدگان بدر سرایش پای کوفتند و گفتندے یلالت
 تیرہ حاویرہ فی فیه قطار اسما لعینہ و مردمان کوفه مردی را بنشانند که نام او بن سعود بود و با او بیعت کردند تا
 شهر را نگاهدارد تا خلیفه پدید آید و این هر دو در بصره و کوفه چهار ماه با میری بماند و شهر را اسودا را هر روزی
 کششها کردند فی غارت بکوفه و بصره چنان شد که هیچ زن از خانه بیرون نیارستی آمدن این داد میری متوانستند
 کردن و امیر بصره را به خوانندگی و آن شهر کوفه و خبره و عیاران و کدگان لشب بانگ کردند و گفتندی

شدند یک نزدیکی خلقت بود و انسق الارامل بین دو خود طبع پس چهار ماه چنین بود کار عبداللہ بن
الزبیر بک بزرگ شد و خلق با او بیعت کردند و نام امیر المؤمنین ہروی نشست و ہمہ حجاز و مکہ و مدینہ را برگرفت و چند
شامیان اورا تاسک کردند بشام نشد و گفت این مکہ اصل مسلمانی است و اصل پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم ازینجا
است ہر کہ مرا خواہد بکشد و بیعت کند پس حجاز اورا راست گشت گفتند عاقبت اندر دستہ غوغا است کی نبوت تا
بگیرد و باو سپاہ بسیار بود عبداللہ بن زید انصاری را بفرستاد با میری کوفہ و ابراہیم بن طلحہ بن عبید را بخران
کرد و کوفہ آمدند و مردمان اورا طاعت داشتند و عبید اللہ بن الزبیر کس نیافت کہ بصرہ فرستد کہ آنکس بصرہ
تواند داشتن کہ آنجا سپاہ بسیاری بایست و عیاران و غوغا طلبہ و بصرہ بودند پس عبید اللہ بن زید نامہ کرد و بہر
یانس بن مالک ضی الشمرۃ کہ از یاران پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم بود و میری بصرہ اورا داد بفرمود کہ او پیش
نمازی مردمان کند و یا کسی را بکشد و او شایستہ این کار باشد پس انس بن مالک چهار روز اسیر بصرہ باو بود و آنجا
توانست داشتن و غوغا را نتوانست نشانند و مہتری از بصرہ کہ نامش عبید اللہ بن سحر القیمی بود و آن سال رخ
شد و امر وی بود نامدار بردی و شجاعت و مال چون بکہ عبداللہ بن الزبیر گرفت من بصرہ امیری بر این بنام چون
بکرد عبداللہ بن زبیر اورا عند نامہ بصرہ نوشت و امیری بنی طخفہ خزان آنجا اورا داد عبداللہ بن زبیر را شد تا سال
دیج اندر آمد باو محمد باول بن مال شامیان با مروان بن الحکم بیعت کردند بعد از فتنہ بسیار کہ در دمشق بود فصل
خبر بیعت کردن اہل شام با مروان بن الحکم چون بیعت عبداللہ بن الزبیر تمام شد مدینہ مکہ و حجاز و
عراق اورا شد از شام رسول فرستادند کہ بیا شام تا با تو بیعت کنیم عبداللہ گفت ہر کس کہ بیعت خواہد کرد من وی
امن آید و عاقبتی مستقیم گشت و عبداللہ بن محمد الفہری را بمصر فرستاد و برادر خویش عبیدہ بن جابر بن فرستاد و آنجا
امیر کرد و گفت ہر چہ بدینہ اندر کس است از بنی امیہ بیرون کنین تا بشام شوئند و مہتری بنی امیہ بدید و اہل
بن الحکم بود پس بنی امیہ رفتند و بشام شدند مردمان شام بدو نیم شدہ گری گفتند خالد بن زید را خودیم کردہ
عبداللہ بن زبیر را خواستند و امیران شام چون زید مجروح امیر بودند امیر حص بن بشر بن نعمان بن بشیر اللہ اشکان
و امیر دمشق شجاع بن قیس الفہری بود و حادثہ گلابی امیر قیس بن بود و نالی بن قیس بن قیس بود و حسان بن
مالک خالد را خواست و بر فراست از زمین دمشق و سوی حسان بن مالک شد و حسان اورا در فرمان کرد کہ بیعت
از ہمہ شام او بستاند و حسان و را راست کند چون حصین بن یزید نگاہ کرد مردمان را مختلف و حصین گفت یا خالد
بیعت کنیند کہ پس بر شام را بخواد و من بسیار کو شیدم کہ اورا بشام آریم چنین گفت کہ بیعت شما را بکار نیست و حصین
حسان شد و ہمہ خلق مختلف ہی بودند و هیچ کس خالد را بیعت نکرد و عبداللہ بن زید ہیر را ہمہ بخاند و من عراق
عبداللہ بن زبیر بود و پس مروان بن الحکم از مدینہ بیامد و ایشان را آنچنین خلعت دید و اورا را بج عبداللہ بن زبیر

حازم پس خود را که موسی نام بود و خلیفه کرد و بدر سپهر شد و بنی ربه را محاصره گرفت و یکسال بدر هری ماند یک روز
 خندق آمد و گفت بنی ربه دشمنی تیمر ناکی درین حصار خواهم بود و نیکار بدر آید تا با هم بگویم ایشانرا چنانستند
 و از شهر بدر آمدند و حارب کردند و عاقبت سپاه هری هزیمت شدند و عبد الله از ایشان بسیاری را بکشت چنانکه گویند
 هشت هزار مرد کشته شده بودند و بسیار بگرفت و اسیرانرا آوردند و ایشانرا بقتل آوردن میفرمود و سبی و سیاحتی
 در خراسان افتاد پس خود را آنجا امیر کرد و بهمان حال بودند که خواج بکوفه آمدند و دعوی شیعیت کردند و سپاه برگر
 و بشام شدند چنانکه در عراق سپاه پنج هزاره فصل در و کر خوارج که دعوی بیعت کردند و طلب خون
 امیر المومنین حسین رضی الله عنه و این آن مردمان بودند که سلم بن عقیل بن ابی طالب را بیعت کرده
 بودند و چون سلم بدر آمد ایشان با عبد الله بن زیاد حارب نکردند و در خانه بنامان شدند تا سلم بن عقیل را
 بکشتن چون امیر المومنین حسین رضی الله عنه میاید بجزای نیزه را و کردند تا بدشت کر بلا او را بکشتند و دانسته
 که خطا کردند و مردی را بر خود امیر کردند که نامش سلیمان بن عمرو بود و گفتند هر جا که کسی فرستی و بیعت یستی و
 چون بسیار جمع شدند روزی عده کردند که میرون آیند و سلیمان بشهر مکه قصد فرستاد و مردم را بدین کار مجبور
 چهار سال بدین کار برآندا از مردمان بیعت بگرفت و این اتفاق در سال شصت و یکم از هجرت بود و در سال
 او پنج آشکارا کردند پس مردم بر سلیمان بیعت کردند و گفتند وقت میرون آمدن تست سلیمان گفت هنوز وقت
 نیست پس مختار را زکمه بکوفه آمد و مردمان شیعیت را گفت چرا پنهان میباشید و بدین می آیند و خون امیر المومنین
 رضی الله عنه خواهند که جهان را زمین خالی تر باشد گفتند کار بیعت که سلیمان باز بیست است مختار نزد سلیمان آمد و
 را گفت هنوز وقت نیست مختار مردم را گفت سلیمان حرف شده است و او مردانین کار نیست پس نامه را از مختار
 آورد و مردم خواندند که آن مردمان بیعت کرده اند مختار را زکمه فرستاد و فرمان او میرید و خون برادر هم حسین رضی الله
 عنه طلب کنید چون آن نامه بخواندند و گروهی از بیعت سلیمان برگشتند و با مختار بیعت کردند و هفت روز بود که
 مختار بکوفه آمده بود که نائب عبد الله بن برید بود و زکمه آمد که نامش عبد الله انصاری بود و این مختار مرد دلاور بود
 و در آنوقت سپاه شام بکوفه آمدند که حصین بن نمیر با ایشان بود و با او حارب با سخت کرد و از شایسان بسیار کشت
 و هفتاد و نه دایخ و گرد و گرد از خویشان و موالیان و مختار از بهر عبد الله بن برید جان باز نگرفت و عبد الله بن
 نمیر از دایخ بزرگ کرده و چون یزید بن معاویه بر کرد کار عبد الله بن برید را لا گرفت و بیعت آشکارا کرده و شهر را
 مطیع و فرمانبردار او شدند امیری بصیر و عبد الله بن عمرو داد و مختار حیرت داشت که در کوفه فرستد چون
 عبد الله انصاری بکوفه نامد و گرد و مختار تو مید شد و دلش از عبد الله بن برید میزدن و بدو بکوفه فرستد چون
 بن عمرو بیعت کرده اند و خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه طلب میکنند بر خاست و بکوفه آمد پیش از عبد الله

بن قیس که امیر دمشق بود از مردان بیعت عبد الله بن ابی سرحه را خواست از اردن باز آمد که حسان او را بارون بیعت کرد و او را بدین شوق فرستاد تا مردان دمشق او را بیعت کنند و گفت ضحاک بن قیس هجوا پسر زید را در بشدت تا او شوق را بروی تپاه کند و خالد بن یزید عبد الله بن زیاد هر دو بارون بودند چون بیعت اروان با حسان خالد را راست شد باز بدین شوق شد و خالد بشهر آمد و ضحاک با کسان خود بدر آمد همه شب می رفت چون روز بود بمنزلی فرود آمد که آنرا هیچ را نمی گفتند و دیگر روز مردم هج را هج گفتند و گفتند که نباید این خلافت از بنی امیه بدر شود پس عبد الله بن زیاد پیامر و گفت هر چه گوید گفتند هر چه تو بگویی ما بدان ارضی شویم آن ملعون گفت اگر لقبول کن راضی شوی مردان بن الحکم گفت نیک است همه گفتند راست می گویی و این را میزد و با اتفاق مردان بیعت کردند و خلافت را با او از زانی داشتند و از سر استقلال بخلاف در شام نشست و الله اعلم بامور الحقائق فصل در ذکر بیعت مرز و مرز را بهط چون ضحاک شیشه که مردان را بیعت کردند گفتا تا جان دارم بدین همدستان نشوم پس نامه کرد با میران شام و بهر شهری که با عبد الله بن زیاد بیعت کرده بودند به نعمان و قیس و اشکانا آگاه کردند و سپاه خواست و در آن وقت در سیاه طعن کشته گشت و سپاه ضحاک روی بولایت و شهرهای خویش نهادند و بهر بیعت بر افتند و مردان بدین شوق پیاد شاهی نشست و بهر شهری امیری فرستاد و مصریان عبد الله بن زید را بیعت کردند و دیگران با مرز الان بیعت کردند و نمایان عبد الله بن زید را تا جاییکه میفتند و مردان تا یک ماه آنجا بودند و باهی آنجا بنشانند و خالد بن زید را امیری شهر دمشق داد و فصل در ذکر خبر فتنه که در خراسان پس از مرگ یزید واقع شده امیری خراسان از بن زید مسلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد را بود و مسلم برادرش را بیست سال فرستاده بود و کجرب مانایان و خبر مسلم آمد که یزید مسلم بن زیاد و برادرش یزید بن زیاد را بود و روز خبر آمد که یزید بن زیاد بن معاویه بود و عزیمت بداشتند پس مسلم آهنگ شام کرد و منصب را بر خراسان امیر کرد چون او لشکر خراسان از وکیلان شدند که مردی با داد و عدل بود و چون یزید بر فتنه در خراسان افتاد مسلم بر آهنگ خراسان کردند و یکهانان بن زید و عمرو بن حازم و سلیمان بن زید چون نزدیک مرز رسید مسلم پیش او باه از آمد و گفت با سلیمان که کجا میری گفت بنزد تو میرم تا ما بولایتی فرستی مسلم گفت مرد و وطن القان کردگان و آن ناحیت ترا باد پس سلیمان برودت نشست و عمرو بن برادرش را با القان بنشانند چون سلم به قشاپور رسید عبد الله بن حازم پیش او آمد و گفت خراسان مایکله اوی گفت مطلب را گفت بن ده جواب داد که ترا بخارا دادم عبد الله گفت خراسان را نخواهم مسلم داشت که او خواهد که فتنه را بگیرد گفت من عذر ترا کار نیایم که من از قبل مردی امیر بودم و او ابو موسی عبد الله بر مرد آمد و مطلب سپاه را اگر کرد و بحرب آمد عبد الله ایشانرا بشکست و شهر گرفت و غارت کرد نامه که بهر شهری که خطبه بنام من کیند چنان کردند که سلیمان بن زید که دبا و جنگ کرد و او را بجست و عبد الله

انصاری و مردمان را گفت من از پیش محمد بن حنفیه آمده ام و میگویم که سلیمان تاخیر میکنند و طلب کردن خون امیر
المومنین حسین و مردمان عبد الله انصاری گفتند که این کار خوار ما را که شما رفتن را اختیار نمودند را برگرفت و بمبوی
تا آخر شصت و چهار سال چون آن شصت و پنجم آمد سلیمان اختیار بیرون آمدند دیدند که ولایت بجمع الاطرافست و عده
کرده بودند که به نخیله گرد آیند فصل در ذکر خروج کردن سلیمان بن هصره و چون سلیمان بن هصره با کسان بیرون
آمد و به نخیله نشست مردمان او آن روز میگشتند و رکوفه و رکوفه و خلق را آگاه میکردند و در شبانه روز آن جایگاه
بودند شازده هزار مرد را که قریبیت کردند و چهار هزار برآمدند سلیمان تافته شد و گفت این مردمان با من بیوفی
خواهند کردن چنانکه با مسلم بن عقیل کردند و ایشان را این نیست کاش که دعوی شیعیت نکردی و طلب متران
میفرستاده ای خوانده تا آنگاه که هزار مرد جمع شدند و همه مردان کاوان و گفتند اول بار که حرب کبریا گردید گفتند
با عبید الله بن یزید که خون امام حسین بنی الله عنه بگردان دوست خلق گفتند با عمر بن سعد که امیر المومنین حسین بنی
الله عنه را و کشت سلیمان گفت من صواب چنان می بینم که بشام برویم با عبید الله بن یزید و علیه اللعنه حرب کنیم که او فرمود
اگر چه عمر سعد را کشتیم گفتند صواب است برفتند و یک منزل بلب فرات فرود آمدند سلیمان گفت بزیارت امیر المومنین
حسین بنی الله عنه برویم که طلب خون او میرویم و از یوفائی که با او کردیم و او درشت دشمنان گذاریم چنانکه ما
کنیم مگر کفارت آن گناه کرد و چون برفتند چشمهایشان بر قبر مبارک امیر المومنین حسین بنی الله عنه افتاد و همه
سرا برهنه کردند و زاری میکردند چنانکه آوازیان برین فرسنگ میرفت و سلیمان پیش قبر برانود آمد و خاک
بر سر کرد و میگفت سلام بر تو باد ای پسر خضر رسول خدا ای شهیدان شهید و صلی بنی صلی امام بن الامام بن الامام
ای تقوی و ستم شسته شد تو ناحق است بخدا تعالی توبه کردم و از جد تو محمد رسول الله علیه که و سلم که خون تو
و عیال تو و فرزندان تو ناحق است بخدا تعالی توبه کردم و از جد تو محمد رسول الله علیه که و سلم که عذر من
و جد ترا بشفاعت میفرستم تا خدای عز و جل بر این بشاید و توبه پذیرد و روز دیگر بر مزارات آن شهید نماز با دعا
با گریه و زاری و دل بگریه و زاری و در کوشام نهادند و سلیمان ایشان را بدان جایگاه آورد که شهری بود که آنرا
قیساریه میگفتند و زنان آنجا یک متران بود و با شامیان حرب کرده بودند و او را عیال و امیری عبد الله بنی هصره
بود چون آن سپاه را بدید بفرمود تا در شهر را بستند سبب بفرستاد و گفت و گفت بر روزان را بجوی که ما
طلب تو نیامیم با شام میرودیم طلب خون امیر المومنین حسین بنی الله عنه را و از آن بهر بازاری بیرون برفت
از جودگاه و گوشت و از این باش تا ما این طعام را بخوریم و با ما که کینیم سبب برفت و این پیغام گفت
زفران پسر خود را بفرستاد تا سبب را بدید و بشناخت و باز را بیرون فرمود نهادن و از خوشبختی بی سبب
و برگ و سامان بفرستاد و سنادهای فرمود که چندان نان و گوشت و جودگاه که خواهد برگیرد که بهایش برین کم

دیگر روز چون کوفه کردند زندان از شهر بدر آمد و سلیمان را دید و گفت من ایضا بکنم مایه که از آن گذری
 بدانکه لشکر شام خبر شمارا شنیده اند بدر آمده آمد و مردان بن الحکم بمردو با عبد الملک بن مردان بیعت کردند
 عبد الملک را سپاه بی اندازه بود و فرستاد مردان مبارز چون خیطه و شریل شمارا صوابا آشت که ازین جایگاه
 پیش نشوید همین جایگاه بر در حصار فرو آورد تا چون بماند شمارا یار سه دهم سلیمان گفت جز آنکه الله
 با تو باشد بجای عز و جل باز گذاریم و تو کل بر ما کنیزم و زن گفت چون این جایگاه نمی باشد بر دید اولی
 الورد را بگریه و ماعلف تان فرخ بود که اگر ایشان بگیرند شمارا تنگی علف بود سلیمان او را وداع کرد و تبجیل به
 عین الورد شد و عین الورد را بگرفتند و پس از پنج روز سپاه شام آمد سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب
 را بر شما امیر کردم اگر اندیز کشته شود عبد الله بن سید را و اگر اندیز کشته شود رقاعه را پس با اختیار متران مسیب
 را با چهار صد مرد و نفر شاد و مسیب برفت و حرب کرد و مسلح بجوئی نهایت از ایشان غارت کرد و مردم بید از
 ایشان بکشت و آن غنیمت با لشکرگاه خویش آورد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خبری که در عین الورد
 واقع شده بود چون این غنیمت است رسید از آن جا نگه بیشتر شد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد بعین الورد
 با دوازده هزار مرد سپاه تعجبه کرد و آن در روز و شبانه آخر جمادی الاولی در سال شصت پنج از هجرت بود که حصین
 از میان سپاه بدر آمد و سلیمان را بپند داد و گفت من جهان در گره اندر دانیان زیر بیان و شما غاریان
 پنجاه دارید اما من نیست خون خوردم و سلیمان گفت این سخن خوشتنه ای که هر هفته ای می نشاند ز ناحق
 و ناسزا دار و فحاشی کنی ما بهترین از امام شما است و امام از خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و ما
 خون خرنواده رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم طلب میکنیم اگر خواهید که خدا حقان عفو کند عبد الله بن نمیر را و ما بدست ما
 دهید و عبد الملک را از خلیفه باز کند اما باشیم با اتفاق از خاندان رسول صلی الله علیه و آله و سلم امام نباشیم که ایست
 خاندان رسول صلی الله علیه و آله و سلم را راست دارد حصین بکوب در پوست تا شب حرب کردند و از هر دو جانب
 بسیار کشته گشتند روز دیگر از طرف حمید الله بن یادمیت هزار مرد دیگر رسیدند روز آدین بود سلیمان بیاده
 شد و گفت آمدن اگر نخواهیم که ما شب بشت باشیم حصین بفرمود تا تیمار آن کردند و تیری بر دل سلیمان رسید
 و بمقتدا و بمرد سپاه را دل شکست پس سبب حرب میکرد تا او را نیز بکشتند عبد الله بن نمیر را بگریه و
 حرب میکرد و اندیز کشته شد رقاعه ایت برگرفت و انتخاب فرود شد رقاعه روی بزمیت نهاد و با مردم گفت سپاه ما
 است و اگر نزدیم همه را بکشتند چون تارک شد رقاعه ایت ما بگرفت و بگریه تا د و هزار مرد باید تا به پیش رفتن
 د و زن سه روز نهانی کرد و لشکر بر شام برگشتند و نزد عبد الملک آمدند رقاعه سپاه برگرفت در شهر درآمد و مختار را
 بکس نه بود و همچنان در حبس مانده بود تا این حالات واقع گشت و الله تعالی اعلم فصل در ذکر مرگ مروان

و بیعت کردن اهل شام و بیرون از شام همه شهرها را عید الشکر بن برداشت و مردان بفرستاد و یک سال
رسیده بود و حسان بن مالک امیر اردوان بود و حسان شرط کرده بود که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید باشد
و مروان مادر خالد بن یزید را بزنی کرده بود و خواسته که خلیفه یزید زندان خود بدین حسا بن جواسه فرادان
و عید الشکر را خلیفه کرده و عید الشکر یاد را سپهسالار لشکر کرد چون سلیمان بن صرد آن هنگام شام کرد و مردان
عید الشکر را بفرستادند و چون او رفت مروان بر عید الشکر چون با آن مردان مرده بود و عید الشکر خلیفه نشسته
بود و گویند که مروان مادر خالد بن یزید را بکشت سبب آنکه مروان بیعت عید الشکر را تمام کرده بود خواست که
خالد را استخوان کند خالد مادرشکایت کرد مادرش گفت تو قمار باش که من خود را از مردان بر ما بم شب چون مردان
بخت من باشی بر دهنش نهاد و بر سرش شست و او را بکشت چون روزگشت گفت مروان بر دهنش بکشت
و عید الشکر خلیفه نشسته و نامه کرد و عید الشکر بن زیاد که حرب خواج تمام کن مروان مردان بهاء رمضان بود
و اندیش مروان بن الحکم بن عاص بن ابی بن عبد الشمس بن عبد مناف بوده و الله علم فصل و در آخر خروج خوار
البحره و حرب کربلا مملوب همچنانکه خواج بکوفه درآمد بصره نیز بودند و با خواج کوفه مخاطبت و یکا بست
و ششصد نفری سلیمان بهر شهر مامور فرستاده بود و بهر دو و معاونت و بیعت کردن خون امیر المومنین حسین رضی
الله عنهما پس سیاه خواج برفت و بانگ زد و گفت بدین حمیت و بدولی مرا حب فرمودید و بی بازگشتند و در
بیم رفتند چون بزمیگان مردم مملوب را میکشند و گروهی از ارقه لشکرگاه شدند و امین که ما خود لشکر شکستید و
مملوب سه جزایریش نموده بودند و ناگاه خود را بشکرگاه از ارقه زد و بفرستاده بود و ندو بعضی بر پشت اسب بود
که مملوب و لشکرش ششیر نموده بودند و ناگاه خود را بشکرگاه از ارقه زد و مملوب و دیگر روز سیاه جمع کرد و از پس
ایشان تمام از برفت و ایشان با صفهان و کرمان آمدند و مملوب با هو از رفت و لشکرش بصره که که خیمه بود
بصره رسیدند و ازین حال خبر داشتند که مملوب ایشان را کشته است معتز ان و اشرف بصره خوانستند که از
بصره بگریزند تا مملوب فرار رسید بفتح اهواز و ایشان شاد شدند و نه رتبیان را باز گردانیدند و از عقب
مملوب بشتند و عید الشکر بن یزید را از کوفه باز کرد و عید الشکر صلح داد و مختار در بوقت ازین
بیرون آمد و الله تعالی اعلم فصل و در آخر خروج کردن مختار بکوفه و این مختار سپه عید بن مسعود شقا
بود و آن روز که رقا شکست گشت با سیاه خواج کوفه آمد مختار از زندان بدر و نامه کرد و بغیرت و گفت اندوه
مخو به و در آن زمان بگردانید که اگر زندگانی باشد از زندان بدر آید و این مقام کشیم و خون امیر المومنین حسین
رضی الله عنه بخواهم و چنان خون بر زم بکشت انصر از بنی اسلمه کل بر بخت بر خون بخی بن زکریا علیها السلام را
بفرستاد و گفتند که لشکر که هنوز نشی است که خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه طلب کند و جواب داد

گفتند بسم الله تدبیر بیرون آمدن کینده بگفتند فرمانبرداریم اما ابراهیم این را بشتر با ما باید تا کار تمام گردد و او را
 کوفه است و عامر بن شریحیل از بیعت مختار بود و او را نزد ابراهیم فرستاد و گفت برخیز و پیغمبر شو که با تو سخن داریم و تو
 از شریعت امیر المومنین علی رضی الله عنه و پدرت مالک بن اشتر حارب کرد با دشمنان امیر المومنین علی رضی الله عنه و
 دوستدار او بود و مردم بیعت کردند بخوان امیر المومنین حسین رضی الله عنه و از همه کس برین بیعت احق تری ابراهیم
 گفت جواب بکنم بدان شرط که مختار آن کوفه را مقرر کند گفت این را نتواند بودن که امام محمد بن حنفیه است و مختار خلیفه
 اوست و مردم مختار بیعت کردند با ابراهیم عامر را گفت بر دانا بگریم عامر را گذشت و این را بختیاری گفت و دیگر روز مختار را
 پانزده کس برخاست و نزدیک ابراهیم بن مالک بن اشتر شد و او بر مصلحت نشست بود با ابراهیم گفت که مختار کوفه فرستاد
 با او بیعت کینده و پدرت از شریعت ما بود و تو نیز همچنان باش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و هر چه
 از بیرون عراق بکشادی امیری آنهمه ترا ازانی داشتیم و صدای را بر خود گواه گرفتیم ابراهیم گفت این گواهی که در کن
 پانزده مرد که با مختار بودند گواهی بدادند ابراهیم از روی مصلحت برخاست و مختار را بر مصلحت بنشاند و خود پیش رفت
 در آمد بزالنو با او بیعت کرد مختار را بگذشت و دیگر روز کس فرستاد و وعده بداد آمدن اراست کرد و شب پنجشنبه بنصف
 بربیع الاول سال شصتم از هجرت گذشته بود که یاس صاحب شرط آگاه شد عبد الله مطیع را خبر داد عبد الله گفت
 چه باید کرد گفت کوفه را بهفت محله است و هفت مرتبه که را با پانصد مرد محلی فرست تا هر محله کند پاره پاره
 کنندش و اگر در محله غلبه افتد همه آنجا روند عبد الله همچنان کرد و هر شب پنجشنبه میگردند چون وعده که دو تا یک را شب
 رفته بود مردم در خانه ابراهیم جمع شدند و سلاح در پوشیدند چون ابراهیم از خانه بیرون آمد یاس را دید با
 پانصد مرد در آن محله ابراهیم ترسید شکش زد که از پشتش برآورد و یا را نشا بهیله شکستند و بدر سرای عبد الله بن
 مطیع آمدند و خبر نزد مختار شد که ابراهیم بدو کار می بیند کرد مختار نیز سلاح پوشید و در آمد و آوازه در شهر افتاد و
 شیعیان بدو سرای مختار جمع شدند ابراهیم نیز نزد مختار شد و گفت این خطاست زیرا که عبد الله بر محله پانصد
 نشانده است که هر که را بگیرند بکشند و هوای آنست که سن بر محله تا گردم تا مردم بر سن گرد آیند مختار گفت بر دو اختیار
 تراست ابراهیم بر هر محله که میشد مردم بروی جمع می آمدند چون محله نجر رسید نجر میان حرب در گرفتند ابراهیم
 ایشانرا بهزیت کرد و بسیاری از ایشانرا بکشت و محله دیگر عبد الرحمن حرب در گرفت عبد الله مطیع عبد بن شیب
 را با دو هزار مرد جنگ مختار فرستاد و مختار با هزار مرد شیعی بر دو سرای سلطان بود لشکری دید که با مختار در جنگ
 بودند از پس ایشان در آمدند و نه پیمان کردند همه نیز عبد الله بن مطیع آمدند و گفت کار از حد گذشت عبد الله بدو
 سرای سلطان آمد و بیست هزار مرد بر او جمع آمدند و شوی تاریک باهول بود و مختار لشکر عرض کرد هزار و شصت مرد بودند
 ابراهیم گفت سبحان الله این مردمان که با ما بیعت کردند گنجایشند مختار گفت باکی نیست این مقدار که آمده اند ما را پشیمان

نصرت همی باید بر بسیاری غلبه سپاه اعتماد بنیاد خدا و تعالی عزوجل با است پس مختار گفت که از شهر بدر باید رفتن
 و رفت عبد الله بن مطیع را خبر کرد که مختار از شهر بیرون رفت شیب را با سه هزار مرد فرستاد و را شد و از نیز با سه
 هزار مرد و گفت برو مختار را با سپاه در میان گیرید خبر مختار آمد ابراهیم را با سه هزار مرد پیش شیب فرستاد و لغما
 با پانصد مرد پیش او فرستاد و خود با سپاه جانی با ایستاد و هر دو حزب در گرفتند و پیش لغمان کشته شد و یارانش
 و بهزیت پیش مختار آمدند و ابراهیم را شد را بکشت مختار بکشت و بران بر اند پس عبد الله بن مطیع بن حسا را با
 دو هزار مرد بعد فرستاد چون ابراهیم دید که مختار آمد یکبار در محراب بشت نزد شیب بن حسا از بهزیت کرد و مختار
 بکنایه ایستاد و ابراهیم حربی سخت شد و در شهر شدند و عبد الله بن مطیع برگشت و بر در سر از بهزیت آمد و به خود
 در سرای افکند و چندان که توانستند در سرای شدند مختار گرد بر گرد سر اس گرفت و سه روز بجهاد داشت و
 کار برایشان سخت شد که در سرای طعام نبود عبد الله آن مته را از آن گفت تیر چیت گفتند آنکه زینهار خود ابراهیم
 شهر را بد و سپاه ابراهیم چون روز شد عبد الله را آن پدر و کرد و از بام کوشک فرو آمد و رفت پس همه زینهار را
 و در را بکشد و مختار در کوشک آمد و در بیت المال را بکشد و نه بار هزار درهم برگرفت و دره هزار درهم
 کرد و عبد الله مطیع در سمرقانی ابو موسی الاشعری بود پنهان شد و روز دیگر مختار از مردمان بیعت خواست بطاعت
 خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه عبد الله بن مطیع در خانه ابو موسی اشعری است و عبد الله دوست مختار
 بود پنهان کس فرستاد و گفت مرا سه روز زمان ده نفقه بدست آورم مختار او را صد هزار درهم فرستاد و گفتند بر چند
 پنهان برو عبد الله گفت مرا سه روز زمان ده نفقه بدست آورم او را صد هزار درهم فرستاد و عبد الله بن مطیع
 مطیع در که نیاز است رفتن بصره شد و مختار بهر شهری فرستاده بود و عبد الملك برادر مالک را بعد نی فرستاد و مختار
 عطار را با ذریایان فرستاد و عبد الرحمن بن سعید را بموصل اسحاق را بدمش و ازین همه شهر را با بیعت گرفتن و خانه
 داد و عدل میکرد و هزار روز تا نماز پیشین بدر العدل شیبستی و خود را باخت خلیفه امیدی کرد و دعوی بر محمد بن
 حنفیه میکرد و بهر چند روز نامه میفرستاد و الله تعالی علم فصل فرود کرد خبر فتنه مختار و وقت با عبد الله
 با عبید الله بن الزیاد آن گاه که مردان پسین را در اسپه سالار کرد و او را بحرب غولج فرستاد و گفت بود که
 بعراق رود و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن الحبر با کشتند چون مردان بر عبد الله بن الزیاد را
 و چون عبد الملك بن مردان نشست همان طریق که پدرش گفته بود نامه کرد بعدی است بن زیاد و سی هزار مرد پیش
 او فرستاد پس عبید الله خواست که از موصل بر آید و بعراق رود و آن بقعه و جزیره مردمانی داشتند که ایشان را عیال
 خوانند و ایشان در بیعت عبد الله زیر بود و راه بر عبید الله را گرفته بودند و او یکسال نجا ماند و خبر مختار
 و احوال وی که عراق را گرفته بود و مختار به یازید بن النعمان بخواند و گفت سپاه برگردد و بموصل شود با عبید الله

ابن زیاد حرب کن و این بایزید بن انس سیار بود و از جمله مبارزان بود گفت اگر چه بخورم مرا سه هزار مرد بدهد چنان
 من بگویم مختار گفت این جایگاه سپاه بسیار است و سه هزار مرد بدهد و سپرد و گفت مرا این تمام است و اگر دیگر بایزید
 بخوابم و بوی فصل فرستاد خبر عبید الله بن یزید رسید ربیعیه با شش هزار مرد فرستاد و بایزید بن انس سخت بیمار بود
 و در شب سپاه را بخواند و اگر من بمیرم ز فارق را بر شما امیر کردم پس لشکر با بایک یکدیگر پیوستند و حرب کردند و در غزه تا
 جاشنگاه حرب کردند سپاه شام بهزیت شد و مردم بسیار از ایشان کشتند و سی صدر در اسیر کردند و وقت نماز
 دیگر با غفر و غنیمت با لشکرگاه باز آمد و آن اسیران را نزد بایزید بن سنان برپا کردند بایزید در حالت جان کن
 بود و زبانش کار نمیکرد دست بگلوئی خوش ببالید یعنی سر ایشان بریده فارد داشت که چه میگوید بفرمود تا آن سیصد
 مرد را گردن بزدند و چون وقت نماز شام بود بایزید بر درختی افتاد و درخت را بر زمین گذاشت نیک کردی ز فارق جاسوس شام
 که عبید الله بن یزید پیش می آید و ز فارق را چندان لشکر بود که از آن بایزید نشست و بحد عراق آمد و نامه کرد مختار
 که عبید الله پیش می آید بن بایزید بن ستم میباید آید زخمی رسد مختار جواب داد که همانجا باش تا سپاه و قسم دادم
 از لغز دیگر گفتند که بایزید بن انس را کشتند و سپاه بهزیت شد مختار را بر ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد و
 فرستاد ز فارق را نامه کرد که فرمان ابراهیم کن هر چه او فرماید متقاد باش مرا از متابعت او برگردان چون ابراهیم
 بن مالک سه منزل برفت مردم کوفه مختار بدر آمدند فصل در ذکر واقعه الکوفه چون مختار راست شد شتاب
 بدو گروه شدند گروهی آن بود که اول با بیعت کردند و گروهی سپاه سلطان مهران و اشراق بودند مختار بگریه
 نیکو میداشت و ایشانرا اندوخته آمد این خبر مختار گفتند مختار گفت آن محس که جان از بهر هوای کرده باشد
 و با محس است نباید که با من شمشیر زده باشد و از حکم بجاری با من بیعت کرده باشد و در میان کسی نیست نه خون
 امیر المومنین حسین رضی الله عنه در گردن دارد و این نه پس که عفو کردم شان و چون بایزید بن انس بزرگ خویش
 بمرد ایشان گفتند که عبید الله بن زیاد و شکر نهیت کردند ز فارق را لشکر عبید الله بن زیاد شکست
 و سی صد اسیر کرده بکشت ایشان میگفتند که عبید الله بن زیاد بکشت و همچنان بهوای می بیند ایشان چون
 سخن ز فارق را بشنیدند بجان نه بستند و بایک دیگر جمع آمدند و گفتند که ما را صبر نماند شب گفت صبر کنید تا
 بن مالک متری چند پیشتر رو گفتند و البته این ساعت شب گفت بر دل بروی حجت گیرم شب پیش مختار
 رفت و گفت این جماعت شکایت گونه میکنند مختار گفت درگاه هست که میگویند ما هر چه ایشانرا بایدا بجاست
 بسبب آنکه مرا از دو جانب دشمن است یکی عبید الله بن یزید بنی امیه بشام گفت میخواهند که بدری بیعت کنند مختار
 دانست که حال حلیت حمزه سجیل در عقب ابراهیم فرستاد که نوزد باز گرد ایشان مختار فرستاد که بایزید بن سنان
 دارد و الا شمر را بگذارد و بیرون شو مختار را را اسیر کرد تا ابراهیم باز آمد ایشان را غافل بودند پس می گفتند که او در

و قبول خوش وفا کنند وین گفت و گوی بودند که از طبل برآمد که با تیم در شهر رسیدند ابراهیم در مسجی مختار
آمد کو فیان دید که شمشیر کشیده بودند گفتند چه بوده است گفتند بیعت شکستند و من مارا بجای کردم که تو بیا
ابراهیم گفت با این سگان چه مارا باید کردن پس حرب کردند و بسیار خنایان را کشتند و از کشته شدگان
آفتاب فرو شد و اسیر میکردند اسیر از اعراض کردند و پنجاه مرد بودند و از آن بودند که با امیر المومنین حسین رضی الله
عنه حرب کرده بودند همه اگر در آن زند و دیگران را باز داشتند و در کوفه هیچ خانه خود که از آن جایگاه و تن کشته نشد
بودند از من هیچ سخن گفت گفتند گفت و باز کوفه با و قرار گرفت و از آن کشته شد که بی از مدتی پسید که گفتا گفت حکم
حقیقه از من هیچ سخن گفت گفتند گفت و عوی میکند که خون امیر المومنین حسین رضی الله عنه غایب میکند و خونیا تن
در کوفه اند چون عمرو بن سعد و شمشیر چهار مرد که در آن لشکری بودند همه ازین مارا دود و دود مختار گفت و داشتند
راست میگویی و با صاحب شرط گفت کشتگان امیر المومنین حسین رضی الله عنه را طلب کن گفت همه انباشتم
و مهران عمرو بن سعد و مهران مختار غلامی را طلب شمر نفرستاد و میاورد و عمرو سعد به نام آدم او را نیز گرفت زهر دور اگر
بزد و گفت این هر دو خونیا امیر المومنین حسین رضی الله عنه اند و الله که اگر هر دو را از ایشان از خون بریزد یکبار
قطره خون حسین رضی الله عنه نیز زد و صاحب شرط را فرمود که همه را نام من نویسی تا آنکه بنویزند و بوزن آن کس که
سرمبارکش را برید و آن کس که پیرایشش را برید و آن کس که سب بر جسد مبارک در انداخت و آن کس که علی الاکبر حق
الله عنه را بکشت و این همه را طلب کن چون مردم را معلوم شد همه گوشت و خون و جگر و کبد و اندام آنانی که می یافتند
میگشتند و با تش میخفتند ناگاه غولی را بگرفتند و این غولی آن کس بود که سرمبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه را
بر پیش عبداللہ بن زیاد برده بود تا هر دو دست و پایش را بریدند و بر سر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه را
بر پیش عبداللہ بن زیاد برده بود تا هر دو دست و پایش را بریدند و بر سر مبارک امیر المومنین حسین رضی الله عنه را
که بر بدست انیمه کار با گذاریم و الله تعالی اعلم فصل در ذکر واقعه که در بصره واقع شد و گویند آن روز که
لشکر کوفه باز آمد و واقعه عین الورد که سیلمان بن عمرو را بکشتند مختار را وقت محسوس بودی و گوئی شنی نام که از
بصره بود و در آن میان بود چون مردم مختار بیعت کردند و ازین بیعت کرد مختار شنی را گفت اکنون بصره شود
خفیه بیعت من بستان تا آن روز خراج کنم از کوفه تا نیز از بصره بر آری اگر خدا می عوذ صل ما را یاری می رسد
بصره ترا هم شنی آنجا آمد که سراسر از آن بود و آن سراسر هم چندویه است و اکنون محلتی شده است بزرگان
در اینمین دار آن سراسر هنوز هست و چون شب در آید بر بندند تا از حسین بود در آن خانه پنهان شد و مردم
را به بیعت میخواند تا مختار از زندان بدر آمد و کوفه خروج نامه شنی کرد که تو از بصره بر آری امیر بصره آگاه شد
و صاحب شرط را بخواند و گفت برو و شنی را بگیر و بر رفت با سپاه و آن محلت را بحصار گرفت با سپاه و از مردم بصره

چهل مرد کشته شدند و مردمان محلت شنی ایاری یکی کردند و سپاه را در محلت نینگذاشتند و خبر با میره شد و میره
 بصره قتل بود از قبل عبداللہ بن زبیر معلوم کرد کہ فتنہ بر خیزد و احف را افرستاد و بر پیش نشی کہ بر خیزد و متابعان
 را بشمار گذارد و بیرون و گفته بروم بر خاست و از بصره بیرون آمد و بکوفہ ہمیش مخمار آمد و ملازم او گشت فصل
 در ذکر رفتن عبداللہ بن زبیر محمد بن حنفیہ رضی اللہ تعالیٰ عنہ را و این چنان بود کہ محمد حنفیہ و ترک
 ہمہ بگفته بود و اعبادت مشغول گشته بود و بجهنم حج بکلمه ایج کردن عبداللہ را بخواند و گفت بیعت کن و کارات
 راست شود و گفت البته نشنوم گفت یا بیعت کن یا منتری بتوبہ ہم محمد حنفیہ فرمان نکرد و هفت دیگر با وے بودند از
 اہل و تیش عبداللہ بن زبیر ہر روز در زندان کرد و دیگر روز بدر آورد و گفت بیعت کنید و اگر نہ بکشتم آن محمد حنفیہ
 گفت یکسال مرا مانده گفت یک ساعت امان نہ ہم محمد حنفیہ گفت پیغام بر صلے اللہ علیہ آہ وسلم صفوان را
 کہ کافر بود و ملت داد تو مرا زمان بید ہی مردم گفتند ملت باید دادن بروماہ قرار دادند بدان شرط کہ از خا
 و چاہ و زہرم بدر نیاید و موکلان بر سرش گذاشت محمد بن حنفیہ گفت با این مرد مگر مختار چارہ سازد و بار ہم
 بر ہاند مختار نامہ کرد و از مردم بصره و کوفہ خواست و حال خود باز نمود چون نامہ مختار رسید شاد شد یعنی حنفیہ را
 بدو حاجت افتاد و گوگرد خورد و بمخلطہ کہ نصرش کم چنانکہ عبداللہ بن زبیر متعجب ماند و بر منبر شد و خطبہ کرد و گفت
 یا قوم اینک نامہ محمد حنفیہ آمد و عبداللہ بن زبیر او را باز داشتہ بنای حق و امامت بحق او راست مارا باید بفرستد
 و او را خلاص کردند ہمہ حاجت کردند ہزار مرد بگزید و پرانندہ بکہ فرستاد آب علف آن سال بسیار بود و سی
 ہزار درم با ایشان داد و گفت ناگاہ از مکہ کہ باز شود و او را از حبس برآورد و نامہ کرد با میرہ کہ در بیت
 او بود و گفت ناگاہ بدر کہ شود و موکلان را بکشید و سپاہ مین را با خود ببر و با این ہزار مرد مبارز کہ فرستادہ
 بود ناگاہ بدر کہ شدند و شمیر ہا بر کشیدند و گفتند یا آل رسول اللہ و اہلبیت حسین و در مسجد شدند و موکلان را
 بکشند و محمد حنفیہ ابا اہلبیت او را آنجا بیرون کردند و بیج آفریدہ متعرض ایشان نتوانست کشتن و قصد حرب
 کردند و محمد حنفیہ رضی اللہ عنہ ہمہ را باز گردانید و ہمہ بیز رفت و اعبادت مشغول شد و اللہ اعلم بالموافقات
 فصل در ذکر خبر کرسی امیر المومنین علی رضی اللہ تعالیٰ عنہ امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را کرسی بود
 کہ چون حکم کردی بر آن کرسی بنیستی و در کوفہ از اہل بیت امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ را پسری بود طفیل
 نام و آن کرسی در پیش او بود مختار را و بخواند و گفت کرسی را بپارتان من ترا نعمتی تمام دہم گفت ندانم الحاح کرد
 و گفت بگفتہ مرا زمان دہ تا بدست آدم گفت پیش از سہ و نامان نہم طفیل بیاید و بدل تنگہ حیلے ساخت
 و بر سر کوی او روغن فروشی بود و او را کرسی بود طفیل آن کرسی را بخنجد و پنهان بخاند و رو پاک بشت و عمارت
 نیکو کرد و پیش مختار برد مختار شاد شد و او را نعمتی تمام برد و برخواست و آن کرسی را بوسہ داد و بر سر نہاد

و پیش خود نهاد و در کثرت نماز بکرد و گفت این کرسی شیعیت با مناست که عامه مسلمانی از مقام ابراهیم عیسی
 صلوات الله علیه و تابوت بنی اسرائیل که عشر آیات موسی علیه السلام در آن نوشته بود و شیعیت را گفت اکنون
 نصرت خدای عزوجل ما را بود مردمان شیعیه دست بروی می مالیدند و بوسی می دادند مختار فرمود تا بوقتی کردند
 و آن کرسی را در تابوت نهادند و قفلی از نقره بر روی زدند و نلبان بر آن برگذاشت و مسجد جامع نهادند و هر
 کسی که نماز شدی دست بر آن بالیدن و این مختار مردی بود با مکر و دستان و هر چه گفتی بقدرت خدای عزوجل
 چنان بودی ابراهیم بن مالک را بحرب عبید الله بن زیاد فرستاد و تابوت برداد و گفت در پیش لشکر بدار
 چون بیامد سپر زیاد را بکشت و آن تابوت را شرط الله خواندند فصل در ذکر خبر ابراهیم بن مالک که از
 و قشتن عبید الله بن زیاد چون آن کوفه فروشت مختار را ابراهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بفرستاد
 داد بیامد بجد موصل و آن بخار و دخانه است که آنرا حادری گویند و عبید الله بن زیاد آنجا فرود آمد و ابراهیم
 نیز بر سید و مصاف کردند و عمر بن سلمی مهر لشکر شام بود و با ابراهیم بن مالک دوست بود در شب بنزد آن
 آمد و باری بیعت کرد بر آنکه چون مصاف برابر شود بالشکر خود پیش ابراهیم آید و زدگر که مصاف شد ابراهیم
 گوش میداشت که عمر و بر گردد و نیامد ابراهیم نویسد شد سیمین ابراهیم بشکستند ابراهیم آواز داد مردید وقت و
 کار است همه باز بجای خود آمدند و لشکر عبید الله بن زیاد چندان بودند ابراهیم تکبیر گفت و گفت جمله با من
 حمله بیارید و لشکر ابراهیم حمله کردند و سپاه شام را بشکستند و هزیمت کردند ابراهیم گفت چه آنکه تا نزد قشتن
 محابا بکنند و حصین عبید الله بن زیاد را بکشت ابراهیم بفرمود تا سر آن ملعون را جدا کردن و با شمشیر ببرد و پیش
 از سه روز مختار در کوفه گفته بود که ابراهیم عبید الله را بکشت و سر را بیاورد و گفت با اهل کوفه بن
 بگفتم ازین حال مردم کوفه خواست که فتنه شوند که بعد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم کسی علم عیب نه گفت پس
 مختار موصل و جزیره و آن ولایت را با ابراهیم داد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر واقعه مختار در میان
 شصت و هفت هزار چهرت مصعب بحرب مختار آمد و اول بصره بود مردمان بدو گفتند یا امیر که شوقه که با اهل
 کوفه را اول باشت گفت تا مصعب با من نباشد زدم و عبید الله بن زبیر از مدینه و یارس و آن ناحیت بمحلب
 داده بود و نامه نوشت باید که تو پیش برادرم مصعب روی و او را فرمان کنی و او بهانه میکرد تا مصعب بن
 محمد بن الاشعث را بفرستاد تا مصعب را بر آورد و با سپاه و آلت و عسکر تمام بکوفه آمد و مختار نیز از کوفه بیرون
 آمده بود با میت هزار مرد و آن دیر را اندر آگونیید و اول مصاف شکست بر مردم کوفه افتاد مختار الطلیح
 محلب را آواز داد که با اهل کوفه این مصاف از بهر چه میکنند و شهادت کوفیان گفتند راست میگویند
 و هزیمت شد و او لشکر مختار خلقی بسیار بکشتند و مصعب روی بکوفه نهاد و مختار ابد آمد و حرب میکرد تا مختار

او گفتند با تو کس نیست مختار بکوفه رفت و مصعب روی بشهر نهاد و مختار بکوشک آمد که حرب کند یا رانش گفتند
 همه کوفیان را دشمن اند و با تو کس نیست مختار بکوفه رفت مصعب کوشک را بحصار گرفت و کوفیان بیامدند بر مختار
 لعنت میکردند و با مختار در کوشک هزار مرد بودند ایشانرا اطعام نمائند مختار گفت بجز از مرگ چاره نیست بیایند تا نزد
 کلینم فرمان گفتند ما زینهار خواهم ترا و خود را بر حکم مصعب مختار گفت من زینهار نخواهم حرب کنم و جان بشمشیر بدم
 دیگر روز نماز بامداد بکرد و وقت خود را بشت و حنوط بر کردم عزم بدر آمدن کرد و گفت چون امیر المومنین شنارد
 نگذارند هر چند گفتند اجابت نکرد و بدر آمد و با وی نوزده کس بودند و حرب میکردند مصعب بفرمود تا سرش ببرد
 و از مسجد آید و در آنوقت مردمان که در کوشک بودند زینهار خواستند و حکم مصعب فرود آمدند تا هر چه خواهند
 مصعب کس فرستاد و دستهای شان بستند و در میان شهر جا است که آنرا کناسه گویند آنجا همه ابریا گردیدند و
 ایشان یکی مردی بود بخیر نام و تنگگوی ترین ایشان بود و گفت ایها الامیر امر ورتو در میان دو منزلت میان تو
 خشنودی خدا و عزوجل عفو و دشمنی زینهار بر خشم منگرو عفو بگیرین که از اهل ملتیم و یک قبله نماز کردیم
 و مسلمانیم و ما را کوفه مذہب با کثرت میان حرب افتاد و در بابین امر ورتو بر ما دست یافتی عفویم توانی کردن
 و بپاک هم توانی کردن با ما آن کن که از ما منور مصعب ادلی سوخت و عفو شان کرد و عبد الرحمن بن شعث گفت
 ای امیر این مردمان کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند بزرگچشمی با نکردند و بایدین بهداستان نباشیم تو
 ایشان عفو کنی بجهت اگر ما خون شما خستیم شما را ما خون نختند یا امیر المومنین تو عفو کنی که ما پیش تو جان فدا
 کنیم اگر ما را دیان حرب افتد حرب کنیم اگر کشته شویم خون ما در گردان تو نباشد و اگر ظفر یا بیم حق گذاره باشیم
 عبد الرحمن گفت یا امیر در کوفه در هیچ خانه نیست که ایشان آنجان خون نریخته اند و همه شهر ایشانرا دشمن اند و هر
 خونی اند و شهر را برایشانی توانی فروخت و مردم را باید بر آوردن که اگر تو برایشان عفو کنی نماند پسندیم مصعب چون
 همه شهر را یک سخن دید بفرمود تا آن ششش نفر را بختند و از کوفه و سواد بیت گرفتند و بهر عبد الله بن زبیر و ابوبکر
 بن مالک بوصول بود و با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیت کن همه پادشاهی بودیم نزد مصعب آمد و با عبد
 بن زبیر بیعت کرد مصعب مصلح را بولایت او فرستاد و بوصول ابراهیم گفت چون شام را بخشایم بودیم چون سال
 شصت و هفت و در آن روز کوفه فتح شد و در راه بسلام عبد الله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما شش عبد الله بن عباس
 اندام مصعب گفت چرا جواب سلام نمیدهی گفت صلیک الله علیه و آله کندی که در ماه رمضان شش هزار مرد
 بکوفه باز آمدی که گفتند مصعب گفت ایشان کافر بودند و عبد الله گفت ای عاقل اگر ایشان همه را کوفه بودند و
 میراث ایشان تو رسیدی خدا تعالی از تو بر سیدی علی مخصوص شش هزار مرد که همه را از شرافت و مهران معرفت
 مسلمان بودند مصعب از سخن عبد الله بن عمر رضی الله عنهما تیره شد خاموش ماند و از آنجا رجعت کرد و عبد الله بن زبیر

عراق برود و سپس معصب باز آمد و بصره بنهشت و الله علم فصل در گذر خبر برین ما خود نمیدانم خوار حیات
در سال شصت و هشت از هجرت معصب بعراق آمد و حارث را بکوفه فرستاد پس از خوارج از عراق که ملک ایشان را
برگشته کرده بود و چون مذهب از اهواز برفت ایشان بیارش جمع شدند و زیر پا خود را بر خود امیر کردند و از اهواز
معصب کردند و معصب با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد ایشان بکرمان شدند و چهار ماه آنجا بودند تا خود
شدند باز بیاس آمدند بر آنکه با اهواز و بصره روند و بمرآن آمدند آنجا فاد و غارت همیکردند و هر که را می یافتند
سیکشتند و مردم برای سر کوفه جمع آمدند و آنها را ایشان گزند بر سیدند و بگریختند و با صغمان شدند و در اصفهان
امیران بصره را بقتلند و چهار ماه کار برای امیران اصفهان سخت شد جمع شدند و یک شب شتخون کردند و ششصد نفر را زدند
و خلق بسیار کشتند و در آن شب بیرزن ما خود را نیز کشتند و دیگران بگریختند و در روستای ازدستان دلیری بود
نام او قطری و او را بر خود امیر کردند و ایشان را بکوه های کرمان برد و در آن یه های بودند تا دیگر بار قوی شدند
و غایب آنها بکوه کردند و مردم گفتند جواب حرب ایشان جز مذهب کس دیگر نشاید و معصب ابراهیم بن مالک ابوسلم
مذهب را با اهواز فرستاد و بحرب خوارج و قرب هشت سال با ایشان حرب کرد هیچ نتوانستند کردن از غلبه ایشان
و در مکه بوقت حج چهار علم آوردند از چهار امام همه کلمات یکدیگر میخواندند و خود را که بود یکی از ان محمد بن حنفیه
با مردم مدینه بکج آمد و گفت بنوای عباسی جمع نکنم امام نیست و یکی عبدالملک بن مروان که از شام فرستاد و چهار
علم علی هد این چهار علم بکلی جمع آمدند مردم ترسیدند که فتنه بر خیزد و چهار علم بر غزوات زدند و چهار جا کجاء نماز کردند
و مردم شهر را بودند مجموع حیران بماند گفتند در کار شریعت و خطبه روز آئینه و عقد نکاح و غیره کدام امام را
بریم که چهار امام درین روز کار پدید آمدند فصل در ذکر وقعت که میان عبدالملک بن مروان و
عمرو بن سعید و ابن عمرو بن سعید از گروهی بنی امیه بود و مردی توانگر بود و ریاست ابن امیه داشت و پدرش
پیش از ابوسفیان بود بمربت و سعید را هزار غلام بود بکله و طالیف چون سعاد و بنید بر دند عمرو بن سعید
چشم خلیفه میداشت و نیز مروان بن الحکم را این طبع بنود تا سعید را بنیاد او را طبع افکند و مروان عمرو
بن سعید را بفروقت و گفت من پیرم و خلیفه ترا دهم و عمرو بن سعید مردی تمام مبارز بود و بحرب را به طبع مبارز
تمام کرد با مبر آنکه مروان را ولیعهد کند مروان بقول خویشش ناکند و چون ملک شام بمروان راست
شد او را دمشق داد و عمرو بن سعید در دمشق امیری بود تا بعد عبدالملک معصب بعراق بود و مذهب با اهواز
بحرب خوارج هشت سال بماند پس در سال شصت و نه عبدالملک هنگام عاق کرد و با سپاه بسیار برفت و در
عراق نهاد چون بهین الورد رسید زستان بود یاران و سرافز گرفت و هم آنجا ماند و چون خواست که باز گشت
غزش باطل شد و از ان میانه بدشق رفت عمرو بن سعید عاصی شد و از بهر خود بیت ستان و عبدالملک

آن کار خواست و صبر میکرد تا بدیشق آمد و دیشق را بجهار گرفت و سپاه همه نزد عبدالملک جمع آمدند و او باناه گسیان خویش پس با عبدالملک صلح کرد و عبدالملک سوگند خورد که هرگز بعد ازین سید گزندنگان و عبدالملک او را بزرگ بمیداشت و هرگاه که پیش می آمدی بر تختش بنشاندی پس تبر بپرشتن او کرد و یک روز با مادر کس فرستاد بطلب عمرو بن سعید داد و را بخواند برادرش محبی بن سعید گفت امروز مرد که مراد می ترسد عمرو بن سعید گفت پس که اگر خفته باشم نباید مرا بیدار کردن تول فلان در کجای گفت زده در زیر جامه پیش در پوشیده با همه بوار برقت و از بزرگان خویش عبدالملک را بیدار برقت تا پیش تخت عبدالملک ادرابر تخت نشاند و زمانی بنخندید و آن سخن حصار عاصی شدن بخنده میگفت و عبدالملک دست بدست او بملطف گرفته بود و گفت امیر المومنین ازین سخن در گذر که الماضی لایزال گرفته اند عبدالملک گفت من خود ترا عفو کنم اما در آنوقت سوگند خورده بودم که من در بخیر را بر گردان تو نمچه زیان دار و اگر سوگند مرا راست شود عمرم گفت تا دقتیکه دیگر مردمان آنجا حاضر بودند گفتند درین چه شود که سوگند امیر المومنین راست شود و عمر گفت اگر این غل برگردن منی که برگیر عبدالملک کند خوردم که من برگیرم و در دل خود گفت پس از مرگم برگیرم گفت فرمان تراست عبدالملک غلامی بفرستاد تا غل بیاد در دو بر گردان او نهاد و عمر و بایستاد غل برگردان و دو دست بسته چون یک زبان بود و عمر گفت چه فرمائی گفت صبر کن گفت کنم تو عذر کنی و عهد کنی عبدالملک گفت تو شکنی و دست فراز کرد و گریان عمر و گرفت و پیش کشید و شتی چند برداشتند که در دانش شکست موزن بانگ نماز گفت عبدالملک برخاست و نماز شد و عبدالعزیز برادر خود را فرمود که او را بکش عبدالعزیز شمشیر بر کشید و عمر گفت یا ابن عم چه شود اگر نخواهم گرفتار نشوی باری حرم عبدالعزیز را دل بدو بخت چون عبدالملک بداد عمر و باری نمود چاکران و غلامان عمر و دانستند که کاری افتاده است برقتند و محبی برادرش را خبر کرد و بمکلی برخاست با غلامان چاکران قریب هزار مرد برقت عبدالملک نماز میکرد خود را در مسجد افکند تا مردم نماز را بریند و گفتند چه بوده است گفت برادرم کجاست عبدالملک گفت یا برادر عبدالعزیز بنشانه نهاده ام گفت بگوی تا بدید عبدالملک بنیاید و گفت چیزی افتاد نکند و محبی و شمشیر او را اندریدی گفت فی که دلت بروی بسوزن گفت لعنت خدای بر تو با و دوران مادر که ترا بزاد حربه خو گرفت و بر عمر و زد و دست بر تختش نهاد زده که پوشیده بود گفت تو خود ساخته آند و فردا گفتندش و سرش برید بانگ برخاست گفت این چه غلبه است گفتند برادرش محبی با غلامان و چاکران گرد سر فرود گرفته اند برادر را گفت عمر و ادر میان ایشان اندازده هزار مرد در میان ایشان ریز و بچین کردن مردمان بزرچین مشغول گشت و پیراگند و همان شب عبدالملک بفرمود تا محبی و اهل پیش را مجموع گرفتند و محسوس کردند و آن فتنه بنشت و محبی کماه در زندان بود عبدالملک گفت چون کنم شرم میدارم که ایشان را بکشم و نیز دست باز نمی تواند داد

گفتند از ولایت شام بیرون کن اگر خاموش شوی خود رستی و اگر با دشمنت یار شوی و حرب کنند چون سب
 تو گرفتار شوی پس آنکه بکش همه را تا ترا مسدود دارند همه از شام بیرون کردند چون سال بهشتاد و دو که درآمد
 چنانکه مخالف همه ابشکت و ملک شام بر دراست شد آهنگ عراق کرد و مصعب ابجشت و عراق را گرفت
 فصل در ذکر خبر آمدن عبدالملک بن مروان و کشتن مصعب و این چنان بود که مردم بصره و
 کوفه نامه کردند و او را بخواندند و عراق کسان بودند که هواداری او میکردند و ایشان را مردانیان خوانند که
 مصعب همه ابشکت و آنچه مانده بودند تا نامه کردند بعد الملک و او را دمشق بود خالد بن عبداللّه را بصره
 فرستاد گفت پنهان بخانه خود خواهان باش و بنگر تا مردم را به بیعت توانی خواندن و مصعب را از شهر بدر
 کردن تا دل مصعب بهت بصره مشوش گردد و من بکوفه روم خالد بصره آمد و شب بخانه عمر و آمد و او را بیزیر
 عبدالصاحب شرط او را آگاه کرد و عبداللّه بن عمر عقیقه بود و او را بعمر فرستاد که خالد را بدر کن و اگر نپسند
 خانه مات را غارت کنند و عمر گفت خالد بخانه من نیست چون شب درآمد خالد را گفت ترا پنج کس نگاه نتواند داشتن
 الا مالک بن سمیع خالد بخانه مالک شد و او را بیزیر رفت مردانیان بر خالد جمیع آمدند و یک روز عبدالصاحب
 شرط آگاه شد اما میته را خبر کرد عیار را با سپاه بفرستاد بدر مالک بن سمیع و آن محلت را بحدار گرفتند و بیست و
 چهار روز مالک با ایشان حرب کرد و تیری بر چشم خالد آمد و یک چشمش بر میان شد و این خبر مصعب سید و
 بصره چون مالک مدد دید پیشیمان شد بسیاری دادن خالد را و گفت ترا بنزد عبدالملک بن مروان بیا
 شدن و صورت کار او را نمودن و بگویش که مردم را دل با تست بر خیزد نفوس خویش بیا که بیشک جمله عراق
 خالد برخواست و پیش عبدالملک شد و مالک نیز خواست از عباد عباد گفت با امیر بگویم و با عباد قسم گفت
 زینارش ده بدان شرط از شهر برو در خواست و از بصره برفت چون خبر مصعب آمد خالد را بکوفه میر کرد و
 بصره آمد مردانیان را یکشد چون بشه در آمد خادمان مالک را خراب کرد و هر کس را مردانیان را بیافت
 و از عبدالملک می ترسید که ناگاه بیاید و کوفه را بگیرد و از مردم بصره و کوفه این بنود میدادست که ایشان
 با کس و وفات کنند الا برابر ابراهیم بن مالک اعتماد داشت مهلب با هو از بود و رسید که او را بخواند و خویش
 او را بگیرد و عیار در بصره امیر کرد و او را بخود میبرد و عبدالملک بهتران کوفه نامه کرده بود و بسیار وعده های
 خوب داده بود که اگر نزد من نیاید مصعب ایام کمیند و ایشان پذیرفته بودند و با ابراهیم نامه نوشته بود و او را
 اجابت نکرد و عبدالملک با سپاه گران نزدیک کوفه آمده بود مصعب کس را ندید که گفت نامه عبدالملک بمن
 آمده است الا ابراهیم را بر ابراهیم گفت بگوی تا همه نامه ها را بیاورند و اگر نه بفرمائی همه را گردن بزنم که عبدالملک
 اجابت کرده اند مصعب گفت و نشاید همه را کشتن که بسهم الله محراب عبدالملک آمدن بعضی گفتند بیا بر من

می گرفتند و بعضی از شهرم با او برقتند مصعب دانست که اینها وفات کنند و پیوسته مخالفت با او داشتند و دید و جالبی بود
آمد و عبد الملك در روز حربه از آن کسان میسرید باز پرسید و بران کسان که امن بود و در پیش داشت
عبد الملك گفت اول حمله را بر ابراهیم برید که در لشکر مصعب از دهن کسی نیست جمله ابرو دند و از بیم را بنگازند
کشتن و مسلم را نیز بقتل آوردند و عباد بن زید شد با قوی ز خاکسایان خویش مصعب تنها ماند باندگ گرویده
عبد الملك با مصعب دوستی و خویشی داشت و میخواست که مصعب کشته شود و آن روز سپاه را از حربه باز داشت
و گفت مصعب را از اینها و از اینها روز دیگر سپاه را بحرب برو مصعب لشکر را گفت اسم الله پیش شو یکدیگر می فرمان نداد
و گفت لا حول و لا قوة الا بالله درینا ابراهیم عبد الملك چون دانست که با او نیست برادر خود را محمد پیش
او فرستاد و گفت ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و مرا نمی باید که تو هلاک شوی و مصلب با هو از است و عباد
بصبر و محنت پیارت است و عبد الله بن حازم گفت خود را بهرزه کش فرستاد و زدن ای تا ترا ازین
و هم در هر چه تراست یک نیمه بود هم الاخیف که لشکرک نباشد مصعب جواب داد من نیز تو محال است و من
بر نیمه را خایم بر نیمه را تو نایم اگر نصرت نیمه از نیمه و اگر شهادت و دوازده شهادت بهتر محمد باز گشت و جواب با برادر
یافت عبد الملك گفت که خویش گرفته است و مصعب را پسری بود مبارز نام او را عیسی نیز خواندندی گفت آ
پس کار من سمری شد باز بکمر و دو عم خود و او را بگویی که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون من این گویم
مردم گویند که تو پدر خود را بجای خود بگذاشی بیگانه گان چه گویند چه جواب دهم این عار تمام باشد مصعب گفت اگر
نروی پیش صف روان با باری از عمر تو بر هم پس عیسی رفت و حرب میگردانگشته شد چون پسش را کشته و مصعب
بحرب آمد و لشکر عبد الملك بر و تیر باران کردند و بسیار جراحتی بروی رسید پس بریده عمر مختار شمشیر بر زدن
و بدو نیم کرد و گفتش یا آل تاها و آن مختار عبد الله بن طیار فرود آمد و سرش برید که مصعب برادر او را
کشته بود و این عبد الله مردی بود از بزرگان بصره پس عبد الملك او را هزار دینار بداد و قبول نکرد و گفت مرا آن
بس است که خون برادر خود یا فتم عبد الملك تا مصعب و پسش را بجا نکند و گفت مصعب نیک دوستی بود
اگر نایک نبود از ملک عقیق کس را از ارم و محبا نبود و در کوفه شده اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد الملك
بکوشک سعد بن ابی وقاص فرود آمد و سپاه را بار داد و در کافا آن کوشک را و کرده بودند باد سرد بزد
و گفت آن چه خوش باد است اینجا پادشاهی سلطنت اما درینا که با کس فاکر و نکند پس عبد الملك بن
مردان چهل روز بکوفه بود و خالد را بسو بصره فرستاد و امیری بصره و اهواز و پارس را بدو داد و برادرش شهر
را بکوفه امیر کرد و عراق او را نیز صافی شد و بشام باز گشت و چون این خبر عبد الله بن زبیر رفت و نشین
برادرش مصعب نگریست و بران مصیبت صبر کرد و بعد از آن نزاری کرد و بگرفت فصل در ذکر حربه

قطری بن الفجاءه متهم خوارج و حرب او چون خبر کشتن مصعب بن قمری رسید که امیر خوارج بود برآمد
و مصلب را گفت چه گوئی مصعب گفت امام المهدی خلیفه امیر المومنین عبد الله بن زبیر گفت بعد الملک
بن مروان چه گوئی گفت امام انصالح الملحون گفت امام تو نیست معاذ الله از دینم بیزارم بهر دو جهان قطری
گفت چنانکه می بینم تو فردا بیشک گوئی از امام نیست مصلب گفت آن روز مباد چون عبد الملک خالد را بمشیر
فرستاد تا او بهر جایگاه امیری فرستد مصلب را امیر داد قطری برآمد و گفت یا مصلب چه میگوئی بعد الملک
بن مروان گفت او امام مسلمانان است قطری گفت ای ناکس لعنت بر تو باد و بر نه مصلب دیر روز لغتش کردی امرو
میگوئی که امیر مسلمانانست مصلب خجل شد و خالد را هوار را بمصلب داد خوارج بجای فارس گرد آمدند عبد الملک
برادر خود عبد العزیز را طلب ایشان فرستاد و گفت اگر بهیت کنند نیک باشد و اگر نه حرب کن ایشان
نکردند از قطری مدد خواستند قطری هزار مرد بفرستاد و با عبد العزیز حرب کردند از لشکری بسیار کشتند و عبد
بهزیت شد و خوارج غنیمت بسیار یافتند و امیر کردند زن عبد العزیز را امیر کردند که دختر منذر بن بود و در
جهان صوتی از او خوتر نبود و در لشکر خوارج باز اگر گردش بسه هزار دینار و در میان خوارج مردی بود از قبیل
سندرحمیش بن مجنبه و دشمنش کشید در میان بازار آن زن را بکشت و بگرفت و بصره و از قوم آن زن کسی
چیزی بآن مرد دادند و از کشتن آن زن شاد گشتند و عبد العزیز از خوف بهزیت بصره نیافتند چون عبد الملک
شد نامه کرد بخالد که سپاه کوفه را بصره فرست تا با خوارج حرب کنند عبد الملک پنجاه مرد بخالد فرستاد بصره و
عبد الملک نامه کرد بعد الرحمن بن عبد الله که بوی داد و گفت با خالد حرب خوارج شو چون از آنجا شد که بتو داد
عبد الرحمن با هواز شد نزد پارس هر چه در پارس کرمان و اهو از بود خوارج را بود جمع آمدند و چندان افق
که عددشان از جز خدای عزوجل گشت است و امیرشان قطری بود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابر ایشان نبرد
آمد و قرب یک ماه حرب میکردند تا آخر خوارج بهزیت شد و بجای پارس کرمان اندر بر آمدند و خالد با بصره
شد و مصلب با هواز شد و عبد الرحمن بری آمد و خالد بن حیوة و محمد بن هاد در از عقب خوارج بکوههای دشوار
دور شدند و لشکر بدان کوههای نتوانستند رفتن که طعام بدست نمی توانستند آورد پس خالد بعد الملک
نامه کرد که خوارج بشکست و شام و عراق و پارس و اهلوز و کرمان حمله بر عبد الملک راست شد و در دست
عبد الله بن زبیر حجاز و یمن هنوز مانده بود و او و علف میکرو فصل آمد که فرخ خراسان و در دست عبد
الملک بن مروان و عبد الله بن حازم بخراسان بود از قبل عبد الله بن زبیر و عبد الملک بسیار نامه
کرد بعد الله و البته قبول نکرد و گفت بهت سال خراسان بتو هم و نیز بخکاری کرد و با عبد الملک گفت که ترا
دشنام میدهم میگویند اگر آن بودی که رسولان را قاعده زرفته است کشتن ترا بکشتی عبد الملک ل تنگ

گشت و عبد الله را خلیفه بود و کلیل نام عبد الملک عبد خراسان بدو فرستاد و گفت عبد الله را بکش که خبر
تراست این کلیل مردم را در خیمه هم سوگند کرد و از طاعت بدر آمد خبر عبد الله بن حازم داد و نور و بخراسان
نهاد و بدیه حرب کردند لشکری از پس عبد الله در آمدند و سپاه را نه بریت کردند و عبد الله را از اسپن بکشدند
بسی زخمها و جراحتها داشت و کلیل فرود آمد تا سرش بر در این حازم خشم باز کرد و او را دیک بر روی و کلیل زد و
گفت که تو که بمن نشانی که با و مرگت کردم به سپهر مردان کتر شانی و کلیل سرش بریده و بفریدک عبد الملک را
و خراسان را زانام و برگرفت و در سال هفتاد و پنج خراسان را از کلیل بگرفت امیه بن خالد را فرستاد و همه خراسان
نیز عبد الملک است و درین سال حجاج بن یوسف را عبد الملک سپاه بحرب عبد الله بن یوسف فرستاد و هشت ماه
بمکه بجهار و فضل بن کثیر حجاج بن یوسف و حرب او با عبد الله بن زبیر پس عبد الملک مردم شام
را فرمود که بمکه شود بحرب عبد الله بن زبیر هیچ کس اجابت نکرد که با خانه خدی عزوجل حرب کنند پس حجاج بن
یوسف برخواست و گفت مرا بفرست تا حرب کنم و در هزارم مرد بدو دادند حجاج بمکه شد و بر سر چاه زمزم حرب کرد
و از لشکریان بسیار کشته گشتند حجاج نامه کرد به عبد الملک بن مروان و بدو خواست بخبر امر و دیگرش بدو فرستاد
این در ماه رمضان بود و آن ماه هر مردمان که ناخوش شدند و لشکر حجاج در راه شوال و ذوالحجه و در راه
کردند و از لشکر عبد الله بن زبیر بسیار کشتند و بعضی بکینه تا قریب ده هزار مرد عبد الله
بن زبیر را در حصار گرفت و او را روز دوازدهم حرب سخت کردند و خلافت از مغرب و مشرق آید و بدو در مکه
طعام نایافت بود و خلق هیچ نتوانستند کردن زیرا که عبد الله بن زبیر امام بود و بفرات نیارست شدند و حجاج
گفت بیا بید تا من شمارا راج کنم و حجاج در حرم هر روز حرب میکرد و به تحقیق در خانه آینه سنگ می انداختند خانه
را و ایران میکرد و قریب پنجاه حرب کرد و هیچ کونه هر روزی بنوش پس روزی سنگ از عاده بخانه کعبه افتاد و
آفتاب تاریک شد لشکر حجاج گرد آمدند و گفتند تحقیق بر کنیم حجاج گفت مترسید که ما بر حیم و ایشان بر باطل حجاج
بنفس خود فرود آمد و ریسان تحقیق بر کشید و مردم را بفرات و ستم حرب میفرمود تا آن کار بهشت ماه کشید و کار بر مردم
که دشوار شد از تنگی طعام بعضی بگریختند و بکینه شدند و بزینهار حجاج آمدند چون دانست که با عبد الله بن زبیر
کس نمائند است رسول فرستاد که خود را بکشد و بدو آس و زینهار خواهد تا هر چه تراید هم که ترا معلوم است که
با تو کس نمائند است ترا چه محل و قدر باشد که کن از تو زینهار خواهیم و من زینهار خدایم چون حجاج این سخن
باشید و دانست که عبد الله دل بر مرگ نماده است و حرب سخت فرمود کردن تا با عبد الله بن زبیر هیچ کس با
عبد الله بیامد و پدر را پدر و کرد و مادرش را نام آسمان بود و خضر امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه فرستاد
پیر بود با راسه و تدبیر عبد الله هر چه کردی بدستوری او کردی گفت ای باور با من کسی نمائند است و مردمان

ایمان کردند چنان که با امیر المومنین حسین رضی الله عنه کردند اما فرزندان او با جان داشتند شمشیر میزدند و
 پس من رزینهار آن فاسق شد و حجاج میگوید که هر چه تو خواهی بدهم و بزینهار من در آیی اکنون مادر چه
 فرمائی گفت ای سپهر خود را بدست نجی امیه مده و پیدا است که از عمر تو چه مانده است و آخر هم باید مردن و من آن
 نیم که بگوئی و عار بر خود نمی دهم و بنام نیک شوی عبدالله گفت اما در چنین است که تو میگوئی و مرا در دل همی آید
 بود اما خواستیم که ترا بگویم و نیز دعاغت کنم که من خود را بختن خواهم دادی مادر من پیوسته از راه حق بران
 گذشته ام و هرگز بر هیچ کس ستم نکرده ام و در عبادت خدایت قالی اجل و عداقت قصیر نکرده ام حق تعالی آگاه است که
 کرده و گفته من پس مادر را پدر و کرد و در آمد و بجان کعبه شد و آن شب تا روز عبادت مشغول می بود و مادران
 آن مردمان که مانده بودند نماز با پدر کردند و سلاح برگرفتند و بدر آمدند و بسال هفتاد و شش بحرب رفت
 بهر س حمله میکرد و خلقی را هلاک میکرد و بیستی چند شعر گفت که ما را یاران بودند می شنیدند که گفت می شنیدند که می شنیدند
 پیشین حرب بکر و یک ساعت بیاسو و دیگر نماز بکرده دیگر باره آهنگ حرب کرده همه لشکر اتا به باب صفاه است
 کرد و سر کوه شان کرد پس از کوه صفاه شکر بزدندش بر سر روی مجروحش کردند و از پای در افتاد و دیگر و من
 در آمدند و او را پاره پاره کردند و سر مبارکش از نادوان کعبه آویخته حجاج بشهر آمدند و بیت از مردم که از
 بهر عبدالله ملک بن مروان بسته و طارق را بکله امیر کرد و حجاج بکوفه با میهری بنشت فصل در خبر مملکت با
 خوارج و عهد عبد الملک پس حجاج بن یوسف خطبه کرد و بکوفه و مردمان را بفرمود که سر همه مذنب شوند
 تا بحرب از ارقه شود و مملکت بیامد و به پیشاور بنشت و با قطری و یارانش حرب کرد و مدت یکسال بحرب
 ایشان ماند و پارس و کرمان بدست خوارج اندر بود و کار بر خوارج سخت تباه شد زیرا که از کرمان و پارس
 کیست کسی نتواند با آنها شدن پس مملکت بحیرت رفت و حیرت از نفس کرمان است و با خوارج حرب کردند
 و ناحیت پارس حمله بدست مملکت آمد پس حجاج کاروان بفرستاد بدین شهرهای پارس و حیرت و عبد الملک بن
 مروان شدند و نامه کرد بحجاج و خراج و کوهها را بمملکت باز داری که سپاه را روز سه میزد و شهر و شهر و دار
 کردار شد و حجاج او را تحت کرد و گفت سستی همی کند و نصیحت عبد الملک را دست باز میداد و نامه نوشت بدو
 که اگر تو خواستی خوارج را دست باز نداشتی که روزگار ایشان در از بکشد تا خواسته آن من بسیار گردد و من
 برادر این قبضه را بفرستادم تا از حیرت ایشان بر چون نزدیک تو رسد با همه مسلمانان برایشان
 هر جندی و طاقی که ترا باشد من و بیج بهانه گیری اگر چون مملکت آن نامه بر خواند تا فتنه شد و دیگر و دیگر
 خویش را اندر پیش داشت و او راه و سپهر بود و دیار و دلا و از ایشان کیسه معذره بود و دیگر کسی نزد و سیوم
 قبضه و چهارم مدرک و پنجم مفصل و ششم معذره و هفتم حاد و هشتم عبد الملک و نهم مروان و دهم حیرت و از پس

ایشان گروه گروهی فرستاد تا همه سپاه را آن روز بحرب فرستاد و خود بیامد و صفها را راست کرد و فرمود که
 و برادر این قبیله را خلعت فرمود و دویست هزار درهم خلعت او را داد و نامه نوشت بحاج و گفت نامه مرا میخوانم
 و آن تمت که مرا کرده بود که برای خواب بدستم فرمود بود که بحرب ایشان شوم و رسول را بران گواه کنم و
 همچنان کردم اگر ای بیندازی باز برسد آنچه دیده است سوگند خورد و اگر تو انستی ایشان را بیکبار از حج
 کنی و اگر نه خیانت بودی و اگر امیر را و ترا نصیحت کردمی معاذ الله که اگر چنین آرزوی من باشد پس بفرست
 حرب میگردم و منی اسودم پس خلافت در میان از ارقه افتاد و سبب آنچنان بود که مردی از خواب از مردان
 عراق از بنی امیه جنبه نام کار دار قطری بن الفجاره بود بشهره از شهرهای کرمان یک روز بسر میبرد مرده
 را از خواب بکشت و بنزدیک قطری آمدند و او را آگاه کردند و دستور خواستن کشتن آن مرد بخون آنکه یار ایشان
 بود قطری گفت من روی آن تنیم که مرده از و خطا آید بکشید و فصل و دانسته آید بودن او میان شما از دیگران
 باز است ایشان از قطری بیازدند و از و گشتند و مردی که نام عبدالبکر بود بر خویشین متمرکز دند و قطری را
 خلع کردند و گروه اندک با قطری ماندند و ایشان بایک دیگر حرب ایشانرا بسازی و درنگ نکنی پیش از آنکه با
 همه گریه شوند مصلوب جواب کرد که چون این نامه بتو رسد حرب ایشانرا بسازی و درنگ نکنی پیش از آنکه با
 دیگر جمع شوند مصلوب جواب کرد که هیچ روی آن نه تنیم که با ایشان کنم که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عذر ایشان
 بهم کشود از جهت خویش و اگر نه باز دیگر جمع شوند و دل بدیشان مشغول باید داشتن حجاج دانست که تدبیر
 آنست که مصلوب میگوید و مصلوب ایشانرا بایک دیگر دست باز داشت و چون ماهی چند برین برآمد قطری باز
 اندک روی بطرستان نهاد و حاکم خواجه با عبدالبکر بیعت کردند پس مصلوب بحرب ایشان با ایستاد و اگر ایشان
 بکشت و زنان و فرزندان ایشانرا اسیر کرد و غنیمت بسیار یافت و کعب الازوی قصیده درین معنی گفته است
 و ماییتی چند از آن درین کتاب آورده ایم **س** یا حفص ان عذابى عنكم المستقر وقد رقت داری غمی انظر عطفه
 با کعب بعد السب غایبه و السیف فیہ عن الامور من خرب و ابیک عنها بالذی عندت و ام خبابها اذ ناک الیوم
 مترادف و الا المصلوب از زمانه بلاد بهم و ما و ته الارض فیها المار و الشجر پس چون قطری بطرستان نهاد و حجاج
 آگاه شد سفیان الابرور با سپاهی بزرگ از مردم شام بطلب و فرستاد سفیان بیامد چون بری رسید نامه حجاج
 آمد بسوی اسحاق بن محمد بن الاشعث داد که بطرستان امیر بود از دست حجاج با گردوی سپاه کوفه او را فرمود که
 با سفیان الابروری شوهر و بطلب قطری شوند اسحاق بنزدیک سفیان آمد و هر دو رفتند و قطری را بیافتند
 بمیان کوهها بطرستان و با او حرب کردن آنجماعت که با و میماند بودند بر آنکند و قطری رفتند الابرور با
 بود چون اسب اندر افتاد و بر میان دره می شد و معاویه بن یحیی الکنذلی از گروه سفیان الابرور آنجا حاضر

بود چون سیفیان قطری را دید که بر مروره میشد و با او پانزده تن دیدند از جوانان عرب و یک پسر زنی که
 اندر میان ایشان بود و ایشانرا بتز یک سیفیان آورد و آن زن شمشیر برکشید بر گردن معاویه بن نجیحی زد و
 وزره داشت و بر پوست گردن رسید معاویه شمشیر برکشید و بر سر آن پسر زن زد و کشت سیفیان چون بدید بخنجر
 و گفت او را نخواستم کشتن چون قطری میفتاد از یک مرد مردان آن جای که آب خواست او را آب دارد از بالا
 آن دره سنگی فرو پست و بر آن قطری آمد و شکست دم و بانگ کرد و نداست که آن قطریست اما دانست که از
 اهتران خوارج است پس گروهی از اهتران کوفه از کاز قطری آگاه شدند بر فتنه و قطری را بشکستند و سرش را بنیز
 اسحاق بن محمد بن الاشعث آوردند و عبیده بن بلال که از خوارج بود و چند روز بود پس بفرمود که با نگی کردن
 که کیست از شما عبیده بن بلال اکبش و بنزدیک من آید که وایمن است عبیده این سخن بشنید بر بنی شمری گفت
 سه عمری لقد نام الامم باخطب الذی + الشکر منافی صدور القلیل + عمری لمن اعطیت سیفین اتقی + فارقت دینی
 بن الجول + ان الله اشکرنا فی سبنا + او سالی من کن قلیل + پس سیفیان الامم و عبیده بن بلال را روزی در
 حصار میداشت تا او دیار انش بسته آمدند و اسبانی که داشتند کشتند و نخوردند پس بیرون آمدند تا حارب کردند
 تا کشته شدند و سیفیان بفرمود تا سر ایشان بر گرفتند و بنزدیک حجاج بردند و سیفیان بسوی دماون و طبرستان
 شریک چند روز آنجا بودند تا حجاج او را عزل کرد و کشتن قطری عبیده و غیره بسال بمقتاد و شش بود فصل در
 ذکر خبر میری حجاج بن یوسف بولایت عراق چون سال هفتاد و هفت اندر آمد عبدالملک بن ابی
 بن ابی عقیل را خلیفه خویش کرد بر کوفه و مصلب چون از عرب از رقه پرداخت بنزدیک حجاج آمد و حجاج او را
 و فرزندانش را بنواخت و خلعت داد و روزی بفرمود پس بعیدترین ابی بکره خراسان را داد و مصلب را
 که امیت آمد و عبدالرحمن بن طارق حاجب حجاج مرا سیستان داد و عبیده را خراسان اما من بکار با خراسان
 دانا ترم زدی اگر راسه اسیر اندرین خوش یابی سخن گوی تا مرا بخراسان فرستد عبدالرحمن بن سخن بحجاج گفت
 اجابت کرد و خراسان را بمصلب داد و هزار درم خواست از خراج اهل او و آن افسار پیست او اندر بود و در آن
 مدت که بحرب از رقه مشغول بود مصلب نداشت و هرگاه که او را عزل و ولایت برود کار آمدی او را قرض با نیستی
 کردن زیرا که هرگاه که او را بدست آمدی بخودی و بداد می محافظت نکرد و مصلب را زنی بود از نگاه حلی خویش بفرمود
 و مقدار هزار درم از آن حاصل کرد و میفره بن مصلب با پانصد هزار درم دیگر از مال خود بداد این مال بحجاج داد
 و خود برت دروی بخراسان نهاد و مصلب پسر خویش را بر مقدمه کرد و حجاج او را شتر می داد و بود و هزار درم
 صلت کرده چون حبیب بخراسان آمد مصلب پس زد و بخراسان رسید اندر سال هفتاد و نه و درین سال اندر
 بیت شام طاعون افتاد و خلق بی اندازه بمردند و عبیده بن بکره بسیستان آمد بحرب بنی قریظ شد ملک کانیش

از آنکه مسلمانان صلح کرده بودند بر برتری که بدینند و بنیتل گماہ بودی که آنجا خلق دادی و گماہ بودی که بازگشتی
پس حجت کس فرستاد به عبید بن کبرہ اورا فرمود کہ بہر بنیتل شود باز نگردد و از زمین ہما ایشان تارہ شہرستان
حصار ہای ایشان ویران کند و غارت کند و عبیدہ ہرفت با آن مسلمانان کہ با ایشان از اہل کوفہ و بصرہ
بودند و شیخ بن ہانی بر کوفہ ہتر بود پس مردان شہر ہانی بنیتل از جای خویش میشدند و زینہای خویش را بر
مسلمانان دست باز میداشت تا مسلمانان بر در شہر ہا کہ میرسدند کہ بنیتل آنجا بود و بر ہرزہ فرسنگی شہر فرود آمدند
چون بنیتل آگاہ شد بغزوہ و تا عقبھا و در ہا فرو گرفتند و مسلمانان از خویش فرید شدند و ہر کج گونہ توانستند برو
آورد پس عبیدہ بنزدیک شیخ گفت ہر مالی کہ بدین صلح اندر بردی سلطان از دوری شما باز بگیرد و عبیدہ گفت اگر
بایج روزی نیایم دوست تر از ان داریم کہ بدین حال ہلاک شویم شیخ گفت من تا بدین روز رسیدم بایج
ہو کہ امید ساعت دیگر ندارم کہ زندہ باشم و دیگر گاہ ہست کہ از خدا ی حرف و فعل سعادت شہادت میخواہم پس عبیدہ
بر ہفت ہزار درم صلح کرد کہ بہ بنیتل فرستد پس شیخ گفت ای مردمان مرا یاری کنید و دشمن دہر کہ از شما
شہادت خواہد ازین من بیاید پس گروہی بسیار بنزدیک او شدند و او پای پیش نهاد و بان کا فرمان حرب میکرد
و با خویش شہر ہای گفت سبب بصرہ و ای الکبیر و قد نلت من المشکین اعصارا قتادرتک البنی المنذر لعلہ
و عمار و یوم نہوان و یوم شرا و جمیع فی صینہم و الدہر و الحرات و الفرائہ ہیات و یا الطول ہند اعمر
یعنی یا ہمی کہ اندر پیروی خویش را و آن روزگار جاہلیت را پس صحبت با پیغمبر علی السلام و آئہ وسلم پس نا اہو
و عمر رضی اللہ عنہما و روزگار حرب صغین و نہروان بحرب و باج و نالیدان و مادی عمر خویش پس شہر ہا کہ
از باران خویش کشتہ شدند و سیکہ از ان حرب شکست پس از کبرہ بود کہ بہ یرون آمد و مسلمانان پیش ایشان
طمانہ ہمی بر نہروان گر سنگی پیادہ تہی شد و ہر کس کہ اندا ایشان اطعمہ خیر خوردی بروی سال علی علیہ السلام
پیادہ و بسیاری از خانہ ہا یگرہ او بر ان ساخت و آن ساخت را علم الحاق نام کرد و از ہر آنکہ ہر تہر کس
آن سال می بردی بہ ان سال مطلب از ہر مرد داشت و روستا بگذشت پس ہر ملک خلی آنجا بود و با بسیاری
بر نہروان مطلب بغضای خلی فرستاد و ملک خلی آنجا بود و با بسیاری خویش دید اندر جاہ گاہ خوش اورا سیر کرد و
برزد بکشت و باز آمد و دشمن ججا خویش باز شد و مطلب و سال کبیر نامزد و پس خویش حبیب را بنیاد فرستاد
گران حبیب بیاد و صاحب بنجار را یافت با جہل ہزار مرد و از میان ایشان مرد کہ راند و مبارز خواست
علامہ حبیب پیش رفت اورا بکشت یکروز اورا گفت اگر مشیت شوی کہ این خالی جل علا ترافع و ہر مطلب گفت مرا
خبر ازین غزا ہا مسلمانان است تا ایشان از مردمان خویش باز بر پس از دو سال از مردمان کیش صلح کرد و بال
معلوم کہ بدینہد و این ہیگفت تا نامہ شہادت برینک خلق حجاج و صاحب اورا بہیت خواندہ بود و صاحبان علوم کرد و ان

حجاج بن یوسف فرستاد و خود آن مال گرفت و بسوی بخارا گشت و الله اعلم الفصل در ذکر خیمه بیرون آمدن
 عبدالرحمن محمد بن حجاج بن یوسف در اوقتی که به عبیده ابن بکره از کابل بازگشت و شیخ بن
 هانی گشته شد حجاج بن یوسف نامه نوشت به عبدالملک و او را ازین کار آگاه کرد و گفت من میخواهم که دیگر باره
 سپاه فرستم ولیکن میخواهم که برای امیرالمومنین عبدالملک برسم تا بداند و لکن چنان می بینم که تو راه خویش
 پیش گیری و خدای عزوجل مرا توفیق دهد و حجاج بهمدلالت عاقی اندر از عبدالرحمن ابن الاشعث دشمن تر شد
 پس حجاج بیست هزار مرد برگردانید ایشان روزی بداد باعطا و تمام و سلاح چندانکه بایست و عبدالرحمن را کوه
 بر لب و بهستان فرستاد و بکرب ملک کابل و عبیده بن بکره را مغفول کرد پس عبدالرحمن بر رفت عمر و اسماعیل
 بن اشعث سوی حجاج آمد و گفت عبدالرحمن را مغفرت ترسم که بر تو بیرون آید که و هرگز از زیل فرات نگذشت
 که کسی را از زمین ان طاعت داشت حجاج گفت که او را آن لغی زهره نباشد که مردمان را اخلاص کند یا از طاعت من
 بیرون آورد پس عبدالرحمن بیست هزار سپاه را بفرمود تا ساز و حرب بیاورند و ایشانرا پند داد و عذر بخود از باز
 ایستادن خیمه بر تنبیل شد و نامه کرد و بعد از آن و بعد از آن عذر خواست و آنچه بر مسلمانان سیده بود پیش
 از و اندر نهاده بود که من خدا نداده بودم و عبدالرحمن نامه بخواند هر عادت خویش را اما ان داد مردم و دستاویز
 را بیکبار بدو باز بیاورد و میخواست که او را بخود نزدیک کند پس با همان کند که با سپهر بکره کرده بود و عبدالرحمن
 از آن حیل آگاه بود و هرگاه که شهری از آن گرفتگی کار داری با گروه سپاه انجام بگذاشی و بر آنی من با و در با
 از آن زمین بسیار گرفت و مال بے اندازه و غنیمت و افزه گردد و پس لشکر را فرمود که پیش مشوید که اسبها
 بدین زمین را بگریزید پس گنیم و شما عقبها و در با بایند و بشوید پس سال دیگر همچنین بکنیم و تحت تحت زمینها بشناسیم
 تا خدا و تعالی حل عذاب ایشانرا بپس نامه نوشته بخیر این فتح که خدا و عزوجل مسلمانانرا داده بود و گوی
 گویند که حجاج همان بن عدوی بیدستی را بکربان فرستاد و گفت سپاه بدین عبیده فرست پس او عاصی شد
 حجاج پسر اشعث داد و سپاه گران بدو فرستاد و هزار درم بدیشان هزین کرد و پسر از عطار دوزی که داده شد
 حجاج پسر اشعث را بحرب او فرستاد و او را بفرست کرد و بکربان بی پولی خبر آرمیده را که سیستان را
 و سپاه بر رفتند از نیکویی و تمامی سلاخی که بدان سپاه داده بودند و آن سپاه را بعیش الطویش خوانند
 یعنی طوایف و سان مانند کردند و حجاج نامه نوشت به پسر اشعث و او را بحرب بنبیل بخواند و اندر سال هشتاد و یک
 عبدالملک بن مردان پسر خود را بقبال قباد فرستاد با سپاه و او برقت و آنجا را بکشتا و غنیمت بسیار آورد و چون
 پسر اشعث نامه نوشت بحجاج بآن را می که او دیده بود و جواب کرد و گفت بدانستم آنچه تو گفته بودی ولیکن بآن
 تو همچون نامه کسی است که عذر کردن دوست دارد و مانند من خداوند را ایشان دست بانه داشتی و آن سلاطین

با تو از کار می نکرد چنانکه کار و تدبیر تا بجای تو چون نامه بود رسد آنچه گفتند اندر کار دشمن و زمینها و حصن را پیش
 بران کن و از ابرقشاد و دیگر گفت آن مسلمانان که با تو اند بفرمای تا گشت و کار کنند بران زمینها که گرفته
 سمرای با بسازد و آنچه استقام کنند تا آنگاه که خدای عز و جل فتح دهد و نامه دیگر نوشت و گفت آنچه من ترا گفتن باید که
 سرخواری و حرب دشمن گیری و هر چه توانی کردن کنی و لکن ندوام که چه باید که چون این نامه بعد الرحمن رسید گفت
 جلال میخواهد که من بپاک شوم که بدین شباب حرب میفرماید و در اجزایین مقصودی نیست که بیانی نامه میفرست
 ما را ترا بخواند و گفت کسانی که کارها و حربها پیش کرده آید و این رای من صواب بیده آید و من بدین کردم که
 بنگرید که چون جواب و مرا عاجز خوانده است سبب رای بزودی همین باید که بدین زمینها شوم که پدران شما را
 که از ان چنان کاری افتاد و من مردی ام که آنگاه روم که شمار و بد و باشما چون بایستید و مردان از هر سوی
 بانگ کردند و گفتند تا فرمان دشمن خدای عز و جل نگویم یعنی سخن حجاج نشنودیم و طاعتش نبریم و از ان عامر بن جری
 الکناسی سخن گفت و او مردی بود از فصحاء عرب و شاعر بود و گفت و الله که حجاج از شما ندانید و از بپاک شما
 نزارد و چون شما را انما خطره بود و از اینج زبان بود و اگر ظفر بود فرونی باشد سلطانی و می و خلق کنند این سخن
 خدا را و او بعد الرحمن را بیعت کنند و من شما را بر خویش گواه کنم که اول کسیکه او خلق کرد من بودم پس
 از هر سوی بانگ کردند و گفتند فعلنا فعلننا قد جعلنا عهدنا و استخیر مردان بنزدیک بعد الرحمن آمدند و بیعت
 کردند بر خلق حجاج پس بعد الرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلق حجاج و بران که مرا نصرت کنند تا با او جهاد کنم تا
 خدای تعالی او را از من بر و ن کند همه گفتند آری پس همه بیعت کردند و پیچ نام عبد الملک مردان دران
 میان رفت پس بعد الرحمن کس فرستاد بر بنی قریظ با او صلح کرد بران که اگر بدین دولت از ظهار شود هرگز از بنی قریظ
 خوار نخواهد و اگر نه بیعت شود پناه بد و گیرد بنی قریظ اجابت کرد و بعد الرحمن سپاه برگرفت و روی لغراق نهاد
 عطیه بن عروا السمری بر مقدمه فرستاد و با سختی سپاه حجاج آگاه شد سپاهی پیش او فرستاد و سپاهی پی یکدیگر می زدند
 و پیچ سپاه پیش عطیه نیامد که نه بیعت بازگشت و خبر چنان آمد که عبد الملک اخلع کردند و با سپهر اشعث بیعت کردند
 و بیعت چنان بودی و گفتی با من بیعت کنید کتاب خدای و بیعت پیچا سمری صلی الله علیه و آله و سلم خلق کردند و با
 همراه جهاد کردند با ایشان چون گفتند آری بیعت تمام بودی پس حجاج بن یوسف آن خبر ابید الملک بن مرد
 نوشت و از جواب خواست و خود را از کوفه برخاست و بر صفر آمد و بعد الرحمن نامه فرستاد بملت و از او بیعت
 خواست و بطلب جواب کرد که پای اندر رکابی نهادی که است محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بپاک کنی از خدای ترس نکرد
 تا خود را بپاک کنی و از بیعت باز نیانی پس اگر کوئی کار خویش من می ترسم از خدای عز و جل اولی تر که تیرس پس
 ملت نامه نوشت حجاج گفت مردان بگو روی نهادند حرب ایشان بساز خدای عز و جل ترا با ایشان نصرت دهد

چون حجاج نامه مملب بخواند اورا تمت کرد و گفت دانست که این نصیحت نیست مگر سپهر خویش عبدالرحمن را و چون
نامه حجاج بدو خواستن بعبد الملک بن مروان رسید تبرسید و خالد بن یزید را بخواند و آن نامه را با دو داد و آن
امیر المومنین اگر این حدیث از سیستان است جای ترس است پس اشعث باز آمد پس بخواست و از شام هر دو
صد و دویست کنته بیشتر لشکر حجاج بجای رسید پس از بصره برداشت پس اشعث باز آمد پس عبدالرحمن ریت اطا
را بر مقدمه کرد و سپاه عبدالرحمن باز رسید و از رود بگذشتند و با ایشان حرب کردند و خلق را بکشتند و گویا
هنر میت پیش حجاج آمدند و این حال روز عید قربان بود و دو سال نهشتاد و یک از هجرت گذشته بود حجاج بن یزید
خطبه همیکرد ابوالعب بن عبید بن خرس بر منبر شده او را از هنر میت طاهر طای بن خرداد حجاج بفرمود که بمصره باز
شود که آنجا سپاه بر نیاید و از بنبر فرود آمد و بر رفت و سپاه از پس برداشت و هر کس که باز مانده پس اشعث
در روی میرسد و میکشت حجاج بر رفت و بزادیه فرود آمد و بصره را بگذشت و آن نامه که از مملب آمده بود بکوت
و دیگر باره بخواند و گفت نیک میدانم مملب تیر حرب را با او مشورت نیک کرد و با خیانت پنداشتیم و نپذیرفتم
و عبدالرحمن بمصره آمد با خردی الحجه و بفرمود تا گرداگرد شهر را کنده کردند و اند راه محرم اندر سال نهشتاد و دو
از هجرت بود و هر دو گروه حرب را بسیار ستند و صفها بر کشیدند و حربی کردند و از هر چه گویند سخت تر و از لشکر
حجاج قریش در تصنیف هنریت شدند و لشکر عبدالرحمن پای با فشدند و سفیان بن المابر و الکندی حمله برد و
خود را برینه لشکر عبدالرحمن افکن و ایشان را هنریت کرد و خلقی گشته کشتند از گروه پسر اشعث و سمرانش حجاج
آوردند و پسر اشعث با گروهی روی بکوفه نهاد و مردمان بصره و عبدالرحمن بن عامر بن سبیع بن حارث بن عبد
گرد آمدند و او را بیعت کردند و او با حجاج پنج شبانه روز حرب کرد پس بمصره بود و هیچ حرکت نکرد و آنجا نشست و
صبر همیکرد فصل در ذکر و خبر واقعه ذی الرجا حجاج عبدالرحمن بن عامر الحضری را بکوفه امیر کرده بود
و مطهر بن ناحیه صاحب شرط بود چون آگاه شدند که پسر اشعث همی آید ابن الحضری با ایشان صلح کرد تا او
یا رانش بیرون آیند و کوشک با ایشان گذارند پس بیرون آمد و مطهر بکوشک اندر شد و هر دو مرد را دویست
درم داد و پسر اشعث بکوفه اندر شد و بیشتر مردم کوفه با او یکی شدند و مطهر خواست که حرب کند عبدالرحمن نزد بانها
بفرمود که بدیوار کوشک نماند و بر فتنند و مطهر را بگرفتند و پیش عبدالرحمن آوردند پس با او بیعت کردند و عیسی
بن عباس رضی الله عنه را با سپاه بسیار داد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج را از بصره برداشت و بدر الجحیم فرود
آمد و آن دیه بود فرسنگ بصره و پسر اشعث از پس عبدالرحمن بن عباس ایرداشت و مردمان از بصره و کوفه
و شعور و مصر و مین و کوفه مدینه بر پسر اشعث گرد آمدند و حرب حجاج را ساختند و پسر اشعث گرداگرد خویش خندق
کند و هر روزی حرب سخت همی بود و این خبر مردمان شام سید نبرد یک عبدالملک قنند و گفتند که مردمان عربی

از تو همان بسنده کنند که تو حجاج را از عراق باز کنی و او را بدلی فرستی و غزل او آسان تر از حرب مردان دارد
باز کن تا اطاعت ایشان مرتضی العاص شود و عبد الملك سپهر خود را بنفشه و ناسه کرد و برادرش محمد بن مردان داد
بموصول بود و او را باز خواند و هر دو را بعراق باز فرستاد و گفت باز کردن حجاج از ولایت عراق بر مردان حرمه کند
و محمد بن مردان امیر عراق باشد و اگر نه پذیرند حجاج امیر همه سپاه است خدا و حرب شافران او برید ایشان
بعراق نماند و این خبر حجاج رسید و پیش آمد و همی رسید که مردان عراق آن پذیرند و او مغرول شود و نوشت
بعبد الملك سوگند خورد که اگر مرا از عراق باز کنی این مردان بر او بیرون آیند و بدی مردان عراق را بگویند
بر امیر المومنین عثمان غنی الله عنه برخاستند چون ایشان را گفت چه خواهی که گفت غزل سید بن العاص را بگویم
چون او را غزل کردند یک سال تمام بایستاد تا بیامد و او را بقتل آوردند و عبد الملك را بدین خشت بر آنکه گفتند
بر مردان عرض کنند طلب سلامت او از آنکه بخواند که حرب کنند پس چون عبد الله و محمد بیامدند و تدبیر کردند
و پیغام عبد الملك بر مردان عراق رسید ایشان گفتند یک سبب بگو در شب پیش پیش رفت گرد آمدند و هر کس چه
همی گفتند و آخر بایستادند که حرب کنند دیگر باره عبد الملك اخلع کردند و تحسین کسی را قطع کردند بر الحجاج عبد الله
بن رقاب اسلمی بود گرد آمدند یاران پیشرفت بیشتر بود که از آن اهل فارس عبد الله و محمد روز دیگر چون
دیدند که مردان حاجت نمیکند هر دو بنزدیک حجاج آمدند و گفتند تو دانی باین سپاه و براخوش کار کن که از پیش
است که فرمان تو کنیم پس اشعث حجاج هر دو سپاه آراستند و تعبیه کردند و حجاج عبد الرحمن بن سلیم الکلی را بر سپاه
و عماد بن تیم لحج ابریه سپهر اشعث سینه خویش حجاج بن حارثه الحنفی را داد و بصره را بر دین النبی داد و در لشکر اشعث
آن روز قرآن خوانان را و قضا بزرگ بودند پس هر دو گروه بحرب بجای بایستادند و بشکر سپهر اشعث نعمت فرمود
از آنکه از کوفه و سوادیمی آوردند و بصریان و شامیان را کاسخت شده بود که زخمهای گران بود و طعام برایشان
منگ بود گوشت خودی یافتند و باین همه حرب همی کردند از هر چه سخت تر پس همه کله بردند و برگروه شامیان را کشیدند
و باز کشتن اندر حیل را یافتند چون در آمدند بر آنحال چمرده شدند و گروه حجاج از آن آگاه شادی کردند و با
کردند و گفتند یا خدا را الله معکم قتل طاعون کنی ای دشمنان خدای ملک تان آمد و مردی فراز آمد و سر کله برید
پیش حجاج برو حجاج شاد شد و گفت این اول فتحی است فتنه بنشست تا متری از زمین کشته نشد و آن دختر از
ایشان بود و بدین زمانه که این حرب بود یک و از مردی از سپاه پیشرفت نام او قلاب بن حرب البشیری بود و مردان
آمد و در میان هر دو صفت بایستاد و گفت مردان شام شما را بکتاب ای و عز وجل میخوانیم و نسبت پیغام صلی الله
علیه و سلم اگر نه پذیرید مردی از شما ببارزمی آید و مردی بدان آمد با کلامه حرب کرد و از شامیان کشته شد
دیگری بیرون آمد و همچنان او را یکشت سید چون آنرا پذیرد حجاج را گفت صل الله علیه و آله و سلم تو این مرد را

اگر دستوری بی اگر و نه خویش کی را بحرب او فرستم حجاج گفت این سگ مردمان را ترسانید ولیکن تو بدانی هرگاه
 خواهی بحرب او فرست چون قدامه مبارز خواست بمی را پیش او فرستاد و او را نیز بکشت سید را اندوختند و قدامه را
 حجاج گفته بود پس قدامه دیگر بار مبارز خواست سعید گفت ایها الامیر همچنان کنم که تو خواهی حجاج گفت بشیر
 بن نمای بنو دگفت با من بشیریت گران از بشیر خود مراد و بشیر او را داد حجاج گفت نهی نیک را می سوزی
 قوی ولیکن ندانم که با این مرد چگونه خواهی بودن سعید رفت چون بنویختند امیر سیب گفت بایست که از من
 خدا و رسول پس قدامه گفت از دو کاری که کن یا مراد است باز دار و قدامه ضربت بزم چنانکه من خواهم زد
 ضربت مرا زن چنانکه تو خواهی سعید گفت من آغاز کنم گفت رو است پس سعید بقوت خویش که ضربت نزد خود
 کار نکرد و سعید را اندوه آمد و ضربتی دیگرش بر کتف زد و هیچ کار نکرد و قدم ضربت زدیم کار نکرد و قدامه گفت
 اکنون خود را بمن سپار سعید خاموش شد قدامه یک ضربت زدیم کار نکرد و قدامه گفت اکنون خود را بمن سپار
 سعید خاموش شد یک ضربت زد که سعید را از پشت اسب در گردانید و فرو داد و کار کرد و کشید و خواست که کتف
 بر سعید گفت ترا سوگند دهم که ترا نمی نباشد از قتل من چنانکه مراد است باز داری گفت تو کیستی گفت سعید
 بن اعرشی و گفت ای دشمن خدای برود حجاج را بگوی از آنچه زیدی سعید بیاد و حجاج را گفت ای امیر بنو
 و قصه گفت و درین حربها اندر ابو الحسین سعید بن جبش جمع اندر آمدند می گفتندی بسم الله الرحمن الرحیم
 الرَّحِيمِ وَمَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ يَأْتِيَنَّكَ اللَّهُ كُنَّا مَعَهُ قَوْمًا وَفِيهِ نَفْسٌ ابْنِ الدُّنْيَا لَمْ يَكُنْ لَهُ قَوْمٌ
 وَمَنْ يَرْدُ قُلُوبَ الْأَشْرَاقِ نَفْسًا مِنْهَا وَسَجَّيْنِ وَلَا تَكُنْ لَكَ نَفْسٌ يَسْجَلُ بِرَدِّهِمْ وَرَدِّهِمْ يَوْمَ حَرْبٍ يَوْمَ
 میان پلرشت و حجاج و چنین گویند پلرشت روز سوم پنج الاول رسال نوشتاد و سید بهید الجمال هم فرو داد
 و چهار دهم جمادی الاول بنزیت شد و بدین حشرده روز هر روز حرب بود و درین روزها افزون از چهل هزار
 کشته شده بود و گروه آنکه بنزیت شد هر دو گروه بار آمدند و حربی سخت کردند و سفیان بن ابی برد خود را بر سر
 پلرشت افکند و سپاه پلرشت بنزیت بنزد رفتند و پلرشت بر سر بنه بود و خطبه میکرد چون بنزیت شک خود
 بدید بانگ کرد و گفت یا عبدالله انا محمد گروی بانگ او نزد سبزه و بایستادند و تیر باران می آید از هر سو
 عبد بن معقل و راغت ایها الامیر فرود آئی تا امیر نشوی که سپاه دیگر یارده بود و این دشمنان بر تو باران
 شوند پلرشت فرود آمد روی بکوفه نهاد و هزار یمنان بکوفه رسیدند و پلرشت همچنان بی سلاح بخانه خویش
 رفت در زمان و فرزندان نزاد آمدند و میسر نیستند ایشان را و صیقه کرد و گفت مگر میدانم حال را رسد و غم
 و آن خدائی که شامش ازین روزی میداد همچنان روزی بدید و از مرگ من که و خدای است که بیز و ایشان
 را پدر و دزدان کوفه رفت و چون پلرشت بنزیت حجاج را بدید باران خویش را فرمود که از ایشان

برجست داد و گرفت و بند کرد و خواست که بجای فرستد و خود را زینهار خواهد بنماید ملک کامل آگاه شد
بیامد و گرد گرفت و رسول بشهر اندر فرستاد و سوگند خورد که اگر عیاض را نکند مرا کوه را بیاورد
از اینجا باز نگردم تا مرا و پیوستگان ترا بمیرم نیاوردم و برادر کنم عیاض زینهار خواست بر آنکه او را هیچ نگویس
پیشش را دست باز دارد و زنبیل اجابت کرد و پسر شعث پیش زنبیل آمد و گفت من این مردا ولایت دادم و با
او نیکویی کردم اکنون پاداش من این کرد و پسر شعث باز زنبیل رفت و او را نیکو همیداشت پس از گروه
جمع گرد آمدند و از حجاج این نبودند تا شصت هزار مرد گرد شدند آنگاه کس فرستادند به پسر شعث و او را گفتند
اینجا سپاه بسیار است مگر ما را متابع شوند بجز کردن باشا میمان عبد الرحمن بیامد و عبد الله بن عامر را بجا
گرفت و برست آورد و عذاب بسیار کرد و باز داشت و عامره بن تیمم الحمیری ایشان را رسید یا ان عبد الرحمن را
گفتند ما را اصواب آنست که سیستان را بدو باز دایم و ما را بنجر اسان شویم عبد الرحمن گفت خراسان را نیز بدین مطلب
دارد و او دیناست و سوار مبارز است خراسان را بشما دست باز ندارد و پیش آید بجز و شامیان را پیشش بیایند
و مردان خراسان همه بر حرب شمار گرد آید ایشان گفتند ما بنجر اسان شویم اما بشما ازین باشد که ما با حرب
کنند و زمین خراسان زمین فرخ است چنانکه خواهیم بدو نذر یا بشیم عبد الرحمن گفت شما دینید پس رفتند چون بهر
رسیدند عبد الله بن عبد الرحمن بن سمره باد داده هزار مرد ایشان بشت و خویش گرفت پسر شعث یا را نزد کرد
و گفت دیدند که عبد الله و چه کرد و من پیش ازین دیده بودم شما را می گفتم که بنجر اسان نشاید شدن فرمان نپذیرد
اکنون بنزدیک زنبیل شویم برفت با خاصگان خویش و با قیامت قوم خویش که از عراق بودند عبد الرحمن بن عبد الله
بن عباس را امر کرد و با او بیعت کردند و وزیر بدین مطلب آگاه شد کس فرستاد عبد الرحمن گفت جهان فرسخ است
و اگر خواهی ترا یاری کنم بمال و خواسته عبد الرحمن گفت ماندن آنرا ایتم تمام کنم اینجا روزی چند باشم و بیایم
و ما را بلا بچ گفتی حاجت نیست عبد الرحمن ابن عبد الله در ایستاد و اما حیانت میکرد و خبر نپذیرد آمد فصل او خویش
را با چهار هزار مرد فرستاد و خود با چهار هزار مرد دیگر از پس او برفت و وزیر را چهار صد گله بود و گفت کدام است
که مرد را داد و او را پس بود بغایت بزرگ آنرا بنخواست و بر نشست و خال خویش بر بوی خلیفه کرد و گذر بر دور
کرد و روی بهرات نهاد و در راه زیارت پدر خود رسید و سه روز در و در سمرقند پدر در رنگ کرد و سپاه را هر مردی
را صد درم داد و برفت بدر بهرات کس فرستاد عبد الرحمن باشی و گفت اکنون بیا سوگو و مال گرد کردی و آنچه گفتمی
و تراست و اگر زیادت خواهی بدر بهرات از اینجا برو که من نخواهم که با تو حرب کنم عبد الرحمن بپذیرفت و حرب را
بیار است و حرب بفضل اداد و هر دو گروه بجز بایستادند چون یک ساعت بود که گروه عبد الرحمن باشی بهر بهت شد
و بر آنگندند جماعتی اسیر افتادند و جماعتی دیگر دیدند و فرمود تا از جماعت اسیران دست باز داشتند و محمد بن سعید بن

بنزدیک حجاج فرستاد و حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا نعل الشیطان کیست صنع الله فیک و این را محمد بن اصب
نعل الشیطان خواندندی از درازی قدی که داشت پس حجاج او را گفت سن برید بن معاویه بیعت نکردی و خود
را بحسین ابن علی رضی الله عنهما و عبداللہ بن عمر رضی الله عنهما مانند کردی چو بی در دست داشت بر سر او میزد تا
خون بر پیش فروودید محمد گفت ایها الرجل ملک فاسح حجاج آنچه خوب از دست فرو نهاد و محمد گفت اگر مصلحتی
حال مرا با میرالمومنین نویسی تا اگر مرا عفو کنند تو نیز بدان انبار باشی و اگر جز این باشد تو منور باشی حجاج
سرا اندر پیشان محمد یک ساعت پس بفرمود تا گردنش بزدند و پس بر سبطا م بن کبیر ابن بیت میخواند میت اذ امرت
بوادای خسته ذکره فاطلب دو عتی امارس فصل در ذکر وفات یا فتن کبیر شعث بدان وقت که
عبدالرحمن بن محمد بن اشعث از هری بنزد زنبیل شد مردی با او بود که نامش علقمه بن عمرو بود او را گفت بخوام
با تو آمدن عبدالرحمن گفت چرا که می ترسم که تو دیاران تو حجاج را نامه نویسد زنبیل را نیکوئی پذیر
و او ترا بدست وی باز بدو و اینجا پانصد و دویم که بیعت کرده ایم کعبی اندر شویم و حرب کنیم تا میریم یا زینهار با هم
پس شعث گفت اگر با من بیائی ترا نیکوئی دارم و علقمه برفت و عبدالرحمن بنزدیک زنبیل شد و علقمه با آن پانصد
مرد بایستاد و عماره بن تمیم الحمی بیاید و ایشانرا بجا گرفت آنگاه ایشانرا ازینهار داد و وفا کرد و نامه حجاج بنزبیل
آمد و گفت باید که پسدا شعث را پیش من فرستی و سوگند یاد کرد که اگر فرستی چنان کنم که هزار مرد مقاتل و ستر تا
بدان زمین بیا تو اندر آیند و فروگیرند و غارت کنند و شهر را بترایند و این مکتوب را عبداللہ
بن واسع البیتی بنزدیک زنبیل برو و گفت من عبد حجاج بستانم از بهر تو که حجاج هفت سال خرج از تو ستان
زنبیل گفت اگر تو این کنی من ترا بسیار نیکوئی کنم پس عبداللہ بن حجاج را نامه کرد و گفت زنبیل ترا بخت
نکند و من چنان کنم تا عبدالرحمن تو فرستد حجاج از عبداللہ سپاس داشت و مالی فرستاد و زنبیل سر عبدالرحمن
بججاج فرستاد و او از خوشیشان پسدا شعث هزار مرد را بگرفتند حجاج بفرمود تا سر ایشان بنزدیک او آوردند و گرد
گویند که حجاج بماره نامه کرد که زنبیل را هر چه خواهد بود و او شرط کن بدانچه می فرمایم پس عبدالرحمن را ببرد
و بماره فرستاد چون بنزدیک او رسید خود را از فرازی بینداخت و بمرد پس او را همچنان مرده پیش عماره
پس سر او را پیش حجاج فرستاد پس حجاج واسطه بنیاد کرد و سببان بود که آنجا امروز واسطه است حجاج بمسکند
و گروهی از پیش فرستاد تا منزلی بگزینند و آنجا فرود آیند و بدانجا اندر راهی دید بر خری نشسته همرفت چون بدانجا
رسید که امروز شهر واسطه است خرابیستاد و کمترین که راهب سبک فرود آمد و آن کمیز از روی من بگرفت و پدر را
انداخت و حجاج نمی ترست بفرمود تا آن راهب را پیش می آوردند و آنرا بچپ کرده بود پس راهب گفت آنرا
مرگتی کنند و در آنجا خدا و غرض دل را می پرستند تا آنگاه بر زمین اندر می کشند نماز که خدا می خواند تا بیگانه می دانند حجاج

هم اندر وقت شهر واسطه را بفرمود که بنا کرد و نخست مرگت جاسع بدانجا بنا کردند و شهر بزرگ کردند فصل
در روز که غزل کردن مصلب از خراسان اندرین سال بشتاد و چهاریزید بن مصلب عزم آن کرد که بعزم
بزرگ شود و قلعه او جاسوسان فرستاد خبر آمدنیزید را که بزرگ از قلعه برفت و هنوز آنوقت بنوک او عزم بزرگ کند
دو روز بگذشت نیز که را خبر شد باز گشت و باینزید صلح کرد بدانکه قلعه بدو سپارد و با آنچه خواسته که در او بود و خود
با عیال برود نیزید اجابت کرد نیزید آن قلعه را بزرگ داشتی و هرگاه که آن قلعه را دیدی سجد کردی پس حجاج
نیزید بن مصلب را از خراسان باز کرده سبب آن بود که وقت از واسطه و از منبر فرود آمد و برفت از پس برداشت
و هر کس که باز ماند پس شست و روی میرسد و میکشت حجاج برفت است پیر کشته و کتب بسیار خوانده حجاج بفرمود تا
ادرا بیا و در دنگفت صفت امیر المومنین چگونه یافتی گفت درین ماه بسیار از روزگار شمار است و آنچه خواهد بود تا
همه را خوانده ام گفت صفت امیر المومنین چگونه یافتی گفت درین زمانه بسیار پادشاهی بودش حجاج گفت آن پس
من که بر عاق امیر باشد گفت مردی که نام وی حجاج باشد گفت صفتش را وانی گفت آری عند کتبه حجاج با نچه
اندیشه کرد که این جز نیزید بن مصلب نیست از آن جایگاه برداشت از گفتار آن راهب بهر سید پس نامه نوشت
عبدالملک از ولایت عراق استقار نمود و عبدالملک جواب کرد که من و احم که تو خواهی از رای من پرس
ازین گونه سخن باز گوی تو بچگونیش نشین پس حجاج بر درایتاد و نیزید و آل مصلب را همی نکو میداد و بولای ایشان
با عبدالستار بن میر از یکی از ایشان با او بدین حدیث بعد الملک نشست عبدالملک جواب کرد که من را ایشان
بچگونش نقصانی نمی بینم چنانچه با پس نیزید کرد زیرا که آنچه کردند طاعت و کردند تا حجاج دیگر باره نامه کرد و او را
از آل مصلب تبرسانند و حجاج از گفتن آنرا سبب بشک افتاده بود و آنچه او گفته بود که نیزید نام دارد و حجاج چنانکه
که نیزید بن مصلب باشد و آن خود نیزید بن کبیه بود که از پس حجاج امیر شد بر عاقین چنانکه بعد ازین گفته آمد پس
عبدالملک نامه کرد و گفت بسیار گفتی از نیزید و آل مصلب کسی دیگر نامز کن بولایت خراسان که او را شاید حجاج بفرستد
بن مسلم الباهلی را نامزد کرد و عبدالملک او را نیز فرستاد پس نیزید شد که حجاج خراسان را کرد و نیزید دانست
که جز فقیه نباشد که از خویشان حجاج بود پس حجاج خواست که بغزل و نامه نویسد که مفصل را خلیفه خویش
کن و تو بنزدیک من آئی و نیزید با همین بن مندر مشورت کرد حصین گفت اینجا باش و همان کن بر حجاج که بیارم
و امیر المومنین با تو سخت نیکوست و این را حجاج میکند هرگاه که تو پیشینی و ثبات نروی امید میدارم که نامه
نویسد حجاج و او را بفرماید که ترا بخراسان باز کند از نیزید گفت ماطی ام که ما را طاعت داشتن باز گفتند و
من که اینست دارم که عاصی شوم و سار رفتن میکرد و نامه حجاج بمفصل آمد که خراسان ترا دادم و مفصل ثبات میکرد
بر رفتن نیزید گفت ترا حجاج از پس من برین ولایت و بیعت بازنده و این از بهر آن کرد است که از من همی نرسد

که خلفا کتم مفصل گفت ترا خدایکرم خود به بینی که چنین است که من همگی کویم و نیز بدرفت و بجاه بیع الاول اندر سال
هشتاد و پنج حصین و بیت شمر گفت نیز بدرا و این چنین گفت که امرنگ امر اجاز با بعضی و وصحت سلوک را با
نادانان و اما آن الیالی علیک صالته و اما الجود بعد جودک جود و سپهرچان نیز بدرا و خراسان برفت حجاج قتیبه بن مسلم القبا
را بخواند و او را عهد ولایت خراسان براد و مفصل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر بجاه جمادی الاول
عبد العزیز بن مردان بمرد و او دلی عهد بود از پس عبد الملک و عبد الملک پسر خویش عبداللہ را بجای او فرستاد
بمصر و عبد الملک کس فرستاده بوده عبد العزیز که خراج مصر بفرستد عبد العزیز جواب داد که ای امیر المؤمنین من
و تو بسای و جایی رسیده ایم که هیچ کس را با حق بیت ما نرسیده بود و ما ندانیم که از ما اگر پیشتر خواهد بود اگر
مصلحت مینی مرا یا بان عمر بن حفای عبد الملک نیز بمرد و چون سوخت و دیگر آن سخن گفت در همان سال عبد العزیز
بمرد از پس آن نیز ده ماه عبد الملک نیز بمرد و چون عبد العزیز بمرد عبد الملک پسر خویش را که ولید نام و ولید بود
ولید کرد و او را ولید سیله از ناما نوشت و همه ممالک اسلام بیعت فرمود و همه بیعت کردند مگر سعید بن السنبلی
و امیر مدینه هشام بن اسماعیل بود و او را برگشت باز داشت و صد خویش بزد عبد الملک خبر بردند هشام را
کرد و الله تعالی اعلم مفصل در ذکر خبر مرگ عبد الملک بن مروان و عذر فرزندان او و عبد الملک بن
مروان در سال هشتاد و پنج بمرد و او را روزگار خلافت او سیزده سال پنج ماه بود و آن روز که او را بیعت کردند
همان روز بمرد و بیست یک سال یک ماه و نهم بود و هفت سال با عبد الله بن سیر حرب همیکرد و از پس مرگ عبد
بن سیر سیزده سال و چند ماه خلیفه گردید و در مدت عمرش پنجاه و هشت سال بود و مولودش در سال بیست و شش
بود و بیعت امیر المؤمنین عثمان بنی السمری و آن وزده ساله بود که بحرب الدار امیر المؤمنین عثمان بنی السمری
را بکشتن داد و آنجا حاضر بود نسبتش انجین بود که عبد الملک بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد الشمس بن
عبد مناف و کنیتش ابوالولید و مادرش عایشه بنت مخقره بن عباس بن امیه نام پسران او ولید و سلیمان مردان
الاکبر و مروان الاصفه و زید و معاویه هشام ابو بکر حکم عبد الله مسند محمد سعید و سنده و خنر بودش عایشه و امیم
و فاطمه و چهار زن بودش زنان اگر داد که مادر این فرزندان بودند و گوی که عبد الملک دختر از ان امیر
المؤمنین علی بنی السمری در خانه داشت و الله اعلم بالصواب مفصل در ذکر خلافت ولید بن عبد الملک
و چنین گویند که ولید چون پدر را بگور کرد و بمرد مردان گرد آمدند و بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت اِنَّ اللهَ قَا
اِنَّا اِلَیْهِ رَاْجِعُونَ و الله المستعان علی ما وصینا علی المؤمنین و الحمد لله الذی علی ما النعم علینا من الخلفاء
و از مردان بیعت خواست نخستین از ان خلایق که حاضر بود بیعت کرد و عبد الله بن همام اسلمی بود و برخواست و
این مذهب را بخواند و الله اعطاک الله الذی تو همام و قد اراد الله ان یوئیل الله الامسوها

ایک حتی + فلذک اگر پادشاه و عظمیاء و بیعت کرد و خلایق نیز مجموع باو لید بیعت کردند و الله تعالی علم
 فصل در ذکر حرب قتیبه بن مسلم و احوال او بدین سال هشتاد و شش اندر قتیبه بن مسلم
 برد آمد و مردمان را گرد خطبه کرد و خلق را بر جهاد تحریص کرد و آیت های او قرآن که در فضل جهاد آمده است و خبر
 که و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده همی خواند چون سپاه را بساخت و روزی بداد و از ده مرد برداشت
 و ایاس بن عبد الله بن عمرو را خلیفه کرد و خود بر رفت چون بطالقان رسید به قاتان و همتان بلخ می رفتند
 چون قتیبه از آن سوی بشد ملک جفانیان او را هدیه فرستاد و رسول او را بنواخت و صلح کرد بر قراری که هر
 سال مالی بدهند و آخرون و سامان از طارستان آتیبه مال گرفت و باز مرده آمد محمد بن جریر الطبری حنفی
 که پیش او از آنکه قتیبه رود بگذشت بلخ بایستاد که مردمان آنجا عهد شکسته بودند با ایشان حرب کرد و بردگان
 یافت و از بردگان که از بلخ یافته بودند زن برگ بود پدر خالد بن برمک چون بردگان اقسامت کردند زن
 بعد از آنکه بن مسلم رسید که برادر قتیبه بود عبد الله با او بود و مردمان بلخ آن روز صلح افتاده بودند باز در
 روز صلح بن خواستند قتیبه اجابت کرد و بردگان را فرمود باز دادن زن برمک عبد الله را گفت ای تاری
 من از تو بار دارم و عبد الله را برگ فراسید گفت این فرزند که بشک این زن اندر است بمن باز خواهند
 را نیز برگ دادند چون مهدی سپروان آن آمد و فرزندان عبد الله بن مسلم بیامدند و خالد بن برمک با او
 بود و دعوی کردند مسلم بن قتیبه گفت ای کلابی که آن استخلفتموها به خیل من آن میخواست
 این زن را بر سپید که بخوایشتن مقر آینه چار شمارا بود چون فرزندان عبد الله آن را بشینند ناز منعی دست
 باز داشتند و این برمک طیب بود و از پس آن مسلم بن عبد الملك امعاجت کرد مصلحتی که و مار سید بود پس
 مسلم بن قتیبه از دم شد و بدین سال ولید بن عبد الملك بن مردان بن بشام بن اسماعیل از امیر مدینه باز
 کرد و عمرو بن عبد العزیز را با میری مدینه فرستاد و عمر و ماه سیح الاول بسال هشتاد و هفت بدر مدینه آمد و نصبت
 و بنحاله بود و چون بدر مدینه آمد مردمان شهر سلام وی آمدند و چون نماز پیشین کرده مردان فقها مدینه بخوار
 چون عمرو بن الزبیر و خارج بن زید و عبد الله بن خلیفه و مسلم بن عبد الله و اشال ایشان بیامدند گفت
 مردمان شما را بکاری خوانده ام بدانید که من میخواهم که کاری گذارم بی رای شما و هر کدام از شما کسی نمیداند که
 خواری کنند یا از کاری ازان من ایستد کسی رسد یا از ایشان رنجی رسد و یا بیند باید که مرا آگاه کنند تا من آنرا
 بگردانم یا یاری کرده باشند از ایشان از نزدیکه او بیرون آمدند و ایشان او را همی ستوده و دعا همیکردند و درین
 سال نیز که آمد مردمان باوقیس صلح کردند و خواسته بسیار بخوایشتن فرمایند و چنین بود که گروه اسیران
 که مسلمانان بودند بدست او اندر بودند و قتیبه نامه بدو نوشت بتندی و هر چه تمامتر بود ویز که اسیران

مسلمانان را بدو فرستاد پس قتیبه سلیم صاحب را بدو فرستاد و سوگند خورد که اگر بدین که من خواهم اجابت نمی
سپاه آوردم و از تو باز نگردم و ترا بگیرم و نکشم سلیم بیامد و نامه به پیر که داد او را صلح کرد و نیز گفت من هیچ
نی نیتم بنزدیک قتیبه زیرا که نامه نوشتن او بمن نه چنانست که اندر خوز را باشد گفت ایها الایسر و مرد بزرگست
بسلفانی خویش اگر با او بجایستی سهل و آسان بود اگر سختی و دشواری بود بدان نامه چنانچه دلتنگی کن هر که با تو نکند
جز آنکه تو خواهی پس یزد که با سلیم بنزدیک قتیبه که در این صلح بکردار آن گونه خاطر او بخوابست پس قتیبه را هم بدین
سال از مرد برداشت و بفزای بیکندش فصل در ذکر کشادن قتیبه میکند را و این میکند و دیگر
شهریست از انبار را بلب رود و چون و آنرا ندیده التجار خوانند و سر بیابان است و چون قتیبه آنجا رسید
کرد و از آب بگذشت مردان بیکند نگاه شدند و از مردان آن نایت یاری خواستند و سپاهی بیکران
بی اندازه بر ایشان گرد آمدند و راهها بگرفتند قتیبه و مسلمانان که او بودند دعا کردند و بوج ایستاد و هیچ رو
بنو که حرب نکردی و قتیبه را جاسوسی بود شد ز نام گفتندی از عزم بود قتیبه رسول نتوانست فرستادن و در
ماه بر آمد و حجاج بن یوسف اندک مین شد و مردمان از انبار و تاجر گشتند دعا کردند و آن تند را که از عزم بودند
آنجا او را بسیار مال دادند و برخواستند که جلتی سازد گرفتند را باز توانگردانیدن تند را که از عزم بودند
و گفت خواهی قتیبه جانی خالی کرد و جز ضربان بن حصین بنزدیک خود نگذاشت تند رست کرد و بنزدیک قتیبه
آمد و گفت او دگر می آید اگر این مسلمانان را ببرد و کسواب بودی قتیبه را غلامی بود سپاه او را بخواند گفت
گردن تند بر زن پس ضربان را گفت بچکس نباید که این سخن بداند جز از منم توان بمان او را کشتیم تا که دیگران
حال واقف نشود و این سر سیدانگردد و تا این حرب بیایان سده که اگر پیاپی شود مسلمانان اول شکسته گرد و پس
قتیبه مردمان را بخواند همه بیامند و تند را دیدند سر از تن جدا گشته بر سید و سرها در پیش افکندند قتیبه گفت چه
بوده است شمار بکشند کی او را حلی سید بود گفتند ما او را صاحب مسلمانان می دانستیم که خیانت اندر دل داشت
خدای را بگفتند خود گرفت و شما حرب بشن ابیار آید و باید که حرب چنان کیند که تا اکنون میکردید بلکه نشاط نزد
سخت تر روز دیگر مسلمانان حرب بیار استند و صفها بر کشیدند و حرب در گرفتند و قتیبه مردمان را حرب تحریص میکرد
و بر راهی میکند و تعبیه لشکر نگاه میداشت و آن شب تا بر روز حرب سخت کردند و با خبر ترکان هر محبت شدند و
روی بگردیدند که بشارستان بکیند و روند و مسلمانان بقتضای ایشان رمی شدند و ایشان میکشند و میکرد
و گروهی بشهر اندر شدند و شهر را محصار بگرفتند و مردمان از انبار و تاجر را بکشد و ایشان صلح خواستند قتیبه
اجابت کرد و باز گشت گروه مسلمانان را بر گرفت و روی از نهاد و چون رفتی بیامد خبرش بیامد که مردان بکیند صلح
بگشتند و حامل که آنجا فرستاده بود گروهش بگشتند و گوش و بینی بریدند قتیبه باز گشت و یکماه پیوسته با ایشان

حرب میکرد پس یاور شهر با مجوب گرفتند و آتش اندر چو باز دند و دوار با بنفتاد و چهل مرد از ایشان ببردند و
 دیوار و اهل بیکند صلح خواستند قتیله جایت نکرد و مردان حربی را همه بکشت ابیسان مردی بود یک چشم و
 این آن بود که سپاه ترکستان را انگیخته بود و قتیله را گفت من خود را باز میخرم سلیم صاحب را گفت چند باری خزی گفت
 به پنجاه هزار جامه حریر که قیمتش هزار درم است قتیله گفت چه بینند اندرین خریدن و خوشی من را یکی گفت زیادت باشد
 اندر غنیمت مسلمانان و لیکن نه اسم که از وجه بدیدار آید و لغز مودتا و را بختند و چنین گویند که چون قتیله بکند را بکشت
 چندان ترسید و سینه از آن نان بیافت که کسی آنرا اندازد بتواند کردن عبد الله بن العمدی را بر سر آن غنیمت بپاک
 کرد و آنرا راه برگزید و پیش قتیله آوردند و پنجاه هزار شقال خرازی بیرون آورد و میکند اما کبی اندازد
 یافتند چندان مال بود که از همه خراسان یافتند بودند و قتیله بر دانه و مسلمانان قوی شدند و مسلح و اسب پرند
 و میان ایشان مخصوصت کشید و بایک دیگر نیز کردند اندر خریدن مسلمانان و چنان شد که قیمت نیزه و بنشاد و درم و زره
 به مقصد درم میکردند و مسلح خانه میکند اندر مسلمانان بسیار یافتند و قتیله امر نوشت که حاج بن یوسف و دوست
 خواست بدادن آن سلاح نام سپاه را حجاج ابی را دستور می داد قتیله نامه را با آن کشید چون گفت بهرام بود قتیله از مرد
 برداشت و از حیوان بگذشت و لب بکشی شد و آن قتیله است از انبار ایشان صلح خواستند قتیله جایت کرد و چنین
 گویند که بدالتی غنیمت های میکنند اندر تیرین یافتند پنجاه هزار شقال خرازی و دانه مروارید بزرگ چشم آن بر نشاند
 بودند اندر آن شکفت با تازد بزرگی و درستی آن دودانه مروارید که به پنجاه افغانه است گفتند که یک روز و دو مرغ بدید
 آمدند از هوا بر سر این بخانه بایستاد و این دودانه مروارید از دستار سینه افتاد و در هوا ناپدید شدن قتیله او را از
 چشم بت باز کرد و با پنج غنیمت کجای فرستاد و اندرین مال هشتاد و یک مسلمانان طوایف را بکشد اندرین و مر
 و سپاه مسلمانان را امیر مسلم بن عبد الملک بو ذاین طوایف جملی بود بایست استوار پس نخست مسلمانان و میازا
 شکستند و باز پس بروند پس و میان وی برگردانید و مسلمانان از نهیمت کردند شب اند چنانکه امید از خود میریند
 و ولید بانگ مردی جان و بانگ کردند باز آیند عباس بانگ کرد و مسلمانان رحمت کردند و بخدا و غرض و ملطف را
 و کاز از نهیمت کردند و مسلمانان طوایف اندر شدند و آن مستان آنجا مقام کردند و درین کالی یزید بن ولید بن
 عبد الملک از مادر برزاد ولید بن عبد الملک نامه نوشت بعمر بن عبد العزیز و او را فرمود حج را سه زمانه پیغامبری
 الله علیه آله و سلم را و آن خانه بناید مسجد بر سر صله الله علیه آله و سلم پیوسته است بخروج و مسجد اندر سر دو مسجد
 دوست از شش کنند و لغز مودت که نخست از پیش قبله کرد پس عمرو بن عبد العزیز از خداوند خانه بار حاضر کرد و آن
 نامه را برایشان خواند جمله جایت کردند و بدان خوشی آن خانه بار ابفرقتند و پس آن خانه بار ابداد و بایستاد
 و آن خانه ها و بران کرد پس و ولید استادان و کارگران فرار شدند و آغاز بنامند و این جاه صفر بود پس

کس فرستاد بمکه روم و از وی یاری خواست و او را آگاه کرد و عمارت کردن مکتب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ملک صد هزار شقال زر بفرستاد و صد مرد کار و هم اندرین سال مسلمة بن عبد الملک حصین را بکشاد و از روم اول قسطنطنیة و دیگر غزاه و دیگر حصین را اجزم و بسیار خواسته یافتند و هم ازین سال ولید بن عبد الملک بفرمود تا محبوبان را هر یک اجزه نماید و گروهی بسیار بجای رفته چون پیغمبر رسیدند گروهی ز قریش پیش ایشان باز آمدند و چنین گفتند که بکه آب کم شده است حجاج بنی ترسید که از تشنگی بپاک شود عمر و عبد العزیز گفت حاجت گاه بپای است بیاید دعا کنیم و ایشان با او دعا کردند و تضرع نمودند و او بایاران مکه آمد و شد و سیلی آمد بزرگ چنانکه کلیان بر خاکنهای غیش بر رسیدند و زعفره و صفاء و جمعه و هر سه و زبارة آن آمد و آن عبرتی بود مردمان را شکفت آمد و آن سال بکه گیاه بسیار برست و فواخی درشت و ادیسال بهشتاد و نه آمد مسلمة بن عبد الملک عباس بن الولید هذین روم شدند و بیرگند و مسلمة سوسه ابکشاد و آن حصینی بود استوار و عباس نیز از آن رگوار و زرب بکشاد و نیز بجزب نیزیت بزرگ زر در میان حرب کردند و همه نیزیت کرد و بمجوبیت و از روم میان آنجا بودند ایشان را بحرب نیزیت کرد و هر قولی قبولیه را نیز بکشاد فصل در ذکر کشادن بخارا و کیش و قتیبه کشیدن بزرگ بدانوقت که قتیبه صلح کرد و بامداد از راه بخارا ببلخ باز گشت نامه حجاج بنز قتیبه رسید و او را فرمود که بقرای دروان و خذاه شود به بخارا قتیبه چنان کرد و لبسال بهشتاد و نه از حیون بگذشت و بامدادان جمع و کیش و قتیبه بر کرانه بیابان حرب کردند و ظف یافت و غنیمت بسیار برداشت و در بخارا نهاد و چیزی نتوانست کرد و بمرد باز آمد و حجاج آگاه شد و نامه بقتیبه کرد و گفت صورت بخارا را بمن فرست قتیبه صورت شهر بخارا را بجحاج فرستاد و حجاج نامه کرد و گفت بکن از آنچه کردی ز کردن و باز گشتن از غزای اطفالان جایگاه و نامه کردند طریق کشفای و اسفاست و در و آرد و ایاک التولید و عتی من بنیات الطریق و حجاج از فصحاء عیب بود اندرین سال لید بن عبد الملک خالد بن عبد الله القشیری امیری مکه آمد و مسلمة بن عبد الملک بقرای یزید شد که از آن روی آذر بایکان است و تادربند شد و بسیار حصنها بکشاد و شهر با گرفت و چون نامه حجاج بقتیبه آمد ازین گونه گفتیم بقرای دروان و خذاه شود و بامالک بخارا بطلان جاک حرب کن قتیبه زمره برداشت و سال نو آمد و روی بخارا نهاد و بخذاه و سعد و دیگر شهر ترکان گرد گرد و بودند کس فرستاد و از ایشان نصرت یافت و هر که روی بوی ننمادند و همی آمدند قتیبه پیش از آمدن ایشان بخارا آمد دروان و خذاه را بحصار گرفت و مدد فراریدند از دروان و خذاه بیرون و حرب مسلمانان را بسیار استند و مردمان قتیبه را گفتند ما را دستور ده ماه یکسوی حرب کنیم گفت دادم از ویان پیش رفتند و حرب باند کردند و مسلمانان یک ساعت بحرب صبر کردند ترکان غلبه آمدند و مسلمانان را برداشتند و ببلشکر گاه قتیبه اندر افتادند و بر سر ایشان بگذشتند چنان

زنان دست بر روی ستوران میزدند و بار میزدند و مسلمانان با گشتند و ترکان را بر گرفتند و باز جاکش
 بردند و ترکان بایستادند و باز جای میفشردند و قبیله بلشکرا گاه منادی کرد که از شما کیست که ترکان از جای
 بردارد و از خیلهای عرب همه ایستاده بودند هیچ کس جواب نداد پس قبیله بنزدیک بنی تمیم رفت و این سخن گفت
 و هنرم ابن ابی طلحه الحاشمی از خیل بنی تمیم بود و کوچ حشر ایشان بود و کوچ گفت هنرم پای تمیم نه وایت را بدو
 داد و گفت گروه خویش را فرا ببرد و بچنان کرد و مسلمانان از در میان جوی آبی بهیفت هنرم چون بر لب جوی رسید
 بایستاد و کوچ گفت هنرم از آن سوی شود بانگ بر مرکب کن گفت اگر خطا آید سپاه هلاک گردند و الله که احمق بود
 و کوچ را دشنام داد و گفت فرمان مرا خلاف نمی کنی و عذوبی در دست داشت و او را عذوبی بزد هنرم سبب را با انگ
 بزد و از آن سوی بحسب و سپاهش بچنان کردند و کوچ فرود آمد و جوی چندی خواست و یکی را عرب کردن یا را گرفت
 هر کسی که از شاد دل بر مرکب تواند نهادن بگذارد و اگر نه و اگر بای پسند پس هفتصد مرد بر آن بلا بگذشتند و کوچ هنرم را
 من این پیادگان را بخواهم کشیدن تو ایشان را بجزنگ ان خویش مشغول کن و کوچ خود با آن پیادگان وی تبرکت
 نهادند و با دشمن برآمیختند و هنرم حمله کرد و عرب سخت شد و ترکان را از آن جانی که بودند برداشتند و قبیله با
 همیگر که ای مردمان دشمنان را به پییدم که چون هنرمیت شوند پس مردمان روی بدان بمانند که بگذرند و پیوسته
 انگزشتند بودند که ترکان هنرمیت شدند که قبیله منادی کرد که هر کس سترگی بیار و او را صد مدیم بدیم مسلمانان ایشان
 و ستر ترکان را به پیش قبیله می آوردند و درم همیگر قتنه و آن و زنجیر خاصان بهیجرات رسید و پیش رایت
 و از ترکان خلق بسیار کشته شدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و قبیله برآورد و درین سال قتیص صلیح کرد
 با ملک ترک سبب چنان بود که چون مردمان بخارا از آن طای رسید و بهیست قبیله اندر مردمان فادخان ملک ترک
 ملک ایشان بود و بیامد و بنزدیک لشکر قبیله بایستاد و صلح خواست مالی معلوم که بدید و او را اجابت کرد و طخان کرد
 کردگان فرستاد تا آن مال بدید قبیله باز روی بر مرد نهاد و بزرگ با او بود و قلع و خویش باز شد و صلح بکشت و
 حرب بیار است و سبب چنان بود که قبیله را کار بخارا برآمد و بزرگ از زمین ریش و خاصگیان خویش را گفت من
 بدین نه ایتم زیرا که عرب تراد است و در شمال سگ است اگرش بزنی بانگ کند و اگرش چیزی بدی دم بچنان
 چنانکه اگر حرب کنی با او حرب کند و اگر صلح کنی چیزی ای تو خوشنود باشد و از آنکه باورده باشی فراموشی کنی با
 طخان با او حرب کرد و اگر من ستور را ز گشتن خواستی صواب باشد گفتند تو بهی بزرگ دستور می خواست که بطاو
 ستان شود قبیله دستور می اوش بزرگ رفت و روی بکشد و چون او بهار آمد یاران خویش را گفت من شک
 نکنم که قبیله ایشان شده است از دستور می اوان از بر آن کس اگر روش آید نزدیک میفرماید بعد از درم ادا می
 بنو بهار و فرزندش که ما باز دار و پیش از آن که رسول فرارسد میفرماید بعد از درم خود رفت بطلب بزرگ نخته

برفت و نیا نقش و باز آمد نزدیک بدریا که طایم اندر شد و حصیان ظاهر کرد کس فرستاد بملکان بلخ و مرو و رود
طالقان و باریاب و کودکان همه بجمع قبیله خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاد و گفت اگر تو حاجت افتد
و مساعدت خود را در هیچ مداری و عمل بپذیر خویش بدو داد کابل شاه اجابت کرد و چون ملک طارستان بود و وزیر
حاکم او بود و را بگرفت و بندش کرد و عامل قبیله طارستان محمد بن سلیمان صاحب بود و را از آنجا بیرون کرده قبیله را خراج
و سپاهش پراکنده بودند و با و جز خا صلیکانش نبودند عبد الرحمن برادرش را باد و بنیاد مرد بیرون کرد و سوی
بلخ فرستاد و گفت این رستمان آنجا باش و کس را خبر نگوی و چون بهار گاه باشد لشکر بگیرد و طارستان قدم نه که
من از پس توانم از ایم عبد الرحمن برفت چون رستمان آخر شد قبیله کس فرستاد لشکرهای خراسان و لشکر کرد
و بطالقان شدند و آن سپاه و ملکان که بازنگ ستایع بودند پیش آمدند و بعد و حرب بسیار شدند و عبد الرحمن بخت
بود اول محله کرد و لشکر ایشان بر شکستندی و روی بهزیمت نهادند و عبد الرحمن با کمک و گفت چند آنکه می توانید
لشکر کشید و خلقی بسیار بگشتند و بختی برادر کردند و گویند چهار فرزند برادر کرده کان بودند ازین سوی در سه
یک دیگر کرده و از آنجا بروا رود آمدند و آن ملک که آنجا بود و بگشت و قبیله و پسر او را یافت و بگشت و ملک
دیگر شهر با طاعت پیش قبیله باز آمدند و قبیله بلخ شد و یک روز آنجا درنگ کرد و اسپند بلخ با طاعت او آمد و قبیله
لشکر برداشت و تا سران درها برفت و نزدیک بنیاد رفت آنجا لشکر گاه کرد و گروی را از آن لشکر بماند و درها
بگذاشت و قبیله با لشکر چون بقبله زن میچگونه نمی توانستند رفتن میچگونه بر آنکه نداشتند متحیر ماندند و او بدان
حیلت اندر بود و روی ملک ستمگان در وقت رسیدند و از قبیله زنهار خواستند بر آنکه دلیل کند اندر القبله زن یک
قبیله و از زنهار داد و در دو کار و روبرو ایشان از پس آن در بار بر زنگان آن گروه بزرگ رسیدند که ستمگان نگاه داشتند
و خلق بسیار از ایشان بگشتند و خلقی که از ایشان توانستند بگریختن و لشکر قبیله بدان و زنهار شدند
بستمگان رسیدند و در کشتن بستمگان بخلان بیابانی است دشوار و روزی چند بستمگان درنگ کرد و آنگاه بدو
و روی بنزدیک بزرگ و عبد الرحمن بفرستاد و بزرگ آنگاه شد و از آن منزل که بود بدو و خزینه سوی کابلستان
فرستاد و خود در آن جاری خویش شد که آنرا کرده خوانند می صفت آنجا نگاه چیزی عجب بود و هیچ راهی بدان جایگاه
نمودند از یک روی و بان سوار توانستند قبیله فرو داد و لشکر گاه بزد و دو ماه پیوسته بزرگ را حصار دادند
راهها و تنگیها را همه گرفت چون دو ماه برآمد قبیله سلیمان صاحب را بخواندند گفت بزرگ یک شود و سیات کن که او را زنهار
بزرگ من آوردی اگر توانی آوردن او را ایمن کن و اگر باز آئی داد با تو باشد ترا برادر کنم سلیمان گفت در پس نامه
بزرگس عبد الرحمن نام را خلافت نکند بدو بخواندند و قبیله زنهار نوشت چنانکه او خواست سلیمان رفت و عبد الرحمن را
بگرفت که مردی چند ما من بفرست تا بر سر و با باشد تا چون من بیرون ایم راه باز گشتن بر من نگاه دار و عبد الرحمن

گروهی با وی بفرستاد و گفت آن کین که او گوید و سلیم روی بزرگ نهاد و بزرگ و بارانش لطعام به تنگ آمده بودند
 و او خردارها طعام با خویشان برده چون پیش بزرگ رسید گفت مرا بگو پس وی من ترانبارم و لیکن قعاسی شری و غدا
 و خیانت ظاهر کردی پس رای گفت چیست گفت رای آنکه برخیزی سوی قبیله شوی که عزم آن نمی کند که این مستی
 اینجا باشد اگر هلاک شود و اگر نه بزرگ گفت بی زینهار چون شوم گفت من بدارم که او ترا بمن کند و آزاد و دل نگیرد و با
 و تنها پیش او شوی چنانکه کس نداند و او از تو خوشنود بزرگ گفت همی ترسم که مرا بکش گفت من آمده ام که با تو مشورت
 کنم اندرین کار که ترا نیکی باشد و اگر نشنوی باز گروم بزرگ گفت نیز دما چاشت خور سلیم گفت مرا می نباید و با من
 طعام بسیار است بفرمود تا آن طعام که داشتند پیش او آوردند پس چون مردمان بزرگ طعام دادند که تا ده صا
 بودند ندیده بودند همه ران افتاد و خوار گردید و بزرگ راضی اندوه آمد سلیم گفت ترا شصت کنم این یاران تو تنه
 شده اند و اگر کار حصار دراز تر شود ترسم که تا بدستان برهند برخیز و بنزدیک قبیله شو که کار چنان تو بود که دل
 تو خواهر گفت من بی زینهار نتوانم نشان گفت از و این باش برخیز و با من بیایا ران بزرگ گفت که او جز است
 نگوی و ترا شصت هم بکنند بسیار خواست و ترسست و گروهی از یاران و خویشان با او برنشتند و از قلعه فرو رفتند
 چون بزرگ قلعه رسیدند سلیم را گفت اگر هیچ کس نداند که کی میرد من اینم که چون قبیله را به بنیم میردم سلیم گفت این چنین
 نگوی که جز خبر نداشت پس چون سلیم ایشان را نشانده بود پیش افتند و آن ترکمان با او خواستند آمدن نگذاشتند که
 از دره بیرون آیند بزرگ گفت هذا اول شهر سلیم گفت نه چنین است که با زیاده ایشان صلاح توانم پس چون
 پیشتر که قبیله رسید قبیله بفرمود تا او را بخیمه در آوردند و باز داشتند و اگر خیمه را خندق کنده بودند و نگاهبانان
 تعیین کردند پس کس فرستاد بسوی قلعه بزرگ و آن مالک که آنجا بود همه را برگرفت و جماعتی که اندر مسلمانان است
 و چند باز نامه نوشت بچنان که بدین حال حجاج جواب کرد و فرمود که بزرگ را بکش که او فریبنده و دشمن مسلمانان است
 و چند بار مسلمانان شده و باز مدت شصت قبیله بزرگ را بخواند و گفت بنزدیک من هیچ زینهار هست گفت نه ولیکن
 بنزدیک سلیم هست گفت دروغ می گویی اسد دشمن خدای که چون تویی را کس زینهار ندید پس فرمود که بزرگ را
 بزندان برند و قبیله سه روز کس باز نداشت و روز چهارم گفت چه گویند اندر قتل بزرگ گروهی گفتند او را بایست که کشتن
 او دشمن خدای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است و بعضی گفتند او را زینهار وادی نباید کشتن و باری این
 ایام هرگز بنی الحسین اندر آمد گفت او را که او انرا توجه گوی خدا را گفت من از تو شنیدم که گفتی من با خدای نذر کردم
 که هرگاه مرا بر دوست بود او را بکشم و اگر تو او را کشتی کسی ترا نصرت نکند قبیله سرور پیش انگذ پس سر برداشت و گفت
 و الله که اگر زندگانی من پیش نماند است که او را بکشم و گفت اقلوه پس بزرگ دو برادر ناده که یکی اصول و دیگری
 عثمان و آنکه در بند بودند همه را بکشتند و قریب هفتصد و سی سالشان بنزدیک حجاج فرستاد و چون قبیله بریدند

باز آمد ملک کردگان خواست و او را اهل بیت خویش کردگان خواست فرستاد و خود بیامد با قتیبه صلح کردن
بطالقان رسید و در زمان گفتند او را بزرگداشتند و حبیب عبدالباکی که قتیبه او را فرستاده بود بخورگان او را
بقتل آوردند چون قتیبه بشنید آن کورگان را که نزد یکا بودند نفرمودند تا بکشتند از سال نمود و یکا از بخت
قتیبه بفرای شومان و کیش و خشب بقتل سبب چنان بود که ملک شومان عامل قتیبه را از ناصت خویش بیرون
کرد و آن مال که هر سال قتیبه ادا می باز گرفت و مردک از خراسان عیاض تیمی انبردیک او فرستاد تا او را بدین
خواند که آن مال که هر سال می دادی بدو چون بر در شهر رسیدند گروهی از مردمان شهر بیرون آمدند و نگذاشتند که
ایشان بشهر روند و خراسانی باز گشت عیاض گفت من حرب کنم و روی بدان مردمان نهاد و حرب کردند همه ایشان
مردی از مسلمانان که نام او مله باز بود پس او آمد و او را بکشت و او را بکشت و او را بکشت و او را بکشت
بودش و آن مردمان اندوگین شدند و گفتند مردی چنین انجا بکشتن چون این خبر بقتیبه رسید تا فتنه گشت و از در
باز گشت و برفت ملک شومان بجهار اندر ش قتیبه نفرمود تا بجنیق ساختند و حرب سخت شد و ملک شومان دهنست
که کار بود آن مالی که او را بود از در و سیم و جواهر همه او را زمین پنهان کرد و خود با یاران بیرون آمد و حرب
کردند تا کشته شدند و قتیبه بسیار غنیمت و خواسته یافت و مردگان از انجا برداشت بکیش و خشب آمد و انجا
را نیز بکشد و عبدالرحمن برادر خویش را بطرخان فرستاد و بملک سعد صلح خواست و مالی بداد و عبدالرحمن باز
گشت و بنزد قتیبه و از انجا برداشتند و بمرد باز آمدند پس مردمان سعد بیرون آمدند و ترخان را گفتند تو خوشنود
شدی بدین ذلیل خواری که تو رسید و تو مرد پریمی ما را بتو حاجت است گفت کس بگریه بدین ملک یگنجورک نام
را مانک کردند و طرخان را باز داشتند و طرخان گفت از پس ملک خبر بگشتن نباشد بدست خویش بگشتم نه که دشمن مرا بکشد
دوسته شمشیر بزمین خویشتن را بدان فرو گذاشت تا ان بختش بیرون آمد و اندرین سال نمود و یک ولید بن
عبدالملک بچ شد و امیری که را بعد قشیری ادا تا ولید بود و بکلا میر بود و چون بدیده آمد خواست که بکار گشت
به بید که چگونه کرده اند مردمان از فرکت بیرون آمدند و سعید بن السیلاب زبزرگان فقه بود و او را بمرگت اندر بودی
مگر بوقت حاجت بیرون آمدی چون خواست آمد و گفتند تو نیز بر خیزی چه شود گفت والله که تا انوقت که برخواستی
بجویم گفتند اگر امیر المومنین را سلام کنی بچایان دارد و گویند خور و که پیش می نشوم چون ولید بمرگت اندر آمد و درین
عبدالعزیز پیش او بهر وقت و نگاه همی داشت که ولید را چشم با او افتد و ولید هر سویی نمی گریه پس قبله نگاه کرده و او را
دید و گفت این مرد کیست گفتند سعید بن السیلاب گفت السیلاب سعید بن السیلاب عمرو بن عبدالعزیز گفت آری یا امیر المومنین
حال و چنین است و او را بی ستود و گفت اگر داشتی امیر المومنین است بیامدی سلام کردی ولیکن چشمش تنصیف
شده است ولید گفت من حال او دانسته ام و خود نزد یک شویم و او را سلام کنیم چون نزد یک سعید رسید گفت یف

انت ایما الشیخ بیج گونه مجنبد و از آن حدیث برپا خواست و گفت نحن و الحمر و کیف جاور ولید الخیر و الحمد لله
 باز گشت و عمرو و عبد الغزیز گفتند هذافقیه الناس پس لید مال بسیار مردان مینه بنشیند و بر دکان داشت عجمی در میان
 قیمت کرده و روز آدینه بر منبر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خلبه کرد و نماز گذار و اندر سال نمود و مسلم بن عبد الله
 و عمر بن الولید برین روم اندر غزاه کردند و طارقی هم اندرین سال بغزای اندلس شد و ملک آن جایگاه بنیوق
 بود و از فرزندان ملک عجم بود و حرب را برپا داشت و بریان آمد و قتی بنهادند و او بدان تخت نشست و هر دو گروه
 فرا حرب شدند و سخت حزقی کردند و بنیوق کشته شد و مسلمانان اندلس را بکشادند ازین روم و مسلم بن
 عبد الملك حصنی الحدید و سلطه بکشاد ازین روم و دهم برین سال قتیبه یامک غوارزم صلح را حقیقتان نام را حنیهای ظریف
 و فصل در روز خیمه قتیبه در فتمت اولیشتر غوارزم و ملک غوارزم صلح را حقیقتان نام را حنیهای ظریف
 از و کتر نامش غور زاد و براد و غلبه کرده بود و کارهای او را از و گرفته بود و هرگاه که شنید که حنیفان را حنیهای
 ظریف آوردند شش کتیری که نیکو روی یام که خوب یا حنیفان را حنیهای ظریف آوردند شش کتیری که نیکو روی یام که خوب
 بر گرفت و بر آن آردگان غضب کرد و می اگر گفتی که کسی خواهری را یا دختری دارد و یا زن نیکو روی در خانه آید
 کس فرستادی و او را بر روی و هر که را خواستی بیا بگری و کس او را نخواستی باز داشتن و چون حنیفان را بگفتی
 باغی من با او بر نیامیم و بسیار رنج و با کشیدی از وی چون کار دراز شد و حنیفان را طاعت نماند کس فرستاد
 مرد و قتیبه را بخواند برین غوارزم و شرط کرد که اگر برادر را بگشتی بر حکم که برین فرمان کنی فرمانبردارم و کس را
 حدیث آگاه نکرد رسول بنز و قتیبه آمد و وقت غزای بود و قتیبه کار ساخته بود و غور و مردمان را چنین نمود که بسند
 خواهم شد و رسول حنیفان را باز گردانید و آنچه خواستند بود اجابت کرد و خود را در اخیر بردند که قتیبه عزم دست
 کرده است که بسند شود و مردمان غوارزم را گرد گفتند باینکه قتیبه آهنگ بسند کرده است و شما از حرب اومین
 شدید و بهار آمد و ما بشرب شراب و شادی مشغول شدیم و ندانستید که قتیبه هزار اسپ فرود آمد و آن شهر است
 از شهرهای غوارزم و سه شهر است آنجا و بهترین او مدینه القبل است چون قتیبه فرارسید حوار میان نزدیک
 حنیفان شدند و گفتند تدبیر چیست گفت رای تدبیر برادر من است نزدیک خود را و رفتند و گفتند این مرد با ما
 ما را هلاک کند چه باید کردن خود را زد آگاه شد ازین تدبیر که حنیفان کرده است از خواندن قتیبه و خواست که حنیفان
 شد و باز بریم لشکر نیارست و حنیفان مردان را گرد کرد و بعد از انشیل آمد با هزار اسپ و آن شهر دیگر را قتیبه
 بر د خود نزدیک آورد پس غور را و متحیر ماند و کس فرستاد به قتیبه و زنهار خواست قتیبه جواب فرستاد که ترا
 زینها از برادر خود و باید خواست اگر ترا من کند از جهت من نیز ایمنی خود را و گفت من دائم که باید مردان کشتن
 را دست ترا دارم که برادر اگر در آن اگر بکشدم بهتر فرمود تا حرب بیا را بکشند و خود بیرون آمد و یک ساعت

برآمد خور زاد گرفتار شد و پیش قتیبه برودش گفت چگونه دیدی نیکه خدای عزوجل با تو کرد خود را دگفت ایها الانبر
 مرا ملاست کینه که دست بشمشیر از آن کردم تا حکم کند میان من و تو ولیکن شمشیر مرا با کرد قتیبه گفت چنین بود که آنکه
 خدایان او را در یاد پس فرزند پرورند و گردنش بزدند و حیفاان گفت ایها الامیر بنزد دل مرا آشنا کردی قتیبه گفت
 چه خواهی گفت هر که با او بود همه را بکشی قتیبه گفت همه اگر دکن حیفاان همچنان کرد و قتیبه کرد و قتیبه همه را بکشت
 و خواسته های ایشان برگرفت و حیفاان شرط کرده بود که با قتیبه صد برده و صد جامه ببرد و بدین همه فاکرود
 قتیبه بحدینه القتل آمد و حیفاان آن مال بداد و بحدینه الفیل نشست و ملک جاجرم هرقت که بحرب حیفاان آمدی
 او را بخت نمودی حیفاان از قتیبه درخواست که او را یاری بد بر حرب و قتیبه عبدالرحمن را القیستاد تا با او حرب کرد
 او را بخت و آن زمین بگرفت و بنزدیک قتیبه باز آمد و چهار نفر را اسیر آورد و قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند و بحدینه
 القتل باز آمد با غنیمت بسیار و الله تعالی اعلم فصل در نزد کریم کشادون قتیبه سمرقند را چون قتیبه از کاخ خود
 بپرداخت که بحرب سمرقند و سفردود که اهل سفد عهد شکسته بودند و ملک یگر غور که نام نشانه بود و دشمن فراوان
 بنزدیک قتیبه آمد و گفت مرا با تو را از دست قتیبه جای خالی کرد محشر را گفت اگر بسختی فتن اکنون اولی ترک
 میان تو و سفد دوازده روز راه است قتیبه گفت هیچ اشارت کرده و کن یگر را گفته گفت نه و الله که اگر کسی جز تو
 سخن میگفت کردش میزدم پس قتیبه برادر خویش عبدالرحمن را بخواند و گفت بنه را بسوی مرو کسل کن عبدالرحمن را
 کرده که بنه را بسوی مرو بردارید عبدالرحمن رفت و چون وز دیگر نامه قتیبه فراسید عبدالرحمن که چون نامه بتو رسید
 بار و بنه را بسوی مرو کسل کن و خود باز کن باش که سواران و پیادگان روی بسفند و این حدیث را نگاه دار
 که من اینک بر اثر تو می آیم عبدالرحمن همچنان کرد و خود با لشکر روی بسوی سفند نهاد و قتیبه برخاست و مردی را
 خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سعد عهد بشکستند و مالی که پذیرفته بودند باز گرفتند و بطغان آن رسید که شنیده
 خدای عزوجل میفرمود *فَمَنْ يَكْفُرْ بِاللَّهِ فَإِنَّهُ يَكْفُرْ بِاللَّهِ* برادرید و روی ایشان ننید که من امید میدارم
 که اسیران سمرقند همچو اسیران قرظیه باشند پس قتیبه وی بسفند نهاد و عبدالرحمن پیش از وی بچار روز آنجا رسید
 هزار مرد سمرقند ملک غور که بود پس قتیبه مردم را گرد کرد و سمرقند را گرفت و مردمان سمرقند بیرون آمد و حرب کرد
 و چند روز پیوسته حرب بود پس یک روز گروهی از ایشان بریار وی شتر آمدند و از آنده کلامی تازیان چربا بجز
 هم میکنند و خوشیستن را رنج میداد بکاری که اندر کاران نرسید که مانند کتاب چنین یافته ایم که حصار ما هیچ کس
 نتواند مگر کسی که وی پالان شتر باشد شما باز گردید و خود را رنجیدارید قتیبه گفت الله که بران کان الجبل انما قتیبه
 میاومی پالان شتر باشد و الله که پالان شتر منم پس شتابید بجزایشان و از دزد خلق بسیار از ایشان بکشت
 این قصه محمد بن جریر گفته است ولیکن یگر اندر است پس ملک سمرقند نامه ست بلک جلج که تازیان بحرب

آمده اند و اگر ظفر پابند آهنگ شما کنند مردمان شهر حجاج گرد آمدند و روی سبر قند نهادند و کس فرستاد و نزد یزید
که تو ایشانرا مشغول سیدار و بکار نار تا ما بشنوم آوریم پس سپاه ساخته اردلان مبارزان بر فتنه قتیبه را خبر
از آمدن حاجیان یکمین بنشیند بغلان جای که برایشان نیند و صلح بن مسلم را برایشان مهتر کرد و صلح برفت و
یاران را به سه گروه کرد یک گروه از دست و یک گروه از دست چپ زد و با گروهی از کرانه بایستاد چون از شب
همی بگذشت حاجیان می آمدند امین چون صلح را دیدند بجنگ پیوستند و آن دو گروه دیگر پای لافشروند و مرد
از مسلمانان حمله کردند و ماش شعبه بن طریو بود مردی را از ملکه زادگان حاجیانرا شمشیری بزد بزنگوش و سرش
ببنداخت حاجیان نهریت شدند تا میان از نقای ایشان روی نهادند و میکشند تا از حاجیان پنج کس بکشد
و ایشان مهتران و ملکه زادگان بودند و مسلمانان بسیار صلح یافتند و طو قهای زیرین دستوران نیک و
باز گشتند تا از حاجیان کسی نزیست و مسلمانان نیز و یک قتیبه آمدند و روز دیگر بفرموده محارب کردند پس روز غوک
قتیبه را گفت که تو با من حرب کن که برادران من از عجم ترا یاری هم میکنند تا از میان بفرست تا به بینی که چا گویند است
قتیبه خشم گرفت از آن سخن و مبارزان سلسانان را گرد و و بحرب ایشان فرستاد و بفرمود تا بنحیق بنشیند
و بیسی بر نیامد که باز و خراب کردند و مردی را از مبارزان سعدیام و بدان جایگاه که افتاده بود بایستاد و با قتیبه
تیر اندازان بودند ایشانرا بخواند و گفت هر کدام از شما که آن مرد را تیر زینده هزار درم اوست پس یکبار
که پس پیر بود پیش شد پس مردی تیر بینداخت و بر چشم آن مرد و زبان تیر بمرد تیر انداز نیز و یک قتیبه آمد و دود و دود
درم بگرفت پس ترکان بانگ زدند که امروز باز گردید و صلح کنیم قتیبه گفت این ترکان عاجز شده اند باز گردید
پس روز دیگر قتیبه با ایشان صلح کرد و برده هزار درم که در سالی بدینند و امسال سه هزار برده بدهند در میان
ایشان کوک خرباشد و نه مرد و پیر و هر چه در آتشکده است از زمینها از بتان بردارند و چهار بسوزند و قتیبه در بخا
نرگتی بنا کند و خطبه کند و چاشت خورد و بیرون آید و خورک جابت کرد و بفرمود تا طعام بسیار بساختند و قتیبه و
یارانش را بخواند قتیبه چهارم و بجز یاز خوشیان و یاران و مهتران لشکر سبر قند و آمدند و خورک پذیرد و
آمد و قتیبه را باز برده اندر پیش آورد تا به در تخته و قتیبه و اندر رفت و در رکعت نماز کرد پس آن بتان را با کوفه
و قتیبه بفرمود تا با آن پیرایه بار از بتان بر کنند و بتان بسوزند و ترکان سبر قند گفتند در میان این بتان
بتانی هستند که هر ایشانرا بسوزانند هلاک شود قتیبه گفت من بدست خویش بسوزانم و آتشش آوردند و بر خشت
آتش زد و همه را بسوزد و خورک گفت تا طعام آوردند و خوان نهادند و الوان طعامهای آوردند و قتیبه با یارانش
طعام بخوردند پس قتیبه و بر را بخواند و فرمود تا عید نامه از بساط صلح و آن عید نامه آید و ن نوشتند و بنویسند
و مضمون عید نامه این بود که بسم الله الرحمن الرحیم هذا صلح قتیبه بن مسلم ابی اهل مع غوک السعدی ع

شرط و جعل لبندک عبداللہ و قیقاہ و زینهار خدائی و زینهار محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم زینهار و لیید بن عبد الملک
و حجاج و قتیبه و زینهار مسلمانان و صلح کرد با او پس فرمود کیش و خشب و همه دستا باش برده و هزار هزار درم و
عائل و بیت هزار درم در سال و سه هزار برده چنانکه شرط کرده بودند با هر سه برده و دو بیت درم و دو لیید بن
عبد الملک طاعت دارد و قتیبه با و بیج نه اندیشد و صلح نه شکنند و پادشاهی نمیفرمودند و تسلیم کرده همراه گشتن و
اوران کرد و از پس فرزندانش راست و گرویی از متران امیران را بران گواه گردانیدند و سال نمود و سه قتیبه
و این گواہان همه را خوشی نمودند و بنور کردند پس از آن قتیبه بمرو باز آمد و نامه فرستاد و حجاج و بنزیر
سمرقند و بیج آن غنیمت فرستاد و حجاج جواب نامه کرد و گفت خدا تعالی و آن داد از ظفر بر دشمنان و کشادن
جهان که بیج کس را نداد و پیش از تو فخر ما آیتیک و کن من الشاکون گیلک آنچه خدا تعالی اجل و علا ترا داد و از
شاکران باش ای قتیبه که ترا اندر سختی هستی دست محکم اندر کار زن بجار و بد آنچه خدای تعالی عزوجل ترا بداده است
اندر کار خراسان و بدین سال نمود و سه و لیید بن عبد الملک موسی بن طارق را از شهر اندلس باز کرد و پسرش
عبداللہ بن موسی را بجای آورد و طارق پیش موسی باز آمد و عذر خواست و لیید عذر را در این پذیرفت و او را
بشهر خلیفه فرستاد هم اندر زمین اندلس و بیت راه طارق برفت و از آنجا ماند و سلیمان بن داؤد و علیهما السلام
رایافت و در آن ماند چند در دو گهر بود که قیمت آن خدای میدانست و پس هم اندرین سال و لیید بن عبد الملک
عمر بن العبد العزیز را از امیری مدینه معزول کرد و سبب آن بود که عمر وقتی که نامه نوشتی بولیید گله کردی از حجاج
آگاه شد بدید عمر و بایستاد و نامه بر مردان کوفه و عراق و از بید او گرمی کار داشت در نواخته این سال
حجاج آگاه شد بدید عمر و بایستاد و نامه کرد بولیید که گروهی از عراق و از بید او رفتند و از رفتن ایشان مشغله آید
باید که آنجا فرستی و عثمان بن خنیف خالد بن عبد اللہ را نام برد و لیید ایشان را فرستاد و عثمان را با امیری که خالد را
با امیری مدینه مقرر ساخت فصلی در ذکر رفتن قتیبه بغیر از حجاج و فرغانه چون سال نمود و چهارم اندر
بغزای حجاج و فرغانه رفت و از مردمان کیش و خوارزم و خشب مدد خواست و مقدار بیت هزار درم دید و مدد
با قتیبه برفتند چون بسفید رسیدند این بیت هزار درم را بسو حلاج کسب کرد و خود بفرغانه و تا بخیز رفت و مردمان
فرغانه گرد آمدند و حرب را بباراستند و حرب بسیار کردند بیج روز نمود که ضرب کرده بودند و طغر سلیمان را نواز
پس یک روز مسلمانی را ترسی روی داد و بر پشت بستند و مردان را نگاه کرد و مسلمانی را نواز دید و جدا جدا ایستاده پرانند
شده گفت والله که اگر مرد سوی دشمن شویم فنیخت شوند و هر کسی که بر پهلوی او ایستاده بود گفت این گوی
همچنان دود در سوراخ و ازین اندیشم که اگر غمی پیر و از سوی چپ دید آنگاه که لشکر بجایا بدیشان یا بمصاف آنرا نیک
نار و اگر بر او سوار است آید از بغال نیک شناس گفت ما ازین اندیشم و هر جا که باشد حرب کنیم پس بداند و

شدند قتیبه گرداگرد شهر را فرو گرفت و چون دانستند که کار چگونگی خواهد بود صلح درخواست بمانی که معلوم بود
هر سال بدین پس با قتیبه صلح کردند و مال فراوان پیش آوردند و متابعت نمودند و قتیبه لشکر برداشت و قطار
در دوزخ گریختن یزید بن مہلب برادران از زندان چون یزید بن مہلب از خراسان بدان وقت
که حجاج قتیبه را نامزد کرد و برقت حجاج یزید بن مہلب را بگرفت و شمار دوساله بنحو است داد و او برادرانش را
بزنندان کرد و بدان سال نود و چهار حجاج را بخراند که گردان غلبه کرده اند بر زمین پارس و حجاج بالشکوه
آمد و در سقا با فرود آمد و لشکر بمانی فرستاد یزید بن مہلب و برادرانش را بفرمود تا از زندان بیرون آید و
بالشکوه گاه اندر بنزدیک خیمه خویش بنجید دیگر فرود آوردند و پیرامون خیمه خندق فرود کردند و نگهبانان برگزیده
و شش بار هزار هزار در دم مصادره کرده و ایشانرا گونه گونه عذاب هم میکردند و یزید صبر کرد و حجاج را خشم می آید و او را
گفتند یزید را تیری بر ساق پای آمده است و پیکان را در آنجا مانده است و هرگاه که چیزی آید بخار رسد از در و باب
و فریاد میکند حجاج بفرمود تا شکیبیه نهادند بر ساق پای او چون این بگردند یزید فریاد برآورد و دهنده نبشت
خواهر یزید که زن حجاج بود او از زبانش نشنید بیرون آمد و نفرین میکرد و حجاج او را طلاق داد و بعد از آن پشیمان
شد و ایشانرا همچنان و بسیار بودند بفرمود در حلیت آن شد که بگریزد و او را برادران او را بمصره نزدیک مردان
بن المہلب ستوران بسیار بودند بفرمود که آن ستوران را بیاورند و چنین نمودند و خواهم فروختن و بهای گران میکنند
تا بخزند تا اگر بگریزد و بدان ستوران حاجت آیدشان پس یزید بفرمود تا از بنر نگهبانان طعامی نیکو ساختند و
فرمود و در آن ایشانرا طعام و شراب مشغول شدند یزید جامه طبل خویش در پوشید و ریشی سفید در خویش بست
و بیرون آمد و برقت یکی از آن نگهبانان او را بدید گفت چه گویند اندر رفتار این مرد که مطلق بر رفتار از بهر اوست
راست بنگرند ریشی دید سپید بازگشت و مفضل از پس یزید برقت کسی او را نشناخت و ایشان از بهر اوست
راست کرده بودند و میان ایشان دلبهره نیزه فرسخ بود چون یزید مفضل را دید رسید عبد الملک را
دیدند که می آمد یزید او را گفت بکشتی اندر نشین که اکنون بخار رسد عبد الملک برادر مفضل بود از یک مادر مفضل
گفت و است که از اینجا بنیم تا عبد الملک بیاید اگر خود باز بنزد اعم باز رفتن بود درین بود که عبد الملک فرار شد و
هر سه بکشتی اندر نشستند و آن شب همی راند آن موکلان اگر بای نداشتند تا روز روشن شدند پس یزید از کشتی بیرون
آمد و روی بطایع نهاد پس با بخار رسید یزید بن مہلب ستوران بداشته بود و گروهی نیز از خویشان او بیرون آید
بودند از بصره بر نشستند و با ایشان رفتند و روی بشام نهادند و راه نداشتند چون سختی بر فتنه مکر را دیدند
که می آمد یزید او را گفت از کجای آنی گفت از این گفت نامت چیست گفت عبد الجبار یزید گفت راه شام دانی
گفت در اعم مراد لیل کن تا زمین فلسطین تا ترا در هزار درم بدیم و خلعت بخشم عبد الجبار گفت تو کیستی گفت من مکر

ام تا بوده ام بود و چند گاه است که امیر شده ام گفت تو که یزید بن مصلی گفت از من از دندان حجاج بگریز
 عبد الجبار گفت من ترا زین بن سلیمان بزم اندر هفت شب که همه شب بر دیوار و ز فرود آیم پس یزید عبد الجبار را در
 پیش کرد و شب بمرفتند و ز فرودی آمدند تا نزدیک شام رسیدند که کوشکهای بنی سلیمان پدید آمد و چنان شدند
 که فردا با مراد با بخار سنج و صبح بدیدند یزید را و از داد که مرا خواب غلبه کرده است راه چند ماه است گفت یک
 فرود ای یا چشم گرم کنم که بخوابی مرا بجه سیدار همه فرود آمدند و یکسوی راه بختند تا آفتاب برآمد پس بر خاستند
 که بر دند زنی از بام کوشک فرنگیست و کینگی با او بود خداوند را گفت این مرد یزید بن مصلی است گفت او را
 شناسی گفت آری من مولای او بودم یزید سر بر آورد و فرود آمد و گفت و آن کینک را چه گفت چه نام داری
 بنایه گفت این کوشک را است گفت زینب بنت یوسف بن الحجاج زن ابوقحیل نقی یزید گفت سبحان الله چه ک
 می شویم حجاج از ماجرا شنید و پس از آنجا برفتند و نیز دو سب بن عبد الرحمن شدند و قصه خویش پیش او گفتند و
 از و اندرخواست که هم اندر زنان بر نشیند و نزد سلیمان بن عبد الملک باز شود و او را داخل بیت او را زینب از خوا
 تا این شود از بک حجاج و ولید او را این گوید و سب بر خاست و نیز یک سلیمان شد و قصه یزید او را بگفت
 کرد از و زینمارخواست و التماس کرد که او را زینمار خواهر از ولید بن عبد الملک پس سلیمان اجابت کرد و یزید
 بنواخت و خلعت داد و آن شب که فصل و عبد الملک برگزیدند روز روشن شده بود و کس را خبر نشد پس حجاج
 را خبر بردند تا فتنه شد و چنان گمان بر دل ایشان بجزا سان شده اند پس نامه کرد بسوی قتیبه بن سلم که یزید
 بن مصلی و برادرانش بخیر خفته اند ترسم که آنجا آیند و خراسان را بر تو تها کنند پس حجاج آگاه شد که یزید یزید
 سلیمان شده نامه نوشت بولید بن عبد الملک اما بعد گاه که امیر المومنین را که یزید بن مصلی خراسان را غلبه گرفته
 بود و درخواست استایده من او را مصا دره کردم و مطالبه نمودم بشش هزار درم و او منکر شد بزندان کردمش از
 زندان بگریخت اکنون خبر ما نم که نیز یک سلیمان برادر تو فرست است من امیر المومنین را آگاه کردم باقی او را نیز
 چون نامه حجاج بولید رسید نامه نوشت سلیمان بدین حدیث سلیمان جواب کرد که من یزید را زینمار دادم و
 او را پدرش و برادرش او یای با بودند حجاج با او ستیزه کرد و گوته گوته عذاب و شکنجه کرد و سه هزار درم
 گرفت اکنون بر من آمد و آنچه از تو خواهر بر منست امیر المومنین مرا شرم زده کند ولید نامه نوشت و سواد فرستاد
 او را امین بن کثرتا بر من فرستی سلیمان و دیگر بابه مضالقت کرد ولید دست باز داشت و سواد خورد و کلاه و قفا
 نهاده بن فرستی و اگر نه هیچ از ششونم یزید گفت بد زست که من نخواهم که از جهت من ترا وحشی رسد و پسر ت ایوب
 بن بفرست سلیمان ایوب پسر غار و یزید هر دو داخل بر نهاده بند هم در بست بسلیمان و هر دو را سوی ولید فرستاد
 پیش او اندر آمد ایوب نامه پدر نیز بولید داد و در نامه نوشته بود که سخت لطیف است که من یزید را و برادر او

ایوب را اندر بند جو فرستادم و خواستم که سوم ایشان من باشم اگر امیر المومنین رای اندرین بیند مرا نکند
 و لید نامه بخواند و آنگاه ایوب و یزید را چنان دید و شش بسوخت و گفت نیکو کردم که برادر زاده خود را بدین صفت
 پیش خود آوردم پس یزید بن مطلب سخن آمد و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت عبادت نیکو کردار خویش و آن
 پدرش و طاعت ایشان عبد الملک را یاد کرد و عذر نمود تا ایشان را بنشانند و گفت عذر تو پذیرفتم و ارا پدر آمد
 ستم حلاج بر توه ایوب را سی هزار درم و یزید را هشت هزار درم داد و هر دو پیش سلیمان فرستاد و یزید پیش سلیمان
 آمد به بزرگترین جایگاه رسید و هیچ به پیش سلیمان نیاورد ندی که نه نمی از آن یزید فرستادی و این خبر ایوب رسید
 رسانیدند و هر دو را حاکم کرد و حارث بن مالک لاشری را گفت نزد یک سلیمان شود و را بجوی که شنید که هر مالی که
 بهدیه بومی آرند نمی از آن بزرگتری فرستی و این کار یکم من بشت کردند و لید گفت این سخن توانی تعقیب گفت
 طاعت امیر المومنین فریضه است و من سوم گفتم برد و نیز یکا و باش که من بهدیه میفرستم به و سپاه و خط و بزاز
 بستان بیاورد و نزدیک سلیمان شد و نشسته بود و مصحف پیش نهاده آن خود لید فرمود و بود و گفت سلیمان خشم گرفت
 و گفت و الله که اگر مرا بر تو روزی ست باشد اندامها بد آنم جدا کنم حارث گفت برین طاعت است و من سوم در
 پیغام امیر المومنین پس چون بهدیه بیاوردند نزدیک سلیمان شد و گفت از تو خط خواهم که من دهمی که من گرفته
 سلیمان گفت از چه میگوئی گفت از بهر طاعت آن سخن گفتم و اگر نه مرا چکار با آن سخن سلیمان یافت و دانست که او
 این سخن از راستی گفت پس سلیمان افرمود تا بهدیه با را بدو نیم کرد و دو نیمی بیزید بن مطلب فرستاد و یزید پیش سلیمان
 آمد بود و بن تانده ماه تمام بگذشت و الله تعالی اعلم فصل در ذکر شستن حجاج بن یوسف سعید بن خبیر
 رضی الله تعالی عنه را بدانوقت که حجاج بن عبد الرحمن بن اشعث را از تبسیل فرستاد ملک کابل سعد بن
 جبیر را با فرستاد و او را بر دیوان عطا پاسبی کرد بدین حربا که پس اشعث با حجاج کرد شاه بود پس عبد الرحمن
 بگریخت و پیش از تبسیل شد و سعید بگریخت و باصفهان شد حجاج آگاه گشت کس فرستاد و با میر اصفهان که سعید
 را بگیرد و نزد من فرستد سعید را خبر کرد و سعید بن جبیر از آنجا روی آذر بایجان نهاد و یک آنجا بود پس بگریخت
 و آنجا بنشست پس چون و لید بن عبد الملک خالد بن عبد الله قریشی را با میری که فرستاد گروی از مردمان که
 و سعید را گفتند خالد بدینجا آید و او مدی دست و ما بر تو برسیم اگر آید بخاروی بهتر بود سعید گفت و الله که من چندان
 بگریختند که از خدای شرم نمی دارم که مر چندان زنده دارد که بخوار و مردمان از آن عجب آمد و او را گفتند تو آن
 سعیدی که ما دوت نام کرد پس مالک آمد و حجاج را خبر آمد که گروی از مردمان عراق اذ آنها که بر تو بیرون آمدند
 بگریختند و از حجاج نامه که بر و لید بن عبد الملک گفت اگر امیر المومنین صلحت میدم را اجازت دهتا هر چه دافتم اند
 کار او و کنیم و لید نامه کرد و خالد بن عبد الله و فرمود تا ایشان را گرفت و حجاج فرستاد و یکی از ایشان سعید بن

جبر رخی اللہ عنہ بود و طارق بن حبیب مجاہد بن عطاء و عمر بن نثار و طارق بن حبیب براہ اندر بمرد و مجاہد بن
و نیز دیک جہاج بر دند فرمود تا مجاہد را باز داشتند و سید را بکشت چون امیر المومنین از بدان جدا شد سید
اللہ اکبر و جہاج آن بدید گفت بدید گفت لعنت بران ترسازادہ با و تا چہ این مرد را نزد من فرستاد
و اللہ کہ اگر او بکہ کہ ام خانہ است اور اعفو کردی چون جہاج سید را بکشت پس از چہل روز جہاج بمرد
چون بختی سید را بخواب بدیدی چنانکہ دامن او بگریخت و گفتی یا عدو اللہ قتلنی و جہاج گفت مالی و کشتن سید
بن جبر رضی اللہ عنہ در سال بود و چہار بود آن سال را شد الموت فقہان ہم نہادند زیرا کہ فقہان اندرین سال بسیار
مردند و سال فدوی پنج سالہ جہاج بن یوسف بمرد و ہاہ مضاف اندر سیت و پنج ماہ و آن و کہ بمرد و پنج ماہ چہار سال
بود و بیست سال عطاقی اینہ بود و درین سال عبدالعزیز بن محمد بن علی بن عباس رضی اللہ عنہم از مادر بزد و این
و انقی بود بقتب نمود و چون کجارج بمرد و بعد بن زید بن ابی کبیر را ولایت کوفہ و بصرہ داد و اندرین سال نود و
پنج ہفتہ از ایلیہ شد و فرغانہ رفت و ہنوز بقزقانہ رسیدہ بود کہ خبر مرگ جہاج شنید و غمت اند و گمین شدہ بود
کہ و باز آمد جہاج قبیلہ است و دشت داسی و بزرگ گرامی بن چون قبیلہ بمرد و از آن نامہ و ولید بن عبدالمک
فرارسید و چنین گفتہ بود کہ امیر المومنین میگوید کہ من ترا می شناسم دہد کردن تو با دشمنان مسلمانان دانستہ ام
باید کہ بکشد و کافرانی از ثواب عطا و عفو چہل نوید نہاش و از سہ ہوسیداری چنانکہ ہر وقتی کہ امیر المومنین از در سال
ہکا دہا شد کہ بجائی و کہ دہا شری اللہ تعالی اعلم تفصل در ذکر خبر مرگ ولید بن عبدالمک و مدت
شمارت او چون سال نود و شش در آمد و ولید بن عبدالمک بمرد و در گذشت و در پنجشنبہ بود نیمہ جدی او شہ
و مدت خدا نش سال بود و مدت عمرش چہل و پنج سال بود و از نوزدہ ہسرا نذہ بود عبدالعزیز و محمد و علی
و ابراہیم و تمام و قائم و خالد و عبدالرحمن و یسرو و مود و و ابوعبیدہ و صدقہ و منصور و مردان و شہ
و روح و بشیر و زحبی و عمر و در زمان شام چنین گویند کہ از ہمہ بنی مروان آمد ولید بہتر نبود و آن اثر کہ او را
بود کس را نبود و فرات در شمس ادبہ کرد و گشت پناہ بصلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را ویران کرد و بسی اندران افرو
و باز آبادان کرد و مردان مدینہ را چہ گویند ما سگ و عطا را و ہرقا و بی را خا و فرمود و ہر نائبی از اندران فرود
قائمی فرمود کہ او را خدمت کند و بزرگانہ خلافتش بسیار تھا بود و مدین جبر الطبری گوید کہ ولید بیمار شد و
و دیگر روز بہوش شد و شب اندر آمد و چہ خان نامہ مردان پنداشتند کہ او بمرد و ہر جانی خبر بدند بمرگ او
رسولی بدید و گفت بنو جہاج آمد و جہاج جزع گفت کرد و خود را بہبتولی باز بست و گفت یارب تو کسی را بہبت
سلط کن کہ بر من رحم نیاورد و بخورد و میخا ہم کہ مرگ من پیش از امیر المومنین بود و عا میگوید و در دیگر مردان
یزید فرارسید بخیر و عافیت امیر المومنین پس چون ولید بہتر شد گفت بچ کس بجای من شاد تر از جہاج بن یوسف

پس جلج خدای را تشنگ کرد و هر بنده و پرستاری که او را بود آزاد کرد پس چون روزی چند برین روز
 رسید و لیلج خج رسید و ججان پیش لیلج بروید و لیلج مرزی بود که عمارت دوست میداشت و بناها فرمود چون بناها
 در آنها و حصارها پس چون عمرو بن عبدالعزیز بخلاف نشست از پس سلیمان چون یک یگر را بدیدند از قیقتبه
 و لیلج چند خواندی و نماز چگونه کردی اندر سال که ولید برخواست که برادر خویش را از ولایت باز کند و لیلج را
 بر خویش را ولید کند و فرستاد و سلیمان را بدین حدیث و مال بسیار بود و عرض کرد نپذیرفت پس لیلج بر باز
 بود از آن خواند و همه پادشاهان اسلام نامه کرد و هیچ کس اجابت نکرد مگر حجاج و قیقتبه بن عباد بن زیاد گفت
 مردمان اجابت نکنند و اگر بکنند این نباید بود از پدر ایشان و لیکن تو سلیمان را نزد یک خویش خوان و این
 سخن او را بگو ای اگر اجابت کنند همه مردمان بروی بیرون آیند پس لیلج و یحییان کرد و سلیمان را تا نیمه هر یک دو
 خود رفت و برادر اندر شد و بنزد و زرسیده بود که برود و فرمان سلیمان را بعت کردند فصل در ذکر کشاکش
 قیقتبه بن مسلم حسین را چون ولید بن عبدالملک بمرد با سلیمان میعت کردند قیقتبه از و را اندامش و
 سپاه برگرفت و از حییون بگذشت و میخواست که عیال خویش را بسهم بفرستد و آنجا را استوار کند و ملک
 پس آگاه شد رسول فرستاد و از قیقتبه درخواست کرد و گفت باید که یکی از بهترین لشکر سوی من فرستی تا از
 چیزی برسم و از دین شما را آگاهی دهد قیقتبه و از ده مرد از مسلمانان برگزید مردمان با شکوه سخاوی و دیندار
 و ایشانرا سلاح دادند و از هر گونه جامه با و چیزی لطیف و اسپان نیک معزین و ایشانرا کسب کرد و گفت
 ای قیقتبه که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا پای زمین شما ننهم و بند گردن بهترین شما ننهم و تا خنجر گلیم دور
 نشوم ایشان برفتند چون آنجا رسیدند ملک گس فرستاد و ایشانرا بخواند ایشان برگزیده شدند و جامه با و اسب
 پوشیدند و در بار ابر بستند و فلین بار ادریای کردند و برفتند چون پیش ملک شدند بفرمود تا بنشینند و
 نشست بودند و هیچ کس با ایشان سخن نگفت پس ملک بفرمود تا بیرون رفتند ملک روی بان بهترین کرد
 و گفت چگونه دیدید این قوم را گفتند این قوی اند که زنان مانند چون کوز دیگر ملک ایشانرا بخواند بمانند و
 جامه های مصری پوشیده و عمامه های حریر بر سر بسته و ملک همچنان بفرمود تا باز نشستند باز ملک بهترین گفت
 چگونه دیدید این قوم را گفتند امروز بر روان بهتری مانند روز و ملک همچنان برفتند و جامه های حریر و سلاح پوشیدند
 بودند و خود با بر سر نهاده بودند و شمشیر حائل کرده بودند و نیزه با و دست گرفته و کمانها را بازو افکندند برین گونه
 بر اسپان نشستند و پیش ملک آمدند چون ملک از و را ایشانرا بدید رسولش از ان شکوه و سلاح ایشان
 پس بفرمود تا باز نشستند و بهتر از ابر رسید که چگونه می بینید امروز این قوم را گفتند الله را هرگز چنین دیده ایم و از
 داری پس ملک گس فرستاد و ایشانرا و گفت یکی را نزد من فرستید که تا ما باشد و ایشانرا همه را فرستاد

ملک اور گفت سختی از تو بشنوم و سختی نیز از تو ابرم پرسید اگر راست نگویی ترا و یا مات را هم گفتم گفت بگوی گفت
 نخستین روز که شماییش من آمدید چرا ابدان صفت آمدید و روز دوم و سوم چنانکه همیشه گفت مادر و اول بدان کار
 که پیش زنان و فرزندان خویش شویم و روز دیگر چنان آمدیم که بزرگان و امیران شویم و روز سوم چنان آمدیم که
 پیش دشمنان بجزب شویم شد ملک را از آن عجب آمد و گفت نیکوست اکنون نیز یک قبیله باز گردید و بگوید که
 باز گرد و اگر کس فرستم او را شمار اهلک کنم همیشه گفت چگونه او را از تو چندین ملک را قهر کرده است و چندین ملک
 کشاده است از تو با فوس باز گرد و بدانکه ما از مرگ نترسیم اگر گشته شویم و حرب ما را آن بهتر بوده ما از اینجا
 گونه که اوست ما را هم ملک گفت پس صلحت چیست و چگونه او را از خود خوشنود کنیم گفت او سگند خورده است که از اینجا
 باز گردم تا پاکیزین های شما ننم و بند گردن هتاران شما نکنم و جزیت از شما نمانم ملک گفت ما و از این شو
 بیرون آیم و خاک این شهر نریزد و فرستم تا پای بران مند و گردوی از خویششان فرستم تا ایشان را بنده بر بندند و
 فرستم که بپسندند پس سختی خاک بفرستاد و چهار تن از فرزندان ملکان بسیار جامه های حریر خواسته بپوشان این
 دو از ده مرد را خلعت داد و نیز یک قبیله فرستاد قبیله آن مال را بگرفت و آن چهار تن بند بر نهاد و نیز یک ملک
 چین فرستاد و بفرمود تا آن خاک بگسترند و پای آنجا نهاد و از ملک چین خوشنود گشت و بعد از آن از آنجا لشکر
 برگرفت و بدر آمد و الله تعالی اعلم فصل مرد ذکر عاصی شدن قبیله بن سلم در خراسان و سبب عاصی
 شدن قبیله آن بود که چون ولید بن عبدالملک خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و عبدالعزیز را و بپسند
 سازد و به شهرهای مسلمانان نامه کرد و هیچ کس اجابت نکرد و قبیله را آن قبیله آن در درول بود و قبیله اندیشید
 دیگر آن بود که یزید بن مقلب را بدان مرتب و بزرگی همید داشت یزید را اول جان بخراسان بود و قبیله آن
 ولایت خراسان یزید بن مقلب ابدان از ابدان خوش انخواند و پندشاپور فرستاد و گفت آنجا ای باش خبر
 که تورا رسد از کار یزید بن مقلب میفرست تا من بر حسان کار میکنم و نگرتا از من هیچ پوشیده نداری من در باب
 و پندشاپور شست و جاسوسان همی فرستاد و خبری پرسید پس نامه نوشت به قبیله که خبر درست شد که یزید مقلب
 را عراق دادند قبیله گفت اگر عراق را بوی دادند و خراسان را نیز بوی دهند پس عزم کرد که از خراسان بگریزد
 شود و آنجا را حصار گیرد نامه نوشت از سلیمان بگوشتن که نیز یک من درست شد که از امیران بنی امیه
 که خلیفه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود خواست که شهرستان قسطنطنیه کشاده شود پس من روی بقتطنین
 نهادم باشد که خدای عزوجل کشاده کند چون این نامه بتورسد باید که بفرغانه شوی و از آنجا بجانب چین شوی
 و باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از طاعت و ترا بخود نیز یک کنم و بر کثرت و نیکویی فراموش قبیله مرد را
 گرد کرد و این نامه بر خویشان خواند و بفرمود تا رفتن را بسازد و این خبر سلیمان رسید نامه نوشت یزید بن مقلب

و گفت بدانکه قتیبه بر سید و از تو بر خراسان تدبیر آنست که نامه نویسی بنزد او و نیکویی گویی او را و اگر بفغانه
شود باز گردای او را بجوی که از آنجا بیرون نشود تا آنکه قطعه با آن بکشاید و رسولان را بفراوی که مردمان را بگویند
که امیر المومنین عطا با شما را بنفرد و دستوری داد شمارا تا هرگاه که خواهید بجانده شود که مردم دوست دارند بخانه شما
را و قتیبه را اندوه آید و ایشان را باز دار تا او را مخالفت شوند و نیز چنانکه کرد و نامه نوشت سوی قتیبه بران گونه چنان
نامه قتیبه رسید بر خواند تا شد و شود و بیرون آید و نامه بر مردمان خواند پس سول برخاست و گفت آمدن امیر
المومنین شمارا بر عطا بنفرد و دستوری داد که هرگاه که خواهید بجانده شود خوش باز شوید قتیبه آنست که مردم را از
همی سیافا که گفت ای مردمان دروغ میگویند و نه چنانست که شما اندیشید پس سلیمان شمارا بر بیعت خود بخواند
قتیبه بجانده شد و سه نامه بنوشت سلیمان بن عبد الملک و پسرش را و لید و گفت همان طاعت دارم ترا و اگر ترا
بر خراسان بدارم و در دیگر نامه نوشت از فتوحای خویش آن کار با که کرده بود و آل ملب را بنکوبید و اندر
و سوگند خورد که اگر نیز بدین ملب بر خراسان میری من اندر تو که امیر المومنین هستی حاصی شوم و حرب کنم و
شغله بزرگ انگنم و در نامه سوم نوشت که من سلیمان بن عبد الملک اخلع کردم و مخالفت شدم و او را پس گفت این
نامه را که رساند سلیمان تا بدان کس و هم مولای و گفت من بر سام قتیبه آن نامه باده و داد و گفت این بگو
نخستین سلیمان ده اگر بر خواند و بنبرید و هر دو طومار دوم بده و اگر بچنان به زید و هر دو طومار سوم بده و اگر طومار
نخستین بر خواند و بنبرید و هر دو طومار دیگر بگذار و هیچ کس نه پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمان در آمد
و نیز بدین ملب حاضر بود رسول نامه سلیمان را و بر خواند و بنبرید و داد و گفت بیدار کردیم بر قتیبه دادم و شایسته
است و کارهای بزرگ کرده و رسول قتیبه را فرود آورد و روز دیگرش بخواند و صد و نیا و دو خراسان را بچنان
بقیبه سپرد و مردی از عبد الشمس با او بنزد یک قتیبه فرستاد و هر دو از پیش سلیمان بر رفتند چون بجلوان رسیدند
مردمان پیش ایشان باز آمدند و خبر عصیان قتیبه گفتند رسول سلیمان چون بجلوان رسیدند شنیدند که تو سلیمان را
خلع کردی گفت چه چیز گفت رسول سلیمان ای آمد با عهد نامه خراسان چون بجلوان رسیدند شنیدند که تو سلیمان را خلع
کردی و حاصی شدی عهد نامه من سپرد و خود باز گشت را ان عهد نامه پیش قتیبه نهاد قتیبه کس فرستاد و برادران
خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست و همگی سخن شدند و سلیمان ایمن نباید بود پس تجویز عجله شد
را بخواند و او مردی بود که در تازیانه و با مقدار نزدیک اهل خراسان او را گفت یا بختری از همه آگاه باش و تو کار ما را
از نموده این را چه صیحت دادی مرا گفت سلیمان ترا دادند و از طاعت آگاه است و اثر با نیکو و اثرهای نیکویی
ترا چه نگوید و قتیبه و یک تو بنهار می که من از کشتن بجای ترسم سلیمان نیز بدین ملب را امیر خراسان
و هر دو آگاه را بخواند و مرگ من بهتر ازین است بختری گفت من بدارم که نیز بد با تو چنین نکنم و اگر امیر

خواسان شود و اسید میدارم که رسول تو ما را آید و عهد تو آورد و بجز اسان و تو شتاب کن قتیبه گفت رسول من
 و عهد آورد و رسول سلیمان را حلوان بازگشت زیرا که او شنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه برادر خویش
 عبدالرحمن را بخواه و با وی مشورت کرد اندر کار خویش عبدالرحمن گفت من مصلحت چنان می بینم بر خیر و بهتر تر شد
 شوی و مردمان را بگوئی که هر جا که با من ایستد و با او مسا کنم بهر چه که ارم و هر که خواهد بشهر خود باز شود او بر بداند تا
 تو بدانی که دوستدار تو کیست پس سلیمان را خلع کن قتیبه گفت نه پیر نیست برخاست و خطبه کرد و خدا را تعالی را
 حمد و ثنا گفت و در دربر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم گفت پس گفت ای مردمان شما دانید که من امیر شما
 بودم و عطا با شما دادم و غنیمت میان شما قسمت کردم و امیرانی که پیش از من بودند ایشانرا از مودید و شما
 عدل و انصاف من دیده آید و شما همه توانگر گشته آید از خواستهای عم و مکر و زادگان سفید و شما خود را نمی دانید
 که شما که بوده آید پس همه خاموش شدند و جواب ندادند پس مردم بر آمدند و قتیبه برخاست و بجانده شد و بر او
 و اهل بیت بنزدیک شدند و گفتند ایها الامیر این چه بود که تو کردی امروز ما مردمان بیکیس را باز بشتی از بد
 گفتند قتیبه گفت از برای آنکه من سخی گفتم و بیکیس از ایشان جواب باز ندادند تا من بشنم آدم و ندانستم که چه میگویم
 آن زمان مردان بنزدیک عبدالرحمن قسری شدند قتیبه او را بیاد رده بود او را گفت دیدی که این امیر چه کرد گفت
 اندر میان ما و خویشان ما عبدالرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید گفتن گفتن میخواستیم که بنزدیک او شویم و
 دستوری خواهیم که بجانده های خویش شویم آنگاه او دادند اگر خواهد سلیمان را خلع کند و اگر خواهد بطاعت بود و اگر خواهد
 ندهد ما خود بجانده های خویش با دشویم عبدالرحمن بن مسلم آمدی مردمان من برادرش عبدالرحمن را به منم که او که
 ایشان است گفتند نیک آید پس بنزدیک عبدالرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان می پندارم که برادرم تو قتیبه خدا را
 اندر یانته داد با من چنان کرده است و من با او سخن نمیگویم باید که تو با او بجویی که ایشانرا دستوری دهد تا بشهر ما
 خویش باز شوند پیش از آنکه کار بزرگ افتد عبدالرحمن گفت ازین نه اندیشید اگر پرستند از ان قوم خویش نترسم
 ایشانرا بجان اندر بر آکنند عبدالرحمن گفت مسلم بنزدیک قتیبه شد و او را از سخن قسری آگاه کرد و قتیبه گفت قسری
 کیست که این سخن گوید خبر قسری آمد که در ستاد بان مردمان و گفت شما بدانید که من از شما بیزارم و هر چه خواهد
 کند پس عزم آن کرد که قتیبه را خلع کند و این خبر بعبادین ایاس سید و بنزدیک قتیبه گفت ایها الابرار و
 مردمان پر خون تمناه کردی دستوری که ما بجانده های خویش باز شوند تا ما ملایه تو بر آکنند و دشمنان و کینه داران
 و دزدان از تو دور شوند قتیبه گفت دستوری ندیم گفت قتیبه ان خویش را بجان از مردمان عم و دایر خواهد چنانکه
 آگاه نشوند و تو حرب را ساخته باش و آگاهان دشمنان خویش را بجان کردن تا بجزانیم نیت نشوند قتیبه
 گفت کنم عباد گفت پس مردمان بجان و بنوازی چیزی پیش و نشود کن گفت عباد گفت اندر که تو از شکستگان شدی برادر

آمد قتیبه بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد آمدند پس برخاست و خطبه خواند و خدا عزوجل را حمد ثنا گفت
وایشان را در گمراهه نگوید و جفا کرد در سخنهای شت گفت و مردمان خاموش می بودند و او را هیچ پاسخ ندادند و او را
خشم میبرد و خاموش گشت و مردمان همه پیراگفتند و هم بران دل نهادند که با و حرب کنند پس یاران قتیبه
نیز در یکی حصین شدند و گفتند یا ابوالحسن ما ترا می کنیم داری میز نیم که تو ما را امیر شوی و کارهای خوش تو بسیاریم
ما آنگاه ما را امیری از نزدیک سلیمان بن عبد الملک آید که قتیبه از حد خوش درگشت حصین گفت مرا باین خا
نیت گفتند چرا دوست از حصین باز داشتند پس بنزدیک حیان بن ایاس شدند و او را گفتند تو باید که با ما
بنزدیک حصین آئی و با او سخن گوئی اندرین کار حیان بنزدیک حصین آمد و او را گفت از هر چه که اوست داری که
قتیبه ضلع کنی اگر او را خلع کنی ما ترا امیر خود کنیم حصین گفت بخدای سوگند بر تو که ازین باب سخن نگوئی که من این
کنم از آنجا بیرون آمدند و بنزدیک کوچ شدند و ازین باب با وی سخن گفتند و کوچ گفت دست بیرون کن ای حیان
حیان دست بیرون کرد و کوچ را بیعت کرد و مردم را تنه کرد پس قتیبه مردی از یاران خویش بخواند و گفت حیان را
بکش و حیان آگاه شد و پنهان گشت پس مردم روی بو کوچ نهادند و او را بیعت همه کردند حیان و کوچ را گفت اگر
من ترا یاری بر حرب قتیبه کنم خزان این شهر پاکه از انظره همچون است مرادی گفت و هم پس گروهی سو
قتیبه شدند و گفتند مردمان و بیعت کردند و ترا خلع کردند و کوچ بخانه عبد الله بن مسلم آمدی و آنجا شراب
خوردی پس قتیبه مردی را سوسی کوچ فرستاد که نامش ضار بن الصبی بود تا با او بیعت کند و قتیبه را خبر درست
آورد که آنچه مردم میگویند راست است یا دروغ غیث ضار بنزدیک کوچ آمد و کوچ بیانه بیماری کرده بود
رسول گفت یا ایها المطرب امیر قتیبه میخواهد که ترا ببیند گفت می بینی که بر چه حالم رسول بنزدیک قتیبه آمد و او را
آگاه کرد قتیبه گفت برو و او را بر تختی بنشان پیش من آورد رسول باز آمد و گفت امیر می گوید که اگر نتوانی آمدن
بر تختی و نشاندن بنزدیک من آئی و کوچ گفت چون مردمان مرا بر تخت بجنبانند تمام زیادت شود رسول باز آمد قتیبه
آگاه کرد و در یک ابن الصامت با بی را بخواند با او یک تن دیگر بفرستاد و گفت بر دید و کوچ را بیاورید و او
بناید بر گیر و در سرش نزد من آرید و تمام ابن ناحیه العدوی حاضر بود گفت من بروم و او را بیاورم پس برنت
و کوچ را گفت آراسته باش که قتیبه ترا خواهد گرفت و خود بنزدیک او بایستاد و کوچ با مره را گفت تا منادی کند
مردمان گرد آیند و نخستین کسیکه پیش کوچ آمد نهریم بن ابی طلحه بود با هشت هزار مرد از بنی تیم و کوچ کار و سه
بخواست و آن رشتها که برایش بود همه را بید و سلاح در پوشید و شمشیر حائل کرد و بیرون آمد و یارانش همه
گرد آمدند یک ساعت پنداشتی که همه را ساخته و آراسته بودند و برت و روی بسیار پرده قتیبه نهاد و گروهی
از یاران قتیبه نزد او باز آمدند و گفتند یا ابی المطرب از آن چیزی ترسیدی که مبادا که آن بتورسد و کوچ با بی

خود را گفت این مردمان چنین گویند که اگر من نیز یک قتیبه شوم او مردمان کند گفت و الله که دروغ میگویند
این و مرا از دکان یاسرین پیش او برند یاسرین پیش او آورده مردمان از هر طرت بانگ میکردند و میگفتند
سوی و کیع شوید و مردم از جانبی روی بوی نهادند و کیع بیامد سرا پرده قتیبه را برداشت و مردمان بی قیاس
آمدند تا قتیبه را یاری کنند دانستند که او طاقت آن ندارد با چندان لشکر پس قتیبه آواز غلغل شدن گفت
و گفتند و کیع آمده است که با همه لشکر قتیبه خواست که سپهر نشینند پیش بیضا و گفت باز پس تر بر قتیبه رفت
نشست و پیرامینی پوشیده داشت و ردائی در افکنده و برادران و اهل و بیت پیش او ایستاده بودند مردی
از گروه قتیبه که تاش بن مسلم بود قتیبه رفتی که او را باز زده بود سر و دیش را بسته و او را بر مردمان
قتیبه می آغایید و مردی بود از سبازان و دلاوران که تاش هیره الجبل بود او را گفت ایها الامیر اگر خواهی
من اسیر پیش تو آورم قتیبه گفت خاموش باش و بر جای خود بایست و چنان بلی با گروهی بیامد و پیش قتیبه
ایستادند و عبد الله بن مسلم نیز از آن گفت بران یکسوی حمله برگرفت هنوز وقت نیست قتیبه چشم برگرفت و گفت
کمان مراد بید چنان گفت که روز کمان است پس کیع کس فرستاد و چنانز گفت پذیرفتی که رسوی تو آیم
چنان با و کیع سخن راست کرده بودند که یکسوی او شود پس سپهر خویش را گرفت چشم من دار چون بینی که من
کلاه خویش بگردانم روی بشکر و کیع هم تو نیز از پس من بیای چون کرده عجم سوی و کیع و یارانش یکیک قتیبه
برادر خویش صلح بن مسلم را بخواند و او را فرستاد تا آن مردمان را سوی خویش خواند و تاشن گوید مردی از قتیبه
تیری انداخت و بر صلح زد و او را بکشت پس یزید السهم الازادی روی بقوم خویش کرد و گفت ای مردمان در
که من از قتیبه شنیدم که گفت و الله من از دیان را ازین فتح بر کنم پس روی سوی قتیبه نهاد و از یاران
هم من زجر الجعفی پای پیش نهاد چنان بن ایاس و را حمله برد و ضربه بزرگ برد گردن و برید جم خویش را از
بینداخت و چنان از پیش او بکشت و پیش و کیع شد و مردی از یاران و کیع آواز داد و گفت بر قتیبه چاشت خوش
پیش از آنکه او بر شام خورد پس یکس برفت و تاش بر صطبل اسبان زد و بانگ برخاست که بر نشیند پس
بر میزد قتیبه گفت هژدیوم اربا و موزن قتیبه پیش شد علی فاذا قتل ایها الامیر قتیبه گفت علی طاعة الله و علی
رسوله و موزن بیرون آمد و جنگ همیکردند تا بکشتندش چون یاران و کیع بسر پرده قتیبه رسیدند چون زانو
بود که از دیان و بنی کریشا افتند و طناهای سرا پرده بریدند و سر پرده افتادند و دوم را هنگام کشتن قتیبه
کردند یکس سعد الازدی و دیگری هم بن زجر الجعفی تیری بزد و او شمشیر بزد و او را بکشتند و او را از فرزندان مسلمانی
و آن روز پانزده مرد بکشتند پس کیع فرمود تا همه را برادر کردند چون قتیبه را بکشتند سماره بن جهم را با شمشیر
گفت پس بفرمود تا همه را طلب کردند گفتند از دیان و از پس سر قتیبه پیش و کیع آوردند و گفتند این سر فلان

کس بریده آد او را سه هزار و دهم داد و گفت این سر بر دار با باسط بن عبدالکریم سومی سلیمان بن عبدالمک
بر دو چون سلیمان را گفتند که قتیله را بکشند گفت و الله که اگر با با بودی و بدیدی او را بتا بوقی بنیادی چو
بجز بیتی آن تا بوقت را در پیش نمی تاظر وقتی که ما را بودی پنج کس خراسان آن نکرد که او را در این سال
عبدالمک سلیمان بن عبدالمک خالد بن عبداللہ القشیری از که باز کرد و امیری که بطلمون بن داود و اندرین سال
سلیمان بن عبدالمک بغرای روم شد و حصنی بکشاد که آنرا حصین عودنه گفتند و الله تعالی اعلم فصل در ذکر
ولایت و حکومت یزید بن مہلب بن خراسان آنگاه که سلیمان بن عبدالمک بخلافت بنشست
یزید بن مہلب را ولایت عراق داد و چون یزید بن مہلب رسید و از حال ویرانی عراق آگاه شد با خود گفت حجاج ولایت
عراق را ویران کرده است هر گاه که کسی بجای خود از مردمان خراج خواهم ایشا از مصلحت باید کردن و بنزدان
بازداشتن و ضرای غرض ایشا را را رسانیده است و هر گاه که من بچنین کنم چون حجاج باشم پس برخت
و بنزد یک سلیمان شد و این قصه را اورا گفت و گفت اگر امیر المومنین مصلحت بیند مرا از عراق بخونند تا من را
دلیل باشم بر مردی دانا بر کار خراج ولایت چون یزید بن مہلب بعراق آمد خطبه کرد و صالح والی بود و خراج
پس کار بریزد تنگ شد از جهت صلح یزید بن مہلب مردی کشاده دست بود فرخ دل و آنچه داشتی
بخوردی و ایم خوان او انگنده بود و صلح پرستوه شد و طاقت آن نداشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان
بیار استند از بهر آن که مردمان را طعام در صلح آگاه شد و بفرمود تا برگرفتند و یزید را خبر بردند پس فرستاد
که بهای آن بر من صالح اجابت نکرد و یزید خشم گرفت و گفت این کار است که من کرده ام بدست خویش من صالح است
یزید آمد و یزید بکس نشسته بود از بهر اجائی فرخ کرد و بکس نشسته بود گفت جبک فردادم و صد هزار درم بر من
دار و صالح گفت از قریب میارم و من کردم و مالی که بود از بهر سپاه بردادم و اینچنین که ترا ستاده هیچ چیز نداشت و این
المومنین بر من رضاند یزید گفت یا ولی ابن جبار را و او را من صالح گفت سن این مال بدستم و لیکن تو پیوسته
چنین جبک بنویس گفت چنین کنم چون میرند آمد سلیمان بن عبدالمک یزید بن مہلب را بخواند تا خراسان بخواند
پس سلیمان آن حدیث از دست باز داشت و عبدالمک نامه نوشت بعراق سوی جزیر بن یزید ابھی و بگوید
از خاصکان خویش که امیر المومنین ولایت خراسان بر من عرضه کرد و این خبر بنرید بن مہلب شد و او خود جبک
رسیده بود از جهت صلح پس عبدالمک من صالح را بخواند و گفت ترا از بهر کاری خوانده ام که ازان نگیان شده ام
و یزید هم که مرا آن کار گفت کسی گفت بغرای یزید گفت تو دانی که من بچه محنت اندرم و بجز اسان کس نیست
من شنیدم که امیر المومنین برادرم را با آنجا خواهد فرستاد و پنج حیل دانی که مرا فرستد گفت و انم مرا سوی
امیر المومنین فرست که من امید میدارم که از بهر تو عهد خراسان بیاورم گفت پس این سخن پنهان دار و ناسه

نوشته سلیمان و او را از حال عراق آگاه کرد و در نامه عبد بن اهرثم را بستود و گفت امیر المومنین آنچه خواهد از
حال عراق و خراسان از تو پرسید که بهتر از تو ندانم و سی هزار درم ادا داد و عبد الله رفت چون به پیش سلیمان
رسید گفت بنزد بن مصلب نامه فرستاده است و گفته است که تو احوال خراسان عراق نیک دانی گفت ای امیر
المومنین من و امانترین مرد نامم گفت اشارت کن بر دی که اورد هم گفت امیر المومنین بهتر داند سلیمان مردی
را نام برد از قریش عبد الله گفت این کار او نشاید تا چند کس دیگر را هم نام برد و گفت و کیع مردیست مبارز و
لیکن اعابی و جانی است سلیمان گفت و یک پس که این کار شاید گفت بنزد بن مصلب سلیمان گفت او بعراق
است و چنان پندارم که او عراق را دوست دارد از خراسان گفت که امیر المومنین میگوید و لیکن او را بکراست
باید فرستادن تو بفرا می تو بعراق خلیفه کند و خود بخراسان گفت سلیمان گفت چنین باید کرد پس بفرمود که
عبد خراسان بنزید بنو نشند و نامه نوشت سوی بنزید و گفت ای پسر اهرثم بچنانست که تو گفتی و عهد نامه پسر اهرثم داد و
او بکلیفته بواسطه آمد و عهد نامه بنزید داد بنزید شاد شد و بفرمود تا ساز راه کردند و پسرش مغلدر را بر مقدمه فرستاد
و دیگر روز بنزید بواسطه خرج بن عبد الله کلایه را خلیفه کرد و بر بصره عبد الله بن هلال او مردمان بن مصلب را
بر خواسته و خزینه خویش بصره گذاشت و روی بخراسان نهاد و چون مغلدر بنزدیک خراسان رسید خلیفه خویش
عمرو بن عبد الله بن العکلی را از پیش فرستاد و عمر و مرد شد و کیع آن روز آنجا بنود کس فرستاد که نزد یک من
باید آمدن عسکری جواب داد که احق مردی ام من از راه آمده ام بر خیزد بر پیراه امیر شو مهران و زرگان هم
به بریزه شدند و کیع خود را همی کشید از پذیره شدن چون مردمان مغلدر را دیدند همه بپاشید و پیش او آمدند
مغلدر آمدند و پیش آمدن پدرش کیع و گروه او را برگرفت و باز داشت و گونه گونه کرد کیع و ولایت خراسان
بعد از قتیبه نه ماه بود پس بنزد بن مصلب بسال نمود و هفت مرد اندر آمد و دست بعز کرد و بر اطراف خراسان
و جایگاه قتیبه آنجا نرسیده بود و فتحها از پس یک یک میگردید و الله تعالی اعلم فصل در ذکر فرستادن سلیمان
بن عبد الملک مسلمة احوال سال نمود و هشت اندر آمد سلیمان مسلمة الغزای قسطنطینه فرستاد که انجام کند
تا بکشد و چون مسلمة قسطنطینه رسید سواران را بفرمود تا هر یک بمقدار دو طعام بر اسب خویش نهادند و بد قسطنطینه
بردند بفرمود تا همه طعامها را گرد کردند و از کیسو تهاند چون گوی می بزرگ نگاه مسلمانان را گفت باید که چند روز
از بهر خوردن که شمار اکفایت کند و فرمودشان تا دست بهمارت بردند و کشت و زراع کردند و بنا بفرمود کردن
از چوب و آن مستان آنجا مقام کردند و آن طعامها همچنان مانده بود و مسلمة قسطنطینه با ستاد و مهران شام آنجا
بسیار بودند و مسلمة بروم پیشده بود تا خبر گسلیمان بن عبد الملک شنید و چون سلیمان بروم عمرو بن عبد العزیز
مخافت بنشست پس عمرو مسلم نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمرو بن عبد العزیز گفت می آید انشاء الله تعالی

فصل در ذکر کشادن یزید بن مهلب کرکان و طبرستان را اگر کار اندر عجم دیواری گردان
آن گروه که بودند از خشت پخته و اثر آن هنوز برجاست از احصاری ساخته و استوار بود و از بیم ترکان
و دیواری بودند سخت بلند از کیسوتالب ریای خراسان تا بخوارزم برده و از آن سوی محکم کرده و درین ازبک
کرده بودند که چون ترک بخرایشان آمدندی از سوی خوارزم برایشان کام نیافتی و شاید ذوالاکان و
ویرمزد و قباد و غیره دیگر ملوک آهنگ کردند و خواستند که بستانند توانستندی الاوشیروان که آنجا را گرفت
و پیش از آن هیچکس نرفته بود از استواری محکم آن و از بس که ترک بخرایشان آمدندی و گاه بودی
که صلح کردند پس چون نزدیک کرکان رسیدندی بوی ناخوش بشام آورد رسید پرسید که این چه بوی است
صلح کرکان آنجا حرب کرد با قتیبه و جمعی از ایشان بکشت و غارت کرد این بوی ناخوش از آن کشندگان آن
یزید گفت این صلح کجا است گفتند بکرکان است و لشکرش بدوستان یزید آهنگ کرکان کرد و صلح
بیرون آمد بدوستان شد و فزون از دو بیست هزار مرد بکرکان گرد آمدند یزید سوار ایشان نهاد باسی هزار
مرد از لشکر شام و عراق و خراسان حرب برآراستند و بیک دیگر رسیدند و حربی سخت کردند و چنین گویند که بخود
برد و گروه حرب همیکو کردند و یزید بن مهلب با گردی از برادران و عمارادگان ایستاده بودند بکرانه بمقدار چهار
صد مرد گردی بمباران ترکان هزار مرد بودند یزید تین خویش حرب کرد و لشکرش را بشکست پس یزید ترکان
را کاب سخت کرد و کار بر ترکان سخت شده سپاه برگرداگرد بدوستان فرود آمدند و چنان شد که مرغ را اندر
سر راه پدید آمد و ترکان را بجهار ستاده آمد و طعامشان سپری شد پس صلح کس فرستاد بنزد و از وی
صلح خواست یزید گفت من با تو صلح کنم بدان شرط که از شهر بیرون شوی صلح گفت اگر مراد اهل بیت مرا
نرینماری و خواسته بمانداری من شهر بتو هم یزید اجابت کرد و صلح نامه نوشت با صلح فاکرد بدان شرط و
بدوستان اندر شد چندان مال یافتند از زر و دنیا که آنرا اندازه نمودش یزید نامه نوشت بسلیمان بن عبد
بنخرف و ظفر پس یزید بکرکان آمد و هرگاه که لشکر مسلمانان برایشان رسید صلح خواستندی و هر چه خواستندی
بدادندی و گاه بودی که صد هزار مرد بدادندی و گاه دو بیست هزار مرد چون یزید بمباران چنان صلح خواستند
یزید اجابت کرد و گردی از مسلمانان از آنجا دوست بازداشت پس وی بطبرستان نهاد و ملک طبرستان در آن
روزگار بدست کیل کیلان بود و لشکر گران داشت و یزید کار گران را در پیش گرفت و از قضا از وی خبر میداد
و اهل خوارزم همیکو کردند و برادر خویش مددک را با چهار هزار مرد و بر مقدم کرد و آگاهی با پسر شد خواست که بخوارزم
و بمباران شود و پس رای چنان دید که حرب کند پس فرستاد و از ملک طبرستان او ده هزار مرد و بر
و اهل هند حرب بپار است و خبر یزید شد خدا س پس خویش را با بیست و چهار هزار مرد بپار مددک فرستاد و خبر

گروه بیک دیگر رسیدند و حربه کردند و متری از گروه دهم پیش آمد و مبارز خواست ابو سبر و پیش رفت و با او
حربه کرد و آن دیالمر از مصری کوه تیر را زد و بین دانه و دانه سنگ بلی را خستند و مسلمانان بکوه نتوانستند
شتران بازگشتند و پیش ازین بن مصلح آمدند و لشکر اسپید در راه با هم مبارز مسلمانان بودند و گفتند و ملک
نامش نوشتن غیر از آن ملک که کمان گفت باید که از مردمان عرب از گروه یزید بن مصلح آید کشتی و لشکری بریزد
و بیانی در راه بازگشتن برایشان فرودگیری داد و او عده با نیکو قبول کرد و کمان بجهان کرد و از آن زمان
که با سید بن محمد شتر بکمان بودند و ایشان چهار هزار مرد بودند و از ایشان خلقی را بکشتن گروهی بیک سو
شدند و آنجا آمدی بودند تا یزید بازگشت چون این خبر برید رسید سخت تافتند شد حیان خطی را بخواند و این حیا
دیشی بودند و او را گفت تو دانی که چه خبر آمده است از کمان و این مردان را فرود گرفته اند از بهر خدای مسلمانان
کاری بکن و بگتر مصلح میان من و اسپید گفت معا و طاعة پس حیان بکشت و نزدیک اسپید شد و گفت اگر چه
در دین اسلام و لیکن اصل من و تو یمنی است و من ترانا صم و صلاح تو دوست تر دارم باز یزید گفت میان ترکان
صلح انگش و ایشان نصیحت من بیزید رفتند و تو نیز بیزید بگفتی که غره نشوی که او بنزیت شد و بر مسلمانان دست
یافتی که دانم که تو یای نداری بیزید پس فرستاد بسلیمان بن عبدالملک و مدد بخواد و از هر جا که سپاه نزدیکتران
برسد چون مدد بر صوا نگاه صلح کنند و اگر اندرین وقت صلح کند تیر آنست که با او صلح کند و دانم که صلح کند تا
ر با گردو بکمان شود و خشم تیری آنجا برد از هر آنکه ایشان غدر کردند اسپید گفت چنین شنیدم که یزید با تو جدا
کرده است و از دوست هزار درم بسته است اکنون و رسولی میکنی گفت راست میگوئی ولیکن از نصیحت
و آن او دست باز ندارم و از بهر جای اگر تو عاجز نشوی بدانکه صلح افتد هم باری کنم بجان و متن و ازین نوع
سخنما ای گفت تا اسپید را بقیقت و صلح میان او یزید به مقصد هزار درم و چهار صد سن زعفران یا بهمان
و چهار صد غلام و بر سر هر غلامی طبقی ستمن و هر طبقی طبله سانی و شفته حره و انگشتری زرین و سیمین و حیان خطی
بازگشت و یزید را گفت کس دست تا مال صلح بستاند یزید شاد شد و آن مال را گرفت و بکمان بازگشت که اگر
طف باید شمشیر از ایشان با و ندارد تا پنج ایشان آسپا بگرداند و آگاهی بر زبان رسید بگوشت و بدان قلعه شد که
بکوه اندر است و آنرا حصار گرفت و آن قلعه بود استوار و آنرا جز یک راه نبود و یزید او را بحصار میداشت
و حربه میکرد و غنیمتها ساخت و هیچ نتوانست کردن تیر شد پس یک روز از یارانش که نام هیاج بود بصید شده
بود و سگ داشت آهوی دید که بکوه برمی شد به راه بار یک تنی چند با او بودند ایشان از گفت شهابی است تا بارانجا
بیایم هیاج آن سگ گرفت و بکوه بر شد و آگاه نبود تا بنزدیک آن مرد زبان رسید و هم آگاه بازگشت و دید
که بازگشتن اندر راه گم کند جامه از خوشنشین بکن و بخت بخت بر سر دشت می آید و بخت تا نشان بودند باز بشکرگاه

بود سوی یزید شد و گفت خواهی که بدین قلعه شوی بی کار زار گفت خواجهم گفت مرا بخیلی گفت چهار هزار درم خواهم
 آفت ده هزار درم تا ترا بدیم هجای قلعه و سنگ آهک گفت یزید شاد شد و چهار صد مرد بداد تا با خود ببرد
 برده هجای گفت آن راه چندین مرد بر نیاید گفت چند آنکه شاید برگردین پس رفتند و در زیر گشت با بالمشک که در
 آتش افروختند و مردمان قلعه چون آن دیدند ترسیدند و بیرون آمدند و حرب در پیوستند و هجای با آن گروه که
 رفته بودند آن شب برگشتند و روز دیگر قلعه بودند و یزید سوی یزید حرب میگرد و کربانیان از پس این بودند و آگاهی
 نداشتند تا که میر مسلمانیان از قلعه میشنیدند و صلح خواستند بر آنکه بجز یزید فرودا آیند و با آنکه فرمود زدن که اینها را بکشید
 و صلح خواستند بر آنکه بجز یزید فرودا آب بر آن جوی نداشتند تا با خون کشتگان یک جا برفت بر آسیا ببنادند
 و گنم آمد و بر زندگان بکشتند و بخوردند تا از سوگند بیرون آمد و خواسته با همه گرد کرد و پنجیک از آن بیرون کرد و
 دیگر بر مسلمانیان بخش کرد و یزید بن مقلب نامه نوشت بسلیمان بن عبدالملک و گفت خدای عز و جل ترفع کرکمان
 و دیگر بر مسلمانیان داد که هیچ ملک را نداده بود چون نامه سلیمان رسید بخواند و شاد شد و گردی از مردمان خراسان
 نامه نوشتند بسلیمان یزید خراسان را فرو داد و هر گشتن و عاصی شدن سلیمان چون نامه بخواند تافت شد و مشورت
 کرد با مردمان یکی از اهل بیت سلیمان گفت یا امیر المومنین آن خواسته که بر یزید گرد آمده است کسی را که چندین
 مال باشد همه جهان باید گرفتن تدبیر آنست که یک از اهل بیت خود را فرستی سوی او تا آن خواسته با که دارد باز
 شناسد تا پیر و مال او افکند و باشی تا اگر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمان گفت چنین باید کرد و بدان تدبیر ایستاد
 که که افراسیاب و خود در حال بیمار شد و مردود الله تعالی اعلم فضل در ذکر سلیمان بن عبدالملک چون ملل
 نمود و در آمد سلیمان بن عبدالملک بمرد در بدایق و آن شهر است از زمین و قسیرین در روز آدینه بیت و موم
 صفر مرد مدت خلافت او ده سال و هشت ماه بود و عمر بن عبدالعزیز بر وی نماز کرد و او را چند پسر بود و خلافت
 هیچ کس نداد الا عمر بن عبدالعزیز و روز دیگر ستوران خلافت را بنزدیک او آوردند و گفتند هر کدام که
 خواهی بر نشین عمر گفت ستور خویش را بر خواهم نشستن مردمان گفتند بدار الخلافت شو گفت امروز عیالان
 سلیمان آنجاست و مرا خانه خویش کفایت است تا ایشان آنجا را بپردازند و بجا خویش آمد و یکی بود تا آن
 ساری را بر برداختند و روز دیگر مردمان را بخواند و آن نامه را امل کرد و بهر شهر فرستاد و الله تعالی اعلم فضل
 در ذکر خلافت عمرو بن عبدالعزیز و او از دادن او مسلم را چون عمرو بن عبدالعزیز بخلافت
 نشست نامه نوشت بمسلم بن عبدالملک داد قبط طینه بود و بفرمود تا با آن مسلمانان بشام آید چون به
 عمرو بن عبدالعزیز فرامید بدین گونه مردمان همه را بیعت کردند بطوع و خوشدلی بدان شرط که دادند و چنان
 اما آن عادل کردند و از خدای عز و جل توفیق خواهم با آنچه خوشنودی او اندر آنست چون نامه بتور رسید

طاعت زود فرمان کن و بر خیزد بنزدیک من آئی و پرهیز از مخالفت و عصیان که کار خود تباها کنی و آخر کردی
از غزو نیکوئی باطل کن و همه مسلمانان را با خویشستن بیار چون نامه عمرو بن عبد العزیز مبلد رسید متران لشکر
را بخواند و نامه برایشان خواند و مشورت خواست از ایشان گفتند ایما الامیر یا خان مصلحت می بینم که برویم
و تو مخالفت نشوی الحمد للہ کہ اورا رغبت بود بتوازی بہر آنکہ خدای عزوجل ترا داد و از حکم و علم و شجاعت و شرف
و بزرگی داری بگتر آن را تباہ کنی و مخالفت و عصیان بکنی کہ آخر کار تباہی بود مسلم گفت گفتند و عمر من را داد
است بدین کار و آراستہ براہ دین و پارسائی و بزرگواری پس این کہ میروم منادی فرمود ادا انجا برداشت
و بیامد بجد شام باسی ہزار مرد و بدشوق آمد بفرمان عمرو چون بازخواست کہ پیش عمر و شوار اورا باز نداشتند مسلم بخانہ
خوش آمد و زد دیگر بیامد ہزار مرد و ہزار دقتاسوم کہ با یک غلام آمد عمر و اورا بار و دفر نمود تا نشیند پس
گفت اسے مسلمہ تو بگرد جان بخشی و آن کردن کہ فرمان بود بدین کہ گردی اگر از بہر خدا کردی و با لنگ بخشی
خاک ترا و اگر بروی دریا کردی و با لنگ و نام حستی و اسے و تو خدای ما و تو ایام را و دعو کن ادا با سید
پس مسلمہ بخانہ خوش آمد و ہر روزی بسلام عمر و دقتاسوم کہ بیرون ازین کتاب کہ مسلمہ در
ہر روزی ہزار درم ہرنہ کردی بر بخوان خویشستن عمر ازین حال تافہ شد و اس فرستادہ گفت باید کہ فردا شب
نزدیک من چیز سے خوری عمر طبلخ خویش طعام بسیار ساختہ از ہر گویہ عمر و حلیفہ چندان بخور دہہ بود پس فرمود
و آن وقت از عدس و پیاز و روغن و زیتہ و بیشتر طعام و چمن بروی و طبلخ را گفت چون مسلمہ را آید و چون
طعام بیاروی چمن چیزی کہ پیاروی ازین عدس و پیاز و آن ازین طعام دیگر چون روز دیگر شد مسلمہ
و پیش عمر نشست و عمر و حلیفہ آوردند و از حد بشنیدیم کہ پیوستہ و ادا بخوان گفت تا روز ہر نیمہ رسید و مسلمہ
گرم شد دست تا بغیر طعام آوردند طبلخ بیامد و خوانی را بیامد و دندہ ہما دند و آن عدسی کہ پیاز و روغن
زیت چمنہ و دیش نما و مسلمہ از آن سیر کنی و دوا گویہ ادا بخوان طعام آورد و دندہ مسلمہ از آن نتوانست خوردن
عمرو بن عبد العزیز گفت یا ابوسعید بخور چیز دست باز داشتی گفت سیر شدم یا امیر المؤمنین عمر گفت بجان اللہ تو
سیر کنی بشوی بعد رس و پیاز و روغن بخور کہ این بر ما یکہ ہم بر آمدہ است و تو بر بخوان خویش ہزار درم خج کنی
از خدای تعالی اجل علایق بر ما ابوسعید از عمر فرمان مباحث کن ہرنہ کہ بر بخوان بکنی بد رویشان صدق کن
کہ این نزدیک خدای عزوجل بہتر است مسلمہ گفت پیاس دارم یا امیر المؤمنین برخواست و بخانہ شد و ہم بدین سال
نود و نہ عمرو بن عبد العزیز عدی الطائی را ولایت عراق داد و یزید بن مہلب را بہر خود خواند فضل در ذکر
فرستادن عمرو بن عبد العزیز را نامہ میزدین مہلب چون عمرو بن عبد العزیز یزید بن مہلب را بخود خواند
و نامہ نوشت یا دین گونہ کہ من عبد الشریف عمرو بن عبد العزیز زالی زید بن مہلب اما بعد بد آنکہ سلیمان بنہ بود

کرده بود ایشانرا بزندان کرده وسط البتای سخت نموده ویزید بن عبدالملک سوگند خورده بود که اگر یکبار
ولایت بودیزید بن مطلب را ندانی بمرد چون بیماری عمر سخت شد زید بر تدریس آن ایستاد که از زندان بگریزد
کس فرستاد بمولایان خویش که شتر را راست کنند و سازگر بخت بسازند بفرموده ماستری را از بهروی بفلان جا
بروند و هزار دینار بموکلان داد و او را خواهد بود از زندان بیرون ناو و روی بجراق نهد و نامه نوشت بعروین
عبدالعزیز و گفت اگر دوستی که امیر المومنین زنده خواهد بود از زندان بیرون نماندی و او را اندر بیماری سخت یافتی
و ازیزید بن عبدالملک این بنود را زهر آلودانی که میانشن اوج مقدار عادت و چون نامه بر خواند گفت یارب
یزید بن مطلب اگر بر من زبان خواهد که دشمن او را کفایت کن و گویند که بعد از وفات عمرو بن یزید بخت فصل در روز
خبر مرگ عمرو بن عبدالعزیز رحمة الله علیه و چون سال صد و یک اندر آمد عمرو بن عبدالعزیز بمرد بجای
آنرا دیدند سحمان گویند و مرگش بر روز آینه بود که بیست و پنج روز از او رجب گذشته بود و مدت خلافتش وکیل
و پنج ماه بود آنروز که بمردی نه ساله بود و گفتش ابو خالد رضی الله عنه بوده نسب او را ایندوان گویند که عمرو بن
عبدالعزیز بن مروان بن حکم بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و او را شیخ امیه گفتندی از بهر آنکه
روزی ستوری ازان پدرش گندی بزور روی بشکافت و بر کوا و بماند او را بدین سبب استیج گفتندی و چون او را
او را نزد مادرش آوردند و روی او را از خون پاک ساختند و پدرش اندر آمد و مادرش را ملامت کرد و گفت ایسر
مراضیخ کردی و خادای را بر کوا داد که او را ازین چیزهایمستی و روز دیگر لعنت الهی بر جنازه او را نازل
بود و لعنت عمر و گفت حاجبه یا اباحض عمر گفت محمد علی حوضه سببه و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت
بن عبدالملک و آواز کار او چون یزید بن عبدالله خلافت بنیست او را پنج بنود از حال یزید بن
نجات بنیست و در پنج بنود از حال یزید بن مطلب سوال کرد گفتند از زندان بگریخت نامه نوشت بعدی
انفرادی و او را از گریختن یزید آگاه کرد و فرمود که هشیار باشد و هر کس که از آن مطلب بپند بگوید و بپند کند
این بعدی رسید کس فرستاد بعبد الملک حبیب بن مروان که برادران یزید بن مطلب بودند همه را بپند
و بپند کرد و یزیدی آمد تا بیک منزل کوفه رسید که قطعه گویند که فرود آمد پس یزید بن عبدالملک نوشت بایسر
کوفه که عبدالحمید گفتندی گفت ابطلب یزید بن عبدالملک کس فرست و او را بگوید و بپند کن عبدالحمید هشام بن
ساحق را با گروهی از مروان ابطلب یزید بن مطلب فرستاد و او را گفتند که یزید بن مطلب از غیب گذرد
و تورا غیب گیه گفت یزید بن مطلب است پیش تو آدم یاسرش بر گیریم عبدالحمید گفت هر چه توانی کردن بکن هشام
آمده لغریب فرود و یزید همان ساعت گذشته و روی بمهره نهاده بود و میان شان روزی بسیار بود و کسی
از هشام آمده نمهره آن ندانسته که بر او شندی پس بد برفت و بمهره شد و عدی امیر بصره بود تا گرد بصره خند

اند و غیره بن عبد الله الشقیف را بر خیل بصره امید کرد و عبد الملک بن مہلب را از زندان بی فرستادی که
 مرا از زندان بیرون آورد پس مرا حمید بر جاسن بنشان تاسن و مخیان کنم که یزید از بصره بر دناخت پابل
 شود و خود را از امیری زینهار خواهد و عدی اجابت کرد پس عدی از هر قبیلہ برگزیده بصره مہتری بسج کرد و یکی را
 ازین گروه با یار استند و یزید بن مہلب فرا زاد و بر پنج خیل از خیلها نگذاشت و پنج قبیلہ را را داد و اند غیره بن
 عبد الله الشقیف نیز یک یزید بن مہلب آمد با خیل محمد بن مہلب و را حمله برد و نہایت کرد و یزید بصره را آمد و بسرا
 خویش فرود آمد با خیل خویش محمد بن مہلب مردم روی بد و نهادند پس یزید کس فرستاد و گفت برادران نہایت
 من بازده دین بانو صلح کنم و عهد کنم کہ بصره را بتو دست باز دارم تا از یزید بن عبد الملک کینار ستانیم عدی بجا
 نکرد و حمید بن عبد الملک بن مہلب و عمرو بن یزید را بنیرید فرستاد و او را و اہل او را ازین بار داد یزید بن مہلب
 ایستاد و گروه خوارم میداد و مردمان بصره بد و نهادند و گوی ازین ہاشم و بنی قیس در بیعہ نیز یک او شدند
 و عدی سپاہ خویش را ہر یکے دو ہزار دم داد از مالک خود و گفت از سن محالست کہ از بیت المال چیزی بشمارم
 بزینان یزید بن عبد الله عدی برفت و در برابر فرود آمد یزید بن مہلب را مولائی از ان خویش بفرستاد و قاضی
 نہایت کرد و بر آگند پس چون مردمان بصره بر یزید بن مہلب گرد آمدند بجاکی کہ از خانہ خواند و قدر باروہ خوش
 و از شکر بنی قیس من آمدند و ہر دو گروه فراز یکدیگر رسیدند و حربی سخت کردند محمد بن مہلب بایکے از یاران عدی
 رسید و حمله آورد و او را ضرر برد و خود برید پس حمله بہ ہرم بن ابی طلحہ کرد و خواست کہ او را از اسب در کشتہ شود
 ہرم بخندید و گفت ابرار زاده غم تو کران تراست کہ تو دانی کیشدن پس یزید بن مہلب تن خویش حمله آورد و حربی
 سخت کرد و عدی گروہش را از جای برداشت و تا قمارت بہرادر گروه عدی و کس کشتہ شدند و دیگران ترک کشت
 نهادند و عدی بکوشک اندر شد و در را و استوار کرد و برادران یزید بن مہلب بزندان عدی بودند و لغو یاران
 یزید ہی شینند عبد الملک بن مہلب گفت برادر خود را کہ من می ہیم کہ بر کوشک ہی افتد و از ساسا بانگ نزدیکی می
 میدانم کہ این کار بر آید و امین نیستم از یاران عدی از مصریان و شامیان کہ بیامند و مار بجشد و مار اندر سیر است
 کہ در استوار کنیم و حیلست ہمیکہ تا باز ننگد از ایشان ہچنان کردند چون یک ساعت بر آمد عبد الله شد و یار ہی آید چون
 بنگرید در زندان استوار کنیم و خواست کہ باز کند توانست و یزید بن مہلب بیامد و بسری سلمت بن زیاد بن ابی سہیل
 فرود آمد و ہم پہلوی کوشک فرود بانہا نهاد و ہر دو گفت سخی این کار بر آید و امین نیستم از یاران عدی از مصریان و
 شامیان کہ بیامند و مار بجشد و مار بجشد عدی گفت اگر چه تو بر من ست یارقتی لیکن من ہمیدانم کہ زندگانی کن
 با تو نوشته است و ترا ہلاک کردند من بگیرند تو آن سپاہ کہ بمغرب اندر دیدہ و دانستہ خداوند تعالی بلع علا ایشان بخورد
 لغت کرد و بر ہر جای گاہی کہ کسان ویرا کرده بودند تارک این فتنہ آنچنان کہ پیش از انکہ دریا با ہلجوح توبانہ زند

ویزید بن مصلب گفت اگر زندگانی من باز زندگانی تو دایم است و آنچه تو گفتی که مرا بخون تو گیرند و الله که کرده هر
 مرد از شامیان بدست من اندر بودندی همه ابیکرو بکشتی پس گفت این را بر زندان کنند چون از پیش یزید بن
 بفرمود و باز آوردند و گفت باعد بازداشتن من ترا از بهر آنست که برادران مرا بازداشتی و کار برایشان سخت گشت
 و ترا خواهش کردم تا کار ایشان آسان تر کنی و نکردی و عدیرا بر زندان بردند چون یزید بن مصلب بصره را گرفت بمصر
 بصره از بنی قیس و قیس و مالک بن ابی نذر همه بگریختند و بهرات شدند نزدیک یزید بن عبد الملک براه اندر خالد بن عبد
 القیسری را دیدند و نیز عمرو بن یزید الحنفی و حماد بن عبد الملک همه شدند براه اندر خالد بن عبد الملک و یزید بن
 از نزد امیر المومنین خواری گفت شما را از یزید بن مصلب خبری نیاید و نه او را از شما که او بر دشمن خویش ظفر داشت
 و خلقی از سپاهش کشته شدند و گفت سوخته و هم بر شما که بکار نکردید این خواری با ما بغضب است و دشمنان دارم و این
 بسخن او شکر ندو حمید را بیاورند و عبد الرحمن کلانی دادند و یزید عبد الرحمن بن الکلابی را بخراسان فرستاد
 و جل فرج چون شنیدند که یزید بن المصلب عاصی شد نامه نوشت یزید بن عبد الملک و گفت مرا جاهد با مخالفان
 و دست تراست از عمل خراسان باید که مرا بجز یزید بن مصلب فرستی و حمید را بدو فرستاد و عبد الحمید که امیر
 کوفه بود خالد بن یزید بن مصلب را بگرفت و حماد بن جراحه را و هر دو را بنزدیک یزید بن عبد الملک فرستاد و یزید
 فرمود تا هر سر را باز داشتند تا بر زندان اندر ملک شدند پس چون مردان بصره یزید بن المصلب بیعت کردند
 ضلع یزید بن عبد الملک گرد آمدند و دست بکشید و بیت المال بصره را برداشت و از آنجا ده هزار درهم بود همه را
 بر سپاه قحمت کرد و عمال فرستاد و به پارس و کرمان و سکران و سدر ناحیت اهدا و این همه شهریاران بگرفت
 و ندادی بانگ کردند و مردان گرد آمدند بجامع اندر و یزید بر منبر شد و خطبه کرد و خطای را حمد و ثنا گفت پس گفت
 شما را بکتاب خدا بخوانم و بسم الله الرحمن الرحیم و بسم الله الرحمن الرحیم و بسم الله الرحمن الرحیم و بسم الله الرحمن الرحیم
 شامیان مردانند که آل پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم همه را بکشتند و امیر المومنین علیه رضی الله عنه را لعنت کردند
 چون مردان از فرگت بیرون آمدند نصر بن انس بن مالک ایستاده بود و همه گفت آمد و ان شما را چه باز دارد
 اجابت کردند بحکم خدا و جل و جل مسند رسول صلی الله علیه و آله و سلم و الله که هرگز نشیند و صواب نیست که این
 که همه بگیرند و بکشد و بهمان زندان که بود یعنی زندان عمرو بن عبد العزیز فرستند تا این حرب از میان مردان
 بقیعت مردان از هر سوی بانگ کردند و گفتند یا اباسعد مگر شامیان خوشنود شدی گفت نشدم که ایشان آن
 مردانند که حرام کمال گرفتند پس یزید از بصره بیرون آمد و برادر خویش مردان بن مصلب ابر بصره خلیفه کرد و
 عبد الملک بن مصلب را بر مقدمه بفرستاد و خود بر واسطه فرود آمد و خبر یزید بن عبد الملک بردند که یزید بن
 ترا خلع کرد چون یزید بن عبد الملک این خبر شنیدند تیر آنگرد که کراشت بجز او سلمه و عباس بن لید را بخواند

بسیار از آن شام راه به بیشان داد و بحرب یزید بن مقلب فرستاد و ایشان بیامند و بحیره فرو آمدند و خبر نبرد
 رسید و او بواسطه چون سال صد و ده هزار هجرت اندر آمد یزید بن مقلب پس خود معاویه بر واسطه خلیفه
 کرد و او اهل بیت و اسیرانی که بدست او بودند بدو سپرد و خود برداشت و با سپاه رستم بمسلمه عباس نهادند و او
 تعالی اهل فضل در ذکر حرب کردن یزید بن مقلب با مسلمه و عباس و عبد الله بن مقلب را بقتل
 کرد و مسلمه ز خیره برب فرات همی آمد تا با بنار فروخت و تا بحلیه رسید و بگذشت و نزدیک یزید بن مقلب فرو آمد و بن
 برادر خود عبد الملک را بسوی کوفه فرستاد و یزید بن مقلب یاران خویش را گفت من چنین شنیدم که شما گوید
 که مسلمه عباس آمد پس یزید بن مقلب منت آن سپاه را خواند و گفت من چنان می بینم که دوازده هزار مرد از
 جمله لشکر بگویم به برادرم محمد بن مقلب دهم تا بخون بر مسلمه زند و شما می آید از فروگیر و تار و زو روشن شود من متن
 خویش اندر گیرم و آنچه توانم کنم پس بر روز آدینه چهارم ماه صفر در سال صد و ده حرب بیار استند و مسلمه در حصار
 را فروخت و تا برو و آن چهره که از چوب بسته بودند بسوزد و مسلمه سپاه خویش را تعبیه کرد و بر تعبیه خاله بن خزیمه الکندی
 را بر پای کرد و بر بصره بن رفوان بن حارث العامری را و عباس بن علی بن مقلب خویش را بوست بن هانی را
 داد و مسلمه را بر سعید بن ققعل و یزید بن مقلب نیز صفت بر کشید و هر دو گروه فرایک دیگر شدند و حرب اندر
 پیوستند و مردی از شام بیرون آمد و مبارز خواست محمد بن مقلب پیش او شد و با یکدیگر بر آید و محمد را
 شمشیری بزد پس گرفت پس شامی برگشت و بلشکر گاه خویش باز شد یزید بن مقلب بیرون آمد متن خویش را کرد
 از خاصگیان و همی گفت که من امید میدارم که خداي عزوجل ما را با ایشان با هم بجایای جمیع بیاد و یزید متن
 داشتی بریت شدن را و یزید بن مقلب بر اسب تنگی نشسته بود پیش صفت اندر تکیست و مسلمه را همی جست و چون
 بنزدیک مسلمه رسید است خواست که بر نشیند و سپاه شام او را تهدید کرد و او اند آمدند و او را بختند و
 برادرش محمد بن مقلب سمرقانی از گروه یزید بن مقلب سیصد تن اسیر شده بودند باست مسلمه و مسلمه ایشان را
 بنزدیک محمد بن عمر فرستاد و بگوید و محمد ایشان را بنزدان کرد پس نامه بنزد بن عبد الملک نوشت که با ایشان چه
 کنم و آن آمد که چهارم را بکش چون یزید بواسطه رسید از واسطه برداشت و بصره آمد و مفصل بن مقلب برآمد و
 معاویه آن خزینه و مال که بده دست باز داشتند بود همه را با خویش بن بصره باز آمد و آل مقلب بصره گرد آمده
 بودند و معاویه میخواست که متری قوم خویش گیرد و مردمان کردیدند و گفتند مفصل مقرر است که هم بسال دهم
 بجزد از تو زر گتر است و مفصل را بر خویش متن مقرر کردند که بکریان شوند پس چون خبر مسلمه آمد که آل مقلب بصره گرد
 آمده اند مارک بن حنبله الکلبی او را لال کن بن احو را ننهی را با گروه بسیار بطلب ایشان فرستاد و چون آگاهی
 با ایشان رسید بکشیدند و از آن فرزندان و خواسته و سلاح بکمال کومان شدند و از آنجا که بکمال

آورند و چون آنجا رسیدند دوع بن حمید بفرمود تا در شهر استوار گردند و ایشان بشهر بشتند و سپاه
 فراریدند و بگریب رسیدند و میان اهل شام و آن طلب حرب سخت شد و مفصل را بگشتند پس رسول ملک
 دو هسته از ابا حمید سیر کردند و گروهی بنیادهای آنرا بگشتند پس گفتند من سوزن خورده ام که زنان و فرزندان ایشان
 را ببرد و شتم جناب بن عبد الله الحکیمی بر فراست گشت من بجزم ایشان را تا سوگواری تو راست شود و بصد نهاده ام
 بجز بد و ثابت من قطعه چوب خنجر فلان نیز بدین طلب بگشتند قصیده گشت تحت میگویم بشیر او چون مسلمة عرب بن
 مسلمة چرخ داشت یزید بن عبد الملك او را رایت بصره و کوفه و خراسان را داد پس یزید بن عبد الملك را بصره
 عمر و الحارثی را ولایت ماوراءالنهر را داد از آنجا راه را تا سر قندهار و قغانه و ثقات و فغانی را رمنه و آذربایجان را داد و بعد
 برفت و از رود جیحون بگذشت و بخارا شد و آنجا فرو آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس بصره رفت و از آنجا
 ملک قغانه شد و بر در حصار او فرو آمد ملک قغانه صلح خواست سجد با او صلح کرد و بعد هزار دینار و پنجاه غلام و
 پنجاه کینه که آنرا از او بگرفت و باز گشت چون شب در آمد و بیشتر از مسلمانان بر نشستند ملک قغانه با پنجاه هزار
 مرد بشکر مسلمانان در افتادند و خلقی را از مسلمانان بگشتند پس مسلمانان بر نشستند و روی بکافران نهادند
 و حربی سخت و خدا تعالی اجل و علامت مسلمانان را ظفر داد و طلیح ملک قغانه یا هزار مرد کشته گشتند و مسلمانان ثبات
 بسیار یافتند پس یزید بن عبد الملك سجد را مغول کرد از راه ماوراءالنهر و بجای او عبد الرحمن بن سلیمان الکلبی
 را بفرستاد پس عبد الرحمن را عزل کرد و دیگر باره سجد را با و راه را از عراق را به سپهر عم خوش داد
 عبد الملك بن اشیر بن حنیف که پدرش داشت بر و عبد الملك بن مردان مسلمة برفت و بر فرو آمد و آنجا بماند
 ابو و بیج غنک و ثبات بن النعمانی با سپاه بسیار از مردمان شام و جزیره و زمین آرمینه مقدار سی هزار مرد گرد
 آمدند بجای که او را مرج الحجاره گویند و به یکدیگر فرار رسیدند و حرب کردند و از مسلمانان بسیار کشته شدند و بر
 سخت اندوگین شد و ثبات بن النعمانی را اعلاست کرد و جرح بن عبد الله را با سپاه بسیار بحرب حرزبان فرستاد
 و الله و رسوله علم با مور الحقایق فصل در ذکر رفتن جناب بحرب حرزبان ببلا و آرمینه و جرح برشت
 چون ببلا و آرمینه رسید خبر بخراسان شد جمله ز پیش او بگریختند و بشارستان باب الابواب فتند و جرح را بفرستاد
 بر رده و در آنجا روزی چند درنگ کرد تا یارانش بیا سوزند از آنجا برفت و روی بیابان الابواب نهاد و همچنان پیش
 تا بدره رسید که نزد او باز خوانند و آنجا فرو آمد و کس فرستاد و ملککان جبال با همه را و گرد آمدند پس آمدند
 یاران جرح منادی کردند اندر لشکر که امیر آنجا درنگ خواهد کرد و سه روز بخان کینند که توشه و علف بردارید پس
 بیابان الابواب نهاد چون آنجا رسید کسی نیافت از حرزبان و مسلمانان اندر رفتند و جرح لشکر فرو آورد و در پیش
 چشمه رسید چون روز شد مرا و یاران خود سه هزار مرد و داد و گفت برو پذیر من حید را و هر چه باید غارت کنید

پس که با شما حرب کند یکشید و چنان کیند که بیش از بر آمدن آفتاب بر من آید و مردی گچ را بخواند و او را در قفا
 مرد داد و گفت چون بزین واری ویدر و واق شو و چنین حرب کیند و غارت کیند و جزای آن سپاه باقی بزنی که
 از آن مردان گویند برفت و دیگر روز باز آمدند باده هزار سه گاه و دو گوشت و سه هزار موز و هزار پاهایک شد پس
 از آنان ملک خور که جرح بنهروان بایست هزار نیمه از مردان و حب و کش و غارت کرد و غارت بسیار یافت از جنگ
 از آن خویش سپاه خویش را اگر کرد با چهل هزار مرد و رفت و بامداد بنهروان رسید و هر دو گروه حرب قرار شد و در حرا
 سپاه را گفت ای مردان شمار این پنج پناهی نیست که بدان تکیه کیند و هر کس از شما کشته شود بدشت شود پس بفرستند
 و حربی تحت کردند و حوزنان را را پشت بدادند و نه ریت شدند و مسلمانان بی ایشان را اگر رفتند و خلقی بسیار بستند
 و خدمت بیکران یافتند و جرح بر شهری فرود آمد که آنرا حصین خوانند و مردمان شهر بیرون کس فرستادند و زینار
 خواستند و جرح از آنجا بشهر دیگر شد که آنرا عر گویند و شش روز آنجا بود ایشان صلح خواستند و او را اجابت کرد
 و رفت بشهرستانی که آنرا قبله خوانند و حصنی شد و آنرا حصنهای حرزبان پس مردی از یاران جرح شمشیر کشید و گفت
 ای مسلمانان از شما کیست که خود را بخدا بخشد مسلمانان اجابت کردند و گفت شما بری من بیایید مقدار پانصد
 مرد با او برفتند و روی بدان گرد و و نه نامند چون بنزدیک رسیدند یکم از ایشان پاک پیش نهاد و رسن ببردند
 گرد نهاد و از هم بپراگند پس حصار گرفتند و متهر شهر با مقدار پنجاه هزار مرد و بخت و شهر هر چند شاد و با خبر بدست
 مسلمانان آمد و با خواسته های بسیار و زنان و فرزندان ایشان بدست مسلمانان افتادند و با خبر نامه کرد و گفت
 من میخواهم که بجای تو نیکنوی کنم بدان کردار نیکو که با من کردی و فرزندانم از من باز داری بدان خلق بی اندام
 گرد آمده اند از حرزبان و ملکان جبال که از تو برگشتند و صلح بشکستند چون نامه بخوابی نگر که آنجا درنگ نکنی و باز پس
 آئی و چون نامه و جرح رسید بفرمود تا منادی بانگ کرد و برفت و مسلمانان را بر دستای خود آورد که آنرا
 شکی گویند و در زمستان فرار سید و از عراق بگله عبدالملک شدند و یزید را و اعزل کرد و بجای او عمرو بن یزید
 بن سیره را با بیری عراق فرستاد و در بصره جرح بود بزین شکی و چشم همیداشت که از شام بدو فرستد پس خبر
 که یزید بن عبدالملک بمرد و خلافت او چهار سال بود در سال صد و پنج از هجرت و سال هشت و شصت بود و هشتم بن
 عبدالملک از پس او خلافت بنهشت و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت هشتم بن عبدالملک چون
 هشتم بن عبدالملک بخلاف بنهشت جرح بن عبداللہ را بزین ارمین بداشت و وعده کرد که او را بدو فرستد
 بحرب حرزبان و عمرو بن یزید بن سیره را معزول کرد از ولایت عراق و بجای او خالد بن عبداللہ القشیری
 را بفرستاد و بفرمود و بدو خویش لبید بن عبداللہ را بخراسان فرستاد که عمرو بن یزید را بگیرد و مطالبت کند و خود
 ای عراق بستاند خالد بعرق آمد و بصره فرود آمد و عمرو را لبید گرفت و گویند که عذاب کرد مال بسیار گرفت و

اورا برندان کرد و بصریان حیلست کردند و زندان را لقب بیریدند تا بگنجت خالد آگاه شد و مالک بن منذر
 از پس او بفرستاد و مالک اورا ندر یافت و بکشت و هشام بن عبد الملک چون آگاه شد از کشتن عمر و قاتلش شد
 بر مالک انکار کرد و مالک بن منذر را طلب کرد چون اندر پیش او شد بفرمود تا گردنش فرو گرفته و بنیشت کنند
 و برندان بردند و عذاب همیکردند تا بمردن هشام نامه نوشت بحمل بن عبداللہ و اورا زمین شکی بود و او اعراب
 فرمود که درن با حرضبان و وعده کرد که مدد فرستد و جراح از شکست برفت بجهنم بر دعد باز آمد و از آنجا باریل
 شد و آنجا درنگ کرد و لشکر با میفرستاد بمحو قاتل و جیلا و ملک حرضبان بجاقان کس فرستاد و بهمه صنایع کفر
 و ایشانرا بحرب مسلمانان خواند و اجابت کردند و بیامند و خاقان پسر خود را برایشان امیر کردند و بر فتنه و پسر
 خاقان باسی صد هزار مرد برفت و روی بخمران نهادند و یاران آن پراگنده اندر شهر او و حرضبان دست بقتل
 و مسلمانانرا بیکشتید و اسارت علم قتل کردند و جراح ببار حرضبان پس جراح برفت و با سپاه
 بجائی فرو آمد که آنرا بیلان گویند و با جراح مدعی بود از آنجا بایکان مردان شاه نامه گفت ای ابا امیر لشکر
 تواندک است و دشمن بسیار و نه واجب کند که لشکر اندک بالشکر بسیار و بزرگ نصرتی خرب کند انیک گویند
 نیز یکاست آنجا فرو دای و کوه از پشت کن و سپهر کن تا مرد دشتم بتو مدد جراح گفت ای هومات ای مردان
 زمان شمار این حدیث کنند و گویند باید بدویم از حرب کردن با دشمنان مدد عز و جل پس جراح برفت و بدی
 فرو آمد که آنرا شتران خوانند و سوار پا پرده آنجا زد و حرضبان خوار رسید و جراح یاران خویش را تعبیر کرد
 و هر دو لشکر از سپهر مردان شاه سوی جراح فراز آمد و وقت بپرس که مخالف اسلام بود شهادت گوید و شتر
 زندوی اگر کشته شود او بکشتی شود جراح گفت چنین است پس مردان شاه مسلمانان شد و غسل کردند و رو
 بکافران نهاد و حرب همیکرد تا کشته شد و حرب بکشت شد و حرضبان خیره شدند و مسلمانان اگر کشته و غلامی از آن
 جراح آواز داد و گفت ای مسلمانان بهشت آید نه بد و فرخ چون غلام این گفت مسلمانان باز آمدند و وصف
 اندر آمدند و جراح بن خویش حرب میکرد تا کشته شد و هشام بن عبد الملک آگاه شد بگریست و مسلمانان هم
 بگریستند و حرضبان باز بدین فرو آمدند و شهر با بصرا بگریفتند و مسلمانانرا که می یافتند بکشتند و فتنه و فتنه میکردند
 و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر فرستادن عبد الملک سعید بن عمرو و ابی شهرسب و سعید بن
 عمرو و شهرسب بپوشان نامه نوشت و اورا بخواند و گفت بدانکه جراح و مسلمانانرا با ذریایکان کار بزرگ
 افتاده است باید که ساز فتن بسازی و سپاه مسلمانانرا با خود ببری و کینه جراح بخوانی و هشام بدست
 خویش لوا بر بست و سعید را بسی هزار مرد بگزید و روزی شان داد و سعید را صد هزار مرد داد و او بدست
 روی با ذریایکان نهاد و چون سهارون آمد گر فتنه از یاران جراح پیش او آمدند و گفت دخته و از آنچ

بخراج و مسلمانان رسید و ارانگاه کردند سعید مگر گریست و ایشانرا یاری کرد بحال مسلح و باخوشی تن پدید
 اخلاط و آنجا گروهی کافران بودند و روزی درنگ کردند تا آنجا را بکشادند بسیاری از ایشان بکشتن دست
 بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد و از آنجا برداشت و هر قلعه که پیش آمدی بکشادی تا بهر دهم رسید و مسلمانان
 بر وی شاد شدند پس سعید خطبه کرد و خدا یحیی را را احمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد
 و گفت یا معشر المسلمین بایک دیگر مواسا کنید و هر که از شما توانگر است در ویشان را چیزی دهد که امر دزدان
 گرد کردن است و از خدای عز و جل نصرت خواهید و سعید از بردن به بیلتان رسید و آنجا فرود آمد مگر از آن
 روستا بیاد و گفت السلام علی من یرحمه الله رسید و سخن من بشنودند که بار خنگ بن خاقان جرجان بکشت
 طرخان از آن خود بدین روستا فرستاد و دختران مرا بگرفت و دختر بهر دو اکنون بدیه فرود آمده است بدن
 روستا با ائمن و آرمیده و هیچ نذر و از آمدن تو دو باداد و شبان است بوی کس فرستاد از کسان خود
 تا باشد که خدای عز و جل گرفتار کند و من آن دختران خویش با زیام سعید چون این سخن بشنید غمگین شد
 و یکی از خویشان خویش که نامش عبدالملک بن مسلم بود او را بخواند و گروهی از یاران خویش بدو داد و ایشان
 بر رفتند و بان دیده شدند تا گاه بان خانه افتد و آن مرد طرخان را یافتند مست خفته و دختران بر سر بالین او
 نشسته تیغ اندر نهادند و طرخان را بخت نکند کردند و دختران آن مرد را با پدرش دادند و هر چیزه که اندر آن
 یافتند غارت کردند و بسیار غنیمت یافتند و نزدیک سعید شدند و او را آگاه کردند نخستین فتی بود و سعید را پس سعید
 را خبر آمد با و جنگ بن خاقان که مردمان و رقان بحصار گرفته است و پدرش فرود آمده است و سعید مدتی
 از مردمان بیلتان که نامش یزک بود و زبان خرمی نیک دانستی سعید او را گفت که یزک تو مرد مسلمانی و
 توانی که او را بجد بخشی و بروی ایشان رستان و رقان و ایشانرا بگوی که من بیاری شما آمده ام تا حصار را بکنید
 یزک گفت پاس دارم و چنین کنیم یزک کنیم یزک بر نشست و بنزدیک رستان رفته و از او داد بسیار
 بلند کرای مردمان را شناسید که من یزک سلقانی گفتند راست میگوید و بدو ده هزار که سعید از خرمی آمد بسیاری
 شما باشند بزرگ و انیک به بیلقان است حصار نگاهدارید هم این دم او را بکشتند و پدرش را بدادند و چون مردان
 و زنان حصار این سخن بشنیدند و بگریه گفتند و بنشاط ایستادند و فرزندان شمشیر بزرگ اندر نهادند و او را بکشتند
 چون خبر سعید رسید بفرمود تا بهریم بسیار جمع کردند و آتش اندران زدند و هوا شد مردان و زنان حصار بر نهند
 که او بی چون خرمیان از دور بدیدند بر رفتند و بهرشت بدستخان شدند و سعید بیاد و پدر و رقان فرود آمد
 و او را بسیار نزل و علوفه آوردند و و هزار مردان ایشان بدو ایستادند و از آنجا در پی خرمیان رفتند و خرمیان
 بگریختند از پیش او و بناحیت اردبیل شدند و می بودند و سعید رفت و با خرمیان فرود آمدند پس مردمانی

سوار بر خنکی و جامه های سفید پوشید بر در حصار با جزوان نشسته بود و سلام کرد و سعید جواب داد و گفت تو چه
 کسی گفت بنده ام از بنندگان خدا و بنو جمل پس گفت ای امیر نیک برگزیدی از خریزان افزون از ده هزار
 مرد از مسلمانان امیر کرده و فرود آورده اند بظلمان جایگاه اگر قصد ایشان کنی اکنون کن وقت است این گفت
 و بر رفت و سعید را ندید کرد که بر نشینند و بجای آورد و بر نشست و با معتد ار چهارم در رفت و مرد بود که ناشناس
 بنی عاصم بود و او را از پیش فرستاد و بپاسوی میادید این ابراهیم زبان حرزی نیک دانستی و جامه خریزانی در پیش
 و در میان لشکر میگشت پس از خان کثیر کی حرام با سیری برده بود و او را بجای می نمود و میخواست که با او کار
 ناشناس است کند که نزد کسی میگشت و میگفت یا ربم اگر کسی نیست جز تو و منی نمی بپذیرد در مانده ام و وعده
 تو را است است این آواز گوش عاصم رسید و خواست که در آن شهر و طرخان را بکشد پس ترسید که کشته شود
 و سعید را در نزد نزد یک آمد و او را آگاه کرد و سعید بر نشست و با خرمش بلشکر خریزان رسید و ایشان همه خفته
 بودند سعید را از آنجا برگزیده کرد و ایشان را بپاسوی برداشت پس مسلمانان بکثیر گفتند و او را بدان
 رسیدند گفتند که فرخ آمد پس مسلمانان بشیر اندر نهادند و آن خریزان را بکشتند و ایشان ده هزار مرد بودند
 و تا آفتاب بر آمدن همه را کشته بودند که کسی چند که گریخته بودند بر خاقان شدند و او را خبر دادند و سعید را
 او چندان غایت آوردند که آنرا اندازد و بود و آن امیران را بانی یافتند و سعید با مردان بنو مرگن نشسته بود
 که خداوند اسپ خنک فراز رسید سعید گفت ای مرد کجارتی تا البته من ترا صلت فرمودی که مردی نامحی و ما
 و امایت همیکنی گفت ای امیر این صلت بنزدیک تو بود تا استوار تر باشد و لیکن انیک لشکری از خریزان
 تمامی آیند و خواسته مسلمانان و حرم جراح با ایشان است و بشیر را ایشان بازی شوند و ممکن فرود آمد
 اندا که مرد و آهنگ ایشان خواهی کرد این اکنون که وقت است این گفت و بر رفت و سعید یاران خویش را
 گرد کرد و بر رفت چون بنزدیک خریزان رسید سعید بکثیر گفت با مسلمانان حمله بردند بر ایشان و همه را بکشتند
 و بسیار غنیمتی یافتند و امیران مسلمان خلاص شدند پس خداوند اسپ خنک فراز رسید و سلام کرد و سعید او را
 داد و گفت ای نیک مرد ما را چندین بار راه نمودی و ترا نزدیک من چندین صلت گرد آید گفت نزدیک
 تو باشد و لیکن رای آید امیر را بجا و فرود گرفتند پس خاقان سعید را گفت پس خاقان بنی آید با لشکری بزرگ
 و با و جمل هزار مرد است و اکنون وقت است این گفت و بر رفت و سعید نیز مرد و تا همه سپاه را بنشانند و بیاد
 بر زمین در بند و بار و خنک آنجا بود و چون لشکر عرب را دیدند که سپاه خود را تعبیه کرد و وقت نماز دیگر بود و حرب
 در پیوست و خریزان مسلمانان را بزرگ رفتند و بر کوه بردند و سعید چون آن بدید خود را سرگرد گرفت و مردان را بر حرب
 تحریص میکرد و مسلمانان روی باز پس کردند و خریزان را بر شکستند و نهیمت کردند و بر طرطن برگزیدند و از آنجا

کردن را برید و شمشیر بخاقان رسید بگرینخت و مسلمانان بیکبار حمله کردند و حرزریان پشت بردند و مسلمانان
بسیار یافت و بنجیک برید و کرد و باقی مسلمانان قسمت کرد و بیابان ابواب آمد و اندران قلعه هزار خانه بود از حرزریان
مسلمانان را بجزا گرفت و روزی چند آنجا بود کاری نتوانست کرد مردی بنزدیک او آمد و گفت آئینگر من
این قلعه را بتو سپارم خواسته وزن فرزندان من بن باز دهی مسلک گفت بدیم و صد سرگاو و گوسفند دیگر نیز بدیم
آن مرد چشمه ای که نوشید و آن و قباد بیرون آورده بودند در آن قلعه در آورده بودند مسلمانان را گرفت این جایگاه
را بکینند بکینند و باب رسید پس گفت این گاو و گوسفندان را بسیارید و گاوهای شان ببرید و حرزریان
سویضهای خود را بر بخون دیدند و خشکی ایشان را اندر گرفت و آن مرد پیش مسلک آمد و گفت ایشان خراب شدند از
آتشکی اکنون بختی نزد یک شتر تا بگریزند و قلعه را بدیند مسلک چنان کرد چون شب در آمد حرزریان در کیشاند و بجز
و مسلمانان قبله رفتند مسلک فرمود تا آن موضع را پاک کردند و شهرستان بچار فویق قسمت کرد قسمی متقیان
و او دهی ایل کوفه را در دیگری ایل جزیره را و چهارم حصصیان را و تا بامروز بایشان باز خوانند و حرزریان
آگاه شدند از بازگشتن مسلک شبام رفت و همه شهرهای خویش باز آمدند خبر مردان بن محمد شد و فزون از چهل
هزار مرد عرض کردند و بن خیزان شد و کشتن کرد و بشارستان باز آمد چون قت بهار باز آمد بهشام بن عبد
مرد از آن مردان کرد و سعید بن عمرو الحارثی را بجای او فرستاد و سعید بیاید و بیابان ابواب بنیست و دست
بخود کردن برود و هیچ گونه نیاسود پس سعید را آب سیاه چشمها فرو داد و نایبناشد و نامه نوشت بهشام بن عبد
و او از حال خود آگاه کرد بهشام او را بخواند و مردان را بجای او فرستاد و مردان از شام برفت با صد و بیست
هزار مرد و از سینه شام دست بگریب کردند بکشان مردان را در سینه بطاعت آمدند همه بلاد ارمینیه بکشان و بعد از آن
بر انداخته بر سران است و بکشان مردان را آنجا بنیستی و خاقان بگرینخت و مردان از آنجا و آن شهر با پیش
افتادند و بکشان فرو دادند و خود را بکافران و دغارت کرد و بکشت و دست هزار خانه ویران کرد پس خبر یافت
خاقان چهل هزار مرد و دوازده هزار مردان راه فرستاد و خود را پیش و برفت و هر دو سپاه بیکدیگر رسیدند و هزار مرد و دوازده
را بکشان و خطه را از سپاه بکش کردند و از مردان هم از آنجا بازگشت و این خبر بخاقان رسیدند و هزار
کردن نهاد و کس فرستاد و مردان گفت اکنون مرا کوش اجابت رسید چه بخوانی تا آن کنم مردان گفت تا خودم
که مسلمان شوی و اگر نه بکشت و این پادشاهی از تو بگیرم و کس بگوید خاقان جواب فرستاد که کسی از تو
من فرست تا شرط اسلام مرا بگوید مردان لوح بن مسیب و عبد الرحمن الحولانی را بخاقان فرستاد و این مرد
برفتند و دین مسلمانی را بر روی عرض کردند خاقان می مردار و احوال کیند خولانی اسیر را گفت مصلحت چنان
می بینم که احوال کنی تا مسلمان شود آنگاه حرام است گفت من حلال را حرام نکنم پیش خاقان شد مردان او را بشمار

خوش برداشت و در سپاه او پذیرفت و بازگشت و نامه نوشت به شام و او را آگاه کرد از آن فتح و پنج کیلیمت
 بفرستاد و آن زمستان بباب الالباب بایستاد و چون زمستان بگذشت عزم کرد و بزین میر برآمد و
 از بگذشت و بشتری رسید که او را شک گویند و در قلعه بود محکم و استوار و بچاه برد آن بماند و نتوانست آن
 پس بفرمود تا عمو و مادر و نذر از آهمن و از چوب میخها کردند و نماز شام بفرمود تا از پس آن قلعه کن عمو و مادر و
 بر نذر و چون بود چهار هزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و بکیه گفتند و در قلعه میشو و مردان با دیگر یاران
 ازین روی بقلعه شدند و شمشیر نذر نهادند و مبارزان را همه بدست اندر گرفتند و همه را بکشتند و زنان و
 فرزندان و خواسته های ایشان را بر یاران قلمت کردند و قلعه را بازین راست کردند پس مردان بایستاد
 و یک یک قلعه بار ایمی کشاد تا همه بلاد خریان بکشاد و بازگشت و بباب الالباب باز آمد و مستان بود
 چون بهار شد بفرستاد و ملک آن جبال را بخواند همه بیامند مگر او پس بن مضار که بگریخت و مردان آگاهی بجا
 و بجای بنشست و یارانش بر آنگرد و هر یک از ایشان بکاری مشغول شدند و غلامی شبان که از نوکران
 ادیس بود و گو سفند او گرفته بود برفت تیر و کمان برداشت و از پس مخفی بایستاد داد پس را تیری بر زد و کشت
 و یاران او تبر سیدند و بگریختند و بفرمود تا سر ادیس ابر چوبی کردند و در برابر قلعه بدشتند و ایشان را اصلاحی و هر
 پدید آمد و زینهار خواستند همه ازینهار داد و بهمان جایگاه باز داشت پس مردان برفت و بزین اذر با بگمان
 شد و با مردان یو قان حرب کرد و حلقه بسیار بکشت و فرو ن زده هزار برده میاد و در بسلیمانان بخشید و برفت و
 بزین فرود آمد و همه بلاد آذر با بگمان و داریه صانی شد و کسی نماند که مخالفت کردی و الله تعالی اعلم فصل
 ذکر جنید بن عبدالرحمن بن خراسان خالده بن عبداللہ القشیری که امیر عراق بود از دست هشام و شام
 نامه نوشت و بدو فرمود که برادر خوش را اسید بنجر اسان فرست و او را حلیس کن بر حرب ترکان خالده بنجر اسان
 کرد اسید برفت و سپاه بسیار با خویشین برد و از حیون بگذشت و بسعد شد و حرب کرده بازگشت بنزیت و
 باز سال دیگر بشد و کاری نکرد و سال سوم همچنین از مسلمانان خلقی را هلاک کرد و این خبر بشام رسید و او را
 عزل کرد و ولایت خراسان را بجنید بن عبدالرحمن داد و جنید بنجر اسان آمد و این خبر خاقان سید در آن روز
 صد هزار مرد از ترکان بنجارا و هر چند گرد آمدند و ملک با صد هزار مرد و بنزدی فرود آمد و هر دو لشکر از یکدیگر
 شدند و حرب سخت کردند و مردی از مسلمانان که نامش واصل بن عمرو بود و روی بخاقان نهاد و او را
 یک ضربت بزد و بر میان خود و خود از سرش بدینا خت خاقان بکشت و در بنزیت نهاد و مسلمانان شمشیر انداختند
 و در قریب ده هزار مرد بکشتند پس جنید برد و باز آمد و زمستان آنجا بود پس لشکر را گفت که از آن زدو شد و هشام
 بن عبدالملک کس فرستاد بنجالد و قشیری و فرمود که نفر سیار و عبداللہ بن نعیم و سوده بن کبرمه را دست باد و

و بنزدیک جنید فرستد خالد بن حنین کرد و سودق بن ابی بکر سمرقند شد و خنجر خاقان شد با پنجاه هزار مرد بدو نهادند
و جنید آگاه شد از یاران مشورت خواست نصر بن سیار نباید رفتن که جانی استوار است و کسی آنرا نتواند کشتن
جنید فرمان او نکرد و برفت با همه سپاه و خنجر خاقان رسید کس فرستاد بکیش و غنشب از راه بیابان و چاه همارا ایشان
و آگاهای جنید آمد داشت که برادر نتواند شدن برای دیگر رفت از سوی کوه و آگاهی نداشت و ترکان گردوی آنرا
آمدند و هر دو سپاه با یک دیگر برآوختند و حربی سخت کردند و ترکان شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند
سپاه خویش گرد کرده جنید با سی هزار مرد در وی بخاقان نهاد و کسی سمرقند فرستاد که سوره را بجوی که سپاه بیرون آید
که من آدم سوره با بیست هزار مرد بیرون آمد و سپاه خویش را فرمود که دست از جنید بازدارید و روی بسور کنید
حرب سخت شد میان سوره و ترکان جنید هیچ آگاهی نداشت پس سوره و یارانش شکسته شدند و ترکان و شمشیر
اندر نهادند سوره و یارانش کشته شدند و مردی آمد از سمرقند بسوی جنید حال سوره و یاران او بگفت جنید چون
این بشنید گفت **إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** پس جنید کس فرستاد و بمرد و طحارستان و بشهرهای خراسان و
همه جمع کرد و چهل کرد و چهل هزار کس بودند که ایشانرا بجزب خاقان فرستاد و خاقان آنرا زبرد و سمرقند آمده بود و
مردمان بحصار اندر گرفته و کار برای حصار تنگ شده بود و عزم کرده بودند که حصار بدهند پس مسلمانان فرا
رسیدند خاقان سپاه را دید لشکر تعبیه کرده مسلمانان حرب بیار استند و هر دو سپاه اندر گرفته و فزون از ده هزار
کس کشته گشتند از دو هر دو سوی و خاقان بهریت بیرون شد و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خنجر بنید رسید
ابشارستان سمرقند آمد و آن خواسته مادر میان مسلمانان قیامت کرد و پنجیک آن بهشام فرستاد پس جنید نصر بن
سیار را با پنج هزار مرد سمرقند دست باز داشت و خود بمرد آمد و آنجا بسیار شد بعلت استقامت و مردی از یارانش
که نام او حارث بن شریع بود جریست و خراسانرا بقلید گرفت و بشیر شهرهای خراسانرا بدست آورد و خلق بسیار برآورد
گرد آمدند و خنجر شام شد و اسید بن عبداللہ القشیری را بجزاسان فرستاد و او بیامد و مردان و لشکر با فرستادن
گرفت بجزب شریع بن حارث و شریع چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران خوشتن را گرد کرد و بزینمار خاقان شد
و خاقان او را بشهر فرو داد و اسید از مرد برفت و روی بشارت نهاد چون بکشد آمد بمرد و خالد بن القشیری که
امیر عراق بود بمرد هشام و ولایت عراق را به سپهرش داد خالد داد دست بستم کردن برد و نامهای او به پیش هشام نتوان
بود پس هشام یوسف بن عمرو و شقی را ولایت عراق داد و بفرمود تا بنزد را بگیری و عذاب کند و مطا بعت مال
کند و الله تعالی اعلم فصل در ذکر ولایت یوسف بن عمرو و بر عاقین چون یوسف بن عمرو ب عراق آمد
بحیره فرو داد و کارداران بشارستان فرستاد و یزید بن خالد را احضار کرد از بصره هر چه داشت بگرفت پس یزید
او را گفت شتاب بکشتن من مکن که مرا خواسته بسیار بنزدیک مردمان بود و دیت است تا همه باز ستانم و آن مردمان آنرا

بشام بودند و بنزدیک هشام بن یوسف نامه نوشت بشام و او را آگاه کرد ازین خبر هشام کس فرستاد و ایشان
 بخواند و نامه یوسف بن عمرو برایشان عرض کرد ایشان همه گفتند او را بر اجیزی نیست مگر این را بدان خوات
 نامند ایش کمتر کنند هشام گفت شمارانزدیک او فرستم تا یوسف بن عمرو شمار بایزید بن خالد را برابری کند و
 نامه نوشت یوسف که این مردان را فرستادم و ایشان را بایزید مقابل دارا اگر مقرر آیند بنزدیک من شان باز
 و اگر نه ازیزید حجت خواهد پس آن مردان بعلاق آمدند و بنزدیک یوسف بن عمرو شدند ایشان را بنواخت و نیز خالد
 را حاضر کرد و نیز گفت مرا بنزدیک این مردان پنج دو بیت نیست یوسف بن عمرو خشم گرفت و گفت هشام بن عبد
 الله انفسو همیکنی و نیز بر من و او را برندان فرستاد و او را گونه گونه عذاب همیکرد تا بر دو زید بن علی رضی الله
 عنه بکوفه بایستاد و دیگران بشام شدند و الله تعالی اعلم **فصل در ذکر خروج زید بن علی بن الحسین**
 رضی الله عنهم اجمعین پس شامیان بکوفه گرد آمدند بنزدیک زید بن علی و او را بران داشتند که
 بر هشام بیرون آیند و او را وعده کردند که نصرت کنند و یوسف بن عمرو از زید همی ترسید که خروج کند پیش
 او کس فرستاد که باید از شمشیر بیرون بروی جواب داد و یک چهارم و ایک پنجم و دیگر بار یوسف الحاح
 کرد بر رفتن او و زید چون دانست که الحاح میکند عزم در بسته کرد که بگریزد و بیرون رفت شیعیان
 بر رفتند و گفتند کجای شوی که ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کنند و تیغ از بر تو زنند و باو بسیار گفتند تا آقا
 کرد که باز گرد و بکوفه آید باز گشت و بکوفه آمد بخانه نصرتین الخدیجه فرود آمد و شیعیان آگاه شدند و پیش می
 آمدند و هدیه های آوردند و زید بن علی رضی الله عنه را یکجا گردانگ کردی از بیم آنکه یوسف بن عمرو بداند و نزد
 هزار مرد باو بیعت کردند و یوسف بن عمرو آگاهی نداشت پس زید بن علی رضی الله عنه با دست سالم آمد و اندر
 سعادیه بن زید بن حارث فرود آمد و یک سال آنجا بود تا کار خویش را محکم کرد پس یوسف بن عمرو آگاه شد
 گردی دیدند که از راه بیابان مردی می آمد و او گفتند از کجائی گفت از شام گفتند کجا خواهی رفت جواب نیکو
 گفت و باو بجز عصائی چیزی نیافتند یکی آن عصا بگرفت و بر پهلوی میگردانید سختی موم یافت و بر سر عصاره دم
 را بر کند سوراخی پدید آمد و اندر سوراخ نامه یافتند مرد را بگرفتند و بر بستند و بنزدیک یوسف بن عمرو بردند و
 قطعه او را بگفتند یوسف نامه بگرفت و بر خواند و در آن نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن
 الحسین بن علی بن ابی طالب الی ابی طالب الی ابی المفضل و سائر البلاء و السلام علیکم ابا عبد الله فالتقوا الله یا عباد الله الذی یظلم
 و یزعم و الیه صیرکم از خدا و بر سید و ابدانید که خدا عزوجل سوگند همی یاد کند اندر سوره و احصر که مردان نیا کجا
 اند مگر آنکه مومن شوند و پیغام صلی الله علیه و آله و سلم را بفرستاد و ایل کتاب را دعوت کرد چنانکه خدا تعالی
 جل و علا فرمود یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمه سعاده بیننا و بینکم الا تعبدوا الا الله ولا تشرك

به شدت آلاجه می فرماید که ای جودان و ترسیان بپایید سوی آن سخن که میان ما و شما آن گینست و این
 آنست که بجز خدای را نه پرستیم و هیچ چیز را با او انبار نگیریم و اسن شمار ادعوت همیکنم بکتاب خدا عزوجل
 سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و نگاهداشتن حق نصیحتان و جهاد کردن بانان امان و حق اهل بیت رسول
 صلی الله علیه و سلم را بشناسید و بنزد یک من بنشینید را که بندگان خدای عزوجل چون یوسف بن عمرو و ابن
 برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن زدند و کس بفروستاد بکلم بن الصلت و بفرمود که طلب زید بن علی کن و سرش
 بفروستاد که نامش عبداللہ بن زید بود تا او را طلب کنند پس کار زید را راست بایستاد و بیرون آمد و باران را
 و عدده کرد که شب چهارشنبه چهارم ماه صفر بود که خبر یوسف بن عمرو رسید و حکم را آگاه کرد و حکم بکشت جامع آمد و
 مبارزان کوفه را جمع کرد و حرب را تدبیر کردند بن علی رضی الله عنہما از برای معاویه بن اسحق با بنزده هزار مرد
 آمد و بانگ همیکرد که زید منصور چون روز بود نگاه کرد و دست هزار مرد بودند پس گفت سبحان الله در روز نذر
 هزار نام بنشتم پس اکنون این مقدار مردم می بینم گفت یا ابن رسول الله مردم بکشت گرد آمده اند و یوسف بن عمرو
 کشته است تا کسی بیاری تو بیاید گفت لا احقال و لا فقاء الا یا لله پس روز برآمد یوسف بن عمرو از شهر
 بیرون آمد با هتران لشکر بر سر تلی برآمد نزدیک کوفه و لشکر را فرمود که بحرب فرار شوید و هر چه لشکر یکدیگر بر
 آویختند و یک ساعت کارزار کردند پس عمرو بن عبدالعزیز که صاحب شرط بود با گروه خویش حمله بردند بر
 زید و خواست که او را شمشیری زندیکه از یاران زید که نامش نصر بن خذیمه بود در ایشان حمله کرد و در میان
 گروهی را از ایشان کشت و عمرو بن عبدالعزیز را ضربی زد و کشت پس زید بن علی رضی الله عنہما بدشت صید
 آمد و گروهی یافت مقدار هفتصد مرد و با ایشان حرب کرد و همه را بهریت گرد پس بکناسه آمد و آنجا لشکر
 بزرگ دید و ایشان را بیکدیگر شکست و باز زید بن علی رضی الله عنہما بیصد مرد بودند و مردمان کوفه با او بیعت
 کرده بودند چون آواز او شنیدند از خانه بیرون آمدند و حرب پیوسته شد در میان دو گروه یوسف بن عمرو
 آواز داد که هر که سری آورد او را هزار درم دهم و اگر سری آورد و همچنین و هر اسیر که آورد دندی یوسف بفرمود
 تا اگر دشمن بزدند زید بن علی رضی الله عنہما حمله برد و آنک اندک بجای شد تا بکشت جامع رسید شامیان
 بر در مسجد از آن بیامدند و بر در مسجد بایستادند و بانگ زد و گفت و یک یا اهل الکوفه بیرون آیند که منم زید
 بن علی آنکه مرا بیعت کردید با من بیرون آیند پس نزدان که در مسجد بودند قصد کردند که در مسجد بشکنند و بر
 آیند زید بن علی گفت یاری کنید شامیان بر بام مسجد دیدند و دست بر ایشان کردند و حرب سخت کردند و
 انصر بن خذیمه را بکشتند که از یاران زید بود پس اسحاق بن معاویه و زید بن حارثه را بکشتند و زیاد
 بن عبداللہ القهیری را نیز بکشتند سر ایشان سوی یوسف بن عمرو فرستاد پس زید بن علی رضی الله عنہما یاران

خوش را گرد و حمله کردند بر شامیان و ایشانرا از جا برداشتند و غنی باز پس بردند و از باران زید بن عقیل
کشته شدند و دیگران مانده بودند زید بن علی رضی الله عنهما پای بنفشه و تیر از زنان شامیان پیش انداختند
و تیر باران سخت کردند و همه دست برداشتند پس تیری بر پیشانی زید رضی الله عنه آمد و پسرش اندر شد و زید از
پس در افتاد و او را برداشتند و پسرای بردند از شیعیان و یارانش بکشتن پیوسته گندیدند و طبعی آوردند تا زید را بکشتن
اند چون تیر از سر سارکش پیران کشیدند جان بداد و او را ایمان جامه که داشت بگوش کردن که در شب و پنجشنبه
داشت که گورنش کجا است پس یوسف بن عمرو دیگر روز جعفریت که زید کشته شده و زید را بگوش کردند و کسی نتوانست
که گورنش کجا است پس غلامی از آن مرد را یافتند و او را میزدند که زید کشتن تا گور را بنماید پس ایستاد بن عمرو
گفت تا او را بگوش آوردند و زید را گورنش از آن مرد بگوش کرد و زید را گورنش از آن مرد بگوش کرد و زید را گورنش از آن مرد
زید را بگوش کردند و یوسف بن عمرو بر سر شامیان را بگوش کردند و زید را گورنش از آن مرد بگوش کردند و زید را گورنش از آن مرد
مرده را بریدند و ترای کوفیان بخوار می فروختند و همه غنم و ایشانرا پس از سینه فرو کردند و پسر خلق را
از اهل شیه بگوش کردند و یوسف بن عمرو بگوش کردند و زید را گورنش از آن مرد بگوش کردند و زید را گورنش از آن مرد
هشام جواب کرد و گفت کار خجالت است اگر ایشان دیدن علی را یاری میکردند این بود که تو میگوئی او را فرو
گذاشتند تا تو برو دست یافتنی بختی کن که چون نامه بن عمرو رسد ایشانرا بخوار می و عطا دهی و در هر شان
بغزالی پس یوسف بن عمرو ایشانرا بخوار می و بختی کرد که هشام فرموده بود و خبر بختن زید بن علی بختن
رضی الله عنهم رسید بگوش گفت قال الله تعالی و حال صدقنا اما عاهدنا و الله علیک ففهم من
نکبة و منهم من یمنظرون و کایک لای تبکی لک از مردمان گرویی اند که وفا کنند هر آنچه با خدا می و جل پیا
کنند و مومنی بن حبیب چنین گوید که زنی از اخیار احدی که در آن شب خواب دیدم پس بختن زید بن علی پس
روز که گرویی از آسمان فرو آمد با لباسهای نیکو و بگرد گردیدند و دستها بر روی میزدند و میگفتند و یکی
زن از ایشان جامه بنبر پوشیده بود و گفت ای زید ترا بکشتند و ترا بردار کردند لاجرم شفاعت جدت صلی الله
علیه و آله وسلم نیابند و این زن که گفت شفاعت جدت نیابند از یکی پرسیدم که آن زن کیست که جامه بنبر پوشیده
است گفت فاطمه رضی الله عنها بنت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم است فصل در ذکر کشتن یحیی بن زید
از کوفه و رفتن او بخراسان یحیی بن زید از کوفه بخراسان رفت و آن روز کاردار
بود از دست یوسف بن عمرو که نامش بختی بود و نامه یوسف بن عمرو بختی آمد که یحیی را طلب کن و بنزد یک من بفر
که او بخراسان است بختی او را طلب کرد و بیاختش دوه هزار درم دادش و او را گفت از اینجا برو بجای دیگر شو که هر
جا که خواهی چه یوسف بن عمرو فرموده است که ترا طلب کنیم پس یحیی ندان برفت و از آنجا بگوش شد و نزدیک مرده

فرود آمد که نامش زیاد بن القشیری بود پس از آنجا برفت و بپوش شد و از آنجا بر دشت و نضر بن سیرا و از
 آنجا بود در سرای ابو نصر فرود آمد و روزی چند آنجا بود نامه یوسف بن عمرو رسید که یحیی بن خراسان آمده و
 طلب نضر بن سیرا را گفتند که یحیی بسرای ابو حفص است لفرمودی را بجا انداز یا ران خویش که نامش عصبه بن
 عبدالاسدی بود و ابو نضر بن سیرا را بسیار دوست میداشت و بدل و جان فرمان او را بجای می آورد و
 غایت در جه مطیع او بود و او را فرمود بر و بجا ابو حفص و یحیی را طلب کن خصیت بر نشست با سوار و چند بیام
 و گرداگرد سرای ابو حفص را بگرفتند و بسیار کس اندران سرای بودند و بفرمود تا یک یک را بیرون می آوردند
 و روی ایشان را می نگریستند تا یحیی بن یزید رضی الله عنهما را دیدند و نشناختند و لباسش پهنه پوشیده و کلاه
 سمرتماده و پالانی پرویش گرفته عصمت تازیانه بر آن پالان دوگشت و او خداوند پالان ازین شهر بیرون شد
 پیش از آنکه بگیرند یحیی هم گاه شده بیرون رفت و روی کبرکان نهاد چون خواست که بشهر اندر شود و دستار
 که برکان گفت متوکی بن زید را گفت آری یحیی بن زید گفت چگونه استی گفت اکنون نامم در رسید بصفقت و است
 تو یحیی باز گشت و پنج شهزده یک مردی از شما میمان که نامش یوسف بن مسلم بود و او میخ آهزد و مردی بود که
 عقیل بن مفصل اللیش بود و خبر یافت که یحیی بشهر است و مردان را گرد آورده بگرفت و خانه ها را چنین گرفتند و مردم را تازیانه
 می زدند و طلب سخت میزدند و بر زانی بیام و پدر خود را دید که تازیانه می زدند عقیل گفت آ میر پدر مرا کش که تازیانه
 نمونی کنم اندر سرای که یوسف بن مسلم است عقیل کس فرستاد و یحیی را بیاورد و تندی زدند و او را بر زندان کردند
 نامه فرستاد به یوسف بن یوسف و یوسف نامه به شام فرستاد و به شام بخان میرک بود و اندر چون روزی چند
 برآمد بمرد و درت خلافتش نوزده سال بود و شش و یکسال بود که بمردان رسال صد و پنج از هجرت و از پس و
 بن یزید بن عبدالملک بخلافت بنشست و الله تعالی اعلم ففصل در ذکر خلافت و لیسان بن یزید بن
 عبدالملک چون و لیسان بخلافت بنشست مردان بن محمد ابرارینه و آذر باکیان بداشت و یوسف بن عمرو
 را بر ارقین و نضر بن سیرا را بر خراسان پس نامه نوشت بنضر بن سیرا که دست از یحیی بن زید بردار و او را بنوا
 و خلعت ده پس بنضر بن سیرا یحیی بن رضی الله عنهما را خلعت نیکو داده ده هزار درم صلت دادش و گفت که
 فرموده که لعراق روی و در آنجا بنشین تا آنگاه که فرمان آید یحیی گفت سپاسدارم و از مرد و برفت تا به نیشابور رسید
 بر یک فروتنی شهر فرود آمد و آگاهای عجم و بن زراره رسید یارانش را گفت یحیی از زندان گریخته و حاکم نیست که کاشی
 بچه رسد باینده تا بحرب او در ویم باده هزار مرد روی نهادند یحیی رضی الله عنه چون آن بدید بهجت و زور در پیش
 و یاران را گفت مردانه باشید و خود در رهش ایستاد و گفت بحرب آمده آید و الله من بحرب شما آمده ام و راه
 و بهر ما بروم و هیچ سخن با او نگفتند و تیری مینداختند یا ران یحیی گفتند تو حال خود را با ایشان بگوئی تا ترا از زندان

و از نیکویی سوگند با ایشان داد و گفت از خدای عزوجل تبره رسید و باز گردید که بدست و زور نصر بن سیار بیرون آمد
 از یمن و یمنیان و لید بن یزید مرادست باز داشت و اگر با و رندار نامه نویسد بنصر سیار و از و پرسید و من اینجا باشم
 باشم با جواب شما را باز آید ایشان این چشیت را نشیندند و بر بارانش حمله بردند و حرب بر پوست ساعته حرب کردند
 و ابو الفضل برادرش حمله بر عمر بن زراه و او را بیک ضرب بفرگندند و بهریت بر لشکر افتاد و بشهر اندر آمدند و نیکویی
 روی بیاران خویش کرد و گفت ما غم داریم که بواق شویم اگر میریم و اگر زیم و نیتی بایاران باز گشت و این
 خبر بنصر بن سیار رسید سخت تافته شد و گفت این گناه ولید است و من دوشتم که نیتی چه کند و من خواتم که او را
 از زندان بیرون کنم پس نصر بن سیار آهنگ نیکویی کرد و بر مقدمه مسلم بن الاخو المازنی را با سه هزار مرد و درو و انگور
 و خود از پس برقت با هفت هزار بن و نیتی را یافتند که بکامان هفتصد مرد با او گرد آمده بودند و با یکدیگر گرد
 رسیدند و حرب بر پوست و نیتی بن زید رضی الله عنهما حمله برد و میگفت انا بن علی و غاطه بنت رسول الله
 صلی الله علیه و سلم و رضی الله عنهم و حرب میکرد تا نماز پیشین در رسید و گفت نماز میگیرم و شما نیز نماز کنید اگر
 اهل نمازید مسلم بن الاخو گفت راست میگوید بیا سید تا نماز کنیم پس نیتی بن زید با برادران بجای نیتی شدند و نیت
 ساختند و نماز بخوار در دین پس بیرون آمدند و صف بر کشیدند و نیتی حمله بردند بایاران و نیتی بسیار بکشتند و تبر
 اندازان بدو نهادند و او را بسیار جراحت رسید و کشته شدند و بجهان تن بجایی روی بایشان کرد و گفت آید
 شمار اهل کردم از بهجت هر که خواهد با من بایستد و هر که خواهد باز گردد و بر نیز بر مردان شود و که من اینجا بایستد
 بنایم ایشان گفتند یا ابن رسول الله صلی الله علیه و سلم ما از تو جدا نشویم تا آنکه که کنی از ما زنده مانا نیکویی
 بزرگ الله خیر پس حمله کردند و بارانش همه کشته شدند و او تنها ماند و تبر اندازان از بیرونی همی آمدند تا از او سپرد
 اندر افتاد و مسلم بن الاخو برآمد و بر سر نیتی بایستاد تا آن رگکان نیتی رضی الله عنه را بریدند و بنصر سیار فرستاد
 و نصر بنزدیک لید فرستاد و تن نیتی و ابو الفضل برادرش را بگور کان بردار کردند و بچنان بود تا ابو مسلم
 زمان بیرون آمد و ایشان را از دار فرود آورد و کفن کرد و جناح سپرد و ولید نامه نوشت که ایشان را از دار فرود
 بفظ اندر گیرد و آتش بزن فصل در ذکر کشته شدن لید خلافت پسرش اجدون نیتی را بکشتند و نیتی گفتند
 افتاد و بشام و ولید کشته شد و خلافتش یک سال و دو از دهر روز و او را چهل سال زندگانی بود کار خلافت بنیز
 بن ولید رسید و بنیز چون خلافت بنشست مرد از بچنان باز با یگان بر داشت و نصر بن سیار بخراسان شد
 پس بر یمن بر نیامد که بنیز بن ولید بجز خلافتش شاه بود و برادرش ابراهیم بن لید بجای و بنشست و خیمه برد
 بن محمد شد و مردی را بخواند که نامش عاصم بن زید بن عبد الله المازنی بود او را خلیفه خویش کرد و بارینه و آذر
 با یگان خود برقت بالشکر از مردمان شلم چون بنزدیک رسید بیرون آمدند و با او حرب کردند و با خرمیاء مرد و صلح کردند

مردان بدشوق نهاد و سلیمان بن هشام بن عبد الملک پیش او آمد بالشکری بزرگ و حربی کردند و سلیمان بپشت
شد و مردان بدشوق شدند و ابراهیم بن یزید بیرون آمد و با مردان الحارثی گویند و مردان و زادینه بزرگت جامع نماز کردند
و ابراهیم دو ماه بود و مردان بن خلیفه بنشست و او را بیعت کردند و مردان و زادینه بزرگت جامع نماز کردند و
آمد و بریزید ایوب فرود آمد و همه مردان او را بیعت کردند و این ماه صفر برصد و هشت سال بود و الله تعالی علیهم
بالصلوات و بفضل در ذکر خلافت مردان بن محمد آخر خلفا از بنی امیه چون مردان بن محمد بن خلیفه
کس فرستاد بنهر ستر و او را بجزاسان بداشت و کار برور است بایستاد و خواجه سمر بر کردند و پدید آمدند و
از مینه و آذر بایگان و سبب آن بود که مردی بود از مردمان بیلقان که نامش مسافران کشته بود و مینه بیلقان
داشتی و آن نیز گرویی از مردی آموخته بود که نامش خنک الحارثی بود و این مسافران کشته با گرویی از خواجه
بار و بیل شد و آنجا نیز گرویی از خواجه بود و با ایشان پشت بودند و از هر جایی که گرویی می آمدند تا خلق
هم آمدند و این خبر به عاصم بن یزید المملانی رسید و آن روز بیلقان بنو کس فرستاد و مردم بیلقان بدان مردم که
مذهب ایشان داشتند و این مردم بیلقان بزنزان باز داشتند و خبر بسیار فرستاد و خبر خواص بود و او را
بود و شب با گرویی از یاران خویش برفت به بیلقان آمدند و نزد بانها میادند و بر شدند و صاحب جرس را بگریه
و گردن بزد و زورفت بشارستان و اسیر بیلقان عاصم بن یزید المملانی بود و از آنجا به برنج شده بود و بیلقان
را بگریه و زور زدن زنزان شده و ابان بن مقصود با دیگران از زنزان بیرون آمدند و این کار خارجیت ایشان
شد و در بیلقان و مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوئی تا لشکر بزرگ شد و مسافران کشته ایشان را برداشت
از بیلقان باز شد و خبر به عاصم بن یزید از مینه و آذر بایگان منادی فرموده لشکرگاه بیرون زد و از بر در عاصم
آمد پس مردی از بر در بیاید و گفت خبر داری از عاصم گفت دارم فرود آمده است بر در بر در بر فلان جا گفت
تو را توانی بر دیشکر و اندر شب بخت تو انهم مسافران پذیر فراری کنم و این مرد را برداشت و بشکر عاصم بود
و وقت بود چون خواجه عاصم را بدیدند بکینه گفتند و گفتند لا حکم الا بالله و حربی سخت کردند و عاصم بن یزید را
بکشتند با گرویی از یارانش دیگران هزیمت شدند و خواسته های عاصم برداشتند و به بیلقان باز آمدند
و خبر مردان رسید سخت تافته شد پس مروی بخواند از لشکر که نامش عبد الملک بن مسلم بود و لشکری بزرگ
بوی داد و پدرش را خواجه کشته بود و سپس او لشکر بیاد و روی جای او فرود آمد که از اجسر الحارثی گویند و خبر
خواجه شد و هر دو لشکر بهم برآمدند و حرب کردند و عبد الملک بن مسلم کشته شد و برداری بودش اسحق بن سلمه
بجای او بایستاد و حرب اندر پیوست با خواجه و همچنین می بود تا آنگاه که ابو مسلم پدید آمد و زوال بنی امیه نزد
شد فضل در ذکر اضطراب نصر بن سیمار و خلافت او و میان یوسف کرمانی نصیر بن سیمار

امیر خراسان بود از قبل مشاهیر بن عبد الملک و ولید هم بدو داد و پس از ولید پسرش یزید بن هشمت و بعد از
 ابراهیم برادر او همچنان خراسان بود و چون مردان بن محمد بن هشمت همچنین خراسان مرد بود و نامش خدیج بن
 عیسی الکوفانی و نیز سیار از مصر بود و بر سر کسی که نه از قبیلک و بود و تجال که مردی بمحبت همه داشتی باینی ربه
 ایشان از و خشم گرفتند و بنزد یک خلیج بن عیسی الکوفانی شدند و این کرمانی مردی بود بزرگ اندر میان قوم
 خویش پس مردان بنی ربه و بنی الماعش بنزد یک او شدند و بنا نهادند و نصرتیار و بصیت اسناد کردن او
 و ایشان کرمانی گفت من بودم اندرین باب با او سخن گویم شما مردان باز گردید دیگر روز کرمانی بر نشست و
 شد و با او عتاب کرد بر آنکه قوم خویش پیش در او و فضل کند بر بنی ربه پس گفت آئیم من این سخن از هر آن یک
 که ترسم که بصیت در میان افتد و فتنه در میان کند بر بنی و نصرتیار خشم گرفت و گفت تو کیستی که این گوی
 کرمانی را برداشته و بزندان بردند و همه بنی ربه از و خشم گرفتند پس حلیت کردند اندر هر کردن کرمانی را از زندان
 و شب رفتند و او را از زندان بیرون آوردند و این کرمانی مردی فخر بود که در آن آورد و چون می آمدند از آن
 زمانی بماند و غلامی او را میکشید و بنی اعش از دور ایستاده بودند چون بیرون آمدند بر داشتندش و بر ستون
 نشاندندش و هر چند نصرتیار ازین کار آگاه نبود چون روز شد صاحب شتر را که نام او را المازنی بود و خود
 و گفت بنزد یک کرمانی شود و او را از من سلام بگوئی و بگوئی که من پنج بدی بر تو خواهم کردن لیکن تو مرا بخشم
 آوردی و من از تو آزرده شده ام اکنون برخیز و ایمن بپاسم بنزد یک او شد و پیغام نصرتیار که کرمانی گفت
 اگر نه آنستی که تو دانی ترا ادب کردم که حالت چگونه است بروای دشمن خدا و عوجل بنزد یک امیرت ای کول
 زاده برو و هر چه خواهی بگوئی و الله که تو او را بنزد یک من بگذره قدر نیست سلم بنزد یک نصرتیار آمد و گفت
 دوباره باز شو گفت صلح الله الایه و الله که من بد دل نیم و از وی ناشکوم و لیکن ترسم که اندر تو سخن گوید و من
 احتمال نتوانم کرد آن گاه ما با و جنگ شود و الفون ازین کسی دیگر را بفرست نصرتیار را زدا و فرستاد که
 نامش عصمت بن الاسدی بود و او از مبارزان لشکر بود چون اندر سرای کرمانی آمد مردی را اندر سرای پای
 کرده بود که نامش محمد بود و با هم قصد مردان در زیر آهن که پنج چیز از ایشان پدید نبود جز چشم عصمت سلام کرد و
 نشست و گفت یا اباعلی تو پای اندر کاری نهادی که ترسم که سرانجام این کار زشت شود بیا تا را بسکاک
 خواهی از نیم تو و لیکن خواهی که معذور باشم اندر کار تو و حجت گنیم سخن این کار زشت شود آن خواستی که نصرتیار
 زاده بشنود که مرا چنین فرمودی و الله که اگر نه آن بودی در خانه منی گردنت بنزدی بیرون شوا ازین جایی
 ای عدو و عصمت از خانه کرمانی بیرون شد و بنزد یک نصرتیار آمد و گفت آئیم من هرگز ندیدم که از حد گذشت
 از کرمانی و یاران بدتر از و پس نصرتیار مردی را بخواند از یاران خویش که نامش قدید بن مسیح بود و او

دوستان کرمانی بود و او را گفت بنزدیک این دوست خود شود و حجت برو گردید پیش را نش میسر از آنکه در میان
 کاری افتد قد بنزدیک کرمانی شد و سلام کرد و نشست پس گفت یا ابا علی سوگند دهم بر تو بخدائی که کار می کنی
 که از تو نه زبید و تو سید قومی و نصرتیار بجای تو آن کرد که اگر تو از مهربان می کنی که تو ترا باز داشت تو نیز او را باز
 دارد و آنگاه بدوستی باز آئی چنانچه بودید که من همی ترسم که این کار بزرگ نشود و از حد بگذرد و دشمنان شوهر
 کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو هیچ تمست نیست ولیکن کول زاده است بروی این توان بود کار چنانکه
 که او را هیچ مراد نتوان اجابت کردن و منم قدید گفت یا ابا علی اگر دل تو چنین آزرده شده است و تا آن
 شده که در کانی بدو فرست و تا او کرد کانی بتو فرست گفت نیکو می گویی سپهران من علی و عثمان هر کدام که خواهی بفرست
 به و هم بگوئی که او مرا چه دید بگردان من او را نه پذیرد و نه فرزند و نه اهل بنت قدید گفت تو هرگز نمی مونی
 و از خواهم که دیرانی زمینها بدست تو نبود پس پندارم بچکس ترا نصیحت نکنند چنانکه من و کرمانی هیچ سزا نریناورد
 و قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصرتیار را از آن آگاه کرد پس بنی تیم نصرتیار را گفتند ای امیر چه میخواهی از این
 سگ چه چشم داری و را بگیر پیش از آنکه لشکرش بزرگ شود و پستش قوی گردد و عقیل بن قحطال الکمانی سپهرم نصرت
 برخاست و گفت اصلح الامر سخن این مردمان بشنود مشورت ایشان بپذیر که من ترسم که تو خود را بدنام گردانی
 اهل بیت خود را اندر بلا انگیزی بحرب کردن با این مردمان و کار بر مردمان شود و خوار جیان بر تو بیرون آیند
 و اینکار بکس دیگر شود اندرین حال شتاب کن نصرتیار گفت بچنین است تو بنزدیک شود و او را بنده تا بگفتار تو شود
 او و نکند و عقیل بنزدیک کرمانی رفت و گفت یا ابا علی امروز تو خواهی عربی و سید قریشی هر چه مرادست بگوئی تا
 بکنند و طمع میکنند از ستمان که من بترسم که کاری بزرگ افتد چنانکه در آن تهمینه شوند کرمانی گفت یا عقیل دل و کول
 است و سوگند که بر تو یادش نکنی و پند نهی که او ترا یاد کند و جز بیهی گویی کرمانی گفت و یکجای بسیار گویی که آنچه سپهر
 کول گوید بنود اگر او ترا یاد کند جز بیهی گویی و اگر او خود را معزول کند از امیری و اندر نشیند ما دست از دست
 بداریم آنگاه مردی اختیار کنیم که ما او را به پسندیم و او را امیر کنیم و اگر نخواهد که کند چنانکه تو انداز مال خراسان را
 و بر خیزد و بنزدیک خویش خود نشو و تا ما او را بذر کار خویش نبریم و اگر این نیز نکند و نخواهد و الله که او را بنزدیک
 من جز شمشیر نیست عقیل گفت یا ابا علی اینجا چیزی دیگر هست کرمانی گفت آن چیست گفت بایک یحیی یوفدی
 کینندادستی محکم شود کرمانی گفت ننم که او نه کفونست عقیل گفت چه گویی امروز باز گردیم گفت اگر بچنین باین
 سخن باز آئی همان بهتر که نمانی عقیل گفت یا ابا علی ترسم که هلاک شوی کرمانی گفت لا حولی و لا قوه الا بالله
 عقیل بنزدیک نصرتیار آمد و گفت این مرد بزرگ شد و قوی گشت اگر توانی بدین قیام کن و اگر نه بخانه نشین
 تا او هر که او خواهد امیر کند یا از مال خراسان چندا که خواهی برگیرد و بنزدیک مردان بر نصرتیار رفت و ازین سخن

برداشت و سالم الاخور المازنی را بجاوند و گفت بحرب این ملایح سوکارم ازین کفایت کن و سرش نیز دیک
 من از سلم باشکری نبشت و بدر سرای کرمان شد و بدر سرای کرمان آن روز چهار هزار مرد آمده بودند و
 آواز داد سر تنگ از سر تنگان که نامش محمد المثنی بود و مگوی آن طایر را که میفرموده است که بدرائی بخیر
 ای بلا پزاده سید از در چنین میگوئی پس حمله برد بر ایشان و حربی سخت کردند و از یاران کرمانی بیست
 مرد کشته شده بود و از یاران نصر و دزد صد مرد پس نصر بسیار عصمت را فرستاد و چهار هزار مرد از گزینیان بشکری
 و عصمت برفت و در برابر یاران کرمانی بایستاد پس حمله کرد و هر دو گروه بیک دیگر آویختند و از یاران عصمت
 تن کشته شدند و از یاران کرمانی ده تن نیز کشته شدند و نصر یک یک را از سر تنگان بکشت فرستاد و همه بکشت
 بادی آمدند پس نصر بسیار مالک خود را بکلی را بحرب فرستاد و او مردی بود نامدار و چهار هزار مرد و داد بانگ کرد که
 با این المثنی اگر مردی بیرون آید و داده پس و بیرون آید یا یکدیگر بر آویختند مالک و راضی نبوده و بر دوشش و بر دوش
 برید و محمد عودی بر خودش زد و خود اندر سرش بکشت و مردان آن روز در دو کمانها بینند و هر دو گروه بجائی که
 آنجا احیاء گویند دست بحرب بردند و شب روز پنج نیا سودند و تا یکسال حرب میکردند و نصر بسیار شتر
 بگفت و مردان بن محمد فرستاد و او را آگاه کرد و از مرد خواست چون مردان شتر او را بکجا انداختند نگین شدند
 دانست که کارش بشوید پس سپاه بکشید از شام و جهان آمد خواست چون مردان بخراسان آید پس ترسید که
 شام دو جزیره و دیگر شهر را از دست بشود و در بحران می بود اندرین روز کار ابو مسلم صاحب الدعوة بیرون
 بخراسان و کارش بزرگ شد و دولت از بنی امیه برفت و با واد عباس سید رضی الله عنه و الله و رسول الله
 فصل فخر خروج کردن ابو مسلم صاحب الدعوة و این ابو مسلم غلامی بود که سر اجی کردی و نامش
 عبدالرحمن بن مسلم بود و اندر خدمت گروهی او مردمان بود از بنی عجل بخراسان و او غلامی بود بزرگ و بسیار
 با فرهنگ و دوستی بنی هاشم اندر خدمت گروهی از شایمان بنی عباس برفتند چون سلیمان بن کثیر و مالک
 بن النشم و قطیبه بن شاهرومانند ایشان بکشدند و محمد بن علی بن عباس رضی الله عنهم آن روز بکشد بودند و
 ایشان مالی بخود برده بودند و بدادند و ابو مسلم یک روز با ایشان بود و محمد بن علی ایشانرا گفت این غلام را
 کجا است گفتند از بنی عجل است و لیکن آزاد است محمد بن علی گفت او را قلام نیکوی بیتم میباید که او را کجا
 ما خواهد بود که کار بنی امیه در از کشید محمد بن علی گفت هذا والله زماننا من اندر شیندم که چون سال حمار آید
 خدای عز و جل دولت را آشکارا کند و دولت امیه بمید و علمهای سپاه پدید آید اندر مرد و خراسان و بنی امیه
 را بکشند و در زیر هر سنگی و گله خنی ایشانرا بکشند یا امام سال خمار چیست فرمود کار او صد سال نگذشت بر
 دولت قومی که کار ایشان زیر و زبر بشد چنانکه خدای تعالی جل و علا گفت او کالین می باشد و در هر کجاست

عَلَى عُرْوَى فِي شَهْرٍ قَالَتْ إِنِّي يَحْيَى هَذَا وَاللَّهِ بَعْدَ مَوْتِنَا قَامَتْهُ اللَّهُ مَائِمَةً عَامَةً ثُمَّ بَعَثَهُ ابْنُ وَعْدِهِ
 است که مار کرده است پس اِجْعَلُوا الْاَتَّكَلُ فِي سِتَّةِ الْاَحْجَادِ بایند شما اندر صد آید از ملک بنی امیئینین که
 برین غلام می نگرم که برخواست است اندر کار بالینی ابو مسلم صاحب الدعوة چشم سپیدارم که چون او برخیزد یاری
 کندش که از پس این سال مرانه بیند که من اندر خویش ضعیفی بی نیغم و گمان میبرم که علم نزد یک سید و لیکن ای کاش
 باشد ابراهیم که بخراسان است و اگر او را خبری سدا نیک سپردم عبد الله یعنی ابو العباس سفاخ و اگر او را کاری برسد
 پس سوم من است عبد الله یعنی ابو جعفر منصور و این فی پیش این مردمان خراسان آمدند و در ابو مسلم بچشم
 همی نگریستند ابو مسلم خاموش بی توتا آنگاه که میان کرمانی و نصرسیار نزاع افتاد چون ابو مسلم نگاه کرد بدانست بیا
 پس ابو مسلم شد که فرج آمد و ابو مسلم دعوت اندر گرفت و بامامت عباس و مدبران بروی کرد همی آمدند تا
 هزار مرد پنهان بروی گرد آمد چون آگاهای نصرسیار رسید هیچ حیل نتوانست کردن زیرا که بروی گرد آمدند تا
 هزار مرد و پنهان بروی گرد آمد چون آگاهای نصرسیار رسید هیچ حیل نتوانست کردن زیرا که بکرمانی شغل بود
 و بیی چند گفت و مدبران فرستاد و از ان کار آگاه کرد و در فتن و ولایت از دست مردان جواب نکرد و نصر دانست
 که بکار بنی امیه و باز اندر افتاد و نامه نوشت بنزد بن عمرو بن عبسیره و اولزان روز بواسطه بود از دست مردان
 نامه گفت اما بعد بدانکه دولت ما هر دو بیکست و سن رین حرب کرمانی ام و مردی دیگر بیرون آمده است از نیش
 سمرجان که او را نه دین و نه اصل و گرنه بی بروی گرد آمده اند از ناستان خراسان از شیعت و مد عباس و میگویند
 دهم بر تو که خراسان را ضلوع کنی که من بهیترم که این کار از دست بسود باید که مراد و فرستی و پس سپهره از ناست
 سیار نه ایشد و گفت باشد خراسان را چه کنم آنگاه بنی هاشم را طمع افتاد اندر خلافت و فضل بن عباس عبدالکریم
 بن حارث بن عبدالمطلب بیی چند شعر گفت و به عبد الله بن حسین بن علی بن ابی طالب فرستاد و او را تحریص
 کرد بر و آل ابو طالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابو الحسین مدائمی میگوید با عبد الله بن حسن و علی بن محمد بن
 عبد بن عباس همی رفتیم و داد و بن علی نزدیک عبد الله بن الحسین و شد گفت اگر فرمودی پس من خوش و ابراهیم
 حرب کردند می اندرین کار نیک بود می دولت بنی امیه اندر شوریدند بیی که خبر با سه خراسان چگونه است و فتن
 که کار نصرسیار چگونه تباها شده است عبد الله بن حسن گفت هنوز آنوقت نیست مارا باید بدر آمدن عبد الله بن
 علی گفت یا ابا عمر و شمارا بنی امیه محنت نیست و ظفر مارا باشد برایشان که ایش از ایشم و این کار از ایشان نام
 و چون ابو مسلم دید که نصرسیار رت گردند از آنجوی خواست کس فرستاد بکرمانی که آنچه میخواهی بیایی که من باتوام و
 ابو مسلم و کرمانی متفق شدند و هر دو لشکر سو که نصرسیار آوردند و ابو مسلم یاران خود را بفرمود تا سپاه بپوشیدند و نامه
 نوشت بشهرهای خراسان که جامه های بپوشیدم و نزدیک زایل شدن دولت بنی امیه و مردمان نسا بدارد و

مردان را زد و دخترا را قاتل همه جانم با سیاه کردند و فرمان ابو مسلم بدانی گوید که جامه از برای آن پناه پوشیده اند که در
غزای علی بودند و پسرش کجی و جبر دست اندرین باب است که علی امیه جامه پنبه پوشیدند و رایت سبز داشتند و ابو مسلم
خواست که این رسم بگرداند پس بجانه غلامی بفرستاد که از هر رنگ جامه پوشیده و عمامه سبزه است آخر سیاه پوشید
و عمامه سیاه بر لبست و ابو مسلم گفت هیچ رنگ با همیست تر از سیاه نیست و هرگز نمی یافت که از هوا بان نمی امیه است
سیکشت پس بسیار تبرسید و نامه نوشت بمردان و بدان کسان که هوا خوا بان بودند و از ایشان یاری خواست
بر حرب کرمانی و ابو مسلم شعی چنین گفت و ایشان را بر نصر سیار بر آغا لید چون نصر سیار دید که کس او را یاری نمی کند
خواست میان کرمانی و ابو مسلم و خشت انداز و نامه نوشت بکرمانی و گفت تو از فیه مشغولی با ابو مسلم و یارانش که این
ترا خواهد بود و من از تو می ترسم بیا تا هر دو بشارستان حرو و ده و صحن نامه نویسم و سوگند غوریم که هر پشت شویم و
ابو مسلم را بگیریم و کرمانی را و عده کرد که چنین کند پس برفت و ابو مسلم را آگاه کرد که نصر سیار چنین میگوید تو چه خوا
سیگویی چه خواهی کرد گفت می اندیشم که با وی بیرون و ابو مسلم کس فراز کند که نگاه او را بر نند ابو مسلم گفت جز آن
تدبیر نیست کرمانی برفت و برابر لشکر نصر سیار ایشان و با مقدمه هزار سوار و مرد را از یاران خویش گفت آنچه در
دل داشت پس رسول خویش نیز بسیار فرستاد که بیرون آئی تا صلح نامه نویسم نصر سیار بیرون آمد و او و خویش
حیلت اندیشیده بود که کرمانی فراز رسیده بود و مردی را بر گماشته بود که نامش حارث بن شیر بود که نگاه کرمانی را
گشود و دو لشکر فراز یکدیگر آمدند و کرمانی فراز رسید و آن روز بی خویش بود چون نصر سیار او را بدان حال بدید
روی بجارح کرد و گفت آن چیز که اندیشیده بودیم هنگام آنست حارث حمله بکرمانی کرد و او را ضربتی زد بر تنیگاه و
کشت نصر سیار را فرمود تا سر کرمانی را برداشتن و بسوی مردان فرستاد و ابو مسلم یاران خویش را بر آغا لید و هر دو پناه
بیکدیگر فراز شدند و بکرمانان حرب کردند و کرمانی را پسری بود که نامش علی نگاه کرد نصر سیار را دید که حرب بهمیکر و حمله
بردی و او را نیزه زد و کشت پس او را زد و بباغک بلند که است نصر سیار چگونگی دیدی این کینه را باز آوردند و از طرف
حرب بهمیکر و خلقی بسیار از یاران نصر سیار کشته شدند و نصر اجراحت رسید و بهریت شدند از پیش ابو مسلم و
که ابو مسلم هر روز بالا بهمیکر گفت و بیم او اندر دلتا مردمان می افتادند و او را یاری بهمیکرند و ایدون گویند که بنی
که خطبه کردند و گفتندی اللهم صلح الایمیر امین آل محمدی الله علیه سلم و مردم خراسان و گروه شدند و اند بعضی
از شهرهای خراسان خطبه بنام مردان کردند می اند بعضی بنام ابو مسلم و کار خست شد میان ابو مسلم و نصر سیار و
هرگاه که بهمیکر فراز رسیدندی بخت کردند و دشنام دادندی مردان بخراسان یل با ابو مسلم کردند و بود که
او کردند و فرمان او بر دندی خراج بدو دادندی نصر سیار دانست که او را با ابو مسلم یا باب نبود و دست بردار و مرد
اندر رشد و بجانم بنهست پس ابو مسلم چهار مرد را بخواند از یاران خویش یکی عامر بن اسماعیل الحرجانی و برادر

بن اسماعیل و سلیمان بن کثیره لاهیر بن قریطه ایشانرا گفت بنزدیک نصر سیار شوید و او را از من سلام رسانید
و بگوید که امیر میگردد که نامه آمده است از امام ابراهیم بن محمد میخوانم که بر تو خوانم بیا امین و آرا میدهند آن مرد
بدر نصر سیار شدند و پیغام بدادند و لاهیر بن قریطه این آیت میخواند که *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ* و آنرا
گفت *لَقَدْ كُنَّا أَكْثَرُ عَرَبٍ لَّكَ مِنَ الْقَائِلِينَ* نصر سیار داشت که در بکشتن بجای بودند بر خاست و بکوه اند
شد و این آنجا نشسته بودند و آن حجره را روزی بودند و بستان بر سر فرود شد و خانه بود تا یک و آخر سال
خویش را بجا اند و گفت فلان اسب را بیا بر نشسته و رفت با غلام خویش و خواسته با بنی شایان پور نهاد و چون رسید
زمانی نیک بایستادند نصر سیار نیامدند باشند که او بگریخت بنزدیک ابو سلمه باز آمدند و او ازین قصه آگاه گردید و
گفت بگذارید تا هر جا که بخوابد بر دوش ابو سلمه سرای نصر را غارت کرد و بسوخت و همه خراسان را گرفت و کار داران
بنا حقیقهما فرستاد و نصر سیار بری آمد و در آنجا بدر شکم بحر چون این چیز با تو سلم رسید قطبیه این شبیه را بجا اند و بیست
هزار مرد بوی داد و گفت بگریگان رود از آنجا بر تر همیشه تا هر جا که توانی بگیری و کسان نصر سیار را بکشت و قطبیه به
ایشان پور آمد و خراج گرفت و بر یاران قسمت کرد پس زر و بگریگان نهاد و از آنجا مروری بود از قبیل میهیره که کسان
بنامه بن النخله بن الکلابی بود با لشکر بزرگ از مردمان شام و عراق قطبیه سپاه را تعبیه کرد و مروری بیاران خویش
کرد و گفت باینکه شما حرب نمیکنید بگری که دین خدای را بگردانیدند و بپل کردند و از فرمان خدای عزوجل بیزار
آمدند و ایشانرا سخت ظفری بود اگر دادگری کردند می برای ایشان باقی ماندی پس خدای عزوجل بر ایشان شمشیر
و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بکشتند و فرزندان ایشانرا ببرد کردند و بفرزندان
حالت میبودند تا خدا تعالی اجل علایم را بر او تسلط کرد و بر ایشان پس قطبیه با یاران خویش فراز شد و حرب
در گرفتند از وقت آفتاب بر آمدن تا آنگاه که روز بگذشت و گردوی خراسان کشته شدند و حرب در گرفتند و بستان
خراسان بهریت شدند و بنای پیشتر را با سپهرش بکشتند پاره مردان شایان و قطبیه بفرمود تا سر نهانند و آن
سپهرش پیش ابو سلمه بردند و فتحنامه نوشت پس بکران اندر شدند هر کجا یافت از شعبه بنی امیه کشت و خراج بستد و بستان
قسمت کرد پس از آنجا بدامقان شد و خراج گرفت و کس و مانع نبود پس بری شد و با او از اهل ای حرب بگری
و خراج رای بگرفت و نامه نوشت با ابو سلمه و دستور خواست که پیشتر رو و ابو سلمه جواب داد که سخت باصفهان شوش و
بقوم و صفهان نهاد چون خبر عامر بن صاهه شد یاران خویش را گرد کرد و بکرب ایستاد و قطبیه با ایشان بگری
فراز رسیدند قطبیه صحیفه بر سر نیزه بست و گفت ای اهل شام ما شما را بدین کتاب میخوانم از قصه کردن آل محمد ص
علیه السلام و این پیش عامر و یارانش بر قطبیه ابو سلمه و شام دادند و بر فرزندان عباس و شام دادند پس قطبیه گفت
برید و هر دو گروه با یکدیگر فراز رسیدند و ساعتی حرب کردند و عامر کلا بصره فغان بود کشته شد و سرش با ابو سلمه فرستادند

سی هزار مرد ابو سلمه بن حفص بن سلیمان بن خالد و او را و نیز آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفتند تا پنج بود ابو سلمه
 پس قطعه شش چون حسن او را بدید برخواست و دوشش را ابو سلمه داد و بجای خود بنشینان گفت ایها الوزیر ابو سلمه
 فرستاده است که ترا طاعت دارم بر الفرمای تا چه خواهی ابو سلمه بر نشست حسن نیز با او بر نشست و فرمود که
 براو گردانند اندر حرکت پنج بزرگوار می و هاشمی بنود که نزد در حرکت جامع حاضر نبود و خلق ندانستند که ایشان را
 بهر چه میخوانند و چه خواهند کرد و اجتماع کردند تا به میبند که چه خواهد بود و الله و رسول الله فصل در ذکر ابو العباس
 بن سفاح بن عبد الله بن العباس و کوفه در آن روز گرد می بودند از علویان و بعضی جهان پسندیدند
 که بیعت فرزندان ابوطالب است پس ابو سلمه بر منبر شد و خطبه برخواند و خدای عز و جل احمد و ثنا گفت و گفت امروز
 هیچ کس مبادا که نه سلاح بر توان گرفت یا بر ستور نتواند نشست که نه سیاه پوشد و فردا بجای جمع آید تا بیعت کینما نکند
 را استوار است پس آل ابوطالب نوید شدند و مردمان بخانه باز شدند و علمای برای سیاه کردند و هنوز
 روز بود که همه سیاه پوشیده بودند و مردمان بزرگت جامع آمدند و طلبها بر زدند تا علمای برای کردند و بکلیه گفتند
 و ابو سلمه و نیز آل محمد صلی الله علیه و سلم بود بر منبر شد و بر خدای عز و جل ثنا گفت و بر خیمه خدا صلی الله علیه و سلم روز
 فرستاد پس گفت ای مسلمانان شما همه را شنیدید یا نه من میگویم گفتند بلی ای پیغمبر خدای ابو سلمه گفت آیین آنی صلوات
 الله علیه و آله و سلم ابو سلمه بن عبد الرحمن نامه نوشت است و مرا فرموده است که خلیفتی از منی باشم بر پای کن
 تا خلافت بر بند از خود بجای امید دیدار کردن ایشان من نگاه کردم اندر دیوانهای بنی هاشم و هیچ مردی ندیدم
 بزرگوار تر از عبد الرحمن بن محمد بن عباس فاضلتر است و نیک مرد است و من پسندیدم و شما نیز به پسندیدید ایشان
 گفتند صواب است و توفیق یافتی و خدای ترا مزد و پادکار تا بجای کارست مردمان کبیر گفتند و ابو سلمه کس فرستاد
 و ابو العباس بن محمد را بیاد درند و او بیامد بر ماده شتری نشسته بود و عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده
 و روز آنکه بود و بزرگت اندر شد و بفرمود تا موزنان با ناک نماز گفتند پس ابو العباس بن محمد بر منبر شد و خدای
 عز و جل را ثنا گفت و بر خیمه صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستاد و خطبه خواند اندر نشست و دروخ و ثواب عقاب یاد
 کرد و مردمان را پند داد و گفت یا ایها الناس بالیغوا و لا یخلفوا و انکم بالیغتم بعد و انکم صلی الله علیه و آله و سلم و سراسر
 عز و جل گجاشت از گروه ماندند و خراسان تا قدر ماندن نشتند و کینه با بازخواستند الحمد لله رب العالمین پس از منبر فرود
 آمد دادند و اندر پیش شد و نماز آودید که در چون از نماز بر داشت نشست و مردمان با او بیعت کردند و آن روز دهم
 ربیع الاول بود در سال صد و سی و دو بود از هجرت و این خلیفه بود از آل عباس رضی الله عنه و مردمان پسندیدند
 آن روز مقیم بود برین حران چون بشنید که مردمان با او بیعت کردند برابر هم بن محمد را بگرفت و کبشت و عزم بر داشت
 ابو العباس کرد که بنی هاشم حرب کنند اسماعیل بن عبد الله القشیری را بخواهند و گفت یا اسماعیل ابو سلمه خراسان را گرفت

و عبدالله بن نهشلق او را سمیت کردند و بر حقیقت اندرین کار اسماعیل گفت توجیه غم داری تا برینم و دیگران آنچه
 صواب تر آید گفت من غم آن دارم که برخیزم و با همه کسان خویش و بدو زنم بروم شهری را بجا نیستم و از سر
 نویم بیاگر روم تا مرا یاری کند پیش اسماعیل گفت خدا را عزوجل ترا باز دارد و ازین توبه که کردی و ازین شکر که
 بر فرزندان تو دانی که صواب نیست اگر کاری ترا سر بروم اهل بیت تو ضایع شود و لیکن من چنانکه بزرگم که شربت
 بگزازی و بشام روی ایشان چون ترا بینم هیچ کس را توبه نکر بینند و اگر نه چنان باشد که تو خواهی یا فریاضی
 مردان گفت راست نیگویی و یک زخم بزم تا به پیغم که چگونه اگر آن بود که نیک دید و اگر نه شام در پیش است
 فصل در خبر آمدن مردان بن محمد از حران بموصل پس مردان از حران بر رفت با لشکر بزرگ و در راه
 بموصل نهاد و چون بموصل رسید صد هزار مرد بر او گرد آمدند و آگاهی با ابوالعباس را پس خلیفه کرد و گفت از شما
 که حرب مردان شود غم ابوالعباس عبدالله بن علی گفت من بروم و با عبدالله سمیت هزار مرد رفت و ابو عنون بر
 او آمد با چاه هزار مرد و عبدالله تا هفت فتنه بموصل رفت بر گران روی فرو داد که از آن باب گویند پس بفرمود
 نایب ساختن بران رود پس بفرمود تا لشکر بر نشستند و مردان بر پشت بر بودی از برش گرانمایه چندانکه در آن
 زمانه بسی بهتر از آن بودند که بر رو بگذرد و عبدالله بن علی سپاه خود تعبیه کرد و در حرب کرد و از جانش گاه تا نماز
 پیشین و دوست مردان را بود و خلق از سپاه عبدالله را بگشتند پس عبدالله روی سوی آسمان کرد و گفت یارب
 تاکی سونمان را کشتند از بهر طاعت تو و تو دانی که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بگشتند و فرزندان
 ایشان مجاهد پیرانگنده اند اللهم انصرنا علیه یا ذی الجلال و الاکرام و دیگر روز با هم بر آویشتند و مردان را گفتند
 که بنوع امر را بگوی تا حمله بردند مردان گفت حمله بر بدینی عامر گفتند اسدیان و قیسان را بجوی تا حمله بردند مردان
 روی بعلوم دار کرد و گفت و الله که اگر علم پیش منی نمکین گشت گفت هر چه توانی بکن و علم را نگویند کرد و اسبها تازان
 زد و برینار عبدالله شد چون شامیان علم مردان را نگویند دیدند از حال بر رفتند و بجای اندر دل ایشان افتاد و آنگاه
 نهزیت کردند و مردان اسب را سوی جسر اندر بجا حمله لشکر پنداشتند که و نهزیت بکلی روی بگردانیدند و نهزیت
 شدند مردان بانگ کرد و گفت منم مردان بن محمد هیچ کس نه ایستاد مردان چون آنحال بدید و نیز نهزیت شد
 عبدالله بن علی با سپاه از پس ایشان اندر شدند و شمشیر اندر ایشان نهادند از گران روی و تا بموصل می کشند و جبر
 بشکستند و گروهی از یاران مردان بدر یا عرق شدند و عبدالله بن علی آیت می خواند که وَاذْكُرْ قَتْلَهُ الْعَجَبِ
 قَاتِلَهُ كَمَا وَاعَدْنَا لِقَاءَ الْفِرْعَوْنَ وَأَنْتَ تَنْظُرُ وَكَانَ مَرَدُّكَ زِيَارَةَ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَلِيٍّ مَرْدَانِ رَأَيْدِ
 نهزیت شدند و بیت گفت و عبدالله بن علی هر چه یافت از خواسته مردان برداشت و بیاران بخشید پس نامه نوشت
 بامیر المومنین و او را آگاه کرد از حرب کردن نهزیت شدن مردان ابوالعباس چون نامه بر خواند گفت وَفَضَّلَ مَعَهُمْ

بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتْلَ دَاوُدَ جَالُوتَ و مردان روی بنزبت نهاد تا بحران و زن فرزند برداشت و از بحران
 بگذشت و بقشیرین شد از زمین شام و از آنجا بنین و بخرج شد و بقشیرین خواسته با غارت گردن زد پس بقیس شد و از آنجا
 سوی دمشق شد که آن خانه بنی امیه بود مردان روی بوی نهادند و او را نگذاشتند که در دمشق شری مردان
 کار خود متخیر شد و روی فلسطین نهادند مرد فلسطین خواستند که او را بکشند و او پنجمان بهرقت تا بمصر شد فصل در
 ذکر رفتن عبدالعزیز بن علی رضی الله عنهما و کشتن مردان الحارر را و عبدالعزیز بن علی رضی الله عنهما برین
 موصل شد و سه روز آنجا می بود و برادران او صلیح و عبدالصمد از عراق بیامدند باده هزار مرد و پس عبدالصمد بموصل
 شد و مردی را بنجاند که نامش محمد بن مصل بود و ولایت موصل و داد پس از آنجا بخرج شد و بهر شهری که شری
 مردان پذیرد او آمدند و همچنین بکشدند تا بدمشق و ولید بن معاویه بن مردان آنجا بود و عبدالصمد برادر ازادر
 شهر فرود آورد و سپاه حمله کردند و بدمشق آمدند و مردان دمشق با یکدیگر حربه کردند و گروهی دولت عباسیه آن
 خواستند و گروهی هاشمی امیه داشتند و غلبه عباسیان بردند ولید بن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد و در آن
 شهر کشته شدند و عبدالعزیز بن علی بدمشق اندر شد و مردان را ایمن کرد و روزی داد و روزی چند بدمشق بود و فلسطین
 شد و برادر خویش را بطلب مردان فرستاد و صلیح را باده هزار مرد و مردان چون شنیدند که صلیح آمد در ایست
 و بهر علی که اندران نیت بود همه را سوختند و خود گریزان شدند روی بمصر نهاد و بقسطاس شد و از آنجا برفت و
 بهر شهری که می رسید علما را میسوخت و صلیح از پس و همیشه تا بشهری رسید که از آنجا میخواستند پس نال آنجا عامر
 بن اسماعیل خجانی بود او را بنجاند و هزار مرد و دواد او را بطلب مردان فرستاد و مردان آن روز بشهری نزد
 آمده بود که آنرا عین الشمس گویند و آن شهرستان فرعون بود و عامر بن اسماعیل برفت و بدان شهر شد و شب
 اندر آمد غلامی را دید که اسب تیمار میکرد گفت ای غلام این اسب از آن کیست گفت از آن مردان گفت مردان
 کجا است گفت فرود آمده است اندر کینسه لشکر کینه بنیسه نهادند مردان بر جست و زره اندر پوشید و پیشرو کردند
 و بیرون آمد و با ایشان بر آنکخت و عامر بن اسماعیل لشکر خویش گفت دهیار مردی از یاران عامر که نامش
 عبدالعزیز بن شهاب المازی بود حاضر بود و مردان را نیزه زد بر تپه گاهش و بکشت و سواران گردوی اندر آمدند
 و غلامی از آن محمد بن شهاب فرود آمد و سرش برید و برداشت و پیش صلیح آورد و صلیح بپراور خویش نزد عبدالعزیز
 بن علی فرستاد و بر زمین فلسطین بود عبدالعزیز نامه نوشت بامیر المومنین ابوالعباس بن السفلی و سر مردان را پیش
 فرستاد و بکلی پادشاهی مردان بچمال بود و دو ماه و اندر ماه ذی القعدة او را بکشند سال هجرت بر صد و سی و دو
 بود و او و شصت و دو ساله بود و بقتل ازرق الهجری گفتندی و مدانی چنین گوید که چون سر مردان را پیش
 ابوالعباس بنهادند ابوالعباس روی بمردان کرد و گفت از شما این همه بی ادبی کردن بطور بیست و نه

بن حبه بن هبیر و گفت سر خلیفه ما است و الله که نیک خلعتی بود او مار ابو العباس خشم گرفت بر فراست و از مجلس بیرون شد و مردمان را بر گند و کس فرستاد و او را بخواند و گفت چه بوده است ترا بدین سخن که گفتی گفت یا امیر المومنین مردان بجای من نیک بود و نیکوئی گردی با من و من نخواستم نفرتش کردن ابو العباس گفت چو کسی را نگاهداید داشتن و او را سی هزار درم فرمود که بداند چون سر مردان را در کوفه بر دارد که در و مردمان بنظر آید آمدند و از در میان ایشان خفص بن النعمان مولای عبد الله بن زیاد بود و نگاه میکرد در آن سر و میگفت رحمة الله و او را سی ستود ابو العباس او را بخواند و گفت چرا می ستانی گفت یا امیر المومنین ایشان با من نیکوئی نکردن من بیتی چند بگفتم و ابو العباس او را عطا فرمود چون صلت گرفت بیتی چند دیگر گفت و بنوا میره را نکو بید و ابو العباس عم خوشش آمد بن علی را ولایت حریف داد و فرمود که هر کس را که از بنی امیه بیانی بکشد داود بن علی بر نیت و هر که از ایشان بد میگشت و ایشان را از هر سو راخی و زیر شکنج و کلاه خنجر بیرون میکشید و میکشت پس ابو العباس نامه نوشت بجمع خود و علی بن بشام که هر که از بنی امیه بیانی بکشد علی ایشان را طلب میکرد و میکشت تا از بنی امیه بچکانند و گوشتانی امیه را باز کرد و استخوانهای او را شتران بیرون آورد و بسوزاند و خشت گور معاویه بن ابی سفیان را باز کرد و چیزه نیافت مگر کلاه پس گور یزید بن معاویه را باز کرد و استخوانها او سیاه و بوسیده شده بود پس مردی از دانیان را باز کرد و او را نکشام بنزدیک ابو العباس جماعته از شملای شام را بفرستاد چون بنزدیک او آمدند سلام کردند و نشستند ابو العباس گفت ای مردمان شما یا بنی امیه بایستادید و سوسی بنی با شتم نیامدید که ایشان اهل بیت رسول الله علیه و سلم بنزد او نشینا همه جایان ایشان را ندیدین ولایت آنهمه سوگند خوردند که ایشان ندانستند که ایشان یا رسول الله علیه و سلم بنزد او نشینا و سلم خوشیا و ندی دارند و جز بنی امیه تا اکنون که شما ولایت یافتن ابو العباس بخندید از نادانی شما میماند و بعد از آن جعفری را در خود را حرب یزید بن هبیره فرستاد و فصل در ذکر حقیق برادر ابو العباس بجز بیزید بن هبیره پس ابو العباس لشکر بزرگ با ابو جعفر داد از مردمان عراق و فرمود که حرب یزید بن هبیره و واسطه زنده را بوجن برفت بشارستان واسطه استوار کرده بود جعفر بفرمود تا بخنجر قبا بساختند و حرب اندر پوست و لشکر ابو جعفر و مواد برابر واسطه بایستادند و پیچ بود که هر دو طرف حلق کشته نشدند پس چون طاقت نداشتند اهل بیت و لشکر با بیزید هبیره گفتند ما این حرب چرا کنیم و خوشی از برای چه میکنیم و طاقت پذیر این نداریم تدبیر آنست که صلح کنیم یزید بن هبیره کس فرستاد نزد ابو جعفر و طلح خواست ابو جعفر اجابت نکرد و صلح نامه برین گونه نوشت که ذکر میرد دهم الله عز و جل و الله هذا کتاب عبد الله بن محمد بن علی بن امیر المومنین یزید بن هبیره و آنکه بروی گرد آمده اند اندر شهر واسطه از مسلمانان و آدمیان و هر که با ایشانند از کوهکان و زبان و پرستاران و موالیان ایشان که ایشان را این کردم بزمیندار خدا غرض اهل ایشان این اند و شمار اینهمه گناه و ذلت بگیریم و هیچ جرم خیانت خون رنجین که گفت از شما بعد یا بخنجر و

و هر چه گذشت گذشت و در دستور و ادم که در شهر واسط با شتی چندا شکی خواستی و ترمسی از هیچ که در ترمس غرض
اگر نیکند این عذر را عیال لشکر بن محمد خدای از وی پذیرد و اندر گردان اوست سوگند بانی کفارت و اسلام نام
تمام کرد و بفرستاد چون این عذر کرده شد زید بن سبیر از و این شری و هر روز بر نشستی و بسلام ابو جعفر از
و ساخته نزدیک او نشستی پس بخانه باز رفتی چون یک روزی برین برآمد ابو جعفر شنید که زید بن سبیر عذر نکست و
مردمان را دعوت میکند بخیم کرد و ابو العباس بنیاس ابو جعفر فرستاد و از خویشانش ابو العباس گفت او را
لبکش ابو جعفر نیز اندر ایستاد و پرسیدن گرفت و باز جست تا درست شد و از انقادات و عدول انگاه بفرمود تا پیشکش
با جمل و دوش از خویشان و دوستان و هواخواهان او را در واسطه مجموع را بکشند بعد از آن ابو جعفر بخانه
شد فصل در ذکر فتن ابو جعفر بنیاسان چون ابو العباس صفح از کار شام و عراق بپرداخت و برادر
خویش ابو جعفر را بخواند و گفت بنیاسان شود بیت حکم کن بر اهل خراسان و ابو مسلم را ببین و سخن و بشنو ابو جعفر
باسی صدمه در میان و غلامان بری آمد و از راه خراسان برگرفت چون بنزدیک مرد آمد ابو مسلم بپذیرید
وی آمد و دروغی مرد و چون پیش بر جعفر افتاد از اسپ فروخت و بدستش بوسه داد و اندر پیش او رفت ابو جعفر
کرد تا بر نشست آنگاه بر داند رشد و بسیاری ابو مسلم فرود آمد و از مجلس نرسید و مردان خراسان را سخت مطیع و
بنایت شاد شد پس از ابو مسلم بیت گرفت و آهنگ بازگشتن کرد و عراق ابو مسلم مال بسیار کرد و ابو جعفر داد و از بنزد
امیر المومنین بر دو ابو جعفر را نیز پذیرد با داد از کینزگان و غلامان و ستوران و جامه های گرانبه ابو جعفر گفت یا
ابو مسلم تو امروز تا بدان جایگاه که دانی و ماکله میکنم از ابو مسلم بن حفص بن سلیمان که غور و کبر کند بر امیر المومنین
و خلافت و بر هیچ چیز نمی شمارد و بر با اعتراض میکنند و از خدا ندر گذشت و الله که امیر المومنین از بهر خاطر تو او را چنین
نمیگوید زیرا که تو او را وزیر کردی چون این سخن بگفت گوئی ابو مسلم بگفت و گفت اگر ابو مسلم چنین کند من دستوری دادم
ترا و امیر المومنین را که هر چه خواهد با او بکشد که من بنده از بن گان امیر المومنین ام و جعفر را به نیکویی کسب کرد
بسوی عراق و بسوا ابو العباس شد و او را آگاه کرد از هر چه دیده بود و متابعت کردن اهل خراسان و دستوی داد
ابو مسلم را بر قتل ابو مسلم همان شب کشته شد ابو العباس با ابو جعفر گفت چگونه دیدی ابو مسلم گفت تیار از خیالان
و شاید که تر از ننگانی نخواهند تا ابو مسلم زنده باشد و این سخن را پنهان دار تا خود خدایتعالی حل علقه بگونه خواسته
باشد و الله اعلم بالصواب فصل در ذکر ولایت یافتن محمد بن رسول بر آذربایجان پس ابو العباس
مردی را بخواند از بنزگان و سرنگان که ناشی محمد بن رسول بود و لشکر بزرگ بوی داد او را ولایت ارمنیه و
آذربایجان فرستاد و محمد بن رسول آذربایجان شد و مردمان از هر سوی گرد آمدند تا بستی هزار مرد بر و گرد آمدند
از روز سافرن کثیر آذربایجان را گرفته بودند و شنیدند که محمد بن رسول برفت و بر قلعه شد تا او را برگرفت و بخت با گردید

از متابعان و همواران او و آن ولایت و نوایم همسانی کرد و باز گشت فصل در ذکر گرفتن ابو مسلم خراسانی را بجهت حج کردن و هم اندرین سال ابو مسلم خواست که بکشد و حج کند ابو مسلم را و در ابرخراسان بنشیند و رفت چون ببری رسید بچند نالان گشت چون از بسیاری بهتر شد از آنجا برخاست و بکوه آمد و سفلی را دید و از رسوم و پیرسید و چند وقت آنجا بود تا هنگام حج قرار رسید ابو جعفر منصور پیوسته ابو مسلم را پیش سفاح بدرخواست کردی و میگفت اگر خواهی که همان صافی شود ابو مسلم را از میان بردار که میخواهد که از کمال ابو مسلم بکشد و سفاح اندرین وقت گفت اورا چنین بنماید که چون که راقتند و کینم مردان عراق و خراسان بپیران آیند و ابو مسلم بکشد و حج باز آید بچند کثیر بهتر تری ملک کاه و آرایش از هر چنان تر فصل در ذکر خبر مرگ سفاح و ابو جعفر دو ایشقی چون سال سی صد و پنج اندر آن سفاح بیمار شد و خواست بیعت کند و ابو جعفر منصور مردان را گرد عبد الله بن علی بشام شد و ابو مسلم بیکه رفته بود اهل عراق گرد آمدند و ابو جعفر را بیعت کردند و سفاح سه سال انداخته که چون ابو جعفر بیعت از مردان بست سفاح در همان بیماری بگردان رفت که او بدر خبر عبد الله بن علی رضی الله عنه رسید که ابو جعفر بشام عاصی شد و نیت آن کرد که بیعت از مردان خود بستاند خبر ابو جعفر شد و دانست که او بشمشیر باید کوشید و رسولان بیرون کرد و پیش ابو مسلم فرستاد و او نه بدید که بود و چون بگریه و رسیدند و منزل از که بیا به بود چون خبر مرگ سفاح و بیعت ابو جعفر و انقضا بدو گفتند و نامه باید داد و بگویند ناخوش آمدش چون نامه ببرد و دادند او وعده های نیکو داد که شریکیونی تواند در دولت پادشاه بایستد که چون این نامه به پورسازانجا عزم شام کنی و با عبد الله بن علی رضی الله عنه محارب کنی تا بطاعت آید و بیعت کند و اگر نه شمشیر بگیرد و ابو مسلم بجانب شام شد و با عبد الله بن علی رضی الله عنه محارب کرد و او را نه بیعت کرد و فتح نامه نوشت بجانب ابو جعفر و بعد از آنکه از حرب عبد الله پیرداخت آهنگ خراسان کرد و خواست که ابو جعفر خالفقت کند ابو جعفر دریافت چیست کرد و ابو مسلم را از حلقون باز گردانید و بکشتش و او را صافی شدی منازعی که او را مخالفت کند و الله تعالی اعلم فصل در ذکر ولایت جبرئیل بن یحیی در خراسان چون ابو مسلم را بکشت مردی را بیرون کرد از متابعان که نامش جبرئیل بن یحیی بود و او را بخراسان فرستاد و او را صافی شدی منازعی که او را مخالفت کند و الله تعالی اعلم فصل در ذکر ولایت جبرئیل بن یحیی در خراسان چون ابو مسلم را بکشت مردی را بیرون کرد از متابعان ترک و زغانه بود چون جبرئیل بن یحیی بخارا رسید همه شهر پیش او آمدند و او را شهر بزدند و آنجا نیز خلیفه بنشاند و آنجا بدر سر قند آمد و خاقان که ملک متحد بود بحرب بایسته او و مردم شهر دو گروه شدند گروهی هوای اسپهبد و گروهی هوای جبرئیل بن یحیی داشتند چون حرب کردند و آن گروه مخالفان را بسیار بکشتند و دیگر نه بیعت شد و در موقع را بکشتند و جبرئیل بن یحیی سمرقند آمد و شد و جبرئیل بن یحیی بعد از آنکه فرستاد و درخواست و امیر خراسان بدو

ویرا بکشت پس دجتمان بیرون آمد لیث بن نصر حمله برد و ویرا نیز بکشت و مسلمانان شادی کردند و ترکان آن
 مسلمانان بسیار کشتند و مسلمانان بهزیمت شدند و ترکان ساختند و بسمر قتلند و رشده غارت کردند و قتل
 کردند و این خبر با جعفر آمد بگفت بر مصیبت مسلمانان پس ازین مسلم را بیرون کرد با همه ترکان و ادراگفت بزرگ
 عبداللہ را معزول کن با همه کسان او و جبریل بن یحیی که او مردی مبارک است و بعد کن بحرب دشمن و خان بن مسلم
 بزرگ آمد و نامه کرد بسعید بن الجریسی که میگردان بود او را سوی خواند و معاذ بن مسلم یا سپاه بیامد و جبریل بن یحیی
 یا سپاه بر دژ سمرقند بیامد و کیال غوری با ضلع خاقان گشت مارا بیامد فتن تا میان راه بکین تاراه او بگیریم و سپاه
 مسلمانان غارت کنیم پس بیامدند و در میانان اندر پیمان شدند معاذ هزار مرد و دیگر گفت و ترس نیم دل ترکان
 اندر افتاد و روی کیال غوری بیرون آمد و معاذ بن مسلم بیامد با چهار هزار مرد و دیگر گفت و ترس نیم دل فرستاد
 اندر افتاد و بر بهزیمت نهاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و کسی صدمه از ترکان بکشتند و سرکشانان بخار ابرو بند
 و مردان بر معاذ بن مسلم گرد آمدند و سعید بن الجریسی بیامد و ده هزار گو سفند با خود بر معاذ گفت آید این گو سفند
 بفروش که ترکان بدین رغبت کنند گفت ربیعہ و مضر گردیدند پس ازین گو سفندان خواندند بر معاذ شکر را بر پشت
 و سعید را بر مقدمه کردند و آن گو سفند از ابصد سوار سپرده بود و ترکان بیامدند و آن گو سفند از ابر و دزد میبردند
 و بعضی از سپاه ترکان بایستادند و بعضی گو سفندان معاذ بن مسلم کی کند یافت و آنجا فرو آمد و کس در دست او
 سعید و او را بخواند و گفت چگونه آید سوی تو که گو سفندان مرا بر دزد مر اسپاده تا گو سفندان خویش را باز آوردم من
 گفت لغت بر گو سفندان باو سعید از کینه معاذ را بگذشت با ترکان و سفید جامکان را بکوفتند و مسلمانان بدین
 کینه اندر نشسته بماندند و باب نیار استند و فتن پس ترکانی بیامد سوی معاذ و نامه داشتیم این حرب آورده که من
 آدم با سپاه پس گفتند ما را دستور دی تا باب برویم بر قتل و بکند و فرو آمدند و چنبر از ترک را آنجا نگاه داشتند و
 سپاهها بر رسیدند و معاذ آنگاه سپاه را برگرفته بسمرقند آمد و همه سپاه برابر آمدند و حرب کردند و سفید جامکان نیز
 شدند و مسلمانان از پس ایشان بشدند و خارج با هزار مرد و دیگر بخت پس سمرقانی را گروی از آن مقتضی بر نیار آمد و
 خویشین را بر و انداختند که او را بکشد سپاه گرد آمدند و همه بکشتند و معاذ بر دژ آمد و منصوب بسمرقند شد پس این خبر بقیع آمد
 غمگین شدند پس کسان خویش را بگرفت و بقلعه شد که وی کرده بوده سال بود تا طعام و علف آنجا گرد کرد و دو قلعه
 بود اندر یکدیگر گیر پس معاذ بن مسلم جبریل بن یحیی را بسمرقند بنشانند و خود یا سپاه را بکشف نهاد و سمرقند را از پیش نفرستاد
 تا او را بمسلمانی خواندند چون آمدند و معاذ به باز آمد گفت چون دیدم آن ملعون را گفتا بقلعه رسیدم و راهش صعب
 بود و مرا نیز دید و اندران قلعه یک روز بداشتند پس کس آمد و مرا بر دو کیه خانه دیدم آراسته بر بیاورده با او بخت
 و فلام خوری بردار میساده آید از داد که سیدی گوید که یک کاه آمده من او را بمسلمانی همچو نم هر چند که بپزد و آدم

دعوی باین تر کرده و سن در آن وقت دل بزرگ ننادم و اندیشیدم که مرا بکشند پس باین جا می آمد و مرا نیز در خانه بزرگوار
و گفت این را بدرقه کن تا کشته و رانیا زارد پس بهمانگاه سپاه عرض و کرد و داد و در آن سپاه نزد یک فرستاده
خود را دیگر سوی رفت و قلعه را اندر میان گرفته و حرب آغاز کرد تا زمانستان اندر آمد و سر گرفت معا و او را
بسیج زد و بهار ساختگی کن و بیا که حرب بیکاری نتواند کرد و او را باز گرفت و سید بخوشی هر روز نامه می کرد بر سید
و از معاذ نگه کردی تا نامه آمد معاذ که سپاه را بسید سپاه و سبب این بود که ابو جعفر درین سال بمرد و معاذ که پیش
بجای او نشست و امیری خراسان سعید را داد و را بجو انداز و بجای سید سپاه اندر آورد و حلی
آغاز کرد و اندک عالم فضل در ذکر خلافت مهدی بن ابوالمنصور چون مهدی بن منصور و خلافت نشست
جایی سپاه فرستاد و گفت بهر جایی که افتد مرا آگاه کنید از یک و بترتا در آن و سید که پیش سید هر چند جلدت
مرا آن حصار را نتوانست کشادن فرستاد تا لشکر با کینه با کینه و هر مثنی فرستاد کرد و مردی
بود از سپاه مسلمانان که اورا جابر بن احمد میگفتند بی چنان دلیری بود که بر دیوار یکساده بر شدی و مردی جلد بود
با دوتن دیگر اتفاق کردند که مشب بدان جانب کده شو که اگر در قلعه بود و میان دشمنان اندر شویم و خارج شویم
پس هر سه تن رفتند و میان رفتند و خارج را بست یافتند و سرش را بریدند و باز آمدند و سرش پیش سید آوردند
سید شاد گشت و هر سه تن را خلعت عطا داد پس روز دیگر سفید جامگان خارج ابی سید یافتند و کس ندانست که
آنکه کرده است و این خبر قطع رسید و نگین شد و روزی برین بر آمد سید بفتح رسول فرستاد و گفت اگر زینهار تو ای که پیش
که برین بدی کنی و یاران مرا تا ازین قلعه بیرون کنی سید گفت بپذیرم بشهر چشمه با سپاه بیرون آمد با سه هزار نفر
و سید گرامی کرد و زینهار داد بشهر چشمه لقلعه بیرونی بود و قطع لقلعه اندرون بود پس سید بدان قلعه بیرون شد و قطع
دانست که کار و تباه شد با صد زن خویش بر نشست و هر زنی را قدحی زهر آلود داد و همه از آن بخوردند و بر جای
بمردند و زنی بود که نام او یاقونه بود و آنرا بخورد و بگریان فرد بخفت و خوشی و اخلاصی داد پس قطع سوی علما مان
و همه را زهر داد تا همه بمردند و یاقونه گفت سن اورا دیدم چون شتری است کشته و مرا در اخلاصه خاص بود که نانش
تدران و آن خادمه را پاره پاره کرد و تنوری بر آتش بود و خود را در آن تنور آتش افکند و میگفت چندین خلق
را تباه کردم و عاقبت خود مرا بپاید خوشی و در آن تنوری چندین عیدی تا بسوخت یاقونه چون دید که او خوشتر
را تباه کرد بپایم قلعه بر آمد و از داد و گفت اگر خواهید تا در قلعه بکشایم سید گفت خواجه یاقونه گفت بدان شرط
بکشایم که پیرایه بار جامه های مرا کس نیست بدان فرا کنند و از خزانه مراده هزار درهم سید گفت بپذیرم که چنین
کنم و چنان دانست که اگر قطع زنده نیست یاقونه فرو آمد و در قلعه بکشاد و سید با سپاه یاران آن حال را مشاهده
کردند و شکر خدا بجا آوردند و یاقونه را آنچه پذیرفته بودند و پس از غنیمتها و مالها و خزاینهارا برگرفتند و سید با لشکر

چندان بازگشت و نامه کرد با میرالموتین مهدی فتحنامه فرستاد بهر شهری مسلمانان شادی کردند و فصلی مرز و کر خلع
عیسی و بیت موسی الهاوی پس از و چون خلافت بر مهدی راست شد مر مهدی را دو پسر بود یکی موسی
و دیگری هارون و خلافت از پس او عیسی بن موسی را بود و چون سه سال برآمد از خلافت خواست که عیسی را خلع
کند و بیت پسر خویش را کند و عیسی با دل ایام تصور بکوفه بود و آنجا ضلع بسیار داشت چون مهدی نشست
کوفه را بروی چنان دست باز داشت و چون رای آمدش که او را از بیعت بیرون آورد کس بدو فرستاد دوده
هزار هزار درم بروی عرض کرد که او را بدیده که اگر خویش را از خلافت خلع کند عیسی ای اجابت نکرد پس او را از کوفه
باز کرد و امیر کوفه روح بن حاتم بن قصبه بن مطلب را داد و او را بکوفه فرستاد دوده سال امیر کوفه بود و مهدی
روح را گفت بنکیر تا به عیسی چه بهانه یابی اگر کسی بوی دعوی کند که درین سالها بروی تم کرده است همه بروی
درست کن پس بکوفه شد و عیسی شهر را بوی پسر دو خود و بنشیند تا بیرون شد کسی او را ندید مگر روز آئینه بنار جمعه
بیرون شد می و سحر را رخنه بود بزرگ که مردمان آنجا نماز کردند و عیسی با اسب برخند که بر مرکب فرو
آمدی و مردار کسی تا دیگر آویند مهدی شتاب میکرد و روح که نامه کند عیسی را از عیسی مهدی را از آن عیب که گاه
کند و چنین گوید که از خلافت را نشاید و بدین بهانه او را خلع کند و هر چه که روح بر عیسی عیب جست بدین سال
عیب و بهانه نیافت و مهدی کرد که تو ویران کنی و مهدی که امیر بود و شهری سیزده سال محصوره بود که هر
نیامد و روح بر عیسی چیزی نیافت و تغییر شد و نامه کرد بر مهدی و گفت برادر سجد آئینه کوفه یکی رخنه است که مردمان
روز آئینه آنجا نماز میکنند عیسی بی آید با اسب و شاید که اسب بر دل کند و گاه بود که جامه مردمان بپایان کند
نامه کرد و گفت بفرمای که برادر آن رخنه چه را کنند تا سواران بتوانند آمدن و برین عیسی را عیب نتوان در گفت
پس روح همچنان کرد که مهدی فرمود بود تا بر رخنه چه میبایست تا سواران بتوانند آمدن روح همچنان کرد و چون
عیسای آگاه شد که این از بهر وی کرده اند سهری بخرید از ورشده خنجرین الی عید و بهمان گران و چون روز آئینه
بیامدی بسهری خویش اندر شدی و چون مهدی دانست که بر عیسی هیچ عیب نمی یابد پسر عم خویش عباس بن محمد
بن علی را سهری عیسی فرستاد بکوفه تا او را بپند دهد و خواسته بسیار وعده کند تا خود را خلع کند پس عباس رفت
و عیسی را پند داد و گفت پسر شدی این کار ترا نخواهد بود و از بهر فرزندان خود را که مکن و خواسته بسیار او را
داد و وعده کرد که عیسی اجابت کرد و عباس سوی مهدی شد خویش را خلع کرد و مهدی پسر خود موسی را بیعت کرد
و از پس او هارون فصل در ذکر یعقوب بن داود و دلاوی و بدان وقت مهدی بخلاف نشست بفرمود
تا نزد اینان را عرض کردند و هر که او را خصمه بود و تمت خرج و از ترک ملکش نکرده بود او را از نزدان بیرون
کردند و مردی را باز داشتند برندان بان که نامه او را یعقوب بن عباسی زاده بود و مهدی بیرون داد و این یعقوب را

پسران عبد الله بن حسن که بکند و بصره بیرون آمدند و در مکه شتی و در بصره مگردی و باد بهر اهل علم بود و بنویسند
ایشان از بهر محبت باز داشته بودند و بهر سبب شیعه داشت که همدی شیعنی که مردی اهل علم است و فرزندان و پسر
آنست او را از فرزندان بیرون آورد چون یعقوب را بیرون کرد این حسن برخویشین کبر سید که همدی او را
چاکران را گفت زینهار جلیست کنید تا از فرزندان خلاصی یابم چاکران از جانی که بروزن زندان بود حضرت
زندان او را از فرزندان برزدیدند و یعقوب گاه گاهی اسلام حسن نفی و با چاکران حسن دوستی داشت پس یک تنی
چاکران حسن را یعقوب را از آن تدریکه حسن کرده بود آگاه کرد و آن جایگاه که گذره بودند او را نمود و یعقوب
یک تن از چاکران دهر روز می شدیم آنجا را می دیدیم ایشان شب می کنند و بزور دست از آن می گذشتند
یعقوب چون دانست که نزد یک آمد و گفت من همدی را نصیحت دارم مرا پیش وی ببرد تا بگویم گفتند ما را بگوئی
چرا همدی پس دیگر را بگویم زیرا که نیز او را نیز همدی برد یعقوب گفت خلوت خواهم با همدی گفت که مرا از میان
است پس در خلوت گفت یا امیر المومنین بدانکه حسن بر ابراهیم از فرزندان خواهد گرختن و زمین را لقب زده اند
است و او را بیرون آوردند پس همدی او را از فرزندان بیرون آورد و بخانه کی از مولای خویش باز داشت و
نفرمود تا یعقوب را صلحت بسیار داد و چون روزگاری برین برآمد حسن جلیست کرد و از آن خانه بکشت همدی
بفرمود تا او را طلب کردند و یعقوب را گفت باید که او را بجوئی گفت یا امیر المومنین بر من سید که او را بجویم ولیکن
ازین طلب کردن مست باز دار پس یعقوب حسن را بیانت و از همدی او را زینهار خواست و همدی او را زینهار داد
پس یعقوب حسن را بیاورد و بنزد همدی را یعقوب حسن را سپاس داشت و کار خواهی خویش بوی بگذاشت و یعقوب
روز و شب با همدی بودی پس وزیر عبد الله بر کار او احد کرد و از علم و ادب که یعقوب را بود بهانه نیالست او را
پیش همدی غیبت کردند تا چنان معلوم شد که همدی پیش از یعقوب وزیر بار نادادی و چون وزیر آمدی بر در
سرای نبشی تا یعقوب بیرون آید و بکارهای او نظر کردی و فرمانهای گفتی و وزیر از دور می نگریستی پس خبری که
وزیر را بایستی کردن تا یعقوب نفرمودی وزیر نتوانستی کردن تا کار چنان شد که همدی بخط خویش هر همه دلا بیا
نیوشت و گفت جز آن حکم و نامه که از من بشما آید تا توفیق یعقوب بران نباشد هیچ کار نکنند و دیوان الزام بر او
دادند و او را یعقوب الامین خواندند و وزیر عبد الله می بودی چون سال صد شصت در آمد همدی با یعقوب حدیثا
گفتی تا بنیم شب پس آنکه باز گشتی شبی یعقوب از خانه بیرون آمد و طیلسان بر سر داشت و براسی که همدی فرستاده
بودش و رکاب داشت اسب پیش آورد چون خواست که بر نشیند و طیلسان از برخویش راست کرد و او را قضا
طیلسان بر آمد اسب بر سید و لکدی برزد و دهر دو پا یعقوب بختاد و هوش از وی بشد همدی را خبر بردند پس
برهنه آمد و پیش یعقوب می بود تا با هوش آمد و بفرمود تا او را بجهه نهادند و بجانته بردش پس روز دیگر همدی خود

با وزیر و همه سپاه بر رسیدند یعقوب شد پس چون یعقوب بدین سال بختاندر بمانه گیر و وزیر مهدی را گفت
 یعقوب آن بود که پدرش داود به بر قصر سیار بود بخراسان و دبیر بودند به شیعہ داشتند و فرزندان علی را
 دوست داشتی و امامت مرا ایشان را خواستی چون زید بن علی رضی الله عنهما را بکشتند بگویند به سرش بکشی بن زید کشت
 و بخراسان شد و پنهان دعوت همیکه را و را اجابت کردند و او را اسم پسر بود یکے یعقوب دیگر ی علی و سوم صالح
 هر سه و پسران بودند و خداوند علم و ادب و ایشان هر سه دعوت بکشی را اجابت کردند و نه سب زید برگرفتند و چون
 داود دهم پسران بران غریب بماندند و دانستند که ایشان کرد در انزد ابو العباس بن منقاح این منزلت بنود اجابت
 تدبیر پدرش با علویان بجای گشتند و چون نومید شدند نشیندند که محمد بن عبداللہ الحسنی و برادرش بدر بن محمد
 شدند بسوی ابراهیم و صالح تدبیر کرد تا یعقوب برادران محمد و ابراهیم را ببردند زیرا که ایشان و فرزندان حسن
 ابن علی رضی الله عنہم بودند یعقوب برادرش نه سب زید داشتند و از اول تا با خبر حکایت و مهدی را گفت پس
 گفت این همه کسان که اندر مملکت بکار با فرستاده است همه بدیدانند و مرا ایشان را خود شیعت بسیار است بهر حال
 و اگر خواهند بیرون توان انداختن این دولت را نتوانند گردانیدن ازین بسیار گفت و عبداللہ بن علی
 که حاکم بود او و نیز گواهی داد تا کار یعقوب تباه شد و مهدی خواست تا مرا و را بیا ز نماید و همچنان او را گواهی میداد
 پس چون ماهی برآمد یک تن از فرزندان حسن بن علی رضی الله عنهما را بخواند و اندر خانه باز داشت و بعد از
 و چون روزی چند برین برآمد مجلسی بسیار است و فراشها گرانمایه بینداخت که هرگز آچنان نیار است بود و
 کینک صاحب جمال پیش خود برپا کرد پس یعقوب گفت زندگانی اسیر دراز باد من هرگز چنین مجلسی ندیده ام
 مهدی گفت ای یعقوب مجلس باین فرش دادن که اینجا است تو بخشیدم گوئی تا برو داند زمین را بوسه داد پس
 ای یعقوب کن کینک که نیز ترا دادم دعا کرد و شکر گذاری کرد و مهدی با یعقوب مجلس دیگر شدند و بفرمود تا همه را
 بر داشتند و بختاندر یعقوب بردند پس گفت ای یعقوب این کینک که دارم تا با وی شادی کنی و دران مسجد با یعقوب
 طعام خورد پس با خبر روز او را گرفت ای یعقوب مرا نیز کی جماعت است یعقوب گفت امیر المؤمنین خداوند را بر
 هر بی فرمان بادی چه حاجت مهدی گفت بمرمن باشد بدانکه اندر خانه کی مدیست از فرزندان حسن بن علی رضی
 الله عنهما مرا گفتند که او دعوی امامت میکند و مرا کس از تو استوار تر نیست من او را بتو دهم و ویرا بکش خواجه
 بجز تو کس نداند گفت فرمان تراست و آن مرد از خانه بیرون آوردند و گفتند داین را بواسطه استوار سه خونی
 بر تو سپردم و چون شب درآمد مرا در با خادم نزد یعقوب فرستاد و بفرمود تا آن مرد را در خانه کردند و مهدی با
 کینک گفتند که من ترا بمعقوب هم و بازت باز شام و لیکن من مرد میرا بمعقوب هم از علویان تا او اینمان بکشد
 تو حاضر باش تا او آن مرد را چه کند و مرا بدست بن خادم که با تو همراه کرده ام پیش من فرست پس یعقوب با کینک نشست

شد و روزی چند بمو و طرب بود پس آن مرد پیغام به یعقوب فرستاد که پیش از آنکه مرا پیش خویش خوان تا
 با تو یک سخن بگویم یعقوب در پیش خود خواند تنها پس آن مرد بیامد و یعقوب را گفت بدان دیانت که تو داری مرا متوجه
 گشت و با خوشنیش خدای عزوجل خاصن شوی تو دانی که من فرزند حسن و فرزند فاطمه زهرا ام رضی الله عنهما و
 دختر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم یعقوب گفت معاذ الله که من این کنم بلکه ترا ببینم و کسب کنم و بر بامم آنزد گفت
 تو مرا دست باز دار که من خود راه دارم از بغداد و بیرون شوم یعقوب گفت کجا شوی گفت بمصره گفت این صد هزار
 درم که ممدی مراد داده است ترا بخشیدم اشباین درم با برگیر راه بمصره بیرون شود کثیر ازین حدیث از اندرون پرده
 می شنید پس آن خبر باز بران خادم سوی ممدی فرستاد و ممدی آن شب بر آنها کسان بنشاند و چون آن علوی
 بیامد و با آن یاران و درویشان بگریختند و سوی آنجا آمدند و در ممدی ایشان را در خانه کرد و روزی چون یعقوب بیامد
 آن ممدی مراد را گفت آن علوی را چه کردی یعقوب گفت یا امیرالمومنین او را همان شب کشتیم گفت یا الله که شتی
 گفت با الله که کشتیم ممدی گفت دست بر سر نه و بجان من سوگند خود یعقوب چنین نکرد و بخدا عزوجل و بجان ممدی
 سوگند نمود و که من علوی را کشتیم ممدی فرمود تا آن علوی را از آن خانه بیرون آوردند و یعقوب چون آن پدر
 و مردان تیغ بر مانند پس ممدی فرمود تا یعقوب را باز آتند و دیوان الزمان را بطنین از او داد و ممدی را دست
 شمرند یعقوب ممدی را فرمود تا در آن چاه می طبعی بساختند یعقوب را در آن چاه گذاشتند و بهین زندگانی
 ممدی بدان چاه می بود و در وقتیکه زندگانی موسی الهادی یعقوب بدان چاه همانرا آتند گفت که یار و دوست
 ایفرمود که یعقوب را از آن چاه برآوردند و کار آن خویش بر روی عرض کرد و یعقوب را دل از کار سیر شده بود گفت یا
 امیرالمومنین مرا چشمها ششیم شده است و از تن خویش مانده ام من در دست را نشناسم مراد ممدی ده تا یک
 شوم و آنجا حاضر اند اعمادت کنم از او و او دستویس داد و یعقوب بگریخت و بجای نشست و الله اعلم باحوال
 فصل در ذکر وفات یا قاضی حمادی و ممدی را دوست داشتی و بهاستادن شد و آنجا ناسیه است که در
 بغداد و موصل است و در آنجا بود و درم و با نزهت و هم جای حمید بود ممدی پیوست آنجا شدی و این سال بر
 و کوشی بود ممدی اندران می باغی خرم بود و آنجا شکار سه کردی چون روزی بگذشت نیم روزی خفته بود و در
 خانه برسد اران و غلامان نشاند بود و در خانه کسی بدید که آن در خانه باز کرد و آمد بهیروزه و آن کس است
 شعر بخواند که فی هذا القصیر یا دایره از چشم مندر لبه منازعه و صاعقه القوم من بعد و ما کثیر من غایه که
 لم یبق الا ذکره فی حدیثه و قنادی علیه و آله و سلم و غلامان را آواز داد و گفت ایست این شعر را میگوید
 غلامان اندر آمدند و گفتند کسی نیست ممدی این مدینه بگفتند گفتند آنکس شنویم و یکس را ندیدیم گفت
 مرا گاهی کند که کار من برآید و رسیده است و خوش از آن شکسته شد و از پس ده روز بمرد و در ششم ماه ذی

از هجرت صد و شصت و نه گذشته بود و اندر مرگ او اختلاف کرده اند گروهی گفته اند که آن روز نماز دو رکعت بسند
بر نشست و قنیده همیکرد چون آفتاب فرو شد آهوی را اندوید که می رود مسکان را در عقب آبوا فکند و خود
تنها از پس شکاری تباخت و آن آهوی بدرون ویرانی درآمد ممدی اسپ بران میرانی را به سوراخی نمود مانند غار
ممدی اسپ دران غار را اندوید و سوراخ تنگ بود ممدی سپهر کو فزین نهاد و آن سوراخ دوشد پستش شکست
و اسپ بقتاد همانگاه بمرد و اگر رفتن و بکوشاک بردن غرض و بانگ برخواست و همه خلق نوحه اندر گرفتند و کینه گران
جامه بادریدند و همه پلاسمه کسایا پوشیدند ممدی را هر بانی بود نام او قاصح و کتاها بسیار خوانده بود و اخبار
ممدی بایستاد و بسیار بگریست و گفت این از حرص بود که در صیدم که در صیدم داشتی دانسته بودم که تو بران پلا
شوی که اندر کتب و اخبار چنین خوانده ام که هر کسکه بر چیزی مویع باشد همه بدان چیز پلاک شود گروهی گویند
که ممدی بزرگ پلاک شد بی آنکه کسی او را داده اند اگر کسی بود که از به کینه گران گرامی تر بود و بزرگین گران ممدی داشتی
و حسنه نام و کینه کی بود و بجز که او را سخت داشتی و کشتن شریک ممدی گفت این بیت است که از به او گفته است
و بیچ شاعر مدعی ازین نیکوتر نگفته است *سلا ما لکفی یلکفی و ان الناس کهم عیید و انک لوقتت ید یخنی*
نقلت من الرضا است ید اری ما دلی عطش شدید و لکن لایل الی الورد و انک لکینک و دیگر را دوست
گرفت و حسنه را اندوه آنخواست که آن کینه گران را زهر دهن تا بکشت از تجربه خویش بدان کینه گران فکند و فرستاد به
خادمه خویش و ممدی بوقت آفتاب فرو شدن بدان بوستان و بدان منظر نشسته بود کینه گران با طبق فیل خواند
بر دست نماده سپر کشاده از زیر منظر ممدی بگذشت ممدی فریاد کرد و فریاد کرد و فریاد کرد و فریاد کرد
منظر خواند پرسید که این را که با همی بری گفت این را حسنه فرستاده است بظان کینه گران می برم گفت پیش من
که بخورم که حسنه مرادوست دارد پس کینه گران طبق فکند و ممدی فریاد کرد و فریاد کرد و فریاد کرد و فریاد کرد
را برداشت پیش از آنکه آفتاب فرو شود و فات کرد و فریاد کرد و فریاد کرد و فریاد کرد و فریاد کرد
جامه دریده دردی را مجروح کرده و خوشی بر او ممدی بر افکند باو گفت با کار خدای بنو دم و خواستم که از به
کسان مرا باشی و ضایع و جمل چنان خواست که نه مرا باشی و نه دیگر را در روز دیگر پسرش بارون بروی نما
گذارد و بهران بوستان درختی جوزی بود و ممدی آزادوست داشتی او را بزرگ آن درخت بگور کرد و درخت
آن روز که وفات کرد چهل و سه ساله بود و یکسال و یکماه خلیفه بود و مکر بود و امر و بالا و منجسوی و در چشم
روانش یک نقطه سفید بود و او از نبی عباس عادل تر بود و باموت تر و نیکوی تر از وی کس نبود و عدل و
تابان جانی بود که بمقام خود نشست و در قصبه کرامیت خود نگاه کردی و چون ششست عکاء و علما را بار دادی و
بنشاندی و گفتی اگر برستی ستم خواهم کردن یا خطا کنم شمارا بگویند روزی از فرزندان بهیر من العوام قصبه برداشته

بجدی که فلان ضعیف بشام اندر ولید بن عبد الملک از سن بستر برین ستم کرد و از بعد آن خبر خلیفه که این
 قصه برداشتم جواب دادند همدی گفت چو این قصه را عمرو بن عبد العزیز ندانستی که از بنی امیه از و بهتر بود
 گفت قصه برداشتم و جواب باز داد و همدی بسیار گفت کار از عفو کردی سوم باز او را بخواندی و گفتی که شرم
 نداری تا کی این چنین کنی و سخاوت او به این جایگاه بود که کسی ندید که کسی از ملکان شاعری را بنجاه پیر در رخ او
 داشت و مردان بن حنفیه از بنجاه هزار درم داد این شهر گفت بود سه سبعین انشا و اشتری حسانه و مالمانی
 الناس مر ساعته و همدی را عادت چنان بود که روزی گردن ده پیش همدی آمد و منسجده نهاد و رو
 کرد که می بالید و میگفت یا رب این امتان پیغمبر است صلی الله علیه و آله و سلم دینی که هرگز نگذرد و برکت او که
 این عالم بدانی پس آن با و فرزندش و همدی نماز اعظم با شروع و شمنوع کردی چنانچه هیچ که خادم او
 بود گفت روزی نماز میکرد و زن فرزندش در دوسو و کریمه الی این گفت ها میخواند و میگفت چو این آیت
 رسیده قوله تعالی قُلْ لِّمَن لِّهَ الْکُفْرُ اِنَّ لِّمَن لِّکُفْرٌ لَّوْ اِذْ نَفَخْنَا فِی السَّمَاءِ وَ اِذَا الْکُفْرُ اِنَّ لِّمَن لِّکُفْرٌ
 لَّوْ اِذْ نَفَخْنَا فِی السَّمَاءِ وَ اِذَا الْکُفْرُ اِنَّ لِّمَن لِّکُفْرٌ لَّوْ اِذْ نَفَخْنَا فِی السَّمَاءِ وَ اِذَا الْکُفْرُ اِنَّ لِّمَن لِّکُفْرٌ
 اکتفا برین است که هر کس از شما که در زمین ولایت یابد و فساد کند و رحم بر داند خویشانشان خدا عزوجل بروت
 کرده است چرا برین قرآن اندر نه بیند که خدا عزوجل بر شما را چه فرموده است با خود بر دلا می شایسته است
 نتوانید اندر یافتن و شراب بخوردی با مسامحه را و دست اشی فصل در ذکر خلافت موسی المادمی و حمیری
 به مانند شد و بر هیچ را به بنده خلیفه کرده بود و سپاه با وی بودند و موسی المادی را که از پس همدی خلیفه بود با
 شید و بن حرب میکرد و چون همدی به اسندان دفات کرد با روان بیعت برادر بهانجا از آن سپاه برگرفت و خواست
 که همدی را به بغداد برود و بن کنابیس همدی را بهانجا که با و کرده بودند نه را کردند و نامه کرد و بر هیچ تا بیعت
 موسی از آن سپاه که اندر بغداد است بشانند و انگشتی قصب و ردای رسول صلی الله علیه و آله و سلم و آن خلیفه
 که جمله خلفای رضی الله عنهم را میراث بود بدست نظیر حاجب بود و موسی و فتاد تا لغزیت همدی و تقیت موسی
 خلیفه اهل بغداد آمدن او که لشکر بر بر هیچ بشوریده است و خانه ریح را غارت کرده بودند و ریح بنمان
 شده بودند و خواستند که ریح را بکشند پس چون هارون بن زیاد و ابی بکر بن خالد بار هیچ نشست و خیزان کنیز
 همدی مادر هارون رشید بود و خواستهای همدی و که خدای او همه را و داشت بخلی مر ریح را گفت خطا کرد
 و میان سپاه خلافت افگندی پس بکی میان اندر شد و با سپاه صلح کرد بدرم بهیره ده ماه و آن درم بداد پیش
 از آمدن بادی و خبر همدی آمد که بکی چنین کرد آن ای و تدبیر او پس ندید و خود با نوا صلیکان خویش بغداد آمدند
 بپارامید بروی راست بایستادند و ریح را وزیر کرد و هارون از بنین افریقیه فرستاد و علی بن عیسی ابن بامان را

صاحب شرط کردی بین ایطریستان فرستاد نامزد کرد و چون بیامده روز از ماه صفر گشته بود و ایشان عالم فاضل
در ذکر ظهور زن نادقه در ایام هادی و بوقت هادی زندیقان بسیار شده بودند و کسانی که ایشان از این ستم
نداشتند و به سلام و تبریع افسوس کردند و گفتندی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مدی بود حکیم و حکمت این سبب
بنماد و قرآنرا بخواند بفضاحت و مردمان را از جماع خواهر و مادر منع کرد و اگر مرد دیگر بیرون آید باین فضاحت
بچنین دین دیگر نتواند نماد و نماز و روزه و زکوة و حج و بیع چیز از شریعت نکردی و بر آنس که میگردی از کفر
کردندی و دست بدختر و خواهر و مادر کردندی چنانکه منان کنند و چون مردمان که جماعت نماز کردند گفتندی که شریعت
شریان بقطار ایستاده اند و چون بر کوع و سجود فرو رفتندی گفتندی کون سوی ندای آسمان کردندی و بگفتندی
بجای از بهر آنکه با شریعت حج و مناسک بیدارند که اگر دخانه طوان میگردی ایشان بخندیدندی گفتندی چاره ایست
مسئله اینچنین که خون دی باید ریختن چون بصفا و مروه شدندی گفتندی این مردمان چه کم کرده اند که باین
کوههای و دند و بهر چیزی از شریعت افسوس کردند و از نه بهای که در جهان است مذهب نیست زشت تر از
مذهب زن نادقه و هر علمای متفق اند که مذهب نادقه بدتر است از جحوی و منع و بت پرستیدن و اراک ازین مذهب
کیشی ترک کرده اند کیشی دیگر گرفته اند از زنان که اصلا مذهب ایشان باطل است و هر چیز که پیش جود
و مردمان کلام این گروه اند کتاب خویش مخطلان و دهریان خوانند و مدعی پسرش هادی از ایشان بسیار
گشتند تا آن علیه ایشان فرو نشست و بیشتر از این مردمان متران بودند و خداوند نصاحت و نرد و حکمت
شهرهای نیکو گفتندی و چون عبدالله المنع و دهری و نیکوئی چیز که بگفت تازی که بدین امت نصیحت آن نخوان
کردندی و کایلد و منه او ترجمه کرده است و متر ایشان بود هادی بن علی بن قسطنین که سرنگی بود و سخت بزرگ و
نخفانزدیک و بقیسطنین و بولای منصور بود و صاحب خاتم وی بود و این بود بر انگشتی بن منصور کسی از وی
بزرگتر داشت و بوقت مدی نیز هم او داشت و چون هادی نشست انگشتی بدست او بود و پسرش علی بن قسطنین
بر همه اختیار مملکت بیاد زدندی او بمهدی ساندن هادی علی بن قسطنین را شکر کرد و بود و در ولایت عمر
از ویر تر بود از عبدالله بن عبید الله الوزیر خلیفت پدرش بود و وزارت مدی و از بنی عباس عبید الله بن اذ
بن علی بن عبدالله بن عباس بود از بنی هاشم چون یعقوب بن اقیل بن عبید الله بن عباس بن مریمه بن حارث
بن عبدالطلب متر بنی هاشم با و بود و دیر املیت او بود و در مان خویش این متران خلق را بدین مذهب خواند
و خلق ایشان را اجابت کرده بودند و هم از دهریان و عقلا و خداوندان این دین متران دکان از خاص عالم
و خلق بسیار اندرین مذهب آمده اند بوقت مدی آنکسانرا که دشوار آمدی شریعت مسلمانان نگاهداشتند
نماز کردن کاهی کردن و از خیانت تن شستن گرامی آمدند نشان و دست در آب میزدند و تابستان روزه

داشتن و زکوة دادن سخت آمدشان و از بهر او مدلول باز ایستادند و فرمان خدا عزوجل بر بندگانش تعالی قل
 الْمَعْقُوفَاتِ مِنْ أَكْصَاكُمْ وَيَحْتَظُنُّ قُلُوبَهُمْ خَدَايَ تَعَالَى عَزَّوَجَلَّ چنین صفت کرده است بقضای بند
 نماز و روزه و شریعت مسلمانی و نگاه داشتن امر خدا عزوجل سخت گردانست پس این بهترین زمانه گردید و چنین اتفاق
 کرده بود نذر اندرین مذهب درآمد و اجابت گردید و باخبار چنین است که این بهترین زمانه گردید و چنین
 گفتند که اندرین مذهب اسلام پیچ خبر نیست که محمد صلی الله علیه و آله و سلم آنرا استوار تر از قرآن نگفته است و مسلمانی
 فخر همین کنند و بفضاحت سخنان و محکمی و بسیاری معانی که اندر دست و میگویند از آن وقت که این عهد آمد
 و خطیبان و شاعران و حدیث گوینان همه نصیحتان تباری چندین سال سخن میگویند کس سوره نتواند گفت
 برین فصاحت و نیکویی و ایشان را بدین گفته قوله تعالی قُلْ لِّدِينِ الْاِنْسَانِ اَلْاِسْلَامُ وَالْحَنِیْفَةُ اَلَّتِیْ کَانَ اَبَاؤُنَا اِیْسٰی هٰذَا
 الْقُرْاٰنُ لَا یَاھُتٰ اِیْسٰی کہ اگر همه سخن گوینان از آدمیان و پریان گرد آیند این همه خلایق هرگز این چنین سخن
 نگویند و نتوانند گفتند برین سخن خدای عزوجل است پس آن زمانه گردید و گفتند ما را چنین باید که بی کتاب
 بنیم همین دین خود پس چهار تن با هم جیت کردند یکی عبد الله بن اصف و دیگر صلح بن عبد القدوس و عبد الله بن
 عبید و عبد الله بن داود بن علی و ایشان نصیحتان جهان بودند و گفتند ما همچون این قرآن کتابی بنیم و از میان
 ایشان پس مفتح مفتح تر بود و نیکو حدیث تر و اندران زمانه همه نصیحتان و امر کرده بودند بفضاحت و نیکویی سخن او
 پس او را گفتند تاویل ترا باید کردن و بپذیرفت و کیسالی مان خواست و چندین هزار درم باید کاغذ و سوزنی بخر
 و بر پر کشم و اگر نه برابر باشد تباہ کنم تا همچنان نیابد که من خواهم و بآخر چون تمام شود بر پوست نویسم بخط خوش و
 بر خلق عرض کنم و نیز نطقه خواهم اندرین سال اندر هر لونی از طعام آرزو خواهم بسیارند چنانکه باید و چنانکه خواهم و با
 طبع من موافق آید که اندر قوت طبع من افزون شود تا مرا سخن فراز آید آنچه خواهم بگویم گفت و نیز تنگ دل نشود
 خردن ضعیف شود کسی باید که نطقه من نگذارم و هر چه آرزو کنم آن تمام کند تا مرا غم و اندیشه آن نباشد که کسی
 مرا رنج دارد و نخواهم که کسی سویی من آید مگر یک خادم که پیش آید که اگر او را کاری فرمایم بکند یا چیزی که خواهم بدارد
 تا یکسان آید تمام کنم آنرا قرآن فصیح تر پس هر کس چیزی بپذیرفتند صلح بن عبد الله بن عبد القدوس گفت که
 و ما در بر من بر عبید و عبد الله بن عبید گفتند که آنرا من خادم پس عبد الله بن اصف بدان شغول شد و پیش وی
 نداشت شاه کسی نرفت پس چون شش ماه تمام شد اربابان نزد وی آمدند و گفتند بیایم تا درین شاه چه کرده است اند
 رفتند و او را دیدند نشسته و قلم در دست گرفته و کاغذ پیش نهاده می نویسد و از راست و چپ نگاه فروده و بگذرد
 کاغذ را نگاه کرده و در دیدن و نوشته او را گفتند اندرین شش ماه چه کردی گفت هیچ نکردم گفتند چه گفتی روزی شش
 و مصحف پیش نهادم از اول قرآن تا آخر آن هر آیتی که نصیحت فرودم دانستم که چنان نتوانم گفتن و دشوار بود و هر روز

کردم گفتن این معارضه که عظم بجای بود پیش از آن که سری شده باشد و منم من کند شده گفتن این آیت ما بل
 بگویم و با این فصاحت که مر است بیگیت اندر مانده ام از ششماه باز نمی اندیشم و باز کردم و یک حدیث مروی
 نیامده است که سن آنرا بنزد کسی گوید که این بها است گفتند این آیت کدام است گفت آنکه قصه نوح علیه السلام
 اندر است که گفته است قوله تعالى و قیل یا ادرص ابلعی ماءک و یا تأمأ اقلی و غیض الماء و قتی الا
 و استغاث علی الجحاد فی ایشان گفتند این سخن آنکه نبشته است پس عبدالله بن المقفع آنچنین ششاه نوشته
 بود و گفته همه برای ایشان عرض کرد و هیچ سخن نیافتنده که بدین آیت مانده باشد گفتند تو درین شش ماه این یکیت
 معارضه کردن پس چندین هزار آیت از او منوی و اشال اینها و مجزات که اندر قرآن است کی تواند گفتن این
 مهارت بر خیزد ترک کن پس برخاستند و از آن تدبیر دست باز داشتند و ایشان بزم خود افزودند تا بوقت صبح
 و خواستند که غلبند پس مهدی ایشانرا هلاک کرد و تا ازین هتران و مردمان کس نماند مگر دو هاشمی یکی یعقوب بن
 فضل و دیگری عبدالله بن عباس بن داود و مهدی سوگن خورده بود که از بنی هاشم هیچ کس انکشته که منصوب بسیار
 کشته بود و ترسید اصل بنی هاشم اندر و از ایشان دو تن را بر نذاشت چون هادی نبشت هر دو را
 بخواند یعقوب و عبدالله ایشان هر دو بر ندقی قرار میدادند و گفتند دین اسلام هیچ نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم
 پیغمبر خدا نیست و بر حجت دست کینند تا بنگیم اگر درست شود و بنیزیم پس علما و متکلمان مناظره کردند و حجت بر
 کردند و ایشان بپذیرفتند و موسی بن هادی بفرمود تا هر دو را برادر کردند و الله تعالی علم فضل و رزق و رزق
 موسی بن الهادی پس چون سال صد و هفتاد و اندر آمد بهار ربیع الاول هادی بیمار شد و بجد و مصلحت
 آمد بشهری که نام او جده است و بجد و آن ده است که نام دی عسلی آباد و میان مادرش خیران خلانی
 افتاد و از ابی که کرده بود و هر روز بهر پادشاهان و وزیران و دبیران و جمیع سپاه نخست بر خیران سلام
 کردند و آنگاه بدر مهدی شدند و در تبه خیران زیادت تر از مهدی بود و چون هادی نبشت خیران را
 می بود و هادی را دل از وی تنگ شد و حاجتهای وی را نکرده و مردمان بدر سرای خیران کتر شدند و
 خیران کنیزکی بود خالصه نام چون سپاه بدر خیران آمدند و بیسلام خالصه بیرون آمدی جواب ایشان باز داد
 و اگر قصه داشتی قصه با او گفتندی و او خیران باز گفتی و چون بارون حاجات او کتر و کردی تا از خیران
 انبوی کتر شد و خیران از بهر حاجتی بفرستاد و بار خالصه از دایمی هادی آن حاجت را روا نکرد پس خیران
 بخشم از پیش هادی بیرون آمد با چشمهای پر آب و غلغله پس و زد دیگر هادی آن آمد و سر نهنگان را بخواند و گفت
 سن سزاوارتر است و واجب تر از من و او را نگاه دهر آشتن با شما را گفتند مادر ترا پس شمار خوش می آید که مردمان
 دانند که مادران شما کجای باشد و می شنید و چه میکنند کجا پسندم بچله ها و بازار با مردم حدیث مادر من کنند که مادر خلیفه

چنین کرد و چنین گفت شما خود چاره را شناسید و نام وی چاره برید بخدای عزوجل سوگند می خورم که هر کس از شما که
بعد ازین بر آورد اموال خود استه پای او را بستانم و او را بزدان باز نمی دارم تا بمیرد پس جمله مردمان از دوزخ
باز ایستادند و بنی زکیمه هادی سوی خیزران یک طبق بسج فرستادند و از آن خورده و آن نیمه که مانده بود زیر
بران پرانگنده و پیغام فرستاد که این برنج بدستم خوش آمد یعنی از آن خوردم و نیکی از برای تو فرستادم تا بخوری پیش از آن
سر شود خیزران را دل زان بد شد و دست بدان دراز نکرد و کسی را داد تا بخورم هم بر جای ببرد خیزران پیغام را
فرستاد که شرم نداری از خدای که مادر خویش را از هر همتی بی هادی گفت مادر من چنان خویش را از سوا کرده است که
از قیضت او مرا شرم همی آید و هرگز که ام پادشاه بوده است که کار خلافت و حکومت با مادرش بوده است و تدبیر ملک
بزمان باز گذاشته است پس خیزران سوگند خورد که هرگز هادی سخن نگویید و بخانه او ترو و هادی بدر موصل بدین
آباد و بمرد و گریه گویند که او را بشکمش می بود و آن ریش سر کرد از آن درون سکم و پیچ طعام و شراب نتوانست خوردن
سر روز از آن در دوی نالید پس ببرد و خیزران گفت این از قفا کس برود و گریه گویند که خیزران کینگی را دارم
بسیار داد تا او را درستی باشی در دهان و نهاد تا او بمرد و کبی بن خالد وزیر هادی بود و چون هادی بمرد کار بهار و آن
اقتاد و خیزران همچنان کار بهار که بزبان حمدی بود و تا خیزران بزیست همچنان می بود و هادی شب آذینه بمردان
ماه ربیع الاول سال صد و هشتاد از هجرت دهم آنجا بمیل می آید او را بگور کردند و هادی مردی بود و با مادر از نوح
و سفید لب و ریش کوتاه بوده و دندان نیریش از لب دراز تر بوده و چون همن باز کردی گفتند موسی طبق یعنی
ای موسی دهن را فراز کن و او را یک لقب موسی اطبق خوانند و فی فصل در خلافت هارون الرشید
چون گویند که هارون بمیل می آید و هارون با خود میرد و بر هادی هارون الرشید نماز کرد و مردمان با هارون بیست
کردند و چنین گویند که هادی کبی بن خالد را با دواشته بود و همچو است که مراد را بکشد و چون هارون الرشید بمرد
نشست کبی را را بر کار دوزیری او را داد و هارون الرشید بیست و دو ساله بود و چون هارون بخلافت نشست
پیش مردمان برخاست و خود خلع کرد و گفت خلافت عم مراست هارون الرشید روز دیگر با طراف ممالک نامه
و بیعت خواست و همه بیعت کردند و آن شب که مامون از مادر بزد و هارون را خبر آورد و در که ترا پسری آمد او را
عبد الله نام کرد و هم بدان روزگار هارون بن خویش برب جسر ایستاد و کبی را گفت حمدی مرا نگینی داده است
از یاقوت که قیمت او صد هزار درهم است یک روز سوی هادی شد و آن بانگشت من اندر بود هادی چون آن بهادید
کرد و چون بیرون آمدن آن کس فرستاد آن انگشتی بس فرستاد و چون سوی آمدن برب جسر بودم و
انگشت بیرون کردم و از خشمم بدجله نداختم و گفتم غواصان را بیا رتا آب اندر شوند و بگویند مردمان گفتند انگشت
را بر باندازند و پنج ماه بران بر آید چون بر آید غواصان فرو شدند و بهما بجا که میگذند بود و بیافسند هارون سخت

از امنی شاد گشت و از بزرگوار دولت فال گرفت و بدین روز باریون الرشید را پسری آمد و او را محمد نام کردند و این محمد
 امین بود از دختر جعفر بن منصور و دختر باریون بوده مادر باریون کینزی بود پس باریون یحیی بن خالد را مالک وزارت
 داد و یحیی هر چه خواستی کردی و چیزی را بر خیزان عرض کردی و کار بار الفزقان او را براندی و شاعری بود که نامش انبیکم
 موصی بود و باریون یحیی را اندر کرد سه الم تر آن اشس کانت نعمته فخلما ولی باریون اثرت نور به و آن
 سال باریون بطوس رفت و آن را بطار را آباد آن کرد پس پنج رفت و چون باریون از حج باز آمد و سال دیگر
 مادرش خیزران پنج شد و چون از حج باز آمد مجرد و وزارت بر یحیی بن خالد صافی شد و باریون جعفر بن محمد
 بن الاشعث را امیری خراسان داده بود و یحیی بن خالد را در از خراسان باز کرد و پسرش عباس بن جعفر را
 بفرستاد و چون سال صد و هفتاد و پنج اندر آمد باریون پسرش را که از بیده بود و محمد الایمن را ولی عهد خویش
 کرد پس از باریون او را باشد و الله اعلم فصل در ذکر بیعت کردن باریون الرشید پسرش افرستاد
 فضل بن خراسان و آن سال باریون الرشید محمد را بیعت کرد و محمد پنهان بود و مردمان کراهت داشتند
 بیعت او را گفتند فضل است پس باریون بیعت مردمان همه بست و محمد را فضل بن یحیی پرورده بود و باریون فضل
 را امیری خراسان داده بود و عطفیست پس فضل بیعت مردمان عراق بست و باریون الرشید فضل را ولایت داد
 باقوس ببطرستان بروی تمارق هم بدان و کوهستان از خوارزمیه و آذربایجان نیز بدادش در سال صد و هشتاد
 و شش یحیی بن عبداللّه الحسین بیرون آمد و بطرستان را بگرفت فصل در ذکر بیرون آمدن یحیی بن عبداللّه
 ببطرستان و از آل ابوطالب حسن بن علی الحسنی که بوقت هادی زنده بیه بیرون آمده و در کشته شد و بای دولت
 بود از حسینیان پسران عم وی کیسه یحیی و دیگر ادیس بدرینه و بصره بیرون آمدی تا بوقت مقصود پس چون این
 حسین بن علی رضی الله عنهما بکشته شد یحیی و ادیس بهر بیعت شدند ادیس بطحیه شد و آن عتوت میکرد و مردمان او را
 بیعت کردند و متابع شدند هادی حیدت کرد و مردی بفرستاد که نام وی شامخ بود تا ادیس از بهر بکشتند و یحیی
 بگیلان افتاده بود و ایشان او را پذیرفته بودند و اجابت کرده و سپاه بسیار بروی گرد آمده و باریون فضل بن
 یحیی را از بغداد بفرستاد تا پنجاه مرد و فضل چون بوی سیدند و یکسال آنجا نشست و رسول همی فرستاد و او را
 بطحیه از باریون عده با همیکرد و او را برزم کرده اجابت نمود و زینهار نامه بخوانست بخت باریون الرشید بدان
 شرطها که افتاد میان ایشان و آن شرطها را بنوشت و بسوی فضل و باریون بخت خویش بنوشت و از مردمان بغداد
 و بنی هاشم و فقها و علما و مهران ابرار گواه کرد و بسوی فضل فرستاد و یحیی بسوی فضل آمد و فضل را ابی ادریس آورد و باریون
 فرمود تا او را اسرای بیار استند و باریون او را گرامی کرد و پیش از آنکه می رسید می داشت پنج ماه بچنان او را بست
 پس بچندان کردش و بروی بهانه ساخته که ترانامه از دیلم همی آمده و ناما براه اندر بگرفتند و پنجاه بزنمان داشتند

و حکم نوشتند یکی بامون و یکی امین را بدینچه ایشان نامزد کرده بودند خود با ایشان خانه کعبه نذر شد و هر دو در آن
 و اخلاق بزرگ اندر بودند و بفرمود تا هر دو جاک از در کعبه میا و میخند و یکی و میخند از دست آنکس که میخواست
 و مردمان او را بقتال بدگر گفتند و گفتند این کار تمام نشود و یارون بقره باز آمد و محمد امین را به بغداد فرستاد و یارون را
 به بقیات چ از آمدن و رفتن و صدقات و طعامی که با اهل مکه مدینه داد و هر از دینار خرج شده بود و او اش
 تعالی اعلم فصل در ذکر آل بریک تغییر مزاج یارون الرشید با ایشان و یکی بن خالد بر یکی اچا اسیر
 بود و فضل و جعفر و مومن و محمد و این فضل و جعفر و زریان بودند که پدر ایشان پسر شده بود و گاه فضل خلیفه پدر بود و گاه
 جعفر چنانکه یارون خواستی و محمد مومن و زریان بودند و ایشان را فرزندان بودند و یکی را نیز پسران بودند و هر یک از این
 بودند و هر یک در سائبه یکی بزرگ بودند و یارون الرشید از همه جعفر را دوست تر داشتی و فضل بیشتر یعنی بزرگ
 رضای بود با یارون و زن با یارون بشرب خوردن شستی و یارون شرب در مجلس زنان خوردی با کینه زنان و غلبه
 و فضل بسختی اندر بودی از نظر نگارداشتن از کینه کان پس خوشتر را بکشید و از شرب توبه کرد و یکی چون پسر شد
 استغفار کرد و از یارون درخواست کرد که سن ضعیف شده ام مرا عفو کن و دست و ده تا بکشم و تجارت بکشیم
 یارون اجابت نکرد و گفت فضل و جعفر هر دو را بوزارت بنشان هر کدام که خواهی خلیفه کن تا او بجای تو بنشیند
 پیش من هر چه باید بگوئی تا من هر کاری که او را بگویم بر تو عرضه کند و توبه کرد و یارون را بگوید که تو بنشین
 بود و یکی فضل را برگزید و جعفر و هر ترو نیکو حدیث ترو نیکو روی ترو نیکو فضل لبسال همه ترو بود که دیده ترو با ترو
 بیشتر و یکی او راگزید و انگشتری امیر المومنین او را داد و او را وزیر خلیفه کرد و یارون الرشید را دل بحضرت او با چهره
 نمود که گفت و دو سال فضل وزیر بود پس یارون وزارت جعفر را داد و فضل انگشتری از جعفر گرفت و بنحیی باز فرستاد
 و گفت توبه دانی هر کدام را که خواهی بده یکی انگشتری کسی نداد و خود نگارداشت و کار همی را ندان که کار بروی برگشت
 و هرگز کسی نگوید که نذر جهان از ملوک عجم و خلفای اسلام و زیری با بلکه بدین جانی رسید که یکی را رسید و اهل بیت
 او ایشان را دو سه گونه عیب بود و نخستین یکی از درازی کار که مردی را چون مدت کار دراز شود او را دشمن بسیار پیدا
 کرد و وزیر که و بیچکس همه جهان را خوشنود و توان کردن یکی داشت که از روزگار چه پدید آید و استغفار همی خواست و
 صیب دیگران بود که مردی بود از اهل بیت علما چنانکه عامه مردم را پند دادی و علم گفتی و در پی نیز بودی و پارسا و
 نام او محمد بن الیث بود و کسیت او ابو الریح داد و از یکی بیازرد و در خانه برداشت بهارون الرشید و گفت یا امیر المومنین
 خدای عز و جل را در روز ستیزه گوئی و چه حجت آوردی که یکی بن خالد فرزندان داهل بیت او را بر مسلمانان بر
 گذاشتی و کار مسلمانان بدو سپردی و از ندینق است و همه اهل بیت برین مذہب اند و یکی از کار آن واقعه آگاه شد
 و غافوش بود یک روز یارون الرشید او را پرسید که ای یکی اندر محمد بن الیث چه گوئی و او چه گونه مردیت گفت

یا امیرالمومنین و منافی است و بدین مردم بحدیث او فریفته شده اند و بدگویی مسلمانان میکنند و بدزبانست
و چندان ازین گونه گفت که دل هارون بر محمد بن الحلیث برگشت و هارون او را بازداشت و قفسه آن را قطع کرد
هارون الرشید بود و هر کس مذہب بر کم می پرسید و هر که از وی زده بود عیب ایشان نمیگفتند تا آنکه دل هارون
گرد آمد و عیب سوم بی آن بود که آن یحیی بن عبد الله الحسینی که بهارون الرشید بر خاست در طبرستان و فضل بن
بن یحیی را فرستاد تا او را بیاورد و چون او را بازداشت و بر کسین بنود او را بحضرت فرستاد و گفت این را استوار
دار و جعفر او را بهیداشت بی او را گفت یا جعفر با آن فضل بزرگی که تو داری مرا بخوابی شستن و دانی که من فرزند
که ام و با من عذر کرد و زینهار دادند و بیاوردند و وفای کردند جعفر گفت ترا دست باز دارم و هر جا که خواهی که برو
اگر هارون از من پرسد گویم که بگریخت و حاجب هارون از آن تدبیر آگاه شد و یک روز با هارون گفت هارون
یک روز جعفر را بگفت حال یحیی چیست گفت یا امیرالمومنین همچنان در زندان است گفت بجان و سر من که است
بلگویی جعفر خاموش گشت گفت یا امیرالمومنین بجان و سر تو سوگند نخوردم و او را می نیکو یافتم و شفاعت بسیار
کرد و دوست از وی باز داشتم و هارون او را بنمود که مرا اندوه آمد و گفت یا جعفر نیکو کردی من نیز چنین خواستم
بسیار کردن و دل من با تو راست است و از آن خاموش بود و دل گرفت و چهارم آن بود که هارون الرشید
را خواهری بود عباسه نام داشت و از برادرش مادی همتر بود بسال چون مادی بهارون الرشید جفا کردی از
عباسه گفتی کن که برادر است و از پس تو و بعد از دست و ندانی که کار با چگونه بود و او را پند دادی و چون هارون
بخلافت نشست این خواهر را بزرگ آشتی و بغایت دوست داشتی و با او شراب خوردی و از نزدیکتر کسی
بنودی هارون این خواهر را با کینه کان و جعفر مجلس شراب بنشانندی جعفر اگر آن آدمی با عباسه در مجلس شراب
نشستن خوردن و تزیینی که از چشم او یاران او غلطی آید و خوشی تن از مجلس باز کشیدی و هارون دانست که
جعفر اگر آن نمی آید گفت یا جعفر من عباسه بود هم برنی حکم آن که او را اندر مجلس نشینی اندام او نیاید و آنچه در میان
زن و دشمنی بود در میان تو او و نباشد تا بود و مجلس گشتی و را می جعفر گفت یا امیرالمومنین هر چه فرمائی آن بود
هارون عباسه را برنی بوی داد و یکجائی مجلس هارون نمی بودند و از حدیث کردند می در سرای هارون نیکو
همه عباسه بود از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بغایت خوبصورت بود و هر دو را بیکی دیگر هوای گرد آمدن بود و ازینا
با مان با یکی دیگر گرد آمدند و عباسه جعفر را گرفت و پسری آورد و آن پسر را با او کینه نک خواسته بسیار که فرستاد
تا او را آنجا نگاه دارند و چون سالی برین برآمد عباسه را با یکی از کینه کان خوشی جفا افتاد و عباسه او را بزد
و سوگند خورد که بکشمش و آن کینه نک رفت هارون را از آن کود که عباسه آورده بود از جعفر خبر کرد و هارون
گفت این حدیث پیش کسی بگوئی آن کینه نک را و عباسه بگرفت و بیان کینه کان خوشی بفرستاد و این سخن را

در دل پیدا داشت و بارون حلیت کرد تا بگوید بنی عبد الله بن الحسینی باز یافت و دوست شد که دوسوی خراسان
است و علی بن یمان را بخراسان فرستاد و گفت بجای را طلب کن و دل بارون بر براکه برگشت و جعفر و یحیی
را گران گرفت و یحیی از بارون الرشید هر روز گرانی دیدی و نمی توانست استغفار خواستن و بارون صبر میکرد
بنی صبیحی بجای بن عبد الله را بخراسان یافت و برگرفت و بدست مستمزی از ان خویش سوی بارون فرستاد و برقه و
بارون او را بکشت و از وی ایمن شد آنگاه بر کار بر آید که پرداخت و آن سال نیت حج کرد و یحیی بر یک را با خود برد
چون حج بکرد پس عباس را پیش خواست و او را بدید و سخت نیکو روانده بود و عباس و هم جعفر نیز مانند خود خواست و او
بکشد باز گفت این چه گناه است و باز گشت و با بنا ز آمد و آنجا منزل است سوی قه و آنرا عفر خوانند و سه روز آنجا
بود و روز چهارم فصل جعفر و موسی را بخواند و خلعت داد و نشان بخواست و یحیی را نیز خلعت داد تا همراهان خویش
کرد و همه ایمن شدند و نماز پیشین جعفر گفت من امشب با کینه کان شراب خواهم خوردن و اگر نه ترا دست باز نماند
و امشب تو نیز با کینه کان خویش شادی کن جعفر باز گشت و بارون بسپرد و ده کینه کان شد و شراب خورد و نیت
چون زمانی بود کس فرستاد و جعفر تا بنگرد که مجلس نشسته است یا بی فرستاده چون بیامد جعفر را دیدند و هنگام نشسته
بود بارون و جعفر کس فرستاد که بجان و سر من که مجلس شراب سازی می طلبی که مرا امشب نگذرد تا ندانم که آنجا تو
نیز بنمیزی و جعفر را دل ناخوش بود و وی ترسید پس بیکاهت مجلس شراب آمد و او را منی بود و دنیا را و او را
ابوز کار گفتندی چون بنفندی چند بخوردند جعفر او را گفت مرا امشب لیمیت سدا بوز کار گفت ایها انوریر هرگز
امیر المومنین ترا و اهل بیت ترا چندان نوازش نکرد که امروز ترا پس ترا بدین شکوه خوش دل باید بودن جعفر
گفت یا ابوز کار سخت اندیشه مند ماند و هنگام ابوز کار گفت این و موسسه ازل بیرون کن و شاد باش پس وقت
شام رسول ماندن آمد نقل بخواری که بارون از مجلس خویش فرستاده بود آورد و جعفر رسانید و نماز خفتن بخنجر
چنانچه در آن شب سه نوبت بارون از مجلس خوردن و میوه بخورد جعفر فرستاد و چون نیم شب بشد بارون از سر
برده زنان بسپرد و خویش آمد و در راه بخواند و گفت برده ام اکنون جعفر را بخیمه خویش آورد و سرش برادر
و بسو کن آورد چون سر و پیش جعفر آمد بوز کار این بیت بخواند فلا تبعه معالی البشاری علیه الموت ان یطرق
او تباری جعفر چون سرور را بدید ترسید سر و گفت امیر المومنین ترا بخواند گفت کجا است مجلسی نان بود و این نان
بجای خویش باز آمده است جعفر گفت مرا چندان زمان ده بسپرد و زنان اندر شوم و وصیت کنم سرور گفت بان
نمائی شدن هر وقت که هست هم اینجا بکن جعفر وصیت کرد سرور را بخیمه خویش برد و شمشیر کشید جعفر گفت چه کرد
است سرور گفت فرموده است که سر پیش دی برم گفت زینهار که آواز مرستی گفته است و از ان باز پشیمان شود
و او را سوگند داد که باز پیش می شود سرور را و اگر نیز دیک بارون شد او بر مصلی نشسته بود و سرور را چشم می است گفت

سر جعفر گوشت یا امیر المومنین جعفر را آوردند و هارون گفت جعفر را بخورم سرش را خواهم مسرور باز گشت و سرش را
 برگرفت و پیش هارون آورد و گوشت سرش را نگاهدار و تا چون از تو بخورم بیاورم اکنون بجای مرا دستپوش و
 برادرش محمد بن خالد را بنحیه خویش آورد و بندگان و همه خواسته های ایشان را بستان مسرور و بچنان کرد و چون زن
 سر جعفر بفراد فرستاد تا برادر کردند و در دیگر برقی باز داشت اندر عذاب و سختی و همه خواسته های شان برگرفت
 و کینی بزدان اندر برادر نگاه برادرش محمد بن خالد دست باز داشت زیرا که از خوشنود بود و دانست که از وی
 فقهی نیاید و در آل برمک از بهر بنود و دیگر از او امید داشت و از بر او کسی مانند مگر محمد بن خالد فضل و جعفر را پس
 خرد بود ایشان را بنزدیک و سر جعفر را بفراد بردار بی بود تا آن سال که هارون بنجرانسان می شد و چون از
 بغداد آمد آن سر بچنان بردار بود هارون گفت این سر را بسوزانید بسوزند و مردمان بدان هارون را ملالت
 کردند و میگفتند اگر حدیث خواهرت در میان بنودی هر چه کردی رو بودی چون حدیث کس را بدانند نه استی
 از هر که پرسند که آل برمک چرا هلاک شدند و پرسند که سبب هلاک شدن ایشان از چه بود خبر عباسه خواهر هارون
 الرشید را بگویند و تا روزی که مردمان این خبر بگویند و بخوانند و بدانستند که آن تدبیر از آن خاوندان غفلت
 خرد بوده است و رسوم ملوک و ازان چیزها که هارون الرشید را عیب کردند اندر کارهای بر او که یکس این بود
 و دیگر چون ایشان هلاک شدند همه کارهای هارون مضطرب و از کشتن بر او که پشیمان گشت و فتنه با برخواست
 و خواج از هر شهری بیرون آمدند هارون از نگاهداشتن مملکت عاجز شد و علی بن عیسی بن هارون برخاست
 کرده بود و خراسان بشوید و هارون را خود بخراسان بایست شدن با پنجاه سوار پرفت و محمد بن را بفراد
 بنشانند و بهرجائی از مملکت بدو سپرد و از حد مغرب تا عقبه حلوان برآمد و از حد مملکت محمد بن بیرون آمد و بکران
 شاه فرود آمد با همه سپاه و آنجا یک ماه بود و سپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و دیگر یار به بیت ماسون بران سپاه
 نو کرده ماسون را باسی هزار مرد پیش از رفتن خویش بنجرانسان فرستاد و خود از پس با بیت هزار مرد از آنجا
 بطوس شد و شاعران مرانی بر او پیش از آن گفتند که بزند گانی ایشان و آن شب که جعفر را بکشتند شب
 بود ماه صفر در سال صد و هشتاد و هفت بود و بزرگوار و قاضی بر شیه او گفته است ایاست ناسر بسوز
 صحیحه و یا سفر السوم ما بیت سلیمان الی السبب الامرا الذی یولیاء و فی السفر جارا البلاء مصداق
 در ذکر آمدن هارون الرشید از بغدادی بمانکه علی بن عیسی از خراسان هدیه باستد و بسیار بود که از
 چیزی شگفت آمدی و یکی را گفت خواسته خراسان تا آنجا که حدیث او را تعرض کردی زیرا که خراسان
 بدست پسر او بود یکی گفت این خواسته رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی چند کس را
 بگیرم که خواسته بسیار است و یک ساعت پیش ازین بستانم چون هارون آن پذیرفت علی بن عیسی را

بنجرسان باز فرستاد و او دست بستم بر دو بامی نشست خود بخواب کرده بود و آنجا کوشکهای بسیار بنا کرده و ضیاعها
 بسیار از مردم بستم گرفت و در آنجا دیسی است که آنرا علی آباد گویند بساخت و رعایا از خراسان بسوی هارون
 بگریه می نامد که علی بن عیسی را بنجواند گرد کرد و مباد که عاصی شود امیر المومنین او را باز خواند و هارون از بغداد
 رفت و بری شد و علی بن عیسی را بنجواند و خواست بداند که او بر طاعت است یا نه علی بن عیسی خواسته های
 بسیار گرد پیش هارون آورد و بری و آن هدیه ها آورد و او مجموع سهرنگان را بر او تامل هارون از وی
 خوش شد و او را بنجرسان باز فرستاد و از پس آن ملک روم پدید آمد با سپاه بسیار و خواست که بجد شام اندر
 آید هارون با صد هزار مرد پیش او آمد و از شهرهای روم بسیار بکشاد و این ملک روم را نام ففخور بود و هارون
 الرشید صلح کرد بر آنکه هر سال سیصد هزار دینار به هارون دهد و هارون باز گشت و سمرقند سخت بود چون خبر
 بعراق آمد و همان وقت ففخور عمد بشکست و بجد مسلمانان اندر آمد و پنداشت که لشکر هارون باز نتواند شتر
 و چون خبر هارون آمد باز گشت و با سپاه اندر شد و هارون را بطلب کوچ خواندندی پس برفت و بسیار شهرها
 روم را ویران کرد و ففخور دیگر باره با او صلح کرد و هارون باز گشت و باز آمد فصل در ذکر خروج رافع
 بن اللمیت بن نصر سمرقند و این رافع بن لیث بن نصر مردی بود سمرقند و بمیان لشکر سلطان اندر
 روی شناس و متهری بود و بازان نشست و برخواست کردی و شراب خوردی و میان زنی دوستی بود و زنا
 فرمود و تا مرتد شد و از شوی بیرون باز آمد و با مسلمانان شد و غارت بداشت و بازان رافع شد و شویان
 زن کجی بن الاشعث بود و از مولای پدر هارون الرشید بود و این خبر به هارون برداشتند و هارون بعلی بن عیسی
 نامه کرد که رافع را حد بزن درویش سیاه کن و بر خوی نشان و گردو شهر بگردان نامردمان عسرت گیرند از من
 و آن را از وی بیرون آر علی بن عیسی بامیر سمرقند نامه کرد که سلیمان بن جعید الازوی بود و او را این فرمود
 و سلیمان رافع را بزدان کرد و زن را از وجود کرد و لیکن نزدش و آرزوم داشت پس رافع از زندان بگشت
 و پنج سوی علی بن عیسی و بشهر اندر پنهان شد و کس فرستاد و زینهار خواست و زینهار دادش و بامر قند باز نگاه
 و رافع با سمرقند آمد و نتوانست که بظاهر آن زن را یا زدن کند عیاران سمرقند را یاد کرد و برخواست و شمر
 را گرفت و آن زن را آشکارا زدن کرد و همه سمرقندریان با رافع یکپا شدند که از ستمهای علی بن عیسی و کاروان
 او ستوه شده بودند پس علی بن عیسی پسر خود را با سپاه بامر قند فرستاد و سمرقندیان رافع را یاری کردند و با پسر
 علی بن عیسی حرب کردند و شکستند و علی بن عیسی تن خویش برفت و رافع و سمرقندیان با و حرب کردند و او را شکستند
 و علی بنزیمت شد و بسوی مرد آمدن و هارون الرشید ازین حال نامه کرد و سپاه خواست و نامه صاحب برید
 آمد از خراسان که چون علی از سمرقند بنزیمت شد و بمردان از آنجا و بلخ بشوید و خلیفه شش را بکشتند و خانه علی

بن عیسی و اذان پسرش را غارت کردند و در سرای علی بن عیسی بستان اندر درم بسیار یافتند که پنهان کرده بود سی بار هزار درم و خواسته گرد کرده و میگفتند که امیر المومنین را طعیسم و صاحب برید نامه نوشت بدین خبر و گفت علی بن عیسی سپاه و خواسته گرد کرده است برفق و زنی و را باز باید خواند تا عاقلی نشود و بارون الرشید نیز بر کرد و نهزیمه العین را بخواند و گفت من ترا کاری خواهم فرمودن و من ترا بمی فرستم تا خبر بد و نشود و تو با سپاه برو و او را از راه نامه کن که ما بیاری تو آمده ایم و جنگ کنیم و را رفع تا خبر بد و نشود و او را گاه کین آنگاه او را بند کن و خواسته او همه بستان و هر چه یابی سوی من فرست و او را بند بر پای نه و مسادی فرمائی تا آنکه هر که چیزی گرفته است او آن وی و اگر بروی دعوی درست کن که باز بد تا همه خواهسته با مسلمانان از وی باز ستانی و بارون مردمان را گرد کرد و حدیث را رفع و ستم کند بگرد و گفت علی بن عیسی یاری میخواهد من نهزیمه را نافر کرده ام تا بسوی او برو تا نهزیمه بیست هزار مرد بگزید و بفرمود تا نامه نوشتند بظا هر سوی علی بن عیسی که نهزیمه را بیاری تو فرستادم و بارون بخط خویش عهد نهزیمه بخراسان نوشت چنانکه او دانسته و نهزیمه نامه دیگر نوشت بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعت داشتن نهزیمه و یکی سوی عامه رعیت خراسان هم بدین باب و سوم نامه علی بن عیسی به تسلیم کردن عمل خود نهزیمه و آن نامه نوشت که ای ابن الزانید آنچه من بجای تو کردم ترا از صاحب جسمی با میری و بزرگی در آوردم و خراسان دادم و همه وزیران مرا می گفتند که او این کار را نشاید و گفتند که ایشان منکر میباشند من شکر گفت این بود که بر مسلمانان ستم کرد دل رعیت را بر من تباه گردانید و اکنون نهزیمه را فرستادم تا ترا بند کرد و خواسته از تو همه را بستاند و باعمال و توشا کند و هر چه از خواسته مسلمانان سده آید از شما باز ستاند و بگردمان باز رساند و جمله بد و سپاه و آنچه و فرماید کن و این نامه با عهد نهزیمه داد و نهزیمه با بیست هزار مرد برفت خادمی بود بارون الرشید را که نام او را این بود و نیز گویند که رجای نهزیمه گفتندش بر نهزیمه نافر کرد که او علی را محاکم کند که ایشان هر دو روستان بودند و چون از رمی بگذشت و لقبو مشربید نامه کرد و علی بن عیسی که امیر المومنین که مرا ببرد و تو بگوید است با سپاه و از تو مشربید پور آمد و مردی با سپاه آنجا نشانند و عهد میشا پور او را داد و خود برفت و گفت ترا بگردان چنین باید گفت که از پس نهزیمه خواهم شد و از سرش بر و شد و علی بن عیسی بد و مرد پیش او باز آمد و چون بدیدش خواست که فرود آید علی سوگند داد که اگر تو فرود آئی من فرود آیم و نگذاشت که نهزیمه فرود آید و با او بر تابش اندر شد و به علی رسید که یک سوار پیش بر بود و نتوانی گذشتن علی اسب را باز کشید تا نهزیمه پیش و نهزیمه گفت سبحان الله تو امیری من پیش نزد علی امین شد و اندر پیش هم رفت تا بسرای سلطان رسید و نهزیمه با او پیش اندر رفت و همه کسان چون با نهزیمه اندر شدند و فرود آمدند و طعام پیش آوردند نهزیمه را گفت ترا الفلانی محلت بسرای گرفته ام آنجا فرود آئی نهزیمه گفت مرا امیر المومنین نامه بخط خویش داده است که نور سالم داد و با صاحب

یکسو خواند و نامه بارون الرشید بدو داد علی چون نامه باز کرد بر سر نامه بدید که نوشته بود یا ابن الزبیر دستش
 بر زید و نامه بخواند و گفت روپی زاده ام که مرا چنین گرفت اندر خانه چنانکه زمان روپی را گیر ندیش آنگاه نهریمه
 علی را بزند کرد و بزرگت آدینه شد و سپاه و رعیت بر او گردید و عهد نامه بر خواند و همه فرمان بردند و سپاس داشته
 و نهریمه خراسان را بگرفت و خواسته بای علی برگرفت و هر روز بزرگت آدینه بنشستی و علی را بزند پیش خویش بنشاندی
 و منادی بانگ کرد که هر کس که علی از و چیز گرفته است درست کند باز ستانیم و با او دهم و مردمان دعوی همیکردند
 و نهریمه او را میکرو گفت باز ده و علی بن عیسی خواسته با ایشان باز میداد و چون نهریمه از کار علی پیرداخت کار را رخ
 بسپرد قوی شده بود و همه مادر را از النهرسی فرمان او نکرد نامه بارون الرشید فرستاد بارون بن خود آهنگ رفتن
 کرد و روی بخراسان نهاد و برفت فضل در ذکر رفتن بارون الرشید بخراسان و وفات
 یافتن او چون نامه نهریمت بیامد که رافع همه مادر را از النهر گرفت و از سمرقند بخارا آمدن بارون الرشید نیت کرد
 که خود بر دپس از رقه برفت و بغداد آمد و محمد امین را آنجا بنشاند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت آن پیشگیر
 قاسم را بموصل فرستاد بپادشاهی خویش و فضل بن سهل که مولای مامون بود و در اصل موسی بود و بدست
 مامون مسلمان شده بود و بر مامون بود پیش بارون درخواست کرد که با خویشانش او را بهر دو از قشکان
 خیشور ابرو آن وقت بیماری بود و بارون از نهروان رسول بیرون کرد بر ابراهمان و بهسوی ماک بنشاند
 فرستاد با خواسته بسیار و گفت مرا علت بسیار شده است و سفری در از پیش آمده است آن بزرگش از کینه
 نام است بفرست تا بخراسان آید چون پنج آیم او را بهسوی قو با فرستیم و ملک هندوستان منکیه حکیم را نام
 است بفرست تا بحراسان و علاجش کرد و بارون بهتر شد و از جوانان محمد بن اسمن را با خود برد و محمد را
 قضای رقه داده بود چون بری سید محمد بسیار شد و بمرد و بارون الرشید از عقبه جلوان بکرمان شاه رسید خطبه
 کرد سپاه را و دیگر باره بیعت کرد و مامون را از کرمان شاه از پیش فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد و او را
 گفت بزرگترین و نهریمه را بفرست تا از جیون بگذرد و بار رافع حرب کند و مامون بمرد شد و نهریمه بفرستاد با سپاه
 تمام و بارون الرشید بری آمد و از آنجا بگرگان شد و آنجا بهتر شد و علی بن عیسی را بیاوردند با خواسته های
 بسیار از درم و دینار و زرینه و سیمین و هشتاد بار هزار درم و جامه های دیمه که اندر خزینه بود و هزار پانصد
 شتر و بارون علی بن عیسی را بایند بخراسان فرستاد و محمد را فرمود که بازداشتن چون بارون الرشید بمرد و محمد
 او را بیرون کرد پس بارون را آن بیماری بگرگان زیادت شد او را گفتند از هواها و هوای قوس تندرست بارون
 از کرگان برفت به باه صفر بسال نو دوسه بطوش شد و آنجا بمرد و میان خیشوع و منکیه خلافت افتاد و در ده که
 بارون را بداند و غلط بود و بارون آن شب که خیشوع را بخشید گفت یا امیر المومنین مرا زمان ده اگر فردا بمیرم

و خوشتر نشوی مرا بکش و هر چه خواهی بکن و منگبه باز نزد ملکان خود بهند و ستان آمد فصل در ذکر وفات
 هارون الرشید و مدت ملک او چون هارون الرشید از گرگان برقت هنرمه از جیحون بگذشت
 شد برادر را فخر بن بشر بن الیث با او حرب کرد و هنریت کرد بشیر اسیر گشت و هنرمه او را بسوی مامون فرستاد
 و مامون او را بطوس فرستاد پیش از هارون الرشید و هارون سخت بیمار بود و چون او را به پیش هارون
 گفت ای دشمن خدای تو و برادر خراسان را بر من بگردانیدند تا مرا بدین ناتوانی بدین راد و دور و دراز
 بایست آمدن دانسته که من ترا بعبری بکشم که هر کس ابدین سختی نکشته باشد پس بفرمود تا قصابی بیاورد و گفت
 اندامهای او را از یک دیگر جدا کن پس او را به پیش هارون بچهارده پاره کردند بعد از آن بدو روز هارون بر
 و هارون در طوس بخانه احمد الحیدر الطوسی فرو داده بود و او را هم اندران همراهی بگور کردند و شب شنبه سوم
 جمادی الآخر بود که بمرد و در سال نود و سه و فضل بن ربیع بود صاحب خراسان بود و اسماعیل بن صبیح و بیرونی و
 او را سه خادم بود یکی مسرور یکی رشاد و دیگری حسن و او را بستند و پسرش صالح با او بود و بر وی نماز کردند
 الرشید چهل و پنج ساله بود که بمرد و بیست و سه سال خلافت با او بود و مردی بگونه سفید پوست بود و بموی جعد و نیکو رو
 بود و سینه پسر بودش محمد بن عبد الله الماندن و قاسم المومن علی و صالح این خنجرین بودند و دیگر پسر
 دیگر بودند همه را نام محمد و کنیه های شان مختلف بود و ابو اسحاق و محترم و محمد و ابو یعقوب و محمد و ابو العباس و محمد
 ابو محمد و چهار دخترش بود و زنان آزاد و بودش یکی زبیده بنت ابو منصور و این مادر محمد امین بود و امام الخوئنه
 مادر پسر علی بود و این فرزندان را مادر برین گونه بودند مرعانه مادر مامون بود و مادر محترم و هارون الرشید را
 مرثی بسیار گفتند شاعران چون ابو نواس و غیره فصل در ذکر نجاشی و شستن محمد الامین چون هارون
 الرشید وصیت کرد پسر خود صالح را و فضل بن ربیع را که همه سپاه که با من است این خواسته با و خزینه با هم بیاورند
 راست که محمد را حمدانی که حصه او بود باز گذاشته ام و چون محمد شنیده بود که هارون مامون را بکرامان شایان
 فرستاد و هارون سخت دردمند است و از آنجا بطوس شد مردی را بیرون کرد با نامه های که بمامون و دیگر
 بصلح و دیگر بفضل بن ربیع و اندران نامه بمامون نوشت که بعیت من از اهل خراسان بستان و اندر نامه
 صالح نوشت که چون مامون بعیت من از آن سپاه که با شما بطوس اندر اند بستاند شما آن خواسته و خزینه که با ما
 است اینجا آرید و این نامه در صندوق کرد و بیرونش بموم گرفت و این مرد را که می فرماید نامش ابو بکر بود و او را
 گفت نزد هارون الرشید رود اگر ترا گوید که بچه کار آمده بگوی مرا محمد فرستاد تا هر روز خبر تا تو فرستم و اگر ترا بگفتند که
 این نامه بایرون نمانی مقربانی تا هارون زنده باشد چون هارون بمرد نامه هر کس بوی ده نامه مامون را بیاورد
 بفرست ابو بکر بطوس آمد و هارون بوقت نماز خفتن سخت بیماری یافت هارون او را گفت بچه کار آمده نگفت که

محمد را بکار فرستاده است و بفرمود ما بخشدن باش هیچ نیافتند بالاخر یافتندش بفرمود بریندش تا سحر آید بزدند
و عذابش کردند مقرر نمایند بفرمود تا او را بزدان کردند چون هارون بخدا و از نزدان بیرون آوردندش و نامه
بمامون فرستاد که آن نامه بایرساند فضل بن بیج از آن سپاه بیعت بگرفت و در جارا خادم را روز دیگر محمد را
تا جارا و هارون الرشید گفت تا قاصیب و انگشتری چون خبر محمد رسید روز چهارشنبه بود و روز پنجم داشت و
روز آدینه نماز کرد و خطبه خواند بر منبرش و خبر هارون الرشید بر گفت و مردمان را از خوشن و عده باو نیکود
و محبت خواست و از منبر فرود آمد خود سیلمان را بنشاند و اوجیت از همه سپاه و رعیت بگرفت و روز دیگر ایشان
در مبعیتی بدو تار و زری بیکجای دو ساله بداد و دیگر رنج را گفته بود که چون آن سپاه بیعت کنند ایشان را این
درم باو خواسته که از هارون بازمانده است در مبعیتی بده و ایشان را سوسی من آواز چون مامون خبر هارون از
بشنید بفضل بن بیج نامه کرد و او را با سپاه و خواسته و همه ترک هارون بسوی خویش طلبیداشت و فضل با سپاه
بسوی محمد رفت بخدا و مامون هر نیمه را نامه کرد در کار رافع و هر نیمه بر در قریب نشست رافع را بصدور بگرفت تا
بصلح بیرون آوردش و بسوی مامون فرستاد و مامون بخراسان عدلی داد و بگسترد و هر روز بگشت آدین آمدی
و بر نزد بشتی و علمای وقت را پیش خود بنشاندی و دادری خود کردی و بقیصه آخوندگریستی و داد بدادی و آن
سال از خراسان خراج بیکند و مردمان همه بدو ملج شدند و او داد و دست گرفتند و محمد را بخدا و بیو و طربش طلب
شد و همه کارها را بفضل بن بیج سپردند و مامون محمد رسول فرستاد و او را هدیه های خراسان فرستاد و دستوران و
سلط و ششک و برده و چیزی بسیار و او را اعظم نمود و بیو و طاعت خود و سپاه بسیار هدیه کرد و فضل و دیگر
اضطراب کار میان محمد الامین و عبدالعزیز و محمد را نیت نمود که مامون را مخالف کرد و دیار او را از
ولایت باز کند و لیکن فضل بن بیج او را بدین آورد از نیم خویش زیرا که هارون گفته بود که خواستما باز نیت همه
و بطوس همه مامون راست و فضل انیمه بسوی محمد برد و مقدار آن درم و دینار و جواهر دستوران بر دکان و از هر چو
که آنجا بود او را آنما مطالبت کند پس تدبیر آن کرد و او را امیری محمد فرستاده بود ترسید که اگر مامون امیر المومنین
شود او را آنما مطالبت کند پس آن تدبیر کرد و او را امیری خراسان داده بود و محمد را امیر المومنین خواندند
و چون بر منبر گفتند امیر المومنین و باز المامون ولی العهد و باز المومنین ولی العهد گفتندی و بر درم و دینار و طرازا
همچنین نوشتندی و فضل چنین سختی که با محمد گفت چنین گفت که امیر المومنین خدای عزوجل ترا فرزند می داند است
محمد را پسری بود و دو ساله و نام او موسی گفت بولی عهده فرزند تو اولی تراست اگر چه خود هست و هر جا که فرزند بود
برادر را هیچ نزد محمد گفت پس چگونه کینم که هارون الرشید آنچنان کرده است گفت هارون خطا کرده است سخت
ترا بیعت کرده است بر همه مملکت آنگاه مامون را با تو انباز کرد و بیعت آن چنان است و چندان ازین خطای

تا محمد دل بران نهاد و بر دو برادر خلع کند و نخست مومن قاسم را خلع کرد و او را بپنداد آورد و پادشاهی کسی دیگر
 را داد و مامون چون بدید بدانت که با او بهمان کند و خوشترین را بر بهجوم میداشت و محمد رسول فرستاد و بامون
 و نامه کرد که با تو سپاه بسی نیست و سپاه با من است و ایشان را نفقات می باید و تو از ری و توس و کرکان و
 طبرستان باز دار و تا من سخن نیش با آنجا فرستم و خواسته های این شهر با من فرست تا صاحب بریدی فرستم تا ببرد
 بنشیند و هر روزی چیز با من میفرستد تا دست من از خراسان جدا نباشد مامون اجابت نکرد و محمد نیت درست کرد
 بر خلع مامون و روزی که چون نماز آمد نام مامون از خطبه میگذرد و چون نماز کرد و بحجاب اندر نشست و موسی را
 را پیش او بنشاندند و ده ساله بود پس فضل بن زبیع بر پای خواست و محمد را بسته و مامون خلع کرد و گفت پاد
 طاعت محمد را و نالرشید را مخالفت شد و صاحب برید قول محمد را پذیرفت و از خراسان خواسته نفرستاد و خود
 را امام نام کرد و امیر المومنین او را خلع کرد و ولایت را بر سپهر خویش موسی داد و بیعت از مردمان بست و پیرانند
 و بنبر و دان آن وصیت نامه کرد و مامون الرشید نوشته بود چاک کردند و بخانه که کعبه بود آن میاوردند و بدریدند و خبر
 مامون شد و نیز نام محمد از مبرها و طراز خواسته با فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن همام را
 و علی را بیفکند پس فضل محمد را شتاب کرد و به سپاه فرستاد و گفت امیری کس را نشاید مگر علی بن عیسی بن همام را
 و علی را سپه بود و یحیی و عبدالله و حسین علی با سپاه برفت و محمد و او دوست هزار درم صلت داد و او برفت و از
 بغداد با سپاه همدان فرود آمد و روز دیگر که علی سپاه خواست بیرون محمد و او وصیت همیکرد و گفت هارون الرشید
 از خراسان آده بود و چون بخراسان پنهان نامه کن و ایشان را ببل و داد و عده کن و در می خزن از ایشان
 بردار و بچنانکه مامون برداشت و هر کس از لشکر او که بسوی تو جزینهار آید او را بنواز و با من عده نیکو کن و چون
 مامون بدست تو آید او را بنده من از بر پای نه و اگر با تو حرب کند از نادانی تو بکش تا او را نه کشتی و لیکن او را
 امیر کن و هر وصیت که خواست تمام کرد و علی برفت با پنجاه هزار مرد و جو مامون رسید مامون ظاهر بن حسن را
 از ری تا مکهستان و تا در حلوان او را داد و وصیت هزار مرد بفرستاد و گفت شتاب تازی گیری پیش از آنکه علی
 بن عیسی بر آید و ظاهر یک چشم بود و چشم راستش نبود و ظاهر برفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا
 لشکرگاه نزد و علی بن عیسی برسد و برابر او فرود آمد و کس بظاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تشبیه
 کن و اگر صلح کن بر سبت محمد الامین ظاهر جواب داد که عهده بیعت شما بشکنند و این حیرت در میان برادران
 شما افکند بدین سخن خود را بگوی و محمد الامین را پس علی بن عیسی سپاه را صحت کشید و مجرب آمد و ازین جانب
 ظاهر نیز سپاه راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد و ظاهر را آواز داد و گفت بیرون آئی و با من حرب کن
 و ظاهر از لشکر بیرون آمد و خوشترین را بر بردی افکند و شمشیر برود دست گرفت و سرش زد و خود را بدو حرم کرد

و همه سپاه طاهری یکجا حمله کردند و سپاه بغداد را یکبار به نبرد کشیدند و علی بن عیسی کشته شد و سرش پیش طاهر آوردند
 و انگشتی از انگشتش بیرون کردند و بیاد کردند و طاهر از نه پستیان بسیار کشت و دیگر روز بری با زاد و سر
 علی پیش نهاد و انگشتی در دست کرد و بفضل بن سبیل نامه کرد و آبا بعد فان کتبت الیک مراس علی بن عیسی بن
 یدی و خاتمه فی اصبعی و اسلام پس فضل بن سبیل نامه کرد و او را بشارت داد و آن روز بخلاف نشست و گفتند اسلام
 علیک یا امیر المومنین و سر علی بن عیسی نزد امون فرستاد با نامه و خبر فتح و امون بطاهر نامه کرد و گفت ترا هر دو بیت
 راست است و از همه خراسان تاری سبت از مردمان بستاند و او را امیر المومنین خوانند و امون او را ذوالنورین
 و محمد بن جریر چنین گویند از دین کتاب که امون طاهر را ذوالکینین خواند از مردمان دست راست و دست
 خوش کرد و بطاهر چنین نامه نوشت ترازوی بخت خوش و توقع زد و گفت که با یعنی نفسک و خدایت الناس بالخیر
 و قد جعلت فی البیعة یدیک کتبی و شمالک یدیک فانت ذوالکینین یا طاهر بن حسین و چون خبر بختیان بخبر
 شد پس علی بنجد او رسید با سپاه شکسته سپاه بر محمد بشوید و گفتند عذر کردی و بر او را شکستی و خدا عزوجل ترا بگریز
 و از وی چهار ماهه درم بگریزند و درم بداد و ایشان را دلی خوش کرد و تا بیارای دیدند و معتبران را صلحت داد
 و از پس عبدالرحمن حمله را با بایت هزار مرد و کرب طاهر فرستاد و در میان ری و همدان حرب کردند و عبدالرحمن
 به نبریت شد و طاهر از سپاه او بسیار کشت و عبدالرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بحصار نشست و او ماه
 و حصار بر عبدالرحمن تنگ شد و طعام نماند و زینهار خواست طاهر او را زینهار داد و بدر آمد طاهر او را با لشکر گاه
 خود برد و یکماه در همدان بود و بنزدیک محمد خبر شده بود که طاهر عبدالرحمن را بحصار کرد و محمد مدد فرستاد و چون
 مدد بیامد عبدالرحمن بر زینهار طاعت بعت شده بود آن مدد از محمد بگیرد و منبری فرود آمد عبدالرحمن را تا
 کردند که باید دو آمده ایم و تو زینهار طاهر شدی ما را چه فرمائی عبدالرحمن آن نامه را بر طاهر عرض کرد
 و طاهر بفریفت و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشان تملطف بیارم خطی بنویس ایشان را و عده ها
 نیکو کن طاهر خطی بر زینهار نوشت آن سپاه را و عده ها نیکو کرد عبدالرحمن برفت و با ایشان یکے شد
 و بر طاهر شجون کرد و لشکر بیاد کردند و حربی سخت کردند و از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و عبدالرحمن و بایستاد
 نمانده شد و طاهر سرش بر گرفت و با امون فرستاد و لشکر از در همدان برگرفت و بر عقبه طولان شد و بر عقبه
 دیر ایست که نام او را ایشان و لشکر آنجا فرود آورد و خبر بجناد شد کشتن عبدالرحمن سپاه بغداد تبر سیدند و
 محمد هر کس را که بفرمودی که برب شو عفو خواستی و نیازستی آمدن تا حکما کردی و خواسته بسیار خواستی تا محمد را
 از نو گردانیدی و روزگاری برین برآمد محمد و فضل بن سبیل در آن کار تفرقه شدند پس محمد بن المیزد را بفرستاد
 و عبدالرحمن بن حمید بن خطبه هر یک بایست هزار مرد بشدند و بخایقین فرود آمدند و طاهر حمله کرد با ایشان

و میت هزار مرد از لشکر خویش بیرون کرد و از بغدادیان تا برقتند از جانب بغداد سوی آن لشکر آمدند و بر گشت
برگردانیدند و ایشان خبر دادند که محمد بن زیاد و یوان عطا بنده است و سپاه را دو ساله در می دهد چون
ایشان از یک تن این حدیث شنیدند پنداشتند که این خبر راست است این گفتند ما را بحرب می فرستد و
ایشان را در می دو ساله می دهد ما باز گردیم و بعضی گفتند ما باز نگریم اختلافی در میان ایشان افتاد و کرده باز
همی گشتند تا سپاه حرب ناکرده بغداد شد و طاهر سپاه را از دیه بلاشان برگرفت و از عقبه فرود شد و نامه کرد و بماند
که از عقبه حلوان فرو شد و مجد عراق آدم نامون شاد شد و او را خلعت داد که او اشارت کرده بود که طاهر را بقتل
طاهر نامه کرد و در خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهروان سوی بغداد شوم نامون هنر میت بن امین را
با میت هزار مرد بفرستاد و هنر میت در سپه بدی از طاهر بزرگتر بود و نامون دانست که هنر میت فرمان طاهر نکلند تا
کرد طاهر که چون هنر میت تورسد براه اهو از شوتا هنر میت براه نهروان شود چون سپاه محمد از حلوان باز گشت
بنی حرب از آن سپاه خود نویسد شد و عبد الملک بن صالح الماشی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد
کن عبد الملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و عبد الملک گفت بیمار شد م شام و
تو انم شد و امیر المومنین را سپاه بغداد چون به رسید بیمار شد و عبد الملک گفت نامه بشام فرستاد تا سپاه را به
بغداد فرستد پس عبد الملک نامه کرد از برقه بسپاه خویش و ایشان را وعده کرد بسیار و سپاه شام میت هزار مرد
برقه آمدند و از سپاه بغداد یک مرد را ایسی دزدیده باشد بغداد و چندین سال آن اسپ باشام بدیدند و طاهر
و با ملک کرد شامیان گرد آمدند و بغدادیان نیز گرد آمدند و مسلح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبد الملک
بحسین بن علی بن عیسی گفت برخیز و این مردمان را از یک گیر بکن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته بود
و ایشان را هنر میت کرده بودند و حسین بسوی بغداد میل کرد و با ایشان یکی و از هنر میت ایشان را باز گردانید
و از شامیان بسیار کشت و ایشان را هنر میت کرد ایشان گفتند ما را از این قدر حرب پس است کجا شویم بعراق و
همه بشام باز شدند و عبد الملک سخت بیمار شد و برقه ماند و حسین بن علی عیسی با سپاه به بغداد باز شد و خبر آمد
حسین مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین بغداد آمد سوی محمد را و حتی ترسید و محمد
بشام اندر کس فرستاد و او را بخاندن رسول گفت فردا بیایم و حسین را فرستاد بسیر بنگان که مرا محمد بخواند و بخواند
کشتن ایشان گفتند شب مرد تا فردا ما با تو باشیم و همدران شب محمد دیگر باره کس فرستاد سوی حسین که بیا که
من با تو حدیث دارم حسین گفت من نه مطعم و نه مسخره که سخن با من داری و سخن تو با من از حرب و لشکر خواهد بود
مرا تا سپاه نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز بر نشست و بر جسر ایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند و ایضا
گفت مرا بنده نیست و این نه مرد و نه زن لبی محمد که او خوشی من را به خود شراب مشغولی کرده است و از تیر سپاه

و ملک دست باز داشته است پس هانجامه میر کردند و محمد را خلع کردند برفت با سپاه و سهرای محمد اندر شد و
 اورا از سهرای بیرون آورد و سهرای پوشیده و سهرای مادرش زبیده بردند و آنجا دست باز داشت و بنده
 او نهاد و موکلان برگاشت و دعوت مامون بفرستاد که پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از
 کجانه آرم و آن خلیفت که بیعت باو کرد و دیگران اسان او را بجا یاریم و بدین سبب اختلاف در میان افتاد و سپاه
 شدند نمی هوای مامون داشتند و نمی هوای محمد بودند و حسین با ایشان حرب کرد تا نماز شام حرب میکردند
 شبگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار کشتند و محمد را باز آوردند و بنشانند و بیعت مامون باطل شد
 و حسین بن علی بن عیسی را با بندیش محمد بردند محمد داشت که اگر او را بکشد باز سپاه بشوید و او را عفو کرد و
 حسین از محمدی ترسید روزی با فاضلیان خود بیرون شد و از نروان رودی بجلوان نهاد که سوی ظاهر و دیگر
 شود بنهار محمد آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد و او اندر یافتند و فرستگاری بغداد داد با ایشان حرب کرد و او
 بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بجمع گرد آمد و قتل فرست و خبر بطاهر و نهمیه آمد طاهر سپاه خویش
 از نهمیه جدا کرد و از جلوان روی با هو از نهاد و محمد را با هو از امیری بود از آل مصلب که نام محمد بن بزید بن
 بود بحصار اندر آمد و طاهر بر در حصار او از بنشست و حرب میکرد با نهمیه گشته شد و طاهر او را از گرفت و
 بدان شهر که نزد یک اهواز بود کار داران فرستاد و از اهواز لشکر برگرفت و روی بمصر نهاد و منصور و نهمیه
 از قبل محمد الامین بود دعوت مامون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر ایشان هر سه بطاهر انعام
 کردند و محمد را خلع کردند و دعوت مامون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر منصور را بمصر و دست
 باز داشت و روی بواسط نهاد و بنشینم بن شعبه آنجا بودند چون طاهر با سپاه نزدیک او آمد و آهنگ گریز
 گویند کرد و از کسان خود شرم داشت و بر اسب خواست و بنشیند رکاب دارد و اسب را نزدیک وی آورد و گویا
 گفت ازین دو اسب کدام بهتر است که بر نشینم رکاب دار گفت اگر خواهی گر بخت آن اسب را سوار شو اگر خیر بختی
 کرد آن اسب را سوار شو به ششم بخندید و گفت اسب گریز پای بیار که از پیش طاهر گر بخت عیب نبود و بر
 واسطه باز گذاشت و طاهر بیامد و واسطه گرفت و از آنجا جدا شد و مدان نیز گرفت و بنهمیه نامد که نهمیه
 سپاه برگرفت از جلوان و نیزه یک بغداد آمد هر دو جانب سپاه تنگ آمدند چون مامون را خلع کرد کس بکشد
 و آن چاک که هارون الرشید نوشته بود و بمیان کعبه دخیته بود و بدیدند و او بن عیسی سخت از آن
 غمناک شد و گفت محمد غور کرد و عافیت او نیک بود و چون خبر که شد که حسین بن عیسی بغداد آمد و محمد را خلع کرد
 و دعوت مامون ظاهر کرد و اهل که اجابت کردند و آن سال در یوم خطبه بر مامون کردند و محمد اندر بغداد عرض کرد
 چهار صد سر زندگانه است و هر یک با علی بن عیسی ابرایشان سپاه سالار کرد و پیش نهمیه فرستاد برفتند بر در نهروان

و با خرمیه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را گرفت و خود فرستاد به پیش مامون و لشکر طاهر شغفت کردند
 و درم خواستند و سپاه بدو گروه شدند یعنی سپاه بایسی دیگر حرب کردند و هزیمت شدند و از آن هزیمت آن خرمیه را
 به بغداد شدند نزد محمد و محمدایشان را بنواخت و درم نداشت که دادی و آن روز ایشان را بار داد و شت غالیه
 پیش نهاده بود و هر کس غالیه بر ریش کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه درم و نه خلعت و نه صلت مردان بغداد
 برایشان بخندیدند و ایشان را در بغداد چند ماه نام کردند و یک ماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد
 گرد آمدند و بر محمد شغفت کردند و بسوی طاهر بنیهار شدند و طاهر ایشان را زینهار داد و پذیرفت پس طاهر با خرمیه بخندید
 آمد و کار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هفت آمد و محمد را خواست که شد چیزیای زرین و سیمین همی که داشتی
 و بسپاه می دادی و روزهای بغداد سخت همی کردند و او بشارستان کوشک مادر اندر شد و در کاشان
 بود و بیاب خراسان از آنجا که هزیمه بود و بیاب بصره از آنجا که طاهر بود سپاه نبشانند و مخفیانه ساختند از
 بیرون و اندرون و با ماد و شهابگاه حرب همی کردند و لشکرگاه هزیمه بر نروان بودند بر دو فرسنگی از دروازه
 بغداد و لشکرگاه طاهر بجای بود که آنرا باب الانبار گویند بسوی بصره بهر یک فرسنگی شهر و هر روز حرب همی کردند
 و طعام از شهر باز داشتند و هر روزی بسیار خرابی همی کردند و از شهر بسیار خلاقی بلشکر طاهر و خرمیه بنیهار شد و
 هر که بنیهار شدی از زینهار دادی و گرامی کردی و هر که نه شدی ضیاعش او بران کردی و شهر در و ستاد
 مردمان لشکر و متران نیز یگان و دوگان بنیهار آمدند و هر روزی با اینهمه حرب می کردند و بسیار از مردمان بغداد
 کشته شدند و مردمان غوغا کردند از آنکه شگفت و زندان با نریمان آوردند و غوغای عامه برخاست و هر روز
 همی کردند و کوشک شهرستان را بحدسار گرفتند و امر او نه نمی بشنیدند و نه کسی از و ترسیدی و نه کس از
 فرمان کرد و کس اهل صلاح و ادب و علم بهر یمنان شدند و دزدان و طاران شهر را غلبه کردند و شهر را بگرفتند و با محمد
 چیزی نماند که کسی را از او دردم بشهر اندر آید و روزی همی کردند و غارت و کشتن کردند پس نخست عیسی بن محمد بن
 بامان صاحب شرط او در بنیهار آمد پیش طاهر و محمد را و تند بر کردی و دروازه بارانگاه داشتی و چون او بشنید
 که کسی عظیم بکار محمد اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و او را از خویش نویم گشت بپاران و غوغای قبیسی را آنروز
 بچوب پرداخت که کاری بود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش محمد بن یعقوب الباقی هزیمه آن روز
 فرستادند به دار الحلقی که آنرا صلح خوانند و غوغای شهر آنروز بایستاد بایستاد و حرب سخت کردند و لشکر طاهر و هزیمت
 کردند و خلقی بسیار کشته شدند پس روز دیگر طاهر بچوب اندر آمد و بگفتی که آنرا دارالریق خوانند و غوغای بسیار بچوب
 ادرا آمدند و مرد عیاری بیرون آمد با بر اینجه و تو بره بگران و بیکرست چوبی و بدست دیگر نشی بود با بفرانند و
 و طاهر یکی ساخراسان را گفت پیش از شود آن خراسانی بیام و تیری انداخت و بران تو بره برآمد و از آن بجز

و بزمن افتاد آن غبار تیر گرفت و بپوریا انداخت اندیرون و هر تیری که خراسانی انداختی از زمین کردی تا
خراسانی را تیر نماد طاهر گفت و در آن یک شمشیر کش و فراز شو عیاری را چه خط است خراسانی شمشیر کشید و آنهنگ
عیار کرد و آن عیار دست تیره بر دو نگی بر آورد و در فلخن نهاد و بینداخت و بز و شمشیر خراسانی که شمشیرش
بشکست و عیار گفت خدا دادا این افش خراسانی باز گشت طاهر گفت عجب طالی است این کار سرهنگان مبارزان
باتیخ و جوشن و عیار پاپیرا من بشین شمشیر جوین و سپهر پوریا و مسلح فلخن و آن سپاه بدار الرشوق حربی سخت کردند
تا شب و هر نیمه نیز ازان با عوغا حرب بهمیکوند تا چند روز برین بر آمد و شاعر بغدادی آن روز را در شعر صفت کرد
و در بازی فتنه بغدادی شمع اندر گفته سه بیکت بغدادشان بعدت + عصارة العیش الامین + بغداد سمو با من
سرود + و والد هیکس علی الخزین + فقوم احرقوا باغافیر و + فخر یوحی علی غریق + نصر من راحل الخشب + و کن
مع یبد لنا رفیق + رساله الغزاة مفلسها + فقصها حکما کلا الا البرق + ببادین صیق و لا شقیق + و قد قصه الشفیق
منع الشفیق + و قوم آخر جو من ظل غر + ساعوا اباغ من منزلق + و معرق قریب الدار بانی + و بار اوس یکار به
الطریق فصل در ذکر مقتل محمد الامین و چون سال صد و نود و هشت اندر آمد نخستین محرم مجرب اندر آمدند
و هر نیمه و سپاه طاهر آمد و گرد بر گوشارستان را بگرفتند و بر شارستان بنجینقا ساختند و طاهر آب از شهر
باز گرفت و کس نیار است بیرون آمدن باب برداشتن و کار سخت شد یک روز محمد باخر و ز کینتری را خواند تا
را سر و کینزک گفتندی ربط گرفت و بیتی چند گفت محمد را ندیده آمد و گفت این سر و دست گفت یا ای محمد
مرا سوزد و در آنجا انیم کار نیست گفت دیگر گوی همان باز گفت محمد را خشم آمد و گفت لعنت بر سر و دست بدو محمد
قدحی بود که قمشش دوازده هزار و دینار بود کینزک را پاپیران قبح بشکست و محمد را ازان سخت اندر آمد پیشوال
حال خود ازان مشاهده کرد تا حصار می را بران مردمان در از کرد و مردم بی حیلت شدند و محمد سوی هر نیمه کس
فرستاد و ز نهار خواست بر آنکه سوی او آید طاهر نداد و هر نیمه دست طاهر از کوتاه کرد که او را سوی فرستد
هر نیمه شادش و کس فرستاد و گفت فرمانبردارم و وعده بنهادیم شب و هر نیمه بیاید با خا صکان خویش بزور قوت
و محمد از کوشک بیرون آمد بایک دو تن و هر نیمه در ابزوق اندر بیرون برد و طاهر ازین کار آگاه شد و چون
شب اندر آمد بر پشت و لب و جلله آمد با نخی سیاه و بفرمود که دویت مرد از یاران خود تا بزور قوت اندر نشسته
با سلاح تمام و بمیان جلله ایستادند تبارکی محمد آن شب پیرا من غلامان پوشیده ابر سر افکند و غلین در پا کرد و لب
و جلله آمد بایک خادم و بزور قوت هر نیمه اندر آمد چون قوت بمیان جلله رسید مردمان باز و ز قها بگردی اندر آمدند و تیر
انداختند و حرب کردند و هر نیمه حرب کرد پس فراز آمدند و زور قوت را بخوبی مساور کرد و دزد و باب فروخت و هر کس
که شناتوانست خود را باب اندر افکند و شنات کرد و کشتی نشت هر نیمه اگر افتند و باب اندر شناسد و او را بکنار بیرون

آوردند سختی و محمد هم خود را بآب انداختند و شنا کرد و سختی باب شد هم بلب دجله از جانب عربی ازان سوی کشتی
است برآمد و طاهر آبخاده مردنشانده بود و ازان متران ایشان مردی بود مردی که نام او ابراهیم بن
جعفر بلخی چون محراب برآمد ابراهیم او را بشناخت گویی بر پشت او انداخت تا سر تا بناید و او را بر اسب خویش نشانده
و طاهر مردمان چند داشت که محرق شد ابراهیم طاهر را از میان مار گرفت گفت محمد بنجامه است انگلیس اندر طاهر را
غلامی بود نام او قریش با دندانهای بزرگ او را قریش ندانی گفتندی طاهر هم آنگاه قریش گفت بر دو سر محمد برگرد
بیا قریش پیش محمد آمد و پیشتر آورد که بنزد محمد بر جست چیزی نیافت اندران خانه مگر با شکی دست گرفت و سپرد
تا اگر شمشیر زد و با شمشیر اندر آمد و بروی محمد از دستش برید و دیگر نزد محمد بروی اندر افتاد و قریش فراوان
و گردنش از پس قفا برید و سرش برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر نزد محمد بروی اندر افتاد و قریش فراوان شد و
گردنش از پس قفا برید و سرش برگرفت و پیش طاهر آورد و دیگر نزد محمد بروی اندر افتاد و قریش فراوان شد و
اندر نهاد و گفت این در خوشی است اگر از بنهار من آمدی کشته نشدی و لیکن چون بسوی شد چنین آمد
و حرب کردم سختی من دیدم و او خواست که با بنیمید پیش مامون و دناخ او را بود و بنیمید تا سر محمد برادر کردند و
مردمان چون سر محمد را برادر دیدند شترستان را بدادند و در دوازده کشته اند و طاهر بنجامه را برگرفت و فتنه فروخت
و طاهر سر محمد را لایس را با قنیه انگشتی و برداری خلافت بیرون آورد و مامون فرستاد و دانست که بنیمید
او را مامون فرستاد و دانست که بنیمید هر یک او را پس طاهر بنجامه را نداشت بختن فرستاد و بنیمید خواست که
او شود زیرا که بمن نبود از بسیاری حربها کردم و او را بخت کرد و خوشی من استوار داشت و بنیمید شب اندر بزرگ
نشست و بیاد بلب دجله محمد بزورق او در آمد و من با سپاه بلب درق آمدم تا چون او از دجله بیرون آید من حق
او بگذارم و چون بمیان دجله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود را بر لب دجله آنگاه و پنداشت که بنیمید با او عذر
کرد و از بنهار خواستن ایشان شد چون بلب زورق رسید بعلامت خویش بانگ کرد و محمد منصوب سپاه را بخواند
تا بیایند و دیگر باره حرب کند با مردمان را بگفتم که او را بگیرد بنیمید بر کشید و حرب کرد کشته شد پس مردمان دیگر
روز حصار بدادند و کشتن او را استوار نمی داشتند و من خواستم که همه دشمن شود سرش برگرفتم چنانچه جادو ملک
است و بر در شهر مردان را نمودم تا این شدند و سپر آنگاه و عیاران و غوغایان و فساد کاران بجای و خویش باز شدند
و فتنه با فروختند و شهر گرفتند و سر او را نیک فرستم و بنیمید که در کمن بشدم و محمد را بزورق نشاندم و خواستم که او را
بنزد یک خویش آورم و زورق بمیان دجله غرق شد و من بخویش من مشغول شدم چون وز دیگر شد سرش پیش طاهر
دیدم و بنیمید این ندانم که چون بوده است مامون را بخدا و از زن برادرش عیسی بن موسی را و پسرش بود و بنیمید
از زنه آورده بود و بنیمید باز داشته بود کبوشک خویش اندر پس طاهر ایشان را برادرشان سپهران موسی و عیسی

بامادرشان بخراسان فرستاد بسوی مامون و برزیده موکل گماشت و مدتی متعین پس بود و محمد را بکینت ابو
 خواندندی و ابو عبد الله نیز خواندندی بگونه سپید بیالاء و از و کشت بزرگ چشمهای خود و بینی بلند و تین قیوان
 و تیز و آن روز که طاهر قضیب انگشتری را بامامون فرستاد و بر دوش نهادند و نامش را بدین گفته بود که چون بزرگ
 است که با محرب کند من غلام خویش قریش ندانی را فرمودم تا او را بگیرد و از محرب باز دارد و باز قریش حرب کرد
 و محمد کشته شده و مامون اندر مولود محمد دیده بود بقبول منجان که قریش نامی. ابی که که بقبیل قریش باشد و مامون
 پنداشت که کشته شده اش را بقبیل قریش باشد فضل بن سہل بن جهم نیک داشتی اندر نام از مامون کرد و بظاهر بزرگان
 نام گفتی که ترا دوست سیمان شکر ترا مبارزان و بنام قریش است او را خواسته دارد ظاهر داشتی که اصل این بخت
 و چون مامون نامه بارون بر خواند که غلام من قریش او را بکشت داشت که این است که بخوان اندر مولود محمد
 گفته بود بزرگ قریش او را بکشد و آن روز محمد را بکشتند و هشت سال بود و چهار سال هشت ماهه خلیفه بود
 محمد بن قنقله اندر خراسان بن جعفر را بزرگ کرده بود و او را دوست داشتی این خبر عیسی بن جعفر بن جهم و شاعر بود
 و محمد را مرثیه گفته است و اندر علم فضل بر ذکر خلافت مامون چون کار بر مامون است شد فضل بن سہل
 او را گفت ما را بخدا باید شدن و آنجا نشستن که دارا اخلافت است و مامون خراسان را دوست تر داشتی که آنجا
 نکرد فضل گفت خراسان کنار هملکت است و از حد شرقی از آنجا تا حد غربی نگاه نتوان داشت و عراق میان
 آبادانی مامون گفت اگر خلفا بنی عباس بعراق بود خلفا بنی امیه بشار اندر شاه نیز که هملکت است و از
 شام همه جا را تیره است در داشت فضل است که این تیره خطا است اما تو ایست مامون را خفا گفتن هم آنجا
 نشست و طاهر بن خدا بود و تا سال صد و نود و نه اندر آذربایجان خارجی بیرون آمد که نام و نصر بن شریک بود و بنام
 اندر نامه نوشت و فضل بن جهم اندر گفت این باید که فضل گفت من می گفتم که بنی دایم در فتن گفت ملا برادر این
 کار کفایت کن چون بجزیره رود و بجزیره که مشغول شود عراق ضایع بماند گفت پس را بنیگر که عراق را شاید فضل
 آوردند و خویش بنی را حاضر کردند و فضل بن جهم را در میان بود و در میان بود و در میان بود و در میان بود
 کش مامون است که او این کار نشاید و فضل بن جهم را حاضر کردند و فضل بن جهم را حاضر کردند و فضل بن جهم را حاضر کردند
 که تراست بحسن بن سہل سپارد و خود با سپاه برقه شود و نصر بن شریک را و امیری برقه و همه شهرهای مامون و یار او
 و بزرگ نامه کرد همه سپاه که باست بحسن سپار خود برقه شود بخراسان آنجا بحسن مجاور و با سپاه برقه آمد و از
 مامون و از فضل بن جهم بپشتن بخراسان باز شد که ایشان می پنداشتند که مامون پادشاهی از ایشان باز نگیرد
 را خلیفه بود و بر سپاه و او را ابو مرثیه گفتند بزرگان سپاه بدو سپردند و خود بخراسان آمد و طاهر برقه آمد و در میان
 گرفت و بر در حصار نشست و حسن بن سہل را بچشم مردان لشکری و رعیت آرمه مرسته نمود و ایشان را از عجب آمد و بپشت

که این برادرزاده فضل بن سبیل که نامش هم کار باید داده بود که بکوفه علوی بود که نام وی محمد بن ابراهیم بن
حسن بن امیرالمؤمنین علیه رضوان الله تعالی علیه بن بود و لقب طباطبائی گفتندی و او پنهان بکوفه دعوت
کرد و مردمان را گفت که کوفه را از بنی امیاء و مسلم مردمان کوفه از بنی امیاء دعوت پذیرد
و ابو سمرایا با سبیل خویش بکوفه شمره و ابراهیم بن ابراهیم دعوت کردند تا او آتشکار گردانید و کوفه بگرفت و الله تعالی
اعلم فصل در ذکر ابو سمرایا با سبیل که در کوفه خرج کردند و این ابو سمرایا نام وی سری بن منصور بود
فرز زید بن ابی بنی که قبلی که حرب فوج قمار کرده بود با نام کسری پر و پنهان بزمیه بود و هر جا که بزمیه را امیری بود
خطیبشش و را بودی چون بزمیه را از مامون نامه آمد که سپاه حسن بیاید که آن سپاه که سمرایا بود با ابو سمرایا دار
و او را برایشان غلبه کردند و گینان سپه و خود باز گشت و حسن مرد سپه و سپاه سالاری کرده و باز کار دیری
بگرفت و محلی را از سپاه بغداد و از سپاه بزمیه نامشان از جریده بنیکنند و روزی شان بنیکنند و میگفتند مرا این کار
ابو سمرایا آن کسانی که نام ایشان پاک کرده بود از بغداد بکوفه شد و آن طباطبائی را برادران آورد و دعوت و
آتشکار کرد و دگر حسن بن سبیل بر و مرد دیر از بغداد بر و ن کرد از سمریگان که نام وی همی بن السید بود با ده
هزار مرد و بکوفه آمده باز بهر حرب کرد و او را بکشت و خواسته بسیار غنیمت گرفت و باز بکوفه شد و روزی که طباطبائی
خواست را از وی طلب کرد و همه را از وی گرفت و ابو سمرایا را ازین اندوه آمد و دانست که باو صلح نمود و آن
او را زهر داد و بکشت و دیگر روز از علویان یکی را بجای او بنشانند از حسینیان از فرزندان زید بن علی که نام وی
محمد بن محمد بن زید بن علی بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم بود ابو سمرایا تدبیر کار او بگرفت
و حسین چون زهر را بر فرستاد از پیش او مرد از سمریگان فرستاد که نام او عبدوس بود با سپاه بسیار و دیگر
و ابو سمرایا با او حرب کرد و او را بکشت و سپاه او را بکشت کرد و هر جا که علوی بود سمر بکوفه و بزمیه را امیری
داد و خود بکوفه بنشست با این علوی که امیر المؤمنین نام کرد و نام مامون از خطبه برداشت و علوی را با سپاه
بو اسط فرستاد تا واسط بگرفت و بصره یکی دیگر که نام او زید بن جعفر بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم بود تا
بصره بگرفت و حسن بن سبیل بکشت و بزمیه را از بغداد گرفته بود سوی خراسان چون فتنه برخاست بزمیه بجایان بود
حسن بزمیه نامه کرد و او را باز خواند بزمیه بنیام رسول مگر فرستاد که اگر نیایی باز کنم مامون و اگر بدر مر رسیده
باشی که ترا باز گردانند که این ابو سمرایا را تو فرموده که این فتنه بکنند و بزمیه را از علوان رفته بود و این نامه بنفاد
بوی رسید بزمیه توانست بدر مامون شدن داشت که حسن کار او تباها کرد در همدان باز گشت و بنفاد آمد حسن
او را گرامی داشت و بنواخت و سپاه داد و او را پیش ابو سمرایا بحرب فرستاد و بر مقدمه وی علوی بن سعید بود چون
بزمیه را از بغداد بر و ن شد علی ابو اسط فرستاد سپاه و ابو سمرایا را از انجا بر انداخت و بزمیه ابو سمرایا رسول

فرستاد و او را بطاعت خواند و پند داد و سودن داشت و هنرمیه با او حرب کرد و از سپاه او بسیار کشت و ابو سمرایا
برفت و بقصر بن هبیره شد و هنرمیه از پس او بر رفت و از آن قصر بگریخت و کوفه شده و هنرمیه بقصر سپهره فرو آمد و
در کوفه از ستم و بهی از بنی عباس بسیار بود و درخواست و شیلع گرفت و از ایشان بسیار بودند بگریختند و سوسج
هنرمیه آمد و ماه ذوی القعدة اندر آمد و وقت حج بود و سپاه حجاج بن اوسان و عراق و حدود مشرق بسیار آمد
چون هنرمیه رسید نزد ایشان را تهنیت کرد که گذرند و بقصر بن هبیره باز آمد تا با ابو سمرایا حرب کند ابو سمرایا علوی
را با یاسمیری بکشد و فرستاد از فرزندان حسن رضی الله عنه که نام وی محمد بن سلیمان بن داود بود و ایشان کوفه بود و بن
علوی را دیگر فرستاد از فرزندان حسن رضی الله عنه که نام وی محمد بن سلیمان بن داود بود و ایشان کوفه بودند و با
ذوی القعدة و از محمد بن سلیمان مدینه را گرفت و امیران بنی عباس را بیرون کرد و حسین بن القاسم بگریخت چون
بدر که آمد و داود بن موسی از کوفه بر رفت و مردمان بنی امام و بنی سلطان بعرفات شدند و ابن القاسم روزی در آن
نماز کرد و بکلمه نذر شد و بهانگاه بعرفات بیرون شد تا نیم شب بعرفات بایستاد و روزی بخیزد و بگریخت چون سال
صد و نود و نه سپری شد و سال دو بیست اندر آمد باول محرم هنرمیه سپاه بدر کوفه آورد و ابو سمرایا با سپاه بیرون
آمد و با هنرمیه حرب کرد و هنرمیه ابو سمرایا را هنرمیت کرد و آن سپاه که آمده بود تیرا بگریختند و رودی بجهه نهد و تیرا
بن عیسی از قبل هنرمیه بواسطه شد و علی بن سید از سپاه خویش سرنگه فرستاد از فرزندان که نام او حسن بن
بن الباء عیسی بود و راه بصره اندر ابو سمرایا را پیش آمد و با او حرب کرد و هنرمیت شد و از سپاهش بسیار کشته
شد و ابو سمرایا جراحات رسید و از حرب بازمانده و راه خانه خود بگریخت و خانه او بجزیره بود و بشهر راس العین
بود و ابو سمرایا چون بجزیره آمد آنجا امیری بود از قبل حسن بن سبیل که نام او عمار بود و سپاه پیش وی بود و همه را بجز
از پیش فرستاد حسن بفرمود تا ابو سمرایا و آن علویان را گردان بزدند و در اجار چنین گویند که هرگز کسی نبود
که بوقت کشتن چندان با ناک جزع کند که ابو سمرایا بوقت کشتن کرد علی بن سید را واسطه بفرمان هنرمیه بک
بصره کرد و در بصره زید بن علی بود و او را داد و نکشت و به بنی ماند و می داشت و این زید را برادر وی بود و برادر
نام داد و در یمن بود و مردمان از وی ستوده شده بودند و از ستم او سیرت بداد و از ایدالتار خواندندی از بسیار
سمرایانی که بسوخت چون علی بن سید بدر بصره آمد مردمان زیدالتار را بگریختند و بدست علی دادند و علی او را زینهار
داد و به بند همید داشت و این ابراهیم همچنان تم کرده بود و یمن که زیدالتار سپهره کرده بود و بسیار سزایم
را کشته بود و او را یمن ابراهیم بن الحارث نام کردند و حسین القاسم همچنین بکشد و مردمان بدست او بگریختند
و تیر آن کردند که او را بکشد و آگاه شد و بکلمه نذر میری بود و نیک مرد نام او جعفر بن محمد و مردمان علویان بکشد
بن القاسم چون دانستند که اهل که از وی ستوده شده اند و ابو سمرایا را بکشتند و عباسیان باز بفرار شدند

سوی راشد محمد بن جعفر بن محمد که آمدند گفتند بیرون آئی تا ترا بیعت کنیم و خلافت را به بیعت خوانیم محمد را در گفت
 این بکار نیست و از عبادت کردن خداى تعالى عزوجل جدا نمیشوم پس کجاست همیکه وند تا علویان آن پیر را
 بفریفتند و آنرو بنیز یافتند که ما بدست تو از همه بدیها توبه کنیم و فرمان تو کنیم آن پیر بمیان خلق آمد و ایشان
 او را بیعت کردند و اهل مکه را به بیعت او خواند و مردمان همه را جایت کردند و به بیعت او در آمدند و گفتند که از حوز بن
 الاقطس برهیم و پسرش علی بن کهن کار او بگیرت و او را بخانه اندر بنشانند و آن علوی که در امین ابراهیم بن ابی بکر
 خوانند گفتند امیر من را از زمین بیرون کرده بودند که ناسل اسحاق بن موسی بود بعد و دین شد چون بشنیدند که
 مردمان مکه از علویان بسته آمده اند بکامکه بگیرد و محمد بن جعفر برهون و پسرش علی بن اسین بن الاقطس
 پیش او آمدند با سپاه و حرب همه کردند و مردمان علویان را مدد نکردند اسحاق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و
 از علویان مردمان بسیار کشتند و محمد بن جعفر را تیری زدند چشمتش و چشمش را کور کردند بگریخت از مکه و بجده و پیشتر
 کشته شد و او را زینهار داد و بکله آورد و او را در فرگت که بیای کرد تا خویشانش را خلع کرد و مامون را بیعت کرد
 و برادر مامون را که گیتش اسحاق بن جعفر بود از پس مامون خلافت او را بود و او را خشم گفتند حسن بن سبیل امیر
 یمن او را داد و برت و یمن ابراهیم الحار بود چون آگاه شد مردی را از فرزندان اعقیل بن ابی طالب را
 بیاورد و پیش او فرستاد و حرب و اسحق بکله نذر بود و امیر مکه و اسپاه داد و با عقیل حرب کرد و او را هنریت کرد و قنصل
 و در ذکر قنصل هنریمه و احوال آن چون هنریمه از ابوسرایان پرداخت حسن بن سبیل و ابراهیم شام داد و بنیز
 و دستورى خواست که بدر مامون باز شود حسن او را دستورى نداد و بے دستوری بکوفه رفت و گفت بدر
 ای المومنین آئیم و او را به یمنم اگر ما باز فرستاد و بداند و لفرمان او باز آیم و امیری از دست او گنیم بلکه از دست
 یحیی و یحیی و هنریمه خواست که مامون خلوت کند و او را از کار با عیاق آگاه کند که حسن بن سبیل این کار را
 نشاید و حسن را امر کرد بفضل و فضل سوی مامون اندر شد و او را بر هنریمه غایب داشت بعد از او را بر تو تابه کرد
 و ابو مرزبان را برگذاشت تا علویان را بیرون آورد که اگر او بخواند ابوسرایان را نوازشی کرد و اکنون بی فرمان
 تو انجا می آید و حال آنکه برادرم شام او را داد و او هرگز نپسندید و به استخاف رفت و این امر بر محمد و
 حکمی صحیح دلالت می کند و محکوم بر اینست که این سخن با عیاق که کن مامون بنیز تابه کرد و شام
 عیاق هنریمه را داد و محمد پیش او فرستاد و پیش هنریمه آوردند و باز نشست و گفت قنصل بر جا که خود سبکند و
 بنده نوازی میکند و لیکن دانم که فضل نخواهد که مامون ازین کار آگاه نیست پس بعد از آنکه رسید که فضل این
 را آگاه نکند و چون بدر شهر آمد علما باز کردند و طبل زدند و همچنان طبلان بدر مامون آمد و مامون فضل را گفت
 این چه بانگ طبل است که می آید گفت هنریمه است که شهر می آید بر تو مامون را خشم آمد و او را لبرای انداختند

پس بیرون رفتند و راسته را به پیش مامون آوردند و در گفت و آوری آن هست که بفرمان سن بشهر
اندر آئی و نیز طویل زنی در اندرون شهر نه میخواست که سخن گوید نگذاشت که حدیث کند و او را مشتی چند بر گردن
او زد و روی و بینی و هر چه شکستند و در زندانش کردند و روزی چند در آن زندان بود پس فضل بن سبیل از خفا
و بدی کس فرستاد تا او را بکشند و فضل در ذکر حوادث که بعد از آن در افتاد و احوال آن و سپاه بغداد
حسن بن سبیل را از بغداد بیرون کرده بودند و او بنهروان بود خواست که بواسطه شود و ابوسریار را آنجا بکشت
پس بعد از آن آمد و به بغداد متوالست شد چون خواست که بواسطه شود سرنگی را بعد از فرستاد با امیری که نام او
علی بن هشام بود این علی بعد از آن آمد و با امیری نشست و سپاه گرد کرد و از شش ماه روزی خواستند و او نامه
کرد و حسن و عده کرد که بفرستد و چون ماه بر آمد باز گرد آمدند و بر علی شتعت کردند و عده کرد که
نقعه ایشان بدر از خویش تا در من بیاید و آن علوی که بصره بود زید النار گفتندی علی بن سعید امیری بصره
از قبل حس گرفته بود بزندان کرد از زندان بخت و ابوسریار را بر آوری بود بعد از آن نام و هم بدان ناحیه بیرون
آمد و با او یکم شد و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند بجلی بن هشام کس فرستاد تا او را از زندان کشت
سوی ایشان تا حربه کردند و برادر ابوسریار را بکشتند و زید النار را اسیر کردند و بعد از آن در آوردند و علی
بن هشام او را بزندان کرد و لشکر بغداد بجلی بن هشام بشوریدند و شتعت کردند و زید النار را بیرون آوردند و
او را بگر بخت و پنهان شد و او را بکشتند و بخلاف نشانند و منصور بن مهدی را خواستند که بنشانند
در بغداد اجابت نکرد و گفت پس با امیری بنشین از قبل مامون که احسن بن سبیل را بخوابت کرد و با امیر
بغداد نشست و خطبه بر نام مامون میخواند و حسن بن سبیل میرسید و از روی و دامن برفت و بواسطه فضل
بن ربع پنهان شد و بعد از آن منصور بن مهدی او را بیرون کرد و زید النار را با او سپاه بغداد خواستند
که بگریب حسن بن علی بودند و او را بکشتند و طاهر از رقه باز آورد و بعد از آن مامون بداند که او غلط کرد
است فرستاد آن حسن بن سبیل را بغداد و طاهر درین فتنه با بر قاندر شسته بود چون ایشان که سپاه بغداد با
منصور بیعت کردند بر حرب حسن سرنگی بزرگ از سر تنگان خراسان که نام او محمد بن خالد رالی بود فرستاد
تا او را یاری کند بر حرب حسن سپاه بغداد بروی گرد آمدند و منصور را گفتند او را سپاه سالار کردند و بگریب فرستد
منصور پنجانی کرد و بگریب حسن فرستاد و بواسطه خود بغداد بنشانست و محمد بن خالد با حسن حرب کرد و محمد را بکشت
کردند و محمد را جراحت رسید و بعد از آن از آنجا بگریب و سپاه با سپهرش عیسی بن محمد گرد آمدند و دیگر باره بواسطه
شدند بگریب حسن و حسن عیسی بن عبد الحمید را بگریب ایشان فرستاد و عیسی را بگریب کرد و او سپاه بغداد بسیار
بکشت و بعد از آن شد آمدند و گفتند و دیگر باره بگریب شوم و پندشیم حسن بن فضل را آن مرغ زاده و برادرش

فصل رانیز پندیریم و اگر مامون او را از وزیری باز کند مامون را نیز نه پسندیم و منصور را گفتند نهریمه بن نازم
 سپاه سالار کن و باد اسطر رفته بحرس مسعود کجی بن علی بن بامان را بفروستاد تا امین را بگرفت و حسن حمید
 طوسی را بجزیب نهریمه فرستاد و غوغا بشهر اندر غلبه گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان را همی ربودندی
 و مردمان بغداد را در اجبر نمایند و مردمانی که بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد باز دارند و همی بکشند
 و غلبه بل فساد را بود و حرب کردند و کشتن بود میان ایشان و خبرهای بغداد بامون می رسید و فضل بن سهل
 بسیاری پیروی پوشیده کردی و گفتندی این علویان میکنند و بهر شهری علوی برخاسته است و خوشیست را و غوغا
 هم میکنند و ناگفتی که از بحر سن میکنند که او را نینخواهم مامون گفت چه باید کردن با فضل چه تدبیر کردی و آخر ایشان
 بر آنجا افتادند که یکتن از علویان را بگرفتند مردی پارسا و با علم که او را بحق شناسند و مامون او را بجزایران او
 ایشان و خلافت پس خویش او را دهر تا علویان بدانند از پس مامون جلیفتی از فرزندان عباس رضی الله عنه
 بیروی شد و علویان انقاد تا بسیار آمدند و برین علوی گرد آمدند حضرت مامون و علویان را هر یک بجای خویش
 بنشانند پس بگفت که این کار کشاید مرا این زیدالنار را برادر می بود بمغادر که نام وی علی بود و از همه علویان
 کسی اندکی دانا تر بودی و پارسا تر و سپهرزاده جعفر صادق رضی الله عنه بود و نسب او انجبین بود که علی بن
 موسی بن جعفر بن محمد بن حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم و او را پسری بود که نام وی محمد بن علی بن موسی
 بود همچون با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که او را ببندد و بیاوردند و مامون تا او را لبیک کند و
 شیده اندر میان خلایق پیدا کند تا بر مامون بیار آمدند و فضل با مامون گفت که سپاه بنهاد این فتنه میکنند
 از آنست که من و برادر من را با میری و وزیری نمی خواهند پس مامون حال بیاد و عمار بن ضحاک و خادمی که
 وی بواسطه بود از مرد بخدا و فرستاد تا علی بن موسی رضای الله عنهما را بیاورند و بر مامون در شب
 پدید کردند و گفت از پس خلیفتی علیه السلام بود و بروی تم روانیست بنی امیه بر فرزندان دلاور رسول صلی الله علیه و آله
 و بنی عباس تم کردند و حق مرایشان را بود و من خوشیستن را خلع تو اقم کردن لیکن خلافت از پس خویش علی بن
 موسی را دادم و از پس و محمود بن علی را دادم و دو دختر بود و یکم تر نام که او ام حبیبه بود و او را بنی بعلی داد
 دیگری را که تر نام بود او ام الفضل بود و محمد بن علی داد و جامه سیاه و علم سیاه بپوشید و پوشید و گفت
 جامه سیاه و دوزخیان است و جامه سبز زینت بشتیان است و فضل بن سهل را بفروستاد تا بهر شهری نامه نوشت
 تا با بیعت علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما کنند و از مردمان بپسند و گفتند خلافت از پس مامون او را
 و امیر المؤمنین مامون حق را بخداوند حق باز داد و اهل بیعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را با اهل بیعت خویش
 و داشت که ایشان بر حق تر اند خلافت و امامت و علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما را از پس خود و بعد کرد

و از پس علی محمد پسرش و ازین حال برامیران شهری نامه کردند و بچین سبیل نخستین نامه دادند و از بیعت و ان
 بیعت از سپاه بستند و بظاهر نامه کردند تا مرقه وصول و حاضریره و شام بچین کرد و بکند و مدینه و علویان و بیارمیدان
 و پیش از آن که برسد حسن با سپاه بغداد را صلح کردند بدان شهر که شش ماهه و زی بدید و ایشان منصور بن مهدی
 را بجای نه بنشاندند و عیسی خلیفه حسن بود اندر میان ایشان و گفت حسن بغداد نیاید و صلح تمام شده بود و
 شهر آرمیده شد چون این نامه بیاد حسن بهر شهری نامه کرد و به بغداد نیز نامه کرد که سپاه بغداد را بکوی کعبه
 علی بن موسی رضای بنی الله عنمارا کنند و جامه های سبز کنند و عیسی آن نامه را بر سپاه خواند همه بشوریدند و گفتند
 نه پسندیم و این کید فضل بن عیسی است و خواست همه مردمان و زبایران را مومن باشند و برین بهانه علویان را بکشند
 که خلافت از بنی عباس بیرون شود و ما به نیکم که بارون الرشید مهدی منصور را خلافت کرده ایم و ما مومنان را بکشت
 نه پسندیم و بخلیفه کس دیگر را نشانییم و همه بنی عباس گرد آمدند و مومن را لعنت کردند و گفتند و حرآمزاده است
 و اگر نه از اهل بیت خویش بیرون نبردی پس همه گرد آمدند بدان که مومن را خلع کنند و خلیفه دیگر بنشانند
 و از عباس بنزویک منصور بن مهدی شدند و اجابت نکرد و منصور را برادری بود که نام وی ابراهیم بن مهدی
 بود و در او شدند و اجابت کرد و گفت یک راه که مومن خلافت از اهل بیت خویش بر نهند و همه سپاه
 بغداد و بنی عباس گرد آمدند و روز آدینه بزرگ ابراهیم بن مهدی بیاید و وقت نماز و خواست که بهر شهر شود و خطبه کنند
 مومن را خلع کند و بیعت از مردمان بستاند از وی آنچه سه روز مانده بود در سال و لیست و یک از هجرت و ان
 علم فصل در ذکر ابراهیم بن مهدی و خلافت او پس چون ابراهیم خواست که بر منبر شود و خلع شدند و
 گفتند نخست خطبه مومنان پس خویش را پسندیم که مومن را خلع کنیم ما آن می باید که خلافت از بنی عباس
 بیرون نشود نخست تمام مومن خطبه کن بعد از آن تو خود خطبه و باش و و بعد از باش از پس خلیفه کن و چون
 اختلاف کردند ابراهیم نشست و گفت تا شما بخیر می اختلاف کنید پس من بر منبر شوم و اختلاف دراز شد و بر چیز
 اختلاف نکردند و وقت نماز پیشین بود و مردمان بزرگ چهار رکعت نماز کردند و هر کسی نماز پیشین خود بگذاردند
 و باز گفتند و همه بدان اختلاف و در سجده دین هر روز گرد می آمدند و اتفاق افتاد پس اتفاق بران کردند و
 خلع کردند و ابراهیم را بخلیفه بنشانند پس پنج ماه محرم بود سال و لیست و دو از هجرت و بعد از هجرت بزرگ
 گرد آمدند و ابراهیم بر منبر شد و خطبه کرد و فرمود آمد و نماز کردند و همه بروی سلام کردند و مومن را خلع کردند و
 ابراهیم را بیعت کردند و سه روز مردم بیعت می شدند و کار تمام کردند پس چون کار تمام شد سه روز سه
 خواستند و اندر بیت المال نخی درم بود و برایشان بخش کرد و هر مردی را دو لیست درم داد و از زمان خواست تا
 قلم برسد و خرج بستاند و بکوفه فرستادند بدان و سواد همه اگر گرفت و خود از بغداد بیرون آمد و لشکر گاه بزد و

خواست که بواسطه سپاه فرست بسوی حسن بن حسین امیری بغداد اسیران موصلی الحادی ابو ایوبی را با اسحاق و
خبر مامون شد که ابراهیم بن محمدی را بیرون آوردند و مامون فضل را گفت چیست که ابراهیم را بکشتن برون
آورده اند گفت خلیفه نیست و لیکن او را امیری بغداد بنشانند و فضل این حال را بر مامون پوشیده داشت
نگفت که بر تو بیرون آمدند و نپسندیدند که علی بن موسی الرضا را و بعد کردی زیرا که آن تدبیر فضل بود پس
ابراهیم بن محمدی بر در بغداد نشسته بود مردی خارجی که نامش محمدی بود با علویان بیرون آمدند که سواد و از آن
حدود مردمان بسیار گرد آمدند و ابراهیم مر سپه خویش اسحاق را بقتل داد و با سپاه تا بر فتنه و با خارجی حرب کردند و نبرد
کرد و همه سران بگمان با حمید بودند با ابراهیم میل کردند و نامه کردند بحسن و گفتند تا تراضیت بسبکی کنیم و حمید را بجزایر
بگمارد که او را دل بر ابراهیم است و حسن تمت کند و نامه کرد او را و بخواند و گفت سپاه را از آنجا باز دارد خود بیا که بقا
حدیثی دارم گویم و باز گرد و نیت آن کرد که او را سوار دهد و با سپاه بفرستد حمید جواب نامه کرد که من نیتوانم آن
که این سپاه دل با ابراهیم دارند و چون من از ایشان جدا شوم همه برین راه روی آورند و لشکرگاه بدو سپارند و حسن
بر حمید تمت بیشتر شد و نامه کرد که هر آینه بیا حمید مردی را که نام او سعید الانوری بود بر سپاه خلیفه کرد و سپه خویش
بن حمید را بر عیال کینه گران دست باز داشت برفت و سعید خلیفه حمید و سران بگمان با هم بی شکی شدند و لشکر حمید را
کردند و علی با کینه گران بگریخت و آن سپاه نزد حسن باز رفت عیسی و سران بگمان با هم پیش آمدند و آن خواست
بر و سپه کردند و خبر بحسن آمد حمید گفت سخن من دروغ داشتی و آن ایشانرا است خواسته با ابراهیم رسید قوی شد
و سپاه را روزی بداد و از بغداد برفت و بدین شد و بواسطه نداد بحرب حسن رسید که ابراهیم کوفه را
و حمید بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسطه فرستاد و خواسته برادر عیسی
بکوفه شد و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسطه فرستاد بحرب حسن و سعید بن ابی
و آن سران بگمان که از لشکر حمید سوی او آمده بودند و حسن پیش عیسی فرستاد بحرب با مردی که نام وی حکم بود و حرم
و عیسی مرا ایشانرا نهیمت کرد و ایشانرا بنزدیک ابراهیم باز شدند و ابراهیم سعید و عیسی را که با سپاه بکوفه
با عباس برادر علی بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند و عیسی روی بکوفه نهاد تا عباس برادر علی
بن موسی الرضا را از آنجا بیرون کند و عباس برادر علی بن محمد سپه خویش را با سپاه را با سپاه کوفه و چون
فرستاد بحرب و عیسی و ایشانرا نهیمت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد سوی عباس عیسی با سپاه ابراهیم بر کوفه
نشست و مردمان علوی را گفتند تو برخیز از شهر برو که این کار بعلویان نخواهد گذشتن و او از عیسی نهیمت
نمود و از پس کوفه باز پس نشد و با علویان بر دند شهر تو سپاه عیسی حاجت کرد و علوی خواست رفتن کوفه را
با تو سپاهی نیست بیشتر همه غوغا اندازند روی بگیریم و پیش عیسی فرستیم و عباس علوی چون بشنیدند آمد و با علویان

کوفه رفت و اندر آمد و ابراهیم بن المهدی را فتنه فروشت و حسن از واسطه سپاه بفرستاد و بحرا بر ابراهیم و ابراهیم
 بهر آن بود و بعینی نامه کرد که بر کوفه خلیفه کن و خود بواسطه شد و با سپاه حسن حرب کردند و عینی بهزیمت شد و
 خواسته و لشکر گاه او را غارت کردند و عینی باز نزد یک ابراهیم آمد که اندر بغداد و مدی بیرون آمده که از اهل علم است
 و نام او سهل بن سلامه بوده و همیگوید که مر سحر و دهنی منکر میکنم و ما را اظلمانان بخوانند و مردمان او را اطاعت
 همی دارند و خون مال ماحلال شده و مردمان عامه سخت بوی گرد آمده اند و با من سپاه نیست و بجایان علویان
 را گرد کرده است و همیگوید که او را امام است و اگر او را بگیرند ماست همی خود را دعوت کند ابراهیم علی را با سپاه بغداد
 فرستاد تا سهل را بگیرد و مردمان از باب انشام و از باب انکوفه بر سهل گرد آمدند و با عینی حرب کردند و عینی ایشان
 بهزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و پیش عباس بن مهدی آورد و عباس سودا بر ابراهیم فرستاد
 او داد و بر زندان کرد و مردمان را گفت که او را بکشیم پس چون این فتنه با بغداد و عراق تمام شد و فروشت و
 حسن بن سهل بمامون نامه کرد بصورت که از این فتنه که از چه خواست و این سپاه چرا غالب نمآید مخالفت شدند و مامون
 ابراهیم را چار بیرون آوردند و همه با او راست بگفت و مامون آگاه کرد و گفت ترا چاره نیست از آمدن بغداد چه
 این فتنه بخدا دراز شده و مردمان ستوه شدند و ابراهیم بن المهدی را بیرون آوردند و خلیفه او را بیعت کردند
 مامون گفت جز آنکه الله خیر اکنون این حدیث پیش کس مگویند و بفرمود تا لشکر ساز رفتن ساختن و با فضل بن سیرک
 نکرد فضل گفت چه حدیث است که با من تبری رفتن نکرد و ترسید که مرا این سر نهنگان کردند ایشان را همه بخوانند و حاکم
 کرد و قتل از و با امام رضا رضی الله عنه مامون از بهر ایشان سخن گفت و خواست که بفضل انکار کند پس با خود گفت
 همه سپاه بدست حسن بن فضل است بطریق و ابراهیم آنجا دعوی خلافت میکند و اگر من بفضل را بخوار کنم همه سپاه پیش
 ابراهیم شود و نیز من این کار در نیام و در سال دوستی در سمرقند بادل ماه شعبان بشخص آمد و چارتن از
 پیادگان از مردمان دون و خمیس لشکر اندوکی را نام غالب بن الاسود و دیگری را مولای مامون گفتندی و سوم
 فرخ بن الدلی و چهارم موفی السکری گویند و ایشان را بخواند و بفرمود که نگاهدارید و قتل را چون فضل بن سیرک
 اندر شود لقیای او اندر شود و او را بکشید و مامون بجا فضل تا برادرش حسن بن سهل انکار نکند و تمت بر کرد
 مامون ایشان را فرموده است و بکشتن و لشکر اندوه نیاید پس و در دیگر فضل بگرما به رفت پس فضل بمغم بود و مولود
 خود را میداشت و در مولودش گفته بودند که بدان روز خون او بمیان آب آتش یزدند و نهی ترسید و نمیداشت
 که بجا بود پس گفت آب و آتش هر دو بگرما به اندر باشد و یکجا پس بگرما به شد و حجام را بخواند و حجامت کرد و خون بکشت
 اندر بگرفت و بفرمود تا بمیان آب و آتش بگرما به اندر بر نهند و گفت انیک خون من بمیان آب آتش ریخته شد و حکم
 مولود بر من بگذاشت پس بر سرش آب ریخت که اگر با به بیرون آید این چارتن در آمدند و او را بکشتند و بگریختند و مامون

ایشان را فرموده بود که بگریزند تا من شمارا در نیام پس چون این خبر بمأمون رسید همچنان پیاده افت و بگرمابه
اندر شد چون او را بدید بگریست و جزع کرد و او را بگور کرد و بام بخت تا هفت روز و همه سپاه او را غربت
داشتند پس از هفت روز مأمون بفرمود تا ایشان را طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را یافته بیاورد و
دینارش بدیهم و سپاه بطلب ایشان ایستادند و مأمون بسرخش بخت شد و گفت از انجا روم تا ایشان نیام ماه
شد بموضع رمضان آنجا ماند و ایشان بسرخشانان در پنهان بودند چون بطلب کردند بیافتند و در ماه رمضان بفرمود
که ایشان را بنزد من بکشید چون دانستند که هر آینه ایشان را نخواهند گشتن گفتند از خدای ترس از خونهای ما و ترانه
حلال است که فرمود بکشتن فضل اما مأمون گفت البته این خون بیالیده بودید که چون گوئید و همه مردمان اند که
فضل دست و پایی من بود است دست و پا خود بکس نبرد و بفرمود هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد و مأمون
به تعزیت که فرمود بکشتن فضل اما مأمون گفت البته این خون بیالیده بودید که چون گوئید و همه مردمان دانند
که فضل دست و پایی من بوده است دست و پا خود بکس نبرد و بفرمود هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد و
حسن که مرا چه تعزیت بکس فرستاد و رسول را گفت دختر حسن را بزنی از بزمین بخواه نام و تو را نبت حسن رسول
ماه رمضان بفرستاد و چون عید کرد از سرخس رفت و بطوس اندر شد و بدانکه گور پدر را از نبت کند و که چند
بطوس بود پس یک روز علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما انکو در خوش آمدش و از آن انکو کند بسیار بخورد و آن
شب فرود شد و وفات یافت ماه شوال آن روز مأمون بجزع کرد و دیگر گریست و بر کوفت نماز کرد و مردمان این سخن
گویند که مأمون را انکو زهر افکنده بود و علی موسی الرضا رضی الله عنهما بخورد و وفات یافت پس مأمون از طوقی که
شد و مردمان بر کوفت و کار کردند پس بری آمد و خراج کرد و بار هزار هزار دینار بیفتاد و از روی نامه کرد بغداد و سمرقند
الشکر خبر آمدن خویش را گفت و خبر مرگ علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بگفت پس خدا و عو جل انجا قضا کرد
که حسن بواسطه بار شد و چون روز چند برآمد و بر و غالب شد دیوانه گشت و او را بند بر نهادند بمأمون پیاد
و بمأمون نامه کردند بدین خبر مأمون بهمان سید بود که این خبر بشنید بزشک خویش بفرستاد تا او را علاج
کند که چون مأمون برسد او بهتر شده باشد و مراح رسیده بود که بفرمود تا او را بدست خود تیار و اگر بکند بزشک
بفرمود که او را همه گوشت کاو و گوشتن صید و چیز که سود از یادت کند بخوردش سیده قاطعت او را زیادت و نگر
باش که بنده از و بر نذراند بهمانه آنکه بهتر شود و همچنان بدادیدش تا من بیایم ایشان بر قند برشته را مأمون پس
ایشان منزل میرفت و چون خبر سپاه بفرستاد رسید که مأمون نزدیک نامه کردند از پنهان ابراهیم بن محمد بن
طوس بغداد را بد و سپردند تا ابراهیم را بگیرد جمیع حسن را بانبند بمرح خادم سپرد بزشک خود با سپاه در بغداد آمدن
خلیفه خویش عیسی بن خالد المرادی را با سپاه بجز حمید فرستاد و چون عیسی بیامد همه سپاه را دل با حمید بود چون

یک زمان حرب کردند و بنزیمت باز بنجد آمدند و حمید را کس فرستادند که تو بیا تا ابراهیم را بگیریم و ابراهیم آگاه شد
و بنیان بنجد آمد و نیمه ماه محرم بسال و سیت و سه حمید بنجد آمد و بنجد را بگرفت و شهریار امید و مامون را
بنجد او مشغول بود و چون مامون کجوان آمد خبر آمدش که حمید با سپاه بنجد آمد و ابراهیم پدید آمد دعوت مامون
بنجد او آشکارا شد و فتنه فرو نشست و مامون از حلو بنجد آمد و نشست و شهریار امید و نیمه ماه صفر بود
که مامون بنجد آمد و روز سوم طاهریا سپاه مامون در ابواخت و همه کار خویش بوی سپرد و بن بن سهل کس
فرستاد بواسطه تا او را بندد و او را امیری و اسطاد و همه سپاه از وی جدا کرد و سوسی خویش آورد و مامون بنجد
آمد جامه کلاه و علمها همه بنزد داشت و هر روز طاهریا مامون حاجتی خواستی روا بودی یک روز این حاجت خواست
که همه جامه یا سپاه کنند مامون اجابت کرد و بنفرمود تا قبّه با و کلاه با و علمها همه سپاه دو وقتند و روز آدینه بسر خویش نشست
بنشست همه خلق را بار داد و پس بنفرمود تا دراعیاسیا آوردند و بسرد کرد و طاهریا قبایر سپاه پوشانیدند و کلاه
سپاه همه خلق آن بچنین کردند و آن روز بزرگت شد و خطبه کرد و همه شهر را بچنین نام کرد و مامون طاهریا بنجد آمد و چهار
بن خالد را و زیری طاهریا را و با نرسال با ماه ذی القعدة مامون طاهریا با میر خراسان فرستاد و الله تعالی آنرا
در ذکر وفات یافتن مامون بن بارون الرشید و مامون با و است و نشست سال از بهرت برادرش
ابو اسحاق را و الله حمید کرد و او را مستقیم بالله نام کرد و بنفرمود تا عنوان نامه با بنام مامون مقتدر نوشتند و در آن
می نوشتند که من عبد الله المامون امیر المؤمنین و خلیفه من بعد نبی امیر المؤمنین ابی اسحاق مقتدر بالله بن بارون الرشید
و مامون اندرین سال بطوس شد با ماه جمادی الاخر و سپاه از طوس برگرفت و بنزین روم شد و آنجا رودیست در
اندرین روم که آنرا بدیدون گویند لشکر بد آنجا فرود آورد و وقت و آنکور بود و طبرستان را بخت بود و هر روزی مامون
از بنجد بر می آمد و هم آنوقت بر شتران بود و این خریطه که اکنون پیادگان بر اندازنزل بمنزل آنوقت بهر منزل
دو شتر بودی یکی با خریطه بر شتر نشستی و سخت بر اندی تا بمنزل دیگر و بهر منزل کسان آن شتر داشتندی و وزیر از
بیت المال ستانیدندی و مامون بر دو بدیدن که فرود آمده بود و آنروز از زمین و عمر بریده است و آبش همیشه سخت
و ستری باشد زیرا که برف آبست و خدای پیش مامون ایستاده بود و آن و دکه ما را از طرب خرمای بفرستادند و
خدای اندر آمد باد و سله خرمای مامون را عجب آمد و لشکر کرد و از آن طرب نختی بر لب آن رود و بخورد و آنروز او را تنب آمد
اول ماه رجب بود هفتمده روز و او را تنب می آمد و چهار بود و روز دیگر مقتضی سپاه برگرفت و مامون از بطون طوس آورد
و بروی نماز کرد و عمر مامون چهل و هفت سال بود که بمرد و مامون بمیت و پنج ماه خلیفه روزین بود
و خلافت میکرد و او را ابو العباس گفتندی و مردی بود میان بال و گونه اسم را الله اعلم بالصواب فصل در ذکر خلافت
کردن المقصم بالله چون مقتضی بطون طوس شد لشکر بروی بمیت کردند و عباس و پس مامون او را بمیت کرد

و بنجد آمدند اول ماه رمضان المبارک این سال و درین سال خبر آمدش که مردمان بهمان اصفهان اندرین
خرمی شدند و نذیب بابک گرفتند و این بابک سرک بود از زمین بهمان و بابک همه جانب فرستاد و مقصم اسحاق بن
ابراهیم بن معصب که امیر بغداد بود بحرب ایشان فرستاد و امیری ناحیت او را داد و اسحاق از بغداد رفت باول
ماه ذوی القعدة و آخر بانی دینان حرب کرد و بر ایشان ظفر یافت و ده هزار مرد از ایشان بکشت و دیگران را
بیراگندند و بزین روم و آرمینیه و آذربایجان شدند و فتحنامه روز جمعه بخواندند و الله فصل در ذکر بنابر مقصم
سماهر پس مقصم شهر سماهر را بنا کرد و این سماهر شهر قدیم بود و ویران شده بود و بر لب رود دجله بوده است
و آبش هم رود قاطور است و اکاسره آنرا بنا کرده بودند و ویران شده بود و هارون الرشید را چون دلش بغداد
شده بود گفت ههوا اینجا مرا می نسازد و هم از سپاه می ترسید و جانی خواست که بنا کند و وطن زد و بدین بهانه
صید بگیرد و بجد و صل سید مرزهای اینجا سماهر بود خوش آمدش که بر لب و دسبزیها و هوا خوش دید اسباب بنا
کرد پس شام بر آشفت شام نزدیک سماهر است و هارون خواست تا از سپاه دور تر بود تا بر او شغفت کنند
و در مخ خواهند پس خود بشام رفت و از آن بنیاد است باز داشت و کوشکی بنا کرده بود که آن کوشک را بنیاد
بخشید چون از شام باز آمد بر قرفت و آنجا بنشست گفت این جای دوزخ است در آنجا هزار همه عراق و شام را اینجا
بنشینم تا این دزدان را شکسته و از مرزها امین گرد و چون مامون بغداد بنشست همچنین کسی را بنیاد بنشانند
و سپاه را بر آگند و داشتی چون مقصم بنشست آنرا پیر دخت و یکسال و دو ماه بغداد بود و مردمان ترک بسیار
بودندی و جمعی ترکان بسیار دوست داشتی و از خلفای بنی عباس نخستین کسی که ترکان را بر کشید او بود و مرایشان
را مهر کرد از غلامان که پیش از خلافت با او بودند چون سالیج و ابو عامر که مهر غلامان بود با ما داد و شبانگاه بر سپاه
نشستندی و از شهر بیرون شدند و بی ترانند ختن مشغول شدند و بی مبارزندان بغداد اندر سرا با اسپان و ایند
و مردمان بیرونی و ضعیف و کودکان را بنیاد اختدی و از ایشان بسیار مشغول گشتندی و گشته شدند و هر روز
یک دو غلام ناپدید شدی مقصم ازین ملول شدی روزی بر نشسته بود با سپاه و غلامان و در سپاه مردی بر
در پیش او ایستاده بود او را گفت ای پسر مارون از خدای تبرس که از ترکان جمعی از کافران آورده
و بر مسلمانان مسلط کردی تا سلطان راست می رسانند مقرر داران خواهند که آن پیر را بر زنند مقصم
منع و با ستاد تا آن پیر رنجها که از ترکان میکشید گفت مقصم تدبیر کرد و بسامه رفت با غلامان خوش و پلان
خود را در بغداد امیر کردند و خود سماهر را بنا کرد و چون از بنا پیر دخت و او را هیچ غم نبود بجز حرب بابک فصل
در ذکر بابک الحنفی و وقایع که در میان ایشان بود و این بابک مردی بود اندران عصر او پیر
آمد و ندای پدید آورد که بخون مذہب مذقه بود و هیچ مقامات نبود او را دست باز داشت از مسلمانان طلال

کردن حرامها که اندر دین مخطور است و بخوردند و ناکردن و از خورش هر چیزی که حرام است حلال کردن
 و امر و نهی از خلق برداشت و خلق بسیار او را اجابت کردند و مسلمانان از اهل کشتند و مردمان چون هب با یک
 آسان فتنه سیل کردند و از خلق را تباہ کرد و کفر خواند و چون سپاه مقتضم بیار کرد و بجسار خوشش از زمین ببرد
 و روزگاری برین برآمد یک شب برون آمدی که از سپاه سلطان امین بودی و شجون کردی و بسیار مردان را
 بکشتی و مدت بیست سال هم برین حال بماند پس مقتضم سخت ازین حال ملول شد و تدبیر و قتل همه بدانکار کرد تا گرفت
 پس اختیار او بر آتش افتاد که آتشین را بفرستد و آن آتشین سرنگی بود از بزرگان خراسان و باصل از ماد
 النهر بود و مقتضم او را سپاه او داد و سر بنگ بزرگ با و همراه کرد و اسیر آرمینه و آذربایجان و همدان و اورمیه و کت
 و سلاح همه بدو داد و آتشین را بفرستد و اول فتحی آن بود که آتشین کرد چون آنجا رسیدند از آن درها و کوهها
 دهقانی بود قدیم و او را محمد البعث گفتندی و دیه او بر سر راه بود با حصار استوه و او را با یک صلح کرده بود اما مذہب
 او نشده بود چون آتشین برسد با آتشین یک شد در پنهان با یک سپاهی بفرستاد سه هزار مرد با سر بنگ که نام
 وی عصمت بود چون سپاه از میان کوهها برون آمدند و بجسار محمد البعث رسیدند محمد سپاه او را علقه داد و کوه
 فرستاد و عصمت را همانی کرد و بجسار آورد باده تن شرب خوردند چون دست شدند آن ده تن را بکشت و عصمت
 را دستها بلبست تو جان خوشش دست تر داری یا اذان مردمان گفت جان خوشش دست تر دارم سر بنگان لشکر
 را آورد اما اینجا برآیند و اگر نه تر آن ششم عصمت سر د کرد و سر بنگان را آواز داد که بیایند تا میند خوردیم آن
 سر بنگ بیایند تنها و محمد کس فراز کرده بود بدر حصار که چون در حصار آمدندی ایشانرا بکشتندی و بار دیگر آواز داد
 بدر بنطریق تا صد سر بنگ مقرر بکشت و آن سپاه آگاه شدند و یکبارگی بگریختند و محمد البعث آن سر بنگ را بریده
 و مقتضم فرستاد پس آتشین فرستاد بزرگ بیاید با دزدان بایگان و بار و ریل فرود آمد و آنجا یک ماه بود و همه آنها می سپرد
 تا بد است و جاسوسان بفرستاد و باز آمدند و او را گفتند و از آن دلیل برداشت و بسوی کوهها با یک شد بجزا و
 چون بسرور رسید بدان جایگاه که آنها گنگ بود و کوهها بود تا بدر حصار با یک بران سر بنگ بر جا و فرشت که فرود
 آورد و محمد بن البعث را بخاند و خواست محمد گفت ترا وی نیست بدین دره اندر شدن بدین نیکمانا اندر رفتن که
 بر سر کوهها باید شدن و جایگاه کین را و حیل نیست مگر سپاهی فرستی تا حیرت کنند و روز و شب و شما خیزشتن را
 نگاهدارید تا شجون نیاید و دوازده آتشین لشکر بر سر راه فرود آورد و هفت ماه آتشین بر سر بنگ بماند با یک کس فرستاد
 و نه اندر توانست شدن آتشین دلتنگ شد و سپاه همه ملول گشتند و آتشین را ملاست کردند که از پیش و پس تو با
 محابا میکنی و مدار می نمایی چرا بنزدیک حصار نزدی تا با ما پدید آید اکنون اینجا گونه باشیم و از هر گونه می گفتند آتشین
 احتمال میکرد پس برانندیشد که بر با یک حیل کنند تا برون بتوانندش آوردن نامه کرد و مقتضم و بر شتران که منزل

بمنزل بنیاد فرستاد و اندر نامه گفت که سپاه اندرین تنگیها اندر نمی توانند شد و بدان حصار فرو دو و اوارا بسپاه
 فرو گیرم یا بد که امیر المؤمنین درم فرستد که عطا کرد سپاه ولفقاهی باید دادند و آنکس را که این درم آورد فرمایند که
 فرمان کند که مستقیم درم فرستاد بر آتش بدست بونا چون درم بار دخیل آورد و بشکرت آتشین سه روز راه بود آتشین
 بونا خانه کرد که بار دخیل بکماه بنشین و آشکارا همی گویی که درم فلان روز خواهم برون تاجا سوسان بازگرد
 آیند و خبر آن ببرند و از آنجا برآیند تا نامه برسد و آتشین لشکر برگرفت و دو روز راه باز پس شهر بسوس
 از دخیل بدان سوی کوه و آن دره خالی شد و آتشین لشکری بود تا در وقت گفت من اینجا شکار درم دهم و چون بود
 از اردبیل بیامدی ببلشکگاه آتشین بیامدی و بابک با پنجاه مرد از حصار بیرون آمد و درم را چشم همی داشت که
 بر سر دره آید و با او حرب کند آتشین دانست که حیلت کارگر آمد بونا خانه کرد که درم از اردبیل بدره بر و با داد
 از نخستین فرود آمد و اندر شب درم لغزت و خود اندر شب از پس همین که فلان روز وقت چاشتگاه باید که پس ده
 باشی که آنجا لشکر است که بابک با سپاه بیرون آمده است و ترا چشم میدار و که آبی دادا پس درم بیرون آید و با تو
 حرب کند همی من گویند بهر که کردند و چون بونا بر سر آن ده رسید بابک از حصار بیرون آمد آتشین فرا رسید
 و شمشیر سپاه بابک اندر نهاده از پیش و پس بابک بجست و بدره اندر شد و بجا آمد و در شب بر سر ده تا بجا رسید و روز
 راه بود همه کوههای بود و دره های تنگ چون بابک بدره اندر آمد این شد و آتشین سپاه عرض کرد و یازده هزار
 مرد آمده بود بر دره فرود آمد آنجا که بود و درم از اردبیل بیامد و در سپاه را داد و همه یازده هزار مرد بود و اندیشا هزار
 یازده هزار گروه کرد و پنجاه را با بونا بدره فرستاد و بدره اندر رفته بود تا هر گروهی جدا جدا همی رفتند و این طایفه
 گروهی پیش همی رفتند تا نماز دیگر و فرنگ فته بودند پس ایفرمود تا فرود آیند و بر سر کوهها مردمان را شمشیر بر
 بیاورند و روز دیگر هم بدان تعبیه گروهی فتد بود و بر فتنه در شبها همچنین بر سر کوه فرود آمدند و در شب روز پنجین
 بر فتنه در شبها هم آتشین بر همان تعبیه سپاه برآید چون شب پنجم فرود آمد سرمانی باو سخت و آن مردمان که بر سر
 کوه بودند نزدیک بود که بمیرند و دیگر روز آتشین آنجا برشت و بونا کس فرستاد که شمار جانی باشد تا آفتاب برآید
 و گرم شود و این برت بگذارد و آنروز مردمان فرود و لشکر بر آتشین را شگفتند و گفتند تا کی داری مارا برین
 کوه مگر بابک راست کردی که مارا برین کوه سار با آری و کبشی را از برین فرود کرد که اگر بابک مارا بکشد و تو
 نزدایم که برین سر کوه بسرا بمیریم که سپاه و کسین را از خود باز توانی داشتند آتشین احتمال کرد و اجابت کرد که
 فرود آید و بویان کوهها اندر برویم و هر چند راهها تنگ باشد آنجا تدبیر و هوش برویم و هم آن شب آنجا بودیم
 شب بابک با و هزار مرد شجون آورد و در بدان کوهها آتشین را سیله بود از نو و فرنگ و بر سر کوهها علمه ای
 دیگر میداد پس آتشین خویشانش را برایشان افکند و بحرب با سپاه اندر شمشیر اندر نهاد و بسیار بکشتند و بونا

سپاه او آگاه شد چون پسیده بهود بابک سپاه خویش را باز داشت و گفت از پس ایشان مرید و بازگشت چون
 بدین کوهار رسید که بوغا بود روشن شده بود سپاه را دو گروه کرد چنان همی بود چون شب آمد بر بود بوغا شخون
 که چون روز بوغا از آن حدیث آگاه شد و از کوه هماغه فرود شد و هم آنکه آمده بود بازگشت با سپاه خویش مردی مبارک
 از کوهنگان پیش کرد و برابر سپاه آتشین و سپاه همیرفتند و این پنجزار مرد در میان گرفتند و زم زم میرفتند تا برآیند
 و بابک آگاه شد که بوغا بازگشت لشکر خویش گرد کرد و از پس او برفتند و سپاه بابک بر سر کوه هماغه برآیند و همیرفتند چون
 نماز دیگر بود بوغا باریتاد ایشان گفتند ما را بشن فتن خطا است صواب آنست که گوئیم بنگریم استوار که او را راه نماند
 باشد و آنجا فرود آیم گفتند صواب آنست اما بر یک کوه ننواستند فرود آمدن برد و کوه نزدیک یکدیگر فرود آمدند
 و آن شب بودند مانده شده بهشار و میدان می بودند چون پسیده دردم شد خواب ایشانرا بر دبابک شخون آورد
 شبی تاریک بود شمشیر اندر نهادند و کشتن را جراحی و بعضی خود را از سر کوه در افتند و بهر سمت برفتند و هر یک یاده
 گروهی سواره فضل بن کاوس و آتشین را جراحی رسید بوغا را پیاده گشت و خود را از کوه برآیند و در میان
 کوه پس یافت که خداوندش بنود بران اسپ سوار شده همیرفتند تا بر سر کوه هماغه برآیند و شمشیر برآیند
 چون از دره فرود آمد بشمار دویل فت ایشان برفتند و آتشین آن مستان باری دویل شد بابک را سترگی بود که
 نام او بلخ بود چون مستان آمد دستور کی خواست از بابک از حصار بیرون فت آتشین اعلامی بود از آنجا که
 بن مصعب او را بفرستاد سپاه بطراخ تا ختن کرد و او را برگرفت و بکشت و او را پیش آورد و بابک را از آنجا
 آید چون از مستان بگذشت باز از محصر سپاه خواست و بفرستاد و همیرفتند را باده هزار مرد که نام او جعفر بن دیرا
 بود از سر مکان مامون و او را جعفر بنیاط خواندند می اذ را با سپاه بفرستاد و سوختن مین علی الکرمی را بفرستاد
 خویش سوی آتشین رفت محصر آتشین را کس فرستاد و گفت من و سپاه از بابک باز نگردیم تا زنده است و
 جز این کار نیست و بالشکرده خوار خوار و خشک که همین بفرستاد چون لشکر بجای فرود آمد این خوار خشک را گرد
 نیفتند تا از شخون آید باشند و خبر بابک رسید که جعفر بنیاط با سپاه آمد و فوس کرد و گفت محصر در زلی بحرب
 من فرستاده و زمین آذر با لجان شغرم پیوسته است و بابک بکشت داشتی و همیشه رسول فرستادی و بابک او را
 بفرستی و گفتی من باصل ترسام و دین ترسانی و دارم از نهان و دین نجاتی را ترسانی آرم و دارم که اجابت کنند
 و لیکن از مسلمانی شان را بیرون آرم و ایشانرا از آنچه خوش آید برایشان عرض کنم تا بگردند و از مسلمانی بیرون آیند
 چون شوم امیر المؤمنین ابی بکر را برایشان همه نهیب من گرفته باشند و آنوقت ایشانرا ترسانی خواهم تا همه جهان ترسانی
 در آیند و ما که نام ما رقیل بن نجیل بود و با و صلح داشتی از بهر آن حدیث چون جعفر را بفرستاد و سوختن آتشین که
 بابک نامه کرد ملک دم که ملک عرب هر که بردار دس بود بحرب من فرستاد در زلی نیز کس بردار و نماند هست اگر تو نیز

خواهی جنبیدن وقت است که بزمن مسلمانان بیرون آئی و هر چه خواهی توانی کردن و تراکس میش نیاید و برین
آن خواست تا ملک روم بچند و مقسم را سپاه حاجت آید و این سپاه که با تشین است نیتی باز خواند پس ملک
روم از جای خود است با هفتاد هزار مرد و برین مسلمانان آمد بطرطوس حصار طرطوس اکبشت و غارت کرد و در
در شهر است بطیره خوانند و بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد و آن مسلمانان از اکبشت و غارت کرد و خبر بمقتضی آمد پس
بفرمود تا از عراق و شام و مواعیل جزیره سپاه گرد آمدند و همدار صد هزار مرد و مقسم بر رفت با خا صلیان خویش و خبر
ملک روم رسید و باز گشت و برین روم اندر شد و مقسم تا بطیره بیاید و ویرانها که ملک روم کرده بود و بفرمود
تا آباد کن کرد و مرد و مردان که بخت را باز آوردند و از آنجا باز گشت و مقسم نامه با تشین فرستاد و گفت خدا عزوجل را
هنر بسته کرد و تو کار را با یک گیر آتشین سپاه از دریل بیرون آورد و بدان جایگاه که بود دشمن فرود آورد و با یک
سرمه را داده هزار مرد بجز آب و فرستاد که نام آن سرهنگ ازنی بود مردی بسیار بود و از کوهها بیرون آمده بود
در شب است و با او عیال بود و او دو کان بسیار و با یک ایشانرا گفت بجز بی بر آید که ازین جودان کی ترسم
که عیالان اینجاست و در نرم ایشانرا ببرد و پیش از آنکه از میان کوهها بگذرد بیرون شود و کوه بگذرد و عیال را بدین
کوه بپاشانید و هزار نفر بسیار بر ایشانرا محاسبت و بیرون لشکرگاه بر سر زده و خبر با تشین رفت او سرهنگ را با دو نفر
مرد بیرون کرد نام او ظفر بن العلاء بود و بفرمود که بمیان کوهها اندر شود با دیلمان برای دیگر و کوهی شود که عیالان
و ازنی آنجا است و ایشانرا بیا بر ظفر بیاید و بدان کوه شد و حرب کرد و عیالان او را بیاورد و ازنی خواست که
عیالان خود باز ستاند خبر با تشین رسید سرهنگی که نام وی مظفر بن کند بود با پنج هزار مرد دیگر از نسیل و بفرستاد
تا او اندر بیاید و مشغول کند و ظفر ازنی و ازنی بدره اندر شد تا سپاه و ازنی را بیاشت و حرب اندر گرفت و ازنی
با سپاه از میان کوهها و بیرون شده سوی بابک و مضطر سوا تشین باز آمد و تشین تدبیر کرد و سپاه برگرفت و
بدره اندر آمد که کوهها اندر شود تا در حصار بابک شود مقسم و از خطاب کرد که بر سر رفتی و زمین ابدشمن دست
باز داشتی و راه زمین اگر چه تنگ بود اما بر دشمن آسان تر بود و دیلمان بر سر کوهها درازا اگر کین باش ترا گویند
و فرمان محمد میر و پیش لشکر اندر درازا هر کجا که راه تنگ باشد میکنند تا راه فرخ شود و هر جا که فرود آئی خاکسار
اگر دشمن پراگنده کن تا از دشمنان یمن باشی تمامی صد هزار سوار و صد هزار خا خا تشین با تشین
حرب کرد و بسیار از ایشانرا بکشت و دیگران بهزیمت شدند و سوی بابک بجهار رفتند و تشین هم بدین طریق سوار بود
هر روزی دوه فرسنگ تا در روز دهم بابک رسید و بابک از حصار خروارها است و در دهن گا و و خیار و باد رنگ است
و او را رسولان فرستاد و گفت آتشین را بگویند که بهمانی سن آمدیده و ده روز است که راه اندر رنج بر شد و مارا
بحصار جز این چیزی نبود و در همان باب باشد آتشین بجهاد و بفرمود از ایشانرا بپستند گفت شما پذیرم لیکن

و انهم که او شمار ابدان فرستاده است تا سپاه مارا بنگردید که چند است و بفرمود تا رسول بگردانیدند و سپاه پهلوانان
 زد و آمده بودند و فراز و نشیب پیدا نمود و چون باز نزدیک آتشین آمدند آتشین ایشان را گفت این سپاه را
 ندانستید من دانم بشوید و او را بگویند که این سپاه می سه هزار مرد است حربی جز با کران و از پس این ایلمنشین
 است با سیصد هزار مرد از مسلمانان تا ازین همه خلق یک کس نماند باشند از تو باز نخواهد گشت تدبیر کار خویش کن
 اگر دانی که ترا برینار باید شدن بیرون آئی و اگر تو بهتر دانی و رسولان پیش بابک نشدند و دیگر روز آتشین
 سپاه پیشتر بر دو بر یک میل آن حصار فرود آمد محمد بهشت را فرمود که مارا آنجا روزی بخار میشد و کوه مارا بنگار استوار تا سپاه
 پیشتر این کوه را فرود آوریم و آنجا کنده کنیم و هر روز بر دوازده حصار حرب میبایکیم و شب بکند بازمی آیم محمد برفت و کوه
 بنگر است استوار و بزرگ آتشین فرمود تا دیوار با کرون و داز سنگ و لشکر در آنجا فرود آمدند و دهم روز حصار بابک
 بر بطونای و پای کوفتن و شراب بشیندندی چنانکه ازین سپاه خود نماند ششم و چون شب اندر آمدی آتشین همه سپاه
 بکنده در آوردی باندرون دیوار و بابک لشب از حصار بیرون فرستادی که بر ایشان شخون کند و سپاه بابک تا
 دیوار کنده بیامدند و سپاه آتشین بیار بودند می سپاه بابک را می نمودند کردن با آتشین سپاهی بود و بزرگ و
 سر تنگان مقتض بود و او را بحار خدی خواندی یک شب آتشین بفرمود تا از دیوار بیرون شدند و از سر کوه مایان
 پنهان شدند و گفت چون مردمان بابک بیار و دند و باز پس کردن از سر کوه فرود آئی پیش ایشان باز آئی تا از پس
 اندر آیم و ایشان را فرو گیریم و آن شب از مردمان بابک بسیار کشتند و بدین حیل از شخون بر میدند و دیگر روز
 لشکر نیارستند و آتشین هر روزی لشکر بر دوازده حصار بر روی کاری نمودن کرد و ایشان حصار خور و دینر باک
 نای و بر بطایس بابک روزی از حصار بیرون شدند و از آنکه آتشین نشست و بان کوه ها کین کرد و دلیلان آتشین
 را جسد کردند و آتشین از حصار دور تر ایستاده گفت بنگرید که دلیل کجا است هر چند بنگر نیستند نیافتند و بگشتند
 و دیگر روز آتشین بیار و چو دیوار گفت با ماران بر سر عقده ایست تا از آن را کسی نتواند مردمان بابک نوک
 عقده اندر کین کرده بودند چون آتشین بخار خدیور بر سر عقده بر پا کرد و آن راه بگشت تدبیر ایشان باطل شود و
 هر روز بچنین میکرد و دیگر روز باز گشت و آنهم همه جعفر و نیار باز گشت و با او مقدار سه هزار و بود و کتی باز پس مانده
 بودند و از پس و مردمان حصار کین بگذاشتند سوار و جعفر بیرون آمدند و بر مردمان جعفر باز دند و مردمان جعفر باز گشتند و
 حرب اندر گرفتند و از حصار مردمان پاک بیرون با جعفر حرب در پیوستند و بابک بر خاست و خبر آتشین شد با سپاه
 باز گشت و هم بجا خود ایستاده جعفر از مردمان بابک بسیار کشت و ایشان خور و حصار اندر افکندند و دوازده حصار بستند
 جعفر باز گشت و بر دوازده حصار ایستاد پس مردمان بابک از کین گاه عقده ایستاده بودند و باو حرب کردند و آتشین بچنین
 بهر دوی فرستاده بود و خود می بود پس جعفر کس فرستاد که تاریک شد وقت حرب کردن است زیرا که حصار آتشین باز

بازگشت و سه روز از لشکرگاه بنجیدند و جاسوسان فرستاد تا بدانند که از لشکر بابک چند کس کم شود و بدانند که کین
 کجا ساخته نداشتند که او جز نبشت و عاقبت تنگ شد و مردمان مطوعه پیش کشین شدند و بنالیدند که ما را علفست
 و ما را زنک شده آتشین گفت هر کدام از شما که چیزی توانید کردن بازگردید که با من سپاه امیر المومنین ایست او بشما
 هیچ حاجت نیست و من از اینجا میروم و با من سپاه سلطان ماست و در سرا و گر با صبر نتواند کردن
 و شما نتوانید مردمان مطوعه را پیش او ببرید و آنرا گفتند و در میان بابک را یکی است روز دیگر آتشین حرب را راست
 و بران کوه با سپاه ایستاد و بخار خدیو را بر سر حقیقه بپا کرد که راه کین انگاهار حفر گفت راه کین انگاهار داشته اند تو
 سپاه آنچه خواهی بر گیر حرب کن چه گفت با من سپاه و یاران را گردید باید بخوابم و به خدا و رفت تا بدر حصار چون مردان
 مطوعه را از یک سو فرستاد و دردی را که نام زد بود رفت بود و هزار مرد دیگر بفرستاد پس بر رفتند بر حرب شدند
 و حرب اندر پیوست و بنزدیک آتشین بدرگاه از پیش حفر فرستاد و گفت هر که از یاران تو کاری کند از او شتی دم
 میدهد و در دیگر سو هم رفت و از فرستاد و مردمان بابک را در حصار بیرون آمدند و تا نماز دیگر حرب کردند و آتشین
 بازگشت و بشما گاه آمد و ده هفت آنجا بود و حرب نکردند و نبرد بر حرب کردن ای اندیشید تا او را خبر آمد که بر در حصار
 گزیده ایست هر روز بابک آن سر تنگ کدام و دوازنی است با همه سپاه بیرون میفرستد و بجمار اندر کس نمیدانند آتشین
 و لیلان و جاسوسان فرستاد تا آن خبر درست کردند و بدانشند پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساز کنید که بحرب
 شویم پس نماز خفتن بود که هزار پیاده بخواند از تیر اندازان و گفت بروید و آنجا که کین گاه ایشان است از آن سو یک
 یک میل میزنند میان کین و کین و چون بامداد بانگ طبل بشنویید علمدار را بکیند و از آن سو و اندر آید تا ازین سو
 اندر آید و شما را می بیند و ایشان را بر گیرم و ایشان بر رفتند و لیلان و زاد و سر تنگ دیگر را بخواند که نام و کثر الفغانی بود
 و با او سپاه فرغانه هزار مرد بود و ایشان را فرمود که بنزدیک کین گاه بنشینید و چنان بود که از شما کس آگاه نشود و بخار خدیو
 را گفت ترا از پس حفر بایست رفتن چون او بحرب شود تو او را یاری کنی و دیگر سر تنگان را از پس یک دیگر
 بر پای کرد پس آتشین کس فرستاد که دلیل را بر آکیند بغیر از و نشیب تا جا کین ایشان بدانند بر رفتند و تا چاشتگاه
 نمی جفتند چاشتگاه میافتند و ازنی با هفت هزار مرد کوه ایستاده بودند فرغانه میان و ازنی در آوختند خبر آتشین
 رسید حفر را بفرستاد که بحرب فراز شو با یاران و از پس بخار خدیو را بفرستاد تا پیش خویش سر تنگان را از پس یک دیگر
 همی فرستاد تا ازنی را مشغول کردند و آتشین با خاصگیان بر جای بود چون همه سپاه بحرب ایستادند آتشین
 نفرو تا طلبها بزدند چون آن سپاه پیاده که بوقت خفتن فرستاده بودند چون با یکدیگر از طبل شنیدند نشستند
 که بحرب پیوسته است علمدار را برگشتند و از پس حصار طبل بزدند چون سپاه پیاده با علمدار کوه آمدند و چو ایشان را بدیدند
 آتشین بحفر کس فرستاد که نیک کسان ما در رسیدند و آن پیادگان بحرب و ازنی آمدند و حرب اندر گرفتند چون آن

دید که اورا از دو جانب بمیان اندر گرفتند دانست که کار بر شد بایک بجهار فرزند و گفت اسلما نانی آتشین را
 بگوئید که تا ترا فرزند تا با وی حدیث کنم آتشین فرزند یوار نزدیک شد بایک چون اورا بدید گفت ایها الامیر من را بگو
 آتشین گفت ترا زینهار دادم و اگر این حدیث پیش ازین میگفتی به بودی امروز گفتی به که فردا گفت امیر المؤمنین خودم
 گفت ترا زینهار امیر المؤمنین بخط و مهر دهم ولیکن مرا کرد کانی بدیده تا من صبر کنم و سوگوامیر المؤمنین نامه کنم از براس
 تو و زینهار نامه بخوانم گفت کرد کانی پس بهتر است و او با و ازنی است حرب هم میکنند او را که از آتشین اجابت کرد و
 بجای خود شد و بجعفر کس فرستاد که کشتن بکنند هر که را تو ایند اسیر کنند و پس بایک آغا است اورا کشید که بایک بنیما
 خواسته است پس جعفر همه کس را کشتن باز ایستادند و پس بایک را با مردمان بسیار اسیر کردند و بکشگاه رفتند
 و آتشین نامه نوشت بمقتضی و از آن حال اورا آگاه کرد و بایک را زینهار نامه بخوانست بخط و مهر مقتضی آن بستان
 بایک اندر کرده بر آگندند کسی بجهار نیاند چون شب اندر آمد بایک بامقدار پنجاه مردی که با وی بود و از حصار
 بیرون آمد و رفت و از میان کوهها پدید رفت و بسوی آرمین شد و آنجا بنیما و درختها بود و بهمدیگر پیوسته بنیما که سو
 توانستی در آنجا رسیدن بایک بدانجا اندر شد و از آنهمه که با او بودند و وقت از آن مرد با او پیش نماند یکی بر آگند
 عبد الله و دیگر سپاه سالار رش که نام وی معاویه بود و سوم در بوس و دوزن یکی زن اش و یکی مادرش و دیگر
 روز آتشین را خبر آمد که بایک بگریخت آتشین بر نشست و با سپاه بجهار اندر شد و بفرمود و حصار را دور
 کردند و سپاه را آنجا فرود آورد و بدان دهقان که پیوسته بکوه آرمین بود و آذر بایگان و بهر کس نامه کرد که
 بایک اورا راه گذر بر شماست هر کس که اورا بگیرد یا سرش بمن آورد و او را صد هزار درهم بدهم آتشین تا
 آن درختان را اگر بر گرد سپاه فرو گرفتند از هر سو سپاه بنشانند و بایک سپاه برگرفته بود و آنجا در آن درختان
 صبر میکرد چون دهم شد مقتضی زینهار نامه بفرستاد مهر زین بر آنجا نمانده و رحم چنان بود که هر چه اندر و مهر زین
 خلیفه بودی مهر زین نهادندی آتشین بدان شاد شد و پس بایک که اسیر بود اورا بخواند و گفت من از امیر المؤمنین
 این امید داشتم اکنون این را بر گیر و باس من پیش پدرت شد گفت ایها الامیر پیش او نیام شدن که
 کجا که مرا ببیند بگوید که چرا مویشین را با سیری دادی که او مرگفته بود که اگر اسیر شوی خوشی من را بخش ایکن
 مردمان اسیر را بخواند و گفت از شما کیست که این زینهار نامه پیش او برگرفته یا نیام بر دهن آتشین گفت او
 بدین شاد شود و گفتند ای امیر تو او را ندانی گفت چاره کار نیست این را بایا بدرون پس دوتن را بفرستاد یکی
 از آن اسیران و یکی از کسان خویش و زینهار نامه بدست ایشان بفرستد و پس رش را گفت نامه کن به پدرت بنیما
 بدو کرد که این زینهار نامه خلیفه تو آوردند اگر زینهار بیرون آئی ترا بهتر بود و هم ما و آن دوتن رفتند چون
 شان رسیدند نامه پیشش بدو دادند بخواند و گفت او نه پس نیست و آن مرد که نامه پیشش آورده بود و از او گفت

تو چرا نامه آن سگ پیش من آوردی و شیر بز و دست خویش اورا بکشت و آن سروا تشنیه گفت برو
 با او بجوی که این مرا بکار نیست پس آن مرد از پیش او باز گشت و بهر کامی که نهادی ترسیدی که نگاه از پس او
 اندر آیند و اورا بکشند تا از درختستان بیرون آمد و بسوی آتشین باز آمد و آن نیز نامه باز آورد و آنچه
 بود و دیده گفت و این را هم که بر بابک گرفته بودند گرداگرد آن درختستان یکی راه بود که آنجا آب بنود و آنجا
 سپاه بی آب نتوانستند بودن برخواستند و پاره پس تر شدند و از دیلمان آنجا دو تن بنشانند که اگر اوزان
 جانب بیرون آید مار آگاه کنند و آن دیلمان روز و شب آنجا همی بودند چون دوسه روزی برین برآمدن
 دیلمان روزی چند بختند و بابک ایشان را نگاه همیداشت و چون ایشانرا خفته دید بانجمن از درختان
 بیرون رفتند چون پاره برفتند لشکر آتشین آگاه شدند و اوران گفتند ایشان و بر بی ایشان برفتند و بابک
 دو فرسخی برفت پیغمبر رسید و بانجانشست و سواران ایشان رسیدند چون از دور سواران بدیدند بابک غلام
 و برادرش بختند و برفتند و سواران پیغمبر رسیدند معا و بر و آن وزن را بگرفتند و سوک آتشین فرستادند و خود
 بر عقب بابک برفتند و بابک بگوید اندر شد که آنجا سواران نتوانستی رفتن سپاه از آنجا باز گشتند و بابک آن
 شب بدان کوه بود و با وی طعام بنود آن دهقانان اورا همی بختن و از هر سو نگاه میداشتند تا از کجا بیرون
 دیگر روز بابک برفتند و بابک بگوید شد و بنگرست دینی بدو مهر دهقانان ده مری بود که نام وی سهل بن
 سیاط دود و دستانج بابک بود و آتشین اورا نامه کرده بود که بابک را طلب کن دیگر بانگ نگاه کرد و مکر را دیدند
 و گمان که زمین را گشت میکرد غلام را گفت سوی آن مرد نشود نان بها خر هر چه او فروشد و از آن مردمان
 خواست آن کشار در اورانان بداد بابک و غلام سخت گرسنه بودند آنجا نشست و از آنان خورد و دو گنج نبرد
 بابک آورد و نیز دکنش در بار دیگر بیامد آن غلام را دید با سلاح تبر رسید و آنجا نیارست شدن باز گشت و دهقانان
 دهقانان را آگاه کرد و دهقانان چون بیامدند غلام را بشناختند که سهل تیغ ایشان بود پس سهل گفت بابک
 کجا است گفت در میان کوهها است گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا نزدیک او بر غلام سهل اسو
 بابک آورد و سهل چون اورا بدید سوی او و دید و پایش بهوسید و گفت آقا امیر کجا خواهی شدن گفت بزمین دلم
 مرا با و عهد است که هرگاه که سوئے او شوم مرا بپذیرد و نصرت کند سهل گفت او با تو عهد آن زمان کرد که تو یار او
 بودی با سپاه بسیار چون امروز ترا تنها بیند بر عهد وفا کند بابک گفت شاید که هیچکوی چه تدبیر کنم سهل گفت اگر
 مرا قمت نمی دریا حصنه هست که ازان محکم تر نیست و سلطان را با من کاری نیست و مرا نمی شناسد و من آن
 دایمستان آنجا باش تا مدیری کنم و من آن جوان و خواسته را فدای تو کنم و این همه دهقانان تسلیم تواند شد
 ایشان را بخواهم و ما را بهتریم از سپاه روم بابک گفت راست میگوئی برخاست و با غلام و برادر با آن دهقانان

از کوه بیرون آمد و بصره را سهل آمد و سهل هم آنگاه آتشین کس فرستاد که بابک را و بصره را خویش اندر آوردند
 کس او ست تا بتو سپارم تا آتشین مردی را بفرستاد که بابک آید و بود و بابک را و شناخت او را گفت در
 بنگر که بابک است و او خوشترین است که بشد براد سهل اگر او کس بیگانه بیند از انجا بیرون نشود و سن از پس او تو نام
 شدن و او خوشترین است که بشد یا بگریزد و لیکن جامه طباطبائی در پوشش در وقت طعام خوردن کاسه و خوان دادند
 تا او را به بینی اگر او گوید که این کیست من گویم طباطبائی است و در پیریت که بنزدیک ما می باشد و خراسانی است
 چون بابک او را بدید گفت طباطبائی است و سالها است چون طعام بخورم از آن مرد سوئی آتشین شد و گفت
 بابک است بابک سهل را گفت برادر مرا بجا بدار نه که گمان برند و بدارند و اگر انجا کسی آید ما هر دو هلاک شویم و او را
 بصره را دیگر فرست تا اگر یک هلاک شود یکی زنده بماند پس سهل عبد الله را بصره را دیگر فرستاد سوئی همان دیگر کس
 آتشین دو سه مهر بنگ را بفرستاد هر یک را بهر مرد و گفت بروید تا سهل شمارا چه سیکه بد چنان کنند باشد که بابک
 را زنده پیش من آرید ایشان بیامند تا بابک فرستاده از حصار سهل فرود آمدند سوئی سهل کس فرستادند سهل
 نخواهم که او را از خانه خویش بشما سپارم باشد که او را بکشد و او را بر شما مسلط شود و خان ما سن در سران کار دو
 لیکن شما هم اینجا باشید تا من او را بهمانه شکار بفلان جا آوردم و آنکه شما هر یک از جانی بر آید ما چنین گوئیم
 که سپاه آتشین خبر یافته و بر ما تاختن کردند پس ایشان همچنین کردند و روز دیگر سهل بابک را گفت آید تو چنین
 نمکبندی و اینجا نزدیک شکار گاه می است و ما را باز و شامین و مردمان شکاری هست چنان دار و کار را بشکار گاه آبی
 و دیگر زمان بگردی تا دلت بکشاید بابک گفت نیک باشد برخاست و بر پشت و بیرون آمد بشکار گاه سهل او را
 با نجا آورد که وعده کرده بود و شکار هم میکردند و بسرهنگان کس فرستاد تا بر سر کوه بر آمدند یکی ازین سوئی دیگر از آن
 سوئی شدند و بابک باشد بر دست داشت چون ایشان را بدید دانست که لطلب او آمده اند باشد بیدار خست و برست
 و هر دو سر بنگ با سپاه در آمدند و او را بگرفتند و او سهل نگریست تا با او چه کند چون آهنگ سهل نکردند دانست
 که کار چیست پس بابک سهل را دشنام داد و گفت ای بی وفا چنین و چنین از آن مرد فروختی با این جهودان و او را
 برگرفتند و بسوئی آتشین بردند و برادرش را نیز بر آوردند و آتشین نامه کرد و محضت گرفتن بابک و برادرش و
 محضت نفرمود که هر دو را پیش من آورید آتشین با سپاه بازگشت با سپاه محضت و آتشین بهر منزلی که رسید حتی
 پیش فرستادی و عطای کراست کردی آتشین روز پنجشنبه سوم ماه صفر بابک را با سپاه آورد و روز دوشنبه
 محضت آتشین را بار داد و بر ساطین بردند و بفرمود تا بابک را از خانه آتشین بریل نشانند و بر پیش محضت آوردند
 تا همه غلامی از خرد و بزرگ او را بدیدند و شگفتی بگفتند و گلویش بریدند و تنش بر ساه بردار کردند و درش بنه
 مملکت عراق برداریدند و آنجا بخراسان فرستاد بسوئی عبد الله بن طاهر تا در همه شهرهای خراسان بگردانند آنگاه

به نیشابور میربابک را برادر کردند و برادر بابک را بسوی بغداد فرستادند و دیکل حاق بن ابراهیم و بفرمود او را
 همچنان بنشیند که برادرش را بکشیتیم و باید که تقصیر نزد ما خوشنویسیم حاق بن ابراهیم برادر بابک را چنانکه
 فرمود بکشت و سرش برادر کرد و همچنان میبود تا مقصود فات و الله تعالی اعلم فصل در ذکر وفات یافتن مقصود
 و مقصود در ماه محرم بسال و سیست و هشت از هجرت بود که وفات یافت حبیبیان بود که بادل ماه حرامست کرد
 و همان روز تپ گرفت و بیمار شد و علت دراز کشید و هر چند علاج کردند و نمیدانست پس رفتند هم مع الاول روز
 پنجشنبه نماز پیشین یافت کرد بسامره و همانجا او دفن کردند و مدت خلافت او هشت سال بود و هشت ماه و چهل و هشت
 سال عمر وی بود و بقاقت نه دراز بود و نه کوتاه و بگونه سخن و سفید بود و روشن را زود و چشمهایش قرمز و نیکو و در
 هشت و پیر هشت و خضر بود و با سخاوت و دینکویت بود فصل در ذکر خلافت التواق بالله بعد از مقصود خلافت
 از ان پسروی بود التواق بالله نام که بارون و کینت ادا ابو جعفر و نیکو روی بود و محاسن دراز داشت و بنی
 و بر چشم یک نقطه سپاه داشت و مادر وی کینزک بود و وی و نام قراطیس بود و مولود وی بکرم بود و چون خلیفتی بنیشت
 سی و یک سال بود و پنج سال نه ماهه خلیفه بود و بسامره فرمان یافت و برادر وی جعفر بن المولک بود که روزی نماز کرد و نماز
 و بر او قن کردند و سبب فات وی بعد قضاء الله تعالی استقامت آنجا رسید و معالجت و می مارافعی کردند و تنور گرم
 روز اول از ان راحت یافت روز دیگر گفت تنور از او بر در گرم تر باشد تنور گرم کردند و در بسیار نشست پس
 بیرون آمد و همان روز وفات یافت و گویند که چون واثق بنزع افتاد بفرمود تا جمله جامه او داشتند و او را بخاک
 خوابانیدند و او روی بر خاک نهاده بود و دیگر می میگفت یا من لا یرذل من ذل ملکه یعنی ای که ملک ترا
 زوالی نیست رحمت کن بر آنکه ملک او را زوالی شد و کاتب محمد بن عبد الملک المزیات بود و حاجب و اتاج و قاضی
 وی احمد بن احمد بن داؤد و نقش انگشترین او و شیر بود در میان هر دو شیر صورت مرد بود فصل در ذکر التواکل
 علی الله بعد از واثق خلیفه برادر و بر متبرک بود پیر مقصود نام وی ابو جعفر و کینت وی ابو الفضل مادر وی کینزک
 نام وی بجلاج و مردی بود بلند بالا و گندمگون نیکو رو و سیاه موی پیوسته ابرو و بلند بینی و چون خلافت بنیشت
 و چهار ساله بود و چهارده سال نه ماهه خلیفه گردان غلامان بفران پسرو مستغفر و بکشتند بحضرت و دهانهایش دفن
 کردند و کاتبی عبد الله بن یحیی بود و حاجب وی جعفر بن عبد الله واحد و نقش انگشتری این بود که جعفر المولک
 الله فصل در ذکر خلافت المستنصر بالله و بعد از التواکل پسروی مستغفر بود و نام وی محمد و کینت وی ابو جعفر
 و مادر وی کینزک بود و وی و مولود وی بسامره بود و مرد گندمگون و محاسن بسیار بود و چون بخلاف بنیشت
 بیست و چهار ساله بود و شش ماه خلافت کرد و بسامره فرمان یافت و همانجا او دفن کردند و گویند مستغفر بنماز
 دید به خود را متوکل که ویر گفت و بر تیرت محمد طکر کردی بمن و مرا بکشتی و بنیشت من استبدی تو در خلافت بر خود را

نشوی الا اندک روزی و آنکه جاودانه بدوزخ باشی و مستنصر از خواب در آمد غمناک و اندوگین و بعد از آن
وفات یافت و خلافت هم چندان بود که پادشاه شیروی بن کسری بنی ششاه و چون فرمان یافت مستعین بر
نماز کرد و نقش انگشتر بن او این بود که المستنصر بالله بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله پیغمبر قسم نام وی احمد بود
فصل در ذکر خلافت المستعین بالله بعد از مستنصر خلیفه مستعین بالله بود پیغمبر قسم نام وی احمد بود
کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کینزک بود نامش زیاده می بود که کوتاه بالا و نحاس انبوه و دراز و گندم
گون و کوچک چشم و بر وی خالی داشت و چون خلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و دو سال دنامه و در روز
خلیفه کرد آنگاه او را از خلیفه بیرون کردند بغداد بعد از آن چهار ماه ویران بسماره می بردند و اندر راه میان
طوله سیداندر نماز ایستاد و چون در سجود شد گردن و بزدند و سر ویرایش داشت بر دوش و بر اندر قناطره
بخاک کردند و احمد بن صالح کاتب وی بود و حاجب وی و صیغ و قاضی وی محمد بن عیاد بود و نقش انگشتر بن وی
بود که حبشی است و کفی فصل در ذکر خلافت المعتمد بالله بعد از این مستعین خلیفه معتمد بود پسر متوکل و نام وی نیز بود
و کنیت ابو عبد الله و مادر وی کینزک بود و نام وی شحه و مولود وی بسماره بود و مردی بود بلند بالا و نیکو تن و
اندام او سرخ و سفید و سیاه موی انبوه محاسن نیکو روی و چشم سیاه و چون بخلافت بنشست هیزده ساله بود و چهار
سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد و آنگاه او را از آن خلافت بیرون دادند و گریه او را بگشتند و شش
صالح بن و صیغ بود و قاضی وی حسین بن احمد بن ابی شوارب بود و نقش انگشتر بن وی این بود که انت بالذی
خلقنی فسوی فصل در ذکر خلافت المعتمد بالله بعد از معتمد خلیفه المعتمد بالله بود پیغمبر قسم نام وی محمد بود
و کنیت ابو اسحاق بود و مادر وی کینزک بود و مردی بود و بلند بسماره بود و مردی بود درخ پشانی شمل چشم فرخ دوش
سرخ روی بزرگ شکم کوتاه محاسن آبله روی گندم گون زاهد و پارسا باوایع و نیکو سیرت و طریقه عبدالعزیز بن
و چون بخلافت بنشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه خلیفه کرد آنگاه او را ترکان بگشتند و جعفر بن عبد الله
العاصمی بر وی نماز کرد و او اندر حیره ویران کرد کاتب وی ابو صالح بن احمد بن عماره بود و حاجب وی صالح بن
وصیغ بود و نقش انگشتر بن خلیفه این بود محمد بن یارون حق الله و الله اعلم فصل در ذکر خلافت المعتمد
بالله بعد از معتمدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود و مادر وی کینزک
بود و روی نام وی قیتان و مولود وی بسماره بود گندم گون و نیکو قامت سیاه موی بلند بالا و آواز نیکو داشت
و چون خلیفه بنشست بیست و هفت ساله بود و سه سال خلیفه کرد و بنی افرامان یافت و یوسف بن یعقوب القاسمی
بر وی نماز کرد و سی و هشت ساله بود و کاتب و یکنی بن عبد الله بود و حاجب و کاتب وی بود که نام وی یکنم و قاضی
بن محمد بن شوارب بود و نقش انگشتر بن او این بود که المعتمد بالله فصل در ذکر خلافت المعتمد بالله بعد از

مستعد خلیفه برادر وی متصد بود مردی نجیب بود و بارای و تدبیر جوان بخلافت نبشت سی و شش سال از عمر وی گذشت
 بود و سه ماه خلیفه کرد و بهنجداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بروی نماز کرد و بهنجداد وی را دفن کردند کاتب
 وی ابوقاسم بود و قاضی اسماعیل بن اسحاق نقش انگشتری نشا المقتدر بالله بود فصل در ذکر خلافت المقتدر
 بالله بعد از متصد خلیفه پسری بود مقتدی و نام وی علی بود و اندر خلفای پنج نس علی نام بود و الا علی بن ابی طالب ام
 التره و همکینت وی ابو محمد و مادر وی کینزکی بود نام وی جیجک مولودی بهنجداد بود نیکو رو و فروخ چشم و نیکو سیات
 و خیل بود و مال جمع کننده و چون خلیفه نبشت بیست و هفت ساله بود و دوش سال و شش ماه و بیست روز خلافت
 کرد و بهنجداد فرمان یافت و بهما بخا برد و او را بهما بخا دفن کردند و محمد بن یوسف القاضی تبرک نماز کرد و کاتب وی
 ابوالحسن بن عبد الله بود و حاجب وی خلیف محمد مقتدی بود و قاضی وی یوسف بن ابی یعقوب و نقش انگشتری
 وی این بود که اعتمادی علی بن خلقی و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت المقتدر بالله بعد از مقتدی خلیفه
 وی مقتدر نام وی جعفر و کینت وی ابوالفضل و مادر وی کینزکی بود و روی مولودی بهنجداد بود و مردی بود و مردی
 بود و نیکو روی بلند بینی دوش کوتاه را ن خزانة عباسیان او بر باد داد و شغل وی بنود الا عشر و چون بخلافت
 نبشت دو و انده سال نیم بود و بیست و چهار سال پانزده ماه خلیفگی کرد و آنگاه که در گذشت اندر رقیه شماسید
 و بهنجداد وی را دفن کردند و کاتب محمد بن علی بن عیسی بود و نقش انگشتری وی این بود که امت بالله فصل در ذکر
 خلافت قاهر و احوال و بعد از مقتدر خلیفه برادر وی قاهر بود و پس متصد نام وی محمد بود و کینت وی ابو محمد
 و مادر وی کینزکی بود و نیکو روی رومی و نام وی ظلم بود و مولودی بهنجداد بود و مردی بلند بالا و گندمگون بود و
 نیکو روی بود و بر دو آن آبله بود بلند بینی بود و ظلم بود و موه و شمشناک و با همیت بود و چون بخلافت نبشت
 سی و چهار ساله بود و شش ماه خلیفگی کرد و آنگاه او را از خلافت بیرون کردند و هر دو چشم او را میل کشیدند و شش و انده ساله
 دیگر بزیست و اندر روزگار سلطع فرمان یافت و برادر وی را دفن کردند و کاتب و محمد بن علی بن قله بود و حاجب وی
 سلام بن ابوقطف و قاضی وی عمرو بن یوسف و نقش انگشتری وی این بود که الله ابراهیم بالله فصل در ذکر خلافت
 الراضی بالله بعد از قاهر خلیفه را بنی بود و پس مقتدر و نام او را محمد و مولودی بهنجداد بود و مردی بود و کوتاه بالا
 در از بینی و بزرگ چشم و شهرزنگ چون بخلافت نبشت بیست و شش ساله بود و مردی خلیفگی کرد و بولست استقامت
 یافت در بغداد بر صاف بغداد آنجا که نزدیک بود بحاجب شرقی بیرون از بار بکنار راه اندر و میانه گور بر رانگی
 و مردمان آنرا زیارت کنند و کاتب وی محمد بن علی قله بود و حاجب و زنگی مولودی و انگشتری وی این بود که نقش
 پدرش بود فصل در ذکر خلافت المستقی بالله بعد از را بنی خلیفه برادر وی بود مقتدی پس مقتدر نام و ابوالاعلی
 و کینت وی ابواسحاق و مادر وی کینزکی بود و مردی بود و سرخ روی و محاسن نیکو و پدید خویش میمانست الا که مقتدر

از وی نیکوتر بود بحال و سه سال یازده ماه خلیفه گردانگاه میل کشیدند و باز داشتند عمر وی شصت سال بود و وزیر وی سلیمان بن حسن بود و صاحبش یحیی و قاضیش عمرو بن یوسف و نقش انگشتری وی این بود که المثنی بالله فصل در ذکر خلافت المستملع بالله بعد از منقی خلیفه المستملع بالله بود نام وی عیص بود و مولد وی هم بغداد بود مردی بود نیکو قامت نه فربه و نه لاغر سرخ و سفید و ابنوه محاسن چون بخلاف نبشت چهل و یک سال بود و یک سال و چهار ماه خلیفه بود آن گاه او را از خلافت بیرون کردند و بهر دو چشمش میل کشیدند و اندر زینت باز داشتند و چهار سال و یک روز است و در بغداد فرمان یافت و بهما بخا ویرادفن کردند و وزیر او ابو الفتح بود و حاجب وی احمد بن خاقان و قاضی وی ابو عبد الله بن موسی بود و نقش انگشترش المثنی بالله بود فصل در ذکر خلافت المطیع بالله بعد از وی خلیفه مطیع بود پسر شکفی و نام وی فصل بود و کینت دی ابوالقاسم و مادر وی کینت بود که نام وی ماسل و چون بخلاف نبشت سی و چهار سال بود و وصیت و نه سال و چهار ماه خلیفه کرد و خلافت بر پسر خویش سپرد و به بغداد وفات یافت و هم آنجا ویرادفن کردند و وزیر وی ابوالحسن بن علی بن مقبل بود و حاجب وی مختار عبدالواحد بود و قاضی وی محمد بن الحسن بن ابی شوارب بود و نقش انگشترش المثنی بالله بود فصل در ذکر خلافت المطالع بالله بعد از مطیع خلیفه پسر و طالع بود و نام وی عبد الکرم بود و کینت و مادر وی کینت بود که نام وی عجمه و مولد وی بغداد بود و چون بخلاف نبشت از عمر وی سی و نه سال شده بود و هفتده سال و دو ماه خلافت کرد آن گاه به االدوله پسر عضد الدوله ویرا الزام کرد تا خود را از خلافت بیرون کرد و پاره از گوش وی برید و قادر خلیفتی نبشت و او دوازده سال و یک ماه دیگر بزیست و هم در بغداد فرمان یافت و نقش انگشترش المثنی بالله بود که طالع بالله فصل در ذکر خلافت القادر بالله بعد از تابع خلیفه القادر بالله بود و نام احمد بود و کینت او ابوالعباس بود و عمر وی هشتاد و سه سال بود و چهل و یک سال و سه ماه خلیفتی کرد و به بغداد فرمان یافت و بهما بخا ویرادفن کردند و کرامات و عبادات و شفقت وی پیش ازین بود که در تاریخ یاد توان کرد و وزیر وی ابوالفضل بن ایوب بود و حاجب او بود النصر المطیع و قاضی وی ابی شواب بود و نقش انگشترش این بود که حبیبی الله و نعم الوکیل فصل در ذکر خلافت القائم بالله بعد از قادر خلیفه قائم بالله سپردی بود و نام وی عبد الله و کینت و مادر وی کینت بود و او زنی و نام وی بدر الجبر بود و چهل و سه سال و سه ماه خلیفتی کرد و پسر خلیفه چندان حکم نکردی که وی کردی و عمر وی هفتاد و پنج سال و هشت ماه بود و پنج روز چون فرمان یافت او را هم به بغداد دفن کردند و وزیر وی یحیی کس بود و ابوطالب بن محمد بن ایوب و پسر وی عمید المروئی ابوالقاسم بن محمد بن ابوداراب الشیرازی پس فزالدوله و ابو نصر بن حمیر و حاجب وی ابوطی بن نظام بن علی بن حسین بن علی الطوسی بود و قاضی وی پسر مالوک بود و چون فرمان یافت پسر وی

مقتدی بر وی نماز گذارد و او را تبرت الحنفی در دفن کردند و نام وی محمد و نام وقت المستر شد بالله و دست
 تاریخ فرزند خود بدید پس روی زخیره الدین پس از قائم فرمان یافت و پس زخیره الدین مقتدا مستظهر بود پس
 مستظهر مستر شد و را شد بود و زخیره الدین بخداد فرمان یافت و وی را اندر تربت قادر دفن کردند و این را
 بطریق اختصار گفته شد و الله تعالی اعلم فصل در ذکر خلافت المقتدی بالله و احوال او پس بن
 زخیره الدین پس قائم فرمان یافت مادر مقتدی از زخیره الدین و آبستن شده بود و بعد از وفات زخیره الدین
 مقتدی را بیاورد و قائم دیر او بعد غولش کرده بود و بعد از قائم خلفه بنشست و از عمر او نوزده سال هشت
 ماه و چند این روز گذشت بود و نام وی عبد الله بود و کنیت ابو القاسم بود پس روی مستظهر بود و دی نماز کرد و
 او را نیز تربت خلفا دفن کردند در پهلوی القائم بامر الله فصل در ذکر خلافت المستظهر بالله بعد از مقتدا
 خلیفه مستظهر بود و نام وی احمد بود و کنیت دی ابو العباس بود و مدت وی عمر چهل و یک سال و شش ماه بود
 و میت و پنج سال و یازده روز خلیفه کرد پس فرمان یافت و پس روی مستر شد نماز کرد و تربت خلفا بر صافه
 بغداد ویرا دفن کردند در پهلوی پدر خویش رحمه الله علیه جمیعین تمام شد کتاب تاریخ خلفا سه بخش
 گفتیم و هر آن کس که از نسل نامه ما باشد بی این تاریخ خلفا و سلاطین خود مینویسد و این تاریخ اخبارینا
 صلوات الله و سلامه علیه جمیعین و ملکان از گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید بن طبری رحمه
 الله علیه و گفته اند اول ابو علی محمد بن محمد بن ابی بلعمی الوزیری که از تازی را بپارسی گردانید از بهر ابوالصالح
 منصور بن نفیخ بن احمد بن اسماعیل بن احمد السامانی غفر الله له الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام
 علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین تسلیما و اما ابد اکثر کثیرا

تقریظ تاریخ طبری

رونیق بزم ستایش و بهار بلاغ بنایش حمد علیهم است که سخن را بکمت بالغه و قدرت کماله آفرید و حروف را بلیغ
 لفظ و لفظ را بطبع معنی گردانید بی گوش و چشم سمیع و بصیرت دینی جم دجان قادر و قدر هر هزه از قباب دارد و هر قطره
 آب از نای ماه را بر خلاقش گداه جل جلاله و عزم نواله بعد کبریا یافت مصطفی است که مسلم شفیع ما و شما است قائم
 فرمان خلقت است و منشور ختم نبوت روئیق آب گل حضرت آدم است و خفقه بهار گلشن هر دو عالم پس از نعت سزاوار
 محمدرت اصحاب کبار اند که کل خ شریعت را بهار ایواند نخست صدیق اکبر است که یار غار است و دشمن و بدخواهش را
 مار غار و دوم عمر است که پدر زن نبی است و شوهر دختر علی است سوم عثمان که ذوالنورین القاب اوست و جامع

قرآن و صاحب عرفان خطاب اوست چهارم علی برادر زاده رسول زوجه حضرت واجب التعمیه فاطمه قبول رضی الله
 تعالی عنهما غواص فکر در سر لغ آب پایاب این بحر نفس تنجیه و شهباز خیال در هوای ادراک اوج رفت پر بحینه
 سپس تعریف و توصیف منم مجاز است که قلم مقام تنای منم حقیقی است اما ملک فی شکافی که از شاخ گیاه پیش
 نیست چه جان دارد که نقطه از حریفی از لفظی و لفظی از نقطه مدح بر نگارد اگر قطره باین آبک بخورد بر روی سحاب
 افشانند و اگر ذره باین چک آب آفتاب را همانی خواند اگر عنکبوت بر شهاب بلند بر داند اما نافه و اگر کرک شتاب
 پیش برق عالم سوزد لاف در منم بزم و مداح لایح و مناقب تناسلی لکشم و شعله فکر لکه برق چون نگاه اوست
 رخصت سر کشیدن و هم برع نشینم و رنج نشینم و دروش باز و خود را پیغمبر مانند امام تسبیح دستار بزرگی بر سر بر بندم
 و لبان نیشکر در معرکه شیرین زبانی کمر بندم ستایش از دم او چون گل یلیدیر بین بر خود باید و عبادت در حق
 زار صوفیه مشایخ بنره و حریفی سر کشید خمار دشمن رنگ بوی گل دارد و دو و کمرش پنج و تاب نیل خاتم مهربانی است
 و خاتم قدر دانی می زیمر که جان انعام داندش نمی ترسد که حیرت اکر ام خوانندش کیت که مریون کرم او نیست کیت
 که مریون هم او نیست بان اکثری از هم پیشه چون کار تجار است پیش نمی برند مانند گنگ و کبر در اتفاق گوشتش
 و دهن بهم می آورند با اینهمه بر کتب همین کارخانه مدار باز رگانی است الغرض بفضل و کرم الهی هر دم ترقی کارخانه
 در فراوانی همیشه طبع کتب کیاب طبع نظر است فی فی خیال طبع کتب نایاب در سر حنا چنان طرف ایام بر مرد خا
 خاص و عام چندین کتب کیاب و نایاب که ساسه گوشتواره نام در گوش کشیده باشد الا با صره سواد را پیشه
 ندیده باشد غازه تازه طبع بر و مالیدند و در صحن مطبع او ده اخبار معشوقانه خراشیدند تفصیل این اجمال فضول
 است بلکه از عالم لا حصول چه کس و ناکس از محبت کمای این حقیقت که منبعی آگاهی است و غلغله علو تهی
 و طظنه بلند و صطلکی صاحب مطبع از ماه ناماهی است پس از خود را خراشیدن چه سود بمقام اینجا بشود و
 حرکت کشیدن چه بود از آن یکم این نسخه طبری که بفارسی زبان است و مانند غنقا مشهور در چهار سوی جهان
 مصنف از اهل زبان است حلی مرصع و بیابان است کیت قلش لنگ نیست و میدان کاغذش تنگ
 نیست گو که کتاب بیعت آبردار و دیگر است پاری قدیم است در تیم است محاوره در محله

قلوب طراز عبارت تازه اسلوب کتابیه و استعاره ملازم طبیعت اوست این

عرض جوهر طبیعت اوست اکنون آنجانی گردید غریق بحر رحمت

یزدانی گردید خدا منفعت فرماید و مدارش میفرماید

این دعا از من از جلد جهان آمین یا بحر رحمت

البنی و آله الامجاد و صحبا الملاحه

خاتمة الطبع ریخته کلاکج اهرسلک فضل الاشمال والاقران مولانا محمد حامد علی صاحب حامد شاه آبادی محافظ عملہ صحیح مطبع

بمجد حمد خالق کون و مکان فرازند عرش برین مالک یوم الدین و نعمت شفیع المذنبین رحمۃ للعالمین سید
المرسلین خاتم النبیین افضل الانبیاء احمد مجتبی حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و مدحت خلفا راشدین
ناصر دین مبین منبر نبیہ بر اجانشین و نقبت ائمہ معصومین الطاہرین صلوة اللہ و رضوان اللہ تعالیٰ علیہم
اجمعین بر اسے مہر انجمنای بیضا حینای ناظرین سیر و قوانین و شایقین اخبار و آثار سیرین و ہوید ادلائم
و واضح باو کہ درین آوان فرخی توانان مبارک مان کتاب مستطاب فیض انتساب سست را ولی الالباب بول
و مطبوع شیخ و شاب مشہر ذکر حضرات انبیاء کرام علیہم الصلوٰۃ و السلام و تذکرہ سلاطین عظام کہ نصیبین
ایف و تدوین شریف تابع المورخین مصدق الصادقین شرف المتقدمین فخر المتأخرین مستغنی الاوصاف
ابو جعفر محمد بن جریر بن زید الطبری است رحمۃ اللہ علیہ و عالم الامی و فاضل نوذعی ابو علی محمد بن
محمد البلیغی از تازی بفارسی ترجمہ فرمودہ و بنزدی از وقائع ہم افروده و اثنی کہ در جامعیت و حسن قبولیت
نزد نظیر خود خودت در طبع فیض منشئی قول کشور واقع بلکہ کا پور صائد اللہ عن الفتور بجلو بہت امیر
والاشیم رئیس عالی ہم چشمہ فیض و کرم ستودہ خصال معلی القاب عالیجناب اسے بہادر منشئی با ابو
پراگ نرائن صاحب بھار گو مالک مطبع با برج بالفح و السہر و لصد حسن و خوبی بہاد اکتوبر ۱۲۹۴ھ
بار پنجم از زیور انطباع آراستہ و پیراستہ گردید

تاریخ طبع از مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد مدوح الصدر

کہ ہست اندر مکتب فرد و یگانہ
کہ باقی ماند از وی جاودانہ
بہفتہ - وہ چہ تاریخ نہ مانہ
۱۲۹۴ھ

چہ شد مطبوع این تاریخ طبری
پے تاریخ طبعش کلاکج حامد
دو تاریخ ادا زوے السام

ط - ت ط

۲۹۷۵۹

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
